کلتاب و فروشنده سوزن و سوزن گر آبار میگویند کعطار و ابار الکلب یعنی سوزن خورانید سگ
پس ای شخص این کلتاب را سوزن خورانده مابور است و فی الحدیث المؤمن کالشاة المابورة
و ابرت العقرب یعنی گزید عقرب به نیش خود و قول حضرت امیر است بما ابور فی دینی
ابریق — تغیر شده مابور آنجا مبتهم   معروف است معرب آبریز است و جمعش اباریق است
ابز — الظبی کضرب ابزا و ابوزا به دو ضمه در جهید یعنی جست آهو در میان دویدن پس آهو
ابسر — ابز بهت گفته و آباز گشاده و ابوز کصبور است   کضرب به سرزنش کرد او را و ابسر
ترسانید او را و ابسر حقیر شمرد او را و خوار کرد او را و همچنین است ابتسر از باب تفعیل و
ابط — اباس کمراب زن بد خلق و خوست   بغل یعنی زیر پر جمعش آباط است کجمل و اجمال
اباق ابل — گریختن غلام کضرب فهو ابق کضارب و الجمع اباق ککفار   شتر
کلمه مؤنث است و اسم جمع است مفرد از لفظ خود ندارد و ابل عن امرأته کضرب و تأبل عنها از باب
تفعل یعنی امتناع نمود از نزدیکی زن خود یعنی جماع کرد تأبل آدم علی ابنه المقتول کذا و کذا
لا یصیب حواء یعنی حضرت آدم امتناع ورزید از نزدیکی کردن حضرت حوا چندین سال بجهت مصیبت فرزند
ابابیل آباء — مقتول خود   پرنده است شبیه پرستوک   هر چیز بکسر همزه و تشدید با او قت و
هنگام اوست گفته میشود کل الفواکه فی ابانها یعنی گرفتن میوه در وقت هنگام او و چاپوق
معلوم است

[illegible]

معیوب است و آبنه کفرحه و نفره تهمت زد او را انکار که بکرد جز باشد یا شر و هو مابون یعنی او
تهمت زده شده است و اگر مطلق بگویند شر است و ابنه بضم همزه گره است که در چوب است و نیز
اب — عیب است و بمعنی کینه است   پدر اصلش ابو بود و تثنیه اش ابوان و جمعش آباء است بحذف همزه
و گاه ابون در جمع آمده کما فی قوله و فدیتنا بالابینا و تأبّاه از باب تفعل یعنی گرفت او را پدر خود
ابّهه — بضم همزه و باء و تشدید هاء عظمت و بزرگی و بها است تابه از باب تفعل یعنی تکبر
یعنی بزرگوار شد و ابد و ابه بعد از باب منع و علم ابها مع سکون و ابها به دو فتحه یعنی
زیرک و تیز خاطر شد یا آنکه ابه بمعنی فراموش کرد او را پس متنبه شد و اتبهته از باب تفعیل یعنی آگاهانیدم
ابی — او را و زیرک کردم او را   الشیء ابایاه و ابا از باب منع بر خلاف قیاس یعنی کراهت
فصل فی الهمزة مع التاء اتب اتت
اباد — ورزید از آن چیز و امتناع نمود از او فهو آب کرام جمع آب ابون و اباة کرماة و نیز در وصف
میگویند آبی بصیغه فعیل جمعش آبیون است   کلتاب رسانیده است که بار کاه او سوار
اتل — نگاه میدارند وقت خوشیدن   کضرب یعنی نزدیک کوتاه کام او در خشم گرفتن و اتل
اتم — الطعام یعنی پر شد از خوردن و اوتل کاحمر یعنی سیر و قوم اتل به دو ضمه یعنی گروه سیر
بالمکان کنصر اتوما به دو ضمه اقامت نمود در آن مکان مصدر میمی و اسم زمان و مکان ماتم است
آن اول و اسم جمعش مآتم است کمساجد و نیز ماتم محل اجتماع زنان است در خیر یا شر و بقول اجتماع

بسم الله والحمد لله والصلوة علی عباده الذین

الات — بفتح همزه و تشدید با گیاه تر تازه چراگاه یا هر چه که برویاند زمین از ادوات ارحل اتا
از باب نصر و ضرب یعنی مهیا شده آمد در ارزانی و سیر و ائتب از باب افتعال و آب الی وطنه یعنی
آرزومند وطن شد و آب یعنی برگشت یک جمله که دروغ در آن جمله بود و آب الشئ یعنی مهیا شد آن چیز

آبت — الیوم کعلم و نصر و ضرب ابتا و ابوتا بسیار گرم شد امروز فهو آبت کفاعل و آبت
ابح تابیح — کلف و اللیلة آبتة کفاعلة بروزن و معنی ابد است با همه معنی

ابد — تبریح نوادر است بفتحتین و ابد یعنی روزگار است جمعش آباد که بیت ابیات و کلمه می شود
لا افعله ابد الآباد یا ابد الآبدین یا ابد الدهر یعنی نمیکنم آن کار را هرگز و اوابد
کطوائف حیوانات وحشی صحرائی را میگویند و ابد بالمکان کنصر یعنی اقامت نمود در آن مکان مصدر آن
ابود است بدو ضمه و تابده جای دوری کردن است و تابد الرجل از باب تفعل یعنی طول کشید غربت

ابرت — آن مرد و بعید شد از اوطان التحلل کنصر و ضرب ابرا بفتح و سکون و ابارا کالکتاب
یعنی اصلاح کردن درختهای خرما را و تلقیح معروف است نزد ایشان فانا ابر کفاعل و ابار
بتشدید اسم مصدر است نه مصدر و ابر تابیرا یعنی است با مبالغه و ابر فلانا غیبت کرد او
ابن ابی الحدید در تفسیر قول حضرت که لا بابر منکم ابر گفته ابر یعنی تفرقه آمده یعنی سخن چینی کرد پس
ابر یعنی سخن چینی و ابره بکسر اول یعنی سوزن آهنی است و بمعنی نیش عقرب است و جمع ابر کعنب و ابار

گلتاب و فروختن سوزن و سوزن گر آبار میگویند کعطّار وابر الکلب یعنی سوزن خورانید یک سگ
پس این شخص ابر کضارب است و یک سوزن جو خورانیده باشد و فی الحدیث المزرع کالشاة المابورة
وابرت العقرب یعنی گزید عقرب به نیش خود و قول حضرت امیر لست بجابور فی دینی
ابریق تغییر شده ما بور اینجا متهم [illegible] معروف است معرب آبریز است و جمعش اباریق است
ابز الظبی کضرب ابزا و ابوزا بدو ضمه [illegible] یعنی جست آهو در بیابان [illegible] آهو
ابس ابز [illegible] و آباز [illegible] گشته و ابوز کصبور است کضرب سرزنش کرد او را و ابسه
ترسانید او را و ابسه حقیر شمرد او را و خوار کرد او را و همچنین است اتبسه از باب تفعیل
ابط اباس کغراب زن بد خلق و خوست بغل یعنی زیر پر جمعش آباط است کجمل و اجمال
اباق ابل گریختن غلام کضرب بجواب کضارب و جمع اباق کغفار شتر [illegible]
کلمه مؤنث است و اسم جمع است مفرد از لفظ خود ندارد و ابل عن امرأته کضرب و تأبل عنها از باب
تفعل یعنی امتناع نمود از نزدیکی زن خود چنانکه در حدیث است تأبّل آدم علی ابنه المقتول کذا ایام
لا یصیب حواء یعنی حضرت آدم امتناع ورزید از نزدیکی کردن حضرت حوا چند سال بجهت مصیبت فرزند
ابابیل اباییل مقتول خود پرنده است شبیه پرستوک هر چیز بکسر همزه و تشدید با و وقت و
هنگام اوست گفته میشود کل الفواکه فی ابانها یعنی خوردن میوه در وقت و هنگام او و اوان

معیوب است

معیوب است و آبنه کغرفه و نفره تهمت زد او را بکاری که بد و خبر باشد یا شر و هو مابون بخیر او
تهمت زده شده است و اگر مطلق بگویند شر است وابنه بضم همزه گره است که در چوب است و نیمی
اب عیب است و بمعنی کینه است پدر اصلش ابو بود و تثنیه اش ابوان و جمعش آبا است بمد همزه
و گاهی ابون در جمع آمده کالاخ قوله وفدیتنا بالابینا وتأباه اراد [illegible] یعنی گرفت او را پدر خود
ابهه بفتح همزه و با و تشدید ها عظمت و بزرگی و بها است تأبه الرجل یا تباهی تکبر
یعنی بزرگوار شد و ابه له و ابه به از باب منع و علم ابها مع ساکن وابهًا بدو فتحه یعنی
زیرک و تیز خاطر شد یا آنکه ابه یعنی فراموش کرد او را پس متذکر شد و اتبه [illegible] یعنی آگاه شدم
ابی او را و زیرک کردم او را الشیء یأباه اباء از باب منع بر خلاف قیاس یعنی کراهت
داشت آن چیز را و امتناع نمود از او فهو آب کرام جمع آب ابون و اباة است کرماة و نیز در وصف
اتاد میگویند آتی بصیغه فعیل جمعش آتیون است کلکتاب رسیدن است که یار کار او
اتل نگاه میدارند وقت [illegible] کضرب یعنی نزدیک گردید گام او در خشم گرفتن و اتل
اتم الطعام یعنی پر شد از خوردن و اوتیل [illegible] یعنی سیر و قوم اتل بدو فتحه یعنی [illegible] سیر
بالمکان کضرب اتوما بدو ضمه اقامه نمود در آن مکان مصدر میمی و اسم زمان و مکان [illegible]
زول و اسم جمعش ماتم کمسجد و نیز ماتم [illegible] اجتماع زنان است در خیر یا شر و بقول [illegible] اجتماع

فصل فی الهمزه مع التاء [illegible]

مردان و زنان است در غم یا در خوشحالی و عامه استعمال میکنند در مجمع مصیبت بلکه در جمعه مصیبت

اُتُن از باب تسمیه حال باسم محل   بدو ضمه جمع اتان است بفتح همزه یعنی ماده خر و آتان

بکسر همزه جای ایستادن آن کسی است که آب میکشد در لب چاه و اَتُون کتنور و گلخن است بتخفیف

آمده یعنی کوره که چیزی در وی پزند

الأتی بفتح همزه و سکون تا و راست ایستادن

در رفتن است و بمعنی شتاب کردن است و بمعنی روش و طریقه است و بمعنی رسیدن بلا و مرض شدید است

ا و اقوته از باب نصر آتاوة گفتابة یعنی رشوه دادم او را و نیز اتاوه بمعنی باج و خراج است

اتاه یاتیه کرمی یرمی اتیانا کرمیا و اتیانا آمد او را و اتیان اسم مصدر است و اتی

الامر الی فعله یعنی بجا آورد آن امر را و اتی علیه الدهر یعنی هلاک کرد او را روزگار

و آتی از باب افعال بمعنی اعطی است یعنی عطا کرد او را چیزی و تاتی از باب تفعل یعنی

[...] اثاث سهل و آسان شد   متاع خانه است و بعضی تخصیص کرده اند بلاس و فرش و اث

النبات و الشعر کنصر و کرم اثاثا بفتح همزه و اثاثة بمعنی بسیار شد و اثوثا بدو ضمه

یعنی بسیار شد گیاه یا موی و اثاث کثرت است و اثیث کثیر لفظا و معنی که قول امری القیس

اثر و فرع یزین المتن اسود فاحم اثیث کقنو النخلة المتعکل   بدو فتحه بقیه چیزی است جمعش

آثار است که اسباب و نیز اثر بدو فتحه و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی نقل است یعنی پس و اثر بدو

فتحه

فتحه خبر است و آثار علامات است و ایثار اختیار و تفضیل است مصدر است برای اثره از باب

افعال از تفضیله یعنی ترجیح داد و برگزید او را و اثره بفتح همزه و ثا فضل است و اثر بمعنی نقل

کردن و روایت کردن حدیث است و الفعل کنصر و ضرب و قوله اثارة من علم یعنی

بقیه از علم یا علم ماثور یعنی منقول و اثر للکف و عضد مرد است که اختیار کند برای

اصحاب خود برای خود چیزهای خوب و اسم این اختیار اثره است بفتح همزه و ثا و اثر

علا اصحابه کعلم یعنی در میان رفقا خود برای خود چیزهای خوب اختیار نمود و استاثر بالامر

اُثفیة یعنی تنها خود با آن امر مشغول شد و مخصوص نمود بآن امر ذات خود   بضم همزه و قد

یکسر هر یکی از سه سنگ است که دیگ را بر روی او میگذارند جمعش اثافی است بفتح همزه و

تشدید یا و گاهی مخفف یا آمده و میگویند اثفت القدر تاثیفا یعنی دیگ را بر روی سنگ

اثیل گذاشتم و از اینجا میباشد که همزه اش اصلی است   و هی تل دائم و ثابت و عظیم است

اثل کنصر اثولا یعنی اصل و نژاد گرفت و اثل الرجل مالش بسیار شد و تاثیل تاصیل است

چنانکه میگویند اثلته تاثیلا یعنی با اصل و نژاد کردم او را و تاثل الشیء از باب تفعل یعنی

جمع شد و گرد آمد آن چیز و تاثلت الامال یعنی کسب کردم مال را و اثل بفتح همزه و سکون ثا

اثم درختی است   گناه اثم کعلم گناه کرد فهو اثم کعالم و اثیم کعلیم و اثام بفتح همزه

عقوبت است و نام وادیست در جهنم و کلانتر القاموس لیکن شیخان جلیلین در جوامع الجامع

اثیم و مجمع البحرین نام وادی بودن را نگفتند بلکه گفتند آثام جزاء اثم است اثاما

اتوت کا بر مرد با اصل و نژاد است بواو و اثیت بیاء و اتاوة و اتایة

فصل الالف مع الجیم هر دو بوزن کتابة یعنی غمازی کردم نزد سلطان یا مطلق غمازی کردن است

اجّت النار اجیجا مشتعل شد آتش و اجّجتها تاجیجا مشتعل کردم آتش را

فتاجّجت تاجّجا و ائتجّت از باب افتعال پس مشتعل و روشن شد و ماء اجاج

کو آب یعنی آب شور و تلخ اجّ الماء اجوجا از باب نصر یعنی شور و تلخ شد آب

الاجاج و اجّ فلان اجًّا یعنی تند رفت و دوید و هروله نمود بحرکات ثلث همزه

یعنی پرده ظاهر از قاموس اینکه مهموز است و مذکور در صحاح اینکه معتل است و

الاجاد همزه او منقلب از واو است کلتاب مثل رف و طاق کوتاه آواتاه

اجد کعنق یعنی توانا و اجده الله از باب افعال یعنی توانا کند خدا ناقه را

و در دعا وارد است الحمد لله الذی اجدنی بعد ضعف یعنی قوت داد مرا

اجر پس از ضعف مزد کار است جمعش اجور و اجار بمد همزه است و همچنین است

اجاره بحرکات ثلاث همزه اجره الله کنصر و ضرب و آجره الله از باب افعال یعنی

خدا مزد او را عطا فرماید و اجرة کرایه است جمعش اُجَر کغرفة و غرف و اُجِرَ فی

اولاده بصیغه مجهول یعنی مردند اولاد او پس اجر او شدند و استاجرته و آجرته یعنی

اجیر گرفتم او را فاجرنی پس اجیر من شد و اجاره نزد فقهاء عقدی است که ثمرش

تملیک منفعت است و این لفظ اسم است بحسب اصل بمعنی اجرت و احتمال میرود که بالاصل

اجاص مصدر باشد از باب آجر یاجر اجارة و آجارا کو کتب یکتب کتابة و کتابا بکسر همزه

اجل بکسر همزه و تشدید جیم آلو است آخر زمان عمر و آخر مدت شیء نسیه دین و زمان مهلت

دیگر است و تاجیل مهلت دادن است مقابل تعجیل استاجلته مهلت خواستم از او

فاجلنی بتشدید پس مهلت داد مرا و لاجله و من اجله یعنی بسبب او و اجل بدو نیم

و سکون آخر حرف جواب است بمعنی نعم یعنی بلی و جوهری گفته اجل در مقام تصدیق خبر بهتر

است و نعم در جواب استفهام احسن است و اجل گله از گاو کوهی است جمعش آجال است کالشجار

اجمة بروزن قصبه درختهای درهم پیچیده است یعنی بیشه جمعش اجم کدف

تا و و اجمات است مثل قصب و قصبات در جمع قصبه و اجام بمد اول جمع الجمع است

و اجم الطعام کعلم یعنی کراهت دارد از خوردن این طعام بسبب مکرر خوردن مثل آن

و اجم الماء یعنی متغیر شد رنگ یا بو یا مزه آب و تاجم علیه بتشدید یعنی غضبناک شد بر او

[illegible]

[illegible]

وتاجج الاّ یعنی شیر دخل شد در اجه که بیشه است واجم بدو ضمه هر خانهٔ مربع مسطح است
اجن جمعش اجام است بضم کعنق وعناق الماء کنصر وعلم وضرب اجنا بدو فتحه واجونا
بدو ضمه یعنی رنگ وطعم آب متغیر شد مثل اجن کضارب واجانه بکسر همزه وتشدید
جیم طشت وتغار است واو ظرفیست معروف طشت مانند است که لباس را در او میشویند
فصل الهمزه مع الحاء اح جمعش اجاجین است کذا [illegible] الاح کنصر سرفه کرد مرد واحاح کغراب تشنگی
احد بدو ضمه نام کوهیست پشت مدینهٔ معظمه احد بدو فتحه یکی احدی مؤنث او است
ونیز احد یعنی کسی چنانکه میگوئی لیس فی الدار احد یعنی نیست در خانه کسی جمع احد آحاد
احن بمد واُحدان است بضم همزه بکسر همزه حقد وکینه است وبمعنی غضب
فصل الهمزه مع الخاء الاخذ آمده جمعش احن کعنب والفعل کعلم منه گرفتن مثل اخاذ بفتح
وسکون همزه والفعل کنصر واخذه بذنبه گرفت او را بگناهش یعنی عقوبت کرد او را
بگناهش وهمچنین است آخذه بمد همزه از باب مفاعله مؤاخذة گفته اند اخذ
استیصال است ومؤاخذه عقوبت است پس اخذ ارشد است از مؤاخذه ودر باب
افتعال میگوئی اتخذ زیراکه همزه اول قلب شد بتا مثل ایتمر پس یاء قلب شد بتا
مثل اتسر پس بجهت کثرت استعمال توهم کردند که تاء اصلیه است پس گفتند تخذ یتخذ
چنانکه

چنانکه بعضی از قراء خوانده اند لتخذت علیه اجرا بصیغه مجرد وابن بابی مختار جوهری است اما ابن اثیر
ودر مختصر رسید جایز نداشته اند قلب یاء مستقلبه از همزه بتاء وگفته اند اتخذ مشتق است از تخذ وتخذ
اخر لغتی است بمعنی اخذ پس تاء اصلیه است وباب افتعال از اخذ ایتخذ بیاء تحتانیه است
بمد همزه وفتح خاء بمعنی غیر یعنی دیگر جمعش آخرون واخرات که هر دو مؤنث او اخری وجمع اخری اخر
است کصرد واخریات واخروات نیز در جمع مؤنث آید وآخر بکسر خاء مقابل اول است جمع او
اواخر ومؤنث او آخره است وتاخر واخر وتاخر بمعنی [illegible] یکی پس افتاد واخرته
متعدی است آخر یعنی پس انداختم او را [illegible]
اخ جمعش است در صحت کوش برادر وصدیق ومصاحب اصلش اخو بود تثنیه اش اخوان
جمعش اخوان کغلمان واخوه است اخت خواهر جمعش اخوات وگاه اخ واخت اطلاق
میشود در تشبیه مانند چیزی واخی بینهما بمد همزه مؤاخاة واخاء از باب مفاعله یعنی برادر
انداخت میان ایشان وتآخوا بمد همزه علی الاصل وتواخوا بقلب همزه بواو هر دو از باب تفاعل
اخیه یعنی برادر شدند باهم بکسر همزه وسکون خاء چوبی است که دو طرفش را میان دیوار
یا کوه یا زمین پنهان ومحکم میکنند ووسطش را ظاهر میکنند مانند حلقه که چهارپا را با او می بندند
جمعش اخایا بفتح همزه است ومیگوئی اخیت للدابة تاخیة از باب تفعیل یعنی برای چهارپا اخیه قرار دادم

فصل الهمزة مع الدال — ادب نیکو بودن اخلاق است اَدُبَ اَدَباً از باب شرف یعنی ادب دار شد اخلاق نیک شد
فهو ادیب والجمع ادباء کعلماء وادّبه تادیبا آموختم وادبته فتادّب واستادب
پس ادب گرفت ونیز تادیب عقاب کردن است بر کار بد او تادیب یعنی تنبیه وعقاب
فتادّب یعنی تادّب منتبه شد وباز ایستاد از ارتکاب فعل قبیح گفته اند بهترین تادیب آن است
که برفق ومدارا تنبیه نه بعنف وضرب وادب زید القوم که از باب ادب باشد یعنی طعام
مهیا نمود زید ودعوت کرد مردم را تا آن طعام وآن طعام را مأدُبة گویند بفتح دال وضم آن
اِدّ وزید آدب است که صاحب ادب است ومصدرش ادب ادّاً از باب افعال بکسر همزه وتشدید
ادر دال چیز عجیب منکر کعلم یعنی باد خصیه پیش وعرشد وادرة یعنی خصیه
است وآن شخص ادر است که صاحب ادر است وماده وراست که جمعش مادی کدام
ادل ادام که از باب فتح است روز خام او کالکتاب خورش جمعش ادم ککتب وادیم
طعامی که خورش دارد وادیم زمین یا آسمان آنچه ظاهر است از ایشان وادیم یعنی پوست
است مطلق یا پوست سرخ یا پوستی دباغت شده باشد جمع ادیم یعنی پوست آدم کار
ادم کعنق وآدام کالکلام است وادم بضم همزه وسکون دال در آدمی گندم گون بودن است
از باب علم وشرف ووصف او آدم است که احمر وادما مؤنث او است که جمعش ادم واد مان آن
بضم وسکون

اداوه بکسر همزه مطهره است واو ظرف است کوچک که از پوست میسازند از آن آب خوردن
بضم وسکون
ونظیر جمعش اداوی بفتح همزه وواو است واداة آلت کار است هر کاری باشد جمعش ادوات
اداء بفتح همزه ودال وتاویه رساندن است ادّی الامانة گفتن رساند امانت را و
فصل الهمزة مع الذال — اذ استاداه رامانته یعنی طلب کرد از او اداء امانت را بتشدید ذال معجمه بدیدان و
اذ اذ وقت مطلوب بر بنا است ظرفه اذ وذ یعنی کار در برده بتخفیف معنی واحکام او در کو
اذن اذن مذکور مشهور است یکی از اعضای رئیسه است الاذن کقفل وعنق یعنی گوش
وایر لفظ مؤنث است جمعش اذان همزه است ورجل اذن کعنق یعنی گوش سخن هر کس
شنید وقبول میکند هر سخن را که میشنود واذن بالشیء کعلم لفظا ومعنا واذن از باب افعال
ایذانا اعلام کرد او را واذّن از باب تفعیل نیز یعنی اعلام کرد مع المبالغه از اینجاست که
گفته اند اذّن از باب للصلاة ومؤذن منادی این نماز است واذان کسحاب ندا کرد
نماز است وجاذن بکسر میم جای اذان گفتن است واذن له کعلم یعنی اذن ورخصت داد او
واذن بصیغه اسم فاعل دربان است وتشادنه یعنی طلب اذن کرد از او وتاذّن یعنی اذن از
باب افعال آمده وتاذّنه واذاذن رنگ تغیر شده همه در وقتی که اعلام نمود درشتی تو
وتاذّن یعنی قسم خورد واذن بکسر همزه وفتح ذال وسکون نون جواب وجزاء است وتفصیل معنی واحکام او در کو

اذی مکرر و معروف است به کسر اذی کسعر یعنی رنجانید او را و همچنین اذاه از باب افعال
ایذاء فتاذی پس رنجید و آزرده شد و اذی الرجل یعنی مکروهی باو رسید و اذیت اسم است
از ایذاء آنچه میرنجاند و نیز اذی کسعر اسم است از ایذاء آنچه میرنجاند ... مصدر است ...
و اذی بمد اول و تشدید یاء در آخر موج است — **فصول الهمزة مع الراء** بکسر همزه و سکون راء و ارب کصرف
حاجت است ادب الیه کعلم ارب بفتح اول و دویم محتاج شد باو فهو آرب کلتف و قوله
و لی فیها مآرب اخری ای حوائج اخر جمع مأربه است بحرکات ثلاث راء یعنی حاجت و قوله
غیر اولی الاربة یعنی آنان که حاجت بزنان ندارند یا معرفت باین امر ندارند بعضی تفسیر
کرده اند با بله و بعضی باحمق و بعضی بشیخ فانی و در حدیث تفسیر شده با حمق و ارب بمعنی عضو
آمده جمعش آراب است بمد همزه بحمل در اعمال ... قوله ... سجود علی الله ... اعضاء
و نیز ارب و اربه زیرکی و عاقل بودن است و آن شخص عاقل زیرک ارب است کلتف و ارب
کشریف یعنی عاقلات که عقلش ... و الفعل ارب ککرم از عقل و ارب کعلم یعنی
حریص شد و تارب ... یعنی تمام کردن و وافر نمودن — **ارج** المکان کعلم ارجا
بدو فتحه یعنی بوی خوش وزید از این مکان و آن چیز خوشبو ارج است بکسر وسط و ارجه
تا رکجا برانگیخت بوی خوش را و ارجوان بضم همزه و جیم گل سرخ است بسیار سرخ که بو ...
میکنند

تأریخ تعیین و ترتیب وقت چیزی است و همچنین توریخ بقلب همزه بواو و ارخت
الکتاب و ورخته یعنی تعیین کردم و معلوم نمودم زمان نوشتن کتاب ... و همچنین است
ارخته کفر ... و ارخ الکتاب ... است و ارخیه بضم اول بچه بزکوهی است
اذ بفتح همزه و تشدید را اجاع است و بمعنی راندن و دفع کردن ... غالط
ادد آمده و الفعل کنصر و ... بکسر میم کثیر الجماع است — برنج که از حبوبات است و ماکول است
و این کلمه بچند لغت آمده از جمله بفتح همزه و ضم با و تشدید زای و بوزن قفل و بوزن عتل
و ادز یا دز کفر یعنی ... بفتح ... و سکون ... بمعنی منقبض و مجتمع
شد و ادوز بفتح همزه شخص منقبض است و از کلمات شریفه حضرت امیر است و ادز ...
و نطق الضاقون ... یعنی پناه ... [illegible]
ارش و پناه است — غرامت جنایت و خون بها است و آنچه مشتری از فروشنده میگیرد بجهت
ارض عیبی که در مبیع است — زمین ارضه بفتح همزه و راء کرمی است که در چوب ... میافتد
ارطی و او را فاسد میکند — درختی است که ریشه او سرخ است و با ورق ... دباغی میکنند
ارعن تا ... [illegible] — کنرفه سامان و خشنوت ... است جمعش ...
و فی الحدیث ... رسول الله ... [illegible]

آدَق

بدو فتحه بمعنی باریک است ادق کعلم فهو ادق للکف و ادق کعام و ادیق

از باب افتعال بمعنی مجرد است و ادّقتنی تادیقا بخواب کردم الکا قال الشاعر یا ابتا

اداك

ادّقتنی القذان و همچنین است ادق از باب افعال بفتح همزه درخت است

از گیاه شور که مسواک میشود کوبا و بمعنی پاره از زمین است و جائیست در عرفات

و ادیکه بر چیز را و تکیه دهند از تخت و تختگاه که از زمین بلند کرده عروس را بر او نشانند

و پشتی و بالش یا تخت است زینت داده شده در زیر قبه یا خانه جمعش ارائک است

ادم

نام عمارت شداد است و در اصل نام پسر سام بن نوح که جد عاد است بود

و ارم در قوله تعالی الم تر کیف فعل ربك بعاد ارم ذات العماد یا بمعنی قبیله است

پس عطف بیان است از برای عاد زیرا که قبیله که از فرزندان عاد بودند بسم عاد خوانده میشدند

و مراد بذات العماد و بقوله تعالی لم یخلق مثلها فی البلاد عظمت جثه ایشان خواهد بود

یا بمعنی شهر ایشان است بتقدیر اهل ارم و ادم کلتف و عنب و فرس و اریم ای احد

گفته میشود ما به ارم یعنی احدی در آنجا نیست و منه البردة و هم یقولون ما بالعار من ارم

و اد و صبر بفتح همزه و قد یضم اصل است جمعش اروم است بحذف تا، و اروم بیخ درخت

و بیخ شاخ حیوان است و ابن ابی الحدید گفته اروم است جمع ارومه است و ارومه اصل است و کلمه.

اروم

ادب ادی

اروم بضم ها، گفته میشود کجعفر کاف شرح القاموس یعنی ... بفتح همزه

و سکون را، و در آخرش یا، بمعنی عسل است و نیز مصدر است از باب اذن از باب ... چنانکه

نظر در لغة ... (marginal note)

ادج

میگوید ادت النحل اریا یعنی عسل بعمل آورد نحل کنرس قسمی از بناهاست و او

آذد

خانه ایست که ساخته میشود طولا جمعش اداج کافرس قبیله است از یمن بنام جد

ازد

خود ازد خوانده میشوند احاطه و قوت و ضعف ضد و تقویت و بیت است

و آذّ دقه بمعنی اعانت کردم او را و در کلام حضرت امیر است لا تؤاذّ دولن

قلب شد همزه بواو و حذف شد یکتا، اصلش تتأادّ دوّان بمعنی است بمعنی اعانت کرده

نمیشوید جمعی از اهل لغت گفته اند بواو خواندن شاذ است لیکن اگر ثابت شود که در کلام

حضرت بواو است حکم ایشان بشذوذ غیر مسموع است و قوله تعالی فآزره از باب مفاعله است یعنی

تقویت کرد بعض از زرع بعض دیگر پس راه پیچیده شد و قوله تعالی اشدد به ازری یعنی محکم

کن با او پشت مرا و ازاد جائز است و این کلمه مؤنث است جمعش ازره و ازر

مثل احمره و حمر در جمع حمار و تازر و اتزر یعنی ازار پوشید و جائز نیست اتزر به تعلیب

در نسخه

با تاء، و نیز ازار لنگ است چنانکه معروف است در نسخه لیکن در صحاح و قاموس و غیرها گفته اند میزر

ازار است بر شاید مشترک باشد و آزر نام عم حضرت ابراهیم خلیل است که خداوند او را پدر حضرت خوانده است

ازّ — الئار ازّا از باب نصر و ضرب یعنی افروخت آتش سوم و قوله تعالی تؤزّهم ازّا یعنی
اغراء میکنند شیاطین کفار سو بر معاصی ما خوذ است از ازّ بمعنی تهییج و اغراء و ازّت
القدر یعنی جوشش دیگ شدید شد و ائتزّت از باب افتعال و تأزّزت از باب تفعّل
بمعنی مجرد است و ازّت السّحابه یعنی صدا کرد ابر از رعد و ازّ الشئ یعنی جنبانید آن
چیز سو بشدّت
ازِفَ — کعلم ازفا بدو فتحه یعنی نزدیک شد قوله تعالی ازفت الآزفة
یعنی نزدیک شد قیامت را آزفه نامید بسبب نزدیکی بکه نزدیک است
ازل — بدو فتحه همیشگی از جانب گذشته و ازل بفتح همزه و سکون زاء سختی و تنگی است ازل
الرجل کنصر یعنی در تنگی و حبس افتاد و تآزّل صدره از باب تفعّل یعنی تنگ شد سینه او
مَأزِم — و مأزل کمنزل جای تنگ است کمجلس راه تنگ میان دو کوه و مأزم فرج
زن و مأزم عیش یعنی محل ضیق و تنگی آنها جمعش مآزم است کمجلس و مجالس و ازم
علینا الدهر کضرب ازما یعنی سخت و تنگ شد روزگار بر ما و راه خیر بر ما کم شد
اذاء — والاسم منه الازمة یعنی سختی و قحط بکسر همزه مجاز و مقابل شدن است مصدر است
از باب ازاء اذیناه یعنی محاذی و مقابل او شدیم بعضی موازی او شدیم و او
و درته مرادی مطلقا ذکر داده شد و ابن ابی الحدید در شرح قول حضرت لا یلی اذی فصله گفت از باب و
واللفظ محموله

فصل ۱ الهمزه مع السین
اسد — واللفظ مهموزة یقال آذیت فلانا ای حاذیته ولا یکون وازیته شیر درنده جمعش آساد
بضم همزه و اسود بدو ضمه و اسد کقفل است و حاسل سیم سیم جار شیر است و اسد کعلم یعنی متحیر
و مدهوش شد از دیدن شیر و اسد یعنی دلیر شد مثل شیر شده و اسد یعنی غضبناک شد و اسد بین القوم
از باب افعال یعنی افساد کرد در میان قوم و اسد الکلب اوسد بعقبه همزه بواو یعنی بکلاشت و تحریک کرد
اسی — سگ را بر شکار کردن و استاسد یعنی مانند شیر شد در طبیعت و اخلاق و تاسد علیه یعنی دلیر شد او را و اسادة
بکسر همزه و سادة است همزه منقلب از واو است یعنی بالش و سه آباد شهری است نزدیک همدان
بفتح و سکون بمعنی بستن است و اسیر کسی است که او را در بند و کند و زندان انداخته و اساد
کلکتاب بمعنی چیزی است که با و به بندند مثل تسمه و ریسمان و اسیر را اسیر گفتند زیرا که بسته میشد با سیار و گاه
بند اطلاق شود بر محبوس که بسته نشده یکی ۲ است از جمله کثرت اسرا او اسار یعنی بستم او را
اسیر و ماسور وزن نیز اسیر است جمع اسیر اساری کسکاری و اسری کوته و اسراء کعلما
است و اسره هر کس که عشیره و اقربا و خانواده او است و قوله تعالی و شددنا اسرهم یعنی
محکم نمودیم مفاصل اعضاء ایشان را و بعضی گفتند مراد انقباض و اجتماع محل خروج بول و غائط است قبل از
دفع یا بعد از دفع یعنی مترشح نیست کدام جا بدیدن به استر که بر اوست و اسیر یعنی جمیع است چنانکه
اسّ — میگوید با سره یعنی بجمیعه بفتح همزه و تشدید سین بیخ و بنیان عمارت است و جمعش اساس

کسحاب و رسن کفرس جمع اُسُس ایساس است کتاب وجمع اساس بفتح اسس است بدو فتحه
وجمع آسس اساس است کفرس وافراس واسیس کشریف عرق وعضل است واصل هر چیز است
وتاسیس مصدر باب تفعیل بنیاد کردن پی و حدود خانه است وبلند کردن بنیادهای او و بنا کردن اصل

الاسف و پی او است بدو فتحه حزن واندوه شدید است اسف کعلم وتاسف شدید بسیار
بمعنی اندوهگین شد واسف علیه بمعنی غضب کرد بر او واسفه از باب افعال بمعنی بغضب آورد
او را واسیف پیر فانی است وکسی است که زود محزون میشود و رقیق القلب است مثل اسوف بر وزن صبور
و یوسف از اسف مشتق و ماخوذ است و بحرکات ثلاث سین آمده و بهمزه نیز خوانده شده و
عمر حضرت یوسف بن یعقوب یکصد و بیست سال بود کما قیل وتاسف علیه یعنی دریغ خورد بر او الخد

الاسیل یعنی رویه کشیده شد اسل الخد کنصر واسالت یعنی کشیده رو شد و اسل
بر وزن عسل درخت انار است و بقولی هر درخت خار دار و خار او اسل است و در قاموس گفته اسل
گیاهی است راست وبلند خار دار و نیزه ها و تیرها را نیز اسل میگویند مفرد آن اسله بر وزن ثمره است
و اسله خار درخت خرما و چوب باریک خار دار است که میروید بی برگ که کرده میشود از او حصیر و بوریا

اسامة یا دیگر هر چوبی است که طرف درازی باشد و اسلة زبان کنار زبان است که باریک و تیز است
علم است از برای جنس شیر درنده و نام پسر زید پسر حارثه خادم رسول الله است که در مرض موت او سرکرده لشکر

و بود

فرمود و امر کرد وی را به او خروج و لعنت نمود کسی را که تخلف از جیش اسامه نماید و شیخان در اطاعت مخالفت
و مخالفت امر رسول نموده تخلف ورزیدند و کردند آنچه کردند و ابو اسامه کنیه حمای زید بدار است اسامه است

اسن کضارب آب است که رنگ و طعم او متغیر شده باشد چنانکه آجن بر همین معنی است واسن الماء
کنصر و ضرب و به لغه کعلم و تاسن الماء از باب تفعیل بمعنی متغیر شد و تاسن بمعنی بیاد آورد عهد زمان
گذشته را و تاسن بمعنی در رنگ کرد و تاسن بمعنی بیمار شد و اسن بکسر زین یمانی است که بافته میشود با

اسوت تاهای دیگر ابحج مداوا کردم زخم را و اسوت بینهم اصلاح کردم میان ایشان و
اسو بوزن عدو مرهم و دارو است و آسی بوزن قاضی طبیب است جمعش اُساة است کقضاة
و اِسوة بضم همزه و کسر آن اقتداء و پیروی کردن است شارح قاموس گفته پیشوا و پیشرو است
و ائتسی به از باب افتعال و تاسی به از باب تفعل یعنی او را پیشوای خود قرار داد و پیروی او نمود و اساه
تاسیه از باب تفعیل از عزاه یعنی تعزیت گفت او را وصبر نمود او را در مصیبت و اساه
باله مواساة از باب مفاعله بهمزه یعنی رسانید از مال خود باو و شریک و سهیم کرد او را در ارزاق
و معاش و غم خوار او کرد او را و در مال خود پیشوا کرد و بعضی گفته اند مواساة در صورتی است که بقدر کفاف
باشد پس اگر کمتر باشد مواساة نیست و مجاز است و اساه مواساة بقلب همزه بواو در ان الجوهری گفت

اسی این لغت ضعیفه است و تاسوا از باب تفاعل یعنی مواساة دهم او را کردند بعضی بعض دیگری

علیه کعلم آسّی کمعنی محزون شد براو و بهواس کرام و از ایشان که لطف الهی و هر آستیه و آسیانه
یعنی مردم رانده و مهلکان ورزنده اند و مهلکان قال تعالی و لا تأس علی القوم الفاسقین یعنی محزون مباش بر ایشان
مضموم الهمزه مع الثانی استبه — وقوله تعالی فکیف آسی یعنی چگونه محزون میشوم — کفریه مخلوط کرد او سو و اشبه کفوب ولغز
یعنی عیب زده و ملامت کرد او را و آشب الشجر کعلم یعنی درهم پیچیده درخت شد و تاشب ازباب تفعل
واشتبه ازباب تفعیل یعنی درهم پیچیدم او سو و اشابه بضم همزه اخلاط اند یعنی مردم مختلط
ونیز اشابه کسب مخلوط حرام است و تاشیب بهم زدن میان مردم است و تاشب ازباب تفعل بهم آمیختن
الاشر — است — کلکتف تنومند خوشحال متجبر با نشاط و تکبر و تبختر کیا قصد کفران نعمت و ترک شکر
براو دارد و از حد درگذشته شتاب میکند و همچنانست اشران کعطشان و بفعل اشر کعلم جمع
اشاری اشری ول است باالف و او ونون و اشر یعنی کسکر و اشادی است که بار و
اشاری الخشب یعنی شکافت چوب و هشتاد یعنی منشار بوده است یعنی اره اشرت و نشرت
ازتفقت یعنی تنق کردم و شکافتم وجاد مثبسر کنظر یعنی صاحب نشاط است در وجود
اشاش — کسحاب مثل اشاش و بشاشت کنحم رو به نشاط و نشاط در سرور است و همچنانست
مضموم الهمزه مع الصاد — اشاشت و بشاشت اشش و هشش و بشش برسه ازباب علم بمعنی مذکور است و اشش
اصبع — بضم همزه وتشدید ثانی تای خفک است — انگشت است و در او ده لغت است بحرکات ثلاث همزه

وباء

وباء بهم رصبوع کمصفور و اهل لغت در باب صاد ذکر کرده اند و این عمل دال است بر زیادت همزه
اصد — الباب یعنی بست در سو و گاه باشد همزه را قلب کنند بواو و گویند اوصد الباب یعنی
معنی و در قرآن کریم مؤصدة بهمزه و واو هردو خوانده شده است و آنچه گفتیم از قلب شدن همزه
بواو صریح شرح قاموس است لیکن در قاموس وغیره چنین چیزی مذکور نیست بلکه گفته اصد الباب اغلق
کاوصد و همچنانست در اوصد گفته کاصده و ظاهر این کلام ترادف لفظی است نه اشتقاق
اصار — اصد هاز دیگر — بکسر همزه و سکون صاد عهد و گناه و ثقل و موصرات مشغلات
است و نیز اصر ستون را گویند است جمعش اصاد بروزن آثار است و اصران است کعلمان
واصر بفتح همزه تنگ گرفتن و حبس کردن است گفته میشود اصره کفریه یعنی تنگ گرفت براو
وحبس کرد او را و ماصر کمجلس و مقعد محبس است و ثقل را که گرانی و سنگینی است اصر گفتند
زیرا که حبس میکند صاحب خود را از حرکت واصر بکسر یعنی عقوبت آمده و آصره بمد همزه
رحم و قرابت و منت است و هرچه بر گردد با نسان را رجوع باشد جمعش اواصر است کعواتب
اصطبل اصل — وطابة — جای ایستادن چهارپاست — بیخ و بنیاد است جمعش اصول است
واصل ککرف یعنی اصل مند و با نژاد شد و همچنانست تاصّل بتشدید و صله بفتح همزه و صاد
افعی است بیخ ها و بزرگ یا مار کوچکی است که هلاک میکند مردم و نفس واصیل کامیر بین عصر و مغرب است

اصف — نوع ... (vertical marginal note, largely illegible)

کہ شعاع آفتاب در آن وقت زرد رنگ است جمعش آصال است بر وزن آثار و استیصال

قطع کردن است از بیخ و بنیاد استاصله یعنی برید او را از بیخ و بن و اصیل کامیر و اصیله

فصل الهمزه مع الطاء — الاطاد — بر آید تو از هلاک و بیختی و مرگ است — کلکتاب کنار لب با آنجا که فاصله است میان

لب و تهی خیز موی شارب آن و در حدیث غریب در حدیث من السنة ان تاخذ الشارب حتی یبلغ الاطار و هر چیزی که احاطه

کند بچیزی اطار است و اطر بفتح و سکون همزه عطف است یعنی میل دادن و کج کردن فعلش

کنصر و ضرب و همچنین است تاطیر از باب تفعیل و اطر همزه ایر است و اطر بر انجانه اطار خانه

است و اطار مانند کمربند است که بر خانه میبازند و تاطرت المراة یعنی خانه نشین شد زن

و کج کردید شیء انا طرء انفعال و تاطر از باب تفعیل آنگه زن باقی باشد مدتی در خانه پدر و مادر

اطم — بدو ضمه قصر است و هر قلعه که بنا کرده شده از سنگها و هر خانه مربع پالان است

الهمزه مع الفاء — افل — جمعش آطام بمد همزه و اطوم بدو ضمه است و اطم کعلم یعنی غضبناک شد کعلم مرغت

و شتاب کرد و افد در رفتن تا مل کرد ضد و افد یعنی نزدیک شد و همچنین است اشتافد لهو

افت — افد کلکتف یعنی نزدیک شده است — کلمه است کفته میشود در وقت ملول شدن و کراهت از چیزی

اف کنصر و ضرب و تافف یعنی کفت اف و اففت بفلان تاففا یعنی با و کفتم اف او را اف بر او

افق — بدو ضمه و بر وزن قفل کناره آسمان است و نیز افق است جانب زمین است و افق کعلم یعنی رسید

دراکم

افک — دراکم و جوانمردی در نهایت یا در علم و فصاحت و هر فضیلتی فهو افق کعالم و افیق کعلیم

الافک — بکسر همزه و سکون فاء بدترین دروغ است و هو افاک کلذاب لفظا و معنی و افیک و آفوک

و بعضی کفته اند افک بهتان است و الفعل کضرب و علم و افکه کضربه بر کردانید او را و در

القرآن لتا فکنا عن آلهتنا از تقریفنا عنها یعنی از ذرا راه ملکه بر کردانی ما را از خداهای ما

افل — و مؤتفکات شهرهای قوم لوط اند — پنهان شدن و الفعل کضرب و نصر و علم و افیل

کامیر شتر بچه ماده یا الا در است که از ناقه و زوزه ها در شرح قصائد معلقه کفته لا افیل الصغیر السن

من الابل جمعش آفال است بمد همزه و افل کفرح لفظا و معنی و تافل از باب تفعیل یعنی تکبر کرد

الافن — بدو فتحه ضعیف رای بعلت است بتول جوهری و غیر او کفته اند نقص است میکوید

افنت الناقه کعلم یعنی شیرش کم شد فهی افنه بفتح همزه و کسر فاء او ما فون کسی است که عقلش

ضعیف است و بمعنی کسی که طمع کند تا بچه در او نیست و همچنان است افین کشریف در

معنی و افنه الله کضربه یعنی ضعیف العقل کرد او را خدا او ما فون از کرمی بد او است و قد

فصل الهمزه مع القاف — افن کعلم افنا بدو فتحه و بفتح فسکون و تاقن از باب تفعیل یعنی کم و نا قص شد و در و

الاقحوان — بافت با برکه نیست در او و تاقن یعنی زیرک شد — البابونج یعنی بابونه

اقط — جمعش اقاح — یعنی کشک و دراو شش لغت است اقط بر کان و غلات همزه و قاف

و بوزن کتف و ابل و بفتح همزه و ضم قاف و میگوید اقط الطعام که عرب یعنی خوراک سوی کشک کرد

وصو فی الهمزه مع الکاف و اقط فلان فلانا یعنی فلان سو کشک خورانید و اقط از باب افعال یعنی بسیار شد کشک و

تأکید اقیط کامیر تعیل یا کوار از مردان است   محکم کردن است و توکید براو نیز آمده و

اکار اکید کامیر محکم است و اکد الحنطه که عرب یعنی درو کرد گندم را   کشتکار و زراع است

واکره بضم کودال است اکرت النهر که عرب شکافتم نهر را و همچنین است تأکرت

برزارع را اکار گفته اند از برای جهت که میکند و میشکافد زمین را و جمع اکار اکره است بوزن

اکاف طلبه بجهت معنی کاتبه جمع اکره است که عرب   حمار ککتاب و غراب و وکاف براو پالان

خر است و اکاف کننده پالان دوز است و اکف الحمار ایکافا از باب افعال و اکفه تأکیفا

اکل یعنی بست پالان را بر خر   خوردن اکلت الطعام که عرب اکلا و ماکلا بفتح میم

و کاف یعنی خوردم طعام را و اکل و اکیل خورنده است جمعش اکله است که طلبه و اکول و

اکیل و الکله کهمزه یعنی پرخوار و اکوله گوسفندی است که نزاید و گوسفندی است که او را فربه

کنند برای خوردن و اکله بفتح و سکون یکبار خوردن است و اکله بضم و سکون لقمه است و الکله

هیئت خوردن است و اکله بمد همزه از باب افعال یعنی خورانید او را و اکل بضم اول و دوم ضمه یعنی

میوه و بمعنی روزی و نصیب از دنیا و کامل عقل شدن و سخت دور شدن است و اکلنا بنی فلان یعنی غائب کنیم

بر ایشان

بر ایشان و حصصت اکل جانه کرد است و گاه استعاره میشود از بیع بلاد و بلدها و قوله تعالی اکلها

دائم یعنی بر رزق رزق را الاکل و اکله بمد خورنده است و مکیال

آکمه بکسر میم کفچه و چمچه است   بوزن قصبه تل کوچک است یعنی پشته یا کوهی است یا وصف

است از زمین که بلندتر باشد از اطراف و سوی جمعش اکم است بحذف تا و جمع اکم اکام

وصو فی الهمزه مع اللام است که جبال و جمع اکام اکم است ککتاب و کتب و جمع اکم آکام است بعد کعنق و اعناق

الب و ورقان و جمعش جمع گفته به جمع الجمع   الالب که عرب جمع کرد را او را

بعضی را بسوی بعض حضرت امیر و اعجبا للطلحة الب الناس علی ابن عفان حتی اذا

قتل اعطانی صفقته و البت الیه القوم یعنی آمدند قوم بسوی او از هر طرف و تألبوا

الت یعنی جمع شدند   حقه که عرب بعلم کم کردن حق او است قال تعالی و ما

التناهم من عملهم من شیء یعنی کم نکردیم از عمل ایشان و الت از باب افعال

الاس است و الت کغرفه علاء اندک است   بفتح همزه و سکون لام جنون و اختلاط عقل

است الس بصیغه مجهول یعنی دیوانه شد و اختلاط عقل پیدا کرد و الاس نیز

بمعنی خیانت و کینه و دروغ و دزدی آمده و الیاس بفتح همزه و کسر آن لغت است عجم

الف اسم یکی از انبیا است   هزار جمعش آلاف و الوف الفه که عرب یعنی داد او را هزار

قال تعا لیلة القدر خیر من الف شهر یعنی بهتر از هزار ماه اکابر علما گفته‌اند منهم ابن ابی الحدید و ابن حاجب
مراد بالف شهر زمان دولت بنی امیه است بقول بعضی از ابتداء استقلال ایشان که زمان ضعف حضرت
امام حسن بود بمعاویه تا انتهاء دولت ایشان که نود و یک سال بود و در این میان عبد الله بن زبیر نه سال
و هشت ماه سلطنت کرد البته هشتاد و سه سال و چهار ماه است که هزار ماه است کم و زیاد
والف بکسر همزه و تشدید لام و ایلاف انس گرفتن است الفة کعلمة انس گرفتن با چیزی و دوست داشتن
و همچنان است تألف و الیف کشریف و الف بکسر اول همچو همنشین و دوست است جمع الف آلاف
کجمل و اجمال و جمع الیف الائف است و آلوف کصبور بسیار الفت و خوگیرنده است
جمعش الف است ککتب و الف بکسر و الفة بزیادة هاء زن است که خلق و خوی او با شوهر موافق
افتد و مألف کمفعل بجای الفت است و الفت اسم مصدر است از باب ایلاف بمعنی خوگرفتن آمده است
و الف بروزن کتف مرد عزب است یعنی بی زن و ایلاف و تالیف از باب افعال و تفعیل آمده است
بمعنی الحاق و الفت دادن و جمع کردن میان دو چیز یا بیشتر است و قوله تعا لایلاف قریش
ایلافهم رحلة الشتاء و الصیف علت است از برای آنچه سابقا ذکر شد از اهلاک اصحاب
فیل و این بنابر آنکه الم تر کیف فعل و لایلاف هر دو یک سوره باشد اعتقاد امامیه است و معنی تمام دارد یعنی اصحاب فیل را
هلاک کردیم تا قریش باقی بمانند و الفت و اجتماع ایشان در رحلتهای ... باقی بماند یعنی
ایلاف

ایلاف ایشان الفت معلقه متعدیه است به هر دو الف جدید و بعضی گفته‌اند علت است از برای
فلیعبدوا یعنی بشکرانه نعمت عطای ایلاف باید عبادت کنند پروردگار ... و این تفسیر ...
تألّق
با شمع سوزان ... البرق لامع شد و درخشید برق و همچنان است
ائتلق از باب افتعال و تألقت المرأة یعنی درخشید زن و ... آراسته ... و
القاسع بسکون و الالقا ...
الق البرق کفرح یعنی درخشید گفته برق و ... با او ... و نیز الالاق برق است
فسکون
گفته با ... و الق بکسر فسکون ... و الفة ... و الق ...
است و در دعا ... من الالق گفته ... الق فلان بصیغه مجهول ...
الوک
و الوکة بضمه در ... رسالت است بعضی گفته‌اند ملک ... فرشته است
از الوکة ... ملک بود یعنی محل رسالت پس ... کردند ... و لام
بروزن مفعل پس ... حذف کردند ملک شد و در جمع ...
إلّ
میگویند ملائکة و ملائک و الالک ... بکسر همزه
و تشدید لام عهد و پیمان و قسم و قرابت و ... و معدن و کینه و دشمنی ... و الهام
و زاری کردن در مصیبت است و آل ... بمعنی سرعت و ...
یا ایلکه بی آرام شد و ال لونه درخشید و ...

گوشت بیان شانه و پهلو او در میدان و آلّ فلانا نیزه زد او را و راند و آلّ الثوب دوخت جامه را و آلّ علیه حمله کرد بر او و آلّ المریض ناله و زاری کرد بیمار و آلّ الفرس کوشتها را تیز کرد اسب و آلّ القمر چون ابا نمود از نگار کردن و آلّة بفتح چوب دست که سر او دو شاخ دارد و الّا کلمه استثنا است و گاه اسم است بمعنی غیر و الّا بفتح همزه از تحضیض و از الحاق است

الم — وتفصیل احکام هر دو در کتب نحو مذکور است بدو معنی در دست الم بکسر همزه بمعنی درد وارد است و نام یکی نیز درد و وصف از الم الیم است کلمقف و المه از باب افعال بمعنی درد رسانیدن او را و الیم بمعنی

الالو — مولم است یعنی درد رساننده و الم بدو معنی و الیمه کهیده درد کردن است بفتح همزه و سکون لام و الو بضم همزه و تشدید واو و تقصیر و کوتاهی کردن است و ابطاء یعنی درنگ کردن است کوتاهی کردن است مثلش الایالوکم عادیه عمو و بمعنی است ایتلی یا تلی فهو مؤتل از باب افتعال و الوه بحرکات ثلاث همزه و سکون لام و الیه بر وزن سجیه بمعنی قسم است الی ایلاء از باب افعال و تالی و ایتلی از باب تفعل و افتعال یعنی قسم خورد و الی بر وزن علی صیغه فعیل است یعنی بسیار قسم خورنده و ایلاء در اصطلاح شرع قسم خوردن است بر ترک وطی زوجه چنانچه قوله تعالی والذین یؤلون من نسائهم که ایمای بدو است و الّا قوله تعالی ولا یاتل اولوا الفضل منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی پس بمعنی تقصیر کرده اند و ما حمله با بر قسم کرده اند و لکن ظاهر مسئله که گفته شد باید به تقصیر و کوتاهی نکنند کما قرره ابن عباس[?] نقلا

بمعنی آخر

بمعنی آخر و جمع الیه الایا است کعطایا و سجایا و الو جمع ذو است بمعنی صاحب چنانکه اولات جمع ذات است بغیر لفظش قال تعالی اولوا الالباب یعنی صاحبان عقلها و قال تعالی اولات الاحمال یعنی صاحبان حملها و اولوا الامر ائمه معصومین اند بشهادت عقل صحیح و نقل صریح

اله — خدا جمعش آلهة آلکفر الالهة کالکتابة و الوهیة یعنی عبادت کرد پس اله بمعنی مالوه است یعنی معبود مثل کتاب بمعنی مکتوب و اله کعلم یعنی متحیر شد و اله الیه یعنی پناه برد بسوی او و الهه از باب افعال یعنی پناه داد او را و بسبب تحیر عقول در معرفت ذات خدا و پناه بردن بندگان با و اطلاق اله شد بر او

الیه — بفتح همزه و سکون یاء دنبه چون است دنبه دار و از آدمی را گویند کلان است که در جنبهای مقعد که سرین و کفل میگویند تثنیه الیان کدفتان جمعش الیات بفتحات و الایا کنبلایا است و رجل الی بصیغه افعل صفت یعنی الیه اش بزرگ است و در وزن بکو عجزاء و نکو الیاء مثلش الی کعلم یعنی بزرگ شد الیه او و نیز در وصف او آلیان کعطشان و آل کرام آمده و الی بفتح همزه و کسر آن و دور آخر الف مقصوره یعنی نعمت بمعنی تخصیص الطاف اند که را بستعمال ظاهره و نعمت را به باطنه جمع آلاء است و الی حرف جر آمده جا که در کتب نحو مذکور است و قوله تعالی الی ربها ناظره بعض گفته اند شاید الی در اینجا اسم باشد بمعنی نعمت و مفعول به باشد برای ناظره یعنی نظر کننده گان اند نعمت پروردگار خود

فصل الهمزة مع المیم

الأمت

والیا نام حضرت امیر المؤمنین است بلغت سریانیه   مکان بلند مثل تل کوچک
و مکان مشتمل بر پستی و بلندی و اختلاف در شیئ و بعض سستی و طراوتیه نیکو و کجی
و عیب در رسن و جامه و غیرهما و اَمَتَه کغرفه یعنی قد و اندازهٔ او و اقرار داد

امد

و پیمان است   اِمتَر از باب تفعیل و اَمَدَه یعنی قصد او نمود   بدو فتحه غایه و غضب
و منتهای زمان آن آمد علیه کعلم یعنی غضب کرد بر او و قوله تعالی اَمَدًا بَعِیدًا ای غایة
واسعة و فرق میان امد و زمان اینست که امد غایت و نهایت زمان است و زمان عام است

امر

بفتح همزه شغل و کار جمعش اُمُور است   و امره و امر به کنصر یعنی طلب کرد او
بمعنی استعلاء و حکم راند و امر بکسر همزه چیز زشت و قبیح است و امرة بکسر همزه ولایت و
صاحب اختیار بودن است و از او مشتق است امیر که بمعنی پادشاه است و فعلش مثلث العین
است و در قاموس مصدرش را نیز امرة الیه و تخطئه جوهری کرده که گفته امرة مصدر است
بلکه گفته امرة اسم مصدر است و ایتمار مشاورت است مثل مؤامره و استیمار و تآمر
و قوله تعالی ان الملأ یأتمرون یعنی مشورت میکنند و نیز ایتمار امتثال و قبول امر است
میگوید امره و امره از باب علم فائتمر یعنی حکم کرد او را پس قبول حکم نمود و امر کعلم یعنی بسیار
و تمام شد و آمره از باب افعال و بمعنی شایع تا میان از باب علم یعنی بسیار کردم او را
کردم نسل او را

[illegible]

و تأمیر امارت را کمبر کردن او است و تأمر تسلط است تامر علیهم یعنی تسلط نمود بر ایشان
و امارت علامت است و تأمور بفتح فکون فضم نفس و حیات نفس و دل و دانهٔ

امس

دل و خون و بچه و دلها و وزیر و آب و مکان شیر در غار است   یعنی و داور
بمعنی روز گذشته است و اگر با الف لام ذکر شود معرب است قال تعالی جمعش آماس بمد همزه و اموس

امص

بدو ضمه و اُمس کأرجُل است   کضارب و آمیص بیای تحتانیه در وسط نوعی
از خورش است که بعمل می‌آرند از گوشت گوساله و بغوله گوشت خام است که در سرکه افکنند

امع

بکسر همزه و تشدید میم مفتوحه کسیکه صاحب رأی نیست و تابع هر کس میشود و در رأی او
امعه گفته میشود با تاء مبالغه و نیز امع مردی است که بدون دعوت بر طعام غیر حاضر میشود
بتابعت دیگری و الفعل تامع و استامع از باب تفعیل و استفعال

امل

بدو فتحه امید و
امید داشتن و الفعل کنصر جمعش آمال بمد همزه و امّله از باب تفعیل بمعنی مر وست

امه

یعنی امید داشت او را و تأمل در امری کردن و نظر و تدبر کردن است در کار
از باب نصر یعنی قصد کرد او را   ام بضم همزه مادر جمعش امهات است و ام هر شیئ
اصل او است و ام الکتاب لوح محفوظ است و سوره حمد است و آیات محکمات است و ام القری مکه معظمه است زیرا که
زمین از زیر او پهن شده پس او اصل است و ام الرأس مغز سر است و پاپچه است که مغز در او است

امام بکسر همزه پیشوا جمعش ائمه وگاه بکار همزه را یا گفته میشود و بفعل کفعل ایضاً
ایتمام اقتدا کردن است فعلش ایتم یأتم امام بفتح همزه پیشرو و اماهات
کلمه تحذیر است یعنی پیش نظر است پرهیز وامم بدو فتحه بمعنی نزدیکی و بمعنی آسان و
آشکار از کار است وفی البرده ویکل الطرف من امم امة گروهی از مردم قال تعالی
ووجد علیه امة من الناس یسقون وامة یعنی مردی که جامع خیر باشد که اقتدا کرده شود باو
قال تعالی ان ابراهیم کان امة قانتا لله و بمعنی حین است قال تعالی وادکر بعد امة ای بعد حین و بمعنی
شریعت باشد ودین چنانکه میگوید امت پیغمبر و در مجمع گفته امت پیر اتباع او هستند پس
کسانیکه تابع او هستند هستند امت او و ظاهر از قاموس اعم است چنانکه گفته است امت
گروهیست که فرستاده شود از برای ایشان پیغمبر وگاه امه بمعنی جنس آمده چنانکه در آیه ولا
طائر یطیر بجناحیه الا امم امثالکم یعنی انواع مختلفه اند واماهه بضم همزه نام زنانست
وشجه آمّة یا مأمومة شکستگی است در سر که بمغز سر رسد وامی کسیست که نمیتواند چیزی
را بکتابت کند یا منسوب از کسی چیز که ... امی نامی است یعنی منسوب است بام القری که مکه است
آخان
واما بفتح همزه و کسر لام وتشدید میم حرف تفصیل و عطف است و در کو مذکور است مفصلا واما بفتح همزه و کسر میم
وامن بسکون وسط وامنه بفتح همزه و میم ضد
خوف است

خوف است والفعل کعلم وامنه از باب افعال وامنه از باب تفعیل یعنی بی ترس کرد اورا
وامانت ضد خیانت است امنه از باب علم وامنه تامینا وایتمنه واستامنه یعنی
امین کرد اورا وامن کشرف یعنی امین و معتمد شد و هو امین وامان کغلام
وامن ایمانا یعنی تصدیق او نمود وگروید باو وایمان وثوق واظهار فروتنی وقبول
امة
شریعت است وامین اسم فعل است یعنی مستجیب سر اجابت کن ... کنیز در اصل اموه بوده
فعلش امهت کشرفت وامهیت امهیت یعنی کنیز شد جمعش امهات بفتح
وضوء الضمة مع النون
میم واما بکسر همزه است و بنو امیه فرزندان امیه بن عبد الشمس بن عبد المناف اند
انبه
۲ تابنیا عادت بسر زنش شد بدکردار اورا وانب بدو فتحه با دکان است
وانبوب میان دو بند نی و نیزه وغیرها و میان دو پیوند انگشت و جمعش انابیب است
انبوبة قال الز ... فی شرح ... الانبوب ما بین العقدتین من القصب وغیره ...
نیز گفته انبوب از نی و نیزه میان دو پیوند و هو بند انگشت کالانبوبة جمعش انابیب
است کونابیر وانابیب ... بیرون آمدن نفس است ...
انثی
زائد است ودر ترجمه انث مذکور است ... بمعنی ...
یکن جمعش اناث بکسر همزه انثیان خصیتان اند ... انثت المراة از باب افعال

الانس

بمعنی ظفر زاید باشد ابن زن و بمعنی زن هم گفته است بصیغه اسم فاعل مثل مکرم و دیگر معانی آن
شناسا است بر وزن مفتاح — بکسر همزه و انسان و انیس و اناس و اناسی
بضم همزه آدمی و الجمع اناسی بفتح همزه و تشدید یا، و انسان بمعنی مردمک چشم است جمع
او نیز اناسی است — و انس بضم همزه مقابل وحشت است و همچنین انس بفتحتین و بضمه
و انسه بالتاء هم بمعنی آرام گرفتن و وحشت ندا‌شتن است مصدر آن از
باب اصول آمده و صفتش انیس است — و انسه از باب افعال ضد او وحشت است
او وحشت بمعنی رمانید او را پس انسه بمعنی آرام داد او را و رام نمود او را — و آنس الشی
بمعنی دید آن چیز را قال تعالی آنس من جانب الطور نارا — و استانس بمعنی انس گرفت و دیگر
شد وحشت او و آرام حاصل نمود و یونس نام پیغمبری است معروف و ما بالدار انیس
بمعنی در خانه کسی نیست

الف

بمعنی جمع الوف بدو ضمه و آلاف کانهار
و الف کارجل است — و الف من الشی کعلم الفا بد و فتحه بمعنی نیک دعا از ورد
از او — و الف من الشی انسکبا ب زرد زید از او — و آلف فلانا از باب افعال یعنی واداشت
فلان را بر ملک و انس و همچنین است الفه تالیفا — و الف هر چیز اول او است و در جمله
الف کعنق و مؤلف که کسی بعضی مرغ از او است جدا نشده و کاس انف حاری است که
آن نا‌میده نشد از او و استیناف و استیناف بمعنی ابتدا کردن و از نو گرفتن است

وانّ

آنفا بر وزن فاعل و آنفا بر وزن کتف بمعنی همین ساعت بعضی اول و مسکه نزدیک است با
و بوزن ورن در قرآن مجید قراءت شده است — و انفه کفره و حزبه بعضی ترد در دمغ او
و انف الماء انفه تا یعنی رسید آب بمعنی بلال — انفا کفرح فرحا انفا و مثل
بعضی نشادل کا و خوشحال شد وانق الشی بمعنی خوش است او را واتق به اعجب بمعنی سنکلکی
همزه شد نا بر — و انیق نیکو و خوش آینده است — بمد همزه و ضم نون سرب است
مطلقا یا سرب سفید یا سرب سیاه یا خالص از او و وزن افعل بضم عین در مفرد
منحصر است باین کلمه — بفتح همزه جمع و انس است و بقول بعضی جمیع از مل زمانی است
ناله اگر است یا آن از باب ضرب اینینا و اننا نیخ و تشدید و تاانا انا
و اٰنا انا بضم همزه بمعنی ناله کرد و اتان کشداد و ران کغراب و انهٰ بهمزه
مردی که بسیار آه و ناله کند و ان بمعنی نعم آمده چنانکه در ان هذان لساحران بعضی جماعت
گفته اند و ان و ان بفتح و کسر و تشدید و تخفیف و ان الکلام و مثال آنها در کتب علم نحو
مذکور است — بکسر همزه ظرف جمعش آنیه بمد همزه و جمع آنیه اوانی است
اناه بفتح همزه حلم و بردباری و آرامید که است مصدرش انی کفتی و بمعنی آن کانش و
تانی تانیا از باب تفعل و تباین از باب استفعال هر دو بمعنی مراد آمده یعنی بردباری کرد و آرام گرفت
و انی بفتح و کسر همزه مثل الی بکسر و فتح آن الحمیم بمعنی سخت گرم از صفت جمعش

انف

انام

ایان

الف

اناء

آناء است بفتح همزه قال تعالی آناء اللیل یعنی ساعتهای شب و انا الشیء [illegible] السلام
او رسیده قال تعالی الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم آیا وقت آن نشد که خاشع شود دلهای
ایشان و میگویند بلغ هذا اناه بکسر همزه و فتح آن یعنی وقت او رسید و انی الطعام
اناً یعنی طعام رسید و پخت و بهره من تغیر شد قوله تعالی غیر ناظرین اناه مقصود آن است
از دخول خانهٔ رسول خدا قبل از رسیدن وقت طعام یعنی هنگام خوردن یا قبل (پیش از پخته)
از پختن طعام چنانکه جهال میکردند و قبل از پختن طعام میآمدند و می‌نشستند و صحبت
میداشتند و منتظر رسیدن طعام میبودند و حضرت [illegible] ملول میکردند و انی آن ای گرم شد آب
و بنهایت گرمی رسید و در اینجا است قوله تعالی حمیم آن و قوله تعالی من عین آنیة

فصل الهمزه مع الواو

اوب

و ایاب بتخفیف و اواب بتشدید و تاویب رجوع یعنی برگشتن است
مقلوبش اگر بجوید از باب نصر آمده آب یاوب نحو آئب و الجمع اواب کطلاب
و از کلمات غریبهٔ حضرت امیر است فاوبوا ارجعوا یعنی باز گشت کنید و مآب
مرجع است یعنی مکان رجوع و اواب کعلام کثیر الرجوع است و میگویند ابت الشمس ایابا
یعنی پنهان شد آفتاب و میگویند تاوب یعنی آمد او شبانگاه و تاویب مصدر باب تفعیل بمعنی سیر
کردن است در همه روز و نیز التسبیح [illegible] الدائم المدید و فضله جلیلان [illegible]

ادلاج علیه و تاویب

ادلاج علیه و تاویب ادلاج راه رفتن است در همه شب مقابل تاویب که راه رفتن
است در همه روز و ریح مؤوّبه بصیغهٔ فاعل یعنی باد که بسوزد همه روز

اوج

بالا رفتن مقابل هبوط که پائین آمدن است بدو فتحه اعوجاج است

اود

یعنی کج شدن اود کعلم یعنی کج شد فهو اَوِد کالحمر و اَوَّدته فتأوّد
کج کردم او را پس کج شد و حضرت سجاد در دعا اولاد تو [illegible] و
اقیم بهم اود الدین یعنی بایشان راست فرما کجی را [illegible] اصلاح فرما
بواسطهٔ ایشان امور مختلفه را و اَوْد بفتح همزه و سکون واو مصدر است از
باب آد یئود الامر اداه یعنی سنگینی کرد مرا این کار و سخت بر من آمد و الله
کقائل یعنی سنگینی کننده قوله تعالی و لا یؤده حفظهما یعنی گران نیست [illegible]
یعنی خدا را حفظ ایشان و تاوده الامر [illegible]
[illegible] تفاعل یعنی گران شد بر او آن امر و مآود کمساجد [illegible] و کارهای
بزرگ است

الاوادی

جمع اُدی بفتح اول و تشدید آخر که بمعنی [illegible] عظیم [illegible]

اواد

بروزن غراب حرارت آتش و عطش و آفتاب است و الجمع [illegible]

اوس

قبیله از عرب اند که [illegible] میشوند بنام جد خود اوس برادر خزرج

[illegible]

واویس قرنی یکی از زهاد تابعیست در فارسی گفته و از سادات تابعین
افز و آس بمد اول و در عربی معروف بفارسی مورد میگویند عاهت است
یعنی محنت و رنج گفته میشود ایف الزرع بصیغه مجهول بر وزن قیل
ال یعنی آفت بزرع رسید فهو مئوف کمقول یئول اولا برگشت و
مآل نیز مصدر است و همچنین اسم مکان است بمعنی مرجع و تاویل برگردانیدن
کلام است از معنی ظاهر بمعنی پنهان و آل الملک رعیته یعنی نگهداری و
پرستاری کرد پادشاه رعیت خود را مصدرش ایال و ایالت است بکسر همزه
در هر دو و آل ایالا یعنی پرستاری کرد فلان مال خود را و آل شخص عیال و اهل
اوست و گفته نمیشود مگر در اشراف پس نمیگویند آل کفش دوز بلکه گفته میشود
اهل کفش دوز و آل بقول بعضی اصل اهل بود و بقول بعضی از اول ماخوذ است پس
آل هر کس کسیست که برگشت و رجوع او باو است مثل ال ابراهیم اسمعیل و اسحق
و ذریه ایشان اند و آل محمد ذریه اوست و علی بن ابیطالب شیعه ایشان است و رجوع او
بآن جناب از وجوه عدیده است محقق ثانی در جامع المقاصد گفته است که آل رسول الله صلعم
بنی عبدالمطلب و فاطمه زهرا و امام حسن و امام حسین باشند مقصد آل اهیل و اویل هر دو
آمده

آمده و آلت ابزار است جمعش آلات است و ائل بضم همزه و کسر ثانی و تشدید یا
منسوجه و بر وزن شیده بزرگ گویند است در فارسی گفت ایل و عل است و در ترجمه علامه گفت
وعل تیس است و در ترجمه یعنی گفته که ایل از آهو و بز کوهی است یک تشدید در فارسی گفت ایل
گوزن و بز کوهی است و نیز ... صاحب فارسی ایل را ... جوف ... ماعتنا
اوام بضم همزه حرارت تشنگی است ام کقال آوما یعنی تشنه شد و آوم
تاویها یعنی تشنه گرم او و اقمها و ام علیها یعنی دود داد خبت خانه زنبور عسل
اوان را از جهت بیرون رفتن مگس کردن عسل بفتح همزه زمان است جمعش اوانه و آونه است
بمد همزه کردن و زمانه و اوان بفتح همزه تنیه آسانی و آرام یعنی آهستگی و کار است
در رفتن آهسته است آن کفه و هو آنی کما در آونی هر یک از دو سوی خورجین و
تا رنبار است و ایوان بکسر همزه صفه بزرگ است بر بالا سقف که بفارسی ایوان
بفتح همزه میگویند جمعش ایوانات و اواوین که نا نیز است و چون جمع ایوان اوان
اوی بود او بود در جمع واو برگشته و الآن زمان حاضر است یاوی اویا فرود آمد
و جا گرفت جا وی بفتح ماوی مکان است اوی بتشدید هو ازباب افعال نیز فرود
آوردم و جا دادم او را ایواء مصدر اوست یعنی جا دادن و گاه باشد از باب تفعیل گردد

بعضی از افعال که مستعمل است گفته شود و بمعنای رؤیت و اوبه از باب تفعیل مستعمل و لازم
هر دو آمده بمعنی جمع فرود آمدم و جای گرفتم یا فرود آوردم او را و جا دادم و تاوی از باب تفعیل
وا نمودن و ایشان را از باب افتعال بقلب همزه بتا یا یا این هر دو بمعنی غلط مجرد لازم است
و ایوا بمعنی عهد آمده چنانکه در دعا مسجد وارد است اللهم انی اسئلک بیوائک علی نبیک

فصل الالف مع الباء

الهادی الاوفی از عهدک و بعضی گفته اند منقول بجا است که بمعنی عهد است و این آوی
بمد همزه شغال است

اهب بر وزن غرفه بمعنی عقده نقش عالی است یعنی آنچه پنهان باشد
برای شغلها و حوادث روزگار از زوال و سلامت و غیر اینها جمعش اهب است بضم و
و تاهب للامر یعنی مهیا و آماده شد برای آن کار و اهاب کلکتاب پوست است

الاهبقان مطلقا یا پوستی که دباغت کرده نشده باشد و الجمع اهب ککتب بفتح همزه
و ضم ها و ترتیزه محول است

اهل هر کس خویشان و اقربا او باشند جمعش
اهلون و اهال کسحاب و آهال کاشجار است و اهل مرد زوجه او است مثل اهله
و اهل خانه کسان و ساکنان خانه اند و اهل اسلام متدینان بدین اسلام اند و حیوان اهلی
مقابل وحشی است و اهل کفر و شرک هو لا بد و فتح و تاهل و اتهل بمعنی اهل و کدخدا
برای خود گرفت و اهل کمل یعنی انس گرفت و رام شد و فلان اهل لکذا اینجا سزاوار
آن چیز است

[illegible]

آن چیز است و استاهل استوجب یعنی مستوجب سزاوار شد و در شرع فارسی گفت سزاوار او
و استاهل فلان یعنی گرفت فلان را ... کسی که خورده شده است و مکان اهل ... اهل جاه
که اهل آن مکان در آنجا باشند و گاه قلب میشود ها از اهل بهمزه و همزه بالف و میگویند آل
به معنی اهل جهانگیر که در جا و اهلا یعنی تو اهل و کسان را نه بخاطر بیاری و بعض
گفته اند یعنی ... و مرحبا و اهلا و سهلا یعنی گفت ... و مرحبا و اهلا و سهلا
یعنی سزاوار کرد او را ... از باب افعال یعنی دید او را از برای اهل سزاوار
و اهل کلمه یعنی ... و آل رسول الله و آل رسول یعنی اهل الله و اهل رسول یعنی ... اشد
در اصل و در مثل بسته مردمان ... چنانکه ... در اصل ... که آب ارض
او ... کرده او را ... گفت ... بپرسش ...

فصل الالف مع الدال

اد بالکسر و یا تیر یا اید اید ... بمعنی قوی شد و اید تر تایید یعنی
قوت داد او را ... قوت داد و تاید از باب تفعل یعنی قوت گرفت و اید
بمعنی قوت قوت ... است و اید ... بناه و پرده و ناحیه و میمنه لشکر و میسره لشکر است

آدی بفتح همزه تصغیر است یعنی ... جمعش اید است بدو فتحه و آداد است مثل آباد
و ابر بمعنی ... است مثل ابر ... اید ... است و ایاد کسحاب ...

[illegible]

ایاس

کہ یکی از عمال است و ایاز بتشدید وسط نام معاصر است رومی که بعد از ... کہ ایاس

نومیدی ایاس کسلم یعنی نومید شدن و در گفت ایس مقلوب یأس است و مصدر ...

لهذا شارح قاموس تغلیط مصنف نموده که گفته ایاس مصدر آیس ... الایاس

نه کلام افصح الناس و هو الامام الشافعی ... تقلید ... غلط و آیسته از

باب افعال و آیسته از باب تفعیل یعنی نومید کردم او را و ایس از باب حسب یعنی نرم شد

و تأییس نرم کردن و تأیّس نرم شدن است و نیز تأییس استقلال ... نکار است

ایض ایلة

عود و رجوع است والفعل کضرب — درختهای در هم پیچیده بسیار که از

هر درخت است مفردش ایکة است وایکه الاراک ... از باب استفعال یعنی

بیشه شد درخت اراک ... و اصحاب الایکة قوم شعیب اند که در جای با درخت ...

ایل

که درخت بسیار در آنجا بود و جنگل بود — بکسر همزه نام خداست بزبان عبرانی ...

و جبرائیل و میکائیل ... است در زبان عرب و ایل نام کوهی است

و ایلیا شهر قدس است ... و ایله بفتح همزه کوهی است میان مکه و مدینه و ایلول

ایم

نام ماهی است رومی — بر وزن سید عرب است چه مرد بی زن چه زن بی شوهر است

بفتح همزه و تشدید ... و ایام است که ... و در قاموس ... صیغه جمع مونث ... است

و بی

و بر ذکر اطلاق میشود ... کلمات عوام است ... اما ...

ایام است ام ... و ایما ... ایزد و احد تایم یعنی ...

ای زن ... بر ده ... و صف ... الکلام ... ابدا ... بالجواب ... تیتم و لوتم

ان

یا ای ایما کی مبیع ... یعنی نزدیک شده ... یعنی ... است ... الا ...

یعنی نزدیک شد هنگام تو ... ماند ... و ... است و ... است و ...

بفتح القدول و ... یعنی استفهام ... است و ایان بتشدید وسط ... استفهام

ایه

است و آن ... بکسر همزه

کلمه است که ... شود ... در بعضی کتب ...

... و ... ایها ای ... ساکت شو ...

ایة

... است ... است ... است ...

ای کد ... آواز ... است و جمع آن آیات ... و آی ... قرآن ...

و آیتة و تأیتة ... و ... بیایی ... قصد ... مردم و تأیی بالمکان

ای

باب تفعل یعنی ... و درنگ کرد در آنجا — حرف استفهام است و در ... العقول ...

گفته میشود یعنی ... است ... میشود ... و ...

حیث ... در زمان ... و ...

پس بمعنی کم و حقیر است بمعنی ضد اینها پر و گاه بمعنی برای استفهام گفته‌اند مثل کاشی رجعله لیت بمعنی کدام آمده

علامت کردن و اثر کاری است مبهم آنکه در فصل جمله میشود و در اول اسماء درمی‌آید مثل یا ایها الرجل

ای — بفتح همزه و سکون یاء مخففه از برای نداء است و گاه حرف تفسیر است و ما بعد او عطف بیان

عطف بیان است از جهت آنکه کلمه حرف عطف نیست بعد او عطف بیان است و بکسر همزه و سکون

یاء حرف جواب است بمعنی نعم بمعنی بلی و متصل میشود بقسم مثل ای و ربی و اما حرف نداء است

باب الباء فصل الالف مع الباء

بابا — که در جمله بابا بمعنی گفته باد بابا انت پدرم فدای تو باد و بابا بمعنی

بائی — گفته کودک بابا — چاه و این کلمه ترکی است جمعش ابار کافلس و باد

و آباد کافراس است و گاه نقل میکنند پس همزه را مقدم میکنند بر با آنگاه همزه

قلب میکنند بالف و میگویند آبار بر وزن آثار و میگویند بائی کمنع و ابتار از باب افتعال

بمعنی چاه کند و اباد ... از باب انفعال بمعنی ساخت برای او چاه و آبار کعطار

باز — کننده چاه است — جانور شکاری که بفارسی باز بالف و بترکی ترلان گویند و جمع است

جمعش ابواز کاقلس و بیزان کغلمان و بازی از جهت بمعنی باز است اما

لغات مترادفان اند نه اینکه بمعنی یکی باشد زیرا که باد ... معنی جامع از لغات است و

بارس

بارس جمع ابیان و مستعمل است از ابزار و جمع بارز بر زاه است مثل قضاة و رداء

در جمع غلط کرده و بعضی گفته‌اند جمع باز است و ابواز آمده کاباب و بیران ... وارد است

... در جمع حکایت کرده است از بعض که باز از نوع خود جز ... ندارد و جنس

او از نوع دیگر است و از این جهت است که با اشکال مختلفه گفته‌اند از جمله ...

او بیشتر است و تعلق ... بیشتر است و از کلمات ... رو در وی است که باز ... است

الباس — ربه و کعبده — بفتح اول شجاعت و سختی در جنگ است بئس بئس کشرف ای شجع بمعنی اشد

بئیس کشریف بمعنی شجاع و دلیر است و باساء امر نازله عظیم است بمعنی

کارهای بزرگ سخت که نازل میشود مانند قحط و جوع و دو بار و ظلم عظیم و این کلمه

اسم است نه وصف از این جهت است که افعل ... مثل احمد

فعلاء نیست و عذاب بئیس کشریف بعذاب شدید و بائس و قوله تعالی البائس

الفقیر ... محتاج که ... و در ... ابتئس که بمعنی

بؤس بضم باء و سکون همزه که بمعنی فقر و خوف و شدت افلاس و بدحالی است

بئس کسمع بمعنی شدید شد حاجت او و هو بائس و قوله تعالی فلا تبتئس بما کانوا یعملون

از الا کرون ... مشتق است از بؤس بمعنی شدت و مزن ... بمعنی ...

برادران میکنند و منتقش بصیغه فاعل یعنی نگارنده چون ان [illegible] المنتقش [illegible]

و منتقش بصیغه مفعول نا پسندیده دانند [illegible] گفته اند [illegible]

باشه

بَا — برزبان [illegible] از باب منع و کماهی اندک از باب نصر بَاوًا یعنی فخر کرد و نازید و بَا

بابر — نفسه بلند کرد خود و نازید بنفس خود و باری بیاری [illegible] که الکون [illegible]

و درین است مذکور [illegible] حیوة الحیوان نقل کرده که او جانوریست شبیه

بشغال و [illegible] پردار است [illegible] دویدن او [illegible] بر چند [illegible]

او کاه از [illegible] که در [illegible] مانند باد است و آنچه معروف است در

[illegible] اوقات [illegible] که [illegible] و الکون [illegible]

بابل — [illegible] دارد و در اعلام [illegible] است از شیر و پلنگ [illegible] نام موضعیست

از عراق عرب که سحر را بانجا نسبت میدهند چنانکه در قرآن کریم ذکر او شده [illegible] معروف

بَتَه — است [illegible] با ملکان [illegible] در آنجا [illegible]

قطع کرد و [illegible] از باب انفعال یعنی منقطع [illegible] لا [illegible]

الی انفسکم [illegible] فان المنبت لا ارضا قطع ولا ظهرا ابقی منبت منقطع [illegible]

که [illegible] و حصول مطلوب [illegible]

وفا

نازی بطلاق [illegible] و انبت یعنی [illegible] والبتة ذکر [illegible]

بازگشت در [illegible] السلام [illegible]

البتة [illegible] قطع شدید [illegible]

[illegible] طلاق بائن [illegible]

یعنی [illegible] مصدر [illegible]

و بمعنی [illegible] و بتات [illegible] اول [illegible]

جمعش [illegible] از باب تفعیل [illegible]

[illegible] از باب تفعل [illegible]

الابتر — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بتع — از باب انفعال [illegible]

[illegible]

مفعلش کمعلم و بتع غ البلاد لم یمنع بمعنی دور شد در زبان و ابتع کلمه ایست تاکید است مثل اجمع لکن
البتک مستقل ذکر نمیشود بلکه از اتباع اجمع است مثل جاؤنی اجمعون ابتعون قطع کردن
است و الفعل کنصر و ضرب و بتّک از باب تفعیل بمعنی مجرد است و منه فی التنزیل الکریم فلیبتکن
اذان الانعام و انبتک از باب انفعال و تبتّک از باب تفعّل بمعنی بریده و منقطع شد
و بتکه بکسر فسکون پاره است از هر چیز بتک که عنب است و با تاء بر وزن است
البتل مثل بتوک کطلوب قطع کردن است بتلت الشیء از باب نصر و ضرب یعنی قطع
کردم و جدا نمودم او را فانبتل و تبتّل ای انقطع یعنی پس بریده و جدا شد و قوله تعالی
و تبتّل الیه تبتیلا ای انقطع الیه بالنیة و انفرد و بتول نام مبارک حضرت سیده النساء فاطمه زهرا
است و وجه گفتن نامیده شدن او را بتول زیرا که بریده یعنی جدا شده و ممتاز بود از زنان
روزگار و زنان امت در فضل و دین و آیین و حسب و نژاد و حسب و منقطع شد از دنیا
بسوی خدا

فصل الباء مع الثاء

بالمکان کمنع ایستاد در آن مکان
البث پس مرادف است با بتا که ... نقطه دار است پراکنده و پهن کردن و الفعل کنصر و
ضرب و بث در قول ... ازینها پراکنده ... بث ... گفته اند بث
آنکه اظهار ... و حزن آنکه در دل ... علیه بث و حزن ...

و بثه

و اشتد از باب افعال و بقیة از باب تفعیل بمعنی مجرد است و همچنین است ببثیثه که و ... و انبث
از باب انفعال یعنی پهن و پراکنده شد فهو منبث و انبثیث الجبر یعنی خوانش از اوله پراکنده شد
و منبث اسم فاعل از باب انفعال یعنی پهن و ... یعنی ... از هم پاشیده و پراکنده
بثور جوششهای که ... و یا سایر اعضاء ... مفرد آن بثره ... اول ...
و کلمه ... بفتح اول ... کنصر ... و بثره ... بثور ...
یعنی بیرون آمد در پوست رو یا بدن جوشش و ...
و ضمش بثر ... و بثیر ... و باشد از آب ... که بدون ...
بثق البثق کنصر دیوار ... شکست و بثق ... پرنده جاه و ... آن
جاه با ... است و بثقه از باب تفعیل بمعنی بثق ... و میگویند
العین یعنی ... چشم ... یعنی ... گرم ... و بثق
الماء ... فانبثق ... انبثق ... یعنی ... روان شد آب
و قول حضرت ... در وصف ... و بثقا علینا ... الاسلام لا ...
حتی ... فاعمنا یعنی ... کردند و ...
تا ظاهر شد ... الکلام ...

فصل الباء مع الجیم

بج

حیوان سه نجد که گفته شد تنها که اوی پس آنرا ما شبیه ستیجه است از ه ابتقال یعنی فربه شده
و ابح افعل صفت است یعنی کسیکه فراخ است جای شکاف چشم او و بج بضم با و جیم
البجح — بنتح با و جیم و در آخر حا معامله معنی خوشحال است بجح بکسر وسط
که فرح لفظا و معنی و بجحة تبجیحا یعنی شاد کردم او را فتبجح او بتفعیل یعنی شاد شد
بجد — بالمکان کنصر بجودا و بجد تبجیدا اقامه یعنی در آن جا و بجد الابل بلازم
شد و اشتر از مرتع سه و بجده بفتح و سکون و بضم و سکون و بفتح هردو یعنی بیخ چیز و کار
نهان و باطن امر و دشت و صحرا میکویند هو عالم ببجدة امرک یعنی دانا است
به باطن امر تو و بجاد کلکتاب نوعی از لباس عرب است در قاموس مذکور است کساء مخطط
تاریخ لفته است کلیه است خطها دارد و ابجد هوز تا قرشت نام اشخاص مدین شهر
حضرت شعیب است و ایشان شش نفر بودند بزرگ ایشان کلمن بود هلاک شدند یوم الظلة
پس با قسمت جمع کردند ازایشان آمدند شش حرف را که در جمل نامهای ایشان بعد نیز دو حرف گفته
البجرة — قطع بر نامید ند ابجد و که روادف نیز از به آمده است — بفتح با ناف است
مطلقا بزرگ باشد یا کوچک و بجره گره بیاع شکم است و روی و گردن است و بجر بدو فتحه
نیخ ناف است و بالا آمدن آن و غلیظ شدن بیخ آن و البجر کاحمر کسیست که ناف او بیرون
آمده باشد

آمده باشد و بمعنی مرد شکم بزرگ آمده و نیز ش بجرا است کحمرا یعنی بلا و بمعنی الامر العظیم
والجمع بجر بکسر و بجره کتسان و در کلام حضرت امیر است لعدات بجرا ای الدواهی
و در موضع گفته البجر الشر العظیم و در موضع گفته البجر الداهیة و شعیب بن بجره
بجست — شریک ابن ملجم بود در قتل حضرت امیر مقتول صاحب قاموس — الماء و البجس انفجرت
و فجرت و بجسته تبجیسا شکافتم چشمه آب سه و جواهت سه فانبجس یعنی شکافته شد
و معنای تبجس از ه تفعیل و گاه باشد که بجس نیز بمعنی انبجس گفته شود مصدرش کوکب
بجعه — هست و ضمه فهو متعدی و لا متعدی — کمنعه قطع کرد او را التبجیر دوجع
در این مقام از فرمود کجعه بفتح علف است از مواضعش و کلام حضرت امیر الحکم در وصف
دنیا فرمود لیست بدار نجعه در اینجا ذکر شده و این نجابت عجیبیست از
ایشان زیرا که مذکور در کلام حضرت نجعه بنون است و بجعه بدبا با معنی
او تفسیر شد در کتب لغة مذکور نیست و عجب اینکه جهای بزرگوار در باب النون له
تجله — النون از جهای کتاب جهای حدیث را بجهای معنی ذکر شده — تبجیلا و تعظیم
کرد او سه تبجل کتشرف فهو بجیل کعظیم لفظا و معنی مصدرش بجالت بفتح و کولت
بود و فتح است و باجل مرد خوشحال است و بجل بفتح وسط بهتان است و بجیله بوزن قبیله

و بجب بضم با و سکون جیم شر و امر عظیم است خیانت

بفتح جیم قبیله‌ای هستند از یمن در نسبت با و بجلی را از ایشان است جریر بن عبد الله و بجله بدون

ها، قبیله‌ای است از بنی سلیم در نسبت با و بجلی بکسر جیم و بجل بوزن نعم بمعنی نعم

فصل الباء مع الحاء

است یعنی آری و بجلی بفتح وسط و گاهی بسکون وسط آمده در حسبی یعنی بس است مرا

البحت یعنی خالص از هر چیز بحت کشرف بحوتة یعنی خالص شد و باحته الود

از باب مفاعله یعنی خالص کرد دوستی را با او

البحث فحص جستجو و کاوش کردن والفعل بحث کمنع و همچنین استبحث و تبحث و ابتحث یعنی کاوش و جستجو کرد

البحح بدو حاء مهمله و بحة بضم باء و حاء مشدده مفتوحه خشونت و غلظت صوت است بحّ یبحّ از باب علم بححا بدو فتحه و از باب منع نیز آمده یعنی صدا از او درشت و زبر شد مثل ابحّ و هم بحّا، و بحبح و تبحبح کدحرج و تدحرج یعنی ممکن شد و جا گرفت و بحبح الدار در وسط خانه در آمد و بحبوحة هر چیز بضم هر دو با، وسط اوست

البحر آب بسیار یا مخصوص آب شور بسیار است جمعش ابحر و بحار و بحور است و بمعنی صاحب کرم و اسب خوش رفتار و [illegible] و عمق [illegible] و بحار کعلّام کشتیبان است و بحر بمعنی شکافتن مطلق یا شکافتن گوش است قال الله تعالی ما جعل الله من بحیرة بحیرة شتر است که چون پنج شکم بزاید و ولد پنجم نر بود گوش او را شق کنند یعنی گوش آن ولد را بشکافند و مردان و زنان از او بهره گیرند و اگر ماده بود گوش او را بشکافند و حرام بدانستند بر خود گوشت و شیر و سواری او را [illegible] بر مردان و بر زنان حلال بدانستند و وجوه دیگر نیز گفته اند و مرحوم [illegible] در تفسیر [illegible] حدیثی روایت کرده [illegible] در صورت [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] که [illegible] ظاهر [illegible] است اما در کتب لغت [illegible] و ترجمه [illegible] ترجمه کرده اند و علما [illegible] و بحر کعلم یعنی متحیر شد از خوف و [illegible] تشنه شد و بحر [illegible] گوشت او و بحر البعیر یعنی [illegible] شد [illegible] طالب چیزی [illegible] یا در حالتی که دیگری [illegible] او [illegible] کشته شد و [illegible] وصف در جمیع این معانی بحر است [illegible] و بحر [illegible] که مرض سل و دق دارد و [illegible] که [illegible] و بحران [illegible] و عرق [illegible] و مجمع البحرین که محل ملاقات حضرت موسی و خضر بود آنجا است که دریای روم و فارس بهم میرسند [illegible] و بحرین بلادی است معروفه در نسبت با و میگویند بحرانی و فلان [illegible] [illegible] از باب [illegible] [illegible] و الجوار [illegible] [illegible] دریا [illegible] مرض سل و دق [illegible] شد و [illegible]

فصل الباء مع الخاء

والبحر الماء یعنی شور شد آب و ابحر الماء بسبب یعنی شور آب گشت یا یافت آب را و استبحر یعنی منبسط [illegible]
و استبحر الشاعر یعنی وسعت در سخن گفتن او را حاصل شد و تبحر فی المال یعنی بسیار شد مال او
و باحور و باحورا شدت گرماست در تموز و بحر اخضر دریای محیط است

البخت — بالفتح

هو البخت بالفتح و در مجمع گفته هو الحظ مراد از او همان است که عامه ناس طالع میگویند و
این کلمه بالاصل عجمی است و بخیت کثیر البخت و مبخوت صاحب بخت و طالع است و بخت
بضم شتر خراسانی است جمعش بخاتی بفتح اول است و بخت نقره‌ای است و بختار [illegible]
بتشدید صاد مضموم است بخت نصر [illegible] یعنی پسر [illegible] بعد چون او را در طفولیت
نزد آن بت دیدند اند بخت نصر [illegible] است [illegible] که گمان کنند پسر آن بت است
و بخته کنفره از عربه یعنی زد او را و بخبخ که در حدیث مذکور است نام مردی عجب [illegible]

بخ — بود از انصار کلمه‌ای بعنی عظیم شد امر و بخ کلمه الفیا یعنی آرام گرفت از غضب
که هست و بخ بخ بفتح اول و سکون ثانی یا بسکون هردو یا بتشدید هردو [illegible]
هردو کلمه است که گفته میشود نزد رضا و خرسندی یا در مقام فخر و نازیدن و ثنا چنانکه

تبخبخ — عمر یوم الغدیر گفت بالاحسن [illegible] و گاه [illegible] اراده [illegible] کرد و تبخبخ یعنی نرم شد و بلرز
ناز و تکبر و در رفتار و درمحنی [illegible] بختره و تبختر مصدر باب [illegible] رفتار است بتکبر
و بختری مرد است بتکبر رفتار رفتن [illegible] و بختار و تکبر راه رونده

البخ

البخر — یعنی بو رخا گنده دهن بودن و مطلق بد بوئی از هر چه باشد بخر کعلم فهو ابخر و بخراء [illegible]
الجره الشیء یعنی گندیده کرد او را سوا آن جیز و بخرت القدر یعنی [illegible] و ارهانی [illegible]
المجمع یعنی بخار کرد دیگ و بخور الصفرة بهر چیز است که بکار آید [illegible] و دیوار [illegible]

البخس — آب گرم و مانند آن یا دور آید بخار است — بفتح و سکون کم کردن و ظلم کردن است قال تعالی [illegible]
بثمن بخس یعنی ناقص و اندک و قال تعالی ولا تبخسوا الناس اشیاءهم یعنی کم [illegible]
و بخس حقه از باب منع یعنی ظلم کرد او را [illegible] حق او را و هو مبتدع [illegible] قال الله [illegible]
و بخس کور کردن چشم است با انگشت و غیر آن و بخس زمین است که بروید آب باران
و حاجت با آب دادن ندارد و بخس خراج ده یک گرفتن است و تباخسوا یعنی [illegible]

البخص — و نقصان آورد در خرید و فروخت — بفتح با و خاء و در آخر صاد مهمله گوشت قدم است
و گوشت بیخ انگشتان است در صفحت کف دست و گوشت است که بالا آمده باشد پشت چشم یا [illegible]
زیر چشم مثل ابلیه [illegible] اراده [illegible] و آمده که جشمش چنان است البخص است مثل احمر
و رجل مبخوص یعنی کم گوشت قدم او کم است چنانکه در وصف حضرت [illegible] مذکور است که کان

بخع — مبخوص القدمین — نفس کشتن خود را از غم بهو باخع نفسک تا بمثل قال [illegible]
الا یکونوا مؤمنین کشتن خود را از غم ایمان نیاوردن ایشان و بخع بفتحه کمنع و علم [illegible]
بجهت

به کناعت بنفع نیز قرار کرد کی او و خفض و فروتنی نمود برای او چنانکه در الارث گفته
در وصف رسته هر عنصر موجود و جمیع کل متکبر لتعظم و بمعنی الرکیه کفا بفتح فسکون الغین کنند
چاه که تا طی هر شد آب و جمع له التقیع نیز صاف و خالص کرد از رای او و فصیح کبعو جمع
الدرس ما بخرد عقه نیز به درید از هم جکه کرد و خاله نکد است رمای و بکاع الکتاب در کتابت
در اثبت کردن که مرید در استوار کردن و او غیر نخاع نبودن است چنانکه زمخشری گفته

البخل

بفتح فسکون و بدو فتحه و بفتح فسکون و کفعق و کقول بدو ضمه ضد کرم و کجسد نکادست
خلاف او به بعلم و شرف و وصفش با جل و بخیل است و جمع با جل بخل است که طلبه و جمع بخیل
بخلاء است و البخلة بفتح تا یعنی او را بخیل و البخلة بتخفیف نیز نسبت دادم او را بخل

فصل الباء مع الدال — بداء

بر کنع و ابتداء به معنی هر دو ابتدا کرد با و بدء الشیء نیز کرد آن چیز
را ابتدا و اول مرتبه و همچنین است ابداء از باب افعال و ابتدا از باب افتعال
که بهمان معنی که آوردن چیزیست اول مرتبه و بداء فلان من ارضه نیز بیرون رفت
فلان از زمان خود و بدء الله الخلق نیز ایجاد کرد خدا خلق را و همچنین است
ابداء از باب افعال و در این معنی از باب ابداء ابداء در تفسیر بد لا که در کلام چنین مذکور است
گفته بدا با جمع بدئه است نیز حالت عجیبه ما خوذ است از ابدء و از جمل نیز آورد از غیر سبب
با حالت

یا حالت مبتدئه مبتکره را و از اینجاست بادی الرأی و بادی النظر و مشهور و این معنی
بنا بر این است که بدی و بادی مهموز الاصل باشند و یاء هر دو منقلب از همزه باشد و معنی
اول رای باشد و بعض از بدا یبدو گرفته اند بمعنی ظاهر رای و قول ایشان رجع
عوده علی بدئه نیز برگشت از همانجا که آمده بود و بدی بر وزن بدیع نیز
مخلوق و بعض در مبدع بفتح دال نیز چیزی که از نو اختراع شده و بمعنی اول است
و همچنین بدء بفتح با و سکون دال بمعنی اول است و بمعنی سید و بزرگ است و بمعنی حوا
کا قیل است و در جمع بدی بمعنی اول را بدیا مشدد ضبط کرده است و معلوم است
این سخن بنا بر این است که یاء وی حرفه منقلبه از همزه باشد کما اشرنا الیه آنفا و بعضا

بلاج

او بهیا رسته چنانکه ذریه از ذره ما خوذ است و بریه از برء به معنی موجوده
در اول و جیم در آخر در جمع نموده بمعنی روشن مثبت و در اشتهار همه بقول حضرت ام سلمه
حلل با العایشه فلا تندحیه ای لا توسعیه و این سخن از روایت عجیب است زیرا که منضوط
در نسخ و شروح تندحیه بنون و حاء مهمله است به جای معنی که در اینجا ذکر کرد او بمعنی

بلاح

که در مجمع بران بلاج به با و جیم ذکر شده در کتب لغت که دیدیم مذکور نیست بلکه این
لفظ مطلق مذکور نیست بها مهمله کمنع قطع کرد و شق نمود و زد و
بلح بشاء

وبدع فلانا بالامر استقبله به یعنی پیش آمد فلان را بآن کار و بدیع بالشر فاش کرد سر را
وبداع کسحاب زبان گشاده است و بدعه بضم میان سرا است و بدع بکسر زبان خالی
کشاده است و بدیع کزبیر نام غلام ازرجب عبید الله بن جعفر است و نام مغنیی است که البدیر
خوب تغنی میکرد وبحس صوت خود قطع میکرد غنا غیر را ازباب بعفر وبدّد ده
تبدیدا یعنی متفرق و پراکنده کرد اورا فتبدد پس پراکنده شد و بدّ زید یعنی بدّ
مانده شد زید و پیلکی زد در حالتیکه تشنه است وجاؤوا ابداد بفتح با، و کسر ال
بکسره بائیه و بدد ا بفتح با، و دال و تنوین آخر یعنی آمدند متفرق و پراکنده و بدّ
بفتح با، و بدّ بکسر با، حصه و نصیبست صاحب قاموس بدّ را بضم ضبط کرده و معروف
کسرست و صحیح نیز همانست زیرا که جمعش بداد است که جمع قطع و جمع و جمله
موارد استعمال و فعلهٔ بکسر فا، جمعش بر فعل کعنب آمده است کقطع و فرق
برخلاف فعلهٔ بضم که جمعش جمع برابر او مقابله وورد ها، باده مرتفع و در تمام
بنویس بر دشمنان اهل بیت وارد است و اقتل اعداائهم بددا در جمع زیرو
جائز است کسر با ، تا جمع بدّهٔ بکسر با ، باشد بمعنی حصه و نصیب ای اقتلهم حصصا منقسمة
لکل واحد منهم حصة و جائز است بفتح از متفرقین بالقتل واحدا بعد واحد
والتبداد

واستبد او انفراد و استقلال برست به شرکت غیر میکوید استبد بالامر یعنی یگانه است
بآن امر و همتا ورفیق ندارد ولا بدّ ازلا فراق یعنی چاره نیست و بدّ بکسر با
...ونامند است و بجهای بدیل کثیر یعنی بدره ماه تمام است و بعضی تخصیص داده اند البدر
بماه شب چهاردهم و بدر نام موضعیست در میان مکه و مدینه و بمدینه اقرب است و بدرت از
اصحاب کسر است که در جنگ بدر حاضر بود و در جای جنگ بود که فتح و نصرت برای رسول صلعم
بود و بدر بن ریان کفار از جمله همراه انسان و اقوا با یزید بلید لعین شمشیر علوی هلاک شدند
وان کینه در دل او بود پس کمال افتخار کرده تا مکافات آن از اهل بیت امام حسین علیه السلام
آوردن سر امام آوردن بمجلس خود الخارج میکرد و میگفت لیت اشیاخی ببدر شهدوا
جزع الخزرج من وقع الاسل لاهلوا واستهلوا فرحا ثم قالوا یا یزید لا تشل لست من خندف ان
لم انتقم من بنی احمد ما کان فعل قد قتلنا القوم من سادتهم و عدلناه ببدر فاعتدل ولکن
الشیخ اوضاف به فاشتعت الشیخ فقال قد سئل وبدر وبدره پوست برغاله است و بدره کیسه است
که در او هزار درهم یا ده هزار درهم باشد یا هفت هزار دینار و بدر علیه و بادر
و بدر الیه و تبدره یعنی سبقت گرفت و شتاب کرد بسوی آن کار و بادره تندی و
تیزی غضب است و در آن کنند تندی قول و فعل است در غضب و بادره تیزی شمشیر است

وسخن کنایت است به اندیشه و گوشت میان دو پوست و کرد درست و دور آورد و چون گرفت است
در پستان میان رغنا و تند و جمع بادره نوادر است و بدیر کسید رجوع نگاه است و
ابدرنا از باب افعال بیرون کرده ماه را ماه تمام یا پیر کردیم در شبکه ماه در آمد شب تمام بود

بدع

بکسر اول و سکون دوم چیز تازه است چیز امری که اول باشد و پیش از آن چیزی نشده باشد
و بدع زحمه و نو آمده و نو آرزو ده از مردان است و بدعت امر تازه در دین بر پا کردن است
از روی هوا و هوس نفس و بدون اصل از برای او از کتاب و سنت باشد جمعش بدع است
کعنب میگوید فلان ابدع یعنی کار آورد و چیزی نو که مخالف کتاب و سنت بود و بدعه شده بود
وال یعنی نسبت داد او را به بدعت و بدع کعلم یعنی فربه شد و بدیع یعنی فربه است
و بدع کمنع [illegible] ابتدع یعنی نو آورد و ابدع الشاعر یعنی شعر تازه
و طرز جدید گفت و آن چیز که از نو آورده شد بدیع است و مبتدع است بدیع به فعیل
یعنی مفعول است و مبتدع اسم مفعول است یعنی چیزی نو آورده شده است و گاه بدیع بمعنی
فاعل گفته میشود یعنی نو آورنده و بدیع السموات والارض گاه تفسیر شده یا کنا تکنند
آسمان و زمینها بدون سبق مثال و بمعنی بنا بر این است که بدیع بمعنی مبدع لصیغه اسم فاعل
باشد و ایراد کرده اند بانکه چنانچه چیزی در لغت نیامده و اکثر ما در آنکه باشند ذکر است

شیخ بهائی و صاحب مجمع گفتند که قول الله بدیع السموات والارض مثل زید حسن الغلام است
و این صفت کمال مشتق موصوف است یعنی آسمانها و زمینهای او بدیع اند یعنی مبتدع اند
بفتح دال و به نظر اند بعد هذا از مرحوم شیخ بهائی فرمود و چه بگویم که بدیع بدون تحقیق است
و این بر هذا اطلاق شده در او جهه ما نوزه و یکی از اسما حسنی الهیه است بلا شبهه
سیتوان گفت که فعیل بمعنی مفعل در لغت نیامده و کدام دلیل اقوی است از این
زمهرین و در قاموس گفته البدیع المبتدع و ضبط مبتدع نموده شارح او لا مبتدع را
ضبط کرده بعد از این گفته یعنی مفعول بر آنکه و استعمال عرب از عقبه بدیعا یعنی شعر او
امر تازه نو آورده شده شارح قاموس گفته شعر او شعر نو آورد و ظاهر تر در معنی عبارت
است که ما گفتیم

بدل

بر وزن عسل و بدل بکسر با و سکون دال و بدیل کعلیم خلف و عوض
جمعش ابدال است و تبدله و تبدل به بر وزن تفعل و استبدله و استبدل به از باب استفعال
و ابدله منه از باب افعال و بدله منه از باب تفعیل یعنی گرفت او را بجای آن از این و گفت
تعدیه از افعال رباعی مذکور در قاموس مذکور است و در مجمع ابدال را در مفعول ثانی با باء متعدی کرده
و مخفی نیست که کیفیت تعبیر به تفعل و استفعال در مذکور نافص است زیرا که اکتفا شده
صورت بدل را حاصل از بسیار از این و معنی تمام است و در قرآن مجید هر یک از این حروف

متعدی شده ولازم بمعنی دنیا بدنیا ، قال تعالی ومن یتبدل الکفر بالایمان وقال تعالی اتستبدلون

الذی هو ادنی بالذی هو خیر و چنین در قران کریم ابدال وتبدیل بدو مفعول متعدی شده

بمعنی قال تعالی فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه وقال تعالی یبدل الله سیئاتهم حسنات وتبدیل

بمعنی تغییر وتبدل بمعنی تغیر آمده میگویند بدلته ای غیرته فتبدل ای تغیر یعنی برگردانیدم

اورا از حال خود پس او برگردید از حالی که داشت و بدل بکسر اول مردی بزرگوار وبخشنده

البدل

جمعش ابدال است و بدال کعلام فروشنده ماکولات است وعوام بقال میگویند

بدو بفتحتین مساوی سر و دست و پا است یا بمعنی عضو است هر عضو باشد وبمعنی زره کوتاه

است جمعش ابدان است وبمعنی بز کوهی مسن است جمعش ابدان است

وبادن و بدین و بدن نیز بمعنی بدن شده یعنی جسیم فربه وارد است که حضرت [illegible]

بادن بوده ودر مونث نیز بادن و بدین گفته میشود چاکله بادنه نیز گفته میشود

جمع آن بدن کالکتب و بدان کطلاب است فعلش بدن کنشرف وافقه و بدن نیز میگویند

با ودال غیر کافرست که از زبان هندی بمعنی منقله میرسد چنانکه اگر کوشنده باشد اهنیته میگویند

و در بدنه تر و مایک بمعنای بیکسان است وبعض تصحیف وادعید بر بیشتر و ترکیا و اطلاق میکنند

ونتر و و فرق تعدیه است که هیچ مال را تمام کرده باشد و در ایام سیر در محل [illegible] جمع بدنه بدن است

کقفل کما فی القران الکریم والبدن جعلنا لکم من شعائر الله تفسیر صاحب مجمع کفرم جمع بدن است [illegible]

گلت

بدهه

گلت تا بدیا کلمات کقضبات لقضبة ، بر کمسر تحقیق به بمعنی پیش آمد او و اول کار او بداه

یا ابتدا کردن کار و بدیهه امر یعنی گمانی که آمده او را از اول وهلت من راه بدیاها به بمعنی

کسیکه را کمان به بیند او به میرسد او را و بیده بفتح فکون و بداهت نیز یا ، و بضم اول و سوم هر

وبدیهه اول هر چیز است و آنچه که بی تامل و فکر کمان بخاطر برسد و بادهه بمعنی البدیهه

و بداهه یعنی ناگاه گرفت او را و علی البدیهه یعنی از روی زودی ابتدا کردن و اجاب علی البدیه

یعنی جواب داد بی تامل و فکر و اندیشه و بهوذ و بدیهه یعنی ناگاه و بی اندیشه سخن گفت و ابتده

بدا

ارتجله یعنی بدیهة خطبه گفت بیدا و از باب نصر بدو و بدا بفتح فکون و بدو و بدا بضم

و تشدید واو یعنی ظاهر و آشکار شد وابدیته یعنی ظاهر و آشکار کردم او را و بدا له فی الامر

بدوا بفتح فسکون و بداء کسحاب یعنی پدید آمد او را از او در آن کار رایی دیگر اول

از اراده در آن کار رایی

قدر اکثفا نمود و بعض کفته اند یعنی رایی غیر رای اول بسبب ظهور مصلحت دیگر و عدم مصلحت رای اول

و بدا که امامیه از برای خداوند ثابت کرده اند و در احادیث ائمه ایشان وارد و ثابت

نه بمعنی است زیرا که بدا بمعنی مذکور است که این معنی مستلزم جهل حضرت باری است بمصالح امور اول

اوست و حدوث علم بمصلحت در زمان ثانی و اما امامیه را شان اجل است از اینکه به بعضی از صفات

و کلمات حقه منصوص ایشان پیمانست که منصوص در قران یمحو الله ما یشاء و یثبت

آن را تمامی دیگر میبایند و هر کس بمذاق خود بیانی نموده و اما آنچه بوجوه که موافقت با شرع و عقل
داشته باشد و مشهور است که والله اعلم بالصواب برگاه در رسالهٔ شرح المعتمد و صحاح خود و منتخب و صراح
مجللا بدا از جمله منقطعات است و اگر بدا برای خدا باشد پس ثمره دعا و غیر آن را حوادث و حیثیت
صدقات و خیرات برای حفظ از مخاوف و مهالک چه خواهد بود و اما مسئله را که اول
و مقدر و امثال آنها بدان و بعضی آنها لغو خواهد بود و بدا و سبع مکان و بادیه هرگاه
مقابل حضر اند یعنی صحرا و بیابان و بدا القوم یعنی بیرون رفتند قوم بسوی صحرا
و تبدی فلان یعنی اقامت نمود در بادیه و البادیة الصحرا و تبادی یعنی شبیه شدن با اهل بادیه و قوله
سواء العاکف فیه والباد تغییر شده از بادیه که از اهل بدو است یعنی صحرا نشینی و قوله
بادون فی الاعراب مشتق است از بدو انتهی از اول یعنی بیرون روندگان بسوی بادیه گفته شده
و در نسبت به بادیه میگویند بداوی بفتح با و کسر آن که ثانی شاذ است و بدوی در نسبت
نادر است و در جمع فرمود خلاف قیاس است اقول ما با انها جعلها ضمیر الیه بادیه حتی حکایا
بالبدو و را و شد عدو ام لم یجعلوه بدوا و لیس مرادکار بالی له القیاس مع ان البدو و البادیة
و بادی در آنکه ظاهر و آشکار شده است و بادی البداوة و تبادی در زمان شب عذوتا علی
می بدا تما یعنی آغاز کرد دشمن را الشیع ازباب نصب و علم یعنی ابتدا و آغاز کردن آن
بصیر
البلح

فصل الباء مع الذال المعجمة بجیم کفرس ثمره نخل است چنانکه عنقود انگور و بعد از آن بلح و بعد از آن بسر و ثانیه کسره بر دال
باذروج یکسان است جمع بنوع بذخجان است که عقلان ریحان کوهی است و در خبر است که بسر ابن امیرالمومنین لعنه و ذکر آن
بذخ مذکور است که ... نقیب جدا بجا مثل کلم بذخا بذخا بفتحه یعنی تکبر و رزید و مجهول است بذخ از باب
تفعل و بذخ یعنی سرکش و بلندی نمود و جبل باذخ یعنی کوه بلند جمعش بواذخ است کطواب و در کلام حضرت امیر
بذأ مذکور است جبال بذخ کطلب بذال مشدده یعنی عقبه است بذ بذأ از باب نفر یعنی غالب و فایق شد و
بذ نام موضعی است که نباذ در بیجاهه و در آنجا مکانی است که دعا در آنجا مستجاب است و در لغت او ابلال است بزرگ کوار
تب دارد که هرچند در آن آب غسل کند تبش قطع میشود و بذ از باب علم بذاذه یعنی بدحال شد و باذ
البیئة و بذ الهیئة بمعنی رث الهیئة است یعنی کهنه و بد شکل و بد هیئت و در خبر است البذاذه من الایمان
گفته اند یعنی ... هیئت است مرحیث اللباس یعنی پستی لباس از ... را امان است و در تمامی مذکور است
بذذ کفضه بقوت اندک و جامه زشت و در تمامی بسیار است هیاهی تحرص است که بپاشند بر آن زراعت کرده
بذرت البذر کنصرت یعنی پاشیدم تخم را در زمین از برای زراعت بعضی گفته اند در حبوبات مانند گندم و جو و مانند آنها
بذر گفته میشود و در ریاحین و سبزی آلات بزر بزای معجمه گفته میشود و ظاهر ایشان مترادف لفظی است و بذر
یعنی پراکنده کردن است بذر الکلام یعنی افشا و اظهار نمود و پراکنده کرد و حسب بسل و بذر است کصبور و بذار کسکان
کسیر که افشا سر را میکند و هرچه شنود ظاهر میکند و در تمامی گفت بذور و بذر کلتف ... ... بیان است گر

در قوه نداره و پنهان در زمین ترا جمع بذور بذر است بدو فتحه کصبور و صبر و فقها گفته اند التنفل فی البذر عیب یعنی در زرع کردن
در زمین زرع یعنی میانه عیب است پس کلام بحذف مضاف است ای فی وهن البذر و تبذیر اسراف است و در فروق لغات
ایشان گفته اند التبذیر الانفاق فیما لا ینبغی والاسراف الصرف زیادة علی ما ینبغی   بکشید و انفعل کصغر و خوب
بذل
و تبذر تبذر انقطاع علی ارجاء بعضهم علی بعض [illegible] و بذله یعنی بکشید بعض [illegible] و بخش کشنده و بذول کصبور
و استبذله یعنی طلب بخشیدن کرد از او و ثیاب بذلة بکسر با جامه هاست که در وقت ارتکاب خدمات
بپوشند و بعض جامه ها گفته است مثل بذله بکرم و [illegible] و بذل الثوب و ابتذله یعنی پوشید چنین جامه و ابتذال
ضد صیانت است که بمعنی محافظت است و ثیاب بذله [illegible] ازار ایجاب است زیرا که آدمی محافظت میکند چنین لباس
از آرایش و هیئت و در هر جا بپوشد و کهنه میکند بر خلاف ثیاب تجمل که او را محافظت میکند از چرک و آلایش و تجرب
و متبذل بکسر ذال کسی است که پوشد ثیاب بذله و کسی است که کار خود بنفسه میکند مثل مبتذل از باب تفعل
چنانکه در حدیث استسقاء وارد است خرج متبذلا یعنی ترک لباس زینت و تهیئو بهیئت جمیله نمود
بذی
از روی تواضع و فروتنی   بذاء بفتحه صیغه فعیل بمعنی فاعل است یعنی فحش گوینده و در شرع فارسی گفت یعنی
بی شرم و حیا و مونث او بذیه است بذاء بالمد و فعلش بذو و بذی از باب شرف بذاء کسماء و بذاء کثرا
بی شرم شد و ابذیت کارتر کار بذا یعنی سخن زشت است یعنی سخن زشت و قبیح گفتم با و وفی الجمع بذاء
فصل الباء مع الراء
القوم بذیه و بذاه کسماء ای سفه علیهم وافحش فی منطقه وان کان صادقا
البر کمنع برءا
بفتح الکون

بتیح فکون و برء و ع ابدو فتحه یعنی آفریدگار او را خدا و بریه بتشدید یا خلق است و در کرینه او شک هم جز البریه یعنی
بریه تابزه خوانده اند و بعضی دیگر بیا بتشدیده زیرا که الجدید گفت بریه بتشدید در اصل بریئه با همزه بود
فعیل است بمعنی مفعول از برء بمعنی خلق پس بریه یعنی مخلوق وتبا ازان نقل است پس تخفیف همزه بیا و ادغام
نمودیا در یا جمع او برایا است که هدایا و عطایا جمع هدیه و عطیه و برء و من الامر کعلم بری و کسماء و برائه بالفتح
برئ
کالبراف
و برء و ع ابدو ضمه یعنی بیزار شد از آن مثل تبرّء هم از او تفعل فهو بری کعلیم والجمع برءاء کعلماء و ابراء
و براء کگرام بکرم و بریئون بیاء داده دون و برئ الله منه و ابراک منه ازو تفعل و افعل بمعنی بیزار گردانید
گر دادن او را ازان امر و میگویند انا براء منه کسحاب یعنی من بیزارم ازان و مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مونث درین
لفظ یکسان است و هو براء الی الحق براء و استبراء از بول و منی طلب کردن پاک شدن و قرار نهادن است از بقیه
آنها و استبراء از جلال حبس کردن حیوان است از خوردن نجاست بقدری که در شرع مقرر است و برء ع ای برع
کمنع و نصر برءا بضم و سکون و برؤ ع ابدو ضمه و برع کشرف وعلم برءا بسکون و برءا بضم کون و برؤ
بدو ضمه یعنی شفا یافت ازان تا بهبود شده و مخلص میکرد و ابراه الله کالکرم یعنی رفع مرض او نمود خدا و بارک
المراة که ضارب یعنی مصالحه کرد بازن خود بر مفارقت و در فتاوی این لفظ در باب خلع الاقدام مستعمل است
کجعفر آلتی است ساز آلات لهو و لعب شبیه چنگ و در فتاوی گفته ساز است که او را عود میگویند تشبیه است بسینه مرغابی
بیاید شکفته کفاس زیرا که نرم است جهت شباهت رجال ... کفاس و ابراهیم کاشمیر از تراکم [illegible]
بربط
برث

براثی

زندگانه کرد زیبق و سیمین بیاض و براثی بضم اول محله است در میان بغداد و مشهد کاظمین علیهم السلام که ... آثار

و بقعهٔ او مسجدی ثابت است که حضرت امیر بعد از واقعهٔ نهروان در حین عبور از آن مکان در آن مسجد نماز خواند

کقنفذ چنگال شیر است و کف دست با انگشتان در آدمی و در مجمع گفته برثن در سباع و طیور بمنزلهٔ ناخن است

در انسان و در قاموس گفته کقنفذ للسبع کالاصبع للانسان یعنی با اینکه برثن برای درنده مثل انگشت است برای انسان

برج

جمعش براثن است که ...

بدو فتحه شخص جمیل حسن الوجه است جمعش ابراج است کاشجار و نیز برج ... است

سفید شدن و ابلق شدن سیاه شدن چشم است و بمعنی کشادگی چشم با جمال است و چنان چشم را برجا است که ...

برج است بضم و سکون بمعنی حصنهای کشاده قال الله تعالی ولو کنتم فی بروج مشیدة و برج کقنفذ رکن و قلعه و قصر است و خانها

که در اطراف قصر اند بروج اند و نیز بروج اثنا عشر آسمان است و هر قسمی از اقسام اثنا عشر که نامه باعتبار وقوع کواکب (والسماء ذات البروج)

چند در او بهیئت یکی از این اثنا عشر بر وقف مسمی شده باسم او پس آنکه بشکل بره است مسمی شده بحمل و آنکه بشکل گاو است

مسمی شده بثور و هکذا ما بعدها جمع برج بروج بدو ضمه و ابراج است و ابرج فلان کالکرم و تبرج کتکلف بمعنی برج

بنا کردن فلان و برج کعلم بمعنی وسعت دارد ... در باب ... و تبرجت المراة از باب تفعل بمعنی اظهار

کردن زن زینت خود را بمردان بیگانه و قول حضرت امیر در دعای صباح ... مقام ترجمه تعبیر شده بمقام ... زینه و در این ابراج ...

برجیس — ارامیه — ستاره مشتری است

برجد — بضم با و جیم

بندهای انگشتان است یا استخوانهای ظاهر از انگشتان است که در وقتیکه گرفته شد انگشتها بکف دست بلند میشوند و ظاهر میگردند

برد

براح

و نیز بر وجه المکث بیانیه برنده است و براحم کردی می نشستند از غرور ندان خطله کعلم از زوال پس بارح بمعنی زوال ...

برای دوام و ثبات است زیرا که نفی نفی لازم دارد اثبات را و از امجاب است بارحه که بمعنی شب گذشته است زیرا که آن

و زایل شد و بارح بالکرم در زبان تبیان است جمعش بوارح است و بارح از صید آنست که از سمت دست راست بگذرد

بجانب چپ و برح الخفا کمنع برحا بفتحتین و بروحا بضم ... آنچه ... مذکور ... پس آنچه صاحب مدارک ...

در شرح قصائد ... جدیده ... که بشنون ... و اهل ... بی نظیر الانام

و بشنا ... ما ... علم ... و اهل ... الصدر ... الی ...

است با آنچه در کتب لغت مسطور است و تباریح الشوق توهج یعنی ... و مشتعل شدن آتش شوق و سوز نهان

آرزو است و برح بفتح و سکون شدت و سختی و مدد است و تبریح مشقت و شدت رسانیدن است برح به الامر

تبریحا یعنی رنج و مشقت رسانید آن امر باو و در مجمع گفته تبریح مشقت و شدت است و گفته ...

بکسر راء از رشاق و براح کسحاب زمین کشاده است که زرع و درخت در او نباشد و نیز براح مصدر است از زوال

برح کعلم بمعنی زوال که ... و در ق گفته و مصدر برح مکانه کسمع زال عنه و صار فی البراح ... گفته بمعنی ...

و زایل شد از او گشت در براح یعنی در جای ... و برح الامر کعلم بمعنی روشن و آشکار شد کار و برح کمنع بمعنی ... غضبناک ...

برد

و برح الظل بمعنی ... شد طرف چپ آب ... بفتح و سکون و برودت بدو ضمه سرد است برد الماء

کنصر و شرف یعنی سرد شد آب ... آنکه برده یعنی سرد کرد آب را و آب سرد را برد و بردی

بفتح و سکون و برود کصبور و براد کغراب و برود سرد است و بَرده تبرید او ابرده ابراد ا یعنی سرد و خنک کرد او
شبهه در استعمال ابراد بمعنی تبرید نیست کما فی الخبر افضل الصدقة ابراد کبد حری است که مثل بمعنی موجب است و بَرد
بمعنی خواب آمده کما قیل فی قوله تعالی لا یذوقون فیها بردا و لا شرابا ای نوما و عیش بارد یعنی زندگانی گوارا و برید
کشریف چهار فرسنگ است یا دو فرسنگ است یا میان دو منزل است هر قدر باشد و برید بمعنی پیک است بعض از اهل لغت
گفته اند برید در اصل استر یا مطلق چهارپا است و معرب بریده دُم است زیرا که هر اسبی که پیکها بر آنها سوار میشدند
میبایست دُم بریده باشند تا نشانه باشد که مخصوص چاپار است پس تخفیف دادند این لفظ را و گفتند برید و نام
مرکوب کردند و گاه بر راکب اطلاق کردند و گاه بر مسافت جمعش بُرُد بر وزن کتب است کعنق و بَردِی بفتح
و سکون و تشدید الآخر گیاهی است معروف و ابو دوغ میگویند و بردی بتحریک و تقوا خرمایی است بزرگ در دمشق
و برّاده بتشدید راء سقایه است و ظرفی است که بر دارند تخته آب باد و چیزی است که کوزه ها بر آن گذارند
در میان هوا تا آب سرد شود در مهذب گفته البراده کوزه آویز و بَرَدان بصیغه تثنیه اول و آخر روز است
و صبحگاه است ابردان زیرا که هوا در این دو وقت سرد میشود و بَرَد بفتحه تگرگ است و سحاب بَرِد
و ابرد کاحمر یعنی ابری که صاحب تگرگ است و بُرِد القوم بصیغه مجهول یعنی رسید آن قوم را تگرگ و برد کقفل جامه است
مخطط جمعش ابراد و ابرد کافلس و برود بضمتین است

بردعه — بدال مهمله و ذال معجمه هر دو آمده یعنی پلاس که زیر پالان خر میگذارند

برذون — فرس نا نجیب است در مجمع گفته برذون از خیل آنکه ابوین او عجمی باشند

جمعش

[illegible]

جمعش براذین است که نا پیر و برذون بصیغه فاعل صاحب چنین فرس است

بفتح باء و راء از اسماء حسنی الهی است [illegible]

نیز بر مقابل بحر است و صفت آمده مثل صعب بمعنی شخص صادق و کسیکه بسیار نیکی کند چنانکه بار نیز بمعنی است
جمع بر ابرار است و جمع بار بررة کطلبة کما فی المجمع و بمعنی راستی قسم است بر فلان فی یمینه یا برّت یمینه
از باب علم بر بفتح اول و کسر آن و برورا کسرورا یعنی قسم راست گفت و قسمش راست است و ابرّ الله یمینه
از باب افعال یعنی خداوند چنان کرد که قسمش راست شد و بِرّ بکسر باء مصدر است بمعنی خوبی کردن و بمعنی بهشت آمده
چنانکه در آیه لن تنالوا البر یعنی بهشت و بمعنی وسعت دادن در احسان است و بمعنی صله است مقابل عقوق که از کبائر است
و بِرّه نیز با هر است برّ فلان بوالدیه کعلم و ضرب یعنی صله و خوبی کرد بوالدین و ترک عقوق ایشان کرد و نیز برّ
بکسر را نوعی گوسفند است و بمعنی بچه روباه و موش است و بمعنی صدق است و بمعنی طاعت است و اسم از او برّه است
و معروف است و بمعنی قبول حج است چنانکه میگویند حج مبرور ای مقبول و بُرّ بضم باء بصیغه مجهول و معلوم هر دو آمده
اتی بال و ابرّ فلان از باب افعال یعنی بسیار گردانید فلان ذریه و بسیار شد اولاد او و بُرّ بضم باء گندم است جمعش ابرار
و لا یعرف الهر من البر یعنی فرق نمیکند میان کسیکه اذیت او میکند و کسیکه خوبی میکند با او یا بعضی گفته اند که هر از هر
نمیکند میان خواندن گوسفند و راندن آن یا [illegible] خواندن گوسفند یا [illegible]
بریره بصیغه تصغیر [illegible] نام کنیزکی بود از عایشه پس آزاد کرد او را [illegible]
و از رسول خدا [illegible] گفته [illegible]

[illegible]

برذ

کالرم یعنی بیرون آوردن ... آن چوب و چنین است ستبره و ترنج تیر ... ینغ الملعارکرد و در نگار رعم او سو

و بازده ... بخرب بنیاد زره ... یعنی الملعارکار به ... باد و دهان ... شد از برای قرینه ... بهتار ... جنگ کردن باد

و در چوبیست که قال ... علی ... وتیا فقد ... زند ... بکار به یعنی کینه و دشمنی کند ... ارز ... تمام ... الملعار

جنگ ... کرده است و بر آن تیغ اول نقصان ... است و بر زمان ... گرد ... یعنی بیرون رفت بسوی ... / و ... بر ... تیغ ... بیرون ... آمدند ... کردن ... بیگیر ...

فضای وسیع ... بیابان ... گشته و چنان است ... تنبیل و نیز ... تیغ رسم است از برای غایط و ...

یعنی تنقوط کرد و ... ابابت کنایه است زیرا که برای تنقوط چون از مردم ... بیرون ... پس صحرا ...

کنایه از آنچه در صحرا ... قرار دادند و در قاموس ... غایط را بکسر اول ضبط کرد و در نهایه ... بکسر ... خط

و خطا دانسته و تیغ را صواب دانسته و گفته ... بکسر مصدر باب ... یعنی مبارزه است و ... بکسر ... یعنی

صاحب ... شد ... رجل برز ... تیغ ... سکون و ... یعنی مرد ... پاک دامن که اعتماد کرده ... و ... عقل

و دانش و ... اوست ... کار زیر ... و ... بوسط و اطلاق ... بآخر ... خالص است و ... وصاف

براغ ابرز کالرم یعنی ... خالص ... و ... یعنی قصد ... کرد ... خالص و صاحب ...

برس و یعنی ... زمان مردان و ... قیامت ... بکسر و سکون ... قطن ... یعنی پنبه

و ... کلاه ... که در صدر اسلام بر سر ... از برس یعنی پنبه ... مشتق است ... نون زائده است و ...

بضم ... نام قریه است در عراق ... حلّه و کوفه در جنب فرات ... برس که در حدیث وارد ...

ابجاع

برسام بکسر ... مرضیست که ... در ... آن ... است ... برسم ... مجهول ... برسم ... تیغ ... و ابرسم ...

ابرش بکسر اول و ... بنیه ... ضم ... است ... یعنی ... است ... کالحو ابرس است که نقطه ... خلاف ...

رنگ اصلی بدن ... باشد ... برش ... بر ... نقطه ... ابرش و برشی ... رنگ ...

بکرد ... و ... برش است ... رنگ ... در ... الجاد ... ابرش ... که ... است ... برسید ...

... باشند ... نقطه ... رنگ ... و ... ابرش ... ابرس

برص ترسیدند ... از ... ابرس ... گفتند ... ابرش ... بد ... است ... سفیدی ... ظاهر

بشود ... بدن ... ابرص ... ابرص ... جمع برص ... ابرص ... کاریه یعنی ... مشتق

برص ... اند ... ابرص ... ترجمه ... گفت ... بزرگان ... در ... گفت ... کند

... در ... است ... ورق ... گفت ... ابرش ... بگویند ...

... برون ... بیاید ... گفته ... خون ... که ... چشم ... خدا

برطل کلاه ... شنیده ... مشهور ... ترجمه ... گفت ... علاقه ... است ... شده ...

بجع ... از ... سنگ ... بجع ... شرف ... علم ...

و ... از ... یعنی ... علم ... بجع ... است ...

کسرت ... کامل ... نفیست ... ابرع ...

بارع یعنی کار نیکو و بدیعه که کسی نه کرده است که تفوق دارد در جمال و عقل و تبرّع بالعطاء که تفوق یعنی تفضل کرد
بخشیدن چیزی با آنکه لازم نبود بر او بخشیدن و متبرّع بالکسر را یعنی کردن کاری با آنکه بر او لازم نبود و تبرّع تطوّع است

بر غوث
یعنی کار مستحب کردن   [illegible] است جمعش براغیث است و البرغوث البراغیث لغة [illegible] است و قوله [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] لغة است و معروف [illegible] عدت جمع [illegible] است

برقا
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است از اول چیز   [illegible] برقا [illegible] و برقا [illegible] برقا [illegible]
یعنی لامع و درخشنده شد آن چیز و برق البصر یعنی [illegible] و خیره شد دیده [illegible] [illegible] و برآمد [illegible] [illegible] است
[illegible] و تلفظ و درخشنده که باشد و برق [illegible] [illegible] [illegible] است که از ابر خارج میشود و ابرق القوم [illegible]
در رعد و از [illegible] یعنی رسید [illegible] برق و رعد و ابرقت السماء یعنی برق آورد آسمان و ابرقت المرأة [illegible]
بیرون آورد زن روی خود [illegible] و ابرق [illegible] [illegible] آمده یعنی [illegible] دراز دو [illegible] باشد و ابرق [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
و ابریق شمشیر درخشنده است و زن صاحب جمال درخشنده است و برق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible]
کوشند جمعش اباریق است و بُورق [illegible] [illegible] است و استبرق دیبای ستبر است با دیبا [illegible] است که [illegible]
[illegible] [illegible] با جامه ابریشم [illegible] است و برقه [illegible] و ابرق و برقا [illegible] است که خاک [illegible] با سنگ [illegible] باشد
و ابرق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و براق [illegible] [illegible]
است که در شب معراج [illegible] [illegible] آورده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] برق [illegible] [illegible] [illegible]

بالیدن

بر تع
بالیدن با [illegible] [illegible] و مانند برق   [illegible] [illegible] است و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible]
بر قوع [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از زبان عرب و چهارپا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

برکت
بابو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] [illegible] است و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
آمده و بارک الله لک و فیک و علیک یعنی خدا برکت عطا کند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گفته اند
زیادتی و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] من فی النار و [illegible] [illegible] و بارک علی محمد و آل محمد
یعنی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
در مبارک [illegible] [illegible] لازم شد [illegible] [illegible] [illegible] و مبارک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است و [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible]
و [illegible] [illegible] و برکه بالکسر یعنی [illegible] است و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آب است و [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible] [illegible]
[illegible] جمعش برک است [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] و تبارک الله [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
و [illegible] است و [illegible] گفته اند تبارک الله [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] تبارک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

ابرام

کم شود و رکنند و حال آنکه از زبان رود پسر بزرگ بچه و برگ کم و کار او ابریا است یعنی همان چیزی که در خواب ادعی کرد یا فقیه

کار او محکم کردن است ابرام اندر کار یعنی محکم کردن کار و ابرام الحبل یعنی سخت تابیدن ریسمان و ریسمان

ریسمان بریم است بفتح را و ابرام یعنی ملال است یعنی ملول کردن بریم کسی را باید دانست یعنی ملول شده و ابرام کار یعنی

ملول و دلتنگ کرد او را و فتیم کفتن پس دلتنگ شد و برمه گفتن دیگ سنگی است چنانکه برم جمع کفت

و برم کفتن و برام کرجا است و برم کسی که سرت که چنانکه دیگ ... با کسی است که سنگی را از کوه تراشد

میکنند و برام کثیر مرجوز است که در او دو در رنگ باشد و انکل است آمیخته سر و یعنی لشکر انبوه است زیرا که اشکال مختلفه

در رنگها و نقشهای مختلفه در آنها است و نکته است که در او دو رنگ بیش باشد و اینشو فیا من بعضها یعنی رشته که ابروار کشت

و جلا او زیرا که دو رنگ اند و بیرم کصیغ عود آنجای است و مبادم کنار دو گها است که رشته مشوق نهار ریسمان

بهانی

کنجفه قسمی از خرما است که نیکو است مترب است از زیلک یعنی با زنگلو و بعضی نیز تا را گفته اند خرماست یعنی

برهان بره

جهت دبیان است

بزرگ شبه یعنی خلخال است چنانکه گفته اند زن بدان بازی کنند و براة حلقه

و بره است و در آن ... کرده و بیاغ نادرای ... دانسته و گفت چنین همان برکند است حلقه کرده

و حاجب گوش ... گشتند و بره حلقه است از آهن یا رو در بناک و در بینی شتر بر بستنها و در بینی ناقه

بره اند چنانکه ... است ابتهاء از باب افعال ... و براة بفتح میم ... که گفت اصل و جمع بره ... حلقه

است و قد ... الحلقه ... و السلم و ... و ... است ... قلم ... :

برهم

ورشته را بفتم با، و فتح آن زمان طولی است یا ادغم است از طول دخنو چنین برهات است کفر نات و بر بهوت ... اول

نام جانوری است یا وادیست در حضرموت که ارواح کفار ... بدرود آنجا میشوند و ابرهه صاحب فیل بود و در

سوره فیل یعنی از پادشاه یمن بود و برهمن ... جمله زیرا شنید و جوان ترم ... است یا زنت که از زنان ... تمیشه

برای

تم او از تری و زری و نازک و بره ... و بر ... تنگ است ... ابریشم ... برگیا ... نیز از آن ... تراشید

تراشیده و با خبری است ابتری ابریشم از باب افتعال فا ... از باب انفعال یعنی ... تیزتر و سهم تری کم کردن تیز تر

تراشیده شده و بر او کشند ... برای است و براة کصنایع آلت تراشیدن است و ابری له از باب افتعال ابن ... له

یعنی ... شوق او شد ... فارای گفت برین آمد از برای او و مباراة ... ساعدت نمودن با ... است بزاق بادی

فصل الباء مع الراء

امرأة از صالحها علی الوراق و در وزن گفت بارش ... از جمل ... خلف سل ... لها بد

بگاه ... کوس بیرون آمدن سینه و اندرون ... است ... و ... و تبارخ ...

برد

ارتقا عشق یعنی ... آن کار و اقدام نمودن بآن ... گفته اند ... است و دوری ... تبارخ ... کرده اند

با یکدیگر و سینه را ... شبیه ... و ... و نیز ... شده و ... است

... است که در ... ابزار ... و ... چنین ... و ... است ... مثل

برق

... و ... ... و نیز ... آمده و ابزار و ... است ... شده ... و

... است ... و ... و ... و در ... بزرگ است ... و برق ... است

کند جامه‌ها را و را بقر و علیه از دو ستم و با معنی است ابتزه از باب افتعال و بزه بکسر با جامه است و معنی صفت سلاح است

برع هو حسن البزه یعنی خوش هیئت است   البلام کنترف یعنی گردید ظریف با کیاست و زیرکی و با معنی است برع

کنترف فهو برع و معنی بزیعه و بزیع جوانی است که سخن گوید و جواب نماید و معنی بلیغ جالب است مثل براع گراب

بزغ الشمس کنصر بزغا یعنی طلوع کرد آفتاب و قوله تعالی فلما رای القمر بازغا دو و الشمس

بازغه با یا معنی است و از اینجاست بزغ ناب البعیر یعنی طلوع کرد و بالا آمد دندان ناب شتر و بزغ الحجام یعنی نشتر

بزاق زد حجامت کننده و بمعنی کمتر نشتر است   کغراب آب دهن است در وقتیکه بیرون آید از دهن در مقابل

بزلم ریق که آب دهن است مادام که در دهن است و بزق کنصر یعنی بیرون انداخت آب دهن   کنصره و بزله

از باب تفعیل یعنی شکافت او را و تبزل و انبزل از باب تفعل و انفعال یعنی شکافته شد و میگویند بزل ناب البعیر یعنی

بالا آمد دندان ناب شتر پس آن شتر بازل و بزول است کصبور چه نر باشد و چه ماده گفته‌اند ظهور ناب شتر بعد از گذشتن

از سال هشتم و دخول در سال نهم است و آن زمان زمان کمال قوت اوست و بعد از آن اسمی از این شتر وضع نشده بلکه میگویند

بازل عام و بازل عامین و همچنین جمع بازل بوازل کطوالب و بزل کطلب و بزل ککتب است و نیز بازل نام ... است

که در آن وقت طلوع میکند و معنی مرد کامل در تجربه و مستکمل در قوه است و بزل کقفل ... و بازله ...

بزم در سر که ... علیه کنصر و ضرب یعنی بدندان گرفت او را از دندانهای پیشین ...

یعنی دو دندان پیشین شتر را با ... شبابه و ابهام و بزم ... و بزم ... عزم کردن است ...

و معنی

بَرَو و معنی سکان است   الشیء بفتح و سکون ... یعنی برد هر چیز ... را از وی است و باز و بازی ... حیوان ... معروف است

جمعش بزاة کهداة و بواز کسحاب و ابوز کافلس و ... و بزان کغلمان است که ... و شارح ...

که بازی ناقص است و جمع او ... بزاة است کهداة و ... و چهار صیغه دیگر جمع باز است ... اجوف است و ...

با بازی که ناقص است ... نه اینکه ... بلکه باز از ابوز و بازی از بزو است و این بحث ...

براز در جمع بازی ... و در اصل ... مثل جوار که در اصل جواری بود و ... ناقص ... و ...

و بعد از ... جمع ... ذکر کرده و ... است که ... بر گردانند و ... کباز اجوف است و ...

... به ... و ... فعل ... پس ... مثل ... دارد که ... از ...

فصل الباء مع السین بسا   به کمنع بسا کمنعا و بسوء اکسرورا و بسا کسما یعنی انس گرفت او را

بسوء کصبور یعنی شتری که انس و الفت دارد بکسی که ... او را و ... او ...

ابسا ... از باب افعال و تفعیل یعنی الفت دادم او را و ... و بسا ... از ...

بستان بستد و بسا ... یعنی ... و ... معرب بوستان است جمعش بساتین است   ...

بسر سیاه شده و ... از ... یعنی ... است و این لفظ معرب است   ... کنصر بسوء ... ان ...

یعنی ... کشید و ... کرد و ... و جه ... باشد ... چند ... و ...

با دندان ... و ... یعنی ... و ... القرحة یعنی ... زخم ...

و بسر النخل یعنی ... [illegible]

و معروف است البسر القهر کارم و بسر الحاجة یعنی طلب کرد حاجت خود را پیش از وقتش مثل ابسر و بتسّر از آن
افعال را انفعال و تفعّل و بسر القرحة یعنی طلب کرد قبل از رسیدن او مر دو ریش و بسر کقفل معرب آب سرد است و تر و تازه
از هر چیز است و مرد جوان و زن جوان است و معنی خرما است پیش از آنکه رطب و خرما شود و میگویند ابسر النخل یعنی
ثمر درخت خرما بحد بسریت رسید مفردش بسرة بالهاء است و باسور کلماغور معروف است بفور مانند زگیل است در مقعد

بس

جمعش بواسیر است که با پیر و بصاد نیز صحیح و فصیح است   بفتح با و تشدید سیاه راندن است برای بس الابل کنعد یعنی
راند شتر را برای و بس معنی گربه اهلی است و مانند نام بس با معنی سه کسره با خواندن مفرد است بلا تنا و بس معنی حسب
آنکه بمعنی بس است و کلمه نیست در حق کفت او هو مترادل یعنی با معنی لفت بس است و بسوس کصبور شتری است که شیر
ندهد تا ابساس نکنند ابساس یعنی پس پس گفتن تا آرام گیرد و بس نیز بمعنی ابساس آمده و قوله تعالی و بست الجبال
بَسّا تفسیر شده به فتّت یعنی کوبیده شود چنانکه مثل آرد شود و بعضی گفته اند سلفت یعنی در هم شکسته شود مراد

بسط

اینکه کوهها ریزه ریزه و پاشیده و مساوی زمین شود   کنعد بسطا مع نکوه یعنی پهن کرد او را و معرب است بسطر
از باب تفعیل فانبسط و تبسّط از باب انفعال و تفعل یعنی پس پهن شد و از اینجا است بساط کلکتاب که اسم است از آن چه
پهن میکنند و میگسترانند مثل فرش جمعش بسط است کلکتب و بسط یده یعنی بلند کرد دست خود و بسطه
گاهی کنایه از جود را میدهند و منه قوله تعالی بل یداه مبسوطتان و گاه کنایه از تسلط میشود کما قیل فی قوله تعالی و الملائکة باسطوا ایدیهم
و از اسماء حسنی الهیه باسط است گفته اند یعنی پهن میکند و وسعت میدهد رزق را برای هر که صلاح داند و بسطه

[illegible]

من فلان یعنی برون رفت از خود خشم او را نسبت با او و انبساط ترک احتشام است و بساط بفتح با و قد تکسر زمین گشاده است
مثل بسیط کشریف و بسیطه زمین است و هو بسیط الوجه یعنی گشاده رو است و بسیط الیدین یعنی گشاده دست و بخشنده است

بسطام

جمعش بسط است کلکتب   بسطام معروف و فصیح کسر با است با فتح نیز لغتی است مذکور است که ... و عاشق در آنجا

بساق

دیده نشد و اگر عاشقی با آنجا رود عشق از او برداشته میشود و ابویزید بسطامی منسوب از آنجا است   بساق معنی براق است و بسق
کمنعه پس بسق کنعد یعنی بیرون انداخت آب دهن از زمین و بسق النخل کنعد ایضا بسوقا بالضمه یعنی بلند شد درخت خرما
و بسق فلان علی اصحابه یعنی بلند شد و علو مرتبه بهم رساند و ... آن ... والباسق المرتفع فی علوه و قوله تعالی والنخل باسقات ای
طوال یعنی بلند بالاها و باسق میوه است که ... و ابسقت الناقة از باب افعال یعنی شیر داد شتر پیش از

بسل

زائیدن پس آن شتر مبسق است بکسر سین جمعش مباسق است کمساجد   بسل معنی حرام است و معنی حلال است ضد
مفرد و جمع و مذکر و مونث در او یکسان است و ابسال بردن او را بحریم است یعنی حرام کردن و بسل بمعنی اعجال یعنی شتاب
کردن است و بمعنی شدت است و بمعنی ... و معنی ... و ابسل کاکرم یعنی بگرو داد او را سو و
ابسله یعنی واگذاشت او را سو از برای هلاک شدن و بدین معنی تفسیر شده قوله تعالی ابسلوا بما کسبوا یعنی واگذاشته و اهمال کرده
قرار داده شدند یا واگذاشته شدند برای هلاک شدن و قوله تعالی و ذکر به ان تبسل نفس بما کسبت بتقدیر مخافة ان تبسل
کما فی المجمع و کاشف ... کراهة ان تبسل یعنی ان تسلم الی الهلکة است که معنی آن هلاکت است و همچنین در دعا وارد است اللهم لا
تبسلنی الی الهلکة و ابسل ... است و استبسل کاستخرج ... بمعنی استسلم للموت یعنی مطیع و منقاد ... و ...

[illegible]

وبسالت کصباحة یعنی شجاعت است بسل کشرف بسالة از شجع یعنی شجاع و دلیر پس او باسل است یعنی شجاع است

جمعش بسلاء کعلماء و بسل کقفل است کانه از ابسل نفسه للموت ماخوذ است زیراکه شجاع خود بمهلکه انداخته تا بکشد یا

بسم

کشته شود پس ترک او کرد لغرب بتبسما و ابتسم کالکتب و تبسم کتقرف یعنی خندید باول درجه خندیدن که

مشتمل بر صوت نیست پس او باسم و مبتسم و متبسم است کضارب و مکتسب و متفرق و از کثیر الفعل باشد بسام است و ارد

بسل

و مبسام است کمفتاح و بسم کجلس نیز از ان است کدجاج یعنی کثیف بسم الله

فصل الباء مع ...

بشر

بدو فتحه یعنی انسان مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مونث در او یکسان است و گاه تثنیه بسته شده کما قوله تعالی انومن لبشرین

وگاه جمع بسته شده بر ابشار کاشجار و بشره ظاهر پوست آدمی است و بعضی تعمیم کرده اند یعنی ظاهر پوست آدمی و غیره و

بشارة بکسر با مزده دادن است و اسم ازاو بشری بضم اول و قصر آمده است و در تبشارت و بشری بمعنی مصدر

دانسته و مصدر بشور بدو ضمه ذکر شده و بشارة بضم اول چیزیست که بمزده دهنده داده میشود و گاهی بمعنی بکسر اول

نیز آمده و بشارة بفتح اول جمال و نیکوئیست و فلان ابشر من فلان یعنی نیکوتر و جمیل تر است از او و بشر بکسر اول طلاقت

وجه است یعنی روی خندید که روی گشاده و ابشر کاکرم یعنی خوشحال و شاد شد و از اینجاست ابشر بخیر و بشیر مزده

دهنده است و بمعنی شخص جمیل است و مونث در بمعنی میراث است و تباشیر یعنی بشری است و بمعنی اول صبح

است و اول هر چیز است و باشر الامر کضارب یعنی خود بنفسه آن کار را کرد و باشر فلانة یعنی جماع کرد با آن زن یا

باهم است که مرد و زن در یکجامه بکوار بشتند و جماع و با هم خوابیدن مباشرت گفتند زیراکه پوست بدن هر یک بپوست دیگری میرسد

بدان دیگری

بدان دیگری و بشرت برکلام و شرب یعنی خوشحال شدم باو و بشره ایجه حسن یعنی ملاقات کرده او بروی نیک و

مباشرة و تبشیر و ابشار و استبشار بمعنی بشارت یعنی مزده دادن است و قوله تعالی یستبشرون

بش

بنعمة من الله از یشر چون یعنی خوشحال و شاد میشوند و تباشر بفتح اول در هر دو طلاقت وجه یعنی

گشاده رو بودن و انفعل کعلم و بش اقبال کرده تو بچهره برادر خود و بروی او خندیدن است و شاد کردن او نیز است

بشع

نفو درست و تبشبش بر کتدحرج یعنی انس گرفته باو بروزن کتف خورد نیکه در یه ناپسندیده است که نخورد که

ردمزه باشد بشع الطعام کعلم بشعا بدو فتحه و بشاعة کصباحة یعنی کریه و بد مزه است این طعام و نیز بشع

گلگیر کسیر است که چیزی خوراک را که خورده باشد و بمعنی شخص بد خلق است بشع الرجل کعلم ایضا یعنی خلق او بد شد یا بنفسه

است و بد نفس و عبوس و ترش روست و استبشعه کاستقبحه ای عدّه بشعا یعنی او را بد مزه شمرد و خشبة بشعة یعنی

بشقعه

چوب پر گره بالعصا بعاف کعلم و ضربه او ضربه بها یعنی زد او را بالعصا و بشق فلان یعنی تند نگاه کرد

بشت

و دیر بشق بفتح شئی متروک شده است بشق قسکون بدین عمل است و خیاطت ابست است یا در جای بمعنی عمل است

و بمعنی دروغ گفتن است مثل ابشق که و بمعنی پریدن است و از غذه بشتاب است و بلکه بر دو شئی چهار پای است و نیز است

بشم

و یارا معلش از باب نصر و نصر آمده کعلم بشما بدو فتحه یعنی ناگوار شد طعام و ابشمه الطعام الطعام کاکرم یعنی بگرانیکه

طعام او بود ناگوار کردانید و بشام کسحاب درخت است که بوی او معطر است و برگ او موی را سیاه میکند و چوب او

بشا

مسواک میکنند بیشو از باب نصر از حسن خلقه یعنی خلق و خوی او نیکو شد

فصل الباء مع الصاد

بر و نیمه دیدن چشم است و جمع آن ابصار است کانهار و بصر به کسر و علم بصراء و دیده و ابصاره نیز آمده و قد بصر بصرا دید او را

و بصر قلب نظر و حفظ قلب است و البصیرة کالبصیرة بمعنی دیده است و بصرته الشیء از باب تفعیل یعنی شناسانیدم او را

آن چیز را و واضح نمودم آن چیز را برای او و تبصره از باب تفعل بمعنی نظر کرد که آیا می‌بیند آن چیز را و باصره از باب

مفاعله بمعنی این است که نظر کردند تا ببینند کدام یک پیش از دیگری می‌بینند و تباصروا از باب تفاعل بمعنی نظر کردند

بعضی ببعضی و استبصر کاستبصر از استفعال ترجمه قاموس گفته یعنی ظاهر گردید و گاه بمعنی استبصره گویند یعنی طلب ... او

البصیر و مبصر بکسر میم اسم فاعل از ابصار است مقابل اعمی جمع بصیر بصراء است کعلماء و بصیر بمعنی عالم است نیز و ابصار و بصائر

زیرا که روشنی قلب است و جمع آن بصائر است و نیز بصیرة بمعنی حجت است و بمعنی سپر است و بمعنی زره است و بمعنی عبرت

است کما و اعتبار گرفته میشود و بمعنی شهید است و بمعنی خون اندکی است که از او پیدا میشود بصید بر ... و قوله تعالی

حکایة عن السامری بصرت بما لم یبصروا به محتمل است که از بصر چشم باشد یا از بصیرة قلبیه یعنی دیدم آنچه را که ایشان ندیدند

یا دانستم و فهمیدم آنچه را که ایشان ندانستند و نفهمیدند بعضی گفته اند که بصرت که مجرد است همیشه بمعنی علم استعمال میشود

و ابصرت که مزید است بمعنی دیدن بچشم است و قوله تعالی بل الانسان علی نفسه بصیرة و قوله تعالی ...

نفسه بصیرة همان بصیر است یعنی بینا ... بالحاق ها برای مبالغه و بقول بمعنی حجت است بتقدیر جوارح الانسان ...

جوارحه حجة علیه و بصرة ... سنگ سستی است که در او سفیدی باشد و نام شهری است معروف ... زیرا که ... باشد

از جنس این سنگها و این شهر در دولت عمر در سال ... هجرت بنا شد و بصر ... قطع کردن ... و بصره ... جدا کرد

او را

گوشت را و در قاموس گفته بصره تبصیرا یعنی قطع کرد ... و آنچه را ... و قوله تعالی ... آیاتنا مبصرة ...

واضح و روشن بود که ... و در قاموس گفته ... و قوله تعالی ... مبینا ...

و قوله تعالی و جعلنا آیة النهار مبصرة ... و قوله تعالی و النهار مبصرا از باب نسبة الظرف ... مجاز است ...

بصق — مبصوق ... در روز ... ابوبصیر ... بصیصا

گوهر ... و ... زره است و ... بصیص ...

... و ... از باب تفعیل ... بصبص ...

باب تفعیل بمعنی ... و در حدیث قدسی وارد است ... بصبصة ...

... اقبال ... از روی خوف و طمع ... بصبصة ...

بضع — را ... جانب ... و ... بضع ... و ...

آب ... و البضع ... و البضوع ... و بضع ...

است و بضع بکسر اول ... و بضع ... جمع ... بضع ...

که اندک اندک بیرون آید ... تبضع العرق ... عرق کم ... و ...

بصاق — بصاق ... بمعنی بزاق و بساق است ... آب دهن ... بیرون آید ... بصق ...

بصل — و بصل ... در شکم ... و لد ... بصاق نام ... معروف ...

ربصمه ما بضمهم

بر و تیمه بیار است مفردش بضیعه بیاورند است و نیز بضل بمعنی کلاه خود است و بضل کفرف و متصل کنعوف از خود بمعنی زمین کرد

بصم

ومتصله از باب تفعل بمعنی بسیار سؤال کردند و جرحو پشتند از آن تا انکه هر چه داشت داد و تمام شد   کقفل فرجه

فصل و ابا بیع الحاء بضعة

میان خنصر و بنصر است

باطل شدن چیز است و از این است قول ایشان ذهبت

بضاضة

بضر اضرالکبرا در بروجهی بمعنی ببند آ   نازک شدن پوست و صفا رنگ اوست چنانکه اندک چیزی در او تاثیر کند و اثر آن

بدن است گفته میشود رجل بضّ نبیع تا وامراة بضّة وبضیضة وباضّة وبضباضة یعنی بدنش پر و پوستش نازک

ولطیف و رنگش با صفا است فعلش بضّ یبضّ از باب حزب و علم تصریح ابن الاعرابیه و از باب نصر الطاهر قاموس مصدرش

را ابن الاعرابیه بضاضة و بضوضة گفته و در ق مصدر بضّ بمعنی مذکور مذکور نیست و پس از ذکر معنی مذکور گفته بضّ الماء باب

ضرب بضّا و بضیضا بیع با بریدن و بضوضا بضم با از سال قلیلا قلیلا یعنی روان شد آب کم کم و بضض کفرس آنچه اندک است

وما تبضّ حجره ترجمه‌اش اینکه پس میدهد سنگ او و مثل است برای بخیل و باشد تبضّض یعنی جا می کرد آنچه کم کم

بضع

بیرون بیاید جمعش بضض است رجال   بضع فتکون بمعنی قطع کردن است و بمعنی شکافتن است و بمعنی پاره پاره

کردن گوشت است و بمعنی زن بردن است و بمعنی شوهر کردن است و بمعنی جماع کردن است چنانکه مباضعه و ابضاع بکسر با

جماع است کاند الحجر الکحل تربه ۶ البصیص ضیعه و البضع بیع تا وقد تکسر قطعة از گوشت است جمعش بضع بیع سکون

وبضع کعنب و بضاع کرجال و بضعات بفتحات است و قول النبی فاطمة بضعة منی از قطعه یعنی پاره از من

و جزئی از اجزای است مثل قطعه از گوشت که از گوشت جدا شده باشد و بضع کقفل بمعنی جماع است و فرج است و ولد و عقد

لحاف است

لحاف است و ملاق است چند جمعش ابضاع است کاقفال و بضع بکسر و سکون بمعنی عدد میهم است از سه تا نه قوله تعالی

بضع سنین یعنی چند سال بعض گفته اند مراد در اینجا هفت سال است در صحاح و قاموس از بعض نقل شده که چون از لفظ

وبضع و ابن

عشرة گذشتی بضع گفته نمیشود بلکه معمول از افراد است که با عشرة مرکب میشود پس میگویند بضع عشره و بضع عشرون و بضع وثلاثون

و اما هر از دهی از آن است که با عشیه جمع مفرداً و جمع مرکبا گفته میشود مثل بضع عشره و بضع و خمسه عشر و گفته میشود بضع و عشرون یا مانند

او تبال یا گفته میشود و معنی اینکه گفته میشود در ورده ۲ الخبر قال علیه صلوة الجماعة تفضل صلوة الوحده ببضع و عشرین درجة و بضاعة

کلمه‌ایست سرمایه است و باضعه از شجاج آنکه پوست سر قطع کند و قدری از گوشت را گرفته خون جاری کند لیکن خون روان نشود

و بضع بکسر نشتر است که با آن پشت او رگ شکافته میشود و باضع کیشر رباط است جمعش بضعه کطلبه است و ابضاع کالکرام البسکه

بصم

والصعب

مالح الکسر بین کرد تا عرض کرد و حصه از نفع مراد او ساخته مقابل مضاربه و بضعت بها بضعاً و بضوعا یعنی سیراب شدم

و

الماء معنونا کاکرست بمعنی سیراب کردم حیوان را والبضع المراة یعنی بردار آن زن و ابضع الشیء یعنی آن چیز را سرمایه خود قرار داد

بصم

وبصم

مثل استبضعه کاتّخذه   کقفل بشی است بمعنی جان و بمعنی جزئیست و در آنچه وقت که بیرون بیاید از دانه

فصل الباء مع الطاء البطیء

بطن

ازکری گنعر بمعنی بزرگ و غلیظ شده دانه زراعت   بطی کشرف بطوء کفعلا بمعنی

دیر شد آمدنش و ابطاء از حصل بمعنی دیر کرد دیر درید [illegible] علیه یا بد مر وابطاء به از باب تفعیل و افعال بمعنی پس انداخت

و تاخیر نمودن کارها را قال تعالی و ان منکم لمن لیبطئن یعنی تاخیر می نمایند از رفتن به قتال و تثاقل و تکاهل میورزند و در قاموس

و ابطا کاکرم

گفت بطو الکرم بطوء و بطءا کالکرامة چند اسم پس بطو بمعنی کند است و بر عکس و نشانه دارد و جمعش بطاء است بکسر با

بطحه

کسفینه یعنی بر رو در انداخت او را فانبطح کالنفرس بر رو در افتاد و بطح کلفت و بطیحه کسفینه و بطحاء بکسر
وابطح کاحمر هردو زمین کوهی است که عکس سیل آب باشد و گشاده باشد و سنگریزه او بسیار باشد جمعش اباطح و بطاح بکسر و
و بطائح است و تبطح السیل یعنی پهن شد سیل در بطحاء و بطح المسجد را تبطیح یعنی در مسجد سنگریزه ریخت و هموار کرد آنرا

بطیخ

و بطحاء از نامهای مکه است بکسر با و تشدید طا خربزه است و مبطخه بفتح میم و طا خربزه زار است بفتح

بطر

طا بر آمده و بطیخ شامی هندوانه است و ابطخوا کاکرموا یعنی خربزه بسیار است نزد ایشان بدو فتحه شدت
نشاط و ناسپاسی کردن با افراط و طغیان ورزیدن در نعمت و کراهت داشتن از چیزی بی سزاوار کراهت باشد
و در گذر عمده کردن ناشکری کردن ورزید که در توانگری کردن و معنیش ابطره ایمن نه از عذاب و علم آن و بطره کنصره
(و یعنی دهشت و حیرت نیز آمده)
یعنی شکافت او را و بیطر کقبیل آنکه بیطار شکافته است و معنی آنکس است که معالجه چهارپایان میکند مثل بیطر بفتحتین
کجعفر و بیطار و بیطر کدرز و مبیطر کمحدث و نام این صنعت بیطره است و بطیر کمنبر گنجشک چیزی نان و دوات
و کسی است که بتاراج و در کار بیراه رود و ذهب دمه بطرا بالکسر یعنی هدر رفت خون او هدر رفت و ابطره کاکرمه یعنی بدهشت
(و السکارنة الفرق)
و حیرت انداخت او را یا آن است که گرانی او ساحب بطر بیکی از ساعت مدارا آود و قوله تعالی بطرت معیشتها ای

بطریق

فی معیشتها کلما فی الجمع بطریق بکسر آوه هست کبیر در قوم اوده است که آنکس میشوند جمعش بطارقه است و این لفظ رومی است

بطش

بر کغضب فی المشهور و کنصر فی اللغة یعنی گرفت او را بشدت و سطوت و هم ماضی است البطش کالریه و شتوفی
شدید او اخذ بطشش است گرفت و گاه معنی مطلق اخذ آمده چنانکه در حدیث آمده که در روضه خدا وارد است کنبت بطش الحق بطشها
بنین

بط

به باغچه بها و معنی شدت در اینجا مناسب نیست و یوم البطشة الکبری شدید روز قیامت است مرغابی است و بطة مرغابی
و ... و حدت بکسر قاعده است چه نر باشد و چه ماده و نیز بطة و آنست یعنی ظرف گردن که از روغن و غیره میسازند و بط الجرح والقبل

بطاقة

یعنی شکافت زخم را و دمل را کلکتابة کاغذ کوچکی است که به طاقات یعنی ترازو متاع میآویزند و در او

باطل

ثبت میکنند قیمت متاع را یا ضبط میکنند در او عدد آن را و بطاقه بمعنی ساعت هر چشم آنکه ضد حق است نقیض بطل
کنصر بطلا کقعد و بطولا کسر و رد و بطلانا بضم مانند یعنی بیچیز و لهو شد و ابطله کاکرمه یعنی باطل کرد آن را و الباطل
فلان آن یعنی آورد و مدعی چیز باطل است جمع باطل اباطیل است بروزن ابابیل و باطل المطلق بر ابلیس شد گفته اند و بعضی قول دیگر
و ما یبدی الباطل و ما یعید یعنی ابتدا نمیکند شیطان و اعاده نمیکند هلاک شود و بعید خطر ابن است و بطل بدو فتحه و بطالت
کشد او شجاع است جمعش ابطال بالطبال کامشتهار است مثلش بطال کشرف بطالة کصباحة و بطولة بدو فتحه و تبطل ای بیکار است تقتل است و
و بطل بی العمل کنصر بطالة نیز یعنی بیکار شد و بکسر آن یعنی بیکار رشد کقفل و عنق درخت و ان معروف است که آنرا
اقیاقیا ... و صاحب تحفة الطب گفته درخت سقز است بیخ با و سفر بسیار دارد است و آن میوه یعنی تاشیده
است بسقز اید قوه باه هم بسیار ساکن است مقابل ظاهر که شکم است و در هر چیز جمعش ابطن بضم طا و بطون و بطنان
کنهان است و بطن بمعنی قبیله و جماعت است لیکن بطن کمتر از فخذ و بالاتر از عماره است و فخذ کمتر از قبیله است جمع بطن
(بضم و فتحتین)
بطون و ابطن و بطنان است و بطن جوف هر چیز است جمعش بطنان است و بطن کلکف گسترده است که جمعش معروف و متعارف از ابطن
(از سطح)
باشد یا فراخ شکم که گوینا پنبه از خوردن شکم مبطان کمقعد و بطین کشریف از آنکه شکم است مثل بطن کشرف و مبطل الصدر اسفل اسفل
بنوا البطن البطن

بطم

بطیح

بطن

(...)

(غیر واضح: حاشیه مورّب)

کسرست که شکمش لاغر نبود و مبطون بکسر است که مرض اسهال دارد یا بیخ شکم دارد یا شکوه بکند از شکم و بطن بفتحه
درد شکم است و بطنه بکسره و بطنه از باب تفعیل یعنی زد شکم او را و بطنه از علم یعنی دانست او را و باطن یعنی عالم و دانا
و بطن یعنی پنهان شد فهو باطن یعنی مخفی و پنهان است مقابل ظاهر و جمع باطن بواطن است کذا فی ق و از اسماء الحسنی است
بطنت سر فلان یعنی پنهان کردم سر فلان را فهو معا الاول لازم و معا الثانی متعدی و بطن به فلان یعنی از خواص او و اهل سر
او شد و استبطن امره یعنی واقف و آگاه بر اسرار امر او شد و از اینجاست بطانه بکسر با که بمعنی خاصه سر و راز
پنهانی است قال تعالی لا تتخذوا بطانة من دونکم کفار را اهل راز خود نگیرید و بطانه لباس آستر او است مقابل ظهاره
که رویه است بطن الثوب تبطینا و ابطنه از باب تفعیل و افعال یعنی برای جامه آستر قرار داد و باطن هر چیز داخل او است
و باطن زر از زمین آنجائیست که فرو رفته و گود است جمعش ابطنه و بطنان بضم با است و بطین بصیغه تصغیر نام منزلی است
و یکی از منازل قمر است و بطنان عرش بضم با وسط عرش و داخل او است و بطنه بکسر با بطر و اشر یعنی سرکشی نعمت
سرکشتگی و خودرائی و ناگواری و بمعنی امتلاء شدید است و بطان الکتاب تنگ پالان است جمعش ابطنه و بطن الکتب

باطیه — وابطن البعیر و بطنه کاکرم دوخت یعنی بست تنگ شتر را بر شتر — طرفی است جوهری گفت که نام آنکه تو باید
و شارح قاموس گفت معرب باطیه و ظرف شراب است [illegible] باشد صاحب [illegible] زبان [illegible] جمعش

فصل [illegible] بطرم / بطء — بطوءست — المنع از باب نصر یعنی حرکت داد مشک را تا روغن [illegible] آماده و مهیا کند او را برای آوردن و غلط

بطاج — بطح بفتح اول در هر دو بمعنی غلیظ و ستبر و بضبط کثیر یعنی چاق و فربه یا رکیک بفتحه — بکسر با و کثیر جامه است

که

بطا — که بگلو ریش پر دارد یا پیاده او پر دارد و در طرف او بعلم نقش باشد [illegible] است — که [illegible] یعنی
فصل [illegible] مبعوث — بسیار شد گوشت بدن او و بر روی هم نشست و بطا بوزن [illegible] گوشتهای بر روی هم نشسته است
بعثه — ثا با هر نقطه دار یعنی مبعوث ثلاثه نقطه دار است یعنی بر انگیخته شده — کمنعه یعنی فرستاد او را و مهیجان است
ابتعثه از باب افتعال ما بعثه کالمعرفت یعنی پس الحاحت کرد بسرعت و روانه شد و بعث الناقة یعنی برانگیخت شتر را
و بعثه من منامه از خواب بیدار کرد او را و بعث بصیغه مصدر و بعث بدو فتحه بمعنی لشکر آمده جمعش بعوث است
و بعث بمعنی زنده کردن است پس باعث یعنی زنده کننده و شارح قاموس گفت زنده شدن است و ضبط کرده و بعث
شب زنده دار و بیدار است مثلش بعث کعلم یعنی بی خواب شد و تبعیث تفعیل در کلام حضرت امیر اطلاق شده بر رسول خدا
بعثر — صیغه مفعول است بمعنی مفعول یعنی مبعوث و فرستاده شده بسوی خلق — که [illegible] یعنی [illegible] کرد و تفتیش نمود و [illegible]
بعج — یعنی پراکنده و متفرق کرد او را و زیر و رو کرد و در آورد و [illegible] پس ظاهر کرد [illegible] قال [illegible] القبور
زیر و رو شد و بعثر الحوض یعنی خراب کرد حوض را — کمنعه و بعجه تبعیجا یعنی شکافت او را پس او مبعوج و
بعیج کقتیل است یعنی شکافته شده و از اینجاست قول ایشان تباعجوا بالشکاکین یعنی شکافتند شکمهای یکدیگر را با کاردها
شکافتند بکاردها و بعجه الحب یعنی محبت او در او حزن شدید انداخت و امراة بعیج یعنی زنی که شکافته شده [illegible] او از
شوهرش و پراکنده شد و رجل بعیج الکلف یعنی مردی که از شدت ضعف در راه رفتن گویا شکمش شکافته شده و انبعج
بعد — کانفعل از انشق یعنی شکافته شد — [illegible] است مثلش بعد کشرف و بمعنی موت و هلاک شده [illegible]

بعد کسکم بعد الکفقلد وبعد ابد وفتحه لهو بعید وباعد والجمع بعداء وبعدان و البعده ابعلا وتبعده تبعیدا وباعده
مباعدة وبعادا هرسه یعنی دور کرد اورا و بعید استعمال میشود در امری که متکلم منکر وقوع اوست و بعداله تبعدیر ابعده الله
است یعنی خدا او را دور کند یا هلاک کند و بعد بمعنی لعن آمده ابعده الله ای لعنه الله و بعد بنقع با یعنی پس مقابل
قبل که پیش است و اعراب بنا او در کتب نحو مذکور و مشهور است و استبعاد تباعد و استبعاد علیه بعیدا یعنی بسیار دور است
وابعد کالکرم لازم و متعدی آمده الابعد عن هذا المکان یعنی دور رفته والبعده تو دور کردم او را و اما بعد تفصیلش در مطولات
واما بعد یعنی آنان که دور اند جمع البعد است مقابل اقارب که نزدیکان است و بعد بمعنی مسافت است تابعد الجمع و ازابعاد
بعر قول اینان جسم قابل ابعاد ثلثه است بنقع فسکون پشکل شتر و گوسفند و آهو و گاو است جمعش ابعار با تقدیم
وابعار که اشجار است و بعر کمنع بعرا بنقع فسکون یعنی پشکل انداخت و بعر کمقعد و منبر مکان پشکل انداختن است
وبعیر شتر است و در ق گفت شتر نه ساله است یا چهار ساله بعد از بچه بالغ و غالب نر است جمعش ابعرة و اباعر و اباعیر
بعص بعران کفتهان و غلمان است و نیز بعیر بمعنی خر و هر بار بردار آمده است بنقع فسکون لاغر و نحیف بودن میان
و بمعنی اضطراب و آرام نداشتن است فعلش کمنع و بعصوص کعصفور استخوان سرین است و در مجمع گفت استخوان باریک
حول دبر است که او را عصعص نیز مینامند و بعصوصه جانوری است مانند حیوانک سفید ترا است و تبعص کتفرق و تبعصص
بعصر یعنی مضطرب و بیآرام شد بنقع با یعنی پشه جمعش بعوض که پشه است ولیلة بعضه و ارض بعضة یعنی پشه بسیار
زمین پر پشه وابعضوا یعنی گزید زبان ایشان را پشه دارد و بعض از هر چیز پاره ازاوست اگرچه زیاده از نصف باشد حرف
ابله
بعاع انست بعض از زره است جمع بعض المعانی است مدالکه جمعی از اکابر لغت منع کرده اند از دخول الف و لام بر لفظ بعض و تبعیض تجزیه است
یعنی پاره پاره کردن و تبعیض تجزیه است یعنی پاره پاره شدن الشیء کسحاب سنگینی ابر است از باران ثم القی السحاب
بعاعه یعنی ریخت ابر هر چه که در او بود از باران و نیز بعاع بمعنی متاع و کالا است و بقع بنقع فتشدید ریختن در
بعاق فواخ و پر است و بمعنی سنگین بودن ابر است از باران و بقع انشق از باب ضرب یعنی اصرار کرد ابر در باریدن
کفراب شد شکه شده است و از باران آنچه بسیار بریزد نشده و در ق گفت بعاق ابوابل که فجاة آید یعنی باران درشت
قطره که ناگهان آید و در کلام حضرت امیر مذکور است انشق الشعبق تفسیر شده بابری که بارانش شدت بریزد چنانکه
روان شود و سیلابش بسیار شد و بعق الجمل کمنع بعقا بنقع فسکون یعنی کشت شتر را و انبعق فی الکلام و انبعق و
بعکوکه تبعق از باب انفعال و افتعال و تفعل یعنی خون کرد و فرورفت در سخن ناس بضم اول و سیم محل اجتماع الناس
است و بعکر بالسیف کحرکه کمنع یعنی زد اطراف او را بشمشیر و باعک احمق است و بعکوکه شر و صیحه و غبار است
بعل و بعکوک کزنبور کره است یعنی شوهر جمعش بعال کرجال و بعولة بروجه تا از ازواج تانیث جمعیت است و بعول
کسرور است و در مونث بعل و بعلة گفته میشود کذا فی ق و مرادش اینکه بعل و بعلة بر زوجه اطلاق میشود و بعل
نام بتی است و هر درخت یا زرعی که از رگهای زمین آب خورد و محتاج به آب دادن نباشد و بعولی یا از آب باران سیر شود
بیکر بعد ستر بعلة و تبعل مصدر باب تفعل حسن معاشرت زنیک صحبت داشتن زن است با شوهر خود و بعال بکسر اول نکاح
وجماع است و بازی کردن با اهل خود و زن خود و همچنین است مباعله و تباعل و باعلت المراة یعنی شوهر گرفت آن زن و بعل

کسی که سخن شنو هم شده و با ضم معروف است مستعمل که تجرع و در مجمع گفت بعل کسی است که سخن را ببرد و بعل یا بره که علم سخن حیران و سرگشته شده در کار خود

بعو — و بعلبک شهری است در شام

بیغ مسکون جرم و گناه است فعلش از باب منع و الفرو برآید آن که و بعاه و استبعا

مصدرها الباء مع الغين · بغبغ — یعنی جاریه خوارت از او

کقنفذ چاهی است که آبش نزدیک است و در سیمانش بلند است

و بغیبغ بصیغه تصغیر نام زمینی است یا نام چشمه است پر آب در مدینه که نخل بسیار است در آنجا و مخصوص است به آل رسول الله

بغت — و بغتة نیز در جواب است

و بغتة بفتح و سکون غین آنها ناگهان و به جز رسیدن است بغتة کمنعه یعنی ناگهان رسید

بُغاث — او سه و با غته مباغتة یعنی هر یک ناگهان گرفتند دیگری را

به حرکات ثلاث اول پرنده است خاکی رنگ کمرفتار

بغشان است که مانند آن و نیز بغاث پرنده است مردارخوار و بغثا بکسراء کوسفند سیاه است و قد بغث کعلم یعنی یا آن رنگ شده

بغداد — و ابغث نیز در معنی است

شهری است معروف مذکر و مؤنث استعمال شود و در آن لغتها هست بغدان و بغدین

و با حلاف با تقدم هر یک بر دیگری و بغدان بنون آخران و غیرها و معروف همان اول است و این شهر از بلاد و اسلامیه است با نام او

بغر — منصور دوانقی است که در سال ... پادشاهان بنی عباسیه است و بعد از او سلطنت بعد بعد اب عباس رسید در سنه صد و پنجاه و سه ...

البغر کعلم و منع بغرا بسکون یعنی آب خورد و نتر و سیراب نشد پس درد دل از این شرب آب او رسید آن گاه شتر بغر

گلکتف و بغیر گزیده است جمعش بغاری که سکار است و بعرّ کلاه فعه نشده است با درد و باران است مجاز و قد بغرت السما

بغشر — کمنع بمعنی مذکور و بغرت الارض بصیغه مجهول باران دید

باران ضعیف است بغشت السما کمنع یعنی باران

بغض — ضعیف بارید آسمان و مطرا بغش یعنی باران ضعیف

کقفل بمعنی دشمنی است و بغضه بکسر و سکون و بغضا بفتح اول دشمن شده است

بغض است و قد بغض ککرم و علم و نصر بغاضة یا بنتع یعنی دشمن شده فهو بغیض یعنی ... دشمن دارنده و در مجمع گفت

بغضه از باب نصر منتقدیا و بغض از باب شرف لازم و مصدر او را از باب شرف بغاضت و جمعش بغضا گفته است

و آن بمعنی بغایی اقرب است و تبغیض مصدر باب تفعیل دشمن گردانیدن است و تباغض از باب تفاعل با یکدیگر دشمنی کردن

است و تبغض از باب تفعیل وانمود کردن دشمنی است مثله گفته که بایکدیگر دشمنی کردن و وانمود کردن مرادف است و

بغل بغل — البغضة کاریه یعنی دشمنی دار او است

استر است جمعش بغال کرجال و ابغول بود جمعش است و از او مؤنث باشد

بغلت است و صاحب بغال بغال است کشداد و تبغیل نوعی از رفتار است و در هم بغلی به یا و نسبت در همی است

منسوب است به بغل بسکون غین و تخفیف لام که اسم مرد است یا منسوب است به بغل بفتح غین و تشدید لام که نام

بغم — شهری است نزدیک حله پس در نسبت به آن کو ... شهر اول است و بعضی این درهم را بقدر کوبی گفته است

و بغوله یا ندازه بند اول انگشت ابهام

البغمة کمنع و النصر و ضرب بغاما و بغوما بضم با و در آهوی آواز آهو را

کردن آهو سوی بچه خود آنچه بر نرم ترو نازک تر صدای خود و بغام این نوع صدا کردن آهو است پس گفتی آهو بغوم است که صور

بغا — و در اکثر و گوزن و بعد از آن نیز گفته میشود و بمعنی بلند است تبغمت از باب تفعیل

بغی — بمعنی نظر کردن به سوی او که جاسوس است

البغی بغیا از باب ضرب بغیا بسکون و بغا بکسر یا ... و بغیة

بکسر اول و ضم آن یعنی طلب کرد آن چیز را و نو با هم جمعش بغاة که اعداد آمده قال تعالی افغیر دین الله یبغون الکن طلبون

رادیت — و قال تعالی فمن اضطر غیر باغ و لا عاد یعنی کسی که مضطر شده خوردن مردار در حالیکه طالب او نباشد و از قدر خوردن نگاه ندارد

و فی الحدیث ان الله یحب بغاة العلم خدا دوست دارد طالبان علم را و ابتغاء مصدر باب افتعال نیز بمعنی طلب است
قال تعالی وابتغوا من فضل الله طلب کنید از فضل خدا مثل تبغی و استبغاء از باب تفعل و استفعال و بغیه بر وزن
رضیه آن چیزیست که طلب کرده شد و خواسته شده است و بغیه بکسر حالتیست که طلب بکند [illegible] کما یقال الجلسه و بغیه بالضم
دانستی که مصدر است و نیز بمعنی حاجتست که مطلوب است کما فی المجمع و بغی زید الحاجة یعنی طلب کرد زید از آن
حاجت او را و مانند آنست ابغاه حاجته از باب افعال کما فی ق و در مجمع گفت ابغاه حاجته یعنی اعانت کرد
او را بر طلب و در ق [illegible] سه جا ذکر کرده و بغت المرأة بغیاً و باغت مباغاة و بغاء بالکسر والمد
یعنی زنا کرد و بغاء زناست قال تعالی و لا تکرهوا فتیاتکم علی البغاء و المرأة بغیّ ای زانیة در مجمع گفت بغی
صفت خاصه زنست و مرد زانی را بغی نمیگویند و در ق در وصف بغی نیز ذکر کرده و این خلاف قیاس است
و بغی علیه یعنی ظلم کرد بر او و نیز بغی یعنی ترفع و از اندازه در گذشتن است و بمعنی عدول از حق است و بمعنی
دروغ گفتن است و بغی فی المشی یعنی تکبر ورزید در راه رفتن و سرعت نمود و فرقه باغیه جماعتی هستند که بیرون
رفتند از اطاعت امام بحق چون اهل جمل و صفین و نهروان شهادت میدهد [illegible] و از حق
معزول ایشان حدیث نبوی متواتر بین الفریقین در حق عمار که تقتله الفئة الباغیه و اگر چه مراد فئة باغیه در این
خبر اهل صفین اند لیکن در خروج بر امام بحق آن دو فرقه نیز شریک اند با اهل صفین جمع باغی [illegible] بغاة است و ما ینبغی
لک ان تفعل یعنی سزاوار و نیکو نیست آن چیز برای تو و ینبغی للرجل که [illegible] سزاوار و نیکو است ماضی این کلمه استعمال نشده بلکه مضارع او

بر فرق [illegible]

نیز فرق [illegible] شده [illegible] مستعمل نشده لیکن در ق ذکر کرده [illegible] مضارع از باب انفعال نیز [illegible] ذکر کرده است
کما ورد [illegible] که از جمله آنها کاسیت است و در [illegible] وجه [illegible]

فصل الباء مع القاف
بقره

است جمع بقر با سقاط ها و بقرات و بقار [illegible] و بقر [illegible] و بیقار [illegible] صاحب گاو است و باقور و باقوره
اسم جمع است و بقرت الشیء شکافتم آنرا یعنی شکافتم آن چیز را و وسعت دادم او را و در ق گفت بقره گفته شقه
و وسعه و محمد باقر [illegible] گفته اند بقر را اسم از آن گاو گرفته اند بجهت آنکه زمین را میشکافد [illegible] و الباقر محمد
بن علی بن الحسین رضی الله عنهم لتبحره فی العلوم احدی از مخالف و موافق را خلافی نیست که آنحضرت شکافته علوم است
و منبع ابواب علوم فرموده و جناب رسول خدا او را باین لقب سزاوار فرموده و تبیقر [illegible]
یعنی وسیع و گشاده شد و بیقر که جمع یعنی هلاک شد و بیقر یعنی فساد کرد و بیقر [illegible] راه رفتن [illegible] و سرعت راه
رفتن در حالتیکه سرش را بزیر انداخته بود — متاع و خورد و ریز خانه است و بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن

بقط

متاع و خورد و ریز خانه است و بقط فی الکلام او فی المشی تبقیطاً یعنی سرعت و شتاب نمود در سخن گفتن
یا در راه رفتن و بقط فلانا بالکلام تبقیطاً [illegible] یعنی غالب شد بر او در تکلم و تبقط الشیء یعنی متفرق و پراکنده
کرد آن چیز را — بدو نحو [illegible] و سیاه [illegible] استعمال میشود و ابلق [illegible] چهارپا [illegible] مخلوط الوان [illegible] سفید

بقع

است برنگ دیگر بقع کلغم بقعاً [illegible] فهو ابقع [illegible] جمعش بقعان است [illegible] گفته اند این جمع [illegible] علیه [illegible] است
و اگر وصفیت ملحوظ بود بایسته جمعش بقع باید مثل حمر جمع احمر و بقعه از زمین پاره و قطعه از زمین است

که بخلاف ابنبت زمین است که در پهلوی رود است و این کلمه غالبا بضم اول است جمعش بقع است که مکرر دکاه بنبع آول آمده جمعش
بقاع است کرجال و بقیع بقول مطلق زمین گشاده است و بقول مرصع است که درو اصول اشجار مختلفه باشد یا مطلق اشجار
بقر
و ابتقع کاکتب بصیغه مجهول یعنی زرد شد رنگ او و ابقع کا نقرف یعنی رفت بسرعت   یعنی بیشه
جمعش بقع باسقاطها است و نیز بقر زن پر فرزند است بقرت المراة یعنی اولاد درین زن بسیار شد و بقر جمع البقوم
بقاگاه و بقاقا یعنی بسیار شد بر آن گروه سخن او و همچنین است ابق از باب افعال در هر دو معنی و بقاق کسحاب مرد پرگو است
و گاه بتخفیف با مبالغه در کنند و گویند بقاقه کسحابه و رجل لق بق و لقلاق بقلاق یعنی مرد پرگو و بقبقه بتقدیم با
بقل
حکایت صدای کوزه آب است و بقباق کصلصال دهن است
تره است یعنی مطلق سبزی آلات که از تخم
بروید بدون ریشه مثل ... جمعش بقول است بدو ضمه و بقال فروشنده او است و بقل کنصر یعنی ظاهر شد و بقلت الارض
یعنی رویانید زمین تره و نیز ... مثل ابقل کاکرم و بقل وجه الغلام بتقولد و ابقل یعنی ریش ... جوان بیرون آمد
مثل بقل از باب تفعیل و ابقل الله یعنی بیرون آورد ... تره و تبقل از باب تفعل یعنی بیرون رفت ... تره
و ارض بقلة بکسر قاف و بقیله و مبقله بفتح قاف و ضم آن یعنی زمین که تره در او هست و بقله مبارکه کنایت
و بقلة الانصار ...
دخرفه است و خرفه را بقلة الحمقا نیز میگویند زیرا که در محل سیل و موضع فنا میروید و باقلا معروف است ...
و ... در هر دو استعمال شده و در صورت قصر بتخفیف و تشدید لام آمده و در صورت مد همان تخفیف لام است و ...
است که خوردن باقلا مغز ساقها ... زیاد میکند و ... خوردن باقلا ... میدارد ...

... است

و نافع است برای ورم ... و نیز ... ابو القاسم خوارزمی ... و از ادبای
و صاحب تصانیف بسیار است و ... دانشمندان
کشود ... بیرون آورد یعنی ... زیرا که عجز داشت در تکلم پس چنانکه ...
بقم
بفتح با و تشدید قاف چوب درخت بزرگ ... و ساقه او سرخ است و با آن چوب رنگ ...
و بقاه
چنانکه معروف است   بعینه از باب نصر بقاوة ... یعنی نظر کرد بسوی او بچشم ... و بقوته یعنی انتظار کشید
او را و بچشم داشت او را و گفته اند ابقه بقوتک مالک مثل ادعه یعنی محافظت کن او را ...
محافظت کردن تو مال خود است   کسلم تبقاء ... یعنی ثابت ماند و زنده کانی کرد و ابقاه الله یعنی ...
او ... بقاه از باب تفعیل و تبقاه از باب تفعل و استبقاه یعنی ... و اسم مصدر ...
با واو و بقیا بضم با ... مثل ... و بقیه ... و تقیة ...
و امر محمود است ... جمعش بقایا و بقیات است و بقیة ...
ثنا باقی گذاشته ... و از حضرت ...
اما بقیة الله ... در جه ...
بقیه است ... مثل عافیه ...
النافعة ...
تم ...

بکته — بس آنچه شتر بکیء و بکیئه است جمعش بکاء کرام و بکاء بالخطاب است — کنصر یعنی زد او را بشمشیر و عصا و در دباد آورد

آنچه را که مکروه او بسبب رسانید او است و بکته تبکیتا یعنی سرزنش و ملامت کرد او را و بکته بالحجة غالب شد

بکرة — او را بدلیل و برهان و بکت کذلک زده است که یکبار پسر زاید و یکبار دختر — بضم و سکون جمع است بمعنی

بکار است کغرفه و غرف و جمع الجمع ابکار است مثل رطب و ارطاب و ابکار بکسر همزه اسم است از ابکره قال الله تعالی

بالعشی و الابکار یعنی وقت صبح چو در گفت ابکار مصدر است که اطلاق کرده بر وقت چنانکه غدوة که مصدر است

اطلاق شده بر وقت [illegible] و الاصال و بکر علیه و الیه و فیه کنصر بکورا [illegible] و بکر تبکیرا و ابکاره

و ابتکر کاکتب و باکره [illegible] یعنی آمد او را وقت صبح و بکر الیه و ابکر الیه یعنی مبادرت نمود بسوی او

در هر وقت باشد و بکر کعلم یعنی عجله و شتاب نمود و ابتکر الشیء یعنی گرفت اول آن را و [illegible] اولش

دختر است مقابل ثیب که بکارتش رفته و بکارت بفتح با مصدر او است جمع بکر ابکار است قال الله تعالی ثیبات و ابکارا

و بکرة بفتح با چوب گرد است که در وسط او [illegible] که بر آن آب کشی کنند یا چرخ است [illegible] و بکر بفتح

با و سکون کاف شتر جوان است و اناث آن بکرة است جمع بکر بکار است [illegible]

و بکرة شتر جوان است و باکور [illegible] باران اول بهار است و باکورة [illegible] میوه است که اول رسد [illegible]

بکش بکس — بضم کنصر غالب شد بر خصم — فقال بعیره کنصر کشید ریسمانی را که زانوی شتر بسته بود

بکعه — کمنعه روبرو آورد آنچه را که مکروه است و بکعه یعنی قطع کرد او را و بکعه یعنی زد او را بشدت [illegible]

درمواضع

بکت — در مواضع متفرقه از بدنش و تبکیع مصدر [illegible] تبعیل پاره پاره کردن است — فلانا کمنع یعنی [illegible] زد او را

با شمشیر [illegible] و بکته [illegible] او را [illegible] و بکت عنقه کوبید گردن او را

و بکه نام بیت معظم است یا مکه [illegible] آن بلد طیب و او را بکه نامیدند زیرا که در هم

کردند [illegible] مانند اصحاب فیل و غیر ایشان یا بسبب آنکه [illegible] مردم بعضی بعضی را در حال طواف و تباک القوم

ازدحام [illegible] و تباکوا [illegible] یعنی ازدحام [illegible] و بکه مصدر باب [illegible]

بکل — بفتح و سکون — [illegible] آمد و رفت کردن است و بمعنی جنبانیدن است

خلط کردن سخن است و [illegible] تبکیل تخلیط است و بکیله [illegible] غنیمت است [illegible]

بدست آید و بکل غنیمت گرفتن است و [illegible] منسوب است

بفتح با که قبیله است از [illegible] منسوب است

بکم — بکسر با که قبیله است [illegible] که بکیل [illegible] — بضم بکما بود

[illegible] جمعش بکم [illegible] و بکم [illegible]

بکنه بکی — [illegible] زیدا و بکی علیه [illegible]

بکا یعنی گریه کرد [illegible] بکا [illegible] و بکاء [illegible]

[illegible] جمعش [illegible] بکاة [illegible] و بکی [illegible]

فصل ... با ... تیم

ونگاه و منبع ... یعنی نگاه است یا بلندت گریه کردن است و انگاه یعنی گریانید او سه و تبا که یعنی گریه سوء برجوب
و بکا، بنبع فتشدید بسیار گریه کننده است نقل یکی که صیغهٔ فعیل است و نیز بکا، کوهی است در مکه و با کویه کفرگ
شهری است در عجم   تبا، مشناة مرفوع کفره یعنی قطع کرد او سه و بلت
کسلم و نفر منقطع و بریده شد نقل ابلت از باب انفعال و بلتیت گشائی یعنی کثیر السکوت است و منعی مردی قلیل
بلوع   فطش بلت کشرف یعنی عاقل و دانا شد   روشن شده است بلج الصبح کنفر یعنی درخشنده و روشن شد صبح
و با یعنی است ابتلج و تبلج و ابلج پس او ابلج است کاحمر و هر چیز و اضح ابلج است و ابلیلاج مصدر باب افعیلال
هویدا و روشن شدن است و بلجه کغرفه و رحمه روشنی است و نیز بلجه کشاهه که میان دو ابرو است یعنی ابروها پیوسته
نباشند و چنانی کس ابلج است کاحمر و ابلجه کاکرمه یعنی واضح گردانید او سه و بلیلج بلیلهٔ هندی است که از آن
بلج   است معروف و المؤج بضم همزه و لام قند است   بدو فتحه خرما است پیش از آنکه بسر شود و بعد از خلال
ابلج النخل کاکرم یعنی میوه درخت خرما بلج شد و بلحه کمسر باللام و سکون حاء مهمله علفی است که پهن میشود و بلند
بلخ   میشود اگر غرغره کنند با دانه دهند میشود و گویند که یکی چنین باشد   کسلم یعنی تکبر ورزید و با معنی است
تبلخ از باب تفعیل و بلخ بکسر مثل کسری است که سرکشی میکند و بزرگ منش مینماید و بلخ کعفس شهری معروف از بلاد خراسان
بلحص   کجعفر جعری است که غلیظ و ستبر باشد بلحص کتدحرج یعنی غلیظ شد و بسیار شد   بدو فتحه و بلاع نیع کون
بلک   نام مکه معظمه است و یعنی مطلق زمانی است جهه معمور شد با به کا قال تم فتعا اهل بلدتیه یعنی زمین که خالی از آن و کناه
است

است و بلده یعنی از غره شاه است و بلده سینه است و فلان وسیع البلد او واسع الصدر یعنی گشاده است و مبرک
و رکوه ها
دراز است و منزل از منازل قمر است و او شش ستاره است از قوس و بلده جنس جا و مکان است نقل عراق و شام
و بلد و بالمکان کنصر یعنی اقامت در آنجا یا اینکه اختیار شهر خود گرفت مصدرش بلود است کقعود و بلد کنزف و علم یعنی کند
است و جلدوت به کسکه یعنی شده و نیز نیست جهه در اهم جهه دور رفتار و بلده از باب تفعیل متقابل تجلد است که جای
پس تبلد کنه بلود است و تبحی کند بلیه کزیب و ابلد کاحمی است   کاه که چون جع یعنی جلاسه مرزهای زرد و
بلبع
بلدم
بلود   بلدح یعنی و علاه گردش و کار بر علاه نکرد و با معنی است تبلدح کتدحرج و امراة بلدح زن پر گوشت است
بلس   بکسرها و فتح لام مشدده و فتح با، و ضم لام مشدده است جایی بلور است   بدو کسره و در آن ایجه مردکوتاه است
ابلاس   وزن کلفت با بسیار است و ابلنزه سند کاسبتنه یعنی گرفت آنچه که از آن او   مصدر باب افعال یعنی نومید شدن
ابلس کاکرم یعنی نومید شد و ابلاس یعنی تحیر آمد و از ابلاس یعنی نومیدی با خود است ابلیس یعنی نومید است   از رحمت خدا
ابن ابی الحدید گفت ابلاس یعنی انکسار و حزن نیز آمده و بلس کفرس گسر است که میگویند نیست تحو او و منعی علک است
و بلس کلنف شخص متحیر یا نومید است و بلاس کسحاب گلیم است جمعش بلس است کلف شتر بلای بیابان است و بلسان کرمان
بلصتر   درخت کوچکی است نقل درخت خار بر یک است و در معنی است روغن او معروف است   مرهای ابلیلسان یعنی و الکد ام شیم
تحو او را مال خود بجزانه و بلصقیت العنم یعنی کم شد شیر گوسفند و تبلص الشیخ کتقرف یعنی خواند آن چیز را ... و دفعا
آنچه
بلاط   کسحاب سنگی است که با او زمین کنند زمانی سه و زمانی و قرین شوه بتلک است و با معنی است از مدن مسقط یمن

[illegible]

زبان سغورت [illegible] بلنگ [illegible] و بلوط بتشدید لام [illegible] است که فارسیان بلوط مخفف لام [illegible] خوانند و در [illegible] گویند

بلطح
بلعه

که جمع [illegible] است و بلطح [illegible] کسرست که [illegible] جمش بلاطح است کعله و [illegible]

لقمه کنند بلعاً یعنی فرو برد او را از حلق و [illegible] ابتلعه و سعد بلع [illegible] یکی از منازل قمر است که طلوع کرد

[illegible] با [illegible] بالعر و بالوعه [illegible] که در میان خانه [illegible] سرش تنگ است بلند آنرا [illegible]

بلعم

آب باران و [illegible] کنند لحجمع و بلعوم [illegible] مجرای طعام و شراب است که او را مری گویند

و ورق گفت بلعم [illegible] مجرای طعام و شراب است و بلعم [illegible] شدید [illegible] است یعنی [illegible]

بلغ

فرو رسید [illegible] و بلعم [illegible] [illegible] است [illegible] در قرآن کریم با نام او [illegible] است

الملکان [illegible] یعنی رسید [illegible] و بلغ الغلام یعنی آن پسر محتلم شد یا علامات دیگر بلوغ در او [illegible]

واین [illegible] بالغ است و بالغه [illegible] و تبلیغ و ابلاغ رسانیدن است و بلاغ [illegible] است قال [illegible]

هذا البلاغ [illegible] و [illegible] بلاغ اسم است [illegible] تبلیغ و ابلاغ قال [illegible] الرسول الا البلاغ و بلغه [illegible]

[illegible] با [illegible] بقدر ضرورت و [illegible] و بلغ الرجل [illegible] یعنی صاحب [illegible]

است در سخن گوید [illegible] بلیغ [illegible] فصیح و [illegible] بلیغ گفتند [illegible] و [illegible]

بلق

[illegible] و بالغ فی الامر مبالغه و بلاغا [illegible] و کوشش کرد در آن کار و کوتاهی نکرد

[illegible] و بلقه [illegible] است بلق [illegible] و [illegible] یعنی [illegible]

[illegible]

بلقع

بلنساء

بلعک

بلل

ابلق است [illegible] و [illegible] است [illegible] کا [illegible] لحجمع و بلقعه [illegible] زمین است که [illegible]

[illegible] و [illegible] جمش بلاقع است که [illegible] و [illegible] بلقع [illegible] از همه [illegible] است و [illegible] بلقع

البلد که جمع [illegible] خالی شده [illegible] و [illegible] و [illegible] که [illegible] است که

[illegible] که [illegible] لحجمع ناقه [illegible] است [illegible] سال [illegible] است [illegible]

و [illegible] است [illegible] و [illegible] و بلال بکسر با [illegible]

و [illegible] است [illegible] است و [illegible] فاسئل و

[illegible] بکسر با [illegible] و [illegible] رسول خدا

[illegible] و بلل [illegible]

[illegible] و [illegible] و بلل [illegible] و [illegible] و [illegible] از

[illegible] و بلل [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] و بلبله [illegible] و [illegible] و [illegible]

و [illegible] است [illegible] بلبال [illegible] جمش بلابل است که [illegible] و بلابل [illegible] و بلبا [illegible] جمع [illegible]

[illegible] بلبال [illegible] بلابل [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] و بلبل [illegible]

[illegible] است [illegible] جمش بلابل است [illegible] و بلبله [illegible] است [illegible]

[illegible]

بله

ز سوی سرا و جمعش بر بلابل است کورا هم و منه ما قال برتی واذا البلابل افصحت بلغاتها فانف البلابل باحتساء بلابل
چه بلکو خواهی نام نگرد ابلا بلابل اول جمع بلبل است و ثانی جمع بلابل و سیم جمع بلبله است و بلبله بفتح و سکون
مرادف بلبله است مفصلا در کو مذکور است   بدو فتحه ما یه ... است و بلته الناقه و ابلت بمعنی ساخت

ابتلاء

بعیه اگر ناقه ... و ابلیته و بلوته بلوا بفتح و سکون و بلاء بکسر بمعنی ... امتحان و آزمایش
کردم او را و اسم مصدر از او بلوی بفتح اول و قصر آخر است و بلیه و بلاء بمعنی غم و زحمت آمده بجهت اینکه
جسم را کهنه و فانی میکند جمعش بلایا است و بمعنی تکلیف آمده یا بجهت اینکه در او مشقت است و بر بدن شاق است
یا بجهت اینکه در او آزمایش است و بلاء بمعنی نعمت نیز آمده بلی از شراح لغات گفته بلا آزمایش است بنعمت و زحمت
ولا ابالیه و ما ابالیه و لم ابال مبالاة یعنی باک ندارم و پروا ندارم و نمیترسم و بلی بفتح اول و قصر آخر جواب استفهام
و مخصوص است با بعد نفی و وضع شده از برای اثبات آنچه در سؤال نفی وارد و مراد شده پس بلی در جواب الست بربکم
بمعنی انت ربنا بر خلاف نعم که تقریر میکند سابق سؤال نفیا نفی و ان اثباتا اثباتا پس در صورت مذکوره
اگر میگفتند نعم کافر شده بودند و از لغت تاکنه نقل شده که بلی در تصدیق ایجاب نیز آمده مثل اینکه در جواب اتقوم زید
گفته شود بلی ان قام

بلاهة

... بمعنی واسعه و رفاهیت است   ... کعلم بلها و بلاهة
و بلاهة بفتح ها بمعنی عقل او ضعیف است و بابفتح است ... از باب تفعیل پس او ابله است کاحمق لفظا و معنی
و مؤنثش بلها کحمرا و جمع هر دو بله است کحمر جمع احمر و حمرا و نیز ابله کسی است که غلبه کند بر او سلامت نفس و حسن ظن بمردم

و اکثر است

و کسی است که نیست در طبع او شری یا کسی است که حلق و خوی او نیکو است لیکن زیرک نه و ارد در دقایق امور و ما ... بد
است حدیث معروف اکثر اهل الجنة البله   و بله بفتح و سکون اسم فعل است بمعنی دع یعنی واگذار و ترک کن و کاه
بمعنی مصدر آمده یعنی ترک کردن و واگذاشتن   التشوب کعلم بتعجب ... ساق بمعنی کهنه شد جامه و
مصدرش بلی بکسر اول و قصر آخر و بلاء بفتح اول و مد آخر است و ابلاه از باب افعال و بلاه از باب تفعیل ...
کرد جامه را و بلیه و بلاء بمعنی غم و زحمت از سبب اطلاق این اسم وجه مذکور شد ... در ...

بلی

فصل ...

کر آن کلمات ساز است که او را عود میگویند حکایت [illegible]
بربط یکی از آلات لهو است ترکی [illegible] بربط [illegible]
ساز است [illegible] میگویند و [illegible]
است در اندلس [illegible] فصیح همچنانکه معروف
است و آن ترکیست از ساز [illegible]
[illegible]
[illegible]

اولو الالباب
وما ابالی
و دروا ندارم یا ندیدم
معروف است با بعوض و وضع شد

~~ولا ابالی مبالاة یعنی باک ندارم و بلی جواب استفهام است ...~~

~~... الست بربکم ... بر خلاف نعم که تقریر میکند سابق را ...~~

و از لغت ... نقل شده ... فصل الباء مع المیم بقم

... مثل اینکه در جواب ... زید گفته شود بلی ...

... ازشاخ و غیر او یا اینکه ... وزیر بارسیت و بقم ...

درخت ... که بفارسی بوم میگویند و در ... که بفارسی ...

... فصل الباء مع النون ...

بنیت ... بنج یک ... که دانه کننده عقل است ...

تبغیل ... با لبنج ...

...

... بنج الکلم ...

... عیم بزرگ است ...

...

... بندق ...

...

بعض ...

از ...

و ... بنفشه ...

...

...

...

[illegible]

کمخاب الکستان یا سر الکستان است مزد او بانه است یعنی بعینی از باب ضرب بنیا بنیع مکون و بناه
کلتانا و بنیانا بکسرتانا و بنیة بکسر اول و بنایة بالکتابة یعنی ساخت مقابل خراب کردن و ابتناه از
باب افتعال و بناه از باب تفعیل یعنی ساخت او سه و بناء یعنی آن جیز که ساخته شده است نیز آمده چنانی
بنیه است چنانکه بنیه بضم اول و کسر آن آن ساخته شده است جمعش بنیان است بضم اول و کسر آن و ابنیه
از باب افعال یعنی تعلیم یا و بنای و بنا بکلمه کیفیت است در آن کلمه چه همیشه [illegible] تأثیر عامل و بنیه
و بنی علی اهله و بابه یعنی زفاف کرد و عروس را بخانه برد و جمعش است ابتنی از باب افتعال و بوانی که راهم [illegible]
پهلوست که رسیده است به بالای سینه و این لیست همه است او وصل است در اصل بنی یا بنو لو بنیع اول [illegible]
جمعش انبیا است و اسم مصدر نبوت است و تصغیرش بنی بضم فتح فیا التشدده و تنبأ از باب تفعل
یعنی گرفت او سو نیستم مصل اول مع الواو باء البه کتعال یعنی برگشت لو رو و منقطع شد از عراد
و میگوید نبقت بهر یا الیه یعنی برگشتم بسوی او [illegible] و آنا ادیتا از باب افعال و تنقش از باب تفعیل
یعنی برکردانیدم او سو و با یعنی گاه و جماع است بتوع و تبوییا یعنی جای کرد و باء به الامر یعنی اقرار
کرد بگون او و باء یعنی [illegible] در داد کناه حقو اقرار عمو بآن و بوا اه منزلا بافع منزل
یعنی فرود آورد او سو در منزل و بیق | المکان یعنی وارد شد و استیلا در آن مکان و مبانه کسی به
خانه که مکس عمل است در کوه و بیوار کمخاب مساوی و تکنوت لو باة جا بان است و باب درست
جمعش ابواب [illegible] و بیبان است کجیتجان کیتجان و ابواب کمتر است که ملازم [illegible] درست یعنی در بان
کمینه منسوب باب له از باب نصر یعنی دربان شد او او و توبه از باب تفعیل یعنی کرفت او سو دربان
باب عنه یعنی کاوش و جستجو کرد از او مثل اوبات و انبات از باب افعال و تفعیل و باب قعد عنه یعنی [illegible]
کرد متاع او سو و استبانه یعنی بیرون آورد او سو توج بضم اول و بوحان بر منوان مذکور است و برکردن
برق است آن کاه است مثل تبوح و تبوع از باب تفعل و تفعیل و بوح بفتح واو است بوح بضم اول یعنی ذکر
و بعض وبوح است و بمعنی نفس و حادثه است و بمعنی جماع است و بوح اسم آفتاب است و باحه میان دریا
و الحکمة السنح از باب افعال یعنی مباح و حلال کردم آن جیز سو بتو و باح یعنی ظاهر و آشکار شد و باح بستره
یعنی ظاهر و آشکار کرد سر خود سو مصدرش بوح است بفتح و سکون و اباح سره بمعنی مذکور است و استباح یعنی از
بیخ کنند استیلاء سو باخ النار والغضب کفیر یعنی آرام گرفت و فرو نشست آتش و غضب و [illegible]
از باب

قال ابن عزیز [illegible] زورکند [illegible] اصلها [illegible] فالفتی
لمنزل نزول [illegible] لا تتجاوز باب [illegible]
[illegible] جاهانا [illegible] الحاربا [illegible]
ومقاع شد و تواضع کرد
از باب افعال یعنی فروتن شد او سو بود بیع یا جاه است باذ بیذ بیذا یعنی تقدیم و در او دم تا [illegible]
تور زشت است بیش از آنکه صلاحیت زراعت بید اکند یا زمین است که یکسال باشد بدون زرع و بعض آن زمین دانسته و بعض
هلاک شدن است از باره اسه یعنی هلاک کند او سو خدا آن بعض سردی و کرم بمون یا زاد است مثل بوار کسی دراین
الحمیس یعنی هلاکت و کسادی بازار و بور بضم با مرده شد و هالک است که در او خیری نباشد مفرد و جمع و مذکر و
مونث در آن یکی است و بعض زمین است که خراب شده بس آباد و معمور شد مثل باره و باره و بوریا حصیر است
و در او حیوان لغت است و ابتاره یعنی جماع کرد با او و بار عمله یعنی باطل شد عمل او و قال [illegible] و مکرا او لئک هو یبور از یحیل
باز مرغ است شکاری که بترکی قوش میگویند جمعش ابواز است لعلس بیع مکون مقرب بوست و در بعض آمیختن است
و باب از باب نصر یعنی در رفت شد بورش بیع یا گروه آمیخته است مطلق یا در وقعه از قبیله ها متفرق باشند یا بیعار
از مردم است و بوش قمار کردن مرد مانست که بهم مخلوط شده باشند و تهوشا یعنی آنکه و بیالات زند آن قوم و تهوش یا بیوت
و تهوش یا یعنی مخلوط شدند با یکدیگر بوص بیع اول یعنی پیشی گرفتن و بعض شتاب کردن و بعضی رنگ رنگ است تغیر و صه
یعنی متغیر شد رنگ او و بوص طرف سرین و کفل زنانست و بوصا بکسر او زنان بزرگ سرین است و بوصی صاعی بزرگ شدن سرین او
و بوص یعنی پیشی گرفت و از سبب دواند و بوص یعنی زورش شد رنگ وی را و باص بوصا یعنی آن جاه محو داد آنجا و بیکو شد روی او بعد
از آنکه کلف داشت بوطه بضم اول جیز است که زرگر و غیره طلا و نقره را در آنجا میگذارد و باطه کفر یعنی فقیر شد بعد
از آنکه غنی بود و ذلیل شد بعد از آنکه عزیز بود و بواط کفراب کوه بهایه است نزدیک رضوی مدینه مشرفه و غزوه بواط در آنجا
بوده که در سال دوم هجرت باتفاق فرموده دست داد باط الرجل بوطا یعنی فریه شد و آمد بعد از لاغری باع قدر است اد
دراز است میان دو دست گشوده و بمعنی بزرگ مردان و جوانمردانست و بوع بیع کشودن دو دست
مثل تبوع مصدر تفعل و باعه بر وزن ومعنی ساخته است که میان سرا است و باغ تکیه آهو است و میلکه فراخ کردن است کام او
رفتن جمعش بوع است بضم با و غاو کحراجاه کب بیدرنم است و بوغا از مردان بیک و بعض حقه است و بعض اختلاط و ستی است
و تبوغ الدم یعنی آن بیخه شده خون بوق جهان چیز است که دمیده میشود در آن و بوق بمعنی باطل و بعض دروغ است و باقه
کار بزرگ و سخت است جمعش بوائق است بوزن قوافل و باقت الباقة القوم یعنی رسید در ایشان داهیه و امر عظیم انکر و مثل
ابابقت علیهم و باق المال یعنی هلاک شد مال باک العیر یعنی فربه شد خر مصدرش بوک است بوزن مرور و جمعش بالک
یعنی غیر و تبوک بکسرانه و جمع بوائک آن اشاعر و از لمحا رفو انکحا یعنی [illegible] مکیلم با قدهار جای قرب و تبوک

بوبه ... بضم ... فتح ... دوشاهان ... است

و بوبه

و تبوک ... [illegible] ... از ... شد ... است ...

[illegible] ... از ارباب ... بضم ... آمده ... بضم ... حجت ...

... است ... [illegible] ... گفته میشود ... بضم ...

است که در آن ... شده است ... که در قرآن مذکور است ... [illegible]

... آمده و بان درخت ... است ... بضم اول ... [illegible]

و ... [illegible] ... و باه جامع است ... [illegible]

... [illegible] ... است ... [illegible]

... [illegible] ... است ... [illegible] ... بهار ... [illegible]

... [illegible] ... بهتر ... [illegible]

... [illegible] ... بضم ... و بهشت ... [illegible]

... [illegible] ... از ارباب ... آمده ... [illegible]

... [illegible] ... بهتر

بضم ... [illegible] ... بهیج ... [illegible]

... [illegible]

زردرنگ ... بهن ... [illegible]

بهسن ... [illegible]

... [illegible] ... بهشت ... [illegible]

... [illegible] ... بهطر ... [illegible]

... [illegible]

وتبهبهوا یعنی بزرگ شدند وانه کانه معنی آن اینست یعنی گنبد کلوخ گرفته و صدا از او بر آید و در حدیث
در حدیث مذکور است گفته‌اند کلمه‌ایست گفته میشود نزد چیز بزرگ شمردن امر با معنی بخ بخ است یعنی گفته است
استعمال وارد است ... که گفته میشود نزد تعجب از چیزی و گاهی در مقام تعریف نیز گفته میشود

البهو بفتح با خانه که پیش خانه‌ها مقدم بر آنها و جمع او آن ابهاء است و بهو نزد ... کشاده است و شکم
درون سینه یا کشادگی میان دو پستان است و جای ... کردن است و با می گشادن خانه ... است و قد ابهاه
یعنی خالی کرد خانه را ... کسی ... شد و بها کسما حسن و جمال است فعلش بهو کنصر و بهی کعلم
و بها کنصر بمعنی ابهوتمنی و باهیته مباهاة یعنی فخر کردم با او در حسن و جمال فبهوته یعنی غالب شدم
بر او در حسن و جمال بیشتر بودم ... و ابهی الاناء یعنی خالی کرد ظرف را و در بعضی ... دارد و
و ابهی الخیل یعنی ... از جنگ و ابهی فلان یعنی ... و نیز ... و بها زنست تمامیه
... و بها یعنی ... خانه را و ... ساخت خانه را و نیز باهیته یعنی ... اوست ... او
و تباهوا از باب تفاعل یعنی تفاخر کردند بر یکدیگر **فصل الیاء مع الباء** **بیب** بکسر اول با و دال است
بمعنی روزنه حوض است و ... کنند از آب دهنده ... که میگیرد و آب میدهد **بیت** خانه چه از سو
چه از گل یا ... معنی ابیات و بیوت است و بیت شرافت و بزرگی است و بیت شریف
و بزرگ است و بیت شعر هر ... وزن کردن است و بیت عیال مرد است و بیت نام کعبه معظمه است و بیت قریش
خانه است و بیت قریب و بیت ... و بیت ... است ... یعنی ... از باب ضرب علم یعنی کرد آن کار
در شب مصدرش بیت و بیات ... است و کسیکه ... شد یعنی ... است
خواه ... و بیّت الامر از باب تفعیل یعنی تدبیر آن کار کرد در شب و بیّت العدو یعنی
شبیخون زد بر دشمن در شب و ... از ... یعنی ... و بیوت آب سرد است ... زمان
شب ماند است ... بیت ... یعنی ... برانکند ... است که پراکنده کرد ...
باد یبید یعنی رفت و منقطع شد ... و بیداء ... بیابان است
جمعش بید است بکسر اول و بیداء ... بیابان ... و بید ... اول ... است و بیدی
... اول ... و ... است ... آمده ... باد ... از باب
... **ابیض** ... سفید ... بیض است بکسر اول و ... بفتح اول

بیعت

قه را بدل بکسره کردند ... باء ابیض از باب افعلال ... ابیضاض از باب افعیلال یعنی سفید شد و تبیّض از باب
تفعیل یعنی سفید کرد او را و ابیض یعنی شمشیر است و یعنی نقره است و ابیضین درم است که ... است
از عیب و بیضاء کار بزرگ سخت است و یعنی گندم است و یعنی جو ... است که او را ... میگویند
و یعنی ... است و شهر است در مملکت فارس ... و موضعیست در ... و بیانی
یعنی سفید است و یعنی شیر است که ... میگویند و در تفصیل گفته ... است ... میگویند
هذا ابیض منه و این شاذ است و بیضه تخم اول ... است جمعش ... و بیوض
و بیضات است و بیضه کلاه خود است و قد ابتاض ... از باب افتعال یعنی ... کلاه خود است ... جمعش بیضات است
و باضت الدجاجة یعنی تخم کرد ماکیان یعنی مرغ پس آن ماکیان ... و ... است
... و بیض بکسر ... و ایام البیض ... ایام لیالی البیض است یعنی سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم
باع یبیع از باب ضرب یعنی فروخت او چیز را
بیع بیع اول آب ... و باع یبیع بمعنی ... است
یعنی خرید او ... و آن چیز مبیع است ... مبیوع است ... و بیع کشید فروشنده و خریدنده است
و ارادة ... یعنی ... است ... حسن و جمال ... بیع ... بصفة مجهول یعنی فروخته شد آن چیز ... شد
و بیع نیز گفته میشود و بیعة بکسر اول کلیسا نصاری است جمعش بیع است کعنب و البیعة از باب افتعال
یعنی او ... فروختن آن ... و ابتاعه از باب افتعال یعنی خرید او را و تبایعا از باب تفاعل
یعنی با یکدیگر ... یعنی خرید و فروخت کردند با هم و استباعه یعنی طلب کرد از او خریدن
آن چیز ... و انباع از باب انفعال ... یعنی رایج شد **بیع** بیع اول ... است
... **بیعت** بکسر اول ... است
و باغ یبیغ از باب ضرب یعنی ... و یعنی ...
بیل بکسر اول ... است ... و بیل ... بکسر اول ... است
... و ... است ... و ... القوم یعنی ... قوم
فصل میان دو ... است ... و ... بیع ... و بان ... بینا و بیونا ... یعنی منقطع ... شد
و بان ... بینا و بینونة یعنی جدا شد ... و بانت المرأة عن الرجل یعنی جدا شد زن از شوهر
آن چیز و ابانه غیره از باب افعال یعنی جدا کرد او را ...

ابانت

بطلاق گرفتن پس آن زن بائن است و طلاق بائن طلاقیست جدا کننده و بان بیان بیانا کسیرا
یعنی واضح و آشکار شد پس آن چیز بائن است گستید یعنی واضح و هویدا و جمع آن بینا بروزن اصدقا است
و بلفظ تصغیر بیّن گرد و بتبیّنة و ابانة و استبانة از باب تفعیل و افعال و استفعال یعنی واضح و هویدا کردم او
بیان و بیانت و ابانه و استبانت یعنی پس واضح و هویدا شد هر یک از این چهار باب متعدی و لازم آمده
وتبیان نیز مصدر است بیّن تا و بکسر آمده لیکن کسر خلاف قیاس و موافق استعمال است و هر مصدر که تا
بوزن است تا را و مفتوح است مگر دو لفظ یکی تبیان و دوم تلقاء و مباینه از باب مفاعله است بمعنی
دوری کردن از او وتباین از باب تفاعل از یکدیگر جدا یعنی دور شدند از یکدیگر و گفته میشود جدا بان
یعنی میانه خوب بود است که یک اسم کرده شد و سنت بر تیغ شد و میگویند بینا کوی کدا از بیابان
چنان بان است که تقدیم او انتباع شد پس الف متولد شد باه بیاه احوف یائی از باب علم یعنی
رجوف واوی از باب نصر کرد باتبا کوشت یعنی بیدار و آگاه شد مران جز و الحق بیّنع اول ونبیه
مرد جنس یعنی است فطرت ناکس و ربا که انتبه یعنی بیدار کند تو سوی خدا یا از اتباع تحا که انتبه است
و وزن تنبیه معنی ندارد و بیعت النحو از باب تفعیل یعنی بتنبیه است یعنی آگاه کردم او را و تنبیّث النحو
از باب تفعل یعنی متعدد آن چیز کردم

باب التاء

فصل التاء مع الالف تاتا بروزن صلصال کسیرست که زبان او به تا، بگردد تاد کسی
یعنی ابتهی است و اتا دته و اتا دت الیه النظر یعنی دید او نگران ساختم نظر را و اتاد الیه
النظر یعنی تیر نگاه کرد سوی او و تاده بمعنی تره است یعنی یک بار همره پس برای گشت استعمال قروک
شد و مدول شد باالف تاذ گمنع یعنی بهم چوبیت و تاد و تا و غ احب یعنی نزدیک به هلاک شد نزدیک
تئق السقا کعلم یعنی پرشد مشک از آب و اتاقه از باب افعال یعنی پر کردم مشک را و تئق
زید یعنی پرشد زید از غضب یا از غم و اندوه و تئق کلکتف و مثاق مکبر بد خوه و تیز طبع
دوام بیرست که پر است از تأ و خوره و تاقه نبقات شدت غضب و اصرار در بدی است
توام کجوهر از زنان و حیوان ولد است که با ولد دیگر از یک شکم زائیده شود ترکی دو غلا میگویند
همچنین توام است کسند الله و کاه مر ار تو ام و مکر تو ام نگا گویند و مر را تو ام ان میگویند و

وثیقة

انتهی

قد

ازباب افعال

قد آتا مثت الدم یعنی توام زائید مادر فرزند هرگز بر دو مکرم فرزند که ماده اش ازین است تنشاءة کمفتاح
تتاآن و تتاؤن مصدر باب تفعیل و تفاعل حیله کردن و فریب دادن است و تفتیال و تتان
تتفرق و تتضار یعنی گاه از آنجا آید و گاه از آنجا یعنی فریب داد او را و تای از باب منع
سبقت گرد فصل التاء مع الباء تبّ شدید و تبّب تبّ لگ ادغام
بمعنی هلاک یعنی جحراً خسر و تبّب بروزن تفعیل نقصان و خسران است و تبّبه از باب تفعیل
بروزن ترحیب و تبابی کسیست و تبّب کاپیر و تتبیب بروزن تفعیل نقصان و خسران است و تتبیت کشند و ها کا
یعنی گفت تا او تبا لک و تبّت فلانا یعنی هلاک کرد او را و تبّت یداه یعنی گرانید و ستهمال و زیان کردند
و میگویند تبت الشیء یعنی قطع کرد او را و تبیب که جمع یعنی بیرشد تا هر که ربع او وضوع است فساد
تبر مسکون یعنی طلا و نقره است یا ریزه های طلا و نقره است پیش از آنکه گداخته شوند و بعد از گداخته شدن ذهب و فضه است
یا هر چیز که از معدن بیرون بیاید بیش از آنکه گداخته شود و ریزه های شیشه شکسته و هر جوهر که از زمین و روز زند
و تبّیر بیّنع فسکون مصدر است از باب ضرب یعنی شکستن و هلاک کردن مثل تتبیر از باب تفعیل و هر دو بمعنی
و تبار کسحاب هلاک است و متبور هلاک شده است و تبر کعلم یعنی هلاک شد تابری بیّنع ، و کمراه
سنت بر است مشهور در شیراز آذربیجان یعنی ان العلماء فیه و جامع و در بر ذکر کرده اند و بعض رباعی و در انجا ذکر کرده اند
تبع کعلمه یعنی رفت پس او و از پی او یا گذشت از آنها و پس رفت او بیاران و تبع بند و فتح معنی تابع است
مفرد و جمع آمده و گاه بر اتباع جمع گفته شد و تبع جهارده ت و بار جهار پا به را میگویند و تباع و تابعه بر است
که همراه است با آدمی و با او میرود هر جا که برود و تبع کامیر بمعنی تابع است بیعنا و ان کننده و گسر است که
بر توره او باشد و بمعنی تابع یعنی پیرو است و از ایشان است قوله تعالی ثم لا تجدوا لکم علینا به تبیعا یعنی
و تبیع گوساله یکساله است و از ماده است تبیعه است جمعش تباع بکسر و تبابع بیع است کسی و صحایف و تبع کامیر است
که پادشاهان او شجر و با مدار کو شهاب را و شده تبّعه و تبابعه که داخله تبا و شاهان یمن است مرد این تبع است
مصونا ، و تبّع بالتشدید و اتبعتهم از باب افعال بمعنی مرو است یعنی از پی آنها رفتم و این معنی در و در دو مرکه مینشود
گران بسبقت گرفته باشند بر تو پس تو میرسی با آنها و تابع فی او تابع اند و اتّبعتهم از باب افتعال نیز میگویند بمعنی

و تابد بمعنی زوال از ابی بود
بالانجهت مناسبت ماده است
در اعع

و دیگر رسوم تابع ایشان گردم و قوله تعالی فاتبعهم فرعون یعنی ملحق شدند بان عقب یا نزدیک بود ملحق شود
و اتباع در کلام مثل بسن است در قول ایشان حسن بسن و تتبیع که تفعیل است بمعنی تتبع است که تفعل است
یعنی از پی فراهم شدن و اتباع که افعال است بمعنی اتّباع که افتعال است یعنی در رسیدن از پی
و تباع بکسر مصدر باب مفاعله بمعنی ولاء است یعنی پی در پی کردن و تتابع که تفاعل است از پی یکدیگر
کردن است و تتبع جستجو کردن است تبّع کسُکّر لقب ملوک یمن که جمع آن تبابعه است یعنی الیتیم در اکثا و ترک
کردن مرضعیت تَبْل بسکون بمعنی عداوت است و التبل کعزب حبشی تبول است بدو ضمه
تبل بمعنی کینه است و بمعنی بیمار کردن است مثل اتبال مصدر باب افعال و تبله یعنی برد عقل او و تبل
الدهر القوم یعنی روزگار انداخت ایشان را در حوادث خود و تبل الفؤاد یعنی در دل دارد و الرکم
رکیت ... دارد و در کرم منجلب است تابل بکسر بسکون کاه است و بمعنی ... و خواهر و مرتکو را است
و بعضی گرگ است و بمعنی قدوم است که سرات ... تبن ... و میکوید تابع الدابه کعزب
یعنی خورانید بچهارپا کاه را و تبان کیلم یعنی زرگ و مانند پای ... مصدر تابن است تبیع اول
و آن شخص ثابت است کلمه و تبان گننده فروشنده کاه است و تبان کرتبان شلوار
کوتاه است تبا یعنی از باب تفعیل یعنی ... و غنیمت گرفت فصل التاء مع التاء
تیتا بروزن فعیل مرد کم حدت میکند ... یا مردی که منی از او خارج میشود قبل از جماع ... قاف ... گر وحی
که حالت اینان منفصل است بمملکت ترک و در آن زمان تتار ... و قسمی ... عرف ... و تا ...
در اصل و ترکی بود و در سرباب ... و ادر ... تپا آتیه ... سه نقطه دارد و در وسط جمیع ... که سپاه
بدرو ... همراه سلطان هستند تتل بفتح اول نوعی از نور و خوش است التتنه کعزب آرد
منقل درجوار ... بوت ... و جمیع ... کقضاة فصل الجیم التاء مع الجیم تجاب کلکتاب
آنکه ... شده باشد یکبار یعنی از سنگی که نقره دارد و باقی مانده باشد در آن سنگ چیزی از نقره و کوب
مضمر قبیله است از حمیر که از آن قبیله است ... امیرالمؤمنین ... تاجر کسی است که خرید و

اوّلی میگفتند

بعون قاعده

تبتوی ... گلوی ...
فصل التاء مع التاء

و بعض فروشنده خمر است بمعنی تجارت کلفاب و تجار رجال ... و تحول کتف ... تاجر بمعنی حاذق و دانا بهر چیز
و بعضی تاجره است که نفع ... در تجارت مثل تاجره ... و ارض متجره یعنی زمینی که در او تجارت شود
و زمینی که بسوی او برای تجارت روند ... تجر کنصر تجرا سبع ... و تجارة ... و هو علی اکرم تاجره یعنی
... تجاه در اصل وجاه است و تجه ... در اصل وجه ... و دانا ... و ...
میشوند فصل التاء مع الحاء تحت ... مقابل فوق که بالا است و تحت ... و اسم ... و ...
... است ... تحت ... و تحوت ... در اول ... است التحتحه ... حرکت
است ... تحتیح ... بمعنی ... تحفه کغرفه و کغره ... و ... است
همچنین تحفه است ... و میگوید آتحفته تحفه یعنی ... دادم تحم النوب ... و نگار
... ام الالات و تحمه بفتح اول ... و هو اتحم ... التاحم
بروزن ... از ... است فصل التاء مع الخاء ... بفتح اول و سیم ... است
تخ ... عصاره کنجد است و ... است تخ ... مصدر ... تخمه
بروزن همزه است و ... تخمه ... بروزن و وجه ... است
... زبان است ... بفتح اول ... تشدید ... عدم استمرار الطعام
... تخ ... بکسر اول و سکون ... و ... و ... محنس ... است
تخوم ... مفصل میان دو زمین است از عمود و ... وین کلمه ... است
مفرد و جمع ... است ... گفتن ... بمعنی ... از ... تخام ... از
... فصل ... که ... اعلی درجات
... فصل التاء مع الراء
تراب ... و ترب ... تربة ... و ترب ... ترب ... ترب ... ترب ... ترب ...
و ... است ... ترب ... و ... ترب ... و ترب ...

التراء

وترب یعنی زبان کرد و ترب یعنی پریشان شده و بمعنی مصدر آن ترب گفتن و ترب است کمتعد و ترب [illegible]
[illegible] بمعنی [illegible] و از زند و اترب یعنی کم شده [illegible] و اترب یعنی بار شده [illegible]
ترآب از باب تفعیل [illegible] و اترب [illegible] از باب افعال و تفعیل یعنی خاک آلوده [illegible]
آن [illegible] است بجمیع معانی [illegible] و ترب [illegible]
یا آنچه [illegible] یا آنچه [illegible] و ترائب استخوانهای سینه است
استخوان از طرف [illegible] یا [illegible] سینه [illegible]
[illegible] و ترب بکسر [illegible]
ضعف و [illegible] و اترب [illegible]
یعنی [illegible] خاک آلوده و متاربه از باب مفاعله [illegible]
و ترج کعلم یعنی مشکل شده بر او چیزی از علم [illegible] و ترج [illegible] و الترج [illegible]
[illegible] میوه است معروف [illegible]
[illegible]
و آن [illegible] ترجمان [illegible]
[illegible] ترجمان [illegible]
[illegible] الترح [illegible]
[illegible] و ترح کعلم [illegible] از باب تفعیل [illegible]
[illegible] و ترح [illegible] از باب تفعیل [illegible]
و از باب علم [illegible] ترخ [illegible] الخلیل [illegible]
و اترز از باب افعال [illegible] و ترز [illegible]
[illegible] و ترز [illegible]
[illegible] و ترز [illegible] و ترس [illegible]

و ترز الی کعلم یعنی [illegible] علامت [illegible] یعنی سخت شدن [illegible]
یعنی سخت [illegible] و ترس [illegible] یعنی سپر [illegible] و ترس [illegible]
و ترس [illegible] و تراس کشداد سازنده سپر است و تراس [illegible] و ترس [illegible]
تفعیل و تفعل یعنی [illegible] ترش [illegible] و ترش [illegible] یعنی [illegible]
و التعص کعلم [illegible] ترص [illegible] یعنی محکم و شدید است
و اترص [illegible] یعنی محکم و شدید کرد او [illegible] یعنی محکم [illegible]
[illegible] و ترع [illegible]
[illegible] ترع کعلم یعنی [illegible] و ترعه [illegible]
[illegible] و ترع [illegible] گفت و اترع [illegible] افعال یعنی پر کرد او
و حضرت امیر [illegible] و رحمت [illegible]
و ترع [illegible] و ترف [illegible]
[illegible]
[illegible] و ترف کعلم یعنی [illegible]
و اترف [illegible]
و اترف [illegible]
و [illegible]
و استترف [illegible]
[illegible] و ترق [illegible]
[illegible] و ترق [illegible]
[illegible] و ترق قوه

بفتح تا و ضم قاف جبر کردن است مهمه یعنی بفرقه الحول والعلین یعنی استخوانها که برکته در میان گردن
جمیش نهاده که صاحب از ترقوه است که دانی و تر قوه تا او اصح است بدلیل ترقیه که در جمله
از اوصف تر قوه رسانیدیم جبر او ترکیب کنده دلت بدانسته و دو الکو خته او مصدر ترک ترک بفتح تا
و ترکان بکسر تا است و اترک از باب افعال یعنی محو است و تنبار گو الا مر یعنی دلت بر دو خشند آن کار
و ترکه بفتح جبر است که از او میماند بعد از مردن و میراث بفتح و ترکه کیفیت که کلاه محوی است مثل ترکی بفتح اول
جیبنی ترا است است و ترکی جو شه انگو است بعد از انکه جوانه شد جمله انگو ره را زاد و تو له و ترکها علفه الدوی
ان القضیا یعنی و انکه اشتیم و با قو نگاه داشتیم ما بر او و ترکی بفتح تا خاکنه از مروهای اند جمعی از ترکان
و ترکه بفتح اول زن میانه بالا که قدر از شیخه و نه کوتاه تر هم کامل گیرست که تو اضع و فروتنی کند از خدا
و ترم بد و فتحه و جمع که درکار بر کاری است و تا رام که جا جو اضافه است ززآذر با کان تر ان کمیر موضع است در وی
و ترند زن ناکنشده است ترهه مگفته جبر با طل است و جمع ترهه تر هات ترهات و تره راه که سکلات
که جد اشتیه از جاده و تره بهمعنی داهیه است یعنی از عظیم شده بد و جمعی امر است و بمعنی ارست و بمعنی
زمان اموار است و بمعنی حالی است دور ایست جمعش تر هات است و تره کلم یعنی اتمام در تر هات
و اصل و ضع تر هات از دواز زمان خاطر است که باستعاره شده ازد از اباطیل یعنی جزها باطل و منحان
بیچیس و نحان از کاینده التری یعنی آخرت ترتیب کرد یعنی کوتاه گرد و کیسه اند اخت
و اتر را نه ان افعال یعنی کار ها را چند مرّه دیر کرد که در میان هر دو کار فترتی بود تستر کیه
شهری است معروف که عجم ششتر میگویند و ترقیه سرانی مجمول است و قلعه تستر اول قلعه است که بنا
شد بعد از طوفان ششعه نه مرد و تسع نه زن و تسع آیات که حضرت موسی آورد و دران شر ملکور است
عصا شید و جراد و قمل و دم و ید بیضا و ضفادع و طوفان یعنی عصا و سنگ تا دریا و ملح و خشک و خون
و ید بیضا و وزغ و طوفان و تسع بضم اول نه یک است مثل تسع کامل و تا سوعا همه نهم محرم است
و نکته میگوید سیم از باب منع و ضرب یعنی گرفت نه یک از مال یا گشت نهم ان مال یا گردید نه نفری
نه بیس اق با تسعه است با خانه یعنی نهم نه است و تاسع نه است یعنی نه کننده است و انسعوا از باب افعال یعنی
گشتند نه ونا تساه از باب منع مثله یعنی از شتر گردوارد و استخفاف عوها و وصل

فصل التاء مع العین
تعب
بد و فتحه ضد استراحت است یعنی رنج و زحمت و الفعل کعلم و
اتعبه از باب افعال یعنی رنج و زحمت رسانید او را و هو تعب کیف و متعب بصیغه مفعول یعنی زحمت داشته
تعر
تعس
و اتعب العظم یعنی شکست استخوان بعد از التیام و التعب ماه یعنی پر کرد ظرف را بفتح فسکون عین
هلاک شدن است و بمعنی لغزیدن است و بمعنی سقوط یعنی افتادن است و بمعنی شر است و بمعنی دور شدن است و بمعنی
انحطاط است فعلش از باب علم و منع آمده پس ان خطاب کنی بکسر میکوئی تعست از باب منع و ان خطاب کنی
میکویی تعس کعلم و اتعسه الله از باب افعال و تعسه الله از مجرد یعنی بلغزاند و بیفکند و دور کند و هلاک کند او را
تغ
ورجل تاعس و تعس ککتف یعنی مردی که لغزیده و افتاده و هلاک شده بفتح اول است حکایت یعنی صوت شدن
و پیچیدن تغه بر یا و تدها و تغه واوذ تغلیل است خود ان نقل کردن و تغتغ که بد فاها است یعنی گنگه وار سو
در کلام خود تکرار میکوید و میکوید و متواتر تغاتع یعنی افتاد و افتاد در سخنها از راجیف و مخلوط کردن جرها و تغتغر
که جوچه یعنی جنبانید او را بر زور و ستم یا بر زور و واداشت او را بر آن کار تا بد آرام شد و تغتغ فی الکلام یعنی تکرار
تعب
کرد و آمد و رفت نمود و یعنی از السته شدن یا پیچیدن زبان بفتح اول تبع و رفت است و یعنی تنگ کرد
بد و فتح قاف و هلاک و جرک پایین شدن و قحط در شکلی و عیب است و انتعس کعلم و اتعبه فلان یعنی جنبانید کرد او را
تعود
و جرکین کرد او را و فلان بد و فتح رکیکی است باران را و تیغار تغار است که در او رخت می شویند
تغرت
تغار کنده او بیمن ریخی که به ضامنه خوش و تغر الفوت کمنع یعنی جاری شد خون از رگ و تغر القوبه یعنی برون آمد از اثر آب

و تغت در ضحك بود اجاره الضحك يعنى كنيزك عادت خنده كه پنهان كند پس خنده بر او غالب شد و تغرك

تفى و تغت خنده و بلند است كعلم يعنى تند و تيز و غضبناك شد بدو فتحه در اعمال هيچ تر وليده

وشل چيدن ناخن و كرفتن شارب و موى زهار و غيرا آنهاست و تغث كلتف مرد تر وليده كرد آلود است

تفاح سيب است و تفحه كرحله حجاز روئيدن درختهار سيب است و تفاحتان بصيغه تثنيه سرهاى رانها

تفد و تفره است كه در سرين است يعنى اعلا و كرانه زيره و كتيبر زنست بكسر و بضم و بروزن كلمه كوى در آلاست

كه در وسط لب بالا است و نا فرو مرد چركين است مثل تفر و تفران كلتف و سكران واتفر از باب افعال يعنى

موى بينى او بلند شد تا رسيد بگوى كه در وسط لب بالا است و تفره ككلمه سبزه است تازه در آنچه يا سبزه است كه هرا

تفاق نتوان كرد از خوردن آن وارض متفوه بصيغه مفعول يعنى جاى بسيار سبزه شد كه به زبان در حالت خوردن

تفليس نفل است در دهن بفتح تا و عامه بكسر ميخوانند شهريست در كرجستان دو بار رو دارد و حمامها

تفت در ميبوند از آنجا آب گرم بدون آتش بضم تا و تشديد فا چوك ناخن است يا از اتباع كلمه افت است

جمش تفقه است كعنبه و تقه كقفه زنيست كه او را حقيره بشمارند و جانوريست كه بغايت سياه گوش ميكويند

ودر مثل است استغنت التقة عن الحقه از آن رفته كاه است يعنى مستغنى شد سياه گوش از كاه و اين مثل است

از براى لئيم كه سير شده باشد و تقفه كخبزه كرم كوچكى است كه تا تير ميكند در پوست و تقفة تقيفا يعنى كفتم

تفل باو تف كضرب و نصر يعنى آب دهن انداخت و تفل كقفل و تفال كغراب آب دهن است و تفل

كعلم

نفف كعلم متغير شد بوى آب دهن او پس آن كس تفل است كلتف و مؤنث تفله است بالتاء و اتفله از باب افعال

يعنى بد بو كرد آب دهن او را و تتفل بدو تا بروزن جعفر و درهم و زبرج روباه يا بچه او است

تفه بدو فتحه حركت است كعلم يعنى كم و خوار و پايه شد مصدرش تفه بدو فتحه و تفوه بدو ضمه است و تفه فلان

تفوها يعنى احمق و بى عقل شد و تفه كنفر و علم يعنى لاغر شد و اطعمه تفهة يعنى خوراك بى بركه

فصل القاف مع الالف [illegible]

اتقن كه از سنگريزه است و زنش و تيغ و كسى است كه مادر آن را اتقن و بكسره ميدانند

الامر اتقانا يعنى محكم كرد كار را و تقن بكسرتا بجيب ديرست است و عبس مرد استاد

حاذق است و نام شخص تيرانداز معروفى بوده يعنى كل ولاى ته چاه است و تقنوا ارضهم تقنيا يعنى آب

فصل الكاف مع الالف **تكه** داراى كل الود بدو آن را باد پاك نيكو شود از باب نصر يعنى برسيد اورا با پايمال

كرد او را پس شكست او را و همچنين است تكتكه كدحرجه و تاكت بصيغه فاعل فرد يعنى لاغراست و بيمي

الكاست يعنى هلاك شونده و بمعنى احمق است و تقدتك از باب ضرب تكوكا بدو ضمه يعنى احمق شد همچنين

تاكان بابه و او و نون و تكلكه كقدحه و تكاك بروزن كتان و تكك كطلب است و تكه بكسرتا بند ازار جامه

فصل الكاف مع اللام است همچنين تكك است كعنب واستكك التكه يعنى داخل كردند زير جامه بند در زير جامه

تلب يعنى از دل خسران و زيان است ميكويند تبا له و تلبا يعنى خسران و زيان باد او را دار او و تولب

تلج كجوهر يعنى كره خر و اتلاب الامر كافتعل يعنى استقامت پيدا كرد اين امر بر او كصرد و حمار انقاب است

تالد — اصلش ولد است تا بدل شده واو بتا . و تلد بفتح تا و تلد بضم و تلاد ککتاب مال قدیم تو که از پیش
پیش تو از مال تو مقابل طارف که مال نو و تازه است میگویند تلد المال کنصر و کرم تلودا بدو ضمه یعنی کهنه و قدیم
شد این مال و اتلده از باب افعال یعنی کهنه و قدیم کرد آن مال را و خلق متلد بصیغه مفعول از باب تفعیل یعنی خلق
است کهنه و دیرینه و قدیم و تلد بدو فتحه کسی است که متولد شده باشد در بلاد کفر و از عجم پس بکشیده شوند او را و در آورده در بلاد

تالش — اسلام و در آنجا پرورش یافته باشد و تلد کنصر و ضرب یعنی اقامه نمود در آنجا و تلد کعفل تخمه عقاب است
در قاموس گفته شهر است از اعمال گیلان و این سخن غلط است بلکه طایفه اند [illegible] که در جوار گیلان توطن دارند و هستند
و تالشان که بعضی از لغویین ذکر کرده اند او نیز جمع است و الف و نون او علامت جمع است [illegible]

تلع — کطلعه آنچه که مرتفع باشد از زمین و آنچه که منخفض و پست باشد از زمین ضد و نیز تلعه گذرگاه آب است
از بالا بزیر و بمعنی آنچه گشاده است از لب رودخانه و بمعنی قطعه از زمین که مرتفع باشد جمعش تلعات
بفتح تا و لام و تلاع ککتاب است یا اینکه تلاع گذرگاه آب است از بلندیها و کوهها تا آنجا که بریزد در رودخانه
و نیست تلاع در صحراها و تلع بدو فتحه بمعنی ترع است یعنی شتاب کردن در بدی و بمعنی بد کردن است و تلع
دراز کردن است و قد تلع کشرف و علم یعنی گردن کشی بلند شد فهو اتلع کاحمر و تلیع کشریف یعنی دراز گردن
و در ربیع الهمیه وارد است لقد اتلعوا اعناقهم از باب افعال یعنی بلند کردند [illegible]
و تلع بمعنی طلوع آمده تلع النهار یعنی بر آمد روز و تلیع [illegible] زیرا که بیرون میاید [illegible]

تلکر — نگاه کردن [illegible] از باب نصر یعنی انداخت او را یا انداخت او را بر رو و [illegible] و از اینجا است

و له تو

وله تو و تله للجبین پس آن کسی که افتاده شده یعنی بر رو در آوردن اند چه شد متلول است و تلیل است کقتیل و تل کنصر و ضرب
یعنی انداخت و تل یعنی ریخت و تل جبینه یعنی بر زمین گذاشت پیشانی او را [illegible] و تل از خاک معروف است جمعش تلال
است کجبال و تل بمعنی بالش است جمعش اتلال است و این جمع نادر است و تلال اقسام جامه ها است و تلیل کامیر گردن
است یعنی [illegible] عنق جمعش اتله مثل احبه و تلل بدو ضمه و تلاتل است که [illegible] و تلتله بفتح هر دو تا بمعنی
جنبانیدن و بد آرام کردن است و جنبانیدن بار است درخت را و بمعنی سیر شدن است یعنی [illegible] و بمعنی
راندن است بعنف و زور و تلی کجو مرضی است و تلی بضم اول [illegible] است که [illegible] و تلل بدو فتحه بمعنی
بلل است که تر است — بدو ضمه و تشدید نون لبث است یعنی درنگ کردن و حاجت است مثل تلون که عصور

تلنتر

تلوتر تلیتر

از باب نصر و تلیة از باب ضرب تلوا بضم تا و لام و تشدید واو است تبعته یعنی از پیش شدم او را

تلقیة — مثل تلیة از باب تفعیل و بمعنی ترک نیز آمده [illegible] و تلوت الکلام تلاوة ککتابة
یعنی خواندم این کلام را چه قرآن باشد یا غیر آن و تتالت الامور [illegible] تفاعل یعنی پی در پی شدند کارها
یعنی بعض در عقب بعض واقع شدند و اتلیته [illegible] یعنی در عقب [illegible] آوردم [illegible] و استتلاه [illegible] یعنی خواند آن
[illegible] که در عقب در آمد [illegible] و تلو بکسر اول [illegible] است که در عقب [illegible]
و بمعنی [illegible] و بمعنی بچه شتر است که از شیر باز داشته شده پس [illegible] جمعش اتلاء [illegible] و تلو
بچه خر است [illegible] است و تلی صلوة تلیة یعنی در عقب [illegible] و [illegible] و اتلیته [illegible]

ولو ته یعنی ترکته [illegible] مثل تلیته در [illegible]

فصل تا و را با میم
تمر
کعطار

کردم او سه وانقلبت حق عینه یعنی باز گردانید چشم خود او را از حق چه جزی و قتلی بصیغه فعیل بسیار قسم خورنده

بعنی جرعاست تمر درش تمره است جمعش تمرات بفتح میم و تمور بدو ضمه

و تمران بضم مکون است و تمار کعطار آنکه خرما فروش است و تمرن کسی است که خرما را دوست دارد و تمر از طب تمیرا

واتمر از باب تفعیل و افعال یعنی رطب تمر شد واتمر القوم یعنی قوم را تمر خورانید یعنی قوم تمر را واتمار آنکه

تمک

شدید نقوط ... واتمروا یعنی بسیار شد خرمای ایشان پس هر یکی تامر و جمیع تامرون اند السامر

کعرب و نصر یعنی دراز و بلند شد کوهان شتر ... یعنی سیراب و آکنده شد مصدرش تمک ...

تملوک

کعصفور است و تامک کوهان است آنچه باشد کعصفور کبیا است

تمم

از باب ضرب تما بالفتح و تماما بحرکات ثلاث تا یعنی کامل و رسا شد واغه و تمه و استتمه

و تمم به و تمم علیه یعنی تمام و کامل کرد او سه و تمام ... و تمامة او یعنی ... و تمة ... آن

چیزیست که کامل میشود و تمام میشود آن چیز به و اتم القمر یعنی پر شد ماه پس آن ماه بدر تمام است بفتح تا و کسر

بافتاده ... و استتم النعمة یعنی طلب کرد تمام کردن نعمت به و تمم الشیء یعنی هلاک کرد آن چیز به

تمیم کامل از هر چیز ... و ...

... او ... و تمیم کامل در خلقت است ... و تمیم جمع تمیمه است و آن مهره

است که در او نقطه ... که بگردن ... و تعوید ... تمم المولود یعنی آویخت

بگردن طفل مولود ... و تمم ... و تمیمه ... شده از مور و شم است

مردان

مفردش تمر ... و استتمه یعنی طلب کرد ... و تمم ... جمع ...

سخن است ... بتاء و میم ... کلمه است ... تمام است ... و مؤنث

انهال
تمامه است و تتامّوا از باب تفاعل یعنی آمدند همه ایشان و تمام شدند   التمّ کالقشو یعنی

تمه
طول و شدید و معتدل شد   الطعام ... و تمامه ... و تمه ... یعنی متغیر شد

فصل تا و نون مع الالف
تنا
بوی ... طعام و تناه ... که متغیر میشود ... هر قدر که ... شود

از ... یعنی اقامت کرد ... مصدرش تنوء است بفتح تا ... کتابت و ...

تنور
کصاحب ... جمعش تنا ... معروف است و تنار کسی که ... تنور است و تنوار ...

تنوفر
زمینی است و ... که آب ... بفتح تا و واو ... جمع شدن آب ... است

... و تنوفیه ... مانند ... زمین و سعی ... اطراف و کنار ها ... و دور ...

... که آب و ... در آنجا ... جمعش تنائف ... کنند اند

تنوم
... کصبور ... کتنور ... و تنوف ... کصبور ... در آنجا ... بر ...

التن
بکسر تا مانند و همتا و همزاد است ... مثل ...

واتن از باب افعال یعنی دور شد و تنین بکسر اول و تشدید ... مار بزرگ است و تنین ...

در آسمان که ... است و دنباله او در برج ... و ... پیچیده است ... شود

در عبارت کجایه مانند ستاره‌ها رونده و تنفس [illegible] یعنی [illegible] ، [illegible] غیراق [illegible]

تناوه
بروزن کتابت ترک عداوه و هجران مدارسه است یعنی با یکدیگر درس نخوانند و یاد نکنند

فصل التاء مع الواو
تاب
و همچنین است تنایه به یا
الی الله توبا و توبة و متابا رجوع و بازگشتن کرد
کرد بسوی خدا فهو تائب و تواب و تاب الله علیه یعنی توفیق داد خدا او را از توبه یا رجوع نمود
خدا از عقاب بسوی رحمت بر او وهو تائب علی عباده و تواب واستتابه یعنی طلب کرد از او که توبه کند

توت
و تابوت در اصل تابوه بود بفتح واو زائده که مسبوق است بضم با و ملحوق است بها تانیث پس ساکن کردند
واو را و تبدیل کردند هاء تانیث را بتا تابوت شد
معروف است بعربی فرصاد میگویند و توت
بالاصل لفظ [illegible] است [illegible] استعمال کرده و خلاف است که کدام از این دو لفظ یعنی در درخت
و کدام یعنی میوه آن درخت و توتیا سنگی است معروف [illegible]

توج
[illegible]
بفتح تا [illegible] یعنی شیرستان و تاج که پادشاهان بر سر میگذارند
معروف است و [illegible] الکلیل میگویند جمعش تیجان است بکسر اول توجه [illegible] تتویج یعنی بر سر او تاج گذاشت
فتتوج از باب تفعل پس بر سر گرفت تاج را و امام تایج یعنی [illegible] صاحب تاج

تاج
[illegible] از باب [illegible] یعنی مهیا شد [illegible] و همچنان است تاج [illegible]

تور
[illegible] واتاح الله یعنی مهیا کرد [illegible] خدا [illegible]

تور جاری شدن

تور
[illegible]
جاری شدن است و بمعنی رسول است یعنی ایلچی و ظرفی است که در او آب میخورند و توره [illegible]
[illegible] و تاره [illegible] و بمعنی یکمرتبه است جمعش تارات و تیر است کتب و تاره [illegible]
و بمعنی واترت النظر یعنی تارات النظر است یعنی دریه [illegible] نظر او را بتاوات [illegible]
یعنی [illegible] و توران بضم اول اسم همه ممالک ماوراءالنهر است و پادشاه آنجا را توران شاه میگویند

توز
[illegible] بضم اول خوی و طبیعت است و بمعنی [illegible]
[illegible] کنند که بر علت است بعد از [illegible]
[illegible] الاصل است و توز بفتح تا و تشدید واو [illegible] است در فارسی [illegible]

تریس
تورع
بضم اول خوی و طبیعت است و بمعنی [illegible] بفتح اول مصدر است [illegible]
[illegible] تعت الله [illegible] آمده
[illegible] بضم اول [illegible]
[illegible]

تاق
[illegible] و شیران [illegible] سهل است و [illegible] الیه از باب [illegible] و آرزو مند او شد
مصدرش توق بفتح و سکون و تووق [illegible] و توقان است [illegible] و تاق الی الشیء [illegible]
آن چیز دارد و تاق [illegible] و تاق [illegible] الصقع [illegible] آمد [illegible] خود

توکز
[illegible] مانند [illegible] است [illegible] که با [illegible]

توهد

و تال درخت خرمای کوچک است و نهالهای تازه از او سر بر زده باشد و ما را بیاید هست

توت

بضم اول یکدانه از مروارید است چنانچه تمام است گوهر و توده گوهر شاهوار است که مروارید دانه بزرگ است

و بعضی تخم تشتری نوشته اند و آن گوهری است که بجای مروارید است   بفتح تا شهری است در خراسان

تو

نزدیک فاریاب و گفته میشود به تو بیتوان القصد از باب تفاعل هر گاه باید یکی را از دست دیگری از دست

بفتح تا و تشدید واو فرد است مقابل جفت در سیاه آمده که تا بیع کند از یکی تا جفت آمده است

و تو هزار اسب است و تو کسی است که فارغ است از کار دنیا و آخرت و توه بیابان هلاکت است

توی

وجاء توا یعنی تنها یعنی آمد درحالیکه بقصد نبود و میل نداد او و هوای آن قصد و تا ایستاد در جای

پس اگر ایستاده در میان راه تو تنهاست   کسلم توی کمعی یعنی هلاک شد و اتواه هلاک کرد او را خدا

و الوصف توٍ در اصل توی گفته بود و توی بتشدید بصیغه فعیل بمعنی معلوم است کسی که اقامت کند در جا و توی

داغ است که برکردن و ران شتر میکنند بهیئت صلیب توبه گفته اند یعنی داغ کردم او را و شتر داغ کرده

تهتهه

کمرت و تار بمعنی طاری است که نو پدید آمد   از باب دحرج در ماندگی در سخن و لکنت زبان است و تهتاه

کسی را گویند است یعنی خیر کرد یا ظل و تهمه بضم هر دو تا ز جهت است از ان شتر و حاوان است بر ان سیاه و تهمه

تهم

که جمع یعنی کم کرد او را باطل را   الدهن و اللحم کسلم یعنی متغیر شد و بر گردید بوی و جیفه شد و گوشت و غیره

تهمت کلمه بمعنی را در بد بوی است و هو تهم گفته یعنی بد بو است و تهم فعال یعنی خلاف است عجز او سرانه

و الله اعلم

وتهامه بکسر تا شهری است و زمینی است معروف و از آن زمین است مکه پس آنکس که از آنجا شد و تهام بفتح است مثل یمانی و یمان

واتهم از باب افعال و تهام و تهم و تهیم پوسیدن آمد و تهامه شد   از باب نصر یعنی قائل شد و ملوانید معنی پوشیده او

تیار

را نقیل بکسر اول و دو آخر یعنی که تشنه باره ارث   کشتاو موج دریا است

تیس

که موج آب برون زند و بعضی گفتنی منکر تبه سخت است و تیر بکسر اول یا بان است لک

بفتح اول آهو نر است و بز نر و بز کوهی نیز است یا وقتی تیس میگویند که یک سال بر آنها گذشته باشد جمعش تیوس

بدوضه و اتیاس یعنی تیس شد که نر ده است و تیاس کشد او که نگهدارنده او است و استیست العنز یعنی ماده

تاع

بمعنی تیس شد و این مثل است و از وز لیکه عزیز میشود   القی تیع از باب ضرب یعنی بیرون آمد قی

مصدر آن تیع است و تیعه بفتح و تیعه بکسر و تیعان بفتحات و تاع الشحم یعنی روان شد و گداخت

وتاع یعنی شتاب کرد و آواز و ضد شد و تاع الیه شتاب کرد بسوی او و رفت و تیعه بکسر جایی که سخت است یا اول

نصاب زکوه هر حیوان زکات که ما خوذ است از تاع الیه یعنی رفت بسوی او زیرا که او گیرنده آن میروند بسوی او

تا و باره از شتر و عز غلطه است و تتایع از باب تفاعل کردن کار است بر خلاف مردم و بعضی شتاب کردن در بدی است

و از باب هم اسماع است و بعضی لجاج کردن است و تابعت الریح با ورق یعنی برد او را اعلان شد در اصل تتایع لغه

تیم

مثل تایع و تتایع به درشت   بفتح فسکون بمعنی عبد است یعنی بنده و از اینجاست تیم الله بمعنی عبدالله که از اسم است

از آن جمله چند تیم نیز و در عرب انتیه سوی تیم میگویند از جمله تیم بار که است از طائفه قریش که از آنهاست ابوبکر

وتیامت المرأة یعنی بغنج و تلطیف کرد آن زن او را و همچنان تامه الحب یعنی عشق بنده گردانید او را عشق او و بنده و رام کرد

و تتیم از باب تفعیل یعنی بنده گردانیدن است و تیمه بکسر گوسفندیست که کشته شود در [illegible] تنگی و گرسنگی و گوسفندی که

که گوشت آن از جهل و رسیده بیعت به حرام و تیمه بمعنی تمیمه است یعنی چیزی که می آویزند برای دفع طفل از [illegible] تعوید

تین — و تیماء بالمد بیابان است بکسر اول انجیر است و نام کوهیست در شام و طور سینا و گویا بمعنی سیناست

تیه — بکسر اول کبر است یعنی گردن کشی تاه یتیه از ضلع [illegible] تاه و تیاه کشیدن و تیهان

کشیدن و تیه بمعنی بیابان است جمعش اتیاه است کالتجار و تیه بمعنی ضلالت و گم شدن و گمراهی است

تاه یتیه تیها بفتح اول و کسر آن و تیهانا [illegible] تاه یتوه توها و تیها کذلک و ما اتیهه بمعنی ما اتوهه

یعنی چه بسیار سرگشته و حیران است و حضرت امیر فرمود تاه بکم الغرور [illegible] از اراده [illegible] یعنی

یعنی حیران کرد شما را شیطان [illegible] و المهمه تیه [illegible] ضلالت است یعنی گمراه کرد شما را [illegible] و

در جهای دیگر فرود نهمتم تاه بنی اسرائیل یعنی گم کردید راه را [illegible] بنی اسرائیل و در [illegible]

این تیاه بکم [illegible] بمعنی التیه [illegible] و تیه بکسر و تیهاء بالمد و متیهه [illegible] و متیهه [illegible]

[illegible] بمعنی زمینی که در آن گم شدن است و تتیه از باب تفعیل یعنی ضایع کردن است و هلاک کردن

التیهور — ما اطمأن من الارض یعنی زمین پست و ما بین اعلاه و اسفل [illegible] و ما بین اعلی و اسفل کوه است و بمعنی

ابو التاء — [illegible] و موج دریای مرتفع است و [illegible] در [illegible] و ما [illegible] است

فصل

تاتا — [illegible]

فصل التاء مع الهمزة

[illegible] تأتأة کردن [illegible] ای دعا کردن و تأتا بالابل [illegible]

و تأتأ بالابل یعنی [illegible] و تأتأ الابل [illegible] معتوه [illegible] تأتأ التار [illegible] کرد آتش

تأب — و تأتأ بالتیس [illegible] زرا [illegible] بصیغه مجهول و تأتأب از باب تفعیل و تثاءب از [illegible]

[illegible] کسی [illegible]

تأج — سستی [illegible] حالت [illegible] این کسالت و [illegible] زرد [illegible]

[illegible] بضم تا و بعد از او همزه

تأد — و بعد از او الف و در آخر جیم [illegible] تأج [illegible] یعنی [illegible] تأئجه و جمع تواج

تألجات — بدو فتحه [illegible] و دم و سرما است [illegible] بمعنی [illegible] تأد

تأر — [illegible] کوه سرما [illegible] یعنی [illegible] و تأر [illegible] تأر [illegible]

[illegible] جمعش اتآر [illegible] و تأرات [illegible]

[illegible] ثأر [illegible] و [illegible] اتأر [illegible]

[illegible] قاتل [illegible] و قصاص [illegible] و [illegible] کشته شود [illegible]

التأطر — [illegible] یا ثارات فلان یعنی [illegible] و ثأر [illegible] قصاص [illegible] و اتأد

[illegible] اتأد [illegible] قصاص [illegible]

[illegible] و [illegible] کرده [illegible] و [illegible]

توءلول

وقد ثأطّ بصیغهٔ مجهول یعنی زکام دارد و تثطّ اللحم یعنی گندیده شد گوشت   در تداوی جنبش بدن

زنبور یعنی زنبور بستان است و بعضی مع شستن کوچک است در اعضاء بقدر کوزه و کوچکتر سخت و صلب و درد میکند

بر آن وزن آخر و در زبان بعضی زگیل میگویند جمعش ثالیل کذا فی الصراح توءلول بصیغهٔ مجهول از باب دحرج و

تثالل کتدحرج یعنی توءلول بیرون آمد در بدن او   کنصر یثبت ثبوتاً
یعنی بر جای خود ماند و قرار گرفت

فصل الموحدة مع الثاء المثلثة
ثبت

بدو ضمه و ثباتاً بفتح اول بمعنا ثابت و ثبیت کامیر ثبت بفتح فسکون و اثبته از باب افعال و ثبته از

باب تفعیل یعنی ثابت گردانید و بدرستی او را برجای خود و ثبیت کامیر یعنی دلیر و همچنان است ثبت بفتحتین و

وقد ثبت ککرم یعنی دلیر شد و ثابت مرد عاقل است و ثبیت اسب بزرگ در دویدن است و مثبت

بصیغهٔ مفعول کسی است که نمی جنبد از جای خود از جهت مرضی که دارد و مثبت بصیغهٔ فاعل مردی است که

سنگین است و نمی رقصد نمیکند از فراش خود و میگویند داء ثبات کغراب یعنی دردی که عاجز کننده است

از حرکت و ثابته و اثبته از باب افعال یعنی شناخت او را حق شناختنی و قوله تعالی

لیثبتوک یعنی تا اینکه جراحت رسانند بتو چنان چه هرگز نتوانی بایستی او معناه لیحبسوک

الثبج

یعنی تا اینکه حبس کنند ترا و استثبت یعنی تأنی و درنگ نمود   بدو فتحه مانند کاهل

و ظاهر است کاهل یعنی میان دو شانه تا نزد گردن ثبج وسط شیء و معظم شیء است و بعضی سینه قطاست

تکرار است ... میگویند و ثبج اضطراب در سخن گویی است و تثبیج زدن است بعصا ...

والثج

اثبجّ

و اثبج مرد فربه است که پهن است میان شانهٔ او   کاقشعر یعنی مضطرب شد از روز ... و شوریده

ثبر

و رکیه و ضعیف شد از کار و انقطاع ... و رجوع مثبور است   معنی حبس است مثل
قطع کرد این کار را

گردانیدن

تثبیر و ثبر یعنی منع ... و صرف از امری یعنی باز گردانیدن از کار و باز داشت از هلاک گردانیدن

و لعن کردن و دور کردن است و ثبور ... یعنی هلاک و عذاب و معنی اهلاک است یعنی هلاک کردن

و ثابر از باب مفاعله یعنی مداومت نمود و تثابرا از باب تفاعل یعنی برجستند هر دو و معنی بوران

ثبطر

محبس است و ثبرت ... یعنی ... شد ...   عن الامر کنصر یعنی باز داشت او را از آن کار
و معنی انداخت

و الابطاء ... یعنی درنگ ... و ... آن کار ... است ثبطه از باب تفعیل در هر دو معنی و تثبطت

یعنی ... مصدرش ثبط بفتح فسکون و ثبط بدو فتحه است و ثبط ککتف کسی است که ... در کار

و بعضی ضعیف و سنگین از آمدن و ... است و ثبط ... یعنی احمق شد جمع ثبط اثباط ...

ثبق

... بسرعت بود ... چشم و ثبق النهر یعنی ... آب او

ثبل

مصدرش ثبق بفتح فسکون و تثباق است تکرار   کقفل و ثبل بدو ضمه بقیه که در ته ظرف و غیره

ثبن

میماند   الثوب کضرب ثبناً بفتح فسکون و ثباناً بالکسر اول یعنی برگردانید کنار جامه را ...

یا اینکه در طرف ... پس از ... دست ... ثباتی از باب تفعیل و ...

از باب افعال یعنی ... در جامه ... که بجامه ... و ... تا ...

... مصدرها تثبیل بتفعیل جمع کردن ... سخن ... برقید و اصلاح کردن ...

الثبیة

فصل ... [illegible]

تمت — المراة از باب تفعیل یعنی فاسد کرد این زن درزی خلق را و تمت تاره لطمه یعنی بیرون انداخت آنچه را که در شکم او بود از سرگین و تعتم الثوب از باب تفعیل یعنی پاره پاره شد جامه و تعتم اللحم یعنی مهرا شد گوشت

تامی — اللحم کلم یعنی گندیده شد گوشت و تعتمت الثة یعنی سست شد بن دندان آنها پس برون آمد دندانها

فصل ... جیم

تمعت — بفتح اول و کسر دوم

تمج — الماء از باب تفعیل یعنی روان شد آب مثل انتج از باب انفعال و تبجیج کند موج و تبجیه یعنی روان کرد آب را و تبج بفتح اول روان شدن و روان شدن است

التجره — بضم اول کود از زمین است و منظم از واد است و محل اجتماع اطلال رفته ... رهرچه در شکم خود مینشیند یا پایان آن و آنچه حول حوض و شلوار است و التجر کاجر چیز غلیظ عریض است و تبجیر کشادگی کردن است و پهن کردن است و تبجر بکسر دو یعنی جماعت متفرقه و النجر از النجر یعنی جارکشته

تجل — کلم یعنی بزرگ شد شکم او و در شتحا پیدا کرد یا آنکه بیرون آمد تخاصره او ... پس آنکس التجل ... کاجر و متجل التیم جمع شده و نجلا الحمر او بزرگ از زنهاست و تورش دراز ...

تجم — بفتح فسکون بر بدون منبعز از آن ... از او بر و بدوفتحه زنبور کر دیدن است و النجم از باب افعال از ادام یعنی پیوسته و دوام شد دالنجمت السما یعنی سرعت ... تجاربع و ... شد

تجن — بفتح فسکون و بدو فتحه راه است در زمین غلیظ درشت

فصل ... الحاء

تحف — بکسر اول و بوزن کتف ... از ... شکسته

فصل ... الخاء

تخن — کثیرف تخوته

... دهم

مع ... تذری ... کنی ... الحالة ... تذور تحویل ...

برو ضمه و تحتانیه بفتح و تخفا بوزن عنب یعنی غلیظ و صلب شد مانو تخنان کثیرت یعنی و التخن فی العدو یعنی لسیار جراحت رساند و کشتن ان را و اتخن فلانا یعنی بر پهن رسانید و تخوار و ذلیل کرد فلان را و قوله تعالی اذا اثخنتموهم یعنی در وقتیکه غالب شوید بر ایشان و بسیار شود در ایشان آثار جرح هامشا و ... و تخان یعنی تخن صاحب حلم

فصل ... تدع

تدع — و ... کنع فانشدع یعنی شکست ... کوفتار کیا ... بزرگ است

تدق — المطر جد و جهد و کوشش کرد باران در باریدن و سحاب تادق یعنی ابریست روان و واد نادق رمعوریت روان و تدق الخیل ... و تدق البطن ... انشاتة

تدل — تدل فلان یعنی بسیار شد گوشت شکافت شکم او غندرا اللحم کعلم یعنی متغیر شد بوی گوشت و تدل فلان یعنی فلان و سنگین شد پس او تدل است کلتف و مشتدی است بفتح دال مشدده و میگویند امراة تدنة بکسر دال مخففه و مشدده بفتح دال ... مخففه یعنی زنیست ناقص خلقت و تدنه بفتح دال مشدده یعنی زن پرگوشت و درشتی و حضرت امیر در واقعه ... شقیقه و ... غزوه

مثل ... فیهم رجل مثدن الید یعنی ناقص است دست او ... و در بعضی ... مثدن یعنی تدنده و در جمع شق تندوه ... التلاد ... الثدی

حدیث ... ذکر الخوارج فقال فیهم رجل مثدن الید ... شبیه کند المراة پس بکلمته المقلوب از شند ... کما خود ... تحت الیه و ... بفتح اول و کسر ... و شدن کثیر ... مقص ... مرد ... عاجز است ... در ...

[illegible]

فصل الثاء مع الراء المهمله

ثرب

بفتح فشکون پیه تنکی است که میپوشد شکنبه و روده ها را جمعش ثروب بضم هر دو

بفتح جره وضم را است وجمع الجمع اثارب است که جمع اثرب است وثربات الکتفان است وثربه کغرفه وتثریب

از باب تفعیل وثرب علیه واثرب علیه از باب افعال یعنی ملامت وسرزنش کرد او را بگناه او وثرب بضم وکسر را

کسی است که کم بخشش میکند واثرب الکبش از باب افعال یعنی زیاد شد پیه قوچ وشاة ثرباء لاغر یعنی

ثرقبیه است فربه ویثرب واثرب نام مدینه رسول بود بفتح تا وقاف جامه های سفید است از کتان مصر

ثرد الخبز از باب نصر یعنی ریزه کرد نان را در کاسه مثل اثرد واثترد از باب افتعال بقلب تا ثاء

وقلب تا دال وثرد الثوب یعنی فرو برد جامه را برنگ وثرد الخصیة یعنی مالید خصیه را بکار برد وثرد

بفتح اول باران سست ریزه است وثرد کیاه است واثرندی مثل اسلنقی یعنی پر شد کوشت سینه او

ثرمد اللحم که جمع یعنی بد بعمل آورد کوشت را یعنی که پخته نشد آن را ویا بعض الطعام

الثرة چشمه است که آبش بسیار است وچهارپا است ثرارة کسحابة وثرارة وثرورة بضم هر دو

ونعجة ثرة بمعنی ثرثارة وکو سفند ماده است که سر پستانش وسیع باشد وثرثرش بسیار باشد مثل ثرور وکصبور

ثرور کسرور وثرار کهار آمده وبمعنی زخم تیزه است که بسیار خون ریزد وفعلش از باب منع ومکاره نیز

بابی بر کات ثلاث عیان الفعل است در مضارع ومصدرش ثره بفتح تا وثروره بدو ضمه است ونیز ثره

بر کوهست مثل ثارة وثرثارة وثرثرة جدا کردن است وبر کوه است وابر پر آب است وثرثار کسحاب سبعه کوه است

نوعا کننده است

ثرطل

وغوغا کننده است کغرفه وثرثرة یعنی عتاب کرد بر او وعیب زد او را وثرط بفتح تا بر کلی تر

ثرع ثرعل

واحمق است ومرد بی است که با وحیتی بد ثعامه کنم یعنی طفیلی شد بر قوم الثم

که جمع یعنی بد بعمل آورد کوشت را یعنی که پخته کوشت او وثرمد اللحم خاک آلوده کرد کوشت او

ثرمل

که جمع یعنی بد پختن انداخت وثرمل یعنی کوشت خورد وحال آنکه پخته بود او را وثرمل یعنی اکل

کرد با آنکه پخته بود طعامش بسبب تعجیل که داشت بر ابر مهمان یا آنکه جاری نبود او پاک کرده نشد بسبب تعجیل

ثرم

که برای مهمان داشت وثرمل الطعام یعنی خوب اکل بکرد در حالیکه آلوده کرده باشد آن را بر لب ورش

کعلم ثرما بدو فتحه یعنی شکست دندان از پیش دندان باشد یا شکست ثنایا ورباعیات او با الخصوص ثنایا او

وآن شخص اثرم است ومؤنث ثرماء است کحمراء وثرم کغرفه یعنی شکست دندان او ومتعدی ولازم است

اثرمه یعنی شکست دندان او را فانثرم از باب انفعال یعنی پس شکسته شد دندان او واثرمه اورا

الثروة

بفتح اول بسیاری عدد آدمی ومال است وثریا کوهان است بلند ماه وثریا جلید بکر ومیکویند هلالا

مثال یعنی این مکان زیاد کننده مال است ومیکویند ثری القوم ثراء بوزن سماء یعنی بسیار شد قوم وچهارپایان ایشان

وچهارپا وثرا اهلا وهو لا یعنی بیشتر اند این طائفه از آن طائفه در مال وثری کعلم یعنی بیشتر شد مال او

وچنین است اثری از باب افعال ومال ثری بفتح اول وکسر ثانی وتشدید یا اسم کثیر یعنی مال بسیار ورجل ثری بوزن فعیل

ورجل اثری کاحمر یعنی مرد است که ثروت او بسیار است وثروان کسکران یعنی پر وبسیار وثروی کسکری زن مال دار است

وثریا بتصغیر ثروی است و بمعنی ستارهٔ پروین است و ازسه ثریا گفتند بعلت بسیاری ستارها را و با [illegible] و نیکی جا [illegible]

الثری بروزن علی نم است و بمعنی خاک نمناک است و بمعنی خاکی که اگر تر شود گل نشود آنرا [illegible] است ثریا و [illegible]

و ثری بمعنی خیر و خوب است و بمعنی زمین است تثنیه اش ثریان و ثروان [illegible] بروزن رمضان است و ثریت الارض کعلم

ثری کعمی یعنی نمناک و نرم شد زمین پس آن زمین ثریة است بروزن بریة و ثری [illegible] بتقیل [illegible] زاید

فصل الثاء [illegible] مع الطاء خاک [illegible] التط بفتح تا و تشدید طا [illegible] است و [illegible]

و بمعنی [illegible] است مثل التط بوزن [illegible] یا مردی است که موی ریش و ابروی او کم باشد یا [illegible]

رجل تط [illegible] و تشدید است [illegible]

ثطاع مصدر [illegible] ثطت بفتح تا [illegible]

بروزن و بمعنی [illegible] است قطع [illegible]

[illegible] و قطع [illegible]

الثطف [illegible]

فصل الثاء [illegible] مع العین ثعب [illegible] آسایش است [illegible]

الماء و الدم [illegible] روان کرد آب را و خون را فانثعب پس روان شد خون و آب و میگویند

ماء ثعب بفتح و سکون و ثعب [illegible] یعنی روان و ثعب [illegible] مثل [illegible] رود [illegible] است و جمعش ثعاب

بضم اول است و ثعبه بضم اول [illegible] است بلند که سرش سبز باشد [illegible] است و ثعبان [illegible]

ثعلب مار بزرگ دراز است یا [illegible] است [illegible]

[illegible] است مطلقا یا مخصوص است [illegible]

و [illegible] آن ثعلبه است و جمع آن ثعالب [illegible] و میگویند [illegible] و [illegible]

و ثعلب جای بیرون آمدن آب است [illegible] و [illegible] الثعلب [illegible] است و ثعلبیه نام موضعی است [illegible]

ثعجره که [illegible] بعض ریخت او را فاثعجر بروزن [illegible] پس ریخته شد و [illegible]

و ثعجرة [illegible] آب [illegible] است که روان است و [illegible] بفتح جیم وسط دریا است که [illegible] از آنجا آب

آن دریا باشد و قول ابن عباس در وصف [illegible] علی العلم کالقرارة [illegible]

ثعد [illegible] مانند آنچه [illegible] بفتح اول و ضم آن [illegible] است

الثعرور [illegible] بفتح اول [illegible]

ثعیط که بیرون [illegible] درخت [illegible] است [illegible] ریزه [illegible]

که [illegible] و [illegible] بفتح و سکون [illegible] است که متغیر شده باشد [illegible]

مثل [illegible] و میگوید [illegible] و [illegible]

ثغ و [illegible] است [illegible] و [illegible]

[illegible] است و انثغ بروزن [illegible] بعض [illegible]

و [illegible] که [illegible] باشد مثل [illegible]

الثغل و بمعنی [illegible] است بروزن [illegible] و [illegible]

زیاد [illegible] است که [illegible] دندان است یا داخل شدن دندان است زیر دندان دیگر با اختلاف [illegible]

[illegible]

فعلش ثعل کسلم و آن کس که چنان دندان دارد اثعل است کاحمر و لثه ثعلاء مگر ابعض بیاد دندانها که زیادتی [illegible]

دندان و والثعل القضیب ازماب افعال یعنی لیار شده دندان و الثعل الدجر یعنی لیار و عظیم شده گرد و ثعاله علم است از

ثعد — مرد حبشی روباه ماده و بجای ثعال کوب روباه ماده است کمنعد از زنه یعنی [illegible] و تشغیبه

وفصل الثاء مع الغین — ازماب تفعّل کرد آبیعنی جوش آمد مرا ملال زبان و ثغامه زنان نا جوره است

ثغب — نسیخ زده زدن است و ذبح کردن است و ثغب الکترا آبیست که در شکم روی مانده باشد جمعش ثغاب کرجال و اثغاب

کصلان و ثغبان است و میگویند تثغبت لثته بالدم ازماب تفعّل یعنی روان شد چون جاری شدن او و ثغب بید و [illegible]

آب شدن یخ است و بمعنی گودال آبیست در سایه کوه نسیخ ازدل زون زنگیاه است و از [illegible]

ثغر — و ثغر بمعنی دندان است بطلقا یا مقدمش است بعد از آن پیشانی و ثغر سر حد بلاد اسلام است که متصل است به بلاد کفار

و محل خوف از شهرها و ثغر کمنع یعنی رخنه کرد و ثغر یعنی شد رخنه کرد و ثغر فلاناً یعنی شکست دندان

و ثغره نقم جایگاه گودال بالای سینه که میان [illegible] است و ثغره شتر جای زخم از گردن شتر است جمع ثغر

جمع ثغره ثغر است کغرفه و غرف

و اثغر الغلام یعنی افتاد دندانهای پیر وی از [illegible] و در آمد دندان او به پیر شده و همچنین است اثغر

ثغام — شکفته شده گرده که در اصل اتثغر بوده انتقال ثلثه تیمیه شده کسحاب گیاهیست سفید و [illegible]

و اثغم الوادی یعنی آن صحرا رویانید ثغام را و اثغم الرأس یعنی سر مثل ثغام شد در سفیدی و اثغم فلانا یعنی

آورد دهان سوی او خوشحال کردا او را و ثغم کمنع [illegible] است و لولا نا غم یعنی رنگی است سفید مانند ثغام

[illegible]

تغاء — کخراب فریاد گوسفند و آهو و مانند آنها است و ثغت [illegible] و ثغو کعلو ثغت و در

وصل مع الفاء ثفافیه — یعنی فریاد کرد گوسفند و میگویند اتیتهم فما اثغی [illegible] آنجا اسلام آمدم نزد او پس چیزی عطا کرده و ثغا [illegible]

و الوارقت گوسفند را برفریاد کردن بروزن ثمالیل ارها رسنید است که

ثفر — نسیخ بمعنی درون بعضی جاهاست و ثفر زیاست و ثفر [illegible] ابیعنی است که ورزه

قسکون و ثفر برازی فعل آن چیزیست که بمنزله فرج است در درندگان و درندگان یا جاریست که آن [illegible]

و ثفر بمعنی تسمه چوبیست که در دنبال زین قرار میدهند و از زیر دم اسب میگذرانند و اثفره ازماب افعال بمعنی

ثفروق — ثفل آورد او را و حیایی تسمه زیر دنبال کعصفور ثفاریق بتا، مثلثه دار است و

بالای قمع و ثفروق است مثال و قمع خرما است یعنی آن چیزی که بر سر دانه خرما است و متصل است بخرما

ثفل — بمعنی ثفاریق است مثاله ثفروق یعنی ثفل از هر چیز کقفل و تامل دُرد و دُرد

که در زیر میماند و ثفل اللحف کسر است که او را میخورند و تامل هر کس را میگویند و ثفال ککتاب پوست [illegible]

و ثفلیّات و بمعنی پوستیست که پهن میکنند زیر آسیا بر روی او آرد میریزد و ثفال کغراب و کتاب [illegible]

ثفنه — نسیخ تا، و کسر فا، از شتر زانوی است و از آنچه میرسد از اعضای او به زمین تا اثفل سختی شیبه [illegible]

او و ثفنه آدمی زانو و مفصل ساق و ران است و از اسب محل اتصال ران و ساق از طرف اندرون است

و ثفنه بمعنی جماعتی از مردمان است و ثفنت یده ازماب علم یعنی غلیظ شد دستش و اثفنها العمل یعنی غلیظ کرد او را

ضعیف کار کردن و منه التقیة و تقات لقب حضرت سجاد است و در فارسی گفته است لقب علی [illegible] و لقب علی بن عبد الله

التقیة — بن عباس است زیرا که [illegible] درخت زیتون داشت هر روز زیر هر درخت [illegible] رکعت نماز میخواند بکسر همزه

ختم آن هر یک از سه سنگ دیگدان است جمعش اثافی بضم همزه و تشدید یا است که معلوم است [illegible] القدر

از برای دو [illegible] اثفها از باب تفعیل [illegible] از باب [illegible] یا [illegible] اثفاها از باب افعال [illegible] و ثفاها [illegible]

تفعیل متعدی یعنی گذاشت دیگ [illegible] بر روی سنگ و ثفاة [illegible] از باب ضرب و ثفو از باب نصر [illegible]

او رفت و مثفاة زنی است که سه شوهر کرده باشد و هر سه مرده باشند و مثفا مردی است که سه زن کرده باشد

و هر سه مرده باشند

فصل ثاء مع الباء — ثقب

ثقب بفتح اول و سکون ثانی سوراخ نافذ است یعنی سوراخ

که از طرف دیگر در رفته باشد جمعش الثقب [illegible] و ثقوب بدو ضمه است ثقبه بکسر [illegible]

ثقب [illegible] یعنی سوراخ کرد او را فانثقب و تثقب از باب انفعال و تفعل پس سوراخ شد و تثقیبه

از باب تفعیل یعنی سوراخ کردم او را پس از باب تفعل متعدی و لازم آمده و مثقب بکسر آلت سوراخ کردن است

و تثقیب [illegible] یعنی روشن شد آتش و ثقبها [illegible] از باب تفعیل و اثقبها و تثقبها از باب افعال و تفعل

یعنی برافروخت آتش را و ثقوب بضم اول و ثقابة [illegible] آن چیزی است که با او میافروزند آتش را

و ثقب الکوکب یعنی درخشید ستاره و ثقبته [illegible] یعنی [illegible] و ثقیب [illegible] یعنی

بسیار شد شیرش و ثقب رایه یعنی نافذ [illegible] پس او مثقب [illegible]

بلاش [illegible] است

المثقب [illegible] التواریخ [illegible]

کرانه [illegible] ثقب [illegible] ثقابة از باب شرف و ثقیب یعنی شتر پر شیر آمده و نجم ثاقب یعنی ستاره که

ثقف — رفعت و بلندی دارد [illegible] یا علم است از برای ستاره زحل — بکسر فا و علم یعنی [illegible]

و استاد و زیرک و سبک در کار مصدرش ثقف بفتح و سکون و ثقف بدو فتحه و ثقافة بکسر [illegible]

ثقف است بفتح و سکون و ثقف است [illegible] و ثقیف [illegible] پدر قبیله است از هوازن [illegible]

با و گفته میشود ثقفی بحذف یا [illegible] بر خلاف قیاس [illegible]

خدا لعنت کرد [illegible] بنی امیه و بنی المغیره و [illegible] ثقیف [illegible]

ثعل — است [illegible] و ثقفه [illegible] یعنی [illegible] ثقاف [illegible]

کعب [illegible] ثعل [illegible] ثعلا بکسر و سکون و ثعالة [illegible]

[illegible] و ثعال [illegible] ثعالب [illegible]

[illegible]

[illegible] النعلی [illegible]

[illegible]

[illegible]

او را [illegible] از باب افعال [illegible]

[illegible]

بجوری که مهر شد حمل او پس آن زن مثقل است بوزن مکرم اسم فاعل و مثقال بکسر میم آلت وزن کردن است

مثقل

یعنی سنگی که با او وزن چیز معلوم شود و مثقال طلا معروف است و دایر در السنه مثقال شرعی و صیرفی است

و مثقال شرعی [illegible] مثقال صیرفی است جمع مثقال مثاقیل است کمفاتیح و امراة ثقال کسحاب یعنی زن که

کفل یا زند آهسته و سنگین و بعیر ثقال یعنی شتر کندپا و ثقل الشیء بدو کفرح ثقلا بفتح فسکون

یعنی گران بود و سنگین آن چیز بود بدلت [illegible] و تثاقل عنه یعنی سنگینی کرد و اطلاء کرد [illegible] از آن امر و

ثقل بفتح فسکون و ثقلة بدو فتحه آنچیزی است که یافت میشود در شکم از ثقل و سنگینی طعام و ثقله بفتح فسکون

پیلکی است که غالب میشود بر شخص مانند ثقل کلام [illegible] و تثاقل از باب تفاعل یعنی سنگینی کرد شد و

و ثقال [illegible] رجال کسانی هستند که بر [illegible] است هم [illegible] ایشان و ثقل [illegible] یعنی سنگینی

کرد او بجوری که بعض از چیزها را [illegible] تمام عیار و اصبح تاقلا

یعنی صبح کرد در حالیکه سنگینی کرد مرض او را [illegible] و الارض از باب نصر

فصل الثاء مع الکاف

یعنی سیاحت کرد و او در آن [illegible] و ثکلت که جمع یعنی احمق شد کفضل یعنی مرد ول

ثکل

و هلاک شدن و فقدان حبیب یا فقدان فرزند است پس آن مرد ثاکل و ثکلان است کسکران

و زن ثاکل و ثکلانة و ثکول و ثکلی است بفتح ثا در جمع مانند [illegible] یعنی فاقد حبیب یا فرزند

و اثکلته از باب افعال یعنی لازم شد آن زن را فرزند پس آن زن مثکل است بصیغه فاعل یا

ثکم

آثارهم

فصل الثاء مع اللام

ثلب

آثارهم کحضر یعنی رفت بر پی آثار و علامات ایشان رفت و ثکم الامر ملازم آن کار شد و ثکم بالمکان اقام و از آنجا

کفرح یعنی علامت کرد و عیب زد او را

منقل ثلم از باب علم هم

و مثالب که احوال معیوب است [illegible] و ثلب بفتح اول و سیم است [illegible] آمده است و ثلبه یعنی دور کرد

او را و ثلبه یعنی بر گرداند او را و ثلب بکسر اول و سکون حا شتر است که شکسته باشد و دندانهای پیش او

از [illegible] پیری و از هم باشیده باشد موهای درشت دم او و جمعش اثلاب و ثلبه بکسر اول و فتح جیم

و ثلب بدو فتحه درهم شدن و جمع شدن است و [illegible] شدن است و اثلب کاحمر ریزه خاک است و

سنگ است و ثلیب کامیر گیاه سیاه شده کهنه است و رجل ثلب بکسر فسکون و ثلب [illegible] یعنی مرد است معیوب

ثلث

کقفل و کعنق یکسهم از سه سهم هر چیز است و همچنین است ثلیث کامیر و ثلاثة تعرفه سه و ثلاث

کغراب و مثلث بفتح اول و سیم یعنی سه تا سه تا و این دو لفظ غیر منصرف اند و معدول اند از ثلاثة

و ثلثت القوم از باب نصر یعنی گرفتم ثلث مال قوم را و ثلثت القوم از باب ضرب یعنی سیم ایشان

باکردانم ایشان سه [illegible] تا یا شدم سیم ایشان و ثالثة الاثافی آن کوهی است از کوه که پیش او سه

بجوری که [illegible] در سه طرف او گذارند تا بشکل سه پایه شود دیگ را بر آنها گذارند و مثلوث شتر است که

او را گذارند سه طرف و شتر است که سه پستان او خشک باشد و شتر است که سه پستان او را شکاله و مثلوث

آن چیز است که تلف او گرفته شده باشد و ثلثت شراب است که پخته شود تا دو ثلث او رفته باشد و چیز است

که سه ضلع و سه زاویه داشته باشد و ثلثان بفتح و کسر ثلثان کرفتن عنب الثعلب است و یوم الثلثاء بفتح اول
و مدّ آخر و بضم اول هم آمده یعنی روز سه شنبه و ثلث الوزن یعنی آمد این بعد از معلّا و مثلث الصنعة فاعل از
باب تفعیل و افعال کسی است که بدکوید برادر و همه کند نزد پادشاه زیرا که هلاک کرد خود و برادر و پادشاه را

ثلج بفتح فسکون برف است و ثلاج فروشنده برف است و مثلجه جای برف است و ثلجنا اشناء ارباب
نصر و اثلجنا از باب افعال یعنی برف داد ما را آسمان و اثلج یومنا یعنی برف دار است امروز و ثلجت نفسی
کنصر و علم ثلوجا بدو ضمه و ثلجا بدو فتحه یعنی آرام گرفت نفس من و همچنین اثلجت از باب افعال و ثلوج الفؤاد
کصبور است و ثلج بعلم یعنی خوشحال شد و اثلجته خوشحال کردم او را و فصل ثلاج بضم اول یعنی سکالات
سفید و ثلج الکلف یعنی مرد و اثلج یعنی رسید برف

ثلط البعیر و الثور و الصبی یعنی سرکین رقیق
انداخت شتر و کاو و کودک و ثلط فلانا یعنی آلوده ساخت او را بسرکین و ثلط
بفتح اول سرکین رقیق از فیل و مانند آن است و مثلط کمقعد جای بیرون آمدن سرکین است

ثلغ واسعر
یعنی بشکست سر او را

ثلغ واسعر بشکست سر او را فانثلغ پس شکسته شد سر او و مثلغ بصیغه مفعول
از باب تفعیل رطب است که از درخت فرو افتد پس بشکند و یا رطب است که باران او را بیندازد و لکوفتد
و انثلغ النخل از باب انفعال یعنی رطب آورد درخت خرما

ثلل بفتح اول جماعتی از کوسفند است جمعش ثلل
و ثلال کرجال است و نیز ثلة بمعنی پشم است بتنهایی یا با پشم که با موی کورک جمع شود و ثلة بضم اول کروهی از آدم

و بمعنی درهم بسیار است

و بمعنی درهم بسیار است و ثلّة بکسر اول هلاک شدن است جمعش ثلل است کعنب و ثلّهم ثلّا بفتح اول
و تشدید لام و ثلّلا بدو ضمه و فلک او عام یعنی هلاک کردانید تا را و ثلّ الدار خراب کرد خانه او را فثلّل
از باب تفعّل یعنی خراب و ویران شد و ثلّ الله عرشه ویران کند خدا او را یا برد اثان مراد او را یا عزّت او
و ثلل درهمی افتادن و ... است و تثلّل کهنه و خراب و ویران شده است و ثلیل کامیر صدای آب است
یا صدای ریختن آب است و انثلّوا یعنی رخیه شدند و ثُلّان عنب الثعلب است

ثلم و ثلم کضرب و علم یعنی رخنه کرد و شکست دم ظرف را و دم شمشیر را و مانند آن را فانثلم از باب انفعال
یعنی رخنه و شکست افتاد در او و همچنین است تثلّم از باب تفعّل فتثلّم از باب تفعیل و ثلمة بضم اول و جمع
ثلم است که در ... شکسته شده باشد

فصل الثاء مع الجیم
ثمج بفتح فسکون مخلوط کردن و آمیختن است و مثمّج بصیغه فاعل مرد است که رنگ میکند جامه ها را و رنگها بر رنگها میکند و ثمج
زدن است که صنعت او در رنگ کردن است

ثمد بفتح فسکون و ثمد بدو فتحه آب کم است
که مادّه نداشته باشد یا آب کم است که در زمان صیف باقی بماند پس فرو میرود در زمستان یا آب است که ...
... در زمستان و ... آن ثمده ...
و اثمد از باب افعال و اثمد ایضا از باب افتعال ... شد و مثمود آب است
که فانی شد از هجوم مردم ... که مانده است و مثمود کسی است که هر چه از او سوال کرده شد عطا کرد تا اینکه ...

ثمر

برای خوردن باقی ماند و نیز متوخر گسترست که تمام کرد جماعت بجای آن آب نتیجت او سه و اشد بکسر یعنی نیک سرخ

واشد کاهید در صورت و کاهی بیم را اشد میدهند و شد از بُرد و اشاد و کاه از یعنی حاذق و دوزنده شد و ثمر

اوّل قبیله است منصرف و غیر منصرف آمده و کاهی بضم اوّل استعمال شده و در قرآن کریم هم بعضی از

قرا بضم خوانده اند بروزن قمر میوه است یعنی بار درخت و بمعنی انواع مال است مثل ثمار کسحاب

ثمر و ثمره یعنی ثمره رساه است جمعش ثمار کرجال و جمع الجمع ثمر بضمتین و جمع جمع الجمع اثمار است و نیز ثمر بمعنی طلا و نقره

و ثمره بمعنی شجره آمده و بمعنی پوست سر است و پیچ ثمره لسان نوک زبان است و بمعنی گره توک تازیانه است

و بمعنی نسل و بمعنی ولد است و میگویند ثمر الشجر کنصر و اثمر کاکرم یعنی باردار گردید درخت پس ثامر و مثمر درخت

باردار است یا ثامر درختی است که میوه اش بیرون آمده باشد و مثمر درختی است که میوه اش را اصلاح چیدن رسیده باشد

و ثمراء کحمرا جمع ثمره است و نام درختی است بعینه و نام کوهی است و ثمراء از درخت درختی است که بیرون آمده باشد

میوه اش و ثمر از زبان هر میوه است مثل ثمرة کسفینة و میگویند ثمر الرجل یعنی متمول شد مال او بسیار و ثمر بلغم یعنی

جمع کرد اندوخت کوسفندان را در جا هی که و مال ثمر گشتند و مال مثمور یعنی بسیار و قوم مثمرون یعنی گروهی بسیار و ثمیره کسفینه

کوهی است که در کنار مکه قبل از جمع شدن و ثمر السقاء از باب تفعیل یعنی کف برآمد در مشک است ثمر السقاء و

ثمر الرجل مال یعنی مال او بسیار گردید و مال مثمر و اثمر یعنی بسیار شد مال او و ثامر لوبیا است و این ثمیر که در شب مهتاب

ثمله

بفتح و ضم اوّل و ثانی زدن و آن و حفره است که در طرف ته باشد باندازه نصف ظرف یا کمتر و یا نصف ظرف یا بیشتر

جمعش ثمل کصرد و ثمال است کمساجد و نیز ثمله آب کر است که باقی باند در ته حوض و مشک و غلاف فسکون

کلی است

دانه ثمره ... [illegible]

کلی است که بیرون سبنار زندان ... از ته چاه و میگویند به ثمله و ثمل بمعنی دراوه ... از عقل و استوار ماندن و ثمل بدو فتحه

سکر است یعنی مستی فعلش ثمل کعلم و مصدرش ثمل کفتف و نیز ثمل بمعنی سایه است و بمعنی اقامه و ایستادن است و بمعنی ملک

و در ماندن است مثل ثمل بکسر و ثمل بدو فتحه و ثمال کغراب فریاد رس است که بر پا میدارد امور قوم

ثمه

ثمه از باب ضرب یعنی مرمت کرد و اصلاح کرد و ثمال کغراب زهر پروده است از باب تفعیل ...

و پامال کرد او را مثل ثمه از باب تفعیل و ثمه بمعنی اصلاح کرد او را و جمع کرد او را و بیشتر استعمال میشود در چیزی که ...

و ثمه بضم اوّل مشتق از او است و ثم بمعنی بالخیش بمعنی و دست ... و ثمة اشاره البیت یعنی کرد ...

بودن یعنی کوسفند مثموم است ... و ثم الطعام خورد ... ثمه و ثم بضم اوّل ظرف است ...

سر چیزی و ثمر ... و ثمره ... و ترتیب ... و خلاف ...

در علوم او ... است و ثم بفتح او ... ظرف ... است و تتمیم علم جداگانه

و ثمیمه ... است و ثمثم بضم ... و تمتم ... است انتقوا ... از باب انفعال یعنی ...

و ثمثمه ... و ثمثمه ... است

...

برای گیرد کیسه ... کتفعل و غتی و غایب ... یعنی قیمت ... جمعش اثمان است و ثمن بضم ...

ثمن

... اشیای ... و ثمن ... یعنی ... اشیا و ثمان ...

یا با کلمه مینوشتند مثل تاء نسا و ثنا و فقط مینوشتند یا با تنوین در حال رفع و جر و ثابت میماند در حال النصب و در شعر عرب

ثمان عشرة بحذف یا با الف منقول است و در وقف واو ثابت است و معنی کلمه چیز [illegible] که بدان او جمع شده

و معنی سبزه بر داده شده و معنی بیزار است و بر وزن مدح و محمه بیاء و حقیقت چنین است که میوه بر و سبب مشتق از [illegible]

جمش اثنان است و ثنی کار رجل و اثنیه که از جمله آمده و میگویند اثنیه یعنی حقیقت کرم از ان [illegible] و ثنیته

حال را و ثنا یعنی مختار است و ثنا یعنی اول عقد است که بیاید از حضرت نوح اورا ابعد از طوفان زیرا که با او [illegible]

و ثمود کلیا پرست و بعضی گفته اند است معروف نخست گفته اند و ثمانی کسی جدید عشرت

بضم تا و دال لبتیا مروست چنانکه نذر پستان زنان است یا ثنداه جای است از پستان که طفل آنجا را بدندان میگیرد

یا گوشت سوراخ و اطراف پستان است و ثدی [illegible] و ثدی لیس را بضم [illegible] اورا [illegible] گفته میشود

ثغت — بروزن مفعوله بمعنی [illegible] الثلم [illegible] شده است و [illegible] و ثغبت الثغبة و الثلثة بمعنی

ثفرو — لب و گوشت [illegible] و خون [illegible] و رجل ثغبا بکسر اول بمعنی [illegible]

ثق — بروزن [illegible] و بعد از دال واو و جایز است فتح اول که گفته [illegible] پستان با [illegible] است بکسر و ثغبه

[illegible] از گیاه که [illegible] و بعضی [illegible] سیاه [illegible] تره و گیاه و ثنان

گلشت گیاه [illegible] است و گواب [illegible] است و ثنه بضم اول [illegible] است بمعنی [illegible]

ثغغ — [illegible] الثغ از باب [illegible] [illegible]

ثنثی و انثنیه از باب تفعل و انفعال و انثوه از باب افتعال یعنی پس منعطف شد و برگشت [illegible] وانثنا

ثنی و ثنائة یعنی تا [illegible] است [illegible] و ثنی بکسر اول و مشاه [illegible] و کسر اول و ثنیان [illegible]

و در [illegible] بکسر ثنیان و ثنیان و میگویند [illegible] واحد ما [illegible] یعنی این بیا است [illegible] و ثنی و ثنا

گواب یعنی [illegible] و ثنیان و ثنی کالی روز [illegible] است جمع اثناء کالبا و ثانی [illegible]

و ثنانه بمعنی قرآن است یا آنچه از قرآن که مکرر نازل شده یا بمعنی سوره حمد است یا از بقره است تا راه

و ثوالد [illegible] و ثنانه [illegible] که بعد از [illegible] اول است [illegible] ثنی [illegible] و ثنیه

از [illegible] است و در حدیث است لاثنی فی الصدقة بروزن الی یعنی زکوه در یکسال دو بار

گرفته نمیشود [illegible]

و ثنی الاباد [illegible] اعاده [illegible] و ثنیان [illegible]

[illegible] ثغ بکسر [illegible]

صاحب رای و عقل است و ثنی بکسر [illegible]

یا [illegible]

[illegible] و ثنیه [illegible] ثنیه از [illegible]

[illegible] در [illegible] اسقاط [illegible] ثنیه [illegible]

شده و باشد و داشتن البعیر بعض گفته اند ... و ثناء و تقبیه و وصف کردن آن بجمع یا ذم یا آنکه ...

بجمع و قد اثنی علیه ازباب افعال و اثنی علیه ازباب تفعیل بمعنی ثنا گفت و ستایش کرد او را و ثناء گفتار ...

بمعنی پیش در آمد کنند قوما بشیع فکون و قوم باید رفت و قوما ...

رمضان بمعنی رجوع کرد و برگشت و بهمان است ثوب ازباب تفعیل و ثواب بجسم او ... ازباب

ازباب استفعال کلام القصیح بمعنی رو کردن با و جسم و تن او و ثیاب جامه بمعنی برگشت ... و ...

و اتیته ازباب افعال بمعنی پر کردم ... و ثواب کسی بعمل است و لمس عمل است و جزای طاعت

است مثل مثوبة و مثوبه بضم و او ... اثابه ... و ثوبه ... ثوب ... ازباب تفعیل بمعنی جزاء

نیک داد خدا او را ... بیاد داشت ... و الطاعت و ثناء ... کشتن است از جاه یا وسط جا

و مثابه جای رجوع شدن مردم است بعد از تفریق ایشان و تثویب ... دادن است و بمعنی دعوت کردن است

بنماز یا دوباره دعوت خواندن است ... الصلوة خیر من النوم است دو مرتبه و تثویب ازباب تفعیل

بمعنی ... بعد از ... و تثویب بمعنی کسب ثواب کرد و ثوب بمعنی لباس است جمعش اثواب و ثیاب

و اثوب ... و اثواب و ثیاب است ... لباس ثوب است ... و در حدیث است ان المیت

یبعث فی ثیابه ... کنایه از اعمال ... است که لباس ... و ... و ثیابک فطهر ...

قلب است و ... و استعاره ... و ... استرجاع ... از او ...

ولی لوف داداد

و لیکن ... استبقیهما ... بعضی ... ثوحد

زیرا که مردم ... و مثابه بمعنی منزل آمده ... زیرا که مردم بعد از ... از هر طرف رجوع ... میکنند

ثور

گویند ... تمام خلقت ... رسیده است ... بمعنی بیجان

بمعنی ... و بمعنی ... مثل ثور ... و ...

ثوران ... و ثور مصدر ... مثل ثور ... و اثاره ازباب افعال و ثوره

ازباب تفعیل بمعنی ... و ... استعاره ... و ثور ...

بزرگ ... جمعش اثوار و ثوره ... و ثور بمعنی گاو است جمعش اثوار و ثیار ...

و ثوره ... و ثیره ... و ثیرة ... و ... زمین است ...

بسیار است و ثور بمعنی بزرگ ... و بمعنی ... بر آب ... مانند ... و بمعنی

و ... است و ... شفق است که ... و بمعنی احمق است و نام برجی است در آسمان

و نام ... بن سعید است و نام پدر قبیله ای است از ... و از ایشان است سفیان بن سعید و نام کوهی

در مکه ... و در آن کوه غاری است که در قرآن مذکور است و نام کوهی است در مدینه ... و ...

و ... است و ... از باب افتعال ... است که ... و ...

ثوع

... و ... ازباب تفعیل ... از علم قرآن

قرار ...

درخت است که برگ آن سبز است و ساق کلفتی دارد و خوشبو است [illegible] و قانع [illegible]

ارباب لغت بعضی [illegible] شده است و [illegible] بضیغه [illegible] قتل [illegible] است [illegible] در شهرها در بعد که خدا

قزل — بسیع [illegible] کمیس [illegible] است [illegible] جماعت از [illegible] یا [illegible] است و [illegible] است [illegible] و [illegible]

اعضا از سعد [illegible] یا شبه [illegible] است در کوشنده [illegible] و [illegible] در جواره [illegible] قول کلم و اقول

اثر الله [illegible] را [illegible] شده با دیوانه شده و [illegible] علیه ارباب [illegible] بعضی [illegible] براو [illegible] داده [illegible] علیه

و [illegible] بعضی جمع شده [illegible] و [illegible] الصحت بعضی [illegible] شده و [illegible] علیه [illegible] مشتابع شده

و از [illegible] آمده [illegible] و [illegible] بعبدالله [illegible] ابتداء [illegible] در شرح [illegible] از کلام [illegible] الله

کفته [illegible] و [illegible] جمع [illegible] از کیاه و [illegible] است [illegible] و اقول کاحق [illegible] و معنی

و معنی [illegible] است و اقول کسرت که کنده است در [illegible] و در کار کردن و در راه رفتن [illegible] قول [illegible] بعضی

قدم — و [illegible] بعضی احمق شده [illegible] و استحکام و [illegible] کرد [illegible] بعضی [illegible] بسیار [illegible]

و [illegible] است و [illegible] قرتر است [illegible] است [illegible] و [illegible] از [illegible] بشده و این افضل [illegible] و [illegible]

نیکو است از [illegible] و [illegible] در [illegible] و از [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible] بسیار [illegible] کرده [illegible] است [illegible] هیئت [illegible] و [illegible] است و قدم

قوچی — [illegible] درخت بزرگ است [illegible] بالکمان [illegible] از ارباب [illegible] و [illegible] اول

و [illegible]

و آنچه [illegible] و [illegible] طول داده [illegible] در [illegible] نازل شده [illegible] و آمده در آنجا و اقوبه

ارباب [illegible] بعضی از [illegible] او را [illegible] و آمدن در اینجا [illegible] است [illegible] و اقوبه بعض

[illegible] او را و [illegible] الله [illegible] است بعضی [illegible] و آمدن [illegible]

و ابو المنصور [illegible] است و [illegible] ابو المنصور [illegible] و [illegible] شده [illegible] است

که [illegible] شده است [illegible] و بعضی [illegible] است و بعضی [illegible] مدینه است و [illegible] بعض مرد

و [illegible] بعضی [illegible] شده و [illegible] و [illegible] است [illegible] قول

[illegible] — بروزن [illegible] [illegible] و [illegible] و [illegible] و معصد [illegible]

قهقهه — [illegible] است [illegible] یا [illegible] است [illegible] و [illegible] است

[illegible] و [illegible] پرنده [illegible] و آنچه [illegible] آب شده و [illegible]

قهلاون — [illegible] که [illegible] و [illegible] است و [illegible]

[illegible] — [illegible] است [illegible] از ارباب [illegible] بروزن [illegible] و [illegible]

که [illegible] کرده [illegible] را [illegible] شده [illegible] و بعضی [illegible] و [illegible] که

که [illegible] کرده [illegible] یا [illegible] الفبای بعضی [illegible]

است [illegible] و [illegible] و [illegible] ارباب [illegible] بعضی [illegible] کرده

تیل و تقلیبت از باب تفعیل یعنی تقلیب شده آن را بفتح اول و کسر ثانی علاف و کرشتر و غیر او ...

تبتیز [illegible] و کرسته و بکسر کبابه است و در تیل کاهو شتر است که در آن بزرگ باشد بروزن آن ... قرل و ماوال کو بنقد است

باب الجیم فصل الجیم مع الباء

جانب بفتح جیم جز کاکلت است یا ... است یعنی کلفت و بعضی ناف است و بعضی شتر زرست و بعضی ... کنده غلیظ است و کل بر قوت که ... میکوینه و جوابه بودن بر ... است و جابه از بطن بفتح جیم ... است و جابة المدری بفتح آهو ... است زیرا که در آن وقت شاخش کلفت است بعد از آن رفته رفته باریک میشود ...

جثث شاخ است و جثث الماء کمنع یعنی کسب کرده مال را بتخم و ... یعنی ... وقت برخواستن یا ... چیزی و اجابه ... یعنی ... کرد با ر او را و جات ... کمنع یعنی کذشت شتر با ... و جثث از جعل یعنی ... و جثات کننده او بد خو است

جاجاء کصلصال یعنی ... است و جوجو ... سینه است جمعش جآجی ...

جاج جاد کمنع یعنی ... کمنع جاد بفتح فسکون و جوار ... بوزن غراب یعنی صدا را بلند کرد ... و تضرع و استغاثه نمود و جاء ... البقرة و الثور ... یعنی صیحه و فریاد کرد کاو نر و ماده ... و جار النبات یعنی بلند شد کیاه و جار ... تر و تازه و بعضی کیاه ... و بعضی کلفت است مثل جابر کننده او و جابر ... و جارمه یعنی کلفت ... و جار ... و جار

... ... کرد

جاز بفتح اول عصون است کمرد ... به باران ... کلم یعنی ... سینه اش

بعض یا مصدری است ... کلم ... و مقصور ... و فتحه است

جاش بفتح فسکون به آرام شدن دل است ... مضطرب شده ... از حزن و اندوه یا از ترس و جاش النفس ... و جاش الیه کمنع یعنی اقبال نمود ... بالا آمده بود از حزن یا از ترس

جاب ... سینه است ... است و بعضی ... و غلیظ است ... کمنع یعنی ...

جاف ... یعنی ... و جافه یعنی ترسانید او را و جاف الشجرة یعنی کند درخت را از ریشه ... از باب انفعال ... کنده شد درخت و جاف ... کننده او ...

فصل الجیم مع الباء

جبا ... کمنع و علم ... و مجوف ... شده ... شده است و جبا یعنی ... شد و جبا یعنی ... رفت و جبا یعنی ... شد و جبا یعنی ... و جبا ... و ... و جبا ... و جبا البعر ... یعنی ... شد ... و ... و ... و جبا ... و جبا ... کشت ... و جبا ... و جبا ... و ...

جب بفتح جیم و تشدید باء قطع کردن است ... جب ... کلمه ... و جباب ... مصدر باب افتعال ... است

جب ... ...

و در عجم گفته بریدن ذکر است

و نیز نعت از بیخ بریدن خصیه است و آن شخص که خصیه اش بریده باشد مجبوب است و بمعنی تقطیع است یعنی بریدن و بازداشتن جوبا

و آبستن کردن است و بمعنی غلبه کردن است و جبب بضم و فتح بریدن کوهان شتر است یا اینکه پالان بمالد که کوهان سوده و کوچک گردد آن

پس بزرگ نشود پس چنان شتر اجب است و در ناقه جبوا است از باب افعل و افعلال و نیز جبا در زنی است که الیتان او

گوشت ندارد یا زنی است که سینه اش و پستانش بزرگ نشود یا زنی است که [illegible] نباشد و جبه بضم جیم

معروف جمعش جبب و جباب است کالکتاب و نیز جبه استخوان است که در اطراف چشم است و بمعنی

زره است و نام قریه است در نهروان و قریه است در بغداد و قریه است نزدیک یعقوبا از اینجاست محمد بن مبارک

جبائی و در عوان بن علی جبائی و قریه است از بلاد شام از آنجاست عبدالله بن ابی الحسن جبائی و جب بضم اول

چاه است یا چاهی است که آنرا بسیار نباشد و نه چاه [illegible] را بنا کرده باشند و بعضی دیگر گفته اند و به آن نزدیک

جمع جب اجباب و جباب کالکتاب و جبیه کغرفة آوه و جب یوسف موضعی است از بهر که در آنجا [illegible]

پیمی شتر تا [illegible] و جب نام چاهی است در حلب [illegible] که در آن دیوانه را [illegible] قبل از

[illegible] و جب جنوب [illegible] در بعد رسیدن [illegible] و تجبیب نفرت کردن است

است و بعضی گویند از جمله است و بمعنی سیراب کردن [illegible] و جباب بفتح جیم [illegible] شده است و بکسر جیم

غالب آمدن بر یکدیگر است در حسن و بضم جیم [illegible] و چیزی [illegible] که مطلوب کسی باشد [illegible] و دوام

آید از شیر شتر [illegible] از باب افعال یعنی شیر [illegible]

و جوب کعبور

و جوب کعبور بمعنی زمین است یا روی زمین است یا زمین غلیظ است یا خاک است و جوبه [illegible] مکلوخ است و

جبیب [illegible] از صحابه است و جبا بضم جیم و الف مقصوره شهری است در خوزستان از آنجاست ابو علی جبائی و

[illegible] و مجابه بمعنی [illegible] بر یکدیگر در حسن و [illegible] و تجابب [illegible] کردن دوری

حبت

[illegible] یعنی [illegible] فسکون باء است و کاهی است یعنی [illegible] و [illegible] جاد و کر

جبح

و کسر است که [illegible] و هر چیزی که عبادت کرده شود غیر از خدا [illegible] بکسر یعنی عظیم شده جسم او بعد از آنکه

جبذ

ضعیف بود [illegible] جبذا یعنی جذب کرد و کشید و نیست مقلوب جذب بلکه لغت [illegible] و وا

الجبر

او است و بمعنی و اجتبذ بمعنی [illegible] و انجباذ انجذاب است بسکون باء ثلثه است و نیز و جبر

بمعنی پادشاه است و بمعنی عبد است یعنی بنده [illegible] و بمعنی مرد دلیر است و بمعنی [illegible] و بمعنی جوان است [illegible]

جبر العظم جبرا و جبورا [illegible] و جبارة [illegible] و جبره از باب تفعیل یعنی بست استخوان شکسته را فانجبر و جبر

الفقیر [illegible] و الدوم [illegible] واجتبره فتجبر مثل جبره و مطاوع او است و جبره یعنی اصلاح نمود [illegible]

یا غنی کرد او را بعد از فقر [illegible] و جبر از باب استفعال و انفعال مطاوع او است و جبره علی الامر یعنی اکراه

کرد او را بر آن کار و [illegible] اجبره از باب افعال یعنی اکراه کرد او را و تجبر از باب تفعل بمعنی تکبر است

و جبر الشجر یعنی سبز شد درخت و برگ زد و تجبر المریض یعنی نیکو شد حال او و جبریه [illegible]

که عیال را [illegible] مال و [illegible] از ادوات [illegible] و در این کلمه [illegible]

[illegible]

واللّه تعالی جبّار است بسبب کبریا و بزرگواری او و جبّار بمعنی مرد سرکش است و نام ستاره جوزا است و دل است

که در او مهلّها نباشد و بمعنی کشنده ناحق است و بمعنی مرد بزرگ قوی بلند قامت است و بمعنی درخت خرمای

دراز جوان است و بمعنی متکبر است که هیچ کس را از خود بالاتر نداند و جباره بکسر جیم و جبیره بفتح جیم دستی بند

که دست بر آن گویند و بمعنی چوبها است که بر استخوان شکسته ریاضی بندند و جبار و جوبر تصغیر است

نوازش دهی راند و مجبر بتشدید با بصیغه فاعل کسی است که استخوان شکسته را ربندد و جبرئیل بمعنی عبداللّه است

و در نصاری که از ارباب الاخبار در این لفظه لغت ذکر شده جبرئیل بکسر جیم با همزه و یا، و جبرئیل بفتح جیم همزه

و جبرئل بکسر جیم بدون یا، بلام مشدده و جبرائیل بکسر جیم و بعد از الف یا، و جبرائیل بوزن بیان تا

بعد از الف همزه و بعد از او یا، و جبرئل بهمزه و بی الف بفتح یا، و جبرئل با همزه بی الف و تخفیف لام

جبن و جبریل بکسر جیم و بیا، بی که بدون همزه و جبریل بفتح جیم و بیا، بی که بدون همزه بکسر جیم بخیل و ضعیف

و لئیم است و بعضی گمان برده اند غیر است که جبن ... ... است خلاصه جبر کثرت و بلانند

جلبس جبر لرزان ما که یعنی بریده از او ... جبرل بکسر جیم بمعنی زرد است بمعنی بدولت و

بمعنی جبان است یعنی ترسناک و بمعنی لئیم است و بمعنی ... است و جوی ... لئیم است

جبل و رجس ضعیف است و جمعش ای ... بدو فتحه یعنی کوه جمعش اجبل بضم با، و جبال و

و اجبال است و جبل بمعنی بزرگ قوم و عالم ایشان است و بلاد جبل شهرها است میان آذربایجان

و عراق عرب

و عراق عرب و خوزستان و فارس و بلاد دیلم و تجبلوا یعنی داخل شدند در کوه و جبل مرد بزرگ است و جبله بکسر

و جبل کسجل بمعنی درع و کیش و بمعنی گروه است و جبله بکسر جیم اصل و نژاد است و جبله بحرکات ثلاث جیم بمعنی سرشت و

طبیعت است و جبلهم اللّه کنصرت بعضی آفرید خدا ایشان را و جبل علی کذا یعنی سرشته است برفلان صفت

جبان جبال اجبله از باب افعال و جبیله بروزن ... قبیله است و تجبیل بروزن ... بمعنی قطع است یعنی پاره پاره کردن

کفعل و عنق و عتل ... است و تجبن اللّبن اندر ... بمعنی ... شد و رجل جبان کسی است که جبان گشته از

و جبان ... بمعنی مرد است ترسنده جمعش جبنا ... است فعلش جبن ... جبانه بفتح جیم و جبنا

بروزن ... و جبنا ... و اجبنه ... افعال یعنی نسبت او را ترسنده یا گمان کرد او را ترسنده و جبان است

اجبنه از باب افتعال و جبینان که تثنیه جبین است دو طرف پیشانی است که احاطه کرده اند پیشانی را از طرف

یمین و یسار و در میان دو ابرو بالا میروند تا رستنگاه موی سر یا جبینان دو طرف پیشانی است بیان دو

و صدغ میانه کناره چشم تا گوش است جمع جبین اجبن ... و اجبنه ... و جبین ... آمده

جبهه و اجبن اللّبن بمعنی ... پیشانی است که جای سجده کردن است از روی یا آنقدر که ... است

است از میان دو ابرو تا پیشانی موی پیش سر و جبهه یکی از منازل ماه است و بزرگ قوم را میگویند و بمعنی گروه

از اسب است ... و جبهه ... قوم است و نام ... است و ... ماه است و اجبه ... از ... است

و کسی است که پیشانی او ... و ... بلند ... است و جبهه ... بمعنی ... پیشانی او ... است

جبی

اخراج از باب ضرب وورق از باب منع بر گفته است یعنی جمع کردن خراج وغلات را مصدرش جبایة و جباوة
بر دو بودن کتابة آمده و جبا الماء فی الحوض جمع کرد آب را در حوض و جبا القوم جمع قوم و جبا القوم بهان موزع
و جبی کعصی مثل کندن چاه و لب چاه است و جبا پیش آمدن ساقة شتر است یکروز پیش از شتر تا آب جمع کند آنرا خرقه
و جبابیه حوض بزرگ است و بمعنی جماعت است و جبا بمعنی ملخ است واجتباه یعنی برگزید اورا و جبی بالتحیة یعنی نگاه داشت دستهای

جمعش جوابی است و منه قوله تعالی و جفان کالجواب یا برقیاس جوابی شد مثل جواب لکسی الفتعال الکلی بجابیه

را بر زانو در خفیه یا بر زمین یا بر رو در افتاد و اجبا پنهان کردن مرد است صدقات سوار زکوة گرفتن و جبا
براو بمعنی جرب یا است و جباوة آبی است که در حوض جمع شده است صاحب قاموس جبا براو را از باب منع گفته است
حال انکه در بایة نیز گفته و مجرو حفظ است و عجب است از شارح که بعد از تعلیط او گفته است از باب ... میباشد و جبای

فصل الجیم مع التاء جت

تقی و اور از باب ضرب تا ید فهو جنط و حنط
منع جیم دست برشت

فصل الجیم مع الثاء

قوی کند از ان است از برای اینکه منسیه شود که وزن اوست لاغر
بفتح جیم قطع کردن

الجث

است و گمر اول درخت است از بیخ و بن و جث بضم جیم آنچه از زمین که بلند و در تن پید حاصلکه بالا نشسته بر جای
و کف عسل است و مرده ملخ است و غلاف میوه است و توه است و چیزی است که مخلوط عسل باشد از بالای عسل و
جثه و جثات بکسر جیم و ادراک چیزی است که قطع میشود و جثیت کالا یعنی حال از تسا خه فرا که عربی نشید و جثه
آدم بضم جیم بدن اوست و جثه بکسر جیم آزمایش است و جثت یعنی ترسید و جثه یعنی زد و جث النحل

الجثل

یعنی صدا را بلند کرد مگس عسل   بفتح جیم و جثیل گثر شیرین از درخت و موی بسیار در هم پیچیده است یا آنچه

کلفت

کلفت و کوتاه باشد یا انبوه و سیاه باشد یا کلفت و در هم پیچیده از هر چیز است مثل جثل کعلم و شرف جثالة بفتح
جیم و جثولة بد و ضمه و جثجثه مو و نیز جثامه بزرگ است و درخت پر برگ سبز است و اجثال الطائر از باب افتعال

ریخته شده که در گیاه

جثم

جثه باشد یعنی بر خیزانید پرهای پرهاء و جثال کغراب جلاوک است و جثالة آنچه پاشیده شده از برک از درخت
الالف ل در الطیر از باب ضرب و نصر جثما و جثوما یعنی ملازم شد آن مکان و زایل نشد از آنجا
پس او جاثم و جثوم است بفتح جیم یا افتاد و بر سینه اش یا سینه بر زمین نهاد و جثم الثقیل یعنی بعضی بسته شده جثم از زرع
یعنی بلند شد زراعت و بر پا ایستاد و بر تبک زرع جثم بفتح جیم و جثم بدو ضمه است و جثم الطایر و الثرات و الرماد
یعنی جمع کرد کل و خاک و خاکستر را و آن جمع شده جثه است بضم اول و جثام کغراب و جاثوم کاپوس است

الجثوة

یعنی آن چیزی که در خواب بر رو در آدم میافتد و جثمان کعثمان جسم و بدن شخص است و جثوم بدو ضمه آمده است
و او ... است و بینه است   بحرکات ثلاث جیم سنگهای جمع کرده شده است و بمعنی جسد است یعنی تن و بدن
و بمعنی جلد و ده است یعنی شراره آتش و جثار حرم کعدد سنگهای است که جمع شده است در دور حرم
کعبه اکثر ... آن یا سنگهایی است که بر پا کرده اند که میکشتند بر روی آنها قربانیها را و جثا از باب نصر
جثوا بدو ضمه و تشدید واو و جثی از باب ضرب جثیا بضم و کسر ثاء یعنی نشست بر روی زانو یا ایستاد بر اطراف
انگشتان خود و اجثاه فلان از باب افعال یعنی نشاند او را فلان بد و زانو ... وصف جثا جاثی مثل داعی
و داعیست جمعش جثی بضم و کسر جیم و بکسر ثا است در اصل جثوی بود قلب کرده واو قلب شد بیاء و ادغام شده یا

پس ضمهٔ ما قبل یا بدل شد بکسره فصار جثیّا بضم جیم و گاه باشد ضمهٔ جیم بدل بکسر کنند جهت خفت کسرهٔ ثای ما بعد

جثیّا بکسر جیم و ثا مشدّده قرائت حمزه و کسائی است و جاثیت رکبتی الی رکبتیه یعنی با او زانو بزانو نشستم

و تجاثوا از باب تفاعل یعنی نشستند زانو بزانو و جثا بالضم سنگها و غراب جثمی و کالبد است و جثا بالکسر

بمعنی جزا است یعنی [illegible] و جثوة بالضم گور است و جثوت الابل و جثیفة الابل [illegible]

فصل الجیم مع الحاء

جحج

از ایشان جمع کردم شتران را — بفتح اوّل یعنی گرد است و بمعنی [illegible]

بضم جیم و او [illegible] که پوشش جامه بر [illegible] باشد یا خلال است و اجحجت المرأة یعنی حمل برداشت آن زن

و نزدیک شد که [illegible] و نزدیک شد وقت زاییدن او [illegible] در [illegible] است جحجح کجعفر آقا و مهتر است مثل جحجاح

جحدب. جحدم

کجعفر یعنی قصیر است یعنی کوتاه — جحد کجعه از باب منع جحداً بفتح و سکون و جحوداً بدو ضمه

یعنی انکار کرد حق او را با وجود علم [illegible] و جحد فلاناً یعنی یافت او را بخیل و جحد کلّم [illegible]

یعنی چیز [illegible] شد پس آن شخص جحد الکف و [illegible] است و اجحد از باب افعال نیز بمعنی جحد است یعنی [illegible]

جحدر

و جحادر [illegible] یعنی کسیکه [illegible] و جحدر الکف [illegible] کوتاه است

کجعفر کوتاه قامت است و جحدره [illegible] یعنی بر زمین انداخت او را و [illegible]

جحدل

و جحدل [illegible] حرکت کرد [illegible] و جحدل نام [illegible] است — کدحرج یعنی [illegible]

یا [illegible] و جحدل یعنی [illegible] و جحدله یعنی بر زمین انداخت او را [illegible]

وجال

الجحجح

و جحال کجعو [illegible] پسر رسیده [illegible] است — بضم جیم [illegible] سوراخ [illegible] است که [illegible] آن [illegible] گزنده

در [illegible] دماوند [illegible] و مثل [illegible] کفتار [illegible] جحره [illegible] است و جحر الضب کمنع یعنی داخل

شد سوسمار در سوراخ خود و جحر فلان الضب داخل کرد فلان کس سوسمار را در سوراخ خویش [illegible] فالجحر

و تجحر پس داخل شد و اجحره از باب افعال یعنی [illegible] و جحرت الشمس بلند شد آفتاب و اجحر [illegible] انتقال یعنی

سوراخ ساخت برای ماندن او و جحر الربیع یعنی نرسید [illegible] و جحر المطر [illegible] و جحر القوم داخل شدند در جحر

جحس

و جواحر کجواهر حیوانات هستند که در سوراخها هستند و مجحر [illegible] پناه [illegible]

کمنع یعنی داخل شد در او و جحس جلده خراشید پوست او را و جحس فلاناً کشت او را و مجاس [illegible]

جحش

[illegible] دادن خصم است [illegible] و جاحشه [illegible]

جمع مصدر جحش کمنع یعنی پوست کندن است [illegible]

از آن و جحش [illegible] است جمعش جحاش [illegible]

و جحش کره اسب است و بمعنی درخت [illegible] است [illegible]

اولاد او [illegible] است [illegible]

بیابان [illegible]

جحشم

کجعفر شیر است

[illegible]

جحاظ که پلکها را و نیز گرده باشد   کغراب حلقهٔ چشم است و کناره ما بالا رفته گاه است از دیگر و جحظت عینه
از باب منع یعنی بیرون آمد چشم او از چشم خانه یا آنکه بزرگ شد چشم او و جحظ الیه عمله یعنی نظر کرد در کار او
جحظم پس دید بدی کار او را و تجحیظ تیز نگاه کردن است و جاحظ لقب عمرو بن بحر است   کجعفر سبز مرد که
جحف چشمهای او بزرگ است   کمنع دست کند او را و جحفه یعنی جمع کرد او را و جحفه یعنی زد او را به پا
تا آنکه انداخت او را و جحف معه یعنی میل کرد با او بعدل نیست و جحف الکرة ربود کره را بچوگان و جحوف بضم
ثرید است که باقی میماند در ته کاسه و جحفه قطعه است از روغن و جحفه بضم هم آن ثرید است که کشیده شد از آن چاه
یا آنچه باقی مانده است در چاه بعد از کشیدن و نیز جحفه بضم کم از ثرید است که مانده است در ظرف و نیز بلند از ...
و بعضی گفته مشت است از خوراک است و جحفه میقات اهل شام است از ... که از مدینه و جهای جحفه ... بزرگ بود ... بار
شد ند در آنجا برادران ... بعد از بیرون کردن عمالقه ... پس آمد ... سیل عظیم و ببرد
پس نامیده شد آن مکان بجحفه و جحاف کغراب مرگ است و بعضی گفته ... از جهت ... و آن کسی ...
و اجحف از باب افعال یعنی ... او را و اجحف به الفاقه یعنی فقیر کرد او را احتیاج و اجحف به نزدیک شد او
و مجحفه بصیغه فاعل از باب افعال کار بزرگ سخت است که ... و تجحیف ... یعنی ربود او را و جحاف
جحفل کغراب جنگ کردن است و رسیدن دلو است بلب چاه و آنگاه آب ریخته شود   کجعفر یعنی لشکر بسیار است و مرد
عظیم الشان است و کسیکه پلکهای او بزرگ است و جحفله برای ... لب است در اسب و استر و الاغ و جحفلوا
بجا جمع شدند.

جحل بعض جمع شده اند   بتقدیم جیم بر حا است که او را حربا میگویند و بعضی سوسمار بزرگ است و پادشاه
... عسل است و مشک آب است و کژدم بزرگ باشد ... جحل که ... میکرداند همچنین جحول ... و جحلان
... است و جحل آن است که بزرگ باشد پهلوهای او و بعضی ... کوچک است و مجلم کمنعه و جحله ...
یعنی بر زمین انداخت او را و آن ... پس مجحل است بصیغه مفعول و جحلاء ... اشتر ...
جحلنجع جحمرش بزرگ است   که ... یعنی بر زمین انداخت او را   زن پیر بزرگ سال ... و رنج
... است که ... که درشت و زبر باشد یعنی نرم نباشد جمعش
جحمظر ... بتقدیم جیم و میم ... است که ...
... و جحمظر ... دادن ... است ... و ... پسر است ... او را زدن
یا ... است بدو ... بسرعت ... کردن است در راه رفتن و راه رفتن ...
جحمه ... است   ... و جحم ... نزدیک شد که او
... کند و جحیم آتش شدید ... آن آتش است که ... و جحیم
... است ... جاحم و جحم ... یعنی افروخت آتش را ... پس
... بر افروخته شد مصدر است ... جحوم است ... و جحم ... یعنی مشتعل شد آتش مصدرش جحم ...
... است و جاحم ... مشتعل باشد و جاحم ... جای عظیم است و ...

جحم

است در جانگاه و جحام کشنده از بخیل است و جحم کهر دیر غا است و جحم کشق مردمان به ستیهانید

و جحم بعینه بجحیماً یعنی بر جا داشت چشم خود به درنگاه کرده و نگر درانید چشم به در نگاه چیز با ریلیه تیز نگر

را جحم کاحمر [illegible] یعنی کسیکه بسیار سرخ است چشمهای از کنار چشم و نیلی چشم جحما است کحمراء و حمش

جحم ککتف است و جحم کجوهر کحل سرخ و کحل صدبرکست و تجحم از باب تفعل یعنی سوخت از شدت جوع و بخل

جحن

الفصیر یعنی بد شد غذا طفل فهو جحن ککتف و الجحنه فلان یعنی بدخوراک کرد او سوء غذاء

و جحن ککتف بقل التقاب است یعنی کسیکه درنگ کننده است جوانه او و بعضی گیاه سست کوچک است

و جحن یعنی تر و تازه است یعنی کنه و جحن کمنع و اجحن کاکرم و جحی کعرف یعنی تنگ گرفت بر عیال خود از ناپ

به چیز خوراک و نمودن بخل و جحوان نام علم است در خوارزم و جحیان کبیلان نام رودی است در بلاد

جحاه

شام و روم

جحو الکفر یعنی از بیخ کند او را و هلاک کرد او را سوء فاجتحو از باب افتعال یعنی کنده شد

از بیخ و بن و جحوان کسکران مرد است و جحی یعنی ایستاد آنجا و راه رفت و گام زد و جحوه خطوة

را گویند است یعنی یک گام زدن و بعضی رجم است یعنی روی و جاء و بعضی الستاده و زیرک در کار و نیکو

فصل جیم با خاء

تا زکند از زنان است

جخ

بتشدید خاء از باب نصر یعنی منتقل شد از جایی به جای دیگر

و جخ یعنی بلند کرد شکم خود به وکشود بازوها را در حال سجود و جخ ببوله انداخت بول به و جخ رجله از تراب یعنی پای

را در خاک به از باب نصر و جخ جاریه زد پای را در یا کبرک جهت تبلل جخج کوجع و جخج تحرج و جخ ملدا یعنی انداخت ملدا

جخف

جخیف

کامیر نفیر کشیدن است در خواب مثل جخف بسع فسکون و جخیف بمعنی جان و روح و سنگی نیز است

و بمعنی گران است جمعش جخف است ککتب و جخیف بمعنی شیخص متکبر است و بمعنی صدا از شکم آورده است و جخف

کنصر و ضرب و علم جخفا بسع فسکون و جخیفا بوزن امیر [illegible] بمعنی فخر کرد و نازید به چیزی که نباشد او را

جخو

تبع جیم گشادن لبون است

و بمعنی بخرابید و بمعنی ترسید و جخفه تبع فسکون زن کوتاه و لاغر است

وستی او است و بمعنی کم گوشت رانها است و هو اجخی و هی جخواء کاحمر و حمراء و جخی المصلی تجخیه از باب

تفعیل یعنی بالا بر داشت ناز کند از شکم خود را از زمین در حال سجود و جخی اللیل یعنی میل کرد دل شب برای زنان

و تجخ الشیخ یعنی خم شد قامت مرد پیر و تجخی علی المجمر یعنی خم شد بر آتش خود به سوی در مجمر بمرآن طرف که کوی بر آن کابه

فصل جیم با دال

و تجخی الکوز یعنی بر رو در افتاد کوزه و قد جخوته مجخا از باب تفعیل یعنی بر رو انداخت کوزه را

الجدب

بسع جیم قحط و تنگ سالی است و الفعل کنصر و ضرب و جاوب و رز عکوه است و جدب کقنفذ و

در هم و بضم جیم و فتح دال ملخ است معروف و جدب نام آورده است و ام جدب را بیه است یعنی قحط زده و کار

و بمعنی مکر و حیله است و بمعنی ظلم است و در وقع وارد ام جدب یعنی افتاد ند در ظلم و ستم و اجدب الارض یعنی ارادت

الجدوب المحل

از باب افعال یعنی یافت زمین را خشک و بی گیاه و اجدب القوم یعنی رسیدایشان به تنگی و خشکی و مکاید زمان

جدب بسع فسکون و جدب کصبور و مجدوب و جدب بکسر یعنی جایی است خشک و بی گیاه و جمعی است ازین

جدبه وارضون جدوب به دو ضمه جمع جدب است و جدب بکسر جد و به دو ضمه یعنی قحط و تنگی شد و جمعی آن جدب

کلمه را اجدب کالارم و میگویند کانت فیه الاجادب یعنی هست در آن [illegible] اجادب جمع اجدب
و اجدب جمع جدب و فلاة جدباء بالمد یعنی بیابانی است خشک و قحط زمین و جواب [illegible] زمین است که

جدث

زرد نبات نیست اینکه گیاه بر وی نروید در او بدو فتحه قبر است جمعش اجدث بضم دال و اجداث است
وجدبه بتحریک صدای سم چهارپایان و صدای پای شتر است وجدبه جاییدن گوشت است و اجدث

جمع

یعنی گرفت [illegible] کمتر گفته است که باو بر شتر نکند [illegible] بکند و
جمع دبران است که یکی از منازل قمر است یا ستاره کوچکی است میان دبران و ثریا و مجموع [illegible]
است که بر ران [illegible] اجد [illegible] لغت [illegible]
طلوع ستاره از ستارهای منازل ماه است و غروب کردن ستاره مقابل او است و [illegible]
کردن [illegible] مثل اجد [illegible] و [illegible] کنار دریا است

جلب

[illegible] جمع جد [illegible]
پدر مادر است جمعش اجداد و جدود [illegible] و جد [illegible] و جد بمعنی طالع و بخت است
و [illegible] و جد بمعنی بهره و نصیب است و بمعنی بهره مند شدن است و بمعنی روزی است
و بمعنی عظمت و بزرگی است و بمعنی کناره نهر است مثل جد بکسر جیم [illegible] و مثل جده بضم جیم
و نیز جد بفتح جیم رود زیان را میگویند مثل جده بکسر جیم و مثل جدید و مثل [illegible] و نیز جد بفتح
جیم بمعنی قطع کردن است یعنی بریدن و بمعنی مرد [illegible] و عظیم [illegible] آمده و جد بمعنی بریدن

در لغت عربی است مثل جد [illegible] جیم و کسر آن و اجد از باب افعال یعنی رسید [illegible] قطع کردن [illegible]
از درخت وجد و جده بضم جیم در [illegible] کنار دریا است [illegible] و جده [illegible] موضع [illegible] است [illegible] کنار آن دریا
وجد بضم جیم جانب و [illegible] است و بمعنی [illegible] و [illegible] است و [illegible] است و جاده
[illegible] است و جاده [illegible] است [illegible] وجد بکسر جیم [illegible] کوشش کردن است وجد [illegible] است که
[illegible] است پس جد [illegible] است [illegible] از باب [illegible] آمده و جد
از باب افعال [illegible] است و نیز جد بکسر [illegible] کردن است و [illegible] کردن است و جده
بفتح جیم [illegible] است و جده بضم جیم راه در آسمان [illegible] است جمعش جدد [illegible]
[illegible] و بفتح جیم [illegible] و بضم جیم [illegible] و بمعنی [illegible]
[illegible] وجده بکسر جیم کردن [illegible] و بمعنی [illegible]
[illegible] از باب [illegible] آن چیز جدید است یعنی تازه [illegible] و اجده
[illegible] از باب افعال و تفعیل و استفعال یعنی آن چیز را نو و تازه کرد و [illegible]
نو و تازه شد وجد [illegible] و جد [illegible] جمع جدود است
[illegible] وجدید [illegible] و جدیدان روز و شب را میگویند و [illegible]
[illegible] و [illegible] است که [illegible] باشد [illegible]

بلد جداء گفته است جمل لا لبن له و مجهرا من مقطوعة [illegible] وجادّه بفتح دال مشدده شاه راه است

جمعش جواد است بتشدید دال و گفته میشود اجدّ لک الفعل که اصمعی گفته نصب جدک است [illegible] حروف

حرف جر است و در محل [illegible] و ابو عمرو گفته منصوب است با مفعول مطلق باشد از ان فعل محذوف

و جیم الجدک را مکسور باشد [illegible] و دال مفتوح باشد یعنی بخت است یعنی براستی و [illegible]

نو قسم سیوم تورا یا بخت تو قسم سیوم تو [illegible] وگاه باشد عوض همزه واو ذکر میکنند جدا و [illegible]

در این صورت جیم را بفتحه میخوانند و لیس و این واو از ان قسم خواهد بود یعنی جگر دال لازم است [illegible]

ابن ابی الحدید [illegible] الشیع المطویه الجدک [illegible] اش از ال [illegible] و هو [illegible] مطلوب

الجدار — دالجدار [illegible] یعنی دیوار جمعش جدر [illegible] و جدر [illegible] و جدران [illegible] است و جدر یعنی بیرون

آمدن آبله است و جدری بضم جیم و فتح آن آبله است یعنی اینها دانه هاکه بیرون می‌آید و جدری [illegible]

است که مهلک است [illegible] جدر [illegible] و جدر [illegible] مجهول است و تشدید میم آمده و مجدور و مجدر [illegible] شده

آن شخص آبله دار است و ارض مجدرة [illegible] زمینیست که در آنجا آبله بسیار است و جدیر یعنی سزاوار است جمعش

جدیرون و اجداء و جدراء [illegible] فعلش جدر [illegible] [illegible] جدیره [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] و جدر [illegible] بیرون آمد میوه درخت [illegible] و جدر النبت یعنی بیرون آمد سر گیاه مانند دانه [illegible]

و جدر [illegible] و جدر [illegible] آمده اند و جدر [illegible] دست [illegible]

از [illegible]

اصل صفت از فعل مستعمل [illegible] احتمال [illegible]

از جمل پنهان شده دیوار و اجتدر [illegible] دیوار ساخت و جدره تجدیر یعنی محکم ساخت او [illegible]

و جدار [illegible] کوتاه قد است و جدر [illegible] و جدار [illegible] که در مزرعه [illegible] میکنند [illegible]

جدس — درخت [illegible] که از [illegible] میکنند [illegible] و جادسه زمینیست که معمور نباشد و [illegible]

[illegible] جمعش جوادس است و جادس [illegible] و جادس [illegible] است [illegible]

الجدع — [illegible] بفتح جیم جسی کرده است فعلش جدع [illegible] و [illegible]

[illegible] جدع [illegible] یعنی [illegible]

و اجدع [illegible] است و جدعا [illegible] عضو [illegible] قطع [illegible]

[illegible] جداع [illegible] یعنی [illegible] و [illegible] که [illegible]

[illegible] و جداع [illegible] سال است که [illegible] زیرا که [illegible]

میکنند [illegible] و جدع [illegible] مصدر است [illegible] فعل [illegible] لازم [illegible]

و [illegible] یعنی [illegible] و جدع [illegible] که [illegible]

جدف — یعنی [illegible] کرد و [illegible] کفر [illegible] قطع کرد [illegible] و جدف

[illegible] و جداف [illegible] بال [illegible]

مجداف کشتی که بال او است [illegible] و جداف [illegible]

و ار جعف کامجر یعنی کوتاه میکرد جعف الظل یعنی کوتاه کرد آهو کام را و طلبا بجوار دف یعنی آهو بای کام کوتاه کرد و از ده
و شا ة جعدا یکمر او یعنی کوسفند جعبعی از کوشت او بریخته است و جعد نفره و فتحه غوغا و آشوب غوغا است در دویدن
رجعد فوا از باب رفعال یعنی غوغا و غوغا کردند و تکوبیت کفران نعمت یا کم شمردن نعمت است و کنایه از آنکه
جدلر کلات است که از نعمت خدا خوش نمیرست کمره و بضم بمعنی محکم تا بید او را و جدیل افسار تا علی نشیند
از جرم است و بمعنی رسیمان است از چرم یا از موی که در آن شتر و بمعنی وشاح است جمعش جدل است کلتف و جلد
بفتح جیم و کسر آن ذکر سخت است و استخوان مغز دار و دستها و پاها است بلکه هر استخوان تمام که شکسته نشود و مخلوط
نباشد با غیر او جمعش اجدال و جدول و جدول نهر خرد است و رجل مجدول یعنی مرد لطیف القصب محکم تا بیدن بشلن و اجدل
کاجمر چرخ است یعنی این حیوان بزرگ صیاد جمعش اجادل است و اجعل اسم البه بود در عقار بن حمر الله میفرمود است
و جدالة کصباحة زمین است یا زمین ریگ زار که در آن خاک ریگ درشت باشد و موریچه رزه است و جعفل
و جدله یعنی انداخت او را بر زمین فانجدل و تجدل از باب انفعال و تفعل یعنی پس افتاد بر زمین و جدله از باب
تفعیل او نیز بمعنی مقرر است و در البرده کم شدبات کلات القی من جدل و جدل جدودلا یعنی صلب و سخت شد او
جدل ککتف و جدل بفتح و سکون است و جادله از باب مفاعله یعنی مخصومت کرد با او پس او جدل ککتف و جدول
کمنبر و مجدال کمفتاح است یعنی مخصومت کننده و جدیله قبیله است و قصر است از قبله از آن کبوتر دارست میکند
مانجنس را اقبال میکویند کشقال و بمعنی حال و بمعنی روش و طریقه است و جدول کجعفر و در هم آنک کوچک است و اسم اللد
سوزنده است

سوزنده است بفتح دال بمعنی کتان است و جدم ککتف ریقه است نسل کمک بیغ است بعقارا او وجده کار ای الجدم
نوعی است از خرما و جدبت الحقه بمعنی بیوه دار شد درخت خرما و خطیه بدو فتحه حسن صورت است و نعام الجدن
جاپانی است در یمن یا در عدن است یا موضعی است و اجدن از باب افعال یعنی غنی شد پس از آنکه فقیر بود جدا
و جداوی بفتح جیم در هر دو باران عام است یا باران است که تشاخته نمیشود منتهای او وجدا و جدوی بمعنی عطا
و بخشش است و تغنیه جدو و دال بفتح جیم و واو است و جدایا بر بنا است جدا الجدی و از باب یعنی جدی
کا عطل از اعطا یعنی عطا و بخشش نمود و جادی بصیغه فاعل طالب جدوی است و جدی بست محبذی بصیغه فاعل
الجدی بفتح وجده او و اجتداه یعنی سوال کرد از او حاجت خود و جعد الله بر آخور و زکار است
جیم و سکون دال بزغاله نر است جمعش اجدی بفتح همزه و جداء کرجال و جدیان کغلمان است و جدی ستاره
است که بکرد و قطب میکردد و قطب شمالی و کاه بفتح جیم و فتح دال گفته شود در آن تنزفه با برج
جدی لیکن جدی بمعنی برج را عربان آن سو نیست شده و از الفاظ عبرانی نیست بلکه از اصطلاح منجمان است
و جدیه کهنه است که محشو باشد بچیزی و در زیر زین و پالان میکذارند و بمعنی جوی روان است و بمعنی پاره
از مشک است و رنگ روی است و جادی زعفران است و شراب است و اجدی الجمع از باب افعال
یعنی روان شد چرک از زخم و جدیه از باب ضرب یعنی طلب کرد عطا و بخشش او را و جدایه بفتح جیم
و کاهی بکسر هم آهو بره است و جدا ایکعرب حاصل ضرب است مثل نه که حاصل ضرب سه در سه است

فصل جیم مع الباء

کفر به یعنی کشید او را مثل اجتذبه باب افتعال و جذب الشیء

یعنی نقل کرد آن چیز را از جای آن و چیزی است جاذب از باب ضرب علم فالجذب و تجذب و تجاذب

از باب انفعال و تفعل و تفاعل یعنی پی منتقل شد از جای خود و جذبت الناقه یعنی شیر شتر کم شد

کانه کشید شیر خود را پس آن شتر جاذب و جاذبه و جذوب است که بمعنی جواذب کطوال و جذاب

وجاذب زید فلانا از باب مفاعله یعنی یکدیگر را کشیدند و زید غالب شد بر او در کشیدن و جذاب بمعنی مرگ

مثل قطام بمعنی مرگ است و جاذبا یعنی بهم نزاع کردند و تجاذبا از تنازعا و جذب الماء نفسا

ای کرع فیه یعنی لب بر آب گذاشت و خورد بیکنفس و جذاب بفتح جیم و تشدید دال مرد دم العب مانند آن است

الجذ

که ملقه میکند و بر زبان انقض میکند از انصید کودک بمعنی شتاب کردن و از بیخ بریدن است مثل

جذ جذة که جذ جذه و نیز جذ بمعنی شکستن است و اسم مصدر جذ است بحرکات ثلث جیم و جذاد

بفتح جیم بمعنی جدا کردن چیزیست از چیزی مثل جذاده برایه ها و جذاده بضم جیم ریک طلا است

و رحم جذاء ای قطعاء رحمی است که صله او نشده باشد و ید جذاء و در خطبه شقشقیه نیز شده بمطبوعه

و میکرند بسی جذاء یعنی دو دندان شکسته شود و انجذ از باب انفعال یعنی منقطع شد و [illegible]

الجذر

اجتذ [illegible] بمعنی بریدن است و بمعنی اصل است یعنی بیخ یا که

بیخ زبان و بیخ ذکر است و بمعنی استیصال است یعنی از بیخ بریدن و بمعنی بیخ کردن است و جذر که جذر

وجذار

الجذع

و جذیر که جذیر و جوذر که کوثر و جوذر بفتح جیم و کسر ذال یعنی گوساله گاو وحشی و جذر بضمه ذال گاو ماده

وحشی است و انجذر از انقطع یعنی بریده شد و جیدره [illegible] شکل زنگی

و ذال پیش از تمام است به مکیال پس جذع از شتر بچه ساله است یعنی داخل در سال پنجم شده باشد و از آن السکه

داخل در سه سال شده باشد و از گوسفند و گاو آنکه یکسال گذشته باشد و در [illegible] جذعه است [illegible]

و بعضی از گوسفند گفته اند یکساله و بقوله ششماهه و بقوله هشتماهه و بقوله نه ماهه و بعضی جز را مثل

گاو گفته اند و جذع مرد جوان تازه است جمعش جذاع رجال و جذعان بضم فتکون است و ارم

الجذع تحدث و شیخ است و الدهر جذع یعنی روزگار جوان است پیر نمیشود و جذع الداء [illegible]

دارنده [illegible] و جذع بکسر جیم و سکون ذال ساقه درخت است یعنی تنه درخت

جمع او جذوع است بدو قسمت و بچه گوسفند را در سال [illegible] و گاو را در سال سیم و شتر را در سال پنجم اجذع

الجذل

میگویند کا جمر بکسر جیم تنه درخت بیخ آن است [illegible] جمعش اجذال و جذل

رجال و جذول [illegible] و جذل [illegible] یعنی [illegible] شد

مرباشد [illegible] و جذل [illegible] یعنی شادمان و خوشحال شد مصدر جذل [illegible] و صفتش جذل

کلتف و جذلان [illegible] جمعش جذالی [illegible] و در [illegible] جاذل ذکر شده

و اجذله از باب افعال یعنی خوشحال کرد او را [illegible] و اجتذل از باب افتعال یعنی بسیار خوشحال شد و تجاذل [illegible]

الجذم

الجذم بکسر جیم بیخ چیزی است جمعش اجذام و جذوم بر وزن فلوس است و جذم بالجیم بالکسر کردن است و جذام بلا نقطه
نام زنی است در بلاد یمن و جذم بکسف شتاب کنندهٔ است و جذم از باب ضرب و نصر و جذّم بالتشدید از
باب تفعیل یعنی برید او را فانجذم مطاوع مجرد و تجذّم مطاوع تفعیل یعنی پس بریده و منقطع شد
و جذمه بکسر جیم قطعه است از چیزی که بریده شد از کناره او و باقی ماند است بیخ او و بمعنی تازیانه است
و رجل مجذام بکسر میم و جذامة تر از زنی مانند کسی است که برش دارد در کارها و بر در روی فیصل و ادکام
سید بد و الجذام کاجر کسی است که دستش قطع کرده شده باشد یا انگشتان او بریده شده است یعنی از باب علم
یعنی منقطع شد دست او و اجذم منها و بجذّم ازو از باب انفعال و تفعیل یعنی قطع کردم دست او و
و اجذم الیسیر یعنی شتاب کرد در سیر کرده و اجذم علی الشیء ای اقطع یعنی باز ایستاد از آن کار و اجذم
علیه یعنی عزم و جزم کرد بر آن کار که بکند یا نکند و جذام کغراب علتی است در اعضای آدمی و جوارح
که منجر میشود به افتادن عضو و جذم بصیغهٔ مجهول یعنی مبتلا بجذام شد پس آن کس مجذوم و مجذّم بتشدید
ذال مفتوحه و اجذم است و جو هری منع کرد از گفتن اجذم و ورق تخطیه جوهری کرد و جذیمه
الابرش بر وزن سفینه پسر مالک پادشاه حیره است و او پادشاه روم و صاحب زنّا بانو ملکه است

جذو

و جذمان کثمان از رگها بیخ ذکر است
الجذو بفتح جیم اصل چیزی اول او است و پاره از آتش و درخت هیزم
است که بعد از بریدن درخت باقی مانده و رجل جذال بعنی پر در است یکشنبه قطع کند عقد و پیمان
بجذموره

بجذموره

جذا

بجذموره و جذامیره یعنی گرفت همه او را
و جذا آوازه
جذو الیبرالسته در پاشنه
اعتناق
شعله و جذو بر سعقوه
یا ان یعنی است که نشیب بر روی ان انواع یا الیقه در کنار ارکشتوا و جذا القراد جنب البعیر یعنی چسبیده که
بپهلوی شتر و منفک نمیشود از او و جذا بکاف تر و کاف ثلاث جیم پاره از آتش است و الحکسر شده است و جمعش
جذی بضم ضمه فتحه است که اندر و بکسر ارض و جذاء که حال بیاید و جاء از کلاغ میرست که کناره است بیخ او و بمعنی قدر و پیمانه

جذاء بکسر

و المجذاء مقام پر فه است
از باب ضرب
و احتذیته از باب افتعال یعنی قطع کردم و منه انداختم او سو
از دادن و جذیه بکسر جیم بیخ و بن درخت است و جذوه چیز محذوف که بیخ اوست و تجاذر از باب تفاعل ای
الشل یعنی کشیدن شد و بیرون آمد و المجام تجدی با حاله یعنی کبوتر کشیده دم خود بر بال در عقب او آنکاه که

صفحه و جیم علیه انا
جدا جذر

بروزن جرعه و جرة بفتح راء و جمعش جره و جرانه
مالک از وخلاصت خوبه
کسحابه و جرابیه بلف جره بدیا و جرانیه با نبات باز و جره دلیر است خلق مراکتر فی یعنی دلیر شد هو
جریا کثریف جمعش اجرئاء بر وزن اصدقاء است و جرئته از باب تفعیل یعنی دلیر کردم او را فاجترء یعنی دلیر شد
و جریه و جرو کلتف بکسر عاه عملی تیز است و جریه کسفینه خانه است که در او صید میکنند در ندگان سوی و

الجرب

جرّیه بکسر جیم و تشدید راء سنگدان مرغ و بمای کلو است
بدو ملقحه جای جستن سنره خوار که ... گوید
خلاف جرب بکسر همو جرب گلشت و جربان کعنف ان را دو جرب که جرب یعنی او کر کلی است جمعش جرب کقفل
و جربه کریم و جراب کرحال و اجرب کاقارب است و جرب و الجرب یعنی کرکین شد شتر ها یعنی اینجا و جرب یعنی عیب است

وجوب بعضی زنگ تخم خیز است وجربا بکسر آسمان است کانه الشیع الملوه ... و مهتل للجربا بمعنا دام

نقب رو دادا علی شتم الجبال رساکب ارجح مراد الجربا دریای شعر باران است بلیغ الفلان بنقل که بمعنی آسمان است

بر باران شایع است وجربا بزمین است که با دنگی و قطر ... و بعضی گفته اند که علیه است وجریب که بر بیان شده است

که کهچاین چهار قفیز دارد و جمعش اجربه وجربان لغتان آمده وجریب بمعنی مزرعه است ظاهر از فارسی آمده است

که مطلق مزرعه است و معروف اینکه قدر معینی از زمین است در مجمع البحرین مذکور است که مقدر و تعیین شده

جریب از زمین بشصت ذراع در شصت ذراع و هر ذراع بیست و چهار انگشت است و عشر جریب قفیز است

لیکن معمول و مصطلح در ملک ... که جریب مقدار است بهفتاد و پنج ذراع در هشتاد ذراع و کم و دراع و قفیز

باصطلاح که در مجمع مذکور است و جریب در سواد ... و عوام ... که بر هر ده ذراع عرض ...

انگشت از ... میکردند و در ... المستعمل الخراج و جریه بکسر جیم گفته ... زاد است و جراب

بکسر جیم توشه دان ... مطلق ظرف است ... جمعش اجربه ... گفته اند جواب

جمع جواب جرب بمعنی ... و جواب ... و جراب از چاه ... که ادا است

و جراب ... آب است ... و جربه ... را ... از ... یا ...

صفت از آنها و از انسان است و بعضی گفته است و جربه ... که ... و اتفاق ... و جربان ...

بکسر جیم ... و تشدید ... است و جربه ... بعضی آزمایش کرده ... جرب ... را ...

ودراهم جوربه بمعنی ... کرده شده وجوب ... بمعنی ... شده ... زید ... شده ... و قرب ... گویند

و جوارب ... لباس پا است که معروف است جمعش جوارب و جوارب است ... بمعنی جوارب ... شده

و جوارب بمعنی جورب ... او را واجرات ... کرده ... تا ... کند و جربز ...

جربز ... بدون باشد ... او ... او ... بمعنی ... یا منقبض ...

کشیده ... و جربزه ... بر ... جربزه ... جربزه ... گویند

جرثومه آمده بکسر جیم و کسر راء ... و فارسی ... است و جرثومه ...

الکور است هر چیزی ... بیخ ... او است یا خاک فراهم آمده ... در ... است

و جرثومه ... و ... از ... بالا به پایین

جرج انامل ... اصبعه بمعنی ... انگشت ... سبب ... انگشت و ... گویند

طرف است ... و جرجه ... است ... از ... و ... از ...

جرجس ... است و ... که ... و ...

... است و ... بمعنی ... و جرجیس ... سیم ... معروف و مشهور

جرجر ... از اهل فلسطین بود ... خدا ... از حضرت عیسی ... و ...

کشته ... کرد او را ... است جرجر ... اسم ... جمعش جر ... است ... زده شده

و جراح جمع جراحت است ... و جراح ... بمعنی ... زخم ...

جمع جریع جرعت تمریغ در رمل و جمع کمع وا جرع کا کتب ابر الکتب بمعنی کسب کرده و جمع بلا یا معرو بدنام

گفت ورا و جمع الشاهد بمعنی شیا بعد را از عدالت انداخت و جمع کعلم بمعنی رسیده و جرعت

و جرعت نهادة بصیغه مجهول بمعنی ساقط شد شهادت او و مقبول نشد و جوارح ما دیا نها است و اعضا آدمی

که بآنها کسب بکنید و جوارح شکار پیانان از پرنده و درنده است یعنی شکار کننده از ایشان

جرجب

بدو جیم کو جرجب بمعنی اکل کردن آن چیز را و جرجب گفتند جوف و اندرون است و جراجب کودا بهم بزرگ

بزرگ است

الجرد

بدو فتحه بمعنی ملخی کشارت است که گیاه بر در او نیست میگویند مکان جرد که صف و جرد

و اجرد کا حمد بمعنی جا بر فراخ بی گیاه و جرداء الحلقه کنعر بمعنی بی گیاه کردن زمان و قحط و خشکی و شسته

جا رود کجالوت بمعنی خشک سال و بی گیاه و جرده کثمره و جرده بتشدید بمعنی کند است او گو و جرد

الجلد بمعنی کندن پوست را و جرد الثوب بمعنی از ایشان چیز خوارته بی نداد و تن یا کراهت داد و جرد

زید از خوبه بمعنی برهنه کرد زید را از جامه ای فتجرد او الجرد از باب تفعل و انفعال بمعنی پس برهنه شد زید

و جرد القطن بمعنی حلاج کرد پنبه را و جرد السیف بمعنی کشید شمشیر را و برهنه کرد از غلاف و ثوب جرد

بفتح و سکون بمعنی جامه کهنه و رجل اجرد کاحمر بمعنی مردی که به موی است جمعش جرد بالضم و فرس اجرد بمعنی اسب

بارکیره

کوتاه موی نیک و قبلش جرد کعلم و الجرد از باب انفعال است و اجرد چینی کریه است و جرد الکتاب بمعنی

ضبط و حسن نکرد و بلکه هر که خواست داد و جرد الحج بمعنی حج تنها گزارد بدون عمره و جرد بمعنی جامه ای که نه پوشید و جرد

وذکر

و ذکر است پیر است و جرد دو کت و بسط بر غیر است و جارود و دیگر از کوهی هستند از قبیله پیر است داده شده اند به این جارود

یا این بنام و جرید کسفینه شاخ بی برگ دراز است تر باشد یا خشک و سوار انی هستند که پیاده نیستند در میان ایشان

و جراد بفتح جیم ملخ است چه نر باشد چه ماده و جراده تا برای وحدت بمعنی یک ملخ و جراد نام موضعی است نام اسب و دارالحجوده آیه ای است

جرذب

بمعنی پر ملخ و جرد کعلم بمعنی خوردن کرد زراعت را و از خوردن ملخ و جرد الزرع بمعنی رسید ملخ بکشت زار و جراد نام

جوادن سم جیم رودخانه است که موج بمعنی اکل کرد و جرذب بمعنی جریان شد در خوردن و جرذب الجمل بمعنی است

بدرست

خورنده بر او در طعام کو هست تا دیگر نخورد یا چیزی او حمله بدست را الف مانده منع کردن است جمعش جرد باب الجیم

جیم و فتح که و جرذب که موج بکسر است و جرذبه بفتح جیم و تشدید یا طفیلی است که خورنده بر سفره و او رسیده و جرذاب بیان

جرذحل جرذم

کمعفر محقق

است معرب کرده است بکسر جیم و فتح دال بمعنی رودخانه است و شتر گلفت است چه نر و چه ماده

است کو سر اش بنرد و دلش سیاه است و جرذمه دست که در انگشت برطعام تا دیگر نخورد و جرذم الشیئی بمعنی از انگشت بالا

گو گفت و جرذم الجذر کونه بعد از سه و جرذم الکلام بمعنی گفت فهو جرذم کجعفر و جرذم بمعنی سرقت و شتاب کرد و شک

جرذق جرذ

جرذم بدال معجمه بفتح جیم و دال نان است معرب گرده است و جرذق کوز زرق شاعر است

کسیف

کعرد نوعی از موش است جمعش جرذان است و کرمی جرذة که فرجه یعنی زمین است بر رویش و اجرذه بمعنی بیرون

الجرز

آورد او را و بعد از آن درد و مجر ذبیح را شد ده و مرحبی بر آن معهود است و اجرد کاحمر بمعنی الفجح است

بفتح جیم کشیدن است و همچنین اجتزار و اجتزار بالعبد و از تجانب معدول جرز از باب انفعال و استجزار و تجزیه و جزر جمع

بفتح جیم و رای مهمله

جره است که کوزه سفالین است مثل جواری کوچک و بزرگ و از زمانی است و سوراخ کفتار و روباه است و بمعنی رسنی
است که بسته میشود در آلات کاو زراعت و بمعنی راندن چهارپایان است برفق و مدارا و بمعنی سوار شدن بر ناقه و لکد اجتی
او کاو عموما تا گویند مثل الجوار درای و بمعنی شکافتن زبان بچه شتر است تا که از شیر مادر باز ماند و مثل اجوار از باب افعال
و بمعنی کوتاهی زاییدن است از ده ماه و جره بکسر جیم هیئت کشیدن است و جره بضم و فتح جیم چوبی است که در سر آن
دام نهند برای صید آهو و بمعنی غربال آهنی است که در او تخم گندم بریزند و در زمین میکارند و جره بفتح تا آن
یا ماندست که در دلیله کرم پخته شود و جرز بکسر جیم نوعی از ماهی است که ماهیان نمیخورند و جرب یا میر زمین است که
خشتی میزنند و بمعنی بهار است و جریرة گناه و جنایت است جز بمعنی نفسه و غیره و جریرة بحرها بضم جیم و فتح آن
بمعنی جنایت کرد بر خود یا بر دیگری و جوجره آسیا است و جوجر بضم هر دو جیم شتر است که آواز سخت کند و همچنین جرجر
است که در آن ... و جوجر بکسر هر آنچه است که با دو چوب زده میشود و کتیبه جراره بمعنی لشکر سنگین رفتار است از سبب
آن و جرجر ریح و جوجر ... تیز است و جوجره بفتح هر دو جیم آواز است که میکند اندر شتر آن آنسوده در حلق
و بمعنی ریاندن آب است در حلق مثل التجرجر و تجرجر آهسته آهسته نوشیدن است و التجراره از باب انفعال بمعنی کشیده شدن

جرز

... بمعنی جرز و خوردن ... وجرز ... بمعنی کشتن و جرز ... بمعنی ... و جرز
بمعنی بریدن ... و جروز ... اکول است بمعنی خورنده یا کسی است که بسرعت میخورد و همچنین است در ... جرز ... بمعنی
... خورد و گفته میشود ارض جرز ... و نقل ... و صعب ... جروزة ... همه ... زمین ... مردم ... باشند

زمین است

زمین است که خوشه شده گیاه او یا زمین است که نرسیده باران با او همچنین اجراز است و جرزه بفتحتین بمعنی ...
... بمعنی ... بفتح ... ضبط کرده اند و جرزه ... مثل ... و مانند آن است و اجرزت القوم از
باب افعال بمعنی ... و جرز بکسر تاء ... و جرز ... اسم ... و جرز ... معرب گرز است
همچنین اجراز ... کرده است و جرز ... زبان ... و جرز ... در سیتم ... و لغت جعفر
است ... و جرز ... سال ... و بمعنی جسم است و بمعنی سینه مردم یا میان آن است و ...
و جرازه ... قاطع است و جراز ... و ... است ... بمعنی ... و مغازه ... از
کلماتی ... است ... و جرازه مصدر ... و تجارز ... و ...

الجرس

... و بمعنی ... زبان است ... کفر ... و
داد ... بفتح جیم صوت است یا صوت خفی است ...
سخن ... است مثل التجرس مصدر باب تفعیل و جرس بکسر جیم بمعنی اصل است و جرس بدو فتحه زنگ است که ... دون
... یا ... در ... و جرس ... اسم ... است و جارس ...
... است و جارس ... است معروف ... و ... اجرس الطایر از باب افعال ...
... و جرس الحالی بمعنی ... و اجرس الحلی بمعنی صدا کرد

جرشه

و التجرس ... است و ... است ... بمعنی ... و
بمعنی ... و جرش ... و جرش ... بمعنی ... شود و جرش ... بمعنی ...

پس آن چیز جوشیده است که تریف یعنی نرم کوبیده شده و سبکه تابیده بعد جرش من الفلیل کنفلس و فرس و جرد جیل
و جرد یعنی آمدم پیش او و ... سایه اول شب تا ثلث شب و آنانه الجرش من اللیل بفتح اول یعنی ... آوشب
و جرش بکسر و فتح و تشدید ... بوزن ... یعنی نفس ... و جرش ... است و جرانش ...
جمع جارش است یعنی جاینه ... گفت گناه کاران ... تیز باد خفیف ... و اجرانش ...

جرشب یعنی برگشته تن او ... بعد ... شده ... یا آنکه مریض شده ... جای شد
بعد از لاغری و جرشب المراة یعنی ... یا آنکه ... رسید یا آنکه ... رسید و جرشب ...

جرشع کفتفه بزرگ از شتر و البت است یا جرشع بزرگ سینه ... آوردهٔ ... فارسی ... آمده
پهلو ... بوزن ... جرشع ... که اندرون آن عظیم
و بزرگ ... غلیظ است

الجرض بفتح جیم و راء آب ... است و جرض ... علم
... و جرض ... یعنی ... آب ... است

جرضه برقیه
و جرض یعنی عصه است یعنی ... جرضه برقیه ... یعنی ... آب ... و جرض
کاید ... است ... و جرضه کسره یعنی ... کرد است

الجرضم
الجرعة
کتفه یعنی ... که ... شده از ... بفتح ...
و ... است ... و ... است اجرع و جرعا

کامو ... و جرعه ... جرعه ... است و ... جرعه ... است زرد کرده
و جرعه از آب ... یعنی ... و جرعه ... یا آنکه جرعه بضم جیم ... بفتح
اسم مصدر است ... جرع ... یعنی ... آب است و جرعه بضم آب است که ... و جرعم

جرعکیات عیر ... ابر بضم جیم و فتح راء و کسر کاف و جرعکی ... کاف ... شده
جرعز سخت غلیظ است کفصره یعنی ... یا گرفت ... مصدر ... جرعف و جرعه
بفتح جیم ... است و جرعف ... یعنی ... جرعه ... بفتح
... و جرعه بکسر میم و فتح راء ... است و جارف ... که ... و ... اول
و مانند ... و جرف بفتح اول ... است ... و ... سال
... است ... و اول جرفه ... سیل جراف ... است سیل است کنده
... جراف یعنی ... و جرف کفعل کناره کوه
... رودخانه که سیل آن را ... است و جرف

جرفاس بروضمه ... جرف کفعل است جمعش جرفه ... آمده کتر طاس چیز ... است

الجرل ... بزرگ است ... و جرول که ... انداخت او ... داده
... با سنگها ... است ... غلیظ است و قد جرل المکان ...

[illegible]

غلیظ شده این مکان بنو جرول گفتند وجرول بجنوز زمین سنگلاخ است و جرو سنگهاست و نام [illegible]

ولقب حطیئه عبسی است وجریال بکسر جیم رنگ سرخ است و سرخ طلاست وبمعنی شراب است با رنگ [illegible]

که جمع بمعنی [illegible] کرده شد و جمع شد بمعنی بسوی ضعف و برگشت و فرار [illegible]

جراهقه — که در ایام دست و پای حیوانات و حشرات [illegible] و بمعنی [illegible] آدر است بفتح جیم وکسر میم

گروهی از عجم اند که رفتند به موصل و در آنجا ساکن شدند در صدر اسلام و جرموق کفش حرب است که [illegible]

بیشه ما [illegible] وجرموق کفش [illegible] زرکش و گفته اند [illegible] اصفهان [illegible]

جرن — که آن را جرموق میگویند و در آنجا [illegible] است بضم جیم و [illegible]

امر و جرن الثوب والدرع بمعنی سوده و نرم شده جامه و زره و جارن راه کهنه ناپدید است و جرن

کقفل و جرین کامیر جای خرمن است واجرن التمر ازباب افعال بمعنی جمع کرد خرما را در خرمن و جران

شتر بر وزن کتاب مقدم از گردن اوست از جای ذبح تا جای نحر بمعنی جرن است گفت و جرن

کقفل سنگی است که مجوف کرده اند میان او را [illegible] و مجرن بکسر [illegible]

جرنفش الجرد — و اجرن بمعنی خوی گرفت کسمندل عظیم از مردان [illegible] یا بزرگ پهلوها است

بکسر اول صغیر از هر چیز است [illegible] و [illegible] همچنین [illegible] و جرو [illegible]

جرو — بچه و کچه بچه است الامر [illegible] ازباب تفعیل بمعنی [illegible] آن کار را و جرامیه [illegible]

[illegible]

جراهیه

[illegible] کارها است و جراهیه کارها بزرگ از کارها است و جراهیه از اسبها [illegible] و لقبه

اجرهد — جراهیة بمعنی [illegible] کاه شتر [illegible] و کشید و دراز شد و

پیوسته رفت و اجرهد [illegible] بمعنی یافته [illegible] و اجرهد [illegible]

جری — و جرهة مصدر [illegible] کذشته [illegible] و بمعنی سیلان آب است [illegible]

بفتح و سکون و جریا بفتح جیم و را و جریة بکسر جیم بمعنی روان شدن آب و مانند آن و جری الفرس [illegible] جریا و جراء

بر وزن کتاب بمعنی روانه شد [illegible] و اجراه اجراء ازباب افعال بمعنی روانه کرد او را و جاراه مجاراة و جراء

[illegible] بمعنی روان شد با او و جریة الکتاب روان شده آب و سیب [illegible] آفتاب و کشتی و نعمت

[illegible] و بمعنی کنیزک است [illegible] انواع [illegible] جواری است [illegible]

[illegible] قرائت شده [illegible] قرائت [illegible] مصدر [illegible]

ازباب افعال که [illegible] و جری [illegible] بمعنی وکیل و کار روان است [illegible] — [illegible]

[illegible] و بمعنی رسول پیغام [illegible] و بمعنی [illegible] ازباب افعال و تفعیل [illegible] — [illegible]

وکیل و کار روان را و جری [illegible] معروف و جرنیة [illegible]

[illegible] بمعنی [illegible] جیم [illegible] جزء کتف و جزئیة [illegible]

قسمت کرد او را [illegible] پاره پاره کرد [illegible] بمعنی [illegible] اجزاء [illegible] — و تجزء و بکسر [illegible]

[illegible]

یعنی داخل کردم انگشت را بلکه و جراحات ادم یعنی زخم رسانیده ما را و از ان سخت [illegible] و حبوا الی من عباد جرا

جرح — یعنی زخم رسانید [illegible] کمنع یعنی رفت از ازان حاجت او و جرح یعنی علما رد کرده علما را [illegible] و جرح [illegible]

علما کرده بدون مشورت [illegible] و جرحت الظباء داخل شدند آهوها در [illegible] و جرح الشهود یعنی رد [illegible]

جل — تا بریده بر کار راه و جرح [illegible] عطیه [illegible] کردن است الشرو الخیش جرا او جرة [illegible]

از باب [illegible] یعنی رسید [illegible] خشک شد [illegible] و جرز [illegible] یعنی [illegible] و اجتزا بالقتال [illegible]

جوز ادنیم — وجرة النخل و اجزا النخل یعنی وقت آن رسید که بریده شود درخت خرما [illegible] و جرز [illegible] و جزا [illegible]

وجرة [illegible] آن [illegible] که [illegible] و جرو [illegible] که [illegible]

جزع — و اجزا الشیخ یعنی نزدیک شد وقت مردن پیر و جزع [illegible] است که نام قریه است ازو [illegible]

الاول کمنع یعنی قطع کرد زبان را و جزع [illegible] و [illegible]

[illegible]

[illegible]

جزع کمنقل [illegible] و جزع [illegible]

[illegible]

جزع کلم جزعا و جزع [illegible]

[illegible]

با جزء [illegible] و جزعة [illegible] و جزع [illegible] یعنی [illegible]

جراف — و الجزع [illegible] یعنی [illegible] و الجزعة [illegible] و تجزع [illegible] یعنی [illegible]

باب انفعال یعنی شکست او [illegible] و جزاف [illegible] جیم [illegible]

[illegible] و جزافة [illegible] و جزاف [illegible]

جوزق — [illegible] الجوزق [illegible] یعنی [illegible]

[illegible]

الجزل — و جوزق [illegible] است [illegible] و جزل [illegible]

[illegible] و جزل یعنی [illegible] و جزل [illegible]

[illegible] و جزل [illegible]

[illegible] و جزل [illegible] و جزل [illegible]

[illegible]

[illegible] و جزل [illegible] و جزل [illegible]

جزمه — یعنی [illegible] و جزل [illegible] و جزل [illegible]

[illegible] و جزم [illegible] و جزم [illegible]

وجزم الحرف یعنی ساکن کردن آن حرف را وجزم علیه یعنی سکوت کرد بر او ومنه جزم شده مثل جزم از باب تفعیل وجزم القرائة
یعنی به تانی وآرام قرائت کرد وهر حرفی را در جای خود قرار داد وجزم السقاء پر کرد خیک آب را مثل جزم از باب تفعیل
وسقاء جازم وجزم بکسر یعنی خیکی است پر وجزم النخل واجزم خرما یعنی گذاشت که خرما آن ... والجزم الجلم شکسته شد
استخوان وجزم در خط یعنی قلم راست کردن حرف است وجزم بکسر جیم بهره ونصیب است وجزم بکسر جیم صد ... یا
وناله از ... یا از ده تا ... است یا کمتر از شتر ... کسی ... یا ... و ... است

جزاء
مثل جازیته میگوید جزاء به وعلیه از باب ضرب یعنی پاداش داد او را بسبب آن کار که کرده یا بر آن کار که کرده وهمچنین است جازاه
مجازاة از باب مفاعله ومیگویند تجازی دینه یا بدینه یعنی تقاضای دین خود کرد وخواست از او آنچه را که او داده
واجتزاه از باب افتعال یعنی طلب جزاء کرد از او واجزء عنه یعنی بسنده بود بجای او کفایت است از او وبدل ... است
واجزاء یجزیء وجزء باب ... وجزاء ... است یا جزیت ... که گرفته میشود از اهل ذمه از بهر ... جمعش جزی
کرفی وجزاء ... است وجازی ... است
بضم جیم جیم المعطف
یعنی منقطع شدن جاری کردن بند ها ... است وجسأ ازجهل کنع جسوءا ... جلوس وجسأة
کجرعة یعنی صلابت سختی شدن و ... وجسأت الارض الصلیبة جسأ ... یعنی زمین سخت شده ... است
از جسوء کصبور یعنی ... درشت وسخت ... که ... بسته باشد ... و ... باشد ... وجساء ...

الجسد
یعنی ... بسته شده ... کردن کجعفر الطویل یعنی ... دراز بدو فتحه بعض ... آدمی

آدمی ودرختان تن ... وجن ... کفته وبعضی ... اطلاق جسد ... وجسد یعنی زعفران است مثل جساد کتاب
ویعنی گوساله ای ... اسرائیل است که ساختند ... وبعضی خون خشک است وجسد مصدر است از جسد کعلم میگویند
جسد به الدم کعلم یعنی چسبید به او خون پس آن کس جاسد وجسید است ... وثوب مجسد ومجسد ... معقول
از باب افعال وتفعیل جامه است که رنگ شده است بزعفران ومجسد بکسر جامه است که متصل است به بدن ... و

الجسر
کعراب ... چیش ... شکل است بفتح جیم یعنی پل ... بکسر هم آمده جمعش اجسر ... وجسور ... است
ویعنی شتر بزرگ است ویعنی شجاع ودراز قد است مثل جسور کصبور ویعنی شتری است که سبقت میکند در راه ... رفتن
ودراز است ... وکلفت ... جسر ... وجسر کقفل وعنق جمع جسور است بفتح جیم یعنی شجاع وجسر از جهل ... کنصر
بدو فتحه وجسارة بفتح جیم یعنی سبقت کرد ... اقدام ... وجسر ... المفازه ... عبور کردند ... شتران ...
وهمچنین است وجسر ... یعنی ... ایمن ... وبافه جسرة بفتح ... ومتجاسره یعنی ... است

الجس
سبقت گرفتن وجسره بجسره یعنی مردانه ودلیر کرد او را ... وتجاسر علیه یعنی دلیر شده بر او ... بفتح جیم و ... تشدید سین
مس است یعنی دست مالیدن وهمچنان است اجتساس وآن جاده که ... جسه است بفتح جیم وجس یعنی تفحص
وجستجو کردن ... است مثل تجسس از باب تفعل وجاسوس وجسیس از اینجا ماخوذ اند ... چشم ... حسیس

الجسم
... وجوارح بر بودن و ... است که ... وجاسه ... جسم کسی باشد ... جسیم ... از باب
... یعنی ... تیز نگاه کرد بسوی او ... تن ... آن ... بدن ... آدمی ... از انواع

جوسق ... قصر ...

بزرگ آوردن بلند او اتفاقی و همچنین است جسمان بضم و سکون جمع جسم اجسام و جسوم است بدو فتحه

وجسم کشرف جسامة از علم یعنی بزرگ و عظیم شد مثل جسیم کشریف و جسام بضم عظیم و در نوشتن نیز

بکار میشود در هر دو لفظ و جسیم یعنی بدیع است یعنی بزرگ جثه و جسم کالجمع که بدین لغت باشد

جشات — فصل در اسم بیش جشی (حاشیه)

نفسه از باب منع یعنی برخاست نفس او و برآمد از غم و اندوه و جشات

نفسه یعنی بهیجان آمد از برای گردان و جشات النفس یعنی بر او آورد و گویند صدا آمد از گلو و جشع

بتع جیم یعنی کثیر است یعنی بسیار و همچنین کالان سبک هم آمد و تجشّأ تجشوا و جشّا از باب تفعیل و تفعل یعنی آروغ زدن

نفس کشید از معده از کثرت اکل و پر شدن و اسم مصدر جشاة کهمزة است و میگویند جشات فلان البلاد

جشب

و جشات البلاد عنها یعنی موافقت نکرد شهرها او

الطعام کنصر و علم یعنی خوراک او غلیظ و درشت

است یا خورش ندارد پس آن طعام جشب کصعب و کتف و جشیب کامیر و مجشاب بکسر میم و جشیب کشریف و

مجشوب است یعنی خوراکی است غلیظ یا بی خورش و جشب الله شبابه یعنی ببرد خدا جوانی او را و جشوب

کصبور زن درشت کوتاه است و جشیب کشریف غلیظ ناخوش از هر چیز است و نیز مرد بد خوراک است

الجش

فعلش جشب کشرف جشوبة بضم جیم — یعنی بیرون بردن چهارپایان است برای چرا و بردن مثل تجشیر

و جشر بفتح یعنی رجیعی از ستورهاست بر ماها پس چرا نیدن ایشان پیش خانه و دور کند از آنها مثل تجشیر

و جشر بدو فتحه شتر است که در چراگاه باشد و شب بخانه نیاید و مرد است که با شترها در بیابان باشد

و جوغ درشت بود

وجشر درشت شدن و صاف شدن گل کنار دریا و رود و خانه است چنانکه مانند سنگ شود و نیز ورم زن

و فروز زند است مثل جشیر کامیر و نیز برزی وقت بهار است و نیز خشونت سینه و درشتی آواز است مثل

جشرة کغرفة در آیه و نیز فعلش جشر کعلم و جشر بصیغه مجهول یعنی درشت شد آواز او و جشر مرد از باب نصر

جشه

الجشر است کا خر و از آن بلند جشر است کمراء و جشر الصبح یعنی طلوع کرد صبح

دقة و کسره گویند او را و شکست او را مثل اجشّه از باب افعال و جشّة بالعصا یعنی زد او را

بعصا و جشّ المکان جاروب کرد آنجا را و جش البئر یعنی پاک کرد چاه را و جش الید یعنی دمعه

یعنی بیرون آورد گریه کننده از اشک خود و جشیشه کسفینه آن جریست که پاک کرده شده از گندم و غیره

الجشع

و مجش و مجشة بکسر میم دو آسیا است و جشیش کامیر آرد است و جش بضم جیم کوه است و جشش بفتحتین

کجبال لعلا و نیز — بدو فتحه شدید ترین انواع حرص است و جشع کرمان نوعی است حصه خود

با طمع کردن حصه دیگری فعلش جشع کعلم یعنی رشک حریص شد پس او جشع است ککتف و جشعی

جشم

و مجشعون بر بادند و او و نون و تجشع حریص است — الامر از باب علم یعنی زحمت و مشقت

آن کار بر خود و بر جای منفی است تجشمه از باب تفعیل و تجشمی و تجشم از باب افعال و تفعل نیز رسیده

تکلیف کردن آن کار بر و برایخ و نعمت انداخت مرا بکردن آن کار و جشم بدو فتحه سنگینی و گرانی است

جوش

و نیز فربهی و چاقی است و جشم بدو ضم جاغر اسب است — که در میان سینه است و نیز زره است

فصل الجیم مع الحاء المهملة

جحش

وجوش از شب وسط شب یا اول شب است و مجحوشه زن بسیار کارکن با نشاط است

بفتح جیم وکاف مکسوره داده شنود یعنی کیچ است ومعرب اوست و جحاش کشیداد

کرفه و سازنده کیچ است و مکان جحاجح بضم جیم اول یعنی جایگاه است بعید و جحجح الغباء

یعنی کج مالید عمارت را و جحجح الاناء یعنی پر کرد ظرف را و جحجح عن العدو یعنی حمله کرد بر دشمن

فصل الجیم مع الخاء المعجمة

جخظ

از باب افعال طرده وخرجه یعنی راند او را

و بر زمین انداخت او را و جخظ المرأة یعنی جماع کرد آن زن را و جخظ یعنی دوید و جخظ

یعنی فربه شد در کوتاهی یعنی با تقصیر بود واجخظ از باب افعال یعنی تکبر ورزید و عتو و سرکشی نمود

فصل الجیم مع العین المهملة

و جخظ یعنی ضخم است یعنی چیز کلفت درشت

الجعبة

بفتح جیم [illegible] است همعش جعاب است للکتاب جعبها از باب منع یعنی ساخت جعبه را و جعاب کفتاب سازنده

جعبه است و جعابه بکسر جیم این صنعت است و جعبه یعنی برگردانید او را و جعبه یعنی جمع کرد او را

و جعبه یعنی بر زمین انداخت او را مثل جعبه از باب تفعیل و مثل جعباه کذا وجه فانجعب و تجعب

جعبر

و تجعبا از باب انفعال و تفعل و تفعلل یعنی پس افتاد او جعبر مرد کوتاه قد است و جعبره زن

کوتاه قد است و جعبر قدح بزرگ کوتاه قد است که ته آن [illegible] و بارگیر [illegible] نیز

جعد

زد او را پس بر زمین انداخت او را بفتح جیم یعنی در هم پیچیده و پر پیچ و تاب از [illegible]

با موی کوتاه

با موی کوتاه است [illegible] جعد کشرف مصدرش جعودة بضم و جعادة بفتح جیم است و تجعد از باب تفعل

یعنی موی [illegible] است و جعده از باب تفعیل یعنی پرچین و پرپیچ و تاب کرد آن موی را پس آن موی متجعد و آن زن

جعده است بفتح جیم و ثری جعد یعنی خاک نم دار و تجعد [illegible] یعنی [illegible] مردم کم [illegible] است و رجل جعد

یعنی کریم و رجل جعد یعنی بخیل ضد است و جعد القفا یعنی ناکس در حسب و جعد الاصابع یعنی [illegible] کوتاه است

و [illegible] جعد یعنی [illegible] و جعده [illegible] است

الجعر

یعنی پشکل شتر و بز و غیر اینها [illegible] جای که در آید [illegible] حیوان [illegible] جعال است

از درندگان [illegible] جعور است [illegible] و رجل مجعار [illegible] که طبیعتش [illegible] و یبوست دارد و جعر کنیع

و الجعر یعنی پشکل انداخت و جعرا [illegible] و جاعرتان الصفه [illegible] آن

موضعی است از [illegible] دم [illegible] و جعور و جعار

الجعس

کفتار است [illegible] بفتح جیم و سین [illegible] این لفظ مولد است و جعس [illegible] یعنی سرگین انداخت

جعشوش

و تجعس یعنی بد گفت [illegible] کرجوز یعنی دراز و کوتاه [illegible] کجعفر یعنی [illegible]

الجعظ

چیز [illegible] کوتاه غلیظ سخت است [illegible] دراز [illegible] بفتح جیم [illegible] و جعظ [illegible]

جعظری

کلفت و جعظ کسی است که پیش [illegible] بد خلق است که [illegible] وقت طعام

[illegible] از باب افعال و اجعظ یعنی [illegible] مرد بد خوی [illegible]

جعظ علیظ و قصیر است و مردی است که دم میزند بجزی در داوریست و جعظ کوچ یعنی فرار کرد از باب نصر اکل
القیان یعنی کل خورد و جعظ علفها یعنی علف را بکل انداخت و جعجع کجعفر نقال من الادوی یعنی آنکه
زر سپیده شده از زمانی و معنی جای تنگ و درشت است مثل جعجاع کسلسال و جعجاع مطلق زمانی است و جای
است و جای جنو رسیده است که آرام نمیگیرد آنکس در آنجا و جعجعه کدوچه صوت آسیا و بحرکت آوردن شتر است و
و فی المجمع الجعجعة [illegible]
جنبانیدن شتر است برای خوابانیدن یا حبس کردن یا برجوانان و جعجعه یعنی حبس است و معنی نشاندن آرام
ابن ابی الحدید در وصف [illegible] لولا [illegible] جعجعت بنفسك [illegible] القوم [illegible]
در اینجا بمعنی صحبت [illegible] از حلم و آرام [illegible] و جعجع [illegible]
جعفر دریا را روان کرده بود [illegible] و تجمیع یعنی [illegible] که برزمانی زرد از کنده شده [illegible] کسنبه یعنی [illegible] است
برزمانی مثل اجعفه از باب افعال و جعف الشجره یعنی کند درخت [illegible] مثل اجعفه از باب انفعال [illegible]
[illegible] شد و سیل جاعف و جعاف کغراب یعنی سیل کننده و [illegible] و جعفق بضم جیم [illegible] قبیله است از [illegible]
جعفر بمعنی نهر کوچک و نهر بزرگ [illegible] جعفر بمعنی نهر است که پر باشد و یا نهر است که [illegible]
جعل از جدول باشد و جدول جوی کوچک است و جعفر [illegible] است کسنبه جعلا بفتح جیم و قد یضم و جعاله [illegible]
و قد [illegible] یعنی ساخت او را [illegible] و جعله از باب افتعال و جعله جعلا [illegible]
و جعل [illegible] یعنی [illegible] و جعل القبیح حسنا یعنی گردانید قبیح را نیکو و جعل [illegible]
[illegible] کرد

[illegible] و جعل [illegible] و جعل [illegible] او را [illegible] و جعل بنیل [illegible] کرد
و شروع نمود که کند این کار را و جعل یعنی [illegible] و جعلوا الملائکة الذین هم عباد الرحمن اناثا یعنی [illegible]
[illegible] و معنی بیان کردن و آشکار نمودن آمده قال تعالی انا جعلناه قرآنا عربیا گفته اند [illegible]
و جعل یعنی ایجاد کردن است قال تعالی و جعل الظلمات والنور یعنی آفرید ظلمات و نور را و معنی تبدیل است
قال تعالی و جعلنا عالیها سافلها یعنی بدل کردیم بالای او را به پایین او و [illegible] و معنی حکم [illegible]
[illegible] جعل الله [illegible] یعنی [illegible] و جعاله [illegible] بفتح جیم و جعل [illegible]
[illegible] آن مزدی است که قرار میدهند برای عملی و جعاله بفتح جیم رشوه است و جعاله بضم جیم پارچه است که
[illegible] از برای پایین آوردن دیگ گرم مثل جعال بدون ها و جعالها و جعله از باب افتعال یعنی داد جعل
و جعل القدر یعنی پایین آورد دیگ را از روی آتش با آن پارچه و جعله بضم جیم نهال درخت خرما است و جعل
[illegible] سیاه رنگ است یا مرد لجوج است و نام جانوری است که سرگین میگرداند جمعش جعلان [illegible]
[illegible] است بر جعل و جعل [illegible] و اجعل [illegible] یعنی [illegible] جعل دار شد و جعول [illegible] است
و جاعل [illegible] است و جعل [illegible] کسنبه یعنی راند [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] کرد [illegible] و دیگ [illegible] بود [illegible]
الوادی [illegible] یعنی راند [illegible] و دیگ [illegible] مثل [illegible] از باب افعال [illegible]

با این معنی است که پاک کردن کف دیگ است و جفاء الوادی یعنی پاک کرد خس و خاشاک را و است و جفاء

یعنی پست در است مثل اجفاه و جفا الباب یعنی گشود در است و جفاء البقل کند تره را از بیخ و در لغت قبل اجفاء

وجفاء الغراب یعنی باطل است و بمعنی کشتی خالی است و جفل و منع جفاء از رجال معنی است که از آن جفاء

با آن شد یعنی کف و خاشاک که سیل آن را از بیرون بیاورد و کف که از دیگ بیرون ریزد و اجفاء الخیمه

یعنی برکنانید یا خیمه را در راندن و علف [illegible] ادوا جفا به انداخته است در زمان و اجفار البلاد رفت خیر شهر [illegible] مثل

تحفات و میگویند العام تحفات [illegible] یعنی مسال [illegible] ما [illegible] از آن [illegible] العام [illegible] خالق [illegible]

جفخ — [illegible] در این [illegible] است — کمی یعنی فخر [illegible] کرد و تکبر ورزید مثل جخاخ [illegible] و جاجفه

جفس — یعنی فنا جره کرد و او است — یعنی بخیه کوسفند است که از کمی خود و علف نخورد [illegible] جفس بجفار

بکسر جیم و اجفار [illegible] و جفره [illegible] است مثل جفر و استجفر و تجفر آمده یعنی بزرگ شد بره و چهار ماه شد

و بمعنی سعه زمانی [illegible] است و جفیر کاریز [illegible] است و جو فراخ [illegible] است و جفیر الجمعه [illegible] [illegible]

است و جفر و جامعه دو کتاب اند بخط امیر المؤمنین و املاء رسول خدا نوشته است و در آن [illegible] علوم

و آنچه بود و حوادث دنیا تا انقراض عالم و بعضی از آن قطعی است و ما نیست و مفرج به در احادیث مستفیضه از

ائمه اثنی عشر است و از کتاب الفی جعفر تعریف آن که نخواند در کلمه حقق شریف در شرح موافق گفته ان الجفر و

الجامعة کتابان لعلی قد ذکر فیهما علی طریقة علم الحروف الحوادث التی تحدث الی انقراض العالم وکان الائمة المعروفون

من اولاده

من اولاده یعرفونهما و یحکمون بها و فی کتاب قبول العهد الذی کتبه علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما الی المأمون انک قد عرفت من حقوقنا ما لم یعرفه آباؤک فقبلت منک عهدک الا ان الجفر والجامعة یدلان علی انه لا یتم و لمشایخ المغاربة نصیب

جفس — کسر جفس ابد و فتحه و جفاسه بفتح جیم یعنی ناگوار شد و جفس لئیم و جفس بکسر فاسق لئیم

ضعیف ناتوان و در مانده در سخن و لئیم ناکس مثل جنبس که ذکر شد و جعفسیه از جمله اوصیاء قبل از

حضرت ابراهیم است مذکور است که او در قریه بوده است که او در قریه [illegible] بود و دختر او عمران است که تو مقبت

جفیط — بکسر جفیط [illegible] — کنیتی مقوله است که برنج کرده شده و اجفاط [illegible] ارباب احکام

الجف — بمعنی آگاهی کرده است مردار و هر که جمع کرد و در کنار برک بین او جفیط است که جفت و الجفة بسکون جیم

جمع [illegible] یعنی گروه از مردم است یا بمعنی عدد بسیار است و جاؤوا اجفة یعنی همه آمدند و در عبت بمعنی جفته

انگاشی از [illegible] جیم و جفه بضم جیم دلو بزرگ است و جفت بضم جیم غلاف شکوفه است یعنی آنچه که بر آن شکوفه

[illegible] است و با غنچه شکوفه است و جفاف بفتح جیم و جفوف بدو ضمه مثل خشک شدن چیزی که

بعضی خشک شده

تر بوده مثل از باب ضرب آمده و در لغت الله بیاء میم تجفاف بفتح تا و تجفیف مصدر از باب تفعیل بمعنی

خشک کردن است و تجفاف الثوب یعنی تر شده بود و به این خشک شد و در او تر است و جفیف که جمع

جفل — بمعنی کرد و جمع کرده و برکرد اند بمعنی از شتران که بسر راه بمعنی تنگتاب از زمین کنده از قطره

یعنی پست کند او را مثل جفله از باب تفعیل و جفل الفیل برکه و بر انداخت فیل و جفل بکسر فیکوی بر کسی مثل آن

و جفل جفولا به دو ضمه یعنی سرعت و شتاب کرد و رفت در زمین مثل اجفل و اجفل متعدی نیز آمده اجفلته

یعنی رسوای عموم او شد و [illegible] جاحفله و جحفل کمنبر یعنی بالا رفت تند و شتاب [illegible] جحاف [illegible]

و اجحفت کار [illegible] یعنی تند شد او و اجحفل بکسر همزه و فا، سخت ترسنده است و الجحفل القفل یعنی [illegible]

الجحف

سایه و جحفل القوم پراکنده شدند و رفتند بفتح جیم و سکون فا، پلک چشم است از بالا

و زیرین جمعش اجحف بضم فا، و اجحان و جحفون [illegible] و جحفن یعنی غلاف شمشیر است و در [illegible]

خو [illegible] است و جحفنة [illegible] و در زیر [illegible] است و جاه کوچک است و کاسه بزرگ است جمعش جفان

است کرجفان قال الله تعالی و جفان کالجواب و [illegible] جمعش جفنات بفتح جیم و فا [illegible] و جفنه قبیله است

و جفن الناقة یعنی کشت ناقه [illegible] و خورانید گوشت او را در کاسه ها و اجفن [illegible] و جفن [illegible]

جفا

یعنی [illegible] رجماع کرد بکفو جفا، بفتح جیم از باب نصر و تجافی [illegible] یعنی [illegible]

در جای [illegible] قال الله تعالی تتجافی جنوبهم عن المضاجع یعنی بلند میشود پهلوهای ایشان از خوابگاه ها [illegible]

نمیگیرد در آنجا و میگویند اجفیته از باب افعال یعنی زایل کردم و بلند کردم او را از جای [illegible] و جفا

علیه یعنی ثقیل و گران شد بر او و جفاء بفتح اول و مد آخر غلظت طبع یعنی درشتی خوی و قساوت قلب

و مد است [illegible] جفوا بفتح [illegible] و سکون و جفاء بفتح [illegible] یعنی درشتی خوی و در [illegible] کرد او را و [illegible]

بفتح جیم و کسرش یعنی دراو [illegible] غلظت و درشتی [illegible] و در حق [illegible] کرده شده است [illegible]

بفتح جیم یعنی [illegible] و درشتی شده است و میگویند رجل جافی الخلقة و الخلق یعنی در خلقت او و در خلق او غلظت

و درشتی است

و در [illegible] است بزرگ [illegible] و [illegible] یعنی [illegible] و [illegible] از [illegible]

یعنی دور کردن و [illegible] به پهلو و [illegible] تجافه [illegible] یعنی [illegible] است از پای

و [illegible] الکلم [illegible] و التجافه [illegible] یعنی [illegible] و در [illegible]

تجافوه عن العداء [illegible] یعنی [illegible] از [illegible] و [illegible]

در [illegible] یعنی البعید [illegible] یعنی دور کردیم او را و تجافه [illegible] در جحال [illegible] یعنی [illegible]

جفی

[illegible] و [illegible] است و جمع [illegible] جفاة [illegible] یعنی [illegible]

بر [illegible] و [illegible] بالضم السفینة الفارغة یعنی کشتی خالی [illegible] یعنی [illegible] کرده

جلب

از باب ضرب و نصر جلبا بفتح و سکون و جلبا [illegible] یعنی راند او را از جایی بجایی دیگر [illegible]

و اجتلبه فاجلب از باب انفعال یعنی [illegible] راند شد و استجلبه یعنی طلب کرد که راند شود او را و جلب

[illegible] و جلیبه [illegible] و جلوبه [illegible] اسم آنچه رانده شده و [illegible] الدم [illegible]

صداها است و [illegible] جلب [illegible] جلبوا از باب ضرب و نصر یعنی صداها بر آوردند و [illegible]

[illegible] و جلب [illegible] یعنی [illegible] زدن [illegible] و [illegible] و جلبوا

و جلبوا [illegible] یعنی [illegible] است و قوله تعالی فاجلب علیهم بخیلک [illegible] علیهم بخیلک یعنی [illegible]

[illegible] با جنود [illegible] و جلب الشیء [illegible] و جلب [illegible]

و [illegible] و اجلبه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الشجاعة [illegible]

و در حدیث اسلام کلام یعنی گسستگی از زر ربا و جلوه بفتح ... است یا نتیجه است که بار علیه برادر اعمال اتصال
خانه سو ... و جمع درار ... است و امراة جلاله بفتح جیم و تشدید لام یعنی زن ... کننده بلند آواز
برگزیده و در جمل جلباب بکسر جیم و لام و جلباب بضم ... و تشدید لام یعنی پرده ... و جلبه بکسره
پوستی است که ... زخم است در وقت به شدن زخم آن را ... و جلب الجرح ... شدن زخم و کلمه ... لام
آمدن زخم و جلاب بکسر طاس و ستمار ... است که ... زبان زنان ... از معجر ... چادر یا جامه
است که میپوشند ... و جامه های دیگر ... یا بالای چادر یا سر انداز است مثل معجر ... از باب ... آمده
جلبیة ... و جلاب ... کلاب است و معرب ... است و جلجال ... و تشدید ... یا
و او ... است معروف ... بعضی ... و جلبه ... است که در ...
کفره ... یعنی ... مثل احتقه ... و ... یعنی ... خورد ...
و در مثل جلوت ... الیه ... اوکم است و جلیت ... و جالوت ...
بنجات ... است و بعضی ... جلیلی ... است ...
کبیر است یعنی بزرگ و بعضی ... که ... مثل جلجه ...
... یعنی ... دیدن ... و مجالد ازین باب
بر یکدیگر سخت گرفتن است و بعضی ... دشمنی کردن و آشکارا عداوت نمودن است و بعضی انکار کرده اند

جلبة

جلجة جلجاد

جلع

آنچه را که

آنچه را که میداند و جالع بضم میم و کسر لام ... است ... که در ... جمیع ...
... و جلع ... دو طرف ... است ... جلع ...
و ان جلعا ... است جمع ... مثل ... و جلع
بکسر لام ... است ... آن ... است ... جلع یعنی ... شد و در ... جمع ...
بر جلع ... یعنی ... و ... است ... است ...
و ... از ... مجود و ... جلعا بکسر جیم ... است که ... آنجا ...
السیل الوادی ... یعنی ... سیل ... و سیل ... یعنی ... و جلع
به ... و جلع ... و ... و اجلع ... است ...
... و جلع ... مجود ... از ... مجود ... یعنی ... کردند

اجلعموا

الجلد

بر جمع ... بکسر جیم و سکون لام و جلد بفتح جیم و لام یعنی پوست از هر حیوان و جمعش اجلاد
و جلود ... است و ... جلد ... لام ... یعنی ... است که غیر از پوست ...
و تجلید پوست کندن است و جلاد ازین باب ... یعنی ... و جلده یعنی رسید ...
... و جلاد ... است که ... با ... و تجالدوا و اجتلدوا ... یعنی ...
... و جلد ... یعنی ... مصدر ... جلادت ... و جلودت ...

وجلد بدو فتحه است و تجلّد از باب تفعّل یعنی جلادت نمودن چنانکه ... وجلید کالید یعنی آنکه در زمان ... بافته
پس یخ بندد و آن زمان که شبنم در افتاده و یخ بسته است مجلود است وجلد یعنی ذکر آمدن و تولد ... را
مجلود هم نامند ... علیها ... حد زدن ... و ... ازاد کرده اند ... ازو جلد ... زکر
... جلد ... وجلد
مصحف ... که جلدی ... دو کتاب ... وجلدا بضم جیم و فتح لام و مد آخر وجلندی بضم جیم ... وقعره
رسم ... است ... در قصیده ... فالقی الیک السّلم من بعد ما عصی
جلندی واعیی تبعا ثمّ قیصرا ... است ... بیت ... وتبع ... و قیصر ... روم است

جلذاء — وجلذ بدو فتحه زمین سخت ... که زمین ... هموار ... و در جمع ... زمینهای ... جلذیه گفته
بکسر جیم زمین درشت است وجلذان ... که زمین ... نرم و هموار است ...

جلز — وجلز ... است و اجلوّذ یعنی روان شد و سرعت نمود در سیر و رفت بار ...
... بضم جیم و ... تجلیز ... یعنی تور ... و پیچیدن ... است و ... است ... کشیدن و ... است
... است تجلیز ... جلز ... یعنی پیچید ... و جلز حلقه ... است ... پای ... نیزه

جلس — و جلوز ... یعنی نشست مصدر آن جلوس ومجلس ... بفتح لام ...
وا ما مجلس بکسر لام ... نشستن است و جلسة ... و جلسة بکسر جیم حالتی است که نشستن بر آن حالت

وجلسة

وجلسة ... کثیر الجلوس است وجلیس ... وجلس ... وجلیس بکسر جیم ولام مشدده هم نشین است
وجلاس ... جمع است یعنی ... و مجالست یعنی مصاحبت و مخالطه است و جلوس و قعود ...
... یا آنکه جلوس انتقال است از ... و قعود از ... است ... نشستن ...

جلط — یا بعد از سجده ... جلوس ... و نشستن بعد از قیام را قعود ... یعنی دروغ گفت و جلط
یعنی ... و جلط ... سیفه یعنی کشید ... از غلاف و جلط ... سر ... و جلطه ...

جلع — که بیرون ... از غلاف وجلطه ... است ... یعنی ...
... و ... جلع است ... و جلع ... اجلع و جلع ...
... است ... جلعه ... بکسر و جالعه ...
... است ... جلیع و جالع و جلعم ... و جلعت ... یعنی بیرون آورد آن زن ...
وا ... یعنی ... و جلعلع ... است یعنی ... است ...

جلعب — وجلعبا ... است و جلعبه بکسر جیم ... است

جلفع — ... است و جلفعه ...

جلمه — ... است ... یعنی ... است که ... وسیع ...
جلیف ... و جلوف است و جلفه ... و جلفه ... و از ... جلفه

وجالقه از شجاع رای تنجه است که باز کند پوست را با گوشت و بجوف نرسد مقابل جائفه که بجوف برسد وجالقه
سالی است که ببرد اموال و چهارپایان را مثل جلیفه کنیفه و جلف بکسر فسکون یعنی ظرف پاک که ستم کنند واست
مثل جلیف کثریف [illegible] جلف کاهل جلفا بدو فتحه وجلافة بفتح جیم و جلف یعنی خم است یا خم خالی است
یا تنه خرمست که شکسته شده باشد و جلف زر که شعده از شعدر است که پوست کنده شده و بیرون آورده
او و بریده شده سر و دستها و پاهای او و جلفه پرزدن هسته حروف و جلفه [illegible] شکسته و پایه از نان
خشک خالیست و جلفه قلم کاری تراشیدن قلم است تا سر قلم و از کلام حضرت امیر است [illegible] و اطول جلفة

جالق — بکسر جیم و لام و جوالق بضم جیم و فتح و کسر لام یعنی جوال است جمعش جوالیق بر وزن قوابل
و جوالیق کمذا بیرست و جلق بکسر جیم و تشدید لام [illegible] شق است یا نهر او است [illegible] که وصوف
در شام و جلق [illegible] و جلق [illegible]

جل — بجل بکسر جیم [illegible] جلالة و جلاله یعنی بالا آمد [illegible] استوار شد [illegible] و جلیل
جمعش جلة بکسر جیم است و جل جلاله از عظم یعنی عظیم و بزرگ شد پس او جلیل و جل بفتح و کسر جیم و جلال کغراب
است و مؤنث جلیله است و اجله از اجل یعنی بزرگ گردانید و جل بر چیزی و جلال ازاو [illegible] بضم جیم یعنی معظم
و تجلله یعنی بلند [illegible] و جل بمعنی بیستبل [illegible] تغییر [illegible] تجلیل
یعنی [illegible] و جلة بضم جیم [illegible] از خرماست و جلل بدو فتحه یعنی عظیم و حقیر [illegible]

کلمات

کلمات [illegible] حضرت امیر است در مرثیه رسول خدا [illegible] مصیبته [illegible] و جل بکسر [illegible] وجلة بفتح جیم
[illegible] و حرکات [illegible] جیم [illegible] یعنی [illegible] و جل [illegible]
و جلاله بفتح جیم و تشدید لام [illegible] حیوانیست که خوراک او عذره آدمی است و جل بضم جیم [illegible]
[illegible] حیوان است [illegible] و جل بکسر جیم [illegible]
[illegible] و [illegible]
بعد از [illegible] و جل بفتح جیم [illegible] و تجلیل [illegible] و تجلیل [illegible]
و ویران شدن است و جلجلة [illegible] حرکت دادن [illegible] ویران [illegible] شدن [illegible]
و [illegible] و جلجال [illegible]
[illegible] و جلجلان [illegible] کنجد است
[illegible]
[illegible] و جلجلة [illegible]
[illegible] و جلبه [illegible] جلبه [illegible]

جلم — [illegible] یعنی برید [illegible] و جلم [illegible]
[illegible] جلم [illegible] و جلم [illegible] اول [illegible]

جلد

وجلد بدو فتحه زمینه از آهوها و کونعه است و بمعنی ماده گاو است و بمعنی زمین فراخ آمده کمعنی سنگ بزرگ است و بمعنی ...

جلود بضم جیم و جلمد بمعنی پرورش شده است یعنی سخت و بمعنی گاو ماده است و جلمد کبریج ماده حرف است و ارزش

جلبلق

جلمده یعنی زمین سخت سنگدار بفتح جیم و لام و با و لام ثانی حکایت صدای در خانه یا غیر خانه

که گلفت و سبتر باشد آن صدائیکه که حاصل میشود در وقت گشودن در یا بخوبی آن از جلبی کلمه عجمی

جلاهق

و جلبق کلمه جلیلی است بضم جیم گلوله گلی است که انداخته میشود و اصل او در فارسی جله است

الجلاهه

یعنی گلوله از ریسمان ریسیده و بافته شده جولاه و اصل آن جلاهه است بضم جیم ... کنار رود خانه

جلا

و جانب آن است و جمع او آن میشود جیم و واو و بمعنی ابر عظیم است القوم عن المکان و منه یعنی بیرون

رفتند از آن مکان و جلا بفتح جیم کردن از ابلا رفتن از وطن است جلا یجلو از باب نصر جلوا ... جلا

گشتن و اجلی اجلی از باب افعال نیز بهمان معنی است یا جلا از باب نصر یعنی بیرون رفت از آنجا و اجلی بیرون

رفت بسبب قحط و تنگی و جلا النحل یعنی دود انداخت در خانه مگس عسل برای گرفتن عسل و جلا الشیب المراة

جلوا و جلاء بکسر جیم و مد یعنی صاف و روشن کرد آینه و شمشیر را و زنگ از آنها زدود و انجلی و تجلی یعنی

روشن شد و زنگش زدوده شد و جلا العروس علی بعلها جلوة بحرکات ثلاث جیم و جلاء بکسر جیم و اجتلاها

یعنی آشکار کرد عروس را بر شوهر آنرا بر همه روز در حالتیکه ... و جلا از باب نصر و جلاها از باب تفعیل یعنی رونما داد

شوهر عروس را و آن چیز را که شوهر ما بود داد جلوه میگویند بکسر جیم و جلا الامر عنه یعنی برداشت غم را از دوره ...

وجلا فلان بالامر ای کشفه عنه کجلاه و جلاه عنه و جلاء کسما و جلی الصنعة فعیل یعنی ... و روشن

و جلا بکسر جیم و قصر آنچه و دیگر آن مطلق سرمه است یا سرمه خاص است و جلی بعره از باب تفعیل یعنی سرمه

کشید بچشم و جلا بفتح جیم و قصر آنکه برهنه شدن پیش سر است از مو یا نیمه سر یا کمتر از آن کجلی بوزن ...

معنی جلی کلم نموا جلی و ان جلوا ... و جبهه جلواء ... یعنی ... و اجلی ...

از اینکه دوری که پیش سر او بوده است و در وصف ... و اجلی ... گفته اند یعنی ...

... از ... آن سر ... و ... بود و ... جلا یعنی ... در روشن ... ازو

وجلا اسم مردی است معروف و از شاعر ... جلا و طلاع الثنایا ... و اجلود ... از

جاهر

آب ... یعنی بیرون رفت از شهری ... بفتح جیم سنگ بزرگ گرد است و کنار رودخانه

است و برهنه شدن پیش سر است از مو ... جله ... و جله ... المکان ... بیره ... ره

از آنجا ... آن مکان جلیه ... و جلیه ... و جله ... بر ... فدان

الجلا

... از کار ... و جله ... برهنه کرد آن چیز را و مجلوه ... است که در وجه ... آنرا

بکسر جیم ... است که از ... و جلیت ... از باب ... جلوت ... بعد

بعضی جله ... و روشن کردم ... و ... تجلی الشیء یعنی آشکار ... خدا ... و تجلی ... و کسر

لام مشدده ... است که ... باید در ... بکرد

فصل ... الجیم مع ...

الفرس کشمش یعنی سرکش شد و اسب از سوار دو بیان و غیر آن او را بر گردانید مصدرش جمح بفتح و سکون و جموح

و جماح بکسر جیم است و جماح زن جمع است کصبور و صبر و جمحت المرأة زوجها یعنی سرکشی کرد زن از شوهر خود

و از خانه بیرون رفت و جمح یعنی سرعت و شتاب کرد و قوله تعالی لولوا الیه وهم یجمحون معنی تفسیر [illegible]

در تفسیر و در مثل جموح مرد است که سوار شد بر هوای نفس خود را و بر نمیگرداند او را از هوای نفس

الجمح — بفتح و سکون کردن فخر است یعنی نفخ زدن و بزرگ منشی کردن و جماح کسی جامع است جمعش

جمد — است کطلب و جامد یعنی هر یک با دیگری فخر کرد — الماء یجمد و جرف جمدا بفتح و سکون و جمودا

بروزن قعود یعنی بست آب یا هر چیز روان مقابل ذاب یعنی که بسته و روان شد پس آن چیز جامد است

و جامد است و جمد بجمید اگر یعنی [illegible] که بسته شد و جمد بفتح جیم و میم جمع جامد است مثل خدم و خادم

جمادی — بضم و فتحه یعنی برف است و جماد کسحاب یعنی زمینی است [illegible] و بعض تفسیر نموده اند

معروف است [illegible] یا هیچ یک از این [illegible] نیست زیرا که جماد [illegible] و حرکت و نمو در او [illegible]

و جماد یعنی زمین سخت [illegible] باران [illegible] آمده [illegible] جماد [illegible] که باران در او نیست و جماد [illegible]

است [illegible] و جماد یعنی بخیل است [illegible] جمد کفه [illegible] است و روان نیست یعنی بخیل است و جمادی

و فتح آخر اسم دو ماه است از ماههای عرب [illegible] معروف است [illegible] اسم [illegible]

در زمستان و ایام [illegible] آبها در [illegible] جمادات است و جمادی [illegible]

اجل

ارجل جامد العین یعنی مرد [illegible] ندارد و جمد کقفل و عنق و زبیر آنچه مرتفع باشد از زمان [illegible]

و جماد است کتاب و جوامد کمساجد [illegible] سامان [illegible] است که آن [illegible]

[illegible] اذا وقعت الجوامد [illegible] و میگویند جمده [illegible] و سیف جماد [illegible]

الجمرة — یعنی [illegible] آتش افروخته است جمعش جمر [illegible] است مثل تمره و تمر و جمع [illegible] است

و جمرات [illegible] که [illegible] و آنها سه جمره اند که حاجیان [illegible] سنگریزه میاندازند و جمره [illegible]

جمع کرد [illegible] و جمر [illegible] جمع شدند و اجماع کردند بر آن کار [illegible] جمروا [illegible]

[illegible] و جمرت المرأة [illegible] یعنی جمع کرد زن موی [illegible] مثل [illegible]

[illegible] در زمین دشمن [illegible] و جمروا و [illegible] یعنی جمع [illegible] و مجمر

[illegible] یعنی آن ظرف که در او آتش [illegible] و [illegible] آمده مثل مجمره و [illegible]

[illegible] و قد [illegible] یعنی [illegible] و [illegible] و میگویند جمرت النخلة

جمز — یعنی [illegible] و اجمر الثوب یعنی [illegible] جماره [illegible]

[illegible] و [illegible] الانسان و غیره [illegible] و جمز بفتح و سکون [illegible]

[illegible] و [illegible] یعنی دوید و سرعت [illegible] که [illegible] است و بعیر جماز [illegible]

و ناقه جمازه [illegible] یعنی شتر تیز رو و جمز [illegible] که بر جمازه سوار [illegible] و جمز بفتح و سکون

جاموس — بمعنی استهزا است و جمز بضم جیم و تشدید میم الجمز است و او شتری است و بجمز بادرفتن است

جمش — بر وزن قاموس معرب گاومیش است جمعش جوامیس گفته اند است و از نشک جاموسه است

از باب نصر بمعنی تراشیدن موی را و جمیش کاریز [illegible] است که موی او را تراشیده باشند و بمعنی مکانی است که

گیاه در او نباشد و جموش از نوره که معبور نوره است که موی را ببرد و فعل جمیش کاریز و جمش بفتح و سکون

آواز نرم و آهسته است و رجل جماش گفتند او [illegible] که رو ببلند نبان و طلب ببلند [illegible]

الجمع — بهم آوردن اشیاء متفرقه است مثل جمع کمیع و جمع خرمای دقل است که [illegible]

و بمعنی روز قیامت است چنانکه در قرآن وارد است یوم الجمع و مراد روز قیامت است بسبب جمع شدن مردم

و بمعنی جمع مردم است و بمعنی گروه مردم است جمعش جموع است بدو ضمه و جمعهای جمیع بمعنی گروه مردم است

و جامعه غل را گویند زیرا که جمع میکند دست را بگردن و مسجد الجامع و المسجد الجامع باضافه و توصیف

دو لغت اند و بر تقدیر اضافه تقدیر مسجد الیوم الجامع و مجمع بفتح میم و جیم و کسر آن محل اجتماع

و مجمعه بفتح میم و جیم زمینهای خالی است و جمع الکف بضم جیم مشت است [illegible] جمع [illegible]

و یوم الجمعه بسکون میم و ضم آن و بضم جیم و فتح میم روز جمعه است جمعش جمع بکسر و جمعات بدو ضمه

بضم فسکون و بضم و فتح آمده و جمعا [illegible] است و اجمع کلمه تاکید است مؤنث او

جمعیت — جمعا و جمعش اجمعون است و اوتیت جوامع الکلم که کلام شریف نبوی است گفته اند یعنی لفظ موجز با معنی بسیار

اعم از اینکه

اعم از اینکه مراد بجوامع الکلم قرآن کریم باشد یا کلمات شریفه خود آن جناب باشد و جماع لفظ بمعنی جمع است مثل [illegible] جماع

رجل رجال است بمعنی جمع رجل رجال است و اجماع بمعنی اتفاق کردن است و بمعنی عزم کردن است چنانکه در آیه

فاجمعوا امرکم [illegible] بمعنی عزم کنید و اجتماع جمع شدن و در ام

آمده است در مقابل افتراق که جدا شدن و پراکنده گشتن است و تجمع مصدر باب تفعل و استجماع [illegible]

[illegible] لازم اند و مجامعت و جماع مصدر جامع از باب مفاعله نزدیکی کردن بزن است و جامعه علی الامر

الجمل — جمع شد با او در آن امر بفتح جیم و میم شتر نر است و گاه بسکون میم هم آمده و اطلاق جمل بر شتر [illegible]

است جمع جمل اجمال کاشجار و جمل کقفل و جمال ککتاب و جماله بکسر [illegible] جیم و جمالات [illegible] اجمالات

جمالات جمع جماله و اجامل جمع اجمال است پس این هر لفظ جمع الجمع اند [illegible] و در قاموس جامل را [illegible]

شمرده و بعضی [illegible] که جمع باین وزن نیامده بلکه جامل اسم جمع است [illegible] گله شتر و جامل [illegible]

از عرب است و استجمل البعیر یعنی شتر جمل شد و جماله بفتح جیم و تشدید میم شتر داران اند و جمل بدو ضمه [illegible]

و بمعنی [illegible] و جمل جملی است که حضرت امیر در بصره با عایشه و طلحه و زبیر کرده

و جملانه و جمیلانه بضم جیم [illegible] و جمال بفتح جیم حسن خلق و خوبی

و حسن خلقت است مثل [illegible] و جمال بضم جیم و تشدید [illegible] است و آن زن جملا

[illegible] و جمیله است و تجمل [illegible] و در [illegible] جمال [illegible] را جامله

وجمه بضم [illegible]

الحرف السابع لکاف مع الجیم

ازو به صفا عله بعنی پهلو مباشرت کرد با او و در نفاز رو بش کرد با او و جمل بمعنی جمع آمدن بعنی جمع کرد

پس آن پیه نگرد جهت جمیل است — و جمل الشحم بعنی گداخت پیه و منه جمیل اجمله و جمله از باب افعال و افتعال و اجمل فی الطلب یعنی ما رام

و ماند و با اعتدال و میان روی طلب کرد و افراط نکرد و از اندازه بیرون نرفت و جمل بضم جیم و میم مشدده

نوعی از حساب است که بحروف ابجد بینه معروف است و جمله بجمیلا بعنی زینت داد او را و جمیل از قرآن

الجم — متقابل مباین است — بفتح جیم بعنی کثیر و بسیار است جیم کثیر بیه فعلش جم یجم از باب ... جمعا بر وجه ... از کثیر

یا نبا لکیه — وجم بکسر جیم سبطا از شیاطین است و جام بفتح جیم بمعنی راحت است حامله در دعا اجباع جمعه ز لونه ملک و لک

لهم جما ما و قوة در راحه گاه و اجم بر وزن اصم قوه است که شاخ نداشته باشد و در مونث میلی سند جا کمای

و در صفت الجم است کصم فعلش جم از باب علم بعنی شاخ ندارد و جمه بضم جیم محل جمع شدن موی پیش سر آدمی

و در عمیت است که جمه بمعنی موی است که آویزان باشد و بر سد به دوشها و جمجمه بضم جیم اول استخوان سر است

در او مغز است یا کاسه سر است و بمعنی کاسه چوبی است و جماجم بزرگان و آیات اند و جمه بفتح جیم و جام

جان — کصبر چاه پر آب است و جم الفرس بعنی ترک کرده شد سوار از اسب و در لکونت آسان که ... از تعب او

بضم جیم مروارید است یا چیزها ست از نقره مانند مروارید منسوب جمانه که ... است حامله در جمیع

الجاء — در وصف حضرت ام سلمه کانها ... جمان — کسما و جمانه ... شخص اهتر بعنی

کالبد او است و جمع او است و جا بفتح آخر و بفتح وضم اول بر آمدگی و ورم است در پستان و بمعنی ... است

که با ان

او بلند شده باشد در زمین و بمعنی متعدد در اندازه بر چیزاست و بمعنی تنبه بر چیزاست و توقف کردن بکار است

در فکر بسیار و جمع شدن روست و بر آمدگی و ورم در بدن است و تجمر القوم از باب تفعل بعنی جمع شدند

بعنی بسیوری بعنی — کعصفور گوه عظیم از مردم است و منعل از هر چیز است و جمیع و جمهره گوه جمع و جمعی

جمع کرد آن چیز را و تجمهر علینا بعنی دراز دستی کرد و ظلم نمود بر ما

فصل الجیم مع النون جنا — جمهور

کتبع دعا جنو اگاه بود وصمه وجنا را بروزن سحاب واجنا کاکرم و جنا نا کعاوب و تجانا کتضارب بعنی خم ساگه

بالنیت او بینه — بر او در افتاد و جنا کصلم از الرعرف کابه علی صدره بینه بلند شد کاهل او که واپس ... و نیست بر سینه او

ولی امرد اجنا است کاحمر و جمعا بضم جیم و فتح نون بسیار است که آهن نوشته باشد و جنا کصحرا کونه ... است

الجنب — بر جنبا در بعنی جنب ... — بفتح فسکون بعنی پهلو است چه پهلوی آدمی باشد یا غیر او و جمعهای است

ناجهان او و بیپس رفته باشد

جانب و جنبه بفتح جیم و نون جمع جنب جنوب بر وزن ضمه و اجناب و جوانب و جناب است و جنب الصفه بمعنی پهلو

گردیدن و درد کرد پهلو او و جانبه مجانبة و جنابا یعنی کردید با پهلو او و جانب و ریشه این از او و او از آن فعله

و الجار الجنب بر وزن ضمه که در قرآن مذکور است تفسیر شده همسایه که از قوم تو نباشد و الصاحب بالجنب بفتح قرآن

تفسیر شده برفیق در سفر زیرا که در پهلوی تو جا دارد و جنب بضمه تفسیر شده لایی علی و با مرقبه و بعد از آنکه

و جوان و الملاق جنب الله بر جنب امیر و سایر ائمه در حق ... و ... است بعض از علما ... مرتبت دارد و شاید

بر بلند تر از آن بها بر معنی قرآن کرد و جنبه بضم جیم و فتح نون مشدده مقدمه لشکر است و جنبه بکسر نون مشدده میمنه و میسره لشکر است

و کمیل اول

وهرده بجستان اند وجنبه کنصره یعنی کشید اورا به پهلو و مصدر است جنب بدو فتحه و مجنب بمیم و نون است و آن

چیز جنیب و مجنوب است و میگویند فرس جنیب و مجنوب یعنی اسپی است که از پهلو کشیده میشود و دابة جنیبة [illegible]

کانها المع چمش جانب است و نیز جنبه کنصره یعنی دفع کرد اورا و شکست پهلوی اورا و دور کرد او را و مشتاق

شد اورا و نازل شد در آنجا بکسی و بدخانهای وجانب وجنب بدو فتحه و [illegible] جنب کالحمر

کسر است که [illegible] میشود دوام میکرد [illegible] است و بمعنی غریب هم آمده و میگویند جنیبه از باب علم و اجتنبه

وتجنبه وجانبه وتجانبه از باب افتعال وتفعل ومفاعله وتفاعل یعنی دور شد از او و جنبه ایاه کنصره

وجنبه ایاه وجنبه ایاه از باب تفعیل و افعال یعنی دور کرد او را از او و میگویند رجل جنب ککتف [illegible]

میشود از شاه راه از ترس رسیدن بمهمان وجنابت بمعنی منی است [illegible] است که

حاصل میشود از خروج منی [illegible] و حکم [illegible] اجنب از باب افعال وجنب ککرم و شرف و اجنب بصیغة المجهول

از باب افعال واستجنب یعنی همه ایلکه جنب شد و صف آن جنب بدو ضمه است حالکه میگوید رجل جنب [illegible] و تثنیه

وجمع ومذکر و مؤنث یکسان است وجناب کسحاب بمعنی فناء [illegible] یعنی فناء خانه [illegible] و بمعنی بالا [illegible]

است و اسم کوهی است ونام مردی صحابی است و جناب بضم جیم ذات الجنب است که مرضی است معروف حاصل میشود از ورمی

زخمی یا ورم درون پهلوی آدمی [illegible] الجناب بکسر جیم [illegible] و باد جنوب [illegible] است شمال

مهب او از مطلع سهیل است تا مطلع ثریا [illegible] جانب است و میگویند جنبوا بصیغة المجهول یعنی رسید ایشان را

[margin: [illegible] کرد او دور [illegible]]

[margin: و دور شوی [illegible]]

الجوب

الجنبل الجنث

الجوب کقعقد کاسه [illegible] است چوبین بکسر جیم نیز اصل است و [illegible] رنگی

[illegible] است و بمعنی [illegible] زره است و بمعنی بهترین آهنها است و تجنث [illegible] از باب تفعل [illegible] اصل

[illegible] و تجنث علیه یعنی [illegible] و تجنث

یعنی پیچید [illegible] پنهان کرد او را و تجنث [illegible] و سینه را [illegible]

جنح

الانضباع کمنع و ضرب و نصر جنوحا بدو ضمه یعنی میل کرد بسوی آن چیز [illegible] اجتنح و اجنح

از باب افتعال و افعال و جنح [illegible] جناح ملائکه [illegible] و اجنحه الابل [illegible] آمده

یعنی میل داد او را و جنح اللیل جنوحا بدو ضمه اقبال نمود تاریکی شب و جنح از شب بضم [illegible] و کاهی

بکسر هم آمده بمعنی پاره از شب یا بمعنی اول شب است یا تاریکی شب و اختلاط او [illegible] است و جوانح [illegible]

پهلو است [illegible] سینه زیر استخوان سینه مفرد آن جانحه است و جنح البعیر بصیغة مجهول یعنی شکست استخوانهای

پهلوی شتر از [illegible] بار و جناح بفتح جیم دست آدمی [illegible] است جمعش اجنحه کاطعمه و اجنح کافلس است

و جناح بمعنی بازو و بمعنی زیر بغل و بمعنی جانب و پهلو و بمعنی نفس [illegible] ونام یکی از اصحاب رسول خدا است

و ذو الجناحین لقب حضرت جعفر طیار برادر حیدر کرار است باتفاق [illegible] که بعد از شهادت او در جنگ موته

و قطع شدن دستهای او خداوند بعوض آن دو بال [illegible] که با آنها طیران میکند در بهشت با ملائکه و قول

علی جناح السفر یعنی ما بر بالهای سفریم مراد آنکه قصد سفر داریم و جناح بضم جیم گناه است و لا جناح علیکم [illegible]

[margin: [illegible]]

الجند
بعض کما مر شاید ... کما یعجبنا ... میلی عن طریق الحق و در جشاع و تکنج در حال سخن ...
ارزیانی که دستها شبیه میشود به پای ریخ در حال پریدن ... کقفل بعض لشکر و بعض یاری کنند کان آب
و بعض شهر است و بدین معنی است اجناد شام که پنج شهر است هر یکی جند میگویند و صنف عالم ... از مخلوق
... گفته اند ... ان لله جنودا ... گفته اند بنی آدم عشر جن است و هر دو جمله عشر حیوانات
و این مجموع عشر ملائک زمین اند و جمیع اینها عشر ملائکه آسمان اول اند و ... تا آسمان هفتم
... اند و این مجموع عشر ملائکه ... از سرادقات عرش اند ...
و این مجموع در مقابل ملائکه حول عرش مثل قطره است نسبت بدریا و جنید لقب ... القاسم
جنید است که یکی از رؤسای صوفیه است و بعضی از اکابر گفته اند از شیخ ... و شیخ شبلی ارشاد کردن او ...
با مصاحبت ... در یافت و در حلقه جنید ... و ...

جندل الجندع
کجعفر یعنی سنگ جمعش جنادل است و ارض جندله زمین است سنگلاخ ... کقنفذه
... من الطرح ... گفته ... جمعش جنادع است ... و جنادع ... ها
که میباشند در سوراخ ... و بعضی ... و جنادع از ... است که ...

جنازه
کعربه یعنی پوشید او را و جنزه یعنی جمع کرد او را و جنازه بکسر جیم میت است و گاهی ...
یا اینکه بکسر میت است و بفتح تابوت است یا عکس اوست یا بکسر تابوت است با مرده و این ...

الجنس
... در نهایه ... بکسر ... یعنی قسمی از چیزی ... پس ... هر یکی ...
... و اگر آن جنس چند گونه هر یکی نوع اند پس جنس اعم است از نوع ... جنس است از
... انواع او ... و اصطلاح منطقیان معروف است و او ...
... لغت عربیست و جمع جنس اجناس و جنوس ... و مجانس ... جنس و ... ست

الجنف
و ما متجانسان ... بدو فتحه و جنوف بدو ضمه میل کردن و ستم کردن است در حکم و الفعل کعلم
اجنف ... و اجنف از باب افعال در مطلق میل از حق گفته میشود ... و لیکن در جمع
... از حق و جنف عن طریقه کعلم
... میل کرد از راه حق و تجانف از باب تفاعل یعنی میل کرد ... غیر متجانف

تجنیس
... تغییر کرده اند ... غیر مائل الی الحرام ... آلتی است که ... میشود
... که ... است ... و این لفظ ... است و ...

جنز
... و تجنیقات است ... جنقوا ... و ...
علیه القلیل ... از باب ... و اجنه از باب افعال ... پوشید او را ... و ...
... و جن ... بضم جیم ... و جنه ...
... است و جنان ... و اجنه از باب افعال یعنی کفن کرد او را ...

بفتح جیم جامه است و نسب است و شدت تاریک شدن شب است و بمعنی دل است یا ذهن و عقل دل است و بمعنی روح است

جمع او اجنان است کاشجار و جنان بکسر جیم کثیر ... و اجن عنه از باب افعال و استجن عنه یعنی مستتر و پنهان شد از او

و جنین کسر نیست که جنین است ما دام که در شکم مادر است همچنین اجنة و اجنان کارجل آمده قال الله تعالی و اذ انتم اجنة فی بطون

امهاتکم و جنان هر چیز مستور است و جن با الراجم کضرب جنا با بفتح یعنی مستور شد در رحم و اجنته الحامل یعنی مستور کرد

او را زنیکه حمل دارد او به و مجن و مجنة بکسر میم در هر دو و جنان و جنانه بفتح جیم هر دو بمعنی سپر است جمع مجن مجان

و جن ... بکسر اول و جنان ... بفتح اول [illegible] است و جن بضم جیم و جنون بدو ضمه بمعنی دیوانه شدن است

و استجن هر دو بصیغه مجهول و تجنن و تجان ... نیز دیوانه شد و اجنه الله یعنی دیوانه کرد او را خدا پس او مجنون

و مجنون بصیغه مفعول از باب افعال و مجنة بفتح ... زمین است که در آنجا جن بسیار است و این لفظ مصدر میمی

بمعنی جنون و جان اسم جمع است ... و بمعنی [illegible] چشمش سرمه گین [illegible] دل است در بلبستان

و جن بکسر جیم بمعنی [illegible] آمده و [illegible] جنة [illegible] و در جمع [illegible] جمع جنی است و قول خدا و هو العلیم

[illegible] حکایت کرده است گفت [illegible] بیان خدا و ملائکه نسبت قرار دادند ما [illegible]

[illegible] قرار دادند و تسمیه ملائکه بجنة بجهت مستور بودن [illegible] است و جنة بفتح جیم بوستانیست که مشتمل باشد بر درختان

خرما و درختهای دیگر همچنین جنان است بکسر جیم و جنان بدو ضمه بمعنی جنون است و مخفف از او است با تشدید [illegible] واو

و جنی جمع [illegible] اهم استخوانها [illegible] است مفرد [illegible] و جنجنه [illegible] است و بفتح هر دو جیم در هر دو لفظ

برآمد

یعنی [illegible] و جنة بکسر [illegible] و جنة [illegible] منسوب [illegible] و [illegible]

جمجمی

برآمده و جمجمه بروزن زنبور و [illegible] بفتح جیم و جمجمیان [illegible] بود و لاب است که آب بیکشند باو

بقول صاحب قاموس بروزن عربیه و بقول [illegible] آن [illegible] بضم جیم و بفتح نون [illegible] یعنی [illegible] آن است

جنی

کما قیل [illegible] الذنب علیه کضرب جنایة یعنی کشید گناه

و رتیت [illegible] بتغیر [illegible]

بسوی او و جنایت گناه کردن است و جنی الثمرة یعنی چید میوه را همچنان است اجتناها و تجتنیها از باب افتعال

و تفعل و جنی گناه کننده جانی است بوزن قاضی همچنین جناة است مثل قضاة و جنا بروزن [illegible]

و منه قوله تعالی رطبا جنیا ای غضا طریا تازه

جنیده میشود مثال آن [illegible] و جنی الجنتین دان و جنی بصیغه فعیل میوه تازه چیده شده است و جنی الشجر یعنی رسید

میوه درخت و جنیه بروزن صفیه رداء [illegible] است از خز

فصل الجیم مع الواو المجوب

بفتح جیم پاره کردن است و همچنان اجتیاب مصدر باب افتعال و بمعنی قطع کردن یعنی بریدن است قال تعالی جابوا

الصخر یعنی پاره کردند و [illegible] قصد [illegible] سنگهای بزرگ [illegible] در آنجا خانه و منزل بر پا کردند یا قطع کردند و بریدند [illegible]

و از آنها خانه در خارج بنا کردند و جوب بمعنی سپر است و بمعنی [illegible] است و بمعنی [illegible] است و بمعنی کانون [illegible] آهنگران است

کانون یعنی ظرف آتش و اجواب [illegible] و اجابه و جابه و مجوبه بفتح میم همه اینها بمعنی جواب یعنی پاسخ و جوبة

و فرجه است در کوه و میان ابر [illegible]

بفتح جیم گودال گرد [illegible] است [illegible] های خانه ها است و اجابه از باب افعال یعنی جواب داد خواهش

و اجابت یعنی عطا کرد سؤال کننده را و استجاب له و استجابه و استجوبه بدون اعلال یعنی اجابت کرد او را و قبول دعوت

او نمود و تجاوبوا یعنی جواب دادند بعضی بعضی را و انجابت [illegible] از باب انفعال یعنی کردن کشید [illegible]

[illegible]

وجیب بفتح جیم گریبان جامه است میگویند جاب القمیص یجوب از باب نصر و جیبه از باب ضرب یعنی گریبان قرار داد

جاجم

برای جامه و همچنین است جوبه از باب تفعیل و اجتاب القمیص از باب افتعال یعنی پوشید جامه

جوح

ملاذ پیشه است

بفتح جیم بطیخ شامی است که بفارسی هندوانه میگویند و جوح هلاک کردن است و از بیخ کندن است و همچنین اجاحه مصدر باب افعال و اجتیاح از باب افتعال و مجوح کمنبر چیزیست که هلاک میکند

جاخ

وجاخ پرده است والجوخ واسع از هر چیزیست جمعش جوخ کنوح

السیل الوادی کفعال یعنی کند سیل کنارهای رود خانه را و جوخ از باب تفعیل بهمان معنی است و تجوخت البئر یعنی ریخته شد چاه و جوخه بضم

جاد

وجوخه از باب تفعیل یعنی بزمین انداخت او را

یجود از باب نصر جودة بفتح جیم و ضم آن یعنی گردید خوب پس او جید است یعنی خوب و نیکو است صیغه فیعل ... و در اصل جیود بود واو قلب شد بیاء و ادغام شد در یاء و جمعش جیاد کرجال و جیادات بکسر جیم و جیائد کمساجد است و اجاده فلان از باب افعال یعنی نیکو کرد او ... و اجوده بدون اعلال نیز گفته میشود و جاد صیغه مجرد و اجاد از باب افعال یعنی آورد چیز نیکو پس آن کس مجواد است بکسر میم و استجاده یعنی یافت او را خوب او طلبه جیدا یا خواست از او نیکو و جواد یعنی سخی است یعنی بخشنده مذکر و مؤنث در او یکسان است جمعش اجواد و جودا کنعمی و جود بکتب و جود کیعود است ... مصدرش جاد جود بضم جیم است و استجاده یعنی خواست جود و بخشش او را فاجاده در جا پس بخشید او را و ادرهمی و فرس جواد یعنی اسب خوش رفتار جمع او جیاد است و قد جاد جودة بضم جیم یعنی خوب رفت و جود از باب تفعیل و جود از باب

وسمع برآمدن عطا و الجم

دفتر ... جول

افعال با اعلال یعنی خوش رفتار شد اسب و استجود الفرس ای طلبه جوادا یعنی خواست اسب خوش رفتار و اجاد و اجود با اعلال و بدون اعلال یعنی گردید صاحب اسب خوش رفتار و جود بفتح جیم باران بسیار است یا باران است که بالاتر از او باران نباشد جمع جائد است مثل صاحب و صحب و جادت العین یعنی ببارید ... اشک چشم و در مرثیه ائمه مذکور است الا یا عین جودی یعنی ای چشم ببار و زاری کن مصدرش جود بضم جیم و جئود ... و شاعر مجواد بکسر میم یعنی خوب شعر میگوید و جواد لقب حضرت امام محمد تقی است تولدش در سنه صد و نود و پنج و رحلتش در روایت و بیست ... و از جواهای آنحضرت ... که ... آن فرزند و جودت ... و در آن کودک ... ... تعدیل او ... بسیار است و از اخبار ائمه ما رسیده که

الجور

بفتح جیم یعنی ظلم کردن است مقابل عدل و قصد که ...

جار یجور جورا فهو جائر والجمع جورة کطلبه و جارة نقلب واو بالف و جار همسایه است و جار آن کس است که تو پناه او باشی از ظلم ظالم و جار یعنی پناه دهنده و پناه خواهنده آمده و یعنی شریک در تجارت است و یعنی شوهر زن است ... پس جاره شوهر است و نیز جار یعنی فرج زن است و یعنی منزل نزدیک است و یعنی ... مثل جاره و قسمت گیرنده است و هم سوگند است و یاری کننده است جمع جار جیران است ... و اجوار ... و جاوره مجاوره و جواراً بضم جیم و کسر آن ... یعنی همسایه او شد و تجاوروا و جاوروا ... یعنی همسایه گردیدند و استجار یعنی ... و خواست که پناه دهد او را فاجاره یعنی پس پناه داد او را و جار عن الطریق یعنی میل کرد و کج شد از راه راست ... جور مقابل قصد ... مثل جائر یعنی میل کننده از راه حق

جاز

الموضع کقال جوزا ببیع فسکون وجوزا بدو فتحه وجوازا و مجازا بتیع اوّل بهردو یعنی رفت در آنجا وگذشت در آنجا
و اجازه بمعنی [illegible] جایزه وجاوزه مجاوزة وجوازا بالکسر و میگویند اجازه فلان ازه بفعل یعنی گذرانید او را
فلان و مجاز اسم فاعل از باب افتعال رونده راه است وگذرنده راه است وجواز کسی نوشته است که [illegible]
میگیرد در راه دارد که منع او نشوند وجواز آب است که داده میشود بچهارپایان وزرعت استخوانه بعلت آب [illegible]
از او وقت جاز پی آب داده چهارپا و زرع وجوز ابلهم تجویزا یعنی گشتید [illegible] از [illegible] تا گذشتند وجواز
از اشعار و مثلها نحوها و مثلها است که از شهر بشهر گذشت و مشهور شد واجازله جایز کرد از برای او روا داشت
برای او واجاز رایه وجوز رایه یعنی انفاذ رای او نمود واجازله البیع امضاء بیع او نمود وتجوز عن ذنبه
یعنی گذشت از گناهش و مواخذه نکرد او را بر آن گناه وتجاوز عن ذنبه وجاوز عن ذنبه ایضا [illegible]
وتجوز الله [illegible] یعنی قبول کرد [illegible] وتجوز فی الصلوة یعنی تخفیف داد [illegible]
یعنی اکتفا کرد بواجبات [illegible] وتجوز فی الکلام یعنی مجاز سخن گفت نه حقیقت مثل [illegible]
رجل شجاع مجاز خلاف حقیقت است یعنی لفظی که استعمال شود در غیر معنی موضوع له [illegible]
یعنی کرد [illegible] وجایزه بمعنی عطیه است و بمعنی [illegible] و بمعنی لطف [illegible] است وجائز آب کشیدن
است از چاه وجایز بدون ها [illegible] که [illegible] آب [illegible]
بمعنی تیر است [illegible] که در دیوار عرضا میگذارند [illegible] وجوار است وتجاوز

و مجاز [illegible] راه [illegible] عبور [illegible]

بیع

جمع الجوز [illegible]

[illegible]

یعنی چشم [illegible] وتجاوز فیه یعنی افراط کرد در وی [illegible] و از حد در گذشت وجوز بتیع فسکون وسط شیء جمع اجواز است
[illegible] است و میوه است معروف [illegible] معرب است از گوز جمعش جوزات است وجوزاء [illegible]
از بروج آسمان و نام [illegible] است [illegible] که وسط او سفید [illegible] وجوز [illegible] آب [illegible]
وجوز الامر [illegible] روا داشت آن امر را وامضاء نمود یعنی گذرانید آن امر را [illegible]
وجوزه [illegible] بتیع جیم [illegible] آب دادن [illegible] آب [illegible] است [illegible] وجواز [illegible]
وجزه بکسر جیم [illegible] یعنی جانب [illegible] است وحیز جانب وادی است و بمعنی قبر است واجازه [illegible]
حرکات حرف ما قبل حرف روی است [illegible] واجازه در لسان [illegible]
[illegible] که این باشد از غلط وتصحیف [illegible] و ذو المجاز اسم موضعی است که در
[illegible] است [illegible] و بمعنی [illegible] وکسر جیم [illegible] است و [illegible]

الجوس
است [illegible] در [illegible] و [illegible] طلب کرد [illegible] بتیع جیم طلب کردن چیزی است [illegible]
[illegible] آمد و رفت کردن است در میان خیمه‌ها و خانه‌ها [illegible] و [illegible]
[illegible] یعنی جستجو و آمد و رفت کردند [illegible] معلوم کنند که [illegible] است [illegible]
[illegible] و [illegible] جاس [illegible] و [illegible] است و [illegible]

الجوش
بتیع جیم بمعنی سینه و بمعنی پاره بزرگ از شب یا از آخر شب است و وسط شب [illegible] است و [illegible] راه [illegible]

جواظ بضم جیم دل تنگ ... و کم خوراک پاره از شب گذشت یعنی تفعّل از باب ... وتجوّز القلیل ... در همه شب است

وجواظ کشاد و کلفت خرامان خرامان راه رونده است و بمعنی درو بر کوبیر آشوب غوغا کننده است و بمعنی منع کننده

منع کننده از عطا است و بمعنی فراخ کشنده لب بر سنگدان است و بمعنی متکبر گردن کش بدکردار است جعاظ کقتال جواظ

جوع بضم جیم گرسنگی است و بفتح مصدر است بمعنی بفتح فسکون و جوطانا بفتح جیم و واو یعنی خرامید در راه رفتن

گرسنه شدن مثل مجاعه که او نیز مصدر است فاعلش جائع کقتال یعنی گرسنه شد پس آن کس جائع و جوعان است بفتح جیم

و زن جائعه و جوعی است بفتح جیم والجمع جیاع کرجال و جوع کطلب وجاع الیه یعنی تشنه او و مشتاق او شد

وجائعة الوشاح یعنی گرسنه حمائل کنایه است از باریکی شکم و میان و سنه مجاعه و عام مجاعه یا مخافه سال گرسنگی است

جمعش مجائع است کمساجد و اجاعه از باب افعال و جوّعه از باب تفعیل یعنی مضطر و ملجا کرد او را به گرسنگی و در مثل است اجع

کلبک یتبعک یعنی ملجا کن سگ خود را به گرسنگی و او را گرسنه دار تا متابعت کند تو را و تجوّع از باب تفعّل یعنی عمداً و قصداً

خود را گرسنه داشت و متجوّع بصیغه فاعل از باب تفعّل یعنی کسیکه همیشه تا وقت زوال آن گرسنه می باشد

جوف بفتح جیم در اصل مصدر است بمعنی خالی بودن فعلش از باب علم آمده و استعمال میشود در هر چیزی که قابل پر شدن و خالی بودن است پس

جوف خانه گفتند از برای اندرون خانه و جوف آدمی گفتند از برای شکم او و اجوفان بصیغه تثنیه یعنی شکم و فرج است

وجائفه از شجاع آنستکه بجوف برسد و اجوف شیر بزرگ شکم است و اجوف هر چیزیست که جوف او وسیع باشد

وجوفاء کحمراء دلو کشاده است و از زیره و درخت و نیه میان آن تهی است و مجوف آنستکه درون او تجویف باشد و اجعفت

از اینها م

الباب

الباب بمعنی ... ... و رفته واجعفت الطعنة یعنی رسانیدم طعن نیزه را بجوف او و با همزه است جعفه ... از باب تفعیل

و تجوفه از باب تفعّل یعنی رسید بجوف او و بهمان معنی است اجتافه و استجاف المکان یعنی یافت آن مکان را سوی ... آن

واستجاف الشیء یعنی ... و مجوف به ... یعنی وسیع شد آن چیز

جوق بفتح جیم یعنی جمعی از آدمیان و جوق

وجه کلام ... یعنی میل کردن او ... جوق است کاهر و جوق است کلفت و میکویند رجل اجوق کاحمر یعنی ...

جال ... کردن کلفت ... یعنی جمع کردانید ... و جوق علیه یعنی غوغا و ... کرد بر او و مجوق کمعظم

... و ... شده است و تجوق از باب تفعّل یعنی جمع شدند جولة بفتح جیم وجولا بفتح جیم

وجولان بفتح ... و جولان بفتح جیم و واو و جیلانا بکسر جیم ... و در ... جاه ...

... و مصدر ... ... بمعنی ... و ... ... گرد و بمعنی ... است جول از باب تفعیل ... بعض

و تجاول ... از ... ... جوال بفتح اول است مثل تکرار و بهمان معنی اجتیال و اجال از باب افتعال و انفعال و جال القوم جولة بفتح جیم یعنی ...

... گشتند و اجاله از باب افعال ... یعنی چرخ داد او را و بهمان معنی است اجال به و جال به و جول

بضم جیم بمعنی عقل است و بمعنی عزم است و جول ... و جاول ... و کنار ... و ... و دریا است و بمعنی

بزرگ ... است و جول بفتح جیم ... است و لشکر عظیم است و جاول ... است و ... بزرگ

جون از ... است و ... بفتح جیم گیاهی است ... و جون بمعنی سرخ

و سفید و سیاه است ضد و بمعنی ... است جمعش جون بضم است کقفل و جون از ... سیاه رنگ است و ...

وجونان بصیغهٔ تثنیه دو طرف کمان است یعنی کمان و جون بضم جیم باطل است در لغت و کلمه میشود چونکه و جونه بفتح جیم
و زیادتی ها آفتاب است و چیزی سرخ است و بمعنی زغال است و جونه بضم جیم سبد کوچک است پوشیده شده بچرم که عطاران
والجمع جون کصرد — در آن طیب میگذارند و اصل این کلمه مهموز است ولکن همزه را قلب بواو میکنند و جونه بضم جیم و یاء تحتانی
قسمی از مرغ سنگخواره است که شکم و پرهای آن سیاه است و در جمع جون بدون یا را تغییر بمرغ مذکور کرده و حذف
ن جداوست قال علیه السلام اللّهمّ الی الجلیلة جو بالمستقیات بها یوما تام الحیا و تحول مصدره بنقل بقیه کرده
در خانه عروس است و سیاه کردن در خانه متیه است شد و جوین بصیغهٔ تصغیر شهری است در خراسان و ما. مجوس کرده
الجوّ — بفتح جیم و تشدید واو فضای میان آسمان و زمین است و جون بفتح جیم برو ... بلفظ اطلاق میشود بطریق استعاره
آسمان و زمین است و بمعنی آنچه پست است از زمین آمده جمعش جواء است ... و او ... آن ...
الف زائد واقع شده منقلب شده بهمزه و جو بمعنی اندرون خانه است و جوة بضم جیم و صله است که به پینه کرده میشود
در مشک آب و جواة بکویه یعنی پینه از مشک و جوة قطعه از زمین است و در جمع در تغییر جو نیز گفته شده والجوّ
ایضا ما اتسع من الاودیه و اجواء در کلام حضرت امیر که فرمود ثم فتق الاجواء جمع جو است و ... معنی مذکور
الجاه — اولا و آخرا مناسب است یعنی شکافته فضای میان آسمان و زمین ... یا واد ... و اجاه ...
الجوی — قدر و منزلت و بزرگی است — بفتح جیم و قصر آخر عشق باطنی است و سوز ... گفته جوی ... خانه
و شدت حزن است از عشق یا از خوف و جوی بمعنی حزن و اندوه است و بمعنی آب گندیده است و بیماری سل است ... گفته ... است

و طول کشیدن مرض است و بمعنی درد درون است در سینه شکلش چون کلم چون کعص ... جو در اصل جوی بود ... الاعلال شد
جو شد و نیز در وصف چون کعص آمده از باب زید عدل و میگویند جویه کعیه و اجتواه از باب افتعال بمعنی کراهت
داشتن او را چنانکه ابوذر رضی الله عنه از قدشت ... زد ... قد اجتوینا المدینه و میگویند ارض جویه
جهت — بفتح جیم و کسر واو و تخفیف یاء و جویه بتشدید یاء بمعنی زمین بشعر ... موافق طبع
جهجهه — بفتح جیم و سکون ... است ... است و جهب ... کم جا است ... ضعیف و تبک کرد او را ترس یا غضب
الجهد — یا طرب ... باشیع کرده یعنی صبحانه ... تا اینکه او را باز دارد و جهجه بضم ... و فتح ...
بفتح جیم بمعنی وسع و طاقت است و گاهی بمعنی بضم جیم هم آمده و نیز جهد بفتح جیم بمعنی مشقت است ...
القول ... و شدید ... و جهد بفتح مشقت است و بضم وسع و طاقت است و از باب ... در لغت ...
... حکایت کرده و ابن ... که آنچه بمعنی طاقت است بضم است و اجهد جهد که ...
طاقت و توانائی خود است و جهد کنع و اجهد ... یعنی کوشش نمود و جهد ...
... از ... این عبارت گفت یعنی ... تا بالغ ... طاقت و توانائی ...
این الشیء ... است ... قاموس ... ...
و در لغا ... جهد ...
... طاقت ... و اجهد ... و جهد ... و جهد ... کم بمعنی ... شده

[illegible]

سینه است او و صحت شد و در دعا وارد است و اعوذ بک من جهد البلاء گفته اند جهد البلاء بفتح جیم حالتی است که شخص [illegible]

میند جهد مرگ بهتر از آن و بقولی قلت مال و کثرت عیال است و در حدیث شریف تقبل جهرا و [illegible]

و [illegible] کسر جهرا بر روزن خود و نیز در دعا وارد است لا تجهد بلائه یعنی بای حالت [illegible] و جهاد بفتح جیم

زمین صلب است که گیاه [illegible] و جهاد بکسر مصدر جاهد است [illegible] یعنی جنگ کردن با دشمن است

و مجهود از جهد [illegible] و در منتخب گفته است الجهد والجهد المشقة و آنچه در دعا [illegible] وارد است

بلغ به مجهود [illegible] یعنی رسید آنچه که در وسع [illegible] و نیز مجهود در آن کسر است

و مشقت [illegible] گفته جهد الرجل [illegible] مجهود [illegible]

و اهتمام و جد و جهد کردن [illegible] و در جبر است

اجهد من العیر [illegible] یعنی مشقت [illegible]

جهر — و بد حال تر است [illegible] الجهر [illegible] آن چیز [illegible]

یعنی [illegible] و جهر بالکلام یعنی بلند سخن گفت

و هم [illegible] است [illegible] گفته است جهد [illegible] است و جهر القوت یعنی

بلند کرد آواز [illegible] در آفتاب و جهر [illegible] یعنی عظیم شد و جهر القوت یعنی بلند شد آواز

و کلام جهیر و جهر [illegible] سخن بلند است و جهرة بفتح [illegible] یعنی علانیه [illegible] علانیه

و جهر

و جهر بضم هم [illegible] و حسن منظر او است و جهیر کامیر شخص جمیل است یعنی صاحب جمال [illegible] که سزاوار [illegible] است

جهرا بالکلام است و جهیر شیر خالص است که آب و غیره آمیخته [illegible] و اجهر کاحمر یعنی شخص صاحب حسن منظر و [illegible]

آفتاب [illegible] که [illegible] در [illegible]

[illegible] و جوهر [illegible] که [illegible] و جوهر [illegible] و ذات او است که [illegible]

خلقت او است و جوهری صاحب کتاب صحاح [illegible] کرده و [illegible]

[illegible] صحاح [illegible] و [illegible] آخر کتاب [illegible] خارج [illegible]

[illegible] حروف مجهوره مقابل مهموسه است و حروف [illegible]

مجهوره [illegible] الاحرف [illegible]

جهرم — [illegible] در فارس [illegible] و جهرم [illegible]

[illegible] و جهار [illegible] مصدر [illegible] است [illegible] و جهیر

جهاز — بفتح جیم [illegible] و جهاز [illegible] و جهاز عروس بفتح جیم و کسر آن [illegible]

[illegible] و [illegible] جهاز [illegible]

[illegible] جهز [illegible]

[illegible] و جهاز [illegible] معروف است [illegible]

از باب تفعّل مثلاً وعده شنیده این چیز یعنی ساخته و آماده شد یا محتاج او و جمع جهاز اجهزه است و زن از زنجه و جهاز [illegible]

فرع زن است و بعد آن چیز است که بر شتر بار شده است و قوله تعالی فلما جهّزهم بجهازهم تفسیر شده یا سکه کیل نمود از برای هر برادر ازانکه

راکه باید روزه حال او بود از گندم این تفسیر بعینه تفسیر [illegible] است [illegible] و جهز علی الجریح کشتن و اجهز

کار کم یعنی تمام داشت قتل [illegible] و برنور گشت او [illegible] تمام کرد حضرت امیر در جنگ بصره فرمود

لا تجهزوا علی جریح منع فرمود از عمل مذکور و موت جهیز کشتن [illegible] و مجهز بصیغه اسم فاعل یعنی کسی سریع و تجهزت

جهش — للامر یعنی مهیا و آماده شدم آن کار را الیه کلم و منع جهش بفتح فسکون و جهوشا بضم و جهشانا

بفتح جیم و ها و اجهش کاکرم یعنی پناه برد به کسی در حالتی که میخواهد گریه کند مثل طفل که پناه به پدر برد در حالتی

که مهیای گریه شود و جهش من الشیء یعنی ترسید از آن چیز یا گریخت مصدرش با معنی جهشان [illegible] که رمضان است

جهضه — و جهضه [illegible] است بر وزن الحوصلة و جهاضة بفتح جیم تند و تیزی نفس است و جاهض کسی

که تیز نفس است و جاهض کوهان شتر و غیر شتر است در وقتی که بلند و مرتفع باشد و جاجهضه [illegible]

همین جواهض است و جهاضه کعلامه شتر بالغ [illegible] است و اجهضت الناقة و المراة اجهاضا یعنی اسقاط

کرد و انداخت ناقه و زن بچه را در حالتیکه ناقص الخلقه بود و بقول صاحب [illegible] در حالیکه بچه تر [illegible] آورده بود

پس آن زن و آن شتر مجهض است بضم میم و کسر ها و الجمع مجاهیض کمفاتیح و بچه ساقط شده مجهض بفتح ها و جهیض [illegible]

جهضم — و جهضم [illegible] کجعفر است که [illegible] او [illegible] و کسر است که بلند [illegible]

کشیده باشد

کشیده باشد و جهضم شیر درنده است و نیز جهضم [illegible] کرد [illegible] کعلقه علیه یعنی [illegible]

جهل — مصدرش جهل و جهالت بفتح جیم و ها [illegible] است و جاهل و جهول کصبور نادان است جمعش جهل کقفل و عنق و جهل

کلقب و جهال کلقار و جهلاء کعلماء است و جهل علیه یعنی اظهار جهل و نادانی خود نمود نزد او و جهیان تجاهل

از باب تفاعل [illegible] و جهله تجهیلا یعنی نسبت داد او را بجهل و نادانی و استجهله یعنی جاهل شمرد او را و استجهله یعنی سبک شمرد

او را و استخفاف نمود او و قوله تعالی [illegible] للذین یعملون السوء بجهالة مراد بجهالت در این مقام [illegible] نه جهل بمعنی

نادانی است که جاهل موضوع یا جاهل بحکم باشد [illegible] و غرض تقیید و تخصیص نیست بلکه [illegible] که هر کسی که کار [illegible] جاهل است زیرا

که اختیار [illegible] لذت فانیه را بر لذت و نعیم ابدی کرده [illegible] و اهل جاهلیت کسانی هستند که پیش از اسلام بوده

وجه تسمیه [illegible] جاهل [illegible] و رسول و شرایع آن [illegible] بودند و میگویند جاهلیة جهلاء [illegible] ازبرای تاکید مثل لیل الیل و یوم ایوم

و جهل بسیط آنست که شخص چیزی را نمیداند و میداند که نمیداند و جهل مرکب آنست که نمیداند و نمیداند که نمیداند بلکه [illegible]

میداند و علاج [illegible] این بیت [illegible] امام رازی [illegible]

الجهم — [illegible] بفتح فسکون و جهم [illegible] در هم کشیده و ترش است جهم [illegible] بضم جیم و جهوم

[illegible] که ترش رو شد و [illegible] از باب منع و علم یعنی رو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[margin note: [illegible]]

وجهم بسکون نیز بمعنی [illegible] ضعیف است [illegible] و بمعنی شیر درنده است خفته و جهام کسحاب ابریست که آب ریزد از او

جهنم — یا ابر سفید که ریخته آب بود و جهنام بحرکات ثلاث اول و ثانی و ثالث چاهی را گویند که ته او بسیار دور

جهینة — باشد و نام دوزخ است بنابر اسم شده از ابرار و دوزخ — بضم جیم و فتح ها قبیله ایست از عرب و از آنها است

عبد الله بن انیس انصاری که از اصحاب حضرت رسول است و شب بیست و سیم ماه رمضان را لیلة الجهنی خوانند و بگویند

الجهنی چنانکه مشهور و غیر از جای است و جهانه کنیزک جوان است و جهین بفتح جیم و درو غلط است و جهین جهوا

الجهوة — کنعان از قرب بمعنی دیگر باشد — بفتح جیم و دبر است که برهنه شده باشد از ستار و جمعش جهوا و جهه تمرد

و قرآن و اجهت السماء از باب افعال بمعنی ظاهر و منکشف شد آسمان و بی ابر شد و اجهت الطریق بمعنی روشن

و هویدا شد راه و اجهت بفلانه و جهت آمدن کشد از او نیز در آنچه کشد [illegible] و اجهی فلان علینا بخل و ورزید فلان برما

البیت کسلم خراب شد خانه پس آن خانه خالی است بمعنی خراب است و خبا مجمه کسحاب بمعنی خیمه بی پرده و اجهی

جاء — افعل صفت مردیست که بکلی و بیمو است و اتیته جاهیا بفتح آدم نموده آشکارا و مجاهاة مفاخره و نازیدن است

فصل الجیم مع الیاء — بمجیئی کبیع جیا و جیاة بفتح جیم و سکون یا و در مرکز و مجیا بفتح

بمعنی آمد نموده و جیاه و کشید و اسم مصدر جیئة است بکسر جیم و سکون یا و فتح همزه و جیئت به بتقدیم

بمعنی آمدم با او با یا کو تغییر کرده شد و صاحب تغییر شود مانند آوردم او را و آجاته از باب افعال بمعنی

به بیاید و اجئته الیه بمعنی ملجا کردم او را بسوی و قال تعالی فاجاءها المخاض الی جذع النخلة ای الجاء ها الیه بمعنی ملجاء

و لفظ

و مضطر کرده — ا او را سو و جایاء کسحاب بمعنی آمده بی غذا علف بمعنی هم و یا بود و همزه مجیئة بمعنی بیابانی که میکرد راه بی آب بمعنی بیابان که در آمدن پسران و زنان کردم

و نا ایستادم برای [illegible] در آمدن و جیئة بفتح جیم و جائیة کفاعله حرکت دادن جهار است و جیئة بکسر جیم و فتح همزه

جیب — و جیئة بابا و یا و جیئة بکسر جیم و فتح یا مشدده محل جمع شدن آب است و لفظ اخیر مشهور و معروف است

بفتح جیم گریبان جامه است و گاه و در فصل جیم مع الواو مذکور شد بمعنی جوف یا دایره دانسته اند از باب جوب

و بمعنی دل — و بگویند جیب القمیص بکسر جیم اجیب لغه در اعادة ذکر شد جمع جیب جیوب است بر وزن و فلان ناصح الجیب

جید — و سینه او خالص است از غل و غش از باب توصیف شی بصفت مجاور — بکسر جیم بمعنی گردن یا جای

گردن بند یا مقدم گردن جمعش اجیاد و جیود است بر وزن و جید بفتح جیم و یا درازی گردن است یا باریکی

گردن است پس آن کس اجید است کاحمر و آن زن باشد جیداء است که جمع هر دو جود است بضم فسکون

جیر — بفتح جیم و سکون یا و بکسر راء و گاه بفتح را و کلمه قسم است بمعنی حقا و بمعنی نعم است بمعنی بلی و بجر بدو مجمه و بکسره مبنی بر

کوتاه قامت بودن و حازر است و جیار کشداد صاروج است و حرارت سینه است از غیظ یا از تشنگی و حرارت

جیسان — بکسر جیم قریه ایست در اصفهان — بر وزن ریان اسم است و جیسوان بفتح جیم و ضم سین نوعی است از

جاش — کاری ترین درخت خرما است و جیسوان است بمعنی گیسوها — البحر او القدر او غیرها بمعنی [illegible]

جیشا بفتح و سکون و جیوشا بر وزن و جیشان بفتح جیم و یا بمعنی جوشید دریا و دیگ و غیر اینها و جاشت — العین

بسیار شد آب چشمه که شرح لبریز شد و جاشت نفس بمعنی جوشید دل او و [illegible] — غثیل

[illegible marginal note]

تجیّشت از باب تفعّل وجاشت النفس یعنی بلند شد دل و برآمد بسبب حزن یا از خوف و جیش یعنی لشکر

جاش
همیشه جیوش است وجلیش بکسر جیم شبلیله است   عنه یجیض حیضا کباع یبیع یعنی برگشت و میل

جیفر
کرد ازو بجانب دیگر   بکسر جیم جثّه مردار است که بو کند گرفته باشد جمعش جیف کعنب و اجیاف

و جیافه گفته اند قبرکن را میگویند و جافة الجیفه از باب جرب و جیفت و اجافت از باب تفعیل و افتعال

جیل
عفن شده و گنده و بدبو شد مردار   بکسر جیم بمعنی صنف از مردم است مثل اینکه روم جیل است

و ترک جیل دیگر است و هکذا و جیلان مملکتی است در عجم معرّب گیلان

باب الحاء
فصل الحاء مع الهمزه

حوشب
بروزن کوکب رود خانه کنار رود است و بمعنی دلو کش دست و اسم موضع

در میان مکه و بصره و در مرحله ای منزل و مسکن آن که صلوات رشد از رسول خدا الحدیث که از اعلام نبوت است و از آیات حقّت

امیر المؤمنین است موافق و مخالف بر انکار در این حدیث عربیة اما موافق پس از رشد و وضوح و ظهور حاجت به بیان ندارد

اما از مخالفین پس آن است که ... از ذکر طرق متعدده میگوید قالوا حجیبا لما خرجت عایشة و طلحه و الزبیر من مکه الی البصره طرقت

ماء الحوأب فنبحتهم الکلاب فنفرت صعب ابلهم فقال قائل منهم لعن الله الحوأب فما اکثر کلابها فلمّا سمعت عایشة ذکر الحوأب

قالت اهذا ماء الحوأب قالوا نعم فقالت ردونی ردونی فسألوها ما شأنها ما بدا لها فقالت انی سمعت رسول الله یقول

کانّی بکلاب ماء الحوأب قد نبحت بعض نسائی ثم قال لی ایّاک یا حمیراء ان تکونیها الحدیث و ایضا روایت کرده

ان رسول الله قال یوما لنسائه وهن عنده جمیعا لیت شعری ایّتکن صاحبة الجمل الادب تنبحها کلاب الحوأب یقتل عن یمینها و شمالها

قتلا کثیر

قتلا کثیر کلّهم فی النار و تنجو بعد ما کادت و اوراز کارت که آخر از قبل است نه کمان از نما روی اند فوق اجماع و کمند اکثر از آنچه

زیرا که ما معتقدیم که کلّهم آتش پیش از معنی الیاس است فاعلم بعدم رسول آنها در دین جهنم در حق آن نه تقصیر و نقل از زنان متعلقه و طلحه و زبیر

نائب و از اهل رضوان میباشند چرا که در قبال جواب متقدم برجعت ذکر شده و این علاوه است بر اینکه همزه اصلی و واو زائد است

الحب
و حباب بضم حا و کسر آن در هر دو لفظ و محبت همه این الفاظ بمعنی دوستی است و احبّه از باب افعال نیز دوست

داشت او را پس این محب است و او محبوب است بر خلاف قیاس چه قیاس محب بفتح حا است و حبّه از باب ضرب نیز دوست

و حبیب و حباب بضم حا و حب بکسر حا و حبّه بکسر حا بمعنی محبوب است و دو تای آخر جمع و حبیبه و حبابه بضم حا و الحبر

جمع حب بکسر حا و احباب و حبان بکسر حا و حبوب بضم حا و حب بضم حا است و استحبه بمعنی احبه است بمعنی دوست داشت او را

و حبه تحبیبا یعنی محبوب کرد مرا او را کسی که دوست دارم او را و تحاب و تحابوا از باب تفاعل یعنی هر یک دیگری را دوست دارد و کتاب

الله یعنی جمع شدند با هم در محبت خدا یعنی علی صالح و تحبب بمعنی اظهار دوستی است و حبه بضم حا و حبی بضم حا و حبه

بنج
بفتح حا بمعنی دانه است مثل دانه گندم و مانند آن که در غلاف یا خوشه میباشد جمعش حبوب بضم حا و حبات است

و حبه بکسر حا یعنی تخم نباتات صحرا است جایی که انتهای قدرت قدرت و توانائی او است و حباب آب بفتح

معظم آن آب است و یا آنچه بالای آب بیا لیسد از آب است و حب بضم اول سبوی بزرگ است و بمعنی حرة

حباب
که سبوی آب به بر روی رود میگذارند آنچه جمعش احباب و حبه بکسر ده و حبابات است و حبه بضم حا جنینه است

کماه کبیر از و کمعه سفر روباه و بمعنی شخص قد کوتاه آنچه قال الشیخ لکبر روانه بعد با جبر حب الالباب

الحبر
بکسر حا یعنی همان چیز سیاه که در دوات میریزند و با او کتابت میکنند و حبره بسیع میم و با ... حبر [illegible]
و بفتح نیز بضم و ضم با خوانده اند و حبر بکسر میم و فتح با گفته و صاحب قاموس گفته ... و فروشنده این چیز سیاه حبار است
و حبار نیز ... و حبر بکسر حا یعنی شخص عالم و شخص صالح است و در این دو معنی بفتح حا نیز آمده جمعش احبار و حبور
بضمه است و نیز حبر بفتح حا و کسر آن بمعنی حسن و جمال و نقش و نگار است و تحبیر خط و شعر و غیر اینها بمعنی
نیکو کردن آنها است و حبر بفتح حا و حبور بضمه بمعنی سرور و خوشحالی است و همچنین است حبرة و حبر بضمه
در هر دو فعلش از باب نصر آمده و حبره از باب افعال یعنی مسرور کرد او را قوله ... و هم ... تحبرون
و حبار ... بضم اول و فتح آخر ... است و حبر ... که ... او را ... پس نقشها ...
... و در اینجا ... حبره ... گفته اند حبره بفتح ... بکسر حا و فتح با ... که در ... یعنی
... از پنبه یا کتان ... و حبره ... اضافه ... توصیف ... خوانده اند جمعش حبر ... و حبرات است
و بعضی گفته اند حبره ... نیست ... نقش است و این ... از باب ...
... و در اینجا اضافه ... و حبره بفتح ... بمعنی ... و سعت ... است و همچنین است حبور
حبرکی
بفتح حا و با و فتح آخر ... و بعضی ... گفته و ابر ... است و ...
حبوکی
نشسته ... که ... و الف او ... کلمه است
... که راه رفتن ... راه ... و بعضی ... بزرگ ... حبوکی ...
واعلم تحقیقها

واعلم تحقیقها ... البطون ... حبوکرا و حبکرکو ...
الحبس
یعنی جمع کردن ... بس ... بفتح حا بمعنی منع کردن
است و همچنین است حبس بفتح میم و با که مصدر میمی است ... و آنچه گفتیم ... لیکن استعمال میشود در ...
حبس که زندان است ... و حبس بمعنی ... و شجاعت است ... و حبس بکسر
حا ... که دم آب ... تا آب ... جمع شود ... از بیرون رفتن ... بعد و بعضی ...
و حبس ... و جمعش ... پیاده ... و ... حبس ... که ... وقف کند ...
... و اطلاق ... و حبیس ... که وقف کرده شده ... در راه خدا ...
... رباط ... و همچنین است محبوس و محبس ... و حبیس ... در ...
... که ... و تحبیس ... آن است که ... آن چیز را ... در راه ...
الحبش
و همچنین است احتباس که ... و احتباس ... معروف ...
... و حبش ... نوعی از سیاهان اند ... و حبشی ... است و حبشه ...
احابیش
حبنبق
... و حبیش ... تصغیر ... است و حبشی بضم اول ...
... و ... و ... که ...
... و حبنبق ... جمع ...

الحبص بدو فتحه حرکت کردن است و صدا کردن است و اضطراب رگ است از آنچه از حبق و بمعنی قوت است و بقیه حیات است و حبص بکسر [علم] بمعنی گرد و حبص الشیخ بمعنی افتاد و ترش شد بعد از آنکه از زنده و زنده بود و تن به مصدر حبص حبص بسکون و حبص بدو فتحه است و حبص ما البئر یعنی کم شد آب چاه و حبص حقه بکسر حسن حبی

الحبط بدو ضمه یعنی باطل شد حق او و احبطته کالرمته باطل کردم حق او را بدو فتحه علامتهای زخم در ضرب تازیانه که در بدن باقی بماند بعد از صحیح شده مثلش حبط کسم فهو حبط کالکتف و حبط عمله و حبط حبطا بسکون و حبوطا بدو ضمه یعنی باطل شد عمل او و احبطه الله ازباب افعال یعنی باطل کرد خدا عمل او را [و حبوط و جهد او] و حبط ما ای ارکیه یعنی رفت آب چاه چنان رفتن که بر نیامد و احبط عن فلان یعنی اعراض کرد از فلان و در حدیث مشهور وارد در باب حبط مذکور است لیجئی مجنبطنا یعنی باحالة فیق لئلا دخل فیقول لا حرّیه دخل ابوا مجنبطا ای حنابت از مجنبطا بر وزن احرنجم یعنی نوع از تشکیق و پر شد از شدت غیظ

الحبق ما حلّ عصاو اهلکه غضبا کنا پدید بر وزن ابلق بدو فتحه تو ده است و حبق ادا کا پودنه بوی است [جوزه بوی او] حبق الفتی و حبق الفیل مرزنگوش است و حبق ریحانه از علیجر است که خورده میشود در زنبیل لطی و دامتا ی دیگر نیز دارد و نیز حبق بمعنی ضراط و حبقه بسکون و ضراط حز تا است که صیغه مره است مثلش لکیکن ضرب و شر ورو شتر و گوسفند استعمال میشود

الحبك و حبقه کلمه جا هل است و حبق بکسر حا و بای ابتدای حرف گویا است بیتع فلون ولشدّ و الاحکام بعنی استوار و محکم کردن است و بمعنی نیکو کردن نشان کارست در جامه و حبک بکسر و ضرب یعنی نیکو کرد و محکم کرد آن جامه و بیام کا چه جامه

پس آن جامه حباک و محبوک است و حباک بمعنی قطع است یعنی بریدن و بمعنی گردن زدن است و حُبک از تل الفتم تحاری و [محباک] و راه را میبرند که در اطراف ریگها پیدا میشود در وقتیکه باد بزند بر ریگ پسته و بمعنی سخت حباک اما بمعنی راهها و آنچه از آب سه و حباب الشتر آن آثار [که] بر پا میشود بچنین شکنج موها و حباک آسمان راه راه ستارگان است و بعضی از مفسرین بکو ستارگان کرده اند و از حضرت ابن عمر روایت است حباک آسمان حسن و زینتهای آسمان است وا و جمع حبیکه است [بالطریقه] و طرق رسعینه و بمعنی و شیع طرب [کا] احتمال دارد که جمع حباک باشد کلمات بحکتب و حُبک بروزه محرکه است زیرا که از عقده ای او را آنها پدید میشود کشنده حبل ربکیت غنه است که راه رومه را که ازرا زادکام بکند و بعضی داهیه است بیز که در بزرگ سخن از سخنها بر وزن کا رو آم حبوکر بعضی اصل سخن و اعظم سخنها کما قال ابو عمر ان ابله اللایه در شیع علوم در قصد شیع طه بیکر به جللت لها قب البطون و انما تعرّ ضها بالقود ام حبوکرا از اعظم اشدائد و حبکره که موجه بمعنی جمع کردن او را و تحکیر کتید جمع بمعنی سخن تیره شده و از ابن معلوم شود که واو زائده و نون زائده بمعنی است [بکیات است]

بسکون فلکون رسیمانی است که حیوان با چیز دیگر بسته باشد و مر بندند جمعش احبال و احبل بعم با و حبول بدو ضمه و حبال و در حدیث حبائل اللؤلؤ وارد است گفته اند این جمع غیر قیاسی است باشد باید بالتصحیف در کلمه از روات شد باشد و حبله بکسر بمعنی لیت اریه بر ریسمان و حبل بمعنی طاب است مثل حمل بسیع یا است انذره جمع حبل بمعنی جراحات که [در] عنق و بمعنی [بمعنی] ضعیف و پیمان و بمعنی امان است و بمعنی شکنه و بمعنی داهیه و امر عظیم شده است آنچه جمعش حبول است و بمعنی رگ است در صفحه کردن میان او و داج اربعه که نوع میکند وقت غضب و بتو رگی است میان گردن و دوش و بمعنی رگ است

حبوکر

[marginal note, left margin:] حبکه نیز بیع حبل ... ریسمان ... نیز جمع حبل ... جمع زمین ... بکنیسه ... ریسمان ... مرد ... اوید بسیار ... ازار ... انعتی جا در ...

حبل

در دو ذراع و ست و رکت است در پشت و حبایل ذکر رکهار گردن است و حبایل رکهار پشت انسان است و حبایل
و رمها گی است که آدمی را بآنها بجو میکنند جمع حباله است بکسر حا، بمعنی دام و همچنین احبول و حبوله بضم همه دیا
بمعنی دام است حبل الصید کنصر و حتبله بمعنی گرفت صید بدام یا برپا کرد دام از برای صید و حبال شکار
او دام بر پا کرده شکید اگرچه هنوز شکار نکرده در دام و در حدیث است النساء حبائل الشیطان یعنی زنان دام
اند برای شیطان که بآنها صید میکند بنی آدم را و العه میگویند فلانه در حبال فلان است از حبل بمعنی اول است زیرا که
بمنزله ریسمان است که بسته شوند زن به آن برد پس آن زن بکار مربوط در حبال است و حبله بسبع حا، وبا، و کاه
درخت تاک است یعنی رز که انگور میآرد هم و حبله را حبله میگویند و هم شاخه او را و حبال تار است در تقابل
و حبل بپر بودن شکم است از هر چه باشد و لهذا میگویند حبل من الشراب کسلم یعنی پر شد شکم او از شراب و بمعنی حمل
میگویند حبلت المراة کسلم یعنی حامله شد آن زن مصدرش حبل بدو فتحه است و آن زن حابله و حبلی گفته است جمع حابله
کطلبه و جمع حبلی حبالی و حبلیات است و حبال بفتح حا، وبا، حیوانات است و در حدیث آنچه از فروختن حبل حبله بسبع اول و ثانی
الحبن بمعنی بچه که در شکم ماده است بدو فتحه زرد است در شکم که بسبب بزرگ شدن شکم و ورم کردن شکم میشود
حابن بصیغه مجهول و حابن کسلم حبنا بدو فتحه پس حابن مرد احبن است و همچنین زن حبنا گمراه و حابن بکسر اول
حبا و حابن علیه کسلم یعنی پر شد از غضب بر او حبوا بدو فتحه و تشدید واو از باب نصر یعنی نزدیک شد و حبا الصبی
حبوا بسبع الکون یعنی راه رفت طفل بر چهار دست و پا کالمجح یا راه رفت بمقعد کاتقاوس و حبت السفینة بمعنی روانه
کنی.

گفته و حبا فلانا یعنی بخشید او را ما له بدون عوض و مانند توب بخشش و اسم مصدر حبا، الکتاب و حبوة کربکا
ما است یعنی عطا، و حبا فلانا یعنی منعه آنه یعنی منع کرد و بعد از او چیزی صنع و حابه کسر است که عند شد یا
آماده کرد و حتبی با لثوب از باب افتعال یعنی کوذ کرفت جامه را یا اینکه جمع کرد میان پشت و ساق
را اند و در جمع و دعو حبا، بضم حا، بمعنی ساقی است به لطف یا دست و در حبال اسم مصدر در امثال حبوة
است و حاباه محاباة و حبا، گفته اند بمعنی یاری کرد او را کافه و جمیع مجازات است کسی که هالا را انواع بگیرد
از پیش پس آن را به اتفاق دست عطیه است از غلب باعث سبز و حبا، بمعنی و ثب در رفت آن حامله که در جوان
اعلاهم درجة و اقربهم صورة ز... گفته اند یعنی اعلاهم و ارفعهم عهدة
ازحل کتبم یعنی زد او را نزد به وحتا، یعنی حایل کرد وحتا بعیر او را نظر کرد وحتا المتاع علی الابل یعنی بر بار آورد

حتر وحتار الشی بمعنی رخت جامه و حتا الجدار یعنی محکم کرد دیوار را و در... حتار از باب افعال
از باب نصر یعنی بالیدار و حنة یعنی پوست کند او را که نخست و تحات از باب انفعال و تفاعل
با رست کنده شد و حت الورق انداختن برگ درخت و همچنین است انحت و تحات و تحتحت و دو جمع
راست یا ترجمه کرده قال حت الورق حتما از باب قتل ازاله و حت الشیء یعنی یار آورد آن چیز را و حتت بسبع حا،
الست خواندن قران است و بمعنی شخص بزرگوار و بلکار است و نام ... و حت ... و ...
و خوشبو است در ... و حتات کسی ... و ...

حقد — بالکسر کینه و دشمنی در دل و حقد به فتح و ضم ... آب او قطع شود سبب قحط که در وقت آب

و محقد کمجلس بمعنی اصل و نژاد است و بمعنی سرشت و طبع است چنانکه در دعا ... در وصف امام زمان ...

الحجر — وارد است ... و کرم محتد ... محکم کردن است ... و تنگی

در اتفاق است مثل ... و بمعنی طعام ... مثل ... و ... مذکوره از باب نصر

و ضرب آمده ... چیزی آنچه ... که ... و بمعنی ... مثل ... و حجره ... و آن

الحتف — تازه است ... و حتف ... بمعنی ... و ... تعارف نمود

بمعنی مرگ و جمعش حتوف است بفتح و ضم ... حتف انفه ... بمعنی مردن بی

و این معنی ... که بمیرد در بستر نه بقتل ... غرق ... در ... و خفتن

حتات — بمعنی بیرون ... حتات بمعنی ... بیرون ...

... و ... بیراه رفت ... و بمعنی ... از باب نصر

و ... مثل ... ازعام که ... عرب ...

الحتم — بمعنی خالص است ... بمعنی قضا است ... و بمعنی واجب کردن است

و بمعنی احکام امر است ... بمعنی محکم کردن کار ... و حتم ... که واجب ... حتمیه ... کردن

... و حتم ... از باب ... و انفعال بمعنی ... و ... واجب کرد

واجب کرد و حاتم بروزن فاعل ... قاضی ... حکم کننده جمعش حتوم است به ضم و حاتم بمعنی کلاغ سیاه است و حاتم

نام این شخص معروف جواد است ... کان جوادا ... وادا

... و اذا ... و حتم ... بمعنی ... است و حتوم به ضم بمعنی ... است

الحث — بالفتح و بمعنی ... است بمعنی ... حاء ... و حث ... و حثیث بمعنی باطل است

الحثو — ... و حثی ... و حثو بمعنی ...

حثی — حاء ... است ... یا ... است

... و ... است ... و ... ساقط ... ار ...

و حقیقة ... و حقیقت ... سبب ... حتم ... عدم ...

... از باب نصر و حثحثه ... از باب افتعال و ... از باب تفعیل و حثحثه ... بمعنی ...

و ... و حثوث ... بمعنی ...

بمعنی ... و بمعنی ... و ... حثیث ... و تشدید ... و ... بمعنی

و حثوث و حثیث ... حاء ... حثیثا ... و ... حثیث بمعنی ...

حاثر — ... و ... مصدر باب تفاعل ... و حثحثه ... حرکت دادن

... چشم ... بسبب درد

حترمة وحتر آنست که طعام بیش کلفت شد آن چیز کلفتی لب است وبکسر حا، کنار بینی یا بیرا است وحلقه است زرین

الحتل در وسط لب باید بفتح حا، بد نیز داده است احتلته ام از باب افتعال نیز بد نیز داد او سوم ازش وحتل بکسر حا، کودک رسیده است وحتل بضم میم بد حال است احتلنا اند هر بینی بد حال کرد او بعد روزگار وحنا له دانه بیباه وما نند آنکه در میان غله وطعام باشد ودرست وچون گندم وجو وهر چیز حقیری در او نیست وبعد از هر چیز است وحتل

حتمة کلم نیز بزرگ شد شکم او بفتح وسکون بیشتر کوچک است سرخ یا سیاه از شکلها ومعنی بیش است

حثا ونره اسب کوچک است همچنین خام کرمال است الثراب یحثو از باب نصر وحثی الثراب اکثر از باب ضرب حثوا در اول وحثیا در ثانی بفتح وسکون میها نیز ریخت خاک است وحثا بر وزن عصا خاک ریز ریز شده است ومعنی کاه ریزه است وبقولی حثا الثراب در وی کمه بکسوه خاک سو قبض کنه نیز دست بکرد ولی از آن بر دهد وادر بیند یا یا ... ومعنی بالطلاق احتفا کرده از سه دون آنکه قبض بهید

فصل الحاء مع الجیم

حجا بالام کسی نیز خوشحال شد بآن کار وحجا عنه کذا یعنی منع وحبس کرد او را از آن چیز وحجا به کسی نیز بخل ورزید با او یا گمان نیک برد با او یا خوشحال با او یا متمسک شد باو بیچ چیزی ربد از او ومسلک از او میشود مثل تحجا از باب تفعیل ومحجا بودن ومعنی ملجا است ومحجا

حجب وهو حجیّ بکذا ای خلیق به یعنی سزاوار آن چیز است وحجیّ الیهم یعنی پناه ببرد بایشان نیز پوشاند او را ومهمی است حجبه از باب تفعیل فاحتجب پس پنهان شد مثل تحجب از باب تفعل وحاجب دربان را میگویند همچنین حجبه کطلبه وحجاب کطلاب است وآن کارش حجابت است یعنی منع مردم از دخول وحجاب آن چیز است

آن چیزی است که مانع است از رؤیت ومیپوشاند چیزی را همچنین حجب است کلفت وهر چیزی که حایل میان دو چیز است کاب است وحاجبان بصیغه تثنیه دو استخوان بالای چشم با مو وگوشت است وحاجب ابرو است یعنی جای موکه بر آن استخوان میروید همچنین حواجب است کطوالب وحاجب از هر چیزی کناره او است وحاجب از آفتاب طرف بالای او است که در اول طلوع نمایان میشود ومحجوب ... است ونتیجه از باب استفعال یعنی دره ... را با وپرکنده وحجب ... در حریم کبریائیه ... در احادیث وارد است حجب آنها از حجب نور شعشع انوار جمال وجلال است که ذات بر وی حجب میکند ومنع از ابصار وادراک میکند پس اطلاق ... است بلکه انوار حجب است

الحج بفتح حا، قصد کردن است ومهمی است حج بکسر حا، نیز بر قولی بفتح وکسر هر یک لغت است وبقولی بفتح مصدر وبکسر اسم مصدر است ودر لسان فقها معنی است بقصد بیت الله قربة الی الله فعلش از باب نصر آمده وآن شخص حاج است وحاج لمعنی ادغام نیز آمده همچنین حجاج بضم حا، وحجیج کامیر وحج بضم حا، وتشدید جیم است وزن حاجة ومعنی حواج است وحجة بکسر حا، صیغه مره است بقرینه نیز یکبار حج کردن گفته اند وذی الحجة که نام ماه است از اینجا زیرا که ماه حج است جمع حجه حجج است بکسر حا، کسدره وسدر ونیز حجة بکسر بمعنی سال است جمعش حجج بکسر حا است قال تعالی ثمانی حجج یعنی هشت سال وحجة بضم حا، دلیل وبرهان است جمعش حجج بضم حا، کغرفة وغرف وحج بفتح غلبه کردن بر خصم است بدلیل وتحاج مصدر باب تفاعل با یکدیگر دشمنی کردن است ومیگویند حاجه فحجه

از غلبه بحجه و محاجه بمعنی حجت آوردن خاصمه و تحجیج تفعیل بمعنی فاعل است یعنی محاجه کنند لقوله تعالی اتحاجونی فی الله

و محاج کسی را گویند که بکتاب استوار است که ابرو براو پر موید و محاج کشاده ظاهر است معروف و از اتباع معونه است در کتب سیر

مضبوط است که بمقصود بیت هزار کس حج گذشته بعضی در حلب و بعضی در حلب از ضبط خارج است و عدد کسیکه

در زنده ابنی بوده به استحقاق نقل رعیت و مانند آنها سی و سه هزار بوده است که [illegible] از بهر الله حاجی بیت الله

و محجه بفتح میم جاده است بمعنی محاج است بر کات فتحات حا و سکون جیم منع کردن است نقل از ربا

نفر و بمعنی حرام است [illegible] کسرا بفتح است و حجر بکسر بمعنی عقل است قال تعالی هل فی ذلک قسم لذی حجر و حجر ایضا

و در لغت بمعنی معروف و عنق از کمیده [illegible] است و حجر نام دیار ثمود است که میان شام و حجاز است قال تعالی کذب اصحاب الحجر المرسلین

و بمعنی فلان است [illegible] علامت جمعش حجور بضم و حجار است و بمعنی قرابت است و بمعنی حاجبه تو که بیش روی زن بند

میانه و عورت مرد و زن است و [illegible] حجر فلان یعنی در حفظ و حمایت او است و حجر بفتح حا و جیم سنگ بزرگ

یعنی نه سنگریزه جمعش احجار و حجاره بکسر حا و در حجر کار جمل است و بمعنی طلا و نقره در ... است و حجر الاسود

زاده [illegible] معروف است و معروف است که او را از بهشت آورده اند از شیر سفیدتر بود پس سیاه کرد او را خطاهای بنی آدم

حجر کنش کوشت کردا کرد ناخن است و حجره کوفه بمعنی خانه است یعنی تورت نه مجوع از بوت و معنی جمعش حجر

کغرف و حجرات بدو ضمه و حجرات بضم حا و فتح جیم است و حاجز [illegible] است که میان دو [illegible] است و حجر بضم اول

و بدو ضمه [illegible] است و محجر بکسر میم و بفتح بوستان است و محجر العین کردا کرد چشم است یعنی حلقه و دور آنچه

[illegible]

جمعش محاجر است و تحجر و تحجیر از باب تفعل و تفعیل یعنی حجره ساخت و حنجور و حنجره بضم حا در اول و فتح آن در ثانی

حلقوم است جمعش حناجر است و حجر انسان بفتح حا و کاهی بکسر آمده حضن او است یعنی از زیر بغل تا تهی گاه و احجر جمع

بمعنی اللجام مهار و بمعنی حوزه از او و تحجیر علیه از باب تفعیل یعنی تنگ گرفت بر او و استحجر یعنی در لی نمود حجار است و از زمین

حجره لنفره و حزبه بفتح منع کرد او را باز داشت و سه معدرش حجز بفتح و سکون و حجیزی بکسر حا و تشدید جیم و کوره و کوفر

و حجازه لکتابه است فالحجاز ما ینقل بین بلاد الیمامه و حجز بینهما یعنی فاصله شد بین آن دو و حجاز کرد که

و حجزه کطلبه جمع حاجز است گاه استعمال میشود در ملکه که منع میکند مردم را از حقوق ایشان و گاه در ولاة عدل که منع

میکنند بعض را از ادیت بعضی و جدا میکنند میان ایشان کی ورایش و حجزه بضم و سکون جای گره بند ازار است و

گاه اطلاق بر جعواز ازار میشود جمعش حجزات و در حدیث خذوا بالحجزه هذا الاخذ یعنی بکیرید حجزه علی را الحق

ازان کنایه است از تمسک و اعتصام بآن جانب حاکه میکوئی چنکک میزنی او را و حجزه زیر جامه آنجا که

در او بند زیر جامه است و حاجز حائل میانه دو چیز است و حجاز کالکتاب مکه و مدینه و طائف و مخالیف آنها

المحجل: ما بسته ... کالکعبه حاجز و حائل اند میان نجد و تهامه بفتح حا و جیم کلک زن است منورش محجل

و در جمع مذکور است که تفضیل مذکر نداره و بلکه اطلاق میشود بر زن و مرد و اسم جمع او حجل بکسر اول است و مانند زن دارد و بر

جمع طرف و حجله کطلبه خانه است که آن را زینت و آرایش میکنند عروس آنجا و پرده از زینت عروس جمعش حجل

کغرف با تقاطع و حجال بکسر حا است و در مرتبه ادخل حجلات در جمع حجله مذکور است تحجیل بتشدید جیم و فتح و داد

الجحم

ز از ابواب عروض مجلة يا آنكه اجمل كرد او سو در مجله — بفتح و سكون قدر و اندازه جسم است [illegible]

بر وجنه و جحم بمعنى منع كردن و باز داشتن است و بمعنى بلند شدن پستان است و جحم بكسر يكى عضو است [illegible]

او را از دين چون بطريق معروف است مثلش جحم كوبد و اين صنعت حجامت است بكسر حا و [illegible]

صنعت حاكم است كنده و حاجم نيز در وصف آلت است و آلتى كه شاخ است شده محجمه و محجم بكسر ميم

و فتح جيم [illegible] و احتجم يعنى طلب حجامت كرد و جحم عن الشئ و احجم عنه كارم يعنى باز ايستاد

الجحن — العود

از آن چيز و پس ماند و از اين جاست احجم عن الكلام و ميگويند احجم القوم ان نكصوا يعنى برگشتند

از باب ضرب يعنى كج كرد چوب را مثل محجنة از باب تفعيل و حجن فلانا يعنى بر گرداند فلان را و محجن بمد و محجنة

و حجنة بضم و سكون كجى است و محجن بكسر و محجنة بر ابا [illegible] چوب راست كج كرده شده است و حجون بفتح كوهى است [illegible]

الحجا

كسل است و نام كوهى است در مكه و حضرت رسول بعد از رحلت ابو طالب [illegible] در آنجا منزل [illegible]
و بمعنى مقدار و اندازه است

بكسر حا و قصر آخر بمعنى عقل و فطانت است و در زيارت جامعه در وصف ائمه اولى الحجى مذكور است [illegible] است كه مراد

درجه عليا از عقل و فطانت است جمع حجى احجاء است كاشجار و حجى كغنى بمعنى ناحيه است جمعش احجاء است كاشجار [illegible]

و احجية بضم همزه و سكون حا و كسر جيم و تشديد يا مفتوحه نوعى از بازى است در سخن [illegible] غلط [illegible]

و او را لغز ميگويند و گاه احجوه براو بدل يا بضم جيم كه ميگويند [illegible] حاجيته بمعنى منع كردم او را از [illegible]

يعنى گمان كرد پس [illegible] گمان [illegible] و حجى بكسر [illegible] آن چيز و هو حجى بكذا [illegible] الصنعة فعيل [illegible]

وحج

بحرى حج كه در اصل حجو [illegible] بمعنى جدير و سزاوار است بان چيز و احجى بصيغه افعل تفضيل بمعنى سزاوارتر و اولى و احق

[illegible] الضرب [illegible] احجى [illegible] سزاوار

و ما احجاه بصيغه تعجب [illegible] سزاوار است [illegible] بصيغه امر از باب افعال بمعنى سزاوار شو بآن امر [illegible]

الحداة

بصيغه اسم فاعل بمعنى كفيل است — بوزن عنبه مرغى معروف

جمعش حداء است كعنب [illegible] و حداء [illegible] و حدآن كغلمان نيز [illegible] مذكور است

و حدأة [illegible] سر پيكان [illegible] و حدأ عليه [illegible] عجيبد

الحدب

بكان مصدر [illegible] حدأ است بر و فتحه و حدأ عليه يعنى غضب كرد [illegible] و حدب [illegible] است كغريب

بر آمدن پشت و اندرون رفتن سينه [illegible] است كه [illegible] و حدب [illegible] كسلم و احدب بر وزن

احمر [illegible] و احدودب [illegible]

كاحمرت [illegible]

[illegible]

[illegible]

از اعظم [illegible]

حلاث

[illegible]

بروضه و حداثة بفتح حا یعنی تازه شدن و نو شدن مقابل قدم که شرف یعنی کهنه است و همیشه بود و از حدث با قدم آرند
از باب شرف کلمه دال حدث را نیز ضمه میدهند و میگویند حدث امر یعنی کاری واقع شد و احدثه یعنی در وقوع آورد این
کار را خدا و حدثان امر اول امر است و این کلمه بکسر اول و سکون دال است و همچنین حداثة بفتح حا ابتدای کار است
و حدثان روزگار بودن مذکور از نوائب است یعنی مصیبتها و شدائد روزگار و همچنین حوادث جمع حادثه است
و میگویند رجل حدث السن بفتحتین و حدیث السن که [illegible] و احدوثه یعنی روایت است که [illegible]
و حدیث وصف است از حدث یعنی چیز تازه و نو و حدیث خبر است مثل حدیث نبی که منقول است از اقوال و تقریر
جمع حدیث احادیث است بر خلاف قیاس و حدثان بضم اول و کسر آن نیز جمع است که از آن [illegible] و جمع دیگر که احادیث
جمع احدوثه است بضم همزه و دال که او نیز بمعنی خبر است چنانکه [illegible] در حدیث [illegible]
[illegible] و جعلناهم احادیث [illegible] و رجل حدث که [illegible] و رجل حدیث [illegible]
یعنی کثیر الحدیث و حدث بدو فتحه یعنی امری که شکننده طهارت است و قد احدث از باب افعال یعنی امری که شکننده طهارت
از او صادر گردید و محادثه و تحادث از باب مفاعله و تفاعل با یکدیگر سخن گفتن است و حدثت که در قرآن [illegible]
و جعلناهم احادیث مراد با حادیث در اینجا خبرها است که عبرت گیرند از آنها و مثل زنند بآنها و این در شر است
و حدیث بصیغه تصغیر نام مادر حفص است [illegible] و سرد و نقوه [illegible] و بارز [illegible]
و جمع بکسر و سکون [illegible] و بعضی گفته از [illegible] است و جمع [illegible] یعنی [illegible] نظر و یعنی تیز نگاه کرد با

الحاج

ریحا دله حلاء [illegible] بفتح [illegible] حادثة [illegible] یعنی [illegible] سروم و حلاء [illegible]

الحد

که تیز از باب تفعیل و در حیز است حدث [illegible] چو [illegible] بما یعنی [illegible] و [illegible] تیز نگاه میکند [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] دارند و [illegible] شنیدن سخن تو [illegible] بفتح حا و حاجبیان و [illegible] که مانع [illegible] از [illegible]
احدها در دیگری و حد [illegible] هر چیز است و حد هر چیزی تیزی او است مثل حد سیف که تیزی شمشیر است و حد آن روی اول است
و حد شراب تندی و تیزی او است که بدماغ برسد و حد بمعنی دفع کردن است و بمعنی منع کردن است و بمعنی تادیب کردن است
بگناه [illegible] حد تا [illegible] زدن است و حد و حدت بکسر حا در چیز تندی و تیزی است که عارض شود [illegible] غضب
و [illegible] حدت [illegible] از باب ضرب یعنی تندی کردم و غضب نمودم [illegible] و حد جدا کردن چیزی است از چیزی و میگویند دارات
داره یا محاذه داره بضم میم یعنی خانه من پهلوی خانه او است و حد هر چیز یکی است و حدید آهن است جمعش حدائد
و حدیدات است و حداد آهنگر است و حداد زندانبان است و دربان است و [illegible] او شتران مورث آهن و حد [illegible]
[illegible] و احد [illegible] از باب افعال و تفعیل یعنی تیز کرد کارد را به مالیدن بر سنگ و قد حدت از باب ضرب یعنی تیز شد [illegible]
حدیدت یعنی تیز است و همچنین است حدیده و حداد کلاب [illegible] جمعش حدیدات و حدائد و حداد [illegible]
حداد یعنی [illegible] تند و تیز و میگویند ناب حدید یعنی دندان نیش که تیز است و رجل حدید یعنی مردی است تند و تیز در سخن گوئی
یا در غضب جمعش احده و احداء و حداد است رجال و احتد از باب افتعال یعنی حد از باب ضرب است [illegible]
غضبناک شد و محادة از باب مفاعله یعنی مخالفت کردن است و دشمنی کردن است و منازعه نمودن است [illegible] در قرآن مذکور است
[illegible] و معنیش [illegible] حد [illegible] است که هر یک از [illegible] در حد دیگر [illegible] و حد [illegible] و حداد [illegible]

بجهت قوت شهوت فعلش حدقت از باب نصر و ضرب و احدقت از باب افعال است و حیای زن حادق و محدق

الحدر در هر دو بدون یا و همچنین مشکر شد آن یعنی فرو آمدن و مجرد آمدن به باب افعال بفتح حا از بالا بپائین آمدن است

و همچنین است حدور بضم و فتحه فعلش از باب نصر آمده و حدر بدو فتحه و حدور بوزن رسول و احدور بضم همزه و حدرا

همه این الفاظ بمعنی مکانیست که از آنجا فرود بیاید و ارض منحدرة یعنی زمین سرازیر و انکدر ای من الشتاء و الکوع

و انحدار از باب انفعال و تفعل یعنی سرازیر شدن آب از آسمان و اشک از چشم و حدر بدو فتحه بمعنی ورم چشم است

فعلش از باب نصر و ضرب آمده و حدور بضم حا و فتح آن و حادور اسم مصدر است در همین و حدر بفتح و سکون و تحدیر

بمعنی اسراع است یعنی شتاب کردن فعلش از مجرد از باب نصر آمده میگوید حدر القرائة یعنی سرعت و شتاب نموده

و در حدیث است که اذا اقمت فاحدر ای فاسرع احدر بوزن افعل یعنی تند گوئی آن است برخلاف اذان که مستحب است

و آرام خواندن و حادر و حیدر و حیدرة بیای تحتانی بر سه معنی شیر درنده است و حیدر نام نامی شیر خدا است

رجز حضرت در جنگ خندق باب مرحب حضرت با همین اسم خوانده حیث قال روحی له الفداء انا الذی سمتنی امی حیدرة

الحدس و حدرا نام زنیست که فرزدق با وی عشق بازی نموده است بفتح و سکون گمان کردن و تخمین کردن است و بمعنی توهم

کردن یعنی گمان نمودن است در معنی کلام و در کارها فعلش از باب نصر و ضرب آمده و در اصطلاح علماء انتقال است از مبادی مطلوب و نتیجه

در مقابل نظر که در آنجا انتقال تدریجی و تشنیا فشنیا است و حدس بمعنی قصد کردن است و بمعنی لگد مالی کردن است و بمعنی

غالب شدن است در کشتی گرفتن و بمعنی سرعت سیر است و بمعنی که شتر برو شخو شتر است و بمعنی خوابانیدن است که گفته شده است بر

بار کشتی

حلقه بار کشتی و بمعنی خوابانیدن شتر است بضمتین سیاهی چشم است مثل حندوق که عصفور و حندیق

همچنین حدق بحذف ها و احداق و حداق که جمع است و حدقوا به از باب ضرب و احدقوا به از باب افعال

بمعنی به دور او احاطه کردند یا و در دور او در آمدند و حدق الیه یعنی نظر کرد آن چیز را و

حلاق بدو فتحه بادنجان است و حدائق جمع حدیقه است بمعنی باغ و بوستان است از درخت خرما و سایر درختها

دیوار آن باغ را احاطه کرده باشد و بعضی مشکر شده اند و گفته اند که دیوار یا و حایطه کرده باشد حدیقه نیست

و بعضی گفته اند مرغزاریست مشتمل بر درخت جمعش حدائق است و تحدیق بمعنی شدت نظر است

حدل علی کم یعنی ظلم کردن و حدل یعنی مشرف شد یکدوش او بر دوش دیگر پس آن کس حدل است

و احدل است بوزن احمر جمعش حدال بفتح اول و قصر آخر است یا احدل کسی است که گردنش مایل باشد به یکطرف

یا بمعنی جدل است و احدل صاحب پلکی است از هر حیوان و کسی است که بدست چپ کار میکند و اسم است

غفاری است یا نام او احدل بجیم است و حدل علیه کمبر بمعنی جور کرد برادر و تحادل از باب تفاعل

حدم گم شدن بر کمان است بفتح حا و شدت سوزاندن آتش بفتح و شدت گرم روزیست و احتدمت النار

یعنی از روحه شد آتش و احتدم علیه غیظا یعنی سوخته شد بر او از شدت غیظ و همچنین است تحدم از باب تفعل

احتدمت النار زبانه کشید آتش و احتدم الدم شدید شد سرخی خون که سیاهی میزند و حدم بدو فتحه

حدا اولیست و حدا در روباهیست یا حدائیست در جوف که کجا غیظ گرفته است

از باب نصر حدو بفتح و سکون و حداء بوزن غراب یعنی راند شتر را و بعضی گفته اند حدا یعنی خواند که را د
برای شتر و حدا اللیل النهار یعنی شب در آمد در عقب روز و شب و روز را حادیان میگویند زیرا که یکی در اثر دیگری
مردم را بتصور بمرور عمر و رحل حادی و حداه که شد او یعنی مرد است که خوانند که میکند برای شتر حادیه
در آن قصیده بحه آورده است والطرب العیس حادی العیس بالنغم یعنی طاد امر که بطرب می آرد شتران سفید را
که مخلوط است سفیدی آنها بسرخی آن کس که سرود میگوید برای شتران با آواز های طرب بکسر و حدوت
علی الله علیه در نحمده بکره سعا م و لحدو و نه علمه نحلة و حمیة از سیر عن و تحشر یعنی بر بنا بگیر اند برای شعلت

حدی

یکمنعت و حدوا کمر را ام اشتمال است بالمکان کعلم حدیا یعنی لازم آن مکان شد و منفک نشد از آنجا
و احدی شیئا از باب افعال یعنی قصد کرد چیز را و همچنان است تحداه از باب تفعیل و حدیا بضم حا و فتح دال
و تشدید یا و تحری آخر برد کردن و منازعه و مغالبه نمودن است و قد تحدی فلان یعنی در مقام معارضه و منازعه آمد
تا غالب شود براو و عاجز کند او را بعضی از اهل لغت گفته که تحدی بمعنی مثل آنکه کسی در مقام مفاخره میگوید بیار
قرین مثل قوم من یا مثل واحد از ایشان پس تحدی کاته طلب واحد کردن است پس استعمال شد در مطلق تعجیز و مغالبه
تاج فارسی گفته است که حادی که بمعنی واحد است از آنکه حدی نیست بلکه مقلوب واحد است ناء اصل او بجهة الکار الزام

فصل

حدأة

اوی الف است کشتاد و قسریت که جابش بسرعت خوار دو درگ
است که صدا باو و لنگو و زن تیز زود و پیشین گیرنده در کار است و الحذ مثل خفته سبک دست است و بعنی لا غرست و بعضی از خفته
الذم

رفته است جمعش حدأ است بضم حا و تشدید ذال و لفظ جذاء و در نوع السلاحف بجاء مهمله و دال معجمه مرحوم نمود ان الحذاء
است که بسیم و دال معجمی در عام اول دا جمال مانند و مثل آنها بر سر بکلمی هستند یعنی دست برید و حدة بضم
از آن گفته است بکسر حا و سکون ذال و حذر بفتح هردو احتراز کردن است از امری که مخوف باشد و همچنین است

الحذر

احتذار و محذورة مثلش حذر ازه سیلم مییابد و آن شخص حاذوره و حذر الکلف و عضد است و در آن تره وانها
بجمع حاذرون سه گو قرائت شده حاذرون و حذرون بکسر ذال و ضم آن گفته اند حاذرون در قتال همون مشتعد و مالام
و حذرون حد بکسر حد بصم از حا کنون یعنی ترسند کامتم و میگویند رجل حاذر و حذر یعنی مرد است با هوش و بیدار و با حرم از
از امور محوفه و حذار بصم حاء و فتح آخر شخص بیدار شدت حذر کننده است و محذوره خوف داراست که در حربیدره
بشنود از او و حذار حذار بفتح اول و بنا بر کسر یعنی احذر احذر است بصیغه امر یعنی حذر کن حذر کن و حذار و محاذره
و المصدر از باب مفاعله یکدیگر را ترسانیدن است و قوله تعالی خذوا حذرکم یعنی بگیرید راه جنبط ها را و حذرا اعلاه عقد
راهبیداران دفع قوم اعداء و بعضی گفته اند امر است که حذر بتقدیر آلات حذر است و مراد اسلحه است بلکه عطف اسلحه
دیگر دلیل برین عرت است

حذف

کفره بیعنی انداخت او را و حذف الشعر یعنی گرفت مو را و از اینجا است
و الجمع تدیف که از طرف ما مدی گرش است تا زاویه جبین که زنان موی آنجا را میگیرند که صاف شود و حذفه بالعصا یعنی زد
او را بعصا و حذف بر وزن قحطه گو سفندان سیاه کوچک است که گوش دارند و نه دنبه از یمن میآرند مفردش حذفه و در
مثل قصب و قصبه و حذیفه بتصغیر اسم خدیو است از جمله حذیفه الیمان که یکی از ارکان اربعه و از اصحاب امیر مؤمنان است و غیره

حذق اورا واله حیران کرده بود و دانسته بروش بعد از رحلت نمود فراگرفت الرجل فی صنعته کنصر و علم حذقا و حذاقة وحذاقة بفتح اول در بره ببینی و اسبابی آن کار را خود و در او رشد پس آن شخص حاذق و حذق است و حذق

حذل الحل حذوقا بد و حیة بعض بنهایت رسید ترشی سرکه بفتح فسکون میل کردن است حذل مع فلان یعنی میل

نو با حذون است و حذل بد و فتح نیز است در چشم کلفت شدن پلک و در وان شدن پلک حذلت عینه از باب علم سرخ شد

چشم او و در اشک در آنشد پس آن چشم حاذل است و احذال العیان اد الحذ یعنی گریه یار کرد آن چشم سرخ کرد و حذل

حذلم کسحاب سرچه است و حذالة موضعه گاه است و کذلک علیه از باب سمع یعنی ملامت کرد و برادو قرسة کدجوع بمعنی اصلاح کرد

و نیکو کرد اسب خود را و حذلم العود تراشید چوب را و تیز کرد او را و حذلم بمعنی سرعت رفتار یعنی تند تمام کند جوع و حذلوم

حذم کزنبور شخص سریع سبک است و حذام اسم زن است و تیم با حذام از زنان است کفرح حذما یعنی برید او را

یا برید بشتاب و حذم فی مشیه یا فی قرائته یعنی سرعت و شتاب نمود در راه رفتن یا در قرائت در آن و حرکت

بسرعت و شتاب بکار آوردن میگویند حذمته وحذماله بزن رمضان شتاب کردن در راه رفتن و نیز آرام و آهستگی

در رفتار است حذم وحذم کلکف وحذیم کامیر بمعنی قاطع است یعنی برنده سیف حذیم یعنی شمشیر برنده وحذام اسم زنان است

حذا بر وزن قطام الشجاع النعل حذوا مثنعه بنخ فسکون و حذاء کلتا بالمد یعنی باندازه و برابر آن بگیرد از نعلین یکی را بیکی

وحذا القذة بالقذة یعنی برابر کردن پر تیر را با آن پر تیر و حاکه در حدیث نبوی مستعمل وارد است لترکبن سنن من کان

قبلکم حذو النعل بالنعل و میگویند حذا الرجل نعلا یعنی پوشانید با را نعل مثل احذاه کاعطاه و حذا احتذوه یعنی

کرد

ادکار کرد او کرد و حذا الشراک و جهها یعنی پنشید حذا کرد برده یا در آن یا و حذا زیدا یعنی عطا کرد زید جهزی

و در مجمع گفت استحذیته فاحذانیه ای استعطیته فاعطانی یعنی طلب بخشش کردم از او بس بخشید مرا و حذوه بکسر حا

بخشش است و بمعنی پارچه از گوشت است و الحذیة کالعطیة لفظا و معنی و حاذاه محاذاة و حذاء بکسر حا یعنی برابر کرد آیا سه با وی و میگویند

هو بحذائه کتاب و حذوه و تلقاه بکسر حا و حذوته بوزن حوة و محاذاک بضم میم یعنی او برابر تو است و دار حدوة

دار تو و حذة نهار و حذوة بضم حا و رفع و نصب آخر یعنی خانه من برابر خانه تو است بر وزن غنیة تشنه است

از اول کو و حذیا بضم حا و فتح ذال و تشدید یا و قصر آخر آن جمع است که بزرگان نمیدهی و در مجمع بمعنی عطیه میداده

و اقتصر بر ذکر نمیده و هو حذیاک یعنی او برابر تو است و حذایه بضم اول و کسرتاه وحذیا بکسر و حذیا بضم تخفیف

تشدید الیه و حذوبه کنقیه بمعنی همه این الفاظ بخشش از مال و غنیمت است و حذر الأشیاء اومثل او یعنی از دیگران

آن اوست و حذر فلانا یعنی گزیدت فلان به زبان یعنی غیبت کرد او را پس او محذا و کمفتاح یعنی غیبت کننده

بفتح حا و سکون را حلیف است و یشت و مدکر استعمال شده جمعش حرب است بدو در و دار الحرب بلاد

مشرکان است و حرب کلکف و حروب کجنبر و حراب کمفتاح یعنی مرد که سخت جنگ کننده و شجاع باشد و رجل

حرب بفتح حا یعنی و شیخ جنگ کننده ... و در قرائت یعنی بکسر دال ... وحرب

در اصل صورت و مکان محاربه است ... و محاربه یعنی جنگ

کردن با او و تحاربوا و احتربوا یعنی جنگ کردند با یکدیگر و حربة بفتح فسکون آلت جنگ است جمعش حراب است

الحذیر یا وحدت بتصغیر

قال لفظ حذر ... مراد وحرب ... محاربات

للقتاب و حرب بمعنی [illegible] است و بمعنی طعنه است و بمعنی [illegible] است و حربه بکسر حا ، هیئت جنگ است و حربه

کنیزه حربا بدو فتحه بمعنی غارت کرد و در ربود مال او را پس آن مال محروب و حریب است کقتیل جمعش حربا ککقتلی

و حربا کنند است و حریبه آن مالی است که با و معیشت میکند [illegible] در حرب است که [illegible] میکند

و میگوید انشکوا الیکم دادا انفقت فیها حریبتی و حادسکا [illegible] بمعنی [illegible]

خانه که خرج کردم در تعمیر [illegible] معیشت خود [illegible] ساکنان او غیر [illegible]

حرب بدو فتحه بمعنی [illegible] کفعت حرب الرجل بالبناء للمجهول اخذ جمیع ماله و حرب [illegible] و حرب بکسر [illegible]

و حرب بمعنی شدید غضب او پس آن شخص حرب است [illegible] عصبانک [illegible] و حربه [illegible]

بمعنی عصبانک کردم او را و حرب بدو فتحه [illegible] و احرب [illegible]

بمعنی [illegible] و [illegible] بمعنی [illegible] و حوبه بضم حا ، ظرف است مثل جوال

و توشه دان [illegible] و محراب بکسر میم غرفه است بمعنی بالاخانه که [illegible] طرق ایوان و محراب

خانه بهترین جای خانه است و جای پیشنماز است در مسجد و جای است که پادشاه تنها در آنجا می نشیند [illegible]

[illegible] و محاریب بنی اسرائیل مساجد ایشان است و حربا بکسر اول زره است یا مسمیر زره است

و بمعنی [illegible] است یا [illegible] است [illegible] و حرب [illegible] و اعراء است و بمعنی

حربیت [illegible] است بمعنی [illegible] و تیز کردن [illegible] کقنفذ گیاه است [illegible] بفتح فسکون [illegible] شدید [illegible]

[illegible]

و قطع [illegible] است بمعنی [illegible] و [illegible] و محروث [illegible] است و [illegible]

و حرث [illegible] بمعنی [illegible] و محراث [illegible] آتش است و حوریث [illegible]

[illegible] و لیکن در نسخ صحیحه [illegible]

[illegible] پس صاحب [illegible] کرده اند [illegible]

[illegible] پس [illegible] است [illegible]

الحرث بفتح فسکون کسب کردن و جمع کردن مال است و جمع کردن [illegible] است و مبالغه [illegible]

است [illegible] و بمعنی زراعت کردن است و جنبانیدن آتش است و بمعنی تفحص و جستجو کردن

و بمعنی [illegible] است بمعنی [illegible] کردن [illegible] مذکوره [illegible]

[illegible] و حارث و ابو الحارث [illegible] است و [illegible]

[illegible] و حارثیه [illegible] در جانب [illegible]

حارثه [illegible] و جبل حوریث [illegible] است در شام [illegible]

الحرج بدو فتحه جای [illegible] است که [illegible]

[illegible] و بمعنی گناه است مثل حرج [illegible]

[illegible] کردن [illegible] حرج [illegible]

وجوع بکسر و سکون دامهای است که نصب میکنند از برای سبع و جاهائیست که بر راه‌ها [illegible] میکنند [illegible]

کرجال واحرجت [illegible] بالمال [illegible] واحرجت الصلوة [illegible] و احرجت [illegible]

الحجل — چشم او [illegible] و حجه [illegible] نبک [illegible] است و حجه [illegible] **اَلْحُرْجُل** بضم جا [illegible]

است و [illegible] سریع است [illegible] و حرجلة جماعة از اسب است مثل حرجل و [illegible]

حرجم — و حرجل که جمع [illegible] **حَرْجَمَ** الابل که جمع [illegible] کنند [illegible]

[illegible] حرجم الابل [illegible] بعضها الی بعض [illegible] لازم [illegible]

[illegible] حرجم [illegible] و ابل [illegible] و حرجمت الابل [illegible] بعضها الی بعض [illegible]

[illegible] احرنجم [illegible] رجوع [illegible] و احرنجم القوم [illegible]

الحرح — [illegible] **اَلْحِرْحُ** [illegible]

عورت زن است [illegible]

[illegible] زن است و الحراه [illegible]

حرده — [illegible] **حَرْدَه** [illegible] حرده [illegible]

[illegible] حرده [illegible]

[illegible] حراد [illegible] و حرداء [illegible] است [illegible]

[illegible]

[illegible] بالسبب [illegible] تلث [illegible] و مصدرش حرود است [illegible] و حرد [illegible] غضب کرد

مصدرش حرد [illegible] و حرد [illegible] بسکون [illegible] ابن الاعرابی [illegible] و غدوا علی

حرد [illegible] و حارد [illegible] و حرد [illegible]

الحرقده — [illegible] است **اَلْحَرْقَدَةُ** [illegible] حلقوم است و حرقد [illegible] است و حراقد [illegible]

الحرمد — [illegible] **اَلْحَرْمَدُ** [illegible] سیاه است [illegible]

الحرمل — [illegible] **اَلْحَرْمَلُ** [illegible]

[illegible] سپید است [illegible] معروف [illegible]

الحر — [illegible] **اَلْحَرُّ** [illegible]

[illegible] حرارت [illegible] جمع [illegible]

[illegible] حرار [illegible] جمع [illegible]

[illegible] آزاد [illegible] جمع احرار

[illegible] و حر [illegible] آهو [illegible]

[illegible] حر [illegible] نیز [illegible]

[illegible] و حرة [illegible] و [illegible] است و [illegible] است

[illegible]

و موضعی است در تبوک و حرة راقم موضعی است نزدیک مدینه و یوم الحرة روزی است که در ایام یزید مسلم لشکر یزید با اهل مدینه
البته در آن روز مهاجرین و انصار کشته شدند و اموال ایشان بغارت رفت و این واقعه در ماه ذی الحجه از سنه ثلث و ستین هجری
و حرة لیلی نیز موضعی است نزدیک مدینه و ما بین دو حرة که حرم مدینه است تفسیر شد لحرة راقم و حرة لیلی و حرة [illegible]
بمعنی کریم یعنی بزرگوار است و بمعنی زن آزاد است مقابل امه که کنیزک است جمعش حرائر گفته اند ان جمع بر خلاف قیاس
است زیرا که قیاس جمع فعله فعل است لکن فعلة و عرف لیل جمع گفته شد حرائر باعتبار اینکه بمعنی کریمه است و فعیله بمعنی فاعل جمع
بسته میشود و حرّ بفتح از باب علم یعنی آزاد شد و حرّ یعنی تشنه شد و حرة بکسر عطش است و حران بمعنی عطشان است و زن
تشنه حرّی است کعطشی لفظا و معنی و از اینجاست حدیث افضل الصدقة ابراد کبد حری و حرّ اماة [illegible] یعنی کرم کرد
در ماه پدید آید تحت الحرة یعنی [illegible] از وعده او [illegible] در هوا پدید در تابستان گفت حرة و ایجا بکسر حا [illegible]
از ازدواج با حرة و [illegible] بمعنی عطش که مصدر حرّ است بضم حا است و ما که بکسر ضبط کردیم متابعت
جمع است که گفت الحرة بالکسر و اتّشده ید الحطبی و حریر کقتیل و محرور کمسرور است که حرارت غیظ یا غیره در او تاثیر کرده باشد
و حریرة آردی است که طبخ شود با شیر یا روغن و بمعنی یکپاره از حریر است یعنی جامه ابریشمی و حرور بفتح حا باد گرم است
که در شب بوزد و گاهی در روز هم میوزد و بمعنی گرمی آفتاب است و بمعنی گرمی دائم است و بمعنی آتش است و حرور
و حروراء بمد اسم دهی است نزدیک کوفه نسبت داده شده است بآنجا طائفه حروریه بفتح حا و نخستین اجتماع ایشان خوارج اند که
محل اجتماع ایشان همان قریه بود و از آنجا خروج کردند و تحریر رقبه آزاد کردن بنده است و تحریر کتاب تقویم او است
[illegible]

حَرَسٌ جمع حارِس

[illegible]

و حرّ ساعه یعنی بقیه وقت [illegible]
یعنی راحت کردن و تفت کردن و عمل جاری یعنی کار سخت دشوار و فی الحدیث ای الحلاق از باب [illegible] تعب و مشقت است
حرارت است که راحت و سکون مستلزم برودت است و امر اللهم را ز باب افعال یعنی گرم شد روز الحَرْدُ [illegible] الحرد
الموضع الخصائل یعنی جای محکم که بناه می‌برند بآنجا و بمعنی مطلق عوذه است یعنی هر چه که پناه بدو شوند و از جمله دعاها و حرزها
که بکار می‌آورند و می‌گویند جُهد احرز حرز یعنی حرزیست محکم و قرآن و درودها و اوراد و شکته است حرز جان [illegible]
نسبت کارست مانند شعر شاعر است و حرز کشرف یعنی محکم شد و حرزة بفتحات و یا ایا مال برگزیده است و حرز
از حفظ یعنی محافظت کرد او را و احتمال دارد جمعش حرزه باشد که بمعنی حفظ میباشد و فعلش بمعنی یابان ترک
کلام یعنی ورع و غیره یعنی کار را در آن بپایان شد و حرز بالجزا بمعنی مبالغه و اهتمام نمود در محافظت کردن او و احرز
از باب افعال یعنی جمع کردن چیزی را و می‌ارزه بالمحد یکرنو حرکرد است که نسبت فرش کهای باشد و احترز بمعنی
و احترزت منه یعنی حذر کردم از آن چیز و خود را محافظت نمودم از او حَرَسَة کصحبه جرسا بمعنی مسکون و حراسة [illegible]
تا از حفظ یعنی محافظت کرد او را پس او حارس است بمعنی حافظ جمعش حرس بدو فتحه و احراس و حراس کطلاب [illegible]
ملت حرسا شدیدا ای حفظة شدادا و هم الملائکه و حرس دو فتحه و تشدیدها و احد حرس السلطان است که بمعنی پاسبان
بمعنی حراس است و حرس بفتح حا روزگار است جمعش احرس است کا رجل و حرس کفرح بمعنی دزدی کرد و میوه حرس یعنی
دزدیده و حرس کملیم یعنی زنده که در زمان طولانی و حریسه گوسفند ماله در دزدیده شده است جمعش حرائس است و احترست منه
و احترست منه یعنی محافظت نمودم خود را از او و حذر نمودم از او حَرَشٌ الضب کفرح گرفتن سوسمار [illegible] حرش

[illegible]

منع تا بمعنی شکار کردن سوسمار مثل حریش از باب افتعال و شکار زدن مار پیچ است که دست [illegible] در سوراخ سوسمار داخل [illegible]

حرکت میدهد تا خیال کند که مار است پس بیرون بیاید و دم خود بقصد آن مار بیرون کرده شود و حریش بلا [illegible] شده حریش

و حریش جاریه بمعنی حاج کردن کار بر خود در حالیکه جاریه از او [illegible] و حریش گلّه بمعنی جماعت و گروه است جمع حرّاش

است کرجال و حریش کار بر جانور است بقدر انگشت با ارجل بسیار دارد در دریا این جانور معروف است که در جلد گوش میشود

در آنجا میگوید و حریش بمعنی کرگدن است و او حیوانی است که چنگال دارد مانند شیر و یک شاخ دارد در میان سر او

که آن شاخ پر است و راست است و با آن یک شاخ حمله میکند با هر حیوانی و غالب میشود بر همه و حریش نوعی از مار است

و حریشه بضم حاء درختی است و دیبا را اوش نیز دیبا را است درختی [illegible] ماننده سکه است و حریش بالفتح کسر است که [illegible]

از او کسی میشود و تحریش اغراء و بهیجان آوردن است میان قوم و میان سگها و بر الکلبی بعفرت [illegible] بعض

لعل ابن مشیر کسی که بر این عیال [illegible] **اَلْحِرْصُ** بکسر حاء آنچه است آرزومند حریص شدن و جد و جهد در تحصیل او کردن

حرص کضرب و علم فهو حریص و الجمع حراص کرجال و حرصاء بضم نون و حارصه که از جمله شجاج است شجه است

که میشکافد پوست سر را اندکی و خون جاری نمیشود از او و حرص بفتح حاء بمعنی شکافتن است و ثوب حریص بمعنی جامه

شکافته شده و احتراص از باب افتعال بمعنی سبب حریص شد و جد و جهد و کوشش نمود و در مجمع گفته حرص کلم [illegible] و شرف

الهلاک **اَلْحَرَضُ** بدو فتحه فساد در بدن و در مذهب و در عقل است و بمعنی مرد فاسد مریض است مثل حارضه

حارض و حرض گلّه و نیز حرض کسر است که مشرف بر هلاکت شده است و کسر است که خیر در او نیست یا کسر است که [illegible]

از او [illegible]

الحرص

الحرض

از او و من خوف است از قبل او مذکر و مونث و مفرد و جمع در او یکسان است و حرض و حرضه بدو فتحه در بیری کسر است که

کوفته است او را عشق یا حزن و اندوه و کسر است که حیله دستگاه جابه و حاجت میکند و مرد افتاده است که بکار

نیست بر او حوائج مثل حریض و حرض گلّه و قد حرض کعلم بمعنی نا فقط و افتاده شد و بیر حرض بدو فتحه مردود از غرور کلام

بمعنی بدو بیست و کسر است که بحال رسیده باشد از شدت حزن و اندوه و قوله تعالی حتی تکون حرضا ای حاضرا یعنی تغییر شود و تو را و ایضا

کالنهم و بعض گفته اند که حرضا چنین شود از حزن و اندوه و بعض گفته اند تا مشرف شود بر هلاک و قتاده گفته حتی تهلک اوموت

حرض کضرب حرضا بدو فتحه بمعنی مریض شد از غم و اندوه و حرض فتنه کضرب ایضا بمعنی بیدو و تباه کرد حال حجه

و حرض کشرف و کعلم بمعنی طول کشید بیماری او و حزن و اندوه او در دل و ناکس شد و تباه شد و جانی کسی جاری است

و حرض کفعیل و حرض بدو فتحه اشنان است و بعض میگویند حرضا را بای چه وجه از آن بمعنی مثل اشنان یا شیلیه او کدا [illegible]

و حرض کعلم بمعنی فاسد و تباه شد معده او و احرضه از باب افعال بمعنی فاسد کرد معده او را و حرضه بمعنی برانگیخت و لازم کرد

او را قال تعالی حرض المؤمنین علی القتال بمعنی ترغیب کن و برانگیزان و لازم کن ایشان را بر جهاد و حرض ثوبه بمعنی رنگ کرد

جامه خود را بکل [illegible] و حارضه هلاوه است بر عمل است **اَلْحَرْفُ** بفتح حاء طرف هر چیز است و بمعنی لب و کناره و

شمار [illegible] است و حرف کوه تیزی کوه و بر آمده از او است جمعش حروف است ککعب و مانند بیدار دو حرف طلل

و حرف یکی از حروف هجا است که الفبا است تا آخر و حرف بمعنی شتر ماده لاغر است یا ناقه بزرگ است

و بمعنی کنار راه و آب است و حرف در اصطلاح نحویین غیر اسم و فعل است و قوله تعالی و من الناس من یعبد الله علی حرف

الحرف

قال العارف الشریف القاضی ای علی طرف من الدین لا ثبات له فیه کالذی یکون علی طرف الجیش فان احس بظفر قرّ والا فرّ

و بطریق عامه از رسول خدا روایت شده که نزل القرآن علی سبعة احرف و در بعضی از احادیث خاصه نیز همین روایت رسیده است و در تفسیر

آن اختلاف بسیار شده و در بعضی از اخبار عامه تفسیر آن از رسول خدا بهفت نوع شده که امر و زجر و ترغیب و ترهیب و جدل

و قصص و مثل باشد و بعضی از احادیث خاصه دلالت میکند که مراد ازین هفت احرف قرآن هفت بطن قرآن و دلیل است و از حضرت دیگر

که حاضر است مستفاد میشود که مراد لغات است و بعضی محققین از اینجا رفته است در نهایه و مرقات المصابیح است پس مراد این است که هفت لغت از

قرآن لغت قریش است و بعضی از او لغت هذیل و بعضی لغت تمیم و بعضی لغت یمن و بعضی تجویز کرده اند مراد وجوه قرائت

قراء سبعه است و مکذب این تفسیر است حدیثی که در کافی روایت شده از زراره از حضرت صادق علیه السلام که فرمود ان القرآن واحد نزل

من عند واحد ولکن الاختلاف یجیء من قبل الرواة و حرف لعیاله که غذا بمعنی کسب کرد و جمع آورد برای عیال خود از اینجا

و از آنجا و حرف الشیء عن وجهه یعنی برگردانید آن چیز را از راه اصلی و حرفه بضم حا بمعنی حرمان است مثل جرفه بکسر و محارف بصیغه مفعول

شخصی است که برکت در کسب او نیست و هرچه سعی میکند بروزی نمیرسد مقابل مبارک است که با برکت است و احرف از باب افعال یعنی

نمو کرد مال او و نیکو شد و احرف ناقه یعنی لاغر کرد ناقه را و احرف یعنی تعب کشید برای عیال خود و احرف یعنی جزا داد

عمل او را و از این است جزاء که در حدیث است و در مجمع عبارات مطلق عمل را در تفسیر حارف از باب مفاعله ذکر کرده است در

ترجمه حدیثی که نقل شد در این باب و در قاموس گفته است حارفه بسوء جازاه پس تخصیص داد و حارفه با لحق یعنی و تحریف

بمعنی تغییر و تبدیل است و قط قلم است نه بالاستوا و احرورف کاعنوزب و الحرف و تحرف کانحرف و تحریف یعنی میل کرد و عدول

نمود یکجانب

نمود یکجانب و حرفه بکسر حا کسب و کار است که با او روزی میخورد و هر چیزی که آدمی مشغول باو است حرفه اوست صنعت و حرفه

الحرقفه الحرقفة بالضم عظم الحجبة و در مجمع گفته الحرفة بالکسر الاسم من الاحتراف و هو الاکتساب میگویند در فرهنگ گفته بجهت اینکه میل میکند بسوی او

بعضی بیشتر کفله استخوان سر ورک است و حروف کعصفور چهار پایان لاغر است و حرف الجبال الاتان یعنی گرفت خوی آن ناخوش از

حرق ورک الاتان بالضم و حرقه کهمزه یعنی جاییده او را و مالید بعضی از او را ببعضی و حرق ناب کعلوب یعنی سائیده دندان را

ازغیظ که گویا صدای شنیده شد صدا از او و حارقه آن نیشی حارقه هر استخوان ران است که در ورک است و محروق بر سوک است

کلک است و حارقه بمعنی آتش است در نهایت که شهوت بر او غالب میشود تا کوری میآید و دندانها از یکدیگر چهچه بر میآید بیک

و چنان زن حارق است گفته اند این صفت در حال جماع پسندیده است و حرق بکسر حا شاخه درخت پهلو از زن است که باو

آتش میکنند شاخه حقارت دارد و حرق بمعنی آتش است یا بانه اوست و حروق کصبور و حروق حسند مدار کنده و

حراق کغراب و حراقه مراد از آنچیز است که آتش در او میافتد وقت آتش زدن بچقماق و در لغت چرخشند بود از

آنکه و بعضی گفته اند که حراقه لحی و بشه اند و حراق کغراب آب بسیار شور است و بعضی آب بسیار تلخ و ما حراق

کالذئب نیز آتش که با آن مشتعل و چیزی را میسوزد و حرقه بمعنی حا و ضم آن و حریقه کسفینه نیز ورد اندرون او که میسوزاند

است و حرقات بفتح حا و شیدرا جاهای زغال فروشان است و کشتیهایی است در ابعض که در آنها تیر آتشین است و حرقه

بضم حا اسم است از احتراق بمعنی سوختن مثل حریق و حرقه با لنار کفرقه یعنی سوزانید او را بآتش و بجای بمعنی است و حرقه

و حرقه از باب افعال و تفعیل فاحترق و تحرق کالکرب و تفرق یعنی پس سوخته شد او و محرق لقب چند نفر است از جمله امرء القیس

الحرکة

و در مجمع گفته اشاره به ترتیب الشقیقة الحیا [illegible] از آن زمان است که حیا از ملک بُند **اَلحَرَکَة** بفتح حا و سه

و حرکت بالضم صکون و حراک بفتح حا کسحاب نیز جنبیدن مقابل سکون که آرام داشتن است و متکلمین گفته‌اند کون ثانی است در

مکان ثانی و حکما گفته‌اند خروج است از قوه بفعل تدریجا فعلش حرک حرکا کنصر و حرکه را [illegible] اذا

ذکر شد که عدم سکون را حرکت است ظاهر از قادر و شیء اوست و حرکته از باب تفعیل حرکت داد او را [illegible]

متحرک شد و حراک کسحاب حرکت بسیار است که با [illegible] آتش را حرکت میدهند و محرک کمقعد [illegible] از [illegible] کردن

بکسر را [illegible] نیز میان [illegible] و بعضی [illegible] که [illegible] از [illegible] و [illegible]

[illegible] و در [illegible] است [illegible] آنجا [illegible] و حرکت [illegible]

[illegible] و [illegible] حرکت [illegible] نیز رسید و در [illegible] حارک [illegible] و محرک [illegible]

الحرم

کسر است که [illegible] است و [illegible] **اَلحَرَم** بفتحتین و سکون را و حرام بفتح حا

[illegible] است بمعنی [illegible] حلال نیست فعلش حرم کنصر [illegible] و حرام [illegible] حرام شد آن چیز و حرمه

حرام کرد او را خدا و حرمت [illegible] کنصر و در [illegible] از [illegible] و [illegible]

عن محارم [illegible] محارم [illegible] چیزهاست که حرام کرده است خدا آنها را و همچنین است حرمات [illegible] و من یعظم حرمات الله

[illegible] حقیقت [illegible] و مراد [illegible] است که حرام است رسانیدن از آنها

و حرم [illegible] خانه کعبه و اطراف و جوانب او که [illegible] است زیرا که حرام است از آنجا [illegible] که در حاشیه

حلال است

حلال است و مراد [illegible] مکه و مدینه است و احرم [illegible] داخل حرم شد یا داخل شد در ماه حرام مثل حرم کنصر و

احرم الشیء [illegible] حرام کرد آن چیز را و احرم الحاج [illegible] احرام بست حاج و معتمر [illegible]

[illegible] و [illegible] حرام کنند [illegible] زیرا که [illegible]

[illegible] و حرام [illegible] و محرم [illegible] است و بعضی [illegible]

و بعضی [illegible] که در حال احرام [illegible] و حرم خانه [illegible] و اطراف و جوانب اوست که [illegible]

[illegible] و [illegible] و حرم چاه آنجاست که [illegible] از چاه بیرون میآرند [illegible]

و حرم هر کس و حرم او [illegible] است که [illegible] و حمایت او [illegible] و [illegible] احرام

و حرم [illegible] و حرمه الشیء [illegible] و علامت [illegible] که [illegible] حرام

[illegible] و حرمه [illegible] و حرم [illegible] و حرمه [illegible] و محروم کسی است که [illegible]

و کسی است که [illegible] در حدیث [illegible] المحروم [illegible]

[illegible] و [illegible] پس محروم کسی است که [illegible] و [illegible]

[illegible] و محرم نام ماهی است از [illegible] محارم [illegible]

ماه [illegible] و [illegible] و رجب است که حرام است قتال در آنها [illegible]

[illegible] و حرمه [illegible] است که [illegible] جایز نیست [illegible]

الحرون

وحرم بکسر حاء بمعنی شخص که احرام حج یا عمره بسته آمده و محرم بضم میم ورا مخففه هر کس است که حرام است نکاح و [illegible]

یا برضاع یا بمصاهره و قوله تعالی وحرام علی قریة اهلکناها بنابر قرائت حرم بکسر حاء است بمعنی واجب [illegible]

و در بعضی حرام که حاصل قرائت متواتر است او سوی تغییر نموده [illegible] کرده و گفته من قولهم حرم و جب **الحَرُون** کصبور اسب

که منقاد نیست و در میان شدت دو میایستد و در هر حیوان صاحب سم استعمال [illegible] چون کفر و شرف و

بکسر حاء و ضم آن و حوران بکسر میم عسل است و پنبه دانه است جمعش محاریر کمقابیح [illegible] و پنبه دانها و حوران

یعنی کم و باران کم [illegible] و حوران القطن یعنی حلقه چوب [illegible] و حوران کمنبر کلان حلقه جان است و حوران از صید کبوتر

است که همیشه با در کوه است و حوران [illegible] اسم شهری است در شام [illegible] کبوتر را [illegible]

و الحروة

برخلاف [illegible] است **الحَرْوَة** بفتح حاء سوزش است در حلق و در سینه و در سر از شدت غلظ یا از تندی درد

ی حرا

و بمعنی [illegible] تندی است **حَرَى** کعصا و حری که در اصل حری بود [illegible] و حری که صیغه فعیل است هر سه بمعنی سزاوار

لیکن صیغه اولی تثنیه و جمع [illegible] واحد به کار رود به [illegible] امر بمعنی سزاوار باش با آن امر و ما احراه [illegible]

ترجمه‌اش [illegible] و تحرّاه از باب تفعّل بمعنی قصد کرد او را و نیز تحرّی جد و جهد کردن [illegible] طلب و عزم

کردن است بر [illegible] بکردن یا [illegible] و تحرّی بالمکان بمعنی در [illegible] کرد در آنجا و حری کرمی [illegible] باقی [illegible]

و احراء [illegible] بمعنی کم [illegible] روزگار و حراء [illegible] و [illegible] کوهی است در مکه [illegible]

فصل في الحاء مع الزاي

عار که رسول خدا در آنجا عبادت کرد **فصل في الحاء مع الزاي حزء** الابل کمنع جمع کرد شتر [illegible]

و [illegible]

الحزب

و [illegible] المراة جماع کرد با آن زن و [illegible] الشیء [illegible] جمع شد آن چیز **الحِزْب** بکسر حاء بمعنی طائفه و گروهی از مردم است

و بمعنی سلاح است که آلت جنگ است جمعش احزاب است و احزاب [illegible] که اتفاق کردند از طوائف مختلف در جنگ

با رسول خدا و حضرت [illegible] و جنگی واقع شد [illegible] و [illegible] که [illegible] گذشته

و [illegible] و [illegible] دیگران را [illegible] قوله تعالی انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب مراد قوم نوح و عاد و ثمود است

[illegible] مثل دأب قوم نوح و عاد و ثمود [illegible] در [illegible] جهت [illegible]

[illegible] و [illegible] از [illegible] نیز کردند احزاب [illegible] و [illegible] تجربه [illegible]

[illegible] حزب و طائفه و حزبهم الامر [illegible] رسید [illegible] کار [illegible] اسم مصدر [illegible] بضم و حزب [illegible]

و [illegible] وحزب [illegible] بمعنی کار [illegible] جمعش حزب [illegible] و حازبته [illegible] بمعنی گردیدم از حزب او

الحزر

و حزب بمعنی ورد است که عبارت [illegible] از قبیل نماز و قرائت قرآن و دعا و غیره **الحَزْر** بفتح و سکون بمعنی تقدیر و الحزر

بمعنی قدر و اندازه چیزی را [illegible] کردن و [illegible] معروف است و حازر بمعنی حازر است یعنی [illegible] کننده [illegible] از باب نصر

و ضرب آمده و حزوره [illegible] بر [illegible] و حزوره بازاری [illegible] در مکه و بمعنی [illegible]

الحز

[illegible] و [illegible] و [illegible] پیش از [illegible] است **الحَزّ** بفتح حاء بمعنی [illegible]

[illegible] از باب نصر و [illegible] است [illegible] از باب [illegible] و حزة بمعنی هنگام و وقت است و بمعنی [illegible]

[illegible] یلبس [illegible] البلاد [illegible] و در این [illegible] بر [illegible] و [illegible] زمان [illegible]

وحزاز کلمات بستقصا، وگذشتن است و بمعنی مجازه مصدر بمعنی علم وحزاز کسی [illegible] است [illegible]

در سر آمدن حاصل شود از رطوبت مزاج وحزازه بهای نداء، مفرد حزاز است و نیز حزازه درد است در دل از شدت غیظ و

حزازت کنده ادسیه بشوق ابهام است بمعنی شدت رانده و شدت کار کننده مثل حزیز کثیف وحزیز بمعنی جای غلیظ [illegible]

جمعش حزاز بفتح حاء، وکسران واحزة کاعزة وحزن بدو ضمه است وحزه که وجع در دل است در حال از خوف و مثل [illegible]

در اشکر وقت آرامی صفها ویس و پیش کردن لشکرها وحزب الانسان حزیزا بمعنی تیز کرد و دندانها را وتحزز [illegible]

تنقع است بمعنی ریشه ان ویگویند جنبانید که حزالکتاب بمعنی اعجام ندارد و هیچ یک از حروف [illegible] بکار وحز زند [illegible]

وسخت است و حال شد الحج واحز [illegible] وحزه وحزة نقطه وحزت الحنة حزا [illegible]

الحزدق حزق — مصدر باب وجع تفعیل است بمعنی تنگ کردنی و بمعنی حزقه مقدم را [illegible]

کعرب از حیثی بمعنی فرط اراده سرد وحزق ازکاظ و دار بمعنی کشید ریسمان [illegible] و زه [illegible] بشدت وحزق از حلبه [illegible]

بست آمد را وحزق الشیء فشرد آن چیز را که آب او را بگیرد و فشرد او را اندر بوار [illegible] و لبت او و حارق

کسر است که فشرده است چکه پای او را السبب تنگ بودن چکمه و در اینجا فاعل بمعنی مفعول است و از بن محزوق [illegible]

و لیکن است که گردش تنگ است وحزق وحزقه بکسر حاء مهمله وحزقی وحزیقه [illegible] و حازقه بمعنی جماعت و

گروه است و حمار حزقیه روزن حدیقه بمعنی اوست و بمعنی قطعه از هر چیز است جمعش حزائق است واحزقه از باب [illegible]

حزقیل — بمنع کرد او را وتحزق از باب تفعل کسر است که لفار بخیل است [illegible] پیغمبر از پیغمبران بنی اسرائیل [illegible]

حزکر — دوز ناوری گفته حزقل از باب و از قبیل اسم است وحزقل از باب کسر است که خلقش تنگ است — کعربه از عصبه [illegible]

احزال — بست او را وفشرده او را وحزکه بالحبل بمعنی بست او را بریسمان — البعیر [illegible]

شتر در راه رفتن و احزال رفتن بمعنی جمع شدن آن چیز واحزال تواده بمعنی باهم آمده [illegible] وحزل [illegible]

بالا و بمعنی کوتاه است واحزل از باب افتعال بمعنی پوشید [illegible] و احتمال دارد که [illegible]

حزمه — حزما کعربه بمعنی بست او را و محکم نمود او را وحزم الفرس بمعنی بست تنگ اسب واحزمه از باب [illegible]

در او را و نیکو [illegible] وحزم الکتاب بمعنی تنگ است جمعش حزم است کلمات وکتب وتحزم واحتزم از باب تفعل و افتعال [illegible]

است میان خود به کمربند وحزیم کامیر سینه است یا وسط سینه است مثل حیزوم در هر دو معنی جمعش احزمه [illegible]

وحزمه بضم [illegible] آن چیز [illegible] شده است

[illegible] است ومحزم کمنبر ومحزمه [illegible] مثل حزام بمعنی تنگ است در اسب و دو بند است در گهواره و کمربند است [illegible]

وحیزوم [illegible] گرداگرد سینه است و شکم است جمعش حیازیم است حدیث حضرت امیر [illegible] مثل [illegible] دحیاء

للموت فان الموت لاقیکا ولا تجزع من الموت اذا حل بوادیکا وحزم [illegible] وحیزوم اسب حضرت جبریل است واحزم [illegible]

آنکه که در آن است متابل اهضم که آنکه فرو رفته است واحزم کسر است که بزرگ است گرداگرد سینه و پشت و شکم او

الحزن — والحزوزم کالعزلت بمعنی جمع شده و پر شده واحزام بمعنی الحواب است [illegible] گروه ها وحزم [illegible] بمعنی [illegible]

[illegible] تار [illegible] کار [illegible] و [illegible] وحزم [illegible]

[illegible] جمعش احزان است [illegible] مثل الحزن و [illegible]

از باب تفعل و تفعل و افتعال بس آن کس حزمان [illegible] وحزنه الله [illegible]

وبن لزبند دوم

و حزنه از باب افعال نیز آمده و بمعنی کرد او را اندوهگین و بعضی گفته‌اند از استعمال حزن از مجرد بمعنی متعدی [illegible]

اند در مضارع پس کسر الکاران لازم و در قرآن کریم نیز قراءت متعدده از مجرد است کما قال تعالی لا یحزنک الذین

ان قدمتوا به و محزون و محزن بصیغه مفعول از باب افعال اند و بمعنای کرد او را غمگین شده است و رقت حزین را نیز بمعنی

ذکر کرده است بمعنی غمگین و صفت حزن کنم که مشعر است دانسته پس فعیل بمعنی مفعول خواهد بود و در جمع وصف از

حزن کلمه دانسته پس بمعنی فاعل خواهد بود و حزن گفته‌اند بمعنی محزون است و جمع حزان کرجال و حزناء کعلماء

الحزن بضم و سکون بمعنی اندوه نام است از ابن بابل رحلت خدیجه کبری رضی و ابوطالب رض و حزانه بتخفیف

عیال او است که غم و غصه ایشان را میخورد هر که در دو عالم او را مراد صیام معلوم است و اهل حزان و حزون

بفتح حا و سکون زا از زمین درشت غلیظ است مقابل سهل حاصله مقابله گفته‌اند در سهم که بلادم آب

حزوی
نبد ریگ تیز تا درازی حزن درازتر تا درازی سهل جمع حزن حزون است کفلس و فلوس

کمقصور و حزواء نکرداء و حزواء کسماء اسما موضع است و حزا از باب نفر حزوا و تحزی تحزیا از باب تفعیل بمعنی

حزی
فال گرفت مثل یحزن کعلم و از باب ضرب بیوست و مانند تحزی تحزیا از باب تفعیل و بیکو [illegible]

حزا النخل تحزیة از باب تفعیل بمعنی تخمین کرد بار درخت خرما را و حزا الطیر بمعنی زجر کرد و راند پرنده را و حزاء

کسحاب و کاهی بقصر آید بمعنی عصر گیاه است بیابانی شبیه است بکشنیز یا کاسنی بری است و در حدیث است و دو

حزون او را آب بروان اثر است بان معتقد در هم است که هر قبیل که ایشان روم بود حزای بیک کند او از وی با خون عمیق نمیاید

جزادان [illegible]

بحز ارادود غلظه تقدیر شده و میشود زیرا که صاحب قوم بود و حیات کس قول است بتشدید و کسیکه تحقیق باردار صحه و یقین ملکیه جاری است

کنفره حساب بفتح و سکون و حساب بضم حاء و کسر آن و حساب بکسر حاء و تشدید

بالافراد و حسبه بکسر و سکون بمعنی شمرد او را و قرآن مجرد بمعنی حساب است بدو فتحه و از آنجا است آنکه میگویند هذا

بحسبه یعنی این باندازه و شمار او است و حسب بدو فتحه آن چیزی است که میشمارند از مفاخر آباء و اجداد و یا آنکه

حسب مال است یا دین است یا کرم است یا شرف مرد است در کارها و یا حسب کرم است و انکه نیست مر او را

اولاد شرف و شرف در حسب و جد و کمریت بدر که عمل حسب او مضاعف حسب کنند او را و آن شخص حسیب است

بحسبی حساب است کعمله و حسبک درهم یعنی کافی است تو را و امثال و حسیبه کافی است مرا و حسیب یعنی کافی آمد و قوله تعالی عطاء حسابا

بنا بر قول ابن عیینه و تابعان او یعنی بسنت از عطاء کافیا و قوله تعالی یرزق من یشاء بغیر حساب بغیر تقدیر و دعاء ساکن

و کاهی و حسب کتاب بمعنی جمع کثیر از مردم است و حسبان کغفران جمع حساب است و بمعنی عذاب و بلاء و شر

و کرد درع و تیرها کوچک است مفرد حسبانه بضم حاء است و حسبانه بمعنی بالش کوچک و دو رده کوچک و حادثه

دابر و ملخ آمده و قوله تعالی و یرسل علیها حسبانا من السماء یعنی عذاب و آتش که کافر را در حدیقه بود و بسوزاند

و حسبه بکسر حاء بمعنی اجر است جمعش حسب است و احتسب بالطلب اجر است که میگوید احتسب فلان بمعنی کار کرد

بجهت طلب رضای خدا او مزد او و فی الحدیث من صام شهر رمضان ایمانا و احتسابا ای طلبا لوجه الله و حسبه از آنجا است

و حسیب کثیر یعنی منتقم آمد و حسبه بکسر بمعنی تدبیر آمده و حسبه کاه حسن تر است که در او سنیدوم بر و ارات

که در روی سرا و سر فرو نشد و معنی اربی است اسم مصدر از [illegible] حسبه است بضم حا، و حسبة کند آنچه نیکان کرده اند
چنانچه ماضی و مضارع هر دو بکسر عین آمده و از باب علم نیز جایز است [illegible] ماضی او [illegible]
مضارع او مفتوح العین است مگر چهار لفظ که آنها را از حسب و یئس و یبس و نعم که در این چهار لفظ در مضارع کسر نیز
هر دو آمده لیکن در غیر این چهار [illegible] بکسر عین در هر دو آمده است مثل ورث و وثق و ولی و [illegible]
و رد [illegible] از [illegible] از جاییکه گمان ندارم و از جایی
که گمان ندارم و حسب [illegible] و حسبه [illegible] کرده [illegible] است [illegible] تشویش
کفن کرده [illegible] و حسبه [illegible] و [illegible]
از باب افعال و تحسب [illegible] بمعنی [illegible] استخبار کرد و حسب علیه [illegible] از انجاست
منع و انکار کننده است [illegible] فرزند [illegible] در شمار [illegible] معدود
فرزند صغیر [illegible] و حسبه [illegible]

حسد

بدو معنی [illegible] و حسد [illegible] و حسیده بفتح حا، هر دو بمعنی آرزو کردن زوال نعمت [illegible]
زوال نعمت است از غیر و حسد [illegible] حاسد و حسود است [illegible] و جمع [illegible]
و اگر آرزو کند مثل آن نعمت [illegible] بدون خواهش زوال از آن کس [illegible] غبطه است [illegible]
الا [illegible] که [illegible] تغیر [illegible]

حسر

کشف [illegible] و فرو [illegible] بمعنی مکشوف [illegible] و در حدیث [illegible] مذکور است [illegible]
[illegible] کشف از [illegible] و از [illegible]
و الحسار [illegible] و در قاموس حسر [illegible] و گفت [illegible]
و حسر البصر [illegible] بمعنی کلال [illegible] و منقطع گردید [illegible] حسیر [illegible]
و حسر [illegible] و در [illegible] حسیر [illegible]
[illegible] و حسر بفتح حا، و سکون سین [illegible] و حسرة [illegible]
[illegible] و حسیر [illegible] و حسر [illegible]
[illegible] و حسرات [illegible]
و حسیر [illegible] و حسر [illegible]
[illegible] و حاسر [illegible]
[illegible] قریب [illegible]

الحسّ

[illegible] بفتح حا، [illegible]
[illegible] و حسیس [illegible]
[illegible] و حاسوس [illegible] و حاسوس [illegible]

وسال سخت است مثل حسوس و حوائق جمع حاسه است یعنی قوایی که چیزها را بیابند و آن پنج از آنها باصره
و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه است و باطنه از آنها حس مشترک و خیال و واهمه و حافظه و متصرفه
و حسست از باب حرب و علم یعنی نرم کردم او را و مصدر آن حس نیز و دیگر آنکه و حسسته گوید
یعنی شنیدم آواز نرم او را و حسست الشیء و حسحسته که حرکت یعنی که آتش گوشت به سر روی اخگر آتش
کمله لغة و من یعنی یقین دارم او را و چیزی است حسیت [illegible] و حسان
[illegible] و از ... حضرت رسول است از جهت آنکه [illegible] وحب درهم و دینار [illegible]
بلکه و بیست سال عمر کرد شصت سال در جاهلیت و شصت سال در اسلام گفته اند احتمال دارد
پس بر وزن فعلان است و یا از حسن [illegible] پس فعال است و احسنت از باب افعال
[illegible] حریم [illegible] و حست [illegible] یعنی گمان کردم و یافتم و دیدم و دانستم و قوله تعالی
از علماء و قوله تعالی [illegible] و تحسس [illegible] یعنی تجسس [illegible]
جستجو کردن و طلب خبر کردن [illegible] در خیر و خوب [illegible] یعنی [illegible]
بدو معنی حقد و کینه و عداوت است مثل حسیکه و حساکه [illegible] و حسکة [illegible]
علی [illegible] غضب کرد بر من و کینه ورزید بر من پس او حسک است و حسکل [illegible]
و حسیک [illegible] کوتاه را گویند و حسیکه [illegible] که بچه [illegible] دهند الحسکل [illegible]

الحسک

فسلکم

فسلکم پس جو داده شد و حسک بدو معنی گیاهی است که خار او بیاویزد [illegible] بر کشش مثل برگ خرد است
و بعضی برگ خار است حسک [illegible] شاخ [illegible] او [illegible] میباشد [illegible] و ثمانه [illegible]
پس آن است با پنبه [illegible] گاهی [illegible] مانند [illegible] گزیده صغیر از ولد هر جانور است و بعضی
اکه [illegible] که بسیر و از آن [illegible] و حسکه [illegible] زند [illegible] و حسکل گفتند ولد هر جانور است و حسکل [illegible]
[illegible] که [illegible] و حساکله [illegible] صغیر از شتر است نیز [illegible] اند شدید است [illegible]
بچه [illegible] است چون که برون آید از شکم و حسیل [illegible] یعنی صیدی [illegible] جمع آن احسال و حسول بدو معنی است و حسیل
و حسیله بچه گاو است [illegible] و حسیل گاو [illegible] و بعضی [illegible]
[illegible] یا آنچه [illegible] بشد [illegible] که و رجسا نیز حسکان یعنی قطع کردن
فالکم [illegible] بیش منقطع [illegible] و حسم العرق یعنی [illegible] پس [illegible] بباید و حسم
[illegible] یعنی قطع کردن [illegible] و حسم الله [illegible] یعنی [illegible] و حسام بضم حاء شمشیر قاطع است
یا دم شمشیر است و این لفظ اسم آلت است و حسوم بدو معنی شوم شدن است و بعضی [illegible] و قوله
و قوله تعالی سبع لیال و ثمانیه ایام حسوما [illegible] که [illegible] و روزانه که قطع [illegible]
بضم [illegible] یعنی [illegible] است یعنی خوب [illegible] و محاسن [illegible]
فعلش حسن [illegible] و [illegible] و جمعش محاسن [illegible] و حسن [illegible] و حسان بضم حاء

حسکل

الحسل

حسمه

الحسن

بضم حا و تشدید سین است جمعش حسان کرجال و حسّانون است و در مؤنث نیکوی حسنة حسنات و حسان کرجال

و حسّانه بضم حا و تشدید سین جمع مؤنث حسان کرجال و حسّانات است و در مقابل حسنا برای مذکر احسن نیامده چنانکه

بر عکس این در مذکر امرد گفته شده است و در مؤنث مردا نیامده بلی احسن استعمال شده اما بمعنی تفضیلی به افعل صفت بیاید

مثل هو احسن منه یعنی بهتر است از او و جمعش احاسن است کافاضل و احاسن القوم نیکویان و خوبرویان قوم اند و در

بحسان تعبیر کرده شد و از این استعمال و از این تعبیر مستفاد میشود که در صیغه جمع بمعنی صفت است نه تفضیلی و حسنی کبشری یعنی نیکوئی است

مقابل سوئی بوزن نزول که بدی است و حسنی بمعنی عاقبت و سرانجام نیکو است و بمعنی نظر کردن بخدا است و بمعنی ظفر و فیروزی است

و بمعنی شهادت است و قوله تعالی الا احدی الحسنیین مراد با دو خصلت نیکو ظفر یافتن و شهادت است یعنی در یکی از این دو چیز خواهد بود

چه اگر مغلوب و مقتول شویم بسعادت شهادت فایز شویم و اگر غالب و مظفر شویم غلبه بر خصم و تحصیل غنیمت

جمع حسنی حسنیات و حسن کصرد است و محاسن در جمع حسن از بدل است

و وجه محسن و حسن الله از باب تفعیل یعنی نیکو کرد و احسان

نیکوئی کردن است مقابل اسائه که بدی کردن است و صفتش محسن کمکرم و محسان کمفتاح است و حسنة نیکوئی است

مقابل سیئه که بدی است جمعش حسنات است و استحسان یعنی شمردن او را نیکو

حسا

یعنی از آش ... استعمال میشود و تحسی از باب تفعل و احتسا از باب افتعال ... و احتسیته

و حسّیته از باب افعال و تفعیل ...

... و حسو کدلو و حسو کعدو است و نیز حسو کعدو بمعنی آش رقیق شده و حسوة بضم حا یکبار از آش نوشیدن است

و در ... گفت حسوه ... از شراب است بقدر یکبار پر کند دهن ... و نیز گفته بضم حا ... و در قاموس گفته بفتح

الحسی

بفتح حا و سکون سین و کاهی کسره داده میشود حا و حسی بروزن ... یعنی زمینی ... که ... در او آب

بار این غلیظ است که بالای او ریگ ... جمع شده در آنجا آب ... جمعش احسا

کاشکار ... و حسی ... از باب افتعال ... جمع شود در او آب ... مثل حساه

و ... یعنی اعتبار ... آنچه ... در نفس ... مثل حسیبه ... علم ...

و احسا ... اسم چند شهر است از جمله شهری است ... بحرین و نام چند چاه است و حساه ...

بسوی ... یعنی ...

... و حف المراة ... و حفا ...

حنیف

... که ... است

...

... و ... از باب افتعال ...

حنده

... از ... یعنی ...

برآمدند در بیابان کردن با خوردن شدند پس رفتن و شتاب ایجاب کردند یا جمع شدند از برای کار مثل احتشدوا

و حشد و او تکا شدند و از ابواب افعال و انفعال و تفعل و حشدت الناقه یعنی جمع شد شیر در پستان شتر و حشود

بمعنی حاضر است که زود و دایم بیاید و شیر که در پستان جمع شود و شتر است که تکلف نمیکند از آب شدن جای احتیاج

و حشد بمعنی عسکر و حشد بدو فتحه بمعنی جماعت است و حشد القوم کمر است که فرو نمیکند از دیگران از آشتی کردن

و بیرون آمدن رجال را مثل تحشد لکرشی و حشاد کسی است که روان میشود آب از او بانوک باریک

اکثر اهل لغت گفته اند و در صحاح و قاموس اطلاق شده بر زمین که روان نمیشود آب از او مگر به باران

حشد الکف یعنی زود است که روان شود بانوک باران و نیز بر قول دیگر به باران لب رود و چاهی حشد چشمه است

که منقطع نمیشود آب او و در جمع او وارد است رجل محشود یعنی کسیکه مردم سرعت و شتاب میکنند از برای خدمت او

الحشرج | کمعه بتشدید است در مشکره و نوعی از کوزه است و کوزه ای است در کوه که جاری میشود مطلع است

آب و نام کسی است و سنگ سپید است و حشرجه کوهی عوعوه گلو است وقت مردن و آمد و شد نفس است

الحشر | در آن هنگام حاکم در حشرجه است و ملی اذا شخص البصر و حشرج الصدر معدودا من احمد بن قیامه اجب الله لقاءه

گوش نازک لطیف است گوید و تفیه و جمع و در او لیمان است و بمعنی پر نازک است که بر تیر قرار میدهند و بمعنی نیزه

نازک است و بمعنی باریک کردن و بمعنی نازک و لطیف کردن است و بمعنی جمع کردن است مثل از ابواب نصر و ضرب

آمده و حشر بمعنی زنی دیگر آن مثل اجتماع است و حشر بمعنی جلا است یعنی بیرون کردن یا بیرون رفتن از وطن

داعلال

واعلال کردن سال سخت است مال را و حشرت که در آن واقع شد بعضی را چون میبرند و چیز بزرگ شد و حشرات الارض

و هلاک کردن از انها و حشرات ابل است و حشرات مار و مور و عقرب و جانورهای ریزه زمین است و حشره معقات

بعض لگاریست هم قسم او یا بعض لگار بزرگ است یا بلکار بزرگ که حواله شد از او و حشر بدو فتحه سپوس است و حشوره

حشر | کشوره بمعنی است که هر چه بلور رود و جمع کرده باشد و پیره زن زیرک باینده حجیده است و زن تنگ ایرانست و

وطب حشر الکف یعنی خشک شیر او شود شکسته است خشک شد است از رکت آن احمق افتا و از ابواب نصر و ضرب و حشر

و حشر الولد فی البطن خشک شد بچه در شکم و حشت الید شل شد دست و با همزه است احتشت و تحشش از ابواب افعال

و انفعال و حشش الفرس سرعت نمود اسب در رفتن و حشش الحشیش یعنی بریده گیاه خشک شده و حشش فلان

اصلاح نمود حال او را و حشش المال اسب را پر کرد مال او را و حشش زید العرا یعنی یعنی علف را درید در شتر و حشش الوقید

بهم آورد لگار را از هر جانب او و حشش الفرس رفیق از برای اسب گیاه خشک او و حشش بحرکت هیم بعض آن است که

با دوکت سید هند آتش را و میافروزند او را و هیمه است محشه بالکسر و حشش بمعنی شجاع آمده و بمعنی جمع که

در او کرده میشود حشیش که گیاه خشک است مثل محشه بالکسر و در اصطلاح میم مصغع زیر است و بمعنی داس است و حشیح

بریان میشود و بر گیاه و در هم بمعنی کسر میم مفتح زیر است و حشش محشه بفتح میم در هر دو زبان بر گیاه است و حشیش

لگل جمع شدن سرگین است و در بادها گلبه میم حا زیر است و حشش بمعنی باغ و بوستان است و حجا زیر است و در آن قلعه است و در اوراق

حشش بخشان است کثیف و جنبان حا جمله

آریجه بمعنی فیح است و بمعنی مکان نفوط است زیرا که جهت تفوط به باغ میرفتند پس حشش گفتند و قصد کردند

تغوط را حشن حشون بعد رضه و حشون بالاخره ولدو بودن است و محشه بفتح میم و بمعنی دبر است جمع حشان است بفتح میم

الحرف الشاخ یا نوم

کحاشی نساء [illegible] علی رجال [illegible] حرام و نیز محشة اسفل مواضع طعام است از روده که از آنجا مجمع ثقل شود

حمش [illegible] است و حشیش گیاه خشک است در جمع کفت فعیل بمعنی مفعول است یعنی محشوش بمعنی منقطع و حشاشة

وحشاشه بضم حا و در عرف بقیه جان است در مریض و در مجروح و حشاش بکسر حا [illegible] که جمع آن [illegible] است

نیز ... که آتش را بواسطه او می افروزند مثل شیاع که او نیز بمعنی اول و کثیران بمعنی دقاق حطب

ودر کلام [illegible] حضرت امیر است لبئس حشاش نار الحرب انتم [illegible] حشاش النار بالمحشاش

از تو قد الحاقوله [illegible] المحشاش بضم اول [illegible] جمع حاشی و هو موقد النار و حشاش کغاب

جوال است که در او حشیش است واحتش الحشیش از باب افتعال یعنی طلب نمود گیاه و جمع کرد آن

وتحشحشوا از باب تدحرج یعنی متفرق و متحرک شدند و مجمع است تحشحشوا کدوحوا و استحش [illegible]

الحشف

کفها یعنی باریک و نزار شد ذراع او بجهت آنکه کف دست پیش او کوچک بنظر آید

و حشف بفتح حا و شین پست ترین خرما است یا خرمای ضعیفی که هسته ندارد یا خرمای خشک است

وحشف پستان کهنه است و بالکسر بنیش کسره داده شود و حشفه نیز ذکر است یعنی فوق ختنه گاه

نغ زراعت است که باقی بماند بعد از درو کردن و بمعنی پیره زال بزرگ است و خرمای خشکیده است در جوف

که بیرون نیاید در کلام آورده تحشف و حشیف جامه کهنه است و تحشف از باب تفعل یعنی پوشید جامه کهنه و

تحشیف ... کرد بلکه آن خشم را و از خلال بوهای [illegible] کرد و استحشفت الاذن و القرح یعنی خشک شد و

الحشم

بهم آمد بکسر حا و سکون شین منقبض شدن و حیا کردن است و مجمع است احتشام بکوه احتشم منه یا عنه

نیز حیا ...

نیز حیا کرد از او و حشمه از باب بغیر و حشم از باب افعال یعنی خجل کرد و نیز بسیار خود او را و نیز حشمه اسکاف شنید مرد

کوتوبر از آنچه کراهت داشت از او به آنچه راکه ناخوش آید او را و حشمه بکسره و فتح ها و حشمه کاره و حشم بمعنی غضب کرد

و حشمه یعنی غضب آورد او را و مجمع است احتشمه و حشمه از باب افعال و تفعیل و حشم هر کس و حشمه او را بالفتحه احشام

او خواص او هستند که غضب کرده شوند بجهت او و از قبیل اهل و عیال و خدمتکاران و همسایگان و حشم بدو فتحه از آن مفرد و

جمع بمعنی عیال و خویشان آمده و حشم کفرح حشوه مد و فتحه یعنی انبساط کرد و خشم آمد بعد از آن و حشمت الدوات فی المرتع

یعنی رسید بگیاه یا در بهار چیزی از علف پس فربه شدند و باطلاع آمد حال او و بزرگ شد شکمش و حشوم مانند رکوع منقبض شدن است

و حشام کرمان همسایگان و خدمتکاران اند و حشمه بضم حا بمعنی زن و بمعنی عورت و بمعنی خویش است و حشیم کامیر بمعنی

الحشن

محتشم بکسر شین است یعنی شرم دارنده و بفتحه چرک است که از چربی و شیر بهم رسید و حشن السقاء

از باب افعال یعنی چرکین کرد و خلط شیر را ودر آن کنایه از کثرت استعمال خلط است بر آن چیزی از و محشن بکسر میم

باب دو کلید شد خلط و حشنه بکسر حا بمعنی کینه است و مداشنه از باب مفاعله یعنی بکسر و شتم دادن است و تحشش

الحشو

از باب تفعل کینه کردن است و محشاشن کمفتعل بمعنی غضب کرده است بفتح فستوان و فتحه جوی تشنه و آب رسد از گوسفند

حشو بمعنی کلام زاید که بی فایده آمده و پر کردن بالش یا غیر او است بچیزی و خواه آن چیز را که پر کرده شده باشد و آن را

نیز حشو می گویند حشوت الوساده حشوا یعنی پر کردم بالش را از پنبه و آن پنبه را نیز حشو می گویند و احتشی الشی از باب

افتعال یعنی پر شد آن چیز و احتشت المستحاضه یعنی پر کرد زن مستحاضه فرج خود را به پنبه و لته یا پنبه و بلغم که جمع آن

الحشی

وحث بفتح حا و الف مقصوره بمعنی ما تحت البطن است یعنی چیزی که در شکم است جمعش احشاء [illegible] و حشاه [illegible]

البطن او و جمعش [illegible] [illegible] است در شکم بفتح حا و در آخر الف مقصوره [illegible] [illegible]

که در زیر پرده است از آخر [illegible] که در شکم است مثل جگر و شش و [illegible] و حشی [illegible] از شکم [illegible] آمده و [illegible]

[illegible] است حشی [illegible] [illegible] شد فهو حشی بفتح حا و کسر [illegible] [illegible] حشی [illegible]

حشی شد [illegible] [illegible] است [illegible] و [illegible] [illegible] و حشی [illegible]

بوزن غنی [illegible] رویندست که [illegible] [illegible] و بعضی گیاه [illegible] است و [illegible] بفتح حا

یعنی در ناحیه او و در کنف او هستم و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible]

کنار [illegible] و [illegible] است و [illegible] [illegible] او و [illegible] او و [illegible] او است و حاشیه

منهم [illegible] یعنی [illegible] که از میان ایشان [illegible] [illegible] است [illegible] و حاشیه

[illegible] [illegible] یعنی دور است از تو آن کار و [illegible] و حاشیه [illegible] [illegible] [illegible]

یعنی [illegible] حاشا [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و حشی [illegible]

بمعنی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] و حاشا از جمله حروف جر است [illegible]

الحصا

الحصبر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و حصا الرجل

من [illegible] یعنی [illegible] [illegible] [illegible] و احصاه [illegible] [illegible] [illegible] بفتح [illegible] و حصبه

و کسر [illegible] [illegible] است [illegible] حصب [illegible] و حصب [illegible] [illegible] آنکه [illegible] [illegible] و حصب [illegible]

حصبه بفتح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حصبه بر وزن قصبه است و ارض حصبه بفتح [illegible] و حصبه بفتح [illegible]

[illegible] سنگ ریزه دارد و حصبه [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] بالسنگریزه و حصب [illegible] [illegible]

[illegible] آن [illegible] را بالسنگریزه و [illegible] است حصبه [illegible] [illegible] و از اینجا است آنچه در حدیث وارد [illegible]

[illegible] مسجد و [illegible] [illegible] [illegible] سنگریزه [illegible] و حاصب [illegible] است که [illegible] خاک [illegible]

[illegible] است که [illegible] [illegible] [illegible] است که [illegible] [illegible] [illegible] و در [illegible] گفته

[illegible] است که [illegible] سنگریزه [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که در وصف قوم لوط است

[illegible] است که [illegible] [illegible] که سنگریزه بر ایشان [illegible] [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible] و حصیب

[illegible] [illegible] از [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و حصب [illegible] [illegible] [illegible]

حصد

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حصد بفتح [illegible] و حصاد بفتح حا و کسر آن است و [illegible]

بمعنی [illegible] است و [illegible] [illegible] کننده حاصد است جمعش حصاد [illegible] و حصده [illegible] است و حصاد [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] است و حصاد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حصید [illegible] و حصید [illegible] و حصیده

الحشی

وحشا بفتح حا و الف مقصوره بمعنی ما فی البطن است یعنی چیزی که در شکم است جمعش احشاء بمد است و حشاه را بمعنی [illegible]

البطن او و جمعش مثل [illegible] است در شکم بفتح حا و در آخر الف مقصوره منقلبه از یا آن چیزی است

که در زیر پرده است از آنچه ما که در شکم است مثل جگر و شش و شکنبه و حشی بمعنی [illegible] از شکم [illegible] آمده و حشی بمعنی

تنگ نفس است حشی بالکسر بمعنی تنگ نفس شد فهو حشی بفتح حا و کسر شین [illegible] در [illegible] حشی [illegible]

حشی شد و [illegible] آن کس [illegible] است [illegible] و حشیه [illegible] و حشی [illegible]

بزبان [illegible] رویدنی است که [illegible] و بعضی گیاه [illegible] است [illegible]

یعنی [illegible] او و در کنف او [illegible] و [illegible] [illegible]

کنار جامه و غیر جامه است و [illegible] شخص خانواده او و مخصوصان او و [illegible] او و [illegible] او است و حاشی

منهم [illegible] یعنی [illegible] که از میان ایشان فلان [illegible] است [illegible] و حاشا که

[illegible] یعنی دور است از تو آن کار و [illegible] از او و حاشا لله یعنی معاذ الله یعنی پناه بخدا

یعنی گفت حاشا [illegible] [illegible] یعنی [illegible] از [illegible] و حشی [illegible]

یعنی [illegible] [illegible] و [illegible] حاشا از جمله حروف جر است [illegible]

الحصا

[illegible] و [illegible] یعنی [illegible] که [illegible] و حصا [illegible]

الحصب

[illegible] یعنی [illegible] و احصاه [illegible] یعنی [illegible] بفتح [illegible] و حصب [illegible]

[illegible]

[illegible]

و گرد [illegible] است [illegible] حصب [illegible] و حصب [illegible] که [illegible] و حصب [illegible]

حصبه بفتح و سکون [illegible] سنگریزه حصبه بروزن قصبه است و ارض حصبه بفتح [illegible] و حصبه بفتح [illegible]

[illegible] سنگ ریزه دارد و حصبه [illegible] یعنی [illegible] او را بسنگریزه و حصب [illegible]

گرد آن [illegible] سنگریزه و [illegible] است حصبه [illegible] تفعیل و از اینجاست آنچه در حدیث وارد شده [illegible]

[illegible] مسجد [illegible] یعنی [illegible] سنگریزه [illegible] و حاصب [illegible] است که [illegible] و خاک [illegible]

[illegible] است که با [illegible] و [illegible] که [illegible] در [illegible] و در مجمع گفته حاصب

[illegible] است که [illegible] سنگریزه [illegible] حاصبا که [illegible] است [illegible]

[illegible] است که [illegible] که سنگریزه [illegible] و [illegible] و حصب

[illegible] بر [illegible] از زمین که [illegible] و [illegible] حصیب [illegible]

[illegible] و حصب [illegible]

است [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] حصد [illegible] و حصاد بفتح حا و کسر آن است و حصد [illegible]

[illegible] است [illegible] حصاد [illegible] و حصد [illegible] و حصاد [illegible]

[illegible] و حصاد [illegible] حصد [illegible] و حصید [illegible] حصید

و حصا [illegible] سنگریزه است

و حصب [illegible] یعنی [illegible] مطلقا [illegible] که [illegible] و [illegible] و [illegible] است [illegible]

حصد

برداشته باشد یعنی زراعت درو کرده شد آمده و احصد الزرع یعنی زمان درو کردن زراعت رسید و بعضی گویند [illegible]

و احصد الحبل یعنی تابید ریسمان را و حبل احصد کاحمر و حصد کفرح و محصد کمکرم یعنی مفتول و مستحصد

یعنی ریسمان محکم تابیده شده و درع حصداء کحمراء یعنی زره های تنگ حلقه و محکم و محصد کمنبر داس است

الحصر

حصر کنصر تضییق و حبس است یعنی تنگ گرفتن و منع کردن [illegible] از باب نصر و ضرب و بعضی [illegible]

احصار بگویند احصره المرض یعنی منع کرد او را مرض از سفر کردن و در [illegible] احصار و حصر [illegible] منع [illegible]

یا غیره قال تعالی فان احصرتم فما استیسر من الهدی و اگر دشمن منع کند او را حصر میگویند و حصر بالضم [illegible]

که اطلاق شود حصر بصیغه مجهول [illegible] محصور است و حصر بدو فتحه تنگ شدن سینه [illegible]

و بعضی کلال است و بعضی عی است یعنی عجز در سخن گفتن و در این معنی حصر [illegible] قال تعالی او جاؤکم حصرت صدورهم

[illegible] تنگ بود سینه های ایشان [illegible] حال است [illegible] جائز است [illegible]

جمله دعائیه است در مقام نفرین و حصیر و حصور [illegible] و حصور [illegible] تنگ است و بعضی بوریا است و

[illegible] و بعضی [illegible] و بعضی پادشاه است و بعضی زندان است و بعضی مجلس است و بعضی راه است

بعضی آب است و بعضی صف از مردم است و بعضی روی زمین است و بعضی جوهر شمشیر است و بعضی بخیل است و حصور

کصبور ناقه است که سوراخ پستانش تنگ باشد [illegible] از باب نصر و علم آمده و احصار [illegible]

و حصور کصبور [illegible] که میل زنان نمیکند با وجود قدرت بر آن چنانکه در وصف حضرت یحیی [illegible] و حصور [illegible]

[illegible]

خالیه از شهوات نفسانیه و حصور مجبوب است یعنی کسیکه ذکر و خصیه اش قطع شده باشد و حصور بمعنی پنهان کننده سر و راز است

[illegible] نیز در این است و [illegible] معروف است و حصره [illegible] و حصر [illegible]

[illegible] که حصر بمعنی عدد است یعنی شمردن و بمعنی حفظ است [illegible]

حصرم

[illegible] که فلان وقت محصور است یعنی مضبوط و محفوظ از زیاده و نقصان است بروزن زبرج

غوره است یعنی غوره انگور در اوان که ترش هستند و حصرم [illegible] است و حصرم

[illegible] که آب و [illegible] بیرون میآرند [illegible] در چاه افتاده باشد و بعضی کوتاه است و بعضی [illegible] است و حصرم

[illegible] و حصرم [illegible] تا بعد [illegible]

الحص

حص [illegible] تراشیدن موی است و [illegible] که بسبب دمو [illegible] و میریزد و رجل احص [illegible]

و [illegible] یعنی [illegible] کم موی است و [illegible] و [illegible]

[illegible] است و حصه [illegible] النصیب است [illegible] حصص است [illegible] و حص [illegible]

[illegible] یا حص بمعنی زعفران است [illegible] است [illegible] و حص [illegible] و حصاص [illegible]

[illegible] و [illegible] حصاص [illegible]

[illegible] و حصاص [illegible] کردن است و حصیص [illegible] که [illegible] ایشان [illegible] است و حصیص [illegible]

و حصاص [illegible] و حصحص [illegible]

تشغیل و حصحص کوچ جمع یعنی ظاهر و واضح شدن آن چیز و تحاصّوا از باب تفاعل و حاصّوا از باب مفاعله یعنی قسمت کردند آن را

بکند حصه و حصحصه حرکت دادن چیزیست در چیزی تا اینکه جا بگیرد و قرار یابد در او و بمعنی سرعت و شتاب کردن در سیر

و بمعنی جستجو کردن خاک است که آب زیر آن رسد و چپ و بمعنی انداختن سنگریزه است و چسبیدن مرد است بتو و الحاح کردن

الحصف

بفتح حا، دور کردن شتی الحصاف از باب افعال که او نیز لازم است و حصف بدو فتحه جرب خشک است

کم یعنی جرب خشک عارض او شد و حصف کشرف یعنی مستحکم شد عقل او فهو حصیف کشریف و احصف الا

کار یعنی محکم کرد آن کار را و احصف الحبل یعنی محکم تابید ریسمان را و احصف الرجل والفرس یعنی گذشت ایشان

و فرس محصف بضم میم و کسر صاد و محصف بکسر میم و فتح صاد یعنی اسب تیز رونده یا اسبی که میبارد ... در دویدن

الحاصل

یعنی محکم شد و استحصف الزمان یعنی سخت شد روزگار و استحصف الفرج یعنی تنگ و خشک شد فرج

باقی و ثابت و ذهب سواه یعنی حاصل از هر چیز آن چیزیست که باقی و برجا بماند از او و رفته است ماسوای او

حصول کنصر مصدر حصول و محصول است و تحصیل تمیز و جدا کردن آن چیزیست که حاصل شود

حصّل ما فی الصدور ای میّز و بیّن و جمع و تحصّل از باب تفعّل یعنی جمع گردید و ثابت شد و محصول

تا آن مدار است و از تحفة العلوم ... و در جمع گفته ... تحصیل تفصیل بعد از اجمال است و محصول اجمال بعد از تفصیل است

و حوصل کجوهر و حوصله ... و حوصلّة بتشدید لام سنگدان است که او را ... و حوصل

برای سنگدان ... و حواصل که بمعنی ... جمع حوصل است

۱۲۱

بازک سنگدان ... که دارد و ... و ... میکنند ... از حکایت ...

جامع ... در رقعه ... مرغ بزرگیست ... و معروف است ... سیاه و سفید

... و مویست ... استعمال میکنند ... و کثیر الرطوبة و ... ازاغ

حصم

... کلام ... که این لفظ معروفست ... بنقطه الحصب ...

بفتح حا، و حصیم ... از باب انفعال یعنی ... شد و ... با حلس ...

حصن

کنز ... تحصّنا ... محکم شد ... و حصین ... و احصنه و حصّنه از باب افعال و تفعیل

یعنی محکم ... و حصان ... که ... و حصن ... و حصول

... و حصان ... و حصان بمعنی ... است ... یا حصینه ... محکم

و امرأة حصان بفتح حا، ... یعنی زن صاحب عفت ... زنی که شوهر دارد و در جمع زن ...

حصان ... جمع حصان ... حصن ... حصنات ...

... و تحصنت از باب تفعل ... زن حاصن و حاصنه ... جمع ...

و احصنها ... از باب افعال ... و احصنت المرأة یعنی عفیف است آن زن

... آمد ... و محصن ... بکسر ... و محصنة ...

در ... و محصنه ... تزویج ... یا عفت ... یا ... کرد او را از ...

در حدیث انّ لله تسعة وتسعین اسماً من احصاها دخل الجنة

منع است و قلعه‌ای [illegible] که [illegible] او را احصان گفته اند بسبب آنکه منع میکند او را از
و از ارتکاب [illegible] نزول [illegible] که [illegible] حصان را [illegible]
برآید و قوله تعالی والمحصنات من النساء که در عداد محرمات ذکر شده مراد با آنها زنان شوهردار است و از احصان
یعنی تزویج یافته است و قوله تعالی والمحصنات من المؤمنات که در عداد محللات مذکور است مراد با آنها زنان با
است از احصان یعنی عفت یافته است و همچنین است محصنین بکسر صاد که بمعنی [illegible] مذکور است
با عفت است چنانکه محصنین غیر مسافحین و قوله تعالی ومن لم یستطع منکم طولا ان ینکح المحصنات فمن ما ملکت ایمانکم
زنان حره است چنانکه [illegible] با ما ملکت ایمانکم [illegible] است [illegible] که محصنه حره [illegible]
حریت منع میکند او را از فجور و حصان بالکسر اسب نر گرانبها است [illegible] منع میکند
[illegible] و [illegible] تعلیم میکنند [illegible]
و محصان [illegible] قفل است [illegible]

الحصی

[illegible] سنگریزه ها است و حصاة بهای [illegible] یکی سنگریزه است جمعش حصیات [illegible]
و حصی بضم حاء و کسر صاد و تشدید یاء است و حصبة [illegible] و ارض محصاة [illegible]
زمین که [illegible] سنگریزه دارد و حصی عدد [illegible] و احصاه از باب افعال یعنی شمرد آن را و یا حفظ
کرد او را یا [illegible]
بر شمارده [illegible] و حصاة [illegible]
تا آنکه [illegible] و حصاة یعنی عقل [illegible] است و [illegible]

فصل الضاد المعجمة

بر عقل است [illegible] آتش را یا شکافت آتش را تا بر افروخته شد
مثل احضبها از باب افعال [illegible] پس مشتعل شد [illegible] چوب است که بدان آتش را روشن کنند

الحضب

[illegible] بکسر حاء و ضم [illegible] بر آمده [illegible]
[illegible] و بکسر حاء [illegible]
[illegible] ریسمان [illegible]
[illegible] ریسمان میل و چرخ [illegible]
[illegible] آتش را
[illegible] آتش [illegible] از باب افعال [illegible] آتش را [illegible]
[illegible] از باب افعال [illegible] ریسمان [illegible]

الحضج

بکسر حاء [illegible] آب است که [illegible] و حضج بکسر [illegible]
[illegible] آن [illegible] در آب و حضج [illegible]

الحضخ

شکافته [illegible] آتش [illegible]
از باب انفعال [illegible] و حضاج [illegible]

حضحض

[illegible] و حضاج [illegible] بکسر حاء و فتح ضاد [illegible]

مرد شکم بزرگ است که گوشت شکم بند نکشد و معنی حقیقت یا مجاز کنایه همچنین حفاجر است و حفظه [illegible]
شتر کاری پراکنده است که از بسیاری آنها راعی نتواند ضبط کند آنها را و حفاجر اسم است از برای گفتار [illegible]
بچه گفتار است و اهل حفاجر شتر کاره است که حوزه ببندند که به شتر را پس بالای او آب بسیار خورده باشد [illegible]
بر آن بند بکرد که ما از آنها رحفوره که موجه بیرون کرده اند ... کنم و علم حضور را و حضارت [illegible]

حض

نیز حاضر شدند مقابل غایب یعنی نهان نیست و همچنان است احتضر و تحضر از باب افتعال و تفعل و همه اینها مستعمل [illegible]
آمده اند چنانکه میگویند حضره واحتضره و تحضره یعنی حاضر شد او را و احتضر یعنی حاضر کرد او را و اسم است [illegible]
یعنی نزدیکی و احضره را نیز معنی است از حضر یعنی متعدی و کان بحضرته بحرکات ثلاث حا و سکون ضاد و بحضره [illegible]
بفتح حا و ضاد و بحضرته بفتح حا و ضاد و زیادتی ها و بحضره کمقعد همه این شش لفظ به یک معنی هستند و وقت [illegible]
حضر حاضر است و جمعش حضر است که کتف و حضور است بر دمنه و حضر و حضره بفتح حا و ضاد در برده [illegible]
و حضاره بکسر حا و فتح آن مقابل البادیه است یعنی شهر یا قریه و حضاره بکسر حا و مانند در شهر یا قریه است و حضر [illegible]
حاضر شدن و نزدیک است در دویدن و معنی پیش گرفتن و بلند شدن اسب است [illegible] و حضر بضم حا و بلند شدن الف [illegible]
و در صحاح گفته الحضر بالضم العدو و همچنان است احضار از باب افعال و حضار العدو یعنی دویدن اسب [illegible]
بر دو معنیست مکنطیق و حضر [illegible] که وقت طعام خوردن مردم میآیند تا حاضر شده طعام ایشان [illegible]
مردی است که صاحب بیان و نفقه باشد و حضر [illegible] که قصد سفر نکند یا معنی حضرت است نیز [illegible]

نیای

نیای و حضر بن معقد نوشته است که در واقعه میبیند و در آخر آن شاه تصدیق حقیقت آن نوشته را الخ [illegible]
و حضراده حاضران اند و حضر محل حاضر است و حضر مشهد است بیش از حضور و حضیره کسفینه محل جمع
کردن مردمان است و محاضره با هم سؤال و جواب کردن است در حضور سلطان و با هم دویدن است و معنی مغالبه
نیز و تمام علیه بر آمدن بر تو با بکر دعوی تو را پس غالب بر آید و بکرد و بر دعوی تو را و حضار ککتاب ستاره است
و حضور است و او دیه است نوایب میان مذکور است که بسوی او اصحاب فیل از ظهر و اسیل جستند چون تا آن وادی رسیدند
اینان وارد رسیدند و مجدد گشته اند پس آن وادی را محسر گفته است پس و حضیض ... و سیل قطعم بر آمد و در آن وادی
است که آن سو بر پیوست میگویند و در و داع کنار ربا تا آن جا میرسند و حضر کعنق مرد است که داخل شود بر مردم در وقت
اکل و شرب و حضر من ما ما گند ابعن بر کرد بدم از ملال آب و احتضر بصیغه مجهول یعنی در رسید او را مرگ
و الطلاق احتضار بر موت معروف است و جمعش است که موت حاضر شد نزد او یا ملائک موکل موت حاضر شدند نزد او

حصه

و اگر وان بند محتضر کان بحجه [illegible] یعنی حاضر است   علیه حضار از باب نصر یعنی تحریص و ترغیب نمود او را
و لزم کرد او را بر آن کار و اسم مصدر حضیض بکسر حا و ضاد مشدده و قعر کوه و حق بضم ضاد است و حضیض کزبیر
قرار گرفت است یعنی پستی زمین است جمعش احضه کاعزه و حضیض کعرد و کعنق است معروف نسر قرار دهی
و نشر بصیرت و محاضه مصدر باب مفاعله از المحاضه و کرا کردن مرکب است در رفتن چون تو اداری و تحضیض مصدر باب
تفعیل یعنی برانگیختن و تحاض مصدر باب تفاعل از المحاضه و کرا کردن است ... را در تحال تو و لا کا ضون الخ

المسکین [illegible] از باب [illegible] قرائت شده یعنی تحریض و ترغیب میکنید [illegible]

با تحریض میکنید و امر [illegible] و حروف تحضیض هلّا و الّا و لولا و لوما [illegible]

فعل اند پس اگر فعل مستقبل [illegible] تحریض [illegible] ماضی [illegible] توبیخ و تندیم [illegible]

الحضن

بکسر حا و سکون ضاد پائین تر از زیر بغل است تا پهلو یا اینکه یعنی سینه و دو بازو و ما بین اینها است

و در حضن شیخ [illegible] است

و هر چیز جانب و ناحیه او است جمع حضان احضان است و حضان [illegible] است و حضان [illegible] که [illegible]

و نام کوهی است در نجد و حضن الطیر [illegible] حضنا [illegible] و سکون و حضانة بفتح حا و کسر آن یعنی در حضن [illegible]

بچه را یعنی در کنار گرفت او را یا [illegible] تربیت کرد او را و احتضن الشیء از باب افتعال یعنی [illegible]

[illegible] مصدر [illegible] حضانة بفتح حا [illegible]

[illegible] و آن مکان [illegible] و حضان [illegible] حاجبه [illegible]

است یعنی منع کرد [illegible] از باب افتعال و [illegible]

و در [illegible] است که [illegible]

بفتح حا [illegible]

[illegible]

[illegible] از باب [illegible] یعنی انداخت او را [illegible] و حط فلان [illegible]

[illegible] او را [illegible]

الحطب

[illegible] حطب [illegible] یعنی جمع کرد [illegible]

[illegible] و حطب [illegible] یعنی [illegible] جمع کرد [illegible] آورد [illegible] و ارض حطیبة [illegible]

حطب [illegible] حطب [illegible] احتطب از باب افتعال یعنی [illegible]

و الحطب [illegible] است و حطب فلان بفلان یعنی [illegible] و قوله تعالی حمالة الحطب [illegible]

الحط

[illegible] کرده اند [illegible] تعبیر کرده اند [illegible] از باب [illegible]

[illegible] از حیوان [illegible] حط [illegible] از باب نصر یعنی فرود آورد بار [illegible] و انحط [illegible] از باب انفعال [illegible]

[illegible] و حط یعنی پائین آمدن قیمت چیز است یعنی ارزان شدن [illegible] و حط یعنی [illegible]

[illegible] از بالا به پائین آمدن است و استحطه [illegible] یعنی طلب کرد از او که [illegible]

واسم مصدر از او حطة است بکسر حا [illegible] و قولوا حطة یعنی سؤال کنید از خدا [illegible] گناهان [illegible]

[illegible] حطة [illegible] بسبب [illegible] گناهان [illegible]

[illegible] مصدر است مثل حط و [illegible]

[illegible] و انحطاط از بالا به پائین آمدن است و استحطاط [illegible] کم کردن قیمت [illegible]

ورود و آوردن گناهان

٢٢٠

حطم بفتح و سکون شکستن است مطلقا یا مخصوص است بشکستن چیز خشک حطم کضرب و حطم از باب تفعیل بمعنی

شکست او سه فانحطم وتحطم یعنی شکسته شد و در مجمع گفته حطم از باب علم بمعنی لازم است یعنی انکسر و حطام کغراب

چیز شکسته شده از خشک است قال تعالی ثم یکون حطاما وقوله تعالی فجعلناه حطاما اگر بخواهیم هر آینه میکردانیم آن را هیچ خشکیده

دو کعبه معظمه درهم شکسته ریز ریز شده و حطیم کشریف ما بین رکن و حجر الاسود و باب کعبه است جای که دو جهت

بان گو تعبیر شده وجه تسمیه آنکه مردم در آنجا ازدحام میکنند از برای دعا پس درهم میشکنند بعضی بعض را وحطمه مزدحم

یا بجهت آنکه اگر در آنجا قسم خورند بدروغ در هم شکسته شوند و بعقوبت آن مبتلا میشوند و در جاهلیت در اینجا قسم

وحطمه بضم و فتح اول و حاطوم سال سخت است و هم چیزیست که هضم کننده طعام است و حطوم کصبور و حطام کشداد

و حطم کهمزه شیر درنده است و حطمه کهمزه بسیار زنده و کوبنده است و حطمه آتش شدید است و نام آتش جهنم است

چه شکسته هر چه در او افکنند تعبیر از آن شده بقوله عز من قائل نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة تا آنکه چرا بو در احطمه نامیده زیرا که در هم

میشکند استخوان را و میخورد گوشت را تا اینکه مستولی میشود بر قلوب و میگویند در خطبه یا از باب لکزه زره میشکند

یا منسوب است بحطمه که مرکب زره است

حطب کسخت حطب کضرب بدو معنی

کلم و کضرب یعنی جایی و هیزم بهم رسانید و بر شد کش پس او حاطب است و محطوب است بر وزن منغتر و رجل حطب

کلف یعنی مردی کوتاه و مردم بزرگ و دراز باشد حطبه از باب کیف میشود و حطب کعنق یعنی کحیل و بدخو

حظرب و تسکه کدحرج یعنی سخت و شدید کرد زره کردن کمان است و حظرب ارتقاء یعنی کرد سنگ غلیظ سخت است

منکن است

خاک سه فتحظرب کتدحرج پس پرشد منک و محظرب بصیغه مفعول بر پیما ده است که شدت او سخت یعنی تنید وورازست

که خلقش سخت و اخلاق او نا پسندیده باشد و تحظرب از رجل یعنی پر شد آن مرد از عداوت یا از طمع یا از طعام

حظر الشیء و علیه کنصر حظرا بفتح و سکون یعنی منع کرد او را و حظر یعنی حظیره ساخت بجهت آن است احتظر

و حظیره بنائی است از چوب برای شتر جهت محافظت کند شتر را از سرما و کرما قال تعالی کهشیم المحتظر بکسر ظای مشاله و حجر

قرائت شده بصیغه فاعل یا مفعول یعنی شخص جمع کننده خظیره یا کوبنده و هیمه است یا حظیره تعبیر شده و حظیره القدس

تعبیر شده بجنت و محظور یعنی حرام زیرا که ممنوع است و در اصل بر حظر بمعنی منع است و قوله تعالی و ما کان عطاء ربک

محظورا تعبیر شده به ممنوعا و در قرآن ممکن گفت یعنی عطاء پروردگار تو چنین نیست که مقصور باشد بر طائفه بدون طائفه بلکه

عام و شامل است همه را و در مجمع گفت جمع حظیره حظائر است بکسر حا الکریمه و کرام مثل از فضیح جلیل الشان که جمع

و قبائل بر جمع و صحیح است کشریعه و شرایع و طریقه و طرائق و حدیقه و حدائق و طبیعه و طبایع و صنیعه و صنایع و غیره

الحظ بفتح حا یعنی نصیب است مطلقا یا نصیب از خیر و نصیب وافر است جمعش حظوظ بدو ضمه

و حظاظ در رجال آمده و حظ ظت از باب علم یعنی بهره مند و نصیب بود و احظ از باب افعال یعنی کردید صاحب

حظ و نصیب

حظل علیه کضرب و نصر حظلا بفتح و سکون و حظلانا بکسر و سکون و حظلانا بکسر حا و ظا یعنی منع کرد

او بسه از تصرف کردن و از حرکت کردن و از راه رفتن و رجل حظل کلتف و حظال کشداد و حظول

کصبور یعنی مردی که تنگ میگیرد بر عیال خود و حیس میکند بر ایشان و نمی بخشد بر ایشان و حظل بدو ضمه راه رفتن غضبناک است

حظوه — و حظل البعیر کعلم یعنی بسیار خورد [illegible] بضم حاء و کسر آن و حظ بوزن عده یعنی مکانت و قربت

و یعنی حظ و نصیب است و یعنی رزق است حاله در نسخه فارسی [illegible] و الحظ و الرزق و [illegible]

[illegible] لما فی نسخه فارسی او [illegible] و الحظوة الرزق و حظیت المرأة عند زوجها یعنی [illegible]

زن از شوهر [illegible] و در مجمع گفت یعنی [illegible] زن او شوهر [illegible] و [illegible]

و یکی از زنان [illegible] گفت [illegible] کان احظی منی [illegible] تر [illegible] و در مجمع گفت

حظوه بضم حاء [illegible] است یعنی رسیدن بمقصود کمند یعنی [illegible]

حفاه — بر زمین و حفا بفتح حاء و فاء علفی است که از او حصیر و بوریا میبافند [illegible] کلف یعنی [illegible]

الحفت — یعنی جای جرح [illegible] و متصل [illegible] و حفانه [illegible] و یعنی مار بزرگ است مثل [illegible]

حفلج — بروزن زمان مار است بزرگتر از آن [illegible] الحفلج [illegible] مثل الفجج

و حفلج [illegible] یعنی [illegible] است و حفلج [illegible] کثرت [illegible] که راه [illegible]

حفد — کضرب حفد ابیع [illegible] و حفد انا بعیقات یعنی [illegible] و حفیف شد در کار کردن و سرعت [illegible]

و [illegible] احفد [illegible] اصقال و حفد یعنی خدمت کرد و حفد [illegible] و [illegible]

معرونش حافد است و حفد راه رفتن است [illegible] و حفدة مرد بروزن طلبه دختران او

یا فرزندهای فرزندان او است یا یعنی دامادها است یا یعنی پدر شوهرها است و [illegible] و حفدة [illegible]

اعوان و خدم [illegible]

اعوان و خدم [illegible] بر سبیل احتمال و در حدیث [illegible] حفد [illegible] ولد

نواده — بعضی از اهل لغت گفته است حافد نواسه پسر است جمعش احفاد و حفده است و حافده نواسه دختر است و جمعش [illegible] حافدات

حفر — و در قرآن گشت حفده بد و مجموع حافد است و حفد [illegible] و محفود یعنی مخدوم است

[illegible] که [illegible] زمین را [illegible] و حفره [illegible] و حفیره [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] و محفره و محفار [illegible] اسماء آلت اند یعنی آلت کندن مثل بیل و مانند آن و حفر المرأة [illegible]

[illegible] و حفر القصیر [illegible] و دندان طفل [illegible] و احفر الصبی [illegible] طفل افتاد

و احفر المهر یعنی دندانهای [illegible] و حفیر [illegible] قبر است و حافر سم چهارپا است جمعش حوافر است

و حفره و حفیره [illegible] زمین [illegible]

[illegible] حافره [illegible] یعنی [illegible] و حافره خلقت اول [illegible] آفرینش اول

[illegible] و [illegible] برگشته [illegible] اول که حیات است و بعضی گفته اند

[illegible] حافره [illegible] حفوره است یعنی قبر [illegible]

حفش — [illegible] کضرب حفش یعنی [illegible] کند و بیرون [illegible]

آورد [illegible] جمع کرد [illegible] روان شد سیل [illegible] روان شد [illegible] و جمع [illegible]

[illegible] و حفش بکسر حاء و سکون طرف [illegible] خانه

کوچک است و یعنی [illegible] و احفاش زمانه [illegible] و احفاش [illegible]

الحفش تعجیل نمودن و بیکار بست و تحفیش و تحفش ملازم شدن خانه کوچک است بیتی حفاظ زنبیلی است ازوی است

که پاک کرده میشود با وحیاه و حفص ... و دختر عمر زوجه پیغمبر است و او است که کشف ستر شعر [illegible] بوده

مبارک که تحریم درو عتاب او وحی بر نبی [illegible] نازل شد و حفصه بعنی کفتار آمده و نام حفصه [illegible] بعض

حفضة مرغ خانگی و حفصه کفرسه بعنی جمع کردن و حفضه بعنی انداخت ازدست کند

بعنی انداخت او را از دست و جمع است حفضه از باب تفعیل و حفض العود بعنی کج کرد چوب را

و برگردانید او را و حفض بد و فتحه متاع خانه است در صورتیکه مهیا و آماده شود از برای بار کردن و آن شتر است

که این بار بر او میشود و بعض شتران خیمه است جمع حفاض [illegible] کرجال و احفاض است کانتجار و حفظهم

حفظ بعنی انداخت او را به پشت سر حفظ و ... کنعم بعنی نگاه داشت او را

وحفظ القرآن بعنی از بر یاد گرفت قرآن را و حفظ المال بعنی نگاه داشت و حراست مال را و آن

کس حفیظ و حافظ است بعنی نگاه دارنده جمعش حفاظ و حفظه است کطلاب و طلبه و رجل حافظ العیان

بعنی خواب برا و غالب نمیشود و حافظ و حفیظ بعنی کسیکه موکل و گماشته بر چیزی است و قوله تعالی علیکم لحافظین

و قوله تعالی یرسل علیکم حفظه مراد کاتبان و حفظه ملائکی هستند که نویسندگان اعمال بندگان اند از خیر و شر

کاتب خیر نویسنده خیر و کاتب شر نویسنده شر است و محافظه مواظبت و مزید اعتنا کردن است

بچیزی کما قال تعالی حافظوا علی الصلوات والصلوة الوسطی و مراد کمحافظه در حدیث مشهور من حفظ علی امتی اربعین حدیثا

تا آخر چون [illegible]

تا که چون الیه ... و امر ... اللیه نفسها ... بعنی حفظ من ظهر القلب است و بعنی حفظ از اندیک است

بر ... نقل کردن و شایع نمودن ... سلام است از ... و ... حدیث ترتیب ثواب است بر مجرد حفظ کردن

داد و ... حفظ الفاظ قرآن ثواب مترتب میشود و حفظ مقابل نسیان است که فراموشی است و تحفظ نگاه داشتن

لوان و بیدار گاه بودن است و استحفظ ایاه بعنی از او خواست که ... حفظ کند و در وصف ائمه مستحفظان واردست

اسماء الصفت معقول نشود زیرا که ... شده حفظ دین و شریعت و بعضی الصفه تا حل ... اند و استحفظ را حفظ

کرده اند بعنی حاملان دین و شریعت و امانت الهیه و حفظ کمر اول و حفیظه کسفینه بعنی غضب و حمیت آمده است

حف احفظه از باب افعال بعنی بغضب آورد او را فاحتفظ بعنی غضبناک شد ... راسه از باب ... حفوفا بعنی تنگ

کرفت که روغن بسر مالید و حفت الارض خشک شده سبزه زمین و حفت الشمع ... شد قوه شنوائی ... و حفیف ...

و حفت القوس حفیفا کامیر ... شنیده شد صدائی وقت برا ... و حفت الافعی شنیده شد صدای مار که

از جلد ... صدای پوست مار است و جمع صدای پای او و حفت المراة وجهها من الشعر از باب نصر بعنی کند موی

خلاف القول بعنی کند آن را ... روی ... و درو ... سالکرد و مصدر آن حفاف ... کلتاب و حف بمعنی اول است

و ... اشتقت از انفعال و حفه چوبی است که ... بافته شده را ... و حفه ... طه ...

که ... و ... حفاف ... کار ان اند و حفاف ... بعنی جانب و ... است و بعض ... و ...

... است بعنی ... کاغوره است و حف الشی از باب نصر بعنی احاطه بان کرد و دور او ... و حفته

یعنی کرد اورا و در آوردم آن چیز را ... حافله در اریه و حفف ... گفته اند احاطه کرده بود درختان ... و در حدیث

حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات ظاهر است که مراد احاطه مکاره است باهل جنت و احاطه ...

نفسانیه است باهل نار و گاه باشد که گویند حفت بالشیء از احاطه ... و گاه گویند حفه ...

اوراکفیتم و در قرآن گفته حافین من حول العرش یعنی احاطه کرده ... جوانب عرش و حفهم ...

... و قوم محفوفون یعنی ... و حفف ... از باب تفعیل و احتف ... از باب افتعال بمعنی احاطه است ...

حفلج — بفتح حا و فا و لام مشدده و حفالج بضم حا و کسر لام کسی است که ... [illegible]

حفل — کوتاه است و حفلج کمعفر کسی است که ... [illegible] ... الما و اللبن کفرب ...

بسکون ... و حفولا ... و حفیلا ... یعنی جمع شد شیر ... آب ... و احتفل از باب تفعیل و افتعال

و حفله از باب تفعیل و حفلته از باب نصر ... یعنی جمع کردم شیر یا آب ...

آمده از باب ... و تحفیل مراد این است که جمع کرده ... شیر را در پستان ... چند وقت ...

آن حیوان بر مشتری حرام است و حفل القوم حفلا یعنی جمع شدند قوم جمع شدند ... و محفل ...

محفل است بکسر ... و در قرآن گفته ... [illegible] ... اسم مکان است ...

و حفل ... یعنی ... [illegible] ... و حافل یعنی ...

حفن — بفتح ... و سکون ... [illegible] ... و بمعنی علی ... است

الحفا — ... حفیة بکسر ... یعنی ... و در ... [illegible] ... از طعام ... است

و حفن ... [illegible] ... از عرب ... بفتح حا و ... نازک شدن

... شدن کف پا و ... و هم حیوانات است ... و حفف حاف ... و حفف ...

... بوده بر وزن کتف ... از اعلال حفف شد ... مصدر حفوه ... حا ... و کسر آن و حفة ... حفایة بکسر حا ...

... این لفظ ... و جمع حفی ...

پا ... برهنه بودن است در حال راه رفتن ... برهنه راه رفت ... از باب علم حفاوة

و ... حاف

بفتح حا و کسر آن و حفایة ... و کسر حا یعنی ... سوال از احوال او ... و ...

... از باب تفعیل و تحفی از باب ... از باب افتعال ... و حفی ...

... بصیغه فعیل ... آمده و حفاوة ... از باب نصر ... یعنی ... و حفا زید ...

... سوال کرد ... و احفی ... یعنی ... سوال کرد ... و احفی زید ... یعنی ...

و الحاح ... در سوال و حفاوة از باب ... و حفی ... حا و ... تشدید یا ...

است که ... در تعلیم ... است که الحاح و ... در سوال ... حفوا است ... بروزن علی

و ... کننده و ... است ... [illegible] ...

و حفاوة ... از باب نصر ... از باب افعال یعنی ... [illegible] ...

... همزه و صل از باب نصر و ... همزه قطع از باب افعال ... [illegible] ...

بفتح حا و قاف ... است که ... [illegible] ...

و نیز طناب و ریسمانی [illegible] است که در بند نهند بار را بهمت سخت تا نلغزد بجهت کردن و حقب کعلم یعنی دشوار شدن بر شتر ادرار

بجهت اینکه تنگ بر روی آلتش واقع شد و در جمع تغیر شدن مطلق حبس شدن بول و در حدیث است لا صلوة لحاقن

ولا حاقب یعنی گفته اند حاقن حبس کننده بول است و حاقب حبس کننده غائط و حقب المطر یعنی حبس شد باران

حقب العام یعنی حبس شد ولی انعام اکل باران و حقب المعدن یعنی یافت نشد در معدن چیزی و حقاب بکسر چیزی است

که میان زن بر آن آویزند با زر و زیور و می بندد او را بکمر و حقاب مثل حقب بدو معنی و جمعش حقب است و حقب

کاحمر خر وحشی است که در شکم او سفیدی نباشد و حیوانی است که حاشیه تنگ او سفید نباشد و حقیبه کسفینه چیزی است

که در آخر پالان پشت شتر میبندند که پالان پشت شتر سو زخم نکند و جمعش حقائب است و حقب کقفل و حقب

کعنق هر دو بمعنی هشتاد سال است یا بیشتر و بمعنی دهر یعنی روزگار است و بمعنی سال و سالها آمده است

و قوله تعالی او امضی حقبا ای زمانا کثیرا جمع حقب احقاب است قال تعالی لابثین فیها احقابا یعنی در احقاب

در این آیه تفسیر شده به هشتاد سال از سالهای آخرت [illegible] بکسر حاء و سکون قاف کینه وری و عداوت در دل — الحقد

گرفتن است جمعش احقاد و حقود است فعلش حقد کضرب و در لغت ارباب علم [illegible] یعنی دشمن او شد و در آمد

و مستقل و صفت است و در مصدر فتح و کسر حاء با سکون قاف و فتح هر دو آمده و حقود [illegible] کثیر الحقد است و حقد

باب تفعل بمعنی حقد است و احقده از باب افعال یعنی کینه ور کرد او را و حقد المطر کعلم و حقد از باب افتعال یعنی حبس شد باران

و محبوس است حقد تحسا و حقدت الناقه یعنی [illegible] ناقه و محقد بمعنی محتد است که اصل و طبع است — حقر

و نیز

و نیز بمعنی خوار و بیمقدار شدن و حقر و حقریه بضم حاء و تشدید یاء و محقره بکسر حاء و حقاره بحرکات ثلاث حاء جمعه

این الفاظ بمعنی ذلت و خواری است و در جمع حقره کغرفه بر صیغه [illegible] است و حقره یعنی ذلیل و خوار کرد او را

و ما بمعنی است احتقره و استحقره و حقره از باب افتعال و استفعال و تفعیل و حقیر کزنیب و حقیر کجعفر شخص ذلیل است و حقیر

بمعنی ضعیف و بمعنی کوچک [illegible] است آمده و محقرات بمعنی صغیرات است یعنی گناهان کوچک شمرده میشوند

چنانکه در حدیث است اتقوا المحقرات من الذنوب یعنی گناهان صغیره است یعنی بپرهیزید از آنها [illegible]

و نیز بمعنی [illegible] است و تحقیر صغار [illegible] را اقدام [illegible] وحاقورة آسمان چهارم است — حقط

و در لغت [illegible] چسبیدن [illegible] و حقط بکسر حاء زن کوتاه قامت یا زن سبک جسم است و

حقط و حقیط [illegible] بضم [illegible] مطلقا یا [illegible] است — بکسر حاء و سکون قاف — الحقف

[illegible]

و حقف [illegible]

احقوقف الرمل [illegible] — الحق

الکثیب است [illegible]

وحق بمعنی قرآن است چنانکه در آیه نقذف بالحق علی الباطل ای بالقرآن علی الباطل وحق بمعنی باطل ای بالقرآن علی الباطل

چنانکه بمعنی مرگ آمده والله ما نزل الملائکة الا بالحق یعنی مرگ که حکم شده است وآن وبمعنی عدل ووداد است

وبمعنی مال وملک است وبمعنی واجب است حق ای وجب چنانکه در آیه حق علیهم القول ودر آیه لقد حق القول

علی اکثرهم یعنی ثابت وهمچنین است وحقیقت کلمه ربک وبمعنی یقین ثابت است ودر آیات دیگر بمعنی ثابت

تغییر نشده است وحق بمعنی صدق است یعنی راست یا راست بودن وبمعنی یقین است وحق که مفرد حقوق

بمعنی حظ ونصیب است وحقیقت وبمعنی کار ونقل بود است وحق رأی وحاقّ رأی بمعنی درست

ورجل حاقّ الرجل وحاقّ الشجاع وحاقّة الشجاع وحاقّة الرجل یعنی مرد درست کامل در مردی وکامل در شجاعت

وحاقّه امور نازله ثابته است مثل حقه یحقه حقا

وحاقّه از اسماء روز قیامت است وجه تسمیه گفته اند که واقع میشود درآن روز امور حاقه یعنی ثابته وقطعیة الوقوع

مثل ثواب وعقاب وحساب چنانکه امیدها یا گمانها که نازل میشود درآن روز برهر کرده هر علم او وبعضی گفته اند

بسبب آنکه میکند آن روز با کل یکی صدای ابتدا کرده ما حق است وحقه ازباب نصر بمعنی غالب

شدم او را درحق ثابت مقام کنند یعنی برهان ونصیب با حق حال درحق ودر ادعا مقابل باطل شد واحقه ازباب

افعال نیز بمعنی غلبه علی الحق است وحق الشیء کنصر واحقه وحققه ازباب افعال وتفعیل بمعنی واجب کردن آن

وحق الطریق یعنی سوار راه شدن میان راه وحق فلانا یعنی زد میان سر فلان وحق الامر ازباب نصر وضرب حقه

صحیحا بمعنی واجب وثابت شد آن کار بلا شک وحقیقت الامر بمعنی یقین کردم وحق زدم آن کار

وحق الله که از الصیغه مجهول یا حقیقت ان تفعل که از باب علم یعنی سزاوار تو هست بآن کار پس از تحقیق ومحقوق

بآن کار یعنی سزاوار او وحق بر تو نیز بهمین است یعنی سزاوار وحقیقه که معنیه آن چیز است که تحقیق سزاوار است

بآنکه اینکه حکایت کنند او را چنانکه میگویند فلان حامی الحقیقه وحقیقت که وخالص از هر چیز است وبمعنی راست است

وحقیقه مقابل مجاز است پس اگر مشتق شود از حق بمعنی لازم فعیل بمعنی فاعل خواهد بود وتا او را از تانیث است

وضعها او محلا ودر کتیبه شود از حق بمعنی شدن فعیل بمعنی مفعول وتا او را از نقل از وصفیت باسمیت است

وحقه وحقیقة نقل هجا طرفه است چوب ومعروف است جمعش حقق باتحاد وحقاق وحقوق وحقاق

ارجال وحقاق کعیر وحقه بمعنی ماده است یعنی آنکه سخت ونیز شتر ماده که بسه ساله رسیده باشد

وحقه بمعنی شتر است که در سال سوم ستونش رسیده است وشتر آنکه ستوان نازک است که درو ستون ساعده

وحقه نیز گفته حق بجمع برو معمول است در اخفا مثل زر وزر وغیره وجمعش حقاق است

حقاق است که در دعا وارد است وحق بکسر حا شتر است که در حمل ورسال چهارم شده باشد وانها

بالا زاده که شود ودر آنکه بجهت حق بدون ها گفته شود وقد حقت حقه ازباب ضرب واحقت ازباب افعال

بمعنی داخل سال چهارم شد جمعش حقق کعنب وحقاق ارجال است وجمع الجمع حقق کعنق است وشتر را ازین

رو حق وحقه نامیدند زیرا که حقیق وسزاوار میشود درین وقت بار بار بردن تا و بر او تخم جوزدان ومواظبت

حمل بار ودر حقاق شتر بالکسر صغار از او است وتحاقق تخاصم است که هر که ادعا کند با رحلان بحقاق ازین خصام

وبطلب کنید هما حقه وهمچنان است احتقاق ازباب افتعال که بمعنی اختصام ودر شعر از آن است مثل مخاصمه وتحاقق

وکلام محقق بصیغهٔ مفعول از صراح یعنی محکم و ثابت و پسندیده است و ثوب محقق یعنی جامهٔ محکم بافته شده
و انگشت [illegible] از باب انفعال یعنی خصومت شد کرده و استحقاق یعنی مستوجب سزاوار شد او را و تحقیق الخبر یعنی
صحیح شد خبر و راست است و حقحقه که وجه بلندترین راه رفتن و دویدن و تعب انداز شده ترست از رفتار یا سیر

الحقل بفتح حا
یا راه رفتن اول شب است یا اصرار و الحاح در راه رفتن است تا اینکه هلاک شود مال سوار او
زمین سالم نیکو است که در او زرع میشود و مثل حقله بالف است و جمعش حقول است کشت و زمین یا حقل زرع است
در و محقله پراکنده و ظاهر و بسیار شود یا زرع است مادامی که سبز است و در همه این معانی کلمه منقول احتقل از باب افتعال
و محاقل بصیغهٔ فاعل از مفاعله زراعت کننده است و محاقله مصدر باب مفاعله که در شرع منع از او شده و آن خاص دانند
زرع است و قیلکه در خوشه است بدانه از جنس او یا زراعت کردن است بثلث یا ربع یا اشیا کم و زیادتی
کشت یا کرایه کردن زمین است بدادن گندم [illegible] شاید مراد حقوقی گندمی باشد که از همان زرع حاصل شود
و حقله آب صافی است که در ته حوض باقی باشد بر کلمات ثلاثه حا استعمال شده و بمعنی بقیه نیز است و حوقله
که لغت نسبیه دراز کردن است و ذکر آن آمده و تند راه رفتن است و نزدیک که نهایت تقدم است و بمعنی اعیا
و ماندگی است و بمعنی ضعف و سستی است و بمعنی عجز از جماع است از پیری و تکیه دادن پیر است بدست خود
بر کمر و تهیگاه و حوقل الشیخ حوقله و حیقالا یعنی نشست با لاغری و عاجز شد از جماع که حاصل نام حوقله در قول
دوست و بعد حیقال از جمال الموت

الحقلد بفتح حا و قاف و لام مشدده شخص و التنگ بخیل ضعیف است

زمین زیر گیاه و کینه و عداوت است و در وزن زبرج مرد بد خلق گران جان است

الحقم بفتح حا، کبوتر است یا [illegible]
است شبیه با او و حقبان بصیغهٔ تثنیه بر وزن کربان دو گوشهٔ چشم است در سمت گوش

حقنه کوره و نقره
یعنی حبس کرد او را و جمع آن حقن است احتقنه از باب افتعال و آن چیز محقون و حقین است یعنی حبس کرده شده و حقن
دم فلان یعنی حبس و منع کرد خون فلان را از ریختن یعنی نگاه داد او را از قتل و جمع آن احقان و حقنه
و حقنه که عرف بصیغهٔ اسم است که در ریخته میشود در جوف حقنه کننده و میگویند حقنت المریض یعنی ریختم دوا
کوف او از راه دبر بتوسط محقنه بکسر میم که آلت آن عمل است و حقنه اسم مصدر است از این عمل
و نیز حقنه بر وزن نیست چه ریخته میشود در جوف حقنه کرده شده و جمعش حقن است بکسر فتح
و حقن اللبن فی السقاء یعنی ریخت شیر را در خیک از برای ریختن و این خیک محقن است بکسر و نیز محقن قمقمه است
که از آن شیر بیرون میآید و محقان بکسر میم کسی است که حبس میکند بول را پس چون بول کند بسیار
بول کند و در ترجمهٔ حقب مذکور شد که حاقن حبس کننده بول است

الحقو بفتح حا، و سکون قاف تهیگاه است
و معقد ازار است یعنی شلوار که در وقت بستن [illegible] و میپوشند آن سو نیز حقو گفته اند و باب التوشیع ازار که تهیگاه را میپوشد
شلوار است و کاه باشد بند ازار را حقو گویند مثل حقوه بالف و ها و حقا، کسا، جمعش احق که در اصل احقو بوده
کفلس و افلس و حقی بفتح حا، و کسر قاف و تشدید یا، که در اصل حقوو بوده کفلوس جمع فلس و حقاء بکسر و به همام آمده
و حقاء حقوا از باب نصر یعنی رسید به تهیگاه او و حقو حقی در اصل حقو بوده کفلس و طریق اعلال در این الفاظ معروف است
و تحقی از باب تفعیل یعنی نکاح کرد از تهیگاه و حقو بفتح حا، جای غلیظ بالا آمده از سیل است و حقو از تهیگاه او را

فصل الحاء مع الکاف

حک

الحقه ... [illegible] ... و احتکاک از باب افتعال و انفعال

و حکاکه بضم حا و ... [illegible] ... است یا بمعنی ... [illegible] ... و در منتخب گفته ... [illegible]

و ... [illegible] ... که ... [illegible] ... شبیه بفلفل

حکر

الحکر بفتح حا بمعنی ظلم کردن و بد معاشرت کردن و احتکار از باب افتعال حبس کردن چیزیست برای آنکه گران شود و آن چیز

حبس شده حکر بفتحتین بود و ... [illegible] ... و در احادیث منع از آن ... [illegible]

... [illegible] ... اند و گویند آن در احادیث در ارزانی چهل روز و در شدت سه روز ... [illegible] ... اند

... [illegible] ... که نیت احتکار ... [illegible] ... و حکره بضم اسم مصدر است

برای احتکار ... [illegible] ... بمعنی احتکار است و ... [illegible] ... و حکره بضم ... [illegible] ... است

الحک

بفتح حا و تشدید کاف خاریدن بدن و مطلق مالیدن جسمی بجسمی ... [illegible] ... از باب نصر آمده

و اسم مصدر ... [illegible]

و حکة بکسر حا بمعنی جرب است و بمعنی علتی است که در زیر جلد حادث میشود ... [illegible]

بدن ... [illegible] ... و حکاکه بضم حا آن چیزیست که ... [illegible]

و حکاک ... [illegible] ... بوده است و اسم مصدر است ... [illegible] ... و احتکاک از باب افتعال

بمعنی ... [illegible] ... و احکاک از باب افعال و استحکاک از باب استفعال بمعنی ... [illegible] ... خاریدن ... [illegible]

و تحاکّ از باب تفاعل بمعنی مالیدند ... [illegible] ... بیکدیگر ... [illegible]

و حلیکا

و حلیکا ... [illegible] ... اسم حیوانیست که ... [illegible] ... از باب ... [illegible]

بکسر ... [illegible]

الحکل

از باب ... [illegible] ... بفتح ... [illegible] ... هر چیزیست که ... [illegible]

... [illegible] ... حضرت سلیمان است ... [illegible]

... [illegible] ... از باب افعال ... [illegible]

... [illegible]

الحکم

... [illegible] ... بضم ... [illegible] ... القضا بمعنی فرمان ... [illegible] ... جمعش احکام است ... [illegible]

... [illegible] ... و حکم ... [illegible] ... و حاکم ... [illegible]

... [illegible] ... و حاکم ... [illegible]

... [illegible] ... حاکم و حکمه ... [illegible]

و حکم ... [illegible] ... و اسم مصدر ... [illegible]

و حکومة ... [illegible]

... [illegible] ... عبد الملک ... [illegible]

... [illegible] ... و قرآن و انجیل است و احکام ... [illegible]

و نابسته

وآن چیز محکم است که ... تقال الشید ... المفعول ... فیه ... والعلف ...

ما محکم پس او محکم و استوار شد واحکمه یعنی منع کرد او را از فاسد شدن و با حکمت آمده است حکم از باب نصر

واحکمه عن الامر یعنی برگردانید او را و از آن است محکم پس برگشت از کار او و حکمه تنبیه ها وکاف دهنه

لجام است میگوید احکم الفرس یعنی برای لجام اسب دهنه قرار داد و بمعنای است حکم الفرس از باب تفعیل

وحکمه نزد اهل ... مقدم رو و ایشان یا مقدم سر ایشان است وحکمه بمعنی شان وامر مردم است و آیه

محکمه آیه است که معنی او واضح و روشن باشد از برای کسی که عارف بلغت عرب باشد و آیه است که منسوخ نشده

باشد وتخصیص نیافته باشد پس آیه که منسوخ یا تخصیص داده شده باشد یا ظاهر الدلالة نباشد

واحتمال و اشتباه مقصود مراد در او راه یافته باشد از متشابهات است کاتالوا وحکم بدو حکمه کرد

والاسم حکمه است والم الحکم نام جوانی است از معوذه علیها الکعبه است وحکومت که در جنایات تعیین کرده شد

نشده متروک و واگذار شده اند باین نحو است که شخص ... عبد ... بدون جنایت ... صد دینار است وبا جنایت ... نود دینار است پس ... جنایت عشر قیمت کم شد و حکم حکومت

پس عشر دیه ... اخذ میکنند و هکذا الامر

حکوت	الحدیث نقل وادی از باب نصر
حلیت	وحکا الحدیث نقل نماید از باب ضرب وحاکیت عنه الحدیث حکایة کلمته از باب فعل

معنی ... که نقل کردم حدیث را از فلان بهمان نحو که او گفته به یا مثل ... وحکیت فلانا

کفرت وحاکیته کفعارته یعنی شبیه و مانند او شدم وکردم مثل آنچه او کرد یا گفتم مانند آنچه

او گفت

او گفت وحقیقت معنی حکایت همین است بجای نقل آنچه را که دیگری آورده بدون تفاوت واز اینجاست که حکی

وحکایت بمعنی شباهت آمده و در البرده ... حکت ... الذهب ... موضع ... منها

... حکوا ... وحاکیت العقدة واحکیتها یعنی محکم وشدید کردم گره

والمرأة حلی کفنی یعنی زن سخن چینی و ... از باب افتعال یعنی ... سخن چینی کرد او را

فصل في الحاء مع اللام

حلاوة

بقیم ها ... وحلاء الکحول چیزی است که میسایند ... ودرها و با چشم میکشند حلاءه

... یعنی کشید او را بچشم مثل احلاه از باب افعال وحلاء بالسیف یعنی زد او را با شمشیر وحلاة الارض

برآمدی انداخت او را وحلا المرأة جماع کرد آن زن را وحلاته دره ها بخشید با ... وحلاه

تحلل وتحلة

من المال از باب تفعیل یعنی منع کرد و راند او را از آب واز اینجاست آنچه در زیارت وارد است

غیر محلاین من ورود از غیر مطرودین عنه وحلا بودن و ... حلال است احلا است از باب

علم یعنی ... تبخال برآورد ... بمنع ... و ... ... وبمعنای حلاب است

الحلب

مصدر باب ... علیه ... مصدر باب افتعال حلبت الناقة ... وحالبها ...

یعنی دوشیدم شیر را وحلب ... وحلاب ... طرفی است که شیر در او دوشیده میشود وحلب ...

وحلیب ... دوشیده شده است یعنی شیر مطلق یا شیر تازه که تازه دوشیده شده باشد ...

طعم او متغیر نشده باشد ... حلوبة وحلوب ... دوشیده ... حلوبة

... القاموس ... و در آن ... مجهول ... ... شیر را ...

مفعول ...

بها، و در وقتی گفته میشود که اسم باشد نه وصف مثل اینکه بگوید حلوته فلان بیتی از ابیات قصیده است از وصفت با کشف

و حلوته اطلاق میشود بر کشتر و بلک کوفته و بر پارهٔ از پلی جمش حکوته حلائب کمدارم و حلب گلبت آمده

و رجل حلوب مردی است که بدوشد یس مفعول بمعنی فاعل است و احلبه از باب افعال یعنی اعانت کرد او را

بر دوشیدن و احلب الرجل یعنی شتران او ماده زائیدند و اگر احلب کنیم بگویند یعنی نر زائیدند از اینجا است

که میگویند احلبت ام اجلبت و میگویند لا احلبت و لا اجلبت عبارت اولی سؤال است از اینکه شتران تو

ماده زائیدند یا نر و عبارت ثانیه یا اخبار است بمعنی تو ماده یا نر زائید است که صاحب هیچ یک از آنها نشوی

و حلب شهری است در شام و شهری دیگر است معروف و میگویند حلب حلبا یعنی نشست بر زانو از این دو شنیدن

و حلبة بفتح و سکون اسبهائی است که جمع کرده شوند از برای دوانیدن از اصطبلهای مختلفه نه از یک اصطبل طویله

و حلبة بضم و سکون شنبلیله است و نوعی سبزی است در دواخانه و در کتب طب از آن او خواهد گفت است و حلباب کیاهی است

کیاهی است و حلبلاب بکسر اول و ثالث لبلاب است که او را عشقه میگویند و حالبه از زمان عله بعض

دوشیدن باد و استحلبه یعنی طلب کرد بیرون آوردن شیر را از پستان کمعظم بمعنی شجاع است مثل

الحلبس حلبس بدو با بر وزن سفرجل و نیز حلبس بمعنی ملازم نیز است که از او منفک نشود و بمعنی شیر درنده است

مثل حلبیس کقندیل و ضمان حلبوس و ابل حلبوس هرکه بر وزن زنبور یعنی کوسفندها و شترها و حلبس کم جمع

الحلیت از جهت بمعنی رفت کاهی شبنم است و چیزی است که در تنهار البسه بر در از هوا بر زمانی میریزد مثل برف و بعض

نام کرده است

نام کرده است و حلیت بتشدید لام و حلیثیت هر دو بمعنی صمغ الحلات است و حلت رسم کوفت یعنی تراشید او را آهو

حلج حلت دینه یعنی قرض او را ادا نمود و حلت فلانا یعنی عطا و بخشش نمود فلان را الفطن کوفت و نفر

دادگور دینه را از علاقش رجدا کرد تخم پنبه را از او پس آن کس حلاج است که جدا کند دو پنبه محلوج و حلیج است

از اینجا بمعنی مفعول است و محلاج که مقتاح چوبی است که آلت کار حلاجان است و در جمع آن چوب محالج گفته کمبر

و تا با هر دو صحیح نسخه و حلاجت بکسر اول این صنعت است و حلج القوم لیلتهم یعنی رفتند همه شب و محلج

گفته آن وسط چرخ چاه است و حلج کصبور ابر است که مشتمل برق باشد و تحلج او که مصدر باب تفعل

است اضطراب و درخشیدن او است و حلج کلب یعنی پر خورده و احتلج حقه یعنی گرفت حق خواست

حلز الادیم و العود کمنع یعنی تراشید و در پوست و چوب سود و حلزه بروزن قبره شخص بد خلق و دورشت

و بعض بخیل است و بعض کوتاه است و بعض جغد است که بوم میگویند و نام گیاهی است و در اشعار از معانی حلزوه به او ناظ

ها کرده میشود و حلت جان کام بعنی دل تنگ و کبد حلزه بکسر جاء و تشدید بمعنی جگر زخم شده و تحلز

القلب درد ناک شد دل و تحلز للامر یعنی دل بر گرد از برای آن کار و حقه حقه گرفت حق او سه و تکارزن

الحلس بالطعام یعنی مهم یعنی محکم ساخت از اراده او دو برای وحلزان بدو فتحه جغد است کفته

بکسر و سکون پلاس نرمی است که بر پشت شتر زیر پالان میگذارند و بمعنی گلیمی است که بر میافکنند بر روی شتر و اسب است

احلاس جمع آن و حلوس بدو ضمه است و بر حلس چهارم از تیر قمار است مثل حلسی گفته بر حلس از اودم است

وگفته میشود هو حِلس بیته یعنی گلیم خانهٔ خود است و این کلام کنایه از این است که از خانهٔ خود بیرون نمیاید بهر و ملازم

ودر حدیث است ...

بیت خود نشسته هماره در حدیث است با سید کن حِلسًا من احلاس بیوتکم مراد حضرت این است که ملازم خانهای خود

بنشیند و بیرون نروید که در فتنه و مهلکه نیافتید و دائم حلس خرماه است و حلیس کز بیرام چند بعد است و حلیس البعیر

گفته است یعنی پوشانید شتر را گلیم یعنی همان پلاس که در زیر پالان مینهند از جهت آنکه نشست ... و همچنین است احلس البعیر از باب افعال

و حلست السما یعنی دائم شد باران آسمان و همچنین احلست السما از باب افعال و حلس بفتح و سکون عهد و پیمان است

و ما منی بکسر اول ... و حلس ککتف یعنی شجاع است و بمعنی حریص است و حلس بضم و فتحه لون جامه حلس است از آن

بر لکی مخالف رنگ شتر و حلس بع هذا الامر یعنی ملازم آن کار شد و چسپید به آن کار و احلس الشئ و احلس

باب افعال و استعمال یعنی پوشانیدند علف زمین را بسبب کثرت ... و خاک زمین را از جهت ... میاید نصف ...

یعنی گردید زمین ... که گویا علف بر روی او مثل حلس ... بر پشت شتر ... از باب افعال ...

و احلس ... یعنی ... و احلس احلاسا ... یعنی گردید حلس و آن رنگی است

حلط — سیاه ... از باب ... یعنی ... ملازم آن کار شد

... احلط از باب افعال و احتلط از باب افتعال یعنی قسم خورد و لجاج کرد و غضب نمود و سرعت و شتاب کرد در کار

حلف — و با این ... و احلط ... و احلط بر ... گفته یعنی قسم

خورد مصدر آن حلف بفتح حا و سکون لام و گاه بکسر حا نیز آمده و حلف ککتف و محلوف و محلوفه است و الی

از جاها است

از جاها است که مصدر بر وزن مفعول است مثل مجلود و معقول و معسور و میسور و احلوفه بضم همزه و لام

بمعنی قسم است و ماخوذ است از حلف بمعنی قسم خوردن و حِلف بکسر حا بمعنی عهد و پیمان است میان قوم و بمعنی صدیق

است و بمعنی صدیق است که قسم میخورد با رفیق خود که با او مکر نکند جمعش احلاف است کاشجار و احلاف

قومی هستند از ثقیف و احلاف قریش شش قبیله‌اند و بتوله پنج قبیله‌اند و حلیف کشریف بمعنی

محالف است یعنی هم قسم و حلیف اللسان یعنی تند زبان فصیح و در تعجب گفته‌اند ما احلف لسانه

چه بسیار تیز زبان و فصیح است و حلفاء کحمراء و حلفف بفتح حا و لام گیاهی است مفرد آن حلفه است

بر وزن قصبه و درجه ... و الحلیفه بصیغهٔ تصغیر ... بعضی گفته‌اند از حلف بفتح تا ماخوذ است و ...

آن گیاه ... است و بعضی گفته‌اند از حلف بسکون لام ماخوذ است وجه تسمیه ... در آن مکان

عهد و قسم با هم ... آورده بودند و احلاف و تحلیف قسم دادن است و احلفه ... و حلفه ...

یعنی قسم داد او را و همچنین است استحلفه و حالفه ... و تحالفوا ... یعنی ...

با هم عهد و پیمان بستند که با هم یکی باشند و نصرت و حمایت یکدیگر نمایند و حلاف ...

حلاف ... که قسم خورد ... عهد را بشکنند ...

... آل محمد ...

حلق — راسه ... حلقا بفتح ... و حلاقا بفتح ... یعنی تراشید موی سر او را و همچنین است حلقه ...

از باب تفعیل و احتلاق از باب افتعال و لحیة حلیق یعنی ریش تراشیده شده و مانند حلیقة و محلق بکسر تیغ است که آن
تراشیدن موی و [illegible] بس و درخت است زیراکه می‌برد او را و حلق بفتح و سکون حلقوم است جمعش حلوق است [illegible]
و حلقه بفتح حا و سکون لام هر چیز مستدیر که میان او خالی باشد مثل حلقهٔ در و حلقهٔ ریسمان و غیره و حلقة القوم
جمعی هستند که بر یکدیگر نشسته باشند مانند حلقه در جمعش حلق است [illegible] که در حدیث است در حق [illegible] که [illegible] بود
کانهم حلق تتحدثون و از بعضی حکایت شده که حلقه بفتح وسط لغت است در حلقه بسکون و این لغت است ضعیفه
و بنا بر این لغت جمعش حلق است بفتح حا و لام و احتمال داده‌اند که حلقه بفتح لام که استعمال شده بمعنی [illegible] است
بلکه جمع حالق است بمعنی تراشنده موی سر یا غیر آن کطلبه و طالب و در دعاء کمیل وارد است و حلقة [illegible] فذلکها [illegible]
که از باب تشبیه است بحلقه در صورت احاطه کردن [illegible] و حلقه از باب [illegible]
و حلوق الارض مجاریها و اودیتها و مضایقها یعنی حلق زمین که درگاهها و رودها و تنگناهای زمین است و حالق بمعنی
[illegible] است و بمعنی مطلق [illegible] است و [illegible] بمعنی [illegible] چسبیدن [illegible] از [illegible] و بر حالق [illegible]
و بمعنی [illegible] شوم است مثل [illegible] حلق بفتح و سکون شوم بودن است و حوالق [illegible] در [illegible] است
و حوالق بمعنی [illegible] بمعنی [illegible] است و حولقة لا حول و لا قوة الا بالله گفتن است و بعضی حوقله گفته‌اند
[illegible] حولقه [illegible] و حلق بضم حا [illegible] است و حلاق [illegible] است و حلاق [illegible]
[illegible] است و [illegible] از جهت [illegible] و [illegible] برای [illegible] شدن و تحلیق [illegible] بلند شدن

و قد استحلقت الاتان [illegible]

و [illegible] از آنجا است آنچه وارد شده از نهی از بیع محلقات مراد نهی از بیع طیر است در هوا و قد استحلقت [illegible]
[illegible] بمعنی [illegible] است و حلق [illegible] بعضی بلند [illegible] و تحلقوا ای نشستند حلقه حلقه [illegible]
[illegible] حلاقا [illegible] بر [illegible] و در حدیث است اتقوا [illegible] گفته‌اند مراد خصلت و شیمه است که حلق
کند دین [illegible] کند آن [illegible] از بیخ [illegible] در حدیث [illegible] قطع رحم
[illegible] حالک [illegible] جالک [illegible] و حلکوک [illegible]
[illegible] و حلک [illegible] سیاه است و حلک [illegible] جانور [illegible]
در رنگ [illegible] و [illegible] و حلکا [illegible] و حلکا [illegible]
الملکان و حلّ بالمکان حلا بفتح حا و حلولا [illegible] از باب نصر [illegible] فرود آمد در آن مکان و [illegible]
و احتل [illegible] از باب افتعال [illegible] آن کس حال است جمعش حلول [illegible] و حلال [illegible] و حلل [illegible] و قوله
[illegible] و قوله تعالی و من یحلل علیه غضبی و قوله تعالی و یحل علیه عذاب مقیم [illegible] آیه اولی [illegible]
[illegible] بضم و کسر [illegible] قرائت شده و احله المکان از باب افعال و حلله المکان از باب تفعیل و حل به المکان [illegible]
[illegible] و [illegible] فرود آمد [illegible] و محل [illegible] نزول است
و محله [illegible] نزول است و منزل قوم است [illegible] جند [illegible] و حلّ [illegible] معروف [illegible]
و [illegible] و [illegible] نزول است

وحله بضم حاء، ازار و رداء است از برد یا غیره و نمیباشد مگر دو جامه یا یک جامه که آستر داشته باشد ۵ و حل من احرامه بکسر

حلا بکسر حاء و احل از باب افعال یعنی بیرون آمد از احرام حج یا عمره پس حلال کسی حلال است بفتح حاء، نه حال و وقتی

و در این کسر محل است بفتح میم

بود از آن استعمال کنند و حل الهدی از باب ضرب حله بکسر حاء، و حلولا بدو ضمه یعنی رسید هدی بجائی که در حلال است

در آنجا و آنجا محل است بفتح میم و کسر حاء، قال تعالى حتی یبلغ الهدی محله و حلت المراة یعنی بیرون رفت زن از عده و

و حله و حرم بکسر و ضم حاء، و در هر دو یعنی کرد آن کار را و حسکه خارج شد از احرام و در حال احرام و حل بکسر حاء

حرم گفته است و رجل محل بضم میم و کسر حاء مرد است که هتک حرمت حرم مکه میکند یا مرد است که اعتقاد ندارد حرمت ماه حرام

و حلال کسحاب و کتاب ضد حرام است و همچنین است حل بکسر حاء، و حلیل [illegible] فعلش حل از باب ضرب مصدرش

حل بکسر حاء است و احله الله از باب افعال و حلله از باب تفعیل یعنی حلال کرد او را خدا و استحله یعنی حلال کرد او را یا

خواست و طلب نمود که حلال کند او را و حلال بکسر حاء، جاری سوار است از برای زنان و کالاء

و حلل الیمین از باب تفعیل تحلیلا و تحلة بفتح فکسر یعنی کفاره داد قسم را قال تعالى قد فرض الله لکم تحلة ایمانکم و

تحلة چیزی است که داده است برای کفاره و تحلل فی یمینه یعنی استثنا کرد در قسم و محلل بصیغه فاعل از باب تفعیل اسب

است در مراهنه که قرار میدهند او پیش رفت کردن [illegible] در عقب اسپان [illegible] نکشند و برای وجه

نیز محلل مردی است که تزویج کند زنی را که شوهر پیش سه دفعه او را طلاق گفته باشد تا حلال شود او شوهر اول ۵ و حل

نیز دوید و حل العقدة یعنی گشود گره را [illegible] پس [illegible] هر چیزی [illegible]

تملو باشد حل یعنی واجب شد و حل امر الله علیه کضرب حلولا یعنی واجب لازم شد امر خدا و احله الله علیه واجب کرد آن را خدا

و حل الدین یعنی رسید هنگام ادای دین و مدتش بسر آمد و حلیل بکسر همزه و تحلیل بکسر یاء بدو نقطه فوقانیه محل بودن

است از ذکر و محل بودن آمدن خبر است از ایشان که داخل و در جمع گفته احلیل الطلاق میشود بر ذکر مرد و بر فرج زن و حلیله

شخص زوجه او است و گاه باشد حلیل هم گفته شود و حلیل شوهر است جمع حلیله حلائل است کما قال تعالى و حلائل ابنائکم زوجها

و شوهر بر سبیل مطابقه گفت اشتقاق حلیل و حلیله بقوله از حلول است که بمعنی فرود آمدن و نزول است زیرا که زوجها نازل میشوند

دیگری یا نازل میشوند در یک فراش و بقوله از حل بکسر حاء است بمعنی حلال بقوله زیرا که هر یک حلال اند برای رفیق خود

از حل بفتح حاء بمعنی گشودن است زیرا که هر یک میگشاید بند جامه دیگری را و حلل بدو فتحه سستی است در دندان و

مخلل از باب علم و مضش احل در شتر و حلاء و در گوشت و جمعش حل است بضم حاء، و احل الضم جمع الاحل

در فصل تفضیل یاد... که گفت المحلل [illegible] قوائم الدابة و علیهم از باب رجوع یعنی ازاله کرد و جدا نمود

از حال [illegible] فتحللو یعنی پس جنبیدند و مردند از آن اماکن و حلا حل بضم اول [illegible] یا شید است حکم یعنی

و ملکت [illegible] بسیار ریخته و [illegible] بعضی فصل باشند و محلول قریه است نزدیک جرون که قبر [illegible]

و مستعار [illegible] زیرا که معمول بیع جاید نگر صعود و احل از باب افعال یعنی و احل شد در ماه حلال و بیرون

رفت از ماه حرام یا بیرون آمد از حرم و داخل حل شد یا بیرون آمد از عهد و میثاقه که برای او بود و حله کامل بکسر

کفر حلا بضم مسکون و حلا بدو فتحه یعنی خواب دید و همچنین است احتلم و احلم و تحلم از باب افتعال و انفعال و تفعل جمع حلم احلام است

وتحلّم الحلم یعنی بست بر خود حلم را و وا دانست خود را بر آن و حلم کقفل و احتلام هر دو جماع کردن در خواب است خواه از انزال منی شود یا نه
حلم و حلم یعنی در خواب دید که جماع میکند و حلم بکسر حا و سکون لام یعنی آهستگی و بردباری است و بمعنی عقل است جمعش احلام
وحلوم بدو ضمه است چنانچه قوله تعالی ام تأمرهم احلامهم تفسیر شده بعقول و صاحب حلم حلیم است کثیر جمعش حلماء کعلماء و احلام
کاعدام آمده فعلش حلم ککرم و مصدرش حلم بکسر و سکون است و تحلّم یعنی بر خود بست بتکلف حلم و بردباری را و حلّمه تحلیما
یعنی حلیم کرد او را یا امر کرد او را بالحلم و احلمت المرأة از باب افعال یعنی زائید این زن فرزندان حلیم را و احلام
لفظا و معنی مفرد ندارد و حلمه بدو فتحه قراد ضخم است یعنی کنه کلفت مفردش حلمه بهاء است و از اینجاست حلّم
البعیر از باب تفعیل تشبیه بر پستان با آن که بآن قدرت است و حلم البعیر کعلم یعنی بسیار شد کنه شتر پس آن شتر حلم است کلکتف و حلّام
کزنار ... و تیره ... است و تحریر است از عرب و در حلّام یعنی خون است ... و حلیمه ... از رضاع رسول الله

الحلو

بضم حا یعنی شیرین فعلش حلی کرضی و حلا کدعا و حلو ککرم حلاوة بفتح حا و حلوا بفتح و سکون و حلوانا
بضم و سکون و احلولی از باب افعیعال یعنی شیرین شد و حلیه از باب علم و استحلاه و تحلّاه و احلولاه از باب استفعال
و تفعّل و افعیعال یعنی هر سه را شیرین شمرد و شیرین یافت و حالیه ... از باب علم و احلولی ... لازم و متعدی آمده این
... و حلاوة ... و قول حلی یعنی نیکو و شیرین است ... و تشدید الوا یعنی شیرین
از باب نصر و حلّاه از باب تفعیل یعنی شیرین کرد آن را و تفعیله ... در اینجا حذف ... لیکن ... اردو و حلوا
... حالیه ... شیرین ... شیرین
و گاهی ... معروف است و طعام ... مطبوخ است و حلواء ... هر میوه شیرین آمده و میگویند ها ... و فا
یحلی از باب افعال یعنی سخن ... شیرین ... و حلاه ... از باب نصر حلوا ... عطا کرد

۴ و در قی گفته احلیته و جدته او جعلته حلوا ...
... شیرین یافتم او را شیرین ...
... از ... لیکن ...

آنگز را بادو ... از باب علم و نصر یعنی شیرین شدن در کام و در دیده استعمال میشود یا حلا از باب نصر شیرین شدن در کام است
و حلا از باب علم شیرین شدن در دیده یعنی بنظر نیکو و خوش آیند شدن است و حلاوه حلوا بفتح و سکون و حلوان بضم و سکون یعنی مزد
کاهن و دختر یا ... بمهر معلق و قرار داد که بعض از آن مهر مال پدر یا برادر باشد پس حلوان اخذ کردن چیزی از مهر
دختر و خواهر است و نیز حلوان اجرت کاهن است یعنی چیزی که بفال گیر میدهند و در قاموس گفته است حلوان بمعنی اجرت
الدلال و مهر زن و چیزی که بزن داده میشود بجهت تمتع بودن از او و هر چیزی مانند رشوه باشد نیز آمده و نیز حلوان نام
شهری است مشهور از عراق عرب بر پنج منزل بغداد و در مقابل او تا دشت است که از بلاد غربیه عراق است مشهور شده باسم بانی او
حلوان نام که از قبیله قضاعه است و حلّا بتشدید لقب ابو الحسن علی بن عبد الله بن وصیف است که یکی از رواة است

الحلی

بفتح حا و سکون لام زیور است چه از قبیل جواهر باشد از رشته ... یا از ... یا از نقره
جمعش حلی است بضم حا و کسر لام و تشدید آخر اصلش حلوی بدو ضمه بر وزن فعول بود و او را یا ساخته و ادغام شد
در یا پس ما قبلش مکسور شد بمناسبت یا ... مضارع حلیا و گاه تابع حا را نیز کسره دهند بمناسبت یا ... و گویند حلی
بدو کسره بر وزن عتی و بهردو وجه قرائت شده قوله تعالی من حلیهم عجلا و احتمال داده اند که حلی جمع و حلیه
مفرد باشد و حلیه بکسر حا و سکون لام نیز بمعنی زیور است جمعش حلی بکسر حا و فتح لام است و گاهی در جمع
بضم حا نیز آمده و حلیت المرأة از باب علم حلیا بفتح و سکون یعنی تحصیل کرد این زن زیور تازه یا نو شد
زیورش مثل تحلّت از باب تفعّل تفعل یا گشت صاحب زیور و حلّاه تحلیة از باب تفعیل یعنی پوشانید او را زیور
یا گرفت زیور از برای او یا بمعنی آنست که وصف کرد او را و حلیه بمعنی خلقت و صورت و صفت است و از اینجاست

کانه بیع ... حلیت الدنیا فی اعینهم
کعنب ۳

وصل وصلها ... حماة

آنچه وارد است ما نزل سلف الاکمان مرضیا باتباع رسول الله ... و علیه عند قوله بعض ... [illegible]

وصحت ولغت او ... بیکو دراز [illegible] ... یعنی حما، وحمابه ... [illegible]

کنده است که ... حما ... [illegible] ... وحما ... [illegible]

یعنی آب مخلوط شد ... وحمازید یعنی غضبناک شد زید ... [illegible]

از باب منع ... [illegible] ... شوهر ... [illegible]

که اضافه ... [illegible] ... حماة است کفنده ... [illegible]

کفت هم پدر شوهر ... حماة از جمله ... حما ... [illegible]

ولو

حما کنفس وحما کعرس ... [illegible]

وان ابه ... [illegible]

یوم حمت

ولیده ... [illegible]

وحمیت ... [illegible]

بی مو ... [illegible]

تحجیح

وغیره ... [illegible]

نگاه ... [illegible]

الحمد

حق صاحب حق است ... [illegible]

وزن حمیده است ... [illegible]

بسفل ... [illegible]

بسل ... وحمد ... [illegible]

خداست ... [illegible]

الهام ... [illegible]

لسبب ... واحمد الیک الله ... [illegible]

بعد ... [illegible]

رساندن ... [illegible]

وحماراتش ... [illegible]

کفت ... [illegible]

وحقاد ... [illegible]

وحماد ... [illegible]

فیل ... [illegible]

تقه ... [illegible]

الاحمر

افعل صفت است یعنی ... رنگ ... [illegible]

واحمر ... [illegible]

الاحمران

واحمر یعنی طلا و یعنی زعفران و یعنی گوشت و یعنی شراب آمده است و احمران لصفة تثنیه است قوله هلک الرجال
شراب و گوشت است یعنی هلاک کرد مردمان را شراب و گوشت و موت احمر قتل است یا موت شدید و اطلاق
حمرت بر شدت شایع است و از جمله آنها سنه حمراء است یعنی سال شدید سخت و نیز حمراء یعنی عجم و یعنی
شدت گرمی میان روز است کذا فی ق و در مجمع گفته احمر عجم است زیرا که عجم غالب سفید و سرخ اند و حمارة
بتشدید را شدت گرمی تابستان است و حمار یعنی خر چه اهلی باشد و چه وحشی جمعش حمر است بدو ضمه قال تع
حمر مستنفرة و حمیر است کامیر قال تع والخیل والبغال والحمیر و نیز در جمع او احمرة کاارجله و حمور بدو ضمه و حمرات
بدو ضمه در جمع آمده است و حمارة بزیادتی تا خر ماده است و حمیر تصغیر حمار است و حمر که در تقویم ...
و یکم یعنی احمر است یعنی سرخ و نام واقع است و پرنده است و یعنی کور خر است و حمیر کامیر و حمیره ...
که در زین می باشد و حمر از حمل کلمه یعنی سوخت از شدت غضب و حمرت الدابة یعنی دابه از شدت ...
مانند خر شد در الملکی و احمر فلان کاکرم یعنی پسر سرخ رنگی تولد شد برای او و حمره از باب تفعیل یعنی گفت یا ...
و حمر یعنی سخن گفت بزبان حمیر و حمیر است تحمیر گفته جمع و حمیری بکسر حا و سکون میم و فتح یا قبیله است
مشهور شدند باسم جد خود حمیر و در زمان قدیم در میان ایشان پادشاهان با عزت و شان ظاهر شدند و از این قبیله است
سید اسمعیل حمیری ... جلیل القدر از شعراء اهلبیت است و قصیده مفتخره تقوله لام عمرو باللوی مربع
که در فخر رسول خدا و در مناقب ائمه هدی و در فخر ائمه هدی کثرت منقبت ایشان کرده و حمره ... احمرار

حمادس

از باب افعول و افعیلال یعنی گردید سرخ و تحمیر گفته جوع یعنی بد خلق شد ... بضم اول یعنی شدید است یعنی سخت

الحمز

و یعنی شیر درنده است و یعنی شخص جری و دلیر است ... بفتح و سکون تند و تیز زبان در طعم است و حمز ...
جمع است و یعنی تیغ است و حمز الشراب اللسان کضرب یعنی گزید شراب زبان را و حمازت بفتح حا شدت و
تیزی است مثل حمز کرف و در حدیث معروف افضل الاعمال احمزها احمز تفضیل است ... و اقوی یعنی
عملی که مشقتش بیشتر باشد و محکم تر و قوی تر باشد و بحسب ظاهر مراد ... حامله چهار ...
گفته اند این حکم اکثری است نه کلی ... حمازه یعنی ... و حمزه یعنی شیر درنده است
... لما حمزه که عبد ... حمزه نام

حمس

شیر ... مشتق است از حمازت یعنی شدت ... منقول از حمزه یعنی اسد باشد
... و انقال یعنی سخت ... در دین و در جنگ کردن پس حمس ...
و احمس است که جمع حمس ... کقعل و قریش و کنانه و جدیله و اتباع ایشان را حمس گفتند بسبب
تصلب ایشان در کیش خود یا بسبب ... زیرا که ...
و حماسة بفتح حا شجاعت است و احمس شجاع است و ... و حمس کلکتف یعنی شجاع
و احمس سال سخت است ... عام احمس و سنة حمسا و سنون احامس و حمس ... و حماس ...
در عهد عمرو حماس ... و حمس ... شدید یعنی ... و حمس الامر ...

وحمیسه که فینه گوشت بریان شده است وحمیس که ثرید تنور است وحمه بمعنی تب حار و رست در بیان گفته است
و در مجمع گفته حمس عظم الساق از باب علم بمعنی باریک شده استخوان ساق پس او احمس است و در قاموس گفته حمیس که کچل
حمشه بمعنی لاغر است کنعره بمعنی جمع کردن اورا و جمع آن است تحمیش از باب تفعیل و برحمشه کنعره بمعنی بغضب آورد
اورا و با همین است احمشه از باب افعال بمعنی واردات لاحمیه تحمشکم از تفصیلکم و بر حمشهم کنعره بمعنی را بدان ای بغضب
و حمش کلم بحمش بدو فتحه بمعنی غضبناک شد و با همین است تحمش و استحمش از باب تفعیل و استفعال و حمش از حلق کلیم
بمعنی گردید آن مرد باریک ساق مصدر آن حمش بفتح و سکون و حمش بدو فتحه آمده و آن کس احمش است و آن ساق
و حمش است قاییم است بفتح حا و سکون میم بمعنی باریک ساق است و میگوید که حمش الساق از باب جوب و شرف
حموشه بدو ضمه و حماشا گفته با بمعنی باریک شد ساق ولثه حمشه بمعنی بمعنی بر و ند افتد است که گوشت و حمش
حمص اندیکان از باب افتعال بمعنی هلاک کردند هر خودی با هم الجرح که بر حمصا بفتح میان و حموصا بدو ضمه
بمعنی ساکن شد و آرام گرفت جراحت و حمص بکسر اول شدید است در شام مذکر و مؤنث استعمال شده و حمص
بکسر حا و کسر میم مشدده که تاله البرد و بکسر حا و فتح میم مشدده که جنازه تعنف ... دانه معروف است
که آنرا نخود میگویند مذکر و مؤنث و دم است و بمعنی گشت و شور بدن و دو است بشرط اینکه میان غذا خورده شود
نه سابق بر غذا و نه بعد از غذا اخوران و حمص تحمیصا بمعنی بشکار کرد در زنبیله و از آهو سه و حب حمص بعض دانه است
الحمض برشته شدن و الحمض الورم از باب انفعال بمعنی آرام گرفت ورم و الحمض بلدان بمعنی منقبض و گرفته شد

حمض ... ...

بر ایشان است نعلین حمض که شرف و علم و ورق از باب منع نیز که مده و این غلط است قیاسا و نابت نیست استعمال و احتمال داده اند
که حمض از باب علم استعمال کرده اند بمعنی ترش و از باب شرف عام است و در هر چیز ترش مصدر حمض بفتح و سکون و حموضت و در خته
و احمضه از باب افعال بمعنی ترش گردانید و حوامض گلهوا که چهار ترش است و خاص گرمان که باهست که او آنرا تشبیه بر گل
کل است که بار می آورد سوخته میگویند ترش خوشمزه است و التحمیض الاقلال من الشیء بمعنی کم کردن از چیز است گرانه ... ...
و حمض بفتح حا و سکون میم آنچه شور و تلخ است از گیاه و جمع حمض حموض است بدو ضمه حمضت الابل از باب نصر حمضا و حموضا
بمعنی گیاه شور خورد شتر و همین است احمضت الابل از باب افعال و احمضتها انا بمعنی چرانیدم او را گیاه شور و تحمض
بمعنی آن شتر حامض است و شتر ها حوامض اند که طواف و ارض حمیضه که فینه بمعنی زمین است که بسیار است در او گیاه شور و
حمط وحمطت ... بمعنی کراهت در دم ازا و حمطت به بمعنی رغبت دارم بار و کنعره بمعنی ... کند او سو
و حماطه کسبی به سوز ... است در گلو و در قرآن است تشبیه بد رخت البحر ما ربا لب ... میرانند آنرا و بمعنی سیاه دل
و دانه ... است با خون دل و خالص او است و بمعنی کاه در ... است و تحمیط بر کرم که در است آهسته در حق ... آورد
... ... سرخ ... و تحمیط زدن انسان است بر اندازه نه چیاه علو کند در زدن حامله در مثل است او را موجب
فلان تحمیط و تقسیمه بمعنی علو بکن در زدن کنشرف و کعلم حمقا کقفل و حمقا کعنقا و حماقه بالفتح بمعنی کم عقل
حمق شد و الحمق از باب انفعال و استحمق از باب استفعال بمعنی مجرد است و در مجمع گفت استحمقه او را حماقت احمق بمعنی قدر او سو
کم عقل باو نمیتوان و حمیان کسی احمق است و از زن است حمقا است بکسرا جمع برو حماقی از جهال و حمق کعنق و حمقی

کم‌عقل و حماقة کسکاری است و در نسخ است عرف حمق حمله یعنی شناخت احمق تر شو با آنکه حماقت یا عرف حمقا حمله

یعنی شناخت احمق را تر [illegible] و دانست که چنین احمق است پس جری شد او یا دانست قدر او شود و حمق الکنف

تنگ رستن است و احموقة کاعجوبة بسیار احمق است و محق بضم میم اول و کسر میم دوم زن است که احمق میزاید

محمقة بها آنکه شد و اکر عادتش این است پس محماق است کمفتاح و حمقه یعنی یافت او را کم عقل و البقلة الحمقاء

والبقلة الحمقاء توصیف خرفه است و حماق بضم اول و کسر آن آبله یا شبیه آبله است که برای آن می‌شود در بدن و حمقه

تحمیقا یعنی نسبت داد او را بحماقت و انحمق از باب انفعال یعنی خوار و بیمقدار شد و تواضع و فروتنی کرد و الحمق

الثوب یعنی کهنه شد جامه و الحمقت السوق کساد شد بازار مثل حمقت کنصرفت و الحمق فلان یعنی کرد کار

الحمک که احمقها میکنند مثل استحمق   بدو فتحه صغار از هر چیز است مفرد آن حمکة بالتحریک است و نیز حمک

یعنی شپش است و بعضی مردمان رذل و بعضی مورچه و بعضی اصل چیز و طبع و سرشت چیز است و بعضی کنایه و بیل

حملج در راه نمایندگان اند ولیکن براهیم بیرون [illegible] در دریا [illegible] و حملج [illegible] در راه

اصل کردهج یعنی سخت تابیده ریسمان است و حملاج کسربال دم زرگر است   الیاس بکسر حاء و بضم آن

حملاق و حملاق کعصفور اندرون پلک چشم است آنجائیکه سیاه میکند آنرا سرمه یا سفیدی نقطه چشم است

که پلک چشم آن را میپوشاند جمعش حمالیق است کدایر حقه که در حدیث است [illegible] با صبعه حمالیق عینیه

حملق الحملق کدرهج یعنی کشوده چشمها است و نظر او نظر شدیدی   کفرح حملا [illegible] و سکون و حملانا بضم و سکون

یعنی

بس این که کسی حامل است و آن چیز محمول و حمیل است کقتیل و حملها از باب افتعال یعنی برداشت و حمله [illegible] یعنی واداشت او را بر آن کار

تا محمل بسیر واداشته شد و حملة بتیغ حاء و سکون میم روکردن است بحملک بدون تزاحم و حمله الشئ تحمیلا یعنی بار

کرد آن چیز را با وی و از اینجا است حملته الرسالة یعنی بکردن او کذاشتم رسالت را و تحمل [illegible]

و قوله تعالی فابین ان یحملنها و حملها الانسان ای اراد این ان یحملنها فی ان الانسان زجاج کفت هرکه خیانت در امانت کرد پس حمل امانت

کرد همانکه هرکه گناه کرد پس حامل گناه شد و از اینجا است تفسیر مذکور بعض آیة [illegible] و کوهها ابا کردند از خیانت در امانت

الایة و الانسان خیانت کرد آن را صاحب [illegible] کفته مراد [illegible] است [illegible] که مطلق [illegible]

[illegible] بالمعصیة امام او ابو بکر است و امانت امامت است [illegible] اهلیت [illegible] و هم او در [illegible]

دیگر [illegible] امانت و انسان مذکور است و جمع [illegible] آنها با تعمیم [illegible] که [illegible] دیگر در [illegible]

[illegible] انسان است و تحامل [illegible] الامر و تحامل با بدر یعنی بتکلف و مشقت آن کار را متحمل شد و تحامل علیه یعنی

[illegible] آنچه را که بر او دشوار است و طاقت ندارد و استحمله نفسه یعنی [illegible] است که بردار حوائج و امور

او را و حمل عنه یعنی حلم ورزید از او پس آن کس حمول است کصبور یعنی حلیم و بردبار است و حمل بتیغ حاء و سکون

میم [illegible] البطن است یعنی بچه که در شکم است جمعش احمال و حمال کرجال است و حمل بکسر حاء و سکون میم بار است که

دیگر [illegible] بر سر میکذارند و میوه درخت حمل است بفتح حاء و کاهی کسر [illegible] هو المعروف و وجوه دیگر [illegible]

جمع حمل بکسر احمال و حمول [illegible] بدو فتحه و حمال کرجال است و حمیل کشریف بچه است که با مادر [illegible] ملاد [illegible]

و در بلاد اسلام متوطن شد باشد شتر حمیلا لانه حمل مع امه و حمیل سیل جاروخاشاک است که بر روی زمین آب سیل قدار از سیل

و حمل به دو فتحه بمعنی بره است جمعش حملان بضم فکون و احمال است و حمل نام برجی است از بروج آسمان و

حملة کطلبة جمع حامل است حامله میگویند حملة قرآن و حملة عرش و حضرت امیر روحی فداه در حدیث کمیل که معروف است

فرمود ها ان هیهنا لعلما جما لو اصبت له حملة گفته اند لو شرطیه است و جزاء محذوف است ای لبذلته له او قول

و محتمل است که لو برای تمنی باشد و معنی هم با اراده و حملة عرش نیز قرآنه [illegible] اند لیکن علما ما در روایات

کرده اند که الیوم چهار اند یکی بصورت خروس و دیگری بصورت شیر و دیگری بصورت گاو و چهارم بصورت فرزند آدم ابن آدم البشر

طلب میکنند رزق را از برای طیور و سباع و بهایم و آدمیزاد که هر یک از جنس خود و حمل که بر شتر می بندند و [illegible] مراد

معروف است جمعش محامل است کمساجد و محمل کمنبر نسخه تغییر است که بار دن محامل میکنند [illegible] یا بکسر میم

نسل حمیله کسفینه و حماله کالکتابة و حمائل جمع حمیل بقول خلیل جمع حماله است که اکنون گفته شد و اصمعی گفته حمائل

جمع است که مفرد از لفظ خود ندارد و [illegible] محمل است کمنبر و حماله [illegible] و دیه و غرامت است که متحمل شود

تحمل یا اشخاص از قومی [illegible] طائفه [illegible] با هم کنند که قتال و جرح [illegible] آید پس مصلحی متحمل غرامت دیات شود

بجهت اصلاح بین الفریقین و حمال کشداد [illegible] حمل است کشق و حمولة [illegible] حیوانات بار بر را دارات

نسل شتر و الاغ و غیرها خواه بالفعل بار بر آنها باشد یا نه و [illegible] نیز حموله میگویند و حومل کجوهر سیلی است که صاف

است و کحل آلوده نیت و حومل از هر چیز اول اوست و اسم [illegible] که سیاه است از بسیاری آب و نام زنی است که سگ داشت

لک

لکه بیابان [illegible] که در آن [illegible] گردن و دم [illegible] شد که از [illegible] رجوع میکنید حومل و حومل نام موضعی است حامله امرؤ القیس

در مطلع قصیده معروفه اش قفا نبک من ذکری حبیب و منزل بسقط اللوی بین الدخول فحومل الدمر بعضیة الحومل

حمأ جماً التمع الی بقعر بمعنی حاکم شد و نیز [illegible] آن کار و حم له ذلک بصیغه مجهول یعنی مقدر شد برای او و آن چیز کشود الحرد

الیالی [illegible] الحمام بیره بعد عسر از قدرا و حم حمه یعنی مقدر کرد قصد او [illegible] و حم التنور یعنی افروخت آتش تنور را

و حم الماء یعنی گرم کرد آب [illegible] را [illegible] حم الماء و حم الماء از باب افعال و تفعیل و حمام کلمات قضا و قدر است

و انه التقادیر و در جمع گفته حمام کالکتاب بمعنی مرگ است و معروف حمام کسحاب و حمامة کسحابه بمعنی کبوتر است

و حمام کغراب تب همه چهار پایان است و بمعنی آن نیز گواه است و حمام کسحاب و حمامة کسحابه بمعنی کبوتر است

اما حمامة از برای [illegible] نیست بلکه با تا از اطلاق بعد کرده [illegible] و [illegible] کور و در صحاح جوهری منقول از اصمعی که عرب هر حیوانی

که طوق در گردن دارد او را حمام میگویند مثل فاخته و قمری و غیرها جمعش حمائم است که در آن هم و حمامة از نساء علاوه آن

بمعنی زن زیبا شده است و حم از باب انفعال بمعنی زرد [illegible] شده و حاضر شده و حم بمعنی شست خود را به آب سرد و حمت الدوی یعنی

ایلا از زبان صاحب [illegible] یعنی تب کرد [illegible] آن شده و حمیم که بعضی قریب و خویش است مال حمیم و لا یسئل حمیم حمیما

از قریب [illegible] جمعش [illegible] و [illegible] حمیم [illegible] جمع [illegible] اطلاق و حمیم بمعنی آب گرم [illegible] گرم است قال تعالی

سموم و حمیم و او آب گرم [illegible] از برای اهل نار [illegible] میریزند بر بدنهای [illegible] و حمیم یعنی شست خود را به آب گرم

و حمیم بمعنی آب سرد [illegible] ضد و بمعنی عرق است که بخار [illegible] میگویند و حمیمه [illegible] شده است و ترا از شتر است

بمعنی حمائم است که در آن هم و حامة [illegible] بمعنی [illegible] خویشان را و اهل [illegible] است حامه حضرت رسول [illegible] هو له

اهل بیت و حامّتی از هب عنهم الرجس حضرت سجاد در صحیفه کامله فرموده دعا وحامّه هر که باشد از خاص و عام

و حامّه بمعنی عامّه است و حمّام معروف است جمعش حمّامات است و منسوب بدان حمّامی است تصریح اهل لغت

کلام شریف حضرت امام حسن در وصیّت بعد از بیرون آمدن از حمّام گفت لمّا خرج من الحمّام فی آن حال فقال له طاب

عما راحة البدن بلکه در حضرت که بگو طهر ما طاب منک و طاب ما طهر منک و حمّة بفتح حاء و تشدید میم بر چشمه است

که در او آب گرم است که برای شفاء بآنجا می روند جمعش حمّات است بالتاء الفوقیة و حضرت رسول نهی فرموده از

استشفاء بآنها و گاه باشد که حمّة اطلاق شود بر گودالی که در او آب گرم باشد نه بر چاه و معروف که در آن استشفاء

میرود چنانکه حضرت امیر در نهج البلاغه مرویست که فرموده تشبّهها بالحمّة تکون علی باب الرجل الخبیث فیغرق علی

برسول خدا و صحیح منزل بصلوة یعنی تشبیه کرده نماز را رسول خدا بگودال آب گرمی که بر سر در مردی باشد و در روزی

دفعه خود را در آن آب گرم بشوید پس ملتفت چرک که در بدن او خواهد ماند و حِمّة بکسر حاء بمعنی مرگ است و حُمَة

بضمّ حاء و کلمه است بیانه سیاه ... بضمّ لغت است در حمه مصحف ... که بمعنی زهر عقرب است و ...

عقرب و زنبور و مار زیرا که حامله ... در وصفش ذکر شده و برخی بضم حاء بمعنی تب است و حُمّ بصیغه مجهول یعنی تب دار

واحمّه الله یعنی مبتلی به تب کرد او را خدا و او را در مقام نفرین است یعنی گرفتار تب کند او را خدا پس آن کس محموم است

برخلاف قیاس و حمّی بمعنی تب است و در ماوی حمّی را اسم مصدر دانسته و احمّ کالاسود سیاه از هر چیزی است و حمیم

بحموم و حمیم بکسر ... و ضم ... و احمّ بمعنی سیاه است ضد ... و حمّ از باب علم و تحمّم و تحمحم از باب تفعّل و تفعلل یعنی سیاه

حمه است

شده است بغم و احمّه یعنی سیاه کند او را خدا و یحموم بمعنی دخان است یعنی دود و بر وزن ... است و کوه سیاهی نیز نام اوست

از جمله ... شهداء ... که ... و المحمّم کمعظّم الفحم یعنی ... زغال ... معروف است حُمَمَة

بکار ... است و ... البرده ... وصف ... کأنّه الحمم ... الوجه ... و حمحم

از باب تفعیل یعنی سیاه کرد او را بر زغال و حمّم العلام ... از باب ... بسیار ... ولا تحمّموا

و حمامه است ... الدابّة یعنی ... که ... و حمحمه کردن ... صدای اسب است

طلب علف کردن ... صدای اسب ... و صدای گلوی اسب ... و حمکه

کوتاه ... و ... شبیه ... و حمحم بکسر ... و حماحم که در ... بوده

بستان ... و ... الحمرة از باب علم یعنی ... زغال ... آب ...

بنفع ... و ... و حمه ...

... المرأة ... زن ...

... و هو الشمس ... آفتاب است ...

الشئ کضرب حمیا ... و حمایة للکتابة و محمیة بکسر میم ... یعنی منع کرد آن چیز را او و منع

کرد از او و کلاء حمی ... منع کرده شده و آب ... منع کرده

و حمی المریض ما یضرّه یعنی منع کرد مریض را از آنچه ضرر دارد با او ... و احتمی و تحمّی از باب افتعال و تفعّل یعنی باز ایستاد

الحمی

حمی

و پرهیز کرد و از آنچه زیان آن مریض [illegible] حمیه بر وزن فعلیه تفعیلست بمعنی مفعول یعنی ممنوع و باز داشته شده و نیز بمعنی [illegible]

از چیزی حمی است و نیز حمی بکسرست که منتقل بمعنی ظلم و ستم را و حما بکسر حا، و نفر آن [illegible] هم آمده آن چیزیست که ممنوع [illegible]

از چیزی مثل مکان یا علف زار که ممنوع شد از ورود کسی بر آن پس آن مکان و علف زار حمی است و حمیه بکسر حا [illegible]

و حامیه کسی است که محافظت میکند قوم خود را از ستم کردن کسی بر ایشان و احمی المکان از باب افعال یعنی آن مکان را حمی کرد

یعنی که منع کرد مردم را از وارد شدن بر آن مکان و از چرانیدن علف آن و قرق کرد آنجا را یا حمی است که یافت آن

چنان و در جمع [illegible] را بمعنی مذکور آورده بر [illegible] افعال [illegible] حمیت المکان [illegible] و حمی [illegible]

علم حمیه بفتح [illegible] و حمیه [illegible] بمعنی [illegible] و حمیت الشمس و النار [illegible]

حمیا بفتح حا، [illegible] و حمیا [illegible] بمعنی [illegible] گرم شد آفتاب و آتش فهی حامیه [illegible]

کما قال تعالی نار حامیة و حامیه [illegible] از باب افعال یعنی گرم کرد [illegible] و حمی [illegible]

اب و عرق کرد و حمی المسمار گرم شد میخ آهنی و حمیت الحدید بشدت گرم شد آهن پس آن آهن حامیه است

مثل [illegible] حمیه [illegible] و حمه بضم حا، [illegible] و [illegible]

و مار و عقرب و مانند ایشان [illegible] حمه [illegible] بلاد القرا، و حمی [illegible]

سرماست و حمة العقرب اسم نیش است و حمیا بر وزن ثریا شدت غضب است و از هر چیز شدت اوست و [illegible]

اوست و حمی [illegible] که از [illegible] پس منع میکردند از [illegible] و ممنوع شده

دیوان امرا
[illegible]

فصل الحاء مع النون الحناء

و هو المخزن [illegible] و لا حام و حامیت عنه محاماة و حما، از باب [illegible] یعنی حمایت و منع نمودم از او و حامی [illegible]

و کما هو الناس [illegible] یعنی [illegible] کردند مردم از او و [illegible] از او

حرجا، و تشدید نون و مد [illegible] چیز معروف است که با او خضاب میکنند دست و پا و موی [illegible] حناء از باب تفعیل [illegible] و تحنیه

یعنی [illegible] بحنا، [illegible] رنگین شد [illegible] و نقل کرده اند که در لغت [illegible] از باب [illegible] تفعیل [illegible]

التحنیب

اوراق گفته حنا المکان [illegible] سبز شد آن مکان و در [illegible] و حنا المراة [illegible] کرد آن زن

یا نوال [illegible] حنیف [illegible] حنیف [illegible] یا تحنیب [illegible] بدون [illegible]

[illegible] بفتح نون و حنف [illegible] و محنب [illegible]

و تحنیب [illegible] کمان که [illegible] شد و [illegible] و اسود حنوب [illegible] سیاه [illegible] سیاه

حنبل

بر وزن جعفر [illegible] بمعنی [illegible] بمعنی پوستین است مطلق یا پوستین کهنه یا [illegible]

و بمعنی [illegible] یا [illegible] و احمد بن محمد بن حنبل یکی از ائمه اربعه [illegible] معروف است و حنبل [illegible]

حنبل [illegible] بر [illegible] و حنبل یعنی پوشید پوستین [illegible] حنبل [illegible] ترجمه حنبل ذکر [illegible]

حانوت

دکان شراب فروش است و مذکر و مؤنث است [illegible] و جمعش حوانیت [illegible] حانوت میگویند دکان

حنتل

حنتم

[illegible] مطلق دکان که [illegible] اصلش [illegible] [illegible] اصلش حنوت [illegible]

[illegible] است [illegible] و [illegible] جا [illegible] از [illegible] ازاو

[illegible]

بجمعنی سبزی سبز است و بمعنی درخت حنظل است و زمین است و ابر سیاه است مثل حاتم که از اسم معروف گفته است

الحنث بکسر و سکون بمعنی اثم و ذنب است یعنی گناه قال تعالی یصرون علی الحنث العظیم تفسیر نموده بذنب بعضی گفته اند مراد

حنث شرک است و حنث بمعنی شکستن قسم و وفا نکردن بمقتضای قسم است و بمعنی میل کردن از باطل بحق و یا از حق بباطل آمده

[illegible] حنث کلام بمعنی قسم را شکست و حنث بمعنی میل کرد و احتنثه از باب افتعال بمعنی میل داد [illegible] و تحنث

بمعنی عبادت کرد گفته اند [illegible] [illegible] پس تحنث بمعنی [illegible] از [illegible] بمعنی [illegible]

حنجر و این است بمعنی عبادت کردن و تحنث [illegible] کسره [illegible] بمعنی میل داد و [illegible]

است و حنجره [illegible] و حنج الحبل بمعنی محکم تابید ریسمان را و حنج بکسر اول بیخ اصل است و حناج [illegible]

و احنج الکلام بمعنی میل کرد [illegible] و احتنج [illegible] و حنج بمعنی پناهی شد و آرام گرفت و احنج کلام

حندس یعنی پیچیده سخن گفت [illegible] بروزن زبرج شب تاریک است و بمعنی ظلمت و تاریکی است جمعش حنادس که از اسم

و تحندس اللیل [illegible] بمعنی تاریک شد این شب و تحندس الرجل بمعنی ضعیف و افتاده شد [illegible] و حنادس [illegible]

سه شب بعد از ظلمت است [illegible] در عقب [illegible] است [illegible] که بعد از لیالی [illegible]

حنذ [illegible] کسره حنذ [illegible] بمعنی بریان کرد [illegible] و بریان [illegible]

[illegible] پس آن [illegible] است [illegible] بمعنی [illegible] قال تعالی بعجل حنیذ یا حنیذ آن است که آب [illegible]

بریان کردن و حنذ [illegible] بمعنی [illegible] [illegible]

اد [illegible]

[illegible]

او [illegible] و حنذ الشمس المسافر بمعنی سوزانید آفتاب مسافر را [illegible] و حنیذ آب گرم کرده شده است و استحنذ

الحنس [illegible] باب استفعال بمعنی [illegible] بدو معنی [illegible] از [illegible]

الحنش [illegible] و حنش [illegible] و [illegible] بدو معنی بمعنی [illegible] و هر چیز صید کرده شود

از [illegible] و [illegible] الارض یا هر چیز شبیه [illegible] و [illegible] جمعش احناش است و محنوش [illegible] شده

[illegible] که [illegible] و حنش [illegible] بمعنی [illegible] او را و حنش عن الشیء بمعنی [illegible]

حنطه [illegible] از باب افتعال و حنش الصید بمعنی شکار کرد صید را گندم است جمعش حنطات است [illegible] گندم

[illegible] حناط است [illegible] و [illegible] حناط است [illegible] و حانط صاحب گندم است یا کسی است که گندم بسیار دارد

و حنط بمعنی [illegible] کشید [illegible] و حنط الادیم بمعنی سرخ شد چرم و حنط الزرع یعنی

رسید وقت درو کردن زرع و [illegible] است احنط از باب افعال و حنوط [illegible] و حناط [illegible] است

[illegible] بکار [illegible] حنطه [illegible] و احنط [illegible] بمعنی حنوط کرد میت را فتحنط پس حنوط شد میت و حنط

[illegible] حنوط کرده [illegible] است [illegible]

حنظل [illegible] میوه درختی است و [illegible] بمعنی [illegible]

[illegible] حنظل [illegible] و حنظله [illegible] اسم [illegible] که [illegible]

[illegible] اهل [illegible] حنظله [illegible] که [illegible] الملائکه

الحنف
بدو فتحه بمعنی استقامت است و حنف بمعنی کژی است در پا حنف کعلم و شرف یعنی کج شدن پا [illegible] او احنف
و آن با حنفاء است کاحمر و حمراء و احنف کعرف بمعنی میل کرد و حنیف کامیر کسی است که مایل بدین اسلام و ثابت قدم
در دین مستقیم باشد و همان هر کس حج کرد حنیف است و حنیف در نحو عرب هر کسی است که بر دین و آیین حضرت ابراهیم باشد
و حنیف کوتاه است و دین محمد صلعم حنیف است یعنی مستقیم و آمده بعثت بالحنیفیة السمحة السهلة حنیفیه در اصطلاح [illegible]
مائله از باطل بسوی حق و حنیفه لقب پدر قبیله است که از ایشان است جعفر پدر خوله که مادر [illegible] محمد حنفیه است

الحنق
بدو فتحه غیظ یا شدت غیظ است [illegible] بود و ابو حنیفه که از ائمه فقهاء سنیان است اسمش نعمان بن ثابت است
حانق [illegible] است فعلش حنق کعلم مصدرش حنق [illegible] و حنق [illegible] پس آن کس حنق الکتف و حنیق [illegible]
و حنق کعنق جمع [illegible] را میگویند و احنق فلان یعنی [illegible] و احنق فلان [illegible]

الحنك
بدو فتحه کام است که در اندرون دهن است حنک اعلی کام [illegible] در حال [illegible] فلان چندان که کشته میشود
است و حنک اسفل کام پایانی است جمعش احناک است و حنکه تحنیکا [illegible] زیر چانه او را و محنک [illegible]
کتاب [illegible] است که بر زیر چانه [illegible] و حنک [illegible] [illegible]
و [illegible] و حنک الشی یعنی فهمید آن چیز را و [illegible] و حنک القوم [illegible]
[illegible] و حنکه [illegible] تقبیل [illegible] و حنک [illegible] یعنی [illegible]
تجربه [illegible] و تحنک [illegible] و احتنکه [illegible] یعنی مستولی [illegible]

را و لا [illegible] الا احتنکن ذریته یعنی مستولی میشوم بر ذریه آدم و منتهی میکنم ایشان را باغوا

حنان
کغراب بمعنی شوق و شدت گریه و ناله و طرب است با صدا [illegible] از حزن یا فرح فعلش [illegible]
و حنین [illegible] و تحنان [illegible] و حنانه کغفاره [illegible]
[illegible] و حنان [illegible] رحمت و رزق و برکت و [illegible]
[illegible] و وقار و رقت قلب است و [illegible] و حنان [illegible] و حنان بتشدید [illegible] است
[illegible] بلند بسوی [illegible] و [illegible] حنان است [illegible] است یا [illegible] که [illegible]
[illegible] و تحنن بمعنی تعطف و ترحم است [illegible]
[illegible] و حنانیک [illegible] یعنی رحمت [illegible] بعد از [illegible]
[illegible] و حنه [illegible] است
[illegible] و حنه [illegible] و حنانه [illegible]
[illegible] حنین [illegible]
[illegible] مثل [illegible] ابوبکر [illegible]
[illegible] در قرآن [illegible]

خاه
[illegible] است و [illegible] خنان [illegible]

وحقاه از باب تفعیل یعنی میل داد اورا حیا بلکه حق پرداد اورا خالص و تحقیق پس درگذشت و حقیقه شد و در حق پیری گفت ... کوفی
و خاینه علت و سرشت که عادت است از اثقالات ثبات شد از دو که مسکنه حمیمی حوالات
و هلاو شد میگرفت خفاه اللهم و حنیه نوع مکروه شده ایا، کاف است جمیش حق با تقاطع، و حیا یا کبلا یا ت و حوت
علیه از عطفت علیه یعنی مهربان شدم نسبت بو و حفت المراة علی ولدها یعنی مهربان شد زن بر بچه اش مصدرش حفوت
و حفوة و تشدید آمد و احفت المراة از باب افعال یعنی حرف ... و حفو بفتح حا، و کسر آن هر چیزی از بدن که در دو اثر جانب
میباشد مثل استخوان ابرو و استخوان دندانها و اضلاع که استخوانهای پهلو است و در غیر انسان هر چوب کج است و حفو بکسر حا یعنی حفا
است جمعش احفا، است کاعضا، یعنی جوانب حمامه در حدیث کمیل معروف حفت امیر المؤمنین که تا صفات ...
و بمعنی اجیاء، جیا، حرقلفظ دارد که بخنه بر وزن اکرام جوارفه اند ازین تر وکیه و حاقوت، بفتحه از زبان ... با ...
حنی
مبرالف وقا، که ز اند است و حمیدن رحول دانسته و گفته است بر وزن فعلوه است یاد از باب حرف حفانیه
کلفنیه یعنی ... و ... و حفی العود کج کرد چوب را و حفی القلم کج کرد ... و معاصر است حفی از باب تفعیل نیز
حا، بواد وحنی جیا، یعنی کج کردن است و در مع حفت المراة علی ولدها یعنی عطف کرد مثل حفت که جلو در ان ...
فصل حاء با الف با اول [...]
حاب
ز زنان است که شوهر نکند از جهت مهربانی و شفقت بر اولاد خود اسم مردی است
و احرته بفتح حا، در هر دو معنی پدر و مادر و حفو دو ابهر است و لیکن قیم حوبه بمعنی ارحام دور در میان ان
قرابتی است از جانب مادر و حوبه بمعنی بار که ... است و بمعنی اثم و حاجت و حالت آمده و بمعنی مرد ضعیف است
و بمعنی زوجه تو و کنیز و گله از زن خود پنهان نمیداریم و بمعنی دو نه و بمعنی وسط خانه آمده و حوبه بمعنی گناه است مثل
حابم

حابه وحاب با تعاطی، و حوب بفتح حا، و حوب بضم حا، و فی القران انه کان حوبا کبیرا و فی الصبح العلوم ... انه الدید
فی وصف الشیطان و ما السی لا الدین ... و فی ما و الفرق علی حوب فعلش حاب یعنی گناه کرد ... بال کو
مصدرش حوب ... و حیابة با کسر و حیاب با فتح و الضم آمده و حوب بفتح یعنی حزن و اندوه آمده و در مع کعب حوب ...
بمعنی حزن آمده و حوب بفتح یعنی هلاک و بمعنی بلاء و بمعنی نیس و بمعنی مرض آمده و حوبا بکسر ... بمعنی نیس
و در شرح تعبیر کرده بدین و در الف تا ب شرح آن گفته اند حوبا بدل است و از جمله ... که حوبه حاجت آمده تفوه ... بجمیل
و اللیه ارتع حوتو است که در دعا، وارد است و از آنجا که معنی انه اثم است ... عن حوبتی و در وضو دعا اللهم اغسل حوبتنا
حوبا است که در دعا، ما ثور است و در دعا، ماه رجب که مستحب است ... اللهم انی اسئلک ... في رجب مذکور است
حوت
... بضم حا،
... محملات بمعنی ... یا بمعنی خاص ... اول ... است
ماهی جمعش حیتان و احوات و حوته کوزه است و حوت نام برجی از بروج که نام ... آسمان است و حوتا بکسر
... فاعلم است که خاصه او بمعنی ... و حات ... اسم است بمعنی ... کسی و حاوت ... باب
بمعنی ... که ... و حاوته یعنی ... نمود و ... حوث بفتح حا، و حوتان بر وزن ... گردید
حوث
بفتح حا، ترکیب ... است که ... دارد و ... است که ... و ... اوث
... بکر و چیزی
عرق الکبد ... با کسر
... است و حیث ... و حاثه ... در ... متفرق و پراکنده کرد اند و احات ...

و ستمانه از باب افعال و استفعال بمعنی حرکت دادن آمده است و بر اکنون گرد او [illegible] و خوش [illegible] از [illegible]

الحوج

و حوناء بکسر او زن [illegible] است   بفتح حاء بمعنی سلامت است و حوج و حیاج مصدر باب افتعال بمعنی

که نیازمند شدن میگویند فعل آن حاج از باب نصر و حیاج از باب افتعال و احوج از باب افعال

و احوجه از باب افعال یعنی محتاج کردم او را [illegible] و حوج بضم حاء فقر است و حاجت معروف

و حوجاء بکسر او بمعنی حاجت است و تحوجه از باب تفعل یعنی طلب حاجت نمودم از او و جمع حاجت حاج با

ها و حاجات و حوج [illegible] است و حوائج در جمع حاجت خلاف قیاس است یا از مولدات است یا جمع حائجه

[illegible] بمعنی حاجت [illegible] در جمع حوج اسم فاعل از احوج [illegible] است و استعمال [illegible] استعمال

الحوذ

[illegible] است و حاج [illegible]   بمعنی نگهبانی کردن است و راندن بسرعت است و [illegible]

احواذ مصدر باب افعال و حوذ بمعنی محافظت کردن [illegible] است و حاذ [illegible] است

و حاذ بمعنی پشت است و بمعنی [illegible] است و احوذی [illegible] یا بمعنی [illegible] حاذق است یعنی [illegible]

و بمعنی کسی است که [illegible]

[illegible]

[illegible]

قال تعالی استحوذ علیهم الشیطان [illegible] و قال تعالی الم نستحوذ علیکم و این [illegible]

[illegible]

الحور

الحور

بفتح حاء و سکون واو بمعنی رجوع بمعنی بازگشتن است [illegible] تعالی [illegible] انه ظن

ظن ان لن یحور [illegible] یعنی گمان میکند که رجوع نمیکند بسوی خدا و مبعوث نخواهد شد و محاوره

بفتح میم [illegible] و حور [illegible] بمعنی رجوع است و حور بمعنی نقصان است و بمعنی [illegible] و بمعنی عمق

است و [illegible] یعنی عمیق [illegible] است و عمیق است و این [illegible] از [illegible] است و محاوره

و [illegible] است محاوره [illegible] یعنی مراجعه کردند در سخن [illegible]

[illegible] سخن گوید [illegible] و قوله تعالی ان الله یسمع تحاورکما و قوله تعالی [illegible]

[illegible] محاورات [illegible] از [illegible] است [illegible] محاورات [illegible]

[illegible]

[illegible]

او حور بضم حاء بمعنی هلاک است و بمعنی نقصان است و [illegible] جمع احور و حوراء است

[illegible] مصدر [illegible] است و بمعنی [illegible] سفید چشم است [illegible]

[illegible] سیاه بودن همه چشم است مانند آهو و گاو و این صفت [illegible] در آدمی [illegible] مجاز و استعاره

و حور بمعنی سفیدی خالص آمده [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] کرده [illegible] از اینجا است [illegible] که [illegible] را [illegible] بود [illegible]

را [illegible] و [illegible] سفید خالص [illegible] و از حضرت [illegible]

که ازین سه جوار ترین گفتند اگاه عمداً مردم پی ... که از زر میکردند و پاک میکردند جامها را از چوب

وانا و وزن دماپی بابی جهت که خالی میکردند نون خود و نون حیز را از چوب کمانها و معروف

این اسم و در عمل از ... خلق ... عیسی بود که ... آنرا گم ... بعد از آن

استعمال شد در ... از ... ابیاء و جوار بضم ... رنگ کرده شده ... و خف جوار

بصیغهٔ مفعول از باب تفعیل بمعنی ... ازپوست ... کرده شده و جوار بمعنی ... جمس

و جوار ... از باب ... صغیر است و جوار ... یا ... بمعنی عقل است

و جوار ... موضعیست ... مدینه و ... کشتیها است ... دریا و ... جای است

... و ... کرده اند ... که در آنجا ... میشوند و جوار ... بچه شتر است

وقت که زائید ... یا ... که از ... جدا شده ... جدا شد فصیل است

... و جوار ... بضم ... و جوار ... میکرد و جاء

... از آفتاب روشن تر است ... گفته ... موضعیست که در آنجا ... است

وا ... از ... و ... و ... و ... کفت و جوار ... بمعنی ...

... و جوار ... بمعنی سفید شد ... و دستاره از باب استفعال

فلیس ... | بفتح جاء جمع کردن و منضم کردن ... بمعنی ... | الجوز

... و ... از باب ... و ... از باب ... که ... آمده و جوار بمعنی ... اول ... صدق

بمعنی ... و ... بر ... است و جوار ... و ... قرار ... ازای ... تا آن ...

... و ... جای است و ... با ... جا ... جوزه اسلام ... حدود

... و جوار ... است و ... و ... است که ... جوار

... و اول ... و ... مصدر ... با هم مخلوط شدن است و ... از باب

... از ... و ... که در آنجا

... بمعنی ... و ... ترین جا ... کمر ... العیاذ و ...

... بمعنی ... و ... از باب تفعل ... هر یک از آن ... و ...

... و ... از باب ... بمعنی ... و ... بضم ... است از ...

... از ... است ... | بفتح جاء بمعنی ... است بمعنی استقصاء ... | الجوس

و بمعنی ... است و ... و ... بمعنی ... است و ... الجوس لقب ... عظیم

... پس ... و در ... و ... که ...

... و ... بفتح جاء ... که ... و جوس ... جای

... است و ... بفتح جاء و ... و ... و ... مصدر ... است ...

... ...

در جامه است یا قصد سفر و در حیرت در آداب جامع تحوش و تمکث یعنی باقی ماندن ما صاحب جمع کنت اول
ثقة الحقلقه در قول نابه یعنی الملا بنه و عطف حالت تمیز بنه و ما را السیوس یعنی هیشه مانده و در بلکه
حاش — القصید از باب تفعیل آمد سکار به از هر اطراف او تا بر گرداند و او را بسوی دام و با همیشه است احاطه
از باب افعال با اعلال و به اعلال و حاش الابل یعنی جمع کرد شتر بارا و راند شتر بارا و حواشه نفع جامع است
که از او شرم داشته میشود و معنی قرابت است و بمعنی رحم است و بمعنی حاجت است و بمعنی ایراست که در او
پناهند و بمعنی قطع رحم است و حاش لله معنی تنزیه و تقدیس خدا است از هر چه لائق آن درگاه نیست
گفت قیاس لکن تنزیه هر چند ارابا و بعضی گویند حاش لله بلا بلکه حاشاک و حاشالله و حوش بفتح جاء و شین
کلام مشکل است و نسبت تاریک است و بعضی از تیز و غیره است نسبت داده شده اند کو حوش کمان بلاد در بیابان
یا اسم مکان از بیابان است و رجل حوش الفؤاد یعنی تیز فهم است و حواش میوم اثاث البیت است
و تحویش جمع کردن است و احتوش القوم الصید از باب افتعال یعنی رام دادند شکار به آن گروه بعضی از ایشان
و احتوش القوم علی فلان یعنی قوم فلان که در میان گرفتند یعنی او را در وسط خود قرار دادند و با معنی است
از باب تفاعل و تحوش که تفرقت یعنی دور شد و تحوش یعنی حیا کرد و تحوشت المراة من زوجها یعنی آن زن
به تحوش شد و الکاش عنه یعنی نفرت کرد از او و انکاش یعنی منقبض و درهم کشیده شد و حاوشته علیه
احوس — تحریض نمود این کار ابراد بفتح حاء خیاطت است حاص از باب نصر از خاطر یعنی دوخت و در اعلام
حاص

حقه از حیطه یعنی بود از آن است و حوص تنگ کردن بیان جو جو است مثل حیاصة للکتابة و حوص
تنگی او چو چشم است مثل حوص کمال و حصنش در هر کار حرص و در کوشت حما است و حیاص کلم کرده
الحوض — اسوار تنوان و تحفظ یعنی آگاه بودن است بفتح جاء معروف است جمعش حیاض و حوض
کا نبار است حاض الما از باب نصر یعنی جمع کرد آب است و حاض حوضا یعنی اخذ کرد حوض را و ذو الحوض
جناب عبد المطلب است که مانش شیبه است و در حق گفته شد یا مانش عامر است و حماة الحوض یا معنی حمایت
با رادو معانی علم و هدایت است کما قیل تعالی حتی علیه السلام اما اب در الحوض عبد المطلب و ماشم الطعم للنعب
حاطه — از باب نصر حوطا بفتح و حیطه بکسر و حیاطه بالکسر یعنی محافظت و صیانت نمود او را نگهبانی کرد او
و با معنی است حوطه و تحوط از باب تفعیل و تفعل و احتاطه از باب افتعال یعنی اخذ کرد آن که را او علم تر و محافظت است
او را از آنچه میرسد و اسم مصدر از آن حوطه بفتح جاء و حیطه بفتح و کسر است و حائط دیوار است جمعش
حیطان و حیاط است بکسر جاء در جمع و حائط معنی بوستان است که او را درو جمع گفت یعنی از ایشان کرده
و در معنی بوستان خرما و مشتمل بر دیوار شده و حوطه حائطا از باب تفعیل یعنی عمل آورد دیوار است و حوطه یعنی
جاء حائط است که سبب زنده بر از انبار گندم و حواط الامر کوتاه کطلاب بر پا کنند کان کار اند و حاطه حوله
از دور او یعنی دور زد بگرد او و هر کس که برسد با پایان چیزی است و اهتمام نمود در علم او و بس احاطه کرد به او
آن است تا حاطه لکثرة علم یعنی علم او با هر چیزی رسیده و قد نم الاولی کیاط علم یعنی علم او مشتمل بر هر چیز

بلغة اهل الجمع دو تغییر جای معلوم است اگر آن تعلقوا بی مراد احاطه موت است با بنیان و درآمدن [illegible]

الحوف

بفتح حاء یرتری است که شکافته شده بصفت ازار بپوشند او را زنان حایض و اطفال کوچک و جامه

بصیغه تثنیه جای که بر زبر است که در روز بر زبان است و حافتا الوادی و غیره یعنی دو جانب رود خانه و غیره

جمعش حافات است و حافه بمعنی حاجت و بمعنی شدت آمده و حاف او را گویند یعنی آنکه [illegible]

و الحاف بر او چیزی گرد پیچیدن و حوفه از باب تفعیل یعنی کرد او را در کوشه و دور [illegible] بر کنار و تحوفه [illegible]

الحوق

بفتح حاء جاروب کردن است و مالیدن است و نرم کردن است و آن چیزی نرم شده [illegible]

بکسر و حوق بمعنی جمع کثیر است و بمعنی احاطه کردن است [illegible]

بفتح حاء و [illegible] که از جاروب کردن پدید آمده و محوقه اسم آلت است بمعنی جاروب و حوق علیه [illegible]

حاك

معروف [illegible] گفت [illegible] الثوب از باب نصر [illegible] و حیاکا و حیاکه [illegible]

بمعنی بافت جامه [illegible] و جمع حاکه [illegible]

[illegible] اعمال [illegible] محاکه است [illegible]

[illegible] و حاک الشیء فی صدره [illegible] و حوک [illegible]

و حوک [illegible] است [illegible]

الحول

بفتح حاء یعنی سال جمعش احوال و حؤول [illegible] و حال الحول از باب نصر [illegible]

[illegible] و حال از باب [illegible] و حال علیه الحول آمد بر او سال و حال [illegible]

و احال بمعنی [illegible] و حایل شد یعنی [illegible] و حال با [illegible]

الحال [illegible] و احال [illegible] و حال از [illegible]

[illegible] از جای بجای و حال از [illegible] بمعنی [illegible]

[illegible] و حال علیه [illegible] و احول [illegible]

[illegible] و حال [illegible]

[illegible] القوس [illegible] کمان [illegible]

[illegible] و حول و حیل [illegible] و تحول [illegible]

[illegible] و حیله [illegible] و حول [illegible] و تحیل [illegible]

[illegible] و قدرت [illegible] و حیله [illegible] جمعش حول [illegible]

[illegible] و حیلات است [illegible] و احول [illegible]

[illegible] و محال [illegible] و کلام محال

[illegible] و استحال الکلام

بیش گردید این سخن محال و محوال کمفضال لب رجال گویند هست و حول ازه ... محال و حول لیه یعنی

ازاله کرد این سه ... اسم مصدر حویل کابیر و حول کمغبب هست و حول الشیخ ... بیش گردید

آن چیز ... تعدی و لاتعدی و روایت ... حوله و حواله ... و حوالیه و حوالیه ... در

و حواله ... همه ... در اطراف ... چونکه ... و احواله

ارباب ... و حاوله محاوله

و حواله ... اسم مصدر حویل است کابیر ... و یعتقد ... احاول لدیک ارا رید

و حال ... آن چیز که حاجز است حائل

و اسم آن حاجز حوال ... و حول ... و حوال الله ... دو ... کار ... شد

و تحول عنه یعنی زائل شد ... اسم مصدر ... علامه

میکشند ... و تحول ... و حیله ... کار

ساختن ... و حال و حاله ... کیفیت

که آدمی بر او هست و حال ... احوال و احوالات کارخانه و حال

یعنی کل سیاه و خاک ... و حال ... و آن ... آنرا ... چیزی ...

که ... راه ... را ... و حاله ... عاشق ...

چنین حال ... کرد و ... حائل ... که ... و محال ... محال ... بالها

... و حال ... و ... حالت و احالت ...

... و حائل یعنی ... و یعنی ... که ... مرتبه

... و محاله ... یعنی ... که ... جهت محال ...

... و محاول ... و حول ... چشم ... علیه ... اعلال و حالات

... اعلال و احوالت ... چشم ... و ... کس احول ... حول

... و احوال عینه و حول عینه یعنی گردانید چشم ... و حیال ... مقابل ... یعنی

... حیله ... کار ... حیلت ... رباید ...

حال و ... و حال ... و حاولت ... یعنی ...

... و حول ... در معنی ... و لاقوة الا بالله ... یعنی ...

... و لاقوة الا بالله ... و یقوله ... یعنی ... مرادف ... که ...

یعنی حیله ... و آنچه ... که تحول و احتیال ... و قوت

... و ...

... و تحول و احتیال ...

الحوم

مقصود از معاصر [illegible] اگرچه ظاهر لفظ آید از این است چونکه [illegible] و مقصود [illegible] مراد است بقرینه اشتعال آنان [illegible]

چه او [illegible] نظر [illegible] شفق [illegible] دلیل بر عدم [illegible] صاحب مجمع [illegible] الوجدان [illegible]

بها باب المرء [illegible] و دو دعا [illegible] و لا عليها [illegible] است [illegible]

[illegible] از اطراف [illegible] و لا [illegible] لا عليها [illegible] که خوف خواب [illegible]

بفتح حا [illegible] بزرگ [illegible] است [illegible] و حومه هر چیز معظم آن چیز است [illegible]

حومة البحر معظم [illegible] دریا و حومة [illegible] معظم [illegible] و حومة القتال معظم [illegible] است و حومة [illegible] معظم [illegible] است

وحام الطير على الشيء یعنی چرخ زد پرنده در هوا بر گرد او مصدرش حوم و حومان [illegible] است و [illegible]

چرخیدن [illegible] آب و حام فلان على الامر [illegible] یعنی قصد آن کار کرد مصدرش حوم و حيام [illegible] و حوم [illegible]

التحون

وحومان [illegible] است و آن کس حائم است و جمعش حوم است و حائم یعنی تشنه آمده [illegible]

الحوة

و حوائم [illegible] تشنه و حام [illegible] یکی از فرزندان حضرت نوح است که پدر سیاهان است

مصدر باب تفعل [illegible] و خوار شدن است و [illegible] هلاک شدن است [illegible] بضم حا و تشدید واو [illegible]

مائل [illegible] سرخ است مائل [illegible] فعلش [illegible] از باب علم [illegible] از باب [illegible]

و صفتش [illegible] و حوا [illegible] است مثل احمر و حمراء جمعش حو بر وزن حمر قال [illegible]

یعنی [illegible] گرداند چراگاه [illegible] سیاه [illegible] [illegible]

حوی

بمعنی لب [illegible] مائل [illegible] احوی [illegible] است [illegible] است [illegible] و حق [illegible] اسم [illegible]

[illegible] بعد از حضرت آدم [illegible]

[illegible] از باب [illegible] بفتح حا [illegible] و حواية بفتح حا [illegible] و احتوی و احتوی علیه [illegible] از باب

افتعال یعنی جمع کرد آن چیز را [illegible] و نگاه داشت او را و [illegible] که [illegible] از این ماده مشتق [illegible] اند

[illegible] جمع [illegible] و حوی [illegible] مالک [illegible] است و در مجمع گفته حوية [illegible]

[illegible] و جمع [illegible] و حوية بفتح حا و حاوية [illegible] جمع کرده است [illegible]

[illegible] جمعش حوايا است [illegible] مصدر [illegible] تفعیل [illegible] و [illegible]

[illegible] مصدر [illegible] تفعیل است [illegible] و در مجمع گفته [illegible] چیز [illegible] جمع

~~[illegible]~~

حاج

کلمه ایست که دلالت میکند بر [illegible] مثل [illegible] که دلالت میکند بر زمان و آخر [illegible] شده [illegible]

بجمیع از باب [illegible] محتاج شد [illegible] احتیاج [illegible] الارض [illegible]

از باب افعال [illegible] و [illegible] محتاج [illegible] خار [illegible] است و در تصغیر [illegible]

حاد

[illegible] که [illegible] است [illegible] از باب [illegible] حيدا و حيدانا و حيدا و حيودا و حيدودة

[illegible] میل نمود [illegible] و حادث [illegible] یعنی [illegible] کرد [illegible] و [illegible]

[illegible] این آن چیز است [illegible] و [illegible] طرف [illegible]

وصلید شده از هر چیزیست و حلیه گوه برآمده از کوه است کانه جناح کرگیا بازو و روایتست و حید منزل کوه شاخ کوه را ان

و هر براید که در کوه یا شاخ بلند تیزیست جمعش حیود بدو ضمه و احیاد و حید کعنب است کاقبل لعدیان

مع اوقیام و حید و حید منزل شیل و مانندست و حیدی سیع خا و یا ناراه زمان شخص تیکبرست و حار حیدی وزن

مذکور و حقید سیع خا و شدید یا بکره فریست که میل سلید از سایه خفه و میگزید از او و ازو زشتا ملال کرده اند

که وصف مدکر یان وزن در غیر این مثال نیامده با اینکه جمزی و قفطی یان وزن هر دو اطلاق شده و حالاچ

کاید و حیاد از باب علم یعنی اعراض کرد از او و دوری کرد از او وحدی حیاد که در زمان جاهلیت

در قیام الحمار بوده است از جمله سلطنه اند و حضرت امیر در غزوه قتل عمرو خود او را اجابت القتال علم حیدی حیاد

حیدی فعل امرست خطاب بحل و حیا و بر وزن قطام اسم است از برای مجاز نیز فرار کنید حالت منال حمل علی

تابع و قیاسیست یعنی بزنید و کن را عراض نماید از مال فرار کنید مثل خیل دوری ازما

حیاد از باب علم حیرانی مسکون و حیرة بالتحریک و حیران و حیرانا سیع خا و یا یعنی تحیر شد ازو

و راه او را کم کرد و هیدا ند چه کند پس آن شخص حیران گمشده و حایرست و حیرا است جمع حیرا و

جمع حیاری است سیع خا و را و قصر آخر که در کمر جا بزآمده و تحیر و استحار از باب استفعال بمعنی نمود

و حیرة از باب تفعیل یعنی متحیر کردم او را و حائر محل جمع شدن آب است و در قاموس در معنی حایر گفته

و حائر کربلاست یا موضعیست از او و در نزد امامیه حایر روضه ترا دستست یا مترتبه ذکر مالک آیه در اینجا الادب است

[margin, right page:] عار بیمرو...

[margin, right page:] ...

دیوه بلبر ما... شد در قدیم پیشست از فریبان بر شد در آن تاکید و حیوان جان شد و او ده است و زمان حیات

او و ابعاد بعد کورست زمان فوت حبر ایحاس عسکری با زمان غیبت حضرت قائم است — تبیع خا و سکون یا

الحیس

او حیست از لواد که بعد بینا تابید از حرمای رسته گرفته و کشک و روغن مدله و درو است که حضرت رسول علیه او را یومئه

ولیمه دادند بجیس حابس یعنی حیان خود را که بعمل آورد و حیس یعنی کار پیست بر هم کلمست و حیس حیسیم

اول بروزن سیع الصد محمول و ثالث سیع خا و یعنی بر ولم شده مرکزانشیان و حابس مطل یعنی کلام تاباید رسیانی است

حاش

بیشتر یعنی سیع بیرون سید و حاش مطلقا یعنی تر حاید او را شعر و لا تشعرون و حاش یعنی بیرون ست

انتبا با سیع و حاش الواو سکنی شد دیو خانه و کجاخشت نعمه از باب تفعیل یعنی بعوث کرد در دیده بنفس او

و ترسید و حیث ان که باب بنا بر زیر مبنی است یا زمنی از زمان در بیه و کعادلست و تر نشیر حیث بیرست

حاص

عنه حیص بیاب بیع حیصا سیع سکون و حیصة و حیوصا بدو ضمه و حیصا و لحاصا سیع میم مرگزد و

حیصانا سیع خا و یا یعنی برگشت از او و میل آرد و کتاب دیگر و با میرست الکامل از باب انفعال یا

عاص و در برگشتن از روایت گفته میشود و الکرم و در برگشتن از دشتی و حیص اسم مکانست بر آن ممنی که الکتاب

و کریزگاه تعالی الله تعالم یحیص یعنی گریزگاه و جای پناه که بسوی او میل کند و پناه با کار برید ندارند

و داته حیوس سیع خا او نیو ریعنی حولانیست نوبت کننده یعنی رمنده و حیصا اکحرا او میکیاس گفته قع

حیوان مالیست که نیکست فرج او و وقتو اذ حیص بیض سیع اول و آخر هر دو بر وطن دیگر گفته اند

[margin, left page:] مرتبه از... حیص و مرحبه

بجنگ آمیختگی درآویخت و در امر ایشان واقع شد که راه بیرون رفتن از آن نیست و چاره ندارند و بیل

از خیص رسیده تنی میش گشتند مرا ان عبارت است [illegible] و تنگنا افتادند و حایص

حاضت — از باب [illegible] عدد یعنی کشتی گرفت با او پس غالب شد بر او   المرأة تحیض از باب ضرب حیضا

بفتح مسکون و محیضا و محاضا بفتح میم در هر دو یعنی زن [illegible] شد خون او در اوقات معلومه که زنان می بینند

بلکه از زن [illegible] — پس اگر برون [illegible] باشد [illegible] حیض [illegible] و آن که حیض دید حائض و حایضه است

و همچنین [illegible] و تحیض [illegible] و محیض [illegible] مصدر آمده اسم زمان و مکان نیز آمده

و اگر [illegible] فاعتزلوا النساء فی المحیض [illegible] اسم زمان است [illegible] از زمان و در زمان حیض

دیگر مصدر داشته اند و تقدیر لفظ زمان [illegible] زمان المحیض و حیضة بفتح حا از برای مره است

یعنی یک نوبت حیض دیدن [illegible] حیضة بکسر حا از برای هیئت است و نیز حیضة بکسر اسم است از باب

کهنه که زن [illegible] در زمان حیض [illegible] حیضة و تحیض مصدر باب تفعیل

در راه خدا [illegible] و در زمان حیض [illegible] که خون غیر حیض بیند

و حیض [illegible] المرأة یعنی [illegible] در زمان حیض و [illegible] قطع شدن خون میکند

حافظ — الفرس [illegible] و طعام حایط [illegible]

[illegible]

و نابودن است

حیف — بفتح حا، ظلم و جور است حاف یحیف [illegible]

[illegible] و حائف [illegible]

حاق — همچنین [illegible] حنیف است [illegible]

[illegible] احاطه کرد [illegible] احاق [illegible]

انفعال [illegible] حاق [illegible] لازم شده [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] احاطه کرد [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] و احاق [illegible] از باب افعال [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] انسان [illegible]

حالک — [illegible] و حایق [illegible]

[illegible] حیکا [illegible] حیکانا [illegible]

[illegible] و حیکان [illegible]

[illegible] و حاک [illegible] و حاک الشیب

[illegible] و احاک الثوب

حیلة — از باب افتعال [illegible] بفتح حا [illegible]

الحین

و حیله اسم است از احتیال یعنی زیرکی و چاره کردن چنانکه حیل بتقاضا ها یعنی لیکها از اسباب و حیل بمعنی قوت است
و بمعنی آب بسیار است که ایستاده باشد در اندرون رودخانه جمعش احیال و حیول بدو فتحه است و حال بکسر حا یعنی جاه
بدو فتحه از تغیر یعنی متغیر شد از حالی بحالی بکسر حا یعنی روزگار است و بمعنی زمان مبهم است
و اطلاق میشود بر قلیل از زمان و کثیر از آن و گاه باشد که محدود و معین شود و بعضی تخصیص داده اند بچهل سال
چنانکه در آیه شریفه هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا بچهل سال تفسیر شده بنا بر آنکه مراد
بانسان حضرت ابو البشر باشد و بعضی بیکسال چنانکه بعضی در آیه مذکوره بمعنی عمر کرده اند بنا بر آنکه مراد بانسان
هر آدمی زاد باشد که در مدت یکسال که اقصر مدت حمل است نیز مذکور نیست و تخصیص بهفت سال یا دو سال
یا بماه نیز داده شده و در کریمه تؤتی اکلها کل حین باین زمانها تفسیر کرده اند ... و حین بمعنی
روز قیامت است جمع حین احیان و جمع الجمع احاحین است کاباطیل و حین از باب تفعیل یعنی کرد اند او را وقت
او را نه و حان بمعنی حین یعنی نزدیک شد و حان السنبل یعنی خشک شد خوشه و عامله محاینة [illegible]
یعنی معامله کرد با او بآن ساعت و احیان از باب افعال یعنی [illegible] ماند در اینجا و حین بفتح حا و بکسر یا
هلاک شدن است حان یعنی هلاک شد و احانه الله یعنی هلاک کرد او را خدا و [illegible] است بمعنی هلاک کرد او را خدا
و حینه الله از باب تفعیل یعنی توفیق نداد او را خدا [illegible] و در حدیث است [illegible]
یعنی ظلم میرانید [illegible] را بسوی هلاکت و [illegible] هلاک شد و حائن بمعنی احمق است و حائنة [illegible]
و هلاک کننده باشد

الحی

و هلاک کننده باشد جمعش حوائن است و حانوت که بمعنی دکان شراب فروش و بمعنی شراب فروش است ربا بتا
وار شده بهر دو در اینجا ذکر کرده است و حروف اصلی او را حون دانسته است و میزان او فعلوت گفته است
تاء حانات و حارت ذکر شد [illegible] و حانیه بر مثل حانوت یعنی دکان شراب فروش است جمعش حانات است و حانیة
بکسر حا و حیوان بفتح حا و یا و حیوة کثمرات زنده بودن است نقیض موت که مردن است
حیی کعلم بادغام و حی با دغام مثل عض [illegible] و الجمع احیاء و حیوة طیبة تفسیر شده برزق حلال
او بقناعت [illegible] از باب افعال یعنی زنده کرد او را و استحیاه از باب استفعال
یعنی زنده گذاشت او را و طریق حی یعنی راه واضح [illegible] واضح شد راه و ارض حیة یعنی زمین [illegible]
بر آب و علف و احیینا الارض یعنی یافتیم زمین را تر و تازه از گیاه و حیوان که مضاف الیه جنس زنده است
و قوله تعالی ان الدار الآخرة لهی الحیوان حیوان در اینجا گفته اند مصدر است یعنی دار آخرت دار حیوة ابدی است
از نظر آنکه حیوة حرکت است [illegible] موت سکون است [illegible] بحرکت [illegible]
و الحی [illegible] حیوان [illegible] [illegible] غذا و [illegible]
و حی بمعنی بطن [illegible] عرب است یعنی قبیله از ایشان جمعش احیاء است و حیا بفتح اول و [illegible]
است و بمعنی باران است [illegible] آمده و حیا [illegible] شرم [illegible] است [illegible]
[illegible] استحیاه [illegible] و حیا [illegible] شرم [illegible]
حیی است بروزن [illegible] و تحیة مصدر باب تفعیل سلام کردن است گفته اند چون کسی سلام کند بر دیگری [illegible]

[illegible] و [illegible] حیوان [illegible]

از مکاره مغرور او و رشد مکاره رسته است پس او بر دارد سلامت او از رسته و سلامت از فوت حیوة است پس اخذ

کردند از حیوة بمعنی السلام که تحیه گویند و تحیه بمعنی بقا و ماندن است و بمعنی پادشاهی است و از اخبار منقولست

که مطلق بر دو جهان تحیه است و با [illegible] بر بسر شدن است قوله تعالی و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها و حیاک الله یعنی

زنده بدارد و قوله خدا پادشاهی دهد [illegible] و حیاک الله یعنی کامیابی که در دعا جمع وارد است تحیات است

در مطلق که انتها علی بطلب حیوة ایشان و در دعا تحیات که مشتمل است بر کلمه التحیات لله تعبیر شده بهر انهار

و بر بقاء و بسلام و تحیه بمعنی ملک است همچنین تحیات است و خوای و حاوی جمع کننده مارها است و حی

علی الصلوة یعنی بیا و اقبال کن بنماز و در جمع علاوه گردانید [illegible] و حیهل یعنی بشتاب و تعجیل کن

و کلمه بدل میکند حاء را بهاء و میگویند حی هلا و در حدیث است اذا ذکر الصالحون فحی هلا بعمر یعنی ورد شکر

ذکر صلحا مشغول شو ابتدا کن و تعجیل یاد کن [illegible] گفته اند [illegible] از [illegible] و حی هلا [illegible]

و حیهلا [illegible] تعجیل کن و [illegible] [illegible] و حیهلا [illegible] [illegible] [illegible]

بفتح [illegible] [illegible]

الخباء — و فعل [illegible]

و پنهان کردن خباء کننده خبأ یعنی پنهان کرد او را و همچنین است خباء از باب تفعیل و اختباء از باب

افتعال و امرأة خباة یعنی زنی است مستوره و بیرون نمی آید از خانه و خباة یعنی مفعول ... بمعنی

برنیاید که غایب و پنهان است قال تعالی یخرج الخبء گفته اند یعنی المخبوء یعنی آنچه پنهان است در زمین از علف و آب

پنهان است

[illegible]

و ... استعمال مینمود

پوشیدن آسمان از باران و خباء از بناها معروف است و شاید منقول شده از مهموز و خباء به جمع است و معروف [illegible]

الخب — بفتح خاء فریب و بمعنی حیله و [illegible] و بکسر نیز آمده و خبت بضم خاء [illegible] است و بکسر اضطراب

دریا است مثل خباب الکتاب و قد خبّ البحر یعنی مضطرب شد دریا و نیز خب بکسر فریب دادن است و [illegible]

و بمعنی غش و کینه است [illegible] و در این سه معنی از باب بفتح [illegible] و از باب افتعال تفعیل [illegible] بمعنی [illegible]

[illegible] خورد و [illegible] یعنی فریب داد او را و [illegible] او را معنی دیگر و خب گوس نوعی از دویدن است

[illegible] در رفتار است خب کنند خبا و خبیبا و خبابا بفتح خاء [illegible] یعنی دوید با رو در رفت مثل الخبب

و خب از باب انفعال و خبه یعنی [illegible] است و [illegible] [illegible] و خب [illegible] خباب کشند اند یعنی جامه پاره پاره

الخبات یعنی [illegible] کیاه و خبت [illegible] یعنی [illegible] و [illegible] از آنچه [illegible] و [illegible] در زمان کوتا [illegible]

[illegible] که [illegible] بسبب [illegible] که دارد و خبة بضم خاء جمع شدن آب است و [illegible] [illegible]

مثل [illegible] و خبیب [illegible] [illegible] در زمان است و [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] و خبخب [illegible] یعنی مکر و حیله و [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] و حبیب

الحبت — گزیده [illegible] است پسر عبدالله بن زبیر و خبیبان [illegible] عبدالله مذکور و [illegible] پسر است یا عبدالله و [illegible]

مصعب است   بفتح [illegible] [illegible] و [illegible] است همچنین [illegible] [illegible] بدو [illegible] است [illegible] و [illegible]

[illegible] [illegible] و [illegible] از باب افعال یعنی [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

الخبیث

وخبث الخبیث بفتح فسکون نه الاورلی ونهایة کامیر صورا است بیایدمه وسلامه یعنی ناپاک

مقابل طیب که پاک است مثلش خبث بکسر فخبثا کقفلا و خباثة بفتح الاوّل و خباثیه بالاثبات

مخففه و خبیث بمعنی رو دی و خادع است یعنی پست دوریسلی مثل خابث مثلش بکسر فخبثا

و خبیث کسر است که بیکبرد رصحابه خبیث مثل مخبث و زن مکرم بکسر عای و یا خبث کهردیعی

ار خبیث و اگر زن باشد میگوید یا خباث کقطام مثل بکسر و اختیار بول و غایط است و خبث

کقفل بمعنی زنا است خبث بها کنز فه یعنی زنا کرد با آن زن و خبثه بکسر اوّل در غلام و کنیز آن است که اسیر

شده باشد از قومی که حلال نباشد بندگی ایشان و خبیثه بکسر خا و تشدید با مکروه بسیار زنا کننده

است جمعش خبیثون برادوون است و خبیثش بیقرآو بمعنی خبث است یعنی ناپاک بودن و درحج آمده

که نزبونداعوذبک من الخبث کعنق والخبائث خبث جمع خبیث است که مذکر است و خبائث جمع

مونث است مراد بخبث ذکور از شیاطین است و بخبائث اناث ایشان کاقیل و شجره خبیثه

در رحمت حنظل است یا کشنوث است و مخبثة بفتح اوّل وسیم کالمفسدة لفظا و معنی کنعن بعنی

زدو جمع یعنی ضرطه صادر کرد و جمع یعنی جامع کرد و خباجا بفتح اوّل و مدآخر نزیست که لب زیاد

بر آمد و بمعنی احمق است مثل جمع کلمت و خبیجه بضم اوّل خم است بضم خا معرب خمچه است یعنی خم کوچک

الخبر

هد و بفتح بمعنی بیابان است که حکایت کرده باشد جمعش اخبار و جمع الجمع اخابیر است و در جمل

خابر

کنوز فی ... وادا

نخ فی ارداعقدو ...

که داده ...

خابر و خبیر و خبر کلمت و خبر بضم فسکون یعنی عالم و دانا بکسر مثلش خبر بکسر یعنی عالم و آگاه شد بچیزی و مکرم اوّل

الاوران و ملک ابا ابا الحدید کفت خبر بمعنی علم از باب علم میباشد و اخبره از باب افعال یعنی اعلام

و خبر و خبرة بضم خا و دو بدو و بکسر آن و مخبره بضم با این همه لفظ بمعنی علم و آگاهی است بچیزی با خبر و اختبار

و تخبر از باب انفعال و تفعیل و خبر بفتح اوّل نوشته دان بزرگ است و خبرا بکسر او قیل و خبره بسیار خبیر و هد است ریش نرم است و

جمعش خبور است بدو فتحه و خبار بالتشدید در آب است در کوه و خبار کسحاب سوراخهای موش است و خبر الارض

از باب علم یعنی بسیار شد سوراخهای موش در زمین و خبار بورکها و زکیا می است و خبار زرد زرد شاعر کعف ابا

شیر ابا بود ما ملک مورقا را بسکه در جرب است و نام دو شهر است و خبیر کامیر قلعه است نزدیک مدینه مشرفه ارض است

انتسمار مثل تابع او و حیدر کرار عنه تو تیه است و خبره کنعره خبرا کتعلا و خبره بکسر فسکون یعنی امتحان

واز مایش کرد او را و بجای بمعنی آمده است اختبره از باب افتعال و خبر الطعام یعنی چرب کرد طعام را و استخبره یعنی

سوال کرد از او خبر را و بمعنی تخبره یعنی طلب خبر نمود و ختره از باب تفعیل یعنی خبر داد

الخبز

او را و خبور کصبور شیر دران است بضم اوّل و سکون جیم یعنی نان و خبر الخبز از باب ضرب

و خبز بفتح یعنی الطعام نمود نان را

یعنی بعمل آورد نان را مخمدار جزر است بفتح فسکون و بر خبز بفتح زدن شتر است دست خود را بزمین

و بمعنی زدن مطلق آمده و بمعنی راندن شدید آمده و خبز بدو فتحه سرشتن و از ان شدن اندام است و

خباز بفتح اوّل و تشدید میم و قصر آخر و خباز کرمان و خبازه بالاتر کئی بیمرکیست و در جبل خبازی

یعنی مرد رحا خبثان و خباز کشند او نا نوراست و خبازه نگبرها، این پیشه است یعنی نانوائی و خبزه بفتح

خانه نانی است که بر دور زنجار آتش و خاکستر پخته میشود و اختبز از باب افتعال یعنی پخته شد و اختبز

خبس — الخبز یعنی نان پخت از برای خود — الشیء کنصر یعنی گرفت آن چیز را الکف خود و خبس فلانا یعنی

ظلم و ستم نمود او را و مشغفی ظلم کننده خبوس است بصبور و خباسا و بضم اول و مد آخر غنیمت است یعنی

مالی که از کفار در جنگ بدست آید و اختبس یعنی گرفت او را بقهر و غلبه و اختبس ماله برد مال او را

و مختبس بصیغه فاعل و خابس و خبوس بفتح خا و خباس کننده و شیر درنده است و ماتخبس من شیء

خبش — از باب تفعل یعنی چیزی از غنیمت بردم — الاشیاء من هنا و هنا از باب نصر و تخبشها از باب تفعل

خبصه — یعنی جمع کرد چیزها را از اینجا و آنجا و گرفت آنها را و خبص بدو فتحه نطق است از عرب

یعنی مخلوط کرد او را و از اینجاست خرمای جنبیص که معمول میشود از خلط و برنج خرما و خبیص

خبط — است در کرمان — کضربه یعنی زد او را بشدت و همچنین است تخبطه و اختبطه از باب تفعل و افتعال

و خبط الشیطان فلانا یعنی مس کرد او را شیطان با ذیت و همچنین است تخبطه الشیطان از باب تفعل و خبط

اللیل یعنی سیر کرد در شب بدون هدایت و راه و خبط زیدا یعنی خواست از زید احسان بی بودن

و خبط العشوا... در شب راه اقوم بغیر جاده و دیگر نگبت خبط

و از این است مثل اختبطه از باب افتعال فخبط پس کشید زید به بیگانه و فرس خبوط کصبور و خبیط کامیر اسبی

که پا را بشدت بزمین میزند و خبط بدو فتحه موضعیست در پنج فرسخی از مدینه و خبیط کامیر شیر ماست

نیز آمده است

کانه قد و کسب ها
زنجیر الطوارق را بخبطها

شده است و خبط الورق کضرب یعنی ریخت برگ درخت را و خبط بدو فتحه برگیست که ریخته میشود یعنی

افشانده میشود و آسیا کرده میشود و مخلوط میکنند آن را با آرد یا غیره و برهم میزنند با آب پس فرو میدهند از حلق شتر

و نیز خبط هر برگ ریخته شده است و مخبط کمنبر چوبیست که برگ را با آن میریزند و خباط کسحاب کرد و غبار است

در سوم خبط هلال الخبط
بمعنی خبط

و کلاب در وقت مانند دیوانگی ولکتاب جنتی نیست بر او و اخبط کمرست که میزنند به پای حیوان خبط

است کا عمرو و حمر و قوله تعالی لا یقومون الا کما یقوم الذی یتخبطه الشیطان من المس یعنی بر نمیخیزند از قبرها مگر مثل بر خاستن دیوانه

خبع — یا الدعو علیهم بعین سکان اسکنه الله سبب مرض شیطان است و آن کسی که شیطان او را مس کرده معروف است

بالمکان کمنع یعنی اقامه نمود در آن مکان و خبع فیه یعنی داخل شد در آن مکان و خبع الصبی خبوعا بدو ضمه یعنی بسیار شد

طفل از شدت گریه و خبع بفتح یعنی خفا، بهمزه یعنی پنهان کردن و غیر تمیم خفا، بر بسته آن کرد یعنی خبعه است خباع

خبعث — خبق — بلای بزرگ مدبر و مکر بد — کضرب از ضرب — در مشیه کا نشو یعنی راه رفت مانند شیر درنده

و خبق فلانا یعنی گول کرد او را بسوی خودش و امراة خبوق کصبور یعنی زنی که مسموع میشود آواز وصدا از او وقت

جماع از آنچه از آنجاست و خبق بکسر فتح و تشدید القاف و کغلاف یعنی طویل است مطلق یا طویل از مردمان است

الخبل — و در راه یعنی سریع است یعنی تیز رو و تخبق از باب تفعل یعنی بلند شد و بالا رفت — بفتح و سکون تا شدید

اعضاء است و یعنی فالج است و در هر دو معنی بحرکت بفتح و ثلاث نیز آمده و خبل بر بدن و تشد او یا عضو است

ظاهر است بدو فتحه و یعنی حبس کردن و منع کردن و قرض دادن و عاریه کردن است و خبل یعنی زیادتی

برآگنده ازه که شرط کرده با شتردار که با وی همی و خبل بدو فتحه بمعنی جنون است و بمعنی فساد است در دست و پا

و بمعنی دیوانگی است و خابل مفسد است و نام شیطان است و خبال کسحاب بمعنی نقصان است و بمعنی

هلاک شدن است و بمعنی عنا است یعنی رنج و مشقت و بمعنی کلال است و بمعنی عیال است و بمعنی سم قاتل

است و بمعنی صدید اهل جهنم است و خبله الحزن از باب نصر و خبله از باب تفعیل و اختبله از باب افتعال یعنی دیوانه

کرد او را حزن و اندوه و فاسد کرد عقل او را یا عضو او را و خبله عنه کفرحه یعنی منع کرد او را از آنچه خواسته

فعل را به یعنی تا تمام کرد از کردن کار یعنی که اراده آن کرده بود و شارح گفته است خبل بمعنی اول که در خبله الحزن گفته

خبالاً بفتح خا

آن نیز از باب ضرب است و خبل کعلم یعنی دیوانه شد و شل شد دست او پس او اخبل است کاحمر و خبل

و استخبلته ای یعنی عاریه خواست از من چهارپایی که فاخبلته یعنی عاریه دادم او را و تخبیل گفتن [illegible]

حابن — الثوب کضرب خبنا بفتح و سکون و خبانا کلتابا یعنی برگرداند جامه را و دوخت تا کوتاه گردد و

وخبت — الطعام یعنی پنهان کرد طعام را از برای روز سخت — النار خبوا بفتح و سکون و خبوا بضم

و تشدید واو یعنی آرام گرفت آتش و فرونشست و همچنین خبت اللهب یعنی فرونشست آتش

قال الله تعالی کلما خبت زدناهم سعیرا [illegible] آرام گرفت [illegible]

الخباء — و اخبیتها از باب افعال یعنی فرونشاندم آتش را یا خباء بکسر خا، خیمه است که از پشم

شتر و گوسفند و موی باشد [illegible] خیمه و خرگاه [illegible] و اخبیت خباء و خبیت و تخبیت

از باب افعال و تفعیل و تفعل یعنی ساختم و برپا کردم خیمه و استخبیته یعنی برپا کردم و داخل شدم خیمه

وخبا،

فصل الخاء مع الباء

خباه — وخبا بمعنی پوشش جو و گندم است در خوشه و ستاره ای که در [illegible] و خبرسی بکسر تشدید به موضعی است

کمنع باز داشت او را از آن امر و خبتاله و منه از باب افتعال یعنی پنهان شد از او و از روی خوف

الخبت — از وی شرم و حیا یا [illegible] و هرچه ترسید و خبتا [illegible] آن چیز را [illegible] رنگ و متغیر شد از خوف [illegible]

بفتح خا تیره زار [illegible] در مکانی نام موضعی است و خبت بدو فتحه [illegible] است و خبیث [illegible] و بمعنی خسیس

الخبز — و بمعنی ناقص است یعنی کم و اخبث از باب افعال یعنی [illegible] و اخبث فلانا [illegible] و حفظ و نصیب او

[illegible] و همچنان است خبور [illegible] خبر کبصر [illegible] و صفت خابر و خبار و خبیر و خبور

بفتح خا و [illegible] بکسر تشدید یاء [illegible] بفتح [illegible] دوا [illegible] حاصل نمی شود

خنزب — و الخزب یعنی متغیر شد [illegible] کقنفذ موضعی است و خرب [illegible] یعنی پاره پاره کرد او را

خترفه ختل — بالسیف که [illegible] یعنی زد او را بشمشیر پس قطع کرد او را — کفرح و نصره ختلا بفتح و سکون

و ختلانا بفتح خاء و تا یعنی خدعه کرد و فریب داد او را و ختل و مخاتله رفتن گرگ یا صیاد است [illegible]

اندک و آهسته آهسته تا نشنود صدای پای او که [illegible] حق الصید و مخاتله [illegible] صید

[illegible] و تخاتلوا از باب تفاعل یعنی فریب دادند یکدیگر را و اختتل یعنی گوش دارد که بشنود سخن

[illegible] را و ختل بکسر خا، سوراخ کوه و سوراخ خرگوش است و ختل بضم خا، [illegible]

الختم — الثمر بمعنی [illegible] از رواة حدیث منسوب است [illegible] بفتح و سکون و الختام کلتاب مهر کردن [illegible]

فعلش از باب ضرب آمده و نیز ختام گل تا بکلی است که با و مهر میکنند کاغذ و غیره را و ختام بفتح

خا و کسر آن انگشتری است جمعش خواتم و خواتیم است که دراهم و دنانیر و تختم به معنی انگشتری در دست

کردن است و ختام و ختامه بضم خا هر چیز آخر چیز و ختام بکسر و فتح آخر قوم است و هم

الشیء ختما یعنی رسید تا آخر آن چیز و تمام کرد او را و ختم الزرع و علیه یعنی آب داد زرع را اول آب

و جناب رسول خاتم النبیین است بفتح تا و کسر آن و هر کجا در قرآن قرائت شد عارف [illegible]

ختمهم او ختموا به علی خلاف القرائتین و گفته اند [illegible] صاحب مجمع گفته خاتم [illegible] است بفتح یعنی

[illegible] است ماخوذ از ختام بمعنی انگشتر زینت است و خاتم بکسر است بمعنی آخر

پوست ذکر طفل پس آن طفل ختانی کاید و مختون است اسم مصدر ختان و ختانه بکسر خا و در هر دو یا ختانه

این پیشه است و ختان محل بریدن است از ذکر و گاه باشد اطلاق کنند بر محل بریدن از فرج و از اینجاست

الختانان و جب الغسل و بعضی از علما گفته اند چهارده پیغمبر ختنه شده بودند آدم و شیث و نوح و هود و صالح و لوط

و شعیب و یوسف و موسی و سلیمان و زکریا و عیسی و حنظله پیغمبر اصحاب رس و خاتم انبیا و در احادیث ما وارد است که امام

متولد میشود و ختان بود و ختنه بمعنی داماد است یعنی هر کس خویشی کند با زن و ختن در نزد عامه و اما نزد عرب پس ختن بمعنی کسان

ختن

اقارب زن باشد مثل پدر زن و برادر زن جمعش اختان است کسبب و اسباب و در مؤنث ختنه [illegible]

گفتوا از باب نصر یعنی شکسته شد بسبب حزن و اندوه یا از ترس یا از مرض پس فروتنی نمود [illegible] است اختتن [illegible]

دق

و خفا الثوب یعنی نازک شد [illegible] پس [illegible] مخفوت است که [illegible] و خفا فلان [illegible]

یعنی باز داشت او را از آن کار و [illegible] یعنی فروختن متاع خود [illegible] جامه جامه و [illegible]

عتاب است و [illegible] از باب انفعال یعنی متغیر شد رنگ او از خوف [illegible] بمعنی حاضر است پیش حکم

بفتح خا و تشدید [illegible] خاک سیل است که مانند [illegible] آب که [illegible]

و بمعنی [illegible] است که خشک شده [illegible] زرد است و گلی است که خمیر [illegible] با سرگین [illegible]

نادر [illegible] رسانیده که [illegible] و قصه [illegible] از چهار [illegible] است که آتش را بآن روشن میکنند

ختار

برکات ثلاث علی [illegible] خثرا بفتح [illegible] و خثور و خثورة [illegible] و خثارة بالفتح و خثر [illegible]

یعنی غلیظ [illegible] واختثره وخثره از باب افعال و تفعیل یعنی غلیظ کرد [illegible] و خثرت نفسه یعنی [illegible]

گشت حال او و خثر کلام یعنی [illegible] و خثر الرجل یعنی [illegible] فیسلیه و لم یخرج مع القوم الی [illegible]

برای [illegible] قوم [illegible] و خثارة [illegible] از مردم است [illegible]

خادم

[illegible] بفتح خا و کسر آن

[illegible] و خثعم [illegible]

خثعم

[illegible]

[illegible]

غُرَّه بس فرو برند در آن دستها را و با هم عهد کنند که رسول الله ... و مغز خشعه یعنی ... و میگویند ...
خفله و خشعم ... بدر قبیله است از معد ... پس ...
البطن بسع مسکون و بفتح ... میان ناف ... است جمعش ... بسکون ... و خفله

خثمه فسکون زن شکم بزرگ است تخثیما از باب تفعیل یعنی پاک کردن و ختم بدو فتحه پاک بودن
یعنی با کلفت بودن بینی است و بمعنی پاک بودن سرگین و مانند او است مثلش ختم کلام و مثلش اختتام است که آخر
و اختتم تیر در زه و تختیر پاک است و زهار بلند کلفت است مانند ختیم کامیر و ختم المول کلم یعنی پاک شد کلک

الخثو بفتح خا زیر شکم است و در قبیله ستر فروست باشد میگویند امرأة خثواء کحمراء و گفته میشود در مرد
ی خثی البقرة والفیل خثیا کرمیا یعنی انداخت گاو و فیل آنچه را که در شکم اوست از سرگین اسم مصدر خثی ایجا
و جمعش اخثاء ... کا عضا و خثی است آنکه ... و عیقی و اخثی از باب افعال یعنی افروخته سرگین ... و سوز ...
فصل خا با جیم معجمه و خثی کبیر کبیسه است از بران کبرند عسل از کمند ... و در مثل است فاخدی من خثی الابل صاحب مجمع گفته
کمدرست و حمل موضع این لفظ ابراز کاین کا است و در تشر ... استعمال ... و ...
کمعه از حزبه یعنی ... و خجا اللیل میل کرد شب ... و خجا یعنی خواب ...
و خجأ الرجل یعنی حیا کرد ... و خجاة کهمزة کثیر الجماع است و زنیست که شهوت جماع دارد و مرد ...
است و مرد احمق است و خجا کعلم یعنی شرم و حیا کرد و خجأ یعنی تکلم کرد بفحش و اخجاه یعنی الحاح کرد بر او در سوال
الخجوج و تخاجؤ مصدر باب تفاعل ... کردن است در راه رفتن کصبور از آن است که شتاب ...

درفرود آمدن و خج بفتح خا و بمعنی ... کردن و شق کردن و پیچیدن و جماع کردن و سرگین انداختن است
خجر الخجف بوزن فلز شخص پر خوار ترسنده است بفتح خا و خجف کامیر سبکی و خفت است
و خجف مرد خشک ... است مؤنث خجفه است و بعضی منکر استعمال این کلمه شده اند ...
الخجل بدو فتحه شرمنده شدن مثلش خجل کعلم یعنی شرمنده شد و خجل یعنی متحیر گردید ...
شد که سخن میگوید و نه حرکت میکند و خجل البعیر یعنی شتر در گل فرو نشست و متحیر ماند و خجل با لحمل ...
با ... و خجل النبت بلند شد گیاه و در هم پیچید و نیز خجل بدو فتحه مشتبه شدن امر است بر ...
راه بیرون رفتن از آن کار ... و ... عیز است ...
... است و خجل ... جامه کهنه است و جامه ... دراز است و گیاه بلند است و
خجوجی ... از باب افعال و تفعیل یعنی ... کرد او ... بفتح اول و ...
کیاها را دوراز است یا مردی که قد او بلند و استخوان او کلفت است و گاهی ترسنده است ...
خجی ... است که همیشه ... کعلم یعنی شرم و حیا کرد و اخجی از باب افعال ...
بصیغهٔ افعل صفت فرج زن است ...
و اخجی ... است و ...
فصل ... است جمعش ...

وخذب

بالتحریک کنگره زره و از شمشیر یا قطع کرده گوشت را نه استخوان را یا خذب زدن است

خذبه بالتحریک — و دندان گزیدن است و دروغ گفتن است و دوشیدن بسیار است و ضربة خذباء یعنی زدنی که فرو رفته در تن

رسید و ضربة خذباء و خذبه بیع [illegible] یعنی حربه که کشاده کننده زخم است و درع خذباء زره گشاده است یا زره نرم است

یعنی درازیست — و خدب بالدال المهملة درازی با حماقت است یا درازی است مطلق فهو خدب ککتف و الخدب کالحمق و تخدب بکسر دال و خدب

الخداج — ککتاب انداختن شتر ناقه است بچه را قبل از رسیدن هنگام وضع و ناتمام و ضعیف است

اگرچه تمام خلقت شده باشد فعلش از باب نصر و ضرب آمده پس گویند ناقه خادج و ولد خدیج است واخدجت [illegible] تصغیر

یعنی کم شده باران تابستان واخدجت الناقة از باب افعال یعنی [illegible] است که اولاد ناتمام بیرون آید پس ناقه مخدج بکسر دال و ولد مخدج [illegible]

و دیگر بمعنی صلوة خداج گفته یعنی ناقص است کما فی الخبر کل صلوة لا یقرء فیها بفاتحة الکتاب فهی خداج در مجمع گفته موصوف شده

بمصدر برای مبالغه و دیگر بمعنی رجل مخدج الید یعنی ناقص و کوتاه است دست او چنانکه حضرت امیر در وصف ذی الثدیه

فرموده مخدج الید و خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی است و فضل او حاجت بیان ندارد و

اول زوجه ابی هاله بن زراره بود [illegible] و بعد از او زوجه عتیق بن عائذ شد و بعد از او در سن چهل

و حضرت [illegible] ساله بود — و شش ماه بشرف صحبت رسول الله رسیده و اول کسیکه ایمان آورد [illegible] امیر و او بود و از حضرت [illegible] دختر آورد

سیده نساء عالمیان و زینب و رقیه و ام کلثوم و یک پسر قاسم نام که حضرت [illegible] اسم [illegible]

[illegible] وفات [illegible] بعد از بعثت [illegible] و یکسال قبل از هجرت [illegible]

[illegible]

خذان — [illegible] وخذ تا ان تثنیه خذ بفتح [illegible] یعنی رخسار و خذ [illegible] است تا [illegible]

یعنی کناره چشم [illegible] گوش و [illegible] یعنی [illegible] یا [illegible] احاطه کرده است [illegible] خذ است

وخذ یعنی راه است و یعنی جماعت است و یعنی [illegible] دراز است واخدود [illegible] خذ الارض [illegible]

یعنی شکافت زمین [illegible] و در وصف [illegible] خدان الارض [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] اخدود [illegible] تنور [illegible] شکاف [illegible] آنرا [illegible] بر پا کرده [illegible]

[illegible] آتش [illegible] و تخدد [illegible] تفعل [illegible] شد [illegible]

وتخدد [illegible] یعنی لاغر شد و گوشتش کم شد [illegible] تخدد [illegible] تفعیل [illegible] یعنی لاغر [illegible] گوشت بود

[illegible] و مخده [illegible] یعنی بالش است زیرا که در زیر خد [illegible] است [illegible]

الخدر — [illegible] پرده است [illegible] خانه [illegible]

[illegible] و خدر [illegible] جمع [illegible] و خدر [illegible]

[illegible] خدر [illegible] ملازم [illegible] خدر [illegible] از باب افعال و تفعیل

[illegible] مخدوره [illegible] و مخدره [illegible] مثل [illegible] اخدار

مصدر باب افعال و یعنی حیران شدن است و خدر [illegible] ضعف [illegible]

و هو خدر ککتف و خدره یعنی [illegible] و یعنی سستی [illegible] چشم [illegible] در چشم [illegible]

و بمعنی کسالت است و بمعنی باران است و بمعنی تاریکی شب است و بمعنی شب تاریک است حاصل اخدر کاجرو خدر گلفت

نیز بمعنی شب تاریک است و خدرت بضم خا تاریکی شدید است و اسم قبیله از انصار است که از ایشان است

ابو سعید خدری که از اصحاب حضرت رسول است و احادیث چند از آنحضرت ص در منابع او وارد شده و تخدر و خدر از باب

تفعل و انفعال بمعنی مستتر و پوشیده و خدر و اخدر بمعنی داخل شد بعد در روز باران و ابر و اخدر الاسد بمعنی ملازم شد شیر بیشه

خندریس — واخدر العرین الا بمعنی پنهان کرد جا از شیر شیر را ... کز نجبیل بمعنی شراب است مشتق است از خدر است

و تغییر شد خدرت بجهت آنکه خندریس لفظ رومی است و معرب است و معنی شراب کهنه است از آن جا که گفته اند

الخدش — حنطه خندریس یعنی گندم کهنه ... بفتح و سکون بمعنی خراشیدن است یعنی جرح که بر روی پوست شود خدش بکسر

و نیز خدش اسم است برای اثر و نشانه که بماند در عضو از خراشیدن جمعش خدوش است که در حدیث وارد است

حضرت ص جو در زمان زنی حضرت ص فرمود فان الاثر السکین خدو نشانه حلقه فزع است و خماش و خموش بکسر و ازار

خدعه — گر بوده است ... گفتند قریب ادراک و اراده کرد که اذیت دیگری هجو و برسد از راهی که نداند مصدرش

خدع بفتح خا و کسر آن است و انخدع بمعنی مجرد است فالخدع یعنی فریب خورد اسم مصدر خدیعه است بمعنی فریب

و در حدیث است از رسول خدا که الحرب خدعه بحرکات ثلاث خا و کهمزه روایت شده است یعنی گفته اند فتح افصح

مانم ... و خدعه کهمزه بسیار فریب دهنده است مثل خدوع کصبور و خدعه بضم و سکون بکسر است که بود و

او را بسیار فریب دهند و خدعت الدور یعنی تحیله و گناکون شد کارها و سوق خادعه یعنی بازار متلف و گوناگون و ...

خلق خای

خلق خای یعنی خلق و خوی گوناگون و خدیع کمعنی کسر است که اهتمام مجرد است و بمعنی سراب است یعنی آب نما

و خادع خانه است در اندرون خانه دیگر و در حج جبای خانه را مخدع گفته است بضم میم و فتح آن و در حدیث صلوة

المراة فی مخدعها افضل و قوله تعالی یخادعون الله یعنی اظهار ... میکنند ایمان را و پنهان میدارند کفر و

و خدای خداوند با ایشان ... انتقام نفقت است در دنیا ظاهرا و مهیا کردن عذاب است در آخرت

بهمانه از ایشان پوشیده بعضی کافرو در اظهار رانی و ابطان فساد و در احبار است یخدعون الله ... رفته اند

خدعه میکند با خدا او جنس از آنچه گفتیم ظاهر شد و در نهج البلاغه از حضرت امیر وارد است هیهات لایخدع الله

عن جنته و لاتنال مرضاته الا بطاعته مراد کسی است که ظاهر اطاعت میکند و در باطن جاریست بر حالات

خدعب — بدال مهمله و معجمه که و حمه یعنی قطع کرد و برید او ... و خدعب پاره چیز از کدو یا خیار یا مثل آن

الخدف — بفتح خا تند راه رفتن ... و کامها را نزدیک کردن است و خدف کغرب یعنی زلیست ... و نیز

الخدل — و خدف ... بالتیح یعنی انداخته آسمان برف را ... بفتح الخا المسلی الضخم یعنی پر برو پر گوشت است

مثلش خدل کلم مصدرش خدل بدو ضم و خدالت کصباحت و خدوله بدو ضمه است و ساق خدلة یعنی پر گوشت

است بر که ظاهر و آشکار است پر و ورکه صاحب ساق پر ساق است خدله است معنی ای و کسرا جمعش خدال است

الخدم — ۲ بکسر خا و فتح آن خلخال را گویند مثلش خدم کغرب و نفر و مفتش خادم است جمع خادم خدام کغلام

و خدم بدو فتحه است و از آن است خادم و خادمه هر دو گفته میشود و در مغرب گفت بسیار است استعمال خادم در جاریه

وخدم نفس از باب انفعال یعنی مدفت کرده شو و استخدمه یعنی خادم خواست اورا واخدمه فاخدمه یعنی طلب
زاد وخادم عرس عطا کرد با وخادم شو وخدمه بنفقات خلخال و ساق است جمعش خدام کذف اذخدام
زخلخال است ومخدم کمنظم جای خلخال است وخدمه کعنبه تسمه و دوال است در رجل مخدوم در رست که نابی ازز

الخذن

پیرزاد و دارد و قوم مخذمون کمنظوم گروهی هستند که خدمتکاران بسیار دارند بکسر فسکون

یعنی صدیق و دوست در آشکار و نهان است و بعضی یار و معشوق است یعنی صدیق پنهانی از ابواب زنا

و بهمین در قرآن مجید مکرر ذکر شده است جمعش اخدان است وخادنت الرجل از خادنة یعنی صداقت ورزیدم

ی خذی

با او وخذنه کهمزه کسره است که مرتسیار پستکند با بردم البعیر والفرس گری خذیا

وخذیا بسیغنا دوال یعنی سرعت وشتاب نمودند شتر واسب در رفتن و دست و پا را بزمین زدن

از رفتن شتر واسب است یا دوبیدن او و الاغ است میان آخور وجای غلطیدن کاه وخذا بیمعنا

کوریست که بیرون نیاید بار کهای پهنایا وخذا کسا موضعیست واخذی از باب افعال یعنی برفت اندک اندک

مقصوره ما ر اجع
خذء

له کمنع وعلم خذءا ابد ورفیه وخذوء ابد وهمه وخذاءه تا بیع از خضوع و انجام

خذا

یعنی فروتنی نمود از او ومطیع و منقاد او شد و اسمیست استخذاء واخذاه از باب افعال یعنی خاضع و منقاد کرد او سر

خذروف

الجمع کمنقد خذید الکابرا سال صدیدیه یعنی زرداب چرک آورد و زشد کعصفور چیزیست که اطفال بر رشته

کنند و بر بیند و بدست بیکی بدیچ خانند تا آنکه صدا بدید مثل صدا ارکس ولعضی سریع الثیر است یعنی تند رونده و بعضی کله از

ترتنده

نزدیک است که جدا شده نباید از شتر ما و بعضی برق لامع است که خارج شود از ابر و هر چیزیست که منشی شود از چیزی مثل سنگریزه از زیر پا

خذروف است وخذرف بکم جم یعنی سرعت وشتاب نمود وخذروف الاناء پر کرد ظرف را وخذرف الشیف خذم زیزا ازشیر

خذع

وخذرف فلانا بالشیف قطع کرد اطراف او را بشمشیر اللحم و مالا صلابة فیه کمنع یعنی برید و زخمت را و چیزی که

صلابت و سختی نیست و پاره پاره کرد آنرا و درمواضع متعدده ومخذعة بصیغه اسم آلت یعنی کارد است و خذاع شیخ اول ایام

وما انکل او وقطع اعلامه ق

عیب است و مخذع کمنظم بریان است و ام خیر جیریست که خوشه ها بر بیند نمو با الدرا و از درخت وتخذیع بردیدن مطلق است یا

الخذعل

ببله زنست که جدا شود از اواره جزء کسر جی زن حماقت دارنده است و لباسیست از چرم که زنان ودر ره

جنبش پوشیدند آنرا وخذعلة کحوجة نوعی از راه رفتن است و پاره پاره کردن خربوزه است به پاره های کوچک وخذعولة

الحذف

بفتح با رچه از کدو و یا خیار است بفتح فسکون انداختن سنگریزه و هسته و مانند آنها است با سر انگشتان کوچک او آنرا

بجانب خود الکشت سبابه و بعضی از آنرا اکثر انما اکثر اتن و در صحاح گفت الحذف بالحصی الرمی بها بالاصابع یعنی انداختن

سنگریزه است با انگشت و کیفیت مخصوصه ذکر کرده معروف در منیزای وصاحب مقاما در کتاب شیخ در مختصر گفته

اسلک بطرف سبابه ذوطرف ابهام از سر شکم الکشت ابهام دست راست و بعضی از آنها با سر الکشت سبابه و هم الکلام

گفته نیست خذفا و تعصما علی الابهام وتدفعها بظفر السبابه و این مخیر است از اقوال مجموع و بعضی گفته اند

و تعضها الی الآن و بیان نباید از ابرار گفته نیست و محتمل است مراد کیفیت رمی صحیح باشد و ترویج و تعضهار اندیر معلوم

باید که معتبر باید در این مقام پس بر اتفاق باید با قول ایرادی و مخذفه بکسر میم و فتح ذال فلاخن است و مقصد است اشاره

و در چجال فعل او از باب ضرب آمده

وخذوف

وخذروف کصبور یعنی تند رونده و بمعنی ماله او داغ هست که ناف او وزد و ... برهان از شدت ... ماله او داغ

خذق — که از شدت تند روی سنگریزها را از پا بیندازد   الخذاق کغراب و شغرب یعنی سرگین انداختن مرغ با ...

هست بر باز و خذق الدابة یعنی شوکه زد حیوان سو آ ... بجهت تند رفتن و خذاق کشداد قسمی از مرغ ...

که از وی ... و ... نمل ... چونکه صید شود سرگین بیندازد در آب و خندق معرب ... سرگین هست و مخذقه

خذل — متعدد هست   وخذل عنه کنصر خذلا بفتح فسکون و خذلانا بالضم ایضا یعنی ترک کرد اعانت و نصرت او را و یاری

نمود او را پس آن کس خاذل و خذلة کهمزة هست و خاذلت الظبیة وغیرها یعنی باز ماند آهو از رمه و تنها شد پس او

خذم — خاذل و خذول هست کصبور   کنصره یعنی قطع کرد او را فعل خذمه و کذمه از باب تفعیل و تفعل و خذم الشفرة یعنی

زرد جرح ... و خذم ککتف یعنی منقطع و بریده شده فعل تخذم از باب تفعیل ... و خذم یعنی مست شد پس او

خذیم وزن خذیمه هست   و خذم ککتف یعنی سرعت و شتاب نمود و سیف خذم کلکتف و خذوم کصبور و مخذم کمنبر

یعنی شمشیر برنده و خذم کلکتف جوانمرد خوش نفس هست و مخذم اسم اسپ ... از رسول خدا (ص) و اخذم کاکرم یعنی اقرار

خذا — کرد بذلت و خواری ... و اخذم یعنی ساکن شد و آرام گرفت و اخذم الشراب یعنی مست کرد شراب   یخذو خذوا

بفتح فسکون ... و خذا اللحم ای انکسر یعنی فرو آمد ... و اذن خذواء بکسر ... گوش سست شنوا هست و اتان خذواء

خذی — هست که سست باشد گوش ها او و خذواء نام اسپ هست و خذوات بفتحات موضع هست   اذنه کعلمت خذا

یعنی سست شد گوش او از بیخ آن ... و ... آدمی ... جاهای خلقت ...

علامت ...

علامت ... شد   کعلم خزء ... بفتح فسکون و خزانة بفتح الذال و کسره و خزء ... بفتحتین

خراب — یعنی ... و خرء ... سرگین هست جمعش خروء ... و خرآن ... و مخراة ... یعنی

اسم مصدر خراء هست بالضم ...   کسحاب مقابل آباد هست جمعش اخربة ... و خرب هست ... جمعش ...

یعنی ویران شد و اخربه و خربه از باب افعال و تفعیل یعنی خراب کرد او را و خربه بفتح ... خراب هست جمعش خربات

موضع الخراب ...

... جمع و خرب ... و خرابة هست و خربه بالضم ... سوراخ گوش ... و بمعنی سوراخ سوزن و سوراخ ...

و خربه ... یعنی زد ... و خربه یعنی سوراخ کرد ... و خربه یعنی شکافت ... و خربه یعنی ویران کرد

... هست و خربه و خربه ... از باب افعال و تفعیل و خرب بفتح ... از ... یعنی ... و بمعنی ...

هست که ... و جمعش ... جمع خرب اخراب و خراب ... و خرب کاحمر گوش ... مصدر ...

خرب ... هست و خرب بفتح راء ... هر ... و خروب ... کشتوز ...

... و ... معروف هست ... یعنی ... از ... و استخرب الیه یعنی مشتاق او ...

خربوذ ... — معروف ... بفتح خاء و راء مشدده و ضم با ... کزبرج خربزه هست

خربش

خربص — این لفظ عربیه صحیح هست یا اینکه معرب از خربزه هست که لفظ فارسی هست   المال کله کدرج یعنی ...

... و ... و خربص ... یعنی ... و ... حاجت ... ضم حا

یعنی ... از زیور و خربصیص ... و بمعنی ... هست ... از زیور هست ...

[illegible]

خرق زن جوان نرم پرگوشت است و جدا کردن چیزی است بعضی از بعض — بجمعی کیا است که بکنش شیفته زبان ...

وخرق کز بمعنی جاری بالا شدن آب است و اسم جوهری است و خرباق کسر بال زن دراز با غلظت است یا زن تند

رفتار است و بمعنی تند رفتاری است مثل خرق ... مصدر باب ... و بمعنی خرطه است و خرقه که جامه بیش شق کرد

و درا و قطع کرد او سوء و خرق العمل ناسد کرد عمل را و خرق الغیث الارض شکافت باران زمین را و مخرقه

بصیغه مفعول زن است که ... میشود وقت جماع و اخرباق ... احکام پنهان شدن گمان کنند است در ...

انفتاح المریب ...

الخرت ورخرباق چسبیدن بزمین است — بضم خاء و کاهی بفتح آمده یعنی سوراخ گوش و ... سوزن و تبر ...

جا که در او است در وصف ... لا الخرت ... جمع اخرات و خروت است ... و خروت ...

وبعضی از اهل لغت گفته که خرت ... گوش گفته میشود بلکه در آهن و ... مانند تبر و سوزن گفته میشود ...

گوش و هر چه ... است ... زنهی و خرت ... اشتران ... است پیش سینه و خرت ... سوراخ

کرد و مخروت شکافته است یا بخصوص لب شکافته است و خریت بکسر خا ... و ... راه ... است

بضم خا بکسر ... تا ... است ... خانه ... و غنیمتها است و خرتاء بکسر اول ...

مورچه است که در او سر ... و خرتاء ... زمین است که ... و کوشت او ... نبید

خرج کنفر خروجا و مخرجا ... بیرون رفت و مخرج ... مصدر است اسم مکان نیز ... مثل مخرج ...

مفعول از اخرج که ... بمعنی مصدر و اسم مکان آمده و خرج ... و خراج ... کاه ... اول ...

آمده

(حاشیه: ... درنیز ... بمعنی ... نود ...)

(حاشیه: و مستعمل ... خراج ...)

آمده جمع آن اخراج و اخاریج و اخرجه است کا ... بیرون زنتی مال است مقابل دخل و خرج

کنقل ... جمعش خرجه است ... و خرج بدو ... از سیاه و سفید کنش اخرج و ...

اخرج یعنی ... سیاه و سفید ... سیاه و سفید اخرج و اخراج ... سیاه و سفید شد

و خراج ... و خارجی

خراج ... یعنی ... ورزش است — ورجل خرجه ... بیرون و اندرون ... رفته

گریست که خروج کرد ... جمعش خوارج است مثل ... ازاهل اسلام ... در ... اهل ...

و خروج بمعنی روز قیامت است ذلک یوم الخروج و خرجه ... بیرون کرد ... و اخرج ...

اخراج ... بیرون کرد ... بیرون ... اخرج ... و استخراج ... استعمال ... بیرون

خرخوب آوردن چیزی است از درون ... واخرج ... — بدو خاء ... زنی که بیشتر ...

خریل زنی ... شود — و خریده دختر بکری که با او جماع ... و بعضی زن با حیاء و خاموش ... آواز

مستوره است ... جمعش خرائد ... کطلب و خرد ... خودت ... کعلف ... از

... است ... آوردن ... است و ...

وخرید ... مروارید است که سوراخ ... آلود ...

خردل خاموش شد از ذلت نه از روی حیاء — الطعام ... طعام ... و خردل ...

لباب ... درخت ... خردل ... و خردل الکم ... پاره پاره کرد

خون را دارد که بپاید و برادر [illegible]

اعضا، گوشت را البسار یا پاره پاره و پراکنده کرد گوشت را و خردل کبود دانه درختیست و معروفست عطاریست [illegible]

خوابی میکرنید کا بر صدای آب است و صدای باد است و صدای عقاب است وقت بریدن فعلش [illegible] از باب [illegible]

ضرب آمده است و صدای بغیر است در حال خواب مثل خرخره و خرخره و خور و بد و خفته هرچه بس از مثال معلق است

با امثال است از بالا به پایین فعلش نیز از باب [illegible] است و خرخر شغ کردن است و مردن است و خرخر بعض جا

و هی آسیا است یعنی گوش است و زنبیر است که شکافته باشد و از اصل جنس جزره کرده است و خرخار بعیر بر رو حا آب

جاریست و خرخور بغیر برو خشتر پر شیر است و درد است که خوراک و نان و خوش او بگوید مثل خرخر مکرر برو

و خرخره سیع برو و الاتی ها، صدای ملنگ و آواز کره است و الخرخر رستنی است و الخرة از ره انفعال از سقط

خرز بغیر اندراخت او است الخفة که غرب و بغیر بغیر دوخته در زنجیره او مجرز که نمی در فرش است و خوارزه

بکسر جا، ریه هیشه است و خرز کمه بغیر علم او دارا و است و خرزة بنقات است که و هست و هرچه که در رشته بکشند

الخرس میشود در مهره ها خرزه است بفتح جا، و سکون را، و بکسر جا، نیز آمده بغیر خم شراب جمعش خروس است و

و در شناء او خرآس است و خرس بضم خا، طعام ولادت است و خرسه مثل آنها، طعام زنست که زائیده است نطلق

و خروس سیع خا، زن کم شیر است و خرس کمه بغیر حوز و خرس است یعنی از خم شراب و خرس بدو تحقیق لال بودن است و اخرس لقب

خرس کمه بغیر گویش لبته است پس او اخرس است کا مر جمعش خرس بکسر و خرسان بضم خا است و اخرس

بغیر لال کند او را خدا و کتیبه خرسا، الشکریست که از بسیاری او صدا نیست و خرسا، بمد و امید بیضه او بزرگ و بعض

ابو سطا خراسان [illegible]
در [illegible]

ا ع ی ف ح ح

خرشتر کورة
ابر با رعد و برق است و رجل خرس کلفت مردیست که نیک بیاید و خراسان بلادیست معروف که

بخروزه است بغیر خرشید او را و خرش بعیاله بغیر کسب کرد برای عیال خود و خرش از باب انفعال بهای بغیر خود او است

و اوانسه بغیر مخروس قطع میشود از تیری و مسله خرشش شده تا آهن و مثل آن و خرش کمی خورده در نیش خانه است جمعش خروش

خرشب
است بد و صفه و خرش گصعب و کتف مرد است که نیک بیاید و کار حقیقت الملاکیه او را تبع علی بن الهم انام ابدی باقیه و کلب پر انتی کلا

بیکش مراد است یعنی سگی که تمرین کرده شده بر هلاک کردن و خرارج و رایعا مصدار نسبت علیه او ترکیب کرده است

علم که رجوع بغیر عالم نیک از کار خود و سو و خرشب گفنفذ ضابط خطا کننده است و بغیر طویل سیما است و اسم است

خرستوم
کرسور رداغه کوه است که بخیر طرف بلند بر رعد و بر درشتی و بعض کوه بزرگ است و زبان غلیظ

ملیب است و خرشتم بکسر تاء بحر و نحم کسریت که بر رجوع علم بلند و پیش بینی چه بکسر باید و بعض کسکه رنگ

الخرص
او متغیر کشته و کوتنش رفته باشد بفتح فسکون الخرز سحیه های بمهملتای بغیر قدر و اندازه میوه

درخت و حاصل زرع و نیم اینها را تنهائی کردن تخمین و گمان فعلش از باب نصر و اسم مصدر خرص بکسر او اول است

و خرص سیع بغیر کذب است و بعض بغیر کمانی است از روی ظن و گمان هر آنچه که باشد و خرص بضم خا، شاخ

درخت است و بعض بغیر جریده است و بعض سنان است بغیر پیکان و خرص بکسر خا، اصلاح کردن است و خرص کمه بغیر

که زنند در سر دوریسمان و خرص است گلست و خرص بضم خا، و قد یکسر حلقه طلا یا نقره است یا حلقه گوشتواره است

جمعش خرصان است کنعمان و جوب بی برگ خرما است و بعض جریده است مثل خرص بکسر و اخرص کا بنی دو بنا است

بغوط آنها برون میآرند مقوران خرص کمه دست و خرصه گوفه بغیر فراوانی است و نصیب شخص است از آب و مجارش

[illegible]

پیکان‌ها است و خرنوص کثیر آب سرد است و آب است که از درختان و غیره بالیده و بمعنی حملی است بعضی

خرنقه — و تخرّص علیه بمعنی افترا کرد بر او و اخترق از خلق یعنی اختراع و افترا نمود کسیکه نیز ل

بمعنی کنیز که جوان تازه سن با حسن سفید فربه و لطیف باشد و لفظ کرباس است خرانقه بریان [illegible] در وجه است

خرط — حامله در ترجمه خرابی لطائله گفته شد الشجر لغرب و الغر یعنی کنده که برگ او از درخت باین گونه که دست کشیده از بُن

و کنده و دست بر برگها تا کنده شد انشاء الله تعالی و معروف در تغییر او عادة العجم است که بجواز اطلاق معنی بلکه

دست کشیدن است بر سر شاخه و پس بر دن دست است تا بیخ شاخه و از اینجاست خرط نعمتها در مثل است او از ادراک او دو صعب

و خرط العود یعنی تراشیده پوست چوب و چوب راست نمود و بتقاصی آورد و آن کس خراط است کشاد

و این پیشه خراطه است کلکتابه و خرط الابل فی المرعی و النخله اسپرد بمعنی تمام شتر را در چراگاه و دلو را در چاه

و خرط الجاریة جماع کرد کنیزک را و خرط العنقود خوشه انگور را در دهن گذاشت و جذب کرد همه دانه او را و خوشه

را برهنه بیرون آورد و از دهن مثل خرط و خرط البازی و شتاب باز سوی شکار و خرط عبده علی الناس اذن داد علام

خود را در اذیت مردم و خرط الدابه کشید چارپا رسنی را که از دست نگاهدارنده آن رسن کشید و یا خروط است کشور

خوط است کنفعل و اسم مصدر خراط است کلکتابه و خروط زن بدکردار است و الخرطه ای العمل یعنی جواز آن است در

کار که از داناش و حیل خود و الخرطه الغده و شتاب کرد در دریدن و الخرط جمیع یا اسلش جمع او و انخرط علیها

بالتبیح یعنی بیاورد تسبیح او بر سپیدن ریشت نبت بار و اخترط سیف که از نیام بر آورد

و حباب انفعال یعنی کشید شمشیر را و انخرط الی الخجاء شنید که از و مخروط مردم ریش است و مخروط

درازش

دراز است و مخروط ریش است که تنک است و دراز و آنچه بر عارض است و نوع رستنی است و سر ریش و دراز است

و اخروطت اللحیه کاحلولی یعنی دراز شد ریش و خریطه کسفینه کیسه و ظرف است از پوست و غیره

که در او چیزی نهند چنانکه و دهان او با نخ و رسن ببندند و اخترط کاکرم بمعنی بست سر خریطه را چنانکه در حدیث آمده است

خرطوم — الاناء بیر و ادخلت الخریطه بمعنیه بضم خا و طا بمعنی بینی است و شراب زود مست کننده است

و خراطیم القوم بمعنی سادات قوم و بزرگان ایشان و خرطمه که جمع است از جنس خرطوم بمعنی زد بینی او را

خراطین — او خرطم با بینی گرفت بینی او را و اخرنطم کاحرنجم بمعنی بالا برد بینی خود را و تکبر ورزید و خشمناک شد خود

کرم‌ها است که مشکون میشود در زمین‌ها نمناک که در تداول و تخلیل و دهان و در زمین کنده شده انبار که آن است

الخرع — بیخ صعلوان بمعنی شکافت است یعنی شکافتن و انفعال کمنع و خرع بدو فتحه بمعنی ضعیف و سستی است

خرع کعلم یعنی ضعیف شد پس او خرع کلکتف و خریع کثیر است و خروع که درهم گیاه است و دانه آن

بیدانجیر میگویند و خریع بکسر و تشدید کافیشه است و مخرع کمعظم کسرت که اخلاق مختلفه گونه‌گون دارد

و اخترع از باب افتعال یعنی شکافت او را و ایجاد کرد او را از نو و اخترع فلان یعنی خیانت نمود او را و هلاک

کرد او را و او فرو رفت مال او را و الخرع کالغرف الخنع یعنی کنده شد و از جای خود آمد و الخرع یعنی شکسته شد و الخرع

الخرعب — بمعنی ضعیف شد کجعفر و خرعوب بضم خا و عین شاخه یکساله از درخت است و خرعوبه زن جوان نیکو است

و خرعبه کجعفر و دراز پر گوشت است و خرعوب شتر دراز بزرگ است و بر سیر است و شتر نر و فی السفلی لان ان الالهی علیه السلام

اشتر باغیر من منی به بازل عبرانیه فرعوب ... در اینجا و خرعوب شتر بلند خوش خلقت است

در اینجا

خرف

الثمار کنفر خرفا بیع مثکون و مخرفا بیع سم ورا وخرافا بیع خا و کرانکه بعنی چید میوه ها را و بمعنی اخترفها

از ره باب افتعال و مخرفه کمرحله بعنی بوستان و بمعنی کوچه میان دو صف از درخت خرما است که کس گردد آنجا

ازین صف و از هر صف بخواهد میچیند و بمعنی راه و راه واضح است جمع مخرفه مخارف است و مخرف کمقعد رطب است بمعنی خرمای

شیرین چیده شده و مخرف کمنبر زنبیل است که رطبهای خوب را در او میچینند و خروف کصبور بچه اسب

است اگر نر باشد و اگر ماده باشد خروفه است جمعش اخرفه کارجله و خرفان کغلمان است و خروف کره اسپ که

سال بر او گذرد و خارف نگهبان درخت خرما است و خریف کشریف فصل پائیز است که چیده میشود در او میوه

و بمعنی باران در فصل پائیز است و بمعنی خرمای چیده شده است و بمعنی جوی کوچک است و بمعنی سال است

وخرف بدو فتحه فساد در عقل است از کثرت سن فعلش خرف از باب علم و نصر و شرف و خرف کعلم بعنی

حریص شد بخوردن خرمای چیده و اخرفه بمعنی فاسد گردانید او را و اخرف النخل بمعنی رسید هنگام چیدن خرمایش

و اخرفت الشاة زائید کوسفند در پائیز و اخرف القوم داخل شدند در پائیز و مخارفه بمعنی معامله کردن با او در پائیز

خرق

وخرافه تحریفا نسبت داد او را بفساد عقل از پیری کعنبه و نصره بعنی پاره کرد او را و خرق بعنی

دروغ گفت ابر و قطع کرد بیابان را و خرق الثوب درید جامه را و خرق الکذب ساخت دروغ را

فی البیت خرقا بدو فتحه اقامه نمود در خانه و بمعنی است خرق کعلم در بعض اخیر و خرق کشرف جاهل شد بامر

وخرق بکسر فسکون وخریق بکسر فتشدید را الملوك جوانمرد بخشنده است و جوانمرد نیکو خوی نیکو خوی از نیکی است

جمعش اخراق

جمعش اخراق و خراق کغلمان است و مخرق کمقعد جا یا بیابان است و مخروق تنگ به روزی است که بریده

بروالکی و خرقه بکسر فسکون قطعه از جامه است جمعش خرق است کعنب و مخراق کمفتاح و دراز است که جمعش مخاریق

بلادانشمند را و کالا و جوانمرد است و مرد بزرگ بخشنده است و خریق کشریف زمین هموار با گیاه است جمعش خرق است

کلنب و با و تشدید سرد است و با دو نرم هموار است ضد و خرقه است که پاره کرده شده و آنچه که بپیچد بر دارد

وخرق کلکف خاکستر است و خرق ککتف بزرگ است جمعش خوارق است کطوالب و خرق بدو فتحه تحیر

از خوف یا از حیا و خوف آهو است چندانکه نتواند بر خیزد و خوف پرنده است چندانکه نتواند پرید

خرق کعلم نهو خرق گفته و بمعنی خرقه و خرق کعقل درشتی است ضد نرمی [illegible] نیکو کردن کار است و بمعنی

کمی است بمعنی احمق بودن و جمع اخرق و خرقاء است فعلش کعلم و شرف اخرق کاحمر احمق کم عقل

و خرقاء بکسر اسم چند زن است و خرقه از باب افعال بمعنی حیران کرد او را و خرقه بمعنی پاره کرد او سو و خرق

بمعنی بسیار دروغ گفت و تخرق از باب تفعیل بمعنی جعل و وضع دروغ نمود و تخرق و اخرق

تفعیل میشوند بمعنی پاره شد و تخرق وسعت دادن در بخشش است و اخرورق کاعشوشب بمعنی پاره شد و اخرورق

الکذب کاکتب بمعنی دروغ باخت کعربه قصمه بمعنی شکست او را و شاریخ فلان گفت بمعنی شکافت

او را و باز کرد در زه و خرقه از باب تفعیل بمعنی مجرد است و تخرق بمعنی شکسته شد و شکافته شد

و باز شد در زه و خرم فلانا بمعنی شکافت بینی او را و خرم کعلم بمعنی شکافته شد پرده بینی او

خرم

و در حدیث نهی شده از اضحیّهٔ خرقا، مراد شاة یا ناقه است که پردهٔ پایین گوش او شکافته شده باشد و خرم بود [illegible]
موضع قطع از پردهٔ پایین است و نیز خرقا، گوش شکافته است و در مجمع گفته اخرم کاحمر شخص است که گوش او
سوراخ کرده شده است [illegible] بالتحریک یعنی سوراخ کردم او را و خرم بضم خا، موضع سوراخ [illegible]
المجمع و خرم بفتح خا [illegible] کوه است و مخارم کمساجد [illegible] و خورامه [illegible] پیش [illegible]
است و [illegible] از [illegible] بصیغهٔ مجهول یعنی [illegible] شد از ما و این کلام کنایه از مردن است و خرمته
[illegible] از باب [illegible] یعنی گرفت او را و [illegible] یعنی [illegible]
و از آنچه ذکر شد [illegible] الحمد لله [illegible] و مخارم [illegible]
یعنی سرد و [illegible] است و خرم [illegible] بضم خا [illegible]
روئیده درخت است و [illegible] است یعنی [illegible] است و خرمه [illegible]

خرمیه [illegible] — [illegible] بضم خا [illegible] [illegible] الخرم [illegible]

الاخرعاس — و خرمان [illegible] بروزن [illegible] و [illegible]

الخزعل — [illegible] است و اخرعس یعنی [illegible] کزبرج الحمقا

یعنی زن بی عقل یا زن پیر و ویران است و [illegible] از مردم است و تخزعل الثوب کتدحرج یعنی

الخرنف — پاره پاره شد جامه کزبرج القطن یعنی پنبه و [illegible] است و خرنوف [illegible]

و [illegible]

الخرنق — کزبرج خرگوش جوان است یا آنچه خرگوش است و [illegible]

و خرنقه [illegible] کد [illegible] بعضی زد او را به [illegible]

بعضی [illegible] و [illegible] از [illegible] آب و موضعی است و نام زنی شاعره است و خورنق کسفرجل نام قصر نعمان [illegible]

فصل [illegible] الخاء [illegible]

[illegible] یعنی جای خوردن و نام [illegible] است در مغرب و [illegible]

[illegible] چشم است [illegible] یا تنگی چشم و کوچک بودن آن است یا [illegible] است [illegible]

نظر [illegible] است یا [illegible] چشم است [illegible] فهو اخزر کاحمر [illegible]

[illegible] الخزر [illegible] گفته‌اند مراد تنگ [illegible] و کوچک کردن چشم است [illegible]

[illegible] نظر از [illegible] است و خزر بضم خا و سکون [illegible] گروهی از مردم‌اند که تنگ چشم‌اند [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible] است و موضعی است از [illegible] و [illegible] است و [illegible]

[illegible] است و [illegible] و [illegible] و [illegible] است [illegible] و خیزران بضم [illegible]

[illegible] است [illegible] و [illegible] یعنی [illegible] و بعضی [illegible] است قال [illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible] خیزران ریحه عبق من کف اروع فی عرنینه شمم و [illegible]

[illegible] است و بعضی [illegible] و خیزران [illegible]

که [illegible] مسجد کرد و نام [illegible] و [illegible] است و [illegible] است

[illegible] یعنی [illegible] و [illegible] و خزر [illegible] و [illegible] است و تخزر [illegible]

خزرج بمعنی باد درشت یا باد جنوب است و بمعنی شیر درنده است و قبیله ای از انصار است از جهت حکایت نمله که قبیله اوس است

الخز و خز جنبش شتاه از باب بمعنی لنگیدن کوفتند بتشدید زای جانوریست بحری رنگش جون ماهی بلکه ماهی بیرون میاید

و در صحرا میچرد پس بر رود دریا بخسپد و در دریا باشد و دو صفت جامه در ست و پا است و تندگیتی او فعل ماهی بیرون آورد از آب است زغن وار کورک او لباس میسازند و در شرح متقدمی که پوشیدن آن را حرام و حلال و کفتند که

پوشیدن روا است و در حدیث مذکور است که ملک آن است و نیز خز بمعنی جامه ابریشمی است جمع خزوز است بضم خا

و خز مصدر آمده بمعنی که انشتن خار بر دیوار تا مانع شود از رفتن کسی بر دیوار و بمعنی خسته شدن به تیر و نیزه است مثل اختزاز از باب افتعال و خزاز کسی است که بطری است و خزز بکسر و فتح زاء نرینه است جمعش خزان است بکسر خا و خزان

و از اینجا اشتقاق شده خزر بمعنی مذکور است که اغلب در شعر جمع و این کلام منسوب بحجاج تشبیه جوان است و در جمع مذکور است که

خز تشبیه بروباه است و تاریخ فارسی در معنی اول کلمه تشبیه بصورت است و این

خزع بکسر خزعال بفتح مسکون از قطع یعنی بریده و جامعه است خزع از باب تفعیل و خزع یعنی تخلف کرد و پس ماند از رفقا و خزاعه بضم خا قطعه است که

بریده و جدا شده است از چیزی و خزاعه نام پدر قبیله است از ازد و نامیده شدند بدین اسم بجهت اینکه متفرق و

جدا شدند از قوم خود و رفتند بسوی مکه پس جنگ طلبیدند و راندند طائفه جرهم که در مکه بودند و مالک حرم مکه بودند پس

خداوند تعالی چیره شدند بر ایشان و تمام و خزاعه بر ایشان مسلط کرده ایشان را بیرون کردند و متولی امر بیت معظم حرم شدند

تا اینکه آمد قصی بن کلاب که از اجداد رسول است شد انبیا است پس او خزاعه را بیرون کرده و خود متولی بیت شدند و

رجل

ودر مثل فرقه که خزعه کسی است که کار از وی او کشود و میشود و بیرون میماند از رفقا و خوزع کوچک از ایشان است و خزعه بکسر خا

پاره ای از گوشت است و خزاع کفراب مرگ است و انخزع انقطع یعنی منقطع و بریده شده و تخزع اللحم یعنی گوشت را پاره کرد

و گرفت از جهت گوشت را و تخزعنا الشیء یعنی قسمت کردیم آن چیزی را و خزعه یعنی متفرق کردند و پاره پاره نمودند او را

الخزعبل و از اینجا وجه تسمیه آن قوم مذکور نیز ظاهر شد بکسر خا و با بمعنی باطل است و بدان قد عل چیزی باطل آمده است

خزعل و خزعبیله بکسر با بمعنی مزحت و پاره ای بالا بدو نقطه زیر یا امری است که مردم را بخنده می آرد القصیع که جمع میکنند

لنگیدن راه رفتن کفتار و ناقه بنا خزعال که بمعنی ناقه که در راه لنگی است و خلال خزعال بفتح فا و در غیر مضاعف

نیامده الا این لفظ و قسطال و خزعال اما در مضاعف پس بسیار است مثل زلزال و صلصال و زلزال وغیره و خزعل

الخزف بمعنی کفتار است و خزعاله بضم خا و نیز خزف معروف است و هر چه بعمل آید از گل

در آتش شود با آتش خزف است و خزف خوف و مشیئة از باب جرب از خط بیده یعنی در انداز غل است در رفتن

خزق کفرید یعنی زد او را بنیزه و تیر فالخزق و خازق نیزه است و خازق تیر است که بنشانه رسیده است

و خزق الطائر یعنی سرگین انداخت پرنده و انخزق السیف از انسل یعنی بیرون آمد شمشیر از غلاف و کشیده شد

الخزل بدو معجمه و تخزل و الانخزال مصدر باب تفعل و انفعال رفتن است بکرانه و شکستی و این رفتن را خزل

بزل جدا نیز میگویند و خزله بضم خا شکسته است در رفتن فعلش خزل کلم فهو اخزل و مخزول و اختزال

مصدر باب افتعال تنها شدن و انفراد است و بمعنی حذف کردن و اندوختن است و بمعنی جدا کردن چیزی است **پاره نهادن از**

[illegible]

خزلاء گفته میشود خزله کنصره وخزله خزالاً از القطعة یعنی قطع کردم وجدا نمودم این را از او و انخزل
خ کلامه یعنی منقطع و بریده شد در کلام خود و خزله عن حاجته کنصره یعنی بعوق انداخت و باز داشت او را از حاجتش
وخزل السنام یعنی برید آن چیزی را که بلند است از آن ق وما قلنا او ثلثا من الجمع وخزله کمنع کسر است که باز میدارد او را
خزمت البعیر کضربت یعنی سوراخ کردم بینی شتر را و هر سوراخ کرده شده بینی را مخزوم میگویند اراده میکنی
وخزامه بکسر خاء حلقه است از مو یا چوب یا آهن که در بینی شتر میکنند و مهار شتر را بر او می بندند و زنان گفت
معنی خزمت البعیر است که خزامه را در بینی شتر داخل کردم و نیز خزامه تسمه باریکی است که از آن جفتها میسازند که
نعلین یعنی بر دوال نعلین وتخزّم الشوك رجله یعنی خار در خسته و پیوسته شد به پای او وخازم الطریق از باب
مفاعله یعنی این دو نفر هر یک راه را گرفتند و رفتند تا در یک جای بهم رسیدند و ربیع خازم یعنی باد سرد و
خزامی بضم اول و فتح آخر از نباتات صحرائی است بهترین گلهاست در روز زیادی بوی خوش که گفته اند که
عرار از الزنخ بهتر و تخرن الیمن الحیلة و کور رکوب سیر دهد که بار دارد ما شیافه در بر حاشی او در وقت حمل
برود بهتر است و ضرب او مصلح جگر و سپرز و مغز سر است که باد و بلغم از حقش و اخزم کاحمر مار نر و دراز کوتاه است
واخزم اسم یکی از اجداد حاتم طائی است و قبیل از پدرش ابو اخزم مرد فرزندش جد حاتم بود اولاد زیاد بود
پس ابو اخزم گفت آن تنوع از روباه با آنکم من یلق آساد الرجال یکلم وزمل یکی در این بیت شنیده میشود
من اخزم از تسمیه ایشان بسیار است گاه میشود بدین مثال که از زاده ایشان و این جراحت سیر از ایرادم
میدانست

میدانست و هو مخزوم بطن از قریش اند و خزیمة بن ثابت انصاری ذوالشهادتین از بزرگان صحابه رسول خدا
بود و در جنگ بدر حاضر بود و از خواص حضرت امیر بود و در جنگ صفین در رکاب آن حضرت شهادت چشید از ابن و حنیفه مجزور
خزنت المال کنصرت یعنی در جای محکمی که جمع شد مال را و پنهان کردم آن را و مخزن است اختزنته از باب افتعال
وخزن اللحم کنصر و کعلم و کشرف خزنا بفتح و سکون و خزونا بدو ضمه یعنی متغیر شد مزه گوشت پس چنین گوشت
خزین است کشریف و خزانه بکسر خاء فعل شخص خازن است و مکانی است که مال در آنجا مخزون شد و جایز است
که فتحا و مخزن کمقعد نیز مکان محکم کردن و پنهان کردن مال است جمعش مخازن است کمساجد و آن مال
خزینه است جمعش خزائن است و خزانه بکسر خاء یعنی جای است و خزان کعلام زبان است و جمعش خازنی زبانها
و نیز خزان خرمائی است که اندرون ریشه سیاه بر بخت آید و اختزن طریقا یعنی راه را گرفت که نزدیکتر است
وخزاه و اخزن کاکرم یعنی منتفع شد بعد از اینکه بی چیز بود خزاه از باب بغزا سیاسه و قهره و ملکه
بعنی نظم داد امر او را و برشمار ز روی و قاهر و غالب شد او را و مالک شد او را و منع کرد او را از آنچه خواهش داشت
خزی وخزی الدابه رام کرد چهار پا را وخز افلانا زجر کرده فلان را وخزا الفصیل شکافت زبان بچه شتر را
کعلم خزیا بکسر و سکون وخزی کمعی یعنی واقع شد در بلیه که ذلیل و خوار شد به سبب آن مثل افو از باب اعتوف
و اخزیته از باب افعال یعنی رسوا کردم او را خدا او و در مجمع در تفسیر انک من تدخل النار فقد اخزیته گفته از اهلکته
وقیل ابعدته من الخیر و در تفسیر مخزی الکافرین گفته از مهلکهم ماء علی هذا الخزی بمعنی الهلاک آمده است از بعض حکایات کرده است

کما خزیه انه از مقته و نیز گفت که خزی بمعنی هلاک آمده و بمعنی رسوا کردن آمده و از انجاست اللهم اخز عداءک
یعنی رسوا کن او را و اهلک و خزیه بکسر خا و فتح آن بمعنی بلیه است و الصاخزی کعلم بمعنی شرم و حیا و مصدرش خزایة
بکسر و خزی بفتح است پس او خزیان و خزیا است کسکران و سکری جمعش خزایا کسکارا است و منه الدعاء غیر خزایا
و لا ندامی ندامی جمع ندمان است و قیس الاول است لیکن برای ازدواج با خزایا ندامی گفته شد و مخازی
قبیحها است مفردش مخزیه بصیغه اسم مفعول است کما قیل و ابن الحدید گفته مخازی جمع مخزاة است و هی الامر
یعنی مغالبه کردیم من و او در خزی پس من غالب شدم در خزی یعنی ذلت و خواری و بعدی من حبیر تو از او

فصل الخاء مع السین

خسأ

فلان الکلب کمنع خسأ بفتح و سکون و خسوءا بدو ضمه یعنی دور کرد سگ را و
خسأ الکلب بنفسه یعنی دور شد سگ متعدی و لازم و انخسأ از باب انفعال بمعنی لازم است یعنی دور شد
و خسأ البصر یعنی خیره شد دیده و خاسئ سگ و خوک است که دور کرده شده است از مردم و خسیله اند که نزدیک
نشود بمردم و خیسی کثریف پشم پست است و خاسئوا کما ساو از باب مفاعله ... بعضی بسنگ زدند چنانکه بکلیکر

خسر

کعلم و ضرب از ضلّ یعنی گمراه شد مصدرش خسر بفتح و سکون و خسر بدو ضمه و خسر بضم و سکون و خسر بدو فتحه
و خسران کعثمان و خسارة بفتح خا و خسار کسحاب است و صفتش خاسر و خسیر کامیر و خیسری بفتح اول و سیم است
و خسر التاجر یعنی زیان کرد و کم آورد یا مغبون شد و خسر و خسران بمعنی نقص و نقصان است لفظا و معنی
و همچنین است اخسار مصدر باب افعال و در معنی اول ظاهر است که لازم اند و اما معنی اخیر که نقص است ظاهر از رسم
منتقل که تصریح با وی شده در بسیاری از کتب لغة آن است که متعدی و لازم آمده باشد لیکن آنچه در نظر است حسب
متعدی است

متعدی است قال تعالی و لا تخسروا المیزان ای لا تنقصوه و از باب افعال خوانده اند و بعضی بفتح تا از باب ضرب قال تعالی و اخسروا السهم
و قال تعالی خسر الدنیا و الآخرة و در بعضی از مواضع که منقول ... متعدی است و معنی آن تقدیر است و قوله تعالی
کرة خاسرة ای غیر نافعه یعنی برگشتنی که نفعی ندارد و خسار و خسارت بفتح اول هر دو بمعنی هلاک شدن است
و در مجمع خسران را نیز بمعنی هلاک گفته و تخسیر اهلاک است و خسّره یعنی هلاک کرد او را قال تعالی فما تزیدوننی غیر تخسیر

الخس

ای غیر اهلاک و خناسرة بفتح خا و کسر سین مردمان ضعیف و اهل خیانت و خنسیر کقندیل بمعنی لئیم
بفتح خا کما هو است و خسان کرمان ستارهائی استند که پنهان میشوند مثل جدی و فرقدین و بنات نعش و غیرها
و خس نصیبه یعنی ... و دنی کرد حصه او را در قاموس ذکر مضارع نکرده و تابعه او که در اول کتاب ذکر کرده
باید از باب نصر باشد ... و خس الشیء از باب علم یعنی این چیز فی نفسه خود حقیر و پست است فهو متعد و لازم
بشود ... مصدرش خسة بکسر خا و خساسة بفتح آنست و وصف از لازم خسیس کثریف است و
جمعش اخساء کاشداء و خساس ککرام و کرام آمده و اخسسته از باب افعال یعنی کار پستی کردم و اخسست فلانا

خسع

یعنی یافتم او را پست و وجدته و استخسسته از باب استفعال یعنی شمردم او را پست و دنی و حقیر عد بصیغة مجهول ای نقص

خسف

یعنی دور شد از او المکان بفتحتین یعنی فرو رفت در زمین مصدرش خسوف است بدو ضمه (از باب ضرب)
و خسف القمر یعنی گرفت ماه و رفت نور او بتمام یا بعض از آن جمعی برآن اند که کسوف و خسوف مترادفان اند و
هر دو در ماه و آفتاب هر دو استعمال میشوند و بعضی گفته اند بهتر استعمال خسوف است در ماه و کسوف در آفتاب و بعضی گفته اند خسوف در

خسیفه

گرفتن بعض از ماه و آفتاب و کسوف در گرفتن همه آنهاست و خسف عینه فلان یعنی کور کرد چشم فلان را پس آن چشم

کیفیة و خسف الشیء از ضرب یعنی پاره کرد آن چیز را فخسف پس پاره شد یتعدی و لایتعدی و خسف الشیء از [illegible] قطع

یعنی برید آن چیز را و خسف خسفاً مثل قعود از نقص یعنی کم شد و خسف البئر یعنی کند چاه را

در سنگستان پس بیرون آمد آب بسیار و قطع نشد آبش بجهت کثرت آب و چاه خسیف

و خسیفه کسفینه

و خسوف بفتح خاء مخسوفه است جمعش اخسفه کافرجه و خسف بدو وخشه است و خسف الله به الارض

فرو برد او را

یعنی پنهان گردانید خدا او را در زمین چنانکه خود فرمود در قصه قارون فخسفنا به وبداره الارض و خسف بفتح

و منقصت

خاء یعنی عیب است و یعنی جاری بیرون آمدن آب است در چاه و یعنی اذلال است یعنی خوار و ذلیل کردن و یعنی نگاه

داشتن چهارپایست در جای بی علف و در مثل است که [illegible] الخسف یعنی [illegible] بی خوردن و خاسف لاغر

است و کسی است که رنگش متغیر شده باشد و الخسیف [illegible] چشمه‌ایست که در زیر زمین [illegible] باشد و خاسف

خاسف و حفر فاخسف کاکرم یعنی کند پس یافت چاه خسیف و پر آب و خسف العین [illegible] کور

شد چشم مثل انخسفت از باب انفعال و قوله تعالی لولا ان منّ الله علینا لخسف بنا [illegible] الارض یعنی فرو برد ما را

خسق — و در زمین [illegible] بفتح [illegible] بالضمة مجهول [illegible] السهم [illegible] یعنی تیر بهدف رسید

الخسیل — و خسیق [illegible] چاه [illegible] و [illegible] سنگلاخ است [illegible] و خساق [illegible]

بفتح خاء یعنی رذل است جمعش خسائل [illegible] و خسال [illegible] و مخسّل [illegible] و مخسول [illegible]

بلغ

[illegible] و [illegible] از باب [illegible] و اسم [illegible] و [illegible] معقول [illegible] جواد [illegible]

الاخاشیب [illegible] الغلیظ [illegible] و الاخاشب

أخسّ — بدتر گردید و خسیس کخطیب و خساس کرمان جمع اند یعنی گروه ارذال و خسیسه بعینه راند او را

والخسا — از باب افعال یعنی ذلیل و خوار شد بعد از آنکه عزیز بود بفتح اول و قصر یعنی فرد است

یعنی طاق جمعش اخاس [illegible] و خاساه از باب مفاعله یعنی با او گرد و [illegible] گفت

ی الخسق — و طاق [illegible] از باب افعال و خسی [illegible] از باب تفعیل بفتح اول و کسر [illegible] و تشدید [illegible] آخر

فصل — گلیم [illegible] که [illegible] از پشم و تخاسعوا از باب تفاعل یعنی سنگریزه [illegible] بیکدیگر

فی الخاء مع الشین المعجمة — بفتح خاء [illegible] یعنی آنچه [illegible] است از چوب درخت جمعش [illegible]

و خشب [illegible] و خشبان [illegible] و خشبه از باب ضرب یعنی پاک کرد او را و مخلوط کرد او را

ضد و خشب السیف صیقل داد و صاف کرد شمشیر را و خشب السیف زنگ زده کرد شمشیر را ضد

و خشیب [illegible] صیقل [illegible] شمشیر صیقلی شده و زنگ دار [illegible] خشیب

[illegible] شمشیر [illegible] کمان [illegible] نشده است جمعش خشب [illegible] و خشاب

کمساجد و خشب ککتف [illegible] و اخشب [illegible] یعنی درشت و زبر و اخشب یعنی کوه درشت [illegible]

جمع اخشب اخاشب [illegible] و خشبان [illegible] کوه [illegible] مکه [illegible] ابو قبیس و احمر [illegible]

خشار — [illegible] و تخشّب الابل [illegible] یعنی [illegible] خشک را

خاء [illegible] از هر چیز [illegible]

بمعنی پارهٔ گوشت برمانده چوب معرب و خشر الشئ یعنی دور کرد از آن چیز چیزی را مثل راضی و خشر کلمه یعنی دور کرد

الخشرم — از دور ... بجمع کرده بمعنی از نکس عسل و زنبوران عسل نام بیابانیست و نیز خشرم پادشاه زنبوران عسل
رماوران و بمعنی جای زنبوران و بمعنی سنگهای سست است و زمین درشت بلند است که سنگهای او ریزه است جمعش

خشاش — خشاریه مثلث خا و کسر را است بکسر خا چوبیست که داخل میکنند در استخوان بینی شتر و مهار شتر را
بآن می بندند تا بهتر اطاعت و انقیاد کند و در جمع گفته آنچه را که داخل در بینی میکنند که مهار را بآن بندند اگر
چوب باشد خشاش است و اگر صفر باشد که نوعی از مس است بره میگویند و اگر از مو باشد خزامه است و نیز
بمعنی جوال است و بمعنی غضب کردن و بمعنی مار کوهی و بمعنی افعی صحرائی و بمعنی حشرات الارض و کنجشک است
و بمعنی [illegible] خاء است و کلاب [illegible] است و بر نهوت است و خششت البعیر یعنی در بینی او خشاش
نهادم و مانند [illegible] خششت [illegible] و [illegible] کردم او را به نهادن
و خشاء [illegible] که در او گل و سنگریزه است و خشاء [illegible] استخوان برآمده پشت گوش است
و خشخاش معروف است و فواید بسیار [illegible] است از جمله آنکه خواب آورنده است و [illegible] است و دورت
او را [illegible] در رفع [illegible] تاثیر عجیب دارد [illegible] خلط [illegible]
و خشخش [illegible] یعنی صدا کرد و خشخشه [illegible] صدای اسلحه [illegible] و صدای [illegible] چیز خشکی است که سوده شود

خشع — بچیز خشکی و بمعنی داخل شدن [illegible] الخشاش مصدر انفعال کمنع خشوعا بدو ضمه یعنی فروتنی کرد

فروتنی کرد و اختشاع از باب افتعال بمعنی خشوع است و خشوع با خضوع مرادف است یا قریب است با خشوع
در صوت کما قال تعالی و خشعت الاصوات للرحمن فلا تسمع الا همسا و در بصر است چنانکه مرویست که رسول خدا
بعد از نزول آیه و الذین هم فی صلوتهم خاشعون سر مبارک خود را زیر می افکندند و نظر بسوی [illegible]
انداختند و قبل از این در حال نماز دیده را بلند میکردند بسوی آسمان و خضوع فروتنی در بدن است و از حدیث نبوی
[illegible] که در حال نماز [illegible] بلحیه بازی میکرد فرمود لو خشع قلبه لخشعت جوارحه مشعر است که خشوع در قلب و جوارح
میشود و خشوع سکون و آرام و تذلل است چنانکه در خبر [illegible] در وصف صلوة [illegible] مذکور است فقال خشع
[illegible] مراد سکون و طمانینه و تذلل است و خشوع در کواکب نزدیک شدن بغروب است و خاشع جائی
است که جای منزل کردن نیست و خاشع فروتنی کننده و راکع یعنی پشت خم کننده است جمع سالم او بواو و نون
و جمع مکسر خشع است کطلب و خشع السنام یعنی رفت کوهان شتر الا قلیل و خشعه بکسر خا کودکی است
که او را بیرون آورند زنده از شکم مادر [illegible] مرده باشد و خشعه قطعه از زمین غلیظ است جمعش خشع کعنب و تخشع از باب
تفعل بمعنی تضرع و زاری نمود

کما قال تعالی خاشعة ابصارهم

و از آیت ... الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم

الخشف — بتثلیث خا بمعنی صوت است و بمعنی حرکت است خشف کضرب در فرس
صدا کرد و خشف فی السیر شتاب کرد در رفتن و خشف [illegible] و خشاف کرمان
شب پره است بعضی گفته اند مقلوب خفاش است و خشف بمعنی رفت و سیر کرد در زمین مصدرش خشوف کقعود و
خشفان [illegible] مصدر است و [illegible] خاشف و خشوف و خشیف بتثلیث خا [illegible] و خشف [illegible]
الخشف کالصرف بمعنی [illegible] داخل شد در آن چیز و صفتش خاشف و خشوف و خشیف [illegible] و خشف [illegible]

وخشف الماء سرد شد آب وخشف البرد سخت شد سرما وخشف فلان عن بیته وخشف زید خشفا باشتاب رفت
یعنی رفت زید در شب ومخشف کسی که در شب رود وتخشف جریده در شب ... وخشف بچه آهو است

الخشل — یعنی الخشاء البیضه اذا اخرج ... یعنی تخم است که بیرون آورده شود آنچه در اندرون اوست ومعنی مقل است
ورؤس الخلاخل والاسوره یعنی سرهای خلخالها ودستبرنجها است ودر مجمع ذکر رؤس ... وخلال
ومانند آنها را خشل گفته است وخشل کفرس یعنی زدن ... وخشل ... یعنی ...
کلم یعنی کهنه شد جامه ورجل مخشل ... یعنی محلی ... وخشیل ... خشل گفت

خشم — است وتخشل ... یعنی ... الاکم کلم واخشم کاکرم ونخشم کتفرق یعنی
متغیر شد بوی گوشت وخیشوم بالای بینی است وآنچه زیر اوست از استخوانها ... وخیشوم ...
وخیاشیم که انها زیر استخوانهای نرم تنکی است که در میان آخر بینی ومغز سر است وخشم کفرح یعنی شکست خیشوم او
وخشم کعلم خشما بدو ... وخشوما بد ... یعنی گشاد شد بینی او پس او اخشم است یعنی ... وتیز
واخشم کسی است که ... وخشام که ... در ... وبلند است

الخشن — کلف واخشن کاکرم یعنی زبر ودرشت مقابل ناعم که نرم ونازک است جمع خشن خشان است
ودر مجمع گفت جمع خشن بر ... ومؤنث خشنه
خشنا آمده فلس خشن ... وخشونه بضم ... وتخشنه ...

واخشن کتفرق ... وخشونت ... یعنی ... وتخشن یعنی شدید شد خشونت او وتخشن پوشید جامه
درشت را واخشن ... ونخشن ... واخشوشن ...
...
سینه خود ... وکتیبه خشناء ... یعنی لشکر پر اسلحه ... مقابل ...

خشیه — ... یعنی ترسید او را مصدر ... خشیه ...
والخشیه ...
در اصل خشی ... خشیان ...
مؤنث ... ودر قاموس ...
یعنی ... واخشی ...
...
...
...
ولکن ...
... وخشیت ...

فصل خاء مع صاد

و ترس محجوب ممنوع شدن از لذت قرب و لطف اوست که این مقام رضیست و رضی کسانیست که [illegible]

دیگر با او جمله بهشت و لذت قرب سوا یافته باشند از اینجاست که فرموده [illegible] است اما خوف از عقاب

و اخلاق مرتبه عامه ناس [illegible] حاصل است و از بعضی نقل شده که خشیت بمعنی علم آمده و سند او قول

[illegible] کفت ولقد خشیت بان من [illegible] [illegible] [illegible]

و مشوا از اینجاست یعنی علما   بکسر خا و سکون صاد بسیار شدن علف و

فراوانی و ارزانی است بلد خصب بروزن مذکور یعنی شهری که ارزانی است در او و با ضم [illegible]

کفتاح و اخصاب [illegible] و مخصب کمحسن خصیب کامیر [illegible] خصب [illegible] خصبا بروزن مذکور و اخصب

[illegible] یعنی فراوان و ارزان شد [illegible] و از همین خصب و خصبة بکسر [illegible] و خصبة بفتح [illegible]

یعنی [illegible] است برکیاه و خصبة [illegible] صفت ارض [illegible] یا مصدر است و از [illegible] موصوف [illegible]

از خصبة [illegible] خصب [illegible] اخصبوا یعنی [illegible] فراوان [illegible] و خصب [illegible] شکوفه خرما

خرما است یا درخت خرما [illegible] مثل [illegible] و خصاب [illegible] جانب است [illegible] اخصب [illegible]

کسترنب یعنی [illegible] اطراف و جوانب [illegible]   بفتح و سکون وسط الانسان یعنی میان

آدمی یعنی [illegible] استخوان سرین آنجا که [illegible] و خصر [illegible] قدم است یعنی [illegible] که

چون قدم [illegible] بزمین [illegible] آنجا بزمین نرسد [illegible] بضمه و خصر بدو فتحه سردی

وخفر الکلف

وخفر الکلف [illegible] یعنی [illegible] و خاصرة [illegible] است یعنی [illegible] استخوان [illegible]

[illegible] و [illegible] استخوانها [illegible] استخوان خاصره است و خاصر الطریق [illegible] جدا [illegible]

[illegible] بکسر [illegible] است که [illegible] عصا [illegible] است که [illegible]

[illegible] واختصر [illegible] اختصار [illegible] و اختصر [illegible] دست [illegible] خاصره

[illegible] واختصار [illegible] [illegible] حکم [illegible] است [illegible]

واختصر الکلام یعنی کوتاه کردن سخن [illegible] کفت و اختصر الطریق یعنی [illegible] طریق و خاصره

[illegible] [illegible] دست [illegible] راه [illegible] و [illegible] مختصر [illegible] کمراست [illegible]

[illegible] یعنی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] یعنی [illegible] [illegible] بضم [illegible] و [illegible]

[illegible] و جایز است [illegible] اول [illegible] و [illegible] است وخصیصی

[illegible] و [illegible] و [illegible] است [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] و [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible]

است که در درگه خانه و در غربال و در روغن زبان و نهال ازینها نهند و بعضی گفته اند هر رخنه دیوار

کوچک خصاصه است بلکه هر خلل و فرجه است حتی فرجه میان انگشتان را خصاصه گفته‌اند و خص بضم

خانه است که از نی ساخته شود یا خانه است که سقفش از چوب باشد جمعش اخصاص است کقفل و اقفال

و در قاموس گفته جمعش خصاص کرجال و خصوص بدو ضمه است و نیز خص بضم دکان و خانه شراب فروش است

اگرچه از نی و بوریا باشند و خص بکسر خا بمعنی قلیل است یعنی کم و الاخصاص کالاکرام الازرار بیرون کشیدن

و تخصیص ضد تعمیم است و اختصاص از باب افتعال بمعنی مجرد است یعنی مخصوص او کرد بنده آن چیز بود فاختص به

الخصف

و تخصص به پس الخصاص [illegible] آن چیز با او [illegible] که با افتعال لازم و متعدی آمده بفتح خا

نعلین پاره است و هر پاره خصفه است و خصف النعل کضرب یعنی دوخت نعلین را و خصف الورق

علی بدنه یعنی چسبانید برگ را بتن خود ورق ورق مثل اخصف و اختصف از باب افعال و افتعال

و اصل خصف ضم شی است بشیئی و چسپانیدن چیزیست بچیزی و در شان حضرت امیر فرمود رسول خدا خاصف النعل

در روز مایکه آن جناب مشغول پینه زدن نعلین بود و خصفه بفتح خا و صاد جلتی است از برگ خرما که در آن خرما ریزند

و بمعنی جامه ستبر غلیظ آمده جمعش خصف [illegible] و خصاف کرجال است و خصیف کشریف خاکستری است

و نعل وصله زده شده است و نیز چیزیست که رنگینه شود [illegible] و خصاف [illegible] الطاء [illegible] و معنی

پینه دوز است و خصفه کغرفه [illegible] است و انخصف الکرم [illegible] و تخصیف [illegible]

تمام [illegible]

الخصل

و هر چیزی را که در او [illegible] بفتح خا خلق و خوی است چه خلق و خوی نیکو باشد یا پست و زبون اگرچه غالبا

در صفت خصیله و نیکی گفته میشود و از جمله جاهائیکه در صفات رذیله استعمال شده کلام حضرت سجاد است در دعای مکارم

الاخلاق و لا خصلة تعاب منی الا اصلحتها جمع خصلة خصال است بکسر خا و خصله [illegible] است بر شاخه

انگور است و [illegible] است که خار [illegible] باشد و طرف شاخه درخت است و خصله بضم خا یعنی پاره از موی جمع [illegible]

[illegible] مثل خصیله و نیز خصله و خصیله بمعنی پاره از گوشت است یا هر عضوی است که [illegible]

ران و بازو و ذراع و خصل الشیء یعنی برید آن چیز را و مخصل کمنبر [illegible] است که باو [illegible] و مخصل کمنبر

الخصومة

[illegible] است و خصله [illegible] یعنی پاره پاره کرد او را و خصیل [illegible] و بمعنی [illegible]

بد [illegible] و دشمنی است خاصم مخاصمة و خصاما بکسر خا یعنی دشمنی کرد با او و خصمه کنصره یعنی غالب شد بر او در دشمنی و اسم مصدر

خصومت است که او در [illegible] و در [illegible] خصم [illegible] میشود و در [illegible] بعد از این گفت

[illegible] است [illegible] و در آنجا ذکر شد و مطلق ذکر خصم از باب تفعیل [illegible] لیکن [illegible] قصد کرده

در [illegible] کلمات [illegible] و ام خصم [illegible] خصم [illegible] زیرا که [illegible]

[illegible] که با تفعیل [illegible] پس خصم

[illegible] از باب افتعال [illegible] یعنی دشمنی کردند با یکدیگر و خصم بفتح خا [illegible]

است یعنی دشمنی کننده جمعش خصوم است [illegible] گفته اند در اصل مصدر بود و اطلاق شود بر [illegible] و اطلاق [illegible]

ورا او طیلسان است حامله در کریمه بل انتم قوم خصمون او تسوروا المحراب جمع جمع در این شعر لیکن خصمان در قرآن

وخصوم در کلمات بلغا وارد است وخصیم کثرنیب بمعنی خاصم است جمع خصما، کعلی و خصمان کعثمان است

وخصم کلکتف اکثر الخصومة یعنی مرد کولیا رخصم و بجاحد بسلید جمعش برابر واحد است قال تعالی قوم خصمون و در اختصم

جایز است قلب تاء بصاد وادغام آن در صاد و نقل حرکت آن بخا وکذا حذف حرکت آن و قوله تعالی یخصمون بکسر خا و تشدید صاد مکسوره

بمعنی یختصمون و قرأه معانی حرکت اسان انجاست و خصام کسر جا نیز قوله تعالی و هو الد الخصام بقول خلیل مصدر است و بقول دیگران جمع

خصم بمعنی مستکون است

الخصیی کالیلا میراقالی اسفیرة یعنی تیر کوچک است جمعش خصایی کلکت والخصایی کالرحال است

الخصی بفتح خا و سکون صاد وخصیة بیا و کسر ها، و الخصی و در تثنیه است خصیان وخصیتان بتا و بی تا، او مرة

جمعش خصی بضم خا، و کفتر ثوب است وخصاه از باب یزب خصاء کلکتا یعنی کند خصیه او را پس او خصی است

فعیل بمعنی مفعول وخفیف است کمتر بمعنی خصیه کند و جمعش خصیان است کغلمان وخصی بنیع اول وتخفیف آن نکره

کنده و از خصیه است

فصل الضاد المعجمة

خضبه کضربه یعنی رنگین کرد او را وهمچنین است خضبه از باب تفعیل

والکف خضیب والمراة خضیب یعنی دست رنگ کرده شده وزن رنگ کرده شده و دبال خضیب ومخضوب ومخضب

سرالکتاف له رنگ است والکف الخضیب ستاره ایست وخضاب کلکتاب آن چیزی است که با آن رنگ کرده شود وخضبه کهمزه

زنی است که بسیار رنگ میشود وخاضب شتر مرغ نر است که مست باشد ونیز گفته اند که آن نیز است که از بهار خورده باشد

ساقهای او یا خورده باشد بهار او پس سرخ شده باشد ساق او وخضب بروده اخضر شدن

وخضب

وخضبت الشجر کفرح و علم وخضب بصیغه مجهول واخضوضب کاغدوذب یعنی سبز شد درخت و خضب النخل

خضد

سبز شد شکوفه نخل برسم او یا سبز خضب بضم خا است و همچنین خضوب بروزن عقود است و مخضب بکسر تعاریف است

العود کضرب یعنی شکست چوب خشک تا جدا نشود تا وخضد المرد فانخضد وتخضد از باب انفعال وتفعل یعنی شکسته شد

چوب وخضده یعنی قطع کرد و برید او را وخضد الشجر یعنی قطع کرد خار درخت را و قوله تعالی فی

سدر مخضود گفته اند یعنی سدر بیخار که گویا خار آن را قطع کرده اند وخضد یعنی خوردن شدید است

الخضرة

خوردن چیز تر را مانند خیار وخضد کنمر شدید الاکل است بضم فسکون یعنی سبز است جمعش خضر

کصرد وخضر کفعل است وخضر الزرع کعلم وخضر کاکرم واخضوضر کاعشوشب یعنی سبز شد زراعت واخضر

کاحمر وخضور کصبور وخضر کلکتف وخضیر کامیر ومخضر بکسر اول وسوم یعنی سبز است تیره رنگ که بسیار سبز باشد

بصیغه مجهول

قال تعالی فاخرجنا منه خضرا ای اخضر واختضر الشاة یعنی جوانمرگ شد واخضر یعنی سیاه آمده صفت

و در حدیث بمعنی بد آمده است لا آثم وخضراء الدمن یعنی خضراء گیاه از سبزی سرکین برآمده مر او منع از ازدواج زنان

جمیله است که از جای بد باشد وحدیث بعلت آن است تشبیه کرده جهان زن را به سبزه‌ای با صفا و طراوت

که برویده بر روی سرکین وقانون جمع کردن خضراء که صفت است بر خضر است کفعل لیکن کاه خضراوات با الف و تا

با مقلوب یعنی برا او نیز آمده زیرا که اسم شده از برای سبزیها که از قبیل تره و بقول باشد که نزد حکما مثل صحرا

که بر صحراوات جمع بسته میشود وخضراء یعنی آسمان آمده در مقابل غبراء که زمین است وخضیر کزبیر
مرغی است

خا، و کسرش و سکون خا و خضر ملقب است بدین لقب ملقب شد زیرا که بر هر درخت خشک که نشست سبز [illegible]
و اسمش بلیا کمحیی و پدرش ملکان کعطشان است و ملکان پسر ارفخشد بن سام بن نوح است و در صحاح [illegible]
ملکان به عامر بن ارفخشد بن سام بن نوح و مخاضره مصدر باب مفاعله و خضر میوه است قبل از بدو صلاح

خضارم — بصیغه تصغیر نوعی از ملخ است — کزبرج چاه پر آب است و دریای بزرگ است و بسیار از هر چیز است
و جواد پر بخشش است و آن مرد بزرگوار بردبار است و جمعش خضارم که دراهم و خضارمه بیای [illegible] است [illegible] که
در دعا [illegible] در وصف حضرت قائم [illegible] مذکور است یا ابن الخضارمه و مخضرم بکسر [illegible] که
ختنه نشده باشد و شاعری است که در یافته است زمان جاهلیت و اسلام را مثل لبید و غیره و کسر است
ناقص است حسب و نژاد او و [illegible] یعنی پسر خواران و کسر است که مردود نسبت پدرش و گوشش است

خضاض — معلوم نیست از زر است یا از ماکیان — کسحاب زیور اندک است و شخص احمق است مثل خضاضه [illegible]
و خضاض بمعنی [illegible] چیزهای [illegible] در دوات است [illegible] لبید [illegible] که [illegible] می‌بندند و خضخض
بر وضع [illegible] الوان طعام است و مهره‌های سفید [illegible] که اطفال [illegible] خضخضها از باب تفعیل [illegible]
داد اطفال را بآن مهره‌ها و خضخاض [illegible] نفط سیاه رقیق است که [illegible] میمالند و خضخض [illegible]
است میان اصابع [illegible] و خضخضه [illegible] که [illegible]

خضع — کمنع یعنی سر را بزیر انداخت و فروتنی کرد مثل اختضع کافتعل و خضع یعنی آرام گرفت و خضعه [illegible]

و آرام داد — اخضع کاکرم [illegible]

و آرام داد او را [illegible] و خضع النجم میل کرد ستاره بغروب و خضعت الابل جد و جهد کرد در رفتن
و خضوع بالضم و کسر است که فروتنی و تواضع [illegible] و [illegible] است که [illegible] و بعض بکسر است
که [illegible] و خضخاع [illegible] خاضع است [illegible] و خضیعه [illegible] سیلان است
و اخضع کاکرم [illegible] و [illegible] و اخضع [illegible] که [illegible]
[illegible] و خضعه [illegible] و اخضع کاکرم یعنی [illegible]
[illegible] و تخضیع از باب تفعیل پاره پاره کردن گوشت است و خضوع [illegible]
کرد [illegible] و خضع [illegible]

خضف — کعرب خضفا [illegible] بسکون [illegible] و خضیف [illegible] و خضوف [illegible] و اخضف [illegible]

خضل — کتف — [illegible] است و خضفه بصیغه فاعل [illegible] است زیرا که [illegible] عقل [illegible]
و خاضل هر چیز [illegible] که [illegible] خضل کعلم و اخضل کاکرم و خضال [illegible]
[illegible] خضل کعلم [illegible] مصدر [illegible] خضل [illegible]
[illegible] در شرح [illegible]
[illegible]
اخضل کاکرم [illegible]

و در صراح است بکسی چیزی را خضلت لحیته یعنی تر شد ریش او تا اینکه ریش او تر شد ... اخضلت در حدیث ... برون

رحمت ... و میگویند بنوا اخضل للکف یعنی ... و نیز لپی آب داراست و خضل ... و خضیله ...

است و خضله بمعنی نعمت است و بمعنی ... است و بمعنی روضه است ... و زن نازک اندام ...

خضله یعنی ... و خضل ... مروارید ... است و مماره است و اخضل اللیل یعنی تاریک شد شب

الخضم

و اخضال الشجر ... یعنی ... شاخها و برگها ریخت — بفتح خا خوردن است بدهان

آسیا یا خوردن بهمه دهن است یا خوردن چیز تر است مثل خیار و غیر آن و مقابل او قضم است بقاف و ضاد معجمه

پس قضم خوردن است بکنار دندانها یا خوردن است ... دهان ... که دهان پر شود یا خوردن چیز ...

و در خطبه شقشقیه در حق عثمان ... و قام معه بنو ابیه یخضمون مال الله تعالی خضم الابل نبتة الربیع

یعنی برخاستند با عثمان بنو امیه در حالیکه میخوردند مال خدا را بکثرت و فراوانی مانند خوردن شتر علف بهار را

منقول از نهایه ... و خضمانه بفتحتین ... آنچیز است که خورده شود مثل خضم و خضمه ... قطع کردن

خضخض

و برید او را ... اختضه از باب افتعال — ناقه ... یعنی بار کرد شتر ...

و خضخاض ... که لاغر ... و مخاضه مصدر ... علاء عشق ... کردن

فصل الخا مع الطا — الخطا

و سخن ... — بفتح خا و سکون طا و خطا بفتح هر دو و خطاء

کسحاب بمعنی غلط مقابل صواب است ... اخطا کارم و تخطا ... و خطا کسلم ...

وغلط کرد

وغلط کرد مصدر اخطا از باب افعال اخطاء کارم از روی ... و خاطئه نیز مصدر آمده و خطیئه گناه

بمعنی ذنب است یعنی گناه یا مخصوص است بگناهی که عمدا کرده باشد چنانکه خطا بکسر خا و سکون طا گناه عمدی است قال الله تعالی

ان قتلهم کان خطأ کبیرا و قوله تعالی لا یاکله الا الخاطؤن از اینجاست و خطا بدو معجمه گناهی است که عمدا کرده باشد

بمعنی خطا بفتح اول و قصر آمده است و خطاه تخطئة کتذکرة و تخطیا کتعریفا یعنی گفت او که خطا کرد

و خطا کسلم خطا بکسر ... و خطاة ... یعنی گناه کرد ... پس آن کس خاطی است ...

و از ابو عبیده نقل شده که خطی و اخطی ... هر دو ... و غیر او گفته که خطی در دین است ...

در ... است که ... راه ... را عمدا باشد ... و بعضی گفته اند خطی در گناه عمدی گفته میشود ...

کسی ... است ... و اخطا در جایی گفته میشود که حق را در نیافته باشد و جایی کسی ...

و از ... نقل شده است که قوله تعالی ... خطا ... قرائت ... است و قولهم مع الخواطی

سهم صائب ... بسیار خطا میکند ...

الخطب

بفتح و سکون ... یعنی خطب ... است چه کار ... چنانکه ... هذا الخطب ...

... خطب ... و هذا خطب عظیم ... و خطب ... جمع خطب ...

و خطب المراة ... یعنی خواستگاری کردن زن را مصدرش خطب بفتح اول و خطبه بکسر آن و خطیب ...

له الملوبة ... و اختطبها از باب افتعال بمعنی ... است ... خطب ... خطیب ...

و خطاب ... کنندة در خواستگاری است و خطب الخاطب علی المنبر یعنی خطبه خواند خطبه خوانی ...

[illegible] از قاموس [illegible] از باب نصر [illegible] شده لا غیر و صریح جمع [illegible] از باب شرف [illegible] لا غیر [illegible] گفت خطیبا در کلام
از باب تفعیل بمعنی وعظ گفته شده و کرنه خطبه از باب شرف است و لازم است و در شرح قاموس مذکور است که از جهر و با آهنگ خطب
کثرت بعنی کردید خطیب و مصدرش خطابة است بفتح خا، و خطب کمنع بمعنی خطبه خواند و مصدرش خطبه بضم خا است
و صاحبه خطبه مصدر آمده بمعنی کلامی که آن [illegible] باید [illegible] آن از قبیل اطلاق مصدر بمعنی مفعول که شایع است و نظر او
این صیغه نسخه بمعنی منسوخ و غرفه بمعنی مغروف است و خطاب بکسر خا، توجیه کلام است بجانب غیر و گاه اطلاق
این کلام که متوجه بغیر شد و هر یکی از مخاطبه و خطاب و تخاطب گفتگو کردن است و خطبه بضم خا و کسر خا، آنچه گفته شد از آنکار
زیرا که هر یک نوعی از گفتگو هستند و استعمال بر این گونه جاری شده که گفتگو در خواستگاری خطبه بکسر است و در پند و نصایح و حمد و ثنا و
با اشتمال بر فصاحت و سجع و مانند آن خطبه بضم است و [illegible] حاذق هستند [illegible] دارند و
خطبه بضم خا، رنگ سرخ تیره است که مخلوط شده باشد بزردی یا خاکی رنگی بود که مخلوط داخل شده باشد در او سرخ
خطب کسل فهو اخطب کاحمر و اخطب بمعنی شقراق است که مرغیست و بمعنی صعوه است که مرغیست و فصل الخطاب
حکم کردن است به بینه و قسم که قطع دعوی کند یا فقاهت در احکام شرع است یا کنایه از اما بعد است که فاصل کلام است
و خطاب پدر خلیفه

الخاطر

بعد رز آنکه فراموش کرده بود و اخطره [illegible] بهم اندر [illegible]

بمعنی چیزی که در دل در آید جمعش خواطر است بر وزن طوالب مطلق خطر کنصر و نصر خطور آمده و
[illegible] خطر [illegible] خطور [illegible] خطور کرد در دل و خاطر بمعنی متبختر است بمعنی ناز و تکبر کننده
مثل خطر [illegible] مطلق خطر [illegible] و مصدرش خطران است [illegible] خطر [illegible]
تکبر کرد در راه رفتن و در راه رفت بروش اهل عجب و خطر الفحل بذنبه کضرب خطرا و خطرانا و خطیرا [illegible]
[illegible] دم [illegible] بطرف [illegible] ناقه خطاره است [illegible] و خطر [illegible]
بمعنی قدر و منزلت و شرف [illegible] در وصف [illegible] که ما را حاجت خطرکم [illegible]
ما خطر ای ما قدری و الخطر ایضا السبق الذی [illegible] علیه کذا [illegible] شارح قاموس گفت
[illegible] است که گرو بندند بر آن [illegible] معلوم [illegible] بسکون [illegible]
و مراد از آن [illegible] گرو [illegible] شد [illegible] حال جمعش خطار [illegible] جمع الجمع [illegible] خطر
بمعنی [illegible] که در [illegible] مثل [illegible] و خطار [illegible] بمعنی شیر [illegible] بمعنی منجنیق
و بمعنی [illegible] آمده کذا [illegible] و در جمع گفت [illegible]
[illegible] مع خطر است [illegible]
[illegible] راه دراز [illegible] یا راه [illegible] جمعش خطوط [illegible]
و خط بمعنی [illegible] نوشتن [illegible]

مطلق [illegible]

الخط

و اکل قلیل است مثل تخفیط کتعریف و بمعنی طریق است یعنی راه و بمعنی لشکرگاه گفته است در بحرین و موضعیست در یمامه

که بدو نسبت میدهند نیزه ها را کما قال صاحب المدارک شرح قول ابن ابی الحدید منها الآل ابن ابی الحدید صوارم مشهوره ها

و روح خط شرح و ورقه وری گفت رماح خطیه منسوبست بلکه گاه گفته اند در بحرین بمهمله بلکه در آنجا خریدیه شیقه ابلکه دراکا

رسنیه شد و خط بمعنی شارع است یعنی شاه راه و خطط و مرمیست که نوبنارل شد در آنجا و قبل از نوکش در آنجا نازل شده
(کمینه جاه)

و همو هرست از این بیان کرده گفته است خطه بکسر زمینیست که نشان کنی از بهر بعلامتی تا بملک خط براد و مکنش نادانسته

شود که تو آنرا حیازت کرده برای بنای خانه مثلا و قد خططها و اختططها کما تقدم یعنی نشان کرده است و خطه

آن زمانی که او بعمارت منع کرده تو او را و از غیر فقد خططه پس جمع خطط کشیدن براو و خطیطه گفته زمینیست

است که او باران نرسیده باشد میان دو زمینی که باران رسیده و خطط معنی ها مشتق ده بمعنی جملیست یعنی جعفر حسن و بعضی خط است

که در او خطها باشند مثل جاده راه راه و بمعنی پسر حرف مورد روا و روئیده باشد و قد خط الغلام و اختط کما تقدم یعنی روئید موی روی او

خطف — از تکلم استلبه یعنی ربود او را و در لغت اخره رقیه از باب حرف ایکه و از قرآء یونس بخطف بکسر الطاء خواندهاند خطف

و تخطفه از باب افتعال و تفعل بمعنی مجرد است و خطف الشیطان السمع یعنی گوش دار کرد شیطان بدزدی و نهانی از زمان آنست

و در قرآن کریم با همزه آمده بدون لفظ سمع کما قال تعالی الا من خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب و خطاف کشند او شیطان است

که استراق سمع میکند چنانکه شنیدی و خطاف گریبان پرستو است معروف در خانه ها جا میکند و بعد بینی مرتک میگویند

و آهن کج است در هر طرف چرخ چاه که در او است میل چرخ یا هر آهن کج است همچنین خطاف است که در او بر و خاطف قلم برنشانه

(و الخطاف آهنی است که بر طرفهای چرخ چاه است)

دیدبان چشم روشن شد زیرا که چون به جنبد بایه جنبد و در بیابان آب پیدا کند باید و اگر بیابد او است و خاطف لقب ابن اکراست

و خطف بمعنی سرعت در راه روی است و رجل خیطف کصیقل یعنی تند رو و مثلش کبلم و هر بسی مصدر آن خطفان که خطفان است

و خطف البرق البصر یعنی بر در برق دیده را چنانچه خیره کرد آنرا   بد و فتحه سبکی و شتاب است و بمعنی

خطف عضو در خطف او در زمان

الخطل — سخن فاسد کثیر است که بر او قائل اطلاق اللفظ است بر خود کلام و در شرح ترجمه بمعنی مصدر کرده چنانکه

الکنه سخن تباه و بیهوده گفتن است و بدو حال مثلش خطل کلم یعنی سخن سست و بیهوده گفت و خطل بمعنی گفته

لبابد گفت پس آن کس اخطل است کا حمر و خطل است گلکتف در هر دو معنی و خطله بکسرا بمعنی سفه است که

گوشش پایین است و از آن خطلاء کو شنیست که مسترخیه است یعنی شکن است و نیز خطل بدو فتحه بمعنی طول است بمعنی درازی

اعضا است در آدمی و اسب و نیزه و خطل و رزن است که دراز است و بدی و عیب آن خطل آنست که خطاء

و بمعنی تبختر است و قد تخطل یعنی مشیه کتعرف یعنی خرامید و تکبر کرد در رفتار خود و خطل کلکتف احمق است

الخطم — بفتح خاء و میم بزرگ بینی و منقار پرنده است بمعنی او است و از چهارپا مقدم از بینی و دهان او است
(و منخره)

و از آدمی بینی او است مثل مخطم کمجلس بمعنی جمع مخطم مخاطم است کمجالس و منابر و خطم فلانا از باب ضرب

بعنی زد بینی او را و خطمه بالخطام یعنی خطام را در بینی او کرد است خطام بکسر بمعنی مهار است که در بینی شتر

بهمش خطم است که گبه — میاندازند یا او را المهنه و خطمه بالخطام از باب تفعیل بمعنی مجرد است و خطم بالخطام یعنی بر روی غالب شد بر او

و مهار نهاد او را از تکلم و نیز خطام گلکتاب نشانه است بر بینی شتر یا در عرض صورت او و از آنجاست

دیدبان چشم روشن شد زیرا

آنچه در حدیث است در وصف دابة الارض که تخطم انف الکافر و اخطم کاخطم شخص دراز بینی است و خطمی بفتح
از وال و تشدید یا و نعتی است اهلش بکسر خا و تشدید یا است گیاهی است معروف حوالی و نواحی [illegible]

وخطا

و در حدیث وارد است که شستن سر بخطمی نفی فقر میکند   بخطوة [illegible] از باب بفتح خطوا بیع [illegible]
یعنی راه رفت و بمعنی است اختطل از باب افتعال و اختطاط بر زبان انتقال یعنی مکان [illegible]
و خطوة بفتح فاصله میان دو قدم است در حال راه رفتن جمعش خطوات بفتحات و خطل
بضم خا و تقدم آخر است در اصل خطل بفتح [illegible] بود یا [illegible] الف [illegible]
باء است و خطوة بفتح صیغه مره است یعنی یکگام بر داشتن جمعش خطوات است [illegible]
و در قاموس گفته خطوة بمعنی [illegible] الله [illegible] است و تخطی الناس و اختطاهم از باب

فصل خا معجمه با طا مهمله
خطل
خطوة

نقل و انتقال یعنی بجا در گذرد و در گذشت از ایشان   و از خطل
از باب نصر چون [illegible] یعنی [illegible] شد [illegible]   الخطل بفتح خا و طا [illegible] و خطل
به که [illegible] و عیب [illegible] و خطل [illegible] و خطل [illegible]
و خطل [illegible] و در این کلمه احتمال [illegible]

و خطا

[illegible]   خطوا بفتح خا و طا و تشدید واو [illegible]
گذشت او و خطوات [illegible] است [illegible] و خطاه الله از باب
نصر

ی خطی

نصر و اخطاه الله از باب افعال یعنی کلفت و بزرگ کرد خدا او را   لحمه کثیر خظل کثیر یعنی [illegible]
گشت او و فرس خظ بظ و امرأة خظبة یعنی اسپ فربه پر گوشت خظ در اصل خظل [illegible]
و اخظل از باب افعال یعنی فربه شد و فربه کرد و [illegible]

فصل خا معجمه با عین مهمله
خیعل

برزان صیقل یعنی پوستینی است یا جامه است که پیش [illegible] شده است و در این [illegible] ندارد و [illegible]
است که [illegible] و [illegible] باشد [illegible] یا پیراهن است که آستین ندارد و [illegible]
اگر است و [illegible] غول بیابان است [illegible] و غول [illegible] و خیعله که [illegible]

فصل خا معجمه با فا
خفت

خیعل و تخیعل [illegible] آن [illegible] و از ذکر این کلمه [illegible] معلوم شد که [illegible] است [illegible]
کفر خفوتا [illegible] یعنی ساکن شد و آرام گرفت و خفت خفوتا یعنی ساکت [illegible] و خفت
[illegible] یعنی [illegible] مرد و خفت [illegible] پنهان [illegible] یعنی [illegible]
مخافته [illegible] از باب [illegible] فقوله تعالی [illegible] و لاتخافت بها یعنی
[illegible] پنهان و خفا [illegible] و [illegible] خفت [illegible] است [illegible]
و تخافت [illegible] است [illegible] و تخافته [illegible]

الخفج

[illegible] و خفوت [illegible] است که [illegible] در میان [illegible]
[illegible] جمع [illegible] است [illegible]
[illegible]

خفد بمعنی جابجا کرد و خفاجه بفتح خا قبیله ایست از بنی عامر [illegible] و علم خفد او خفدا و خفدا انا

بفتح خا و دو هر سه و بفتح فا نیز در لفظ اخیر بمعنی سرعت و شتاب [illegible] در راه رفتن پس [illegible] خفیدی

و خفید شتر مرغ نیز هست جمع خفاد و خفادید و خفیدات است و خفدود شب پره است

الخفر بفتح خا و فا بمعنی شدت حیا است و همچنین است خفاره بالفتح و الفعل خفر کعلم و تخفر کتفرق بمعنی [illegible] است

و خفره و خفیره و مخفار زن پر حیا است و خفره و خفر به و خفر علیه یخفر و یخفر از باب نصر و ضرب بمعنی پناه داد

و امان داد اورا مصدرش خفر است بفتح و سکون و خفره از باب تفعیل و تخفر به از باب تفعل بمعنی پناه جست

و خفره بضم و خفاره بحرکات ثلاث خا اسم مصدر است [illegible] و در جمع خفاره [illegible] ضبط کرده

و خفیر کشریف بمعنی مجیر است یعنی امان دهنده [illegible]

گفته بمعنی امان داده شده نیز آمده و خفاره بحرکات ثلاث [illegible] امان است بمعنی مزد امان دادن

یعنی [illegible] و جعل و مزد گرفت برای امان دادن و خفر به خفرا بفتح خا و خفورا [illegible] بمعنی شکست

و همچنین است اخفره از باب افعال و در جمع گفته اخفره [illegible] بمعنی نقض عهد است [illegible] همزه او

با اینکه [illegible] از کتب لغت [illegible] پس آن لفظ [illegible] للتعدیه است

و تخفر [illegible] کرده است و خفره [illegible] و تخفر به بمعنی طلب امان نمود و خفارت [illegible]

الخفس نگاهبانی کردن نخل [illegible] بفتح خا بمعنی [illegible]

بمعنی اکل قلیل است و بمعنی خراب کردن است و بمعنی [illegible] مثل انحاس [illegible] و خفس بمعنی غالب

شدن است در کشتی گرفتن و تخفس کتفرق بمعنی بر زمین [illegible] و به پهلو خوابید و الخفس [illegible]

خفاش بضم خا و تشدید فا شب پره است و خفش به فتحه کوچک بودن چشم و ضعف نور است

که خلقت [illegible] خفش کعلم [illegible] و خفش دیدن در شب است نه در روز و دیدن در روز

است نه در روز صاف و شب پره را خفاش برای این نامیده اند که چشمش کوچک است و دیدن او ضعیف است

و اخفش نحوی [illegible] اند [illegible] و اخفش [illegible] سیبویه [illegible] ابو الحسن

[illegible] و اخفش اکبر [illegible] سیبویه [illegible] و هو سلیمان [illegible]

و خفش به [illegible] از باب [illegible] و خفش کعلم [illegible] و خفشه [illegible]

الخفض [illegible] بفتح خا و سکون فا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] و خفض بمعنی [illegible] و خفض پست کردن است مقابل رفع [illegible]

و الخفاض [illegible] از باب انفعال [illegible] بمعنی پست شدن [illegible]

و خفض پست کردن آواز است مقابل جهر [illegible] و خفض [illegible]

وخفض در وخنجرها که از خسته است در پیرها خفضت الجاریة بصیغهٔ مجهول یعنی ختنه شد این دختر و این لفظ
مخصوص دختران است در پسران گفته نمیشود و در واقعهٔ قیامت را خدا موصوف نموده بخافضه رافعه زیراکه پست میکند
آن روز قومی را و بلند میکند قومی را سوی جنت و قوله تعالی واخفض لهما جناح الذل یعنی تواضع و فروتنی
کن از برای والدین بعض گفته اند در کلام قلب است ای اخفض لهما جناحک من الرحمة من الذل و خفض القول یعنی نرم کردن
بصیغهٔ امر از باب تفعیل ای التثبیت یعنی سخن نرم گو و درشت مگو و خفض الدراهم [illegible] یعنی آن را کم کن نمودن دشوار

خنع بصیغهٔ مجهول از باب منع ای اودیته یعنی چیزی خورده شد سر او پس ختام را از تنگی باز بره و خنع
یعنی زد بشمشیر و خنع بفتح قوی زدن پرده و جامه آویخته است و نیز استرخاء دست شدن مفاصل است مثل خنعان
گرفتن و خنع بصیغهٔ مجهول یعنی حرکت نرم شد از تنگی و مخنوع یعنی مجنون و دیوانه و خنوع کوه بر خوش عصا یک

الخف علای است مثل کیکه چنگی زند بفتم خا و در پای شتر بجای نعل است در گاو و گوسفند او سم
و در سم شکافته و بجای جا فر که سم است در اسب و قاطر و الاغ و در شتر میخ و خف میگویند و ماننده آنها
و در غیر شتر و شتر مرغ نگفته میشود جمعش اخفاف است کا شتر و خف بمعنی موزه است مثل جلکه رمانند آن
و معروف است مسکه از لباس پا آنچه بعض از ساق را بگیرد خف است لیکن بعض گفته اند که هرچه که همه بپوشاند
پشت قدم را پس او خف است خواه ساق داشته باشد یا نه جمعش خفاف است از جمال تخفف کتف
یعنی پوشید موزه و خف از آدم آنقدر از کف پا است که بزمین میرسد و خف بمعنی شتر بزرگ است
داغ

ورق ضعیف الثم [illegible]

[illegible]

و بفتح خا و کسر آن و خف بفتح خا بمعنی سبک بودن است فعلش خف از باب ضرب و نمیش خفیف
که ضد ثقیل و خف بکسر اول و خفاف کغراب است یعنی سبک و خف بمعنی جماعت قلیله ای آمده است و اخف
الرجل ای صار خفیفة یعنی حالش سبک شد و نیز اخف میگویند در وقتیکه چهارپای او سبک باشد و اخف فلانا
یعنی اطراف کرد و قدر و شکیفر او را دور داشت او را بر سبکی و تخفیف سبک کردن است و استخفاف اهانت
کردن و سبک شمردن است **الخفق** بفتح خا و سکون فا پنهان کردن و خفیف است در واقع و معنی صدای
نعلها است چنانکه در حدیث است در باب میت که انه یسمع خفق نعالهم یعنی میشنود میت صدای پای کسان را
که در حول دفن او می‌شود و بمعنی رفتن بیشتر از شب است خفق اللیل یعنی رفت بیشتر از شب و بمعنی حرکت
و اضطراب است خفقت الرایة از باب ضرب و نصر خفقا بفتح و سکون و خفقانا بوزن ضربانا یعنی حرکت
کرد علم و مضطرب شد و همچنان است خفق از باب انفعال و در قولش عرکه کعب مشتبه الاعلام تماع الخفق
فلا خفق حرکت داده شده براق و زرات او و خفق النجم که ضرب خفوقا بدو ضمه یعنی پنهان شد ستاره و خفق
فلان یعنی پیلی گرفت فلان چنانکه گردنش میل کرد و کم شد بیار حسبتک صیغهٔ مرة او خفقة است
کلمه سمع حمله در حدیث سالنه عن الخفقة والخفقتین و خفق از باب انفعال نیز بهمین آمده است
و خفق الطائر یعنی پرواز کرد مرغ و خفقان او اضطراب پر های او است و خافقان بصیغهٔ تثنیه
مشرق و مغرب است و معنی آسمان و زمین آمده و خوانق آسمان جهات اربعه آنها یعنی چهار کنار آن

وخفا

خفیه

بیرون نیاید و خفقان گرفتن طپش دل است و مخفوق کسی است که طپش دل دارد و بعض دیوانه است
وخفق آب بار باید است چه کسی خلقت باشد و چه بسبب لاغری و همچنین خفقان و خفقات و خفاق حال است
و اخفق الطائر یعنی پرنده پرها را برهم زد — البرق از باب نصر خفوا مع سکون و خفوا بضمه تا شد
را و یعنی لامع شد و درخشید و خفا الشیء یعنی ظاهر و آشکار شد و خفوه بکسر خا بمعنی خفیه است یعنی پنهان شدن
یکفیه از باب حسب خفیا بفتح خا و ضم آن یعنی ظاهر کرد آن را و بیرون آورد آن را و خفی الشیء کسی
خفاء بفتح خا یعنی پنهان شد و ظاهر شد پس آن چیز خافی از اضداد و خفی مع سکون فتشدید یا است و خفاه از نور دو چشم گاه
و اخفاه و خفاه هر دو از باب افعال و تفعیل یعنی پنهان کرد او را و خافیه یعنی چیز پنهان مقابل علانیه که آشکار است
و بمعنی چیز پنهان است نقل خافیه و خفی آنها گفته شد و خفیت له خفیه بضم خا و فتح آن یعنی پنهان شدم از او
و با کلمه خفوه بکسر خا یعنی مرد و بی صوت و این کلام کنایه است از دور کردن او آنچه را و اختفی و استخفی از او
و استتر یعنی مستور شد و روی پنهان کرد و اخفیه التنور بتحریک یعنی علانیت شکوفه که پنهان میکند
و اخفیه الکری جمع اخفیت که پنهان کنند گان خوابند و خافیه و خوافی بکسر فا و مد جمع است و
خافیه زمین است در او چیزی است و خفا بزرگ کیسه و بمعنی او است یعنی کلیم همچنین خفیه که از جنه است
بمعنی چاه است و بمعنی بیشه و خفیکی در جهار او و هم بمعنی خفیه یعنی در او کسان جمع است و خوافی که
پرها است که چون پرنده جمع کند ها بال خود آنها پنهان میشوند و مختفی لفظ فاعل از باب افتعال نباش است یعنی کفن دزد

باب الحاء مع القاف حقیق

بکسر همزه و قاف اول و احقوق بضم همزه ... قاف در زمین است جمعش احاقیق است
که آنها ... و حق بضم حا و تشدید قاف بمعنی مکان است جمعش احقاق است که اشجار و حق الفرج حقیقا یعنی

باب الحاء مع اللام
خلاف

بر صدا آمد و حق الفدر یعنی جوشید و یک صدا کرد — الناقه کمنع
خلا مع سکون و خلاء بکسر با و خلواء بمد و ضمه یعنی خواسته شتر ماده بسبب باد ایستاد در جای حرکت و بمحبند و خلاء

الحلب

از جمل خلوا یعنی از جای خود بمحیز وا ایستاد و نمیرود — بکسر خا ناخن است و خلبه بطغره کوب و بعض
بمعنی مجروح کرد او را با ناخن یا خراشید او را یا قطع کرد او را نقل استخلبه و خلب الفرتیه یعنی ارت تکار است
ناخن و چنگال و خلابه بکسر خا و تخفیف لام خدعه و فریب دادن است و خلان یعنی سخنان نرم و نازک خلبه
بضم خلبا مع سکون و خلا با کسر یا و خلابه ک ... و خلبه ... و خالبه ... بمعنی فریب داد او را
بکار خوارج و خلیبی بکسر خا و تشدید لام طلوره و قصر آخر بمعنی خلابه است و خبای کسی که لیه خلاب کشند او
خلبوت بجروت و خلوب بتدو ها بوزن مذکور وزن خالبه و خلبه مع سکون و خلوب خلابه است ...
و الخلب بکسر در بیست که با او در و میکنند و بمعنی چنگال درنده است از چرنده و پرنده و بعض گفته اند چنگال
پرنده شکار است و در غیر شکاری آن ظفر میگویند یعنی ناخن و خلب بضم و تشدید ابر است که باران نداشته باشد

خلابس

و البرق الخلب برقی است که باران ندارد چون طمع از او امید میتوان نداد با ها را این مثل و هر کو میدهد
باران کاذب خدعه و فریب از او ظاهر شد — بضم خا مثل رفتن است یعنی تنگ و ... و بعض در دروغ است

خلابیس جمع خلاّبه و بفتح خا بمعنی باطل است و بمعنی دروغ نیز و چیزی است که بطلوع برابر او نیست و بمعنی ابر اول است وخلوب و ... بکسر بود

خلص کعصفر مرغی بود سنگ آتش زنه است وخلیصه که جوجه وخلص قلبه یعنی منقول کرد اورا و برد دل او

خلع کدحرج یعنی برکنید وخلوص بضم خا و لام برنگ است و خلع ار کمک ... کعزاب جمع جذب یعنی

جذب کرد و کشید وخلع یعنی چشم برهم زد و خلع الرسن یعنی برکند و خلع یعنی حرکت داد و خلع یعنی نیزه زد

بانچه شتر خورد وخلع یعنی جابجا کرد وخلع یعنی از تیر باز داشت طفل چوبه ... وخلیت ... الاینی کعصفر ضرب خلوجا بدو فتحه یعنی نگاه

گرفت بگوشه چشم مثل اختلج از باب افتعال و بمعنای اختلاج در هر عضو جنبانی آن عضو است وخلج کعلم یعنی شکوه

کرد از استخوانهای اسب از صدمه کارها یا از طول سفر و راه دوری که مانده شد وخلجه کذا کغرفه یعنی مشغول کرد او را

مستی... وخلیج کسکینه نهری است که جدا کنند از دریا یا از نهر عظیم و بمعنی وادی عمیق است و بمعنی ریسمان است

مثل الخلج و بمعنی کشتی کوچک است جمع او خلج است کعنق و نام کوهی است که در مکه است و خلج بدو فتحه فاسد شدن ناخن

الانسان وخلج کعنق نوعی از زعرالبقر والمرقد والاله و یعنی جمعی که بدنهای ایشان را میلرزد و بمعنی قومی است که در السهاوت

شک باشد وتخالج از باب تفاعل یعنی مضطرب شد و حرکت کرد و تخالج فی قلبی شیئ یعنی شک کردم و وجه مختلج رو لاغر گوشت

است و خلج کعنق البعید و خلیج بضم خا و کسر لام وکلوتی نام شاعری است واخلیج بکسر اول اسبی است در رفتار

تند رو است و نام گیاهی است وتخلیج در صدر که در عبارات فقها مذکور است بمعنی اضطراب و تحرک است وحرف

دیگر از ... الحکم ... صدر المنافی فتخلیج در صدره ... یخرج الیه موجبا فتکون در صدر المؤمن تخلیج سوادا

و خلع

خلد بضم فسکون بمعنی دوام است بمعنی ... وخلد بدو فتحه بقا و دوام است وخلد نوعی از خلد ... که از موش است که کور است

وبمعنای تخلد وبمعنی خفت است ونوعی از قبراه است که مرغی است ونوعی از موش است که کور است

و بمعنی سوار است یعنی دست برنجن و بمعنی گوشواره است وخلد بدو فتحه بمعنی قلب است و بمعنی نفس است وخلد

خلودا از باب نصر یعنی باقی ماند و دوام پیدا کرد وخلد بالمکان والی المکان یعنی اقامه نمود در این مکان

و بمعنای است اخلد وخلد کاکرم وشرف در هر دو معنی ونحو الله کطوالب بمعنی اقامه است یعنی سنگهایی که دیگ

بر روی آنها میگذارند واخلد بصاحبه یعنی ملازم شد مصاحب رفیق خود و اخلد الیه یعنی میل کرد

بسوی او وجنت را دار الخلد گفته اند زیرا که دار اقامت است وهم میهمانان خالدون در جنت و نار

هر دو جاوید بودن باعتبار بقاء و دوام اهل هر یک در آن ولیکن گاه در حق عصاه ذکر خلود در نار

شده و با حجاج ثابت است که مراد مکث طویل است نه بقاء ابدی و در حق بلعم باعور که ولکنه اخلد

الی الارض یعنی میل نمود بارض یعنی بدنیا و منتهیها نفسانیه وقوله تعالی یحسب ان ماله اخلده از خلود بمعنی

بقاء ابدی یا خلود است و بمعنای است قوله تعالی ولدان مخلدون یعنی باقی که اشیاء ... که ان باشند بر ولدان

که پیری و تغییر در صورت ایشان نیست و بعضی گفته اند یعنی دستبرنجن در دست و گوشواره در گوش

کرده شده گان اند وقوع ذلک فی خلدی بدو فتحه از یعنی قلبی وخالد وخویلد و مخلد کمسکن وخلید کزبیر و کخلد

خلق کعصفر نامهای عربان است ... بضم خا و شد ... لام مفتوح ... نیه بود که ... خلق گویند

ام ... وچند نوع است

خلس

نوعی از گیاه خشکی است که بروید در تحت او گیاه تر پس باهم مخلوط شوند و خلس بمعنی ربودن است
خفیة بسرعت مثل خلیس کشتن و مثل اختلاس فعل خلس بمعنی خلس که بر بعض جمع و ازروی ... که در
اول صاحب قاموس چنین یاد کرده و بعضی احتمال داده اند که سرعت در اختلاس ... از خلس است
و اسم مصدر خلسه بضم خا است و خلسه نوعی صفیه ... است و خلس الثبات از باب افعال یعنی ...
گیاه باهم مخلوط شدند و خلیس کا ... مرد دو مویه است و شتر هر چیز که مخلوط شود سفیدی او با سیاهی
و در زمان میگویند حتی خلس بروضه یعنی زناده دو مویه گردیا جمع خلسا است ... از آنکه خلس
استعمال شد و خلاسی بکسر خا پسر است که متولد شده باشد از پدر و مادری که یکی سفید و دیگری سیاه باشد
و در ... تعجب ... که مادر سفید باشد و پدر سیاه ... [illegible]
و اگر ولد ... خلاسیه ... است و نیز خلاسی ... است که ... آمده باشد ... از ...
که یکی ... و یکی ... بمعنی ... سرقت و اختلاس ... استلاب ... سرقت ...
... از ... و اختلاس ... از ... و استلاب ... علانیه است

خلص

از باب نصر بمعنی صاف و ساده شد ... چیز و مخلوط بچیزی دیگر نیست ... تر ... از ...
یعنی صاف و پاک است از آلایش بچیز دیگر و مخلوط نیست بچیزی و عمل خالص آنکه مجرد و صاف باشد از آلایش
ریا ... و ... که ... اخلاص ... تجرید و تخلیص عمل است ... قال ...

الذین و قوله ... کان ... المخلصین ... قرائت شد یعنی خالص کرده ...
یعنی ... خالص کرده ... و یا خالص کرد ... قوله ... اخلصنا هم بخالصة ... خالص کردیم
خالصة که ذکری الدار ... یعنی یاد کردن آخرت ... و خلص بکسر خا ... و خلص بکسر خا
... است یعنی دوست ... خلیص ... و خلصا ... جمع ... و خلصاء ... جمع خالص است
یعنی ... صاف ... و خلص تخلیصا یعنی ... صاف ... و ...
یعنی خلاص کرد و نجات داد ... و تخلص ... یعنی نجات یافت و رها شد ... و استخلصه لنفسه یعنی ...
یعنی برگزید او را برای خود و مخصوص خود کرد ... و خلص ... و قوله ...
...
و خالصة ... یعنی صاف کرده ... و خلاصه ...

خلط

... بدرکسره و خلطه ... یعنی ممزوج کرد ...
... مثل خلط گندم و برنج ... مثل آب و شیر ... مخلوط ... و ممزوج شد و خالطه ...
بکسر خا ... جمع ... و خلط بکسر خا ... که ...
که مخلوط شده است بچیزی ... و اخلاط ... که صفرا و سودا ...
و خلیط ... مثل جلیس ... و اخلاط ...

مخلوط شدن شتران است بیکدیگر و مخلوط شدن آدمی است با چهارپایان و مخلوط شدن مردم است در عقل و تن و خلاط
یعنی آمیخته شد عقل او و اخلاط آنچه کسی را [illegible] و خلیط [illegible] کاین و خلیط بمعنی مخالط یعنی آنکه ناکسانی از مردم
که با هم آمیخته اند مفرد و جمع او و مخلط بکسر و مخلاط بکسر میم و کسر است که مخلوط میکند کارها را بیکدیگر و میکوید هی
مخالط یعنی مخلوط کننده و زائل کننده و اختلاط با هم آمیختن است چنانکه میگویند رتق و فتق امور و
و کشاکش کارها است و خلاط کصحت کتف و عنق یعنی مخلوط شونده بمردم و تملق و چاپلوسی کننده
با ایشان [illegible] و کسر است که ماند از زن خود و متاع خانه خود [illegible] مردم و خالط الذئب الغنم یعنی مخلوط
شد گرگ با گوسفند و خالط المرأة یعنی جماع کرد مرد با زن خود و اختلط فلان یعنی فاسد شد عقل او و اختلاط
یعنی حماقت و فربه شدن شتر و مخلط بکسر است که [illegible] میدارد عمل به و بیزار نیست از دشمنان او و از [illegible] بول

الخلع

کسر کسف یعنی مخلطات کاهی قابل تجزی است و کاهی قابل الفقد [illegible] بفتح فسکون کندن است خلع
الثوب و النعل [illegible] یعنی کند جامه را یا نعل را و خلع بضم خا طلاق دادن مرد است زن خود را بعوض
که زن بدهد بشوهر بجهت تفرقه که دارد از شوهر مثل مخالعه و تخالع و اختلعت یعنی طلاق گرفت بعوض
که داد و نیز الحقیقة ماخوذ است از خلع بمعنی کندن لباس زیرا که هر یک میکند لباس خود را از دیگری و یا
بسبب اینکه هر یک لباس اند مر دیگری کما فی القرآن پس گویی میکند هر یک خود را از دیگری و خلیع و مخلوع مرد است
که پدر وی از او بیزار شده باشد و خلع کرده باشد او را از میراث و جریرة او و متکفل نشود جمع خلیع خلعاء است

خلعاء است کصلحاء و خلیع بمعنی صیاد است و بمعنی شوخ بیباک است و غول بیابان است و گرگ است و جامه کهنه است
و خلیع [illegible] کفتار است و خولع [illegible] قمارباز بدروز است و بمعنی احمق است و خلعه بکسر خاء آن چیز است
که عطا میکند آدمی بغیر از لباس بنحو بخشش و خلعه مال برگزیده است بفتح فسکون یعنی پشت سر

الخلف

مقابل قدام که پیش روی است و خلف قرنی است که بعد از قرن سابق است و [illegible] است قول ایشان که هؤلاء خلف
سوء یعنی اینها مردم این روزگار اند و بد بعد ما میباشند و خلف [illegible] روز است یعنی بد و پست و بمعنی آنکه پشت
و بمعنی تیزی تبر است یا سر تبر است و کسر است که غیر در او نیست و تبر بزرگ است و سر تیغ است [illegible]
دراز نیست و کوتاه تر [illegible] پهلوست بمعنی خلوف است بدو وضعه و خلف بمعنی لغت است و بمعنی [illegible]
ور ابا ابا الحدید [illegible]
است که کشته باشد و لبثت خلفه یعنی ماند بعد از او و خلف بکسر فسکون پستان شتر است و در جمع گفت
الفرخ لکل ذات خف و ظلف و در حدیث مذکور است که [illegible] و خلف
کلفت یعنی شتر [illegible] آبستن مفرد آن خلفه [illegible] است و خلف کعسل فرزند نیکو صالح است و خلف
[illegible] فرزند [illegible] است و کاه باشد هر یک در جای دیگر استعمال شود و خلف کاحمق
یعنی و خلف بضم فسکون اسم است از اختلاف کالکلام که بمعنی خلاف وعده کردن است پس خلف در مستقبل
مانند دروغ است در گذشته و خلف جمع خلیفه کامیر است در جمیع معانی او و خلفه اسم است از اختلاف بمعنی
آمد و شد کردن و قوله تعالی و جعل اللیل و النهار خلفة [illegible] یعنی هر یک از شب و روز جانشین دیگری [illegible]

با بعض که جماعت که در هر یک فوت شود تدارک او دو دیگری میشود کلمه خلف در دلالت وجهه دارد در این تفسیر و از انه

وجمعی از اهل لغه نیز بهای نحو عشر کرده اند و خلفه بمعنی پینه است که بجامه وغیره وصله میشود و بمعنی نگاه کردن

کسی است مردی را که چه وقت غائب میشود تا دخل شود این شخص بر اهل آن غائب و بمعنی کرده آمده و شد

و بمعنی وفا نکردن بوعده است و بمعنی بضم خا نیز آمده است و خلفه بفتح خا بمعنی عیب است و بمعنی حمق است

بفتح خا و مخلاف کمفتاح بسیار خلف کننده وعده است و خوالف کطوالب زنان اند قال الله رضوا بان یکونوا

مع الخوالف یعنی زنان یعنی از جنگ تخلف کردند شیخ طبرسی نوشته هم زنان و هم صبیان و مرضی و خالفه

و خالفه کرده با قاعده بعد از او مانده است و خالف آن کسی است که می نشیند بعد از تو قال تعالی مع

وخلیف کسکیت بمعنی خلافت و جانشینی بوده است و خلیف کامیر راه میانه در کوه است یا وادی میان

یا راه در کوه است یا راه فقط است و السهم الخلیف یعنی تیر تند و تیز است و ختر است در روز دوم

و شیر بعد از آغوز است همچنین بعد از ماء خلف است الکلب و خلیف زنده است که موی او خود را یا کرده است

در پشت سر خود و خلیفه بمعنی سلطان کبیر است و مونث هم استعمال شده و خلیفه بدون ها در سلطان

و جمع او نظر بلفظ خلائف است و نظر بمعنی خلفاء است و خلیفه کسی است که میماند و قائم مقام میشود در غیبت

خلفه خلافه ککتابه بمعنی بازگو ماند بعد از او و خلف الله علیک یعنی خدا خلیفه است مر تو

بر تو و خلفه را به معنی ماند بعد و زیور یا جانشین شد مر او و خلیفه ... بمعنی نگاه کردن از یاران و باید

با ارزان

با انسان و خلف خلافه بسع خا و خلوفا بدو ضمه بمعنی احمق و کم عقل شد یا دخالفه و خالفه است و خلف فلانا کنصر

بمعنی خلیفه و جانشین شد فلان را و خلاف ککتاب قسمی از بید است و بید مشک را گویند و خلاف بمعنی مخالفت کردن است ضد موافقت و تخلف از باب تفعل پس ایستادن است و اختلاف مقابل

اتفاق است یعنی موافقت نکردن و اختلف الی الخلاء یعنی آمد و شد کرد و این کنایه از اسهال است

و استخلف فلانا یعنی جانشین کرد فلان را و خلف فلانا از باب تفعیل نیز بهمین معنی است

الحلق

بمعنی قدر و اندازه چیزی را قرار دادن و خالق که از اسماء حسنی است با معنی مبدع شده و بعضی گفته اند بمعنی اختراع کننده

اشیاء به سبق مثال و خلق الافک کنصر و اختلق و تخلق از باب افتعال و تفعل بمعنی دروغ بستن است

قال الله ان هذا الا اختلاق و خلق ککرم و علم بمعنی سزاوار شد پس او خلیق است کشریف بمعنی سزاوار و خلیقه کسفینه

و خلق کعنق و کقفل هر سه بمعنی خوی و سرشت جمع خلق اخلاق و جمع خلیقه خلائق است و خلیقه و خلق بمعنی

فسکون بمعنی مردم است و خلق بمعنی چهارپایان است و خلیقه بمعنی چاه است در زمینی که حفر شده و خلق

الثوب کنصر و کرم و علم خلوقه بدو ضمه و خلقا بدو فتحه یعنی کهنه شد جامه پس آن جامه خلق است بدو فتحه

همچنین خلقان ککتمان است و ثوب اخلاق در وقتی میگویند که کهنگی در همه جامه باشد و خلوق کصبور و خلاق

ککتاب نوعی از بوی خوش است و خلاق کسحاب نصیب وافر از خیر است و بعضی تفسیر به نصیب کرده اند و مع

قال الله و ماله فی الآخرة من خلاق و خلقه کهمزه و خلق بفتح آن نرم شدن است و اخلقه از باب افعال یعنی کهنه کرد او جامه کهنه

فقرات و

و قوله تعالی مضغة مخلّقة یعنی پاره گوشت تمام خلقت و غیر مخلّقة یعنی ناتمام مثل سقط و خلّقه تخلیقا یعنی خوب و تمام

گردانید و تخلّق از باب تفعّل [illegible] خوب شد و تخلّق بغیر خلقه یعنی بر خلاف عادت خلق را که در او نبود و اخلولق

السحاب یعنی راست شد ابر و خلیق سزاوار شد برای باریدن و اخلولق الاجل ای تمام عمره

الخلّ

بتشدید لام بفتح خا یعنی سرکه و بمعنی شخص خفیف لاغر است مثل خلیل کشریف و خلّ جامه کهنه است و شتر لاغر

است و بمعنی فربه است ضد و خلّة [illegible] سوراخ کوچک است یا مطلق سوراخ است و خلّلت الخمر [illegible]

ترش شد شراب و سرکه شد مثل اختلّ از باب افتعال و خلّل الخمر بمعنی خمّر یعنی ترش کرد و سرکه گردانید شراب

[illegible] و اختلال از باب افتعال سرکه گرفتن است و خلّال کشدّاد فروشنده سرکه است و خلّة

بفتح خا درخت خار دار است و خلل بدو فتحه [illegible] فرجه [illegible] که میان دو چیز است و خلل ابر جای بیرون

آمدن قطرات باران است از میان ابر مثل خلال کلکتاب قال تعالی فتری الودق یخرج من خلاله و در لغت [illegible]

من خلاله آمده مراد فرجه است در ابر که محل خروج قطره است و هو خلالهم و خللهم یعنی در میان ایشان است و خلال

الدار و خلال الدیار یعنی حوالی دار و دیار و [illegible] میان آنها کما قال تعالی فجاسوا خلال الدیار و تخلّلهم

یعنی در آمد در میان ایشان و تخلّل الماء [illegible] لحیته یعنی آب را رساند بمیان انگشتها یا بمیان موهای ریش و خلّل

الشیء یعنی سوراخ کرد آن چیز را و [illegible] و همچنین تخلّله از باب تفعّل پس آن سوراخ شد مخلول

و خلیل است و آن [illegible] سوراخ کردن خلال است کلکتاب جمع خلال اخلّة است و نیز خلال چوبی است که در میان دندانها

داخل میکنند

داخل میکنند از برای بیرون کردن تفاله طعام و [illegible] و بمعنی چوبی است که در دهان بچه شیرخوار قرار میدهند تا شیر [illegible] و تخلیل

کند جمع آن چیزیست که بعض [illegible] مجتمع باشد و خلل بدو فتحه [illegible] و سستی است در امر و پراکنده کاری است در [illegible] و اخلّ

بصیغه فاعل از باب افعال یعنی کار را سست [illegible] و اخلّ [illegible] از باب افعال یعنی ضرر رساند آن چیز و خلّة بفتح خا

[illegible] و در مثل است [illegible] و خلّ [illegible] و اختلّ بصیغه مجهول از باب افتعال بمعنی محتاج شد

[illegible] و تخلّل و خلیل و اخلال یعنی [illegible] چیز و [illegible] و اختلّ الیه یعنی محتاج [illegible]

و ما اخلّک الله الیه یعنی محتاج نکند خدا ترا بسوی او و خلّة بفتح خا [illegible] جمعش خلال است کسحاب و خلّة

بضم خا دوستی [illegible] که خلل [illegible] جمعش خلال است کرجال و خالّه مخالّة و خلالا [illegible]

[illegible] و خلّ بضم خا [illegible] بکسر خا [illegible] صدیق و دوست [illegible] یا بضم [illegible]

مثل [illegible] و اخلّاء جمع خلّ [illegible] خلال است [illegible] و خلیل [illegible] صدیق و دوست است جمعش اخلاء [illegible]

و خلّان بضم خا [illegible] و مؤنث خلیله است و جمعش خلیلات و خلائل است و خلیل [illegible] و خلّ

[illegible] آمده [illegible] و [illegible] و خلّ [illegible] و خلالة [illegible] و اختلّ از باب افتعال [illegible]

[illegible] شد و [illegible] و خلّال [illegible] از خوراک که در میان دندانها است [illegible]

خلّه بکسر و خلاله [illegible] و تخلّله از باب تفعّل [illegible] بیرون آورد [illegible] و مخلّل [illegible]

و خلال [illegible] است و خلّل [illegible] و خلخال بفتح زیوری است معروف که در پا میکنند

و مخلخل [illegible] و تخلخل [illegible] خلخال را و خلخال [illegible] است در [illegible]

[illegible]

الحلم بکسر فسکون یعنی صدیق و دوست و یار و بمعنی خار خواب دیدن آهو یا خانهٔ آهو است و بمعنی عظیم است

یعنی بزرگ جمعش احلام و خلاء کسحاء است و دبل حلمة بکسر یعنی شتر چرنده و حلمه و حلّه تحلیها از خاره یعنی بر کند

از ریم و خالمه مخالمه مصادقت و دوستی کردن باد خلو المکان کنصر خلوّ بضم خا و لام و تشدید واو و خلاء

کسحاء و خلی و استخلی از باب افتعال و استفعال یعنی خالی و تهی شدن این مکان و مکان خلاء کسحاء یعنی خالی

که کسی در آنجا نیست و اخلاه یعنی خالی کرد آنجا را یا یافت آنجا را خالی و استخلی الملک فاخلاه و خلاه

یعنی از پادشاه درخواست کرد که جمع خود با او در خلوت پس پادشاه جدا کرد و خلّی تصفیه فعیل و خلو بکسر فسکون

دکرست که عوض ندارد بمعنی فارغ و اکثر است جمع خلی خلوون و اخلاء است و خلی مرد است که زن ندارد و خلّی الامر و خالاه و تخلّی

منه از باب تفعیل و مفاعله و تفعّل یعنی ترک کرد آن کار را و خالی مرد بی زن و زن بی شوهر است و خلیه و خلیّ

ظرف است که مگس در آنجا عسل میکند و خلا بمعنی مضی گذشت در قرآن آمده قال تعو قد خلت القرون من

یعنی گذشتند قرنها و خلا فیها نذیر از مضی و خلا عنهم یعنی ترک کرد ایشان را و اعراض کرد از ایشان

و تخلّی تصفیه تفعّل تخلیه از ترجمه و غم است و خلاء کسحاء جائیست که وضو میسازند در آنجا و جائی

است که تغوط میکنند در آنجا و تخلّی از باب تفعّل یعنی تغوط کرد و تخلّی یعنی داخل شد در خلاء و خلی

العیب یعنی مبراست از عیب و خلیه از کنایات طلاق است خلت المرأة من النکاح ای خلیة ای طالق

و خلا کلمهٔ استثنا است حرف جر و فعل آمده متصل در کتب مذکور است و خلا لک المکان یعنی خالی شد جای

داری لی یه

و این کنایه از مردن او است بیع اوّل و فتح آخر گیاه تر و تازه است بعض این خلاءه است تباه و جمعش تحلل تخلیتش جدا کردن گیاه و خشک آن است

اخلاء است کاسماء و مخلاة توبره است که در او میریزند گیاه تر را و اختلیته یعنی بریدم گیاه تر را و اخلی الله الماشیة

یعنی گیاه تر را و خدا اجها رها پای یعنی که گیاه روییده بر آنجا رها و خلیت الارض بسیار شد گیاه تر از زمین و خلیه [illegible]

خار یعنی در او روییده کند گیاه تر را و خلی الفرس یعنی انداخت در دهن اسب لجام را و خلی اللجام بمعنی بر انداخت لجام بر او است

و خلی القدر یعنی در زیر دیگ هیزم گذاشت یا در دیگ گوشت گذاشت و خلا الشجرة المقلدة یعنی جمع کرد و جوارادر تو زده

و تخلّی تصفیه تفعّل از باب انفعال نیز در فتنه است و اختلاء از باب افتعال نیز در او است بعیوب دروم مخالف الکلاب بمعنی عداوت کرد و جوارادر

بد و فتح یعنی سست است و بمعنی گند اندر او گذشت است و بمعنی فاسد شدن

خمدت — خمدا راه سخن و دل و فاسد شدن خلق و خوی است و بمعنی تسارایش از راه بد است در جمل محیح اوجلان کنم بمعنی در

فاسد الاخلاق رفتار کنصر و علم خمدا و خمودا یعنی فرو نشست نایرهٔ آتش و خاموش شد اخگر آن و

اخمدها از باب افعال یعنی فرو نشاندم نایرهٔ آتش را و خمود و تشدید کتنور جائی است که آتش را در آنجا

دفن کنند تا خاموش شود و خمد المریض یعنی بیهوش شد ناتوان و خمد الحمی آرام گرفت جوشش تب و اخمد بمعنی

الخمر — ساکن شد و ساکت شد بفتح و سکون یعنی شراب که از انگور باشد یا غیر انگور و بعضی مخصوص انگور دانند شراب

انگور را و این لفظ مؤنث است و گاهی مذکر هم آمده است و خمر بمعنی انگور است و بمعنی پرده است و بمعنی پوشانیدن است

نقل اخمار از باب افعال و بمعنی آن شیرهٔ که شراب است و بمعنی شرم و حیا کردن است و بمعنی واکند اشتی خمیر و کل را

و مانند آنها تا آنکه مورث شود و بحد خود رسد مثل تخمیر از باب تفعیل و تخلش از باب تفعل و همچو گرفتن آن

یعنی خمیر کننده است و اختمر کالکتب یعنی خمیر شد و رسید بحد خود و خمر بکسر آنچه پنهان است و خمر بدو فتحه چیزی است

که بپوشاند ترا و دیوار شیبا یا درخت یا کوه و مانند آن در عرف است که لا تمشی الخمر کونت تعلق یعنی ... در حال ...

و خمر کصلم یعنی پنهان و پوشیده مثل اخمر و میانه الخمرة الاولی ... و عقل یعنی پنهان کرد او ... از ...

و خمر کلف مکان کثیر الخمر است و خمره کغرفه چیزی است که با و خمیر آرد میشود و حصیر کوچکی است از ...

و در احادیث سجود بر خمره مکرر ذکر شده است و در نهایه مذکور است که خمره بقدر ... است که در حال سجود

بر روی گذارند ... و خمره ... چیزی خوشبوی است که زنان بروی ... از ...

بر ... است و ما ... الاول است و ... و مصدر ... ابتدای آن است مثل خمار کغراب و خمر

... بعمل آوردن شراب است و خمار ... شراب فروش است و خمار ککتاب مقنعه زنان است

و هر چیزی که بپوشاند چیزی را پس خمار اوست جمعش اخمره ... و خمر ... است قال تعالی و لیضربن

بخمرهن علی جیوبهن و اختمرت المرأة و تخمرت از باب افتعال و تفعل یعنی مقنعه پوشید این زن ...

و تخمیر بمعنی تغطیه است یعنی پوشاندن و وجه تسمیه شراب بخمر و مقنعه بخمار آنست که شراب میپوشاند عقل

و مقنعه میپوشاند ... و جاء ... خمره ... عند ... و نفعت

و خمر ... کرم یعنی ... و خمرت الارض ... در آن زمان و خمر ... یعنی ...

ابا خمر المسکر ... است ... که ... عبد الله ... است ۳

خمسه ... ستم پنج ... و در ... پنج ... و خامس یعنی پنجم ... یعنی ...

... است که پیش از ... بود ... و ... یعنی ... خمس ... یعنی ... که ... پنج ...

... اول ... آنوقت یعنی ... که ... پنج ... است ... پنج ...

... بود ... است ... که ... پنج است و خمسین ... یعنی ...

... و خمسین ... یعنی ... پنجم ... پنج که ...

و یوم الخمیس ... خمیس ... الخمسة ... است و خمیس لشکر است زیرا که پنج قسم اند مقدم و ...

و میمنه و میسره و قلب لشکر و جمع ... پنج ... است ... و وسط آمده و خامس ... و خمس ...

پنج تا پنج ... و خمسة ... یعنی ... کردم ... پنج ... گرفته ... خمس ... شده و

خمش ... وجه ... که ... و ... خراشید ...

و ... یعنی ... زد او را ... قطع عضوه ... عضو ... و خمش ... میشود

... است ... و خموش ... است ... اعضا ... از ...

... است ... مثل قطع ید ... و در ... جراحت ...

خمص لا ... الجوع ... یعنی ... و ... است الخمص ... ل

یعنی ... شکم

وخمص نیز چاشنیه ترشی است یعنی گرسنه از گرسنگی و مخمصه نیز گرسنگی است وقد خمصه الجوع خمصا و مخمصة یعنی باریک کرد او را گرسنگی و خمص البطن بحرکات ثلاث میم یعنی خالی شد شکم و در مجمع گفته خمص کشرف یعنی گرسنه شد فهو خمیص کشریف و میگویند هو خمیص الحشا یعنی لاغر و باریک شکم است و خمصان خمصان کعثمان و خمص کعرس و در مؤنث خمصانه و خمیصه [illegible] جمع [illegible] خمائص است و خمیصه گلیمی است سیاه چهار گوشه [illegible] علم است و در قدیم مردم [illegible] در حدیث جئت الیه و علیه خمیصه جمعش خمائص است و اخمص قدم [illegible] قدم [illegible] بزمین نمیرسد خمصت القدم از باب علم یعنی بلند است از زمین [illegible] پس او اخمص است خمصاء است و جمع خمص است کاحمر و حمراء و حمر و از کلمات شریفه حضرت امیر است در وصف [illegible]

خمص البطون من الصیام

الخمط از باب ضرب یعنی بریان کرد گوشت را [illegible] بریان کرد [illegible] پس او خمیط است کامیر و خمط اللبن کفرح و ضرب یعنی شیر را در مشک ریخت و [illegible] میگویند و خمط [illegible] مسکون [illegible] و خمط کفرح و علم یعنی خوب است بوی [illegible] بوی [illegible] خمط [illegible] مسکون و خمط [illegible] خامط و خمط [illegible] ترش [illegible] از هر چیز و خمط هر درخت خار دار است و درختی است [illegible] و میوه درخت [illegible] الخمع [illegible] خمعا [illegible]

[illegible]

وخوامع

خ ل ح خمل

وخوامع کفواسل یعنی کفتارها مفردش خامعه است و خمع بکسر اول گرگ و دزد است و در مجمع نیز [illegible]

خمل

از آثار [illegible] بدون [illegible] و خمل ذکره و صوته کنصر خمولا [illegible] یعنی مجهول شد ذکر او و صدای او و اخمله الله پنهان کند خدا ذکر او را و صدای او را پس آن کس خامل و خمیل است [illegible] لیکن در مجمع مذکور است [illegible] در حدیث نیز وارد است قال [illegible] الدنیا [illegible] الخمیل و در [illegible] خامل و خمیل [illegible] [illegible] جمع خامل خمل است [illegible] و خمیله [illegible] [illegible] اخمل [illegible] قطیفه است [illegible] و خمل [illegible] قطیفه است [illegible] و خمل [illegible] خمیل و خمیله [illegible]

خم

الخم [illegible] جاروب کرد [illegible] خانه را [illegible] اختم از باب [illegible] [illegible] جاروب [illegible] و خمه بکسر اول جاروب است [illegible] بضم اول [illegible] که از جاروب کردن جمع میشود [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] که [illegible] در [illegible] مکه و مدینه [illegible] کرده است

خما [illegible]

[illegible] است

خف

مجلد است ... کشیدن و خفته تخفیفا یعنی سخن گفت در او از دور جدی و کمان و خفاف کشند از
یعنی پیزه ضعیف است و ... موصوف ... نسل ... خفاف ... و خفاش از ...
و حامی الذکر ... حامل الذکر است یعنی کسیکه ذکر او مخفی و پنهان ... و از علم و اعتبار ... است و خمی بدو ...
بود ... کشیده است و خفان ... جنید کوه است

فصل الخاء مع النون

خنب

خنده و خناب ... شده و خناب ... یعنی ... بلند ... و خنب ...
تشدید ... کسی است که بینی او بزرگ باشد ... گفته است و خنب بکسر و سکون ...
یا ... اطراف ... و بالای ... است ...
اخناب است ... و خنب ... و فلان یعنی لنگ شده و هلاک شد ...
اخنف ... و جاریه خنبه ... یعنی کنیزک ... و خنبه ... است و خنب
... کرد و اخنب ... قطع کرد و برید و اخنب ... و خنب ... هلاک کرد

خنث

گلفت کسی است که در او نرمی ... یعنی شکست و دو ته شود ... خنث کلام و تخنث و خنث
از باب تفعل و انفعال و خنث بکسر و سکون یعنی جماعت ... است و خنثه ...
... تخنث ... و خنثه ... یعنی ... کرد و ... گفته اند تخنث
... مشغول که ... از ... است و خنث ... یعنی ... کرد ...
و خنث ...

در خفیة ... یعنی ... برگردانند ... آب ... و مصدر است خنفته از باب انفعال و خنف
... کسی است که ... و دو ... جمعش خناث بکسر خا و خنات ... والف مقصوره ...

خنج

لغت مطلق کار ... و بکسر خا هم استعمال شده است و بمعنی ... است مثل ... و خنجوره

خنذید

... بکسر خا بمعنی طویل است یعنی بلند قد و بمعنی سر کوه بلند است و بمعنی
... و بمعنی ... است ... و بمعنی شجاع ... است و بمعنی خطیب ...
... و بمعنی ... و بمعنی ... بدانها ...

خنزیا

و خنذی ... بانه ... از باب ... بمعنی متوجه شد بسوی ... کتابی

خنز

گوشت در او ... بار ... است ... کتب لغت است ... الکلم ...
و خنزاه ... شد گوشت ... آن گوشت خنز است ... و خنزوان ...
... و ... است ... و بمعنی ... که ...
... گوشت را ... و ... است ... خنزیر ...

خندق

چیز ... و ... است ... معروف است ... کنده اند

خنس

... است در ... و در ... است در دروازه قاهره و خندق که جمع ... خندق
... خنس ... و ... و مصدر است الخنس از باب انفعال
و تخنس از باب تفعل

وخفش زید الراقوه یعنی مؤخر کرد وپس انداخت زیرا که بیقدر ولا شعور است و مذکر است خفش از باب افعال

وخفش فلان کفر یعنی غایب و نا پدید کرد فلان را و خفاش کشتاد و نام شیطان است بسبب بسیار زمان

وغایب شدن از روشنی کذا و نام خدا است و خفش کعقلب جمع شتارکان اند یا کواکب سبعه سیاره است

یا خمسه متحیره یعنی و اراکس و قرار نقیه شیاره اند و خنوس ایشان غایب شدن ایشان است

خفس به و تقه نا خوش است از روی یا ارتفاع اندکه و در برابر و حیای مرد خفس و حیای زن خفاء است

و اخفس یعنی فراد و اسعه است بیخ که در شیر در نقد و خفا و جو امر صحوث عره است مشهوره و آمد

خفص و بمعنی کاو کوه است و خفس بدو فتحه یعنی آهو با و بمعنی حار آهو آمده یعنی کاو آمده

بکسر خاء و صاد و بفتح صاد نیز آمده یعنی انگشت کوچک و این کلمه مؤنث است و جمعش خاء ام است

خطوة الجبل بضم خاء و طاء معجمه آنا بالای کوه است و خطوه از باب وجع یعنی شنوا اند باد عیب او

الخانع و مصغر کرد او را و اغرا نمود او را و بند کرد او را و احتمال دارد که نون زایده و مثل الظلم است

بروزن کامل مرد خاخ است یعنی زورنانه اندازه بدکار خاخ خنع کمنع و خنوع کصبور عار زنیش و وحیده

است که میل بلند از تو بر میآید و خنوع بدو فتحه یعنی خضوع است یعنی فروتنی و ذلت و خوار

خنع له یعنی ذلیل و خاضع شد از برای او و خنع بدو فتحه صیغه جمع است یعنی حاذق خضوع کنندگان

و اخنعته الحاجة از باب افعال یعنی ذلیل و خاضع کرد او را احتیاج و التخنیع القطع بالفاس یعنی تخنیع بریدن است

بر بر

خفیف بر بر کتیر بیف بیت ترین اقسام کتان است یا کتان سفید کلفت است و بمعنی راه است جمعش خفاف است

کمق و بمعنی شتاب و فرح و نشاط است و بمعنی شتر پر شتر است و خفف البعیر کفرح خفافا کلک یعنی بجهد شتر لعق

دارکه شترها لمه خفوف کصبور از نهار یا اینکه خفاف میل داده شتر است سرخاوید بجانب سوار و درحال دویدن و جهای شتر خفاف و خفوف است کصبور است

جمعش خفف است بدو فتحه و خفعت المراه یعنی زن آن زن سخت خوابید بر سینه پیش و خفوف بدو فتحه عضب کرد آن است

و بمعنی آثار و علامات است و خفاف کسرش که یعنی خوابید بالا کنده از روی تکبر و الو محنف کمیز نکبه

لوطا بالجرح است و تمام آن کفت اعتبار شیرینست و دو ممدو کفت از اهله بسر ذوالرام است و جمل مخفاف کمفعال

یعنی شتر است که آسیابی نمیکند شل عقیم از آدمی و خفف بدو فتحه لاغری و باریک شدن پکلوف سینه یا انف

خفثه خاف و میکوید مصدر خفف یا ظهار خفف بمعنی ... بفتح خاء و فاء جانوری است بضم خاء نام مردی آرا

خفص من القوم که جمع یعنی کراهت داشت حزاز قوم و کناره کرد از ایشان و خفافس بضم خاء و کسر فاء

شیر زن است و دیر الخافس بفتح خاء موضعی است در کوه بزرگ بسیار بلندی در جانب غربیه دجله که در آن ..

سه روز سیاه میشود و بر آن کاز آنجا زنبور جانوری که سیاه رنگ و شبیه است بخیل و بعد از سه روز یکی از آنها باقی میماند

خفق و خفنفسا بضم خاء و فتح فاء و بضم فاء نیز آمده جهان جانوری سیاه رنگ بدبوست که شبیه است بجعل مثل زده میشود

باو در لجاجت کنفره خفعا بفتح فلکر فشتر دکلو او را و خفه کرد او را پس آن خفه کرده شده خفق

است بروزن مصدر و اخفق است کاحمر و خفیق است کتقبیل و ممنوق است و بمعنی مجرد است خفقه از باب تفعیل

فاختنق از باب افتعال یعنی خفه شد وانخنقت الشاة از باب انفعال یعنی خود خفه شد کو نعند نه بلکه دیگری خفه کرده باشد
او را و منخنقة که در قرآن کریم از محرمات شمرده شده اسم آن حیوانیست زیرا که خفه کرده شده است و خانق دره تنگ
و بمعنی کوچه تنگ است و خناق بکسر خاء ریسمانیست که بآن خفه میکنند و گاهی استعاره میشود از او برای گلو و خناق
بضم خاء دردیست که در گلو عارض میشود از آن راه نفس بسته شود و حلق خفه [illegible] و مخنقة
قلاده است یعنی گلوبند و مخنق بکسر میم ریسمانست از گلوی خفه کرده شده و غلام مخنق الخصر یعنی جوان باریک
[illegible] از [illegible] عرب است [illegible] خفه [illegible] از [illegible] خود

الخنه — [illegible] و [illegible] بفتح خاء و نون [illegible] نفس است در وقت آب [illegible]

خن — الخنع از باب [illegible] و خنع [illegible] و خنع الجلة یعنی [illegible] آورد از جلة
چیزی بعد از چیزی و خنع القوم [illegible] را و مخنعة [illegible] و [illegible] آب است از [illegible]
و در بمعنی راه است و [illegible] یعنی [illegible] است و [illegible] یا طرف [illegible] و بمعنی صدای خارج از
[illegible] بضم خاء [illegible] که [illegible] از [illegible] و صدای خارج از [illegible] و [illegible] کسرت که [illegible]
یعنی [illegible] بضم خاء و [illegible] از باب [illegible] صدای [illegible]
[illegible] صدای [illegible]

خنوخ — [illegible] و خنوخ بر وزن زنبور نام حضرت ادریس است [illegible]

با شیبان بن خیثمة بن آدم علیه السلام است — خنخنوا بفتح خاء یعنی فحش گفت و خنا [illegible] کسلم و خنی علیهم از باب افعال

وخنای حی

یعنی هلاک کرد ایشان را و خنی الدهر [illegible] و خنی الله [illegible] علیه [illegible]
روزگار بر او و خنی الله [illegible] آفات روزگار است و [illegible] و خنیت الجذع [illegible]
الباری تبارک [illegible] از باب [illegible] از باب انفعال [illegible]

فصل خاء با واو

خات

از باب انفعال یعنی فرود آمد [illegible] بر سر صید و خات مال فلان [illegible] و [illegible]
و خائته عقاب است در وسکه فرود آید و خوات [illegible] صدای پر عقاب است و بمعنی مطلق صدا آمده و بمعنی صدای
رعد است و بمعنی صدای سیل است و خوات بفتح خاء و تشدید واو مرد دلیر است و مرد [illegible] که [illegible]
[illegible] و خوات بن جبیر [illegible] از انصار است از [illegible] و [illegible]
در جاهلیت [illegible] و [illegible] شد و خات الرجل
یعنی شکست عهد خود را و خلف کرد وعده خود را و خات الرجل یعنی [illegible] و خات یعنی
[illegible] و [illegible] و خات یعنی [illegible] و [illegible] آمده است [illegible] از باب [illegible] و اخات [illegible] از باب افتعال یعنی [illegible]

الخوث — واو [illegible] پس در زید آن [illegible] بدو [illegible] خاء [illegible] است و بمعنی [illegible]
[illegible] خوث [illegible] و [illegible] و خوث [illegible]

الخوخة — و خوخا [illegible] بفتح خاء [illegible] که از آنجا روشنی بخانه میافتد

و بمعنی گذرگاه آب است در میان دو خانه که برابر و در زیر باشند و بمعنی درخت است و بمعنی نوعی از جامه است که سبز است
و بمعنی میوه ایست معروف که بفارسی شفتالو میگویند جمعش خوخ [illegible] ها است و خوخا بکسرا و خوخانه
[illegible] شخص احمق است جمعش خوخاون است برادودون واخاخ العقب اخاخة از باب افعال [illegible] شد گیاه

الخود — و کم شد. زن نیک خلق و خوش جوان است یا زن نرم و نازک است جمعش خودات و خود است
و تخوید سرعت سیر است و بمعنی روانه کردن شتر است در میان شتران ماده که بجهد بر آنها و بمعنی رسیدن بجری [illegible] است

الخوذة — و تخوذ العفاص از باب تفعل بمعنی [illegible] شدن [illegible] بضم خا کلاه خود است جمعش خوذ است بضم
و مخاوذه از باب مفاعله بمعنی مخالفت و موافقت هر دو آمده ضد و تخاوذ از باب تفاعل با هم
و بیان لیلی است و خوذان الناس بضم خا [illegible] مردم است و خواذ الحمی بکسر خا [illegible] است
آدمی را در وقت غیر معلوم و امر خائذ لائذ بمعنی کار سخت محتاج کننده و با همت [illegible]

خوار — و ذهب فی خوذان الحامل در وقتی گفته میشود که [illegible] از اهل فضل. بضم خا صدای گاو
و گوسفند و آهو است و فی القرآن عجلا جسدا له خوار و بمعنی آواز تیرها است و خور بفتح خا زمین پست
است و بمعنی [illegible] است که از دریا جدا شده باشد و جای ریخته شدن آب است در دریا و بمعنی [illegible] رسانیدن
بجوران است و خوران محل سرگین است و در جمع گفته مجاری سرگین است جمعش خورانات و خواران است
و خور بدو فتحه سستی است مثل خور [illegible] مصدر باب تفعیل و خوار بصیغه مبالغه مرد سست است مثل
خائر

خار الثور کقال [illegible] بمعنی صیحه زد و بانگ کرد

خائر خار الرجل [illegible] ضعف یعنی سست شد و در تاج المصادر [illegible] ان خوارتهم
[illegible] بمعنی [illegible] کند سست میشوید [illegible] جایز است [illegible]
بمعنی صیحه [illegible] و گفته است [illegible] عن الحرب [illegible]
[illegible] و ارض خواره یعنی زمین سست نرم [illegible]
انما یجمع الناس الرضا والسخط وانما عقر ناقة ثمود رجل واحد فعمهم الله بالعذاب لما عموه
بالرضا فقال تعالی فعقروها فاصبحوا نادمین فما کان الا ان خارت ارضهم بالخسفة خوار
السکة المحماة فی الارض الخوارة و نیز خوار شتر باریک [illegible] و مرد [illegible] مردمان
و استخاره بمعنی طلب عطوفت [illegible] و استخار المنزل [illegible] و اخاره از باب افعال

الحوز — بمعنی [illegible] بفتح خا [illegible] بکسر [illegible]
خا طائفه از مردم است [illegible]
قال الدیان [illegible]

خاس — که [illegible] و خوزان بضم خا [illegible] به کقال یعنی ترک [illegible]
مصدر [illegible] بفتح خا و خاس الشیء یعنی کساد شد [illegible] عهد [illegible]
[illegible] کمتر [illegible] که رسول خدا [illegible]

الحوش بفتح الحاء، الحامرة یعنی بارگاه و دلاسان نوشتان از دیوار آدمی و بارگاه است و حوش بمعنی طعن است یعنی نیزه زدن

و بمعنی نزدیکی کرده برابر است و بمعنی گرفتن است و بمعنی خاک ریختن در ظرف است و حوشان گیاهست و حاشی نیز

بفتح ثانی هردو و دیگران متاع خانه و پست از متاع خانه است و حوش بر وزن قول در شعر اعشی بمعنی چوب است در اصل

عجمی است سر شبله و تحویش مصدر باب تفعیل کم کردن است و تحوش مصدر باب تفعل کم شدن است که مشهور تحوش تنفیخ

از لغت رحوش غیره و تحوش فلان یعنی لاغر شد و حاوش جمعه من الفراش از باب مفاعله یعنی پهلو خالی کرد از جوانب

الحوص بدو فتحه فرو رفتن چشم و دیگر و اقسام آن آمده است مسلمان خواهم علم و آن شخص احوص است و حوصا بکسر اول

است که بیشکند از اوله چشم است و بمعنی جامه است که کوچک باشد دوختن آنرا و دوخته شده است و کوسفند ماده است

یکچشم او سیاه و چشم دیگرش سفید است و از اوقات نیمه روز آنوقت که حرارت او شدیدتر است و حوص بضم خاء

برگ درخت خرما است معروف و حوصه برای ذها است و خواص کننده او و فروشنده خوص است و اخوصت النخلة

یعنی برگ بر آورد درخت خرما و حوص با اعلام و تحوص بصیغه امر از باب تفعیل و تفعل یعنی بگیر هر چه را که داده شود

از هر چه کم باشد و تحوص از باب تفعیل یعنی ابتداء کرد با کرام بزرگان ای ابرانمح و کرام نه لئام را و تحوص الشیب فلانا یعنی

خاص الماء کقال خوصا بفتح و سکون و خیاضا کلتا با یعنی داخل شد در آب و هم است خوضه و اخاضه

از باب تفعیل و افتعال و خاض بالفرس و اخاضه از باب افعال خوض بر اسم آسکه آورد اسب در آب و خاضی

الغمرات یعنی بزرور وستم داخل شد در سختیها و مخاضه اسم مکان است یعنی جائیکه گذر کنند مردم در آنجا از سواره و پیاده

جمعی

همچنین لازم با تقاطعها و مخاوض کمساجد است و قوله تعالی کنا نخوض مع الخائضین یعنی فرو میرفتیم در سخنان باطل و

نا بایست بیکاری کرایان سه و قوله تعالی وخضتم کالذی خاضوا الی کوضم چه و رفع است که مراد تشبیه خوض بطالین

است لیکن عائبان نه ببوذارت ایشان صاحب مجمع گفت الذی مصدریه است و هذا الکلام عجیب لان الجار الموصول

از صاحب مجمع گفت اصل خوض داخل شدن قدم است در چیزی مانند آب که کل این تعمیم کرده و استعمال کردند در دخول

الحوط در هر چیزی که درآمد تلویث باشد و قوله تعالی و اذا رأیت الذین یخوضون فی آیاتنا از التکذیب و الاستهزاء بها

بضم خاء، شاخه تازه نرم سال اول است یا هر شاخه است جمعش خیطان است بکسر خاء، و نیز خوط مرد جسیم سبک

نیکو خلقت است و رجل و جاریه خوطانه بضم خاء، و خوطانیه بالفتح یا تشدید یعنی مرد و یا کنیزک مانند شاخ تازه

الحوع در بلندی قد و نرمی و نازکی و تخوط از باب تفعل یعنی آمد او را هنگام بسیار از هنگام بفتح خاء جای است که

رود خانه است و هر زمان نشیب است که میرود آب در شتر سه و خواع کغراب شکسته شدن است که ما خلوت از

تحیر و سر گشتگی و خواعه بالفتح ها، آب بهمن است که میانداز و نخوع منه کمنع یعنی کم و ناقص کرد از او و نخوع

فلانا بالفرب بعنی گرفت فلان به بردن دست که او را و نخوع دینه اداء کرد دوام را و تخوع آب اما انداخت

خاف و تواکل و بتکلف و تخوع الشیء یعنی کم کرد چیزی را از باب علم یعنی ترسید مصدرش خوف و خیفت بکسر خاء،

و مخافه بفتح میم و خیفه بکسر و سکون که در اصل خوفه بود و جمعش خیف است بکسر خاء، و کروه ترسنده کان

خوف کطلب و خیف کقنب و خوف اند بفتح و سکون یا خوف اسم جمع است و خوف بمعنی قتل آمده چنانکه

بعضی در آیه و اسلام لم تشتد من الخوف یا مرد بسیر کرده اند و بعضی قتال و جنگ آمده حامله در آیه فاذا جاء الخوف

یعنی تیر شنید و بعضی علم است حامله در آیه و ان امرأة خافت من بعلها نشوزا او در آیه فمن خاف من

موص جنفا یعنی بعیر شنید است و رجل خائف یعنی مرد ترسنده و طریق مخوف یعنی راهی که ترسیده شود ازان

و جمع مخیف ترسان مخیف یعنی در دور ترساننده و میگویند طریق مخیف زیرا که راه ترساننده نیست بلکه قطاع

طریق ترسانده اند و نیز مخیف که مخیف تیز در خانه است و حائط مخیف که مخیف یعنی دیواری که ترسیده شده است

از افتادن او و خوفه از باب تفعیل و اخافه از باب افعال یعنی ترسانید او را یا کرداند او را چنانکه

میترسند مردم از او و تخوف علیه شیئا از باب تفعل یعنی ترسید بر او آن چیز را و تخوف انتقص یعنی

الحوق

ناقص کرد آن چیز و گفته اند از آن معنی است قوله تعالی او یأخذهم علی تخوف بتیغ تا حلقه او خود است

و بضم حاء پوست ذکر اسب است که بر میگردد در او آلت او و حوق بفتح و بد و فتحه بمعنی وسعت و کشادگی است

است جوف احوق یعنی اندرون کشاده و مفازة حوقا یعنی بیابان کشاده و منخافة اسم فاعل

از باب انفعال یعنی معرفت نفلش الکافة و نیز حوق بد و فتحه یعنی جرب است بعیر احوق

و ناقه حوقا یعنی شتری کردار و خوقا زنیست که حافت دارد جمعش خوق است بضم

وحق حق بصیغه امر ... یعنی زنیست که جاریه است ... و احوق ... اعراب است یعنی

کسیکه ... و اخاق یعنی ... و تخوق یعنی دور شد و خوقه یعنی کشاده کرد او را

کشاده شد

الخال

کشاده شد یعنی خال او که برادر مادر است جمعش اخوال و اخوله کامرجه و خوول کسرور و خؤوله

بیانی که ادر است و خاله خواهر مادر است و خال آن چیزی است که برانست گمان میبرد از چیزی که چیز است و خال

یعنی علم لشکر است و بعضی برد یمنی مروف است و بعضی شتر فحل بیاد است و میگویند انا خال هذا الفرس

یعنی من صاحب این اسبم و تخول خالا از باب تفعل یعنی گرفت او را خال خود و خول بد و فتحه و بفتحه

لجام است و بعضی بنده و خادم و چهارپایان است مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در او یکسان است و در حدیث است

اتخذوا عباد الله خولا یعنی بندگان خدا را بنده و خدمتکار خود قرار دادند و در حدیث دیگر معروف

مذکور است اذا بلغ بنو ابی العاص ثلثین اتخذوا عباد الله خولا یعنی در وقتیکه فرزندان عاص که جد عثمان

است بسی برسند بندگان خدا را خدمتکاران و بندگان خود میکنند و استخولهم یعنی گرفت ایشان را

خدم و کنیز و خدمتکار و استخول مثله و تخولهم ... یعنی گرفت ایشان را خال او و میگویند ...

ان ... خاله اند و غلط است ... و خوله الله المال یعنی عطا کرد خدا با و از او ... تفعل

و فی القرآن و ترکتم ما خولناکم وراء ظهورکم و فی الدعاء ... ما خولتنا و فی الصحیفة ما خولتنی ...

الدنیا ... و تخول مصدر باب تفعل تعهد و حسن رعایت و محافظت نیک است و خولی بد و فتحه ...

یا شبانی است که نیکو محافظت میکند مال را جمعش خول است بد و فتحه و خولان قبیله ایست از یمن و خوله

بنت حکیم که او ازواج عثمان بن مظعون بود و بعده و هبت نفسها للنبی صلی الله علیه و آله و از زنان ...

صحیفه

اوضخامه

بیفزر زمین را ساز کار میکوید ضخامت الارض کجزم خو ما نا بزرک رمضان نیفن بساز کار شد

الخون

زمین وخامه یعنی مجلس است بیفزر ترب بجمشن خام است با سقاطها ، واخامه فرش صفوف آن است بیفزر سبها

ایستادن وخامه برازارع بتول جو ماری وجمیع دیگر واورست وصاحب قدری پایه داشته وخواهد آمد

بفتح الخاء والخیانه بکسرها والخانه والمخانه بفتح المیم مصادر اند از برازخان نکوید از باب نصر یعنی

خیانت کرد اورا را امانت که با وسپرده بود از مال یا سخن ضبط وحفظ نمود پس خیانت کس خائن وخائنه

بر اثر تها با لغه وخوون کصبور رخوان کشاده است جمعش خونه وخانه نقلت واو بالف وخوان

بفتح اخبا نه از باب انتعال یعنی محرز است خائنه یختانون انفسهم یعنی خیانت میکنند

وخونه کوبیا یعنی لیست داد او سوی خیانت وخونه از نقصه یعنی کم کرد او سو مثل خوان شنه وبالاش یعنی اعلام

تخونه از باب تفعل وخون بفتح اول ضعف وسستی در نگاه کردن است واز اینجاست که اکثر در رسو

خائن العین میگوید وقوله تعالی یعلم خائنة الاعین یعنی نگاهی که بدزدی میشود بلکه حلال نیست نگاه کردن باو

ودر مجمع گفته خائنه مصدر است مثل خیانت وخوان بکسرها ، وضم آن واخوان بکسر همزه هر سه یعنی

سفره و هر چیز که خورده میشود خوراکه بر روی او جمع خوان بکسر خون است کلت لیکن جهت تقلل ضمه بر واو

داو سوساکن کردند پس خون بضم مسکون گفته میشود وجمع لیته شده برا خونه کار نجه وخوان کشاد واز ماها

ماه ربیع الاول است وخان دکان خراب فروش است وبمعنی کاروانسرای تجارت است ومعروف

الحق

جای معنی امیر است بفتح وتشدید یعنی کرنکی است ومثل زنکی است در کلید وبمعنی وادی وسیع است وخوه

بضم خا ،

خوت

بضم خا وزمین خالی است الذار از باب عرب یعنی منهدم وخوانشیع خانه وخوت از باب مرع وبوت از باب علم

ویا بفتح وتشدید وخواه بفتح اول وشد آخر وخوانه کسی که بجهت خالی شد خانه از اهل خود وخوا بمد وبقصر خالی بودن شکم

است از طعام وبمعنی رنگ فست وبمد هوا بیان چیزی است وبمعنی خویت یعنی از سلکی وخو الضم خاء بمعنی عسل است

وخوی از مخوی کمصر وخوا کسا ، یعنی پا در پا آمد از سلکی را او وخوی از شد آتش بجا وچکاچ در معنی ریخت از باب انفعال

وخوت النجوم یعنی بجهت شکال رسید ستاره ها پس بیبارد آن و در مجمع گفته خوی النجم از سقط وخوت السقود از باب تفعیل

یعنی شکم را بالا بر داشت از زمین ودستهای بازوها را از زمین واز پهلو دور کرد وما ننده تر وادا دود در حدیث یعنی

بود به تفعل ادا شد سا که مروریست کان فلق علیه السلام تجوز کما تجوز البعیر القامر ودر مجال این عمل را گویند از این

میاند واختوی فلان از باب افتعال یعنی رفت عقل او واختوی عند فلان یعنی گرفت هر چیز را که از مال فلان بود

مثل اختوی از باب افعال واختوی الشیع والدبیة یعنی بجهت دور کرفت وخوا وخوی که کاو اسود واخوی یعنی گرسنه شد

بفتح اول وتشدید آخر بمعنی مصدر است وقوله تعالی وهی خاویة علی عروشها یعنی خانه ها ساقط ومنهدم شده بود

سقف آنها باین طور که سقف خانه اول برزمین ریخت وپس از آن دیوارها بر روی سقف ریختند

الخیب

یخیب خیبة از باب ضرب یعنی محروم شد وناامید گردید وخاب یعنی خسران

وزیان کرد وخاب یعنی کوران نعمت کرد و نرسید بمطلوب وخیبه تیه از باب تفعیل یعنی محروم وبی نصیب کرد او را

الخیب

محروم شد او ومثل است الهیبر خیبة یعنی نرسیدن است از او از رسیدن بمطلوب بفتح اول وسکون یا ونقطه دار آخر

[illegible]

الخیر بمعنی نیکی است مقابل شر و بدی است جمعش خیور است بر وزن فعول · بمعنی نصرت است یعنی آواز کردن مثل صوت بر وزن فعله
و در جمع خیار گلها نیز جمع خیر بمعنی آورده و گفته که مثل فلوس و سهام و خیر بمعنی مال آمده چنانکه در آیه اوّل
لحب الخیر لشدید باین معنی تعبیر شده و بمعنی اسبها آمده و بمعنی گل که کار زنگ بسیار کنند نیز آمده چنانکه
خیر بتشدید یا مکسوره کسی که بمعنی اخیر است و مؤنث خیرة بها است جمعش اخیار و خیار گلهاست
یا اینکه خیر بتخفیف بسیار زنگ در حال و حسن است و خیر بتشدید بسیار زنگ در اصلاح و تقوی و دین است و خیار
بکسر خا کرم و شرف و اصل و هیئت است و خار بتخفیف از باب ضرب یعنی گزیدن صاحب خیر و در دعا
وارد است و خر لی یعنی بگزین امر را خیر و خار الرجل علی غیره یعنی تفضیل داد او را برد را بر غیر او
مصدر خیر بکسر خا و خیر بفتح و خیره بالاتبعاث است و خیره از باب تفعیل نیز بهمین است و خار اسم بعنی
برگزید آن چیز را مثل تخیره از باب تفعل و اختر ته الرجال و من الرجال و علی الرجال یعنی اختیار کردم او را
بر مردان و در جمع در تغیر و اختار روی تو به سبعین رجلا گفته اختیار قصد کردن آن چیز است که خیر است
و در موضع دیگر گفته اختیار اصطفا است یعنی برگزیدن و خیره بکسر و سکون و خیره بفتحتین اسم مصدر آمده از اختیار
کانه اتقدری و از تخیر مثل طیرة از تطیر کانه الجمع و در بر جال بمعنی منتخب و برگزیده اند و خیار الله از رای
الامر یعنی خیره و نیکی دهد خدا ترا در این کار و خرلی در دعا استخاره بهمین المعنی است و استخار یعنی طلب کرد خیره
و منتخب و برگزیده و خیّره از باب تفعیل یعنی تفویض نمود و برگذار کرد اختیار را با او و خایره از باب مفاعله
یعنی

معانی در حاشیه: و ان بخره است ... [illegible]

بمعنی معارضه کرد با او در خوبی پس بهتر از او برآمد و خار یعنی آنست که هم برابر او را اخار نیامد چون
بگوید این لفظ بمعنی در اصل عربیه نیست و خار اسم مصدر است از اختیار و خیر بمعنی تفضیل آمده مخفف
از اخیر یعنی بهتر و نیکوتر و در لغت عرب در اصل خیر استعمال شده چنانکه شر بمعنی تفضیلی نیز اشر در اصل بوده اند

الخیس بکسر خا و رخصا را در هم پیچیده است و جای شیر در این است مثل بیشه بالاتر، جمعش اخیاس است و خیس بمعنی این است
و نیز بمعنی بلاء و بمعنی دروغ است و خیس بفتح خا و عم و اندوه است و خطاء است و گمراهی است و بمعنی دروغ
است و بمعنی شکستن عهد و پیمان است خاس بالعهد از باب ضرب یعنی شکست عهد را و وفا نکرد و متغیر شد
او را گفته است خاس الطعام یعنی فاسد و گندیده شد گوشت و خاس فلان یعنی منتقل شد از جای خود و ملازم
و خاس الفه بصیغه مجهول یعنی بر خاک مالیده شد بینی او و خوار و ذلیل شد و خیّسه از باب تفعیل یعنی خوار و ذلیل
کرد او را و مخیّس بصیغه فاعل و مفعول زندان است و نام زندانی است که بنا کرد او را حضرت امیر علی از اول
بنا کرده بود از نی پس دزدها آن را سوراخ کردند و فرمود اما ترانی کیّسا مکیّسا بنیت بعد نافع مخیّسا
بابا حصینا و امینا کیّسا

الحیش بفتح خا نیزار است که در جاهای آنها رفته یعنی تنگی باشد
او گفته از رفتارها رکتان جمعش احیاش و حیوش است و حیشان کیسه‌ها شمرده است در خراسان

حیص ورجل حیش العمل بفتح خا یعنی مرد است سریع العمل و شتاب کار کننده · بفتح خا و حایص بصیغه اسم فاعل
و مکان قلیل است و خاص الشی کباع یعنی کم اندک شد آن چیز و قلت منه حیصا یعنی یافتم و رسیدم از او چیز اندک

وخیصاء بکمراء عطیه اندک است و خیصاء بزیست که یکتنه او ازریشه باشد و دیگری چسبیده باشد و کشش اخیص کاحمر خوصاء و خوص

که یک تنه او تنگ باشد و عنز خیصاء بز ماده است که یک تنه او پاکشته و خیص بدو فتحه کوچک بودن یک چشم و بزرگی چشم دیگر

الخیط وخیای مرد اخیص و خیای زن خیصاء است کاحمر و حمراء بفتح خاء رشته است جمعش اخیاط و خیوط

و خیوطة و خیط کردن نخاع است یعنی مغزی که در میان مهره‌ها راه است و نام کوهی است و نعامة خیطاء بکمراء یعنی

شترمرغ دراز گردن و خیاط کلکتاب و مخیط بکسر میم یعنی سوزن و خاط درزن فعل و خائط و خیاط

درزیست یعنی دوزنده و ثوب مخیط کمبیع و مخیوط کمکتوب یعنی جامه دوخته شده و در این اسم مفعول از اجوف یائی

جائز است اعلال و حذف و ترک اعلال و باقی که تتمی بر اصل خود خلاف اجوف واوی که باید که تتمی بر اصل

جائز نیست مگر در این لفظ که بر خلاف اصل بر اصل خود باقی مانده اند و هما ثوب مصوون و مسک مدووف و خیط

ابیض سفیدی صبح و خیط اسود سیاهی شب است و بتول خیط کاذب است خیطاء یعنی چهارق است و خیط الشیب

راسه یعنی ظاهر شد پیری او یا اینکه گردید موهای او سفید مثل خیاطه سفید فخیط راسه بالشیب پس سفید شد سر او

الخیفان کشیطان گیاهی است کوهی و بسیاری از مردم است و ملخ است و خیف بسکون یعنی ناحیه است و پس

دنباله کوه که از غلظت او پایین‌تر و از گذرگاه آب بالاتر است و هر پست و بلندی که در دامن کوه است

خیف است و مسجد خیف که در منی است بااین اسم نامیده شد زیرا که بنا گذاشته شد در جائی از زمین پایین‌تر

اینکه در دامن کوه منی است اخاف از باب افعال یعنی آمد در خیف منی یعنی وارد آمد در آنجا مثل اخیف

خال

واختال از باب افتعال الشیء علیم ... یعنی گمان کرد او را ... و مصدرش ... بفتح خاء

بامده الالف در لغت ... و بفتح افصح و کثیر الاستعمال است بکسر همزه است و مصدرش خیلة و خیلة بفتح خاء

و خیلان و مخیله بفتح میم و کسر خاء و خال باب ... و خیله مکسوره است و خیل علیه از باب تفعیل یعنی متوجه گردانید گمان را بسوی او

وخیل فیه الخیر تفرس کرد در او خیر را و همچنین تخیله از باب تفعل و سحابة مخیلة بفتح میم و کسر خاء و مخیل و مخیلة بضم میم

واختال از باب افتعال یعنی ابری که گمان میکنی از او که میبارد ... و اخلفتنا

کالمخیل الجود ... جمع مخیله است که آنها ... وجود ... گمان ...

در لغت ... باریدند و اخلفنا ... از باب افعال و افتعال یعنی گمان ... و خیلت

از باب افعال بدو اعلال

از تخیلت و تخیلت از باب تفعل و تفعیل ... آسمان برای باریدن و خال ابر است

که گمان میکنند باران او را یا ابر است که باران او ... و بمعنی برق است و بمعنی کبر است یعنی بزرگی و بمعنی خال

است و بمعنی نشانه است که در بدن میباشد جمعش خیلان ... کاحمر و حمراء ... اخیل است و زن خیلاء است

یعنی خالدار و مخیل کمبیع و مخیول ... اعلال ... یعنی خالدار ... و بمعنی خال کوه بزرگ ...

و بمعنی لنگ شدن چهارپا است ... از باب علم و بمعنی مخیله است یعنی ... و بمعنی ...

از علاقه ... است و بمعنی ... و اخیل کاحمر و خیلاء ... و خیل و خیله

... بفتح خاء ... و مخیله بفتح میم و کسر خاء ... بزرگ است و رجل خال و خائل و خال ...

مستعمال از باب افتعال بمعنی همه تکبر است واختیال نیز همان است خالدار یا شتر ارق است یا مرد است اختیال نامیده [illegible]

و مانند اوست بمعنی خیل است بکسر و سکون و بنو اخیل از بنی عقیل اند بیلان اخیلیه از ایشان است و

خیل بفتح و سکون گروهی از اسب است اسم جمع است شامل رجاله و مقیم و مفرد از لفظ خود ندارد یا مفردش خائل است

و به وصف خوانده شد زیرا که میخرامد و تکبر میکند و در اقتدار همچنین اختیال و خیول است بد و ضمه و خیل بمعنی

الخیبه

بفتح و سکون پشته میان دو کوه است و به عتبه مشهور است از بیوت اعراب و خیمه سه چوب با

چهار چوب است که نصب میکنند و بر روی او گیاه میپوشند تا سایه باشد و حفظ کند از گرما یا هر خانه است که بنا

شود از شاخهای درخت بعضی از اکابر لغویین تصریح کرده اند که خیمه در نزد عرب اطلاق میشود بر آنچه از چوب

باشد نه بر جمیع خیمات بالف و تا و خیم بالتا و خیم بحذف و در جمع خیم بالتا [illegible]

و خیام بکسر جمع اوست مانند کسهم و سهام و اخامها و اخیما از باب افعال با تفعیل [illegible]

و خیم از باب تفعیل بمعنی داخل خیمه شد و خیم با مکان اقامت در آنجا و خیم الشئ پوشاند او را [illegible]

و خام عنه از باب ضرب ترک نمود و جبان شد [illegible] و ترسید در جنگ و گرد کرد [illegible] و خام [illegible]

زرع آن چیزی است که او را برویید بر سر یک ساق یا کمتر سبز و تازه از او است یا درخت تر و تازه

و خام بوی بد است که دماغ نشده باشد یا مبالغه در دماغت او نشده باشد [illegible]

فعل آن بر باب ضرب و الخیم بالکسر السجیه و الطبیعه بمعنی سرشت است [illegible]

باب ما اوّله الدّال
فصل فی الدّال مع الهمزة
دادا

داداة و دادا ء ا که جمع و جوه در حرا جا بمعنی دویدن و دویدن شدید یا سرعت و شتاب نمودن در راه رفتن

[illegible] بمعنی از پی او رفت و دو [illegible] حرکت داد آن چیز را [illegible] و اخذ و

[illegible] بمعنی اخیر و دء داء که صلصال و سربال و دء دوء

داب

بفتح و دال بمعنی آخر ماه یا سه شب آخر ماه [illegible] فی عمله کمنع داباً

فهو دائب و دئیب

بفتح و سکون و دؤوباً بضم و بمعنی جد و جهد و تعب کشید و قوله تعالی سبع سنین داباً و قوله تعالی

ایها الملک المطیع الدائب و قوله فی وصف الشمس والدائب المجتهد فی العبادات [illegible]

[illegible] که بمعنی آیه باشد و اداب از باب افعال بجد و جهد [illegible]

داب بسکون و سط [illegible] بمعنی شغل و کار و عادت است [illegible]

و بمعنی راندن شدید است و بمعنی طرد است یعنی دور کردن و قوله تعالی و سخر لکم الشمس و القمر دائبین [illegible]

الداث

در حرکت و سعی از برای ایشان است و داثبان بمعنی روز و شب آمده [illegible] بفتح و سکون فتاء مثلثه

داظه

بمعنی اکل است و بمعنی ثقل [illegible] است و بمعنی چرک است و بمعنی چرکین کردن است و بمعنی حقد و کینه است که

حل نمیشود [illegible] بکسر است [illegible] با غلام [illegible]

[illegible] الرجل بمعنی [illegible] و داظ فلان [illegible] و داظ فلاناً [illegible] غضب کرد فلان

دَأَل — کسنج دَأَلاً بفتح فسکون و بتحتانی یعنی راه رفت راه رفتن بسستی یا راه رفتنی مانند شتر و دئل

بضم اول و کسر ثانی شغال است و در مجمع گفته حیوانیست شبیه شغال گفته اند و در اسم جانی وزن [illegible]

این کلمه نیامده و در منسوب بسوی ابو الاسود دئلی خلافست که دئل بر وزن عنب است یا دئل بضم و کسر

پس از الحاق یا نسبت دئلی بضم دال و فتح همزه خوانده اند بجهت ثقل دو کسره که بعد از او یا مشدده است

دام — منقول از جمهره و صحیح آنست و اسم ابو الاسود ظالم بن عمرو است و نسبتش بکنانه میرسید — الحافظ

از دعمه یعنی ستون کهار دیوار است و تَدَأْدَأَ الشیٔ یعنی فرو رفت آن آن جنبید و تداعه

وَدَأْ — الدهر از باب تفاعل یعنی بر روی هم شکسته کار رو انجام شد بر او و دَأْدَأَه بکمر یعنی دربا...

الدَأْدَاء — الذئب کسنج دَأْدَأً بفتح فسکون یعنی فریب داد گرگ — بفتح فسکون و دادی بکسر فسکون و دادی

فلک سع تشدید ایا، مهره های میان شانه [illegible] دنبست یا استخوانها زیر سینه که میتوان جانید

یا استخوانها سینه است در محل ملاقات سینه و پهلو و داب الشیٔ کسنج یعنی فریب داد مرا ادم [illegible] و داب دابه بفتح

دال عزاب است — از باب ضرب و دبا بسع اول و دبیبا بفتح بکسر یعنی راه رفت بنرمی و آرام مانند رفتن

فصل الدال مع الباء — خوش و هو خفیف الدابة بصیغه فعله بکسر یعنی رفتار او پوشیده و پنهان است و دبوب بکسر و دبوب مبالغه

یا ساکنه سخن چینی است یا دیوب جمع کننده میان مردان و زنان است و دابة بصیغه فاعل هر راه رونده مرکوبست مشغول

در زمین است از تمیز و غیر تمیز از روی [illegible] زیرا که هر راه میروند قال تعالی کل دابة من ماء و تخصیص دابه بانچه

مثل اسب و استر و [illegible]

کتاب و استر و شتر از اصطلاح جدید است جمع دابة دواب است و دابة الارض که در قرآن کریم مذکور است بیرون آید و در

آخر الزمان و از علامات قیامت است بیرون آید در میان صفا و مروه با او است عصای موسی و انگشتر سلیمان

بزند بعصا با انگشتر میان دو چشم مؤمن و کافر پس نقش بکند که جدا شود مؤمن و کافر و در نسخه بطرز روایت

مهمی از اهلسنت است و قطعی است که مراد او وجود این است و ادبته از باب افعال سیر و از خوش آورد او را دبیب

بر او هموار و دبت النمل بفتح میم و بکسر دال و فتح آن رفتار سیل و مورچه و مکان رفتن است

اسم مصدر مکسور و مصدر مفتوح است و همچنین است قیاس مفعل از باب ضرب که بفتح عین مصدر و بکسر اسم مصدر است

و دبیب النمل حرکت مورچه است بسبب نرمی و پای آن و ادبت بصیغه افعل شتر پر موی است و در بعض لغت

ادغام آمده چنانکه مذکور است صاحبة الجمل الادبب و دبه بکسر راه رفتن مورچه بزرگ است و دبه بضم دال

طریقه است مثل دأب به [illegible] و دبه بفتح صیغه مره است یعنی یک دبیب و دبه ظرف است که معمول

روغن جهتش دباب گفته است و دبه بکسر معنی دبیب است و دبة بضم درخت معروف است که بجای خرگاه

میکنند جهتش ارباب و دبه بکسر و نیز بکسر دال ادغام و دبت اسم جانور است گوشش بزرگ است و گاه بر پشت

نشسته الملوک شتر لهذا الجهة اسمیا و دبة الجرو است بر بند و دبا بضم اول و تشدید معنی کرده است

و اسب مرغ و ریان کرمها مرزرد است یا بسیار موی است و جنبش آن است و دبا با یک حروف

و ادبه بفتح دو دال و صدا است مثل صدای اسم الب بزبان بخت و دبه آب مثل طبل و کوس است

الدبخ

بیع ودال نقش ونگار است ودیباج نوعی از جامه است ومعروفست معرب دیبا است که بجامه ابریشمین بافته

آن همه ابریشم باشد جمعش دبابیج ودیابیج آمده بیاء مثناة تحتیه ودبابیج بموحده آمده بعضی گفته اند بیاء زائدست وبعضی

گفته اند اصلش دبّاج بوده بدو موحده مشدده بوده یا قلب کرده بیاء مثل دینار که در اصل دنّار بوده از امّهات

که جمع آن بدو وجه آمده ودر صحاحست کان له طیلسان مدبج ای مزین احتمال دارد که مراد از زینت منقش ونگارین

یا زینت اطراف مثل سجاف مانند آن بدیباج است ودیباجه لقب محمد فرزند جعفر صادق بوده که بجهت حسن صورت او

از شیخ مفید منقولست که شجاع بوده ورای او رای زیدیه بوده در خروج بسیف واو با مامون در روزه بوده ومکرر افطار مینمود

خروج کرد بامامت در سنه صد ونود ونه پس منهزم شد پس چون مامون رسید اکرام نمود او را ونزدیک خود جا داد او را

وجنازه او با مامون بود در خراسان تا آنکه در آنجا رحلت کرد ودیباج مصری شاهی جوان آمده ودبّج تدبیجا

یعنی سر را زیر انداخت چنانکه در صحاحست که نهی ان یدبّج الرجل فی صلوته چنانچه مجمع گفته مراد از دبّج کردن

سرست در رکوع پائینتر از اندازه پشت [illegible] گفت ومن اعجم الدال فقد صحف ودر قاموس [illegible]

دبج — ترجمه دبج بمعجمه بابی المهملتین ذکر کرده خواهد شد تدبیجا یعنی [illegible] را وزیر انداخت

وسهای معروفست ابلادیح از باب افتعال ودبج یعنی خوار وذلیل شده ودبج غیبت [illegible] ملازم خانه شده و

دبخ الدبع — نمیشود از خانه تدبیجا یعنی بلند کردن سر وپاهای [illegible]

فسکون وبدو فتحه مقابل قبل یعنی پس [illegible] ودبر یعنی آخر هر چیزست وجنگ در النهر

وعلی دبره

وعلی دبره ودبره ودبار النهر ودبر ادبار النهر یعنی در آخر ماه ودبر یعنی محج غایطست ودبر پشت است

ودبر کنج خانه است ودبر بسکون کوهی است از نحل عسل وکرهی است جمعش ادبار ودبور

ودبر خلف یعنی است یعنی از عقب آینده چیز ودبر موت است ودبر کوه است ودبر مال بسیار است وجمع

دبراوده یعنی پیش تر وددبره ودبرة بالتحریک یعنی دولت است ودبر عاقبت است ودبر شکست خوردن در جنگ است

ودبره بکسر وسکون مقابل قبله است ودبره بدو فتحه زخم شدن دابه است جمعش دبر بالتحریک ودابره

دبر البعیر کعلم دبرا بسکون ودبرا بدو فتحه یعنی زخم شد پشت شتر ودر قاموس ادبر از باب افعال

زکرده وبعد از آن گفت دبره القتب زخم کرد او را یعنی بیمار اوره منعدی ولازم آمده

وابن ابی الحدید ... بر الکعبة وما ... وتره معروف ... ان شاء الله

ادبر ست کلفت وادبر ازرحیل یعنی روبگرداند وباشمس دبر از محض ذی الراعیه وقوله والیل اذا دبر

یعنی رفت او به بقوله یعنی رفت وعقب در آید شب روز را چنانکه میگوید ادبر الیل النهار یعنی در عقب آمد

شب روز را ودبر بالتشدید از آن هبت یعنی برد او را ودبر ازرحیل یعنی پیرشد ودبر الریح گردید باد دبور

وباد دبور کسبور باد درست که از جانب مغرب میآید وبعضی گفته اند که از مطلع سهیل تا مغرب آفتاب است

ودبر بالضم مجهول یعنی رسید باد دبور ودبر از باب افعال یعنی داخل شد در باد دبور ودبر یعنی سیر کرد ودبر

ودابر بالکسر یعنی روز چهارشنبه ودبر یعنی مرد نسل دابر از باب علم ودبر یعنی گردید شتر او زخم دار است

ودابر بالضم اسم فاعل یعنی تابع است ودبر آخر هر چیزست ودبر اصل چیزست ودبر ان بدو فتحه یکی از منازل قمرست

ودربع تورست و دماد بکسر و مدابره هردو مصدر باب مفاعله بمعنی دشمنی کردن با یکدیگر است و دباد بمعنی

هلاکت است و تدابر مصدر باب تفعیل نظر کردن در عاقبت امر است مثل تدبر مصدر باب تفعل و تدابر آزاد

کردن بنده است بعد از مردن و تدابر و از باب تفاعل بمعنی بریدند یکدیگر را و پشت باز کردن مقابل استقبال

که روی بچیزی کردن است — و قوله تعالی افلم یدبروا القول ای لم یتفهموا یعنی آیا نفهمیدند که اند القول و لفظ هر یک از تدبر بمعنی نظر

دبس — در عواقب امور باشد — بکسر دال و بای موحده و سکون شین شیره خرما و غیره را اطلاق میکنند و دبس بمعنی

سیاه از هر چیز است و دبس بکسر جمع کثیر از مردم است و دبس کقفل جمع ادبس که چیزی است و ادبس پرنده است که رنگ او

متوسط میان سیاهی و سرخی باشد و از این است دبسی بضم اول و تشدید آخر که نام پرنده است و گاهی دباس بمعنی

تاکم رنگ دلسته است و دبوس کصبور نوعی از خوراک است و کتشور عمود آهنین است گفته اند که بمعنی تیوز باشد

و در وقت امید واری باران میگویند و آن دبس کز فرد آن ضعفه امر است و دبس بمعنی تماری که در وقت نمایان است بعضی پیرو آن آسمان

و دباسا بکسر اول و مد آخر نام گیاه از رنگ است و ادبست الارض از باب افعال یعنی بر روی زمین گیاه سبز و آن گیاه مانند سبز

پنهان کرد اور ا قدبس از باب تفعیل بر اهو سعید و الا متقدم و آن بحث پنبه زد مزرعه را و ادبس الفرس سیاه شد رنگ

دبش — بمعنی دال پوست کندن است و بمعنی اکل است و دبش بدو فتحه اثاث البیت است و متاع بیت از اشتعه جاه

دبغ — و ادبغ بر زمین است که مانع گیاه آن از افزونی باشد — الاداب کصفر و منع و در لغت از باب ضرب آمده و بعض

دباغی کردن پوست است و دبغ بمعنی سکون و دباغ و دباغه بکسر دال در هر دو است مانند ادباغ از باب افعال لکن است دباغ شد

ودبغ و دبغه و دباغ بکسر دال هر سه آن چیزی است که بدان پوست دباغی میشود و بعضی گویند الدبغ و الدباغ و دبیغ

بمعنی مفعول است یعنی پوست دباغی کرده شده و مدبغه بمعنی اول و سیم موضعی است که دباغی در آن کرده میشود و بعضی گفته اند که

دبق — در دباغ آن گذاشته شده است حاصله شبیه جمع شیء است و این صفت دباغت است بکسر دال — بکسر فسکون و دواوق

گلار و دبوق بمعنی آنکه سرشتی است که با وصید مرغان کنند بدینه و دبق کامیر نعره است در مغرکه جامه او را دبقیه

نسبت با آنجا داده اند که انه ق و دبق کلم بضم خواریا و وحد میشوند او را و داد دبقه بصیغه تفعیل بمعنی چسبیدن کرد

الیه را با و وادبق از باب افعال یعنی چسبانید او به و دبقه از باب تفعیل یعنی تکار کرد او به بسرش و مثلا نبق آنکه در گل نباشد

دبکل — الی آنکه جمع بیز جمع کرد آب به و برگرداند اطراف و جوانب آن سوی که بر انگند بوز و دبکل کحعفر

دبله — هر چیزی است که پوستش کلفت باشد و خوش آینده نباشد و اوام دبکل گفتار است — کحفره و لقره بیس

جمع کرد او به و دبله با بعضی بیشتر درپیزد او ار البعض و دبل اللقمة بزرگ برداشت لقمه را او را

بیچیان است دبلها از باب تفعیل و دبل الارض دبلا بسم بسکون و دبولا بدو ضمه بمعنی اصلاح کرد زمین را بسرگین

و فشار و به و مانند آنها و دبل بمعنی فسکون طاعون است و بمعنی نهر کوچک است واجمع دبول و در حدیث

دبیله بصیغه تصغیر بمعنی طاعون آمده و دبل بکسر اول بچه فرزند شدن است و بمعنی داهیه است بعضی گفته اند بزرگ

و دبل کقفل نهر کوچک است و دبیله بصیغه تصغیر داهیه است و دردی است در اندرون مثل دبله بضم دال

دبنه — و دبال کغراب سرگین و مانند آن است و دبل کجوهر خوک است و دبله حلقه لقمه بزرگ است — بضم دال و سکون بای

دتبر

بمعنی دبه است یعنی تعبیه بزرگ و دبن بکسر دوال و بکوه با خوابگاه کو بعضی است در شب نه بدیهای بیع

ی الدّبا

واقع شد دو دبه در بدو محه موصوف است که ریگ در آن جا لب ریز شد بفتح اوّل و قصر آخر کو حکیم

از مورچه و ملخ است و ارض مدبیه بفتح میم و کسر با بر دته یعنی زمین مورچه و ملخ در او بسیار است وارض هدابیه

کرمتیه و مدبوّه کمدعوّه یعنی زمین حور و ملخ کیاه آنرا و دبا بضم اوّل و مدّ آخر که بعضی کدو است مشهور

در ترجمه درشت ذکر شد و موضع ذکر آن آنجا است نه هذا مفتل بنده هست عجب دال و اما جوهری پس همزه آن را منقلب از

واو یا یا دانسته و در معتل ذکر کرده است و ابن اثیر نیز اشتباه این قول را دانسته و بعض همزه آن را اصلی دانسته اند

مثل قثاء و دو ربا ب مهموز ذکر کرده اند و تدبیه بمصدر باب تفعیل صفت است یعنی ساختن و آوردن کارب

فصل ... تا ... الف

بفتح دوال با را ساکنست مثل دنات الگ ب

و دث بمعنی زوده است درد آوردن و بمعنی پهلو است و بمعنی دفع کردن است و بمعنی پیچیدن جهد است و

الدّثر

دثات که موهان نکار کننده بر عه است بقدحی و دثه بضم دوال زکام قلیل است بفتح دسکون ثا مال البسیار است

در هر دو نشینه رجع کند شود و دثر بدو فتحه حرکت است و دثور بدو ضمه مصدر آن شدن است و همچنان است اندثار که بمعنی

و بیمو دارشو آن رسید پس

اندراس است و دثور بعض نسیان است و دثور رقب که شدن ذکر است زراو و دثار رکلات بجامه است که بروی شعار

بوشیده بشود و شعار بجامه متصل بدن است و [illegible] و دثار بر وزن و معنی ملک است و

تدثر بالثوب یعنی بجامه پیچیده و جامه را او دثر از رسم یعنی کهنه شد رسم مثل تداثر از باب تفاعل و دثر الثوب چرکین شد جامه

و دثر الشیء کهنه شد ... بر آورد درخت

و دثلبه

دثن

فصل الدال مع الجیم

و دثا السیف زنگ زده شمشیر و قوله تعالی یا ایها المدثر ای یا ایها اللابس الدثار و دثور

کصبور آرد سستی و در خاموش پر خواب است و الطائر بنایند بزرگ در بر تن و رعد و رود آمد در جاهای نزدیک

و دثن نوالتحو آشیان گرفت در درخت و دثنه بفتح دوال آب کم است

بفتح دجیجا از باب ... و دوره ... و دج البیت ... از ضعف خانه ... بارن

رکیت و دج فلان تجارت کرد فلان و دج یعنی پرده ... اند جهت در ماکرد و دج کشتی شدن تاریکی است بغل

ادجه بضم دال و رجل و بجوج و رجاع بفتح دال مدیر یعنی مرد است در تاریکی ... و لیل دجوجی کصبوری ... جمع

کصلصال یعنی بسیار سیاه و تاریک و دجیج بصیغه فاعل و مفعول یعنی تمام اسلحه و مدجج ... و ملحل حلج

و دجمع کند جوع و رجرع یعنی داخل شد در تاریکی و دجاجه مرغ خانگی است اطلاق بر ماده و نر میشود و در دال

حرکات ثلاث جائز است در جمع گفت ... فصیح تر است و الدجاجه کتبه ... از ریسمان است و بمعنی

عیال ... است و دواج ... بکسر جیم نکار ریسمان ... و کتاب ... حدیث ... و دو ... الیواع ... الحاج

دجر

بین نکار ... کنندگان ... و دجیجا ... بحرکات ثلث ... بمعنی

اربابا مثل دجر کشتی و بمعنی چوب است که بآن بر بندند آهن ... ورکا و بر بندند بآن زراعت و دجر بضم دال حیرت است

که در او گندم ... بر روی زمین و ... آهن ... گندم ... سنبله ... و دجر بدو فتحه حیرت است

و ... بیمه ... و معنی مستی است مثل ... دجرانه ... آن کس ... دجر ... و دجر ... است

با دجنه کغرفه ظلمه و دجن کقفل ابر است ولیله مدجانه کمصباح یعنی شب بسیار تاریک و دجن بالمکان کنصر دجونا
بالضم یعنی اقامت نمود و ایستاد در آن مکان و دجن الحمام والشاة وغیرها یعنی الفت و انس گرفت کبوتر و گوسفند
و غیر ایشان به خانه ها و چنانچه حیوان داجن است جمعش دواجن است کدوانق و در مجمع بعد از دجن گفته
الارض الداجنة والجمع دواجن و دجنه کغرفه زشت ترین سیاهی است و جمعش [illegible] دجن کاوجو در
مؤنث دجا بالفتح است و ابو دجانه بضم دال کثمامه از انصار و رسول [illegible]

دجا

سماک بن خرشه است کالاعمی و ق الليل دجوا یعنی مسکون و دجوا بالدوضمه و تشدید آخر یعنی مظلم
تاریک شد است مثل ادجی از باب افعال و تدجی از باب تفعل و ادجوجی از باب افعیعال ولیله داجیه یعنی شب تاریک
و داجی اللیل یعنی تاریکیهای شب کانه جمع دجا است و دجا شعر المعزی یعنی پوشاند موی بعض از آن بعض [illegible]
و دجا فلان یعنی جماع کرد و دجا [illegible] جابه و غیره دجوا یعنی [illegible] پر بود و نعمه داجیه یعنی
نعمت فراوان و دجه بروزن [illegible] الکتب است و دجه بمعنی لقمه است و از لغات [illegible] است که [illegible] دجه [illegible]
سر انگشت [illegible] را و دجه بمعنی [illegible] است و مداجاه مصدر باب مفاعله بمعنی مدارا [illegible]
رفتار [illegible] و [illegible]

دجیر

کغرفه بمعنی ظلمه و تاریکی است جمعش دجی بضم اول و فتح آخر
است و لیل دجی بتشدید آخر [illegible] یعنی تاریک و مداجاه از باب مفاعله یعنی [illegible]
با او [illegible] کردن [illegible] و همین معنی مداجاة [illegible]

کمغان و دجار [illegible] جمع است و دیجور بمعنی خاک است و بمعنی تاریکی آمده لیله دیجور یعنی شب تاریک
و بمعنی تیره رنگ که بسیاهی زند آمده و دجران بکسر دال بمعنی [illegible] است [illegible] از باب [illegible]

دجل

کزبیر و دجاله بضم دال بمعنی قطران است و دجل البعیر یعنی مالید قطران سوی شتر [illegible]
پیدا کرد [illegible] و [illegible] به شتر [illegible] است که بشتر [illegible] بمالند و دجل یعنی دروغ گفت و دجال [illegible]
یعنی پوشانید و تمویه کرد مثل اینکه بر روی مس طلا مالید و دجل بمعنی قطع آمده یعنی بریدن و دجال [illegible]
کسحاب [illegible] و دجال معروف که [illegible] بعد از ظهور حضرت [illegible]
[illegible] و تمویه و جلوه دادن [illegible] و [illegible] مناسبت [illegible] از معانی مذکوره [illegible]

دجم

[illegible] و دجله نام نهر عظیمی است که از بغداد میگذرد و دجیل شعبه ایست از آن
مجهول یعنی [illegible] و دجم [illegible] یعنی تاریک شد و دجم از هر چیز [illegible] است و دجمه کغرفه [illegible]
تاریکی است جمعش دجم است کغرف و دجم [illegible] یاران [illegible] است [illegible]

الدجن

[illegible] پوشیده شدن ابر است زمین را یا کناره های آسمان را و بمعنی باران بسیار است جمعش ادجان و دجان
و دجون [illegible] است و ادجنوا [illegible] داخل شدند در چنان ابر و ادجن المطر و السماء [illegible] دوام پیدا کرد
باران و [illegible] و ادجن الیوم ابر شد [illegible] مثل ادجوجن [illegible] و دجنه بروزن [illegible] و دجنه بروزن

و بسیار تیره باشد

[illegible] ظلمه است و ابر است که [illegible] و [illegible] جمعش دجن [illegible]
یا دجنه

فصل الدال مع الخاء

بفتح دال و تشدید خا، پنهان کردن چیزی است در زمین و در تحت الثری

الادخ این دیسیة فیها یعنی پنهان کردم او را در زمین، و دخ یعنی جماع کردن است و یعنی دور کردن کسی است

بزدن بر پشت گردن و فغار راه، و اندخ از باب انفعال یعنی گستردن شد، و دحداح کصلصال و قمطر کوتاه

و دودح کجوهر و دحیدح کجنور هر چهار یعنی کوتاه، و در جمع گفت دحادح یعنی کوتاه فربه، و دحوح کصبور مرد و زن فربه است

الدحر — که عظیم باشند بالمهملات الطرد و الابعاد و الدفع یعنی منع کردن و دور کردن و دفع کردن است

و در جمع گفت و دفع کردن لغت است یعنی لیثبت و یثبت و دحور بر وزن فعول دحر است فعل او

کمنع و مصدرش دحر و دحور است کصبور و قوله تعالی مذموما مدحورا ای مطرودا مبعدا یعنی مطرود و دور کرده شده

و در دعا مذکور است ادحر عنی الشیطان یعنی دور کن از من شیطان را، و وارد است که کلمه شهادت مدحره شیطان است

بصیغه اسم مکان یعنی محل طرد و ابعاد او است زیرا که چون این کلمه طیبه گفته شود از شیطان دور شود پس گویا این کلمه

دحدره / دحجر — طلبه از او دوری است که مکان اوست دحدره بمعنی ... دحجر بضم اول

مدحرجا کمکرم یعنی غلطانیده او را فتدحرج پس غلطیده شد، و دحروجه بضم اول و سیم مثل رمانه او است که جعل

دحس — او را میگرداند بینهم کمنع یعنی افسا کرد میان ایشان، و دحس یعنی داخل کردن دست است میان پوست گوسفند

و بدن آن از برای پوست کندن، و دحس البیت از ملاء یعنی پر کرد او را، و دحس السنبل پر شد غلاف خوشه از دانه

و دحس الغنم یعنی پر شد و فربه شد گوسفند، و دحس بفتح و سکون زرعی است که پر شده از دانه و در جمع گفت دحس

و امتلاء و ازدحام است

دحص — امتلاء و ازدحام است و در خبر است حق علی الناس ان یسدوا الصفوف یعنی ازدحام کنند و پر کنند خلل صفها را

دحض — المذبوح برجله کمنع یعنی کوبید کشته شده با پای خود بر زمین زدن و دحص کمنع مکان زدن

و بر آرام کردن ... در حال ذبح است برجله کمنع یعنی کاوش کرد به پای خود و دحض علی الارض

تفحص کرد از آن کار، و دحضت رجله لغزید پای او، و دحضت الحجة باطل شد حجت او، و ادحض حجته

از باب افعال یعنی باطل کردم حجت او را، و دحضت الشمس یعنی آفتاب بزوال رسید و زائل شد از

اثنای ... قوله تعالی حجتهم داحضة ای زائلة باطلة، و در وصف مکان ... مکان دحض

یعنی ... کما قیل ... الابطال حجت ... داحضه مغلوب است ...

و ... دحق ... کمنع ... کصبور ... یعنی مکان لغزیدن ...

و وارد است ...

دحق — یعنی مکان لغزیدن کمنعه یعنی راند او را و دور کرد او را ...

و دحق است ... یعنی ... و دحقت ...

... و دحق کمنع ...

دحقوم / الدحل — و بینای ... و دحوق است ... و بمعنی احمق است که عظیم ...

... بفتح و سکون سوراخی است که دهن او تنگ باشد و پایانش ... مثل ادحوق

ی دحیه

و قال علیه السلام ... بقدر و غلبه [illegible]

و دحیه ... و دحیت الابل رانده شتر را و ادحی منزل قمری است و دحیه بکسر اول ...

و دحیه بن خلیفه کلبی بکسر دال و حا نام صحابی است که جبرئیل بصورت او بر پیغمبر نازل

فصل الخاء

میشد و از جمیل ترین مردمان بود   کمنع و علم دخر ...

ذلیل و کوچک شد پس او داخر است یعنی خوار و ذلیل است و کوچک است قال تعالی سیدخلون جهنم داخرین ای ذلیلین

دخرص

و ادخره از باب افعال یعنی ذلیل و کوچک کرد او را   الادرکه جمع ... یعنی ... کرد او را و دخرص

گریبان کرته است که داخل ... و دخریص تحریف است بکسر اول ... یعنی جا ...

که پیراهن فراهم آمده ... است و موصل و ملحق است در سمع ... است در ...

سم و عدد ... است از اتفاق ... و دخس ... خانه و دخس ... دال ... است و در ...

... و الکثیر ... و دق ... دق شدن ... شدن ... در خاکستر ...

... و دخس ... و دخس ... در ... و دخس ... سم ... دخس ... و عدد ...

دخصت

الجاریة از باب سمع یعنی پر شد جاریه از جهت ... و ... لفظ ... است ... زن

دخل

دخول است بضم و مصدرش دخول است بدو ضمه و ... مدخل ... بضم میم و کسر خا ... یعنی ...

بدر ... و مدخلا ... و تدخل و اندخل و ادخل از باب تفعل و انفعال و افتعال یعنی در آمد ...

یا مدخل است ... از کناره ... یا جانب است ...

و معنی ... است که ... و در آن جا ... و دخال ... و رجال ... و دحلان ...

و دحله ... جاه است و دحل ... کلیف ... شکم بزرگ است ... است و مرد ... صاحب ...

و خربه کوتاه است ... میکند ... و دربیع ... خطبه ... عظیم ...

دعم

... است که ... تنگ شود   کمنع یعنی ... کرد ... و دعم المرأة یعنی جماع کرد با او و دعام ...

و ادعم ... و دعم بکسر دال یعنی اصل است و دعم ... است و ... جماع ... داد ...

دهس

کمنع و ... یعنی ... است ... سیاه ... و دهس ... یعنی ...

و رجل دهس ... و دهاس بضم دال و کسر میم ... و دهس ... و دهمس بضم دال ...

رمل است و دهامس بضم دال و کسر میم یعنی شجاع است و دهامس ... است ...

دغله دغل

که ... و ... یعنی ...   کسلم یعنی بزرگ شد شکم او ...

دغا

گفت و دغی گفت یعنی ... است و دغه ...   الله الا دغی

دعوا

... و منع یعنی ... و دعا ... یعنی ... و دعا الملک ...

... کباب ... و ادعی ... از باب ... یعنی ... شد و ادعی ...

و ... و ادعیه ... و ادعوه ... جمع ادعی ادعی ...

و قال

و دخلت بر وادخلته از باب افعال ادخالا و مدخلا بر وزن اسم مفعول یعنی داخل کردم او را و دخیل کسی است
که داخل میشود در امور شخص از اهل راز او و مخصوصان اوست و دخل بفتح دال و خاء آن چیزی است که
داخل شود در اندرون تو از فساد عقل یا فساد جسم فعلش دخل کعلم و دخل بصیغهٔ مجهول و خلافه مسکون و دخله
و نیز دخل بدو فتحه بمعنی فساد و ریب است و بعضی دوات نیز گفته و بعضی عیب گویند در حسب آن است و بعضی و قوله
کرده است که نسبت میدهند خود را بقومی که نیستند از ایشان و دخل امره کعلم یعنی فاسد شد اندرون او
از اعلی بنو ... الناس ... و دخل ... تعجب و عشق و مسالات و حقیقة ... آنکه ... شود در کلام
و دخیل میم یعنی از غیر اشیاء است و داخل میشود در ایشان و دخیل لعل است که از عرب نیست و لا اخل کرده
و دخل بفتح و سکون بمعنی درد است و بعضی عیب است و بعضی ریبه است و بعضی آن چیزی است که داخل میشود آدمی را و برسد او را
و از منافع آب و خاک و تجارت و نام موضعی است نزدیک مدینه بقرب یلم و دخال کلات است یعنی او را مسکه داخل
شتری که آب خورده است و برگشته است از آب و بیامد شتری که آب نخورده است و داخل آب کرده اند بجهت آنکه
تمام کند آن شتر اول شرب خود را و گویند آنچه را که داخل کرده شود و دخال بالکسر است و بضم دال هم آمده است
و دخلة بفتح دال و تشدید و تخفیف لام جانوری است از کنجشک که در او رطب را میبرند و دخول که ضد خروج است
بمعنی داخل شدن است و ... باب الدخول و مدخول بمعنی لاغر است و بعضی فاسد العقل است از دخل بصیغهٔ مجهول
فاسد شد عقلش [illegible] بضم دال و سکون خاء و دانه کاورس است و بعضی دانه بزرگ
و دخان گرد است و دخن بدو فتحه و دخان و دخان کرمان یعنی دود دهش است و دخن و دخن بمعنی دود است و دخن الطعام کعلم یعنی طعام دود گرفت

و دخن حلقه یعنی بد و زشت شد خلق و خوی او و دخنه سیاه تیره است و دخن کعلم یعنی تیره رنگ شد و بسیار دود شد
است و از آن زشت است دخنا است و دخن بدو فتحه خلق و خوی زشت است و بعضی حقد و کینه است و دخان نیز آمده
از لباب الکرم و مدخنه بکسر میم و فتح خا مجمره است یعنی آتشدان و دخنت النار کفرحت و نصرت دخنا و دخونا و ادخنت
و دخنت و ادخنت بتشدید دال از باب افعال و تفعیل و افتعال یعنی بلند شد دود آتش و دخنت النبت و اذا
از باب مذکور یعنی تیره شد در سیاهی رنگ گیاه و رنگ چهارپا و مثل دخن از باب نصرت و مصدرش دخونست بضم دال

بفتح اول و فتح ثانی بمعنی ظلمت است یعنی تاریکی و لیلة دخیاء بمعنی شب تاریک

یعنی لهو و لعب است و هذا دد و ددا بر وزن قفا و ددن و ددد یعنی این کسی بازی کننده است
یعنی خوش و خرم است و بعضی رقیب است یعنی نگهبان و نیز دیدب و دیدبان بفتح هر دو دال در هر دو لفظ معرب
دیدبان بکسر اول است بفتح اول و فتح ثانی یعنی بازیست تماشایی است و ردد کعطشان بفتحه کشیدن
است از آن کمند و دره با مسکون و دراه ... یعنی درخ کرد او را
و دره السیل و اندره از آن یعنی منفجر شد سیل و درات النار یعنی روشن شد آتش و تدارئوا از باب
تفاعل یعنی درخ کردند یکدیگر را و از این است قوله تعالی فادارأتم فیها که در اصل تدارأتم بود و دره الکوکب درو
بروشنی یعنی درخشید ستاره پس آن کوکب دری است بکسر دال و گاهی بضم هم آمده و گفته اند فعیل بضم در کلام عرب
نیامده الا قوله تعالی دری کرده انعاماً و دری بضم دال و تشدید را و یاء که در قرآن آمده
آن مخفف است و ... از باب ... علم ... یعنی ... بالکسر ... یکدیگر را

و دریشه کفیشه حلقه است که تیر و نیزه را بر او میاندازند تا تیراندازی و زدن نیزه آموخته شود و نیز دریشه چرم است
که صیاد خود را پنهان کند از صید تا صید فریب خورد و صید شود و الدوات القیه تشدید دال از باب افتعال یعنی
خمش کردن آن از برای صید دریشه

الدرب بتیح دال در بزرگ کشاده است که در کوچه میگذارند و بمعنی دروازه است
دراب است از جبال و درب بمعنی جای داخل شدن میان دو کوه است و درب به کسر دال بر یاد در فتحه و در نیز بمعنی
بمعنی عادت کردن بکاری و جری شدن بر آن و ما نمره است تدرب و درب از باب تفعل و فعله و دربه بر وزن غرفه
وعلیه شد در بیا از باب تفعیل بمعنی عادت داد و جری کرد او را بآن امر و در کیم امر و بر آن امر و مدارب مفعول
بمعنی مجرب است یعنی آزموده شده و بمعنی کسی است که بلاها را در سیلها بنشد و بمعنی شیر درنده است و بمعنی شتر
تعلیم گرفته باشد و اد آموخته باشد و ما نوس شده باشد بسوار ان و برهان بدروازها و ناقه مجانی مدارب است و دادر
زن هی قله است که بسیار زیرا تست و عادت باشد در صنعت خود و ورق گفته درب به کسر یعنی حرص شد بآن و درع

درجت یعنی حرص کرد او را اسماء لذکر از باب درج یعنی الی عنه کرد کبوتر ماده کبوتر نر را برای جماع

درج از جهل یعنی برش را برابر انداخت ابر و پنهان و نقش را پاک کرد کنفر درو جا بضم دال و را و در جات
بفتح یعنی راه رفت و درج القوم یعنی منقرض شدند و کسی نماند از ایشان و ما نمره است اندر اجوا
و درج فلان یعنی نکفت فلان نسلی از خود یا درج فلان یعنی رفت براه خود مثل درج کسلم و درج کشیدی بمعنی
در بور دید مثل دید و درج از باب تفعیل و افتعال فیه درج تسلیم یعنی
صعود کرد و بالا رفت در مراتب علم و درباع کنند او تمام است یعنی تمثی جایی و بمعنی خار رسیت است و دراج
کرمان

کرمان پرنده است معروف و درج بکسر یعنی عادت کرد بر جو زدن و دراج و مدرج بسیار و دراج حیلیله جنس
راه مجلس و دراج است حاملة دروت که تنها مدارج استباع یعنی بطون او و یه کند که را و در بکان راه و درج بکسر
زنان است و درج بضم و تشدید راه است و درجه بدو فتحه رفتم مشکان و کفتره نردبان است که زان و درج
درجه منزله درجات است و هر الطبقات من المراتب و نیز گفت درج مراتب است جمع درجه گفتند و بضم عارت تا نینه
مطابق است با قانون و مدول هر دو اسکه درجه مرقاة است یعنی نردبان و مدول عبارت اولی است که درجه بلند است مسلم
است که ملک بلند را زره بان نیکو ببند و درد عا ، وارد است ادرجنا ادراج الکتاب یعنی در جه بدرجه و مرتبه بمرتبه
او را بالا بر جه بلند بکر بیان بیچی پیدا و ادرج را لنقشه و طوبه یعنی بیچیدم او را و در حدیث المیت یدرج فی ثلثة
اثواب ادرتیفت فیها و درج کلطف امور عظیمه شا قه است که ادعا جز میکند آدمی او را و استدرجه یعنی فریب داد او را
و ربب داد و بمعنی استدراج خدا بنده است که هر چه بنده خطا کند او نعمت تازه عطا کند بیس و نعمت بعضها و نوکها بیا
کردن او از اجد او توبه و استغفار غافل شود و رفته رفته شیئا فشیئا بتدریج بدر کات مهلکات افتد تا آنکه بعقوبة دو
ناکهانی او را عبد کیاید و تفسیر مذکور در استدراج در حدیث مذکور است و ورق سرجهان بسیار کرده کمنع یعنی نزع کرد

درج

الدرد والعلم بعنی پیر شد و ناقة دردع کلکت یعنی شتر پیر بدو فتحه افتادن دندان است فعلش درد کعلم
و هو ادرد و هی درداء یعنی بی دندان و ناقه درداء و دردم بالکسر و زیادة المیم یعنی ناقه پیر با ناقه که دندانها او
او از بیری گشته باشد بیچ و حجاب بیرون آمدن ریسمان باشد و دردی ریست و غیره است که در پایان ظرف ته نشین
سیاه

دردبیس و دردبیس بکسر حتی تصغیر است ازا وردمرغا که بجلیل بمعنی داهیه است و نیز زن عظیم بحت و بمعنی مرد پیر و زن پیر

الدردح فرتوت است و بمعنی مهره ایست که از برای رغبت نکاح بیاویزند که بیع الموابع ابشی بمعنی حریص کردن بچیزی و بمعنی

مرد پیر و زن پیر آمده و دردبیس با ... و زنیست که عرض و طول او مساوی باشد و شتر ماده است که دندانهایش ...

الدرّ بفتح دال بمعنی شیر است مثل درّة بکسر دال و با تاء ها و بمعنی ... شیر ... مثل ... فعلش درّ

یدرّ از باب نصر و ضرب گفته میشود و درّ اللبن یعنی بسیار شد شیر و درّة بکسر اسم مصدر است از آن حامله ...

علتی درّه ... بسیار ... درر است ... و ... الا ... دیهاد ...

و قول ایشان لله درّه ... و درّه ... یعنی بسیار نیکو ... و درّ الفرس ...

یعنی شدت دوید اسب و درّ العرق روان شد عرق و درّ السماء بالمطر روان کرد آسمان آب باران را ...

درّ بضم و درور بضم است پس آسمان مدرار است که مفعال ... و این لفظ ادرار مبالغه است مذکر و مؤنث ...

و درّ السراج روشن ... پس چراغ دار و درّی است ... و کوکب درّی ستاره ...

روشن ... روشن و جایز است کسر دال بلکه در ... منسوب است که ...

ستاره ایست ... و بعضی گفته اند یکی از پنج ستاره ... و درّه بضم مروارید بزرگ ...

درر بکسر دوم و درّات ... و دراة بالفتح ... است و درّه بکسر ... است که با و میزنند نخل ...

حامله ... جمع درّه درر است

و ناقة درور

و ناقة درور کصبور و دارّ کمار یعنی ناقه پرشیر و درّ ... نشگاه و دندانهای طفل است با ...

الدرد دندان است قبل از بیرون آمدن و بعد از افتادن آن ... بفتح دال لغت ... و لثه ... است درد

که بمعنی ... شد از ... و ... است ... درز است که ... جامه است ... معرب است

درس اینات الدروز یعنی جوران درزها کنایه است از شپش و رشک   درس المنزل کنصر یعنی محو شد آثار و نشان منزل

و درسته الریح محو کرد آثار آنرا ... متعدی و لازم ... و مدروس کمنصور ... دیوانه است و درس بفتح دال راه پنهان است

و ... درس ... درس بکسر جامه کهنه ... جمع درس ادراس

و ادریس بکسر همزه پیغمبریست جلیل یکی از اجداد حضرت نوح است جدّ او ... برده بعد از ...

عمر او بسیصد و شصت و پنج سال گذشت ... ادریس ...

ادریس نامیدند و بعضی از ... خلاف ... ادریس ...

بلوغ ... و درس الکتاب ...

بفتح ... و ... اند ... و ...

یعنی حیض ... و درس المرأة ...

... کفته شد ... و ... قرآن ...

[illegible]

درست — و دارس از باب نصر عانی ... معنی کهنه شدن است جامه را ... بدو ضمه لغت عربست فارسی ولغت ... عربی

الدوشر — و اسم جبلی از ... بحریست و در ... بضم دال حاجبست و دار شیشی پوشیدنیست

الدارصی — سیاه و معروفست جو هری گفت گویا فارسی معربست بفتح دال و کسر آن ... خارپشت و ... و

موش و گربه و ... است و دری بکسر دال بچه جوشست که در ... و در مثل است که ... نفقه ... کم

کرد ... این مثل است برای کسی که ... سنه ... ده بند ... بضم

و ارض کرده بند در وقت حاجت جمع دری درمه کعبه و ادرای و در ... بکسر دال و دروی بدو ضمه و ادراء است

وانم ادرای دا ... است و ماقه ... درعا ... یعنی ... است دندانی از ... بکلام

الدرع — بکسر فسکون یعنی زره و مهمتر ... است و جمع ادرع و ادراع و دروع است ... و تصغیر

وریع آمده و ... درعه است و درع زنان پیراهن است و با معنی ... است و جمع

ادراع است و درعه ... درعیا یعنی ... ادرا زره و درعها ... راجامه و ادرع

از ... از باب افتعال ... و تدرع از باب تفعل ... زره پوشید ... و ادرعت المراة

از باب افتعال ... پوشیدن زن و ... و مدرع بکسر ... جامه است ...

و ... است ... قال ابو المؤمنین ... ولقد رقعت مدرعتی ... ولقد قال الله تعالی

تنبذها

درفش — تنبذها فلتت ... بفتح ... کلفت ... و درفش معنی علم بزرگ است ... و درفش ... علم بزرگ را ... و درفش

درآق — ... است ... و درفش معنی علم بزرگ است ... بزرگ است ... و دریاق ... بکسر دال ... نفس ... در ... کرد ...

... است ... و ... از ... علم ... الدریاق و درق ... نسخه ... پیر است ... جوب

جمع درق ... و ادراق و درق ... است و درقه ... درقه بن ... و درق ...

... است ... از ... است و درق ... است و درق ... را ... ایست ...

درقع — ... و ... است و درق ... و ... و درق ... است

... یعنی ... گفت الدرقع ... است

... درع ... و درع ...

... از ... و ... است ... مو

درقل — ... کسی ... است ... درقله ... است ... ایشان ...

الدرک — ... و درقل ... بدو فتحه و سکون ... و درقل ... بفتح ... و ... او شد

... الجمع ... است ... رسیدن ادراک ... از باب افعال ... دریافت و دریافته او را و درجل

... و ... دریافت ... است ... در یافته ... ادراک ... از باب تفاعل

نیز ملحق شد و رسید آخر ایشان اوّل ایشان را و درک کتاب رسیدن الی ست بحوانات و جستن و بعمق رسیدن او

بعضی از چیزیست بعضی از آن و قعر دریا و مطر در پی ریختن است قطرها را و استدراک الشیئی بالشیئی یعنی

خواست دریافتن او را یافتن و ادرک الشیئی بر وزن اشیئی یعنی رسید وقت و استحکام این چیز و بنهایت رسید

و فانی شد و قوله تعالی و ادارکوا فیها جمیعا در اصل تدارکوا بوده یعنی ملحق شدند پس اعلال شد چنانکه معروف است

و قوله تعالی اداراک علمهم فی الآخرة در اصل نیز در اصل تدارک بوده یعنی بنهایت رسید علم ایشان و کامل شد و بقوله فانی شد علم

پس علم نیست از برای ایشان و بقوله از همه تدارک یعنی تتابع است یعنی پی در پی آمد علم ایشان و مستحکم شد او را علم

و درک بفتحه و بفتح و سکون در قول ایشان که درک آن امر بر عهده من است یعنی عارضه که ملحق شود و از پی

در رسد آن امر را پس لازم است خلاف آن و نیز درک بفتح و سکون آن طبقه زیرین از آتش است جهنم

جمع کنند الدرک الاسفل و درک محکوم است و قعر الشیئی یعنی در وضع از محاورات تغلیب و توصیف

آن باسفل که قوله تعالی فی الدرک الاسفل من النار و ارباب تعریف با علم مقابل درجات جمع درک ادراک است کاشجار و درکه

و درکات مثل درک و ادراک است و معنی درکات طبقات است زیرا که مراتب و طبقات آن متتابع و متدارک اند

نیز بعضی در عقب بعضی پی در پی هستند و میرسند در مقابل درجات جنت و نیز درک و درکه ریسمانی است که بر سر

ریسمان بزرگ چاه میبندند که ریسمان بزرگ با آب نرسد و بر پوسیدگی نرسد و در اینجا تکرار اسم فعل است بمعنی

ادرک یعنی دریاب

ددم

الشاق کسلم یعنی پر شد ساق و برابر شد ساق و درم بعلم والکعب یعنی پر شد گوشت استخوانها را

و کعب سه بسبب بیماری گوشت و فربهی که ظاهر نیست استخوانش پس آن مرد ادرم و حالی زن درماء است کاحمر و حمراء

و درم البعیر یعنی رفت دندانهای شتر و نیز دلیل است بنقیضند و درم ازه بیعرب یعنی نیز دلیل که گوشت فنداقهم در

حال راه رفتن و سرعت رفت مصدرش درم کنفس و درم کلعنت و درم کنرس و درمان کرمضان و درامه کسحابه است

و ادرم کاحمر کسی است که دندان ندارد و ادرم الصبی از باب افعال یعنی حرکت کرد دندانهای طفل بجهت برآمدن دندانهای تازه

در ملاء — کار آن و درام و درامه [illegible] و درامه و درمه [illegible] است و درامه [illegible] کونه پوشیده الحشیة

و ادرم [illegible] تشبیه بعضا معروف است — کجعفر [illegible] شرح آن گفته شد [illegible]

کنفد [illegible] و نیز درک [illegible] است و درک [illegible] بعید ازم

الدرن — بدو فتحه حرکت — [illegible] ورراه رفتن

[illegible] در [illegible] گم شد گام [illegible] در راه رفتن

دران [illegible] بعلم یعنی چرکین شد جامه و با [illegible] است ادران از باب افعال و ادرن [illegible] یعنی چرکین کردم جامه را

پس ادران لازم و متعدی آمده و آن جامه درن است کلعنت و هم ادران است کمنتاع [illegible] و [illegible]

و درین [illegible] و [illegible] خلف [illegible] است یا خلف و [illegible] ادرنه [illegible] و ادرنت [illegible] از باب افعال [illegible]

[illegible] و دارین [illegible] فرضه دریای بحرین است که در آنجا بازار است که مشک را از هند بآنجا میآورند و آنست [illegible]

[illegible] با [illegible] و [illegible] با الف [illegible] بالکسر یعنی خلف است و درهم کسحاب [illegible] است و درهام کسحاب [illegible]

در فوله درهم — از [illegible] یا قسمی از [illegible] است — [illegible]

درهم — و این لفظ معرب درم است جمعش دراهم است و وزن این درهم در جاهلیت و اوائل اسلام اگرچه مختلف بود لیکن بعد از آن

استقرار یافت بر نصف مثقال شرعی و خمس مثقال پس ده درهم بوزن هفت مثقال شرعی است و در جمع درهم [illegible]

بمعنی پر درم و [illegible] [illegible] [illegible] از کثرت [illegible] و درهم [illegible] [illegible]

درمنه — بسیار [illegible] و درهم بمعنی [illegible] آمده و بمعنی [illegible] دریا و [illegible] [illegible]

او [illegible] و از انواع [illegible] و ادویه [illegible] بعضی [illegible] و در القصید دریا [illegible]

[illegible] بمعنی [illegible] [illegible] از باب تفعیل و افعال [illegible] [illegible]

[illegible] اول [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] جمعش [illegible] [illegible] المراة [illegible]

[illegible] از باب تفعیل [illegible] [illegible] [illegible] که بمعنی [illegible] [illegible]

و گرشد [illegible] در جمع [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] لا [illegible]

از باب [illegible] [illegible] [illegible] زیرا که [illegible] [illegible] که [illegible]

فصل الدال مع الزاء المعجمة
دزد — [illegible] دزدان نام موضعی است — بمعنی [illegible] است

بمعنی [illegible] [illegible] بمعنی [illegible] و دست [illegible]

فصل الدال مع السين
الدست — اینکه [illegible] [illegible] [illegible] بمعنی [illegible] خانه است [illegible] [illegible]

[illegible]

معرب استعمال کرد و دستوا بفتح اول و قصر آخر بقول صاحب معرب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و دستو [illegible]

دستور — [illegible] [illegible] و دستور [illegible] استعمال شده [illegible] کتابی است که [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] حساب [illegible] که [illegible] دیگر [illegible] [illegible] که [illegible]

الدسر — [illegible] جمعش [illegible] و این لفظ معرب دستور بفتح دال است — بفتح [illegible] بمعنی [illegible] است

[illegible] کردن است [illegible] کردن است و [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] اصلاح کردن [illegible]

[illegible] [illegible] بمعنی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] تخته [illegible] جمعش [illegible] و [illegible] [illegible] است و [illegible] [illegible] است زیرا که

[illegible] [illegible] آب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

الدس — و بمعنی [illegible] است و [illegible] [illegible] [illegible] و بمعنی [illegible] [illegible] است و [illegible] [illegible]

بفتح اول پنهان کردن است و هر چیز را که پنهان کردن [illegible] [illegible] و بمعنی [illegible] کردن

[illegible] است در زیر چیزی [illegible] [illegible] التراب و [illegible] [illegible] [illegible] بمعنی [illegible]

و [illegible] [illegible] [illegible] که پنهان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بمعنی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از باب تفعیل [illegible]

نقل اطلبت وتقعر البلاد ... بعضی گفته اند مراد بدین دسته بخیل است که پنهان میکند خودرا ومال خودرا و بعضی گفته اند
مراد ریاکننده کان اند که خودرا در اهل صلاح ملحق میکنند و نیستند از ایشان و پنهان میدارند حال خودرا از ایشان و بعضی
گفته اند مراد بدین مردواله نفس است و فاعل دسّیها الله و ضمیر راجع است بدین و تا نفس باعتبار نفس است که نفس است
یعنی زیان زده است نفسی که پنهان کرد او را خدا و اندلس ارانه نفس یعنی پنهان شد در زیر خاک
نیع دال یعنی دفع کردن است و بعضی نفی کردن است و بعضی بر کردن است و بعضی صحبت سید کردن سوراخ است یعنی بالا
و بعضی دادن و سیعه است یعنی عطیه و بخشش بزرگ حامله میکنند چون واسع الوسیعه ای واسع العطیة و فعلش
بیعه مذکوره ازباب منع و دسیعه یعنی طبیعت است و بعضی خصیصه است که کاسه بزرگ است و بعضی
دسکره است که نوعی از عمارت و بنا است و بعضی مائده بزرگ است و اتخذوا الدسایع که در حدیث است
بطلبایا و دسا کر وحجاب و عراند عن الاخلاف و عامه کمبرها را بعنی ...
تحل ریاتی کردن یا خود کردن است

الدیص

بدو تحته برشدن حوض است از آب چند آنکه لبریز شود
و بعضی سعید از آب حوض و در خشند که آن است و در بس کصیقل خوانده است از نقیه باشد و راه دراز است
و حوض مملو است و مرد پیر است و گاو نر است و مرد نیورست که او بهوه باشد و بعضی حسن است و بعضی سعید است

الدسم

بدو فتحه یعنی چربی است و بعضی چرک است فعلش دسم کعلم و دسم الشیء یعنی چرب شد طعام و دو کت سد
ن الدسم یعنی چرک باید شد و دسته را واز چرب و دسم المرأة کمنع یعنی جماع کرد زن را و دسم الشیء زوده

شی درآنجا

ادسها ازباب افعال و دسم الذکر گویند اثر او و دسم الباب یعنی بست در را و دسام کتاب چیزیست که سر شیشه
باو بربندند و دسمه یعنی سکوت چیزیست مایل بسیاهی و فعلش دسم کعلم و فعلش ادسم در ماه کرد و دسما ... جو را

ودسا

بد سود دسوة سیع مسکون ازباب نفرت مقابل زکا زکا یعنی نمو کرد و بالا شد پس دسا یعنی نمو نکرد و بالا نشد

ی دسی

کلام داسی که دایم و دسا بمعنی مخفی آمده یعنی پنهان شد گرد ازباب ... جمع و قول من دسّیها ای
گرد ازباب منع است خلاف ... ز کاست ... بعد ... غیره ستعمال او ... بعضی داد است مقابل زکاه
و دسیه تدسیه ازباب تفعیل یعنی اغوا و گمراه گردانید او را و فساد نمود او را و همچنین دسیه ... یعنی مرد است

فصل الدال مع الراء المهملة

از او صعویتی
نیع فسکون یعنی صحرا او زمینی قریه است در اصفهان

فصل الدال مع العین المهملة

دعب

کمنع یعنی دفع کرد و دعب یعنی ...
و دلتی ارتران موضعی است در شیراز
کرد و دعب یعنی شوخی و مزاح کرد و دعابه بضم دال بود و بعضی بازی است و داعبه ازباب مفاعله
یعنی بایکدیگر شوخی کردند و همچنین تداعبوا ازباب تفاعل یعنی با هم شوخی کردند و رجل دعابه شخص
دال و تشدید عین و دعب گفتند و دعب کشنده و داعب یعنی مرد بازی کننده و در حدیث بلمراد ...
تروج الا و فیه دعابه و در حدیث سوال شد که کان النبی صلعم فیه دعابه قال العراق و امتحان یعنی شوخی و بعضی ملیح و بعضی از آنکه

دعبل

کان رسول الله دعابه یعنی جمیع رسول کاهی شوخی میکرد ... شاعری است از قبیله خزاعه
از مخلصان و دوستداران اهل بیت و قصه او با حضرت رضا ... بعد ... مثل مرتبه او ... مشهور است

الدعث — بفتح دال و ثاء مثلثه اوّل مرض است و بکسر دال بقیّهٔ آب است و بمعنی کینه است جمعش ادعاث
و دعاث کرجال است ودعث کمنع یعنی کوبیده و نرم کردن خاک به زیر پای از دست یا از پا و دعث (حقد و)

دعثر — بصیغهٔ مجهول یعنی عارض شد او را شوریده و سستی   بروزن جعفر بمعنی احمق است و دعثره
بمعنای [illegible] بمعنی منهدم کردن و شکستن است و دعثور بضم حوض است که ملکش ساخته باشند آن را یا حوض است

الدعج — که بشکستی در حفره [illegible] باشد و دعثور از انعام مثل شتر و گوسفند و غیر بسیار را از آن گفته است (بدوجه)
ودعج بضم اوّل شدّت سیاهی چشم است با کشادگی آن و ادعج که مؤنثش دعجاء [illegible] لفظ و جمع دعج [illegible] اوّل [illegible] است که
شب سیاه و اشتم است و در وصف حضرت رسول وارد است ادعج العینین [illegible]
شاعر مر در امتنام گفت وعینان دعجاوان   مثلش [illegible] ادعج است

(حاشیه: [illegible])

الدعد — وزن دعداء است   بفتح اوّل [illegible] جمعش دعود است [illegible]

الدعر — ودعدات و ادعد کا فلس   بدو فتحه بمعنی فساد است و دعر مصدر است از باب [illegible] دعر العود
کسمع یعنی زود که چوب و آتش روشن شد پس آن چوب دعر گفته و دعر [illegible] است و دعوار [illegible] بمعنی [illegible]
بگرفت چوب آتش گیره [illegible] پس آن چوب را دعرت [illegible] و نیز دعر بمعنی فسق است بمعنی خبث است
مثل دعاره بفتح اوّل و کسر آن و دعره بفتح [illegible] وارد است اللّهم [illegible] اعوذ
و اهل الدعارة یعنی [illegible] خبث [illegible] رجل داعر یعنی خبیث [illegible] و دعر گفته چوب است
که بوخته بود

(حاشیه: [illegible])

که برخته بود و هنوز پخته نشده است سوخته شده [illegible] و [illegible] دعر [illegible] از [illegible] است [illegible]

الدعس — بفتح اوّل [illegible] و [illegible] پامال کردن است و بمعنی [illegible] است [illegible] کرده
[illegible] پیدا [illegible] است [illegible] و بمعنی [illegible] است و بمعنی [illegible] است [illegible] و دعس و
مثلش [illegible] آمده و طریق دعس [illegible] یعنی راه [illegible] و دعس بکسر دال [illegible]

الدعص — بالمهملات [illegible] و دعصه [illegible] در دعص که [illegible] آید و [illegible] مصدر [illegible] است
بکسر دال قطعه [illegible] از رمل است یعنی پاره از ریگ [illegible] یا [illegible] ریگ است که جمع شده باشد
جمعش دعص [illegible] و ادعاص است و دعصه [illegible] او را مثل او [illegible] از باب افتعال و دعصه [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] کشته [illegible] و دعص [illegible] از باب [illegible] است [illegible] از باب [illegible]
و دعص [illegible] از پای [illegible] است که [illegible] زده [illegible] و [illegible] است و ادعص [illegible]
از باب افتعال [illegible] است که [illegible] شد [illegible] شده [illegible] از آن [illegible] است [illegible]
[illegible] مرده است که [illegible] و تدعص [illegible] از باب [illegible] است

الدعّ — از هم [illegible]   بفتح دال و تشدید عین دفع کردن است بعنف یعنی زور و ستم
مثلش از باب نصر [illegible] یدع الیتیم و دعاع [illegible] در صحرا [illegible] متفرق است و [illegible] سیاه است
که [illegible] دارد و دانه درخت صحرائی است [illegible] سیاه است مثل سیاه دانه [illegible] می [illegible] و دعاع [illegible] است

و دعاع کسی را به جای صفا ربودن است و دعداع کسی را گرد کوتاه است و دعدع کلمه ایست زجر بدیگاه است

وتدعدع مصدر باب تفعلل راه رفتن مرد پیر است و دعلاع که جمع [illegible] است بطون والتواء کوه [illegible] و پیچ [illegible] و وید

در آمیختگی و پیچیدگی پا و در حدیث وارد است یل علی عهد الله فی بطون اودیة [illegible] لا آمر است

و حدیث صحیح است در تقویه و الظهر بطون [illegible] اعتبار [illegible] در حدیث بلاد [illegible] است تمیز جمع حیث است

قال الدعدع الزرع و تمیز [illegible] زرع [illegible] بتحریک تشدید و نیز در جمع گفت دعدع حرکت دادن [illegible]

الادعفر
دعق مصدر دعق که جمع حاقت در تیش است الطريق کمنع [illegible]

زور راه رانیدن است و دعق الغارة یعنی پراکنده کردن تاراج را و دعق الفرس بهیجان آورد اسب را [illegible] دویدن

و دعقه بفتح دال گروه [illegible] است

مثل ادعق از باب افتعال و طریق دعق کمنع و مدعوق یعنی راه پامال شده و خیل مداعیق یعنی اسبهای

پامال کننده و در روز تاراج قوم را و از کلمات شریفه حضرت امیر است حیث تدعق الخیول فی حواضرهم

یعنی در زمانیکه بکوبند اسبان بسمهای خود زمینهای ایشان که [illegible] و در جمع گفت الدعق [illegible]

دعل [illegible] کمنع یعنی نرم کرد [illegible] پوشیدن و دعل الخصم [illegible] و دعکه فی التراب [illegible]

در خاک و دعك الاديم [illegible] یعنی مالید چرم را و خصم مداعك یعنی مجادله [illegible] در خاک غلطانیده و مدعك

بکسر یعنی شدید الخصومه و دعاك [illegible] ضعیف [illegible] که بر کاری کرده است آنکه تمام [illegible] است

و تداعكوا یعنی تشدید شد خصومت ایشان [illegible] و تداعلوا فی الحرب [illegible] را در حمله و دعکه [illegible]

[illegible]

اره از شر است و دعك بد [illegible] حاقت است [illegible] یعنی [illegible] و الدعلقه [illegible]

با حوصله است و ارض مدعوکه زمین است که مردم بسیار در آن آمد است پس بسیار شده باشد [illegible]

دعکسه [illegible] که با [illegible] در آن [illegible] ایشان کراهت دارند از آن [illegible] است از بازی [illegible]

یکنفر [illegible] حلقه [illegible] مانند رقص کردن [illegible] دعکسوا و تدعکسوا [illegible]

دعلجه [illegible] یعنی جای بازی کردند [illegible] در آمد [illegible] و یعنی [illegible] زنان [illegible]

است و [illegible] و دعلج [illegible] و یعنی الوان جامه ها است

اکثر است که راه [illegible] بدون حاجت و مرد پرخور است و [illegible] نیکو صورت نازک اندام است و [illegible]

دعمه است و [illegible] است [illegible] کمنعه راست کرد او را بعد از آنکه میل کرده بود و

دعمها [illegible] کرد او را [illegible] و دعمه و دعام و دعامه بکسر دال در

[illegible] ستون خانه و یعنی چوب است که [illegible] و دعم [illegible] دعائم

[illegible] است و دعامه بزرگ قوم است زیرا که [illegible] قوم [illegible] است و دعامة [illegible] چوب است که

[illegible] و ادعم [illegible] افتعال [illegible] و در حدیث که دعائم الاسلام

دعوی [illegible] بضم دال و میم [illegible]

است [illegible]

الدعوب اکثر تردد الدعا ... سوء البقیه ... و ترک التصدیق بالاجابه و اتفاق مع الاخوان ...

و در جمع گفته جانوری که سیاه است که فرو میرود در آب و یافته میشود در غدرات جمع دعامیص و دعامیص است
و در آنها و نیز دعموص کرمی است که بسیار داخل میشود در کارها و بسیار زیارت میکند پادشاهان را و دعمیص الرمل کوچک
میشود دعموص آب و هو دعمیص هذا الامر بصیغه تصغیر یعنی او دانای این کار است کنایه است از دلالت او

الدعاء

بآن امر ... بضم اول و مد آخر یعنی خواندن و خواندن است و دعا ... از باب نصر یعنی خواندن
مصدر دعا ... و دعوة بکسر ... و دعاة الملة ... و قول ایشان ...
یعنی فاصله میان من و او بقدر ... و قول ایشان ولهم الدعوة علی غیرهم یعنی در خواندن ...
با ایشان میشود و تداعوا علیهم از باب تفاعل یعنی جمع شدند بر ایشان و دعاه ... یعنی راند او
و پیغمبر داعی الله است یعنی میخواند مردم را بسوی خدا و مؤذن نیز داعی الله است زیرا که میخواند مردم را بسوی نماز و
داعیه یعنی ... و دعاه الله بمکروه یعنی فرستاد خدا مکروه را بر او و دعی ترزید ... ابا ...
شمیته به یعنی نام کرد او را زید ... البرده ... دعی الله ... الطاعه ... الرسل ... الام ... و قوله
علی ادعوا الله او ادعوا الرحمن ... است ... بجهة ایجاز ... ادعوه ... ادعوه
یعنی ... ادعوه ... است و آنکه ... متعدی ... و یعنی خواندن ... لازم
میاید ... اگر مدعی ... و دعوة ...
قسم ... است و یعنی خواندن کسی است به طعام و بضم دال هم جایز است و ... بفتح ... و
بکسر دال

بکسر دال ادعا ... کردن ... است و دعی بفتح اول و تشدید آخر صیغه فعیل بمعنی مفعول است یعنی کسیکه ... او را
پسر خوانده جمعش ادعیاء است قال تعالی و ما جعل ادعیاءکم ابناءکم یعنی احکام ابن حقیقی بر پسر خوانده
جاری نیست و نیز دعی کسی است که تهمت است در نسب و تهمت ... و ادعاء
از باب افتعال یعنی ... و منسوب ... و ادعیه و ادعوه بضم همزه و تشدید
یا ... است که میخوانند ... و تداعی ... از باب تفاعل ... و تداعی العدو ... بفتح
... و تداعی الحیطان یعنی شکافته شدند دیوارها و داعیه ... یعنی ویران ... کردیم او را
و در ... است و ادعی ... افتعال ... ... و الدعب ... از باب
از باب ... است و دعوت ... بلاد ... و دعاع یعنی ...
... بفتح دال یعنی ...
... است و ... و ... است ...
از ... و یعنی ... است و ... که ... مردم ...
... یعنی ... و ...
و در حدیث دعاره ... قطع ... الدعره ... الدعاره

الدعب

الدعر

نیز قطع ید که در سرقت است ثابت نیست در ربودن علانیه و ذهب دغرا و اغرا سرقت در حالیکه فرار و دلیل بود

دغش علیهم التیامی مجمه ازباب منع نیز هجوم آوردن بر ایشان و دغش ...الظلام نیز داخل شد در تاریکی شل ادغش کالکرم

و دغش بدو فتحه ظلمت و تاریکی است و دغوشوا الیه دغوا و تداغشوا اکتفا ربوا نیز مخلوط شد با هم در جنگ یا در قمار

و مداغشه مصدر باب مفاعله مزاحم شدن بایکدیگر است کرد آب از تشنگی و ملاک ... آب است بجری و منع و حوض ... تشنگان ... اندک است

داغصر ... بزرگ کاطه استخوان کرد است که در سر زانو است و میجنبد جمش و داغص کم از هم است و دغصت الابل کعلم بعضی بسیار

خوردند شتر از صلیان پس پیچید در گره دینه او و ماند در گلوی او صلیان گیاهی است و دغص بدو فتحه امتلاء و پر شدن است

از کثرت اکل یا از شدت غضب و ادغصه کاکرمه نیز پر کرد او را از غضب و جنگ و نزاع کرد با او و دغصان

دغفق کغضبان لفظا و معنی یعنی غضبناک   الماء الدعج یعنی ریخت آب را ریختنی بسیار و دغفق المطر یعنی بشدت

ریخت باران در ابتدا و عیش دغفق کجعفر نیز زندگانی با وسعت و عام دغفق و مدغفق بصیغه فاعل یعنی

دغفل سالی است فراوان و پر آب و علف   کجعفر بچه فیل است یا بچه ... است و عیش دغفل نیز زندگانی ... با وسعت و فراوانی

الدغل بدو فتحه چیزی است که داخل شود در امری و فاسد کند آن را و درختهای بسیار

و بهم آمدن گیاه و بسیار آن است و معنی مکانی است که بترسند از ناگاه گرفته شدن در آنجا جمعش ادغال و دغال

و مکان دغل کلتف و مدغل کمکرم بکسر سیم مکانی است با دغل یا مکانی است پنهان و ادغل کاکرم یعنی مخفی شد در آنجا و ادغل

یعنی خیانت کرد

وادغل به یعنی خیانت کرد با او و ناگاه گرفت او را و داغل بکسر غائن کینه پوشیده است و معنی کرده است که میگویند عیب و خیانت

دغمم البرد و الحر کمنع و علم و ادغمهم کاکرم یعنی فرو گرفت ایشان را سرما و گرما و دغم الفه کمنع یعنی شکست بینی او را و السور اندرون

و دغم الاناء پوشید ظرف را و دغم کغرفه و دغم بدو فتحه از رنگ اسب یکی است که لب و روی او سیاه شده یا نیله از بدن او معلش

ادغام کاحمار و مانند رنگ ادغم است در ... و دغمان است در مونث و غار ... میگویند و ادغم بمعنی سیاه و مکنی کسکه تن میآید

با بینی آنکه و ادغمه یعنی ... او را بسیاه کند و ادغم الفرس اللجام یعنی داخل کرد در دهن اسب لجام را و ادغم الحرف و اداغمه

از باب افتعال یعنی داخل کرد حرف را در حرف و ادغم فلان یعنی سبقت و مبادرت کرد بر قوم در خوردن از ترس آنکه ایشان سبقت بگیرند او پیش

الدغرة خورد بدون جاییدن و دغمان کعثمان یعنی سیاه یا سیاه عظیم الجثه   بروزن دوجه یعنی مخلوط کردن و معنی عیب و معنی بد خلقی و حق

بلوغ است و رجل دغور کعصفور یعنی مرد بد صفت و بدخلق و دغام کغراب هم از اسامی است بمعنی چرکینها و مدغم بصیغه مفعول

دغش الدعوه یعنی مخفی و مستور   فی المثل کرجم یعنی سرعت و شتاب نمود در راه رفتن   مع الکون خلق دخول بد و لیست

الدغمیه بمعنی دعوات است محققیصیغ علان قبل   کراویز مبطل کرده است و جمعش دغایات مع علیا است و دغمه بضم دال و نصع غائیه ام

زنانکه قبل زده میشد با و در حادثه که دعوه میشد احمق میرو دعه که اند معنی دعوه و دغ لیو الاهم ... حد ... و ما ... از آن

فصل فی القد الله مع الغار الذعار کمر لکون و دفا بدو فتحه نقیض شدت و تندی سرد است پس دفا شدت کرمای است

و معنی است دفانه کسحابه جمع دفا ادفاء است کانبار و دفا کعلم و شرف و تدفا و استدفا و ادفاء از باب تفعیل و تفعل و

افتعال یعنی پوشیدن لباس گرمی محافظت کند از گرما و آذفاه از باب افعال یعنی پوشانید او را لباس گرمی محافظت کند از گرما و کسیکه حیلی

ربی برشید دفیی کشریف و دفقان کمعفان است و از ان است دفای است که غلظ و دفا بکسر و سکون تباع تر و تر

دفاق و انتفاع بردن از نخوت است و بمعنی عطیه و بخشش است و دفا دیوار جانه است که محافظت میکند از باد و آفتاب کعفو و کاهر

الدفن دفع کردن است در سینه و در فرید و فتحه افتاد بکسر دال آمده بمعنی صحیفها جمع کرده شده جمعش دفاتر است کدا ابهم

کرم است در کندم و بمعنی ذلت و خواری است و بمعنی بد بوی است فعلش دفر کلم یعنی بدبو شد بهو دفر للتقت وادفر کاهر دور وشت

دفع دوره و دوداه آمده کنده یعنی دور کرد اورا و دفع عنه الاذی یعنی دور کرد از او اذیت به و دفع الامانة الی صاحبها

یعنی رد کرد امانت را الی صاحبش پس دفع الیه یعنی داد با و جز به مصدر رش دفع بیع بسکون و مدفع کمقتل است و دفعه یکبار

دور کردن است و دفعه بضم دال یکبار آمدن باران و غیره است جمعش دفع است کصرد و مدفع بکسر بسیار دفع کننده است

و مدفع بیع فاعل متدده شتر نیکو و شتر خوار ضعیف است ضد و بمعنی مرد حقیر است سفله و مدافعت که هر یکی از قبیله او دفع ودرواقع بدست

بیلند و حواله بدیگری مینماید واندفع مطاوع دفع است و دفعته فاندفع یعنی دور شد و تدافعه مصدر و انتفع علیه یعنی حافظه واندفع الفرس یعنی سرعت و تند رفت

پس انداختن حق است و رفع از ابی است قوله تعالی ان الله یدافع عن الذین آمنوا یعنی پس میکند از و ذوی تعالی **تقیر**

و تشدید غیر مدافع بیع فاعل بمعنی بزرگ است زحمت الکوش و بمعنی بجمیع الکواه بمعنی از دو الماکره در ان سهما و تدافعوا آوا بعضی

الدق بمعنی دفع کردن و دهر زکوه و بمعنی ریختن و دهکمه شبیه دال بعلو بر بیرحر است و بمعنی از بیع و دهن کندن و ختم حل کردن است مثل دفقه براه و تند نمونه

و بمعنی راه رفتن نرم است مثل رفیف و بمعنی آلت لهو است که اورا دایره میکوید و بضم دال از قبیع است جمعش

زفوف است بدو ضمه و در حدیث است کل من الطیر ما دف بمعنی بخور از پرنده آنرا که پرها را حرکت میدهد مثل کبوتر نه آنرا که پرها را

برهم زاد ارزانت نگاه میدارد مانند چوبی ظاهر قانون و میرآمد عجم اسبکه ان معلل از باب بغرست و ترجمه قانون از جمع نقل کرده که از آنبا

قرب است و دفتا المصحف طرف مصحف است مثل جلد و مانند آن و دافعت علیه کضاربت و دفعت علیه کنصرت بمعنی

دفعة کشتم مجروح را که مشرف بر موت بود کنصره و نصره از صفته بمعنی ریخت اورا و قوله تعالی من ماء دافق بمعنی

از اینجا بمعنی مدفوق است بمعنی مصبوب بمعنی آب ریخته شده و مراد به آن آب منی است که ریخته شده است در رحم مجهول اصل لغت

الیفند که دفق متعدی است نه لازم پس تعبیر به ان از مجاز است بجوز مذکور بصیغه فعل معقول مثل عیشة راضیه و سر

کاتم که بمعنی مرضیه و مکتوم است بلی از لیث حکایت شده که دفق الماء انصب بمره یعنی ریخته شد بیکدفعه فعلا لازم و

اندفق وتندفق از باب انفعال و تفعل بمعنی ریخته شد و دفق لیهه روحه یعنی ریزاند خدا روح او سه یعنی میراند او را

و سیل دفاق کغراب ترجمه بسیل شتابنده و بمعنی کوثه اند بمعنی سیلی که پرکند وادی را و دفقه بیع یکبار ریختن آب

دفل بفتح اسم است از دوان مدفوق بمعنی ریخته شده بکسر فسکون و دفلی بزیادة الف مقصوره گیاه تلخ است شکوفه

او مثل گل سرخ است و بار او مثل خرنوب است بفارسی خرزهره میگویند شاخ بسیار دارد از او است

دفن کنده یعنی مستور و پنهان کرد او را فاندفن و تدفن از باب انفعال و تفعل یعنی پس پوشیده و پنهان شد و آدفن نموده دال

از باب افتعال بکسره دال بر فتح قانون متعدی است و بقول جوهری و بعضی دیگر از علماء لغت لازم است مثل ادفن و مدفون

و دفین کقتیل بمعنی پوشیده شده و پنهان است و دفن لیکی دفن بکسر را دفن بکسر دال اختیار کرده و بعضی دیگر بیع و دفینه کسفینه

بمعنی پوشیده شده و بمعنی گنج است جمعش دفائن است و مدفان کمفتاح حیاک کهنه است و چاهی است که پر شده از خاک لاس پنهان شده

داحبه دفع کرد یکدیگر را

سه مقیاس الدفون دفع کرده شده

دقب

الجمع از باب ضرب و داقیه و داقیه از باب انفعال و فعل علاوه است علیه بعض کار برجمع و سیم تمام کردم بلکه او کشتم

و در مجمع دقت دقا بواو از باب نصر بعض اجزاست مذکورست نیز با برعکس عاری و رجل ادقه آنکه جرم دقت و تنقه

و عقاب دقوا کرده بعض عقابه که منقار نمی باشد و تداعی تدارک است و تداول است و داقیه و سندیه بعض نقرب است در

فصل دویم از باب دال با قاف دق

ازوقات و سندقات بعض — و دقه بر بالا و ذا، و دقیره که فقیه بعض بازع مکون برسره و نبات

و دقوان بعض و اریسته کمذرست و دوقره که جوهره موضوعست تا کوهها که سبزه نیست و دقل کعلم استقرار اطعام بعض رسته از

طعام و دقوالمکان بعض کرد ینه مکان صاحب بانع و طراوت و دقو آرجل بعض رفع کرد و هیزد از برشکم و دقواره مکسر دال بمعنی

دقع

پیشین کرده و محض چیان و درامیه و عادت بدست — بنتح دال و قاف رمز شدن است بر پلیدترین وجوه معیشت

و تشکیل شدن فقر و درویشی است و دقعا بکره زمانی بکیاه است و دقعاء بمعنی تراب است یعنی خاک و ادقع بمعنی تراب است

جمع آن دقع و دقعه

مثل دقیع کربیع و دقاع کسحاب بمعنی غراب و دقع کعلم بمعنی چسبید بخاک و دوقعه کجوهره فقر و ذلت است و دیقوع از آنکه شد آن نیست

و مدقع بصیغه فاعل کسرست که چسبیده بخاک است و مدقعه بمعنی سیر کم آبی است بعض که زمین و نشانیده و آنچه کنده شده بعض

دقر

و داغوثه بمعنی فقر مدقع که در دعای واردست ظاهر شد — از باب نصر بعض شکست او را یا زد او را پس خورد کرد او را

و دقه اللسع ازطرفه بعض طاهر دو نشان کرد او را و مدقق بکسر میم و مدقه بر بالا و ذال و مدق بضم میم و دال بر خلاف قیاس آلتی که باو

و دقیقه کلمه ایست که بکار میکنند محبوب مردم اند

کوفته میشود قماش وغیره جمعش مداق است بیایم و دقیق کقتیل آردست و دقیق آرد دقاق است کغراب و

دقیق بمعنی باریکست مقابل غلیظ مخلش دق از باب ضرب بمعنی باریک شد مصدرش دقه است بکسر دال و دقیق بمعنی امر عامی نیست

بس

بس چیز مشکلی که هر کس نرا نفهمد و دقیق چیز قلیل الخیرست بعض کاهیده و قول ایشان ماله دقیقه و لا جلیله یعنی او را دقیقه و ایما کو سفندان

و منهو بجلیله ناقه و دقیقه جلیلاع و شترانی یکجا از ششت جزو درجه است و صاحب تاموس گفته یکجزو از شش جزو درجه است و اللاحوط

و دقاق از الخیرست که کوبیده میشود و ریخ و مانند آن و دقوقه بسیع دال بمعنی چیزیست که کوبیده میشود دوم ازکاه و خو و دقاق

کغراب ریزه ریزه شیء از هر چیزیست و بمعنی آردست کالدق بالکسر و دق بکسر دال هیئه کوبیدنست و بمعنی ناکس لوبیا است

و بمعنی باریک بودنست و دق بضم دال نمک سائیده شده است و منه ما در دوانه ما تو سبله حیوانات و نیز دقه

نمکست که روغن است از وی و بمعنی نمک و ادویه که با رو بیسا میده از خوراک آمده و بمعنی حسن و جمال است و ادقه

از باب افعال بمعنی باریک کرد او را و هندق از جا دقیقا بمعنی باریک شد و ادق فلان بعض کو سفندان بخشید یا او و مداقه در حساب

از باب مفاعله باریک بعض کردانست در حساب و تباتق کردن با رمی یاریکاسب و مستدق ساعد بصیغه مفعول آنجایی از آنکه

باریکست از درای بعض تر دیک بند دست قریب کفست و تداق از باب تفاعل باریک شمردن باریکیست و دقاقه کوجه

دقل

جمیع و غوغاه مردم است و صدا و آهسته است از سمیار پدید آیان است — بدو فتحه پست ترین خرماست و ادقل النخل

المنع بعض خرما آن درخت پست و زبون شد و در تکمله اوقل النخل و دقل مثل دوقل کجوهر پر کشتی است و نشانه دقله یعنی

نامی وکسرآن و دقیله که فقیه بعض کو سفندان رسیله کوچک جمعش دقال کرجال است و ادقلت الشاه بعض است و دقله کوه

بفتح تمیز کرد او را و محروم کرد او را و زد بینی و دو بینی او را یا قفاء او را یا هر طرف روی او عقل ایشی را و دقل تاکلان بعض ضعیف

رسته عمل است و دقول بدو ضمه پنهان شدن و دخیل شدنست و دوقله کجوهره بعض کرفتن است و دوقله بعض اکل کرد او را

دقم — بدو فتحه معروف ... و دقم آنچه از مقروض لبوت و غیر آن ... بتیغ مسکون غم و اندوه شدید است ... و دو دقلها یعنی ... زدن

و دقم کلم یعنی زخمت زند انهار ... او و دقمه کلمه ... یعنی شکست دندانهای او را و دقمه یعنی دفع کرد او را ... دندان

و دقت ... علیه یعنی داخل شد ... قمت و دقم کفلا شقوق شکسته دندان است و ادقم کاجمر کسی است که ... دندان

ی دقی — او شکسته است — النفصیل کلم دقا کعصا یعنی ... بتر دیباج ... ذوق

فصل ... دکا — در اصل ... و دقوات و دقر ... و ... الدم کیفیت

یعنی دفع کردند قوم یکدیگر را و مزاحم شدند یکدیگر را و ... از دحام کردند و دفع کردند یکدیگر

الدکس — بدو فتحه بر روزن ... بضم ... بروزن نعاس و معروف است یعنی ... و دو دکس

کجو مرتبه ... و دو دکس ... شبل ... و دادکس ... کاوش است یعنی ... کوه ریگ

بذروه ... مانند ... و دکسه ... جماعت و گروه ... و ادکست الارض ... بلندی‌های

الدلّ — کیاه ... و متد ... ابن کشف ... از بدیع الدال الدق ... یعنی ... کوه ... ریک

کو بیدن ... دکت الارض دکا یعنی ... و شکستن شود ... از کوه و درخت و عمارت

درهموار ... یعنی ... کوبیده شود ... و بلند ... و دکّه یعنی ... هموار است

و هموار ... دکه ... هموار کردن ... یعنی پست و بلند از زمین

و ... یعنی مساوی و هموار شد ... و ... یعنی ... و دکا ... که کوهان

ندارد

ندارد با کوهانش مقتر ... است و ... بر ... بصیغه ... و دکان ... ۱ ... دکان بضم دال و تشدید کاف

... است که ... بالای ... و ... دکه ... و ... عرف

دکل — ... الطایی لغو ... ۲

... دکل را ... جمع ... و دکل ... یعنی ... و دکل ... یعنی ... و بعضی

کل رقیق است و ... علیه ... بعضی ... و ...

... و ... دکل ... الدابه ... یکدیگر

دکم — ... ۴ ... و دکم ... بعضی

... و دکم ... داخل کرد ...

الدّکن — ... ۵ ... رنگی است ... رنگ ... و دکن ... رنگ ... و ...

ادکن است ... و دکن ... و دکان بضم دال

و تشدید کاف ... بدانکه ... بعضی

دکان ... دکان ... دکان ... آورده اند

از ... و ... دکان ... دکان

فصل ... الدال — ... است ... ان ... یعنی ... و ... از ...

[illegible]

مع اللام الدلب کقفل چنار است تورتش چنار است سوزش دلبه نام است و ارض مدلبه بضم میم یعنی زمین پر چنار

و دولاب بفتح دال و کاهی [illegible] داده میشود چرخ است که بدان آب کشند [illegible] فارسی است [illegible] از دول که فارسی دلو است و از آب

دلاث بالمثلثه ککتاب سریع و شتابنده از شتر و غیره است و اندلث علینا از باب انفعال ای انکفت [illegible] یعنی در ما

در آمد بر ما و دلث کفرح یعنی نزدیک گذاشت گام را و ادلاث از باب افتعال تقطیع است یعنی پوشانیدن و تدلث از باب

الدلج تفعل یعنی [illegible] اندیشه و دخل در کار شدن بدو فتحه و دلجه بضم و سکون و دلجه بفتح و سکون راه رفتن در شب و در اول

گفت سیر از اول شب است و بعضی گفته اند سیر در همه شب است و ادلج از باب افعال یعنی راه رفت از اول شب و ادلج بتشدید دال

از باب افتعال یعنی سیر کرد از آخر شب و در حدیث است من خاف ادلج و من ادلج بلغ المنزل که در اینجا مراد عبادات کردن در شب

دلح جهت سیر الی الله است و از محمد بن حنفیه رض مرویست که مراد عبادات در جوف شب و زمان احاطه سواد است [illegible]

بالمهمله کمنع یعنی رفت با بار که بر اوست [illegible] در حالیکه گامهای نزدیک گذاشت از سنگینی بار و سحابه دلوح کصبور

یعنی ابر پربار [illegible] و دلح است بدو ضمه و سحاب دالح یعنی ابر [illegible] و دوالح کطوالب است و دلح

الدلس کفرح [illegible] بدو فتحه ظلمت و تاریکی است مثل دلسه کغرفه و دلس مخلوط شدن تاریکی است

و گیاهیست که برگ میکند در آخر تابستان یا تمام بار گیاه است جمع آن ادلاس است [illegible] و ادلست الارض [illegible]

گیاه و ادلست الارض یعنی سبز شد زمین [illegible] گیاه و [illegible] دلس بدو فتحه [illegible] خدعه و فریب و تدلیس

باب تفعیل پنهان کردن عیب متاع است از مشتری و از اینجا است تدلیس در سند حدیث با اینکه روایت کند از شیخ [illegible] نکرد

ادره

ادراک نشنیده از راوی از او و این کار را بعد از متاخرین از رواة کرده اند و تدلیس مصدر باب تفعیل پنهان شدن است و از روی

دلیص طعام است [illegible] و لیسیدن [illegible] چهار پا است چیزی را در مرتع و ادلست الارض یعنی رسید چهار پا از این زمین چیزی

[illegible] یعنی چیز نرم براق مثل دلاص ککتاب و دلیص یعنی برق است و یعنی آب طلا است و درع دلاص ککتاب

یعنی زره نرم [illegible] کنصرت و دلصه ککتابه یعنی نرم شد و ناقه [illegible] یعنی [illegible] و اندلص از

[illegible] یعنی [illegible] است [illegible] و در جمل [illegible] و از آن است و [illegible]

دلظ و دلص کفلس زمینی هموار است و تدلیص نرم کردن و درخشان کردن است بالظاء المعجمه کنصر یعنی زد او

با دفع کردن او را در سینه او و دلظه [illegible] یعنی گذشت بسرعت و [illegible] بتشدید [illegible] و اندلظ

الله از باب انفعال [illegible] و [illegible] بیرون [illegible] یعنی گذشت [illegible]

دلع و اندلظ یعنی [illegible] بیرون شد و دلیظ [illegible] و دلاظ ککتاب [illegible] است

لسانه کمنع یعنی بیرون آورد زبان خود را [illegible] دلع کاکرم فدلع کمنع [illegible] بیرون آمد زبان [illegible] دلع کمنع

لازم و متعدی آمده و مصدرش دلع [illegible] و دلوع [illegible] و دلیع کامیر راه [illegible] مثل [illegible] و اندلع

بطنه از باب انفعال یعنی بزرگ شد شکم او و [illegible] شد و اندلع السیف [illegible] یعنی [illegible] از غلاف و اندلع اللسان

دلعث یعنی بیرون آمد زبان مثل ادلع بتشدید دال از باب افتعال کجعفر و دلعاث شتر [illegible] را [illegible]

دلعس کجعفر و کجحنفل و دلعوس [illegible] و دلعاس [illegible] شتر ماده [illegible] و جمل [illegible]

دلعث دلف

لجمع شتر ماده سبتر ست است   الشیخ کفرب دلفا بسع لکون ودلف بدو ضمه ودلفا دراز الهم

ودلفا نا بردن رفتار یعنی راه رفت مرد پیر مانند راه رفتن کسیکه پای بند در کند است ودلفت الکتیبة پیش رفت

ومتقدم شد لشکر وجمله والمناسم یعنی پیش اندام انسان است ودالف کسی است که پیرود با بار گران در حالتیکه نزدیک

میگذارد گام را چنین دلف کقفل ودلف ککتب است ودلفای بضم دال وکسر جا جانوری است دریائی که کنات بید بد

نوع ... ودلف بکسر فسکون یعنی شجاع ودلف کقفل جمع دلوف است کصبور یعنی عقاب سریعه ومندلف ومندلف

بصیغه فاعل از باب انفعال نقل شیریست رونده بصیغه خود وادلف علیه القول کاکرم یعنی سخن به کلفت وارد او

دلق الشیف من الغمد کنصر یعنی بیرون آورد شمشیر را از غلاف وسیف الق کلث ودلوق کصبور یعنی شمشیری که بیرون

و آسانه بیرون آید از غلاف ودلق بدو فتحه جانوری است شبیه سمور معرب دله است وادلقه واندلقه از باب افعال و

استفعال یعنی بیرون آورد او را واندلق از باب انفعال یعنی خود بیرون آمد واندلق السیف یعنی بیرون آمد شمشیر

دلم بدون کشیدن یا اینکه شکافته شد غلاف پس بیرون آمد   بروزن زبرج (مرد پیرو) پیر است ودختر ماده سن دار

دلک دندان شکسته است   بیع کنصر یعنی مالید او را بدست خود نرم کرد او را ودلکه الدهر یعنی تادیب کرد او

روزگار ودلکه ... حکه یعنی مالید کام او را ابل یا ... غرابه ودلکت الشمس دلوکا بدو ضمه یعنی غروب کرد آفتاب

یا زرد شد یا میل بغروب کرد یا بر گشت و زایل شد از وسط آسمان ودر کتب ... در صحاح وقاموس اصحاب صد است

لیکن از اهلبیت عصمت رسیده است که مراد بدلوک شمس در آیه شریفه زوال از وسط آسمان است که اول وقت نماز ظهر است

ودلک

ادلاب کابر خاکی است که بیابان ندانر ... وخوردار که است از کره وشیر یا از کره وخرما یا رطب ویره ... است

بعد از رمانی کمال شیرین است مانند رطب وتدلک به از باب تفعل یعنی مالید یا وجوب ... ودلوک کصبور مالیدنی است

یعنی چیزیکه مالیده میشود بآن ودرک بدو فتحه سستی است ودالکه از باب مفاعله یعنی مماطله کرد در ادای حق او ودوانیک

دلّت

کمانیک کوشش کردن در راه رفتن است   المراة از باب فرح ... ودلة دار نبرت از باب ضرب وعلم ... الجمع

یعنی ناز وکرشمه کردن زن ودل المراة بفتح دال وبا ضافه مراة ودلال او کسحاب ودالوله او کما تشود راه

ناز وکرشمه کردن او است بر شوهر وجمیع اذل علیه از باب افعال وتدلل علیه یعنی ناز وکرشمه کرد والدل الرجل

الادلال والتدلل ان یثق الانسان بمحبة غیره ایاه فیونذیه علی حسب ثقته به والاسم الدالة والدالة والدلال

دیگرا ویز نظران کنیه اند وحاصل مطلب ... کسی که از اطمینان بمحبت دیگری او را بجهتی میشود واظهار مخالفت

واذیت نسبت بمحبت خود میکند ومقصودش اذیت ومخالفت نیست بلکه خود را عزیز میداند نزد او واز این باب

ناز ودلبری است بنماید ودلّ علیه از باب نصر دلالة بحرکات ثلاث دال ودلولة بضمه یعنی راه نمائی او

فاندل از باب انفعال پس راه یافت ودرست رفت ودلیل راه نما است ودلال کشداد جمع کشده بمعنی

بایع ومشتری است ودلالة بکسر دال آن چیزیست که ترا ... میدهند برای دلال ودرای دلیل وتدلدل کتدحرج یعنی

حرکت کرد در حالتیکه فرو هشته وآویخته بود ودلدله که دحرجه حرکت دادن سر وعضاء است ودلدل راه رفتن

ودلدل بروزن وبمعنی قنفذ است یعنی خارپشت یا بزرگ از خارپشت است ودلدل اسم استر شهباء است

که بدیه آورده بودند برای حضرت رسول و او عطا فرموده بود حضرت امیر المؤمنین را و دلدل بمعنی امر عظیم است و دلدال

دلم

کصلصال اضطراب و نا آرام شدن است و اندل کانفتق انقطاع یعنی بیرون ریخته شد کعلم یعنی ... شد

سیاه هر رو در ملوسته ... و دلام کاخطاف ... و دلمة شفاهه یعنی آویخته شده و ادلم کاحمر سیاه

کوته و بسیار سیاه از آدمی و از کوه است و ادلم بمعنی شیر درنده است و ... کسحاب سیاه مرد است و بمعنی چیز سیاه است

دلمز

و دلماء کحمراء شب سیاه ماه است و دیلم طایفه‌ای هستند معروف و بمعنی ... است

بروزن قمطر یعنی سخت و دلامز بضم دال اسم شیطان است و براق از مردم است یعنی درخشنده از مردم

بضم اول و ...

و دلمزة کدحرجة یعنی بزرگ کردن لقمه و دلمزان ... جوان فربه احمق است و تدلمز على الامر

دلمص

کتدحرج یعنی عزم کرد بر آن کار بضم اول و فتح لام و کسر میم و دلامص بضم اول و کسر میم یعنی براق

و درخشنده است ذهب دلامص یعنی طلای درخشنده و درع دلمص بوزن مذکور یعنی سپر ... درخشنده است

دلو دلهث

و تدلمص ... یعنی ... شد کجعفر و دلهاث بکسر دال کجلباب و دلاهث بضم دال

و کسر ها یعنی شیر درنده و دلهثة کدحرجة بمعنی سرعت و شتاب نمودن است و بمعنی تقدم و در پیش شدن است

دلهمس

کسفرجل شخص صاحب جرئت که ... در امور است و بمعنی شیر درنده است و بمعنی امر مشکل است

ادلهم

اطلام کاقشعر ترصیع و بسیاری ... بمعنی شب بسیار تاریک است و بمعنی ... کلفت است

یعنی کثیف و سیاه شد تاریکی و ... مبالغه در سیاهی است یعنی سیاه بسیار سیاه و ... مظلم است

و بعضی گفته

و بعضی گفته است و بمعنی ... است که ... رفته است از شدت عشق و ... کمرت و دلال ...

دلی

کعلم یعنی متحیر شد و ندله ... یعنی ... و تواضع و فروتنی نمود و دوالیه ... علاء ...

با او و کاته ... یعنی ... است کما فی القاموس وغیره یعنی ... با او ... وفق

دمث

کرم با او و ... کرم و تحمل کرد المکان کسمع یعنی هموار و نرم است این مکان

با هر مکان و دماثة ... دال نرمی خلق و خوی است و وصف زاد و دمث است ... در وصف رسول

و ... دمث ... از مکان دمث یعنی جای نرم است ... خلق او و عدم غلظت خلق است

دمج

... یعنی ... هموار و نرم و تدمیث مصدر باب تفعیل نرم کردن است و بمعنی ... آوردن عذر است

بالجیم ... دمجا ... یعنی داخل شد ... مستحکم و استوار شد ... و اندمج از باب انفعال و ادمج

بتشدید دال از باب افتعال و دمج بکسر ... یعنی دوست است و تدامج ... یکدیگر شدن و ... است

دمخ

... از باب افعال یعنی ... و ... کلام یعنی مبهم کردن سخن ...

بالخاء المعجمة کمنع ارتفع یعنی بلند شد و دمخ ... یعنی ... و دلیل داغ یعنی ...

دمر

... و دمار و دمارة ... دال ... و تدمیر از باب تفعیل یعنی هلاک کردن ...

... الدعاء ... اللهم عجل بوارهم و دمارهم و دمر دمورا از باب نصر یعنی داخل شد ...

اذن و تدمر ... نام شهری است در بلاد شام و ... و دامرت ... یعنی ...

دُهْریسا بدو ضمه

دهس — الظلام کسمع و ضرب بمعنی شدید شدن تاریکی و لیل دهس کنام بمعنی شب تاریک و جمعهای آدموس بضم دال و دهس
عالارض بمعنی دفن کردن و پنهان نمودن او در زیر زمین یا مرده مثل دفن او از باب تفعیل و دمس المکان بمعنی مندرس
شدن مکان و پنهان شدن نشان و اثر او و دمس بینهم بمعنی اصلاح کردن میان انسان و دیماس بفتح و کسر دال کنج است
در حجره کنج پوشیده است و بمعنی خانه زیر زمین و گلخن است و گرمابه است و اندمس کالنفوس بمعنی داخل گردیدن و دیماس
زندان بود که حجاج بنا کرده بود و باین اسم مشهور شد بجهت تاریکی او و دمس کجعفر شخص و کالبد است و دمس بلد و فتحه الجیم

الدحش — بدو فتحه بهیجان آمدن و جوشیدن است از شدت حرارت یا از خوردن دوائی که مغلی شده است

دمشق — دمشق کسلم و دمشق کمنقم محکم کرده شده است بکسر دال و فتح میم و بکسر هردو نیز آمده بنیان شام است
مشهور شده باسم بانی آن که بقول از اولاد سام بن نوح است و بقول پسر نمرود است و بقول غلام حضرت نوح است که نمرود
با و بخشیده بود از بیرون آمدن از آتش و دمشقین کقلطیس درمعو و رجل یا ناقه یا جمل دمشق کجعفر و دمحجر
وزیر بمعنی مردان با سرعت و شتاب است همچنان ناقه و جمل با شتاب و دمشقوا الامر بمعنی ... امر از باب ... دوچیدن

الدمص — بنا شده آن کار را بسرعت — بمعنی ترک دادن و اعمال آن و بمعنی اسراع است بمعنی شتافتن در هر چیز که باشد و دمص
اندر خیاط سرع خاطی است تخم را و دمص بدو فتحه نازک و باریکی ابرو است از دنباله آن و اشوی ازوی
از پیش و بمعنی کمی مو سر است فلش در این معنی دمص کسلم و دمش در مذکر ادمص و در مونث دمصا است

دمع — کاحمر و حمرا و دمص کجعفر کلاه خود فولاد است — بفتح و سکون بمعنی اشک چشم است و پاره از خون واداده بد

بارز وفی ... ما

بار خون و نمک و دمعه بالفتح یکقطره اشک است و دمعت العین کمنع و علم بمعنی اشک ریخت چشم و امراة دمعه بفتح فکسر
بمعنی زنی که زود اشک ریزد و دامعه از شجاج رأس شجه است که خون از او قطره قطره ریزد و مقدم بر او دامیه است که خون

دماغ — با او است بدون تقاطر و ادماع کاکرام پر کردن ظرف است و مدامع کمساجد اطراف و کنارهای چشم است کلتاب
مغز سر است و ام الدماغ پوست نازک است مثل کیسه که مغز سر در او است جمع دماغ ادمغه است کغراب و دماغ و دمغه
کمنع و نصره بمعنی شکست سر او را چنانچه رسید بمغز و دامغه از شجاج شکستی است که برسد بمغز و این آخر شجاج است و دماغ
و مجموع شجاج ده است و دامغ کالنور و معروف است که بشکند سر یه و جور دامو فخ با ... بمعنی مغلی است شکستن و
ادمغه الله که دماغ اوز حو حبه با او است ... بمعنی محتاج کرد او را بسوار او و بعمو دیگر گفته اند او را با ... مضطر کرد او را بسوی او

دحق — و دمغ کمنع بمعنی راحق بد عقل از غلطهای عوام است دحق و بفتح کابر و معروف است — کنصر دحقا بدو فتحه بمعنی داخل شد
بداو ان مثل اندمق از باب انفعال و دحق فاه بمعنی شکست دندان او از او و دمق الشی بمعنی ... کنصر و نفر بمعنی داخل کرد
چیز را در چیزی مثل ادمقه از باب افعال و دمقه از باب تفعیل آن چیز دمیق کقتیل و مدموق است بمعنی داخل کرده شده و دمق

دمقس — بدو فتحه برف و ابر است مقرب مدمث و جمعهای دمقه خود او بمعنی درام آهنگ — کنفر بر ابریشم است یا کج است یا

دمقص — و دیمقاس بمعنی کج — دیبا است یا کتان مثل دمقاس کقرطاس و ثوب مدمقس اسمه منسوب بمعنی جامه ابریشمی

دمکت — الارنب کسمع بمعنی سرعت کرد خرگوش در دویدن مصدرش دموک است بدو ضمه و دمکت الشی بمعنی نرم شد
آن چیز و دملک ان الشی دملکا بمعنی آورد کرد آن چیز را و بکره دموک کصبور است سریعه بمعنی چرخ چاه است نند رو و در دمکرد بمعنی ... ساکن

دملج — بمعنی سریقه مذکور است و در حدیث ناقه دملجا و موکب است بلند در بر چیزی شد رهنمای — کفتند بمعنی بازوبند است

دملق — بضم دال و فتح میم و دمالق بضم دال مثل دملوج که عصفور و دمالیج که بر زنهای عصفور است — سنگ

دملوک — کعصفور سنگ املس گرد است و در جمع دمالق از این بضم دال بمعنی گرد شده و حجر دمالق بمعنی کشاد املس نرم

و حجر دسهم مدملک که مع صفته منول بمعنی سنگی تر شیبه و تیر ترشیبه و تمدملک ثدیها بمعنی جمع شد و بالا آمد پستان آن زن

دمدم — کمده از طلاقه بمعنی مالید او را بجزی و دم البیت که کارکرد خانه را و دم السفینه قیر مالید کشتی را و دم الیابس بالیدن پای

چشم را بجز پای مالیدیه مثل دمه از باب تفعیل و دم علینا عذاب کرد ایشان را عذاب گرد و مرکب ایشان را ورد او را و دم و دم علیهم

بمعنی سرعت ره‌ها کرد و دم القوم آورد کرد و جوشید و قوم را هلاک کرد ایشان را مثل دمدمهم از باب دحرج و دمدم علیه

بمعنی تکلم کرد با او در حالتی که غضبناک بود و دمدمه غضب است و قوله تعالی فدمدم علیهم ربهم بذنبهم بمعنی ... از ابلاکهم او

دمامة — غضب علیهم و دم ایر است که آب در او نیست و دموم آن است که عصبهای فربه از سینه و پهلو است از ... و دمه بکسر دال بمعنی و در چه

و مرد قصیر حقیر است و بمعنی کره است و بمعنی ... و بمعنی خوابگاه کو نعمت است و دمه بضم دال طریقه و روش است

و بمعنی یکی از صور و اخبار و زن و تنی است مثل دمام و دمه کاره و دمیم بمعنی حقیر و بوزن او است جمعش دمام کرجال است و وزن

حقیره و دمیمه است جمعش دمام کتذ اند و دمام کرجال است و دمامت ایضا از باب حرب و نصر و علم و شرف بمعنی بد کردن رو

داد و مه کار است بمعنی قبیح و زشت کرد آن کار را ... و در علم کفت دمیم بمعنی قبیح المنظر ... از باب حرب و علم و در

نقش از باب شرف بمعنی قبیح شد منظر او و ... جسم او و دمم و دمع قرینان کتاب است و ادام از باب افعال تمکار قبیح کرد

بافزاینده

دمال — بافزاینده زشت ترشد بافت بار آرد — کسحاب چرک ... شده که بینه است و بمعنی ... کاک که ... بیابان افزاید ... ازرد

آرا و بمعنی سرکین است و دماله ... شکوفه است قبل از رسیدن میوه ... سیاه شود ... و دمل الارض کنصر و علم تبع

کردن و دملها تبع دال و میم بمعنی اصلاح کرد زمین را به سرکین انداختن در زمین ... بمعنی اصلاح یافت به سرکین و دمل

بینهم اصلاح کرد میان ایشان و تدامل بمعنی صلح کردند با هم و دمل گسترده کوه است و بمعنی کره ... در اعضا بر روی

ثبات نماید و منفجر شود و جمعش دمامیل کقنادیل است و دمل ... و اندمل بمعنی به شد دمل و دمله ... که بمعنی برکرد دمل سوار

الدّهن — و دمل کخلس رنق و مدار است و دامله از باب مفاعله بمعنی مدارا کرد او را — بکسر دال سرکین در هم نشسته ... بر روی

الحیه است و دمنت الماشیه از باب تفعیل بمعنی سرکین ناک کرد ... که مکان ... در بیع منده است

اسم مکان است از این باب و دمنه ... و آنجا است و آنچه سیاه کرده اند آنرا بمودن در آنجا و بمعنی کینه و در سینه است

و کسل ... جمع دمنه ... است با ... خط ... و دمن است مثل سدره و سدر و دمان ... است و سرکین است

و سرگین ... دمن ... کار را ... ادامه بمعنی بینه کرد ... کار را و ... الارض ... بمعنی اصلاح

کرد زمین به سرکین انداختن ... و دمن ... بمعنی قبیح و زشت است و دمنه ... بمعنی ... و اد او بوده و دمن

دماوند — ... بمعنی ملازم در خانه ... شد ... و دماوان ... در عراق ... است و کتاب کلیله و دمنه بکسر و فتح ... است

ی الدّم — کوه است در گرمان ... کفت دماوند ... و دنیاوند ... کوه است ... در نواحی ری

بمعنی خون ... در اصل دمی بود ... تثنیه او دمان و دمیان است و جمعش دماء است کرجال و ... بمعنی خون آلوده شد و ادمیه

و دمیته از باب افعال و تفعیل دردمند کرده شود که زخم او را چنانکه خون بیرون بیاید و دم بمعنی خون است و دم
الاخوین خون سیاوشان است و دمیه بضم شکون صورت است که گوشتش کنند در صنعت و کتابی او از سنگ
نرم کانه ق و دو رعاع کانه الجمع و دامیه از شجاج شکسته است در سر که خون بیاید از او و جلد و از کلید دمعات
حامله با بقا ذکر شد

فصل النون از باب الدال نیح

کا یرعنی یا کس خبیث البطن والفرج مثل دانی
بصیغه اسم فاعل و دنیه بمعنی مرد باریک حقیر است جمعش ادنا، کاسیا، و دناء کجلسا است مطلق
دنا کمنع و حرف مصدریش دنوت بد و بضم و دنائت بفتح دال است وکا بو از تخفیف همزه دنی از الف ملکه

دنا بمعنی ق ... جنا از کروه کا بعد

بیا، و دنیا، مشدده میخوانند مثل بریه و دنیئه مثل نقیصه است لفظا و معنی و ادنا کاکرم بمعنی سوار شد دنیا را
و دنا کعلم بمعنی کوژ پشت شد بعد از دنا کاحمر و جمعش دنا و تدنئه از باب تفعیل بمعنی دور داشت او را از دنائت

دنب دنبل

بکسر دال و تشدید نون مفتوحه و دنبه بر باء دنبة بمعنی قصیر است یعنی کوتاه گفتند قبیله است
دو حاجبه مضمومه

دنح

کجا، معامله کمنع بمعنی خوار و ذلیل شد مثل دنح از باب تفعیل رزجاعت کرد در نواحی موصل

دینار

بمعنی طلای مسکوک است که بوزن یک مثقال شرعی باشد که سه ربع مثقال صیرفی است گفته اند معرب است
و اصل او دنار بتشدید نون است زیرا اول تکثیر بدنانیر و زجهت اینکه مشتبه نشود بمصادر که با یا وزن است مانند
جمعش دنانیر است کمافی القاموس
کذاب و دیمور بکسر دال شهریست میان همدان و بغداد و با همدان اقرب است و در زوجه کوفه نیز نام لو
دور شد که پیدا کرد در روی او و دنر بصیغه مجهول از باب تفعیل ادنر بصیغه مفعول بمعنی آن است دنانیر او

دلس

الدلس

بد و فتحه بمعنی چرکین شدن و دلس الثوب کعلم دنسا بدو فتحه بمعنی چرکین شد جامه پس جامه دنس است کلیف
و دناسته کهنه جامه شد
و دنس العرض والخلق بمعنی عیب که شنیده از و دلس جمع دنس ادناس و هو انس است که جامع و در کو باز ماج
در ابیات ائمه وارد است لم تمسک الجاهلیه باوناسها پستی و عیب انساب است و دنس تدنیسا بمعنی چرکین کرد

دنف

بد و فتحه بمعنی مرضی است که ملازم شخص باشد بمعنی مریض و مستمر باشد در رجل و امراة و قوم دنف جامه اوست
بفتح دال و نون بمعنی مرد رنجور و قوم که مریضه بیمار است مرد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است و از دنف بکسر نون
بلکه از مؤنث و تثنیه و جمع باید علامت تانیث و تثنیه و جمع آورده شود و کاهی در دنف بفتح نون نیز تثنیه و جمع آورده میشود
و دنف المریض کعلم و ادنف کاکرم بمعنی سنگین شد بیمار و دنفت الشمس و ادنفت بمعنی نزدیک شد آفتاب بغروب و زرد شد
و دنف الامر نزدیک شد آن کار و ادنفته نزدیک کردم آن کار را و ادنفه المرض بمعنی سنگین کرد او را بیماری او دنف

دنفاس

از باب افعال متعدی و لازم آمده و آن مریض مدنف و مدنف است بصیغه فاعل و مفعول کقرطاس بمعنی مرد کم عقل

دنیق

دنه و دناقه بضم دال و کسرها بمعنی بد خلقی و دوری است و دنقس کزبرج زن کم عقل با حماقت است کامیر
کری است که تنها چیز بخورد در روز و در روشنائی ماه چیز بخورد در شب که مبادا مهمان ببیند او را و دانق کصاحب بمعنی
احمق است و بمعنی دزد است و بمعنی لاغر است و بمعنی مرد ساقط افتاده است و شتر افتاده است و دانق سدس درهم است وکاهی
در او بمعنی فتح نون آمده و دوانق و دوانیق الف بر او معرب است حامله درهم را در ایام گفته اند و دنق کنصر دنوقا بمعنی رفت از بیخ و زیانی

دغر

ابرار و دنقه کمرتبه سیاه دانه است که در گندم است و دنق کمعظم بمعنی چیزی که تنگ میگیرند بر عیال خود بکسر دال

دنّ — بفتح دال وتشدید نون
وتشدید نون مشرقه زن کوتاه است و بعضی مرد را جویست و تقدیم و نا شده است
راقود عظیم است یعنی خم بزرگ یا دراز تر از حب است که قسمی از خم است یا کوچکتر از آن است و ته او در زمین قرار نمیگیرد مگر
اینکه گود الی برای او بکنند جمعش دنان است و دن بدو معنی دیگر شدن پست است و چهان مرد ادن است کما نشد (واقلیده شده سرش در سینه)
وچهان زن دناء است کحمراء و دندنه مصدر باب دحرج صدای مگسها و زنبورها و با جمع سخن نرم گفتن است مثل زبان کابرو
و دندان از برج و دن الذباب بزبان بغبر و دن کوقف و دندن کدحرج یعنی صدای مگس و دن فلان یعنی آهسته سخن گفت (فغال)

ودنا — کدعا ودنوا
چنانکه منصوب شد از او سخن و در جمع گفت دندنه آنست که بشنوی از مرد آواز و نفهمی چه میگوید
بدو ضمه ودنا فی کصاحه ای قرب یعنی نزدیک شده و ادناه از باب افعال نیز بهمین معنی است و دناه تدنیة از باب تفعیل و ادناه
از باب افعال یعنی نزدیک کرد او را فادنا و سعدی و لا یسعدی و استدناه یعنی طلب کرد از او نزدیک شدن را و دناوة کصباحة
نزدیکی و خویشی است و دنیا این جهان است و کلمه تنوین داده میشود جمعش دنا است کعرد و دانیت القید از باب (مفاعله)
یعنی تنگ کردم کمندها و دنة کعنة ساقط ضعیف است نیز اقسام سست ما و پیه و تدلی از باب تفعیل یعنی نزدیک شد

فصل دال مع الواو
داء
اندکی و تدانوا از باب تفاعل یعنی نزدیک شدند بعضی از ایشان ببعض | بمعنی زیاده است
جمعش ادواء کباب و ابواب فعلش داء یداء از باب علم مثل خاف یخاف یعنی بیمار شد مصدرش داء بروزن خوف
وداء بفتح واو بالف است وادوء کاکرم یعنی مرض است و هو داء و کخاف و حدیث کعیب یعنی او بیمار است
وهر شئ در هر دو بیان نمائی است و ادواة از باب افعال متعدی آمده یعنی بیمار کردم او را و دواء الذئب ترجمه اش در دراک

آستمال کشیده در معنی کرسنگی و رجل دئیة بیاء مشدده و امراة دئیة کشیده و شدیده یعنی بیمار و دود اه کوبره (عدو عاتی نیز آمده)

الدّاح
بها، مانند بغش و نکار است که بر آن لعب میکنند کودکان و در آن الحال در ریگ میکشند که مشغول بازی شوند و از اینجا است
الدنیا راحة و بعضی گفته اند برخی مضبوط است و دوح کصرد جمع مکسور درخت بزرگ است از هر جنس از درختان جمعش دوح
بالتحتانیها است و داع الطعم از باب نصر یعنی بزرگ شد شکم او و فرو خسته شد مثل اندداع از باب انفعال و درخت الشجرة

داخ
یعنی بزرگ شد درخت یعنی برگ آن وسعت یافت | کقال یعنی ذلیل و خوار شد و داخ البلاد قاهر و غالب شد بلاد را

دودة
مثل دوخها از باب تفعیل و دوخه ذلیل کرد او را و لیل دائخ سخت تاریک است | بضم اول کرم است جمع
اقسامش از آنچه در چوب پیدا میشود و در میوه و در گندم و در شکم آدمی و کرم ابریشم و غیر آن جمعش دود (و دیدان)
ها و دوید ان بکسر دال و قلب واو بیاء و داد الطعام شده از باب علم کخاف و اداد کاعاجب و دود (از)
باب تفعیل نیز در طعام کرم افتاد و داود نام پیغمبری که از انبیاء است و عمر او را چه روایت است گفته (از داود)

الدّار
حرم اما بود یا از داود و دوده با لفتحة | یعنی خانه که عبارت از مجموع زمین و عمارت است و این لفظ
مؤنث است و گاهی مذکر آید و داره نیز آید بها یعنی داراست جمعش ادور و ابنیه و دور با واو بروزن انسن
و دیار کرجال و دیارات و دیران کجیران و حولها کنفاد و آدوْر و آدور و آدوره است و داره نیز آید بها یعنی داراست
کار امکان است که بکند بچیزی و با ضمه است دائرة و داد کقال دوْدا مبع سکون و دوران بفتح دال و واو
یعنی گردید بگرد چیزی و با ضمه است استدار و آدار نیز از باب افعال و دوّر از باب تفعیل یعنی گردانیدم او را بگرد چیزی

جمع دارة دارات و دارات و ادور
و جمع دائره دوائر

دوره و دوران جمع دار (دوار ارجعد)
و ادور (ودرج)

دائره و دوره بمعنی دنه در وسط

مداره

واد و بتر و دو و بتر یعنی بدتر از دوم و گرد مهم اورا واد و دت یعنی از سته دت آمده یعنی گذشتم و داد و دم

و دو دار آنها — رنیده است و ددار کسی بی عواب جمع دارن

دارب شعاعیه یعنی کردیم با او و الله هر دو قرار به یعنی زمانه دور رسید و داربا در د د ن مدار گشته ودرن

چنانچه از ره

در هر جا دار کرد همه تنگ در اینکه بر زده مغایر است یا فاعیل و دائره یعنی حوادث روزگار است که در جمع و ارض

الدوس — فتح دال — است کاه کرد و کاه ... مثل الراکب دائرة السوء والا رجاء اثر آید در حمار شنه آخر ماه است

دیباسو

... است منقش واین کتاب دیباسو واو تبدیل شده به با بجهت کسره ما قبل و در سن مبالغه در جامه است و معنی

مذکورست و مزور است و معنی صیقلی دادن شمشیر و مانند آن است و بعد از کمبر آلتی است که با و صیقلی میکنند و معنی

چیزیست که با و خون گرفته میشود و مثل بعد از کمتاع و داش کسر است که خون را میلیکد بدان میرون آورد و ابن

از خوشه کلانه المجمع و در کتب واین جو سلاه است و دواس کشنده و نیز در رسیده است و معنی شجاع و بهادر

الدوش — دو ادر است و دواسته یعنی شکافتن یعنی است بد و بضم تاریک دیدن و تنگی چشم است یا احول بودن است

و دو شته عینه لمعم یعنی ما نه چشم او لب سته و درد او که چشم رسیده بی پیرکس او دوش است که از دو دوش است بکسر او

الدوف — فتح مکون یعنی خلط و سرخ است و بضم تر کردن چیزیست تا آب و مثل آن فعلش از باب بصر و دفیه کنند

یعنی مخلوط کردم او را و دوفه یعنی تر کردم او را و مسک مدوف کمتول و مدووف بدون اعلال کمنصور لغتی است

تر کرده شده یا سائیده شده و مثل این لفظ در عدم اعلال استعمال شده مگر مصون که مصوون آمده و دوف مال

داق — کنشمان کا برس است کتاب دوقا کمتولا و دواقة کفاخه یعنی احمق شد فهو دائق از احمق و دوق و ارتان

و مر لانه لو

داکه — کتاب دوکا و دیکا — کتاب دوک و کاره اما لانه یعنی احاطه کردند بادو انداق بطنه یعنی تیغ کرد شکم او

کقولو مقالا یعنی سائیده اورا و مداک کتاب و مدوک و مکبر سنگی است که بر روی او سا ئیده میشود و دوک المرأة

یعنی جماع کرد او زن و دواک القوم یعنی واقع شدند در اختلاط و محیکی و مریض شدند فلما دوسه کدام معنی است و ترجم

فاذا لکم نفسی کمت اخطا ند در آمیختگی بیماری و در حدیث خیبر بعد از دو حکایات و ال سعمر کم لا عطلی هذه الرایة غدا

رجلا یحبه الله و رسوله الحدیث وارد است فبات الناس یدو کون تلک اللیلة یعنی در آن شب در فکر فرو رفتند

و اختلاط کرده شدند یعنی با یکدیگر نشستند و مکالمه کردند که آیا مطور کرده خواهد شد و دوقوانه و دوکه

دوله — فتح دال — فتح دال وضم آن یعنی گرداننده در شیء و خصوصه کلانه ق و انقسام در حرب و از چند کلماه الجمع

انقلاب روزگار است بسوی کسی بخوبه و سرانجام یافته است از حقیقت مال و حظم و حشم و کاهی در روم بضم دال

آمده یا آنچه گفته شد مرفوع له بضم است و هر له بفتح بکنج انقلاب روزگار است بکم در حرب یا که

اورا فتح دال است روی کند و بقولی هر له بضم در مال است و بفتح در حرب و بقولی فتح وضم جا بر لغت است

و معنی یکی است و بقولی هر له بضم در آخرت است و بفتح در دنیا جمعش دول است کعود و بعض را کلی دوله بضم

و در جمع دوله بفتح دول

در مال کمه اند جمعش دوله است کمتره و اد المرازه ابتدالی یعنی داد او را و تداوله از باب تفاعل

یعنی گرفتند ایشان آن را از یکدیگر بنوبت و دالت الایام ای دارت یعنی چرخید روزگار و الله یداولها

بین الناس ای یدیرها یعنی خدای میچرخاند روزگار را میان مردم کما قال و تلک الایام نداولها بین الناس و دوالیك

و دولت دو مصدر است و دولته بفتح اسم است و دولة بضم از باب ... مثل ... سیدۀ اول بفتح و بضم اسم ... است

بروزن خانک ایرشد اولا بعد اول بمعنی گرفتن حالت بعد از گرفتن و اند ال ... بطار و فتح بیرون آمد که دزنگی [illegible]

و اندال البعل ار اشتع بمعنی کشتم شد سکم و از دل شد بزنی و دولة کنره دامیه است و دال شهرت است نقش [illegible]

وال از باب ضرب بمعنی دور حول است کول و دال جیبه وال بمعنی است بجهت انه یال و دالخ آنکه و دولة بمعنی شقشقه است

و بمعنی قانصه است از شکوه ان بمعنی است و دال بطنه و اندال بمعنی سیر شده شکم او و دوال بسته از اعدا شما بمعنی سر الجام باب [illegible]

و بعد اعدا را از دشمن ما ما خوف است از حراقه و دوال گذشته را و دالة کاقامه بمعنی غلبه است اللهم ادلنی علی فلان [illegible]

بمعنی جدا یا غلبه ده مرا بر او منقول است که قال الله تعالی الا انه الا انا مدیل المظلوم بمعنی نصرت و غلبه و انتقام [illegible]

و دوال جمع دال العربیة و در دلو و بمعنی انقلاب زمانه است از حالی بحالی و در جمع گفته ... انتقال است از شدت بر رخاء

دام — بدوم و بدام کقال و خاف دوما کقولا و دواما کسحابا و دیمومة کلینونة بمعنی همیشه بود و دادا [illegible]

کاقامه و استدامه و دوا و نیز بمعنی همیشه است و را دوام طلب شد همیشه بودن او را یا تانی و درنگ کرد در او و دام

بمعنی ساکن شد و آرام گرفت و از این است ماء دائم بمعنی آب راکد بمعنی ایستاده جاری و روان نیست و دامت [illegible] بمعنی [illegible] شد

دلو و ادامها کاقامها بمعنی پر کردم دلو را و دیمه بکسر دال باران است که همیشه تباید با آرام بی رعد و برق تا سه روز

یا شش روز یا هفت روز و با کمتر ازین روز یا یکروز یا کمتر ... اقل او سه روز است تا یک شب و اکثر آن حد ندارد جنس دیم

کعنب و دیوم بروزن قعود است و ارض مدیمه بفتح اول بمعنی زمین است دیمه رسیده شده و مدام بضم اول باران دائم است

و بمعنی شراب است مثل مدامه و دوام و دوام دریاست که ... دوران و ... بد بیع داو یا نکو گیج و برتقویر ... [illegible]

دوم المرقد را ... بمعنی بسیار کرد و چرب ... بار باران ... [illegible] ... و یک سوم کرد

ادوم ... دوام بمعنی کهنه و مانند چوب است که ساکن میشنند آن چو شده ... دوم بمعنی درخت مقل ... دوم بمعنی درخت ... شده

است و بمعنی درخت کطفت است ... بمعنی ... و دومة الجندل قلعه است بمیان مدینه و شام

نزدیک ... [illegible] و از اعمال مدینه است و در جمع گفته ... اوست از جوهری منقول است که اهل لغت

دون — ضم دال بمعنی پست است مقابل فوق ... و ظرف

مکان نیز و بمعنی پیش روی ... بمعنی غیر آمده و بمعنی ... [illegible] و دون

... [illegible] ... و دان بدون دونا کقال و تد و دادین ... [illegible]

... ضعیف و ناتوان شد و دیوان بکسر دال ... بمعنی مجمع صحیفه هاست و بمعنی کتابیست که در او ثبت

است اهل لشکر را ... و کنش ... [illegible] ... جمع دواوین

است ... [illegible] ... را ... [illegible] ...

اوست ... [illegible] ... [illegible] ...

دوی — ... بمعنی غیر ... [illegible] ... نسخ

دال و تشدید واو ... و دوی ... بمعنی بیابان است و دوی ... گرفت

دواء — راه بیابان ... [illegible] ... و اصل ... و دوی ... [illegible] ... در اصل

دوری و کلفت و بیهوده گویی الغایه کلفت و در نهایه گفت دوی [illegible] شده مرض باطن و نیز دوا [illegible] احمق است و هر کسیکه از

عادت حیوانات میشود آمده و دَوِی در کلام حضرت امیر تفسیر شده بدوی الداء و ان [illegible] گفت جهل و دروغ ضعیف

است لیکن حضرت تشدید داده جهت از دواج [illegible] آنچه ما گفتیم [illegible] خواه [illegible] استعمال شده که [illegible]

در وصف آمده و حاجت [illegible] از دواج [illegible] حضرت فرموده [illegible] الداء الدوی [illegible]

بند چه دانستی که [illegible] الداء [illegible] پس [illegible] در اول [illegible] اعتبار [illegible]

الثمایه دَوَا و بیشتر از باب [illegible] کردم او را و [illegible] کشیدم [illegible] داو و بیشتر از باب

یعنی مریض کردم او را و دَوِیَ از باب سمع [illegible] صدا [illegible]

و پرنده است و دواة [illegible] چیز معروف است که در او مداد [illegible]

تبا [illegible] که صاحب خلق [illegible]

زمانیکه ناهموار است که [illegible]

یعنی ساقط شده [illegible] الناس [illegible] مردم [illegible] که جمع [illegible]

یعنی [illegible]

[illegible]

و دهدهه از [illegible] که [illegible]

زمان

زمان طویل است و نیز زمان است [illegible] و ما یهلکنا الا الدهر [illegible] زمان و مرور [illegible] و ایام [illegible]

لا تسبوا الدهر فان الله هو الدهر [illegible] بعض گفته اند که چون [illegible] نسبت [illegible]

فاعل و جاعل اشیاء است پس [illegible] فاعل [illegible] کرده اید [illegible] الله [illegible]

[illegible] گاه است و [illegible] اسما [illegible] دهریت [illegible]

و الاتیه دهر الدهر [illegible] زمان که [illegible]

دهر [illegible] و عاطله [illegible]

عاطله [illegible] که قائل [illegible]

مسند [illegible] که [illegible] بسرعت و شتاب است

و جمع او [illegible] تصحیح کرده است [illegible]

[illegible] و جمع [illegible] و [illegible]

[illegible] که [illegible]

که [illegible] آن راه را [illegible] الدهس [illegible]

که [illegible]

یعنی [illegible] آهن است لیکن [illegible]

الدهرجة دهریس

دهریش

الدهس

دهدهه

دهداء دهداء

الدّهم

دهش — کالحارث یعنی زبان او بر لب زبان شد کسلم یعنی متحیر شد یا حیرت که رفت عقل او از غلبت
ترس یا از وله و بخوانی فیض دهش و دهش بصیغه مجهول یعنی معلوم است متحیر شد و عقلش رفت

دهاع — پس او مدهوش است و دهشه فلان وادهشه از باب تفعیل و افعال یعنی فلان او را مدهوش و متحیر کرد
کنظام صدا کردن است برای بز یا ماده برانیدن دهع بها را آواز کنع و دهدع کدحرج یعنی راند شبان بزها

دهفر — باک صدا کسمعه یعنی گرفت او را کافتی بسیار ری و داهفه می الفای یعنی غریب و بد قاتمان ازدولان

دهق — الکاس کمنع یعنی پر کرد جام را و دهق الماء ریخت آب بسیار ریختنی شدید ضد و ادهق از باب
افعال بدین معنی آمده و دهقه یعنی شکست او را و برید او را یا فشرد او را و کاس دهاق کغراب یعنی
جام پر یا پیاپی و ما دهاق یعنی آب بسیار و دهق بدو فتح دو چوب است که فشرده میشود بهاساق پای
ادهقه ابن اعجله یعنی بشتاب و عجله آورد او را و تدهق بتشدید دال و فتح ها از باب تفعیل یعنی فشرده شد و شکسته شد

دهقان — بفتح دال و کسر آن یعنی رئیس قریه است کالذا فی المجمع و پیشوای بزرگان عجم است کالذا فی ق و بمعنی
تاجر است و کسی است که صاحب مال و عقار باشد و این لفظ معرب است در مجمع گفته مرکب است از ده که قریه است
و از قان که بمعنی سلطان است یعنی سلطان قریه همچنین در قاموس بفتح اول و کسرهم و دهاقین کسلاطین است

الدهلب — و تدهقن کتدحرج یعنی دهقان شد و از اسمای معلوم که نون او اصلیه است کجعفر الثقیل یعنی سنگین

دهکم — کجعفر پیر از کار رفته است و در ق گفته شیخ باشد یعنی پیر کهنه سال و تدهکم کتدحرج نیز اقدام بر ورز و ستم در امر

تذییل

دهلیز — بکسر دال میانه در و خانه است و معنی آنجا است همچنین دهالیز جمع فارسی معرب است و اسما
الدهم — یعنی جایی است که در دهلیز خانه یا میانه ... مردم بر وارند و بزرگ کنند بفتح فسکون سیاهی است و ادهم کاحمر
یعنی سیاه و ادهام کاحمرار ادهیما یعنی سیاه شد و از اسمای است جنتان مدهامتان یعنی از شدت سبزی سیاه اند و ادهم
الفرس بتشدید دال از باب افعال ... یعنی گردید اسب سیاه و دهما مؤنث ادهم است و دهم کقفل
جمع است و ادهم یعنی قید است یعنی کند همچنین ادهم است و ادهم جدید ... قدیم ... و دهما
الخ ... سیاه شده از بسیاری استعمال ... آتش ... و ... از مردم است
بیت ... و دهم ... عدد ... و در ق گفته دهما ... عدد اکثر است ... لغة الف ...
و دهم کقفل ... و ادهمه ... و دهم ... یعنی پوشید ...

دهمجه — ... مصدر ... اختلاط ... است یا نزدیک ... کاهات و بمعنی
... و دهیم ... حق است

بضم دال و کسر میم — ... و دهمج البعیر یعنی ... کرد ...

دهمقه — و کسرت که کار ... کدوحه یعنی شکست او را یا برید او را و دهمق الوتر یعنی
نرم کرد و ... و دهمق الطعام ... او ... بصیغه ... لطیف

دهن — کمنع ... یعنی ... روغن شد و دهن ... مره و دهنه بفتح فسکون ... یعنی ... کرد و ...
اسم مصدر و دهن ... یعنی روغن ... و دهنه ... از روغن است

او دهان و دهان کرجال است و ادهی به فتح دال از باب افتعال یعنی چرب کرد و روغن و مدهن بضم میم و ها اسم آلت و

شیشهٔ روغن است و این نام آن است و مداهن جمع شده و السیقان آب است در یک یا جا است که کنده است او را مسیل

مستنقع الماء

و لحیه داهن و دهین کا بر بمعنی ریش چرب شده و دهن المطر الارض یعنی تر کرد باران زمین را و مداهنه اظهار کردن

خلاف آنچه بود که در دل نهان میدارد مثل ادهان کالادام و نیز مداهنه غش و خیانت است و دهنا بکسر اول با الف

و ناقه دهین کامیر یعنی شتر کم شیر لیکن صفت از باب نصر و علم و شرف مصدرش دهانه بیع و دهان بکسر است و دهان الکتاب

چرم سرخ است و بمعنی مکان لغزنده است و قوم مدهنون کمعظمون یعنی قومی که در ایشان آثار نعمت است و دهن بکسر اول [illegible]

آنچیزیست که کشته میشود با و سباع و خوردنکان و در جمع گفت ادهان و مداهنه مصدر باب افعال و مفاعله بمعنی مصانعه است

و سا خشکار شدن

دهاغ

بمعنی مدارا و نرمی کردن [illegible] و ذو الوتد [illegible] بمعنی [illegible] و بمعنی [illegible] است

وال و کسر نون شتر دو کوهان است و د جمع [illegible] است [illegible] ماند [illegible]

دهی

بفتح اول و تشدید دها بمعنی زیرکی و نیکوئی رای و فکر و عقل و دانائی است فعلش [illegible]

فهو داه و دهی

کس داهی و دهی است [illegible] جمعش دهات [illegible] و دهیون است و [illegible] از [illegible] زیرکان [illegible] و دهاه

حضرت امیر بود [illegible] زیرکتر از این است [illegible]

از باب [illegible] است [illegible] او را داهیه و داهیه امر

عظیم شدید است و دهاه الله [illegible] از باب [illegible] یعنی نازل شد [illegible] جمع دواهی [illegible] و دهی

بفتح اول و تشدید یا آخر [illegible] است جمعش ادهیه و دهواء است [illegible] و داهی [illegible] و داهیه

فصل الدال مع الواو

دهواء کحمراء و دهیاء [illegible] او دهیا [illegible] و تاکید است [illegible] و دهواء [illegible]

و آنچه با [illegible] دور است و [illegible] جا به است که در او [illegible]

داف

الشیء [illegible] مرکب [illegible] جمعش [illegible] و کاه [illegible] بدال مهمله در آخر

[illegible] و داف [illegible] کشتن

و داوف [illegible] که [illegible] مردار [illegible] از دیف [illegible]

[illegible] است [illegible] از دیف [illegible] و دیافه [illegible] دال

داج

یا [illegible] که [illegible] است [illegible] دیجان [illegible] و نیز دیجان

دیجان دیج

کوچک و بمعنی [illegible] بروزن ریحان بمعنی [illegible] است [illegible] جمعش

دی

دیلم [illegible] است [illegible] و دیار [illegible]

و [illegible] دیار [illegible] و صاحب [illegible] دیار [illegible] و گفته میشود [illegible]

که سردار اصحاب [illegible] در دمشق که قبر [illegible] آن است و الان

دیش دش الدیش

داص

مجهول است [illegible] بروزن [illegible] و بمعنی [illegible] است بمعنی [illegible] بالکسر [illegible] دال [illegible]

بمعنی [illegible] است [illegible] که در

زبردست [illegible] و داص [illegible] جمعش [illegible]

درحل دیصه لوکلمه با تعلقه بالف ومدامی کالنّاس لفظاً ومعنی جاری رونده در آب و دیاصه سیع اول

زن پرکو تنگ است ودامی بمعنی فرج و تنها دارد و دامی بمعنی لیث مرتبه بعد از آنکه بلند مرتبه بود و دامی سیع

فرارکرد از جلب و اندامی الشیخ از باب افتعال بمعنی رها شد آنچه از دست افتاد و اندامی بالشر بمعنی با کسان در بدی

و از لعنه امی الشی بصیغه فاعل بمعنی با کسان رسنده شر و لبا برد و آنچه تونده و در شر است وعبد بمعنی دیصا نازندی قولش

شد و سؤال از معنی بعد القدر که استثنا الدوره الادمی الم و از قدرت خدا بر دخول آسمان در بیضه که از خفت

دیک — لکسر دال خروس است جمعش ادیاک و دیوک بعده و دیکه کنز ده است مکان الطلاق بر بنج خالی شده است

و دیک بمعنی شفیق است بمعنی دلال و بمعنی بحار است که با از باب رنگارنگ بودن لوحت مثل پر های خروس و معنی بیاید است

و دوا بمعنی مرد و جمع یک است و مدا کبر یوم و هم آنه و مدیکه نبیع بمعنی پای پرخروس و دیلم الجنی لقب محمد بن مسلم ابن عزت

دیلم الجنی لقب عبدالسلام الشاعر — از شعرا الحاله عباسیه بود و شیعه بود و در اندلسها بر و در ماتم سید الشهدا گفته لکسر دال و او و یا نیز است

دیمی — و نگذشت تیزاو در داوی بیع فسکون آنچه ریزد که دوزد است و ازبرای روی موعود و زمان است پس از آنکه

الدین — برای او ماند قرض است و دین بمعنی موت است و دین بمعنی هر چیز که حاضر نیست جمعش ادین کما قال جعل و دیون بعد و جمعه

و دینه از باب ضرب واونه از باب افعال بمعنی قرض با و دادم تا قدمت معینه و [illegible] دینه و اودینه از همان باب مدی اور
میفه الی اوینة علام الطلاق

بمعنی قرض دادم او را و دان بمعنی قرض گرفت و رجل دائن و مدین کمایح و منبع و مدیون بعد اعلال و مدان

و مدان بشدید دال کسانی بمعنی مرد که قرض بسیار دارد و ادّان از باب افتعال و استدان و تدین که تعرف بمعنی قرض گرفت

ادان جل مدیان

و رجل مدیان کمنتاع بمعنی مرد بسیار قرض دهنده و مرد بسیار قرض گیرنده ضد و همچنین است امرأة مدیان

مع مدیان مدا ینی است کمفاتیح و دا ینته از باب مفاعله بمعنی با او قرض دادم و او بمن قرض داد و دین لکسر دال بمعنی

جزا است و دینته از باب ضرب دینا بتیع دال و کسر آن بمعنی جزا دادم او را بر فعلهم کما تدین تدان و قوله تعالی ... کما

دانوا ای که در اول شد و نه ... مجاز و لسبب ... بار و تونه ... کعنه ... نظر ... علیکم ... علیه ... است

الطاعه کنیزه و دین بمعنی اسلام است وقد دنت به بمعنی اسلام آوردم با او و دین بمعنی عادت است و بمعنی عادت

و بمعنی بارانست که پیوسته آید یا بمعنی باران نرم است و بمعنی طاعت و فرمان برداری است کعنه اند در قول آلهی ولهم الدین

واصبا و دو رکو به و لا بیدیون دین الحق با بمعنی است و دین بمعنی ذلت و خواری است و بمعنی ورع است و بمعنی حساب است

محاکمه در آیه ملک الدین القیم کفته اند دار الحساب المستقیم و دین بمعنی قهر و غلبه و استعلا است که مقدور است و سلطان

که فرمان روا که ملک که از آن است و حکم و سیرة و روش است و تدبیر و توحید آمده محمل در آیه کمره و عقه

الدین الخالص کعنه اند که بمعنی توحید است و دین اسم است از برای جمیع آنچه عبادت کرده میشود خدا با و بمعنی ملت و

کیش است و بمعنی ورع و پارسائیست و بمعنی معصیت کردن است و بمعنی اکراه است بمعنی کسی را امر اواری
وادار نمود

بدون رضا و رغبت او و بمعنی قضا و قدر است و دینته از باب ضرب بمعنی خدمت کردم او را و احسان نمودم با او

و دینته بمعنی مالک شدم او را و رق گفت و بنه المدینه للعبد و در جمع گفت مدینانی و در کوبه ملوکان کمبیم

و مدینانی بمعنی مملوکانی است بمعنی اگر مملوک نیستید پس چرا در آن زمان که روح کلثوم ... بر نمیگردانید ...

و دیان که از اسماء حسنی است یعنی قهار است و بمعنی قاضی و بمعنی حاکم و بمعنی محاسب و بمعنی جزا دهنده
که ضایع نمیکند از عمل [illegible] بلکه جزا میدهد بخیر خیر را و بشر شر را و دین بکسر عبادت و مدینه اسم است از وی
یعنی در آن ساکن است فاتق العلا و آلها و دان بکسر یعنی عزیز شد و دان یعنی ذلیل شد و دان یعنی اطاعت کرد
و دان یعنی معصیت و نافرمانی کرد و دان یعنی عادت کرد خیر را و دان یعنی عادت کرد شر را و دان یعنی رسید باو درد
و دان فلانا یعنی واداشت اورا بر امری که کراهت دارد آنرا و ذلیل و خوار کرد اورا و دین از باب تفعیل
وکیل کرد اورا بسوی دین خود و انا ابن مدینتها ترجمه انا بنده یعنی پسر ... او هستم و مراد بنده اش عالم و دانا باو هستم
و اداان از باب افعال یعنی خرید بمهلت و قرض داد بمهلت تا مدتی اگر شد و اداان یعنی فروخت بمهلت ضد و اداان
از باب افتعال یعنی خرید بمهلت و دین که شهر شیب است بقول صاحب مجمع ... محل ذکر او ابی است و بر وزن تنقلات
گفت دلیل بر زیادتی میم او مسئله فعیل در کلام عرب نیاید | بلغ فلکون فیها لغت است که گفته میشود

د ی د ی
هرگاه پران شتر و در اول منبر این لفظ سر دو بلکه اعراب زد بهر خود دنبا وگرید خوش آنکه انگشت او بسوی ... برگرفت
بسر وسلف دی دی یعنی یا مادر یعنی ای دست ... لب ... در دنبال شترها راه افتاده نیز اعراب بسوی عرفی
و آمد و بر... خلعت داد و گفت همیشه باین کلمه شترها را بران

باب الدال المهملة
فصل الدال مع الالف
داد اء
بکسر ... و داد اسم ... بمعنی ... ترجمه ... گفته یعنی بانگ زدن بر شتر
و معنی اضطراب در راه رفتن است مثل دادات که مرجع ... گفته | و کاهی ... بقلب همزه یاء
ذئب

خوانده و شیعه یعنی گرگ جمعش اذؤب و ذئاب و ذؤبان و ذئب است و گرگ ماده ذئبه است و ذی‌الذئب
و ارض مذأبه بفتحه یعنی زمین پر گرگ که در آنجا بسیار است و رجل مذؤب بفتح یعنی مردی که گرگ افتاده است در میان گوسفند او
و مذؤب از رجل بصیغه مجهول یعنی گرگ افتاد در میان گوسفند آمد و ذؤبان عرب دزدان و راهزنان ایشان و فقرا ایشان است
و ذئب گشتن و علم یعنی جعیف شد و مانند گرگ شد و مجهول است نیز آب از باب تفعیل و ذؤبان بصیغه تفعیل
دو ستاره که بعید اند ... و عوا اند و فرقدین و الطعن را الذئب ستاره که نزدیک آنند پیش او را هم ستاره و
ذئب بصیغه مجهول یعنی ترسید مثل اذاب از باب افعال و نیز ذئب بصیغه مجهول یعنی ترسید از گرگ مثل ذئب گفتم
ز ترف و ذأبه کفته یعنی جمع کرد او را و ترسانید او را و راند او را و حقیر کرد او را و دور کرد او را و پستاو
و راند کرد او را و ذأب النعت ... یعنی ساخت ... و ذأب الغلام یعنی کرد ... پیر ... تشکیل اذابه
و ذئبه از باب افعال و تفعیل و ذئب ... الیسیر ... یعنی دوید و ذؤابه بضم ذال و فتح همزه ناصیه است یعنی موی
پیش سر بالای جبهه ... محل روئیدن این موی است جمعش ذوائب است بواو و در اصل ذئائب بالف ... الهمزه یا
بعد زیرا که هر جمع که بر وزن فعائل باشد و بعد از الف جمع واو یا یا باشد العذائبه ... قلب همزه شیعه وجمع تنقیل
دالسند و قوع الف ... میان دو همزه قلب کردند همزه اولی را بواو و ذؤابه از هر چیز اعلای او است و از
جمله ذوابه از شرف و عزت و بزرگی مرتبه عالی از ... حاملکه گفته اند ... و ذوائب قریش یعنی بسیم
اراجمان شرف و قدر و منزلت قریش آ و ... استعذاب ... النعمه از باب استفعال یعنی گردید گوسفند کو چاک حقیر گرگ

و ... علام ... ذئب ... کنکر ... زادانه دیگر ... وارد هم

ذاتر — واین شکل است زر زبان اراذل که مرتبه ایشان بلند شده باشد تباه و هر نقطه دار کمنعه از خفه آشنه
ذاج — احمق یعنی خفه کرد او را سخت ترین خفه کردنی الذابالجیم کمنع وعلم یعنی آشامید آنچه بشد و یا آشامید
اندک اندک ضد و ذاج یعنی برید گلو را و احمر ذاج یعنی سرخ بسیار سرخ و اند ذاجت القربه
یعنی پاره و دریده شد مشک با جمال الراء کعلم یعنی ترسید و سنگ داشت وجرئت شد
ذاد — غضب کرد و خشم داشت گفت و اذادتر از باب افعال یعنی ترسانیدم او را و همچنان آن
معنی مذکوره و ذار الشیء یعنی کراهت داشت آن چیز را و دور کرد انداز آن و ذاد بالدرس حرکت شد در
آن در مرو عادت گرفت با آن و ذارت المرأة علی بعلها یعنی ناشزه شد زن و ناسازگار یعنی بشوهر خویش
زن ذائر کالکامل و ذئر کالکتف است و ذائرت کفار است نیز با غیرت و مذائر کمصعقه علی بمعنی ذائر و ذائرات
یعنی زن ناسازکار و ذنا رکلمه سرکیس آمیخته کاه است که میالند به پستان شتر تا شیر ندهد بچه را و لید
ذاطر — یعنی مالید با و ذنارزرا با جمال الطاء مهر کمنعه یعنی ذبح کرد او را و ذاطر یعنی خفه کرد او را تا
بیرون آمد زبان او و ذاطر الاناء یعنی پر کرد ظرف سه و ذاط الاناء پر شد او یعنی پر شد ظرف
الذاف — و لا یستعید بفتح ذال و سکون همزه و ذؤاف کغراب یعنی زود مردن و ذافان کسکران و عثمان
و ذیفان بتقدیم همزه بر یاء بدو وزن مذکور و ذیفان بیوذال و یاء و ذؤاف کغراب یعنی زهر است
ذال — کمنع که مفان مرت است خلش ذاف کمنع یعنی مرد و اذاف کالغرفه یعنی بریان شد دل او

ذالان بفتح و سکون و ذالانا بفتح ذال و همزه یعنی سرعت و شتاب نمود او شرح خفه و بیس باه راه رفت با سبکی و نزدیک دویدن
و ذالان کعفان تعال است و بمعنی گرگ است و بفتح اول و جیم راه رفتن او است جمش ذآلیل کقنادیل است
ذامه — و تذأل از تفاعل کمنعه حقره و ذمه و طرده یعنی حقیر و خوار کرد او را و مذمت کرد او را و دور کرد
ذؤنون — وا دام بروزن زرام ترسانیدن است و ما سمعت له ذامه بیع سکون یعنی نشنیدم از او کلمه که بنور گیاهی است
ذا — و هو حواتینیذا اثنون از نه تعاطل یعنی بروه رقیند و رحالیکه پیچیده اند گیاه سه الابیذ او از
ذأو اسم سکون
اب بطر نوذای یا ذی به یاء از باب سمع یعنی راند شتر را و ذای المرأة بفتح جماع کرد با زن و ذا
البقل بذی ای یعنی پژمرده شد تره و ذاوه بفتح و سکون کرخند له و رت
عنر کنعه یعنی رنج کرد او را و ذئب عنه یعنی منع کرد باز داشت از او و ذئب فلان یعنی آمد و شد
کرد فلان و قرار نگرفت در یک مکان و ذئب الغدیر خشک شد کود ال در آخر با و ذئبت شفته از باب
ضرب ذئاب بیع ذال و ذبیا بفتح اول و جیم و ذلوبا بدو ضمه یعنی خشک شد لب او از عطش با غیر عطش مثل
ذئب از باب تفعیل و ذئب جسمه لاغر شد جسم او و رجل مذئب بکسر میم و ذئاب کشداد یعنی بسیار رنج کشنده
است از رحیم همه و ذئب کا و خشر است و او را ذئب الرّیاد میگویند لیبب اینکه قرار نمیگیرد در جایی و
نفقه ذبابه بفتح و تشدید یعنی لب پژمرده و ذباب کغراب مگس است و مگس عسل را هم ذباب میگویند
مقرانه ذبابه است جمعش اذبه کاعزه و ذبان بکسر ذال و ذبّ بضم ذال است وارض مذبه بفتح میم و ذال

حاشیه: معلوم ... ذبابه

ذات اثبات از ذات ... یادو

۱۱۰ / ۱۱۵

ومذبوبة یعنی زمینی پر مگس و مذبة بکسر میم و فتح ذال اسم آلتست یعنی آلت دفع مگس که مگس پران است و ذباب
مردم ملک جنیست و بمعنی دیوانگی نیز آمده ذب از رجل بصیغه مجهول یعنی دیوانه شد [illegible] او مذبوب است و ذباب
نام کوهیست نزدیک مدینه مشرفه و ذبذبه بمعنی مصدر باب فعلل آمد و شد کردن چیزیست که در هوا معلق باشد
و بمعنی حکایت کردن همسایه و اهل و عیال است و بمعنی ایذاء خلق است و بمعنی حرکت دادن است و بمعنی زبان
است و بمعنی آلت مردان است مثل ذبذب باشد [illegible] و مثل ذباب کسی [illegible] گفته اند ذکر را و ذبذب
گفته اند زیرا که تردد و آمد و شد میکند و این وجه در زبان هم جاریست و ذبذبة بمعنی خصیه است و
رجل مذبذب بصیغه فاعل و گاهی بصیغه مفعول یعنی مترددست میان دو امر و در تفسیر قوله تعالی مذبذبین بین
ذلک گفته اند یعنی مضطرب و حیران اند و قرار نمیگیرند بر حالی و آمد و شد میکنند میان مؤمنان و منکران و در مجمع
گفته مذبذب آن است که حیران است متردد [illegible]

ذبح

کمنع ذبحا بسکون و ذباحا بفتح اول یعنی شکافت و ذبح از
فتق یعنی کشود و ذبح الرجل یعنی برید گلو را و ذبح از حلق یعنی خفه کرد و ذبح بکسر و سکون اسم است از ذبح آنکه
مذبوح شده قال تعالی و فدیناه بذبح عظیم مراد از ذبح در آیه گوسفندیست که فدای ذبیح شد و ذبیح فعیل بمعنی مفعول
است یعنی ذبح کرده شده و در قاموس گفته هر چه که صلاحیت دارد که ذبح کرده شود آنرا ذبیحه گویند و ذبیح است و
و ذبیحین در قول حضرت رسول انا ابن الذبیحین حضرت اسمعیل و حضرت عبد الله است و اذبح از باب افتعال [illegible]
ذبح [illegible] و تذابح [illegible] یعنی [illegible] و مذبح بکسر آلت ذبح است که کارد است و مذبح بفتح میم

ملکان

ملکان ذبح است و در مجمع گفته مذبح بمعنی حلقوم است و نیز مذبح بفتح شکافست در زمین بقدر یک وجب و کمتر از آن
و بمعنی محراب مسجد است [illegible] و در مجمع گفته مذبح در کلیسا مثل محراب است در مسجد جمعش مذابح است [illegible]
و مذابح الکتاب [illegible] است و [illegible] و ذبحه [illegible] و ذباح [illegible]
این شکل لفظ بمعنی درد [illegible] است در گلو از خون یا زخمیست در گلو که خفه میکند [illegible]
اسمعیل که [illegible] حضرت امام [illegible] شد و [illegible] شد
[illegible] ذب

[illegible]
[illegible]

ذبل

ذبل بسکون و ذبول [illegible] و ذبل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ذبیان

بضم ذال و کسران نام قبیله است که از ایشان است نابغه ذبیانی شاعر معروف اسم او زیاد بن معویه است

فصل ذال از باب جیم ذحج

رزه به بغل ارحب بعض از آن آید و ذحج پیر آید از نسل او ذاج است

مثل ها و یقع کسرت که از نسو آمده است بفتح و سکون یعنی عداوت و حقد است

فصل ذال از باب لام الذحل

یعنی دشمنی و کینه و ذحل یعنی طلب مکافات است بر جنایتی که نسبت شوند و قول صاحب مجمع که ذحل ثار است از آن

اشاره است با معنی دیگر چه در ترجمه ثار یعنی [illegible] بیقام طلب خون است و طلب مکافات بر جنایت اعم است

وگفته اند که آن کینه درون جای و از نشده است که الثأر الطلب بالدم [illegible] و ما ثم [illegible] باکید

نگاه کنند جمعش اذحال و ذحول است در مجمع گفته ذحل بفتح حاء و سکون آن جمع مکسر اذحال است و جمع [illegible]

فصل ذال از باب خاء ذخر

ذحول است کمنعه ذخرا کقفلاً و اذخره کافتعاله اختاره او اتخذه یعنی برگزید

و اختیار نمود او را یا اخذ نمود گرفت او را و ذخیره گنجینه و ذخر کقفل آن چیز است که پس نهاده و ضبط

کرده آن سو جمع ذخیره ذخائر و جمع ذخر اذخار است و اذخر بمعنی سمایی است یعنی فربه و اذخر بتشدید دال

مهمله از باب انفعال یعنی ذخیره و پس انداز کرد در اصل اذتخر بود تاء قلب شده بدال و ذال نیز قلب شده بدال و ادغام

شد قال تعالی تدخرون [illegible] و گاه باشد مهمله سوم قلب معجمه کنند و ادغام کنند پس بذال معجمه شده [illegible]

و این کم است و اذخر بکسر همزه و خاء گیاهی است خوشبو برگ [illegible] دارد و همزه آن زائده است و مذاخر

فصل ذال از باب راء ذرع

کمساجد [illegible] و روده [illegible] است کمنع یعنی خلق کرد

وآویزند

و ذرو [illegible] از کثره یعنی بسیار کرد او را و قوله تعالی [illegible] یعنی [illegible] میکند

شمار او [illegible] مذکور [illegible] که جمع از ازواج [illegible] ذواج باشند و گفته اند ذریه بحرکات ثلث ذال

جمعش ذریات و ذراری است

و تشدید راء و یاء که اطلاق بر نسل آدم و جن میشود از اینجاست و ذرء [illegible] یعنی خط کرد دهان او

و ذری الارض یعنی [illegible] زبانه و ذرء کعلم و منع یعنی پیر شد [illegible] اذرء و هی ذرءاء کاحمر و حمراء

اسالة ق

یعنی [illegible] و ذرءه [illegible] یعنی [illegible] آورد او را و یعنی [illegible] کرد او را و یعنی [illegible] کرد او و یعنی روان

ذرب

کرد او را [illegible] کسلم [illegible] و ذرابه [illegible] یعنی تیز شد و [illegible] و ذرب

کلتف و ذرب [illegible] از [illegible] و ذرب کتفل [illegible]

ذراب کغراب [illegible] و سیف مذرب [illegible] و ذرب بدو فتحه فساد زبان [illegible]

[illegible] و بمعنی فاسد شدن معده است [illegible] ذربت معدته کعلم [illegible]

و بمعنی صلاح معده است [illegible] و بمعنی بیماری است [illegible]

[illegible] و ذرب بکسر زبان است و ذرب [illegible] جمع ذرب [illegible]

ذراح

[illegible] با معلوم شد [illegible]

است سرخ و نقطهای سیاه دارد و میپرد از جمله سموم است ذرح الطعام کمنع و ذرحه [illegible]

جانوری که ذکر [illegible] است در طعام ریخت و احمر ذریحی [illegible] سرخ [illegible]

ذرود ذق

جمعش درای است که ادراهم [illegible] با جمال آنچو که درهم ما کوه است [illegible] مور چهار کوچک است و بمعنی

صد مورچه است که بوزن یکجو شده مفرد آن ذره بیاید تا لا است و بمعنی جدا کردن دانه و نمک و مانند آنهاست و بمعنی

پراکنده کردن است و ابوذر هم از کبار اصحاب حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله است [illegible] و ذرود کصبور دوائی است

در چشم بریزند و بمعنی عطری [illegible] است مثل ذریره کسفینه جمعش اذره است کالغرة و ذرذیر بضم ذال اول و

کسر آن [illegible] جمعش ذرذیات و ذرادی است و ذرذار [illegible] یعنی [illegible] مقدم سر او [illegible]

[illegible] و ذرذار کصلصال شخص پرگوست و ذرق [illegible] آب و ارز است

و بمعنی [illegible] آب اوست و ذادت [illegible] یعنی بدخلق و [illegible] است

ذراع

و مذره بکسر میم آلتی است که بآن دانه زرع را از کاه جدا میکنند [illegible]

یعنی از مرفق تا سر انگشت وسطی و بمعنی ساعد آمده یعنی از مرفق تا زند و این لفظ مؤنث است و گاهی مذکر

آمده [illegible] جمعش اذرع [illegible] و ذرعان کعثمان است و ذراع از دست گاو و گوسفند و شتر و اسب

و [illegible] از زیر بالای پاچه است تا بیخ سینه [illegible] و ذرع الثوب کمنع

یعنی اندازه کرد جامه را بذراع و ذرع القیئ فلانا یعنی قی غلبه کرد بر فلان و بی اختیار آمد و

رجل واسع الذراع مثل است از برای قدرت بر امر چنانکه ضاق بالامر ذرعه و ذراعه و ضاق به

ذرعا مثل است از برای ضعف و عجز و [illegible] و ذراع یکی از منازل قمر است

و ذراع

و ذراع کسحاب زنی است که بیک دست است در رشتن ریسمان و در حدیث است [illegible] اذرع [illegible] للغزل [illegible]

[illegible] بیک دست [illegible] و اذرع [illegible] است [illegible]

و [illegible] است و اذرعات بکسر را و فتح آن شهری است در شام و ذریعه کسفینه بمعنی وسیله است یعنی چیزی که

بواسطه او بمطلب برسند [illegible] جمعش ذرائع است کمساجد و مذارع کمساجد [illegible]

چهارپایان است [illegible] و اذرع فی الکلام کاکرم یعنی بسیار سخن گفت [illegible]

از باب تفعیل و مذرع کمعظم کسی است که مادر او نجیب تر از پدر او است و ذرع فی المشی از باب تفعیل یعنی حرکت

داد ذراع خود را در وقت راه رفتن و تذرع بذریعة [illegible] توسل بوسیله [illegible] المشی یعنی سریع

ذرف

المشی والاکل ذریعا ای سریعا [illegible] الدمع کضرب یعنی روان شد اشک چشم مصدرش ذرف [illegible]

و ذرفان [illegible] و ذروف [illegible] و ذریف کامیر است و ذرفت عینه یعنی جاری شد اشک چشم و

ذرفت العین دمعها یعنی جاری کرد چشم اشک [illegible] در قاموس [illegible]

[illegible]

[illegible] و مذارف کمساجد اشکهاست و ذرف

دمعه تذریفا و تذرافا [illegible] آن کس اشک [illegible] و ذرف [illegible]

ذرق

[illegible] الطائر کضرب و نصر

[illegible]

یعنی برکسی زنه انعت برنی و بمعنی پست از ورق کاغذ و ذرق کهر دردو است و از ابلق واذ دقت الاول
یعنی روی یعنی زبان ذرق را و تلذذ و اذ دقت شده ... ال ارباب انفعال ... کشیدم بذرق ولی ... ذرق
ذرحت و زنت — نیز آمیخته با آب است — المراة تولد ... یعنی ... زن بچه ... — اذرع الشئ ذرود آ
از باب نصر ... و ذر ... از باب افعال و تفعیل یعنی پراکنید و بره ... و ذرا ... یعنی پدید
... و ذا الحنطة پاک کرد گندم ... قد ذرت ... و ذرا النخ
... و ذرا النظر یعنی سرعت و شتاب کرد آهو و ذرا ... ذال آن چیزیست از گیاه خشکیده
که ریزه ریزه شده ... است و بمعنی دانه های گندم است ... چیزیست که
... مثل ذرکردن و ذروه ... الاولی ... اعلی آن چیزیست و تلذ ... از باب افعال
علوتها یعنی ... و ذروة ... یعنی ... و ذره ... است ذلال
ذرم و ذوا نوره ... بکسر ذال ناقه سریعه ... مثل
ذعت — ذعت ... و ذعلبه ... یعنی ... خفیف است و بمعنی ... است ... از جامه
پاره شده ... ذعلوب بضم ذال ... و ثوب ذعالیب ... جامه کهنه ... بکسر لام
ذعتر — که ... است ... و کسرت ... بهایاں
کشمه ... ذات یعنی ... و ذعتر یعنی ... ذعت یعنی ... کرد او را
ذعذع — ... ذال ... یعنی پراکنده کرد او را و ذعذعة ... ذعاع ... ذع

الذعر — گفتعل بمعنی خوف است ذعر بصیغه مجهول یعنی ترسید پس او مذعور است و ذعر بضم و سکون بمعنی خوف است
یعنی ترسانیدن ذعر کمنع یعنی ترسانید و بالضم اذعر از باب افعال و ذعرید ... بمعنی دهشت است یعنی ...
... و ذعر ... ترسیده ... و ذعرة ... تو گده ...
دهشت ... دوار ... و ذعور ... ترسنده است ... که ترسانیده ... شنیده بگفت
و ... تبیع و ذعرة ... بمعنی ... و ذعرا ... است
امد ... ناقه ... مثل ذعرة ... از باب تفعل یعنی ... ترسنده
و ذو ... از ... که ... زیرا که ... ترسیده
ذعط — ... ذعط ... و ذاعط ... یعنی ...
ذعاف — ... کمنعه یعنی ... او را با ذبح سریع ... و ... ذعوط ...
... یعنی ... مثل زعف ... و ذعف ... و ذعفه کمنعه یعنی ...
... و ذعفان ... ذعف ... کمنعه
... یعنی ... و اذعفه ... یعنی ... و انذعف ...
اذعن — ... یعنی ... و اذعن یعنی اقرار کرد و اذعن
دل او — ... یعنی ... مرام شد و اذعن ...
یعنی سرعت و شتاب ... و مثل ذعن ... و ناقه ذعان
... ناقه ... و ... ذعان ...

فصل الذال مع الفاء

ذفر

بدو ملحه یعنی بوی تند است چه بوی خوش تند یا بوی ناخوش مثل ذفره یا بوی مغفری اند به بوی کند بغل مثلش ذفر کلام و صنفش ذفر کلفت واذفر کا جمع است و نیز ذفری یعنی بن بنا گوش است و معنی آب بنی فحل است و مثلش اذفر و ذفر کا جمع گفت یعنی مشک بکلون غایت نیکی رسید و ذفری بکسر از هر حیوان پس سر است تا وسط استخوان پشت کوشه یا استخوان بر آمده پشت گوش است و ذفر کفلزه مرد زرک

ذقف

خلقت و جوان بلند بالا و تمام قد و چست و چالاک است علی الجرح از باب نصر ذفا بیع ذال و ذفافه کشتن با و ذفافا بدونقطه یعنی انجام داد کار مجروح را با بلند مرتبه کشت او را و اسم مصدر از او ذفاف و ذفف علی الامر یعنی سرعت و شتاب کرد در کار و طاعون ذفیف کا پیر یعنی زود کشنده و ذفاف کغراب زهر کشنده است و معنی آب قلیل است جمعش ذفف است کلت و اذفقه از باب افعال و ذافه علیه و ذافقه له از باب مفاعله یعنی کشتن تمام جان به مثل ذففه از باب تفعیل و ذففه از باب و ذفف بیع ذال کوشفداست و بضم ذال آب کم است و ذفاف کغراب و ذفیف کا پیر سریع خفیف و ذففه جهاز را حلفک بضیفه امر یعنی سبک کن رخت و اسباب شتر بار کشنده و ذفاف کدموع یعنی تیز گرد وحر و مید

فصل الذال مع القاف

الذقن

بکسر نکون الیخ الانام یعنی برو درانت و ذقن بدو فتحه زنخ است و هو است جمعش اذقان است و ذقنه یعنی زد بکف دست پس سر او را یا منع او اسکه زد زنخ او را و ذقن علی یده او علی عصاه یعنی گذاشت زنخ خود را بر روی دست خود یا بر عصا خود مثل ذقن از باب تفعیل و ذاقنه از باب مفاعله یعنی زد زنخ او را اوانت اذوس

فصل الذال مع الکاف

الذکر

انت او را و اذقن کا حمر مرد است که زنخ او دراز است و چنین زن ذقنا است کحمراء و الجمع ذقن کقفل کمعلاقه حیوة القلب یعنی زندگی دل است بکسر ذال بمعنی بزرگ است و رزد به یعنی در خواطر داشتن مقابل نسیان که فراموش کردن است و همچنین تذکار زبیع تا بمعنی حفظ است و نیز ذکر بمعنی صیت است یعنی آواز مثل ذکره بضم و بمعنی ثنا و شرف و نماز و دعا است و بمعنی کتاب است که در آن تفصیل دین و وضع ملتها باشد و بمعنی درود تسبیح سرکش است و باران شدید قطره درشت است و اذکره حامله شده و اذکره بر چه از باب افعال و ذکره و تذکره از باب تفعیل یعنی همه اسکه بخاطر آورد او را واذکره و اذکره از باب افتعال و ذکره لا ذکره از باب تفعیل یعنی شد گر یعنی آن امر را و ذکری بکسر اول و فتح آخر اسم مصدر است و ذکر فی قوله و ذکر رسول الله اللطیف تعبیر شده به عربت ان عبرة لهم و قوله انا اخلصناهم بخالصة ذکری الدار یعنی خالصه یا ایکه ذکر الدار یعنی یاد کردن رقیبان آخرت و فراموش کردن ایشان دنیا را یعنی یا مراد و تذکر آخرت است و ترغیب یا مراد ذکر ثنای جمیل است از دوران ایشان در دنیا و اهل الذکر و فاسئلوا اهل الذکر ائمه تا هستند چنانکه از ایشان ایشان و رجل ذکر کلتف و ذکیر کا پیر و ذکیر کسکیت یعنی مرد صاحب حفظ و ذکر و ذکی بدو فتحه یعنی مرد مقابل انثی که ماده است جمعش ذکور بدو ضمه و ذکوره بزیادتی ها و ذکران کعثمان و ذکار کلتاب و ذکره کقرده است و نیز ذکر بدو فتحه بمعنی قضیب است یعنی آلت مردی جمعش ذکور بدو ضمه است و مذاکیر بر خلاف جمع او آمده بغیر قیاس و بمعنی آهنی است از جنگ و ابعض آهن است و ذکر حقه بیع حفظ محفوظ حق او است و تحایم نکلم است آن است و اذکرت یعنی آن زن پسر زائید یس آن زن مذکار است بکسر میم

بصیغهٔ فاعل و ذره بضم مسکون پارچهٔ فولاد است که در سر تیر ممکن اند و ذرهٔ زر مرد و تمیز قدت و تمیز آن نشان است

و هو اذکر منه یعنی تیزتر است ازاو و تذکیر خلاف تانیث است و بمعنی وعظ است و بمعنی که تانی فولاد در سر تیر است

و سیف مذکر شمشیر آب دار است و یوم مذکر روز صعب شدید است و فلاة مذکار زمینی که بیابانی هولناک پر خوف

در آن که مردان مردانه و تذکره چیزیست که بواسطهٔ او بخاطر آرند حاجت مطلب را و استذکار درس کردن و حفظ

و ذکت

کردن است التذکار از باب تفعل ... و ذکا بفتح و ذکاء بمد ع از کمترین و امتد ذکت از

باب استفعال یعنی شد زبانه کشید آتش پس آن آتش ذکی است مثل غنیة و اذکاها و ذکیها از باب

افعال و تفعیل یعنی افروخت آتش را و ذکوة بضم اول چیزیست که افروخته شود آتش بواسطهٔ او مثل هیزم

و بعضی حکما افروخته شده است و ذکاء کسماء تند و تیزی فطانت و زیرکی است فعلش ذکی یذکی از باب علم

و ذکا یذکو از باب نصر آمده و ذکی از باب منع و شرف گفته و ... [illegible] للاستعمال

[illegible] ذکی است بر وزن غنی و ذکاء [illegible] آفتاب

و این ذکا صحیح است و تذکیه حیوان ذبح کردن است مثل ذکا و ذکاة کسماء و قناة و حیوان ذبح

کرده شده ذکی است کغنی و مذکی کمعظم و ذاکیه یعنی مشکی که بوی خوش او ساطع است و سحاب مذکیه

ابر است که باریده است دفعه بعد از دفعه و ابن ذکوان کسکران مردیست از رواة حدیث

فصل الدال مع اللام
ذلف

شنفته بالذال المعجمه کلمه یعنی برگشت لب او و ذلفها کمنع یعنی

جمع کرد ...

جمع کردن زن را و ذلع الطعام یعنی خورد طعام را یا ابلکه چوب ... خورد یا ذلع خوردن جزء است و اذلع کاکرم

و اذلعی ... و ذلع کمنبر ذکر است ... از باب ... و الشیاه ... اند از بن ... حروف

الذلف

بشود بجای ... و ذالع لقب ... است در بد خنده کردن ... بدو ... کوچک بودن بینی و راستی سر او ... الف

جمعش ذلف کقفل است

اذلف و رجل اذلف کاحمر و امراة ذلفاء ... یعنی که چنانست و در دو زن که ... او ... است ... فلفس

ذلق

ذلف کعلم الشکای ... یعنی تیز گردیدن ... است اذلقه و ذلقه از باب افعال و تفعیل و ذلق

اللسان و السنان کعلم یعنی تیز شد زبان و سر نیزه پس آن زبان و سنان ذلق ... و اذلق کاحمر است و ...

ذلق ... کفعیل ... سر نیزه ... هستند تیز و ذلق اللسان کنصر و علم و شرف یعنی تیز شد زبان و ... شد

بر ... زبان ذلیق کشریف و ذلق کصعب و ذلق کعبر و ذلق کعنق است یعنی ... تیز و ... آنکار است درا

ذلاقه ... و ذلق ... و ذلق الشراج ... روشن شد چراغ و ذلق ... تیزی او است و جمعهای ذلقه

... و ذلق ... هر که ... تیزی ... است و ذلق لسان ... که ... و کنار ان

و سر نیزه و حروف ذلق کقفل حروف است که گفته شود از کنار زبان و لب و آن شش حرفست که در قرآن است

حروف ... که را و لام و نون است ... و سه حرف دیگر که فا و میم و باء است ... و حطف

ذلق کلتف و ذلیق کشریف یعنی فصیح ... ذلقه و ذلیقه ... و اذلقه ... و ضعفه ...

و ... و ضعیف ... و ذلق السراج ... روشن کرد چراغ را و ذلق ... سوراخ ...

[illegible]

ذل

مثل ذلقه از باب تفعیل و ذلق الفرس تذلیقا از ضمره یعنی علف داد اسب را تا فربه شد و مذلق کننده غیر است که [illegible]

از باب ضرب یعنی خوار شد مصدرش ذل بضم ذال و ذلاله کثمامه و ذله بکسر ذال و مذله بفتح میم و ذال

و ذلاله [illegible] پس آن کس ذلیل کثیر است و اذلاء کفقهاء است جمعش و ذلال کرجال و اذله کاعزه

کاشته است و قوله تعالی ولم یکن له ولی من الذل یعنی نیست او را یاری خدا را ولیکه اعانت کند خدا را بجهت ذلت

که باو رسیده و محتاج باشد بمعاونت و این قید مثبت است که ولی او را از خدا است نه از روی ذلت بلکه از روی عزت و کبریا

در بعض از اخبار رسیده که له اولیاء [illegible] علی ولی الله و اذل کاکرم از باب افعال یعنی خوار و ذلیل کرد او را

و استذله یعنی دید او را ذلیل و اذل یعنی اصحاب او ذلیل شدند و اصحاب او ذلیل شد و اذل فلانا یعنی یافت

فلان را ذلیل و ذل بضم ذال و کسر آن یعنی نرمی و رام شدن است ضد صعوبت و دشواری و سرکشی است ذل کعز

ذلال بالکسر مصدر ذلول که ضد صعب است یعنی نرم و رام و منقاد شد جمعش ذلل بدو ضمه کرسول و رسل و اذله است

الطریق بکسر ذال روش و آنچه ظاهر است از راه است و امور الله جاریه علی اذلالها [illegible] اذلال جمع ذل

بکسر است [illegible] بر مجاری و طرق آنها و ذل یعنی رفق و رحمت است

بضم اول نیز آمده [illegible] قرائت شده یعنی [illegible]

آورده [illegible] قرائت کسر [illegible] که مصدر ذلول باشد یعنی [illegible]

و غلظت و سرکشی [illegible] و ذلل الکرم بصیغه مجهول از باب تفعیل یعنی [illegible] نوشته [illegible]

قطوفها

قطوفها تذلیلا و تذلل له [illegible] یعنی مضطرب شد و [illegible] و تذلل له از باب تفعل یعنی [illegible]

گرداند [illegible] و بعض گفته اند که ذل بضم یعنی خوار است مقابل عز و ذل بکسر یعنی نرمی و رام است مقابل صعوبت و سرکشی

و [illegible] استقنا ذلال السحاب ذلال جمع ذلول است [illegible] مراد ابرها [illegible]

اذلولی [illegible] اذلولی از باب افعیعال [illegible]

[illegible] از باب افعوعل یعنی رفت بخفا [illegible]

و استسلام کرد [illegible] و اذلولی فلان یعنی [illegible] و اذلولی الذکر [illegible]

یعنی [illegible] کرد و ذلی [illegible] از باب ضرب یعنی [illegible]

[illegible]

بالشتاه [illegible] یعنی متغیر شد حال او [illegible]

اسم مصدر [illegible] ذمار [illegible] یعنی شجاعت و مردانگی و [illegible] طبع [illegible] اعانت کننده

بکسر [illegible] و ذمر [illegible] ملامت است و [illegible]

یعنی [illegible] و ذمار [illegible] لازم باشد بر تو حمایت و محافظت او مثل اهل و عیال

و نسبه آنها و تذمر از باب تفعل یعنی ملامت کرد خود را [illegible] و ذمیر

کامیر مرد صاحب حسن است [illegible] یعنی اندازه کردن کار و تذمر [illegible]

تذاکر از باب تفاعل برانگیختن بر جنگ است هذا ما نذاکر التقوی و در مجمع گفت ذمر با لتخفیف والتشدید حث

الذمیل — یعنی تحریض و ترغیب کرد — کا میر راه رفتن نرم است مثلش ذمیل کذب و ... ذمیل و ذملان

دقم — به فتحه و ذمل سه مکون و ذملان ... از باب نصر ذمیل با تیع و مدغمه بمیم و دال

به کونه کردار او تقابل مدعه پس آن کس مذموم و ذمیم تحقیق و ذم است بفتح ذال و کسر آن واذ هم از باب افعال

یعنی یافت او را مذموم وا ذم بهم یعنی تمام کرد با ایشان واذم بهم یعنی وا گذاشت ایشان را مذمت کرده شده

در میان مردم و ندا اقوا از باب تفاعل یعنی مذمت کردند بعضی بعضی را و استذم الیه یعنی کرد با او کاری که مذمت کرده

میشود آن کار و ذمام گلاب و ملاهم بفتح اول و کسر آن ایام یعنی حق و حرمت است حق یعنی رات و درست و حرمت یعنی

آرزم و پایه و مرتبه جمع ذمام اذمه است و ذمم بکسر عهد و پیمان است وضمان شده است مثل ذمام به کسر و فتح اول

بکسر اول و میز ذمه بمعنی مهمانی کردن طعام یا مهمانی عهد است و ذمه معاهدان اند یعنی جمعی که با هم عهد بستند و در

نهایه گفت ذمه و ذمام بمعنی عهد و امان و ضمان و حق و حرمت است و اهل ذمه با یاء اسم مسمی شدند بجهت آنکه در عهد و ضمان

و در حدیث ...الف ... جماعه ... الغدارة ... جمع ... و از عمر ... عهد را ذمام

زیرا که مذمت کرده میشود متخلف برای اضاعه آن — ذمه — الحق کلم یعنی شدید شده گرما و ذمه از حل با لجر یعنی شدید

ذماء — شد بر او گرما — بر وزن سما بمعنی حرکت است ذمی کسلم و ذمی کرمی یعنی حرکت کرد و بمعنی بقیه

روح است در ذبح کرده شده یا قوت قلب است ذمی از حد با ... کو یعنی باقی ماند روح او و در قاموس بفتح اول است

از باب

از باب علم و بمعنی باقی ماند از باب ... ضبط کرده و آنچه ما گفتیم حرکت ... بمعنی از حد ... از جمهور از اهل علم

و در بیان ... بمعنی اسراع یعنی شتاب کردن است مثلش ذمر کرمی و ذمه ... یعنی اذیت کرد و او را ... و

اذماء مصدر باب افعال از ذماء است ... شرف ... او ... در قرآن مجید است

بفتح ذال و سکون نون یعنی گناه جمعش ذنوب است به ضمه جمع الجمع ذنوبات مثلش اذنب از

باب افعال یعنی گناه کرد و ذنب به دو فتحه یعنی دم است و اکثر و تر ... جمعش اذناب است کا شجار و ذنب العرش ستاره

است شبیه به دم است و ذنبی بضم اول و فتح آخر و بدو فتحه و فتح آخر و کسر اول و فتح آخر و در سین یعنی دم واذناب

اتباع یعنی پیروان و شغله ای است مثلش ذنبه کعنبه و مذنب یعنی پیروی کرد او را و به معنی است استذنبه و

کصبور اسب است که موی دم او بسیار باشد و بمعنی دلو است در مجمع گفت ذنوب در اصل دلو عظیم است و آن سو ذنوب

نمیگویند مگر در وقتیکه در او آب باشد و ذنوب بمعنی نصیب است قال الله تعالی فان للذین ظلموا ذنوبا مثل ذنوب اصحابهم

ای نصیبا من العذاب جمعش ... بمعنی اذنبه و ذنائب و ذناب کرجال است و ذنوب بمعنی قبر است

کامیر و ذنابان کغراب آب بمعنی است که تنگ نباشد غلیظ مثلش ذنن کعلم و ذنن از باب ... مصدر است

زنانه کامیر و ذنن بدو فتحه است و ذنی از باب ... بمعنی ... است واذن کسر است که روان میشود آب از بینی

بینی او و ... زن ذناء است کاعر و عمراء و ذناء ... است که قطع میشود حیض او

کقتال ذو با بفتح و سکون و ذو با با بفتح ذال و واو یعنی گداخته شد چنانچه که ... شد و اذابه غیره از باب افعال

فصل ع الذال مع النون

الذنب

و ذنبات ... الذنب ...

فصل ع الذال مع الواو

ذاب

از باب

ودقه ازباب تفعیل یعنی گداخت او را و اعزاو وذابت الشمس یعنی تند شد گرمی آفتاب که گویا که گداخت وذاب بمعنی

وذاب یعنی حق عنه بمعنی ... ازو یعنی حق از ... مداومت کردن بر خوردن عسل وذاب یعنی احمق شد بعد از آنکه عاقل بود و استذیته از باب استفعال یعنی طلب کردم

از او اینکه بگدازد تا بخورد بسوی ... وذوب بمعنی ذال عسل است ومذوب بکسر آن چیزیست که در او گداخته

شود ومذوبة مانند آن چمچه است واذابوا علیهم یعنی غارت بردند بر ایشان واذابوا امرهم یعنی اصلاح نمودند

ذوح امر ایشان را بمعنی زوال وارتحال آخر سیر عنیف است و بمعنی جمع کردن گوسفند و مانند آن است و

کسر گاه ... ذوّح ازباب تفعیل یعنی پراگنده کرد شتران خود را وذوّح ماله یعنی متفرق کرد مال خود را ومذوح ... کنند است

ذود بمعنی طرد وابعاد الذی راندن است و دور کردن است ودفع کردن است مثل ذیاد کلاب وذائد

بصیغه فاعل راننده است جمعش ذوّد کطلب وذوّاد کطلاب وذاده است ذاده درا صل ذوده بود

ذاف کطلبه وحلاوة وذود بکسر زبان است وتوبره کاه چهارپا است ومذود نوز شاخ گاو است و کوبر ... کتال ذو ... کردند

ذاقه یعنی راه رفت با نزدیک گذاشتن گام وتخچ بمعنی کشادن گذاشتن پا است وذوفان کغفان زهر است

... ازباب نصر ذوقا بمعنی سکون وذواقا ومذاقا ومذاقة بفتح اول هر سه یعنی چشید آنچیز را وآزمایش کرد

اورا واذقته ازباب افعال یعنی چشانیدم او را واذاق القوس یعنی کشید چله کمان را وزراز آزمایش و

الذأن تذاق ... ازباب تفعیل یعنی چشید او را دفعه بعد دفعه بروزن مال بمعنی عیب است وتذأن مصدر

ذو باب تفعیل بمعنی عیب شدن زنان ولغت است بمعنی صاحب است ذومال یعنی صاحب مال تثنیه ذوا

ذوات

ذوان وجمع آن ذوون ... اگرچه بجهت لزوم اضافه نون ... معروف است قال ومؤنث ذات و تثنیه مؤنث

ذواتا وجمع مؤنث ... ذوات است وکاهی ... یعنی الذی آمده مذکر و مؤنث و تثنیه وجمع به یک لفظ است ... عز

ذوی وجل ذو الجلال وبعضی ... علیهما آتیت و ذوی ... الفعل ازباب علم ... یعنی لاغر ... پژمرده شد

ذه ... ذووی یه ... ازباب ... یعنی پژمرده کرد تره ... وذوا ... کعظمه ... و ... است

ذهب فرع ... کمنع ذهابا بفتح ذال وذهوبا بضم ... ومذهبا بفتح میم و ها یعنی رفت

باشتراکه کذشت وذهب به یعنی برد او را وزائل کرد او را وازاین ... کان ... ایشان ... واذهبه

ازباب افعال ومذهب متوضا است یعنی ... ومذهب آن چیزیست که اعتقاد ... است ... روش

که رفته میشود بسوی او ومذهب طریقه است ومذهب اصل است و ... است وذهب ... بمعنی طلا

وکاهی ... آورده میشود جمعش اذهاب ... وذهوب ... وذهبان ... است واذهبه وذهبه

ازباب افعال وتفعیل یعنی ... او طلا ... پس آن چیز مذهب ومذهب بصیغه مفعول ... وذهب

کامیر ... یعنی مطلا است وذهب کعلم یعنی ... آورد در معدن ... بسیار ... شد عقلش ... دیده ... ازشتر

وذهبه بکسر ... ضعیف است یا باران نیکو است ... بسیار ... است

ذهل ترجم ... وذهل عنه کمنع ذهلا بفتح وسکون وذهولا

بروضه یعنی ترک کرد او را بر عهدی که کرده بود یا فراموش کرد او را بسبب شغل ... ذهول ... است

از الفت و دوستی که او است و در قرآن کریم ... ذهل ... استعمال شده در علف و رگ

از روی دوستی و ذهلول کعصفور اسب نیکو است و ذهل کقفل قبیله ایست که با هم پدر رحمه خواهر خوانند

وذها ذهی از باب نصر یعنی تکبر کرد ۳ تذییبا از باب

فصل ... ذیاه ... تفسیل یعنی ... اوراچنانکه ... باشد ... پاره پاره شد زخم وغیره و فاسد شد

ذیت ذیت بفتح ذال و ... وحرکات ثلاث در آخر ... یعنی کیت کیت است یعنی چنین و چنان

ذیخ بکسر ذال یعنی گرگ و شخص جریء دلیر و بمعنی اسب است و بمعنی کبر یعنی ... کشتن و بمعنی

ستاره سرخ و بمعنی خوشه خرما و بمعنی کفتار نر ... است و ذیخ از باب تفعیل یعنی ذلیل و خوار کرد و

ذیار اذیاخ بالمکان از باب افعال یعنی طواف کرد آن مکان سه و چو خید بدور او ... الکلت بر ... که آنک

آمیخته است که بر پستان شتر میمالند تا بچه از شیر آن نخورد و ذیتر الناقة از باب تفعیل یعنی بر پستان

ناقه را تا ... تا ... بچه او ... که ... از منع شیر خوردن بچه و ذاده ... از باب علم ...

ذاع یعنی کراهت دارد او را ... بصیغه مجهول از باب تفعیل یعنی ساخته شد ... الجز ...

بمعنی ذیعا ... و ذیوعا ... ذیعا ... یعنی منتشر شد خبر و مذیاع ... است که

پنهان نمیکند سر و راز را و اذاع سره و ... از باب افعال یعنی ظاهر و آشکار کرد سر و راز او را و اذاعوا

ذیل بالمال یعنی بردند مال مرا ... بفتح ذال و ... آخر ... و ذیل جامه آن است ...

کشیده میشود

کشیده میشود از او ... و ذیل است ... جمع ذیل اذیال و ذیول ... و ذال

از باب ... یعنی ... صاحب ... از ذیل از باب ... و ذال ... یعنی ... را باید ...

و ذال فلان یعنی تبختر کرد فلان و خرامید پس کشید دامن ... و ذال ... یعنی خوار و ذلیل شد و ذالت

حالة یعنی ... از باب ... و ذال الیه یعنی انبساط ... و ... و ... نیک

از باب ... و ادال ... از باب افعال یعنی اهانت ... خوار کردم و ... ذائل یعنی ... صاحب دم

... ذیال ... او ... دراز دم و ذیال ... مذکور ... بلند قد بلند دامن ... در راه ...

و تذیل از باب تفعل یعنی تبختر کرد و خرامید و درع ذائل و ذائلة و ... یعنی زره دراز دامن

ذیم وا ذیال ... اواخر ... بفتح ذال و ذام ... یا ... عیب کردن ...

... یعنی عیب کرد ... پس او ... و ... است مثل معیب و معیوب ... یعنی عیب کرد ...

ذی وذه ... از اول ... و ... ذا ... الکعبه ...

فصل ... ... الشجع ... یعنی اصلاح کرد و شکاف را

پس آن کس ... است و ... اصلاح ... ایشان ... و ...

الکلم ... ... الرئد ... است و بمعنی ... و بمعنی ...

اصلاح امور ایشان میکنند ... بکسر را یعنی کسیکه با تو ... است و بمعنی ...

و بنیع را، رفتم آب و روده [illegible] زن جوان با حسن و ترآد از باب تفعل یعنی خوشوقت شدن از عشق

ودع — مثل از [illegible] و [illegible] ب افتعال و ترآدت [illegible] یعنی مضطرب شد [illegible] ارتجل کدوج یعنی حرکت داد حدقه

چشم خود را برگردانید چشم را تند نگاه کرد و دادات المراة یعنی جلوه داد و ترارات آن زن خود را

بچشمهای خود پس چنانچه زن [illegible] که [illegible] و دادات المراة یعنی نگاه کرد زن در آینه

الرأس — بفتح را، یعنی سر و بمعنی اعلای هر چیزیست و بمعنی بزرگ قوم است مثل رئیس [illegible] و رئیس کشید

جمعش ارؤس کارجل و رؤس [illegible] و راس القوم کمنع یعنی سرور و بهتر شد این قوم را [illegible]

بمعنی قوم است [illegible] و راس المال اصل مال است و اعضاء رئیسه دل و مغز و

جگر و خصیه است و راسه کمنع یعنی زد سر او را و رؤاس [illegible] بعد از او همزه مشدده [illegible]

و مرآس [illegible] و مرؤس [illegible] یعنی رعیت و [illegible] از باب تفعیل یعنی رئیس و سر کرده

الرآل — کردم او را و [illegible] کاکتب [illegible] یعنی رئیس شد [illegible] بفتح سکون بچه شترمرغ است

[illegible] علی یعنی شترمرغ صاحب بچه [illegible] الرئلان [illegible] یعنی بزرگ شد [illegible]

رام — و [illegible] بسرعت [illegible] یعنی محبت داشت آن چیز را و [illegible]

[illegible] و رام الجرح [illegible] بکسر [illegible] یعنی [illegible] آمد زخم [illegible] به شدن و [illegible]

ولد [illegible] آن ناقه [illegible] و رامها از باب افعال یعنی

[illegible]

[illegible] و رام الجرح یعنی علاج کرد زخم را تا به شود و بهم آید و ارام الجبل یعنی محکم [illegible]

[illegible] و رام [illegible] آهو [illegible] که سفید خالص باشد جمعش آرام [illegible] و آرام مثل آثار است و [illegible]

[illegible] بفتح [illegible] و دیدن بچشم است و با معنی متعدی [illegible] مفعول است رایت زید آ یعنی دیدم زید را

و بمعنی دیدن به دل است یعنی [illegible] متعدی [illegible] مفعول است مثل رایت زیدا عالما یعنی دانستم زید را عالم

[illegible] و [illegible] بفتح [illegible] و [illegible] همزه [illegible]

و [illegible] از باب انفعال و [illegible] از باب افتعال بمعنی [illegible] دید و [illegible]

و استراه یعنی طلب کرد دیدن او را و ارینه [illegible] از باب افعال [illegible] یعنی [illegible] او را [illegible]

و [illegible] از باب [illegible] مراة [illegible] مثل [illegible] یعنی [illegible]

اگر [illegible] مثل رأیته از باب تفعیل و مراة بمعنی آینه و هر چیزیست که ببینی خود را در او و [illegible]

از باب تفعیل یعنی نگاه [illegible] آینه [illegible] نگاه کند در او و ترائیت [illegible] از باب تفاعل و [illegible] یعنی دیدم [illegible]

در آینه و [illegible] آن چیزیست که در خواب دیده [illegible] و [illegible]

[illegible] یعنی [illegible] که ببینیم [illegible] او را و [illegible]

انفعال [illegible] یعنی نظر [illegible] کردیم در [illegible] القوم از باب تفاعل یعنی [illegible] بعض از قوم بعض

و [illegible] بفتح [illegible] یعنی [illegible] جمعش [illegible] و [illegible] از باب [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible] کلمه است که گفته [illegible] یعنی [illegible] از [illegible]

و اگر به نون باشد تربت میگویند از [illegible] نتیجه ما، در حال [illegible] و جهید [illegible] و هر چه تمام کرده و روانی را و جمیع اینها از
کلمات است که گفته میشود در مقام تعجب و دیگر لفظ را، نیست که هیچ یک بجا است بعض این کلمه را مأخوذ از [illegible]
دانسته اند پس مثل ذلک ایجاب است و بعض مأخوذ از القدم دانسته اند

و ربا لهم کمنع یعنی دیده بان ایشان شد و عالی و مرتفع شد و بلند کرد و اصلاح نمود و رفت و جمع کرد و از
بر طعام و سنگینی کرد و در راه رفاقت و مشرف شد یعنی بلندی بالا برآمد و معنی اصح است از تبار از باب افتعال و ربابا
از باب مفاعله یعنی [illegible] و رابه یعنی نگهبانی و حراست کردم او را و مر با کمقعد و مرباه [illegible]
و مرتبا بصیغه مفعول از باب افتعال بمکان است که در آنجا دیده بانی میکنند   نتیج را با طلاق بدون
اضافه گفتن الطلاق نمیشود مگر بر الله تعالی و اگر اضافه شود اطلاق بر غیر هم میشود مثل رب الدار یعنی صاحب خانه
و اسم مصدر از او ربابه بکسر و ربوبیة بضم است و علم ربوبا بمعنی اول علم معارف و منسوب به رب است بر خلاف
قیاس چه قیاس ربی بود و رب هر چیز مالک و مستحق او است یا صاحب او است جمعش ارباب و ربوب
بر وزن [illegible] و ربانی یعنی عارف بمعارف آلهیه است [illegible]
ربانیان [illegible] منسوب [illegible] و [illegible] از [illegible] علم [illegible] است و از [illegible] است که [illegible]
کمنع یا معنی منسوب به رب است یعنی الله تعالی نظر آنکه [illegible] الف و نون زائد شد بغیر قیاس یا ربانی [illegible]
سرمایه [illegible] و مربوب یعنی مملوک است یعنی [illegible] که ظاهر است ربوبیة [illegible]

و رب

و رب ارزاد یعنی [illegible] و رب [illegible] و رب [illegible] یعنی [illegible] دو [illegible] از ارباب افعال و از
ایجابت آنچه در دعا مذکور است اعوذ بک [illegible] از [illegible] باملکان [illegible] به
و رب الامر یعنی اصلاح نمود آن امر را و رب الشیء یعنی مالک شد آن چیز را و رب الزق [illegible]
یعنی [illegible] و رب الصبی یعنی تربیت کرد و پرورش نمود پسر را تا آنکه بلوغ رسید [illegible]
تربیبا و تربیة [illegible] و ارتبه و تربیه از باب افتعال و تفعیل که این [illegible] بمعنی مجرد است و ربیب [illegible]
در راه و ربیب [illegible] یعنی [illegible] و ربیب [illegible] پسر زن است از شوهر دیگر [illegible]
الولب بکسر [illegible] بصیغه فاعل و ربیبه بکسر [illegible] خاصه است [illegible] دایه که [illegible] طفل
و بعض [illegible] جنس ربائب است و بعض [illegible] است که تربیت میشود در خانه بجهت شیر [illegible]
و [illegible] یعنی [illegible] یعنی جا [illegible] و رب [illegible]
آنکه [illegible] که تازه زائیده باشد و قریبة العهد بولادت [illegible] تا [illegible]
[illegible] جنس رباب است [illegible] و رباب [illegible]
حضرت سید الشهداء [illegible]
و [illegible] از [illegible] و رباب [illegible]
[illegible] و رب [illegible] که [illegible]

در مجمع [illegible]

مثل ربت بوت ورب بیت ورب الدار و قرابات بضم میم و فتح را پرورده شده برآمده است مثل رب الحسل و ربت و ربیب بصیغه مفعول در هر دو یعنی پرورده شده و ربات بضم را یعنی کشتی بان مثل ربانه کشتیبانان و مشدده
و رتی بکسر را و تشدید با و با و هردو مفرد ربیون است یعنی جماعت از مردم و کاملان در علم و عمل
تفسیر ربی عالم بعلم عامل و متعلم است و رب العالمین و رب الارباب و رب الاشیا
ورب بضم را جمع حرب است و کلمه مستعمل دیگر و ربما و ربت و گاه ربما و گاه ربما و در تعلیل بکسر استعمال است

الربت — بتفصیل سکون و رکوع بدو فتحه استعلاق است یعنی بسته شدن و تربیت کتعریف یعنی تربیت است

الربت — یعنی پروریدن مثل ربت بفتح و سکون و نیز تربیت زدن دست آهسته به پهلوی طفل برای خواب دادن او
من اماجه بفتح الا الحبس عنها یعنی باز داشتن است از حاجت مثل تربیت و ارباب تبعیل و آن کسی ربیت کتعبیل و اربت
است یعنی حبس کرده شده از حاجت خود و ارباب کالاحا را از احتبس گرانه تی ترجم گفت یعنی باز داشت و اربطه یعنی
مستعدی و لازم هر دو آمده ازه مناسب این ما سخن لا الاربت یعنی باز السماء و ارباب ادرهم یعنی ضعف و بطا کار کرد
کار اتشیان نا ایک متفرق شدند و تربث ارباب تعبکاری تعبث یعنی درنگ کرد و اربث اربا بفتعال یعنی متفرق

ارتبان تا م — الربع — کقفل و ربع کجوهر درهم کوچک بسکه است و رباعه بفتح را
بلادت و کند فهم بودن است و رابع بصیغه فاعل مرکوفت سیراب است و ارابع ازه الفعال یعنی آورد سیران کوتاه

ربح — و تربیت ها و ولدها ازه تبعیل یعنی ملاله کرد با ولدها و رباحیه کراهیه زن با حماقت است فی تجارة
کسلم یعنی سود کردن در تجارت خود و ربح بکسر و سکون و ربح بدو فتحه و رباح کسحاب اسم آن چیز است که از آن تنفع برنج کرده اند

دکاره

ریکاره منسوب یعنی تجارت با منفعت و سود و این بیهام مجاز است مثل تر ربح تجارتهم ای ما ربحوا فی تجارتهم و ایضا حسنه و غیر حقیقی

ما له م — لرابح مثل ماجرة یعنی تجارة و ور بحه مع سلعة کالرضته یعنی نفع داد هم بر متاع او و درالجه ترانجه ازه ارباب فقعلة
یعنی طالب و رو دم با منفعت آن مشتری که شد بیان ور بنای او کرد اند مثل اند و ربیع مرالحه ورد خاص است برای اما کا
بالیاقه و رباج کرمان بر عالمست و بچه شتر ازه چیز باز داشته آن ربیعه است و گفته نیست و در ربع کالکرم یعنی پیدا کرد
بچه شتر را برای سالیان و جواهر گفته کرابع جانور است که کشیده شود لرابه او و ربح کلمه او کرده که آن علامت انتقاع است

ربحل — ملکه او و ربع و رحم است و بجهان — کقمطر یعنی بزرگ وزشت و دراز قد یا نیز تمام خلقت است یا فربهی عظیم

ربح — انقسامان است ازه آدمی و شتر و جاریه رجله ورابن ملعورش، یعنی دختر که خلقت نیکو خلقت دراز قد
کابر بالان کلعت است و بعضی از علما یعنی گفته اند از ربیع الفخم من از رجال و می کامل شتی و در صحاح نیکو مرواری است
از ربیع المستر قرین ازه رجال یعنی ازه کلمه نیست است و صاحب قاموس گفته برجال که امثله در رسته بر رجال اینم
یکی از کلمات اکثر هست قرار و در صنف مشید و ربوع کعصور ازه است که غش مبلد و قرار کرده شبه او و معانی ربحت
ازه باب علم و منع ربحامد و ربو و ربو ربخامه و ربا و ربو کسحا باو ورنج مثله کالکرم یعنی در شده و معنی اندام و ربع کعرف

ربد — یعنی سیر شد و ربحت الابل ازه الابل کسلم یعنی سیر شده برشتر ازه رفتن در ریگ — یا به اکال ربوت اهدو ضمه یعنی
السیاه و در ابطال و مربد بکسر جای سکاه و شتران و خرماست و جای خشک کردن خرماست و ربوت کعرفه رنگی
است مایل بتیره که خلاف ازه رتبه کالحمرة و ارباد کالحارة و ربدا و تحمرا و زن است و نیز سیاهی که بر او نقطهای سرخ باشد

واربد کاهی نوعیست از مار که خبیث است و بعضی شیر درنده است مثل شیر بد و تربد از ان شکل یعنی متغیر شد چنانکه
در حدیث است فغضب رسول الله حتی تربد وجهه یعنی متغیر شد روی مبارک او از شدت غضب و ربد کسر دو هم تشیر است و مربد
کشتم ابلق است یعنی سیاه و سفید و قد اربد و ارباد کاهی [illegible] بدو فتحه مربع دفن ابل ذرعان [illegible]

ربذه

در کلمون یعنی مدینه منوره است و در صدر اسلام قریه بوده آبادان پس از ان ویران و منزل شده اثری از ان دیده وارند مدفون
سبکی دست است ربذت یده کلیم یعنی سبک شد دست او و ربذه کلمه [illegible] سبک پا کذارنده است در راه
و لثه ربذه یعنی کم گوشت و ذو ربذات یعنی غلط گو و مرباذ کمتاع یعنی [illegible] و ارنب کالام از قطعه [illegible]

ربس

بعده کسر یعنی زادوسه [illegible] و ربس القربه یعنی پر کرد مشک سه و داهیه ربساء [illegible]
یعنی حادثه عظیمه سخت و ربیس کسر تریف یعنی شجاع و ربیاس بکسر اول [illegible] که کیاه [illegible] و
ارتباس [illegible] انفعال یعنی اختلاط [illegible] و بعضی بر شدن است از گوشت و غیره و ارتبس [illegible]

الربش

کاهی [illegible] از [illegible] الارض یعنی رفت [illegible] ورابش [illegible] یعنی [illegible] تا اینکه متفرق شدند
بدو فتحه سفیدی است که ظاهر میشود در ناخنهای جوانان وارض ربشاء کمراء یعنی زمین پر کیاه و رجل اربش کاهی [illegible]
مختلف اللون و کاهی ارمش بابدال با بمیم کفته میشود وارش الشجر کالارم یعنی برک برآورد درخت و شکافته شد

ربص

بلالن کسر ربص [illegible] یعنی انتظار کشیدن چشم داشت [illegible] یعنی [illegible]
ارباب تفعل و در قرآن و حدیث تربص بمعنی [illegible] و انتظار [illegible] و ربصه کفره اسم مصدر است [illegible]

زان

زان در خانه شوهر [illegible] خود در [illegible] برای [illegible] کردند تا [illegible] پس [illegible]

الربض

بدو فتحه یعنی [illegible] یعنی روده ها یا [illegible] است [illegible] اول و بعضی [illegible]
یعنی [illegible] کوسفند است و بعضی [illegible] است جمعش ارباض است و [illegible] کفت [illegible]
[illegible] و ربضه [illegible] یعنی [illegible] کوسفند [illegible] برکت الابل [illegible]
و جای [illegible] کوسفند مربض است [illegible] جمعش مرابض است و [illegible] کاکرم یعنی [illegible] کوسفند
و ربیض [illegible] کوسفندان است [illegible] که جمع میشوند در خوابکاه کوسفندان و [illegible]
و ربضه [illegible] و [illegible] اول [illegible] است و [illegible] کاکرم [illegible]

ربط

[illegible] و اربط [illegible] و ربط [illegible] است [illegible]
و ربط است [illegible] که با او [illegible] است [illegible] جمعش ربط است [illegible] و رباط [illegible]
و بعضی ملازم شدن سرحد بلاد دشمنان است و مرابطه [illegible] و رباط [illegible]
[illegible] سرحد بلاد دشمنان [illegible] و رباط [illegible] که [illegible] در [illegible]
[illegible] از [illegible] است [illegible] که [illegible] در
سرحد [illegible] و مربط [illegible] که [illegible] و مربط [illegible]
جمعش مرابط است [illegible] و ربط الله علی قلبه یعنی الهام کرد خدا [illegible]

الربیع

و رابط الجاش و ربط الجاش کنایه یعنی سخت دل و شجاع و ربط جاشه رابطة بکسر را یعنی سخت شد دل او
کذا فی ق و ابن ابی الحدید در شرح قول حضرت امیر که فرمود من اعتصم من نفسه رابطة جاشه و رزای من احد همچنین
وارتبط و سایلی یعنی گرفت اسب را رابطه و برابر کسی در سرحد نیغ مسکون یعنی خانه بهر جا باشد

رباع کرجال در ربوع بدو ضمه و اربع و اربعاء است و ربع بمعنی محله است و بمعنی منزل است یعنی جای فرود آمدن و بمعنی گروهی

از مردم است و بمعنی موضعی است که میباشند در آنجا در فصل بهار مثل مربع نیغ میم و با و بمعنی مرد متوسط است در بلندی قد

و کوتاهی مثل مربوع و ربعه نیغ سکون و ربعه بفتحهما و مرتبع بصیغه فاعل و مفعول و چنین زن ربعه است نیغ را
ربعه و ربعه ذکر و مؤنث است

جمع ربعه ربعات است بسکون با و نیغ نیز آمده بر خلاف قیاس زیرا که فعله اگر وصف باشد عینش بی حرکت

و ربع کمنع یعنی ایستاد و حبس شد و ربع یعنی بلند کرد سنگ را بدست خود از جهت امتحان کردن قوت

و ربعت علیه الحمی یعنی آمد او را تب ربع بکسر را و قد ربع و اربع بصیغه مجهول از مجرد و باب افعال
آمد
مربوع و مربع بصیغه مفعول یعنی روز اول تب دارند پس روز دویم و سیم تب نیاید بعد که روز چهارم

و ربع القوم یعنی گرفت ربع مال قوم را و ربع الابل یعنی رفت شتر برای چریدن در چراگاه و خورد و آب میاید

ربع هر چه خواست و چهارپای است که از جمله بکسان یعنی هر چه خواست ایزد در آن مکان کرد و ربع القوم یعنی تمام

کامل کرد عدد قوم را بچهل یا بچهل و چهار ربع چهل کردن خود در ایشان و ربع با مکان یعنی آرام گرفت و ایستاد

در آن مکان و ربعوا بصیغه مجهول یعنی باران بهار رسیده شد با ایشان و ربع مرتبعة کمرحله یعنی منزلگه

در آنجا مربوع هست نیغ برای ایشان و مرباع کمفتاح زمینی است که میروید گیاه او در اول بهار و بمعنی شتر است که عادت او

زائیدن

زائیدن است در اول بهار و بمعنی شتری است که میزاید در اول زمان زائیدن شترها و اربع یعنی چهار در عدد آن تا ما
بیک
و در مؤنث بدون ها است و اربعون یعنی چهل و اربعاء بحرکات ثلاث با روز چهارشنبه است و در تثنیه

اربعاوان بیا ابدال همزه نون همچنین اربعاءات بیاء ابدال القضا و ربیع کامیر یعنی بهار و ربیع دو نوع است
از ماه
ربیع زمان که یکی از فصول اربعه و هنگام شکوفه است و ربیع شهور است که دو ماه ربیع الاول و ماه ربیع

الثانی است و ربیع منزل است و اول و ثانی صفت او است و گاه باشد با هم و خوانده شود و ربیع رابع یعنی بهار است
ربیع
و در لغت
با میوه و حاصل و جمع ربیع اربعاء کصدیق و صدقاء و اربعة کافرحه و رباع کرجال است
گفته میشود ربعت کمنع را و سکون با بغیر قیاس و ربیع بمعنی نام زنی است که معاویه بود است
بارانی در بهار است و بمعنی حظ و نصیب از آب است برای زمین و بمعنی نهر کوچک است و ربیع علم است از ارواح
و از
مردان چند از جمله ربیع بن خثیم است بخاء معجمه و ثاء مثلثه نیغ کثیر کعف که یکی از زهاد ثمانیه است لیکن
کلام ابن ابی الحدید در ذکر قصه صفین معلوم میشود که تشکیک داشت در امر حضرت امیر و اهل علم و تعبیر
قبیله
بجای آن ها کلمه خواست و بمعنی روضه یعنی مرغزار است و بمعنی نوشیدن آب است و روز دادن است و نام
است که با اسم او خوانده میشود و در جای ذکر ربیعه و مضر شده در تمام کتابها از گذشت چه مثل زده میشود با ایشان
برای کثرت و در لغت ربیعه ربعی نیغ با کعبه منسوب و ربع کقفل و عنق و ربیع کامیر جزء یعنی یک چهار یک
جمع ربیع رباع است کعنق و ربیع کصرد بچه شتری است که زائیده شده باشد در بهار و همچنین رباع کرجال
و ارباع است کرطب و ارطاب و ذکر ماده است ربعة بمعنای ها است و همچنین ربعات ثلاثة الفوقاء و رباع کرجال

و معنی آب ربع

و یربوع موش دشتی است و رباع بضم را معدول است از اربعه اربعه یعنی چهار چهار و از ائمت عم معروف است

و رباعیه ثنایه دندان است که میان ثنایا و انیاب است در هر جانبی و چها چهار است همچنین رباعیات

که پیشتر از [illegible] دندان [illegible] رباع [illegible] مثل آنکه میگویند

مصحف [illegible] و رباعیه الف [illegible] و جمل و فرس رباع [illegible] یعنی شتر و اسب [illegible] دندان رباعیه آن را اندازند

کنده زند در گوسفند در سال چهارم و در گاو و هر [illegible] در سال پنجم و در فیل و شتر در سال هفتم این دندان میاندازند

پس در این وقت میگویند اربعت کار بست یعنی انداختم دندان رباعیه آن حیوان و اربع القوم کاکرم یعنی

داخل شدند قوم در بهار یا آمده است که گردیدند چهار قسمت یا آمده است که ایستادند در منزل و مقام شدند

بحرکت کردن از منزل و در طلب [illegible] مربع [illegible] کتب [illegible] و مرابیع [illegible] از باران اول بهار است

و اربعت الناقه یعنی منعقد شد نطفه در رحم ناقه پس قبول [illegible] آب فحل [illegible] و اربع [illegible] یعنی بسیار شد آب چاه

و اربع الورد یعنی سرعت کرد [illegible] و تربیع مربع کردن یعنی چهار سو کردن است و [illegible]

مرابعه و رباعا یعنی اجر گرفت [illegible] مثل آنکه [illegible] میگویند [illegible] که مشتق است از [illegible]

و در تربع [illegible] مکان کند [illegible] یعنی ایستادم در آنجا در فصل بهار و ارتبع البعیر یعنی [illegible] مثل تربع [illegible] و

ارتبع البعیر یعنی فربه شد شتر از خوردن بهار و تربع [illegible] یعنی چهار زانو نشست [illegible] که [illegible] را [illegible] کند است و

زانو [illegible] کشید و قدم [illegible] کشید [illegible] و مرتبع بصیغه مفعول

ربع اسم مکان است یعنی منزلی که در آنجا [illegible] بهار المقوم [illegible] یعنی ایستادند قوم در

لغت

نعت و آسایش و معیشت رابغ [illegible] یعنی زندگانی با ناز که و [illegible] ربیع رابغ یعنی بهار پر آب و علف و رابغ

شکر و دخانه است میان مکه و مدینه نزد جحفه و ربغ [illegible] و سعف [illegible] است و ربغ گلتف [illegible] خوبست

و اربغ کار [illegible] بسیار از [illegible] و اربغ [illegible] کارم یعنی واگذاشت شتر خود را که وارد آب شود هر گاه خواهد بدون

الربق

تعیین وقت	بکسر و سکون ریسمانی است که در او چند حلقه باشد که بسته شود چهارپایان آن حلقه و هر حلقه

را ربقه گویند [illegible] و کسر آن همچنین ربق [illegible] و رباق [illegible] و ارباق است ربقه [illegible] یعنی گردن

جوان [illegible] در [illegible] حلقه انداخت [illegible] و ربقه فی الامر یعنی انداخت او را در آن کار [illegible]

یعنی پس واقع شد در آن کار و ربق [illegible] را [illegible] و کسر آن [illegible] است و ربیقه [illegible] چهارپایان بسته شود به حلقه

دیگر

و حل ربقه [illegible] یعنی فرج و گشایش داد او را [illegible] و هر که [illegible] و ارتبق [illegible] کاکتب یعنی افتاد

آهو در دام	کنده [illegible] یعنی مخلوط کرد او را [illegible] کاکتب پس مخلوط شد و [illegible] یعنی اصلاح نمود

و [illegible] و ربک [illegible] یعنی انداخت [illegible] در کل و [illegible] یعنی افتاد در گل و هو مربک

و معنی آب مخلوط بگل است

از [illegible] الامر یعنی فرو رفت در آن کار [illegible] خلاص شود از او و [illegible] میگویند از [illegible]

فی المهلکات و ربیکه [illegible] نوعی از خوراک است و ربک [illegible] مردی است که با هم آمیخته است در کار خود

الربلة

و ربک [illegible] مردیست که [illegible] و [illegible] الامر [illegible] ایستاد [illegible] از آن کار

[illegible] و [illegible] و هر گوشت غلیظ است یا گوشت باطن ران است یا گوشت اطراف پستان و فرج است

وربا له نیغ را پر گوشت بودن است و ربله نیز ... زن پر گوشت است و دبلوا کبروا ولغردا
یعنی بلند شدند یا بلند شدند اموال و اولاد ایشان و وربل بکسر همزه وبا، شهری است نزدیک موصل در مجمع
گفته شاید صاحب کتاب کشف الغمه باشد ابو الحسن علی بن عیسی الاربلی از اهل آنجا باشد و ربیل نیغ را وبار موحده
زن فربه بدن پر گوشت است و ربیل گیاهی است که تنها چراگاه سبز باشد و از ربیل ماله کاکثر یعنی بسیار شد مال او
و ربا — یربو دبوا کعلا یعلو علوا وعلاء یا نیغ یعنی زیاده شد و نمو کرد و ادبیته کاکرمته یعنی زیاده کردم
و نمو دادم او را و ربا از ابیه یعنی بربالای بلندی بر آمد و ربا الفرس ربوا نیغ فسکون یعنی نفخ کرد اسب از شدت
دویدن یا از ترس و گرفت او را تنگی نفس و پر در پی نفس میزند و ربا السویق یعنی آب ریخت بر آرد گندم بر شته شده
پس نفخ کرد و بالا آمد و ربا بکسر اول و قصر آخر زیادتی از اصل مال است در قرض و تثنیه ربوان
و ربیان بکسر اول است و ربو نیغ فسکون و ربوه و رباوه بحرکات ثلاث را، در همزه و رابیه و رباوه
یعنی آنچه از زمین ... که مرتفع است و قوله تعالی اخذة رابیة یعنی گرفتن شدیدی که زیاده است و در هرکه
و ربوت شده چون کثرت ربوا کعلوا و ربیت کعلمت ربا و کسما، یعنی پرورش یافتم و نمو کردم در کنار او
و ربیته تربیته از باب تفعیل یعنی پرورش دادم او را و غذا دادم او را مثل تربیته از باب تفعل
و در تحصیل مرتبه و مرتبت یعنی تحصیل است ساخته شده از رتب و ارتبه کالعنبه نیغ را است و بعضی اهل لغت
و بسر عربی از دست و ربو بکسر فسکون ده هزار درهم است و ربو نیغ فسکون یعنی جماعت و گروه است

و ربا — وهی موضع ... از ربو
فصل الراء مع التاء
رتب

رتب الشیء رتوبا بوضمه یعنی ثابت و مستقر شد و حرکت نکرد و رتب ثبوت و دوام است و ترتب از باب تفعل
مثل رتوب است و رتبه تر تیبا یعنی ثابت و مستقر گردانیدم او را و ترتیب گفعفعیل مقیم ثابت است و رتبه بضم راء
و رتبه کمغعله نیغ عین بمعنی منزلت است و رتب بدو فتحه شدت است و بعضی الصعاب است یعنی کارهای سخت و رتبه
یعنی رتبه او را و نیز رتب انواع جمال المالک بخصوص شهر است و بعضی انواع یک ... و مطلقا و راتب
از اسمای کاتب یعنی ثابت شد بعد از اینکه غیر بود و در مجمع گفته ترتیب قرار دادن هر چیزی است در محل و مرتبه او
نیغ را بعنی رئیس است یعنی بزرگ و سرکرده جمعی مثل ربان یعنی راء و رتوت بدو فتحه است و رتوت بعنی خوکهاست یعنی قبیله
کرده اند به کور از خنزیر و رتمه بضم راء مانند که در ... کمانی است از رتیمه از باب افعال یعنی زبان او بسته
شد از باب علم یعنی زبان بسته شد یا بستی و عجز دارد در تکلم و چنانچه کس است که تند و بعضی ... است از اصمعی است و ...
عجز از تکلم است یا این صفت معروف شد — الرب کمنعه و ارتجه کاکرمه یعنی بسته در ... و رتج الکلام یعنی بسته شد
برا و زبان قفل از تج علیه بصیغه مجهول از باب افعال و چنانچه ارتتج و استرتج بصیغه مجهول از باب افتعال و استفعال
است که بعد از وفات ... سؤال شد از او که امام کیست فارتج علیه فقال الترجمه ... از باب ... و ارتتاج مصدر
از باب افتعال اغلاق و بسته شدن در است و رتاج کلکتاب و رتج بدو فتحه در بزرگ است و مراتج که مساجد را بهارتتاج
و رتاج کتاب اند شکلهای بزرگ است مفرد آن رتاجه است کلکتابه — الطاس والبعث کمنع یعنی رتق شد کل و مجمع
و رتج بالمکان ارتتاح یعنی اقامت در آن مکان و رتج عن الامر یعنی تخلف کرد از آن امر و رتجه بدو فتحه کل رتق است

الرت

ربح

ربح

رتع

کمنع یعنی اکل و شرب کرد هرچه خواست در سعه و فراخی مصدرش رتع بسکون و رتوع بدو ضمه و رتاع بالکسر
و جمل راتع جمعش رتاع بالکسر بمعنی نائم و نیام و رتع کالطلب و رتع بدو ضمه [illegible] است و ارتع فلان ابله یعنی چرانید
فلان شتر خود را و قوله تعالی یرتع و یلعب بصیغه غائب بیاء و بنون [illegible] و بصیغه غائب در اول و متکلم در آخر و
جمله آن قرائت شده کلمه [illegible] در جمع و جه سیم ذکر شد و مرتع کمقعد چراگاه است و روایت [illegible]

الرتق

یعنی دیدم [illegible] و ارتع الغیث کالارتع یعنی رویانید باران آنچه که شتر بچرد — بفتح و سکون یعنی
بستن [illegible] که گشوده است و الفعل [illegible] و رتق بدو فتحه جمع است از باب [illegible] و رتقت المراة
[illegible] و رتاق [illegible] و رتاق لکتاب [illegible]

یعنی [illegible] بسته شدن [illegible] و ارتتاق از باب افتعال التیام و بهم پیوستن است

الرتل

رتل بفتح و سکون و رتل و رتل [illegible] یعنی نیز [illegible] که [illegible] کلام را و پویه کرد [illegible]
شتر را [illegible] است و در جمع [illegible] — بدو فتحه نیکو ترتیب دادن چیزیست
و بمعنی سفیدی دندانها [illegible] و کلام نیکو [illegible] است مثل رتل [illegible] در این [illegible]
کنایه است که بعضی به بعضی [illegible] باشد و [illegible] و رتل [illegible] و رتل الکلام ترتیله
یعنی نیکو تالیف [illegible] و در آیه و رتل القرآن ترتیلا [illegible] حروف [illegible]
و در حدیث [illegible] بحفظ وقوف و بیان حروف [illegible] که [illegible] کلمه که مرتبط نباشد با بعد به لفظا و معنی

ابوالحسن

وقف حسن [illegible] کما ان الجمع [illegible] و رقعه [illegible] حکایت کرده که وقت حسن الله [illegible]
مرتبط نباشد با بعد لفظا لا معنی [illegible] که آن وقت کلام است و او وقف است بر لفظ که مرتبط نباشد با بعد معنی لا لفظا [illegible]
وقف بر الغیب [illegible] سوره [illegible] الذین یؤمنون بالغیب [illegible] عطف است بر ما قبل [illegible]
[illegible] که ما بعد [illegible] مرتبط است با ما قبل [illegible] با بعد [illegible] و وقف حسن [illegible] بسم الله و بر الرحمن و بر
[illegible] و بر الرحمن و بر الرحیم و بر نعبد و بر المستقیم و بر علیهم و در این سوره چهار وقف تام است اول بر [illegible]
سیم بر نستعین چهارم بر [illegible] و [illegible] سوره [illegible]
و ترتیل [illegible] تقصیر [illegible] کیا [illegible]

رثد

[illegible] — کضرب یعنی شکست او را [illegible] و او را [illegible] مضروب است [illegible]
ارثوم و رثیم است و او را [illegible] — بفتح و سکون [illegible] از باب اطلاق [illegible] مفعول و رثیمه [illegible]
[illegible] از [illegible] که [illegible] زده [illegible] و ترتم از باب افتعال
[illegible] کرده [illegible] و رتم بدو فتحه گیاهی است [illegible]
[illegible] و رتم بکسر [illegible] شده است [illegible]

ورتاه

[illegible] آرام [illegible]
[illegible] در [illegible] علم [illegible] نکنند [illegible] ترحم [illegible]
[illegible] و رتاه [illegible] و رتا القلب یعنی قوت داد دل را و رتا الدلو یعنی [illegible]

دقا و رتو ... فصل راء با تاء ورتا

ورتا بر اسب تیر شماره کرد و سر خود بهم آورد و رتا یعنی گام زد و رتوه یعنی یک گام زدن است و رتا لصق یا علی عالم ربا منفرجات و رتا

اللبن کمنع رشید تیر سه بر روی شیر زدن پس غلیظ شد پس آن شیر رتیئه است کمنه

یعنی مخلوط کرد و رتا زید یعنی زور زد و رتا اللبن کرد شیر را رتیئه یعنی شیر شیرین در شیر ترش ریخته شود و رتا القوم گفت

از روان قوم رتیئه و رتا البعیر رسید شتر رتاه یعنی کوزل و اوم رفت در روش شتر و رتا یعنی مکان کمر زیر که و حاف آن شتر است

ورتا کقفل سفیدی است که در او نقطهای سیاه باشد و سیاهی است که در او نقطهای سفید باشد و چنان حیوان ارتا است کلاحمر

و مؤنث رتا است کحمراء و ارتشا نه رایه کاکتب یعنی خلط و آمیختگی در آن او پید شد وارتشا الرتیئه تمام شد مید رتیئه

الرتث وارتشا اللبن و رتا کا کرم یعنی غلیظ شد شیر یتع فتشد ید یعنی کهنه شکل ارث لصیغه افعل و رتیئت کالامیر یعنی

چیزی بیقیمت از متاع خانه است مثل رشته بکسر اول جمعش رثث کعنب و رثاث کرجال است و بیز رثه یعنی حمقا است از زن عقل

و یعنی ضعفا و ناس است و رتا ندیتع و رثوثه بدو ضمه یعنی بد است یعنی بد حال شدن فعلش از باب کرم

وارث از باب افعال و ارتثه عیره یعنی بد حال کرد او را اعتراو یتعدی و لا یتعدی و ارتث بصیغه مجهول از باب افتعال یعنی بردارشته

شد از جنگ گاه رثیثا از مجروحان یعنی زخم دار که بکله رمق از او باقی است وارتث ناقته یعنی گشت شتر خود به ابلالاعراب

رثل الثاع بدال مهمله یعنی چند متاع را بعضی بر روی بعضی ونهاده است از شده از باب افتعال پس گویی متاع بر روی

هم چیده شده مرثود و رثتی نیز رثند بدو فتحه ضعفا و ناس است و رثند بکسرتین و رثند بدو فتحه گلیم ارکد یعنی تیره رنگ شد مثل ارثد کاکرام

و رثند کسکس بر وزن کریم است و یعنی شیر درمان است و ما اینانی ... در ری هرشنضد سال اینان هر کردی و جوقی خور از رثند یعنی

کنه ...

الرثع کله زمانی را تا به تر رسید بدو فتحه شدت حرص و طمع است و آن کس را رثع و رثع گفته است جمعش رثعون

ارثعن زبانه او را ورثوله است و نیز رثع کسر است که راضی میشود از عطیه کچیز کم و دوستی میکند با حریصان بد و دراز و زنبات

و پستی و فطرت است المطر یعنی محمله کا مشغر یعنی ثابت و پا بر جا شد باران و نیکو بارید و

الرثم ثنا ارثمن الشعر یعنی ریا و دراز شد موی و ارثمن فلان یعنی ضعف شد فلان و سست گردید بدو فتحه و

فعلش رثم رثمه بضم و سکون سفیدی است در طرف بینی زبر یا هر سفیدیست که رسیده است ببطن او پس رسیده به بینی کالارثم

حماله بکمه بالغه ز مائها کاحمر و رثم کعلم پس او رثم گفت و ارثم کا حمر است و مؤنث رثما است کحمراء یعنی سفید بینی و سفید بینی و سفید ... روی

~~حمار روسیاه ... و ... بون ... در ... ابا خطاره ... و ...~~

ارثم الفه کضرب یعنی شکست بینی او را تا چکید خون از او پس او رثیم و مرثوم است و مرثم کمجلس و منبر

الرثیان یعنی بینی است و رثیمه کسفینه ... است و رثمه باران سست است جمعش رثام کرجال است یعنی قطرات باران

یا دریه که در میان آنها سکون و بارهای باشد و این کلمه را صاحب قاموس بر وزن سحاب ضبط کرده و رثم هم

نطقه او نمو و چنان میداند که جمع است و بر وزن رجال است مفردش رثمه است و رثما و معنی نامید

الرثو رثمه و رثام است و ارثی مرثو ... مرثیه کحمله یعنی مزح با رسید چیزی با رای بنتح را یعنی رثیه

الرثیه با کره است و رثوت المیت یعنی ذکر کردم خوبیهای میت را و براو گریستم و رثوت الحدیث یعنی حفظ کردم

حدیث را یا ذکر کردم آن را بنتح راء و درد مفاصل و دستها و پاها است یا ورم است در مفاصل

دست و پا و یعنی احمق بودن است فعلش در این معنی از باب علم آمده و رثیت المیت یعنی گریستم بر او

وشمردم چوبها را و سه مصدرش رتو بمعنی سکون و رتا ککتاب و رتایة ککتابة و مرتاة کمرقاة و رتیه
بتخفیف یا است و رتیه از باب تفعیل و ترتیه از باب تفعیل بمعنی مجرد است و رتیته از مجرد بمعنی شعر گفتم
در مرگ او و رثیت عنه از باب ضرب رثایة ککتابة یعنی ذکر کردم از او و حفظ کردم او را و
رجل رثة بصیغة انفعل صفت یعنی مردی که سستی نمایان دارد او را امری و رثت له یعنی رحم کرد او را و رقت
کرد از برای او و امراة رثائة بهمزه و رثایة بیاء بفتح را و تشدید تا و تثلیثه در هر دو یعنی زن نوحه کننده

فصل الراء مع الجیم
ارجا

الامر کالکرم یعنی تاخیر انداخت آن کار را و ارجات الناقة یعنی
نزدیک شد زائیدن شتر و ارجا الصائد یعنی نیافت صیاد چیزی را و ترک همزه که متعلق الکلام است
لغتی است در کل این معانی و از اینجاست قوله تعالی وارجه واخاه ای اخر امرهما ولا تعجل بالقتل و قوله تعالی و
آخرون مرجون لامر الله ای موخرون حتی ینزل الله فیهم ما یشاء و مرجئه که طائفه هستند از قدریه از اینجا ماخوذ
گرداند میگویند رجل مرجا کمکرم و اگر معتل گرداند میگویند رجل مرجی کمعط و در صورت اخیره در نسبت میگویند
رجل مرجی بتشدید یا و آن طائفه مرجئه بهمزه و مرجیه بتخفیف یا هستند و بر وزن [illegible]

چنانکه در صورت اولی و در حالت نسبت میگویند مرجائی بعد از همزه

و در نسبت مرجائی و وجه تسمیه ایشان خلاف است بعضی گفته اند ایشان کسانی هستند که میگویند با وجود ایمان هیچ معصیت ضرر نمیرساند چنانکه
با کفر هیچ طاعت نفع نمیدهد و بعضی گفته اند چون ایشان پس انداختند و موخر داشتند عمل را و [illegible]
و در تعریف احادیث اطلاق شیخ مرجئه زیرا که ایشان معتقد اند که خداوند تاخیر انداخت عذاب ایشان را [illegible]

مهابی کنند

رجب

مهابی کنند و اقوال دیگر هم هست — کعلم یعنی ترسیده و رجب بمعنی شرم و حیا کرد مثل رجب کنصر و رجبت فلانا یعنی ترسیدم از او
و تعظیم کرد او را مثل رجبته کنصرته و رجبا بفتح و سکون و رجبا بدو فتحه و مثل رجبته و ارجبته از باب تفعیل و افعال و از اینجاست
اشتقاق رجب که نام ماهی است زیرا که عرب تعظیم مینمودند و بزرگ میشمردند این ماه را و ترک قتال در او مینمودند جمع رجب ارجاب
و رجوب بدو ضمه و رجاب کرجال و رجبات بفتحات و ارجبه کارغفه و ارجب کافلس و ارجاب است و ترجیب بزرگ کردن
قربانی است در ماه رجب و ترجیب [illegible] دکان است در زیر درخت خرما که تکیه دهد درخت را و آن دکان رجبه است کغرفه
یا ترجیب محکم کردن خوشه های خرما است [illegible] و برگ آنها است [illegible] تا آنکه [illegible]
[illegible] و رجب کعفل بیای پهلو و سینه است و ارجاب بمعنی روده ها است و

رجه

[illegible] و رواجب [illegible] اصول [illegible] بعضی سرهای انگشتان که پهلوی سر انگشتان است [illegible]
و رجبه کغرفه است — رجها [illegible] از باب نصر یعنی حرکت داد او را و رجه یعنی [illegible] کردن آمده

[illegible]

و بمعنی [illegible] است [illegible] و ارتجاج بمعنی اضطراب است رجح [illegible] و ارتجاج از باب [illegible]
و اکتب [illegible] مضطرب شده [illegible] و رجوج [illegible] جماعت کثیره [illegible] است که [illegible]

رجح

و بمعنی [illegible] عقل است و رجاج کسحاب [illegible] و بمعنی [illegible] — المیزان [illegible]
ثلاث [illegible] رجحا بدو ضمه و رجحانا بضم و سکون یعنی میل کرد ترازو و [illegible] آنکه
در کفه ترازو [illegible] و ارجح له و رجح له از باب افعال و تفعیل [illegible] و راجح و [illegible] و ارجاح

بعض زلها بزرگ سرین همچنین رجح است بدو فتحه و ترجحت به الارجوحه یعنی میل داد او را ارجوحه فرجکت یعنی فارجح

پس میل کرد و ترجح یعنی حرکت کرد و مرجوحه بکسر و ارجوحه بضم همزه و جیم زغن از باب است کودکان

این گونه ریسمانها را بیاویزند و چوبی در آن بر جای بلندی میبندند و در میان آن ریسمان می‌نشینند و باد میدهند

و آن ریسمان رجاحه است و از راجیح بیان است و ابل مراجیح یعنی شتران بانشاط و ارتجاز او

ارجحن — از مردمان صاحبان حلم و اهستگی و از زنان آنها که گران بارند — کا فتشعر یعنی میل کرده

و حرکت کرد و افتاد به مکانی حضرت امیر در وصف ملک فرمود من حجتانین ارجحنا کفتار ایشان

الی جهة التحت خضوعا لجلال البارئ تعالی ارجحن الحجر اذا مال کهوی و ارجحن الشراب یعنی بلند شد

رجل — و جنبش مرجحن بصیغه فاعل یعنی لشکر سنگین — بصیغه مجهول رجد امتنع مسکون و رجد رجدا

و لرزید و رعدة از رجد ترجم گفت ارجد بصیغه مجهول از باب افعال یعنی لرزانید و رجاد کشند او ثقل کننده

الرجز — زراعت است بمعنی حرمت — بکسر را و ضم آن یعنی کجاست است و بمعنی عذاب است و بمعنی بت پرستی است

منه قوله تعالی والرجز فاهجر اگر مراد نجاست است پس امر است باحتراز از نجاست و نماز و اگر مراد عذاب است امر است

باحتراز از سبب عذاب و اگر مراد عام است و فرمان جمیع بی مقصود ظاهر است و قوله تعالی ولیذهب عنکم رجز الشیطان

بتوله بمعنی خباثت است و بتوله وسوسه است و بتوله عذاب است که سبب است از قبایل او و رجز بدو فتحه و از

شعر است که بوزن شش مستفعلن است و ارجوزه بضم همزه و جیم مثل قصیده است از شعر جمعش اراجیز است

رجز گفت و ارتجز کافتعل یعنی رجز گفت و رجز به دو فتحه از باب تفعیل یعنی خواند ارجوزه را و مرتجز بصیغه

فاعل نام اسبی است از رسول خدا و ترجز الرعد از باب تفعل یعنی صدا کرد رعد مثل ارتجز از باب افتعال و ترجز السحاب

یعنی گند حرکت کرد ابر از بسیاری آبی که داشت و ترجز الحادی رجزخواند حدی‌خوان شتر و تراجزوا از باب تفاعل

رجست — یعنی نزاع کردند در رجز خواندن یا ایشان است که کدام بهتر گفتند — السماء یعنی رعد شدید آمد در جنس الصعر

یعنی پیاپی و شتر و سحاب رجس و رجاس کنند او بغرار رعد کنند و بغیر آواز کنند و رجس بکسر و رجاس

کنند او بغرش شتر فرمایاد کنند و نیز رجاس دریاست و رجس بکسر فسکون بمعنی قذر است یعنی ناپاک و پلید بودن

مثل رجز و آن اغاز گرفتند و گاهی به دو فتحه و گاهی بروزن کتف آمده و بمعنی گناه است و بمعنی چیزی است که قذر شمرده

شود از اعمال و بمعنی عملی است که منتهی شود بعذاب و بمعنی شک است و بمعنی عقاب است و رجس کعلم و کشرف یعنی عمل

قبیح کرد و رجس علی الامر بکسر و ضرب یعنی مانع و عائق شد او را از آن امر و مرجس بکسر میم و فتح آن بکسر جیم معروف

است و مرتجس بر کسی است که بجر آن گفت بوزن او زانس است مرتجس آواز زن از کام و صدای بادی یا مانع است و

مانع او از جنبیدن شود در خیره است و مالیده شود بدو غلتانی مثل محسن میکند کولا ان تای و ارتجس کافتعل یعنی از دند عمارت

رجع — اوار تجست السماء یعنی صدا کرد آسمان برعد — کضرب رجوعا به دو فتحه یعنی برگشت و مرجعا بفتح میم و مرجع بفتح اول و ثالث

و رجعان کسبحان نیز مصدر اند و رجع الشیء عن الشیء و الیه رجعا بفتح و سکون و مرجعا بفتح جیم و کسر آن یعنی رد کرد او را

این جزء از آن چیز ولیس آن چیز بهتر است رجعه از باب افعال و رجع کلام فیه یعنی فائده بخشید سخن در او و ارجع

اخرته

یعنی تا تیز کرده‌اند شد علف در ایشان را و رجعت بیع را برگشتن بدنیاست بعد از ظهور حضرت قائم که از ضروریات مذهب شیعه است
و شواهد قرآنیه و احادیث مستفیضه دلالت دارند بر آن و ابن اثیر در نهایه گفته ان فلانا یؤمن بالرجعة ای ... که از اهل جاهلیت بوده بار
از اهل بیع و اهواء از مسلمانان تا آن رفته‌اند از جمله رافضه و رجعت در طلاق بیع را و کسر آن برگشتن شوهر است بزن
مطلقه بعد طلاق رجعی نیز بیع را و کسر آن جایز است و رجع بیع را و رجوعه بکموله و رجعه بکوفه و رجعان کسبحان و رجعی کبشری
جواب سخن است و راجع زنی است که بعد از مردن شوهر به اهل خود برگردد مثل مراجع بصیغه فاعل و رجع بیع اول باران
چنانچه اکثر مفسرین ... تفسیر کرده‌اند
بعد از باران است و بمعنی بیع است و بمعنی سرگین است و رجع از شانه پا پایین شانه است مثل مرجع کمرکل و رجیع از کلام
کلام مکرر است که بر گردانند بشنوند بگویند و رجیع بمعنی سرگین است و نشخوار شتر و سایر حیوانات است و هر برگشته شده
رجیع است و عرق که بار دیگر جوشانیده باشند نیز رجیع است و نیز رجیع طعامی است که سرد شده باشد پس دیگر بار با آتش گرم کنند
وارجع فلان کلام بیع یعنی سرگین انداخت و ارجع فی المصیبة و ترجیع از باب تفعیل و استرجاع یعنی گفتن انا لله وانا الیه راجعون
و ترجیع گردانیدن صدا است در حلق و بمعنی تکرار کلمات فصول اذان است یا بر موقوف و بمعنی ... کلمات ... است او شهادتین
است و بمعنی ... کلمات شهادتین است و استرجع منه الشیء یعنی پس گرفت از او آنچه را که باو داده بود و راجعه الکلام
یا بیع مفاعله یعنی عود کرده و برگردانید سخن کلمات را با او ... و حرکت داد

وجف

کرده مضطرب شد ... و رجف بیع ... و رجفان ... و رجوف ... و رجف کافرات
و رجفت الارض و ارجفت کارمت یعنی زلزله آمد و از زیر پایین و رجف الرعد یعنی آمد و شنیده شد صدای رعد و رجفه بیع ...
یعنی زلزله

یعنی زلزله است و قوله تعالی ترجف الراجفة یعنی نفخه اولی تتبعها الرادفة یعنی نفخه دوم و رجاف کشداد دریا است ... اضطراب کثیر
در روز قیامت و حضرت ... و بمعنی ... و بمعنی نوعی از ... و ارجف القوم یعنی خوض کردند در اخبار فتنه

بجهت تزلزل و عدم ثبات آن

و اخبار فتنه و آن ... سخن ان را اراجیف گویند و قوله تعالی والمرجفون فی المدینة از ایجاب ... و ارجف ...

الرجل

بیع را و ضم جیم بمعنی مرد ... اکثر ... گفته‌اند که رجل در وقتی است که بالغ باشد و بعضی گفته‌اند از زمان تولد رجل است
جمعش رجال و رجالات است که اول جمع ... گفت رجالات جمع رجال است ... جمع الجمع است و نیز رجله کعنبه و اراجل
کمساجد و اراجل ... جمع اند و در مؤنث رجله آمده و ترجلت المرأة یعنی بتفعیل یعنی مانند مرد شد آن زن

کعلم

و رجولیه بیع را و تشدید یا مردی است و امراة رجل بصیغه فاعل یعنی زنی که ... و رجلی ...
مردان رو فرش کرده‌اند و رجل بکسر ... یعنی قدم است یا از بیخ ران است تا آخر قدم جمعش ارجل است بضم جیم
و رجل ارجلی ... و رجل کعلم یعنی پیاده شد پس آن کس راجل و رجل و رجل ککتف و رجیل کزبیر و رجلان
و رجل بیع ... جمعش رجال ... و رجاله ... و رجال کفقار و رجلان ... و رجله ...
... اول و رجالی ... از جمع رجلان اند ... ارجل
جمع ارجله و جمع الجمع است مثل اماکن ... و حرة رجلی ... که باید پیاده ... و
ترجل از باب تفعل یعنی پیاده رفت ... و رجل ... و ارتجال ... که بگوید ...
یا آورد ... کار ... کند ...

ورجله کرفوه و ترجیل که تعریف شد در رکیه پچه پا پا رفتن رجل که پس از عنوان ارجل است و تثنیه رجلان [illegible]

وترجلت المرأة ولدها یعنی زایید زن بچه را پا پیش آمد و رجل راجل و رجیل که تعریف [illegible] جنس رجل

کسکر و رجاله [illegible] و وقد آموخت و رجل الکلام [illegible] یعنی [illegible] و آماده شد

و [illegible] رجل [illegible] و رجل [illegible] و رجل [illegible] متوسط در میان سبوطه و جعوده [illegible]

[illegible] و رجل الشعر [illegible] و رجل [illegible]

که عرق میکند و کلام رجل [illegible] گفته شد و رجل [illegible] از [illegible] و نصیب [illegible]

و [illegible] گفته است [illegible] شده است و رجله [illegible] که [illegible]

میگویند و از [illegible] رجلة [illegible] زیرا که میروید در گذرگاه سیل پس [illegible]

و رجل [illegible] گفته میشود رجل [illegible]

[illegible] و رجل [illegible] یعنی قوت دادن

الرجم — [illegible] یعنی کشتن و یعنی زدن [illegible] و یعنی [illegible] و یعنی [illegible] و یعنی [illegible]

لعن کردن و یعنی دشنام دادن و یعنی [illegible] و جدا شدن و یعنی طرد و راندن و یعنی سنگسار کردن است و رجم [illegible]

است که [illegible] میشود [illegible] و [illegible]

[illegible] و رجم [illegible] و قبر است

ورجم

ورجم [illegible] که [illegible] میشوند [illegible] که [illegible] بر قبر [illegible] رجم [illegible]

وجین — با رجم [illegible] بر قبر رجم القبر [illegible] بر قبر [illegible] گرد و در آنجا [illegible]

[illegible] و در [illegible] در آن مکان و رجمت الابل [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] آمده و رجن [illegible] و رجن [illegible]

الرجاء — [illegible] و رجای [illegible] است [illegible]

[illegible] یعنی [illegible] مقصور است و این [illegible]

و [illegible] رجوه [illegible] رجاة [illegible] و رجاء [illegible] رجا [illegible]

[illegible] و رجا [illegible] یعنی [illegible] و جانب است [illegible] رجاه است

[illegible] تثنیه رجا [illegible] رجوان و جمعش ارجاء است [illegible] قال [illegible] والملک علی ارجائها [illegible]

و ارجی [illegible] ارجاه [illegible] جانب [illegible]

[illegible] آمده است [illegible]

الرجبه — [illegible] مدود است و در [illegible] بیان [illegible]

فصل [illegible] — [illegible] آدمی [illegible] و [illegible] ترجیع و [illegible] رجبه امره [illegible] از کار [illegible]

[illegible] و رجانه [illegible] یعنی [illegible] رجب [illegible]

[illegible] الراوی [illegible]

بفتح فسکون و رحیب بکسر یعنی و رحاب بکسر یعنی گشاده و فراخ و ارحب کاکرم یعنی مجرد است و ارحبه یعنی فراخ کرد

او را نحو نیشعر و لا تشعر و مرحبا بتقدیر منصوب است از برای فعل محذوف مثل لاقیت رحبا و سعة یعنی ملاقات کردی فراخی

سعه و گشادگی را و نیکی یعنی و بتوان گفت منصوب مطلق است از برای فعل محذوف مثل رحبت بلادک رحبا

و سیع الرحابة تو و سعت داشت و این فعل لازم است و متعدی میشود بحرف جر مثل رحب بک الملکان

و سعت و گشایش داد ترا و از کثرت استعمال گاه حرف را حذف میکنند چنانکه میگویند رحبتک الدار یعنی گشاد

منصوب بنزع خافض است و ابو علی فارسی از نحویان حکایت کرد متعدی بودن آنرا از باب شرف و این شاذ است

و رحبه کمسلی یعنی تریزه پیلوات در رسینه و رحبه مسجد یعنی میان مسجد و محل سعه و گشادگی است و اجمال رحبه

و رحبه نام محله است در کوفه و موضعی است در بغداد و رحیب بکسر یعنی اکول است یعنی بسیار خور و رحب الذراع

الذراع کنایه است از واسع القوة والقدرة و رحب الراحة کنایه است از کثیر العطا و مرحب کمقعد نام

الرجح

شجاع خیبری ... که حضرت امیر کشت او را   بفتح را و جیم و حا آن ... بدون سم است و این

پسندیده است و رجح ... کاسه ... درست و ارتج ... کاشد ... که احمر از ... آن است

یعنی ... که ... رسید و ارتج یعنی ... که ... است ... سم او ... است

الفرس ... دور کرد ... پایها ... بول کند ... و رجح ... و ...

یعنی ... و ... بسوی آنچه اراده داشت ... بالکلام

یعنی

الرحضة

یعنی کنایه و ... گفت و ... کرد   کمنعه ... یعنی شسته او را و ... رحضه ...

و آن شسته شده و رحیض کقتیل و مرحوض است و مرحاض کمفتاح چوبی است که ... جامه او را برجامه

یعنی جای شستن است و رحضاء کحمراء عرق بعد از تب است یا عرقی است که میشود ... از ...

الرحیق

و رحض المحموم بصیغه مجهول یعنی عرق کرد شخص تب دار و ... یعنی ...   کامیر یعنی شراب است

الرحل

یا شراب خالص است یا شراب صاف است یا افضل اقسام شراب است و ...

بفتح فسکون یعنی پالان چوبی که ... از قتب ... و مانند ... از ... است

... و رحال است مثل ارحل و رحال ... و ... رحل ... مسکن است یعنی جای ...

... و رحال ... بدو ... بیاید و معنی ... است ... که ...

و رحاله ... یا ... است از پوست ... و ... است ...

و رحل البعیر کمنع یعنی نهاد بر شتر پالان ... و رحیل کقتیل است و رحال ... پالان ...

این صفت است و مرحله کمفعله شتری ... پالان ... و ... که ... آنها ... و راحله

و راحله بفتح را شتری است که صلاحیت دارد از برای بار کردن ... و ... بمعنی ... کرده ...

بارکش و مرحل کمنبر ... که ... کرده ... صورت پالان ... رحال ...

پشت ... باشد ... و ... ارحل ... و ارحل

[illegible]

و ترحل از باب افتعال و تفعل یعنی کوچ کرد از جایی بجایی و با من است رحل کنیم و اسم مصدر رحلت است

بکسر راء و رحله بضم راء مقصدی است که بحرکت بسوی او است و رحیل کامیر اسم است از ارتحال

اقاموس والمنجد و بعضی آنرا مصدر دانسته اند مثل صهیل و راحله اسم مادر

و ارحل کاکرم یعنی بسیار شد شتران او و ارحلت الابل یعنی فربه شدند شتر بعد از لاغری و تیار شدند

ماقا یعنی شتر بار کش را دادند و رحلته از باب تفعیل یعنی کوچانیدم او را پس او راحل است

کننده همچنین رحل است کالقب و مرحله بفتح میم و حاء منزل است یا جای فرود آمدن همچنین ارحل است

الرّحمة

و راحله از باب مفاعله یعنی اعانت کرد او را در کوچ کردن و ترحله یعنی طلب کردن کوچ کردن او

بفتح راء و سکون حاء رقت قلب یعنی نازک دلی است و بمعنی مغفرة و بخشیدن است و بمعنی

کردن است مثل رحم بدو بضم و رحم کقفل و مرحمة کمرحله قال تعالی و اقرب رحما و قال تعالی و تواصوا بالمرحمة

آن رحم از باب علم آمده و ترحم علیه یعنی بخشید و مهربانی کرد او را و رحم از باب تفعیل لغت فصیحه است و اسم مصدر

رحمت است کتشری و رحم بکسر سکون و رحم ککتف زهدان است که جای انعقاد نطفه و خلق شدن بچه است و بمعنی

قرابت است یعنی خویشی همچنین ارحام است بدرستی گفته اند رحم کسری است که جمع کند ترا و او را

گفته اند کسری است که معروف شده ... و راحم و رحیم یعنی رحم کننده به مبالغه و با مبالغه

و رحمن بمعنی رحمت است ... کلمات مصنوعه کفر او است

والرّحا

والرّحا

بفتح اول و قصر آخر یعنی آسیا و این کلمه مؤنث است و تثنیه رحوان است و رحوتها از باب نصر یعنی

رحیتها

ساختم آسیا را و کردانیدم آن را ... از باب علم یعنی حلقه زده مانند آسیا

مرد ... که ساختن آسیا و کردانیدن آن باشد تثنیه رحیان است همچنین ارحی ... همزه و ...

کاسیا و ارحیه بفتح همزه و تشدید یاء است و مرحی ... آسیا است

که ... شد و بمعنی قطعه از زمین بلند است که بزرگ باشد ...

واکثر قوم است و بمعنی دندان است یعنی دندانهای بزرگ که دندان آسیا گویند و بمعنی ...

وصل ... رخاخ

از عیش کسی که زندگی با وسعت و فراخی است و رخاخ از زمین زمین سست است

تشدید بکسر از زمین سست است یا زمین ... است

راو ... شکسته شود ... بضم راء و تشدید خاء ... و بمعنی ... از آلات ...

... که بر ... و ارتخاخ ... مبالغه کردن در ... است و ارتخاخ ... اضطراب ...

الرّخودة

... رخو ... رخوده ... بمعنی ... رقیق ... یعنی ... کرد او ...

الرّخص

... و وسعت ... یعنی ... ضد غلاء ...

فعلش رخص ککرم ... رخص بفتح ... نازک است ... رخص کشرف رخاصه بفتح راء ...

بدو ضمه یعنی نرم و نازک شد و ... رخصه بفتح ... بسکون ... نرم و نازک و رخصه کغرفه و بدو ضمه ...

کردن کار سختگیر ناکردن است و رخیص کشریف یعنی ارزان است و بمعنی عامه نرم و نازک است و بمعنی سست

سریع است یعنی مردن بی‌زحمت و آسانی و ارخصه کاره یعنی ارزان کرد او را و ارخصه یعنی یافت او را ارزان وارتخصه

یعنی ارزان خرید او را و استرخصه یعنی دید او را ارزان و رخصه یعنی شمرد او را ارزان و رخص له فیه مجهول

از باب تفعیل یعنی آسان کرده شد و رخصت لطف در آن امر کرد و ترخص لفلان معلوم از باب تفعیل یعنی آسان کرفت او آن کار را

و استقصا و جد و جهد نکرد در آن امر و در جمع کفته ترخص الشارع کذا و ارخص بخصاها اذا یسره و سهله

الرخف — بفتح فسکون کره رقیق است جمع رخاف است کرجال و نوعی از رنگ است و رخف العجین کنفر

و علم و شرف رخفا بفتح فسکون و رخفا بدو فتحه و رخافه کثرافه و رخوفه کغوله یعنی سست شد خمیر و ارخفه

کاربسته یعنی سست کردم خمیر را و ارخفت العجین یعنی بسیار کردم آب خمیر را و رخیفه کسفینه خمیر سست شده است

الرخل — و رخله بکسر فسکون فیهما و رخل ککتف یعنی بره ماده جمع رخل و رخال کاجل و رجال

الرخم — و رخلان کعثمان است بدو فتحه پرنده‌ایست غلیظ است یعنی شیر پستان و بمعنی مهربانی کردن و دوستی نمودن است

و بمعنی مهر است کمحه مشتق الله علیه رخمه بفتح فسکون و رخمه بفتحتین یعنی افکند خدا مهر او را و دوستی او را و رخم جمع

معروف که ... [illegible] مفردش رخمه بالتاء است و رخمت الدجاجه علی بیضها کارت و رخمتها

رخام کغراب ... سنگ ... [illegible] — و رخمت علیها ... [illegible] ... پس آن ماکیان مرخم و رخم است

و رخمها اهلها از باب تفعیل یعنی واداشتند ماکیان را بر زیر بیضه ... و رخمت المرأة ولدها کنفر

یعنی

بعنی یار کرد او را و بر انگیخته ... و رخمه بالنجوا رحمه بالطلب یعنی ملاطفه کرد او را و رخم الکلام کشرف [illegible]

و آسان شده سخن پس آن کلام رخیم است کشریف و رخامه ترخیما یعنی سهل و آسان کردم سخن را و از این باب است ترخیم در اسم

که حذف آخر اسم است برای تخفیف زیرا که ... سهل ... و رخام کغراب سنگی است سفید و معروف است

و آنچه از او ... [illegible] ... از اقسام سنگهاست و رخام کسکوکه [illegible] ... که ...

الرخو — و اسم آن رخاء ... یعنی سست ... [illegible] ... سیاه ... ثلاثه ...

یعنی سست از هر چیز ... رخوه ... است رخو کشرف و رخی ... رخاء و رخاوة ... و رخوة

بکسر را ... از باب تفعل ... سست شد و ارخاه از باب افعال ... یعنی سست کرد او را

و ... رخوه بضم را و کسر آن ... سست ... [illegible] ... شد

و ارخی الفرس و ارخی للفرس یعنی سست کرد ریسمان اسب را و ارخی الستر ... [illegible]

... و حروف رخوه غیر حروف ... است ... و آنچه ... حروف ... [illegible]

غیر حروف قطبک اجدت است و رخاء کغراب باد نرم است قال تعالی ... سلیمان رخاء حیث اصاب و رخاء

کسماء و سعت ... [illegible] ... متقابل ... فعل رخاء ... از باب شرف

... آمده ... راخی ... [illegible] ... الامر ... این کار ...

... ارخاه ... [illegible] ... قال ... من ...

ورنجاء کالرام شدت و دیدن اسب است و ارخود آبه بمعنی راه بردن است چنانکه الیتیم لی آتی اسب مرجان ... [illegible]

فصل ... الودع — وهدآج و تراجعت السماء از باب تفاعل بمعنی دیر شدن آمدن باران

بکسر فتکون بمعنی معانی و یاوریست ... عدوه کنیع بمعنی اعانت کردم او را بر آن و ... [illegible]

و بفتح ... [illegible] ... از داده کاره و ارداه ... بمعنی اعانت و یاری ... [illegible]

بمعنی آمیخت ... و ودع کترف ... [illegible] ... بمعنی فاسد شد ... [illegible]

نسل ... [illegible] ... و ارداه ... بمعنی فاسد کرد او را ... [illegible]

الودب — روی و ... [illegible] ... نیع را ... [illegible]

را ... [illegible] ... بمعنی ... [illegible] ... بزرگ ... [illegible]

... [illegible] ... کاو زیست که ... [illegible]

آب بر روی ... [illegible] ... مصدر ... [illegible]

ودج / وداج — کنقر ... [illegible] ... بمعنی ودج و مقلوب اوست ... کسی ... [illegible]

... [illegible] ... و بمعنی ... [illegible] ... بزرگ ... [illegible]

بزرگ است ... [illegible] ... و ازاینجاست قول حضرت امیر ... [illegible]

المناجیه المتطاول ... — ... [illegible] ... و او بزرگ ... [illegible] ... تعلیله

از قسمیه منطقیه المقلوب من الردح البیت اذا سترته ... [illegible] ... والله اعلم ... [illegible]

الودخ — وردخ ... [illegible] ... و الردخ المرأة بمعنی ... [illegible]

ودّه — ... [illegible] ... از باب ... [illegible]

... [illegible] ... مصدر ... [illegible] ... وکتاب است ... [illegible]

... [illegible] ... زیراکه ... [illegible] ... مطلقه ... [illegible]

... [illegible] ... و رده بمعنی ... [illegible]

رده بکسر ... [illegible] ... قبل از ... [illegible]

... [illegible] ... و ترداد و ترید ... [illegible]

بمعنی ... [illegible] ... پس ... [illegible]

... [illegible] ...

ولاراده فیه بمعنی ... [illegible] ... نقل لا مرده و مرده ... [illegible]

الشح (؟) — بمعنی ... [illegible] ... الاضطراب ... [illegible]

ودس — بمعنی سوال ... [illegible] ... معروف

القوم ... [illegible] ... بلبل ... [illegible]

و آن چیزی را مروس و مرداس بیالایند کمتر و مقتاع و درس النجوا بالج کمتر و مرتب یعنی شکست ساز و لباب و مردس یعنی سرشت

و نام کسی است و معنی سنگی است که در چاه میاندازند تا معلوم شود که آب دارد یا نه و رجل رز دلیس کسکاتی و در دوکی

یعنی مرد است و دع کشی و مرادسه کمتا لمه مراماة و سنگ انداختن است بجزی و تردس مکانه کشوف ازترد کی یعنی از جای خود

عنه کمتعه یعنی باز رفت و برگردانید او را از آن امر فارتدع کالکتیب پس باز ایستاد و برگردید

ودع

ودع ... النهم یعنی پیکان تیر را زد بر جای تا جا بگیرد و محکم شود و ابو داغ و ردع امراة یعنی و طی کرد زن را و ردع تیع فسکون غمق

است یعنی کردن و معنی زعفران است یعنی نشان بوی خوش است و ثوب مردوع کمنصور یعنی جامه رنگ کرده شده

بزعفران و ثوب رادع کماروبدع کمنقعل یعنی جامه که در او اثر و نشان بوی خوش است و رداع کلکان کل

الردعة

رقیق است و در حدیث الدنیا ردع مثلها یعنی لجن است مرتب آب نیع دال و سکون آن آب است و کل

و کل رقیق است که از باران بعد افتد همچنین ردغ کفصه و ردغ کعدم و رداع کجال است و مکان ردغ

کلکتف یعنی مکانی است پر از گل و لجن و ردیغ کتریب یعنی ذلیل است و معنی احمق است و ردعه کمرحله

میانه کردن و چیز کردن است همچنین مرادغ کمراحل است وارتدغ کالکتیب یعنی در لجن افتاد وارد غت الارض

الردف

کالکرم یعنی لب رسید گل و لجن زمانی بکسر را کسی است که سوار شود در پشت سوار دیگر مثل ترتدف

بصیغه فاعل و مثل ردیف کتریب و نیز ردف هر چیزی است که تابع شود چیزی را و از پی او رفته باشد و نام ستاره

است نزدیک نسر واقع و هرکه را روز و شب ردف است و ردفان بصیغه تثنیه هر دو است و ردف همتیی پادشاه است از

خلفاء الزمان

از جانب راست راست ترتب بیاید بعد از آنکه ناپیدا شود و جانشینی خود بیاید او را هر وقت که هر و ردیف کالکرم

ستاره دیگر است مثل نسر واقع و معنی ستاره است که طلوع بیاید از جانب مشرق در وقت غروب بیاید رقیب و نیز ستاره

است که ناظر است ستاره که طلوع بیاید و رواف کلکتاب موضع است که ردیف می نشیند در آنجا پشت سوار و رواداف کلکتاب

ثانی هاز شنه هر جا است که او گفته باشد و بر جای رسیدن باشد و ردانی بفتح اول و فتح آخر جمع ردیف است و رادف مرکب

و ترادف یعنی تابع او شد و از پی او رفت مثل ارتدف کالکرم و ارتدفه یعنی سوار کرد او را در پشت سوار آن دیگری و تواتر

ردف کلکرم لازم و دراینجا زائده است و معنی رو و ملکم است در تبعکم و جاء بعد کم و قوله تم تبعتها الرادفه یعنی نفخه ثانیه

که بیاید بعد از نفخه اولی و جمع و رافة لا تراداف از باب تفاعل یعنی این جمادیای است که ردیف و منیدارد و ارتدفه یعنی ردیف

کرد او را و ارتدف [illegible] یعنی از دنبال او آمد و پشت سر او از باب استفعال یعنی طلب کرد از او که ردیف بکند و او را و تراداف

از باب تفاعل یعنی اعانت کردند یکدیگر را و تعاون الجمع الترادف التتابع و جلوه ترادفه ترتتابعه و رفیه الترادف الکفل والعجز

ردم

الباب کنصر یعنی بست همه را سوراخ و تنگه در یا سوراخ و همچنان ردم و اثلمه یعنی رخنه را با تلکته آن بسته

وردم سیع و سکون مصدر است و بچیزی اسم است تشمیه شده همچنین ردوم است بوزن قعود و نیز ردم یعنی آن چیزی است که مانند

از دیوار و پیراهن شود و ردم یا جمیع رداعوج شده است که مانند آن به یا بمجمع وسوکنه اردوم و حجر

بالع الشیئی است که محکم و بزرگتر از سد باشد و ثوب مردم کمنقل یعنی جامه پینه زده شده و ردیم کالکرم جامه کهنه است

همچنین ردم است کلکتف و تردم ثوبه کتقوف یعنی پینه زد جامه خود و تردم التوب یعنی کهنه شد جامه و ادردم کالهم کشتی نان به

و ورد ثبت ارنه ... ولد ها و ترثیت از باب تفعیل و تنقیل ... در برگه چو ورود دهان کسکران موضع است

آزدهتر — بفتح و سکون کو داله است در کوه جمیش زده و ررده و ورداه است که در دو سر و رو در جبال و بمعنی رشته

و درشت است و بمعنی خانه بزرگ است که بزرگتر از او خانه نباشد و بمعنی سنگ بزرگ است که در میان آب باشد و بمعنی آب

برق است و بمعنی جامه کهنه پوسیده نیز بلید گرفت و ورد به بحجر کمند رمی کرد او را سنگ ورده البته بر او که خانه

ورده فلان یعنی بزرگ و مهتر قوم شد از شجاعت و سخاوت و مانند آنها از کمالات چو و در جبل زده لکنت یعنی مرد است

ورداه — ردی — و ستبره کنند که منقلب میشود بحجر یعنی رمی کرد او را سنگ و لغتی است در ردی الوس کوب آب

سنگ را که دو زیاد را بر سمهار چو مصدرش ردی و رد یان آن تیع را و دلها وارد به یعنی راندم اسب چنانچه وردی

یعنی شکست آن چیز به و ردی بحجر یعنی انداخت سنگ را بر او و آن سنگ مردی است بکسر اول و فتح آخر و ردی فلان

از قهب یعنی رفت فلان و ردی فی البئر یعنی افتاد در چاه قتیل تردی از باب تفعل وارد به غیره و ردیه از باب

و تفعیل یعنی انداخت او را غیر او در چاه و ردی کلم یعنی هلاک شد وارد به از باب افعال یعنی هلاک کرد او

رداء — ککتاب جامه چادر مردانه است که بدوش میگیرند و رداء بمعنی شمشیر و کمان است زیرا که تسمیه آنها بردوش میباشد

و رداء بمعنی عقل و بمعنی جمال است و بمعنی آنچه بر او جعب زیب و زینت است و آنچه بر است که نشان عیب زیبای است

و بمعنی دین است زیرا که کاتب با ز نگیرنت بر دوش عدالت و بمعنی وشاح است یعنی حمائل که مرصع است بجواهر و مروارید

و ترثیت الجاریه یعنی انداخت کنیزک وشاح بر دوش و حمائل کرد و هو غمر الرداء ترجمه است هسکه کثیر است رداء او

تقلیبه بیضی رداء یان نفره رد او یعنی بود او را و بمعنی ... است کنعدی وارد کنه

ابن ابی بنی ...

بو

رب ره ب

بمعنی احسان و عطا و روت و ضعیف از آن ابن سکیت عیال او و فرزند او و رداه از ... علاء بمعنی دارات

بمعنی عار او و لکن رداء او و رجل ردی زرد ... یعنی هلاک شونده و ردی بقصه علی خیر درین است و رد آن بمعنی رداء

وقته و بنا چو بست که مراد کشتی است آن کشته شد — ما عجام ز الین کسحاب باران ضعیف است

باران است که قطرات اش بسیار کوچک باشد مثل غبار و فی الصحاح ... و صحف صحاری خیر و تنهیل

بلکها بنها و لم یقطب رواد آ ... اجمال البالکیب و از رقت ... از باب افعال و رذت از باب تفعل

بمعنی باریدن باران باربد و رزمین که چنانچه باران براو بارید شد و رد علیها نقصه مقول از باب افعال و مرذوذه است

الرود کرزنی — برون جوهره بحجر که بعد ... میزد و زرد شده جمش رواد کس است بجواهر

بفتح و سکون الذون المنسیس یعنی پست مرتبه بیقدر ناکس و جمعیان است رذیل کثرت و رذال کغراب وارذل کاغر

جمیش ارذل است کما فی القرآن الکریم و نقل عنه صاحب الق ... وارذال کالشجار و رذول مرذومه

ارذولا کثیرها، و رذال کرجال و ارذلون ... و اوون نیز جمع اند مثلش رذل کثیرت و علم مصدرش

رذاله بمعنی را، و رذوله بدو نضمه است و رذله غیره از باب بعقر یعنی رذل کرد او را غیر او و جمعی است ارذله از باب

افعال و رذیله کسفینه ضد فضیلت است و استرذله یعنی شمرد او را رذل و ارذل العمر که در قرآن

مذکور است سن پیری و ضعف قوی و هنگام خرافت است و احد ... رسیدن که ... و ...

تغیر الحال شد — الفه کغر ب رفرد و ما بفتح و سکون رزد اما و رز ما نا بمعنی را و دو ... جمع ...

وصل ... و ز ... فرز ...

و ر ذ ن ...

در ذ م ...

و ارذ و ل جمع ...

و ناقه تر از دم بضنه اسپ عامل یعنی شتر [illegible] رنج کشنده است نیز [illegible] ورزدم که بصور رسائل یعنی روان است از هر چیز و [illegible]
چوبهای مخلوط است که ببرید آنچه درو است از اطراف او و یعنی عصفور است که مغز دار شد جمعش رزدم که بود است [illegible] و ورزدت
الفصحه کسم وارزدت کار گرم یعنی پر شد کاسه و لبریز شد ورزدم بسیع [illegible] ورزدم که بود یعنی ناکس است وارزدم
یعنی رنج بیچاره است و روزنه که چهره راه زدن رسد عزیز ... است و روایت رزدهام الناس [illegible]
[illegible] و ورزدم یعنی بعد از ابلاغ خوب پوشید در جامه های کهنه [illegible] کسعاب قریه است در نیشابور ورزدان [illegible] | روزان
و این رادان از قرا بسیع عبدالله بن محمد است و روذان که جمع یعنی مانند شد بصیغه فعیل گفتن که کسر است | وارزدی
سکون کرده است و را مر [illegible] و بمعنی ضعیف از هر چیزی است [illegible] رزدیه که عطیه است جمعش رزدایا که عطایا است وارزد
کتفاه است فعلش رزدی بکسر مصدرش رزدان [illegible] که صباحت است وارزدیه کارفته یعنی سست گردم او را وارزدن
ارزاب بعد [illegible] گردید اسپها و شترها از ضعف سست وارزدن [illegible] یعنی علاقه [illegible] و عطاها ناقه سست وارزد
یعنی پس انداخت ناقه بچه ولاغر کرد آن را | فصل و وارزدن مع [illegible] | فکر کسع و علم رزدا [illegible] که فعلا یعنی
رسید از او چیز را و مصدرش رزدن است که فعل وارزداه کاکتبه بجای مرنسته ورزدانچه از نقیصه یعنی کم کرد او | رزداه
چنانکه در حدیث است لا ارزده من فیکم در هما الا انقص شیئا وودئیة کسفینة بمعنی مصیبت است نیل رزدن که فعل | بمعنی وکاریها یستوده
و مرزئه بفتح میم جمعش ارزاد و کاسماء ورزایا که خطایا است و مارزانه از رزب علم یعنی کم کردم او وارز
کاکتب از تنقیص یعنی کم شد کمره ارزم یعنی جدا شد از او وارزت بکسر همزه و تشدید با یعنی کوتاه است | ودیه
دل

و یعنی چیز غلیظ سخت است و یعنی جسیم محکم است یعنی کلفت کنید و مرزاب که مثال لعنت است در میزاب که ناودان است و [illegible]
وارزبه وارزبه بضم اول و تشدید با و در حروف یا تشدید دار از به است و مرزبه مخفف آن است یعنی عصای کوچک از آهن
و مرزبه که جمله رئیس بودن آنها بر ربع است و آن شخص رئیس عاربان است و مرزبان میگویند و این لفظ در قاموس و در شرح مضبط شنع
بفتح مار معجمه و در جمع گفت بفتح میم و بقول بعضی آمده است و البلدان را معلوم و بیت زار تحقیق است او هو الفارس الشجاع المقدم علی القوم
و ان الملک | البعیر باجمال الماء بکسر یعنی امتلا شتر از ماند که در عمل گفت رزح الابل یعنی ماندند مصدرش | رزح
رزوح بضم و مرزاح که مرازح است و رزحته ترزیحا یعنی لاغر کردم شتر را وابل رزحی و رزاحی و مرازیح ورزح که مسکر
و مرازیح مساح ... و مصابیح و طلب یعنی شتر لاغر و مرزح که مسکن راه دور است و مرزح که منبر چوب است که شاخ درخت برو آن
مشعولی اینها او نیاک لگرد از رزیه | الرزج با لزج که اندر الصلاد وق ورزج مرزج یعنی طعن زدن او | الرزج
و ذارزق گفت اندر اخاتی بره است | اجراده گفتن و رزتب یعنی ورد بدو طلح دم خلاصه در زبان ازارزه الحلق | رزت
گم کنند نیل ارزت از باب افعال ورزه از خل یعنی طعن نیزه زد او و مرزب ورزه الباب یعنی نصب کرد اورا درزه و
ورزه بجای حلقه آهن است که قفل را باو میآویزند و در است الشجر فی الارض اثبته فیها یعنی ثابت گردم او را آن
این چیز سو و در بای و ارزیت استها یعنی صدا کرد آسمان از باران و رزبفتم اول غریب است و ارزاو ح یعنی ... آن
ورزبکسر صدا است که شنیده شود از دور و نیل رزبره که نیز با مطلق صدا است یا صدای رعد است و در جمع گفت صوت
رعد است و در درست در سکم و درم است زرد جدا به ارزا فلیفرو ولینجا ... یا رادد دکته از ده حوت است و الرزیع

و امر وجوه از زر اران است که بعدو آبا اجنبی وارغ کردو است لقولوا الکافرین بمود حرکت رغ و غوی و جنبش است و ارزیکا جلیل

از رو است و غیره زدن است و تمال دیده است مثل برف است و شخص بلند آواز است و رزاز کسی است بمعنی رصاص است که از وی

الرزغ	سیاه مند و بعضی مثل پلو بید و د ذ و ذ و ه که خوشه برو هوکت داد او سه و رزاز شل بغیر الت کرد بارسه

بفتح اول و این واعجام ثالث گل است که از باریدن باران پیدا شود و جنبش رزغ بدو فتح و رزاغ از حال است و رزغ الملک

کسی است که در گل افتاده است و ارزغ المطر الارض کالارم یعنی تر کرد باران زمین را و روان نشد و ارزغ الماء اقل

مینه کم شد آب و ارزغ فلان یعنی بسیار او آب کرد فلان را و حقیر شمرد او را و عیب زد او را و طعن زد و رزاغ و رزاو

رزداق	و ارزغت الارض یعنی بسیار شد گل و لای زمین و رزاغ الملک گل رقیق است	بضم اول سواد است که او را بهایی

ترجمه کنند یعنی منزل و دیهات معرب روستا است و رزدق کهنه و صف از زبان و راسته از درخت جوهات

الرزق	معرب رسته	بکسر و سکون ما ینتفع به است یعنی چیزی که منفعت بهره شود و بعد زمین روزی است مثل رزق

بمعنی معمول و رزق بمعنی باران است چنانکه معنی در آیه وفی السماء رزقکم باصیر داشته اند جمعش ارزاق است و رزق

بفتح اول مصدر است بمعنی روزی دادن و رزقه الله کمعه یعنی رسانید روزی او را خدا و خلاق است مشهور میان عره

و معتزله در اینکه حرام رزق هست یا نه قالا قول علی الاول و الاخرون علی الثانی و ارزاقه تنبد بمعنی صعف

بمعنی المکور بلا عوض است و ارزقیه مراد از جامه های کتانی سفید است و بمعنی خراب است مثل ارزق و ارتزق از باب

الرزم	افتعال یعنی گرفت روزی خود را	کرد القابت بر الارض یعنی چیزی ثابت و لیسا که بیند او را بین

دفع گرداندن

و بمعنی نیز و زدن است مثل رزم کمن و رازم شتری است که نتواند ایستاد از لاغری فعلش رزم کرد یعنی رزم گاه مانده شد و

رزم اما که نیز آنجا و ارزم ارعد کالارم یعنی صدا کرد رعد بشدت و رزمه بکسر و سکون جامه های است که جمع کرده و بسته

بشود در یک ثوب و برلیت با ریسمو و جمعش رزم است که بسه رزمه و بسه و بمعنی ضرب شدید است و رزم انتیاء

تر زیا بمعنی بیت جامه ها را در یکجا و مرزمه از رباب علامه یا هسمله مرزم و جهد کرد مثل اینکه رزم و عمل و رزان

و ارزم و نیز و معاوت بر یکی و آن نکند یا ملحه مخلوط کند تر و خشک و ترش و شیرین را مانند آنها و بیلید کرد

دارم مشامل بمعنی جمع کرد میان آن دو چیز و رزام الله اذ یعنی ایستاد زمان طولانی در خانه و رزم یعنی مردو رزم

بمعنی گرفت آن چیز را و رزم الاثم به نیز رسانید او را و رزم علی قرنه یعنی غالب شد بر آن خود و رزم الشی کمعه و منه

یعنی جمع کرد آن چیز را در یک جامه و رزم الشتاء یعنی سرد شد زمستان و نام دو ستاره یا نام قوم و المرزم کمنبر و ام المرزم

شمال یا باد شمال است و رزام ملک است مرد شدید است و مرزم ستاره ای است معروف که بتوله وزجل حار رزم کو

بل کسرو آن اند بحذف یک راء و در جرات او اقلیم و از موالحته اند یعنی در یک جوه کنید و مقابره احترار از ملاک

الرزن	نعلیه گاه کوچک بلندی که در بیرون جمع شوند بار بدمه و گران آب نهند و برنج کشند	بفتح و سکون مکان

بلند که طاینه و مرور اشکی در او باشد که آب بسیار نگاه دارد جمعش رزون بدو ضمه و رزان است و رزان تلرزاد

ناحیه و جانب است بفتح و سکون و رزنه ما دا ما جا جمع شدن آب است جمعش رزان است کجبال و رزن کرف

بمعنی محمد و قار است مثل رزین کنترل و اور فور بمعنی صاحب و قار و آرام است و رزن با وقار و رزان است کسی است

ونیز زدن از قبیل بعضی بسیلی و رزنه کنوه بیرون رفته اورا نابینند چه قدر است مشکل او و رزن بالکان بیرون گیرد

در این مکان و ارزن کاهو درخت سخت است که عصا بکنند از آن و روزنه سوراخ است در سقف خانه یا دیوار

از برای روشنی و ارزن مشهور است در اردشیر معروف است به ارزن ارزوم و دشت ارزن موضعی است میان شیراز و کازرون

رزی — فلانا کذب بیرون کرد و گرفت آنچه را که چسبان کرده و دوست [illegible] و ارزان الیه یعنی پناه داد با و دو ملتجی شد باو

فصل الراء مع السین — پنهت و پناه و [illegible] قرار داد — فی الماء [illegible] رسوبا بالوجه یعنی فرو رفت در ته آب و رسوب [illegible] است

و رسوب شمشیر است که فرو میرود و پنهان میشود در جائیکه زده میشد مثل رسب یکرد و راسوبی شمشیر معروف است و رسوب [illegible] حلیم [illegible]

و رسو — مثل راسب و جبل راسب ثابت است یعنی کوهی است محکم و استوار و در حدیث است ائمه العدل اوتاد من جبال [illegible] الارض رواسی

رقم سبح ۲ بدو فتحه کم بودن گوشت سرین و راندن است و ارسح کاهو کرک است زیرا که سرین او لاغر است و سجاء [illegible]

و سبخ — بفتح و تشدید [illegible] زمین شوره است جمعش رسوخ بدو ضمه است [illegible] رسوخا بدو ضمه یعنی ثابت و جا دار شد

الرقش — و رسخ الغدیر یعنی فرو رفت آب کودال و ارسخته [illegible] از ثبات یعنی استوار و جا دار کرد او را

سبح را [illegible] بدو بیان اول حوت و از اینجاست رس الحمو و رس البئر که بمعنی اول است و رس [illegible]

که در حدود [illegible] نام چاهی است که ابو از ایلان قتیبه قوم ثمود که تکذیب کردند پیغمبر خود و دفن کردند او

در چاه ۲ و رس بمعنی اصلاح است و بمعنی افساد است ضد و بمعنی کندن است و بمعنی و رس است که پنهان کردن است و بمعنی

دفن کردن ثابت است و رس تفحص خانی و تفحص امور قوم و خبر [illegible] است و بمعنی رسم [illegible] ابتدای [illegible] و رس [illegible]

بعض

و رس نام نهری است در [illegible] و رس [illegible] کاری [illegible] از رس [illegible] اسم [illegible] دفن کردند [illegible] که در [illegible] چاه [illegible] بعض

بعض [illegible] ثابت است و بعضی زیرک و عاقل است و بعضی عمر که صحیح باشد و بعضی ابتدا امور است و رستم [illegible]

و رسته [illegible] را و رسوت کاغذ به [illegible] و رسم [illegible] سنگ [illegible] شد [illegible] و ترائس [illegible]

الرسع — [illegible] بعض [illegible] و رتش [illegible] بدو فتحه [illegible]

پلکهای چشم است فعلش رسع کعلم یعنی [illegible] پلک چشم او و رسع رسعا مع [illegible] است پس الکس [illegible]

و رسعت عینه کعلم و رسع یعنی [illegible] چشم او [illegible] است رسعت عینه ترسیعا و رسع [illegible] یعنی [illegible] است

کودک [illegible] از برای رفع [illegible] چشم زخم و مرسع [illegible] تصغیر رسع [illegible] است از برای [illegible]

راه از فرع و بار [illegible] و [illegible] بن المصطلق [illegible] غزوه مریسیع و در حدیث [illegible] یوم المریسیع

الرسغ — و در آنجا [illegible] کردن بند عایشه [illegible] و در آنجا نازل شد آیه تیمم — بضم مسکون و رسغ بدو ضمه

بند میان ساعد و کف است در دست و بند میان ساق و قدم است در پا و مثل این در هر چهار پا جمعش ارساغ

و ارسغ است کاشی و ارجل و رساغ [illegible] بسیار است که [illegible] در رسغ حیوان و طرف دیگر را به [illegible]

[illegible] از [illegible] از [illegible] کشتی [illegible] است رسغ [illegible] را سعد رسانی ارباب [illegible]

بعض [illegible] رسغ [illegible] کشتی [illegible] و عیش رسیغ [illegible] و طعام رسیغ یعنی [illegible]

علا عیاله — و ترسیع ترسیع است یعنی وسعت دادن و ترسیع در کلام تلفیق بهم آوردن [illegible] است و ارسع کالکتب [illegible]

وسف — [illegible] وسعت بده بر عیال خود — کعزب و [illegible] راه رفتن راه رفتن کسیکه در پای او کند باشد

[illegible]

مصدر رسف یعنی [illegible] و رسیف آهسته رفتن و رسفان آهسته رفتن است و رسف الابل [illegible] یعنی راه رفتن شتر او در حالتیکه بند بر پای داشته باشد

رستاق

یعنی [illegible] رزداق است و بمعنی رسداق [illegible] و در صحاح گفته رستاق فارسی معرّب است

و بمعنی سواد است و در جمع آن رساتیق و مراد چهار شهر است و رستاق [illegible] ناحیه و طرف اقلیم و بعضی گفته اند

الرسل

گفته اند رستاق مولد است و صحیح رزداق است بدو فتحه گله از شتر و گوسفند و غیر آنها است و در جمع

[illegible] است جمعش ارسال است [illegible] و جاءت الخیل ارسالا ای افواجا یعنی گله گله و در پی

و رسل بکسر اول نرمی و آرامی است [illegible] و رسل بالکسر بمعنی شیر است و ارسلوا [illegible] از باب افعال و [illegible]

شیر ایشان و ارسلوا یعنی صاحب گله شدند و رسل [illegible] راه رفتن سهل و نرم است و بمعنی شتر است که

[illegible] راه رود [illegible] فعلش رسل [illegible] مصدر [illegible] رسالت است

[illegible] و رسل [illegible] فعل او [illegible] مصدر رسل و رسالة است

و رسلة [illegible] و [illegible] است [illegible] راه رونده جمعش مراسیل [illegible]

و ارسال [illegible] رها کردن است [illegible] رسم مصدر [illegible] رسالة [illegible] رسول

[illegible] رسیل [illegible] رسول [illegible] رسل [illegible] جمعش رسل [illegible] ارسل [illegible]

[illegible] است و قوله تعالی انا رسول رب العالمین [illegible] در صیغه فعیل [illegible]

[illegible] است [illegible] و در صحاح گفته [illegible] رسالة رب العالمین [illegible] رسول [illegible]

[illegible]

و رسف و حمل [illegible] و ترسلوا [illegible] و ترسل [illegible] بمعنی [illegible] و ترسل انها [illegible] و ترسل [illegible]

و ترسیل در قرائة ترتیل است بمعنی آهسته و آرام خواندن و ترسل در قرائة از باب تفعل بمعنی بآرام خواندن [illegible]

و ترسل الیه بمعنی انبساط [illegible] و ترسل [illegible] بمعنی [illegible]

و ارسل [illegible] و حدیث [illegible] روایت [illegible]

الرسم

روایت [illegible] از رسول [illegible] یعنی [illegible] که [illegible] است

[illegible] و رسم بمعنی نشان و علامت است جمعش رسوم [illegible] و رسم [illegible] یعنی آثار و علامات و ترسم از باب

تفعل بمعنی [illegible] آثار و علامات و رسم [illegible] یعنی [illegible] خانه [illegible]

[illegible] و رسم [illegible] و رسم [illegible]

[illegible] و رسم [illegible] و رسم [illegible] و رسم [illegible]

[illegible] و رسم [illegible] رسوم [illegible] و رسم [illegible]

و رسم بدو فتحه [illegible] راه رفتن است و رسم [illegible] و رسم [illegible] از راه رفتن شتر است [illegible]

الرسن

بدو فتحه یعنی ریسمان جمعش ارسان و ارسن [illegible] و رسنها [illegible] و ارسنها [illegible]

[illegible] شتر [illegible] یا [illegible] رسنها [illegible] شتر [illegible] ارسان [illegible]

رسا

است [illegible] رسو از باب [illegible] رسوا [illegible]

و ثابت شد و قوله تم و قد وررا ثابت یعنی و بلیات که ثابت و اسپاه [illegible] در جای خود و حرکت نمیدادند آنها را از آن الیاد [illegible]

و همچنان قوله تم و جعلنا فیها رواسی [illegible] ثابته یعنی کوهها که ثابت اند در جای خود و سلسلها [illegible] آیات [illegible] رسیها

بوزن اسم مفعول است از ارسی یعنی اثبت یعنی ثبوت و وقوع [illegible] در چه وقت خواهد شد و محلّ آن است که مصدر میمی شود یا اسم زمان

و در صفت السفینه یعنی الساه گشته بر لنگر و ارسیها از باب افعال یعنی و ادشتم کشتی را بلنگر و مرساة بکسر میم لنگر است

و قوله تم بسم الله مجریها و مرسیها بوزن اسم مفعول از باب افعال جو [illegible] یعنی مصدر از اجرا انها و ارسا انها یعنی روانه کردن

کشتی و توقف و نگاه داشتن آن و بعض مع هر دو میم خوانده اند بنا بر اینکه مصدر میمی از جری و رسا باشد مجرد یعنی روانه

شدن و ایستادن و بعضی بفتح میم مجرا و کسر را در آن مصدر اسم فاعل خوانده اند تا صفت الله باشد یعنی جاه حدا [illegible]

صفت دارد و روانه کننده کشتی و [illegible] دارنده او است و در صفت کشتی ستون [illegible] و کثرت که ثابت و پایدار

است و در غیر با نثر کشتی یعنی جایی که کرد و در شاه الطینه یعنی [illegible] باشد

آهو و در شاکه فرس بچه آهو است در وصله [illegible] شده باشد و با مادر خود راه رود [illegible] از شاه است کاشباب

با مو [illegible] کند تا رحلی است که بیان [illegible] خاک [illegible] را از آب میورزند و [illegible] کلی است [illegible]

با و سر [illegible] با مهمله کشتی یعنی عرق کرد مثل از شیح کالم و در شیح الیل یعنی حیث آهو [illegible]

و علم بر شیح در شیح یعنی عرق نکرد و [illegible] از و [illegible] و گشتی با و [illegible] و در شیخ [illegible] عرق کرد

مثل لباسیکه آدمی در زیر پوشد برای حفظ [illegible] از عرق و مثل [illegible] زیر پالان حیوان و در شیح [illegible] عرق است

[illegible]

در شیح لغت رشیح عرق است و در شیوع مصدر است یعنی عرق کردن و ترشیح نیکو تربیت کردن مال [illegible]

و اصلاح درختان میوه و [illegible] آهو است بچه خود را و اول را شیوع که ترین و چیکه آن را بر دارد و ترشیح [illegible]

[illegible] بمعنی پای او تو ان شد که بچه بر راه رفتن با مادر [illegible] را شیح و مادر او ترشیح است [illegible]

[illegible] است که بر پای راه رود از حشرات و هوام و بعضی گویند که بچه او قبر باشد [illegible]

و هوام [illegible] و ادینه [illegible] و هو ترشیح للملک یعنی تربیت یافته او برای پادشاهی [illegible]

کمعر و رشد الکعلا و رشد [illegible] یعنی راه یافت و هم رشد [illegible]

یعنی طلب رشد نمود و رشد [illegible] اسم مصدر است و رشاد کسی مصدر است [illegible] اسم مصدر است [illegible]

وار رشده فلان [illegible] یعنی راه نماید و هدایت نموده [illegible] و رشد [illegible] بر طریق حق [illegible] در آن

و رشید که از اسما [illegible] یعنی [illegible] و راه راست نماید و نیکو تقدیر کننده در تقدیرات [illegible]

[illegible] که او [illegible] عبادت بر طریق [illegible] و در [illegible] تغییر [illegible] یعنی [illegible]

مثل الیم یعنی [illegible] و ائمه راشدون یعنی هدایت کننده [illegible] براه حق و رشید لقب [illegible]

[illegible] سال است و رشید [illegible] علم [illegible] و [illegible] آن [illegible]

[illegible] که [illegible] و [illegible] را [illegible] کرد پس [illegible] شد [illegible]

[illegible] ارادت [illegible]

بتیغ را، پاشیدن آب و خون و رنگ است و نیز باران قلیل است جمعش رشاش است از باب نصر و رش نیز زدن آب
مثل رشاش نیز آمده
که ورد نیاید و رشاش کسحاب آن چیزیست از پاشیدن خون و از خاک مانده آنها که پاشیده شده است و رش الخرائش
کصلصال استخوان سست است و دهان چابک است و دهان فراخ است و ارتشت الاشیاء از باب افتعال و رشت از باب
نصر یعنی باران نرم ریزه بارید و ارتش الطعن یعنی فراخ شد زدن نیزه یعنی پاشید خون آن و ارتش الفرس
یعنی عرق انداخت است بسبب دوانیدن و ترشح شدن و کردیدن بدو و کسرت که از او میرشد

الرشف

وترشف الماء یعنی آب کم کم مزید از طرف بدو فتح آنست کم است که بماند در ته حوض
و در شعف کمر و بوب و علم رشف آبیع مکیدن یعنی مکید آب به مثل الرشف و ترشف و ارتشف از باب افتعال
تفعل و افتعال و ارتشف الماء از تجرد از باب ... یعنی رشف ... که در آنجا دیدن به آب که در
ظرف ... مطلق آبی در ظرف نگذاشت و در مثل است که الرشف انقع یعنی اندک اندک آشامیدن انقع

الرشق

است از برای سیرابی عطش و رشوف ... دهان او بفتح و سکون اند ... تیر و غیره است
و رشق بکسر هم مصدر است بمعنی تیر اندازی و بمعنی تیر انداختن بدون گروهست پس اگر جمعی تیر بیندازند یکبار
به یک سمت میگویند رمینا رشقا و در مجمع گفته الرشق بالکسر ... اتفقوا علیه و رجل رشیق یعنی
از حسن القد لطیف یعنی خوش قد و بالا و نازک اندام جمعش رشاق است بدو ... مثلش رشق کشرف و
ارشق کاکرم یعنی تیز نگاه کرد و انداخت تیر و رشق یعنی انداخت ... و ارتشق از باب افتعال یعنی تیز نگاه کرد

بادو

رشم

بادو کنصر ... یعنی نوشت مثل رشم کنصر و رشم الطعام یعنی مهر کرد و ... و رشم
کجعفر الطابع یعنی مهر و روشم ... آن چیزیست که کاه و مشته ... و بمعنی اثر ... باران است ...
وارشم کاکرم یعنی مهر کرد آن طرف را بر روشم و ارشمت الحماة یعنی دید که کاه ... علف تازه روئیده ...
الا کمه و ارشم الشجر یعنی برگ آورد درخت و ارشم البرق یعنی برق سبکی ها برشد و الارشم کاحمر کسی است که در او نقش و نگار

الراشن

و خطها است و کسی است که بو بکشد طعام را و حریص است بر خوردن آن مثلش مامر رشن کعلم
... و بمعنی ... است که ... ضعیف ... و بمعنی طفیلی است که ناخوانده بر سفره ...
میرود مثلش رشن کنصر و رشن الکلب فی الاناء یعنی یک سر ... داخل کرد در ظرف و رشن ... و روزنه
و کور کاه آب است و روشن ... روزنه است و در مجمع گفته الروشن ...

الرشوه

... بحرکات ثلاث را، یعنی ... است یعنی ...
جمعش رشی بضم و کسر اول و فتح آخر است و رشاه از باب نصر یعنی رشوه داد او را و ارتشی از باب افتعال یعنی
گرفت رشوه کرفت و استرشی یعنی رشوه خواست و استرشی الفصیل یعنی طلب شیر خوردن کرد بچه شتر ...
پس شیر دادم او را و راشاه از باب مفاعله یعنی ساحق کرد با او و ترشاه از باب تفعل یعنی نرمی کرد با او و رشاء
ککتاب ریسمان است و در مجمع گفته ریسمان آب کشیدن است جمعش ارشیه است و برزن سما یکی از منازل قمر است
و رشاه کنعده گیاهی است و ارشی القوم ... و ارشی الدلو ...

مصدر ... از باب ... صلح

کنده رَصَدًا او رصدًا یعنی انتظار کشید اورا و با میم است ترقبه از باب تفعیل
و راصد نیز در معنی است و رصید کشریف سبع است که انتظار میکشد جهتی بر شکار را و رصود کطلوب قعود است که انتظار
کشد شرب غیر خفیه تا خوش شرب کند و ارصدت له کاکرم یعنی مهیا شدم آن را برای او و مکافات وجزا اورا دادم بخیر
یا بشر و مرصاد کمفتاح راه است و مکان است که انتظار میکشند در آنجا دشمن و قوله تعالی ان ربک لبالمرصاد قیل
علی طریق العباد فلا یفوته شیء من اعمالهم لانه یسمع و یری جمیع احوالهم و افعالهم و قوله تعالی ان جهنم کانت مرصادًا
ارصدة لهم رصدًا بها خزنتها الکفار و الرصد بالتحریک القاصدون بالمد ... [illegible] عبارت ... اسمی
رصد بمعنی جمع انتظار کشندگان است و در جمع ... حفظة من الملائکة ... [illegible]
یطرد ... و در آخر گفت اسم جمع است و این کلام ... [illegible] ... رصد

رصد — است و قوله تعالی شهابًا رصدًا ای ... رصد ... [illegible] ... مرصد ... رصد ... است
از باب نصر یعنی جسبانید بعض از آن را به بعض و جمع کرد آنها را با هم و با میم است رصعه از باب تفعیل و رصاص
کسحاب ارزیز است و آن دو قسم است یکی سیاه و آن سرب است و دیگری سفید که قلعی است و آن را قصدیر ... میگویند
و ارکاندکاز آن ... [illegible] ... که طوق زده شود حلقه از او ... [illegible]
و بسیار ... [illegible] ... کاشته ... [illegible]
... [illegible] ... رصاصه ... [illegible] ... الرصاصه ...
بمعنی ...

یعنی محکم و سخت کرد بنا را و قوله تعالی الصف یعنی جسبیده بهم و جمع شدند و صف ... [illegible]
اهل صف ... و قوله تعالی بنیان مرصوص یعنی ... است با ... جسبیده شده است بعض ببعض — بدون محنه
معرو رصف است و رصف ... است که ... را بر روی ... میگذارند در محل سیل و مفرد رصاف ...
و ... یعنی ... که ... [illegible] ... رصف ... [illegible] — الرصفه
و رصف ... یعنی ... [illegible] ... و رصافه ... حالش است ... در صنعت
عذاب ... [illegible] ... و اورا رصافه ... و عمل رصف ...
یعنی محکم ... رصف کشرف و رصاف ... بمعنی عصب است ... رصف ... محکم
و رصفت ... [illegible] ... از باب ... بعض از ... بعض ... اصف القوم ... اتقوا
یعنی جسبیده بهم و جمع شدند و مرتصفه ... و رجل ... [illegible] ... از آن مرد

از باب نصر — بدون محنه یعنی داخل شدن و ... یعنی ... پای کرد
و ... آمده است ... — الرصم و رصا
و شفتن یعنی محکم کرد اورا و ارض ... یعنی ... این ... شد و شکافته میشود از آنجا — فصل ... از ... مع الضاد ... رضب
ریقا ... کنصر یعنی ... آب دهن ... و با میم است ترضبه از باب تفعیل و رضاب کغراب ... دهن
... شده است و ... از ... است و پاره ... است و پاره ... است
و ... است و ... است و آن ... است که ... از ... میافتد و ... از ...

باران باران ریزنده است و قد رضب المطر یعنی ریخت باران و روان شد و مراضب آب دهنها است که جوش آورد

رضخ — الشیء و الحجر [illegible] یعنی شکست سنگریزه را و هسته خرما را [illegible] پس قول [illegible]

و ایضا مصدر رضخ است [illegible] آن سنگ شده است [illegible] مرضوخ و رضیخ کقتیل [illegible] شده است و مرضاخ

سنگی است که با و شکسته میشود هسته خرما [illegible] و المرضاخ [illegible] سنگی است که بر روی آن هسته خرما

رضخ — میکوبند [illegible] یعنی [illegible] ازان [illegible]

یعنی [illegible] سنگریزه [illegible] و [illegible] گفت [illegible] دادن و [illegible] است و گفت [illegible]

[illegible] است [illegible] سنگ بزرگ است که بر روی او شکسته میشود هسته خرما

[illegible] است [illegible] و رضخ [illegible] است و رضخ [illegible] و رضائخ

رضیخه است یعنی عطیه و رضخ [illegible] که [illegible] و هم [illegible] یعنی [illegible]

لکنة — [illegible] و رضخ [illegible] یعنی عطا کرد [illegible] لکنة عجمیه که

[illegible] کند [illegible] پس [illegible] عربستان پس [illegible] عجم [illegible]

رضد — [illegible] یعنی تیرانداز [illegible] المتاع [illegible] یعنی بترتیب [illegible] بر روی هم چید [illegible]

رضم — پس چیده شد متاع بترتیب [illegible] را یعنی [illegible] که [illegible]

و آن [illegible] مرضوم و رضیم کقتیل است و رضام [illegible] سنگ [illegible] و [illegible]

سنگریزه

سنگریزه یا سنگریزه [illegible] است و رجل [illegible] و [illegible] زن [illegible] است و [illegible] است یعنی [illegible]

[illegible] یعنی [illegible] و [illegible] یعنی [illegible] شده [illegible] و [illegible] عمل

رضع — اکل و شرب است که [illegible] عرق و روان [illegible] و [illegible] شده

[illegible] رضع [illegible] و رضاع [illegible] و رضاعة [illegible] و رضاعة [illegible]

یعنی [illegible] پس [illegible] طفل [illegible] و رضیع است [illegible] جمع [illegible] رضیع است [illegible] و جمع [illegible]

[illegible] است که شیر [illegible] و [illegible] دندان [illegible] است و رضع [illegible] شده

[illegible] و رضیع است [illegible] و [illegible] رضیع و [illegible] است و هم مصدر [illegible] و رضع [illegible]

[illegible] التقاء الرضع [illegible]

[illegible] گفت [illegible] و [illegible] رضع [illegible] شیر [illegible] را

[illegible] شیر [illegible] و رضاعة [illegible] را [illegible] است [illegible] است و رضیع [illegible] و [illegible] رضاع [illegible] است

و ارضعت المراة ولدها یعنی شیر داد زن ولد خود را پس [illegible] زن مرضع است [illegible]

مشغول شیر دادن است [illegible] مرضعه [illegible] و [illegible] کل مرضعة [illegible] ارضعت [illegible]

اگر [illegible] مشغول شیر دادن [illegible] است [illegible] از آن طفل و راضع [illegible] و مراضعه [illegible]

شیر خوردن طفل است [illegible] شیر خورد طفل با طفلی دیگر [illegible]

الرصف بدو معنی سنگهای تنگ [illegible] که [illegible] و تیر را در [illegible] و این تیر را رصیف [illegible]

و [illegible] را مرصوف میگویند و هر چیز که [illegible] و [illegible] شود [illegible] و رصفه [illegible]

[illegible] در آن [illegible] صفت استوار [illegible] است [illegible] مانند [illegible] که [illegible] جمع [illegible]

باشند [illegible] رصعه است [illegible] و مطقه الرصف [illegible]

رصم [illegible] اروادیه عظیمه که [illegible] سابق باشد [illegible]

[illegible] و رصم الاری [illegible]

[illegible] در حال [illegible]

الرضون و [illegible] مثل المنضود [illegible]

بحجاره [illegible] که [illegible]

و رضی [illegible] و مانند آن [illegible] عنه و علیه [illegible] رضی [illegible] مکسور [illegible] خوشنود [illegible]

[illegible] رضاة [illegible] رضون و رضی [illegible] و رضاة [illegible] قضاة

و اوصل [illegible] و رضی [illegible] و رضاه [illegible] و آنچه [illegible] خوشنود [illegible]

و استرضاه و ترضاه [illegible] استفعال [illegible] رضا و خوشنودی [illegible] رضیه و رضیت [illegible] خوشنود شدم

با [illegible] و رضوانت [illegible] و رضاه [illegible] اختیار کرد [illegible]

[illegible] رضیت [illegible]

و [illegible] الکلام [illegible]

[illegible] او را و [illegible] شد [illegible] الامام [illegible] آن [illegible] استفعال [illegible] او را

[illegible] خوشنود کند او را و [illegible] الاعلی رضیه [illegible] خوشنود [illegible] و رضا [illegible] اول [illegible] آخر

[illegible] مثل [illegible] خوشنود شدن [illegible] و رضوان [illegible] رضا [illegible] مصدرات

[illegible] و [illegible] رضیه [illegible] و رضا [illegible]

[illegible] و [illegible] علم [illegible]

[illegible] علم [illegible] الامام [illegible]

[illegible] علوم [illegible]

فصل [illegible] و رطا [illegible] کتاب [illegible] مصنفات و معقولات و منقولات [illegible]

[illegible] و رطا [illegible]

[illegible]

الرطب [illegible] رطب [illegible] رطب [illegible] و رطب

[illegible] و رطب

[illegible] رطب [illegible] رطب [illegible] رطبه [illegible] و رطب

[illegible] رطبه [illegible] رطبه [illegible] رطبه [illegible]

[illegible] رطب [illegible] رطب [illegible] رطب [illegible]

الرطيط

و ارطب البسر یعنی غوره خرما که بسر است پخته و رطب شد و ارطب النخل یعنی نزدیک شد وقت رطب [illegible] نخل و ارطب القوم

یعنی رطب آورد نخل قوم و رطب القوم یعنی خورانید قوم را رطب و رطّبهم از باب تفعیل همین معنی است و ارطب الثوب یعنی تر کرد جامه

مثل رطّبه از باب تفعیل و رطب الدابة یعنی علف تر داد چهارپا را مثل ترطیب و رطب کقفل و عنق گیاه سبز است که حیوانات

میچرند و رطبة بفتح و سکون [illegible] ما دام که تر است جمعش رطاب است [illegible] کما یر صحیحه [illegible]

[illegible] جمعش رطائط و رطا [illegible] و ارطّ از باب افعال یعنی احمق شد و ارطاط [illegible]

رطعها

[illegible] از آنجا [illegible] کمنع یعنی جماع کرد آن زن را و رطع [illegible]

الرطل

[illegible] و مثل او است بکسر را و فتح آن و بالکسر اکثر دوازده اوقیه است و هر اوقیه چهل درهم است [illegible]

کرده اند که رطل بغدادی همین است و آنچه معروف و شایع است در کتب فقها [illegible] رطل عراقی صد و سی درهم است [illegible]

[illegible] و رطل مدنی یک رطل عراقی و نصف او است پس صد و نود و پنج درهم است و رطل مکی دو رطل عراقی است و رطل [illegible]

[illegible] و مرد نرم است و مرد پیر ضعیف است و رطل [illegible] سست و [illegible] احمق است [illegible]

نرم کردن موی است [illegible] و [illegible] است و [illegible] رطل است و رطل کالکرم [illegible] و رطله [illegible]

رطم

کنع یعنی انداخت او را در امری که [illegible] ازآن [illegible] و ارتطم [illegible] امری [illegible]

[illegible] و ارتطم [illegible] [illegible] و ارطم [illegible]

جماع کرد آن زن را [illegible] و ارتطم [illegible] [illegible]

الرطانة

[illegible] را و کسر آن سخن گفتن است بغیر عربی [illegible] رطن کنصر و راطنه از باب مفاعله یعنی سخن گفت با و بلسان عجم [illegible]

تراطن [illegible] کشتند [illegible] المراة کمنع یعنی جماع کرد

و رطا

بی رطیا

[illegible] رطوبت بفتح و سکون [illegible] ازباب علم یعنی جماع کرد زن را و ارطی [illegible] در باب الهمزه

رعب

[illegible] الرعب

بضم و سکون و بضمتین یعنی خوف است رعبه کمنعه یعنی ترسانید او را [illegible] مرعوب و رعیب [illegible]

ترسانیده شده و رعّبه از باب تفعیل ترعیبا و ترعابا [illegible] یعنی [illegible] است و رعب کمنع [illegible] ورتعب [illegible] ترسید

و رعب کمنع [illegible] و رعبه کمنع [illegible] یعنی پر کرد او را و رعب الحمامة یعنی بلند کرد کبوتر آواز خود را و شدید کرد [illegible]

[illegible] و رعب [illegible] که [illegible] است [illegible] حمام راعبی [illegible] [illegible]

الرعشة

[illegible] بفتح و سکون و رعشة بدو فتحه یعنی [illegible] رعشه [illegible] که حمام راعبی [illegible] [illegible] شدید [illegible]

[illegible] رعش [illegible] است [illegible] رعشة [illegible] [illegible]

[illegible] و ترعش [illegible] از باب تفعیل و ارتعش [illegible] بفتح و سکون [illegible]

[illegible] رعش [illegible] است [illegible] [illegible]

رعج

[illegible] و رعج کمنع یعنی مضطر شد [illegible] و ارعج [illegible]

رعج البرق یعنی [illegible] درخشید برق و رعج [illegible] یعنی [illegible] و ارعج [illegible] فارعج کاکرم [illegible] و ارتعج

رعل

[illegible] صدا [illegible] ابر [illegible] رعد کمنع [illegible] رعدا و رعودا

[illegible]

یعنی طلب کرد رعد و رعد زنید و برق یعنی ترسانید و رعدت یعنی زینت و آرایش داد آن زن خود را و ارعد کارم یعنی ترسانید اورا و وعده اذیت داد اورا و ارعد القوم و ابرقوا یعنی رسید ایشان را رعد و برق و ارتعد از باب افتعال یعنی مضطرب و لرزان شد و اسم مصدر از این رعده بکسر راء است و ورق نیز را بر تحریک کرد و ارعد بصیغهٔ مجهول یعنی لرزه گرفت اورا و رعدید یعنی صاحب جبان است و زن نازک اندام است و فالوده است و مرعد لجاجت و اراده در سوال

رعاع — و ذوات الرعد داهیه است — صلصال جوان خوش قد و قامت است مثل رعرع کهدهد و یعنی ترسنده است و یعنی بلند است و رعاع بکسر را عوام سفله و اراذل و سقاط ناس اند چنانکه حضرت امیر ... الناس ثلثه عالم ربانی و متعلم علی سبیل نجاة و همج رعاع اتباع کل ناعق یمیلون مع کل ریح و رعاعه بکسر نیز شتر مرغ است و کسی است که دلی ندارد و عقلی ندارد و رعرع نیز بفتح و تشدید سکون و آرام است و رعرعه بر وجه اضطراب آب است بر روی زمین و

رعن — ترعرع الصبی یعنی حرکت نمود کودک و نشو و نما کرد — اجاریه ... جماع کرد جاریه را و رعن ... ضعیف است ... و رعن ... و رعناء ... و الف ممدوده ... در هر سه صورت ... و الف مقصوره ...

الرعس — و از جمله لغات ... رعس ... بصیغهٔ مفعول ... یعنی ... سر ... سکون از ... و راه رفتن ... و رعسان ... حرکت دادن سر ... پیری و رعوی بکسر ... که ... حرکت میکند از ضعیفی ... و از ... ط و اد ... عمر کار ...

[illegible]

ارارعشه

رعش — کسلم و منع رعشا ... از ارعشه یعنی لرزانید اورا و ارتعش کاکتب پس لرزید و ناقه رعشه یعنی با نشاط و طرب و رعشا بر وزن ... یعنی کرفت اورا لرزه و ارعشه الله یعنی لرزانید اورا خدا و ناقه رعوش ... یعنی میلرزاند سر را از ... و رعش ... و رعشیش ... مرد ترسنده است و ... ضد

الرعص — و ارتعش کاکتب یعنی لرزید و رعش ... یعنی ترسنده است ... — بفتح و سکون ... از باب منع یعنی ... است یعنی لرزانیدن و یعنی ... و یعنی جذب است یعنی کشیدن و یعنی حرکت دادن است مثل ارعاص از باب افتعال و ارتعص الشعر یعنی بالا رفت موی و ارتعص الجدی یعنی بر جست بزغاله از نشاط و ارتعص الزرع ... شد است

رعط — بصیغه ... الشهم ... داخل شد ... پیکان است در تیر و رعط ... یعنی گردانید ... از ... تیر جای پیکان مثل ارعطه از باب افعال و رعط یعنی شکست جای پیکان ... ضد و ترعیط مصدر باب تفعیل ... تغیر و تعیل است یعنی سخت کردن و شتاب ... ضد و یعنی حرکت دادن ... است برای ...

رعف — کمنع و نصر و کرم و علم و رعف بصیغهٔ مجهول یعنی بیرون آمد ازبینی او خون مصدر رعف بفتح و سکون و رعاف بضم اسب ... و رعاف همان خون بعینه ... است و رعف الفرس ... و ... یعنی سبقت گرفت اسب مثل ... و ... از باب استفعال و ارتعف و رعف به الباب یعنی داخل شد و رعف الدم ... یعنی روان شد خون و مراعف ... بینی و اطراف ... است و راعف ... است و بینی ... و ... که سبقت میگیرد ... است ... رعفه ... و رعیف ... است ... است برابر ... بسیار ... است و رعوف ... و ارعاف ... است و ... کار ...

رعل

و ارعله بمعنی مضطرب کرد او را و ارعف القربة یعنی پر کرد خیک را   کمنعه یعنی طعن بنیزه زد او را و از دن شدید [illegible]

و رعله بسبع و سکون بمعنی شتر مرغ ماده است و بمعنی پوست است از گوش شتر و گوسفند که ببرند و آویخته شود در پایان گوش و

حمار گوسفند ماده رعلاء است بکسر و جمعش رعل است کقفل و بمعنی پوست است که بریده شود از ذکر در ختنه کردن و بمعنی درخت

خرمای بلند است و بمعنی عیال است یا بسیار از عیال است و [illegible] کمی از زراب است یا بقدر ربیعت یا ربیعت و جمع آن است

جمعش رعال کرجال و رعال کاشجار و ارعیل است و شاید اخیر جمع الجمع باشد و گاه باشد که از کاروار رعله گویند و رعل

کفلس بمعنی کوه است و رعل مرد [illegible] و بکسر را [illegible] است و نام قبیله است از سلیم و هر گیاه [illegible] که آن را

است و رعلست کاحمر [illegible] رعل بمعنی احمق است و رعاله کسحابه احمق است فعلش رعل ککرم و مرعل کمعظم شمشیر [illegible]

رعام

کسحاب جهت نظر یعنی تیز نگاه کردن است و کغراب آب بینی است گوسفند است یا از هر چهار پا جمعش ارعمه

کامر [illegible] است و رعمت الشاة کمنع رعاما بفتح را یعنی لاغر شد گوسفند [illegible] پس روان شد آب بینی او و رعوم

کصبور و ارعمت ازباب افعال بمعنی [illegible] و رعمها ترعیما یعنی پاک کرد آب بینی او و پاک کرد و رعم بکسر [illegible]

الارعن

کاحمق لفظا و معنی مؤنثش رعناء است بکسر فعلش رعن ککرم و علم و شرف مصدرش رعونة بفتح و

رعن بفتح و [illegible] ما ارعنه یعنی چه چیز او را احمق کرده است و رعن بسبع را مقدم [illegible] کوه است جمعش رعون

و رعان کرجال است و جیش ارعن یعنی لشکر که [illegible] دارد قال [illegible] و ارعن [illegible]

[illegible]

ورعا

و رعایه کا [illegible] است   ازباب [illegible] رعوا و رعوة بحرکات ثلاث را [illegible] یعنی باز ایستاد از جهل

و ارعوا ل

الرعی

و ارعوی [illegible] ارعواء ازباب [illegible] یعنی باز ایستاد از فعل قبیح و خوب بیرون آمد از آن و اسم مصدر از آن رعیا

بضم را و رعوی [illegible] آن است بالف مقصوره در هر دو و رعوی بضم را نیز گفته است   بکسر را گیاه جمعش ارعاء

است کاسماء و رعی بسبع را مصدر است بمعنی چریدن و چرانیدن و مرعی بسبع اول [illegible] و اسم آن چیز است که حیوان

بچرد او را و مرعی است یعنی چراگاه و مصدر است بمعنی چریدن و راعی چراننده است و هر کس که متولی امر قوم است والی

و سرپرست ایشان است راعی ایشان است جمعش رعاة کقضاة و رعیان کسبحان و رعاء بضم و کسر را [illegible]

است و آن قوم رعیة [illegible] بصیغه فعیل بمعنی مفعول [illegible] و رعت

ازباب منع رعیا بسبع و سکون و رعایة ککتابة و ارتعت و ترعت ازباب افتعال و تفعل یعنی چرید حیوان و رعی او را ازباب

ایضا و ارعیها ازباب افعال یعنی چرانید او را [illegible] متعدی و لازم و ارعاه المکان یعنی آن مکان را چراگاه او قرار داد

و ارعه [illegible] یعنی [illegible] گیاه آن زمان [illegible] و راعیته ازباب مفاعله یعنی ملاحظه کردم او را در حالتی که [illegible]

و راعیت الامر یعنی نظر کردم که بکجا میرسد این امر و ارعنی سمعک [illegible] اول ازباب افعال و

ازباب مفاعله یعنی گوش فرادار [illegible] قوله تعالی لا تقولوا راعنا [illegible]

میگفتند بقصد اشتقاق از رعونة که حمق است و مراد ایشان [illegible] و استرعاه [illegible] یعنی طلب کرد از او

که نگاه دارد [illegible] و ازاینجا است آنچه در زیارت جامعه در وصف ائمه وارد است که [illegible]

نیز از [illegible] است که نگاه دارند [illegible] و ایشان رعیت [illegible]

[illegible]

فصل ... رعب

جو بہت که از رعب بر کردن کارها میکند ازد بر ای تنعم کردن زمانی — فیرکعلم رغبا

ورغبه و رغبة بفتح مسکون و رغبا کقفلا یعنی اراده آن چیز دارد مثل از رعب از باب افتعال و رغب عنه یعنی

اراده آن چیز ندارد و رغب الیه یعنی ... ابتهال و زاری نمود یا با همین است که تضرع و فروتنی و سؤال کرد مصدر آن

رغب بمدد ... و رغبة ... و رغب بفتح اول و ... و رغبی کبشری و رغبا کحمرا و رغبوت کجبروت و رغبوتی ... مقرره

و رغبات بفتح را و غبای و رغبة بضم مسکون است و ارغبه غیره و رغبه از باب افعال و تفعیل یعنی راغب و مایل کرد او را

بآن چیز و رغیبه کسفینه امری است که رغبت کرده میشود در او و یعنی عطا کثیر است و لیله الرغائب از این است یعنی شب

که عطاها و بخششها در آن شب میشود و رغبت کرده میشود در آنها و رغب بطنه کعلم یعنی ... زیاد ... او

و رغب کقفل و کعنق یعنی شدت اکل و حرص بسیار بر اکل است مثلش رغب کشرف مهو رغیب کشریف و مرغب کمجلس ... است

یعنی صاحب مال و وسعت و مراغب کمساجد یعنی زمانی که اضطراب ... و رغبانه بضم را ... دوال ...

رعوث — و رعیب کامیر کسی است که سکم او ... و ... که ... است ... کعصفور ... ده ...

مثل مرغث کمکرم ... و قد ارغثت النعجة از باب افعال ... دو ... ... و رغثها ... و ارتغثها ...

... و رغثاء ... بفتح ... آن ... است ... و ارغثه کاکرمه یعنی ... ورغثه ...

رعل — و ارغثه کاکرم یعنی ... علیشتر بفتح مسکون و ... یعنی معیشت و وسعت و نیکوئی ...

رغد کشرف رغادة مهو رغد و رغید و کعلم مهو راغد و ارغد القوم کاکرم یعنی واقع شدند در فراوانی نعمت ...

وارغدوا ... ایشم

وار غدوار ... بفتح ... که ... حرا ... و رغیف کسفینه ... که او را لوت مینامند و ... آرد

از ... و غلیظ شود و مرغاد کمختار یعنی غضبناک که اجابت نکند گفته ... و ... کالاغر شد ...

رغیغز — و ... است که تمام خواب نشد ... بعد و رغای ... کسفینه عیش صالحات ... یعنی زندگانی نیکو و رعرعه ...

الرغف — عیش و زندگانی ... و ... در ... و ... از ... آب ... هر روز ... که ... پنهان کردن ... است

بفتح مسکون جمع کردن ... است مثلش از باب منع و ... رغیف ... و ... مثل ارغفه ... و

رغف ... و رغفان ... و ترا غیف ... است و رغف البعیر کمنع ... یعنی ... شتر ... آرد ... دو ... مغلف ...

الرعل — و ارغف کاکرم یعنی تیز نظر کرد و ارغف ... یعنی سرعت ... در ... — کقفل کیا است ... ...

الرغم — ... که ... او را ... میکویند — ... غلات را ... که ... انسان ... الکه ... دارد

... نه ... رغبت و ... که ... و ... مثلش رغمه ... و رغم ... را و رغام کغراب یعنی خاک است

... رغم بفتح ... و ... یعنی ... و ... خواری و رغم انفی لله یعنی ذلیل و خوار شد ... از ... جدا

... کرده و مرغم کمقعد ... یعنی ... و ... که طرف ... او ... و مرغمة ... اول ... که

... بار ... و رغام کسحاب خاک ... است یا ریگ مخلوط بخاک ... و مراغمه ... مغاضب

... بفتح ... است ... غضب کردن ... و ترغم ... از غضب

یعنی غضبناک شد و مراغم ... و ... جای ... و ... رغمان ... است

دغن — ودغنه یعنی کاری کردم ببهت لیدن فراو بجا کد — بفتح وسکون فتلش کتیع بمعنی پوش وداد سخن کمر و قبول کردن آن کو شل اراذل کارام

ودیز دغن بمعنی اکل و شرب ... درباره نعمت است و بمعنی طمع است و دغنه ... ازمان بهوا است و ادغنه کار به معنی طمع

ودغا — اندا ختن ارسه و امید وار کرد و ادغن الله بمعنی آسمان کردگار است و دغتی بروزن لعل لغتی است در لعل البعیر القیع

والشعام بمعنی فریاد کردن شتر و گفتار و شتر مرغ و دغا القمر بمعنی گریه کرد چه سخت ترین گریه و دجمع گفت ارغا کفرا ... وزن بعیر

ذوات الخف و دغت الناقه صوتت بهو راغیه و دغتی کعدو بمعنی شتر ... کنده و ادغیتها کارمها بمعنی اعلا آوردم

تا قررا و ترا غوا ازباب تفاعل بمعنی ... ویلی و رانجا ویلی دراکجا و جلدا و دغوه بفتح را وضم آن کسر طلاب شتن

بعنی کف مثل الکه بیکوه رغوة اللبن یعنی کف شیر و برآب و رغوه اشتد بمعنی کف سدر که بعد از ریکائی در آب وزدن آن مبالیند

و هیمیان رغا وه و رغا یه بفتح اول و بر و مبرکه است و ارتعاما ازباب افتعال بمعنی گرفت کف شیر را و خورد و ارعی اللبن وارغی

رغی ازباب افعال و تفعیل بمعنی گردید از از شیر کف وارغی الابل بمعنی بول این کس کف کرد و برفاه بکسر مم آلت است که بآن پیکوبند

فصل الزاء المعجمه — دغا — کف کرد و ترغیه گفتن بغضب آوردن است و زغا کشاد بر بالفاست و زغوه بفتح را سنگ بزرگ است

التشغیه کنج بمعنی دیگر دگشته را بطب رفتخانه و مرقا کمقعد مرضع کشته است و راب اردنخانه و زقا

آشوب بمعنی بهم آوردن خانه است و چسپانیدن بعض از آنها را ببعض و آن کس که چنین کرد زقا است کشداد و زقا از حلب بارهجابی تباهی کرد

و آرام وادرآمیز و سه و زقا بهیم بمعنی اصلاح کرد بشان وارزقا و کار ابمعنی میل کرد بطرز و تباه کرد و نیز دیکر شد و

تر دیکر کردانید و مدارا و نرمی کرد این بار و داوبای نشل راقاه ازباب علم وارنا بمعنی ملتجی شد و پناه برد بسوی او

ازاباب

ازاباب تا عل بمعنی موافقت کرد و با یکدیگر و رقاه ترفئه و ترفیئا ازباب تفعیل بمعنی گفت و بالرفاء والبنین و ان کلام

تهنیت و دعا است که بر دعروس میگویند رفاء بکسر را بمعنی التیام و جمع پراکندگیها و پاشیدگیها است بمعنی عروسی تو ولد

شد بالتیام و برکت وجمع پراکندگه و حصول پسرها و رفا بر وزن علی مقلوب است که بگذه شد تجه از خوف و بمعنی مشال

دفتر — کو شغد است و بمعنی شتر مرغ رنده است و آهوی رمیده است که پنهت کرده باشد باشتقاق کمر و مرضا ای کرده و دفتر

بمعنی گفت ارواهو دود دو رفته ار الکشر و اندق بمعنی سکسته و خورد شد شعر و دلا تشعون و ارفت کارام شل مرد است

ارانه ساده و رفات کغراب بمعنی عطام است بمعنی ریزه ریزه از شکسته شده و ۵ القرآن ایدا کنا عظاما و رفاتا انا

دفث — کفرس لمبعوثون با بمعنی الدکر و رفت کفر و بمعنی کاه است و بمعنی چیزی است که بشکند چیزی بیم و خرد میکند

بمعنی جماع است قال الله احل لکم لیلة الصیام الرفث الی نسائکم و بمعنی فحش است بمعنی از اندازه بیرون رفتن و در سخن

بدگفتن رفث و منطقه کغرو ولغة کغرب بمعنی سخن ناخوش گفتن تا یه از اندازه و دروث جرو ضمه بمعنی فحش

دفل — است و رفث بمعنی سخن گفتن زن است در وقت جماع با بمعنی فحش است که روبرو بزن گفته شود فلش بعج ماده ق ازباب

نصر و علم و شرف وارفث ازباب افعال است بکسر فسکون بمعنی عطاء و صله است ورفد بفتح فسکون بمعنی کاسه

بزرگ است و بمعنی بخشیدن و صله دادن است مصدر است از باب رفد کضرب وارفاد کارام بمعنی اعطاء و اعانت

و اعانت است و رافدان دجله و فرات است و ارتفاد کسب کردن است و استرفاد طلب کردن اعانت است

و ترافد تعاون است بمعنی یکدیگر را یاری کردن و ترفید تعظیم کردن است و راه رفتن است مانند هروله و مرفد کمنبر چیز است

بار از الجمع

رفره که زنان بر سر بن موی بندند تا چنان نماید که موی‌شان بلند است و بمعنی کاسه بزرگ است و در دامنه چیزی سست

رفش کفچه ارچه بیلی دارد و رافضیه فاعل بمعنی ترک کننده است یعنی جدا شده و نام گروهی است یعنی می‌زنند و بیلچه ترا

بفتح و ضم را و سکون فا و اعجام شین پارو و بیل است مثل رفشه بکسر سیم و در مثل است من الرفش الی العرش یعنی بعد از بلندی

شغل و اعمال پارو و بیل بعد بتخت پادشاهی نشست و رفش بمعنی دق است یعنی خورد کردن و بمعنی اکل و شرب بلیک است

بناز و نعمت و رفاهیت کشاد و کسر است که گندم بسیار رو بدست کنان بریزد که بهان کند و رفش عالیشان کم از شیع

بمعنی بیع و کشادن و رآن چیز و رفش گندم بمعنی کوفتن و ریزه کرده شده و رفش کاه بمعنی ریزه کوفتن است و رفش کام

در و ترتیع نه الا هنیئا و الاکل و الجماع بمعنی انتقام در خوردن و جماع کردن و رفش بالبلد یعنی الجماع و جمراز داد و در بادمی

رفضة درآمیختن و از آنجا بیرون نمودن و ترجیع لحیه رها کردن و فرود و برستاند از پیش است چنانکه کرد و قبل پارو

بمعنی توبه و نصیب از آب است و جمع رفضه کثیرت بمعنی ترک آب است و ارتفض الشئ بمعنی بالداراف رفع

رفضه و ترا فضوا الماء از ساوه متوجه رفتند آب را کثیره و ترا فضوا هم نکون و رفضا بود و فته بمعنی ترک او بود

و دلت بر وات ارامه و رفض الابل بمعنی ترک کرد و دو رادکه بحث ترکم کردن آنکه چیدند در چراگاه و قبل از رفضهای از بها

و رفضت رفضا بود صه یعنی چه بود و بتهمانه و بدیشان و چنانی خبر رافضه و رفض سیمسان و رفض بود بنتوت و جمع

از دامن کاسه و رفیض بمعنی بروی است یعنی متروک و رفیض بمعنی عرق است و روافض گروه الب بر لشکر است که

وا گذارند ماند و سرکرده خود و رافضه فرقه از ایشان است و بالجمله فرقه از شیعه اند که ترک کردند و دست کشیدند از بیعت

زید

زید بن علی رو و فیکه ایشان را از طعن بر شیخین منع کرد و دیدند که او اظهار برائت و بیزاری از شیخین نمیکند ترک نمودند او پس

ایشان را دادند و اطلاق کردند این اسم را بر هر کسی که طعن بر شیخین و برائت از ایشان را جایز دانند و ارفضوا عنه ابن الحجر

بمعنی رفضه از بحر است یعنی ترک کردند او را و پاشیدند از سر او و در نسبت بایشان کفته میشود رافقی و از رفض اوساخ

پاشیدن است و شک است حامله در جوشیت و رفضت عینا بمعنی ریخت اشک چشم او و رفوض از ثلاثی بدو معنی فرقه ای که

رفعه / دفعه
از فوض از زمین را برداشت که مالک ندارد کنند بمعنی برداشته آنها را تقابل وضع بمعنی بالا او برد مثل رافعه

و ارتفعه از باب تفعیل و افتعال فارتفع پس برداشته شد ترفع و لا یتعدی و ترفع البعیر فی سیره بمعنی مبالغه کرد شتر در رفتن و تند رفت

و ارتفعه اما بمعنی شد بر وم و راند و خبر را شنید و لا یتعدی و رفع الحرم بمعنی عقب شدند و یک و رفعت شنیدگاه و قول الله تعالی و فرش مرفوعه

بمعنی زنها که بمعنی بروی بعض اند چه بلند است یا فرشها که نزدیک بشوهر است باشیان و از این قبیل است رفعه الی السلطان

بمعنی از او امر بنزد یک کرد او نم بسوی پادشاه یا مراد بمعنی رفع زمان بلند است اند ایشان را فرش های مبیعه اند

زیرا که فرشها میشوند در زیر پرده و مرفوعه اند یعنی ملحفه اند و رفعت شان در خیال است و امثیرست مرفع آنچه

با ایشان بمعنی رفعت شان و بلندی مرتبه علما فیلیا یر هر که را تواهد و مرافع و رفاعه که نام است هم چنین از هیبت وارانه

بیضم یا رجست پشبه واو که زنان بر کفل می‌بندند تا فربه نماید و رفع و کشرف رفاعه کثراقه بمعنی بلند آواز شد

ارتفع کشرف رفعه بکسر فسکون بمعنی صاحب شرف و علو قدر شد پس او رفیع است یعنی عالی قدر و بلند مرتبه و مردم قبیله

بمعنی بلند آوازه از ایشان است و در جمله مرافعه بالحاکم مرافعه بمعنی بردن است او را بسوی حاکم پس شکوه کرد و از او نزد حاکم و در میان کشف بمعنی نزدیک او ساخت بسوی حاکم

بسوی حاکم و در امر و خاصیص یعنی بلند کرد و مراد ... [illegible] ... و اترفع الحوائج یعنی ... [illegible]

رفع

رفیع ... [illegible] ... از حقیقت خاک و معنی ناحیه است ... [illegible] ... و معنی ربان ... [illegible]

جمعش رفاع است ... [illegible] ... و معنی ... [illegible] ... و بعل است ... [illegible]

... [illegible] ... که در او چون جمع شود ... [illegible] ... لغت عالیه و اهل ... [illegible]

جمعش ارفاع است ... [illegible] ... و ارفع است ... [illegible]

فریع است و ارفاع ... [illegible] ... و جمعش رواقع

و رفیع ... [illegible] ... با وسعت و فراخ و ... [illegible] ... رفاغة ... [illegible]

رق

یعنی با وسعت و فراوانی ... [illegible] ... کمعرود ... [illegible]

و رقه ... [illegible] ... و رق ... [illegible] ... و رق ... [illegible]

... [illegible] ... و رق ... [illegible] ... القوم ... [illegible]

و رق ... [illegible] ... و رق ... [illegible]

و رق ... [illegible] ... و ارفرف ... [illegible] ... باعوان ... [illegible] ... و انصحبته ... [illegible]

بلکه ... [illegible] ... و در عرب گفت که ... [illegible]

تغیر ... [illegible] ... و استعمال او ... [illegible] ... فاذا ... [illegible] ... الله

... [illegible]

در عربی گفت رفرف الطائر ... [illegible] ... علیه ... [illegible] ... و در رحاکم ... [illegible]

رفرف ... [illegible] ... رحمت برحاکم ... [illegible] ... و رف

نقل رفرف که معنی ...

مانند طاقی ... [illegible] ... که در دیوار خانه ... [illegible] ... جمعش رفوف است ... و رف ... [illegible] ... و معنی

... [illegible] ... و معنی ... [illegible] ... چشم و غیره است ... [illegible] ... و معنی ... [illegible]

و معنی ... [illegible] ... و معنی احسان است و معنی ... [illegible] ... و رف ... [illegible]

... [illegible] ... و رفوف ... [illegible] ... و رف ... [illegible]

و اطراف ... [illegible] ... و معنی ... [illegible]

و معنی ... [illegible] ... رفرف ... [illegible]

... [illegible] ... رفرف ... [illegible] ... رقیق ... [illegible]

... [illegible] ... و معنی ... [illegible] ... و رف ... [illegible]

رمق

... [illegible] ... و رمق ... [illegible] ... رمق ... [illegible]

... [illegible] ... و معنی ... [illegible] ... رمق ... [illegible]

... [illegible] ... رمقا ... [illegible] ... و رمقا ... [illegible]

و رمق ... [illegible] ... رامق ... [illegible]

... [illegible] ... و رمقه ... [illegible]

ورفقه بکسر و ضم نیز و جمع آن رفاق و رفقه بضم را، مرافقت کننده که همراه اند با تو در سفر جمع رفقه رفاق کرجال و ارفاق کاصحاب و رفیق که [illegible]

و در جمع کتب جمع رفقه بکسر رفق است کتف [illegible] و سدره و رفیق کثریف یعنی مرافق اسم فاعل [illegible] یعنی همراه [illegible]

رفقاء است کشرفاء پس اگر متفرق شوند از یکدیگر اسم رفقه برود نه اسم رفیق و رفیق الطلاق [illegible] مفرد و جمع [illegible]

است نیز را یعنی همراه بودن و رفق بکسر را نیکو کردن کار است مقابل خرق و رفیق ضد خرق است و رفق فلانا [illegible]

نفع رسانید فلان [illegible] قبل از رفقه و رفق فلانا یعنی زد مرفق فلان [illegible] ورفق الناقه یعنی بست بازوی شتر را از [illegible]

بسته میشود در رفاق است لکتاب ورافقه ترسم [illegible] آن را [illegible] ورفقه کاره یعنی [illegible] کرد [illegible]

وارتفق ازباب افتعال یعنی تکیه کرد بر مرفق دست خود یا تکیه کرد بر بالش وارتفق از امتلاء یعنی پر شد ومرتفق بصیغه فاعل

دفل الیتماله [illegible] ثابت است و قوله تعالی و حسنت مرتفقا [illegible] کنعو علم یعنی جاهل شد ملباس [illegible]

وضش در رفله [illegible] از رفل و رفل [illegible] و در [illegible] رفلات و امراة رفله [illegible] و رفلة [illegible] یعنی زن [illegible]

رفل [illegible] کنصر رفلا [illegible] و رفلان [illegible] دامن [illegible] و کشید دامن خود [illegible] و حرکت داد [illegible]

خود [illegible] و تبختر نمود [illegible] از رفل کاکرم و ترفیل [illegible] تعظیم است و [illegible] است ضد و ترفل

که جمع ترفله یعنی تبختر [illegible] و مرفال [illegible] که [illegible] تبختر [illegible] و از رفل کاکرم رفلة بکسر یعنی [illegible]

دفن نیز را [illegible] و رفنه زن با تبختر و بطر است و رفان [illegible] قطره [illegible] است و رفا [illegible]

[illegible] نیکو [illegible] فراوان است وارفاق [illegible] آرام گرفت وارفاق یعنی ضعیف شد و [illegible]

رفاهیه

رفاهة نیز را، ورفا [illegible] یعنی آسایش و فراوانی نعمت و خوشی و [illegible] که [illegible] در فراخی [illegible]

یعنی تنعم و در [illegible] بر [illegible] کثریف و رفهان کسکران و ترفه [illegible] فاعل است و ارفههم الله و رفههم ارباب [illegible] یعنی [illegible]

فراوانی [illegible] را و رفه الرجل کمنع رفها [illegible] را و کفرآن و رفوه [illegible] یعنی [illegible] آمرزد و

رفهت الابل یعنی [illegible] شتر [illegible] که [illegible] رواند [illegible] و ارفهتها و [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] کردم [illegible] و رفه الرجل کاکرم یعنی [illegible] و ترجل [illegible]

ورفا الکل [illegible] التراحت [illegible] ازباب [illegible] اصلاح کرد [illegible] و رفا فلانا یعنی تسلی [illegible]

ترفئة کرد [illegible] و رفاء [illegible] الالتئام [illegible] و موافقت کردن [illegible] و رفیئة [illegible] بالرفاء والبنین

دارنا [illegible] کرد [illegible] رفو است [illegible] و [illegible] کرد [illegible] آهو [illegible] یا [illegible]

[illegible] رقا [illegible] و رقوء [illegible] و رقا [illegible]

ساکن شد و آرام گرفت و رقاه [illegible] کاکرم یعنی آرام داد و ارقاه [illegible] که [illegible]

[illegible] و [illegible] بینهم [illegible] اصلاح کرد [illegible] ایشان [illegible] و رقانة [illegible]

[illegible] مرقاة است کشرفاء [illegible] کثریف [illegible] و [illegible] حافظ و [illegible]

رقیب [illegible] رقیب [illegible] رقبه و رقبانا [illegible] و رقوبا [illegible] و رقابه [illegible] و رقبه [illegible]

[illegible] ترقبه و ارتقبه [illegible] انتظار [illegible] را [illegible]

رفاهیه

یعنی تنعم و در [illegible]

ورفا

ترفئة

[illegible] رقا

[illegible]

رقیب

[illegible]

مراقبة و رقبا با ارباب بنا علیه و رقیب فلانا یعنی ریسمان انداخت بگردن فلان و ارتقب فلانا یعنی منتظر شد برای او و از مکان

که مشرف است و دیده بان در آنجا است مرقبة کمرحلة و مرقب کمقعد است و رقبی کبشری دادن خانه است بدیگری بان قرار داد

که اگر آن دیگری زودتر بمیرد برگردد به دهنده و اگر دهنده زودتر بمیرد مال گیرنده باشد روی علی ارقبنی یاسید از آنکه هر یک منتظر

مرگ دیگری هستند و رقوب منع زنانست که انتظار مرگ شوهر داشته باشند و رقبه نقیع را و ثاق کردن است یا بیخ پس گردن است

جمعش رقب بحذف ها، و رقاب کلکتاب و ارقب کافلس و رقبات است و رقبه برشخص اطلاق میشد از باب تسمیه کل باسم جزو

حالیه در قرآن کریم فک رقبه بود یعنی آزاد کردن بنده و ارقب کاحمر نیز درین است و تخفیف کردن گلفتست مثل رقبات

رقاحة — مع اولیای و تشدید آن [illegible] کجا، معامله کسب و تجارت است ترقیح کلکلف یعنی بهر کسب کرد و برای عیال و ترقیح [illegible]

رقد — از باب تفعیل صلاح کردن شتر و مانند آنست و تیمار کردن و رسیدن است بمعونه امور آنها است یعنی خواب است مثل رقاد و رقود

بضم را، و رقود بدو ضمه، یا راقد و خوابیدن در شب است و رقود مثل رضه و رقد کطلب بمعنی صیغه جمع اند یعنی گروه خوابیده گان

قال تعالی و تحسبهم ایقاظا و هم رقود میشود ارتعی کیف را بید از اسب اصحاب کهف است که خوابیده اند با بیله خوابیده گان اند

و رجل رقود کصبور یعنی مردیکه بسیار میخوابد و مرقد بصیغه اسم محل جای خواب آوردنست و مرقد [illegible] خوابگاه

و بعض قریب از باب تشبیه و ارقده کاکرمه یعنی خوابانید اورا و ارقد المکان یعنی اقامت کرد در آن مکان و ارقود [illegible]

رقش — بزرگ و بلند است [illegible] بمعنی نقش و نگار است و رقاش کقطام ماریست و رقش [illegible] نام زنان است

که بهر عرب [illegible] باعتبار عدل [illegible] اطلاق [illegible] بود و رقشا بکسر مار [illegible] نقطه های سیاه و سفید دارد

[illegible]

و بمعنی نقشه است یعنی چیزی شبیه به نقش که از حلق شتر مست بیرون میاید و رقش کلام از باب تفعیل یعنی زینت دادن کلام خود را

رقص — و ترقیش از باب تفعیل یعنی زینت گرفت و آراسته شد و ارتقشوا کافتعلوا یعنی مخلوط شدند با هم در جنگ

ارقاص یعنی بازی کردن و بازی کننده و رقص اقبال یعنی مضطرب شدن سراب و رقص کفلس و رقصان کرضعان بمعنی

نوعی از راه رفتن و جنبان است و معروف است به بازی کننده و شتر و در غیر اینها [illegible] میگویند یعنی جنبان

مطلق یا جنبان آهو و دویدن او از روی نشاط و رقاصه [illegible] است که میرود و یاید [illegible] و ارقص

رقط — البعیر یعنی [illegible] آورد شتر [illegible] و ترقیش [illegible] یعنی [illegible] شد و ایستاد [illegible] که مخلوط باشد با

نقطه ها سفید یا بالعکس [illegible] رقطه و [illegible] رقطاء کاحمر و حمراء مثل رقط [illegible] ارقاط کاحمر و احمار یعنی سیاه شد و سفید شد

و ارقط کاحمر یعنی پلنگ است و رقطاء یعنی فتنه و آشوب است و مرغ خاکی رنگ [illegible] است و ترقیط

رقع — تر [illegible] چیزی [illegible] از مداد و مانند آنست [illegible] که نوشته میشد و بمعنی وصله است که

با و جامه پینه میشود جمعش رقاع است کرجال و رقعه چوب [illegible] اول چوب است [illegible]

او مثل چاه [illegible] او مثل گرد [illegible] مثل [illegible] جمعش رقع [illegible]

[illegible] رقع الثوب یعنی پینه کرد جامه را مثل رقع از باب تفعیل و ذات الرقاع [illegible]

که پنبه [illegible] سرخ و نقطه سفید و نقطه سیاه است [illegible] ذات الرقاع که در سنه خامسه هجرت شد [illegible] در آنجا

[illegible] بسبب آنکه اسم [illegible] بعض گفته اند این [illegible] که قطعات [illegible] بالوان مذکوره [illegible] بعضی گفته اند

پیچیده بیوند برابار چند پارچه پارچه با ربلهای مختلف از شدت گرما و بتوله ... سوراخ شده بوباها و معنی کنند لیته بود در گلها بارچها
با بوان مختلفه وصدوة اهوف ورآنجا نازل شد ورقها ، گمراه کرسغد است که در پهلو او سعید رفت و از عادت که عمل بود ارد
رق ورقیع کثیر ریب احمق است ورقاعه کسی که احمق است و بر رقیع آسمان است یا آسمان اول است ورق که عکس آسمان هفتم است
نیم را ، و الکسر لغة بمعنی پوست نازک که کتابت میشود و ادقال تعالی فی رق منشور مراد نامه اعمال است که نوشته شد ...
ورق ورقیق بمعنی نازک متقابل غلیظ و کلفت و شهرت ورق بمعنی سنگ پشت نر است جمعش رقوق بود و صفت کتابش و دلوک
ورق بکسر بمعنی عبودیت و بندگی است مصدر است از ابواب رق ارباب بعذب و رقیق کثیر سر و دم جمع است ... و مکرر نوشته
کاه به بنده جمع لستفه برقاق از حال کلمه اقوى و عجب است از او که ارقا ، را در جمع او در کلمه نامند ورود او در
کلامهای فصیح مانند جلیل و جلاء و حبیب و جبا ، و غیرها ورقه بکسر را بمعنی رحمت و ملاطفت است فعلش از باب ضرب آمده
و بمعنی حیاء و نرم داشتن است و بمعنی ورقت ونازکی است فعلش کرب و صفتش رقیق ورقاق گمراه ورقاق کرمانست
ورق بد و نقوه ضعف است و رواق کحلی ال اسم تحسیر سعدی عباله است ورقارق تحسیر اب است ورقه از باب افعال
ورقه از باب تفعیل بمعنی رقیق و نازک کرد او را قد تحلظه وارق الملوک بمعنی مالک شد مثل بندگی قد اعتقه وارق
شدن بمعنی بد حال شدن وترقق که از باب تفعل بمعنی نازک شد دل برای او و رحم کرد برای او و ترقوق ال کوچ چرا شد
رقه نازک وکم کار رگیت ونرقرق کند و بمعنی حرکت نمود آمد و شد کرد نیتی فسکون در قطعه جرمانست که در آن رگی
بیست و در او تول لکما و رایناه است که باو بالم کمل مرد و در قلل کارم بمعنی سرعت و شتاب نمود و ناقه مرقال کمقتاع و رمل
و ارقد

درقله بضنیه فا علو در هر دوان سرعه مرتعا در ارفه و مرقال لقب نا شتر یا عتبه است ملقب باو لقب است که مملک با علم بود
رقم ایر و دراتنه صنیتی علم را با او داده سرعت و شتاب نمود و پیش بر آن علم که ارقال و الجمع کبیر بمعنی
نوشت قال تعالی کتاب مرقوم ای مکتوب ورقم الکتاب بمعنی نقطه کرد نوشته را و واضح کرد نوشته را و رقم
الثوب بمعنی مخطط کرد جامه را بمعنی که راه راه نافت او را ورقم بکسر آلت نوشتن است یعنی قلم و دواته و رقم بمعنی
است که در دست و پای او خطهای سیاه است ورقم موضعیست در مدینه که تیرهای رقمیه منسوب بدانجاست و رقیم نام
زرادی است از سنگ یا تخته یا از رصاص که نام کاغذ و از مس که نام الجمع که در او نوشته شده است اسم اصحاب کهف
و الکهف اسلام خود و آنچه که اراده داشت دقیانوس از ایشان ونام پدران ایشان و نسب ایشان و حال ایشان در
و اصحاب بمعنی ار احالات رصاص بیتیم عیر اصحاب کهف اند وچنان شده است که سنه بمعنی بود ورقیم نام دواة است
و بمعنی لوح است ورقمتان تنبع اول صیغه تثنیه است یعنی دو چیز که مانند نامش در دست و پای چهارپایان
چیزیست در دو کنار پاهای الاغ که خال سیاه از داغ کردن با آتش یا داغ کردن است در اندرون ذراع اسب بود برای چیت
با دو کنار را پهنا است و در جمع در تفسیر حدیث که مومن مانند الاکم الاقم که در ذراع آنها مانند گفته رقمه نیز قوی و دلکون
رقون وازونشانه است در پاهای عضیتح دابه و بمعنی رقتان اند و ارقه مار است که در او سیاهی وسفیدی است یا جنیک زن
ماریها وطلا کننده و پر گزار دیارها است مرد مانکه کمبر ورقون الکتاب وارقوان بکسر همزه حنا و زعفران است
وترقنت المراة از باب تفعیل بمعنی خضاب کردن حنا ، و زعفران و اصحاب است ارقن لحیته از باب افعال ورقنها از باب تفعیل ورقنه

ر ق و

بضمتین اسم فاعل از رقو [illegible] خوش رنگ است و [illegible] خضاب کننده است وارقی الطعام کارم یعنی سیراب کرد طعام [illegible]

وارتقی لکاکب یعنی الصکر [illegible] عفر [illegible] مثل ارقی کارم   و رقوة بفتح و سکون [illegible] توده از ریگ است [illegible]

بفتح تا [illegible] قاف و فتح واو مقدم حلق است در بالای سینه آنجا که بالا می آید [illegible] کلمات [illegible] و در مجمع گفته [illegible]

[illegible] ابعث اقرائه گفت یعنی [illegible] که احاطه کرده اند گلو در بالای سینه از حلق پس [illegible] جمع [illegible]

ر ق ی

قاری گلو در بالای سینه است که [illegible] میگوید   الیه کعلم رقیا و رقیا بضمتین [illegible] و [illegible] وا [illegible]

یعنی بالا رفت [illegible] [illegible] و ترقیه [illegible] ارتقاء [illegible] و مرقاة بفتح میم و کسر آن پله است که برآن بالا میروند و رقیه

بضم و سکون یعنی افسون است و هر چیز است که تعوید میکنند [illegible] و از جهت دفع آفات [illegible] و مانند آن و رقاه

ارباب [illegible] تعوید [illegible] آن طفل قرار داد و [illegible] میده [illegible] در تعوید

[illegible]

کعلم رکوبا بضم و مرکبا بفتح میم و کاف یعنی سوار شد او را و هم صورت [illegible] از باب افتعال [illegible]

رکبه است [illegible] و رکبت الذنب وارتکبه یعنی کرد و وصف [illegible] راکب است یا راکب [illegible] شتر سوار

جمع راکب رکاب [illegible] و رکبان [illegible] و رکوب [illegible] و رکبه [illegible] آمده و رجل رکوب [illegible]

[illegible] بفتح و سکون یعنی [illegible] جمع است مثل صاحب و صحب [illegible] جمع است [illegible]

[illegible] بالاتر [illegible] و گاهی [illegible] سواران اطلاق میشود [illegible] و رکوب [illegible] و رکاب [illegible]

شتران [illegible] سواری [illegible] و [illegible] و [illegible] حمل [illegible]

[illegible]

و رکابات [illegible] و رکائب است و نیز رکاب یعنی بهای [illegible] است که [illegible] [illegible] شدن و مرکب [illegible]

[illegible] است یعنی مواضع رکوب [illegible] و [illegible] معلوم است [illegible] و رکوب [illegible] و بعض [illegible]

[illegible] سوار میشوند [illegible] و رکوب [illegible] و بعض گفته اند [illegible] رکوب است [illegible]

و رکب [illegible] چیز است که [illegible] آمده باشد از چیزها [illegible] رکبه [illegible] و تراکب یعنی [illegible] جمع کرد [illegible]

[illegible] مجتمع [illegible] آمدند و رکیب [illegible] در چیز است مثل [illegible] و رکبه [illegible] که محل

اتصال ران و ساق است در انسان [illegible] و در حیوانات [illegible] جمع رکبه رکب است [illegible]

و رکب بفتح را و کاف موی زهار است و [illegible] آمده که [illegible] موی زهار است و [illegible] و [illegible] گفت

ر ک ح

[illegible] موی زهار مرد [illegible] رکب است   [illegible] یعنی تکیه داد [illegible] مثل

[illegible] و در [illegible] و [illegible] الیه رکوحا بضم یعنی میل کرد [illegible] و [illegible] و در [illegible] الیه یعنی تکیه داد

ر ک د

[illegible] و [illegible] [illegible] و [illegible] در [illegible] و [illegible]

[illegible] کنصر رکودا بضم یعنی [illegible] آب [illegible] است [illegible] بفتحتین [illegible]

ر ک ز

آنست که [illegible] باشد [illegible] و [illegible] است در [illegible]   ارکاز

[illegible] یعنی [illegible] و [illegible] مثل [illegible] و مرکز وسط دایره است و [illegible]

و [illegible] که [illegible] و [illegible] و رکز [illegible] و سکون صوت [illegible] و آواز نرم است [illegible]

رکز بکسر جمعش رکاز

و رکز بمعنی صدا و آواز [illegible] آمده است و معدن در رکاز است [illegible] بمعنی [illegible] دو [illegible] در زمین از معدن [illegible] که

خدا وند احداث فرموده در معادن و اهل حجاز بر آن اند که رکاز مالی است که بنی آدم آن را مدفون کرده باشند قبل از اسلام و بمعنی

پاره های زر و نقره است از معدن و [illegible] و مال [illegible] الذهب والفضة الذی خلقه الله

رکس

[illegible] حلقه و ارکاس [illegible] رکاز است و ارکس [illegible] باشد — بفتح اول و اهمال آخر

برگردانیدن چیزی است وارونه یا بکسر [illegible] اول او را با آخر او و رکسته [illegible] و ارکسته [illegible] یعنی برگردانیدم او را

در رد کردم اولش را بر آخرش قال تعالی و ارکسهم بما کسبوا یعنی برگردانید خدا ایشان را [illegible] بسبب اعمال ایشان و ارکس

رکض

یعنی نگونسار شد و ارکست الجاریة یعنی بالا آمد پستانش — بفتح اول و اعجام آخر حرکت دادن پا است و ابتهل

[illegible] قال تعالی ارکض برجلک یعنی بزن پا را [illegible] و رکض بمعنی دفع کردن است و بمعنی زدن پا با اسب

از برای تند رفتن و دویدن و در پرنده بمعنی حرکت دادن پر است و رکض بمعنی فرار کردن [illegible] آمده و از [illegible]

قوله تعالی اذا هم منها یرکضون ای یهربون [illegible] یعنی فرار کنند از او [illegible] الرکض [illegible]

رکوع

بدو ضمه [illegible] است رکع [illegible] یعنی [illegible] و رکوع بمعنی [illegible] و در [illegible]

و بمعنی [illegible] است و بمعنی [illegible] حالت [illegible] است و رکوع در لسان شرع خم شدن [illegible]

رکیک

بعد از قرائت مرفوع است و رکعه اسم است از [illegible] قیام تا فراغ از سجدتین

کثر [illegible] و رکاکه [illegible] و ارکه [illegible] یعنی ضعیف العقل و [illegible] رکیک یعنی ضعیف و [illegible]

الرکیک [illegible]

رکاکت [illegible]

رکاکه

[illegible] که غیرت ندارد [illegible] اهل خود [illegible] که [illegible] اهل او از او [illegible] رکاکه [illegible] و رکیک است و جمعش ارکاک [illegible]

و رکه [illegible] از باب [illegible] رکاکه یعنی ضعیف و رقیق شد و رکه از باب [illegible] یعنی انداخت [illegible] بعضی [illegible]

از باب استفعال یعنی ضعیف شمرد او را و مرکه [illegible] از باب افتعال [illegible] آورد [illegible]

رکل

وا مانده میشود — بفتح فسکون یا برابر [illegible] یعنی زدن به [illegible] باشد هر چه را که باشد [illegible]

[illegible] و ارکل

[illegible] رکلها [illegible] یعنی [illegible] و ترا کل القوم یعنی یکدیگر را زدند به پا [illegible]

[illegible] است [illegible] و مرکل [illegible] باشد و [illegible]

رکم

[illegible] است که [illegible] زدن و [illegible] و ارکل [illegible]

بفتح فسکون جمع کردن چیزی [illegible] نشسته [illegible] رکمت [illegible] [illegible] یعنی

و رکم [illegible] و رکام [illegible] نشسته [illegible] [illegible]

رکن

[illegible] قوله تعالی [illegible] — الیه کنفر [illegible] رکونا

بدو ضمه یعنی میل کردن [illegible] و سکون [illegible] آرام گرفت و [illegible] بفتح کاف [illegible] از باب [illegible]

[illegible] است که [illegible] و کمنع و رکن [illegible] جانب [illegible] و بمعنی [illegible]

[illegible] و بمعنی عزت و منعت است و رکن [illegible] و بمعنی [illegible] و مرکن [illegible]

[illegible] است که [illegible] قوله تعالی و لا ترکنوا الی الذین ظلموا یعنی میل [illegible] و سکون قلب [illegible]

حاصل نکنید از ایشان و از اموال ایشان و خوش نشوید و نباشید از مصاحبت ایشان و افعال ایشان حتی اینکه اگر کسی [illegible]

شود و دوست داشته باشد تا او را بقدر زمانیکه داند که [illegible] عطا کند معصیت خداوند [illegible]

رکوة — خداوند است [illegible] برکات ثلاث را [illegible] کشتی کوچک است [illegible] و در جمع گفت رکوه بالفتح دلو کوچک است

از پوست جنس رکاء است [illegible] و شاید جمع رکوه [illegible] رکوات [illegible] و دیگر گفت که رکوه بضم [illegible] است

برای شراب و سرکه [illegible] و [illegible] که [illegible] و رکیة [illegible] چاه است جنس رکایا

رکی — [illegible] جمع [illegible] و رکا [illegible] چاه کند [illegible] و رکا علیه یعنی [illegible]

با [illegible] و رکا یعنی [illegible] و رکوه [illegible]

بزرگ است [illegible] و ترجمه [illegible] مرکوب

بر وزن مدعو و اما مرکی علیه بصیغه فاعل از باب افتعال [illegible] بصیغه مفعول [illegible]

ی دکی — یعنی متوکل و معتمد [illegible] بصیغه فعیل [illegible] صفت است [illegible]

کار آسمان [illegible] الا یا ایها [illegible] کنم [illegible]

[illegible] — یعنی [illegible] و رماء [illegible] و رما الیه [illegible] و مرمات [illegible]

رمث — [illegible] یعنی [illegible] بکسر اول و [illegible] آخر [illegible] گیاه و رمث بفتح راء و میم

چوبهائیست که [illegible] بهم [illegible] میکنند و بر آنها سوار میشوند در دریا [illegible]

رمح — [illegible] و رماح [illegible] و رمح [illegible] کلام [illegible]

[illegible] بنیزه [illegible] و رامح [illegible] سرخ [illegible]

رمح — [illegible] بعد از [illegible] و رماح [illegible] کفعل یعنی نیزه جمعش رماح

و رامح و رماح [illegible] و رمح [illegible] یعنی نیزه [illegible] و این صفت [illegible]

است بکسر راء و رجل رامح یعنی مرد صاحب نیزه و ثور رامح یعنی گاو [illegible] و سماک رامح ستاره است معروف

رماد — [illegible] و رمح [illegible] آمده [illegible] کسحاب یعنی خاکستر [illegible]

الرمداء بکسر اول و مد آخر و ارمد [illegible] و رمدت [illegible] یعنی هلاک شدند [illegible]

و ارمد القوم [illegible] یعنی [illegible] و رمد [illegible] یعنی فقیر شدند و رمد [illegible]

رمد — [illegible] رمد [illegible] و ارمد [illegible] یعنی درد چشم دارد [illegible] و رمد [illegible] یعنی درد چشم دارد [illegible]

بکسر [illegible] و [illegible] رمد [illegible] که خاکستر رنگ باشد [illegible] بفتح [illegible]

[illegible] ره کردن است بدو لب یا [illegible] چشم یا [illegible] یا [illegible] از باب [illegible]

از باب [illegible] آمده [illegible] زن [illegible] زیرا که [illegible] آمده [illegible]

[illegible] حرکت کننده است و [illegible] است [illegible] صاحب [illegible]

و رجل [illegible] یعنی مرد [illegible] و در جمیع این معانی [illegible] آمده [illegible]

وهس — و بمعنی اصل و نژاد هست و بمعنی نمونه است و در ماز کاتب بمعنی زایل شد و در ماز بمعنی ثابت و علامت ملکان خوشند صلد
بتیغ فسکون پنهان کردن خبر است و بمعنی دفن کردن است و بمعنی قبر است و هست المثبت کنه بمعنی دفن کردم و
ورمت عیبه الخبر بمعنی پنهان کردم بر او خبر و ورس بمعنی قریب است مثل ورس بتیغ واو و میم و مثل راوس لکا و در جمع رمس ارماس و
رموس است و رمس بمعنی تراب قبر است و بمعنی در آمده بمعنی اند جای و رواس کلوالت و امسات بر رو بمعنی ... که از انها
در زیر خاک میکنند و از تماس فرو رفتن در آب است
رش — بتیغ و سکون پاشیدن ریزه از ریگان و کو رواست و اند جای
و چوند آن ... با دلک علم و بمعنی لمس به دست و بمعنی رفتن با طراف اصابع است فعلش و در امصا دار است ... آمده

وهص — الله مصیبة بمعنی حجر فرو د آمد مصیبت او سه و در رقوم دعا بچه پس بمعنی خوا اند و خرد اند بمعنی سنگ مصیبت ... بعد
و تدار که ... و ه و هص مهم بمعنی اصلاح نمود با ایشان و در صفت الرحاحه بمعنی مرغ ... سر کلی را نه حب ... ارمقل حجر
و در صفت اشیاع بمعنی بچه رانید مرد ... و رهصع و قبح جوی بعدت که جمع میشود در کنار چشم فعلش رمص صفته ... برای
بد و تفتح شدت تابش آفتاب است بر ریک و غیر آن و رمض بو میا کلم بمعنی شدت کرم است امروز و در
قدم بمعنی سوختن قدم او از رو ... شدن بر رمضا بمعنی زبان تفیده از حرارت آفتاب و در صفت الغنم یعنی چرید ... بعد
در شدت کرما پس زخم شد جکرش و رمض انساة کفر بمعنی شکاف کو سفند و با او است پوست بریان حلال ... بر سنگ
تافته که از شدت و عکس کرم بالا از ریخت تا بچه شود و رمض الغنم یعنی چرانید کو سفند را در رمای تافته مثل ارمضها و رمضها
از باب افعال و تفعیل و شهر رمضان معروف است و این اسم نامیده شد زیرا که در زمان تسمیه شهور اسماء در زمان
و تابو ... شدن

قانه ... شدن ار زبان از شدت حرارت و ارتفاع شده تو جمعش رمضانات و رمضانون و ارمضاء است و در حکایت منع از اطلاق
رمضان بر ماه شدن علت میباید شهر رمضان گفت و منقول فرموده نام ملک رمضان نام خدا است پس شهر رمضان بمعنی ماه خدا که ...
ثم الف نسبت بجهد او داده شد بطریقت تهمه و از تماس سوخته شدن از شدت غم و اندوه است از تحفت نقلان بمعنی ...

ومع — شدم الوضم ... انضه ... کنج رمضان بودن رمضا بمعنی حرکت کرد و بمعنی او ... کفت از خشم و
رمع بیدیه بمعنی اشاره کرد بدو دست و در صفت بالقض بمعنی رانید بچه را و در صفت عینه بالبکاء بمعنی روان شد اشک چشم او و کریه و
رمع فلان بمعنی التهاب بسیر کرد و رماعه مع را و شد بهم در است و آن جاری از سر کودک است که دوم است و بمعنید و رمع ... قریه
است در یمن که ابو موسی اشعری از آن جا است و بمعنی قمع از باب تفعیل بمعنی منحرک شد یا از زیاد از روی غضب و در جمع است که اول کسیکه
اظهار شهادت ملوک ... مع است و آول کسیکه عمل در ولش قرار داد در مع است صاحب مجمع گفت این کلام مقلوب است بمعنی مراد او داد عمر است

ادمعل — القبر و ارمعلال کا قشعر اقشعراه بمعنی روان شد آب در بی کودک و ارمعل الثوب ترشد جامه و ارمعل التواء
روان شد و چکید چرک بران و ارمعل الرجل سرعة و شتاب نمود ببرد و صیحه و فغان بر کشید و ارمعلت الابل برکشید شده شتر ان

دمق — و ارمعل الدمع به در بیه ریخت اشک چشم بد و فتحه بقیة جان است جمعش ارماق است کانجار و رمق بمعنی کاه
کو سفند است منوب است از رمه و عیش رمق لکف یعنی معیشت و زندکانی که رمق را نگاه میدارد و در مقر بمعنی ارمنا بمعنی
بمعنی نگاه کرد او سو بلکوشه چشم جه نگاه بسلی کرد اش و در مجمع کفت یعنی طول داد نگاه کردن با ره در جمل یرموق کنعور بمعنی
مرد ضعیف البصر و رامق نعره اسم دامل بر ریه است که صیاد آن را نصب میکند تا باز را و اقد پس صید کند باز را

ومانع معیشته الا رمقه کمرفه و لا قرماق کغراب و کتاب و ارماق کموس نیز رمق ها بمعنی است که سد رمق کنند بعنبر و جلد
ارماق کاشفی رمیر بسیان نیست و رمق کمعق معراة اند که بغلی از معیشت میکند رمقه و نیز رمق حسد بر بندکان اند مورثی
رامق است و مرامق اسم فاعل از باب مفاعله کمرست که با ته بیت از محبت بود در علاوه کم قلیلی و رماق کغناق لفظی و بمعنی

رمک

رمک را هم مالیان عرب و فارس است که نگاه میدارند از برای نسل چنانکه در صراح است شنقته عن الحیز نزنها
علی الرمک تنتج البغال الجل و ذلک ال یعم جمع رمکه رمک با تقاطها است کما که الجزالمولو و نیز درجمع او رماک کرجال و رمکات
و ارماک نقل شده است و در ق ارماک بهم جمع رمک [illegible] وجمع الجمع گفته است و رمکه بمعنی مرد ضعیف آمده و رمکه کغرفه رنگ
خاکستری است و در جمع گفت رنگ تیره است و منش در معنی ارمک و در ذنب رمکها است و رماک المکان کغفر [illegible]
ارمکام به معنی ایستاد در آن مکان و ارمکه کارمته نیز و اوشتم [illegible] در آنجا و یرموک [illegible] موضع است از نواحی شام
و در ق گفت وادی است در ناحیه شام و ارمک [illegible] بمعنی لطیف و رقیق شد

رمل

رمل ریگ مسکون نیز ریگ و یکی از او
رمله است جمعش رمال کرجال و ارمل کارجل است و رمل الطعام بمعنی مکرر گردانید در طعام ریگ و رمل الثوب بمعنی آلوده
گرد جامه بخون فرمل پس آلوده شد جامه بخون و رمل فلان رملا [illegible] و رملانا [illegible] هروله بمعنی هروله کرد در سیر و تفسیر نقل است
هروله به شنیدن [illegible] خطوط است [illegible]
وترجم [illegible]
[illegible]

[illegible]

ارمل

ارمل نیز مرد محتاج مسکین و امراة ارملة زن محتاج بیچاره جمعش ارامل و ارامله است و اطلاق ارامل بر مساکین از زن ها
بیشتر است از استعمال در مردان و سبب بیشتر فقیر از مرد و زن را ارمل و ارمله گفتند همینکه گویا از شدت اضطرار در زبان افتاده
و خود را بر ریگ چسبانیدند و ارمل مرد بی زن است و ارمله زن بی شوهر است یا اینکه زن بی شوهر از فقر نیز ارمله است
و از کلمات شریفه [illegible] است [illegible] حضرت [illegible]
[illegible]

رمم

و در [illegible] و رمیم کهنه [illegible] است و قضا بیغ را و در قه [illegible]
[illegible]
رمیم است [illegible]
همچنین [illegible] جزرا و در قه [illegible] قطعه [illegible] ریسمان کهنه است
همچنین [illegible]
زیرا که صفت [illegible]
[illegible]

رمان

پس گفتند [illegible]
[illegible] رمان را [illegible] انار است [illegible]

که اتفاق و وزن او را اصلی است از امهات است که معروف است و مرتبه کم جلد از رستان است در وصله لا در آنجا

و قوله و فاکهة و نخل و رمان از قسل عطف خاص بر عام است نه از جمله عطف دلیل بر مغایرت و بمعنی رمان از فاکهه

و رمان سیع اول که بر بیست از برای قبیلهٔ نخل و او صیغه بکسر همزه و میم و نون و سکون یا اول و نیم با جیم

آمده مشهور است در مملکت روم و در نسبت با و گفته شد از حمن نیع همزه   از شیخ در حیه از ابا بر نیز

انداخت آن چیز را یا بر است از راه انفعال ما ترمز از ما ایقتال تیز پس انداخته شد و در علم انحنا بمعنی زیاده

رمیا سیع را و ورمایه بکسر آن   مثل ارمی از باب انفعال و در مثل الشهم عن القوس یا علی القوس یعنی انداخت تیر را از کمان یا بر کمان و گفته بیشتر بالقوس

و رامیه مرامات و رماء گفتارا و بیرما بفتح اول یعنی انداختم تیر به و رمایه که در شرح مقدس شرح است

کلمه مواظبت بر تیر انداختن استعداد از برای تو است هماوقال است و از تمنیا و تمارینا از باب افتعال و تفاعل

انداختیم و تراموا الامر ترا دفع یعنی پس انداختن آن کار و ترامی امره الی الظفر او الخذلان از هار یعنی گردید

یا خذلان و ترامی السحاب یعنی مجتمع و منضم شد بعض از ابر بسوی بعض و مرماة بکسر میم و بفتح آن هم یعنی سهم که بعد

است و چیزی که است بیان و رسم کرده و بعضی تیر کوچک بیرون آمده و یا می گفته اند بکسر اول است و در حدیث و لو ان احدهم

الی مرماتین لاجاب و هو لا یجیب الی الصلوة یعنی اگر یکی از ایشان سوی خوانده شود بسوی دو تیر کوچک سستی هر آینه قبول می کند اجابت

دعوت می کند با همه اجابت نمی کند بسوی نماز که معروف است و ارماه و ترامیه بجهت ادراک است چه و در گفتی باره ای از کوچک

یا بار چیزی از بزرگی نظره است و در تته مرمیه فعیل بمعنی مفعول است یعنی صیدی که تیر با و رده شود چه بعد باشد ناگاه از آن

جمعش رمایا کعطایا و در رمیات که صفات است و در حدیث یسروی ایا الله و ارامی مقصد را الی الاوحال تشبیه شد است

که بر تیر ترجمه او شد از حد آن که در ان بنا ایده و حوالی تو شد اند حفت او و از رت را الله و درات به است از باب افتعال

متعاطی بیرون کرده و از بیشه ها و از ما بکسر هر دو میم که ناق و شرح معروف است که سوئ شد و بسوی عبد الله ان ایمان

یا دلیل چه او بیشتر ستاک است تو را از ایشان   بجمع بیش گل چیز رنگ است

امچه ما که یار است ما است و بر او خبر رنج از بوه و زار بعضی که گرد بیایند جمعش ارا است و گاه بند با را فقب کشیده با

گشته او شد ارغان قفر او ان و کسا و قوز که بفتح نون که جمع و جواب گشته بر جانه است از اشیم که ان و از ان

بکسر ان و از بسیع سیم و نون نیز زیر که ادا او و ارش سیار است مر اگاه اهل لغت ان لقیگ و باب ها و لی الآن اورده

رابع   بلی مرسو ز رافه و بسته اند و ما لف با لمطلوب است را اول را المعزره دو کردیم   او عربست ارجو ماکه اطلس است

راغ   جو از بهره است در بنگاله مشهور است در مغرب   بعضی و وارست نبع از زران و چو چغدان مر و مرغ نیم

لیسه کنگر است و بیخ گندرف و از بیخ کاکشت و تمامل سلحه او و غیره و در علیه العطیه مجهول از باب تفعیل

دغ   بیهوش شد یا ما از جنس او ستی از او ان پس تمامل رفت   کنوار فرقتو ابن است شد و از

دنل   باب تفعیل بیرون و لیل کرد او را و ترنیه کتوف یعنی متشنت شد چه و چیلاوراز باو   مدال مهمله و خست جوش

دمن دمغ   ابریست از دو رفیقان ابیه و معنی دوم است و دوست اول چیزیست از برک خرما و جای رقیعیت که بسیرا و کیکان

بشره است   بفتح اول و اعجام آخر نقش است در ازمه تریغ

و باریک و لاغر شد و در لغت القاب بمعنی دور کردن چهارپا ملمس از جا بر جود و نوع فلان از لغت بمعنی بار کردن فلان [illegible]

بمعنی جمع [illegible] کنندگان و در لغت گرم حله صداهای [illegible] است و بمعنی سقف [illegible] و بمعنی [illegible] است و در نقل است

[illegible] و المرتفعة [illegible] بمعنی [illegible] است و ترجیع کتعریف حرکت دادن سر است

ونف

و بعد و فتح [illegible] بمعنی [illegible] و در لغت [illegible] طرف [illegible] مثل [illegible] از بعض

نقل کرده که طرف [illegible] کوش است [illegible] بعید [illegible] که [illegible] ترتیب دادن [illegible]

ابهام دست است و بمعنی [illegible] طرف [illegible] و در لغت [illegible] و در لغت آستین کنار او است

و چهار [illegible]

اسفل الیه و طرف [illegible] از آن طرف [illegible] در و [illegible] و از لغت [illegible]

رنق

بمعنی [illegible] که آن [illegible] طرف [illegible]

[illegible] و در لغت [illegible] بمعنی تیره رنگ شده آب پس [illegible] آب رنق است [illegible]

و ترتیب از باب تفعیل بمعنی [illegible] و رونق [illegible] شمشیر [illegible] جوهر آب شمشیر و حسن او است [illegible] رونق [illegible]

و غیر او و [illegible] و رونقه [illegible] بمعنی [illegible] آب و رنقا [illegible] که [illegible] است و رنقا

زیرست که [illegible] و ارتق [illegible] علم را [illegible] و ارتق [illegible] علم [illegible]

بمعنی [illegible] آب [illegible] رنق [illegible] و [illegible] آب [illegible]

رفو

بد و ضمه [illegible] خوش آواز [illegible] و [illegible] بمعنی [illegible]

[illegible] آرد

چنانکه [illegible] آرد و [illegible] بمعنی [illegible] آواز [illegible] و [illegible] و [illegible] که [illegible]

[illegible] صدای [illegible] ترنم است [illegible] و ترنم مصدر باب تفعل ترجیع و [illegible] است بمعنی

دفتر

[illegible] و صدا [illegible] و [illegible] که [illegible] و صدای خوش است [illegible]

[illegible] از باب [illegible] بمعنی [illegible] و [illegible] از باب افعال [illegible]

[illegible] صدا [illegible] و در [illegible] است [illegible]

ودنا

الیه [illegible] از باب [illegible] و [illegible] و [illegible] بمعنی [illegible] و [illegible] آرام [illegible]

[illegible] آن [illegible] که [illegible] حسن و جمال او [illegible] بمعنی [illegible] است و [illegible]

[illegible] که [illegible] آسمان [illegible] از باب افعال و تفعیل بمعنی [illegible]

[illegible] از باب [illegible] است و [illegible] مصدر باب تفعیل [illegible]

وصل [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible] است و [illegible] از باب [illegible] بمعنی [illegible]

باب تفعیل بمعنی [illegible] الامر [illegible] و [illegible] بمعنی [illegible]

و [illegible] و تفعیل [illegible] و اسم مصدر [illegible] و [illegible] بتشدید یا [illegible]

داب

[illegible] و [illegible] و [illegible] است و [illegible] در [illegible] است [illegible]

[illegible] الآن [illegible] و [illegible] که شد [illegible]

کما قال بعض شعرا است ماست شود یا روب و رائب ماستی است که اره او گرفته شده باشد ... و در قبر واد ابر [illegible]

و در فعل بعض ماست کرو تیر را و مروب ... که ظرف ماست است ... مروب ... که ماست کرده شود از او

و روبه بیع را و بعضی هم آمده ... ماست شود یا بعضی بقیه ... و روبه بعضی حاجت است و بعضی قوام

معیشت و زندگانی است و بعضی پاره از شب است و بعضی فترت است و بعضی کسل بودن و ... و راب ... روبا ... [illegible]

و راب بعضی ... شد از ... یا ... که ... و از جمله ... و از ... [illegible]

وات دوتن — بیکی از معانی مذکوره — الجبر است در لغت یعنی جهش زوات است که ... بعضی ... جهش روث

با نقاط ها و ار روات است رات الفرس که قال بعضی ... اسب و روث آن ... از قصبه که گندم

داح — در غربال ... و در قصبه ... گندم ... و در ... طرف ... و دو ... که ... بابی ... [illegible]

المتاع ... بیع را ... بازار ... و ... نیز رواج ... و راحت ... [illegible]

... و راحت ... [illegible]

داوح — بعضم را ... که ... و ... [illegible]

گفته اند ... و ... [illegible]

بعضی از آنها ... و روح ... و ... قرآن است و بعضی ... [illegible]

... و ... روح ... [illegible]

... [illegible]

و بعضی ... است کما قال ... و روح و ... روحی و که شود روح ... [illegible]

... و ... [illegible]

کما قال ... و روح ... است ... قال ... روح ... [illegible]

... و ... [illegible]

... و روح ... راحت و ... است و بعضی رحمت است ... [illegible]

... و در کتاب ... که روح و روح ... روح ... و روح ... [illegible]

... روح ... روح ... و روح ... [illegible]

... و ... روح ... در ... [illegible]

... و روح ... و ... [illegible]

... و ... [illegible]

... و بعضی ... [illegible]

... [illegible]

... و ریحان ... است و ریحان گیاه ... خوشبو ... و ریحان ... و بعضی رزق آمده

... [illegible]

یلمق از ارکان است ورواج خراب است مثل رواج کسماجه و راحت اندرون کف دست است جمعش راح و راحات است وراح

ابعد بمعنی راحت و آسایش داد خدا میانه وراح الابل بمعنی بر گردانید شتران را بجای خود وراح [illegible] بمعنی شادمان گردید

و [illegible] گفت [illegible] دارنده [illegible] و تفضیل [illegible] وراح الماء [illegible] بمعنی [illegible] گردید [illegible] آب [illegible] و [illegible]

[illegible] بدون اعلال [illegible] وراح فلان بمعنی [illegible] وراح بمعنی [illegible] وراح بمعنی [illegible] راحت [illegible] وراح بمعنی [illegible]

وراح الشیء بمعنی [illegible] آن [illegible] وراح [illegible] وراح [illegible] باعلال بمعنی [illegible] آورد [illegible] مترواح [illegible]

[illegible] و [illegible] تراویح [illegible] کار [illegible] عبادت است در ماه صیام [illegible] نامیده شد زیرا که تراویح جمع ترویحه

یک مرتبه از راحت است [illegible] و استرواح و تراح باعلال و با اعلال بمعنی راحت یافت و بوئیدن [illegible]

مستراح جای بیرون آمدن و رفتن است وارتیاح مصدر باب افتعال [illegible] و [illegible] است [illegible] بمعنی رحم [illegible] است

و از اسماء حسنی مرتاح است بمعنی [illegible] رحیم و ارتاح [illegible] الیه [illegible] وجهه [illegible] و [illegible]

الله برحمته بمعنی [illegible] داد و از [illegible] برحمت [illegible] و مرتاح [illegible] مفعول هم از [illegible] است که [illegible] و [illegible] و مراوحه [illegible]

عمل است که یک دفعه این عمل را بجا آورد و یک دفعه دیگر عمل دیگر را و میان [illegible] با [illegible] که [illegible] ایستد [illegible]

در پهلو [illegible] در پهلوی [illegible] و تراوح مصدر باب تفاعل [illegible] عمل [illegible] راحت دادن است [illegible] را [illegible]

و راحت [illegible] کار [illegible] است [illegible] از آن کار [illegible] است [illegible]

[illegible] که [illegible] و راح [illegible] وراح [illegible] از باب علم [illegible] یافت [illegible] آن [illegible]

با عوض [illegible] میان [illegible] و [illegible] بنده [illegible] و با اعلال و با تاه فرز عنده [illegible] الا اعنه بینی بر بده [illegible] آن [illegible] زده [illegible]

ورواح کسماجه بمعنی عشیه است یعنی از زوال تا شب [illegible] ورواح [illegible] تفعیل بمعنی [illegible] در وقت رواح

با فلان کار کردیم در این وقت و [illegible] القوم و الابل [illegible] و ارواح [illegible] را [illegible]

ارواح [illegible] ارواح [illegible] تفعیل [illegible] تفعیل و [illegible] تفعیل [illegible] وقت [illegible] است [illegible]

و [illegible] مصدر راحت الابل است بمعنی [illegible] مراح و [illegible] اول [illegible] است [illegible]

بای [illegible] محل [illegible] از [illegible] و [illegible] است [illegible] روحه بمعنی [illegible] که [illegible]

[illegible] و [illegible] است [illegible] از باب تفعیل بمعنی [illegible] تفعیل [illegible] طلب کردن است

ترویح رود

ریاد [illegible] فعلش رادیرود از باب نصر وارتیاد از باب افتعال [illegible] است و [illegible] آمد و رفت کردن است

[illegible] مصدر باب مفاعله آمد و رفت کردن است از جانبین و اراده مصدر باب افعال بمعنی [illegible] است

و [illegible] است که [illegible] است و [illegible] را [illegible] و معنی [illegible] است که [illegible] او را [illegible] طلب

کدر [illegible] جمعش [illegible] آید و [illegible] اهل [illegible] اختلاف [illegible] است [illegible] و [illegible] آید و [illegible] اکساف

و [illegible] اسم [illegible] استعمال میکنند [illegible] و [illegible] که [illegible] است [illegible] معنی [illegible]

رود [illegible] و [illegible] که [illegible] رود [illegible] و [illegible] و [illegible] است [illegible]

[illegible] است و [illegible] آهن [illegible] است و [illegible] بمعنی [illegible]

و تصغیر روید است و قد ارود ارود او کارم از روی یعنی علامت کرد و دویدا از مصلا یعنی آهسته و روید که زیدا [illegible]

سعی بلیغ در روا شدن یعنی امهال یعنی مهلت بده او را و لفظ روید گاه اسم فعل است معامله کرده شد و گاه صفت است که قوله سار و اسیر ارویدا

یعنی سیر کردند سیر کردنی که این صفت دارد سیر و آهستگی است و گاه حال شود و این در وقتی است که بعد از معرفه باشد مثل سار و ا

رویدا یعنی مرد و این مرد حال است آهسته رونده بوده و گاه مصدر شاید مثل روید عمرو با فتحه یعنی آهسته رفتن عمرو و در دل

دوده چوبی که بر سقف دوانیده معروف که فارسی ریوند چینی میگویند و در او نیک مشهور است در نواحی اصفهان [illegible]

داوه رفت و آمد کردن است و راداون موضعی است در مدینه و در شهری است در عراق اعلی و اسفل [illegible]

نفر یعنی تجربه کرد او را و از ضیغه [illegible] تمام نمود و احتیاط در سر رشته خود و صلح نمود آن و از ما عنده یعنی طلب کرد آنچه

را که نزد او بود و قصد آن نمود و از سر کرده و برای نشانه است جمعش رازه است و این پیشه رازه که کلمه نبه [illegible]

رازان که مانا قریه است در اصفهان و بعضی خیال کرده اند که اران بدو را نسبت است و انجام [illegible] [illegible]

داس روسا کتاب [illegible] یعنی رفت بتبختر و رواس [illegible] یعنی برداشت و برد سیل خس و خاشاک و را [illegible]

یعنی بسیار خورد و نیک خورد و رواس بضم را لغتی است که هستند که حدود شهرهای ایشان متصل است [illegible]

روش منع فسکون اکل کردن بسیار است و اکل اندک است ضد و مجل [illegible] و بالف [illegible] که کوش [illegible]

بر روست و دارد اسم کتاب یعنی ضعیف کرد او را بیماری و مجل روش کسی که مرد کوش او بر روست

رواص رواص کتاب یعنی عاقل شد بعد از آنکه احمق بود منع را و رایضه بکسر آن از رنگ و علف [illegible]

[illegible]

السادان آب است بجهت جمع شدن آب در آنجا و نقارس مرغزار میگویند و اناق [illegible] و در جمع کرد او را

ورایض است که سبزینه است جنس رونیده آنجا جمعش روض و ریاض و ریاض و ریضان است بکسرها و رو ارض [illegible]

که وادی خشک شده باشد و راض المهر کتاب ریاضا و ریاضة یعنی رام کرد کره اسب را پس آنکس رایض است جمعش راضة

و رواض کلمه و طلاب است و راض المهر از انفعال یعنی رام شد کره اسب و ناقة ریض کشیده یعنی شتری که تازه

رام شد و ریاب رام نبود و ریاضة آدمی خوار و بهای ریاضت لازم است سبب اشتراک معنی در منع از آنچه واجب

سرکش است و رواض کاکام یعنی شیر ریخت بر روی شیر و سیراب شد و اراض القوم یعنی سیراب کرد قوم را و تروض [illegible]

دوع تفعیل یعنی ملازم ریاضت شد و استراض المکان یعنی وسیع شد مکان منع فسکون ترسیدن است راع کتاب

[illegible] یعنی ترسید و راع فلانا یعنی ترسانید او را متعدی و لازم متعدی و روع ارعاب تفعیل یعنی متعدی است و ارتاع و تروع از [illegible]

انفعال یعنی لازم است و روع بر [illegible] آمده موصوف آن را و ارواع است کاجمع یعنی کسیکه [illegible] آورد تو را الحسن منظر

باشجاعت خود جمع اروع ارواع و روع بکسر آمده و روع بضم یعنی عقل است و بعضی قلب است و در حدیث معروف

راغ بود که ان الروح الامین نفث في روعي الحدیث یعنی دمید در دل من از حیل او اشتقاق کتاب ارواعا

منع فسکون و روغانا بحرکت الواو یعنی میل کرد و حیله کرد روباه از پیش و رنج و خفا و پنهان و اسم مصدر رواغ کتاب

و روغ کتاب که کند او روباه است و ریه نوع الا الهم [illegible] ارع علیهم ضربا بالیمین [illegible] و قیل

الاقبال و اخذه بالرؤیه [illegible] یعنی کینه و روباه بازی و ارواغ از انفعال یعنی اراده کرد و طلب کرد و بعضی [illegible] [illegible]

روق

و روق الترید یعنی چوب کر دنرید و سراب کرد آن را از چوب و مراد خیمه مصدر بنا علیها یکه یکی کشتی کرد است مثل تقوای ارباب علم و روق بمعنی

بیخ مسکون یعنی شاخ است و یعنی پاره از شب است و روق خانه رواق خانه است و روق شباب اوّل جوانی است روق از شب

عمر است و بمعنی پرده است و روق ارارب بمعنی خوش حقیقت است که خوش آید نظر کننده را و روق بمعنی شجاعت است که طاقت آن ارایه

ندارنده و بمعنی تشدید یعنی بزرگ و بهتر است و بمعنی آب صاف و هر چیز صاف است و بمعنی اعلای رشتی است یعنی خوش آمد چنین معلش را قر

ارباب لغو هامه مکوه را قمی حالت یعنی خوش آمد مراحال او و بمعنی خوبی حالت است و مصدر است از ازار رواق علیه یعنی کامد

دارد بر او از حیثیت فعل و بمعنی جنبه است و رواق کتاب و غراب خانه است مثل سرا پرده به یکستون و رواق خانه

موضع سقف است پیش در خانه متصل بدو جمعش اروقه کاوجه و روق بضم را است و بلاچشم را نیز رواق میگویند در الحق

است چون سرا پرده و سقف است مقدم بر خانه چشم را روق گلاور با رجه است که با و صاف کند خرابست و بمعنی طبیعت است و معنی خانم است

وربق الشباب یعنی مسکون در تقیه بر وزن شید یعنی اول جوانی و هر یک از اینها در لفظ در اصل ریوق بیخ مسکون لبه خانه که

قیت تشدید و میت مصدر اصل موت لبه و ریق از هر چیز افضل اوست و روقه المؤمنین یعنی اول که در حدت دارد است

از حیات هم و چیزهایم یعنی جوان و مکان اینان جمع رائق است یعنی نیکو و خوب و گاه بخود روقه صفت را در امور دو شتر جمع آن است

وجمع نیست مدامه میگویند غلام روقه و جاریه روقه و نیز روقه یعنی چیزاندک است و بمعنی جمیل لیا رجیل است و روقه تیغ را جمال

نیکو است و روق بدون ضم تا بلند بودن نما یا بالاست بر شناخت و بالا و جهان بر داد روق است کاه جمعش اروق است کشفل

وتروبق مصدر یعنی تسبیل حادی کرده است چنانکه درجم است ان اجسبت لیس بطول ملکه عدای فروقه بمعنی صاف کی اوسه

روال

تعلم هم و غلام و جاریه جوار روقه از حسان روقه حسنه جامع

گراب

گراب لعاب دهن یعنی آب دهن است یا باللحوظ لعاب مجاز است و روال را مثل ارزیست بالفتح است و رادمن لعاب اثر این و روال تجمع و نیز روال

بیخ مالیده است عقیده دهن یا بسیار کرد چیزیان است و روال القوس یعنی آبی است که جاهای روال اده یا نقوط گرد است یا از ال

مرکز و قبل از رسیدن بمیخ و مرد ال بکسر و در است که لعاب از دهن بسیار آید و بمعنی نقطه از ادرار مند است نقیع مسکون

روم

بمعنی طلب است مثل مرام بیخ میم اوّل مصدر میمی و نام مصدر بمعنی است و القول رام کقال یعنی طلب کرد و شده و الماره یکی که گفت را مرام مقصود بمعنی قصد کرد اوراو نیز روم بمعنی نرمه گوش است و جمع بعضی را بر آمده و بمعنی جرکش است زبانیده شده و پیمانه و تبدیل لعوار او نقط

و مرام طلب است و بمعنی مقصد است و گاه به بمعنی منزل است مثل یکیمعی مطلوب و مقصود

ثلث حرکت است و در بر حال بخیر است از اشام زیرا که روم بمعنی شبیه است ملک شام و روم بضم را کوه بمعنی شنیده از اولاد عیص روم

بن عیصو معروف روم است و بلادی باشنده چنانکه قرق بلاد تمره و ترجمه اول جمع و بمعنی مفرد است بیاید تا ایشان

و ورقه بلاد آنها است بمعنی است که آن است چنانچه است و نام جا است درمدینه و روم کقوف از البیت بمعنی زنگ کرده و روم ملانا

و عبلان بمعنی که واپید بلاد است بیاید طلب پیشید چیزی را و روم الرجل یا یه بمعنی گرد اید و نیز از جای مقصود سیلده طلب سیاید چیزی را

و روما بضم را نام آدم است و نام علی است که در اول و در دوی است و در وراد و شیعه او و در روبه و بضم را و کنفه بام شهر است

و رواق که دوای شبه و نام شهر است و در روم و روش بضم اوّل و تشدید آخرها با گیتی خدای است بضم را بمعنی ایست و بمعنی خوار است

و بمعنی رود و رود است بر وزن سرور و درونه نیز اثنادا سطح از زمین است و در روما بیخ بمعنی و داو و معنی حرب است و در معنی است

بوم از آن بافند و یا تصحیف یعنی روز صحبی از زمین سهل صنف و لیکه اروما نام مشبهای از بنا بیاید زهر از رشته و در اول

شهر است در میان رشتان و میمون بکنول بمعنی مشهور مسکوت است و راوان گلکان انی قریه است در جبار

روی

[illegible]

از وی نیاع و بصره بوده است [illegible]

من الماء و در القاموس گفته ریّا سیع را و گمراه [illegible] و در روی بمعنی سیراب شده از آب با تیره [illegible] است تر [illegible]
واسم مصدر ریّ است بکسر را
وادواله دار رایعال بمعنی سیراب کردن وصف آن از محمود در [illegible] زبان کمعنی [illegible] و در قوشت ریّا [illegible]
است بکسر را بمعنی [illegible] و ریکیه [illegible] روی گفته و رواکسا [illegible] بمعنی آب بسیار و سیراب کننده و داوید [illegible]
مشک [illegible] است که در او آب باشد و بمعنی شتر [illegible] که کشیده میشود او آب [illegible] و در احادیث [illegible]
روایة بکسر را بمعنی روایت کردن خبر [illegible] پس از کس راوی و راویه است تا در راویه [illegible] مبالغه است و در [illegible]
و در [illegible] ولاجله بمعنی [illegible] آورد [illegible] و در [illegible] بمعنی [illegible]
[illegible] قوم و روایة [illegible] تفصیل [illegible] روایت کردن شعر [illegible] روایه [illegible]
[illegible] مصدر [illegible] رؤیة است [illegible] الترویة [illegible]
[illegible] حضرت خلیل [illegible]
[illegible] شناخت [illegible]
شرب تمام [illegible]
و ورع [illegible]
۲ بضمه فیل ضعیف و سستی کردن است [illegible]
و رتنگ [illegible]
[illegible]

رهب

[illegible] کند به بطرف و ترهیا [illegible] مضطرب [illegible] شد و ترهیا [illegible]
[illegible] بمعنی ترسید مصدرش رهبة [illegible] و رهب [illegible] و رهبان [illegible]
و رهبان [illegible] است و اسم مصدر رهبی [illegible] اول [illegible] و جاز است ضم اول [illegible]
[illegible] رهبوت [illegible] ترسانیدن [illegible] است [illegible]
[illegible] ترسانید اورا [illegible] راهب [illegible] و ترهب [illegible]
و راهب [illegible] است [illegible] راهب [illegible]
[illegible] رهبان [illegible] است [illegible] رهبان [illegible]
[illegible] رهبانیة [illegible]
[illegible]

رهج

[illegible]
[illegible] ترسیدن [illegible] رهبان [illegible]
[illegible] رهج [illegible]
[illegible] رهج [illegible]

رهدن

[illegible] رهدن [illegible] رهدن [illegible]

رهس — بفتح و سکون ها لگد کردن شدید است والفعل کمنع و رهوس کصبور اکول است یعنی پرخور و ارتهس الوادی کافتعل یعنی تنگ شد [illegible]

رهش — و ارتهس الجراد و سوار شد بعض از ملخ بر بعض و ترهس کتقرف یعنی شورک و مضطرب شد کابر بهم مالیدن دستهای

چهارپایست در وقت راه رفتن چنانکه زخم شود و رواهش آن رگهای حیوان یعنی رگهای [illegible] و رواهش آن

رواهش است و در رگیست در باطن ذراعین [illegible] یا رواهش رگهای [illegible] است

در پشت کف آدمی و رجل رهشوش کزنبور یعنی مرد سخی پرحیا و رهیش کامیر تیر [illegible] است و ارتهاش یعنی ارتعاش است

رهص — و معنی اصطدام است یعنی از بیخ و بن برکندن و ارتهشوا یعنی جنگ واقع شد میان ایشان — بفتح و سکون و اهمال الصاد

عصر شد بدست یعنی فشرده شد افشردن والفعل کمنع و معنی ملامت کردن است و معنی استعجال و شتاب کردن است والفعل کعلم

کمنع و رهص کفته یعنی گرفته [illegible] و رهص الفرس بصیغه مجهول و رهص [illegible] یعنی [illegible]

رهصه رهصه [illegible] سوده [illegible] رهص [illegible] و مرهوص است [illegible]

رهط — کفت رهص [illegible] کردم صیده — بفتح و سکون یعنی قوم و قبیله [illegible]

و بفتح ها نیز آمده لیکن سکون افصح است و اکثر بر این اند که رهط کمتر از ده نفر است پس [illegible] از سه تا ده است

از هفت تا ده است و [illegible] از سه تا نه است و [illegible] کمتر از ده مرتبه رهط است و بعضی گفته اند رهط

زیاده از ده تا چهل است و در هر حال رهط مخصوص برجال است کما قیل و این لفظ جمع [illegible] از لفظ خود ندارد

و جمع آن [illegible] بر ارهط کافلس و ارهاط و اراهیط [illegible] اراهط جمع

و اراهیط جمع اراهط است پس اراهط و اراهیط جمع الجمع اند [illegible] و رهط [illegible] و رهاط [illegible]

رهف — و رهط و ترهیط بزرگ کردن لقمه و تند خوردن اکل است — الرهیف کخیف یعنی رقیق و نازک [illegible]

رهق — است ارهف [illegible] و رهف [illegible] رق و الطف یعنی رقیق و لطیف شد

[illegible] و رهقه بفتح ملحق شد باو و رسید باو یا نزدیک شد باو [illegible] و رهق [illegible] سفاهت

و کم عقلی است و معنی احمق بودن است و معنی سبکی است و معنی [illegible] و معنی ظلم کردن است [illegible]

[illegible] و اسم است [illegible]

رهق یعنی دروغ گفتن است و معنی عجله و شتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رهک — نسبت داده شد با ورهق یعنی کوه سلام — کمنه یعنی سکنت او را یان درهک یا سائید او را سائیدن شد بدر

پس آنچه چیز رهک کقیق و رهوک است علی ملکه شد و سائیده شد و رهوکه که حوجه ستر جا و پستی بنا حاصل است در راه رفتن

و بعضی گفته اند که از باب انفعال و میکوید تر تیز بهوک کسته و بعضی گوشت درحالیکه گاهی میرید در رفتن و رهکه

یعنی مسکون بمعنی ضعیف و سستی است و رهک یعنی مسکون علی حاله است و رهوکه آنچه از خوا ینه مضطرب شد آرام شد بدر

رهل — لحمه کلم یعنی مضطرب شد گوشت او و سست شد و نیغ کرد یا ورم کرد بدون درد و رقله تر هیله یعنی ضعیفه

رهمة — و مضطرب کرد گوشت او را و رهل لحمر را از نرماز کریست — کحمر فکوین باران ضعیف دائم است جنس

رهم کفه و رهام کرجال است و ارهمت السماء کلام یعنی آورد آسمانها جاهای باران و رهمة مرهومه یعنی مرغزار

باران با و رسیده شد و قیاس مرهم از باب انفعال بود آنرا نیامده و مرهم که از دوای زخم درست میکنند مقتول جواب

ارامی است و مشتق نیست از رهم با عتبار نرمی و نازکی او و صاحب قاموس درانجا ذکر کرده و در عداد ماده کلم

رهن — الیم برده کرده و کلمه نیست بهم اصلی است و غلط کرده بعدی در قول او که میم زائد است — بمعنی مسکون یعنی گرو

جمعش رهان کرجال و رهون بدو هنه و رهن کنفق و رهاین کاپیرست رهن عنده الشیء گروگذاشت و ارهنه کار رهن

یعنی آن چیز را گرو گذاشت نزد او و ارتهن منه یعنی بگرو قبول کرد و گرفت از او و مرتهن کل امرء بما کسب رهاین

رهینة و هستم رهوته بما عملوا و لطاء از باب تثنیه است یعنی گروگذارها می آید مرتهن و مرتهن کسی است گروگیرنده است و مرتهن کسی است گروگذارنده

تهوس — براد ارتهن مرتهن یعنی فلان زیاد از عذاب مرتهن است بر آوردن کار اصلاح و مراهنه و رهان خرماند با هم سابق گرو

دراب روانه

رهو — دراب روانه — یعنی مسکون و پنجه و کف و کلیبان دو بابست و بعض رهوا را نزدیک بزرگ تر آورده است و بعضی ازین

بلند است و منه رهو است یعنی رهوه و رهاه ها او ادران بعضی ضیق و بزرگ بود نهر است که فرجهش گشاده است مثل ادوی

لشکر و قصر رهاه گشاده است و او و پنجه است که ناپدید گذشته میکویند و رهوساکن شدن آرام گرفتن است

و قول بنی داری که الجور رهوا بتوله ها معرفت از ساکنه و بیوتها ها خوار و جز اول است از مغوز جا و شکافها میکویند رها

الی رجلیه بر عبور رهوا یعنی و منه قوله تعالی واترک البحر رهوا ای ساکنا که آن بعضی گفته کشتی را بگذار بعد از گذشتن که ساکن بود

ثم انه بما فرق که در اول گشته بوده سالم شد پس میگم آنکه در رسید گرداب بگذار دریا را ساکن بگذار و ترک کن تا از کشتیها اهل کفر

یا از اوای بی حال اصلح و ار بود از باب انفعال بس نیز قرآن و بیت المقدس و از جمله فرعونیان مع آنکه و ازهای که درد

جای رهو و از ایمه لعنة ما علوم عمل است زیرا که آرام و آرام و پی بردن و رها بیابان است که شامل کرده به جلد

از باب مفاعله یعنی آرام بگیر تا و رجال گرد اورا و رها آنکه آب هسته است از مد و در نیست شان جمیکه را کاوش و میگویند

از قرعه تفنک از ارزق یعنی زرق و درک نرمی و عیش راه یعنی زندگانی با فراخی است

نرم و مکوی حوادث روزگار رهنه علی داد گرده ترفق مرت المنون یعنی منتظر مرگ او پیشیم خود را که باقی بوده

امانکه را ما بمعنی حرف غیب گذاشته کرده بر اهمیت که انقلاب حوادث و حقیقت چنین کرده در قرآن کریم راز و رهب اوه

است و بعضی شکه است و بعضی تهمت است مثل رنبه کرد و در بعضی گفته رنبه اسم مصدر است از رتب بعضی کینه و ظن

و تقی از علماء گفته اند حقیقت بمعنی رتبه که رتب و رتیب بمعنی قلق و اضطراب است و اطلاق بر شک یا حوادث و بر تهمت

و تقه رابه از باب رتب یعنی حاصل شد در او شک که از آن رابع و رابع است که یعنی در شک گمان آمد از جهت او کار رتبه

و ارابه از باب افعال بمعنی مذکور است و در بعضی گفته ارابنی فلان الامر و ارابنی ارتاب یعنی یافته شد بسی او چیزی که آمد او را آنچه

ایکار ریختن که در جهت در یک تک است بر بیش ما اینها یعنی بدتیه و مرا آنچه بدتیه اوست و بر گفته که رتب یعنی بر فهم آمده

کما قال الحریری تقبل بهامة المریب و نیز در جزء خود و اعاید المریب نیز [illegible] شخص متهم را گرفته او را اعانت کنند یعنی بهت

و ارتیاب مصدر باب افتعال نیز شک کردن است از باب [illegible] یعنی شک کرد و ارتاب به معنی تهمت زد او را [illegible]

که حیف ببینید و در شعر [illegible] زیرا که مثل شک است که قطع [illegible] از باب [illegible] از راه دیگر [illegible]

رتبت — بفتح اوّل و تا [illegible] معنی [illegible] است یعنی [illegible] و در [illegible] معنی [illegible] از باب ضرب

و بمعنی [illegible] ترتیب از باب تفعیل [illegible] و [illegible] استقرار [illegible] از باب تفعیل [illegible]

کردن و [illegible] و [illegible] است [illegible] و نیز [illegible] مقدار است [illegible]

راخ — [illegible] مصدر [illegible] استعمال [illegible] در [illegible]

[illegible] بفتح کاف [illegible] از باب [illegible] [illegible] و [illegible]

[illegible] از باب تفعیل [illegible] کردن است [illegible] نیز [illegible] است [illegible]

[illegible] ضبط کرده و در باب [illegible] [illegible] و نیز [illegible]

رید — [illegible] بفتح [illegible] و [illegible] که [illegible] [illegible]

[illegible] نیز [illegible] [illegible] است [illegible]

و [illegible] و [illegible] و در [illegible] [illegible] است

ری — [illegible] است که [illegible] [illegible] و [illegible] است [illegible] اوّل [illegible]

[illegible] از باب [illegible] [illegible] از باب تفعیل [illegible]

[illegible]

[illegible] ورثت

[illegible] و [illegible]

رئیس — [illegible] بفتح [illegible] در [illegible] فرمان [illegible] است

[illegible] رأس [illegible] از باب ضرب [illegible] رأس [illegible] و [illegible] او را و رأس القوم

ریش — [illegible] بکسر [illegible] است [illegible] است [illegible]

[illegible] و ریش [illegible] و ریش [illegible] است و ریش [illegible] از باب

[illegible] از باب تفعیل [illegible] [illegible] است [illegible]

[illegible] الصدیق [illegible] و [illegible]

ریطر — [illegible] و [illegible] اورا و [illegible] بفتح اوّل [illegible] است که

[illegible] است [illegible] است [illegible]

ریع — [illegible] بفتح اوّل [illegible] [illegible] است

[illegible] و ریع [illegible] و [illegible] از باب [illegible]

و ریع [illegible] و [illegible] است [illegible] است

[illegible] و [illegible] و [illegible] است

وریع شتر یعنی فصل و بیلاتها بر چیزی است نسل پیلاته خبر آورد و [illegible] می‌شود و مانند آنها و بعضی [illegible] وریع از هر چیز
اول و افضل اوست نسل ریعان بر وزن عطشان واراعوا ازباب افعال یعنی افزون شد طعام و خوراک ایشان و اراعت

ریف — الابل یعنی نیکو گردند شتران و بسیار شد اولاد ایشان و تریع کتفرق یعنی تلبث و درنگ نمود و ایستاد لمبر راه
زمینی است که در او کشت و زرع و ارزانی و وسعت در اکل و شرب باشد جمعش ارباف است و اراف البدوی یعنی
آمد بادیه نشین بجای زمینی و با همزه است اریف کاکرم و تریف کتفرق و اراف الماشیة یعنی چرید چهارپایان در
و اراف یعنی خبر آمده و ارض ریفة کسفینه یعنی زمینی پر آب و علف و اراف الارض و اریفت از باب افعال یعنی اعلال

ریق — یعنی زمینی پر آب و علف شد بتع راه آمد ورفت کردن آب است بر روی زمین و یعنی باطل است و خبر
بر وزن هذا و آن ریق کتجید کما علی یعنی اول و بحور و اراق الماء کبیع یعنی ریخته شد آب و اراق الماء
یعنی ریخت آب سه و کاه باشد همزه قلب کنند بها و گویند هراق الماء و ریق بلمعه راه آب دهن است ماده
دهن است جمعش اریاق است و ریق یعنی قوت است و یعنی زیق است و رایق کما علی یعنی خالص است و یعنی
ماکول و یعنی دیدار است که خواهد شود رایق چو آب دهن است یعنی ناشتا خواهد شد و یعنی کیست که ناشتا است و هراق

ریه — تمام تایق گشتید بتع را یعنی فصل وزیاد است و یعنی کوه‌های کوچک است و یعنی قربت و یعنی بیا عدد و در
ازیک گرفت و آهو رعید خالص سعید است و آن روزی است تابهنگام آمد شد تاریکی شب و یعنی باهم آمدن بیرون از
از هرازرع شبیه ان نسل ریان بر وزن رضوان و یعنی کج شدن بار شتر است و ماریته افعل کذا ای ما برحت یعنی زایل

جمعش ارام است [illegible] از روح
و جوح [illegible] العلف رتقدیم
محاورات [illegible] تقدما

ازاد ادن [illegible]

از کردن آن کار یعنی هیچ بیلم ماملکه در حدیث مذکور است قست ایام حرب بیعتم ابن عمر و امثاله و مانند آن است و از آن
لا ارام عن مکانه یعنی زائل نمیشوم از آن مکان و مصدرش از قول ایشان راهه آرام باب ضرب یعنی رجعه و از آن و واد بمعنی
وارد است و عزلة اتن لا ارام رحتال وارد و دادو نسبه یعنی لا تقصد یعنی کیرو قصد و طلب او خیلد بجهت استحاله آن
ایا نبه ازلاو زیا یعنی زدوا به باران دوست و دیمه بر تصغیر مجهول یعنی قطع کرده در بایه و مرم زنده است که او سپاه دارد
حدیث و مثل مردان را و مجموز سکنید و مرم علم است از بباران یعنی چند و دیمه او زدات است زیرا که فعیل در کلام عرب
دین — و یعنی آن لفظ را عرب دانسته‌اند بتع فسکون یعنی طبع و سرشت است و یعنی زنگ و چرک است و میگویند ران و دیمه
علی قلبه رینا و ریونا بالکسر و الضم یعنی غالب شد گناه او بر دل او و حتی آنکه سیاه کرد دل را و هرچه که غالب شود بر تو
غلبه خواب بر چشم و غلبه شهوت بر طبع و غلبه سکر شراب بر هوش و عقل میگویند بر حق او و ران بک و ران بک
و دان علیک ماملکه در قرآن کریم مذکور است کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون یعنی غالب شد بر دل‌های ایشان
و میگویند رانت النفس یعنی خبیثه شد نفس و رانوا ازباب افعال یعنی هلاک شد چهارپایان ایشان
و رنیون اند بصیغه فاعل و دین بر صیغه مجهول یعنی اقام در امری که استطاعت قدرت بیرون آمدن از آن ندارد

باب ما اوله الزای من فصل
[illegible]

الغربة کمنع یعنی بر دانست خبیثه و اقبال نمود باخیل بسرعت و شتاب و با همزه است از اذاب الذئبة از باب افعال
ذئب — بمعنی با بدال و ذاب یعنی ترسانید آشامیدن شد و ذاب الابل یعنی راند تند را

انتصبوا ازه عمل [illegible]
[illegible]

ذاتر — از دور رجا به شکل ذوق گوهر و زر کفند و تر ازو کند هیچ یعنی جامه تر تر دارند و زابره که هیچ یعنی مردن آورد سر تر تر با
پس او مرا برت بکسر با و تنج آنچه و اخذه زابره یعنی گرفت همه اورا عیط تبار، شتاه کفته یعنی برکرد

ذاج — اورا از عیط بنهم بالجیم کنع یعنی برانگیخت و شورانید میان ایشان و یک شت بعضی از ایشان بر بعض و خنده

ذاده — بزالجه کمبو از کله به معال الآلو کفته یعنی ترسانید اورا و ذئد بصیغه مجهول یعنی ترسانیده شد پس او

ذاد — مرذو است یعنی ترسانیده شد و زئد کقفل و عنق بمعنی موت است بنیع فکوان و اهمال الآلو و ذالی
کاه آواز شیر است که از سینه برآید شکل تر از مصدر با تبتیل فعلش ذاد کفرب و منع و علم و همچنین از اد
کا کرم سمع همه یکه آواز کرد شیر از سینه خن و ذائر بصیغه فاعل و زن کرشی و مرثو کمسر شیر آواز کنند از سینه است

ذاذاه — با عجم از ذا پای که هیچ یعنی ترسانید اورا و زاذا الشی یعنی حرکت داد اورا و تر ازاکتد هیچ یعنی حرکت کرد
و تر و ذیسته یعنی کوچک شد ازبهار و ازاری و تر سید و پنهان شد و تر ذوز یعنی راه رفت در حالیکه حرکت

ذکان — سید کوه و شهار حیوه هیئت کا زره بنیع زار و هنره تفتر و خوابیده است و تر از آنکه از باب تفاعل

ذام — جیا و شرم و آشتی است کمنع ز ما بنیع فکون و ذو ماکرو را یعنی مرد بزرگ دوره و ذام یعنی خوردن خوردن
شد بدین و بدین کنگ ز آنه شدت اکل و شرب است و ذام الرجل یعنی ترسانید او را و یا بمعنی است ز آنه از باب تفعیل
و ذام لکله یعنی سخن انداخت از براری که نمیدانم حق است یا باطل و ذام کسلم و ذئم بصیغه مجهول یعنی ترسیده شد بترس

ذوان — آن کس زنم است کلکف و با معنی است از زوام از باب افتعال و ازام مع الدم کا کرم یعنی اکراه کرد و او را آن کار

الکات

فصل

ذب

بالکات ثلاث اوّل وانه سیاه است که مطلوب بگندم میشود و کلب نیز ککسر اوّل و تشدید آخر یعنی سالگیاه
بنیع فکون یعنی غضبه است یعنی شک سخت بنیع زاد و باء موحده زرد
کوچک است و ذب در آدمی بسیار موی است و در شتر بسیار موی زیر رو و ابرو و چشم است فعلش بتنع و اعمرب از
باب علم آنست یعنی بکثل عقل پس او ذات است یعنی پرمو دارند رو و ابرو و ذنبت الشمس یعنی ذنکی اقباب فرو
بغروب شد از آنست و ذبت از باب افتعال و تفعیل و ذنبت القربة از باب تفعیل پرکرد مشک پس فاذئب از
باب افتعال یعنی پرشد مشک و عام از آنست کا حمر یعنی سال از راه و پسرانک علف و تمام شیطان است و ذناء
بکرانیم در برابر است و در اهیه شدید است و نام شهر است بر لب فرات و نام ملکه جزیره است و ذنب
بهم گراه ذکر است یا بالخصوص ذکر انسان است جمعش از آنست بهم زاد و از باب و ذنبه نیکی است و نیز
از آنست یعنی رویش است یا سر ریش است و یعنی مویش است و ذنیب کثیر یعنی موی است و یعنی الجر خشک شده است
او قبر از باب افعال و ذنبه از باب تفعیل یعنی ذنیب کرد انگور و انجیر را و ذنیب یعنی کف آب است و
یعنی زهر دهن مار است و ذنبه بالتا نیکه از حیز است که برون بیاید دو دانه و یعنی کف آب دهن که برون ما
از لکنار دهن بر کو و تقدیر از باب تفعیل یعنی مع شد آب دهن در کنار دهن او و تزنب از باب تفعیل کف کردن دهن است
در آن لکتی و ذنبه کسیاب برش بر انکه است یا برش سرخ موی است یا ریش سفید موی است و ذنب کتقال و ذنب بیان است
فرو شیخ موی است و نیز نیز زنبیز ابایت که از مویز عمل جاوند و ذنب لکمبو جانوری است شبیه بکربه و نوعی از کشتی است و
سفینه

زبد

و زب به کدو جوع بمعنی مضمحل شدن یا رکیت در جلد و زبب کمدرت بمعنی کثیر المال شغل و زب به لاد ازل بود نهمد

کف آب و شیر و مانند اینهاست و زبد البحر یعنی کف کرد دریا و زبد الشدق یعنی بکف زدن دهن وقت سدر و زبد

کف شیر است …

کفنقل و زباد و کرمان سر شیر است و صریح جمع ایست که زبد بکفنقل کرده است و زبلاغ یعنی خوانید باد بر سر شیر را

و زبد اشتعار یعنی حرکت داد و چیلی تا که بیرون آید و زبد به یعنی … صاحب کره است

و زبد بفتح و سکون بمعنی عطا است و زبد له کذب یعنی بخشید بی … گفت بخشید اندک بخشیدنی و زباد کسحاب

نوعی است از عطریات که … و چرک است که جمع شده در زیر دم جانور شبیه بگربه که آن را مشک از او …

و در هندیان مشک … آنند که … و بعضی گفته اند …

و زبع یعنی … و زبیدی زبیده …

زبر

بفتح و سکون بمعنی قوی شدید است مثل زبر بکسر زا اول … و بمعنی عقل است و بمعنی سنگ است و بمعنی

پاره و قطعه آهن …

انداختن سنگ است و بمعنی کلام است و بمعنی صبر است و بمعنی کتابت است و بمعنی منع کردن است و در اصل معنی از آب

حرف … آمده و زبر بکسر اول بمعنی مکتوب است یعنی نوشته شده و جمع گفته بمعنی کتاب است … تفاوت در …

از هر دو یکی است جمعش زبور است بدو ضمه … جمع … و قرائت … و اینها دارد … زبورا

بدو ضمه از اینجاست و بمعنی … و زبور کرسول بمعنی صحیفه و کتاب است جمعش زبر است بدو ضمه کرسل

و بالخصوص نام کتاب حضرت داود است گفته اند فعول بمعنی مفعول است از زبر … گفته اند …

حضرت داود

که بر حضرت داود نازل شد … مشتمل بر … از احکام شرعیه بلکه همه اش … مواعظ و تحمید و تمجید الهی است …

گویند … و زبرج … و زبر …

پاره … از آهن است جمعش زبر است … و فی القرآن زبر الحدید یعنی پاره های آهن …

بمعنی … که جمع … و بمعنی … و زبرقان …

اسد است و … ستاره است که … و زبیر … اسم است … ابن العوام …

صفیه دختر عبد المطلب عمه پیغمبر … و زبیب …

زبرج

که … و زبرج …

بمعنی زینت است …

زبرجد

… جوهر …

زبع

…

…

کسی است که …

است …

و …

ذبری — بکسر راء و فتح با و راء بمعنی مخلق است و بمعنی کبریت که روده و ابرو و طحال او پر شوند و در

ذبق — مؤنث زیبراة که نفته شود وارد زیبراة بمعنی کوژ پر بود و زبیر لحقه و در هم کیا برست خوشبو ذبق
لحیته بکسر با و فتح بمعنی کند ریش خود یا دیگری یا بیرکند ریش زنبقه کسفیه و مزاوقه است بمعنی کنده شدن و زبق
الشیء بالشیء بمعنی مخلوط کردن چیزی با چیزی و زبق بمعنی حبس کردن و راندن و ذا بوقه بمعنی ضرب است یعنی

ذبل — که حیات جمل در آنجا شد و بمعنی زاویه خانه آمده و از زبق که البته یعنی در اصل تند در خانه ذبل بکسر اول
و زبیل کقعیل بمعنی خار بمعنی سرگین است و زبیله کمرحله بضم با نیز آمده بمعنی جای اند خاک سرگین و زبیل از ع
کعرب بمعنی سرگین انداخت زرع را و زبال کعتاب آن چیز است که برمیدارد او را مور بدهنش و زبیل
کامیر و زبیل کسکین و زنبیل کقندیل بکسر اول و گاهی بفتح زای نیز آمده بمعنی سبد بازبان یا ظرف است
جمعش زبل کقنق و زبلان کعثمان است و زنبیل بهمزه کرامح و جعفر بمعنی کوتاه و اکثر در استعمال ترکی همزه

ذبن — و زبله بروزن لقمه بمعنی لقمه است ذبن بفتح و سکون بمعنی دفع کردن است فعلش زبن کعرب و زبن بکسر اول
زخه زبنه از حاجته و زبن کعتل بمعنی [illegible] الدفع است و ناقه زبون کصبور بمعنی شتری که لگد زند
کننده است بچه خود را و زابنه از باب مفاعله عبارت از دفعه بمعنی دافعه کردن او و زبنیه کبتر ذمه متمرد از جن
و انس است و بمعنی شرط است یعنی کسیکه از جهنم و دیوان سلطان و مخمه است جمعش زبانیه است که واحد ندارد
مفرد زبانیه زبنه بکسر اول و تشدید یا است و مراد زبانیه نوزده تن ملک است از زبانیه ملائکه غلاظ شداد اند

که موکل نار اند

[illegible]
از ابل اسلی [illegible]

ذباه — کد از کل نار اند و دنبح بکشتن بتهمتان است که بهشتم و ذبابی کسی که نیستی بزل و خطاطیا جیسی کشته اول و خاطات و
ذبابیان العقرب و ذبابع عقرب است و در حدیث الملاق بره شاخ موره بشن و مزابنه از باب مفاعله و خنای او ست.
بر او و رفت حرما بتر حرم از حلقوم است و ذبابیه بفتح راه و تشدید با بمعنی است بیکار و ذبابان گشاده
لب است و عود با عده و غیره است و زبون کصبر کردن بعلق و هم شبیه است و این لفظ عبارت بکار الذات
بزبیه از باب ضرب بمعنی یار کرد او را شکل اندر باه از باب انفعال و ذبابه بمعنی راندا و او اشکل زباره است و زدیا
از باب تفعیل و انفعال و زبینه کتحرفه ذبابی زنتش کرده است بمعنی رودی بر سینه بالا زدن و رنبه الختم ذبیحه
از باب تفعیل بمعنی پیچیدن کرد و گوشت است و در زمانی مرتع مذکور و غیره بمعنی کودک است که خصر بکشند و الات
کرده شیر و قندره یا بقره بیمار از باب تفعیل و تفعل بمعنی کند جنبان حفره و کودکها را و از کرتگان بمعنی ست
و بمعنی ترتیب است و نوعی از راه زیاده است و مبدا است بمعنی کار است و بمعنی شخص علیم است جمعش آنانه است که امع و از انعام
کمار انداز و بایاد از است بفتح زای و زبید است مصدر است تفعیل بمعنی زربای است
بمعنی زنبیت دادن و آرایش و ترتیب است از باب تفعیل ترتیب و آراسته شدن است بفتح زای و تخفیف یا بمعنی قطعه
بمعنی جسبیده و خطاب و که بکسر کاف و یکی است آید بمعنی زبان و تشدید هم ظرف زبق است
بیرز اوست و بمعنی آن بمعنی است که در ته بیره بیکاره اند جمعش زجاج کرجال و زجه بکسر قنج است و فتح جمع الماء است که زبر یکی
الماء بخت ترع حرب است همه و دوره کرد او را باشتر حرب است که بالا حیثیتم او ترشیه بنعید و بنج بیکار بیرت جمعش بعود و زان علو اوست

[illegible]

[illegible]

ذباه

مصدر است از باب نصر
ذنب

ذنج
مصدر است از باب نصر جیم
ذبح

وزیج بمعنی طعن بزج است وزجاج بمعنی شیشه است واول او بحرکات ثلاث آمده اگرچه ضم اشهر است و منسوب او

زجاجی [illegible] است وزجاج کشاد [illegible] آورده شیشه است وزجاجی [illegible] لیست فروشنده او است

وزجج بدو فتحه باریک و بلند بودن ابروها است ومرد که صاحب چنین ابرو است ازج کما شد وزن زجاء است

و در وصف حضرت رسول مذکور است که ازج الحواجب ... وزجج از باب تفعیل یعنی باریک و بلند کرد ابرو را وزج

زجه — بکسر هم نیزه کوچک است   با جمال الذو گفته یعنی خراشید اورا   گفعره یعنی [illegible] کرد

اورا و با همین است از زجره از باب انفعال فانزجر وازدجر از باب انفعال وافتعال یعنی پس باز ایستاد

پس باب افتعال متعدی و لازم آمده وزجر الکلب وزجر به یعنی دفع کرد سگ را وزجر البعیر

یعنی راند شتر را و قوله تعالی فالزاجرات زجرا تفسیر شده ملائکه که زجر میکنند ابرها را و قوله تعالی ولقد جاءهم من الانباء ما فیه مزدجر

ای ازدجار او موضع ازدجار ... [illegible]

آنچه که سبب امتناع از کفر و تکذیب رسل باشد ... زجر را یعنی از فحش منع کنند

زجل — حوصله [illegible]   [illegible] بیان [illegible] است و بمعنی حالت است و بمعنی صوت [illegible] است وزجله زجل

کنفر یعنی انداخت اورا یا دور کرد او را وزجله بالرمح از رقه یعنی زد اورا به نیزه وزجل الحمام [illegible] کبوتر [illegible]

بر آمد کبوتر از زجل وزجال [illegible] است وزجل کبا جو وزجل کنفر [illegible] نیزه است یا نیزه کوچکی است وزجل بدو فتحه

بمعنی بازی است و بمعنی صیحه و غوغا است و بمعنی بلند کردن صدا است کما فی الصحاح الکرم زجل الرعد فلش زجل کلم وصفش زجل

کلمه وازجا است

زجر — کلمه ازجل است وزجل کسر جل آیینه است شل [illegible] زجله [illegible] یعنی [illegible] وضعفت لم

وزجاه — بمعنی اول یعنی تشدید ازاره سحق   از باب نصر از [illegible] و دفعه یعنی راند اورا و دفع کرد اورا و همچنین است

زجاه و وزجاه از باب تفعیل وانفعال وزجا الامر زجوا سیع تلوں وزجوا [illegible] وزجا، کما یعنی تیسر آسان

شد کار و استقامت پیدا کرد و وزجا الخراج یعنی آسان شد گرفتن باج وخراج و زجا فلان یعنی منقطع شد ... فلان

و قوله تعالی مزجاة بضاعة مزجاة یعنی بضاعت اندک ناروا است از فلان یزجو العیش یعنی قناعت میکند و اکتفا مینماید یعنی اندکی

زجه — الیه کمنع یعنی بر دیگر شد بسوی او   کتده یعنی دو کار را او است

از کار خود یعنی وزجه یعنی دفع کرد اورا وزخه یعنی جذب کرد اورا بسرعت وزخوه که وجه [illegible]

زحیر — یعنی دور کرد او را نیز [illegible] کند جمع کرد [illegible] شد وزجاله کصلصال یعنی بعید است [illegible]   وزحار

کراب وزحاره [illegible] یعنی صوت است و بمعنی نفس زدن است [illegible] باناله و بمعنی روان شدن شکم است

وازار [illegible] در شکم که بسبب آن خون جاری میشود از شکم و فعل او از حر کمنع وضرب است و همچنین است تزحر وزحر

زحف — از باب تفعیل وتفعیل وزحت است [illegible] یعنی راسید [illegible] وزحر [illegible] زحف [illegible]

الیه کمنع از [illegible] یعنی رفت بسوی او و مصدرش زحف سیع تلوں وزحوف [illegible] از حال [illegible]

وزحف سیع تلوں بمعنی لشکر است زیرا که می روند بسوی دشمن والتقی الزحف یعنی لشکر [illegible]

وزحف البعیر وازحف کاکرم یعنی ماند [illegible] شتر تمام زحف وزحف بکسر حا است [illegible]

کهستاج و زحف نزدیک که نهاتی قدم است بسوی قدم زحف القوم یعنی قدم ایشان بهم نزدیک است و تزاحفوا از باب تفاعل

یعنی نزدیک شدند بیکدیگر و زحاف در شعر آنکه بیفتد از حشو [illegible] ایشان دو حرف پس برجهد یکی از آن دو حرف بسوی دیگری

یعنی نزدیک شود با او و جمع آن در شعر مزاحف است بسیح حا، و فرار از زحف که از معاصی است تعریف نفرار از جهاد و از ملاقات

زحلت — کردن دشمن در جنگ کشیع یعنی مانده شد و زحلت المکان بسیح اقامه نمود و اقامت در آنجا و زحل یعنی نزدیک شد و زحلک

عنه یعنی دور شد از او و ضد و زحل کار م یعنی مانده شد بچهار پا راه و زاحله عن نفسه از باب مفاعله یعنی دور کرد از خود

زحل — و تزاحلوا از باب تفاعل یعنی نزدیک شدند بیکدیگر و دور شدند از یکدیگر ضد عن مقامه کنیع یعنی زائل شد و دور از

شد آن مثل و ما سیحول است تر زحول که در جمع و زحل یعنی مانده شد و زحل عن مکانه زحولا بضم یعنی دور شد از مکان

مثل تر زحل کتعرف پس آنکس زحل بسیح فکون و زحلیل کقندیل است و زحلت الناقه یعنی پس افتاد شتر در راه

و زحل زحل کعمرو در است که کناره میکند از کار و هم تونث زحلیه بیای نسبت است و زحل یکی از کواکب سیاره است

که در آسمان هفتم است و این لفظ غیر منصرف است و زحلیل کقندیل جای لغزنده صاف است مثل زحلول کعصفور و جمع زحلیل

زحلوفه — مثل مزیع است و زحله الیه کالزم یعنی ملجا کرد او را بسوی او و دور کرد او را مثل زحلقه تر خیله آثار لغزیدن

کودکست از بالای تپه بزیر آن یا زحلوفه مکان ممتد املس است یعنی جای سرازیر که علامت [illegible] در او باشد که

جمع زحالیف است — در راه او لغزیدن شده و زحلفه که چرجه لفظ و بمعنی دحرجه است یعنی دیع کرد او را و قر حلفه پس در غلطید و دور شد

و زحلف الله ما یعنی پر کرد ظرف را و زحلف لفلان آلفا یعنی عطا کرد به فلان هزار را و زحلف الکلام یعنی سرعت و شتاب کرد

در سخن گفتن

و بمعنی و زحالف که در آنجا بهم جانوران هستند بسیار لجلب که پا ندارند و در راه میروند مثل مار و چه و زحلف کالشیر یعنی دور شد مثل

زحلوقه — از [illegible] بسیار ندم درجا، کزیع یعنی آلرشید است و زحلقه که چرجه لفظ و بمعنی قر حلق ند حوج و زحلوقه

بزران و بمعنی زحلوفه است که لغزیدنگاه از بالا بزیر است و بمعنی قریب است و بمعنی ارجوحه است یعنی چوبی که اطفال بر بلندی بنشانند و

از هر طرف بعضی از ایشان میشنینند و چون یک طرف سنگین شود طرف دیگر بلند شود و در آب آلیخ که بعضه بالا کنند که زحلوقه آن

زحمه — کنند زحما بسیح فسکون از باب مفاعله یعنی تنگ گرفت او را و در جمع کثرت مزحمه و کثرت نام آن زحمت است

با بمعنی است زاحمه مزاحمه و زحاما و از زحم القوم از باب افتعال و تزاحموا از باب تفاعل یعنی انبوه شدند و تنگ کردند

جا را بر یکدیگر و زحم بمعنی قوم مزدحم است و زحم کقفل تکثیر است با ماند ترکیب زحم است و مزحم بکسر میم است راموه شدن جا

فصل زخ — انبوه شده است و زاحم الخمسین یعنی نزدیک شد که به پنجاه برسد و زحمه بکسر و فتح زحمت است کلیه قابل صحیح است

از باب لغوی بیفتد زخت او را در کوه و هم حاکم که در حدیث بمعنی وارد است مثل اطلیح

[illegible]

مثل عصبه شیر زخ مانند تکلف عضها زخ ما زحمه بمعنی وفع کرده و اند جمع شده در کوه [illegible] آتش جهنم و زخ زند یعنی

شده و زخ از زنب بمعنی خبث و زخ بمعنی بلند اضافه بول است و مزخه بسیح میم و کسر آن زن است مثل زخه بسیح زاء

زخ — بسیح زا زن است و زخ زخا که جمع مزاج است و از آن مثل زخا و زخ الجمر از باب خرب زخا و زخیخا یعنی درخشان شد اخگر

الجمر کنیع زخر بسیح فسکون و زخور از باب نصر یعنی بالا و لبالب شد آب دریا و بلند شد و بجای او و مانعی است زخر کنیع

و زخر النبات یعنی بلند شد گیاه رو بیده و زخر القوم یعنی بجوش و جوش آمدند و زخر القدر و الحرب یعنی دیگ و جنگ بجوش آمد

و معنی نشاندن

وزخوار آن جلی با بعده یعنی فخر کردن و آنچه که او از اوصاف نسل زخرور کند جمع و زخوار آن جلی یعنی بطر آمده آنچه در آخر فصل آمد

زخرط — گریه آب بینی نمیتر و گویند ولعاب آنها است مثل زخریط کقندیل و جمل زخورط کعصفور یعنی شتر پیر سالدار ولعابها نیز

زخرف — وزخریط گیاهی است مثل زخرط کزبرج — کقنفذ یعنی طلا و مستعار حسن و آراستگی و زینت چیز است

وزخرف القول آراستن و پیراستن سخن است بدروغ یعنی سخن باطل را زینت چیز دادن وزخرف از رنگهای مختلفه نباتات است وزخارف کدام کشتیها است وزخارف از آب راهها و صفحها راست از نوعها جانوران

زخزب — جانوری است پرواز میکنند بروی آب چهار رنگ است و جانور مثل آن — بضم زاء و تشدید باء از رحم یعنی غلیظ قوی

زخم — شدید الحم — بمعنی زدن و مرصع است و زخمه کمنعه یعنی دفع کرد او را دفع شدید و زخم اللحم کعلم یعنی خبیث و زشت و گندیده شد گوشت مثل ازخم کاکرم پس جای گوشت زخم لکتف است و فیه زخمه یعنی بیع و آن گوشت گندیده که جهت و آن محقق است بازشت در غیرند با زخم گوشت گندیده پر چرب بو دار است و زخا بکسر زن گندیده بو است

فصل دزای باء و دال — زدع — بمعنی معامله بخففتامنع یعنی جمع کردن او را و مزدع بکسر سرعت و شتاب دارند که ز زنده دار او است

وزدا — الجوز از باب بفرح یعنی بازی کرد با گردو و انداخت او را در مرداده کسماه یعنی گودال و زدو بفتح و سکون بلند کردن دلست است بجانب چیزی و از در از باب انفعال یعنی کار نیکی کرد

فصل الذال باء و زاء — بدانکه صاحب قاموس زدا را باب دانسته و تاریخ از جمیع اران طلای حکایت کرده که دلو است

زدب — بکسر اول مدخل است یعنی جای داخل شدن و بوریع گویند است و بکسر اول هم آمده است جمعش ازدوب است جوفه و زدب بخانه نیز گفته

خباث

خباوت است وزربیه کسفینه بیمعنی جای گسفند و خانه شیبان است وزرب بکسر اول راه کندآب است وزرب کعلم یعنی روان شد آب وزرباب بزنان قرابت متعلق است یا آب طلا است معرب زرآب است و زداق بفتح زاء و تشدید یاء یا التشهد و بساطها است یا هر چیزی است که پهن کرده شود و تکیه داده شود براو مفردش زربیه است بکسر اول و بضم هم آمده وزرنیخ از گیاهی است که زرد با سرخ باشد و در او سبزی باشد و قد ازرب کالحمر یعنی گیاه با این رنگ شد و مزراب کمفتاح ناودان است

زدجر — بازغ کعفر یعنی بره زرد داد و او را وزرجون کقربوس درخت انگور یا شاخهای او است و بمعنی شراب است و بمعنی آب جاری است که با سپید و زرنگ صاحب قاموس در باب جیم این لفظ را ذکر کرده و تفریع جمله نون کرده و تغلیط جوهری کرده وزرد کرده در باب نون و جمله رای است که سبع بعد از جیم در باب نون ذکر کرده و گفته قد کسوت زر را کون

دیگر باب — است یعنی مانند زر و الطلاق بمعنی برتر است از آن شبیه بطلاست در رنگ و در قاموس در باب نون گفته زرجون یعنی

زرد — صبغ احمر آمده یعنی رنگ سرخ — بفتح و سکون و از زرد رد مصدر باب افتعال بمعنی بلع کردن و زرد بفتح است زرد اللقمة کعلم و ازدرد و ازدرد ها کاکتب یعنی فرو برد لقمه را و مزرد کمنبر حلق است ورزده کمفره یعنی خفه کرد او را و زرد التریح بمعنی سرد التریح است و حلقه زره است بفتح های بزاء بمعنی ز حیل کرد حلقهای زره را بمعنی دو ربعقی و زرد کلمه کسر است که بمعنی زود و شتاب دارد و بلع کردن و زرد آن بمعنی زره را فرج است زیرا که بلع میکند ذکرها را بسبب اینکه خفه میکند آنها را بجهت تنگی فرج و زرد دیده و دقیقه زره است که حلقه هاش سر صیح زره خرد ریک و بریم اند بمرتبه به هو و زراد کمفاه زره ساز است و زرند بمعنی زرگاه است و ده است در اصفهان

زر — بکسر اول تکمهٔ پیراهن است جمعش ازرار است وزرّ قمیصه یعنی تکمه را در حلقه انداخت وزرّه ... ازرار
بامبالغه وازرّه از باب افعال یعنی از برای پیراهن تکمه قرار داد و زر بکسر ... کوچک ... کرده است قوام
و استقامت دارد و زرّ بفتح مصدر است بمعنی بستن تکمه و بمعنی زخم کردن و نیزه زدن و جمع کردن و شدید و تنگ
کردن چشمها است وزر رکسم یعنی تنگ کرد ... و عاقل شد ... و زرزور گنجشک ...
که بفارسی سار میگویند وزرزر ... آواز کرد و زرزر بالمکان یعنی ثابت گردید وزرزر ...
... شد و زرارة از اصحاب ائمه است و از ... حدیث است ... قول حضرت صادق علیه السلام

زرع — رحم الله زرارة ... لولا زرارة لاندرست احادیث ابی ... یعنی ... و کاشت
و با معنی ... از زرع از باب افتعال وزرع بمعنی انبات ... قال تعالی ءانتم تزرعونه ام نحن الزارعون
چه ... زراع یعنی کاشتن ... و آنچه از خداوند است انبات است وزرع بمعنی فرزند است و بمعنی
مزروع یعنی کشته شده است ... مصدر ... جمعش زروع است ... و مزرعه ... کشت
را ... زراع است و مزروع و زریعه ... آن چیز کاشته شده است ... و زرعه ... کنند

زرف — ... معامله است با صاحب زمین ... از آنچه بروید در آن زمین
... یعنی ... و زرف الیه ... پیش رفت ... و زرف ... یعنی ...
... و زرافة ... سرعت ... جمع ...

پس ... و زرف ... کسر ...

ازجل

از حل ... بفتح اول ... راه رفت ... بسرعت ... و زرافه بفتح اول
و ضم ... و در ... بتخفیف ... و تشدید ... چهارپا ... تشبیه است سر او بشتر و شاخ ... و قوائم و کلف ...
... پلنگ از اینجهت بفارسی شتر گاو پلنگ میگویند ... و پاهای ... کوتاه است ... و پا
... است ... از زرف ... آنجا ... بجهت ... کردن ... و

زرفیا — ... کرده ... جمعش ... کسکاری ... و زرف ... زرافه را
... و ... حلقه است ... بر ... نصب ... و نصب ... کنند یا ...
... حلقه است ... و ... حلقه کرد

زرق — ... و زرقة ... رنگ کبود است ... زرق ... و زرق ... کور ... تعالی
... یعنی ... و قتیل ... کبود ... و کبود
چشم ... بدترین ... است ... و ... زرق ... و ... زرقا ... همش ازرق
... زرقا ... چشم ... روزه راه میدید و ... و ضبط ... کرد است
و زرق ... است ... گفت ... است ... از ... است ... زراریق
است ... و زرم ... کنند ... بتشدید ... از زرق ... و ... و فصل
ازرق ... است ... بسیار ... و زراق ... نیزه ... و زرقه ... زرق ... کبود

گشته که چلپ است و زرق بالفتح که عرب بمعنی ورق بدال است یعنی مرکبی اند جهت پرنده وازاره بهمراه ن

زرنب خوارج اند که منسوب اند به نام بیاع زرق کمتر نوع از طیب است و بقولی زعفران است و بقولی

زرقوقان درختی است که بوی نیکو دارد و بمعنی شکل جولات و حشرات است و بمعنی فرج زنان است

بفتح اول و نیز آید دو دیوار که چلپ است که بر دو طرف بچاه میسازند و بکسر زرنوق ...

زرنیق بکسر اول معرب زرنیخ است و تزرنق کشیدن یعنی متغیر شد حال او و تزرنق ... یعنی ...

چاه را و نهان شد در آنها و زرنقه کفعلله بمعنی دویدن است یعنی دوام گویا معرب است ازرنه بعنی ...

زرم و بمعنی زیاد و تمام است و بمعنی جستن تمام است و بمعنی نصف ... است ... و ... بمعنی ...

الکلب و استوز کلم یعنی ماند سرگین از آنها در دبر آنها و زرم بوله و کلامه و دمعه یعنی منقطع شد بول او و سخن او

وارشک او و ریاضیت است از زرم کاقتعد و ازرمه ازباب افعال و زرمه ازباب تفعیل و زرمه کفرحه ...

منقطع شد یعنی قطع کرد و برید بول و سخن و اشک او و زرمت بی برایشان گفتن او ... و ازرام کاقتعد ...

غیظ و غضب کرد و زرم للمفت کسر است که خوار و ذلیل و بد خلق باشد و کسر است که در جای خود ... بکند

و ازرام کاحمر که به است و ازدرم ازباب افتعال بمعنی ابتلاع و فرو بردن است و صاحب قاموس از زرم

زرنیخ ترکیب جدا دانسته مقدم بر زرم ذکر کرده و این غلط است و زرنیخ جدا در مستقل از باب افتعال و ازاثره است

زری علمه از باب ضرب زری کفعلا و زرایة ... ... کسراء ... عیب کرد او

وبالجمله

زرم ازرر به ازرنبال را ... یه است ... ... که ... علیه بعد عنیک داوریا و ... ...

... ...

و تزرف ازباب تفعیل بمعنی کم کرد است و ازرزق ازباب افعال یعنی داخل کرد و ... عیب ... است

و ازدری ... ... اورا وازدد راه وازدرین ازباب افتعال یعنی حقیر

شمرد اورا و ازدری است ... دی اعنیکم یعنی در نظر شما حقیر ... ...

بیات لانزد دری و انحرالله ... ...

برورمان و ... یعنی ... ...

معرب است ازجت ... ...

ازاله ... ...

ازاله ... ... و زعبه یعنی قطع کرد و برید ... ... ازباب افتعال و زعب ... ...

و زعب الاناء ... ... و زعب الغراب زعیبا ... ...

... ... و زعیب ... ...

... یعنی ... ... غیظ ... ... و زعوب ... ...

زعبل ... ...

... ... و بمعنی ... است و بمعنی ... است

پنبه است و زعبلة بکسر آنکه چاق شود تن او و بارای شکوکردن او و زعبل کدو چه یعنی علاء کشش کردن علاء البدن

زعجر — کننده از آلقلعه یعنی مضطرب و نا آرام کرد اورا و زعجه یعنی کنده اورا از جای او و نقل از جای کاره فانزعج

یعنی پس کنده شد از جای خود و زعجه یعنی دور کرد او را و زعج یعنی صیحه کشید و فریاد کرد و زعج بدو فتحه مقلق است یعنی

زعجة — بی آرام شدن و زعاج گفتن زن است که قرار نگیرد در مکان [illegible] که و جه بدخلق بودن است کا معلوب

زعر — زعلجة است الشعر و از آن [illegible] کم شد موی و متفرق و پراکنده شد پس او زعر الکتف و از زعر کا عمران

و از زعره و از زعار کاعمر و اعار یعنی [illegible] است و رجل زعیر کحیدر یعنی مرد کم مال و رجل زعر و زعر کمصفور یعنی مرد بدخلق

و نیز زعره و زعیمه و زعرت که معروف است و زعراء کحمراء نوعی از شفتالو است و زعاره بتشدید و تخفیف راء

بدخلقی است و زعر [illegible] از جا است [illegible] کنند و زعره بضم نقیع [illegible] است که دیده می شود [illegible] و خوک

زعازع — و از زعر کاحمر جای کم گیاه است نقل زعر کشش که [illegible] است [illegible] و معنی شده اند [illegible] تختها

روزگار است و زعزعه مصدر باب به وجه حرکت دادن است درخت مانند درخت [illegible] یا هر چیز که شدید است و از یح

زعزع کهدهد و زعزعان برون گلستان و زعزاع [illegible] یعنی بادی که حرکت بسیار دهد چیزها را و زعزاعه

نیز اول لشکر است که [illegible] باشد و زعزع [illegible] معنی [illegible] است و تزعزع [illegible] یعنی حرکت کرد

زعف — کننده از [illegible] مکانه یعنی کشتن او را در جای او و نقل از زعف و از زعف [illegible] و انتقال و زعم

زعاف کغراب یعنی [illegible] است یعنی زهری که زود کشنده است و زعوف [illegible] جمع است بمعنی [illegible]

[illegible]

زعفران — [illegible] معروف است [illegible] گفته اند [illegible] زعفران [illegible] بکسر میم مارست

ورد و [illegible] و زعفران حدید رنگ آهن است جمع زعفران زعافر است که ترجمان و تراجم و

[illegible] زعفره که وجه یعنی رنگ کرد آن چیز را به زعفران و زعفرانیه دهی است در [illegible] و قریب است [illegible]

زعاق — [illegible] قریه است در بغداد و [illegible] است و معنی [illegible] است کغراب آب تلخ

غلیظ است که طاقت خوردن او کسی را نیست [illegible] زعق کمنع و زعاق [illegible] و معنی رسیده [illegible] را

[illegible] و عمل زعاق [illegible] و طعام مزعوق یعنی پر نمک و زعقه کمنعه و زعقه کاره [illegible]

[illegible] پس او مزعوق و زعیق [illegible] است [illegible] و زعق [illegible] و زعق العقرب یعنی

[illegible] از زعق [illegible] العقرب [illegible]

[illegible]

زعل — [illegible] و زعل [illegible] و زعل [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] و از زعل [illegible] یعنی [illegible] و از زعل [illegible]

و زعل [illegible] یعنی [illegible] و زعل [illegible] و زعل [illegible]

زعلجة زعکوک کمصفور — [illegible] است که [illegible] کوچه [illegible] یعنی بدخلق [illegible]

[illegible] و بعض کوتاه قد لئیم است جمع زعالک و زعالیک است [illegible]

زعم

بحرکات ثلاث زبان کنایه سخن حق و باطل است و بمعنی دروغ است ضد و غالباً استعمال میشود در امری که از آن
و زعمت کذا یعنی گمان کردن تو را چنان
وزعمی ... نسبت دروغ گو و در است گوینده ضد است و از جمله مواضعی که زعم بمعنی قول آمده قوله تعالی او
السماء کما زعمت ای کما قلت و در حجت و از آنجا که بمعنی ظن و اعتقاد است قوله تعالی زعم الذین کفروا ان لن یبعثوا
و از مواضع ... در باطل استعمال شده ... بزعمهم ... و در حدیث کل زعم فی القرآن کذب و زعما
و فعلش در انجا ... از باب نصر آمده و زعیم کثیر بمعنی ضامن است زعم به کنصر و فی المجمع کمنع ایضا
یعنی ضامن شد و زعامه کصباحه یعنی ضامن شد از برای او و زعیم بمعنی سید و بزرگ قوم و رئیس قوم است و کسی است
که تکلم کند از جانب قوم جمعش زعماء است کعلما و زعم بدو فتحه بمعنی طمع است زعم کعلم از طمع
و زعامه کثرا نه بمعنی شرف و ریاست است فعلش زعم کنصر آمده و زعامه بمعنی اسلحه جلب آمده است
و زعم کلکف بریان پر چرب است و زعوم کصبور کسی است که بازش شکلی است مثل زعوم که بخورد و زعم
زعنفه — کتعرف یعنی بر جهد دروغ گفت ... و بمعنی ... و ... هر چیز است
بمعنی کناره پوست است مثل پاها و دستها و بمعنی رذل است و بمعنی پاره از قبیله است که تنها و جدا
و بمعنی قبیله قلیله است که منضم میشود بقبائل دیگر و بمعنی پاره از جامه است یا آستان اول جامه است که پاره
و بمنی دامنه است جمعش زعانف است کدراهم و زعانف بمعنی اجنحه سمک است یعنی پرهای ماهی و زعنفه
هر جانوری است که حال ثبات بر پای نیست و زعنف القروش که جمع ... مثل جمادات عروش
(فصل ... زعب) بدو فتحه موی باریکی است که بر چلت ... و بر ... ابتدای ... یا اول موی پر است که ...
بشود

میشود از طفل واز پرنده در اول زمان روئیدن مو و پر و بمعنی موئی است که باقی میماند در سر پیر بعد از ... سر او
فعلش زعب کعلم و زعب کنصرف و از عاب کاحمار یعنی تنک موشد و زعبه کغرفه جانوری است شبیه بموش
نام جانوری شاعر است و از عب کاحمر الجبر بزرگ است و بمعنی است ... است و زعب کمنفذ ...
کلیل است و زعب کعود چیزی است که ... و از غب الکلام و از غب الکرم
زعد — یعنی جاری شد آب در رود و شروع کرد به برگ آوردن البعیر بالدال ... کمنع یعنی آواز بحنجر کرد شتر
و زعد الشقاء یعنی قیقاع ... یعنی پاره کرد از روی حلب بس ... زعید است کامیر و زعل
فلانا یعنی ... زعاد کشتاد ... آب است و از عده کالکرم بمعنی شتر دادن ...
زغ — و زعد بمعنی ... بعضم زای و فتح غین ... بلبل ... و زغرغ کجعفر
... است و بمعنی تصغیر صغیر و بمعنی ولد صغیر است و زغرغه کزوجه ضعف کلام است و بنهان کردن چیزی است
زغف — و بمعنی ... کردن است و ... راه باز کردن سر خلب است و زغرغیه کصغیره کلاچه است
یعنی فسکون ابریست که آتش را زبانه باشد و بوشنده آسمانی ... بمعنی بره زدن است و بسیار ... است آب است
و زیاد و سخن کفتن است بدروغ فعلش ... زغفه بفتح ... و زغفه بفتح و سکون و ... یعنی ...
زره نرم گشاده ... محکم است یا بمعنی زره رقیق است که ... حلقه ها ... است و ... درع زغف
بفتح و سکون و درع زغف ... و درع زغف ... و زعوف ... کذا ... ست ... اول ...

در قصیدهٔ خیبر و قضاء زعف کالحباب قتیرها بیان اشکال سفوزنا ...

قف یعنی زره خشن است یعنی زبر و زعف یعنی زره نرم است پس لازم آمد ... قف والیضا قف

زعف جمع است مفرد آن زعفه است و توصیف مفرد بجمع صحیح نیست و از کلام مذکور که حکایت شد ...

صفت مفرد و جمع هر دو آید و در قاموس در ترجمهٔ قف گفته یعنی زره ...

جمع اسکه قف ... و دیگر ...

وجدیة التشبیع ... الکال کالبه ... یعنی ... از ... اول ...

در واسعهٔ محکمه وذعف بدو ... و زعف ...

زعل — پیر حق شکم ... وازد عف کالکتب ... کنعوحشه ...

ریخت او وامکیده و ریخت آب ... وزعل ... وزعلق ...

تا قه ... از زعلف کار است وزعلة ... از دهن ...

ومعنی ... از ... وازعل ... زعلة ... بصفیة ...

از طرف ... وازعل الکار ... وزعول ...

است از شتر و گوسفند وزعلول ...

زعوم — ... زعلول معنی طفل است و در مجمع ...

بصور وزعوم یعنی ... که مانده ... و زغیم ... وزغم الجمل ...

... وزغا

... الغرکه ... وزاعیة ...

زغر — وزغاوه ... وزعوان ... یعنی ... وزغر ...

... وزفر ...

از ... وزفر ...

وزفر ...

... وزفره رجل ...

آواز ... وزفیر ...

در ... وزفر ...

زف — العروس الی بعلها ... وزفاف ...

وزفیف ... وزف الرقا یعنی ...

وزفیف ... وزفوف ...

وزفاف ... وزاف ...

زمره

البه بزنون ابر سر عوان یعنی لشتاب رو باد و مخمور و زقه بفتح زا ارزره است یعنی بلند برعت کمون وزقه بضم زا

وکرده است چنانکه در ولیمه سلمان سر اعدا و لوله نه عبول ادخل الناس مع زقه زقه ار طائفه بعد طائفه و

زقرف وزقزاف بفتح زا است که تشنه بورد ودوام داشته باشد وزاقه ازباب افعال بمعنی واداشت ادبسوار عرب

و زقه کمنده مخمه است که عروس شو در انجا بنشیند و کان ه داماد ببرند و زرقه کوچه خوک دادی [illegible]

زفعله ادخل — گیاه خشک سه وصدا را ازاست در گیاه خشک — بفتح زا و قاف بمعنی سرعت و شتاب کردن است

گزنج بمعنی غضب و تند است وازقفه بالتشدید بمعنی جماعت وگروه است وازقلة بتشدید لام بمعنی خفت وسبکی است

ذفن — وازقلی برون و معنی اعتنقی است بمعنی ماده قاهم برزوقلی کو هر رسم است — کف بمعنی زقن کردن از ایجا است که

درحضرت امام عن از زقن وزقن بکسر اول سایه بان است که زخمه میکنند از دور سر و پشت بام از دیوار گان

از بر ماوم دریا و بمعنی برطاح عرهاست که جمع میکنند بعضی از آنها را ببعض مانند حصیر باقته شد و ماقه زقون بروزن

ی دقن [illegible] — وبمعنی زبون است بمعنی جمع کننده و در کشف به بلده وزازالوزن یا زقون شتر لنگ است و ماقه زیزون که بزبون بمعنی زبون

وزاقه ماقه لنگه است — ارایج الشقاب از باب عزب زفیا وزفیا بفتح فا وکون فیها بمعنی راندن

ابرها و سبک گردانید اورا و زفت الشوس بمعنی صدا کرد گان وازقاه از باب افعال بمعنی تقل کرد او سوار از

مکانی بمکانی دیگر وزفیان بر مفعان زان کوتاه قد است و کانه است که بسرعت برسند برا و زفتغ کم کشت بفتح

وصل زا لای را زبفتح — زقبر — تر باشد شو — فالمجر کمفر یعنی داخل کرد او را در تنگ [illegible] داخل

بتیم
معقول الاسفل

شیوا رد بید شیوری وزرقب کاعوف بر معنی رقب لازم است وزرقب و فقیر راه تنگ است و زرقب بکاه اکلوا عرب

زرق — کرنه اوست در سینه بمعنی رقب بروشفته ازین وزرب بمعنی لند جشم اورا از زنر دیکی — بسبع وسکون بمعنی زردحر

زق — کرانع است وزرقه و بیخه نور است در سقوط طبقه از مار است — بفتح زا و لند اضافی برمان [illegible]

دانه دادن وچیز خورانیدن بر منقار است جوجه مخمه شکل زرقه کوجه در بر ومش وزرق بکسر زا بمعنی خلیت [illegible]

بازرق زرزنی است که بر مدینه شیوه بنم او کعبه میشوه از ازار خراب سر غیره جمعش ازقاق وزقاق کرجال وزقاق کرمان

آنکه وزقاق کسما یکمر است که آب می کرد بر سر جرا و ورد و ادلطام است وزقاق کغراب بمعنی کوچه است

و بفتح طرق و سبیل است یعنی راه ومعنی ما زنی است وزقاق الدعفادن بفتح بازار اعطار بکوجه عطار [illegible]

لند کاری فتنه اطن جمعش زقاق گرمان وزرقه است وزقیفه کطابه بفتح فاخته ها وزقه بضم ترمه کوچکی
کغراب واغرسه خوب

زهق — است وزقرقه بر وزن قمقمه خنده ضعیف است و معنی خفت وسبکی است و بمعنی صدا کردن برمان است در صیحان
صفا واید و بیضه

بفتح وسکون بلم است بمعنی فرو بردن لقمه و نزقم ازباب تفعیل بلع کردن است بتمامه وازقم کاکرم بمعنی کودد
دوراعم کف زقم موزدن و آنچه بیدو بخیه بودم
اوداد فما زقوم کاکتب پی فرو بردن لقمه است و زقوم بفتح بفتح ابوجهل گره و خرما است چنانکه بعدا در دو آیه
باید کره و خرما را بکورند [illegible] — ان شجره الزقوم طعام الاثیم گفته ها توا از آن بد و التر و حضرت تقوا و خدا ویند بضیر الورقوم ما را کوکه انجا

شجرة تخرج فی اصل الجحیم ونام درختی است در اریحا ازشام میوه بید بود شکل خرما و تلخ با جلدوت عسومی دارد

زقن — ومستیه اورروغن مید بود که بی درلب درای ازمان اوده است — محمان نیز بفتح بار کرد بار سه وازقنه کالازم معنی

وزقا — الاعانت کرد او را دربار کردن — ارتصدر کمدعا زقوا بفتح وسکون زقاء کغرابا بمعنی باتگ دادن خروس دار زقوا است

ی ذ ق

بها یا از باب ضرب رقیا کفرگا معنی وادرست و زقیه بروزن و معنی صبحه است و زقیه بعض پاره از
درهم و غیر اوست که بر روی هم جمع شده باشد و در حمل است بو آتش [illegible] و رق زواته [illegible] وسها [illegible]
عرب این بود که شب نشینی بکردند و صحبت میداشتند تا هنگام خروس و از [illegible] شنیدند پس چون آن خروس برش [illegible]

فصل ذال با کاف

کسی را ای از آن سنگلاخ تر است — کسی را از خانه بیرون کرد او را و ذکا را فتاد کرده از [illegible]
کرد در نقد کردن هزار و ذکا [illegible] پناه برده باد و ذکیه [illegible] و ذکا جاریه جامع کردگار [illegible]
کرد و ذکاه گلخره یعنی از درست مالدار و سرعت و شتاب بکند در نقد دادن و از ذکانه [illegible]

ذ ک ب

یعنی سنگی جدا و متحده [illegible] زن است بچه [illegible] و معنی جامع است و معنی پر کردن است و ذکبه
بروزن و معنی نطفه است و معنی ولد است و ذکیبه کیفیه پر است شبیه جوال در لغت اهل مصر و از کب [illegible]

ذ ک ره

یعنی در آمد در خانه که با در کوه [illegible] زیر زمین — یعنی پر کرد او را و معروف است ذکره [illegible]
یعنی پس پر شد و ذکره کنر و [illegible] خراب و خلیه پر که است و معنی از الشراب [illegible] جمع شد شراب [illegible]
[illegible] بعضی یعنی [illegible] بچه [illegible] حال او و [illegible] و عز ذکریه [illegible] ذکا [illegible]
یعنی بر زحم [illegible] سرخ است و ذکریا که علم است [illegible] و ذکری بروزن [illegible] آمده [illegible]
و [illegible] غیر معروف است و اگر [illegible] معروف است [illegible] ذکریا [illegible] و جمعش ذکریا [illegible]
در هر سه [illegible] همزه [illegible] ذکریا [illegible] و در جمع ذکر [illegible]

ذ ک ی

[illegible] و ذکا تصور ذکر یا و جمعش ذکریون است [illegible] ذکریا تصحیف [illegible] و جمعش ذکرون [illegible]
از باب ضرب [illegible] یعنی و ذکا [illegible] ذکیا کا [illegible] جمع [illegible]
[illegible] کلام را از روی صفت [illegible] از راه [illegible] و ذکا [illegible]
[illegible] و ذکی یعنی [illegible] و ذکه [illegible] و ذکا [illegible] حفظ
[illegible] و ذکه [illegible] و ذکا [illegible]
[illegible] و ذکی [illegible]
[illegible] و ذکا [illegible]

ذ کام

[illegible] ذکام [illegible] کمرآب
[illegible]

ذ کر

[illegible] و ذکر [illegible] یعنی [illegible] و ذکر [illegible] یعنی [illegible] — کسلم
[illegible] ذکر [illegible] و جمعش [illegible]
[illegible] و ذکر حافظ [illegible] حفظ و ضبط [illegible]

و ذکا

[illegible] و ذکا [illegible] و ذکا [illegible]
[illegible] و ذکاه [illegible]

زکی

وزکا از اصل بمعنی نیکو شده [illegible] و الجمع ازکیا و وزکوة بمعنی [illegible]
و در مجمع گفت [illegible] بمعنی طهارت است [illegible]
کردن مقدار معانی از مال است [illegible]
و نفس زکیه لقب محمد بن عبد الله بن الحسن [illegible]
کلام بمعنی [illegible] زکیه [illegible]

فصل الزاء مع اللام
زلب

[illegible] کلام بمعنی [illegible] ملازم [illegible]
است وزلبه [illegible] از زلب [illegible]

زلج

بدو فتحه و کاه بسکون لام آمده بمعنی لغزیدن است [illegible]
کسرست [illegible] و کسرست [illegible]
[illegible] بمعنی [illegible] و زلاج [illegible]
یعنی [illegible] و زلاج [illegible] آن است که [illegible]
و امراة [illegible] و زلج [illegible]

زلح

[illegible] بسکون بمعنی [illegible] است [illegible]
بدو فتحه است و زلحه [illegible]

زلخ

[illegible] رقیق است [illegible] بسکون [illegible]
یا [illegible] و زلخ کلام بمعنی [illegible]

وزلخوة

زلع

وزلکه [illegible] و در [illegible] آدمی که [illegible]
وزلیخا [illegible] حضرت یوسف [illegible] بدو فتحه [illegible]
[illegible] و زلعه [illegible]
[illegible] وزلعه [illegible]
[illegible] وزلع [illegible]
وزلع [illegible]

زلف

[illegible] وزلفه [illegible] بدو فتحه [illegible]
[illegible] بمعنی [illegible] وزلفه [illegible]
[illegible] وزلف [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] زلف [illegible] زلف [illegible]
اسم مصدر است [illegible] زلفه بمعنی پاره از شب است [illegible] زلف [illegible]
و قوله [illegible] وازلفنا [illegible]
[illegible]
و قوله [illegible] وازلفت الجنة [illegible]

و هم الطاقات نه اتقیل بمعنی مراد نماز شب است و بفتح جمع زلفه بمعنی پاره و ساعتی از شب است و در نزد دیگر اهل لغت ساعات
روز او لقرب از قرب بمعنی زلف ساعات متقاربه یعنی ساعات که بهم نزدیک اند و [illegible] بیان شده است و بعضی گفته اند ساعات
متقاربه بروز و مراد نماز صبح و مغرب است و عطف [illegible] مراد نماز عشا است و زلف [illegible] و ادوار [illegible]
[illegible] زلفی منزلت [illegible] از باب تفعیل و ازدلف [illegible]
از باب افتعال [illegible] جسته [illegible] گرفته [illegible] مزدلفه
موضعی است میان عرفات و منی [illegible] و وجه تسمیه او [illegible] گفته اند
[illegible] نزدیکی گویند در آن مکان [illegible] حاجیان [illegible] از عرفات [illegible]
[illegible] در آنجا [illegible] حاجیان [illegible] در آنجا [illegible]
بمعنی اجتماع [illegible] اجتماع حاجیان در آن مکان یا [illegible] اجتماع حضرت آدم و حوا در آنجا [illegible]
مکان [illegible] کلم [illegible] و زلق [illegible] و زلق [illegible] و مزلقه [illegible]
جائی است [illegible] زلق [illegible]
[illegible] آینه است [illegible] زلق [illegible]
و ناقه زلوق [illegible] و زلقه [illegible] از آنجا [illegible]
لغزانید [illegible] و مزلاق [illegible] مزلاج است [illegible]

[illegible]

[illegible] زلق [illegible] زلاق [illegible] و زلیق [illegible] و زلق [illegible]
قبل از [illegible] و از لغت [illegible] بمعنی [illegible]
از زلق [illegible] نظر کردن [illegible] و در کریمه [illegible] گفته اند [illegible]
[illegible] و زلق [illegible] نزدیک [illegible]
[illegible] و زلق [illegible]
[illegible] و زلق [illegible] لغزشگاه [illegible] و زلق [illegible]
[illegible] و زلق الموضع [illegible] لغزشگاه [illegible] و زلق بمعنی [illegible]

زل [illegible] زلت [illegible]
بمعنی لغزید [illegible] زل [illegible] و زلیل [illegible]
[illegible] لغزانید [illegible]
[illegible] لغزانید آدم و حوا را شیطان [illegible] لغزشگاه است [illegible]
[illegible] و مقام [illegible] زل [illegible]
زلة [illegible] و زلّ [illegible]
[illegible] و زلال [illegible]

وزلیل کشتر لیف وزلول کعصفور وزلازل بضم زا از اول و کسر زا از ثانیه تیزی است که زنبور میکند در حلق و سرد و عقب

کارا واست وازل کاشد بمعنی سریع و بعضی لاغر بریدست و ذلل له که حوجه زلزله وزل از اول که حوجه

بجهد حرکت داد او را وزلازل که راهم بلاها است وزلول کعصفور شخص ظریف سبک است و بعضی خفت

وزلزل سیع زا از اول و کسر زا از ثانیه اثاث البیت و متاع خانه است وزلیل کایر پالصراست وزلید

ب اطاست که گستردنی است و جمعش زلالی است کصحاری وزلزال که هدید طنال است   بدو فتحه وزلم کعرو

آوندیه از کلمور کرده شده از و دیگر چهاست و بعضی تیریست که پر ندارد و در جمع گفته تیریست که نه برد

و بعضی تیری است که در روز های جاهلیت گرفته را آنها قسمت میکردند

اسکه ده تیر میگرفتند و در منبر جمع میشدند و شتر میخریدند و میکشتند و گوشت او را ده قسمت میکردند

میفرستادند

پس تیرها را در ظرفی میریختند و شخصی امینی میگذاشتند که یکی یکی بیرون آرد

واحد نهم تیج گزید

یعنی راست

و زلم شتر بدانست که گوشت او را

ذلق زلفاوست کوتاه و زیرین و زلم تیزیست که صفت او و قد او بسیار شده پس شلیم کشتر لیف و بعضی زکوی است و زلم بدو فتحه

و کمرو واحد ها است و او و جوانه است شبیه گربه و دوم ندارد و جمعش ازلام است و زلم

بمعنی گردن کار است و زلم انفه یعنی بریده بینی او را و از دم انفه ازه اقتبال الفرار زین بیاید بریده بینی او را و زلم بدو فتحه کیابست

که تم ندارد و نه سکو نه بلکه در زیر دم است او که در زیر پای است دانه بعضی است نرمی و بعضی است

القربه که مفرد تیر بزرگ در شکاف و زنج و زنج ملیم از قریش و زنج علیم که دم جمل شده اثانی بدا از اول وزنج کعلم بمعنی

غضبناک شد پس او زنج گلف و زنج تنگ است و زنج نکمرزان و میم و تشدید جیم و قوا ... زنج دم پرنده است

زجر   وزنج که مثل برنده است وزنجه الظلیم الجبریق و تشدید لام نشاط زحر میخ است   کجعفر تیرها و لیک است و نیک

زرع   ازکلمات است و بعضی چوب است و بعضی بسیاری صیحه و غوغا و دلیلها و ففان است جمعش زمانا و که دام وزنا چوبک دام است

که مثل بعضی ضعیف است و بعضی لئیم است و بعضی کوتاه و زشت است و بعضی سیاه تیغ است و زمخه بدخلق

زمع   کمنع بمعنی تکبر ورزید و زامخ بمعنی شامخ است یعنی بلند و کبل زامخ بمعنی و او است و عقعقه زمع کعصفور

زمخ   وزنج بدو فتحه بمعنی دور و سخت   القرب که جمع بمعنی شدید شد آواز و بعضی است از و مرز

کافتقر و زمخ الترس بمعنی غضبناک شد بلک پس صیحه زد و ترنخ اسم معدر او است و زمخ الغبب بمعنی عظیم

زدکباره و زمخ کجعفر است و بعضی تیره و در جانور دوام چپیده است و بعضی کسیکه شکمش ضعیف است و زم

زمر   از ببراب لبون آمده وزمخ زنه زانیه است   کنفر و نوب زمرا نیخ فکون وزیر اکا براو

وزمارة بر وزن زبانه

ز بضم بسیل اتی و ب بالمزمار یعنی نی زد و مزمار که مصاع بیان شده است که نوحه سرود و جمعش مزامیر است بتشدید زای

وزماره زن نی نواز است وزامر در حق مردم استعمال شده و این شغل زمارت است للکتابه و در لغت بمعنی گروه انبوه از بهائم

و بمعنی مردم مردم است مفعلش زمر کلم و زمیرکا بر کاه و نده است و بمعنی نوجوان با جمال است شغل زمر و زمرکو بر وزن زمره

بضم شکوه گروه مردم است و بعض گفته اند گروه متفرقه است جمعش زمر است که در قال الله تعالی زمرا الی جهنم زمرا ارجعات

متفرقه و زمیرکستانی نوع از اطعام است در اعتبار منع از زکال او شده و مستوره کسیح بکسر جای نیز متفق و نیل فی زمان

و زمار کاقتو بمعنی عصبانی شده و شیح شده جشمهان او و در جمع گفته زمر و سیع مم ردهم آنچه نیز نهار است بیرون که او و مستوار است

بضم و تشدید با او مال دال به قول جمیز زر کله و در بالغت زرجد آن فرمید عرب است و بعض اند و در جمع

بالا تر است از جنسیت صفا و لطافت دیگر فان دیگر ... مولد ذکور ... زال و زمرد با اهمال دال یکی است

نعتی در اهمال بعینه هم ز اندر است و در پس سم جهار پا یا مانند خاری که در خود می است پس سم چهار پا جمعش زمع با شما ماجرای ... فی زمع الحجاب

زماع است کر جال و در جمع گفته از صوا شیعی با بلا و الشاه ز خلطها و زمعه بمعنی علفه است یا زمعة است تراز زمعه

ولا شعبه پست تر از زمعه است و زمع بچه گاه های سیل است در دو شکم کوه کاه که طلب بیان در بخش که و بمعنی مردمان رذل است او حواری دولت

و بابای جهار پا است و بالای انکشتان و جهای کس ازین است که جو و بعضی در فت دوی ... فعلش زمع کلم و زمع کلمت

گس است که عرفه غضبناک شو سبقت بیکیدول با ... و زمع کلیری بسریع شتابان است و از سبقت الامر

بمعنی عزم بر نمودن آن کار رسوع گفت جانب است از متع علی الامر و خلیل گفته بجای زمع است و در کلام مع امر سعد ... ملاو است

قال ۳

وزمار بالکسر بمعنی نی است مفعلش زمر کلم ... کرب

زرد

زرد
زعفر

قال علیه السلام ازمعوا الرحیل یعنی عزم کنید بر کوچ کردن و در
آن قال علیه السلام ازمع الرجال عباد الله الاخیار است عزم علیه و در بعضی از احادیث شده بسیار ان علی آنه

وزمعه از باب تفعیل بر معنی مذکور است لحیة کذب بر وزن ... ریش اورا و ریش کم بنظر زمیقه

کمینه ... و زمره است و زمق النعل یعنی کشود نعل ... بالضم راء و میم و تشدید کاف و تفرق از حمل ... و از مق ... و

از اول دو برزه است یا ... است با یخ در آن ... زمک ... تیز و زمکه علیه از باب تفعیل بمعنی الحق است و

بکسر که شدید شد غضبناک برد و زمک القرنه ... بر کرد خیال ... زمک کا قشو بمعنی غضب کرد و غضب شده بمعنی

بدو زمکه غضب است کسر دومی ... نیز و دید در ... که کرده بود ... بطرف دو طرف ... و

از ... دلیل جدا گشته از سبزه ... است و زمله که بره زاده است و زمیل ... بمعنی بی بهره ... است و بمعنی مختلف

دوگانه ... است چنانکه وارد است که گفت زمیل ابو جعفر علیه السلام فعلش زامله از باب ... علی الله الا تبسیار ... شد در

کجاوه و در حق زمله ... بمعنی مذکور است و تکیه کرده اند و نیز زمیل بمعنی رفیق و در نوشت که ... کجاوه

وزمیل بفتح باب تفعیل ... نهان کردن و پیچیده در جامه است و زمیل از باب تفعل تلفف و پیچیده ... کلاه

بجهد کار که تیز ... ار زمل ... که تیز است یا ... و از ... اما ... گفته اند که

رسول در اول ... نزول جبرئیل ... پیچید ... تا اینکه نازل شد جبرئیل و در حدیث ... مذکور است

بمعنی پیچیدید ایشان را ... و زمیل بکسر همزه آن است که بالکسر ... زمله با دو جزء ... تیز شده و بمعنی

آمی ... طرف تیز است ... در ... بعضی جلکش است و مرد ضعیف است و مرد ضعیف ضلع

زهق
زهکی
زحل

[illegible]

زهلق ذهد — ورمالق بضم زا و لام [illegible] کسی است که انزال می کند قبل از دخول — ازماب یعنی [illegible]

فا زرم از زماب انفعال [illegible] است و آن چیزی که با دلبسته [illegible] زمام است [illegible]

ورزم البعیر [illegible] یعنی شتر [illegible] وزم [illegible] یعنی [illegible]

الترب یعنی [illegible] وزم البعیر [illegible] و زرنه [illegible]

[illegible] یعنی صدا [illegible] مانند صدای [illegible] و زرنه [illegible] آمدن صدای رعد است و بعضی صدای [illegible]

ورمام بضم زا [illegible] — وماء زمزم [illegible] آب بسیار [illegible] زمزم نام چاهی است [illegible]

زهن — کنزس [illegible] و زمان کسی [illegible] یعنی [illegible] روزگار [illegible] زمان [illegible]

[illegible] و عامله [illegible] معامله کرد [illegible]

زمانه کسی [illegible] زمان [illegible] مصدرش [illegible]

ازدام مرضه زمانا [illegible] — بضم [illegible] زمن [illegible] زمانه [illegible]

زنبور — [illegible] بوزن زنجبیل [illegible] سرما است و بعضی [illegible]

[illegible] و از [illegible]

زنا — الوجه [illegible] زنا [illegible]

[illegible] معدن [illegible] زنا [illegible] و زنا [illegible]

[illegible]

وزنا [illegible] وزنا بوله [illegible] وزناه [illegible]

[illegible] وزنا السحاب [illegible] و کسره است [illegible]

زنبود — [illegible] مثل زنبوره [illegible] و زنبار [illegible] مثل زنبور [illegible]

و بعضی [illegible] است و نام [illegible]

وارش [illegible] یعنی [illegible] زنبور [illegible] و زنبر [illegible]

زنج — [illegible] و زنج [illegible] گروهی [illegible] زنجی [illegible]

و زنج [illegible] شدت عطش است یا [illegible] عطش [illegible]

زنجبیل — [illegible] بعضی شراب است و [illegible] معروف [illegible]

زنجار — گیاه آن [illegible] و زنجبیل الکلاب [illegible] است [illegible]

[illegible] و زنجار [illegible] زنجار [illegible] و زنجبیل [illegible]

زنجفر — [illegible] بفتح [illegible] معرب شنگرف است

زنخ — [illegible] زنخ [illegible] و زنخ [illegible]

[illegible] و زنخ [illegible]

زنجر — [illegible] و زنجر [illegible] و بعضی [illegible]

زند بمعنی ... درسر ... بفتح و سکون بند دست است یعنی موصل ذراع و کف و جمع او زندان
و بمعنی چوبی است که بآن آتش افروخته میشود چوب بالا را زند و چوب پائین را زنده ... و جمع او زندان است

زندیق بکسر زای ... و زند ... در اصفهان ... و از زنا ... زنده است ... جمعش زنادقه
که قائل بنور و ظلمت و کافر ... یزدان و اهرمن یا زندیق کسی است که ایمان بخدا و روز قیامت ندارد
کسی است که پنهان میدارد کفر را و ظاهر میکند ایمان را یا معرب زن دین است یعنی ... زن ... جمعش ...
و زنادقه است و زندقه ... زندیق شد ... و زندقه ... و از آن ... زندقت ...

زنده یا منقبض ... البخیل است یعنی ... و زنده یعنی ... زنار ... رشته ...
که نصاری ... بکمر ... و زنه بضم اول و تشدید نون ... است از ... کنفذ ...

زنجبیله و ... بکسر زاء ... دو شکسته ... زنجبیله است و نام جایی است

زنق مانند ... تیر است جمعش زنوق ... کفش ... معرب زنجبیله است
و زنق ... کامل است و زنق ... یعنی ... بر عیال ... از روی بخل ...
و زنق از باب افعال و تفعیل و زنق فرس یعنی ... حلقه ...
در آن حلقه و زنق ... یعنی ... زناق ...

زنبق و ... کالکتاب ... زناق ... است ... از زیور ... روغن یاسمین ...

زنبق

و زنبق گلی است معروف و بعضی ... زمین ... شراب است و زنباق ...

[illegible] نام کسی است ... و ... چیزی است ... در ... است ...

[illegible] و ... که ... لئیم کسی است که ملحق کرده است ... و ... از ایشان و بعضی ...
... بزبان ... و زنیم ... لئیم است که معروف است ... و ... کنفذ ... که ... است ...
و ... میکند ... پس ... از ... است ...
زناء ... و ... است ... حلقه ... است ...

زنّ ... [illegible] ... الحبش ... عصبه ... و زنّ ...
... [illegible]
... بسته ... و ... است ...
... و زنی ... است ...
زنی ... بکسر ... و ... زانی یعنی ...

[illegible] ... کنایه ... بعینه ... است ...

زنی و ... برزد ... از باب ضرب زنا بکسر اول ... و زناء ... بمد ...
... از باب مفاعله یعنی ... و ... نسبت ... زنا و ... زنیه

... رشته ... و سکون ... بکسر ... و ... است ... قبیله ... زنیه ...

المنیه نتیج زار آن چیزیست که حادث میشود از امر مقدر که از جمله مقدرات است وزاء

الامر به تقال یعنی منقلب شد روزگار نسبت با و نیز مذکورست براد ابو عمرو گفت شنودم [illegible] از کلاه زار که

آمده بجهت حل حدیث [illegible] اخبر شد   شوهر است و بمعنی زن است قال الله تعالی [illegible]

زوج

و خلق منها زوجها یعنی حوا است و [illegible] و قوله تعالی اسکن انت و زوجک الجنة و بمعنی جفت است مقابل فرد که

طاق است و بمعنی [illegible] است که بر روی هودج میاندازند و گفته میشود از ابریشم تا بجاز و حجال و [illegible]

و زوج جفت امراة یعنی جفت او که مرد زنده را و نیز جفت امراة یا با امراة و [illegible] که استعمال [illegible]

جفت شوهر زنده و امراة مزواج که متقابع یعنی زن بسیار شوهر کننده و قوله تعالی و زوجناهم بحور عین [illegible]

بهم قرنا هم یعنی مقرون و پیوند کردیم ایشان را [illegible] زیرا که در آخرت تزویج مثل تزویج دنیا نیست [illegible] و ازواج

است کلانه الخ و ابن اثیر گفت الاصل فی الزوج الصنف او النوع لکل شیئی اقترن [illegible] و استعمال زوج در [illegible]

نوع در قرآن مجید بسیار است منه قوله تعالی خلقناکم ازواجا ای اصنافا او انواعا و قوله تعالی خلق الازواج کلها

الاصناف او الانواع و قوله تعالی وانبتنا فیها من کل زوج کریم و قوله تعالی ازواجا منهم ای اصنافا منهم الکفار و قوله

ولا تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجا منهم و قوله تعالی ثمانیه ازواج و قوله تعالی من کل فاکهة زوجان ای صنفان [illegible]

و زوجه [illegible] زن است اگرچه لغت عالیه [illegible] زوج است [illegible]

خواب و زواج [illegible] رسیمان [illegible] میاندازند [illegible]

وزاوم

و مزاوجه و ازدواج مصدر باب مفاعله و افتعال [illegible] بمعنی [illegible] جفت شدن و از کلام [illegible]

و نیز او [illegible] [illegible] میشود [illegible]

زوج

کار [illegible] پا بیایستد و کار [illegible] آن پا   نتیج زار [illegible] کردن [illegible] و بمعنی جمع کردن [illegible]

[illegible] بمعنی دور شدن [illegible] است و ازواج [illegible] از [illegible] کردانید [illegible] و ازواج

زود

ومش   نتیج زار [illegible] زاد است [illegible] توشه است و مزود [illegible] توشه دان است و از [illegible] و زود [illegible]

از باب افعال [illegible] توشه دادم او را [illegible] یعنی پس توشه گرفت [illegible] الزاد

توشه بگیرید [illegible] که بهترین توشه ها است   نتیج [illegible] سینه است یا محل ملاقات [illegible]

زور

سینه است و بمعنی زائر است و بمعنی جمع زائر زیارت کننده کان است مثل زور و زوار [illegible]

[illegible] است و [illegible] بازو [illegible] و مصدر زار آمده مثل زیاره [illegible] و زوار

[illegible] و بمعنی [illegible] مثل [illegible] و [illegible]

[illegible] و قوله تعالی [illegible] زرتم المقابر [illegible] زیارت [illegible] تا آن جمع [illegible] مصدر

بمعنی [illegible] زیارت آمده و زود [illegible] بمعنی کذب است و بمعنی شرک بخدا است و بمعنی عیدهای [illegible]

رئیس قوم است و بمعنی [illegible] است و بمعنی قوت است [illegible] عرب و عجم [illegible] و بمعنی [illegible]

[illegible] عقل است و جمع ازور [illegible] و [illegible] طعام [illegible] است و زور

ازوار ازوره

بد و فتحه میل کردن و کج شدن سینه است یا برگشتن بطرف سینه است بطرف دیگر و ازور کاحمر کسی است که سینه او مایل بجانبی است
و نیز ازور بمعنی میل کننده است و کسی است که بگوشه چشم نگاه کند و ازور بمعنی میل ماخوذ است قوله تعالی تزاور عن کهفهم
ذات الیمین زیرا که مراد میل نمودن است از کهف ایشان بجانب راست و این لفظ بتخفیف و تشدید زا هر دو قرائت شده
نیز هر که عمل بکتاب خدا و سنت رسول خدا کرد ... و ازور بمعنی کفته باطل و دروغ است و ازور
بجهت میل و انحراف از حق و ازوراء کحمراء جایی است که آب در آن کود شده و بمعنی قدح است و بمعنی ظرف نقره است
و بمعنی قوس است یعنی کمان و بمعنی دجله است و بغداد است زیرا که دروازه های داخله او مایل و کج کرده شده از دروازه های
خارجه است و موضعی است در مدینه نزدیک مسجد شریف و زوراء بمعنی بلند است و بمعنی کمان است و بمعنی چاه بسیار عمیق
بزرگ است و بمعنی زمین دور است که دارد هم نشین و هم کلام زائر است بدون فتح زا با تا و جمعش ازوار و زیره کرده است
و زیره بهاء نیز هم بمعنی زیارت است و زیر کسی که شخص بسیار زیارت کند و از باب افعال بمعنی وا داشتن او
بر زیارت کردن و نزول در زیارت و بمعنی زینت دادن دروغ است و زور الشهادة بمعنی باطل کرد شهادت او را و ازور و تزاور
بمعنی طلب کرد از او زیارت او را و تزاور ازو بمعنی انحراف بمعنی عدول و انحراف از او و بمعنی است ازور و
ازوار کاحمر و احمار و تزاور و التزوم بمعنی زیارت کردند بعض از ایشان بعضی را و در حدیث تزاور و اقوا
بمعنی زیارت کنید یکدیگر را و ملاقات نمایید همدیگر را البعیر بمعنی حرکت داد و حیله شتر را از محل خود
بر او و زراع الشیء بمعنی منعطف نمود و برگردانید آن چیز را و زراع له زرعه من المال بمعنی دادن از دغه بمعنی پاره کرد او را از بعضی از او

ذاع

ازجر

ازجره و زراع اثر ید و ارزه بمعنی کشید تریده را پیش خود یا بلند دست خود و زراع لحمه بمعنی عوض کرد گوشت او را از عصب او و قطع از بدن او
را که ... تا قطع ازو بتفصیل و زوع کرد دعلو است و زدغه از کیاه کمرش قطعه است از او و از گوشت بمعنی قطعه است از او
جمعش زوع کمرد کمثال زدغ اسیع میکنان از جال و اجال بمعنی میل کرد و کج شد و یا کرد میشد و تا یعد و زوع
اثاث بمعنی کشید تا قدره بجهار شکست و زراع فی المنطق بمعنی جور کرد در سخن گفتن مصدرش جور زوغان است
بتفصیل شد و است بیان عزیره و رمل بر دجله و این از زوقان است و زوق کمر در بنق است بمعنی سیماب و تزویق است بمعنی زینت
دادن است و آن جیو ... منقش نیز ذوق است تمثل نیز ذوق بمعنی زینت و جدا شدن و دور شدن و حرکت کردن
مثل زوال از باب نصر و بتول از باب علم نیز آمده مصدرش زوال کسی ... زوال کمرور و زویل کسهیل و زوول کنول
است که است و بمعنی آن زوال کا خویش دور و جدا شد و رفت و زوالة و زوالة از باب افعال و تفعیل و زوالة بالکسر و ازاله و
بمعنی آرام و جدا کرد و او را و زال الله زواله از حرکت بس نیز آیدست و زال زواله بمعنی زینت و حرکت داد و زو و زول
کقوافل صیدها و شاید ... شکارکنان را زند و زال النهار بمعنی بلند شد روز و زالت الشمس نیز آفتاب زرد شد و از و سط
السماء مصدرش زوال و زوول و زیال کقتال است و زاوله مزاوله و زوال بمعنی عالجه و حاوله و طالبه بمعنی کوشش کرد
با او و خورات و حیلت ادره و تزوله از باب تفعیل الرجل بمعنی تکلف کرد او را و زول بسیار زول بمعنی عجب است و بمعنی
شجاع است و فرخ مرد است و شجاع است و جوانمرد سخی است و بمعنی شجاع است مرد کامل و بمعنی ... و کار زمانه است
و بمعنی مرد سبک ظریف نظیف است و ... زوله است بجا کیدها و جمعش ازوال است و ازال عنه ازواله از باب افعال بمعنی جدا ساخت از او

ذاع

ذوق

ذوال

وز انکه ... مرصاحب ... یا هر حرکت کننده است وزدیال از باب انفعال بمعنی زوال است یعنی جدا کردن و دور کردن

وتزایلوا از باب تفاعل ... تعالجوا یعنی کوشیدند با یکدیگر واخذه الزویل والعویل ... بر وزن امیر ...

زول — حرکت و گریه ... بضم و سکون ... است و هر معبود غیر خدا است و مرد کوتاه است و بمعنی ... نیز آمده و آن موضعی است که

بتها را در آنجا نصب میکنند و زینت میدهند آنجا را ... و زوان ... ثلاث زای و نون یا است که در گندم ...

زواه — گنوفه بمعنی زینت است که آراسته است و بمعنی زن عاقله است ... از باب ...

زای بسه زای و زوی بضم ... از نگاه یعنی دور کرد و او را از ... دور شد و زوی ... یعنی در هم پیچید ...

... و زوی الشیء ... جمع کرد و ... تبعضه ... و در دعا و وارد است اللهم ما زویت ...

ما احب ... فراغا ... اریخیت ... در جمعه ... وارد است ما زویت عنی من متاع الدنیا ...

... است و در حدیث ... وارد است ان الله زوی لی الارض ای جمعها ... و در دعا ... وارد است اذ ولنا البعید

وزاویه کنج خانه است جمعش زوایا ... است و تزوی ... وانزوی از باب ... تفعل و انفعال

یعنی گردید در زاویه یعنی منتقل شد با یکجا ... و زوی ... از باب ... گردید ...

خطوه ... گام ... و زوی ... یعنی دور کرد ... و زای که از حروف هجا است ...

در کتابت لازم است بعد از الف مقصوره یا نوشته شود تا مشتبه ... و صاحب ... در کتابه ...

باید همزه ... یا ... و در او چند لغت است زای ... و زا ... و زا ... بتقدیم ...

ازوا و ازا

ازوا و زایا ... و زی ... ذوق ... زای وتشدید واو ... است ...

وز ... بمعنی ... زوج است چنانکه ... ذنوب است ...

زهب ... زهد بمعنی ... کسالت مصدر ... زهد ... ازهد کسی ...

... است از ... زهده ... زهد ... است و زهید ... یعنی قلیل چنانکه ...

جرار زهید یعنی قلیل ... زهید ... مرد ... و مرد کم خوراک است ...

از باب افتعال یعنی کم شمرد او را ... وتزاهد ... یعنی ... شمردند او را ... تزهد ... تعبد

زهرة — ... اسم ... است و ... بمعنی ... است ... و اسم ...

و زهره ... گیاه است و بمعنی شکوفه ... است یا بالخصوص شکوفه زرد است جمعش ... شکل

ثمره ... زهره الحیوة الدنیا ... بهجت ... تازگی ...

رونق دنیا و زهره بضم زای و سکون ها سفیدی روشن است و او بهترین رنگها است ...

... از هر ... و زهرا ... وزهره بضم زای ... ستاره است که در آسمان ...

... گفت ... که سکون ها غلط ... است و زهر السراج والقمر ... کمنع ...

... و زهرت النار ... روشن شد آتش ...

زهف — ... آتش ... و زهر ... بمعنی ... شکوفه ... گیاه ...

یعنی سبک شد و زهف اگر ع ایستع یعنی سبک کرد باد آن چیزرا و زهف کمنع زهوفا بدو ضمه یعنی ذلیل و خوار شد
و زهف الموت یعنی نزدیک شد مرگ مثل ازدهف ازدهافا بر وزن افتعال و زهف یعنی دروغ گفت و زهف
هلاک شد و ازهف کاکرم یعنی شتر اندهفت و ازهف الیه الطعن نزدیک کرد با و طعن نیزه و ازهف
بالشر اغرا نمود بشر و ازهف بالطیه یعنی برد [illegible] مطلب اوسه و ازهف یعنی دروغ گفت و سخن خبر کرد
و خوار و ذلیل کرد و خیانت کرد و شتاب کرد بشر و ازهف الشئی یعنی برد آن چیزرا و هلاک کرد اورا

زهق — الظلم کمنع زهوقا بدو ضمه یعنی برفت منوز [illegible] مثل ازهق کاکرم و جهید زاهق
یعنی رفت مغز و زهق الباطل یعنی مضمحل و نیست شد باطل و هلاک شد و ازهقه الله کاکرم یعنی نیست و نابود کرد
اورا خدا و زهقت راحله یعنی [illegible] سبقت گرفت و پیش افتاد [illegible] و زهق السهم [illegible]
و منه قوله تعالی و تزهق انفسهم و هم کافرون — گذشت تیر از نشان و زهقت نفسه [illegible] مثل زهقت [illegible] و زهق الشئی یعنی
باطل و نابود شد آن چیز پس او زاهق و زهوق است کصبور و زهق فلان [illegible]
یعنی سبقت گرفت مثل ازهق کامنع و زاهق یعنی [illegible] چهار پای فربه مغز دار است
چهار پای لاغر است ضد و مرد تنگ [illegible] قرار کرده است جمعش [illegible] و ازهقه
کاکرم یعنی برکرد او را و ازهق السهم فی العدو یعنی گذرانید تیرا از نشان و ازهق [illegible] شتاب

زهلب زهلوق — کجعفر خفیف اللحیه است یعنی تنک ریش   کعصفور یعنی [illegible]
ودر [illegible]

و در [illegible] زهق ذکر کرده است بخلاف [illegible] و جمع زهالق که نام یعنی [illegible] و زهلق [illegible]
سبک [illegible] و بمعنی باد [illegible] و بمعنی چراغ است [illegible] قندیل است و زهلقه مصدر [illegible]
زهلول — جاری است [illegible] که سفید و با صفا و فربه شد   کعصفور یعنی املس است و نام کوهی است
زاهل یعنی [illegible] زهل بدو فتح املس شد [illegible] و ازاهل کسر [illegible]
زهومر — و با آرام [illegible]   بدو ضمه و زهم [illegible] گوشت فربه است و زهم [illegible] و پیه حیوان وحشی
و تری [illegible] یا پیه [illegible] که معروف است [illegible] بدو فتحه مصدر است [illegible]
[illegible] بلند [illegible] مصدر باب [illegible]
[illegible] و بمعنی [illegible] است ضد و نزدیک [illegible]
و نزدیک کردن [illegible] و زهمان [illegible] و زهم الثلج یعنی منفرد شد [illegible]
از هم کاکرم و زهم [illegible] و باز [illegible] و زهم [illegible] یعنی [illegible]
زهو — [illegible] منظر و رونق [illegible] و بمعنی [illegible]
و گیاه تر و تازه آبدار است و شکوفه [illegible] مثل زهو [illegible] و زهو یعنی [illegible] است و بمعنی [illegible]
و بمعنی استخفاف است مثل ازدهاء مصدر باب افتعال و بمعنی [illegible] گیاه [illegible]
یعنی [illegible] است و بمعنی [illegible] است و بمعنی [illegible] کشند و بمعنی [illegible]

و اهل حجاز [illegible] زهو [illegible]

مشق زهی بصیغهٔ مجهول آمده یعنی تکبر ورزید و زها یزهو بصیغهٔ معلوم از باب نصر کم استعمال شده حتی نقص سکرا او شده اند
لیکن انکار آن بیوجه است زیرا که در باب المبالغه از کلمات شعرا بصیغهٔ معلوم است و کثیر بشنیدا و شعر والد زوردی
ترهو بزرقته مشهور است و ازهی یزهی از باب افعال بمعنی مذکور است یعنی فخر و تکبر ورزید و زهاء باء مثلا گویند
یعنی بقدر و اندازهٔ صد پس اگر گوید له علی زهاء الف پس اقرار نمود بقدر هزار و زهاء النخل ازتخل
یعنی دراز شده در حقت خرما [illegible] و زهاء العشب یعنی [illegible] شد نخل از زهو و زهی کاعطش و
زهار شراح یعنی روشن کرد چراغ را و زهاء ماة رطل یعنی تخمین کرد او را بصد رطل

فصل زاء [illegible] ازیب

بر وزن احمر باد جنوب است و باد شمال است که میان باد جنوب و باد صبا است و بمعنی
عداوت است و [illegible] است و [illegible] است و [illegible] که [illegible] هم [illegible] است و [illegible]
و [illegible] است و [illegible] و [illegible] است و خوف است و داهیه است و رکب ازیب بکسر [illegible] و فتح [illegible]

زیت

[illegible] یعنی [illegible] زهار [illegible] و ازیب [illegible] بفتح [illegible] است و [illegible]
بفتح و سکون روغن زیتون است [illegible] از باب ضرب یعنی چرب کرد او را بروغن زیتون و زیت [illegible]

الزیت الزیتی [illegible]

یعنی کردم در آن طعام زیت را یعنی کردم طعام [illegible] و [illegible] و ازدات از باب افتعال [illegible]
یعنی چرب کرد بروغن زیت و [illegible] از باب افعال یعنی خورانید او را روغن زیت و [illegible]

ذاح

[illegible] زیت [illegible] یعنی [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible]

[illegible]

ذاخ

[illegible] و [illegible] از باب انفعال یعنی دور [illegible] و [illegible] [illegible] یعنی [illegible]

زبد

[illegible] و [illegible] از باب افعال [illegible] یعنی دور کرد و [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و زیاد [illegible] و مزید [illegible] افزون شدن است زاده [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] ادوا زداد از باب افتعال پس [illegible] زاد [illegible] آمده
از باب افتعال [illegible] و [illegible] از باب [illegible] یعنی طلب [illegible] کرد و تزید [illegible]
[illegible] و بمعنی دروغ گفتن است و [illegible] است در [illegible] کلام و [illegible] و [illegible] راوی [illegible]
از [illegible] زید از باب تفاعل و مزاده [illegible] است یا [illegible] است که [illegible] کنند [illegible]
که [illegible] و [illegible] آن را مزاده [illegible] و [illegible] و دوازده [illegible]
و [illegible] است که [illegible] است [illegible] [illegible] در [illegible] و [illegible] زید [illegible]
بمعنی [illegible] و [illegible] است و زیاد [illegible] از جانب حضرت امیر [illegible]
حضرت [illegible] حضرت امام حسن [illegible] معاویه [illegible] علی [illegible]
[illegible] برادر [illegible] معاویه [illegible] امام حسن [illegible]
[illegible] و زید بن حارثه آزاد کرده [illegible] و زید [illegible]

الثریا [illegible]

[illegible] یعنی [illegible] [illegible]

بکسر اول و مد آخر و بزبر نیز آمده و بزبر لیکر اول و مد آخر زبان غلیظ سبز است و بمعنی رشته کوچک است و بمعنی [illegible]

یا اطراف پر است همچنین زبانک [illegible] است و زبانه کعلانیه عجله و شتاب است و کفیز [illegible] موضوع است در شام

زاغ — کباع زیغا مثل مکون و زیغانا بالتقات و زیغوغة للمیونة یعنی میل کرد و کج شد و بمعنی شک [illegible]

از حق است و از این است قوله تعالی فلما زاغوا ازاغ الله قلوبهم [illegible] زاغوا [illegible]

[illegible] و زاغ البصر ای کل یعنی کلال پیدا کرد [illegible] و زاغت الشمس یعنی مایل [illegible] زوال

از [illegible] و میل کرد [illegible] زاغة [illegible] زاغوا [illegible] زاغه [illegible]

و زاغ کلاغ است کوچک مایل بالسفیدی همچنین زیغان است کحیتان و ازاغه ازباب افعال یعنی میل داد

و زیغه تزییغا یعنی راست کرد کجی او را و تزایغ ازباب تفاعل یعنی میل هر یک است بدیگری و تزیغت المرأة [illegible]

زاف — زینت و آرایش کرد این زن خودرا — کباع زیفا مثل مکون و زیفانا بالتقات یعنی تبختر کرد در راه

رفتن و زاف الحمام یعنی کشید کبوتر نر [illegible] و [illegible]

زاف الدراهم یعنی درهمها مردود شد بسبب غش [illegible] مصدرش زیوف است [illegible] درهم

زیف — زیف بسیح مکون و زائف است یعنی [illegible] و [illegible] و [illegible] زیف مصدر [illegible] درهم

زیف از قبیل توصیف بمصدر است همچنین زیاف [illegible] و زائف است و زاف فلان الدراهم یعنی فلان

درهم را ناسره [illegible] و زیفه ازباب تفعیل [illegible]

قربلو

[illegible] زیف [illegible]

زموجه [illegible] [illegible] زیانه تحجزه و ناقه زیافه [illegible] و زیف [illegible] و کنگره است

[illegible] زینه [illegible] است و زائف و زیاف [illegible] — [illegible] بکسر زای [illegible]

[illegible] و [illegible] و التکحل یعنی زینت و آرایش کرد [illegible] و [illegible] کشید

زیق — و زیلا ازباب ضرب و زاله ازاله و زاله [illegible] ازباب افعال یعنی جدا کرد او را از مکان او و تزیلوا

[illegible] و تزایلوا [illegible] یعنی [illegible] و زیله ازباب تفعیل

[illegible] جدا کرد او را و از این است قوله تعالی فزیلنا بینهم [illegible] و قوله [illegible] لو تزیلوا [illegible]

زایل — [illegible] بمعنی [illegible] است

[illegible] زیال [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] قبل [illegible]

زیل — [illegible] زوال [illegible]

[illegible] زوال [illegible]

[illegible] زوال [illegible] افعل [illegible]

زنیه

بر وزن عنب متفرق از گوشت چهارپا و مرغ است و نام چند اسب است عرب معروف است برای علیق و تابنیه گاه ...

و زبیه بکسر اول و تالیف ... قطعه از شتر است که ... و ... با ... و مانند آن ... قطعه ... متفرق

و پراکنده شد و ... از ... که ... گوشت را ... متفرق ... بعض از آن ... و مجمع

شد ... است و ... و ... کلمه ... یک کلمه ... گفت ...

زینت

و ... لکه ... بکسر اول اسم است از ... آنچه با و آرایش ... زبان ... زینتها ...

از باب ... و ... از باب افعال ... زینت داد آن ... و ... زیور ... است ... از باب افعال از زین

بد اعلال و ... از باب تفعیل ... مذکور است ... از باب تفعیل ... و ... از باب مذکور با اعلال مذکور

و از ... از باب افتعال و ... از باب ... و ... مطاوعه ... زینت گرفت و آراسته شد

و ... زینت ... بعض ... و ... و ... زنان ... با زینت و آرایش ... از زینه

زنی

روز عید ایشان است یا روز ... است ... بکسر اول و تشدید یا ... ایشان است ... ازی

... و ... از باب تفعیل ... ایشان و ... تفعیل ... و هیئت

فصل فی

باب ... السین ... مع ... الهمزه

او و ... ادم ...

کلمه ... را ... و ... است ... که از ... از ...

... از ... باب ... و ... و ...

سائر

بمعنی ... است ... مثل ... و ... است ... آمده ... عسل است

... کلمه ... بعض ... و ... از ... است ... سائر ...

سئل

... آتش ... و ... شد ... و ... شد ... و ... کس ... است ...

و ... کلمه ... و ... از ... کرد ... و ... بعض ... از

سؤر

... و ... و ... بقیه ... است ... سائر کلمه ... از ...

... از ... و ... فاعل ... آمده ... و ...

و ... است ... سوره ... و بقیه ... است و ... سوره ...

و ... جمیع ... کرده اند ... آمده است ... کلمه ...

ساسا

بالمد ساساة ... یعنی ... زدن ... و ... بانک ... خوردن آب ...

ساف

بانک ... است ... بعض ... اختلاف ... کار ... کلمه ... مینع

... و ... و بعض ... شده ... و ... است ...

... است ... و ... صفت است ... شده ... و ... شفقه

... باز ... و ... النخل ... ریشه ... باز ... از ... درخت خرما

... و ... بعض ... و ... درخت خرما ... کلمه ...

[illegible]

سائل از باب [illegible] ریک جمش سوالف است که دراهم [illegible] که ادوی که او بگذا [illegible] بهر به لکمی هشتند بعض
خورت ازاو خیلچرا مصدرش سؤال کغراب و سؤله کهمزه و مساله کمرحله و تسال کتفاعل است و گاه
همزه را قلب کنند بالف و گویند سال یسال بالف و فعل امر اسال با جمل وسل با عدل هر دو آمده و سؤل
کتفعل و سؤله نیز آمده، آن چیزیست که خواسته اورا و جمع آن کهمزه کسرست که پرسوال کند و اسأله
سؤله کغرفه و مساله کمرحله نیز روا گو حاجت اورا و تسائل را نیز از باب تفاعل یعنی سوال کردند بعض
سئم از ایشان از بعض و تسایلوا [illegible] از باب [illegible] یعنی سوال کردند این هر دو از یکدیگر [illegible]
ای ملّ
از باب علم و سام سئم نیز ملول شد از آن چیز مصدرش سام بدو فتحه و سامت بوزن صباحت و سام
وسامه نیز مسکون [illegible] و سام که صباح است پس آن کسی که سؤم است کصبور و اسامه کالرتبه نیز ملول کردم مراد
ساو نیز بسکون همز و طول است و بمعنی همت و نیت است و [illegible] کسعاه از باب منع بعض
سائه [illegible] که اجوف مهموز اللام است [illegible] آمده اورا و مطاوع نیز [illegible] شد و مثال التوب [illegible] کشید جابه [illegible]
پاره شد و [illegible] نیز [illegible] کرد [illegible] و اسابت [illegible] بروان [illegible] قرار داده
فصل سبا
اهمزکنج سبا بدو فتحه و سبا بالکسر نیز خرید شراب است مثل استباء [illegible] پس آنکه خرید
ستا است کشداد و سبا الجلابی سوزاند پوست را و سبا نیز زد پوست [illegible] و سبا یعنی کند پوست
سبات النار الجلابی گزید آتش پوست ~~[illegible]~~ و تغییر داد آنرا و سبا کفرس شهر بلقیس [illegible]

۵۸

برادر اسماعیل [illegible] سبا بالف مقصوره آمده و نیز سبا نام شخصیست [illegible] که جمیع عرب از اولاد اویند
و اسم او عبد الله است که علاقه سبائیه باو منسوبند و سبا بالکسر [illegible] کسفینه هر دو بمعنی خراب است و [illegible]
کلام این اخبات یعنی فروتنی و تواضع کرد برای امر خدا و سبا کمقعد بمعنی راه است و تفرقوا ایدی سبا با ایادی سبا
پراکنده شدند مثل پسران سبا و در اینجا سبا بالف مقصوره گفته شده [illegible] واین کلام مثل است و اصل
قصه اهل سبا در قرآن کریم مذکور است در آنجا که فرموده لقد کان لسبأ فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین و شمال تا آنجا که فرموده
فارسلنا علیهم سیل العرم پس بعد از ورود سیل خداوند سیل را بر ایشان [illegible] خانه‌ها و بلاد ایشان هر جا ماندند
سته
متفرق شدند به بلاد [illegible] که [illegible] یعنی [illegible] و سبت یعنی قطع کرد [illegible] و سبت [illegible]
او را مثل [illegible] از باب تفعیل و سبا [illegible] الملک [illegible] و تسابا [illegible]
از [illegible] و سبه بضم [illegible] کسرست که مردم [illegible] دشنام میدهند [illegible]
[illegible] و نیز [illegible] مرها [illegible] و [illegible]
که [illegible] دشنام میدهد [illegible] و سبة [illegible] و سبه [illegible]
[illegible] و سبب [illegible] بمعنی ریسمان است و بمعنی [illegible] است و بمعنی [illegible] مردان است و بمعنی
و سبب [illegible] بمعنی ریسمان است و هر چیز است که توصل جسته میشود [illegible] بسوی غیر [illegible] که بواسطه او [illegible]
گفته اند [illegible] ریسمانیست که بسته میشود [illegible] و آنچه [illegible] سعد [illegible]

صبور چیزی را و سه سبت گفتند و نیز سبت بمعنی آن گفته‌اند چو نیش است بنا علاقهٔ مصاحبت که متقابل نسبت آن جمع

و اسباب الشهوات تعبیر شده با بواب بمعنی دوره آسمان و بعضی گفته‌اند نزد با نهار آسمان یا اطراف و نواحی آن

نسبسب الما اکثر جمع بمعنی جاری شدن آب و سبسبه که جمع بمعنی جاری و روان ساختن آب و سبسب

سبت

و سبسب بوله ای ارسله یعنی روانه کرد بول خود را   سبت فسکون بمعنی راحت و آسایش است و بمعنی قطع

است و بمعنی دهر است یعنی روزگار و بمعنی سر تراشیدن موی است و بمعنی رها کردن موی [illegible] یعنی بافته است و بمعنی [illegible]

[illegible]

و بمعنی اسب خوش رفتار است و بمعنی سر پیش رو در جنگ دلیر است و بمعنی گردن زدن است و بمعنی روز شنبه است

اسبت کافلس سبوت کفلوس است و بمعنی مرد پر خواب است و بمعنی داهیه است یعنی امر سخت از عجایب روزگار و بمعنی [illegible]

و آنقی بالسبوت ای روز شنبه را [illegible] یهود [illegible] و منه قوله تعالی و یوم لا یسبتون [illegible]

[illegible] ارباب لغت [illegible]

و سبت بکسر فسکون پوست [illegible] و سبت کقفل [illegible]

که حرکت نمیکند و کسر است که [illegible] در روز شنبه [illegible]

ضم حرف [illegible] و سبات کغراب بمعنی خواب است [illegible]

[illegible] سفید [illegible]

سبتا

و سبت کقفل بمعنی [illegible]

سبحر

که [illegible] طویل و مرتفع [illegible] کغرفه و سبیجه [illegible]

سبح

او رسا [illegible] سبح [illegible] القمیص [illegible] خشک و تسبیح بر [illegible] است و [illegible]

بالنهار و فی النهار کمنع سبحا [illegible] و سباحة [illegible] بمعنی شنا کرد پس او سابح و سبوح [illegible] است بمعنی شناور

و سباحون [illegible] است [illegible] و سبحات [illegible]

از بدن [illegible] ستاره‌ها است که در آسمان شنا میکنند [illegible] که نازل میشوند از آسمان [illegible]

اسبها است که سبقت میگیرند در جهاد و سبحه [illegible] بمعنی شنا [illegible]

میکنند در رفتار [illegible] و سبحان الله بمعنی تنزیه [illegible] است و مصدر است [illegible]

تنزیه [illegible] سرعت و شتاب [illegible]

[illegible] و سبحان [illegible]

تسبیحا [illegible] سبحان الله [illegible]

از [illegible] اکثر [illegible]

جمع [illegible] و سبحات [illegible]

[illegible] و سبحه [illegible]

نماز [illegible] و سبحه [illegible]

بمعنی [illegible]

سبحل
تسبیع

و بمعنی سکون و آرام است و بمعنی پراکنده شدن و رزهای است [illegible] و بمعنی بسیار گفتن است و بمعنی ابعاد [illegible] است و

کساء سبیع گفتند بمعنی گلیم [illegible] و سبوح [illegible] از اسماء الله است و سبحة [illegible] است و [illegible]

هستند که در اوایل آنها تسبیع مذکور است [illegible] بمعنی تخفیف است و منه ما فی الحدیث [illegible] عنی سبع

عنا الحر و بمعنی کاهلی است یعنی آرام دادن و بمعنی [illegible] پنبه است و بمعنی فراغ است و بمعنی خواب

مثل سبع سبع [illegible] در این [illegible] اتصال [illegible] از [illegible] سبع بمعنی فراغ

[illegible] است که [illegible] و سبیع [illegible] است که [illegible] و سبحة [illegible] و سکون و وسط

زبان [illegible] و در جمع سبحه [illegible] گفته است جمع [illegible]

[illegible] از [illegible]

سبد

سبع و سکون [illegible] و بمعنی است [illegible] و تسبید و سبد بکسر و سکون [illegible]

و بمعنی [illegible] است و سبد [illegible] و قول ایشان ماله سبد و لا لبد [illegible]

[illegible] و سبد [illegible] و تسبید [illegible] است یعنی روغن [illegible] و بمعنی [illegible]

سبر

پر [illegible] و بمعنی [illegible] است و بمعنی [illegible] کردن [illegible] است

فسکون [illegible] و اندازه گرفتن [illegible] و غیره است [illegible] اعتبار [illegible] و [illegible]

و بمعنی اصل و رنگ و جمال و هیئت [illegible] است و در این [illegible] و سبور [illegible]

بکسر بمعنی عداوت است و سبره [illegible] و در [illegible] این لفظ [illegible] و در [illegible]

همچنین سبرات است [illegible] که در حدیث مذکور است اسباغ الوضوء فی السبرات یعنی در شدت سرما [illegible] و سابور [illegible]

[illegible] رخساره که [illegible] منسوب است جامه سابری [illegible] است [illegible] و [illegible] نیکو [illegible] است [illegible] تاریک

[illegible] و [illegible] کلام و سبار [illegible] و سبار [illegible] آن [illegible] است [illegible] و اندازه [illegible] زخم [illegible] و در جمع گفته [illegible]

سبروت

[illegible] و [illegible] زمینهای خالی است که در او گیاه [illegible] و بمعنی [illegible] قلیل

است و بمعنی [illegible] است مثل [illegible] و بمعنی [illegible] است جمعش سباریت است [illegible] از قبیل [illegible]

اطلاق است که جمعیت [illegible] در وصف [illegible] اجزاء موصوف است و سبروت [illegible] بعضی

سؤال [illegible] و [illegible] که [illegible] الا آنکه [illegible]

سبروده

[illegible] است و سبرت [illegible] و [illegible] است که [illegible] جمع

بعضی [illegible] و سبرود [illegible]

سبط

[illegible] و [illegible] سبط [illegible] و سبط [illegible]

و [illegible] سبط [illegible] و سبط [illegible] و رجل سبط الیدین [illegible]

[illegible] و سبط [illegible] و سبط [illegible] و سبط

[illegible] که [illegible] و سبط بکسر و سکون ولد ولد است و بمعنی قبیله از [illegible]

همچنین اسباط است [illegible] که [illegible] اسباط گفته اند و [illegible] اسمعیل اند قبایل گفته اند [illegible]

[illegible]

و چهار طایفه قوله تعالی و قطعناهم اثنتی عشرة اسباطا بدل است نه تمیز زیرا که تمیز اثنتی عشره باید که مفرد باشد و قول بلکه بدل است مستعمل است

و در اینجا لابد است و بدون او معنی صحیح نباشد تمام است [illegible] لیکن عربیت تعرض کرده اند و در [illegible]

اسباط سبط من الاسباط [illegible] گفته اند [illegible] مراد این باشد که قبیله است از قبایل [illegible]

آن جماعت خلق کثیر [illegible] نسل آن حضرت [illegible] و ساباط صفه [illegible] دیوار

که زیر آن راه باشد جمعش سوابیط و ساباطات است [illegible] سوابیط [illegible]

در شرح و مصطفی [illegible] سوابیط [illegible] ساباط [illegible]

سبطل — [illegible] و ساباط [illegible] از آزرد [illegible]

و معنی [illegible] وقت [illegible] و سبعیطل پرنده است [illegible]

بسیار دراز است و معنی [illegible] و سبعطری [illegible] راه رفتن است که [illegible]

سبعر — [illegible] رجال سبع [illegible]

بعضی [illegible] سبعه [illegible] باشد [illegible]

با سقاطها و سبع [illegible] جمعش اسبع [illegible] و سباع [illegible]

سبعه [illegible] و سبعون [illegible] و سبع [illegible]

هفت یک است و سبعهم [illegible] هفتم [illegible]

و سبع

و سبع فلانا [illegible] و سبع الشیء [illegible] آن چیز را [illegible] و سبع الحبل هفت تار کرد [illegible]

والسبوع [illegible] و سبوع [illegible] هفت روز هفته است و اسبوع از طواف هفت دفعه [illegible]

[illegible] جمعش اسابیع است [illegible] و اسبع [illegible] و روز هفتم [illegible] آب و اسبع القوم

[illegible] هفت و اسبع [illegible] و مسبع [illegible]

سبغ — هفت [illegible] که [illegible] هفت [illegible] هفت دفعه [illegible]

[illegible] و سبغت النعمة یعنی وسعت دارد [illegible]

سابغه یعنی زره تمام و دراز [illegible] گشاده [illegible] سابغات [illegible]

[illegible] و سبغه [illegible] و سبغ [illegible] زره [illegible]

اسبغ النعمة یعنی تمام [illegible] و اسبغ الوضوء یعنی رسانید آب [illegible]

اسبغل — تمام [illegible] و اسبغل الثوب [illegible] جامه [illegible] و اسبغل الشعر [illegible]

[illegible] بوزن [illegible] جلی [illegible] و مسبغل [illegible]

مسبقر — [illegible] پیش [illegible] و قوله تعالی و السابقات سبقا [illegible]

[illegible] که [illegible] سبع [illegible] و [illegible] سبقت [illegible]

سبق [illegible] و سبقه [illegible] آن چیز است که او را [illegible] پیش آمد [illegible] آن چیز [illegible]

وحدیث مشهور لا سبق الا فی نصل او خف او حافر یکون با رسبق و نیز خوانده شد پس کسیکه بسکون خواند مراد

را در عوض این سه چیز حرام دانسته و کسیکه بفتح خواند گروا در عوض این سه چیز حرام دانسته و در فعل و میگویند که

فی هذا الامر در وقعیکه سبقت بگیر و ببردم در آن کار و سابق غایت کننده از کسی است که جمع کند قصبات

سبق را یعنی نیازی گرو و سباق البازی بصیغهٔ تثنیه دو بند از چرم یا غیره که بپای باز می بندند و ا

مسکه ازباب افتعال و تسابق ازباب تفاعل بمعنی یک در تمام سبقت بر دیگری بر آمدند

کاف و شرح و ازباب بعوکاف الجمع بمعنی گداخت او را پس ریخت او را چنانکه در حدیث است

اشباک زکوة مرا د طلا و نقره است که آب کنند و تپش کنند و سبیکه اسم مادر حضرت جواد است از اهل نوبه بعد

اسم او صنع او خیزران بود و از خاندان ماریه قبطیه ام ابراهیم بود و سبیکه گفته قسمی از دویدن است و بمعنی

کناره سم است صاحب جمع کشف مترجم است و جمیش نیابت است و هر نوبه زاری دانسته در ترجمه بیادگرد

اسکره و اقتدیناه به بر خلاف صاحب قی کافشتر معنی لیطیر در همه معانی داده است و اسکرت الجاریه یعنی اعتدال

سبیل و استوی قامت دارد این دختر و مسکر گفتم جوان رسان با اعتدال است و مسکر از مو معوزه است و سبیله

بجای تاء، یعنی راه مطلق یا راه واضح و لفظ سبیل مذکر و مؤنث آمده قال تعالی هذه سبیلی و قال تعالی وان یروا

سبیل الغی یتخذوه سبیلا جمعش سبل است کلتب و انفقوا فی سبیل الله یعنی در راه جهاد یا در هر امر خیر و در عهد تغیر

جهاد و قیع در جمیع راه‌ها خیر شد و ابن السبیل کسر تست که راه برا و منقطع و بر بیه شود نسبت بجا بها رود و ... سفر

وسابله

وسابله یعنی راه است که سلوک میشود در آن راه و بمعنی قافله تشنیر که بکار آمد و زروف میکنند در آن راه

السبله الطریق بفتح آمد و رفته کنندگان این راه بسیار رانند و اسبل الدمع یعنی روان کرد اشک را و اسبلت

باران ریخت آسمان و سبوله و سبله بحیل و سنبله زرع است که میل کند و سبل بحیل بمعنی باران است و بمعنی

عیب است و بمعنی خشام داده است و بمعنی خوشه است و نیز سبله بمعنی محرمان ربت حمش سبال

الرجال و انتم تاول او الفعال ... عنه بحر بن سلام ... عنه الا شد هو ره علی سبالهم و مسلبه بفتح کسید

کلوه در جمل سبلات بفتح سین و باء و مسبل بصیغهٔ فاعل و مفعول ازباب افعال و تفعیل و اسبل کاهر معنی درشتی و گله

اسپه بوده است که در دراز بهشت در به و مسبل بکسر با بر پشم قماری است و عالی مسبله بکسر اجمنس است که در او ی دراز

و مسلبه ازباب تفعیل بمعنی گذارند او سوی سبیل الله و سلسبیل بفتح سین آن نام چشمه است در بهشت بس عنصره ست
جمله فی سبیل اشر[illegible]

لطیف و ... [illegible] فی قوله تعالی سلسبیلا لطف ارتحال ... ای کان ذکرها و اسبل علیه

سبه یعنی اکثار سخن کرد برادر و اسبل الازار ای ارخاه یعنی ... گرد دراز ... بمعنی رفتن عقل است

ازباب ... بصیغهٔ مجهول مسبها بمعنی یعنی رفت عقل او بسبب پیری پس او مسبوه و مسته گفتم و سباه

سبهلل بفتح بای است و نیز مسته بکسر است که نیز زبان است و سباه گفتار گسته است کرما رنی بیشتر است

بروزن سفرجل بمعنی سبهلل است جاء سبهللا بفتح آمد در حالیکه چیزی با و نبود و سبیل یعنی ... نفت

یا بای بمعنی است که متکبر بی پرواست یا بمعنی است که نه در عمل دنیا مشغول است و نه در کار آخرت و بمعنی

سبی

سبهللا یعنی بیکار و بیهوده بدون کار العدة کرمی سبا بفتح و سکون و سبا بکسر اول و مد آمده

یعنی اسیر و دستگیر کردن و سبی پس آنکه دشمن برده است بعضیه فصیل مضمون و ترکیب نیز بمعنی است جمع آن سبایا

مثل عطایا و در جمع گفت ترکیب شبیه است و سبایا جمع اوست که عطیه و عطایا و سبی الله فلانا یعنی دور کند خدا او را

و سبی زنان اند زیرا که اسیر میکنند ایشان را و سبا بیاء ماء البیار است و نتاج است و شتر زاینده است و خاک

فصل پانزدهم در تاء فوقانی ست

و شتر است و کوسفند است که بسیار است نسل او و سبا بو از باب تفاعل یعنی اسیر کردند بعضی از ایشان بعضی

بکسر سای و تشدید تاء یعنی شش زن در هیچ سدس بود سای و مذکر آنند به تاء ... ادغام

ستر

شد و ال در تاء و مذکر شده است بلا مد تاء و ست بفتح سای بمعنی کلام قبیح است و بمعنی عیب آمده

بکسر و سکون یعنی پرده جمعش استار کانحجار و ستور کسر و راست و ستر بمعنی شرم و حیاء است و بمعنی خوف و بمعنی

عقل است و ستق کبوس بسیار است و ستره بضم سکون و ستر بکسر و ستاره بکسر سای در سه بمعنی ما ستر به است

یعنی چیزی که بآن پوشیده شود چیزی هر چه باشد و ستائر کردا هم جمع آن است و ستق بفتح و سکون پوشیدن است

منتش ستره کتفیر یعنی پوشید او را از دیگری نظر و کند و تستر و استتار از باب تفعل و افتعال یعنی

پوشیده و پنهان شد و ستیر کشریف و مستور بمعنی عفیف و ستیره بالتاء زن عفیفه است

و قوله تعالی حجابا مستورا ای حجابا علی حجاب پس حجاب اول بحجاب دوم مستور شد گویا نباشد و ثانیه گفته اند که مستور بمعنی ساتر است

استن بفتح

کا مر و استاد کانحجار اصول اشجار را به است یعنی بیخهای درختان که بنیاد پوسیده ...

بیخ و هر الله نوشته شده العرصه ... ضاواول ... بفتح زاء ...

متر دارد

تبشه

منزلش شکسته است و استی کالکرم مقلوب تبشت است بمعنی ار نخل که شکسته پیچیده و داخل شده دراول و نزد ثالث ضمیمه بر

بجهار شهر است در بغداد بفتح سای و سکون تاء و سته بفتح ... و است بحذف هاء الکلام ... الفعل

وعوی آوردن بمعنی از او و در اول سرین است بمعنی نشیمن و گاه اطلاق بشود بر حلقه دبر جمعش استاه کانشجار است

و سته بدو فتحه بزرگ بودن سرین است و استه کاحمر و ستاه بفتح سای و تشدید تاء رونق شخص بزرگ سرین است

جمعش سته بدو ضمه و ستهان کعثمان است و نیز استه کسره است که طالب بزرگ سرین است منقل شد که کنف

ستا

و سته کمعه است سته کحلقه یعنی تابع او شد از پشت سر او و سته بمعنی زد بر دبر و سرین او

فصل بیست و یکم ... سبع

بفتح اول و ضم آخر بر وزن عنق بمعنی تا رجاء است مقابل چه صدمه که سدس بدال بوزن مذکور را در معنی آن ...

و جمعش اسبع گرتر که بمعنی ... است و نیز سباع که بمعنی معروف یعنی حیوان است و مشر الوحش کالوم اسداء اسد

و سانه ماه از ماه سبع علمه بعنی یاری کرد او را و او را خوش بنیت باز در بر ... ش با بنفقه

بر وزن علقه بمعنی رفیق شد عائله او و سبع اکحائط یعنی اندود و کل کار کرد دیوار است و شحم کریم

چوبیست که با آتش او کل را اندود ... ه ... بالند و سبجه بضم سای و سجاج کسحاب ... است که زنیق کرده باشند و ... و

آب دراو و سبع کعنق بمعنی نفوس طیبه است و یوم سبجبج ... کعنفد بعنی روز گرم است و نه سرد

بیز سبجبج زمینی است که نه سخت است و نه نرم و نیز سبجبج ما بین طلوع فجر و طلوع شمس است و از امیر المؤمنین علیه ...

سبج

روایت شده است در وصف بهشت با هواء جنت ... سبجبج است احد کعلم سبحا بفتح و سکون

و سجاجا کسی را باشد نرم و دراز با اعتدال شد روی او و کم شد گوشت او و در سجح کاجر اسجح المتسل یعنی حرب کوش معتدل

و در سجاج مصدر باب افتعال حسن عفو است یعنی نیکونه در گذشتن چنانکه عایشه بعد از مغلوب شدن در جمل بعمره گمان کرد

گفت او را ملکت فاسجح و سجع الحمامه از سجیت یعنی خواند کبوتر و سجح له بکلام یعنی راسته سخن گفت او را از قول سجح

سجد از باب تفعیل و انسجع بالجد اوان از باب انفعال یعنی خواهر دو کرد و از هراس نجات کنند از شیخ و ادب

یعنی فروتنی کرد و فروتنی شت و در آیات السلام ضد و اسجد کاکرم یعنی سر خود را بزیر انداخت و منحنی شد

و پیوسته نظر کرد و سبب آن جرائی علیها حشیم و مسجد که سکون جبهه و بقیه از اعضا و هفت گانه است که در حال نماز

بزمین میرسد جمعش مساجد است قال تعالی ان المساجد لله تعبیر شده با اعضا سجده و مسجد که معبد و جای نماز است

معروف است معرب مساجد است و استعمال در این بفتحه بکسر جیم بر خلاف قیاس زیرا که قیاس در باب نصر در اسم

و مصدر مفعل بفتح عین است و چند کلمه بر خلاف قیاس آمده مثل مسجد و مطلع و مشرق و مسقط و مفرق و مجزر

و مسکن و مرفق و منبت و منسک گفته اند بفتح عین خواندن از روی قیاس جایز است اگرچه از فصحا مسموع نشده

و اما از باب ضرب پس اسم مکان بکسر و مصدر بفتح است مثل کذب منزلا بفتح زای از نزل [illegible] و هذا

منزله بکسر زای یعنی جای او و خانه اوست و سجدت رجله کعلم یعنی نفخ کرد پای او و پس او را سجده است

کالحمره و سجده نماز بکسر سین یای است و سوره سجده بفتح سین است و سجاده جای نماز است و نشان سجده در

در پیشانی در جمع سجاده سجاجید ضبط شده و گفت سجده بفتح [illegible] مره است و سجاد طولیه مشد که [illegible]

سجی

سجر التنور را گرم کرد تنور را و سجر النهر پر کرد جوی را و سجر الماء [illegible] حلقه گفت آنچه در حلق او

و سجور الصور و سجور کعبر [illegible] است که گرم کرده میشود با و تنور و سجور را افروخته و روشن کرده شده است و بمعنی

مشتعل شده آمده صفت و مصدر و باب است و سجر شیر است که آب [illegible] از [illegible] باشد و لؤلؤ مسجور یعنی مروارید

در رشته کشیده شده و منظوم و قوله تعالی و البحر المسجور تعبیر شده بمملو و قوله تعالی ثم فی النار یسجرون ای یوقدون و سجره کاکرام است

با صفا است جمعش سجرا کسحاب است و عینان سجراء بکمراء چشمی است که مخلوط باشد سفیدی او بسرخی

رنگ سجره کغرفه و سجر بمد و فتح است و اسجر نیز [illegible] است و تسجیر [illegible] روان کردن آب است و مساجره

سجس با هم [illegible] کردن است الماء ککرم یعنی متغیر شد رنگ آب و تیره رنگ و گل آلود شد و جای آب سجس

ککتف و سجیس کشریف است و لا آتیک سجیس اللیالی یعنی تا ایام [illegible] هرگز نیایم ترا ابدا و تسجیس مصدر باب تفعیل یعنی تیره کرد آب را

یعنی تیره رنگ کردن و سجستان شهری است معروف معرب سیستان است و سجاس [illegible]

سجلاط بکسر تین و تشدید لام مثل [illegible] یا سجاس است و چیزی است از پشم که میاندازد زنان او را در کجاوه

سجع یا جامه کتانی است با نقش و نگار و سجلاط [illegible] موضعی است و در کجا است کلام است

مشتمل بر قافیه یا بر دو [illegible] سجع کتابی بر یکحرف [illegible] آخر فقرات یکحرف باشد و جمع اسجاع مثل [illegible]

کالجوبه که یعنی سجع است و جمعش اساجیع است کما با طیل و سجع کمنع یعنی تنطق کرد [illegible] که از [illegible]

بنده است پس او ساجع و سجاعه است کعلامه و [illegible] و سجعت الحمامه یعنی [illegible] کبوتر [illegible]

سجف — ساجعة و سجوع است جمع ساجع و سراجع که طلف و طوال است — بفتح سین و کسر آن و سکون جیم و سجاف

یعنی پرده جمعش سجوف کسرور و اسجاف است و اسجف الشیء کاکرم یعنی فرو فرستاد پرده را و سجف بدو فتحه باریکی

تهیگاه و لاغری شکم است و سجفة کغرفه ... قرار شده است و سجف البیت کنصر و اسجفه و سجّفه از باب افعال و تفعیل

رها کرد پرده بر خانه

سجل — بفتح و سکون دلو بزرگ پر از آب است و این لفظ مذکر است و بمعنی پر کردن دلو است

و مرد جواد است و پستان بزرگ است جمعش سجال ککتاب و سجول بدو ضمه است و سجل سجیل کجلیل بمعنی دلو بزرگ بسیار بزرگ

و اسجله کاکرم یعنی عطا کرد او را و یک دلو بزرگ پر آب یا در دلو جای و قول ایشان الحرب بینهم سجال که یعنی

حال در میان ایشان دلوها پر است که گاهی بای جمع برسد و گاهی بآن جمع مراد است که نوبت و غلبه بر دفعات طائفه است

است و ضرع سجل کخریف و اسجل کاحمر یعنی پستان آویزان کشاده و ناقة سجلاء کحمراء یعنی ناقه که پستانش بزرگ

بزرگ است و اسجل کاکرم یعنی خیرش بسیار شد و اسجل الناس یعنی رها کرد مردم را و اسجل الدوله ان الطلقه یعنی

کرد آن کار را برای او و الدهر سجیل یعنی نمی ترسد احدی از احدی یا سجل یعنی مباح است برای کسی و سجّل

یعنی رها کند ذکر را و سجّل بمعنی انداخت او را از بالا بزیر و مثل سجل کمر سجل کنک ... و نیز سجّل بمعنی نوشت

سجل را و سجل بدو کسره و تشدید لام یعنی کتابی که در او عهد و مانند آن نوشته است جمعش سجلات است و نیز سجل

کاتب است و سجیل بکسر و سکون عهدنامه است و سجل کقفل جمع سجیل است که کلمه ... مرد بزرگ پستان است و سجیل کاهیر

معرب ... است و بمعنی صلب است یعنی سنگ سخت و سجیل مذکور در سوره فیل بمعنی سنگهایی مانند کلوخ است

یا سنگی است از گل که طبخ شده با آتش جهنم و نوشته است در آنها اسامی آن قوم بعضی گفته اند که سجیل و سجین

و نیز سجین در قرآن کریم مذکور است حیث قال تعالی کتاب مرقوم و ساجول و سوجل کطاوور جوهر غلاف شیشه است و

سجنجل کسفرجل آینه است و این لفظ رومی است و بمعنی طلا است و بمعنی نقره ریخته است و بمعنی زعفران است و سجنجل

ارض سهل ... فاسجل از الغضب یعنی ریخته شد و عای سجول کصبور یعنی چشمه آب و سجلاء کحمراء زن بزرگ

سجلاط — بکسر ... و تشدید ... یا سماوی است و چیزی است از پشم که بپا نداز زن او را در کجاوه

یا جامه کتان است با نقش و نگار و سجلاطی ... و کسر لام موضع است و رکا ... است

سجم — الدمع کنصر و نصر سجوما بدو ضمه و سجاما بالکسر یعنی روان شد اشک و سجمت العین الدمع یا سجمت السحابة الماء

یعنی چکانید و روان کرد چشم اشک را و ابر باران را ... و اسجمه کاکرم و سجمه تسجیما و تسجاما

یعنی ... است و انسجم از باب انفعال بمعنی لازم است از الغضب و فی البرده ... الی ...

... سجم ... و مضطرم و سجم کنرس آب ظاهر است و اشک است و برگ بید است — کنفره سجنا یعنی

سجن — حبس کرد او را و سجن الهم یعنی حبس کرد غم و اندوه را و ... و سجن بکسر و سکون حبس است

یعنی زندان جمعش سجون است بدو ضمه و سجان کشداد صاحب زندان است و سجیل و سجین ... است که ...

که در زندان محبوس است جمعش سجنا ... و سجین ... و ... سجین و سجینه ...

بمعنی ... و ... است و ... موضع است که کتاب ...

کما قال تعالی ان کتاب الفجار لفی سجین ابن عباس از کعب الاحبار روایت کرده که سجین سنگی است در کنف زمین طبقه هفتم
از زمینها و مقابله آیه شریفه با کریمه ان کتاب الابرار لفی علیین معاضد این تفسیر است و بقول سجین خود
همان کتابیست که در او اعمال کفره و فسقه ثبت است و مؤید این است قوله تعالی وما ادریک ما سجین کتاب مرقوم
وحمل آیه بر سجین بر نفس کتاب باشد این است که تقدیر شود مبتدا محذوف لفظ مرفوع آن یعنی موضع کتاب مرقوم
کما قاله الشیخ الطبرسی وغیره و اگر سجین کتاب باشد پس توجیه ظرفیت اشکل هرچه از دفاتر که اعمال کفره
و فسقه در آنها نوشته است محل ما کتب فیها ملقب به سجین و بقول بعضی چاهیست در جهنم و بعضی گفته
منسجق
و وادیست در جهنم کقنفذ یعنی ... یعنی المحقق الجعید و اسجهر الشعر یعنی دراز شد رو ...
و منبسط و پهن شد و اسجهر السراب جنبید سراب ... بتابید و ... نمودند ... که در جنید ...
وسجا
سجوا سجوا کعلوا از باب نصر یعنی ساکن شد و آرام گرفت و از اینجاست بحر ساج و طرف ساج یعنی
دریا و چشم با آرام و سکون ساجی اسم فاعل از سجا یعنی ساکن و قوله تعالی واللیل اذا سجی وما ورد فی ادعیه
لا لیل داج ولا سماء ... یعنی شبی که بایستد ظلمت او و مستقر شود تاریکی او و حاصل مراد رسیدن ...
و تسجیه میت پوشانیدن اوست بجامه او که کفن است سجاه کشاه از غطاه بثوب کوه و ...
وارد است ... و ساجیه ... ساجی و الشیء یعنی ساکن ... و ... یعنی ...
والسجیه کعطیه غریزه و طبیعت است که آدمی را مجبول و مفطور است و خلقه سجیه یعنی طبیعت ...

بسته

سحب
فصل ... علیه السلام ...
سحبته ... علی وجه الارض کشید او را بر روی زمین ...
پس کشیده شد و سحب ... ایضاً یعنی اکل و شرب ... شدید ... و وصف ...
سحابه و سحاب ... ابر است جمعش سحاب ... و سحب ... و سحائب است و در ...
سجل
... و سجل ... که ... زده شد ... و در بلاغت ...
... و ... از آنهاست یعنی ... و از ... واسع ...
سحت
سجل ... و سجل ... و تسجیل ...
کقفل و عنق یعنی حرام است یا هر کسب خبیث است که لازم آید از او ننگ و عار جمعش اسحات است
و اسحت ... یعنی کسب حرام کرد و اسحت الشیء یعنی مستاصل کرد و از بیخ و بن برکند آن چیز را اشتقاق سحت
... جمع ... علاقه ... و اسحت تجارته یعنی خبیث و حرام شد تجارت او ...
... کسرت ... از خوردن ... و کسرت که ... ضعف ... و سحت ...
... و سحت ... یعنی ... مثل ... و سحت ... و عام ... و ... سحقا ...
... قوله تعالی فیسحتکم بعذاب ...
سحق
... کوبیده شد و تسحیق ... از باب تفعیل و تفعل ...
است یعنی بسیار کوفتم ... بسیار کنده ... و سحیق ... مکان ... بعید ...

سیح

وسیح بکسر آن تیر است که با و رنده شود چوب — سیح بفتح و تشدید ریختن آب بر روی [illegible] و روان شدن آن از بالا به

سیح الماء از باب ضرب یعنی روان شد آب از بالا به پایین و [illegible] ساح المطر و سیح بدو ضمه و تسیح [illegible]

و سیح یعنی [illegible] است و بمعنی [illegible] است و بمعنی [illegible] شدن [illegible] بجابت و شاة ساح [illegible]

بتشدید حاء [illegible] یعنی [illegible] بسیار [illegible] و فتح سیاح [illegible] و سیاح [illegible] یعنی [illegible]

و در جمع گفته [illegible] و گفته [illegible] سیاح [illegible] و فرس سیح بکسر [illegible] راه و سیح [illegible]

خانه است [illegible] بتشدید است مثل سیاح [illegible]

سیح [illegible] و [illegible] و انتفخ سحره یعنی [illegible]

[illegible] و سیح [illegible] و سحر [illegible]

[illegible] جمع سحر [illegible] ولقیته سحر [illegible]

سحر [illegible] غیر منصرف است بسبب تعریف و عدل زیرا که معدول از السحر [illegible] است و [illegible]

[illegible] معروف است [illegible] و ساحر [illegible] و سحر [illegible]

[illegible] و سحر بکسر [illegible] که [illegible] و در جمع [illegible]

افسون [illegible] که [illegible] و در حدیث ان من البیان لسحرا

[illegible]

سحر [illegible]

و [illegible]

و سحور [illegible]

عقول

عقول [illegible] که [illegible] بسیار [illegible]

و [illegible] و سحر [illegible] و سحر [illegible]

[illegible] و [illegible] و سحر [illegible]

سحط

[illegible] و [illegible] سحطا [illegible] و سحطا [illegible]

و سحط [illegible] و سحط [illegible] و اسحط [illegible]

اسحنط

[illegible]

سحف

[illegible] و [illegible]

[illegible] و سحایف [illegible] که در [illegible]

[illegible] و سحف [illegible]

[illegible] و سحف [illegible] و سحف [illegible]

و سحف [illegible] و [illegible] صدا [illegible]

و سحاف [illegible] و سحاف [illegible] سحاف [illegible]

اسحنف

و اسحنف [illegible] و اسحنف الطریق [illegible] راه راست شد

و اسحنف المطر [illegible] و اسحنف الخطیب [illegible] و سحنف [illegible] در راه راست

[illegible]

سحق

کهنه یعنی سائیده اورا فانسحق کانغرف پس سائیده شد وسحقت الریح الارض وراه راست است

ونشانهای
یعنی محو کرد باد آثار زمین را یا گذشت باد در حالتی که سائیده خاک است وسحق الثوب یعنی کهنه کرد جامه

کهنه
وسحق بفتح فسکون جامه است خلق سحق کغرف سحوقة بدو ضمه مثل اسحق کاکرم ونیز سحق ابر رقیق است و

سحقت العین الدمع کمنع یعنی روان کرد چشم اشک را ودمع منسحق کمنغرف والمِسحق بکسر یعنی اسکلی که بدو تنگها

سحقا
جمعش ساتیق است کمصابیح ورای جمع اوراست وسحق کقفل بعدو دوراست فعلش سحق کغرف ودعا

بصم فسکون وسحقت النخلة کغرف یعنی دراز شد درخت خرما وسحیق کبعید لغتی است وسحوق کصبور درخت

البعید
خرماء دراز وخار دراز است چه نرو چه ماده جمعش سحق است کقفل وسوحق کجوهر یعنی طویل واسحق خف البعیر

حلقة
کالرم یعنی سائیده شد کف پای شتر واسحق ضدن یعنی دور کرد او را و اسحق که اسم پیغمبر است اورانید

البعد
عجمی است لهذا غیر منصرف است وجایز است عربی او نظر بلکه بالاصل مصدر باب افعال است کذا فی القاموس

کفت اگر قصد معنی مصدری کنی منصرف است وسحق وساحقه مالیدن فرج زن است بفرج زن کفته اند علی

ستغر
رش لبد انثیل کاجرکم یعنی تاریک شد شب واسحنکک الکلام علیه یعنی دشوار شد سخن برا او و

سحکوک کعصفور وقربوس واسحنکک بصیغه فاعل ومفعول از افعیلال یعنی نور سیاه

سحل

بفتح فسکون جامه است که ریسمان او یکتار بافته نه دوتا رشل سحیل کقتیل وقد سحله کمنعه یعنی بافت او را یکتار

وسحل
ونیز سحل جامه سفید است وجامه است که بافته شوند از پنبه جمعش اسحال وسحول کفلوس وسحل الکتب

کنعه

کهنه یعنی راست کنده اورا وتراشید اورا فانسحل کانغرف پس راست کنده شد وتراشیده زبان کرده شد والریاح تسحل الارض

یعنی
یعنی راه پوست بیابانکند یعنی بربید او را آنچه را که بر روی زمین است وساحل بصیغه فاعل کنار دریا است وای

مفعول است
دارونه است زیرا که کنار دریا مسحول است بجهت اینکه دریا کنار را پوست کنده وتراشیده پس فاعل بمعنی

که در آنجا است
یا بمعنی ذو ساحل است یعنی صاحب ساحل که ساحل آب است در روی سیلاب بلند شده وفرا گرفته نرسید وبرداشته آنچه

بمعنی ریختن چشم
وساحلوا یعنی آمدند بر لب دریا وسحل الدراهم یعنی نقد گرفت درهم را وسحلت العین تسحل سحولا بدو ضمه

سحالیل و
وسحل البغل کمنع وضرب سحیلا کامیر یعنی بانگ کرد استر وسحل فلان دشنام داد دو ملامت کرد و

بسایید
بفتح یای آخر است که ساقط میشود از طلا ونقره در وقتی که سائیده شوند بسوهان ومسحل کمنبر آلت تراشیدن و

لجام است
بمعنی زبان است مطلقا وبقول جوهری زبان خطیب است وبمعنی شخص خطیب است وبمعنی لجام است یا دهنه

وغربال
یا آهنی که در دهن اسب است وبمعنی کجایب رنیش است وبمعنی مسحلان است ومسحار جوابمردی وسخاوت است و

کهنه کند
است ودری مراده است یعنی تواند ودیگر خواندن قرآن است وبجامه پنبه یا کوبیست ومسحاوی

درمی
دبابان بیکبار است وسحول بضم یای بانجا موضعی است در یمن که بافته میشود در او جامه و اسم قبیله است

شیر هم
وسحله کمنزه خرکوش کوچک است وسحول صغیر حقیر است وسحیل کامیر دهان کلاغ صدایی است که بمیخ سخت

سیاه شد
بدو فتحه وسحم کقفل وسحام کغراب یعنی سیاهی است فعلش کفاعل سحم کعلم ونیز لغتی کغرف یعنی

دراز و سیم وزن
پس او اسحم است که مؤنث لفظا و مراد سحماء اکوراد وسحم بمعنی شاخ است وسحم خونش است که فرو ریخته شده

قرآن

راست حلق المحرق

والتوب النفیس المعرق

سحم

سحر — بفتح و سکون و سحا بالکسر او بفتح سایه و سحاه بهر دو لفظ نرم و نازک بلون پوست روده است و سحره بالفتح و سحنه و سحنه بالکسر صنعت است و مساحنه مصدر بمعنی علاقات کردن با یکدیگر و حسن معاشرت و آمیزش با یکدیگر است

بصیغهٔ آلت سنگی است که برآن بوریای خوش سایند و بمعنی تیشهٔ سنگ شکن است و سحق کمنع بمعنی مالیدن و کوبیدن تا نرم شود و سحق الحجر شکست سنگ را و سحنه قریب است بدان بمعنی لغو و کرمان ها ان

وی سحا — و سحو سحو کریر و سحی سحی کرعی یرعی سحیا بفتح و سکون بمعنی کاویدن زمین و کندن زمین را و آلت کاویدن سحاه است بکسر میم مثل بیل و مانند آن و کسی که این کار بکند سحاء است که سقاء و این پیشه سحایه است کتابه و سحا بالکسر اول و فتح آخر درختی که خار دارد است که شکوفه او سرخ است در سعیدی کمعی عمل مورد آن را بن عسلش بگو سحاء بفتح و فتح و تشدید است

و سحا بفتح و سحاب بمعنی پرده است و نوری سحاه بمعنی سحا است و ساحیه کناعله سیل است که بکند روی زمین را و بارانی که شدید است و قشر او بر زمین و سحا الکتاب یعنی ریسمان سر نوشته را ببندد مثل سحاه و سحاه کالعلاقه و سحاه الشعر یعنی تراشید مو را مثل سحاه و سحاه بمعنی سحا است بمعنی میان سرا

سحب — به وقته بمعنی کشیدن است مثل سحب الرداء که بر زمین کشید و سحاب بفتح و تشدید صیغه مبالغه است از ذوات و نه الجبر ایاک ان تکون سحابا و سحب الکتاب قلاده و طوق است از جواهر خوشبو و مساحبه از سحبها بجوابی صحبه کشیدن

سحت — بفتح و سکون بمعنی شدید است خانه که در زمین بریده است و سحیت کامیر بمعنی است و سحت کنفعل یعنی است که برون نیاید از شکم حیوانات که دار بیش آنها که جزء کوبند و سحیت کقندیل آرد کم چرب است و مسوت بمعنی ...

در تعلیق الملاک ...
فصل فی الی ...

سحاح — نرم الفرده کسمحاب زبانی نرم است و نام موضعی در راه دو راه الشق و سحاح بالکسر بمعنی زحاف است بمعنی ریاح و سنح نیز فراخ و سنح بالفتح و الشیر بمعنی فرو رفت رسیدن در فاتی و سنح بضم سخت و سحاج بضم است و ان لفظ الاصل محمد است

سحل — مبرال ماله بمعنی جار است بفتح کرم و کقفل آب زرد غلیظ است که با ولد بیاید و سحل و در تیز دم است

سحن — و نشاب بمحود کجعفر بمعنی جوان است با ناز و نعمت هند و نیز سحن اسم و سکون و سحنه بمعنی و سحره اسم و سحر کقعدا و سحرا بمعنی سحرا کقفل بمعنی استهزا کرد به و مثل استهزا کاشحج اسم مصدر از او و سحریه بیاء و سحر آن کردن ... و کسره بیاء و سحره کمنه سحرا یا کسر بیاء و کام بیضم آن بمعنی تکلیف بکار او فرمود که بمزدوری بکند و داد است او را بزان امر بود ده روز است و بو سحره و سحرن ده و کسره و سحرنی بضم و بهره نستند بمعنی او سحره مزد است و رجل سحره کهمزه بمعنی مردی که بمردم استهزا میکند و بسکون و بطکسر است که مردم استهزا بکنند

سخط — و سحره تسحیرا بمعنی مطیع و منقاد کردانیدن او را و داد است او را بمعنی بکار بی مزد مثل تسخره از باب تفعیل کقفل و عنق و فرس و کقعد بمعنی غضب است مقابل رضا و خوشنودی فعلش سخط کعلم و تسخط کتعرف بمعنی غضب کرد و مسخوط مکروه است بمعنی نا خوش داشته شده و اسخط کاکرم بمعنی بغضب آورد او را و تسخط از باب تفعل بمعنی کراهت دارد او را و تسخط عطاه یعنی کم شمرد عطای او را و وقعی در پیش او پدید اکرد

سخف — بفتح و سکون رقت و تنگی عیش است و سخف بضم سایه و نیز آنکه و سخفه کغرفه و سخافه کسحابه رقت و تنگی عقل و غیره است و خلیل گفت سخف بضم اول در عقل است و سخافت عام است و سخف الرجل کشرف سخافه بالضم بمعنی عقلش کم است

فهو سخیف کشریف و رجل سخیف یعنی مرد سبک و ثوب سخیف ای قلیل الغزل ترجمه گفته یعنی تنک است وسخف ریسمان او

سخل — انکونه یعنی رقیق و تنک و نازک است بسبب کمی غزل آن و سخف ریسمانه ای قلة یعنی کم است ریسمان او سخل بسکون

ولد گوسفند و بز است چه نر و چه ماده از وقتی که متولد شود تا منتهای زمان شیر خوردن جمعش سخال بکسر و سخل

رجال سخلان بضم سکون است و رجال سخل کطلب و سخال کغلاب یعنی مردمان رذل ضعیف مفردش سخل [illegible]

و نیز سخل نا تمام از هر چیز است و سخلهم کمنع یعنی ناپاک کرد ایشان را و سخل النخل یعنی ریخت آن خرما [illegible]

و سخلهم تسخیلا یعنی عیب کرد ایشان را و اسخل الرجل کاکرم یعنی یافت آن مرد درخت خرما [illegible]

سخم — به فتحه یعنی سیاهی است و السخم کاسود لفظا و معنی و سخیمه کسفینه و سخمه کغرفه حقد و کینه است و سخم [illegible]

یعنی کینه داشته شد با همین که در او کینه است و تسخیم علیه از باب تفعیل یعنی کینه ور شد بر او و سخم وجهه از باب تفعیل یعنی سیاه

کرد روی او را و سخم الماء یعنی گرم کرد آب را و سخم بصدره یعنی غضب آورد او را و سخم الله کند [illegible]

و سخام کغراب شراب آسان بگلو رونده است و یعنی نرم [illegible] است و یعنی سیاهی دیگ است و پر نرم است که زیر

پر مرغ است و جامه است که نرم است ملمس آن مثل خز و پنبه و کوها (بجامه ۲)

سخن — کقفل یعنی حار است یعنی گرم

سخن کنصر و علم و شرف سخونة [illegible] و سخن [illegible] بضم و سخنا با [illegible] و سخانة [illegible]

در همه و اسخنه و سخنه از باب افعال و تفعیل یعنی گرم کرد او را و ماء سخین کقتیل و سخاخین

کسکین و مسخن کمکرم و سخاخین بضم [illegible] یعنی آب است گرم و یوم ساخن [illegible]

کسکران [illegible] و سخن کقفل یعنی روز گرم و در بعضی [illegible] است [illegible] و سخنة [illegible]

بضم [illegible] یعنی [illegible] چشم و قد سخنت کعلم [illegible] یعنی گرم شد چشم [illegible]

کا بر [illegible] عینه [illegible] کاکرم یعنی [illegible] چشم او را [illegible]

[illegible] و سخن [illegible]

ای سخی — [illegible] جمعش [illegible] بصیغه افعل یعنی بخشنده جمعش اسخیاء و سخواء کعلماء است

سخیه [illegible] جمعش سخیات و سخایا کعطایا است فعلش از باب نصر و منع و شرف و علم آمده مصدرش سخاء

بمد و سخو [illegible] و سخوة [illegible] و سخو کعلو است و تسخی از باب تفعل یعنی [illegible]

سخاوت [illegible] و سخی البعیر کعلم یعنی رسید شتر را [illegible] در رفتار و سخاوی [illegible]

زمان نرم و وسیع است جمعش سخاوی و سخاری است و در [illegible]

[illegible] گفته اند هو الاستعلاف [illegible]

سد — ۲ بالتحریک [illegible] شتر [illegible]

یعنی [illegible] و تسدیح [illegible]

والسدح [illegible] یعنی [illegible]

سطح — [illegible]

[illegible]

سد حد کننده و هر یک از معانی مذکوره فانسد از باب انفعال مطاوع اوست در هر یک از معانی مذکوره

پس آنچه حیوان مثل مسدود و سباع گفته است و نیز سد [illegible] بعضی [illegible] شتران است و بعضی [illegible]

و بعضی بر کردن حیله است و بعضی [illegible] است مثل تسدید و بعضی [illegible] شدن [illegible] است از شوهر [illegible]

سداد

کصواب لفظا و معنی بعض حق و استقامت و سدده از باب تفعیل از قوم یعنی با استقامت آورد

اوست و [illegible] بعضی توفیق [illegible] سداد و صواب [illegible] در [illegible] امور [illegible] مستقیم بودم و [illegible]

ومنه الحدیث [illegible] سدوا [illegible] اصحاب [illegible]

از واله و تفریط [illegible] و سد [illegible] بعضی محکم شد و سد الثلمة [illegible] را و اصلاح [illegible]

از باب افتعال از استقامت یعنی مستقیم شد و استد [illegible] یعنی رسید [illegible] و سدد [illegible]

و سداد قارورة [illegible] سربند شیشه است و سداد ثغر [illegible] راه آمدن [illegible] دشمن است در سرحد و [illegible]

ینبغی [illegible] است و بعضی [illegible] چیزیست [illegible] چیز [illegible] و جایز است ضم [illegible]

و بعضی گفته اند آنچه از فعل خدا [illegible] بفتح است و [illegible] بفتح [illegible] است جنس سدود

بکسر [illegible] و سد بکلام [illegible] است و [illegible] عیب است جمعش اسدة است بر خلاف قیاس و قیاس سدود [illegible]

و سدة بضم در خانه است و منه قول ام سلمة لعائشة انک سدة بین رسول الله [illegible]

[illegible] ذلک [illegible] فقد [illegible] علی رسول [illegible] جمعش سدد است [illegible]

سدر

زیرا که [illegible] در سر [illegible] بکسر [illegible] معروف [illegible]

یکی از آن [illegible]

یکی از آن درخت است جمعش سدرات بکسر [illegible] و سدرات [illegible] و سدار [illegible]

و سدرة المنتهی درختی است در آسمان هفتم [illegible] اذ یغشی السدرة ما یغشی گفته اند [illegible]

[illegible] است که [illegible] احاطه کند [illegible]

و تسدیر [illegible] از این که [illegible] و سادر و تسدیر [illegible]

[illegible] و سادر کسی است که اهتمام در کار ندارد و باک ندارد [illegible]

میکند و نیز [illegible] تحیر [illegible] تسدیر البعیر [illegible] تحیر [illegible] و تسدیر [illegible]

از آبهاست و سدار [illegible] پرده است و سدر [illegible] از [illegible] المغال

کقفل و عنق بعض

سُدُس

[illegible] و سدس [illegible] بعض [illegible] ایشان را و سدس کضرب بعض بود ششم [illegible]

و السدس [illegible] اسنان [illegible] شتران [illegible]

و سدس بد و فتحه [illegible] سال [illegible] از [illegible] ساله [illegible] و در جمع [illegible]

[illegible] که [illegible] ششم شود و سدی [illegible] که [illegible] ششم شود [illegible]

[illegible] که [illegible] در [illegible]

سدف

بر آمده [illegible] در لغت [illegible] اسدف اللیل [illegible]

شب و اسدف الصبح [illegible] روشن شد [illegible]

[illegible] و سدف [illegible] پرده است

نزول ام [illegible] در زمان [illegible] عهد النبی وقد وجهت سد اقفر مقصد [illegible]

یعنی [illegible] و بعبارة اخری [illegible] عهد [illegible] و بعضی گفته اند یعنی ازاله [illegible]

که عهد شده بود که لازم داشته باشد آنجا را و کرد اندر او را [illegible] و السدف الستر یعنی پرده [illegible]

به کلام ازاله یعنی لازم شد او را مصدر سدک سیع مکون و سدک بدو فتحه است و سدک الکتف [illegible]

حریص بر چیزی و بعضی بسیار دست بعمل است و بعضی لازم است و سدک جلاء الملح [illegible]

سدل

خمار را بعضی را بر روی بعض السقر [illegible] و السدل کار [illegible] یعنی [illegible]

و رها کردن [illegible] بعضی [illegible] و مشعر [illegible] از باب انفعال یعنی [illegible] و سدل بکسر مسکون [illegible]

پرده جمعش اسدال و سدول بدو ضمه و اسدل است کار جل و سدل بکسر اول رشته از مروارید است که بلند باشد [illegible]

و سدل بدو فتحه میل کردن است و ذکر اسدال کار جر یعنی مایل جمعش سدل است [illegible] و سدل [illegible]

و سدل فی البلاد [illegible] و سدیل کار [illegible] است که [illegible]

و [illegible] است [illegible] و سدول [illegible] و سدول [illegible]

سدم

[illegible] که [illegible] جمعش سدل است و در مرجع مذکور است که سدل [illegible]

بدو فتحه هم است یعنی اندوه یا اندوهی است با پشیمانی یا غیظ است با حزن و اندوه [illegible] سدم [illegible]

کسکران است و نیز سدم بمعنی [illegible] و مخل سدوم و سدم بدو فتحه [illegible] و ستدم [illegible]

در شرح [illegible] مذکور است [illegible] سدم بدو فتحه [illegible] است و الله اعلم

از

ازکی را [illegible] شده و بعضی [illegible] است که [illegible] شود و در بیابان [illegible] پس [illegible] کند و [illegible] شوند [illegible]

[illegible] بعضی [illegible] نسل او و بعضی [illegible] از هر راه [illegible] و سدم [illegible]

[illegible] است و بعضی [illegible] و سدم [illegible] و سدم [illegible]

[illegible] است و [illegible] که [illegible] شده پس [illegible] از او [illegible] و عاشق سدم

بعضی [illegible] که شدید است عشق او و سدوم [illegible] قریه قوم لوط است [illegible]

سدن

قاضی آن [illegible] و گفت آن قریه سدوم [illegible] است [illegible]

[illegible] است و بعضی [illegible] است مثل سدان [illegible] و سدان [illegible] سد [illegible]

[illegible] یعنی خادم کعبه شد [illegible] یا [illegible] را و [illegible] کرد [illegible]

فی سدی

جمعش سدنه است [illegible] و سدان [illegible] اول [illegible]

[illegible] است [illegible] مثل [illegible] و [illegible] سدوات [illegible]

[illegible] از باب افعال و تفعیل و تفعل و سدی [illegible] است و [illegible]

[illegible] یعنی [illegible] و [illegible] بشبان است و در [illegible] سدی [illegible]

لفظ مفرد و جمع [illegible] است مثل [illegible] و اسدی [illegible] از باب افعال یعنی [illegible] و [illegible]

[illegible] و سدی الیه یعنی [illegible] و [illegible] از باب تفعیل [illegible]

فصل [illegible]

ساذج

بمعنی کشیده است و سادی بمعنی شش است در اصل ساذی بود [illegible]

بر روزنامه و ورقها نوشته نشده است که بر روی آب بیاید بدان [illegible] و [illegible]

ساده است و در مجمع حکایت کرد از بعض که ساذجه [illegible] و [illegible]

ساذج ساده و [illegible] از آنست و [illegible] و اوراق [illegible] و [illegible]

فصل [illegible]

ازینجاست ساده که است و [illegible] و جواد [illegible]

که صور [illegible] جنس [illegible] و [illegible] از اوست زیرا که [illegible]

بر [illegible] و سرات [illegible] و سرات المرأة [illegible]

سرب

سرات [illegible] و سرات [illegible] رسید

به راه رونده است و بمعنی راه است و آن جایی است که [illegible] و بمعنی [illegible] است و [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible] است و در مجمع گفته [illegible] و [illegible]

[illegible] ازینجاست [illegible] است و [illegible] بمعنی راه است و بمعنی [illegible] است [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible] و بمعنی [illegible]

و [illegible] از آب [illegible] و بمعنی آب روان است و منه قوله تعالی فاتخذ سبیله فی البحر سربا

[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] است [illegible]

ازانجاست

از [illegible] است ازبیت تامی [illegible] از [illegible] و بمعنی [illegible] سینه [illegible] است [illegible]

[illegible] سائلة من [illegible] الی السرة و [illegible] و [illegible] و بمعنی [illegible] است و [illegible]

[illegible] بمعنی [illegible] است [illegible] و [illegible] و [illegible] کفته [illegible]

بمعنی [illegible] است [illegible] و [illegible] که در [illegible] و [illegible]

[illegible] و سارب رونده در راه است [illegible] و منه قوله تعالی و سارب بالنهار [illegible]

[illegible] من [illegible] الارض [illegible] و [illegible] وجه الارض [illegible]

از [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] المزادة [illegible]

سارح

و [illegible] و [illegible] از [illegible] و [illegible] و [illegible]

و [illegible] آنست [illegible] است [illegible] و [illegible] است و [illegible]

راه [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] است و [illegible]

سربال

[illegible] سرابیل [illegible] پیراهن است جمعش سرابیل است قال الله تعالی سرابیلهم

من قطران [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible] سربال است [illegible] و سرابیل [illegible] و [illegible] و سرابیل تقیکم [illegible]

ساربان

[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] است [illegible] و [illegible]

سراج — چه بسیار معنی شتر دمان که مخفف کننده است للکتاب یعنی چراغ و سراج معنی آفتاب است و شرح بسترها [illegible]
فتیل یعنی بافت آن را [illegible] و سرج کلام یعنی نیکو شد و زرد و سرج معنی دروغ گفت مانند سرج کعوف
سرج بفتح و سکون معنی زین است و اسرجها کاری یعنی بست بر آن دابه زین و سراج کنعال سازنده
و این پیشه سراجة است للکتابة و سراج معنی کذاب آمده و سریج بلفظ تصغیر نام کسی که بدو تیغهای سریجی
با ولیست منسوبند و سرج نام فرزندی از فرزندان خلیل است مارا و فطورا دختر تعیلی بعد کتوراه آق و سرجم
سرجم — شتر کیا ار [illegible] یعنی خوب و نیکو کرد او را کجوسبن طول است بکسر ر [illegible] یعنی [illegible]
سرح — و منسوب اوست بفتح و سکون مال چرنده است معنی سرح بوزن مذکور و سروح بدو ضمه مصدر اند
سرح کمنع یعنی چرید و سرح تبعین چرانید مال را متعدی و لازم است و سرح شتر کیا معنی متعدی است [illegible]
و قوله تعالی و حین تسرحون یعنی وقتی که روانه میکنید شترها را بچراگاه گفته اند کسریح روانه کردن عربی است در
جای پراکنده
سبح با پاسچه کرد ماجا مذکور است و قوله تعالی ترکیبی بهر کجا آیند از عربیست هم در عفر و سرح معنی درخت
بزرگیست و هر درخت بلند است و بیشی درست که نفاد مالکی میگویند و سبح شدن بول است بعد از انکه حبس
شده باشد و روانه کردن است و در اصطلاحین فعلی از باب تفعیل است و تسریح زوجه طلاق دادن او است
دو مرحع گفته سراح او از سال — واسم مصدر از او سراح است کسحاب و نیز تسریح معنی سهل آسان کردن است و معنی کشودن مو و رها کردن او است
و سرح کمنبر شانه است و کمقعد چراگاه است جمعش مسارح است و فرس سریح کمقعی یعنی سریع و شتابنده و فرس سریح
نام اسبی

کابر یعنی بر هنه و سرحان بکسر ثعلی معنی گرگ است و معنی شیر نیز آمده جمعش سراحین که نامیده [illegible]
است و در شش سرحانة سراحها است و ذنب السرحان که ترجمه آن دم گرگ است مراد بآن صبح کاذب است
سرحوب — بضم سین و حا بتغییر ارتام و در اهل لغت یعنی طویل و زن سرحوب و در اصل سرحوب معنی اسب دراز و
گردن دراز و درق مذکور است که سرحوب لقب ابو الجارود امام جارودیه است و حضرت باقر علیه السلام او را
سرحس — ملقب باین لقب کرده و سرحوب معنی شغال است سرح بسین و دال شهر بزرگی است در خراسان بدون
سرد — سرد بفتح و سکون بافتن زره است یعنی بهم بافتن حلقهای زره و اسم است جامع [illegible] زره
حلقهها و سرد نیکو سخن گفتن و پی در پی و مسلسل گفتن است ... سرد الحدیث سرد از باب نصر یعنی
نیکو و مسلسل گفتم و معنی پی در پی روزه گرفتن است فعلش سرد کلام معنی متوالی روزه گرفت بدون
و سرد معنی بزرگی سریع در امور خود است بشدید است یعنی نخست آمو ختن سرد داده است بیابان‌ها و
سواد کسحاب خلال صلب است و سرید کابر در فتن است و قول اعرابی در بیابان از تشنگی سرد
فرد از سرد معنی تتابع و توالی است یعنی سه ماه از آن پی در پی است که ذوالقعده و ذوالحجه و محرم شده باشند و
و آن ماه رجب است که فرجه از ان جمله بجا مانده [illegible]
سردح سردح — و سردح کسربال یا ناقه است که دراز یا عزیز و کلان است یا ناقه عظیمه است یا ناقه فربه است یا ناقه قویه شدیده
ناقه بفتح درازی نحت تمام جمعش سرادح است که دراهم و سرداح جا عمر ار طیف ... سرداح کوه [illegible]

سرادق

معرب سراپرده است یعنی پرده که کشیده میشود بالای صحن خانه جمعش سرادقات است [illegible]

و سرادق خانه است از پنبه یعنی از کرباس و سرادق گرد بر گرد خیمه [illegible] است که احاطه بحرک کرده

باشند و در مجمع گفته هر چه احاطه بچیزی کند سرادق است [illegible] که پوشیده و پنهان [illegible]

سرّ

و از این باب است [illegible] از علم [illegible] جمع سرّ اسرار است و [illegible] جمعش [illegible]

و سر [illegible] جماع است و [illegible] نکاح است چنانکه در کریمه [illegible] تواعدوهن سرا [illegible] بجماع و نکاح [illegible]

که در [illegible] اند [illegible] جماع یا نکاح نکنید و اطلاق سرّ بر جماع از باب کنایه است زیرا که این فعل در پنهان [illegible]

تعبیر شده [illegible] نکاح که عقد است [illegible] سبب و مسبب و سرّ [illegible] آمده و [illegible] بر [illegible] است و سرّ

مفرد اسرار است و اسرار خطهای کف دست است [illegible] و اسارير [illegible] جمع الجمع است

و [illegible] اسارير خطهای پیشانی است [illegible] گفته [illegible] است و سرّا [illegible]

سرّ رای است و سرّه [illegible] سرورا و سرا [illegible] و [illegible] و [illegible] خوشحال کرد او را

سرور است

[illegible] و [illegible] و سرور [illegible]

و سرة [illegible] است جمعش سرر [illegible] و سرات است [illegible] و سرّ طفل [illegible] که قابله

قطع میکند [illegible] طفل [illegible]

و [illegible] بر [illegible] تخت جمعش اسرة [illegible] و [illegible] است [illegible]

[illegible]

دیگر [illegible] و مسرت [illegible] است و [illegible] یعنی پنهان کردن و [illegible]

نسبت [illegible] است [illegible] جمعش سراری است و [illegible]

تسری [illegible] و [illegible] است

که [illegible] و [illegible] پوشیده و پنهان کرد [illegible] ضد [illegible]

قوله تعالی واسروا الندامة [illegible] و در کریمه [illegible] و در [illegible] و اذ اسر النبی الی بعض ازواجه حدیثا [illegible]

الی بعض الازواج که حفصه [illegible] که کشف [illegible] بر عایشه [illegible]

[illegible] و [illegible] از [illegible] و پوشیده شد آن چیز [illegible] از باب [illegible]

[illegible] و عجب است از صاحب مجمع که [illegible] و در اینجا ذکر کرده [illegible]

و [illegible] که مصدر [illegible] سرور است [illegible] و سار [illegible]

[illegible] آن [illegible] معروف [illegible] معتصم است [illegible] در [illegible] آن [illegible] آمد [illegible]

سُرمَن رأی

و [illegible] آن شهر [illegible] آمد [illegible] و [illegible] سامره [illegible] ایام [illegible] کثیر [illegible]

[illegible] که [illegible] زبان [illegible] و [illegible] و [illegible] که [illegible] کرد و [illegible]

[illegible] است [illegible] که [illegible] جمعش [illegible] است [illegible]

[illegible] و [illegible] که [illegible] و [illegible] آنکه [illegible] و [illegible]

[illegible]

کمتر از مشتری زمین قرآنه نیز آنرا کرده شده و سروی کمبود شمرده است مثل ... از بقیه اهل آنجا خوارج اند

سرطم — کند و علم سرطه و سرطان تا سیع نیاوردن و در هر دو معنی زیر عرکرده و برده و او را مثل استرطه و شرط ارباب انفعال و فعل

و استرطه نه حلقه کالقرف میزرفت در حلق او و زمانی آمده و سرطه بکسر و منقعد حلق است و سرواطه کبرال

کسرطم از بدیع و سیف سراطه و سراطی کنوا است بمعنی شمشیر بسیار برنده و نیز سرطم از بدیع متکلم بلیغ است و در مثل است الاخذ سرطی

بقم فنیع المشدد که و نقرا و جر و القضا مرطی کیتیل میروفت از یاری بیکبر در مع بلیند و وقت طلب دادن فرطه بیند

و سرطان از برقعان جیوان است که تا برخ خلیه میکوبند و نام یکی از بروج آسمان است و نام مرضی است سودا وی

در دو رگ در بند دست چهار پا و سرطان مرد سخت شجاع است و مرد بزرگ لقمه است مثل سرطیط بکسر فکون و معنی

مردم بدیع است یعنی سخت روند مثل سیرطه کعرد و در هر دو معنی و سیراطه کلفات میزر راه مطلق یا میزر راه واضح

است و راه را سراطه گفتند زیرا که بلع میکند رونده کان را یا میزر که روندگان غایب و پنهان میشوند در او مانند تا

طعامی که بلع شود و سراطه خوانده را عیاست لیکن بیای صحیح است و سرطراط بکسر ثاولی و فتح ثانی و سرطیط

سرطم — کزبیره بالصدرست و خبیص است که نام حلوائیست و سرطمه کعمرزه بمعنی سریع البلع و دراز و دراز و بزرگ و

زبرج بمعنی طویل است و کسر است که سخن سوی انکار روانه گوید و کلوی کشادست و کسر است که زود بلع کند و قناور نشیع

سرع — کفرس و عنب و سرعت بضم فکون شتاب و نقیض است مقابل بطو که درنگ است فعلش سرع کرف

و در شد تعالی سریع الحساب است زیرا که محاسبه میکند جمیع خلق را در زمانیکه باندازه دو شدن گوسفند باشد کالیو المروی از علی

[illegible]

از اصحاب زنجیر و دو دعا در کتب حساب بیلنه در لحظه نیز تفکی کار کرد و چشم و سریع کزنیه بمعنی سریع است کمکسین بمعنی شتاب

جمع سرعان است بضم فکون و سرعان ما فعلت کرد اسمی سرع بمعنی با فرست و در او بمعنی تعجب است بمعنی چه بسیار

زود آورد آنچه را که کردی و در قاموس این لفظ را شنفشه اثنی ذکر کرده و سرعان ذا اهالة مثل است که اعرابی

گوسفندلاغری بود که آب بینیه جاری بود از سوداجمان معنی رونقی کرده و گفت این چیست جواب داد چربی او است پس سائل گفت

سرعان ذا اهالة و نصب اهالة بحالیت است یعنی زود با پیه سیر شد این با پیه ... اهله است از سرعت الی

و سرعان با سیع معنی دراز اوائل مردمان اند که سبقت کنندگان اند بکار و سرعان خیل اوائل و پیش روندگان

از اسبان اند و در هر دو جا سکون را نیز آنچه و سرعان زه کمان است و سرع سیع بمعنی و کمران شاخه تازه

بما شاخه از اکوز است یا هر شاخه تر و تازه است مثل سرع کسوه جمل و نیز سرع بمعنی طویل است و جوان نرم و نازک

و سرع کنبر خفیف سریع در امر خیر یا در امر شر است و سراع بمعنی سریع است با یاء ذکر بابنه و در حدیث سراع و از آن

جمع سراع است بمعنی مذکور و اسرع فی الشیر بمعنی سرع است بمعنی شتاب کرد در سیر و اسرع در اصل متعدی بوده که اند

نفس خود بعجله و شتاب یا اینکه متعدی را اسرع آنجا ست یا اسراع متعدی بود و بجهت سلوک و کثرت وقوع معقول است

مستعمل از او سخن حذف کرده اند و در حدیث از مشغول شده را کانه در انک قلیلا الی و سرعوا میکوبند دراز و بسیار یا بیان اثر

سرعت کنند و سرعه و قت رجع از وی شیعه و تفاعل مبالغه است و بمعنی کردن است و تسرع الی الشر بمعنی شتاب کرد به

و سرع شاخه است که بیاید از درخت سواک بمعنی سرع کشتن و عمل است و تولید من الا جداث سراعا از سرعان

[illegible]

سرعوف — که عصفور نرم و نازک که بسیار کوتاه است و نوعی طویل است و سرعوفه زن نرم و نازک دراز است

سرف — علم است و سرعفت الصبی که جمع یعنی نیکو کردم غذای کودک را مترعف کند جمع پس نیکو شد غذای او

بدو فتحه تجاوز کردن از اندازه است و بمعنی اغفال است یعنی بی خبر کردن و بمعنی خطا است سرف فی کلام از عوله

و خطاء یعنی بی خبر کرد او را و نادان شد او را و رجل سرف الفؤاد یعنی مردی که جاهل او خطا کنند

و سرفه کرم جانوری که از چوبها یک خانه میسازد پس در اندرون آن خانه میشود و میمیرد و سرفت

الشجرة کفرح یعنی خورد آن جانور برگ درخت را و ارض سرفة یعنی زمین که سرفه در او بسیار است

بفتح همزه و راء و تشدید فاء مقرب سرب است و اسرافیل نعت اسرافیل و اسراف از اندازه

و اسراف خرج کردن است و در آیة لا تسرفوا بقوله یا بمعنی است و بقوله اکل حرام است و بقوله صرف کردن در

غیر طاعت خدا و سراف کثیر از شهر است در فارس بزرگترین و خشن است از بزار آن

سرق — بکسر سرقا و سرقة بفتح راء و کسر راء و سرقا و سرقة بفتح و کسر راء و سرقا بفتح سکون قاف

از باب ضرب یعنی دزدید از او چیزی را و اسم مصدر سرق و سرقة است بکسر سکون راء فیهما کما فی الجمع

و سرق کلام از خفی یعنی پنهان شد و سرق گوش حریر است کما فی الجمع و سرقت مفاصله

یعنی ضعیف شد مفصلهای او و چیزی انسرق کالمعروف یعنی سست و ضعیف شد و سرقا در سرقت

یعنی سرکار و مقرب او است و سوارق کطوالب عقار جامعه است و سراق نام است

از اصمعی است و مسرق از باب تفعیل یعنی نسبت داد او را بدزدی و مسترق بکسر راء از باب استفعال گوش

کردن بپنهان مردم است و مسترق العنق کوتاه گردن است و هو یسارق النظر الیه از باب مفاعله یعنی

بلکه او ینظر می انتظار ادعاء می کند پس نگاه کند او را و تسرق از باب تفعل یعنی دزدید چیزی را پس چیزی

سرم — بفتح و سکون راء نیست مرکب است که با هم سرما سرما بفتح و سکون و فتح الثانی و سرم کقفل

جای بیرون آمدن سرگین است و او کنار روده راست است و سرم کفرس درد دبر است و سرمان

کفعلان زنبور جنگلی است و تسریم مصدر تفعیل تقطیع است یعنی پاره پاره کردن و جاءت الابل تسرم از باب تفعل

سرمد — انقطع یعنی آمدند شتران قطعه قطعه و پاره پاره کجعفر یعنی دائم همیشه که انقطاع از او

سرمط — السرمط بمعنی شب دراز است لیل سرمد اسرمط طویل الشر کجعفر جمع یعنی سال خشک و کم شد

سرنج — سکون و فتح که صنوبر شتر تیز دراز است مثل سرمط کجعفر و سرامط بضم یاء و کسر میم

و بروزن قرطب که بکسر اول و تشدید آخر است دوائی است معروف

سرهبة — کعلقه زن بلند و کشیده است و ناپدید رسیدن است بشدت جمل مسرع یعنی رسیدن

سرهد — سخت نابینا شد الصبی که جمع یعنی نیکو کرد خوراک کودک را و سرهد الشام یعنی بیشتر

سراویل — گردن شتر را و مسرهد کودک فربه است کشمادیل لفظ عجمی معرب است و گاه مذکر آورده

بشلوار معنی سراویل است با لفظ عربی است جمع سراول و سرداره یا سراویل بکسر یاء دراز

بعرب آن را شلوار می گویند

ازاها

فعیل بکسر فا ، در لغت عرب [illegible] اعتقاد اسکه لفظ عربی است و مفرد است [illegible] جمع است

[illegible] جمع سروال و سراویل [illegible] دراین هر دو [illegible] اوسط [illegible]

سرو

[illegible] سرو [illegible] درخت [illegible] مراد [illegible]

در عربیت [illegible] سرو [illegible] از [illegible] و [illegible]

و سرو [illegible] در شرف و بزرگواری است [illegible] و سراة [illegible]

سراة

و سراة [illegible] جمع [illegible] بزرگواران است [illegible]

و [illegible] بفتح [illegible] و سراة کقضاة اسم جمع [illegible] و مونث سرى [illegible]

جمع سرایا و سریات است [illegible] و [illegible]

[illegible] در [illegible] و ما [illegible]

و سرقه [illegible] که [illegible] و سروه [illegible]

[illegible] و سراة کقضاة [illegible] است و سراة [illegible] است [illegible]

جمع سروات [illegible]

[illegible] از [illegible] ابن الاثیر [illegible]

سری

و سری [illegible] بفتح اول [illegible] افضل قبیله [illegible] سری [illegible]

[illegible] سری [illegible] و سراة [illegible] و اسری [illegible]

منشور

انتهی .

[illegible]

اسکه راه رفت در همه شب و ذکر [illegible] اسری [illegible] از [illegible] است [illegible]

و ا [illegible] از [illegible] در شب است و سیاد [illegible]

ایراست [illegible] جمع سواری است و ساریه [illegible] ستون است جمع او [illegible]

ارمازندران که اکنون [illegible] از لشکر است [illegible]

که در [illegible] جمع سرایا و سرایات است و سرى [illegible] و سریه [illegible]

[illegible] و سروه که [illegible] تیراست و [illegible] اسم مصدر است از [illegible] راه روی [illegible]

است [illegible] و سرق [illegible] که روان است [illegible]

[illegible] و [illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible] و سراة [illegible] اعلای هر چیز است و سادی [illegible]

و سری [illegible] علیه السلام [illegible] آمد [illegible]

[illegible] کما جو درخت [illegible] است یا آبنوس است یا [illegible]

[illegible] یا [illegible] است که از چوب او کمان میسازند

[illegible] بام خانه است و سطح هر چیز بالای او است جمع سطوح است [illegible]

[illegible] و سطح [illegible]

پس [illegible] که [illegible] و سطح [illegible]

و سطح [illegible] و سطح [illegible]

سطر

راسته از هر چیزی است مثل راسته از کتاب یا از درخت یا غیر آنها جمعش اسطر کافلس و سطور بدو ضمه و اسطار

مع الجمع اساطیر است و سطر بمعنی خط است و بمعنی کتابت است و در هر دو معنی بسکون و فتح طا جایز است و سطر بمعنی

یکبار است و بمعنی قطع کردن است بشمشیر و از اینجاست که قصاب را ساطر میگویند و ساطور اسم است از برای آلتی که قطع

میکنند و اسطره بمعنی نوشت اورا و قوله تعالی کل صغیر و کبیر مستطر ای مکتوب و اساطیر احادیث است که نظامی ندارد

مفردش اسطار و اسطیر بکسر در هر دو و اسطوره بضم است و جایز است [illegible] و در هر دو لفظ و سطر تسطیرا یعنی

[illegible] و سطر علینا یعنی آورد برای ما احادیث بی نظام را و مسیطر رقیب حافظ است یعنی نگهبان [illegible]

بمعنی مسلط است یعنی قاهر و غالب [illegible] مثل سطر کردن [illegible] مثل مسیطر و مسوطر [illegible] و تسیطر [illegible]

هر آنها گفته اند که و ما انت علیهم بمسیطر [illegible] آخره [illegible] و جایز است [illegible]

نهایت [illegible] و اسطر [illegible] کلام [illegible] سطر [illegible] اسم [illegible]

سطع

گشت [illegible] الفجر [illegible] و سطره [illegible] سطوعا [illegible] و سطیعا [illegible]

بمعنی بالا آمد غبار و همچنین سطع البرق و الشعاع و الصبح بمعنی بلند شد و لامع گردید روشنی آن چیزها و سطعت [illegible]

بمعنی بلند شد و برآمد بوی آن چیز و سطع بیده بمعنی زد بکف دستها [illegible] مصدر [illegible] سطع [illegible]

و سطاع کلتاب درازترین ستونهای خیمه است و بمعنی شتر دراز گلفت است و بمعنی ستون خانه است و نام کوهی است [illegible]

است در گردن شتر بدرازی و سطعه تسطیعا یعنی داغ کرد گردن شتر به درازی و اسطع کاحمر شتر [illegible]

سطل

و سطل بکسر بمعنی فصیح است و سطیع کامیر بمعنی طویل [illegible] یعنی میان چیز مدور است که دسته دارد

و سیطل کهیکل نیز بمعنی اوست یا سیطل [illegible] است و دسته ندارد جمع سطل سطول است بدو ضمه و سطل [illegible]

[illegible] طویل است و ساطل [illegible] [illegible] و جا [illegible]

سطام

[illegible] و سطام کالکرام چیز آهنی است که تنور را با او بر هم میزنند

و سطام [illegible] است و آن چیزی است که [illegible] و بمعنی تیزی شمشیر است و سطوم [illegible]

اسطوانه

اصول است یعنی [illegible] و سطم [illegible] بمعنی [illegible] [illegible]

استون است بقول خلیل نون اصلی است پس بر وزن افعواله است و بقول بعضی واو اصلی و نون زائد است

پس بر وزن افعلانه است جمعش اساطین و اسطوانات است و اسطوانه بر قوائم [illegible] [illegible]

اساطین [illegible] بمعنی ستونها [illegible] و اسطوان [illegible] شتر دراز گردن یا شتر بلند [illegible]

وسطا

در روم و ساطی بمعنی خبیث است [illegible] علیه و سطا به سطوا و سطوه یعنی [illegible] [illegible]

حمله کرد براو یا قهر و غلبه کرد براو [illegible] است و سطا الماء یعنی بسیار شد آب و سطا الطعام [illegible]

[illegible] و سطا الفرس [illegible] و سطا علی الناقة و المرأة یعنی داخل کرد دست [illegible]

در رحم ناقه یا در رحم زن از برای بیرون آوردن آنچه در او است از آب یا ولد و ساطاه [illegible]

بمعنی [illegible] اورا و ساطی [illegible] است که کلام را [illegible] [illegible]

[illegible]

فصل سین مع العین

سحابیب — کفچهای بیل چیزیست که گیسه میشود از عسل و خطمی و مانند آنها یعنی خطاط و سال و
سحابیب چیزهای روان شده آب و دانش و گیسوی مانند رشته‌ها یعنی شعف که تفرق شکسته شده و السعب

سعتر — کامفرق یعنی روان شده آب کنایه است و سعتری کسریست که بریان میآید اهل خوشه از روی کارب

سعد — و یعنی مرد کریم شجاع است و در ابیض بصار اعلی است یونا سعد او سعود از باب منع یعنی
بامی و مجنسکی شد روز را و سعدهم مرد مضریست نزدیک مدینه و او هست درجای از منام منذریست که در آنجا
میا زند و استعده از باب استفعال یعنی شمرد او را خجسته و نیک بخت و سعادت ضد شقاوت است یعنی
سعد کعلم و سعد بصیغه مجهول فهو سعید و مسعود یعنی نیک بخت شد و اسعده الله یعنی نیک کرداند
روسوعد اور اسم مفعول از باب افعال نیز مسعود است و کلمه میشود گفت و اسعده اراعانه یعنی اعانت کرد او را
رساعده مساعدت است
و سعدیک از سعدک سعادا بعد سعاد و این از مصادریست که فعلش واجب الحذف است ساعا و ششنه
سعدیک بدون لبیک و ساعد آدمی ذراع او است و ساعد مرغ پر او است و سعد کقفل و سعادة
گیاهی خوش بوی معروف است منع عنبر و ارد بر اثر نمایه مندمل میشود و ساعده شیر در رفته است و سقیفه
بنی ساعده در مدینه بمنزله خانه ایشان است و ایشان قومی هستند از خزرج و سعید بمعنی نهر است و سعدانه
و سعدان گیاهیست خار دار از [illegible] از بهترین چراگاه شتر است و شتنه کتفرق یعنی طلب نمو و سعدان و
و سعدان کسی از اسم اعلامیست و سعید و سعید کزبیر و مسعود و مسعدة کمرحله و ساعد و سعدون از اسما مردان است و سعاد کغراب
و سعود کحبلی

سعر — السعر کحبلی و سعده کعمده و سعیده از اسما زنان است؛ کمنبر مکون نرخ است جمعش اسعار کالاشجار و
اسعروا و سعّروا از باب افعال و تفعیل یعنی نرخ بستند و سعر النار و الحرب کمنع یعنی بر افروخت کرد
آتش را و جنگ را مثل سعّر و اسعر از باب تفعیل و افعال و از آنهاست قوله تعالی و اذا الجحیم سعّرت
بتخفیف و تشدید یعنی چون افروخته شود و ملک چشم او و چهره شود و سعر کقفل یعنی حرارت آتش است مثل سعار
کغراب و یعنی جنون و دیوانگی است مثل سعر بدو ضمه و منه قوله تعالی فی ضلال و سعر و یعنی گرسنگی است و
سعر کلف دیوانه است جمعش سعری است کسکری و سعیر یعنی آتش است و یعنی زبانه آتش است و التوله
از نامهای جهنم است و مسعور و سعیر کزبیر نیز آتش است و مسعر کمنبر و مسعار کمفتاح چوبیست که با او آتش را روشن
میکنند و نیز شعور و روشن کننده آتش جنگ است و کردن است که بلند نباشد یا شدید و سخت باشد و سعار کغراب گرسنگی است
و ساعور کالفاخور تنور است و سعران و سعر و ق صحیح است و سعاع آفتاب است که از روزنه داخل خانه میشود
و مسعور کمنصور حریص بر اکل است و سعر بیع مرزه است و سعران نفس شدن دیدها است و اسعر کاحمر مرد
لاغر است و سعرت آتش را روشن القدر کمنع و بصر

سعط — سعطه از افتعال و تفعیل یعنی روشن شد آتش
بینی داخل کرد دوا را و سعود در بینی او دو بیماری است و سعط کنگرة و منشط کالکتب یعنی نیس داخل شد ادا در بینی او
و سعوط کصبور بها و دوا است و سعط کعظم و کمنبر آلتی چیزیست که دوا را در آنجا میریزند و در بینی
برزند و سعیط کامیر دود شراب است و بوی خوش هر چیز است و درخت بان است و روغن آن است و نیز گویند

سعط بالفتح ... [illegible]

و سعوط کصبور [illegible]

سعغ — مثل سعا ط کرات واسعطه عکلّا کاره یعنی مبالغه کرد در فها نیدن علم باو یعنی شتید و سعیع کار سیاه وارد است

یا طعام پست است وطعام مسعوع کمنصور یعنی رسیده است باو سام که او کوم است پس کردید مثل برتیان در آدمی

وسعقه کوجه جوارون براست به سعغ شعغ ومعنی اضطراب بدن است از بری و معنی برقوت شدن است

ومعنی فنا و نیستی است مثل تسعغ کتدحرج والتسعغ التند یعنی رفت بیشتر از راه والسعفت حاله یعنی برگشت شد حال

سعف — کورس شاخ درخت خرما است یا برگ اوست و در جمع کتف شاخ درخت خرما است در وقتیکه

برگ داشته باشد و اکثر اطلاق سعف است بر شاخهٔ خشک و اگر تر باشد شطبه میگویند و سعف ریشه شدن

اطراف ناخن است و معنی مجاز عروسی است جمعش سعوف کسر و است و معنی درد بریشه درد ها ناخن ماند و

وقد سعفت الناقة بعنقه مجهول یعنی سعفا و کمرک علاج درد در تتره کم است و اکر عارض شود پس اسعف است کاهو

و وزن اسعف آن است که موی پیشانی او سفید باشد وسعف کسر و در قد جهار برآرک و متاع خانه است

وسعف مع مکون متاع خانه است وسعف بحاجته کمنع واسعف کاکرم یعنی روا کرد حاجت او را و السعف

یعنی نزدیک شد والسعف له البعید یعنی رفت دار او دور است کمنصر سعالا کغرابا وسعلة کغرفة

سعل — یعنی سرفه کرد وسعل سعلة کتع مکون یعنی شاد شد والسعلة کاکرمة یعنی شت از کردم او وساعل

بصیغهٔ فاعل حلق است زیرا که سرفه کننده است حالکه سعل هم میکویند بتع سیم و عای و سعلاه بکسر اول

و فقر آخر و الحاق ها و السعلاه بمد بدون ها غول بیابان است یا سحر کننده از جنیان است جمعش سعالی بفتح اول

و فقر آخر است

سعم — سعم بفتح و فقر آخر است ودر سعف المرأة یعنی این زن مانند غول شد وسعال بیع اول و فقر آخر و کسالت

فسکون نوعی از راه رفتن شتر است و جانی تا نه مسعوم است کمکبور فعلش سعم کمنع و سیل مسعام کمر ابن السیع

سعن — بیع فسکون سر و ذکر است یعنی چربه و سعفه بر باد دهد یعنی چیز مبارک بیرون و بتعول با بمعنی شوم است یعنی چیز شوم

والنوط سعفه بیرون است و سعفه شتوم و سعفه کغرفه سایبان است و اسعن کاکرم یعنی سایه بان گرفت و سعاب

کفادیل عمود است از برای سایبان و مشک کهنه کوچک است از چرم و شعن الجبل کتقوف یعنی متفرق شد تا شتر از راه

سعی — بیس سعیا از باب نع یعنی قصد کرد و سعی یعنی عمل کرد قال تعالی لیس للانسان الا ما سعی از باب عمل و سعی

راه رفت بسرعت و شتاب کرد و سعی یعنی سخن چینی کرد ... میگویند سعی به الی الوالی یعنی رفت نزد والی به سخن چینی

کرد او را و سعی یعنی کسب کرد و سعی سعایه کلکتابه یعنی بیا شر جمع کردن صدقات شد وسعت الامة یعنی زنا

کرد کنیز و در عرف میگویند زنت و نمیگویند سعت و ساعاها از باب مفاعله یعنی طلب کرد از او زنا کردن را

و اسعاه او را الیال یعنی کرداند او را خالکه زنا بخلد بکسر و سعاة یعنی اول بزرگوار و وجد و رعف

جمعش ساع است و سعیا بجوز ... بضم است و ... بضم است وقوله تعالی فاسعوا الی ذکر الله ای بادروا بالنیة و الجد

والمراد العدو و الاسراع فی المشی کذا رواه ... و نقر سعفا بیع مکون و سعفا

بروقعه و سعفا بنه کصاحبه و سعوبا بدوضه و مسغبة کمرحلة گرسنه شد و قیل لا یکون السغب

الا بالجوع مع التعب یعنی یتولد سعب گرسنگی با تعب است فهو ساغب و سغبان کعطشان و سغب کتعب

فصلی ... سغب

[illegible]

تفاعل وصف ... جمع بسته شد

دو ... سغبی گسکر جمع ... سغاب است ... و سغب بمعنی عطش آمده لیکن فعلش استعمال شد و اسغب کاکرم

سغبل — بمعنی داخل شدن در گرسنگی ... که جمع بمعنی ... رشته در او جراحتها و سغبل الطعام بمعنی خورش طعام

چرب کرد و سغبل راسه الدهن بمعنی سراب کرد سر را از روغن و شتر سغبل که جمع ... بمعنی ... و سغبل

سغسغ — الذراع ... که جمع بمعنی زره پوشید ... الشیء که جمع بمعنی حرکت داد آن چیز را ... از جای او و مثل ... نیغ ...

وجیه — و سغسغ ... اثر آب پنهان کرد در خاک که ... و سغسغ الطعام چرب به طعام ... وسعت داد و تسغسغ که جمع بمعنی ... کرد

سخل — دندان ... او و تسغسغ ... الدهن داخل شد در زبان ... بمعنی ... و سخل کلف ... صغیر

... است که ... او بار ... باشد ... کرست که ... مضطرب ... آرام ... یا تحفی ... خلق و خوب ...

ی ساغیه — فعلش در ... سغل ... است ... کما علم ... لغه است بمعنی آن میدان خوشمزه

مفعوله ... سغتیجه — ... شبانه ... تنه ... ناوس ... است

... معرب ... است ... دهنده ... دهنده ... است درراه ...

سغ — بشنید ... رفته ... هر چه را رفت تا ما ... سنجیده که ... از ... شدت ... و زید

سغ — ... است ... است ... سغ جبل ... کوه است که ... بلوبر ... است

... کوه است یا پایه کوه است ... سفوح ... و سغ الدم ... بمعنی ریخت خون ... و سغ

... ریخت ... مصدر ... سغ ... سغوح ... و سفحان ... و آن شخص سافح و جمع سوافح

است و تساقح ... تفاعل ... و سفاح ... بمعنی ... زنا کردن است و قوله تعالی غیر مسافحین و قوله تعالی

غیر مسافحات بمعنی مردان و زنان که زنا کنند ... و سفاح کشاده ... است ... و

صاحب فصاحت و بلاغت است ... و لقب عبدالله بن محمد اول خلفاء بنی عباس است ... سلطنت او چهار سال

و ... و ... ابو ... سلطنت ... است ... و سفوح

سنگهای ... است و سفیح ... است ... غلیظ و نام یکی از تیرهای قمار است که ... و بمعنی ...

سفد — اللّٰه کرم ... سفاد ... بمعنی جفت ... و اسفد ... کاکرم ... بمعنی ...

... و تسافد ... بمعنی جهیدند ... سفود ... سیخ آهنی است که با ... بریان کنند

و تسفید لحم ... بریان کردن است ... البعیر ... بمعنی ...

اسفیداج — ... سفیداب است ... خاکستر ... است ... جاروب کردن است ...

سفره ... است ... که جاروب است ... و خاشاک ... جاروب کردن ... سفاره است ...

سفر ... تفاعل ... است بمعنی بیرون ... رفتن و کوچ کردن فعلش سفر ... و مسافر ... و ...

... و استعمال ... و مسافر ... تفاعل ... است در جمع سفر ... است ...

سفر جمع ... آمده ... صاحب و صحب ... مسافرة و سفار و اسفار ... بمعنی ... کننده

... بمعنی ... جانب ... است و سفرة ...

... سفرة ... است ... و جمع ... است و سفرة ...

بلمها مرست که از اوراق بسیار و بسیار زند و آن پوشش طعام در او است او را بر سفرة گفته اند مجازاً جمع سفن سفینه است که کرد و سفار

کلاب آهنی یا چوب است که بر بینی شتر میکذارند بجای حلقه دهنه لگام است و سفره کفر به و اسفره کار به و سقوف کرده

بینی شتر را سه بر بینی شتر کرده است و سفر الصبح کفرب و اسفر کاکرم یعنی روشن و درخشنده شد صبح و از اسحار است و از او

وجوه پوشند سفرة از صفیة شرقة و سفرت المراة عن وجهها از عرد کانق و اسفرت کارم کاف الجمع یعنی

کشف همه و کنار کرد روی خود سوی آن زن سا فرست بعضیة که علی از عرد بدون ها و سفر بانی القوم کفر

و تفر سفرا مع ملکون و سفاة کصبحه و سفات کلتابة یعنی اصلاح کرد میان قوم پس او سفیر است کثیر

و سفور کنشور روی از اهل است که بر جاری است و سفیر کا بیر برگ است که از درخت ریخته باشد و سفیره کسفینه که دانه

کلاه و تیره است و سفایر جمع کسا بتجا آنچه ظاهر است از زرد و اسفر کاکرم یعنی داخل شد در روشن صبح و اسفر

الشجره یعنی برگ درخت ریخت و اسفر الحرب یعنی پدید شد جنگ و سفره و سفیرا یعنی از اسب بیفزو سفار ریسمان

الابل یعنی چرانید شتر سو بانی الشتا یعنی از برگ ریخته از درخت فسفرت که کشوف پس چرانید شتران را در سفر وقت

و سفر النار یعنی مشتعل کرد آتش به و سفر کنفوذ یعنی لیزروف و سقرا لسه یعنی ظاهر شد انکشاف روی

و سفر بکسر فلوش کتاب کبیر است و در جمع کنب کتاب کبیر از کتب علم است و نیز سفر جزیه از اجزاء توریة است جمعش

اسفار است و در خبر است که رشادی رتورت و به منزله اجزاء از آن است و سفرة که طلبه نویسندکان از نه جمع سافر است

و نیز سفره ملائکی هستند که ضبط و شمار اعمال بندکان بنویسند قال تم بایدی سفرة در جمع سفره به از سفارة کرده

الملائکه

الملائکة الذین یسفرون بین الله و انبیائه الى قوله وقیل الاصل فیه ذلك الکشف و هو کشف لیطالا زیرا که بر انها ...

کتاب آلمه یا انبیاء کشف فهماء از امور الهیه بجوبه بلکیند و سفر بفتح و فتحه قطع مسافت است جمعش اسفار است

و نیز سفر بقیه سیف در روز است بعد از غروب آفتاب و سفره که منظمه کنیده ریسمان است و از زنیاب بیمه نیکو و

ساق نعوه یعنی مرد و اسفر کاسفر یعنی شکفته شد میوه است معروف بتازی به و در آن

میکویند قا بیش و تو و عدد و مشتهی و اسکی عطش است و اکثر درون غذا و عنه غنو باعث اطلاق میشود جمعش

است بالکسر یعنی بسیار است و ابن کلمه فارسیه است و معنی خادم است و بانی است و ثم بار

و سفیع اوست و مرد ظریف است و مرد کامل بزرگوار و حاذق بکار خود است و معنی فرمان روا است و معنی

عالم با صورت است و از انبیای آدمی است و معنی طلب است و مقیه از بولیخه است که شتر بمو از جمعش سفایر

و سفا سرة کزنا و ه است و الطایر که جمع بیش سر کاپه انداخته بیرف و سفوقه بضم اول اره روش است

و السفعة التی یبعه مهر بینی و مکه هرگز جو بجر شیر است جمعش سفایق که دار است کا بیر کیا بست

و ایام البستی و معنی تیک بالا است و کلمه نشی بر روی بالا است فعلش است از باب نفر و سفت

اول یعنی بافت برگ درخت خرما است مثل اسفر کاکرم و سفقه بضم بای بافته شده از برگ خرما است

و نقل او ه

نقدرن میل و حلقه و معنی مشتری از کندم است و پاره از بوست که وصل میکند زن مو را بحاجب او و سفقت

سفکا ابضم

الدواء کعلم یعنی بسیم و کرفتم دواء بی غیر معجون و با عمرست است سفف از باب افتعال و بیمعنی اسفوف کعصور

مراد از سفیف که نا اول بیرشتع بیعنی

سفرجل

سفسیر

سفسق
سفسف

السفعه

وسقه بضم سین است وسقفت ای البئر آب خوردم و سیراب شدم وسقف بفتح شکوفه خرما ... است و

بکسر ... هار ... است وجمع سقائف کعلابط نیز شدید وسقاف کعطال ... از ...

کاغ اخبر ان الله یحب معالی الامور ویبغض سفسافها ... از ... وار آرد کردن ...

بلند میشود در وقت بیخاتن وسفسفه کم ... بادر است که ... خاک ... و روان ...

والسف ... افعال نیز ... امور ... و السف ... درد ... ریخت و ...

سفق — بصیغه مجهول نیز رنگش متغیر شد الباب کمنع نیز برگرداند ... که باز کرد و ...

السفقة کالکرم فانسفق کانفرق پس باز شد ... و سفق وجهه ... طپانچه زد ...

سفیق کبریت ای صفیق یعنی نیکو بافته شده فعلش سفق ککرم ورجل سفیق الوجه ...

سفک — وسفیفه کسفینه قطعه باریک دراز از جلد ونقره است الدم کضرب نیز ریخت خون

فانسفک کانفرق پس ریخته شد خون و آن خون مسفوک وسفک ... است نیز ریخته شده وسفک ... الکلام

نیز پراکنده و پاشیده کردن سخن ... ومسفک کمنبر ... است نیز ... وسفاک ... بتشدید ...

که قادر و توانا بر سخن گوید ... که خواهد وسفکه ... آن ... است که ... کرده ... وسفوک ...

سفل — است نیز جان ... کقفل وسفول کسرور وسفاله ... وسفل ... بکسر سین ...

وسفال کسحاب بفتح ... شدن است نقیض علو وعلو وعلوه وعلاء ...

که بلندی و بلند شدن است و سفل بضم نیز ... نقیض اعلی که بالا است و قوله ثم رددناه اسفل سافلین ...

الی ... بارذل العمر ... گفته اند مراد ... نقصان عقل وخرافت است ... اسفل درکات ...

... است ... قوله الا الذین امنوا ... فعلش سفل

... سفالا ... وسفولا ... ونسفل ... آمده وسفل ... علم ... سفلا

بضم سین ... وسفالا ... وسفل ... سفولا ... نازل شد از مرتبه بالا ... وسفله

از مردم ... وسفله البعیر ... است و ساعله

... و سفاله ... و السفاله

بلی ... سفلّه

البذاذه والسفل کترف ... ونشدید اللام ... کفربه ...

... است سفینه که ... است زیرا که ... آب ... همچنین

... و سفائن ... وصانع ... است ...

... حضرت نوح ... ذراع ... و عرض آن ... ذراع ...

... ذراع ... و نیز ... بر روی ... آب ...

... سواقی است ... و سفائن ... ... است ... سفل است

... وسفانه ... مروارید است ... و سفینه علاج ...

سفنج بوزن سفرجل و هرچه بمعنی شترمرغ نر ... است و نیز ... بگیرد ... و سفنج ... سفنجه ... [illegible]

اسفاناخ بکسر همزه و آخره خاء معجمه که ... معروف معرب است

سفه ... سبک ... و نام ... از ... و سینه و ... است

و سفاهت ... حلم ... یا ... حلم است یا ... جهل است و سفه نفسه ... [illegible]

النفل ... خود ... بجهل ... [illegible]

... جاهل است ... [illegible]

جمع سفیه سفهاء است ... [illegible] ... السفهاء ... [illegible]

و در ... [illegible] ... و سفه ... [illegible]

یا ... [illegible]

... [illegible] ... سفیه

... [illegible] ... و سفه ... [illegible]

سفت ... [illegible]

... آن ... [illegible]

... و سفت ... [illegible]

... [illegible] ... اطراف ... [illegible]

... سفیه ... [illegible]

... [illegible] ... مذکور است ... [illegible]

... [illegible] ... سفا یسفو ... [illegible]

... [illegible] ... رسول خدا ... [illegible]

رسول ... [illegible]

... [illegible] ... فرزند رسول ... [illegible]

قطعه ... سقب

... [illegible]

... [illegible] ... سقف ... [illegible]

... [illegible] ... سقف ... [illegible]

... خانه ... [illegible]

... [illegible]

سقم ... [illegible]

... [illegible]

سقط

یعنی بسیار پلیدی کننده بر غیر متقی یعنی و بیا فوری لگافر یعنی کوریست و آهن تفته گرم کرده میخ و امثال آن که بدان داغ کردن چارپا

و سقر بدو فتحه علمیست از برای جهنم و نام کوهیست در مکه و منقار سقر اب نخله است که چهار سکه بنده

فعل سقر کاریست و سقفقود نوع از کلاه داریست یا مشغول در گذرها مصر گوشت او ...

کنعر سقوطا بدو ضمه و سقطا کمقعد یعنی افتاد مثل ساقط از باب تفاعل یعنی ...

و سقوط کصبور است و مسقط کمقعد جای سقوط است و سقط الولد یعنی بیرون آمد

فرزند از شکم مادر و میگویند وقع الولد و سقط الحر یعنی ... و سقط الحر عنا یعنی ...

کرما از ما ... و مسقط الرأس مکان تولد است و تساقط کتفاعل یعنی افتادن ...

و سقط بحرکات ثلاث ولدیست که ناتمام وضع شود و قد سقطه یعنی ... ناتمام ...

مسقط است بکسر قاف ... است پس مساقط ... و نیز سقط آتشی است که ...

چخماق ... آتش ... و نیز ... آمده و ...

شدن آن است مثل سقط الزند و سقط بفتح و سکون ... و کسریست که ...

مثل ساقط و سقط بکسر و سکون کناره و ... که ...

و سقط بدو فتحه پست از متاع خانه است و ... غلط در حساب و کتاب ... مثل سقاط

و سقاط ... متاع ... و سقاط ... در ... آن چیزیست که ساقط

از چیزی و سقط ... مجهول و سقط ... مجهول یعنی لغزید و خطا کرد در

پشیمان شد و متحیر شد ... و لما سقط فی ایدیهم ... و سقیط ...

است مثل سقیط ... و نیز سقیط ... است و ساقط ... از ...

و ... سقط ... و سقط بفتح و سکون ... مثل سقاط ...

سقطری

و سقط ... و قاف ... در ... ولایت ...

سقطری

سقطری بضم سین و قاف ... جزیره است در ... ملک ...

سقع

... است ... و بعضی ... شده

... و ... که هر یک از ... ساقط

بجای ... و ... دیگر ... و سقع ... که ...

و سقع ... و ... و سقع الطعام ... طعام ...

... و خطیب مسقع ... یعنی بلیغ یا بلند آواز و ...

سقف

خانه بفتح و سکون ... یعنی ... جانب فوق و سقیفه ...

جمع سقف سقوف و سقف ... بدو ضمه ... و سقف البیت ... سقف ...

مثل سقفه ... و سقف ... و بعضی ... و سقف بدو فتحه طول ... الجفاء

و هو السقف و جمع سقفا کاحمر و حمراء و سقیفه صفه ایست مثل ایوان که بالای او پوشیده است معلق مقبول است

سقلبی — و از آن جمله است سقیفه بنی ساعده در مدینه طیبه که جمع سقلبة از عرب یعنی از ایشان اند

او را و سقلب کجعفر اسم است و طائفه از مردم است و در نسبت بآنها گفته میشود سقلبی و جمع سقالبه است

سقلاطون — شهری است در روم که نسبت داده میشود با او جامه ها و سقلاط بروزن ... و بعض سقلاطون بسقم

سقم — کقفل و سقم کفرس و سقام کسحاب بمعنی مرض است سقم کعلم و شرف یعنی مریض شد فهو سقیم

کریم لفظا و معنی و جمع سقیم سقام است کرجال و عراب و سقومیا بضم درخت بزرگی است و

سقمونیا بفتح اول و ضم ... گیاهی است ... که از اندرون او رطوبت چسبنده که بخشک

میکنند او را و جوارش میشود ... از آن که ... و نباتات و ادویه

سقاه — روشنه است که در اقصای ... سقیا از باب ضرب یعنی آب داد او را مثل اسقاه و سقیه

از باب افعال و تفعیل پس او ساقی و کهالت و جمع سقی کهدی و سقاة کقضاة است

و نیز او را سقاء گفته اند میگویند جمع سقاون و مونث سقاءة جمع سقاءات و سقی بکسر

آن چیزی است که آب داده میشود و بمعنی زرع ... یعنی زرع آب داده شده و سقایه بکسر ... است

ظرف آبخوردن و سقایه در سوره یوسف همان است ... گفته اند همان مشربه ملک بود

که بعد از آن از ادطعام ... و نیز سقایة موضعی است که ... میشود از آن

ادهان

مردمان و منه قوله ... اجعلتم سقایة الحاج اول ... و اهل عمارة المسجد الحرام کمن آمن بالله و سقیه الله

الغیث یعنی نازل کرد خدا باران را برای او و سقی زید عمروا یعنی غیبت کرد زید عمرو را و بابش ضرب است

از باب افعال و سقی کغنی اسم مصدر است و در جمع ... گفته اند و استقی

از باب استفعال یعنی طلب آب ... و استسقی ... یعنی طلب ... کرد

خدا ... و سقاء گفته ... بچه حیوانات ... که از آب ...

انعکاس ... میگویند ... و نیز سقی ... آب است

جمع میشود در شکم ... که خلاص از آن است و فی سقی بطنه ... یعنی

شد ... و سقی کغنی ابری ... قطره است و ساقیه ... و سقی از باب تفعیل ... قول

کرد آب دادن ... و ساقی ... شتر ... از باب ... است

انتحار ... ایما ... انسکاب ... ... یعنی ریختن آب

انشار ... ارتقاء

فصل ... [illegible]

سکب ... بمعنی ... و سکوب ... ریخته شده ...

و ساکب ... و سکوب ... و ... بمعنی ... آب ریخته شده و ریخته ...

که اطلاق سکب ... است و ... اطلاق ... و ... لازم باشد ... شود

و سکوب ... آب ... و ... است ... و رخش ... آب

جمع ... [illegible]

مثل الکوب و الکوب خوشی روی نمدرو نشاط کننده است و نام یکی از اسبهای پیغمبر است و بمعنی مسیل آب هم آمده است
بی آنکه حرکت
و الکوب کشش کرده است از [illegible] از درخت جوانه است و السکاب بکسر بمعنی کشش کرده است و السکبه در آستانه [illegible]

سکباج — درست و در این کلمه بضم میم و کاف و تشدید با است بکسر یای نوعی از خورش است که از سرکه و زعفران
و گوشت میپزند و [illegible] کال گفته آش سرکه است و [illegible] از [illegible] با سرکه و با بعضی [illegible]

سکت — سکتفیع [illegible] است حروف سیم سکون و سکوت و سکات بضم سین و در هر سه و ساکوته بمعنی خاموش
بمعنی خاموش شدن و نیز سکت و ساکوته بمعنی کثیر السکوت است مثل سکّیت بکسر و سکوت و سکیت کثیر
و سکیت کزبیر و سکیّت بضم و تشدید یای مفتوحه و ساکوت [illegible] و نیز سکت فاصله دادن است میان [illegible]
بدون نفس کشیدن و اسکت کلام بمعنی منقطع شد سخن او چنانکه سخن نگفت و اسکته بمعنی قطع کرد سخن او را [illegible] و سکته
بمعنی فسکول و مرض است و سکته بضم فسکول آنچیزی است که با او ساکت کنند کودک و غیره [illegible] و سکیت کزبیر و کثیر
آخر اسبهای مسابق در میدان است و اسکات [illegible] و [illegible] دمن و رجل سکت گفته بمعنی بیرون است [illegible]

سکر — [illegible] سخن بگوید [illegible] و سکت بمعنی [illegible] کففل وعلس [illegible]
و سکران از رمضان [illegible] سکر بضم یعنی مست شده [illegible] سکر گفته و سکران کمعاذ است [illegible]
سکرة [illegible] و سکری کعطشی و سکرانه است جمعش سکاری بضم اول و فتح آخر و سکری [illegible]
و بمعنی سرکه است — حرارت [illegible] و سکیر کثیر و سکیر [illegible] و سکر گفته [illegible] کثیر السکر است و سکر بدو فتحه [illegible]

[illegible]

تمدن [illegible] سکر [illegible] بمعنی [illegible] است [illegible] و نزول آیه [illegible]
[illegible] است و [illegible] و برق [illegible] است و نیز سکر [illegible] بمعنی [illegible]
و بمعنی غیظ و غضب است و سکره [illegible] که [illegible] در میان گندم [illegible] سکر [illegible]
اسم مصدر است [illegible] سکر بمعنی [illegible] الحمرت [illegible] سکر [illegible] و سکر [illegible]
از [illegible] سکر بضم [illegible] و سکره [illegible] بمعنی [illegible]
[illegible] است و سکاد [illegible] و سکره [illegible]
[illegible] و [illegible] است و [illegible] سکرة [illegible] و سکره [illegible] بمعنی [illegible]
[illegible] سکت [illegible] و [illegible] سکر [illegible]
[illegible] و سکر [illegible] بمعنی [illegible] است و سکر [illegible]

وقد سکرت [illegible]
و نیز سکر [illegible]

سکع — [illegible] سکع [illegible] است مثل [illegible] سکع [illegible]
[illegible]

اسکف — [illegible] گفته بمعنی [illegible] و [illegible] سکع [illegible] و جمع [illegible]
[illegible] و اسکاف [illegible] و سکوف [illegible] و [illegible]
یا السکاف [illegible] صاحب صنعتی است [illegible] و السکاف [illegible]
[illegible]

و نیز السکاف هر کسی است که حاذق و ماهر است در کار درودگری و سکافت است کلکتابه و اسکفة الباب بالضم کاه و الجمع [illegible]

و منتع نهره دکان که کاه [illegible] آستان زیرین در است که پا بر او میگذارند و در مجمع گفته عتبة علیا است [illegible]

و سکاف چوب بالای در است که در او میگیرد [illegible] نگفته الباب [illegible] آستان زیرین [illegible]

[illegible] و سکوک [illegible] میخ های مسمار است یعنی میخ آهنی [illegible] و سکوک [illegible]

و منه حدیث علی علیه السلام [illegible] الناس علی [illegible] یعنی میخ آهنی [illegible] و نیز سک [illegible]

و از میخ کشیدن گوش است و سکّ کاشند چون است که گوش ندارد و منه قول رسول الله [illegible] السک [illegible]

۲ و سکّ میخ دوزاری درست آهنی و بعض زره تنگ حلقه است و سکّ بضم یای سوراخ عقرب [illegible]

و [illegible] است و [illegible] تنگ [illegible] و طریق منسد است یعنی راه بسته و جمع [illegible] کاشند

[illegible] که گوش او کوچک و سوراخ گوش او تنگ است و نیز [illegible] نوعی از طیب است و سکّک بدو فتحه [illegible]

یعنی [illegible] کوچکی گوش و چسبیدن او است بسر چه در انسان و چه در حیوان فهی اسک و هی سکّا [illegible]

و سکاکه و سکاک بضم [illegible] هوای میان زمین و آسمان است و در [illegible] آسمان [illegible]

است کشیده اند و سکاکه [illegible] است و سکه [illegible] آهنی نقش کرده است که بدرهم و دینار [illegible]

[illegible] نقش میکرده آنها و نیز [illegible] درخت است و آهن [illegible] است که با [illegible] میکنند و راه راست است [illegible]

[illegible] خانه ها را [illegible] زدند و سکه [illegible] صف است و نیز [illegible] است و [illegible] الاتصال [illegible]

بهم چیده که

سکن

بهم چیده کیاه و اسکت الساع [illegible] شد که [illegible] و تنگ شد سوراخ [illegible] و [illegible] نفلا و [illegible]

[illegible] بمعنی آرام گرفت و سکّن تسکینا بمعنی آرام داد او را و سکن داره و [illegible] داره یعنی آرام گرفت

در خانه خود و اسکنها غیره یعنی ساکن کرد در خانه غیر [illegible] و در مجمع گفته السکنة [illegible]

و استعمال [illegible] است [illegible] الا السکنی [illegible]

و اسم مصدر سکن است [illegible] و سکن [illegible] آرام است و سکن [illegible]

و سکن [illegible] آتش است و آن چیزی است که بسکون و آرام با و حاصل میشود [illegible]

[illegible] آن جناب بسبب حصول الطمینان و آرام دل اصحاب بود و سکن [illegible]

یا بمعنی [illegible] ندارد یا بکسر است که به چیزی [illegible] ساکن کرد یعنی حرکت او را [illegible] و بعضی دلیل [illegible]

ساکن و سکینة است و زن سکینه و سکینة است [illegible] است و سکن [illegible]

[illegible] و سکین [illegible] و سکین بکسر سین و تشدید کاف [illegible] آن و سکینه [illegible]

[illegible] سکان [illegible] و سکاکین [illegible] است و سکینه [illegible] و سکینه [illegible]

[illegible] نه سکون [illegible] حرکت [illegible] آرام [illegible] و اصبحوا [illegible]

[illegible] و سکینه [illegible] است و اسکان [illegible]

[illegible] و سکینه [illegible]

و سکاکه — تصغیر ... [illegible] ... از باب ... بمعنی تنگ گرفت برا او در مطالبه حق خود

فصل سین مع اللام — الشمس کمنع بمعنی طلوع کرد در وعده و عده خلاف کرد و ایله خالص و صاف شد مثل

استلاله از باب افتعال و اسم مصدر سلالة است ... [illegible] ... و سلالة الرجل ... و سلالة الکرم

تحویل کردن ... [illegible] ... و سلالة النخل بمعنی ... در درخت خرما ... [illegible]

سلبه — ... [illegible] ... شبیه کار درخت خرما ... [illegible]

بمعنی ربود ... و امراة سلبوت ... و سلابه ... بمعنی زنان ... و سلیب ... [illegible]

... سلوب ... شده است و الجمع ... و امراة ... و ناقة سالب و سلوب ... [illegible]

و مثله ... و سلب ... بمعنی ... [illegible] ... مرده یا بچه ساقط شده ... سلب ... و سلاب ...

... [illegible] ... بچه او یا ساقط شد ... و شجرة سلیب ... بمعنی درختی که برگ ...

... [illegible] ... و سلب ... بمعنی ... و سلب ... بلند ... ادوات ...

سلب کادار توضیح — این چوب بلند است که یک طرف او متصل است ... و طرف دیگر متصل ...

... [illegible] ... و سلب ... بمعنی طویل ... و سلب ... [illegible]

که کنده ... [illegible] ... از مقتول غارت میشود ... الاسلاب ... و سلب ...

... [illegible] ... و سوق الاسلاب ... بازار است ... [illegible]

و السلوب

و السلوب بمعنی راه است و بمعنی ... [illegible] ... مثل ... و السلب ... [illegible]

... [illegible] ... بمعنی جدا ... آورد ... [illegible] ... و سلب ...

سلت — سلاب ... [illegible] ... و الجمع ... [illegible]

المعی ... [illegible] ... و سلت ... [illegible]

و سلت ... [illegible] ... و سلت القصعة ... پاک کرد ... [illegible]

و سلات آن چیز است که ... [illegible] ... و سلت ... [illegible] ... چیزیست که

... [illegible] ... و سلت ... [illegible]

سلتم — ... [illegible] ... و بمعنی ... [illegible] ... و بمعنی سال صعب است

... [illegible] ... و توانا ... [illegible]

سلج — ... [illegible] ... و سلجان ... [illegible]

... [illegible] ... و سلالیج ... [illegible]

... [illegible] ... و سلج ... [illegible] ... و سلج

سلجم — ... [illegible] ... و طعام سلیج ... [illegible]

... [illegible] ... معروف که بفارسی شلغم میگویند ... [illegible]

با تسلیم تعلّق است وسلیم طویل از اسب بیکان و آدینه است وجمل سن شده بود است و محمل رشیش است از تشدید و تشدید [illegible]

سلاح لحیان او کوچکتر آمده رشیست کلک ب وسلاح کعب وسلحان کفتمان نیز آلت جنگ یا آهن از آلات جنگ [illegible]

موثث آمده وسلاح بمعنی شمشیر است و کمان بدره است و عصا است جمعش اسلحه است و در صورت تانیث جمعش سلاحات است

وتسلح کنقرف بمعنی اسلحه جنگ پوشید و سلیحه کرمله نعوت بمعنی سرحد بلاد مسلمان و آن وقوع ... اسلحه و ... حال انه

جمع مسلحه مسالح است و درالجمع کنقره

المسلحة خیل تقدم علیها ... والقوم ایشان سه بمعنی مسلحه میگویند و رجل سالح نیز در با سلاح وسلاح کغراب سرکین است فعلش سلح کمنع و اسلحه غیره و در منع ... مارت ...

است که سلح سرگین است و موید او است آنچه در جهت است که معمر صادق محمد بن عمر ... مسلحه [illegible] سلحه [illegible]

ازرجال اوراجماعت ... ایل کان ... است که مرا او مسلحه در اینجا نظم است وسلح کفرح یکبک است جمعش سلحان کغزلان و ...

مسلحب کوس آب با رانست که در غدیرها جمع میشود و مسلحبة الشیف بمعنی شمشیر اسلاح او کردم کمشتری بالکسر ... مستقیم است

بیکوبد طریق مسلحب بمعنی راه راست و بمعنی راه کشاده هم نقد است یعنی کشیده شده فعلش اسلحب کاقشعر ازجوهرات

سلحفاة والجمع سلاحف آب مروف است بفارسی سنگ پشت و لاک پشت میگویند و در او لغتهاست سلحفاة بضم وفتح وسکون و تا آخره ها

وسلحفا و بوزن مذکورلیکن ممدودة وسلحفی بوزن مذکور ایضا لکن مقصورة وسلحف بکسر فتح وسکون وسلحف بضم و

سکون و فتح و در آخر هر اول الف مقصوره وسلحفیة بضم فتح وسکون وکسر فتح فاء و این جوالیز ... از سوی ... جنه

سلخ کمنع و نصر بمعنی برداشت پوست را و پوست کنده او سه وسلوخ کمقعد ... مصدر است که پوست ... جدا کند

وسلخت الشهر لو امو ... و هو عشرون وسلخ الشهر آمده بمعنی گذشت ماه مثل انسلخ کانفرق وسلخ الله النهار من اللیل یعنی کشید و بیرون آورد و جدا کرد و ... آب

هو سمعت ... ازشب

ازشب کا قال تعالی ... وآیة لهم اللیل نسلخ منه النهار فاذا هم مظلمون پس از کشیدن و بیرون آوردن روز در تاریکی شب میماند مظلم گرفته

روز از شب و در ماه ... تاریکی و سلخ بفتح وسکون آخر ماه است وسلخ بکسر فسکون آن چیز است که کندن شده است تبدیل است

گوسفند ودرق این لفظ جمع سلخ ... و در جمع سلخ و کسر ... ساد ... است ک ... و ... وسالخ مار سیاه است

و ... بمعنی نخل کیا ... است کنده اند او سلوکهای ... سیر است وسلیخه کسفینه ... از ... آورده اند ... از زمار

اسعار ... از ... میوه ای است و در آن درخت است وسلاخ ... ماده است و بمعنی پوست ... او ... شده است وسلیخ ... کامر

سلاّر بحاند بدیل ... که حامله نمیکند و بمعنی شخص ... بره و چرخه پوست کلمه غیره با عبدالعزیز ... حاجب ...

در فقه و غیره من الکتب از قدما فقهاء امامیه و جلیل القدر است و از تلامذه شیخ مفید و علم الهدی است و کافه جماعت

از علم الهدی تدریس میکرد و ابو العلی بن جعفر میکوید او ... ادراک کردم و ابو الصلح ... از اهل طبرستان است که تلمذ ... حلب

سلس الشفا ... سنه ... او ... عند کثر التقی وسلار از اهل طبرستان بود کلکتف چیز نرم ... سلس

بمعنی سهل نقلش سلس کعلم سلسا ... فتحه اسم مصدر ... و سلاست ... جمعش سلس ... و ... است

... و سلس کغراب زبانی عقل است و مسلوس مجنون است فعلش سلس بصیغه مجهول وسلس البول ... نمیتواند

سلسبیل نگاه دارد بول خود را کزنجبیل ... است که در او خشونت و ... بمعنی شراب است و نام چشمه ای در ...

سلسل بهشت ... القرآن کجعفر وسلسال کخلخال ماء عذب است بمعنی آب گوارا یا بمعنی آب سرد است مثل سلاسل

بضم ... اول و کسر ... وتسلسل الماء ... یعنی جاری شد آب ... و ... سلسل ... و سلسله مصدر ...

و جمع اتصال جمیع است بکسر و سلسلة بکسر حلقه‌ها ریسمان پیوسته از آهن و غیره است که غلامان را بزنجیر میکنند و سلاسل کتاب
سطرهای کتاب است و ثوب مسلسل یعنی جامه که در او زینت شده است بخطها و غیره و ذات السلاسل جائی است
سلط — و او معرکه است چنانکه وادی القری   کنفس و سلیط کامیر یعنی شدید و سخت و سلطه زبان دراز است
و منه سلاطة کصباحة و سلوطة کسهولة یعنی زبان دراز و تیز زبان و در برگویند و در زن مبالغه است زن سلیطه و سلیط
کامیر زیت است و روغن کنجد است و بقوله هر روغنی است که از ثمره از حبوبات است و سلیط یعنی فصیح است
در مردان و در شمرست در زنان و سلطان یعنی حجت و برهان است و بمعنی قدرت و توانائی پادشاه است و منه قوله تعالی و جعل
لکم سلطانا که بغلبه و تسلط تیز شده و کاه بحجت و برهان و منه قوله تعالی فقد جعلنا لولیه سلطانا تسلط تیز شده
مجرای مصدر است مثل غفران و سلطان بمعنی پادشاه است و با معنی مؤنث و مذکر آمده و جمع آن سلاطین است
زیرا که از او معلوم روشن است و یا ماخوذ از سلطان بمعنی حجت است و وجه تذکیر اینکه صفت مرد است و سلطان
شوکت او است و سلطه بکسر بیابانی بزرگ است و جمع آن سلط و سلاط و سلاطین است و سلائط کشیده‌اند ناحیه
و کرده‌ها بزرگ از آن است و تسلیط غالب کردن و قوی کردن و قهر و غلبه و قدرت است
سلطح — کفتند کو هرست که با بلادت و زیر کند که اتفاق دیگر سلطوح و ارد کرده‌اند و سلاطح
و کسر طا بمعنی عریض است یعنی پهن و سلنطح کعضنفر زبانی فراخ است و سلنطح کاحرجم بزرگ است
سلع — الوادی یعنی وسیع شد رودخانه   کنفس شکافی است در قدم و نام کوهی است در مدینه و سلع کفرس برص است

ازوار سلع

ازوار سلع کام یعنی شکافته شد قدم او یا برص بر آورد و آنکس را اسلع است و جمع سلع است بکسر و سوع کبعیر سلعت است
و سلعه بکسر فیکون متاع خانه است و بمعنی ابضا عه است یعنی سرمایه که با و تجارت میشود و جمع سلع است بکسر و سلعه
زیادتی گوشت است میان گوشت و پوست پیدا میشود که چون حرکت دهی بهر طرف حرکت میکند و گاه صبع باشد و گاه
بمقدار نخود آمده و آنکس که این پاره دارد مسلوع است و سلعه یعنی زخم است که چون بیاید و سلع بکسر دلیل و هادی در راه است
سلعفة — و تسلع عقبه کتقرن یعنی شکافته شد پاشنه پای او و انسلع کانفرد انشق یعنی شکافته شد   البقره
کسع سلوعا و دمه یعنی بیرون آمد دندان نابش گاو و گوسفند و آن گاو و گوسفند سالع است یا سلوع اندا
دندان است پس از سدیس و این در سال ششم است بدان که بچه گاو در سال اول عجل و در سال دوم تبیع است
پس تنی پس رباع پس سدیس پس سالع است و چون بانجا رسید میگویند سالع سنه او سالع سنتین و هلم جرا
و ولد شاة در سال اول حمل یا جدی است پس تنی پس رباع پس سدیس سالع است و هلم و اسلع کاحمر ایضا سالع
مرد بیمو یعنی که موی سر او ریخته و ممیز و اسلع بمعنی خام است و بمعنی چیز لیسار یا شوخ است و شخص ابرص است و بمعنی لئیم است
سلغد — مرد احمق و قرنب احمق است و مرد سست است و مرد غضبناک است و بمعنی رکیک است و آب
سلف — سرخ تنک رنگ است و شخص کثیر الاکل و الشرب است و مونث آن سلفاء است
بود و تقدم از سلف یعنی که گذشت و سلف فلانا یعنی از پیش فلان است و سلف الارض یعنی زمین را هموار کرد و سلف
سه و سلف بیع و منه بیع سلم است که ثمن معجل و مثمن موجل است جل بضبط قطعی السلفة السلاف والادم

و در مجمع نقل او از جوهری مذکور است و سلف یعنی زمین دادن به منفعت است و یعنی جدار جوی است که از پیش بود

و از آن جمله است آنچه در نماز جنازه وارد است اللهم اجعله لنا سلفا یعنی از علما گفته اند ما خوذ است از سلف المال

که کسی را از پیش میدهد یا یعنی نفع لبجا و نیز سلف هر کس است که از پیش گذشته است از پدران و خویشان

و اسلاف است و سلف صالح که در اخبار و غیره مذکور است از اینجا است و ازین سلفه که بوجه نیز زبان کم در جنب

نعلین زبان است و الجمع سلف کارجل و سلوف کبرود و سلفه کغرفه ما تشاء که دهار است و بیت ما زکه است

بیلفند و سلف کعتر زیچه کلک است و الجمع سلفان کعرد و قتان و سلاف و سلافه بضم اول هر دو شراب است و

عسکر منشر و لشکر است و سلوف کصبور ناقه است که متقدم بر شتران است در ورود در آب و یعنی اسب سریع است جعش

است که تقتیل و سلف بکسر اول نیز روشن است و یعنی نحو بر خواهر زن است و آن دو مرد سلفان اند لعضه تقتیه

سیع ملکسری زن اند که در تحت دو برادر اند و سلف کلکم بالکسر زمینی است که شخم کجلی و یع ربیلی نشود و سلفه بود

سه لبه آهن یعنی نمیکار و تنسلیف هموار کردن سلفه است که ما شاء است و مقدم شدن است و یعنی سلف داد

و تسلف منه کغرفه یعنی قرض گرفت از او و یعنی سلفه کوفتی نیز آمده   با لکلام که یعنی از ذیب کردا و سخن

و سلق فلانا یعنی طعن نیزه زد او را و سلق البرد النبات یعنی سوزاند سرما گیاه را و سلقه یعنی انداخت او را بر قفا

و سلق المزادة چوب کرد و نشر داد آن را و سلق الشیء یعنی جوشانید او را بآتش و سلق

اطار یعنی بر در نیم کو شغند را به آب گرم و سلق فلانا بالسوط پوست او را کند تا زیانه زدن و سلق کفلس

تتر تیج بعد از بر آمده میماند نقل سلق کوس و یعنی تشان تنکی زبان است در پهلو شیر و الاسم منه السلقه کیفیه

و بعض

ا ۲ ع خ ج

و بعض از شرح قدیم او شمهات در باره او در بیان شایع سلاق است گشته اند و سلق کمر بر ... محل روان

و الجمع کتقیان و یعنی چغندر است و یعنی گرگ است و الجمع کغنمان و گرگ ماده سلفه است و سلق کوی بلند است

در اصول القسطف الاملس میتوان دید بجوار نرم است و خطیب مسلق و مسلاق و سلاق کمبر و منتاح و شداد یعنی

بلیغ و سالقه زن است که صدا را بلند کند در مصیبت و از اینجا است قوله علیه السلام لیس منا من سلق و سلقه کمبر ... زن

سلیطه از زخت گوست و الجمع کتقیان و سلیقه کسفینه طبیعت و سرشت است حاکمه بکو بد تکلم بالسلیقه یعنی

بکوید از روی طبع و سرشت ذات خود نه از روی تعلیم و تعلم و سلیقه یعنی تازه است که دانه است معروف و سلوق

قریه است در یمن که نسبت آنجا زره ها و سگها دهد و سلوقیه نیز بیاید و تشدید باء جاریه شتی با خداوند

و سلفلق کشتر جلی زن است که از در حیض ببند و سلقلقه بالاتمام زن صحی است نیز بلند آواز و سلاق گرداب

بزه و روشن است برایع زبانه و سلق کاکرم یعنی صید کرد در گرد آن و سلقیته بجالیه یا از زوال

ریحا نیز یعنی برانیت خود را بغم او و فاستلقی و سلقی پس بر پشت خوابید و تلقی الجدار از نور بیش

بر بلاد بر دیوار بر آید   الفوقی سلکانیه فکون و سلوکا بدوضمه یعنی رفت و داخل کرد او را در راه و سلکه

غیره بر داو سه آنجا غیر او و سلکه فیه برد او سه در آنجا و از باب افعال کمه مسلوه اسلکه ایاه و اسلک فیه

اسلک عدیه یعنی برد او سه در آنجا و سلاک یله و جیبه یعنی برد دست خود سه در گریبان او اسلکه فالم

و جیب برد دست خود سه در گریبانچه خود و یعنی است اسلک بیده و جیبه کاکرم و سلاک الخیط فی الابره داخل کرد آن

از اذ اخلها فیه

وسلاله بکسر فسکون رشته است که با و خیاطت کنند جنس سلک با تعاله ها است و جمع الجمع اسلاک که شجار و سلوک و ...

وسلک کمر دیگر منع سکواره یا کجه جلب است که زی از الجلب است و الجمع سیلان کیوردان وسلک کشم [illegible] کیمت یعنی لاغر و سلوک

بکجوت مرغ است و در ربات با ، ورق ملاورت سلوت از نور طائر و سلوم نشد که هر دو یکی هستند و جلد ... بیرون ورد ... شدم

سل ذکر شقه یا حریر انه و بعدا رجال وجه للاتقا ، و در اول در صاف ... که لا بر ارق است مجبولات سیاهی سمع ...

کشیدن و بیرون آوردن چیزی است برفق و ملایمت سل السیف کنعو من کشید شمشیر را و بیرون آورد از غلاف سل ...

و انسلال از باب انفعال مترادف است و سیف سلیل کقتیل از سلول بمعنی کشیده و سلاله بضم بایی چیزی است که کشیده شود از چیزی ...

و بمعنی ولد است مثل سلیل و دختر سلیله است و در باب تفاعل یعنی در حال تمام ... انسلت انسلالا ...

به باید کنند بنام و آرام ... که عرش ... و قالوا تنسللون هنکم یعنی بیرون بروید بتدریج آهسته آهسته و

سلیل بمعنی ... آمده و بمعنی ... است و بمعنی شراب خالص است و بمعنی ... نیز است و سله بضم ... و سل

بضم و کسر وسلال کغراب نیز مرضی است که حادث میشود در شش و لازم او است تب ... مجهول

وسله الله مرض ... کند از سو خدا پس او مسلول است و ... ست و سله بفتح سرقه پنهان است ...

است یعنی ... و طرف که ... برند و سلال ... سرقه داده است ... از باب ...

ونده ... او پس او سل است ... است و سلی ... است و سلاله ... و بیم ...

سلم جنس سلاله با تعاله ها است و سلول ... است از ... و در اول ... سمع ...

بلب اشد

اسم ابرست و بمعنی سبب و وسیله بسوی شیء است و سلم الجلد کضرب یعنی دباغت کرد پوست را بسَلَم که درختیست [illegible]

وسلم من الآفة کسلم سلامة بفتحتین یعنی خلاص شد و رست از آفت و سلّمه الله تسلیما یعنی رهانید او را خدا از آفات

و سلّمه الیه یعنی تسلیم کرد و وادم آنچیزرا و فتسلّم کتقرف پس گرفت او آنچیزرا و تسلیم ازباب تفعیل بمعنی رضا دادن

بحکم و عنوان کردنست و بمعنی سلام دادنست ومنه قوله تعالی لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما

ومنه قوله تعالی صلوا علیه وسلموا تسلیما بقوله بمعنی اول [illegible]

و بجای به و استسلم کاکرم از انقیاد یعنی مطیع و منقاد شد [illegible] ومنه قوله تعالی فلما اسلما وتلّه للجبین

و اسلم یعنی مسلمان شد مثل تسلّم کتقرف و اسلم العدو از خذله یعنی [illegible] و اسلم فلان فلانا یعنی [illegible]

انداخت و حمایت نکرد او را [illegible] و اسلم امره الی الله یعنی تسلیم کرد و سپرد کار خود را بخدا و تسالما [illegible]

تصالحا یعنی صلح کردند با یکدیگر و سالما ازباب مفاعله صالحا یعنی صلح کرد [illegible] و استسلم ازباب استفعال

از انقیاد یعنی منقاد شد [illegible] و استلم الحجر کاکتسب یعنی لمس کرد حجر را ببوسه دادن یا بدست

و ابن السکیت گفت همزه العرب [illegible] میگفتند استلأم [illegible] و گفته استلام الحجر

[illegible] و لا ایاذ لانها [illegible] و بعضی خانه دانسته اند که از سلام بمعنی تحیت [illegible]

و استلم الزرع یعنی [illegible] زرع بیرون آمد و اسیلم بصم همزه و فتح یای و کسر لام رگیست میان انگشت خنصر و بنصر

[illegible] و مدینة السلام بغدادست و سلامی [illegible] استخوانهای خورد [illegible]

[illegible] سلاله است که [illegible] و در جمع گفت سلالات و [illegible] قدمست [illegible]

[illegible] و سلیم [illegible] و بمعنی سالم [illegible]

و سلمان نام کوهیست و سلمان [illegible] و سلیمان بن داود علیهما السلام [illegible]

کمنبر [illegible] و جمع سلاهبه [illegible] و سلهب [illegible]

[illegible] و سلهبة [illegible]

کجعفر یعنی [illegible] و بمعنی [illegible]

و سلم [illegible] و اسلهم لونه کاقشعر یعنی متغیر شد رنگ او [illegible]

وسلاه عنه ازباب نصر و علم سلوا [illegible] و سلوا کعفران [illegible]

[illegible] و در جمع گفت سلوت عنه [illegible] و اسم مصدر از آنست [illegible]

[illegible] واسلاه ازباب افعال یعنی [illegible]

[illegible] و سلوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وقمر آخر بودن است آنکه درو او ولد نیست چه در آدمی و چه در چهارپا و جمعش سلاء است که اشیاء رود و درجمع گیند

سلاء مخصوص است بجوارش و بقول بعضی سلی در آدمی بمنزلهٔ مشیمه است در آنچه آدمی در آن خارج میشود بعد از ولد

نه با ولد که ولد در او پیچیده و سلیت ناقه کسلم یعنی منقطع و گسیخته شد سلای او و بر آن ناقه سلیاء است [illegible]

و سلای تسلیة از باب تفعیل یعنی گشوده [illegible] و انسلا از باب انفعال یعنی انداخت و [illegible]

فصل السین مع المیم

سنح [illegible] یعنی طریق است یعنی راه و یعنی زمان [illegible] اهل خیر و نیکان است [illegible]

[illegible] و یعنی نیکوئی راه است و قصد کردن جهت است [illegible] از باب نصر [illegible] آمده و [illegible]

تعمیل ذکر کردن خدا است [illegible] و یعنی دعا کردن برای عطسه کننده است مثل اینکه میگوید یرحمک الله و یعنی [illegible]

سمح

[illegible] سماحة [illegible] از قسم [illegible] و [illegible] پس او سمح [illegible] و [illegible] و سمیح [illegible]

[illegible] است و سمحه [illegible] یعنی [illegible] گرداد [illegible] و در باب [illegible] مذکور است [illegible] شارح [illegible] و سمح

سمحج سمح

[illegible] و سمیح [illegible] [illegible] الاتاء [illegible] یعنی بسیار آب ریخت [illegible]

سماحا و سماحة [illegible] اول [illegible] و سموحا و سموحة [illegible] و سماح [illegible] و سماحا [illegible] جاد و کرم [illegible]

جود و کرم شد و ما مرشد اسمح [illegible] پس او سمح است [illegible] و تصغیرش سمیح است [illegible]

و جمع آن سمحاء [illegible] و مسامیح [illegible] و جمع سمیح [illegible] جمع سماح [illegible]

نسوة سماح [illegible] درجمع [illegible] سمحة [illegible] سمحة [illegible] که در [illegible]

[illegible]

و تسمیح راه رفتن سهل و هموار است و یعنی سرعت است و یعنی گریختن است و یعنی مسامحه است و [illegible] مسامحه

و همواری است تسامح [illegible] نساهلوا یعنی سهل و آسان گرفتند و اسمح کاکرم یعنی ذلیل [illegible] آمدن [illegible]

سمحج

هموار و ذلیل شد و فروتنی نمود و اسمحت القرابه یعنی نرم شد چهارپا بعد از [illegible] آن

اسب و الاتان [illegible] دراز پشت از آنها است مثل سمحاج [illegible] و یعنی کمان دراز است و سمحجه [illegible]

سمحاق

[illegible] پوست نازک است که بر روی استخوان سر است و با این سبب است که شکستگی سر [illegible]

سماخ

آن [illegible] را سمحاق گفته اند و سمحوق [illegible] درخت خرما دراز است و سماحیق [illegible] رقیق از ابر است

[illegible] است در [illegible] که [illegible] است [illegible] علت [illegible]

از [illegible] شده مثل اینکه [illegible] و [illegible] [illegible] و [illegible]

[illegible] سیاه [illegible] [illegible] او [illegible] و سمیح [illegible] آمد [illegible]

سمد

[illegible] سمود [illegible] یعنی بالا بر داشت سر [illegible] از روی تکبر و [illegible] و سمد الابل یعنی [illegible]

و جهد کرد [illegible] در راه رفتن [illegible] کشید در کار کردن [illegible] چه [illegible] از [illegible]

و سمد الارض تسمیدا از باب تفعیل یعنی در زمین سماد انداخت و سماد [illegible] مخلوط [illegible] است و [illegible]

[illegible] است و [illegible] و [illegible] است [illegible] و اسمد [illegible]

سمادیر

[illegible] از [illegible] یعنی ورم کرد از شدت غضب و سمدان [illegible] قلعهٔ بزرگ است در یمن

سمیدع سمرة

ضعف بصر است و بمعنی چینکی است و اسمدر یعنی کافتن یعنی ضعیف شد بصر او و طریق مسمدر یعنی دراز [illegible] راه دراز

رات و کلام مسمدر یعنی سخن راست محکم و سمدور کعصفور پادشاه است که گویا دیدها از دیدن خیره و متحیر میشود

و سمندر کسفرجل و سمیدر ربما و در عوض نون دال آمده است کما فی ق بضم و سکون رنگی است میانه بنفید [illegible]

و سیاه و بمعنی سیاهی است و در چیزی که مقبول کند آن را و آواز آسیاه چرده که میگویند فعلش سمر کشرف و علم مصدرش [illegible]

سمرة است و اسمار کاحمار یعنی گندم گون شد پس او اسمر است کاحمر و اسمر شیر آهوی ماده است و اسمران [illegible]

نیزه آب و گندم است یا آب و نیزه است و سمراء کحمراء گندم است و بمعنی آرد با سبوس است و بمعنی درخت [illegible]

و سمر کنصر سمرا کنصرا و سمورا کقعودا یعنی کواب نرفت و سامرة و سمار کطلاب جماعت خواب نروندگان اند

و سامر مرده را اسم جمع است و سمر کوری شب است و حدیث شب است و سایه ماه است و دهر است یعنی روزگار

مثل سمیر کامیر و تاریکی است و سامر مجلس سمار کطلاب است که خواب نروندگان اند مثل سمر کوری که او نیز مجلس

و سمیر کامیر مسامر است یعنی آنکه افسانه گوید با یکدیگر و ابنا سمیر روز و شب است و سمر الحدید کنصر یعنی میخ زد و در چشم

با میل کشید چشم را و سمر اللبن یعنی آب آمیخت شیر را و سمار کسحاب یعنی شیر آب دار و سمر السهم یعنی برپا کرد تیر را و سمر

کنصر و ضرب و سمرة کعرفة از رشتن یعنی [illegible] آن چیز را و مسمار کمفتاح میخ آهنین است [illegible]

و مسمار بمعنی میخ آهن است جمعش مسامیر است کمفاتیح و سمور کصبور [illegible]

و پیه او و سمرقند [illegible] معروف [illegible] و سمور کصبور ناقه تیز رو است و کتنور [illegible] معروف

[illegible]

سمروت سنج

او بر شتابی گران بها میسازند و سامرة کصاحبه قریه است بین الحرمین و سامرا و سر من رای [illegible] معروف است

و سامرا شهری را است و سمروة [illegible] زنبور یعنی طویل [illegible]

شده و سمروت [illegible] سه مرتبه [illegible] اسم روزی است

سمود سماد

گرفته میشود [illegible] و سمیدع [illegible] بضم طویل است

[illegible]

و بمعنی [illegible] و سمسار [illegible] عالم [illegible]

سمرطل سمسق سمط

سمسار [illegible] سمرة است [illegible]

و سمرطول کقمطر طویل مضطرب است کجعفر و زبرج [illegible] و سمسق [illegible]

[illegible] و سمط

[illegible] و سمط [illegible]

[illegible] و سمط [illegible]

و سمط [illegible]

[illegible]

و آن [illegible]

وآن چیزیست از عمامه که بالا آورده بر شانه اندازند بر سینه و شانه و سمط کقفل جامه ایست از پشم و سمیط کامیر [illegible]

و ناقة سمط کعنق و اسماط کاشجار یعنی ناقه بی نشان و نعل سمط و اسماط و سمیط کامیر یعنی نعلی که یک پیچه دارد

و سمط غریمه تسمیطا یعنی روانه کرد مقروض اورا و سمط الشیء یعنی آویخت آن چیز را و بر گردن بند ها درهم [illegible]

واحد لکتاب یعنی الشیاه بر یکدیگر و نسق اند و تسمط [illegible] تعلق یعنی آویخت با و در جای خود [illegible] سمع

شنیدن بکسر سین است و بمعنی گوش است و آن چیزیست که شنیده شده و بمعنی بکسر سین نیز آمده مثل سماع کتاب و سمع

و سمع مفرد و جمع آمده و جمع بسته شد بر اسماع کاشجار و اسمع کارجل و جمع الجمع او اسامع است کار ازل

کعلم یعنی شنید مصدرش سمع بفتح سین و کسر آن است یا بفتح مصدر و بکسر اسم مصدر است و سماع و سماعة و

سماعیه بفتح سین در همه و تخفیف یا و در [illegible] این الفاظ بنز از مصادر اند و تسمع و استمع از باب تفعل و افتعال

بمعنی مجردست کذا قال [illegible] و مترجم ایراد کرده که نه چنین است بلکه سمع یعنی شنید و استمع و تسمع یعنی گوش داد که بشنود

و [illegible] تسمیع [illegible] و سمعه بفتح سین بکسر سین

گوش داده است از شنیدن و بکسر سین هیئت شنیدن است و میگویند سمعک الیک [illegible] سمعک که منسوب است

از [illegible] لازم محذوف یعنی لازم دار [illegible] و در این [illegible] است از آنکه بشنود و گفته اند سمعا

وطاعة باضمار فعل [illegible] گفته اند سمعا وطاعة یعنی کردم این کار را از روی شنیدن و اطاعت [illegible]

موارد استعمال [illegible] مسؤل مطلق [illegible] تقدیرا سمع [illegible] وگاه برفع خوانند [illegible] سمعه [illegible] شنیدن

وزبان بردن است

وزبان بردن است و اذن سمعة بفتح سین و سکون میم و کسر میم و سمیع و سمیعة و سامعة و سماعة [illegible]

یعنی گوش شنوا و جمع سمع اسماع است کعنق و ما فعله ریاء و لا سمعة [illegible] شنیده

مردم و سمیع کمنبر گوش است مثل سامعه [illegible] کمساجد و نیز سمیع حلقه ایست در [illegible] دلو [illegible] که در او

ریسمان [illegible] دلو [illegible] در حلقه زنبیل [illegible] از چاه و مسمع

کمقعد موضعیست که شنیده میشود ازآنجا [illegible] و مسمع یعنی او در جایی است که [illegible] او را و میشنوم [illegible]

و سمیع یعنی سامع و سمیع کالکرم آمده یعنی شنونده و شنوانده و نیز سمیع [illegible] که بشنود [illegible]

[illegible] و مسمع [illegible]

[illegible] و در صفت [illegible] گفته میشود [illegible]

[illegible] و سمع [illegible]

[illegible] و سماع [illegible] و سمعه [illegible]

[illegible] و سمع [illegible] المسمع

[illegible] و تسمیع شنوانیدن است و بمعنی تشنیع است [illegible]

[illegible] و سمع غیر مسمع [illegible] غیر مقبول [illegible] مقبول است [illegible]

اسمعت [illegible] کمعظم

جرب است [illegible] العجاج

[illegible] سمیع اسمعل اسمعط

وسیط — کافشتن از سمط یعنی دور کردن غبار و اسمعط شدن یعنی ملو از غضب شد و اسمعط الذکر یعنی بلند شد و بلوط

اسمعیل — پسر حضرت ابرهیم است از هاجر و معنی او مطیع الله است یعنی اطاعت کننده خدا و ذبیح الله

اسمعد — کافشتن اسمعد بعین مهمله است در همه معنی او و سمعد کصعد طویل شد

صمعل سمیفع — بفتح سین و میم و فاء و بعد از میم یاء کقنفذ ستبر دراز است و احمق و متکبر است
و کاه بضم سین و کسر فاء آنکه پیشر ملوک عمرو بن بعفر پدر شرحبیل یا شراحیل است و او سرکرده بود

سمق — سلمان نام رسول خدا کتابة نوشت بسوی او و مرد است حمیر بکلی و کشته شد در جنگ صفین
بدو ضمه از علا و طال یعنی بلند و دراز شد و سمیق چوبی است که احاطه میکند بگردن گاو و زرع از جوش کرد نباشد
تا آن تنبار کنند و آن جز ناسمیقان اند بصیغه تثنیه و سماق کغراب یعنی شیر خالص است که مخلوط بچیزی نباشد
و سماق گیاه و سموق کصبور میوه است ترشها آوردن و قاطع اسهال مزمن است و اکتحال باو نافع سلاق

صمعق — و ردی است کقنفذ روز بسیار گرم است بدو فتحه ظهر است و سمکه لاندها یعنی بلند
و سمکه کنعره سمکا سمع و مکان از رفعه یعنی بلندکرد و برداشت او به فسمک سموکا بدو ضمه پس برداشته و بلند شد
و سماک الکتاب یا رفع به است یعنی آنچه که باو بکند شد و بلند کرده شود جمعش سمک است کلکتب و سماک رامح و سماک اعزل دو ستاره روشن اند یا اسکه آنها دو پای اسد اند و سماک از بالای سینه آنجا است که بپهلوی
است و سماک کنفاح چوب ساخته است که باو بلند میکنند دامن خیمه و سموکات آسمانها است و ورق کف

اسماب

از باب افعال است و غلط کرده زیرا که فعلش از مجرد استعمال نشده از افعال تعجب رؤسا از این و سمیکا کعمرانه است

سمله — کرخنک کرده میشود بفتح سین و میم و کاهی بضم سین آمده یعنی آب کم جمعش سمل با تساعد او است و نیز سمله جامه
است یعنی لای و معنی بقیه آب است در حوض جمعش نیز سمل و سمال که جبال است و تسمل کتقرب یعنی آن شامید تمام نقصه آب
یا گرفت آن را و سمل الحوض کنصر یعنی پاک کرد حوض را از لای مثل سمله از باب تفعیل و سمل بینهم یعنی اصلاح کرد
میان ایشان مثل اسمل از باب افعال و سمّلت الدلو یعنی بیرون بیاورد دلو مگر آب کمی مثل سمت الدلو از باب تفعیل
و سملت عینها یعنی کور کردم چشم او را مثل اسملتها کاکرت و سمل الثوب سمولا بدو ضمه و سمولة بالفتح یعنی کهنه شد
جامه و یا معنی است اسمل کاکرم و سمل کشرف فهو ثوب اسمال کاسحار یعنی او جامه است کهنه سمل کنرس و سمله
بالفتحه و سمل ککتف و سمیل کشریف و سمول کصبور یعنی جامه کهنه و سمل فلانا بالقول یعنی رفق ورزید با فلان
بسخن و سمال کسحاب نرم نمودن آب است و سامل کرست که ساعی است از برای اصلاح معیشت و سمله سین بیای مفتحان
و سمّل کقنفذ رنگ است و نخس و لاغر شکم است و سمال کاغشتن یعنی باریک شد شکم او و نیز سمال جامه کهنه است و سمله کرفقه
اشک است که ریخته میشود در حال گریستن شدید که گویا سوا میکند کور کند چشم

سملج — بفتح سین و میم و لام مشدده رد
سبک است و معنی شیر شیرین است مثل سمالج بضم سین و کسر لام و معنی گیاه تر و تازه چراگاه است و معنی تیر باریک الطرف

سملع — بوزن سمیدع یعنی گرگ است
و سملغه نام حلق که صحبت یعنی فرود بود او به در حلق جدو فرو بودن سهل و آسانی

سملق — کجعفر بمعنی قاع صفصف است یعنی زمین نرم هموار
و نحس خبیث سو سبکر شد سملق جلیع مرد بلیوزن

سم

راست کشاده بحرکات ثلث سم یعنی سوراخ است و بعض زهر قاتل است جمعش سموم و سمام کرجان

و بعضی چیز مثل کژدم و مار است که از دریا بیرون بیاید و چارگوشه است درانند رو یعنی زنبور و سموم الانسان و سمامه کرواز دجلی

سوراخهای بینی و دهن و گوش آدم است و سمام جمع سم اول و تشدید میم آخر سوراخهای بدن است و تسمم از باب تفعیل

زهر خوردن و سم الطعام یعنی در طعام زهر ریخت و سم القارورة بست سوراخ شیشه را و سمام ...

در میان ایشان و سم النخل اصلاح نمود آنچه را و سم النعمة خاص کرد نعمت را پس خاص شد نعمت ...

و سامة خاصه است و مرگ است کذا فی ق و بعضی دیگر از اهل لغت گفته که سام مرگ ... مخفف میم و بودن ...

و نیز سامة جانوران صاحب زهر است و سام ابرص وزغ است کذا فی ق و مترجم گفته از بزرگهای چلپاسه است

و سموم کصبور باد گرم است و غالبا در روز میوزد جمعش سمائم است کذا قالوا و سم یومنا ... یعنی گرم شد امروز

پس امروز مسموم است و سمسم کنجد ... است مثل ... و بعضی ... الجسم

یا ... است از صغیر و کبیر و سمسم ... و ... است ... و بعضی ... است

و سمسمه ... است ... و سمسمه ...

و سام کسی است ... سریع ... و سمانه ... است و ... قرآن است

سمانه کسحابه و سمنا ...

سمن

کسعلم یعنی فربه شد پس او سامن و سمین ... جمعش سمان ... و سمین ... فربه ...

و سمن کالکرم یعنی فربه شد و تسمن از باب تفعیل یعنی فربه کرد او را و سمن و سمنه فربه کرده ... و دادن ...

واسمن

واسمن کالکرم یعنی مالک شد سمینی را یا فربه سمینی را یا بخشید سمینی را و استسمن کاستمع یعنی طلب فربهی کرد و استسمنه یعنی فربه یافت

او را فربه یا شمرد او را فربه و سمن سبع ... است یعنی روغن جمعش اسمن کارجل و سمول و سمنان

بضم فسکون است و سمن الطعام یعنی در طعام روغن ریخت مثل سمنه و اسمنه از باب تفعیل و افعال و سمن القوم ...

ایشان را روغن و استسمنوا ... یعنی ... روغن ایشان پس ایشان سامنون اند و تسمنهای یعنی ... آمیختن

... و سمانی ... است ... و جمع ... است و سمان ... است و ...

معروف ... و ملوک سامانیه منسوب اند بسامان ... و الف مقصوره ...

سمند

سمندر

سمندل

وسما

گفته اند سامان قریه است در نواحی سمرقند و ملوک سامانیه منسوب اند بآنجا یعنی اسب و این لفظ فارسی است

سابقا مذکور شد که ... است و ... سمکه ... یا بدل ... است و در آنجا ذکر ... شد

کسفرجل ... در هند که از آتش نمیسوزد بسمو ... اصل ... و ... واو از باب نصر

از ارتفاع یعنی بلند شد و متعدی ... ... پس ... سمایه و اسماه یعنی بلند کرد او را و سما القوم ...

رفتند ... پس ایشان سماة اند ... و سماء آسمان است و این لفظ مونث است ... برآمد ...

سماء سقف خانه و سقف هر چیز است و سقف رواق است مثل سماوة کسحابه ... و ... است

و ابر است و باران است و باران ... جمعش اسمیه ... و سماوات ... و اسم ...

از باب ... یعنی ... سماة ... و سماة ... است و اسم ...

در سمور اخبار آن را وقت طلوع سهیل و رسم هر چیز نام و علامت آن چیز است و این لفظ بفتح همزه و کسر آن استعمال شود و از لغات اضداد
سم باسقاط همزه و سما باسقاط همزه از اول و ابدال الف مقصوره در آخر و در هر چهار لفظ بحرکات ثلاث سین است و کذا لفظ
است که وضع شده برای چیزی از جوهر و عرض تا امتیاز از دیگر جنس اسماء است و جمع الجمع اسماوات و در اسامی خوانده
کار با طیل و اسامی کار از اول است و مشابه اند و سما به از بود و اسماء [illegible] از [illegible] و سماه [illegible] و سماه از
باب تفعیل بمعنی هم اسم کسی نامیدن [illegible] و استعمال آن [illegible] و تسمی بصیغه تفعیل بمعنی نام
و تسمی کند ایضا [illegible] و تسمی بالقوم و الیهم بمعنی نسبت [illegible] و اسما
از باب مفاعله بمعنی مفاخره کردن و تسامی [illegible] از باب تفاعل بمعنی معارضه و مفاخره کردند با یکدیگر و مساواة کسی
میان کرده و تسامی و تسمیه از باب افتعال بمعنی قصد کردم [illegible] بانفرادت [illegible] و خبر را پس [illegible] کرده
سمید بضم و کسر [illegible] نام [illegible] کنج [illegible] بمعنی روان [illegible] روان شده که [illegible] سمید
ماند که [illegible] است جمعش [illegible] است کلقف [illegible] بمعنی [illegible] شد [illegible]
هوا [illegible] است [illegible] بمعنی [illegible]
و معنی کذب [illegible] باطل است [illegible] بمعنی [illegible] است [illegible]
است [illegible] مانند [illegible] کلامه [illegible] بمعنی درون [illegible] سمیع
رایج کرد در [illegible] و [illegible] و [illegible] شدن کرد [illegible]
و این سمیع

سمهد و سمهاج بمعنی شیر که مخلوط شده آب باشد [illegible] مثل سمهج [illegible] و سمهاج کتوکای دروغ است سمهد
کجعفر چیز با سی صلب است و سمهد [illegible] و اسمهد [illegible] کاقشعر بمعنی عظیم شده [illegible] او سمهدر
کسمند بمعنی [illegible] و [illegible] است و از زمین [illegible] کننده راه [illegible] است سمهری
کجعفر نیزه صلب است اسمهر کاقشعر از صلب بمعنی صلب [illegible] شده و سمهری بمعنی منسوب بسمهر است و
سمهر شوهر [illegible] که [illegible] راست [illegible] منسوب است یا سمهر منسوب است بسمهر
که نام قریه است در حبشه و [illegible] بمعنی [illegible] و سمهر [illegible] است و سمهر از [illegible] یا نیزه است سمهل
ره است کقنفذ بمعنی [illegible] است بمعنی لاغر
کمعنی بمعنی [illegible] سنبته
و سنبته بمعنی [illegible] است بمعنی [illegible] مثل سنبته [illegible]
بمعنی بد خلق و [illegible] و شدت غضب است مثل [illegible] و رجل سنوب [illegible] سنب
بمعنی [illegible] و سنوب بمعنی [illegible] کجعفر عالم [illegible] سنباط سنبوق سنبک
کعصفور کشتی کوچک [illegible] سنبلر
[illegible] بضم [illegible] است [illegible]
بضم [illegible] بمعنی خوشه زرع جمعش سنابل است و قد سنبل الزرع [illegible] که خوشه بر آورد [illegible]
و سنبله یکی از بروج آسمان است و نام [illegible] است و نام [illegible] است [illegible] بضم اول [illegible]
است نام [illegible] و [illegible] است [illegible] که [illegible] است [illegible]

وسنبل وسنبلان دو شهر اند در روم میان ایشان ... وسنبله ... وسنبل کقنفذ گیاهی است خوشبوی

سنتبر — سنبل العصافیر میباشند کفعلله ... یعنی جامه دران ... وسنتب کقنفذ یعنی بد خلق

استوا — کار موا یعنی در قحط افتادند وسنت ... یعنی ... جمعش سنتوات ... وارد ...

سنته ... وسنته ... بالکسر یعنی زمین ... وعام سنیت ... یعنی سال قحط وسنتور

وسنتور ... وسنت ... وعسل است ... ودر ... وزیره است

وسنت الفقد ... یعنی ... که ... میکند ...

سنج — کفعل عنب است وسناج ... در دیوار ... که ... یکی ...

پس ... وسنج ... ودر ... وسنج کقنفل ... وسنجان ...

سنح — قصبه است در خوارزم وسنجه ... که ... سنگ ترازو است ... کقنفل ... وسنح ...

... وسنح راه ... وسنح ... وسنحا ...

یعنی ... شد ... وسنح ... یعنی ... وسنح ...

یعنی ... وسنح ... یعنی ... از طرف چپ ... بعد ...

یعنی ... مبارک ... وسنح ... یعنی ... که از جانب چپ ... وسنح ...

یا رشته ... وسنح ... استنسخ ...

... [illegible]

سنخ — ... وسنخ ... یعنی ... مرد ... جمل ...

... اصل است یعنی بیخ وسنخ دندان محل روئیدن دندان است وسنخ ... سورة وسند ...

زنیست در فوران ... وسنخ ... وسنخ ... یعنی ... وسنخ ...

کلم یعنی ... از حالت ... وسنخ ... یعنی ... از طعام ... بسته است

سنخه ... وسنخ ... وسنخ ... یعنی ...

سند — کلمه ... وسنیخ ... وسنخان ... یعنی ...

ودر ... وسند ... یعنی ... وسند ...

... وسند ... یعنی ...

اسند ... وسند ... یعنی ...

سند

جمعش ... وسند ... وسند ... یعنی ...

... یعنی ... وسند ...

... وسند ... یعنی ... وسندان آهنگر معروف است ...

... وسند ... معروف ...

سنداب

معروف سنداب است و نیز بزرگ است در هند جمل بکسر سین و فتح دال گرد حل یعنی ... حلب ... است

که جوجه سرعت و شتاب است و نوعی از کیل است که بسیار فراخ است و در عرف نام زنیست که گندم ...

تمام رسا و سندری ... منده ... بعضی جو ... یعنی دلیر و بعضی طویل است یعنی دراز و شیر غرنده است و پیکان سفید است

و نام شاعریست و پیمانه بزرگ است و ... چشم ... است و بعضی ... و بعضی زرد ... است ضد ...

سندس

و پیکان کبود است و مرد مستقبل است — دیبا باج است یا نوعی رقیق و نازک از او ... است

سندوق

صندوق است و در روزن ... آمده — بدو فتحه ... است یعنی بد خوی و سنور

سنر

گربه است مثل ... و نیز سنور ... شده ... و استخوان گردن است ... جمعش ...

سنوج

سنع

بدو فتحه جمال و نیکوئی است و اسنع کاحمر بمعنی طویل است و شخص بلند مرتبه است و سنیعه ... راه در کوه

جمعش سنائع است ... و نیز سنیعه زن جمیله است که مفاصل او نرم و استخوانها او لطیف باشد و جای ... سنیع

است ... سنع ... و شرف ...

و سانعه ناقه نیکوست مثل سنیاع و سنع بکسر ... است یعنی بند ... جمعش سنعه ... کرده و اسناع ... است

سنوح

سنعبه

و اسنع ... بمعنی دراز و نیکو ... و اسنع بمعنی ... و اسنع ... آورد و سنعا ...

بضم سین و ... عاید ... که ... و بعضی کوتاه ...

سنط

سیاه ... سنع سای درخت قرظ ... است و ... و سنط بکسر ... منفصل ... میان لب بالا

...

و سنوط کعصفور و سنوطی ... و سناط ... که ... کرده ... است که ... عارض ...

سنطبه

و ... است ... که ... و ریش دارد ... عارض ... و جمعش ... و ... است ... و ... سنوط

سنطاح

سنطل

... طول ... است یعنی دراز ... و سنطاب ... آنکه است

سنف

... بمعنی طویل است و سنطیل ... طویل است و سنطل ... ضعیف ... است ...

در ... راه ... و ... راه ... آرام است و ...

سنف ... بمعنی ... و سنفه ... و ... الناقه بمعنی ... ناقه

مثل السنف و سنف بکسر سین دانه ... که در گندم و جو است و بعضی ... و بعضی ... است

و برگ درخت ... یا غلاف میوه ... است و چوبی است که ... از برگ و پوست ... است در ...

و سنف ... که ... سنیف ... است و سنفان ...

... سنفه ... است که ... و سناف ... است که ... است ...

است که ... و سنیف ... و ... است و ... سنوف کعصفور ... است ...

سنق

... و السنف ... شده ... و السنف ...

... و سنیق ... است ...

... جمعش سنیقات و سنایق ... است و سنیق ... است ... و السنقه ...

سُنُک — و نازک کرد او را نعت — کفش را رها سازد و آنکاره است واز هری کار بیشینه تمام کفته یعنی را رها از رم

سنام — بفتح سین کوهان است جمعش اسنمه کا رحبه است و سنام زبان وسط زبان است و سنام کوه است میان بهره و تهامه و نام چند کوه دیگر است و سُنّم کسنگر کاو ماده است و سنم کلتف شتر بزرگ کوهان است مثلش سنم

و مستنمد الکلاء و سنمه از باب تفعیل و افعال یعنی بزرگ کوهان کرد شتر را گیاه و سنّم الاناء تسنیما از علاوه یعنی پر کرد ظرف

و سنّم الشیء از علاوه یعنی بلند شد بر آن چیز و با نیز است تسنمه از باب تفعّل و سنم الدخان کالرم یعنی بلند شد و تسنیم بلند

کردن است خلاف تسطیح که پهن کردن است و تسنیم آبی است در بهشت کا نطق به الکتاب الکریم و تسنّم مصدر باب تفعّل کاه کردن

سنّمار — بکسر سین و نون و تشدید میم یعنی ماه است و سنّم کقنفذ شتر نر است که او را عنو کرده بهند واز سوار او کذشته بهند

و مردی است که نخوابد در شب و بعضی دزد است و نام بنّا است که در جمله کفتکو بود بنا کرد قصری برای نعمان بن امرؤ القیس

چون فارغ شد نعمان او را از بالای قصر بر زیر انداخت و هلاک شد تا بجا اکه مثل کتخ برای دیگری سازند و بعضی گفتند صاحب

قصر و هلاک کننده بنّا آن دیگر بود و در هر حال مثل زده میشود باو از برای کسیکه مکافات جمیل با سانه باید

سنّ — بکسر سین و تشدید نون دندان است جمعش اسنان کاشجار و اسنّه کاعزه است و بزرگ سن کا تو کوهی است و کوهی است در مدینه و بعض

است در دیار و شهری است در کنار دجله و بعضی سر قلم است و ورق گفته جای تراشیدن قلم است و این سخن غلط است و بعضی اکل

شدید است و قول بکسر قاف است یعنی حنا و الحجته فی سن الثوم یعنی در دانه است از سر سیر و دندانهای داس در و کرد است و

بعضی مقدار عمر است و با بعضی مؤنث است چه در آدمی و چه در غیر ایشان جمعش اسنان کا شجار است و سنّ از باب افعال یعنی بسیار شد عمر او

مثل استنّ

مثل استنّ از باب استفعال واستن یعنی بیرون آمد دندان او و سنّت الثنیه یعنی بیرون آورد خود از دندان

او را و سنّ سدیس الناقه یعنی بیرون آمد دندان هشت سالگی ناقه و بیوش منه بصیغه تفضیل یعنی از این

سال دار تر از او است و هو سنّه بکسر یعنی هم سال او است و سِنینه کسکینه یعنی هم سال او است و

سنّ السکّین از باب نصر یعنی تیز کرد کارد را بر آن تیغ کارد مسنون و سنین کقتیل است و سنّنه از

باب تفعیل یعنی تیز کرد است و هر چیزی که تیز کرده میشود بآن و مِسَنّ است بکسر نیغ و سنّن المنطق یعنی آراست گفتار را

یعنی نیکو کرد و سنّن و محبه الیه یعنی آراست کرد نیزه سو بسوار او و سنّ الرمح یعنی سوار کرد

بر نیزه سر او را و تیز نمود او را در آنجا و سنّ الاضراس یعنی مسواک کرد دندانها را و سنّ الابل

راند شتران را بسرعت و سنّ الامر یعنی بیرو آشکار کرد آن را و سنّ الطین کل را سخت لینه کرد

وسنّ فلانا طعن نیزه زد او را یا بدندان گرفت او را یا شکست دندان او را و سنّ علیه الدرع

ریخت بر او زره را و آب را و سنّ الطریقه رفت آن راه را مثل استنّها از باب استفعال و استنّ

از باب افتعال یعنی مسواک کرد و استنّ الفرس یعنی جست اسب و تسنّن کتصور چیزی است که با او مسواک

کرده و سنّه بکسر اول خور ماهه دیوز ماله است و تیر است که دو سر دارد و سنّه بضم و جه یعنی روی

یا پیکر روی است یا حلقه روی است یا پیشانی است یا دو جبین است و بعضی روش است و بعضی طبیعت و سرشت است

و نوعی از خرما است و سنّه خدا احکم و امر و نهی او است و سنن الطریق بحرکات ثلاث سین و بدو ضمه جوهر راه

وصیقلی کرد و جلا داد آن را سوء

و در دو راه است و حمأ مسنون یعنی لجن گندیده و مسانّ از شتر ... بر شترهای سالدار است و
سنفس گزیدن عطش است و سرچوب چاه است و سر استخوانهای سینه است یا کناره استخوانهای پهلو که در
سینه است و سنان کسمای نام جوی است و مستن از باب افتعال راهی است که بسلوک در او شد تنگ
سنش از باب استفعال و نیز مستی تیر در راه است و سانی بدو فتحه شتری است که بجهت ساباند از و
هذا الشیخ یعنی با شتهای طعام آورد آنچه را و تسانّت الفحول از باب تفاعل یعنی گزیدند یکدیگر را

وسنة

وسنان کغراب سر نیزه است جمعش اسنّة است کاعزّه و بمعنی مردم چشم است یعنی سال جمعش
سنون بکسر سین و سنوات و سنهات بقلب واو بهاء است و سنة بمعنی قحط و تنگی است و استعمال کرده اند بمعنی در تنگی
و قحط زده شدند و سنة زمینی است که در آنجا تنگی و قحط است جمعش سنون است و سنانات ... و سنیّة ... از باب
مفاعله یعنی اجیر گرفت او را از برای سال و سنة سنواء کحمراء یعنی سالی است تنگ و سخت و در تا ... از باب
... و در باب واو و یاء در هر سه جا ذکر کرده و آنچه ذکر شده مذکور است و در ... سنه ... و ... و درباب
... [illegible] ... و سانهه مسانهة و سناها ... و سناناه ... و سنیات ... و او
یعنی معامله کرد با او بوعده سال و سانهت النخلة یعنی درخت خرما یکسال در میان بار داد ... سنها ... یعنی
در آنجا گفته طعام سنه کالکتف یعنی ... که آمد بر او سالها ... کنت السنة العام ... القوم ...
سنة یعنی در آن کردند ... [illegible] ... قحط و تنگی و ... [illegible] ...
ل و ... ق

سنهب سنهور

نبتی اوّل ... نبتی نام درختی است در مصر ... کعنبر اسم است ... بر ماست در چهار ستام ... است
و ... روشنی برق است و گیاهی است که ... و بمعنی ... آمده
و نوعی از ... است ... و ... رفعت و بلندی است و اسناه از باب افعال یعنی بلند کرد او را و
وسناه تسنیة یعنی سهل و آسان کرد او را ... و ... از باب تفعیل یعنی ... شد و ... باد
و ... از باب تفعّل یعنی متغیّر شده ... و تسنّی زید یعنی سهل ... از
... برای ... و ... و تسنّی ... از ... پس ... و ... البعیر الناقة یعنی ... آب
... بر او و ... یعنی ... و مساناة بضم میم و فتح سین و ... بندیست که ... آب
... تا آب بر ... دیگر ... وسانیه ... و ... و ... و ... و ...
... است که آب ... و ... از باب ... یعنی آب ... و ... آن ... و سنت النار
یعنی بلند شد روشنی آتش و سنا البرق یعنی روشن شد برق و ... از باب علم یعنی ... والقوم
... یعنی آب ... و آن ... مسنّوه ... و ... البرق ... یعنی ... اعل
شد روشنی برق ... و سنت الدابّة یعنی ... و

سنی ... یعنی ... و ... کسماء

رجل سنایا ... اوّل ... یعنی مرد شریف بزرگوار

و ... و ... کسحابة ...

فصل السین مع الواو ...

بیز کرد او آنچه را که کرده است و علیها سیئة اوست فاستاء از باب افتعال پس غمگین و کاره شد و سوء بضم سین اسم است از آن

و نیز سوء بالضم بمعنی برص است که علت است در بدن و بمعنی مرد آخر آمده و بمعنی ضعف بصر است و بمعنی آتش است و منه قوله

ثم کان عاقبة الذین اساؤا السوءی بنابر قرائتی که سوءی را آتش تفسیر کرده اند و رجل سوء و رجل السوء بالاضافه و

نعت بمعنی مرد بد و سوءی بضم اول و قصر آخر بدی است مقابل حسنی بوزن مذکور که خوبی است و آساءة کاساءه

بمعنی فاسد و تباه کردن است و اساء الیه بمعنی بدی کرد نسبت با و ضد احسن الیه و سواءة بفتح سین عورت است

و بمعنی فاحشه است بمعنی عمل زشت و بمعنی خصلت زشت است مثل سوءاء او کحراء و مسیئة گناه است و کار

کصباحات ... بمعنی زشت ... نقش السوءات ... در درشت و سوء علیه

سوبتر — وتسویبا بمعنی عیب کردن او کار او است و آسیاتة بمعنی بدکردن تو — بضم سین و با موحده شهریست ... و سوبان

ساج — کطوفان رهور است و کوهی از زمین است — درختی است معروف و بمعنی طیلسان سبز یا سیاه است و ساج

نقر سوجا بیع مکان ... و سواجا بضم سین و سوجان بیع سین و داو بمعنی گردیدن و آهستگی و سوج کجور

ساحتر — و سواج کفر ... و سوجان کرمضان رفت و آمد است و کسا ... بمعنی مذکور

بمعنی ... و بمعنی فضا و واسع میان خانه های قبیله است جمعش ساح و ساحات و سوح کنوح و ساحات

ساخت — فوائده بمعنی بکل فرو رفتن دست و پای او و ساخ الشیء یعنی فرو رفت و بتة ثلث و ساخت

زلازل ... بضم سوخا کقتولا و سوخا کقعودا و سوخان بیع مکان بمعنی فرو بودن ... زبان و منه

سواخیة

سواخید بضم سین و کسر خا و تخفیف یا یعنی در آنجا کل بسیار است و نسوخ کتنور ... در زبان ... مرکل

سود — و سود بواو و سوء د بهمز کقنفذ بمعنی سیادت است یعنی آقائی و مهتری و صف ... از او سید

... و ساید بصیغه فاعل ... یا ساید ... تر از سید است جمعش سادة و سیایده است و اساود

اسود از باب افعال ... اعلال بمعنی پسری که خوب و مهتر است از او تولد یافت یا پسر سیاه بعمل آورد

... و اسود و سواد کاحمر و احمار بمعنی سیاه شد و اسود کاحمر بزرگ است و بمعنی کینه است و اسود

قوم اجل و اعظم ایشان است و اسودان بصیغه تثنیه خرما و آب است یا مار و عقرب است و اسادو آب

فلان از باب افتعال بمعنی کشتند سردار بنی فلان را و اسیر کردند او را و سواد بمعنی شخص است و مال بسیار است و سواد بلد

قریه های اوست و عدد کثیر است و سواد ناس عامه ایشان است و سواد قلب دانه ... مثل سویدا و سوداء و سوداد

کران ... و سواد کتاب ... و سواد کواب ... بصیغه مجهول و

... سوداست ... در آدمی و سید بکسر ... و کبریست مثل سید ... و شید ...

... و تشود ... و سود ... که ... و سواد ...

و تسوید بمعنی ... و قتل ... و اسود تر ... زیرا که ... از کثرت استعمال ... سیاه شد

سودة — وساوده بمعنی ... و ساوده ... یعنی ... مثل سواد ... کواب و

سودة مجد و بزرگی ... و سودة سلطان غلبه و ... او ... و

ساد الرجل الیک رونب یعنی جست بسوی تو و سواد کنند ادکریست که نشانه خراب در ریش زود ظاهر شود و نحوست که وارد آید

و یعنی شیر در بنه است و ساود فلانا یعنی برجستند مصدر آن مساوره و سوار کمبر است و سود بضم دیوار شهر است جمع اسوار

کاشغار و سیران کهیران است و سور [illegible] یعنی منزلت است و سورة قرآن معروف است واو را سوره گفتند زیرا

که منزلتی است بعد از منزلتی جداگانه از دیگری و نیز سوره یعنی شرف و بزرگواری است و یعنی بنا و دراز نیکو است و یعنی علامت است

و سور الکتاب و غراب دست برنجن است جمع السورة کما فرجه و اساور کما کابر است و مشهور گفتم موضع سوار است از دست و

اسوار بضم و کسر قائد فرس یعنی گشنه اسب است و کسر است کنایت است از سوار شدن در نشستن بر اسب جمع اساورة و اساور و ساریات

و مسور کمنبر متکای از چرم است و سور بضم معانقه است و یعنی لفظ فارسی است و در زبان مبارک پیغمبر علیه السلام شرف و قدر است

ای اهل ازاب بفرسید [illegible] و نسو دستر یعنی برآمدم بر بالای دیوار و سوری بلندی است در ری که اهل آنجا آنرا

سوس شوم میدانستند زیرا که شهر ری که تا آن کشته شد [illegible] در آن [illegible] شد — بفتح سای معنی طلبست

و سرشت است و یعنی اصل و نژاد است و در بحر است معروف رشته او در بریه و نشانهای رو و نیک است و کرمی است

که در پشم و گندم و جو و غیره افتد و قد ساس الطعام یساس و سوس [illegible] علم باعلول [illegible]

وسیس بصیغه مجهول تفعیل و اساس و سوس از باب افعال و تفعیل یعنی انداختن کرم در طعام و نام شهری است در اهواز

که قبر دانیال پیغمبر در آنجا است سور آن شهر و شهر [illegible] اول سوری است که بعد از طوفان نوح بنا شد بانی آن

بر سام بن نوح است و نام چند شهر دیگر و موضعی دیگر است و سواس کغراب [illegible] و رکها است و سسف الرقبة — عتق

بسیاسته

سیاسته کمبر اول یعنی امر و نهی مردم و رعیت سود و پرستاری مردم [illegible] فا سائس [illegible] الملوک [illegible] — وان جمل

و المفعول و السائس و السوس و یکدیگر [illegible] سایس و سس [illegible] کنید و یاد [illegible] است و پیاست [illegible]

[illegible] نشستن [illegible] مثل اسارت کاماست و ابو ساسان کنیت کسری انوشیروان عجم است و ساسان اکبر پدر [illegible]

سوط اصغر پسر بابک پدر اردشیر است و سوس [illegible] بصیغه مجهول از باب تفعیل یعنی [illegible] — مسح اول مخلوط کردن

است تا باز آن که هر چیزی در یکدیگر بیامیزد و مخلوط کنی [illegible] مثل تسویط [illegible] و سوط

[illegible] یعنی آلت که بدان که تازیانه است زیرا که مخلوط میکند گوشت [illegible] جمع سیاط کرجال و اسواط است و نیز سوط

یعنی نصیب است و یعنی شدت است و یعنی زدن تازیانه است و مسوط و مسواط کمنبر و مفتاح آن خلطا است مثل [illegible]

سوع و نیز مسواط [illegible] که بهم [illegible] تازیانه و سوطها بکسر [illegible] آن [illegible] که بیار و معاشر [illegible]

بضم اول قبیله است در یمن و ساعت جزء از اجزاء شبانه روز است و با صطلاح اهل نجوم جزء از بیست و چهار جزء شبانه روز است

و ساعت یعنی زمان حاضر است جمع ساع [illegible] ساعات است و ساعت روز قیامت است یا وقتی است که [illegible]

در آن وقت برپا شود و یعنی جمع [illegible] مثل جماعة [illegible] اصل ایها سوعة [illegible]

[illegible] یعنی ساعت شدیده و سواع بضم سای و خلیل نیز قرائت کرده نام بتی بود که طوفان نوح [illegible]

آنرا ظاهر کرد و معبود هذیل بود و ساعت الابل یعنی شتران بی شبان شدند و [illegible]

بعد سوع من اللیل و سواع کغراب یعنی بعد از گذشتن پاره از شب و سواع کغراب [illegible]

یعنی اهمال و تضییع نموده است و مشوع کمسلم یعنی شوع بجای مجمه است یعنی مجوز و معامله مساوعه یعنی معامله ساعی کردن با او و مثل مساوعه

ساغ و ساعت بوده از شبانه روز و اسوع کالکرم با اعلال یعنی مشتغل شد از ساعتی بساعتی با فرو شد در عشق

ساغ یعنی سهل و آسان باشه دخول آن شامیده در حلق و سغغته یعنی آسان کردم دخول او را بشغرون یعنی و سواغ گلتاب آن

چیزیست که فرو میرود آنرا او آن چیزیست که در گلو فرو میرود و شراب اسوغ یعنی سایغ است یعنی آسان بگلو رونده و سایغ

به الارض یعنی زمین او را فرو برد و سائغ له ما فعل یعنی جایز و روا است آنچه کرد و هذا اسوغ و سوغته برگه

در مذکر و مؤنث یعنی این متولد شد بعد از او و میان ایشان ولدی متولد نشد و اسوغ اخاه یعنی زائیده شد با برادر

و بعضی گفته اند یعنی زائیده شد بعد از برادر خود و سوغته تسویغا یعنی تجویز کرد او را و شوغ له کذا ای اعطاه ایاه یعنی بخشید

سوف یعنی سایی بوئیدن است و بمعنی صبر کردن است و سوف بفتح سایی و سوف کرد برده جمع سوفه است که فرد

و مساف کمقال و مسافة بالتاء و سیفة بکسر سایی یعنی بعد و دوری است و سائفة از گوشت پاره از آن است و سواف

کسحاب فنا و نیستی است و ساف المال کنصر و علم یعنی هلاک شد چهارپا یا واقع شد در آنها مرگ و ساف از آن بردن

خاک و مثل آن است و مسافة کمقال بعیر است و مسوف کمقول اشتر نر مست است و سوف یعنی زود است و از نواصب

یا کلمه تنفیس است یعنی توسیع زیرا که بر میگرداند مضارع را از زمان حال که بتقیید است بزمان استقبال که موسع است و استعمال

سبقه در تهدید که تر سانیدن است و در وعده نیکی و فیلسوف لفظ یونانی است یعنی محب حکمت در اصل فیلاسوف بود

فیلا یعنی محب و سوف یعنی حکمت و اسم از او فلسفه است و آن کلمه تولید شده مثل بسمله و حوقله و سوفته تسویفا یعنی

ساق کارها را بد و سوف نمودنا امری یعنی او را بمالها امر کردم و استاف ارسال تم یعنی بوئید و آن موضع که او بسلف ...

است بقصبه رسم سلطان از آن است و ساوقه یعنی بوی بر درازی کنند با او و ساوف المراة یعنی مضاجعه کرد با آن یعنی با او

میان مفصل قدم و زانو است جمعش سوق بضم و سکون و سیقان کنیجان و اسوق که مثل بجهت ...

و ساق یعنی شده است و بامعنی ... یوم یکشف عن ساق و نزول شد و التفت الساق بالساق ای آخر شدة الدنیا با اول

دیگر نبید و ولدت فلانه ثلثة بنین علی ساق یعنی سه پسر پی در پی زائید در میانه دختر نبود و ساق درخت تنه درخت است

و ساق قمری و مشش ... و ساق ... یعنی ... و سیاق کلتاب ... و ساق کمعلا بمعنی راند

جمع است مثل اسباق ... ساق ... و سوق ... و ساق المریض یعنی شروع کرد دادن ...

جان کندن مصدر است سوق و سیاق است بزن مذکور و ساق فلانا یعنی رسید ساق فلان ... ساق الی المراة مهرها

یعنی فرستاد بزن مهر او را ... مثل ساق ... و سیاق ... و سیاق الکلام ... و سوق ... بلند ساق با

نیکو ساق و جمع ... سوق است ... و سیق ... و سوق بضم سایی بازار است زیرا که چیزها را در آن میسوق است

و این لفظ مؤنث است و گاه مذکر آید و سوقی بضم اول بازاری ... و رعیت است مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در او یکسان است ... و دوابه الحدید

السوقة ... و الملک ... عرما ... و امثال آن ... و اسم او ...

و سواق ... طویل الساق است و ساقه درخت ... و در و جمله ... کشته است بجای ...

سوق الشی تسویقا یعنی ... و سوق ... و ساق ... و انساق ... مطاوع ...

سالک — رشته کتان را گویند یعنی مالیدن آن چیز را و ساک نیز مالیدن بود و سواک نیز [illegible] و استیاک و تسوک از باب تفعیل و افتعال و تفعل نیز
مالیدن دهن چوب [illegible] و استیاک و تسوک از چوب و دهن معروف است زیرا که استیاک و تسوک چوبیست که بدان مالند و آن چوب
مسواک گفته‌اند و مسواک [illegible] جمع سواک سوک است چون کتاب و کتب و سواک [illegible] یعنی [illegible]

سول — سُئت — له نفسه از باب تفعیل یعنی زینت داد نفس او را [illegible] و تحسین او نمود و سول له الشیطان اذا اغواه
او نیز از این باب است و سویل [illegible] و سول [illegible] که در اصل [illegible] حاجت است [illegible] سول کلم و سوله [illegible]
کلم و غیره است و سوله بضم [illegible] مشقت است [illegible] سؤال کردن [illegible] در [illegible] وسال یسال [illegible]
مصدر [illegible] سوال [illegible] کتاب [illegible] سال یسال [illegible] سوال کردند

سوم — و سولا [illegible] سوم و سوام [illegible] تباع را در معرض بیع در آوردن و تعیین ثمن آن است و سوم [illegible]
بها کردن [illegible] و سُمت [illegible] و ساومت از باب مفاعله [illegible] از باب افعال یعنی [illegible]
[illegible] و هو قاله [illegible]
[illegible] و سامت الابل [illegible] و سامت [illegible]
[illegible] و سام فلان الامر [illegible] فلان [illegible]
از باب تفعیل [illegible] استعمال میشود [illegible] و منه قوله تعالی یسومونکم سوء العذاب [illegible]
و سوام [illegible] و سیما [illegible] و سیمیاء [illegible]

[illegible]

برابر [illegible] و [illegible] و قوله تعالی والخیل المسومة [illegible]
و قوله [illegible] مسومة [illegible] یعنی [illegible] که معلوم میشد [illegible]
و قوله تعالی سیماهم فی وجوههم من اثر السجود یعنی علامت [illegible] ایشان [illegible] و آن [illegible]
اثریست که در جبهه [illegible] ظاهر است از کثرت سجود [illegible]
[illegible] و ساءة [illegible] یعنی طلا و نقره است [illegible] طلا و نقره است [illegible]
[illegible] و سام [illegible] و وارث علم و نبوت [illegible]
[illegible] و سام [illegible] و سام الیه [illegible]

فسول — [illegible] و سوام [illegible]

سواء — [illegible] و سواء و سوا [illegible] اول [illegible]
[illegible] و منه قوله تعالی فانبذ الیهم علی سواء
[illegible] و منه قوله تعالی [illegible] سواء [illegible] وسط الطریق [illegible]
[illegible] و سوی بضم و کسر [illegible] و سواء [illegible]
[illegible] و سواء [illegible] و سواء [illegible]
[illegible] و سواء [illegible] سواء [illegible]

[illegible]

کاکتساو تساو یا کتفار با یعنی مثل و مانند یکدیگر شدند و سوی بیشتر بر تسویه مثل تکیة تکیة یعنی برابر کردم
بجو و شویت بینهما یعنی برابر نهادم میان ایشان و ساوینه یعنی برابر شدم با او و هما سواء ای [illegible] کسانان و [illegible]
بکسر سین و تشدید یا یعنی این دو مانند یکدیگر اند و لا سیما زید یعنی لا مثل زید است ما زائد و زید مجرور است
یا ما موصوله و زید خبر مبتدای محذوف است و هو هو و گاه تخفیف یا آمده پس گفته اند لاسیما فلان بجر فلان و رفع
فلان و گاه میگویند لا سیک ما فلان برفع فلان پس ما موصوله است ای لا مثل الذی هو فلان و مکان سوی نیم و کسر سین
و رفاع ای نصب شده جمله یعنی شان کرده و در صحاح و غیره تفسیر شده بمنتصف و وسط مرضعی که مساوی باشند مسافت آن
و هو لا سیا و تسنا از یا غنی غلبه و تعلیم را را وقات لا یتسوی از آن ما آنچه یعنی او برابر نیست با چیزی و استوی از استقبال
راستقام یعنی راست شد و منه قوله تم ذو مرة فاستوی یعنی مستقیم شد جبرئیل بر صورت اصلیه خود و استوی الی السماء یعنی با لاد فت کار او
آسمان یا اینکه قصد آسمان کرد یعنی کار راد بالای سوی آسمان راست و قصد آسمان کرد یا اقبال کرد بسوی آسمان یا یعنی استوی است بر تو
و دست یافت بآسمان و از حضرت امیر روایت است انه قصد خلقها و اتقانها و کریمه الرحمن علی العرش استوی و کریمه ثم استوی
گاه تعبیر شده باستوی بتدبیر و گاه باستوای علم مادق و جلل و مراد بعرش مبادی جسم محیط است با آنچه در آنجا است و حاصل کلام
کالجسمانیه اولاد و اولادهم آسمانی نسبت بارتباطه مجمع اشیا یکسان است در جمله متوسط است بر کل پس آیه کریمه ای [illegible]
برخلاف نهم جمهور پس بیاکون در مکان استوا نسبت بهمه اشیا غیر معقول است و تسویه تسویه و هموار کردن راست و اعتدال
گردانیدن و در کریمه فاذا سویته و کریمه خلق فسوی و کریمه فسویهن سبع سموات و نظایرها تعبیر شده بتعدیل یعنی با اعتدال آوردن

و کامل [illegible]

و امکمل نمودن خلقت و ہیئت و امور معتبره در هر یک و زینب هر یک از حضرت آدم و سموات کامل اعلوات عرض بروی سهام است
شمردو سبع سموات است مثل رتبه رجال یعنی تعدیل سموات سبع و نوع دونه راجع است الی السماء که هیئت است و استویت الی الواردی
و انتهت ای ربا یعنی اقبال و تمکن و شویت علیه لمصه محمول الا انه یسیل من علو که شده در زمان و تبیر حرفه القران یعنی غلط خواند و [illegible]
انداخت غلفه و لیلة السواء کسما شب چهاردهم است و سی بزن ای [illegible]
سیح زمین بیابان است و در آب شد رو سخت است مثل مهذب سیح ها و کمران و جمع اخفه است و شوره زار و هموار است و سهب
فعل زمین هموار نرم است جمش سهوب است بوزن هم و سهوب بیابان اطراف او است و اسهب گام یعنی بسیار سخن گفت
پس او مسهب است بفتح ها بر خلاف قیاس و در ق بکسر ها او را در قیاس نیز مذکور است و اسهب بمعنی حریص شد در اکل و اسهب
طمع را اندک یا زینها بسته در ازدهام چیز و اسهب بصیغه مجهول یعنی عقل او رفت از زنده از زنده یا تغیر شد رنگ او از ردیف مجوب
سهج بار از ترس یا از حرص و بیش سهب سج اول بمعنی چاه بسیار عمیق و اسهب الرجل یعنی بسیار بخشش کرد مثل استهب کالحب
الطیب کمع از سحقه یعنی سایندن طیب و تبسهت الریح یعنی شدید شد پس آن ریح سیح کصیقل و سیهوج هم [illegible] و اود و سهوج
کصبور است و سیح القوم لیلهم یعنی راه رفتند همه شب و سیاح کشد کبر کسر است که سخن میگوید در هر حق و باطل و بمعنی معقع است [illegible]
سهد کتفعل بجزاد است فعل سهد کلع و سهد کمنق شخص کم خواب است و سهدته ازباب تفعیل یعنی کم خواب کردم او را
پس او مسهد است کمعظم و جوز و سهده یعنی صاحب بیدار است و هو اسهد انسک یعنی بیدارتر و با هوش تر است از تو و علام
سهر ساکن و بیش چراغ تازه یا دراز سخت و در محیط تمام گشت سحاب خوابت و در منتهی حمله شد زیر بالف و لام است

کلم سهراب و بفتحه بمعنی خواب نکرد در شب کلاه و بمعنا پس و ساهر و سهار که عطار و سهران کسکران است و ساهره

بمعنی تره [illegible] زمین است یا روی زمین است و از بهر ساهره گفتند زیرا که بخواب در او نشود پس او سهور [illegible] و اسهار

مجاز است از قبیل عیشه راضیه و ساهره بمعنی چشمه روان است و بمعنی زمین فلات است و قوله تعالی فاذا هم بالساهره

بمعنی اخیر و بوجه الارض که بمعنی [illegible] و ساهره نام کوهی است و بمعنی جهنم است و اسهران که تثنیه سهر است کاهر

بمعنی [illegible] است و دو رگ است در بینی که جاری میشود [illegible] و دو رگ است در بینی [illegible] در چشم

دو رگ است [illegible] و جمع [illegible] و ساهور کلاه [illegible] و سهار [illegible] بمعنی [illegible] ساهور

بمعنی [illegible] است و بمعنی ماه است و بمعنی [illegible] ماه است سیع [illegible] مقتول و اضطراب روح — سهف

در جان دادن و سهف بدو فتحه تشدید است [illegible] پس او ساهف است در جان [illegible] سهوف بمعنی [illegible] معروف

[illegible] سیراب نشود و سهاف که سراب بمعنی عطاش است [illegible] که هر چند بسیار [illegible] آب [illegible] سیراب نشود و سحاب

بمعنی [illegible] است و بمعنی عطش [illegible] است یا کمتر است [illegible] در وقت جان دادن و رجل ساهف [illegible]

و تسهیف [illegible] بمعنی [illegible] نشود [illegible] — سهوک / سهک

و سیراب نشود [illegible] بدو فتحه [illegible] که بیاید از کسی که عرق کرده

[illegible] سهک [illegible]

[illegible]

بمعنی ساینده آید

بمعنی ساینده آن [illegible] و سهاک [illegible] بدو ضمه بمعنی [illegible] و سهوک [illegible] و سهیک [illegible]

و سهاک [illegible] بمعنی [illegible] است و زننده و ساهک [illegible] و تسهاک [illegible] و سهاک [illegible]

[illegible] رفتن است و سهوک [illegible] و تسهوک [illegible] — سهل

بمعنی نرم و دور [illegible] و گفته اند سهل [illegible] خلاف [illegible] سهل [illegible] بمعنی نرم و هموار شده

و [illegible] تسهیل [illegible] بمعنی [illegible] و سهل [illegible] و سهل [illegible]

[illegible] پس سهل بمعنی زمین نرم هموار [illegible] سهول است بدو ضمه سهل

[illegible] سهوله بدو ضمه است و [illegible] سهل [illegible] بمعنی [illegible] زمین نرم هموار [illegible] و اسهلوا [illegible]

زمین سهل و رجل سهل [illegible] و اسهل [illegible] و اسهل [illegible]

[illegible] سهل [illegible] بمعنی آسان [illegible]

و آسان [illegible] و تسهیل بمعنی [illegible] سهل و آسان [illegible] و سهیل [illegible] نام [illegible]

است [illegible] — سهم

و سهول [illegible] بمعنی [illegible] و نصیب است جمعش سهام [illegible]

[illegible] عمران [illegible]

عبد الملک [illegible] قرعه [illegible] مریم [illegible] در قرآن [illegible] عبد المطلب [illegible] عبد الله

سهم

تیاید تا اینکه بعد رسیدن تیر بعد مکرر ابهام تیر او آمد و از اینجاست که بیت آورد لکل آلهٔ ضد بر شد جمع سهم سهام است رجال و بیر

واحد سهل است از غیر لفظ او سهل تیر آید سهم یعنی یک تیر و بو سهم نصل است یعنی پیکان و نام قبیله ایست و سهم کشتی کریم

ریاست و بمعنی حصه و حظ است و سهام که کرفته قرابت است و نصیب است و سهام کساب مالط شغلهاست و کریم الاسهام است

و بمعنی باریک بیان شده است و متغیر شدن حال است فمش سهم کنج و علم سهوها بدو فضه و هو ساهم الوجه یعنی رنگ از رو رفته و متغیر

وسها — رسا نجمه خترست که لاغر و باریک میان بیت. فی الله هر که سهوا و سهوا اکعلوا یعنی فراموش کرد و غافل شد از او

و رفت ولش بسوی غیر او فهو ساه کوای و سهوان کسکران نهد امامانه الق و جمعی و دیگر گفته اند السهو فی الشی ترکه

عن غیر علم و السهو عن الشی ترکه مع العلم از اینجاست که از انس منقول است الحمد لله الذی قال عن صلوتهم ساهون و لم یقل

فی صلوتهم و فی الحدیث عن انس بن مالک عن الی عبد قال سئلته عن قوله تعالی و الذین هم عن صلوتهم ساهون ا هو حدیث النفس فقال

الشیطان فقال لا لیس احد یصیبه هذا و لکن یعرفها و یدع ان یصلی فی اول وقتها و در فرق میان سهو و نسیان

و سهو آنکه شد که آن شی نباشد و لیکن صورت آن شی در حافظه مرتسم باشد و نسیان آنکه از حافظه نیز محو شده باشد

و سهو بمعنی سکون و آرام آمده و سهوا از مردم و کارها سهل و آسان از انسیان است و سهو از آب آنجا که زلال است و سهو بمعنی کندن

یعنی طرف کلامی که در آن منکسست کسوم دو در او بر بند و سهو براید تا مرو رایست و در وزن حاله ست که از آن کار و کندن ما بدرون

خانه میاید و ابها کاسهها بمعنی الوان است یعنی رنگها موزند لک و سهی بمعنی اول و ستاره کوچکی است بیرون سبحانش

وصل فی السین مع الیا — سیح

دیده ها بدون از او از مثر شیعو — بیع مسکون و کاه بکسر اول نیز آمده یعنی شیر بر کند و مرزو

ازدها...

ازو شنیدن بجهت بیمار زیر که در اطراف پنهانست و ستاها ها آن را سیل یعنی و زینه سیتی او سها و تیات کثرت بعنی قرشتاکه

سیب — بر از قبل ازو شنیدن و نشیات الامور یعنی مختلف شد کارها و تیتی فلان یعنی کرد او الحق یعنی بعد از اینکه انکار کرده بود

سع تکون عطا و بخشیدن است و بمعنی یکدیگر داده است و بمعنی یاری گشتن است و موی دم اسب است و مصدرست از ابال ساب

الماء که باع از جوی بیغیر روان شده آب و بمعنی راه رفتن بسرعت مثل انساب ایتاب انفعال و سیب بکسر سین مثل جان آب است

و نام نهریست در خوارزم و در بصره در دنباله وزن و فارسی تفاح است و نام مردیست سیبویه که لقب عمرو بن عثمان نحوی است

مستوار کردن است و اصل سیب و بیه لو یعنی سیب بوی و سائبه شتریست که بعد الجوع شیر از کنارند که چرا کند و بنده است که آزاد

شود و شرط شود که ولاء و عقل از برای معتق او نباشد و کفته اند که هو بیچه خواهد و بمعنی شتریست که در ایام جاهلیت چون شتر

بچه ده میکند شدند و ترک میدادند و میکردند یا شتریست که جهت یکلف کرکه از ایام سفر آمدم یا از مرض نجات یافتم یا اینچنین

می بایست پس حرام میشد شتر ستاع با او یا بعضی نذر از سوار شدن نمیآید یا چهار پایان آزاد شد نه یا جایی نجات یافت

سلکت الامه نه سایبه است باز کرد از فقد ده شکم ماده میزایید او سوم بچه نیکه شند و سیبات جمع نشانست که او و سیاب کرمان چون

نارسیدن است با سبت و سیابه کسحابه شراب است و سیب کیسل رخوت است و شبت کسعتر شاعر است و شبت که کلمه و الله سعید است

تیح — کلف شدن است درختی و سیاح کلف دیوار است و هر چیزیست که احاطه کرده است بچیز دیگر مثل کمل و با

ساح — و قلعه سیح حائط نسیجا کسر فی تعریفا یعنی برآورد دیگر د دیوار خود حائط که تا نتواند کسی بالا رفتن. اکاه ارزیابی

حرف سیحا و سیحا از جوی یعنی روحه الارض یعنی روان شدن آب بر روی زمین و سایح انقل یعنی برکشت سایه و سیح بمعنی فلکون آب جاری

نام است از باب تسمیه بمصدر و از اینجاست آنچه در اخبار و فتاوی است که ماشی سیاحا [illegible] وساخ [illegible]

بدو ضمه و سیحان [illegible] وسیع [illegible] گشتن در روی زمین است و در [illegible] مفید گردد [illegible]

[illegible]

بر [illegible] و منه المسیح بن مریم و سیاح [illegible] است که ملازم مساجد باشد و سائحات در تنزیل مجید [illegible]

است و بقولی [illegible] و بقولی [illegible] و سیحان [illegible] نهریست در شام [illegible]

و [illegible] گفته‌اند

در [illegible] و در مجمع گفته سیحان نهریست در عواصم قریب طرسوس و در جزایر است که سیحون و جیحان [illegible]

از انهار جنت است و سیحان و جیحان غیر سیحون و جیحون است و سیحون نهریست در هند و در [illegible] گفته [illegible] در ماوراء النهر

و گفته [illegible] سیحان نام قریه‌ایست در بلقا [illegible] و سیاح [illegible] است که [illegible]

و ارضیا در میان مردم و حدیث لا سیاحة فی الاسلام بقولی از اینجاست و انساح [illegible]

و انساح [illegible] و در مجمع گفته اسیاح [illegible]

ساخ — جد و جهد و شتاب کردن در [illegible] — [illegible] سیخ [illegible]

سیل / سیر — [illegible] — کرسی قریه‌ایست در ابیورد — راه رفتن در زمین است مثل مسیر [illegible]

و [illegible] و سیره [illegible] و سیاره [illegible] و ساره [illegible]

[illegible] و سیره [illegible]

[illegible] و طریق [illegible]

در جل

در جل سوره [illegible] و سیره [illegible] و سیاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سیاه — [illegible] — بکسر اول [illegible]

در [illegible] و سیاه [illegible]

سیاه است [illegible] بای اول و کسر [illegible] و سیاه [illegible]

سبوط — [illegible] — بروزن سرور یا اسیوط بضم [illegible] قریه‌ایست در صعید مصر [illegible]

ساع — [illegible] — [illegible] آب [illegible]

[illegible] و ساعت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جمع [illegible]

[illegible]

سبغ — و تسبیع کتعریف کاه کل [illegible] است و چرب کردن است به پیه و مانند آن هذا — هذا سبغ بسکون یعنی [illegible]
است و گذشت و سبغت التراب [illegible] در لغت بضم [illegible] و سبغ بکسر [illegible] است در [illegible]

سیف — سیف بسکون یعنی شمشیر [illegible] جمعش اسیاف و سیف و سیوف [illegible]
[illegible] است و سایفه بسیفه از باب ضرب یعنی زد او را به شمشیر و رجل سائف یعنی مرد صاحب شمشیر و سیاف [illegible]
جمعش سیافه است یا سیافه جمعی هستند که [illegible] اتباع ایشان شمشیر ایشان است و سائف [illegible]
[illegible] و سیف بفتح اول و کسر آن [illegible] است و بفتح [illegible] است و بکسر کنار دریا است [illegible]
با هر کنار [illegible] یا مخصوص است بکنار دریای عمان و سیف [illegible] که [illegible] است و [illegible] است که [illegible]
و سایفوا و تسایفوا و استایفوا از باب مفاعله و تفاعل و افتعال یعنی شمشیر زدند یکدیگر و استیف القوم [illegible]

سال — یعنی زده شده انسان به شمشیر — [illegible] یعنی جاری و روان شد مصدرش سیل بسکون و سیلان [illegible]
از باب افعال یعنی روان کرد او را و ما و سیل یعنی آب [illegible] مصدر [illegible] فاعل است یعنی سائل و سیل [illegible]
که جاری [illegible] جمعش سیول [illegible] و سیله [illegible] روان آب است و سیلان بکسر [illegible] است و مسیل
بکسر مکان روان شدن آب است مثل مسیل [illegible] جمعش [illegible] و [illegible] و مسیله [illegible]
[illegible] است و این جمع [illegible] و [illegible] است [illegible]

سامی — [illegible] از حروف هجا [illegible] و از حروف [illegible] است [illegible]

مثل سمیعل

مثل سمیعل و گاه بدل آورده میشود از او [illegible] چنانکه [illegible] است که [illegible] واقع شده و سینای کوهی است در قریب [illegible] و [illegible] ابن [illegible] است
و سینا [illegible] مخفف از [illegible] انسان و [illegible] مخفف از [illegible] است و سینا [illegible]
سینا است و سینا [illegible] معروف و طور سینای و سینا [illegible] بکسر [illegible] و سینا [illegible]
[illegible]
[illegible]

شیث — [illegible] باران است و [illegible] و [illegible] اوست و اول آن [illegible] است که [illegible]
جمعش [illegible] است [illegible] کثیر [illegible] است که [illegible] و [illegible] است که [illegible]

شئز — از [illegible] — [illegible] یعنی [illegible] و [illegible] یعنی غلیظ و [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] است و [illegible] از رجل یعنی [illegible] و [illegible] مثل [illegible]
[illegible] است [illegible] و گاه [illegible] و [illegible] یعنی [illegible] و [illegible]

ششش — [illegible] و [illegible] یعنی [illegible] و [illegible] یعنی [illegible] — [illegible]
[illegible] و [illegible] است [illegible] جمعش [illegible] است [illegible] است و [illegible]

شاشا — [illegible] — [illegible] آب [illegible]
راه رفتن [illegible] و [illegible] و [illegible] یعنی [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] نوعی از [illegible] است و [illegible]

[Margin notes: [illegible]]

شافر — بفتح فاء و کسر آن زخمی است که در زیر قدم برآید و اگر آن را کشند بمیرد و اگر برند صاحبش بمیرد و بمعنی اصل است

بفتح جیم و در حدیث صلی الله علیه وسلم بمعنی سر و خداوند و چنانکه برود زخم علاج کردن با تضمین است که خدا بر اراده کند [illegible]

و شنفت رجله کلمه و شنفت بصیغه مجهول یعنی آن زخم در زیر پای او در آمد پس آن پا مشقوق است و شفقته و شنفت له

شام — بفتح و سکون همزه شهری است در سمت دست چپ قبله و این نام کلام بمعنی آمدن شام کلمه بمعنی نیفش دار و شتم او است

بمعنی بهای شهرها و شام کشرف بمعنی نسبت داد خود به اهل شام و تشام بمعنی اخذ کرد از جانب دست چپ خود و

شآمه و شامها بمعنی گردانید اینها را بسوی شام و مشئوم کفعل قال بد و ناخجسته است ضد یمن که فال نیک است و دو داراست

ناخجسته است و بر مشئوم شؤم است و چنانکه صفات سعدی از شرم است معنی داران اسم لفظ یمن است و شام

علیهم کمنع بمعنی شام و مشؤم علیهم کشرف و تشأم بصیغه مجهول بمعنی شوم دبد خبر شد بر ایشان و اشأم کار زدل

بمعنی سکه بود است چنانکه از اینها که خدا را یاد نمی کند و تشؤم کفعل ضد دست چپ است ضد یمن که دست راست است و شامة

شان — بفتح و سکون همزه بمعنی ناخجسته شدن ضد یمن و بمعنی که خجسته شدن است و شئمتم بکسر و سکون طبیعت و سرشت

بفتح و سکون همزه است بمعنی کار و بمعنی حال است جمعش شئون به دو ضمه و شان کرد حال است و شان مجرای اشک است که بسوی

کفته اند چون رگ از سر یعنی دو سر بسوی ابروها و از ابروها بسوی چشمها و مجرای اشک آن مجرای است و جمع شئون است و شانها [illegible]

اسکها و حاشانیت شان کمنع بمعنی قصد کرد کار او را یا اینکه بدانستم از او و شأوت شأنه از قصده

شاو — بفتح و سکون همزه بمعنی قصد کرد قصد او را مثل شناخته کاگنت و شان شانه بمعنی عمل کرد آنچه را که نکو میداند

بمعنی پیش رفت

در شأن شأنک کرد از عمل ما که کنی

بمعنی سبقت بن اول است

سبقت کردند قوم را و شاوت القوم ازبا آنها سبقت نمودم

بمعنی هیچ زمانی و بمعنی زندگی است و بمعنی نهایت و پایان است و بمعنی بهار شتر است و بمعنی مثل شتر است و کدام که از چاه و حوض

بیرون آید

و شأن شأنها بامعنیها از بنیاد عمل بعید رسید آنچه بیاد ایشان بود و تشأوا بمعنی اکنون شدند و شأو شأوه بمعنی سابقه نمودیم

بامعنیها است که سبقت کرفت از او و تشاوا از باب تفاعل بمعنی سبقت نمودند و سبقت کرفت

فصل الشین المعجمة مع الباء

شباب — بفتح جوانی است مثل شبیبه کفعیله تعالش نسبت از باب ضرب و شباب جمع شاب است بمعنی مرد

جوان مثل شبان کرمان که او نیز جمع است و صفة ارشب شابة است و جمعش شواب که ادبه و داست و شباب از اول هر چیز

شباب از شبوبا — و شباب کلاب ماننده است یعنی آنچه افروخته میشود با آتش مثل شبوب کصبور و شبت الناز یعنی افروخته آتش و شبت

و ضرب — بصیغه مجهول یعنی افروخته شد آتش و شبت الناز افروختم آتش را یعنی لازم و متعدی و شب الفرس از باب یفر شبابا

و شبیبا و شبوبا یعنی بلند کرد دو دست بجهت از روی نشاط و شب بمعنی را و شبوا انها یعنی بلند کرد و هر چه بود و خصوصی کردن و

و شبه پر کار بمعنی سطح زمین

و شب از باب افعال بمعنی جوان شده فرزند او و شب از تفاعل و بلند شدن هر چیزی است و بمعنی شبک زایاب است و در مراة شبة بیع زن جوان

و تشبیب مصدر باب تفعیل غزل خواندن بزنان و اظهار تعشق است بایشان که در شبب الشور الات افعل یعنی مسی و سال او را کلاور

شبث — بکسر و بفتح بکسر و شب است بکسر یعنی و شبث بصیغه ما علم یعنی شنیده است بکسر اول و دوم و تشتیت آخر از آن

تشبث — پس او شبث است بفتح بکسر و شبث است بکسر نیفع و شبت بصیغه ما علم یعنی [illegible]

بیش معروف است که شوید میکویند مصدر باب تشبث چنگ در زدن و آویختن است بچیزی و در جمل شبث الحکیم

یعنی مردی که این عمل بلبس و خلق ده است و شبثه کفی کرمیست که ملازم فراز و بهیمه است و شبث بالشعر

است در شبت تبابا شناه و بوی او و مراد است و شباثیت کفعالیل بمعنی است که بآن شی را برهم میزنند و مردک شبث شنوت

تبع — ونشانه تر تابان است　کوس ودرست که بلند بنند بنا آنچه یا بمعنی دریا است معروف نتیجه [illegible] است ونتیجه کاره از [illegible]

تتبع — کوس وکاه وبلکون وسط آمدن بمعنی تحقیق وکالبد بمعنی اتباع وتتبیع بدو قسمت است وتبیحال [illegible] بمعنی طول است

ورجل تبیع الذراعین کصعب ومتبوع الذراعین بمعنی مردی که از تمام راه وبهن است فعلش تبع کشرف وتبع کمنع از [illegible]

بمعنی ساخت وتبع الحبل بمعنی کشید دوست سه لباس مهما وتبع الدهر بمعنی عید کرد وعاموا من ذات [illegible] از وعا وتبع کسی

وبلکون وسط دو درست که علان بند بنا آن وتبع کشرف بمعنی سرانده شد او باطلمه کنبیع راه وتبع بسیند وتبیع الشیخ بمعنی

تبخ شبی — تبع اول صدای شنیدن بخرت منصوب تخبت است　بکسر وبلکون میان اعضای اندام واعلان [illegible] است

که تعارض وحت بیکویند بمعنی ایست وجمعش اتبار است وقبال التبر بار است ومعنی تبع ثانی نمودن جامه است بستر وبعض

علم کردن است مثل انتبار مصدر باب افتعال ومیر شتر تبیع حیات شتر زره باغ است ومعنی حال باغ است ومعنی عمر است ومعنی بکسر تم [illegible]

ومعنی قدت است بمعنی بریدن مدارات وشیر بدو فتحه بمعنی عطیه وجمیرت ومعنی احسان است ومعنی قول است ومعنی الجلیل است

ومشوره زن با جهد وجشن است وتبو رکشنور رتوق است ومتبار کمساجد خطها وعلامتهاست دو رکی که نشانه نصف

دربع ومانند اینهاست که بابها بمعنیه تسعید بارچه که فروخته شود جمع منبرت کسعد وتبور نقش ها است وشیر کعلم بمعنی تحمر کرد

وشیر سیع فتنشدید وشتیر بکسر فتنشدید فیها انشاه تحقیه وشیر کمک نشانهای بسیارهای دو است مذکور [illegible] بها بها

حضرت رسول باید حسین وجبان وحسن سه بابی [illegible] وشتر تشبیر ابمعنی تقدیر واندازه کرد وشیر [illegible] عظمه وتعظیم کرد

فتشبر از تعظم بمعنی بزرگ وعظیم شد وتشبرا از باب تفعل بمعنی نزدیک شد ودر جنگ ونشاندن [illegible] مرود است ورجل.

بمنزد دزد

تشبرذه — بمنزد دزد ودشبرک کسکرین [illegible] وسه موضع است بمه آنها در مصر　که موجه بمعنی مرتعت وشتاب است ونیز تشبدی

تشبرق — تبع اولین وقعراق شتر تیز رو است　کز جج صریع تر است واو قسمت از جوب ومعنی بکرید است وتشارق

که دام وتشباریق کذا بمعنی قطعها وپارهها وثوب تشرق کجعفر وعقد بط وترمات وتقاویل بمعنی جامه که پاره پاره شده باشد

همه او وتشراق از بجر کتوبهای شدید او است وتشرقه مصدر باب تجع پاره کردن بار است سکاریه ومعنی پاره کردن

تشبرم — ومریدن جامه است ومعنی بریدن چهار پا است بکام ودرکذشتن　کقنفذ قصیر است تیغ کوتاه ومعنی بخیل است

وآیه است مرد کوته ودرخت است باخار بیکویند نام است از برات وبا وتام کیاهی دیگر است که دانه [illegible] چون عدس

تشبرذ — وتشبرقه بضم اول بمعنی مالیدن است وآن چیزیست که بر آکنده شود از ریسمان ورسیدن　کجعفر علفیست مانند بوکیه [illegible]

تشبص — بر کشن پاین است ورجل شبز از کتوبهای بمعنی مردم صاحب غیرت　کوس خشونت ودرازیست متقابل [illegible]

شتوط — ودواخل شدن خارهای درخت است بمعنی دربعض وتشتص الشوکه کتقرب از شبک بمعنی داخل بکدیگر شد شاخهای درخت

کشنور وقدوس وکاهی بروزن صبور آمده است که دوش بار یکیه ووتطش پاین شش تم [illegible]

شبع — کانند بر بطاست وتشاط کتواب یکی از ماههای رومیست وبیان آن بایله بر آمده　بدو فتحه وشبع کعنب سیر است [illegible]

جمع کرده شکل است شبیع کسلم حمر او حطا یا ان الخبز او اللحم بمعنی سیر شد از نان وگوشت وشعبه کارسته بمعنی سیر کردم او

وشبع بکسر وبلکون وشبع کعنب سیر است از نان آنچه سیر کرده شود وصف از او شبعان است کسکران ودر شعر شایع است

اکنده است ودر مونث شبعی کسکری وشبعانه نیز آمده آمده ورجل شبیع العقل کامیر ومشبع العقل کمکرم بمعنی [illegible]

عقاو

عقل او و قد شبع عقله کثرت و شبعه من طعام سیر کردن یعنی آنقدر از طعام که سیر شود باو بکی بر و اشبعه کار دارد از فرزه یعنی

شبق — وا فر و لب بر کرد او را بدو فتحه شدت میل بجماع است فعلش شبق کعلم و شبق بی الثم یعنی سیر شد از گوشت و دو از در

شبکه — شد از آن و شبیق بضم شین جو بدست که با نوا اخیر سو باو بی سیلد از باب ضرب ما شبک کالکتب یعنی در هم داخل کرد

بعض از او سو در بعض پس داخل شد بعض در بعض و با معنی شبکه از باب تفعیل فتشبکت از باب تفعیل و از ابجات تشبیک است

که بعض از ان شد یعنی پنجه زدن انگشتان و داخل کردن انگشتان در یکدیگر و شبکت الامور کعنو و اشتبکت کالکتب و تشابکت

گذشت است یعنی مخلوط شد کارها و پوشیده شد و طریق شابک یعنی راهی که داخل یکدیگر باشد و شوریده است و شبکه بفتحات

تور و دام صیادان است جمعش شبک بفتحتین و شباک کرجال است مثل شباک کرمان که او نیز دام است جمعش شبابک

که نا بیست و کاوه بند چاهها را بسیار که نزدیک یکدیگر باشد آنها را شباک کرجال گویند معروف شبکه است مثل باور و شبکوا

یعنی کنده اند چاهها را نزدیک یکدیگر و نیز شبکه سوراخ موش دشتی است و منهما شبکه بوزن غرفه یعنی نسبت اشباه

و قرابت است و شبک کفرس دندانه های شانه است و تشابکت الاشیاء یعنی چسبیدند دندانها بیکدیگر و خفت شدند

شبکرة شبل — معرب است ساده فعلی کرده اند از شبکوره معرب از داست بکسر شکون بچه شیر است در و قبله شبله ساد که

و شبال ۳
صید کردن جمعش اشبال کرجال و اشبل کالرجل و شبول بدو ضمه است و شبل کنصر شبولا بدو ضمه یعنی کم اولاد رسید و از باز

و نعمت و اشبل علیه یعنی عطوفت و مهربانی کرد نسبت باو و اعانت نمود او سو و اشبلت المرأة علی ولدها یعنی ایستاد

زن بعد از مردن شوهر بر سر اولاد خود و شوهر نکرد و شبلی بکسر اول و تشدید آخر اسم جانوری است و شیخ شبلی که از صوفیه است شاگرد

جنید است.

شبم — بدو فتحه یعنی سرد است یعنی سرد شدن فعلش شبم کعلم
است و جنید شیخ ابو محمد است عزیر سیلی بماند و الیعنی ایستاد در عقب او در مسجد ۳ ۲ ۴

یعنی سرد شد فهو شبم کلفت از باد و یعنی سرد و آنچه از البرده و وصف الآیات القرآنیه ان مقامها حقیقیه من حیث زائل الغفلت

و لکن در برده ها است شیم و شبم کلغت یعنی بوست است و یعنی زبر است زیرا که جهل را سرد دانند و بقره شبمه کلالهنه یعنی کاو جرب

شابن — از آنچه باشد یا مرو از استقالی و از و شود و افراد
و شبام کلغات به رشته است در روزن های لاله که در اینست سر آنها را لکام می بندند بصیغه اسم فاعل جوان نازک بدن

و شبا — برکوشت است فعلش شبن کعنو و شبان ازونا یعنی زیر ساینده و شبان پسر بزرگ حوا زوجه شیث بن آدم علیهما السلام است

از باب نصر ان علو یعنی بلند شد و شبا وجهه یعنی روشن شد روی او بعد از آنکه متغیر شده بود و شبا الفرس یعنی ایستاد

اسب بر پاهای خود و شبا النار یعنی افروخته آتش سو شیقری و سوختی و اشبی کاعطی بلفظ و معنی و اشبی یعنی فرزند دو کرد و دو فرزند

وصف آنچه بر شبا — یعنی بیرون سو در چاه اند خست یا در کوه ها در آن قیمت و اشبی یعنی اکرام کرد و اعزاز نمود ضد و شبوه مثل ثانی عقرب است

از باب ضرب شتا و شتا و شتیا
و التول عقرب زرد است

تناتیان در همه یعنی متفرق و پراکنده شد مثل التشت از باب انفعال و تشتت از باب تفعل و استشت از باب استفعال

که این سه باب بر یعنی موجود است و شتته الله از باب تفعیل یعنی متفرق و پراکنده کرد او سو خدا و ورق اشتت از باب افعال سو

بر یعنی باب تفعیل و متعدی گفته و بعضی که از روسا فرق باب افعال سو لازم دانسته اند و متعدیه او سو ها دیگر جمله لا مثل است

به فوری از فرقه او امر و آن جز بر پراکنده شد مشتیت است کامیر جمعش شتی کمرلفن و فی وقوله تم اشتاتا ای متفرقاتی

و شتان بینهما و شتان ماهما و شتان ما بینهما و شتان اعمر و و جوه یعنی جدا است بنا بر انشیاد و بعضی گفته شتان ما بینهما گفتن غلط

قال وقول ابن عمر وشتان ما بين اليزيدين يد الندى ... انا ابو مرثد والحجة قول الاعشى وشتان ما يومي على كورها ويوم حيان اخي

جابر انتهى و در نصف شعر اعشی بیان ... که حضرت امیر در خطبه شقشقیه در تمام نقل ... استشهاد [illegible]

شتر بفتح و سکون قطع است یعنی بریدن والفعل کنصر و شتر بفتحتین انقطاع و بریده شدن است و یعنی برگشتن پلک چشم است

از بالا و پایین و پاره شدن پلک است یا استرخاء پلک زیرین است که ... و بعضی گفته اند شتر انقلاب و برگشتن پلک زیرین

چشم است و در هر حال فعلش شتر کعلم آمده شترت عینه و شتر الرجل و شتر بصیغه مجهول و انشترت کانفعلت ...

اشتره علیه چشم او برگشت و اشترها و شترها یعنی برگردانید پلک چشم او را و شتره کعلم یعنی عیب کرد او را و اشتر مالک

حارث نخعی است که شجاع و ... و آراسته بجمیع کمالات بود و از مخصوصان حضرت امیر بود و بعد از رسیدن خبر [illegible]

بر منبر برآمد و بعد از خطبه اخبار بموت او نمود و ترحم بر او فرمود و ذکر شد ... [illegible]

و ... بر فرزوری ... فواعز اهل المغرب واذل اهل المشرق ... [illegible]

شتع لا ارض ... و شتران بصیغه تثنیه ... ابریهم است ... کعلم یعنی جزع کرد و از مرض ... [illegible]

شتغر ... یعنی ... [illegible]

شتم ... کنصر و ... شتما ... و مشتمة ... یعنی دشنام داد

و گفت ... و ... بتشدید ... شتم ... و شتامة ... [illegible]

یعنی دشنام دادند ... و در ... شتیمة ... [illegible]

... و ... اشتر ... [illegible]

شتل

شتت نحو اریه ... الرجل ... زمین ... شتم ... و ... شتبر ... شتان ما ... و شتان ...

بفتح و سکون نسیج ... است یعنی ... و جلاد ... پس از ... و شتون است ... و شتون ... [illegible]

وشتاء در حال شتی ... شتا ... الملک ... بفتح اول و ... فصل زمستان است ... [illegible]

شتا جمع شتوة بسکون اول است مثل کلبه و کلاب ... و بعضی ... گفته اند ... شتوة ... هستند ... [illegible]

و در فصل ... و شتاء ... است ... و شتو ... بسکون ... مجوم ... است و شتا بالبلد ... [illegible]

در آن شهر ... زمستان ... از باب ... و شتاء القوم ... [illegible]

... از باب افعال و اشتوا یعنی داخل شدند در زمستان و ... یعنی ... زمستان ... و شتاء ... [illegible]

یعنی ... زمستان و شتا ... و شتاء ... است ... و اول ... و شتا الکلب ... [illegible]

شثث بفتح ... گیاهی است خوشبو ... و ... یعنی ... عسل ... که ... [illegible]

از کوه ... بکسر ... کناره کوه است ... [illegible]

شثور ... و ... بر ... است و ... غلیظ شدن ... [illegible]

شثن ... بفتح ... شثن ... بمعنی ... و غلیظ شده ... آنکس ... [illegible]

الاصابع است ... و شثن ... البعیر یعنی غلیظ ... و در وصف حضرت رسول است شثن الکفین ... [illegible]

فصل ... و القدمین یعنی ... و ... غلیظ ... و در ... [illegible]

شجب

و آسمر کلوخ و ... شکست سر او را و شجّ البحر شکافت دریا را و شجّ المفازه

یعنی قطع کرد بیابان را و شجّ الشراب ممزوج و مخلوط کرد آن را با ... و رجل اشجّ کاشته یعنی مردی که در جبین او

شکستگی است و بدینهم شجاج ... یعنی ... از انسان شکسته ... و شجی ... و ... نوعی از انواع ...

شجذه

... است سفید و سیاه از جنس کلاغ ... ذال معجمه باران ضعیف است و شجاذ ... ملاح است و شجاذ ...

معدول است از ... و اشجذه اشجّ کالکرم یعنی ... و شدید ... او آن ... کرد او را و شجذ ... اشتباه یعنی

شجر

... و شجر کعب ... شجرا کالکرم او ... با ... کعب از ... و ... آنکه ... رسانه با

آنکه ... و ... یا ... [illegible] ... شجره ... و ... شجره

... و شجره ... و شجرا کالکرم او یعنی ... در درخت و شجر ... و ... شجرات و ... المال ... شجره ...

... درخت ... از آنجا و شجرات الدرع کالکرم یعنی ... درخت ... المال ...

یعنی ... [illegible] ... و شجرا ... و تشاجر ... یعنی ...

با یکدیگر و شجر ... الامر ... یعنی با هم نزاع کردند ... و شجر ... شجر ... یعنی ...

... و شجر ... یعنی ... [illegible] ... و شجره ... یعنی ... و ... الشجر ... شجر ...

و شجر ... [illegible] ... و ... یا ... است یا ... است

... است یا ... است ... و اشجار و شجر ... و اشجار ... جمع ...

شجرنه

شجاع

... شجف است و اشجف کاکتب یعنی ... و ... درخت و ... شجار ...

... است از ... و ... و شجی ... است که ... درخت باشد و ... شجر ... و ...

درخت و شجره ... در ... و شجر ... شجیر ... یعنی ... آن ...

شکسته ... شکراب و ... و کتاب و شجیع ... و شجیع کعب و کتف و اشجع ... یعنی ... دل ...

شجعه ... شجاعه ... و شجعه ... و شجاع ... رجال و شجعان ... و ... است ... شجاعه ...

و شجعه ... و شجیع ... و شجعا ... است همچنین ... و شجاع ... رجال است ... شجیع ...

و شجاع ... و کتاب ... است ... صلی الله علیه ... شجاع ... شجاع ... است که ...

... او را ... و ... شجعان ... است و شجاع ... است که ... است و ...

شجاعه و ... شجیع ... از ... است و اشجع ... که ... است ... و ...

است و ... است و اشاجع ... انگشتها است که ... دست ... اشجع ...

و اسع و شجعه ... شجاعت ... و شجعه ... ضعیف ... است و شجع ...

شجن

و شجعه ... یعنی ... و ... شجاع ... و تشجیع ... یعنی شجاعت ... تکلف ...

... و ... است و ... است و ... است همچنین شجون ... و ... شجان ...

و شجعه ... یعنی ... و شجن الامر ... مخزون ... مثل ... شجنه ... شجن ... شجنا ...

وشجاه

بمعنی محزون کردن او را وشجاه بمعنی بطریق شادی آورد او را مثل اشجاه از باب افعال و در برهان بمعنی ضد وشجا بمعنی اندوه
اختیار میان ایشان وشجو که او بمعنی حزن است وبمعنی حاجت است وشجا بمعنی اول وقت آخر آن چیز است که در گلو بماند از
استخوان وغیره حاملة حمده اند در خطبهٔ شقشقیه زند فصبرت وفی العین قذی وفی الحلق شجی مثلش
کلمه مصدری شجی کعصی است هذا ما ءة الق و در مع گفت شجی الرجل شجی شجا از باب علم بمعنی اند و هلاک شد پس او شجی است
در مثل شجو بعد الملف پس از اعلال شجی شد وگاهی شجی بتشدید یا که صیغهٔ فعیل است استعمال شده و از باب نصر کلمه مثل شجاه
پس مقصود است نیز اند و هلاک کرد او را لوزه کمنع و نصر و شرف شجو یا وشجی بتشدید
بدو شجه در بدره بمعنی متغیر شد رنگ او از لاغری یا از تشنگی یا از سفر وشجب الدرهم کمنع بمعنی خراشید زبالهٔ آن بتیشه
شجع

البغل والغراب بمعنی صدا از اشتر و کلاغ مثل شجاح کغراب وشجاج از مفاعله متلش از باب ضرب ومنع آمده و
میکوید شجع الغراب بمعنی میش و سالدار شد کلاغ وعلیظ شد صدای او لحرکات غلظت شیب کجل است وحروف
کذا فی ق وظاهر این کلام است که ضرب باشد ای بمعنی و دیگران گفته اند کجل مثل الحرس است پس شجیع است از کجل مطلق
مثل ما از باب ضرب و نصر آمده پس او شجاع کسحاب وشجیع کعزیزه وشجعه کعنبه وشجاع کصلاح وشجعان کعزان است جمع
شجاع کرجال وشجعه کاتفه وشجعا کالفقها است وشجع کعنب است وکسر است که مرادف دلیر است
مثل شجیع کصلاح وشجیع بمعنی خلق و خوب است و خطیب بلیغ است وشجاع است و عقبور است مثل شجاع وشجعا ومرد طول
وشجیع مصدر باب درج حدر کرد است ومشاجعه مصدر باب مفاعله بجمل کردن است وتشاجع علی الامر بمعنی مجموع اهنر آنکه کرده قوت
گرداندن او آن شاید

اکار از ایشان وتشاجع القوم بمعنی بجمل کردند بعضی از آن قوم بر بعضی و در اراده شجاع بمعنی زن غیور میگویند شجاعه
وزند شجاع کسحاب بمعنی آتش زنه که بیرون نمیآید آتش است الکلایه بذال معجمه کمنع بمعنی تیز کرد کارد را مثل
اشحذ کاکرم وشحذ الجوع المعده بمعنی برافروخت گرسنگی معده اورا وشحذ الرجل بمعنی راند و طرد نمود او را مثل تشحذه
از باب تفعیل وشحذ بعینه بمعنی تیز کرد او سو چشم خود وشحذان کرمضان بسیار راننده است و گرسنه است وشحب در سر
گرسنه است وشحی وکمفتاح تیشه فراخ است و زبان هموار است وسر کوه است وشحذ مثل کمنع مصدر بیع راندن
شحر

خشم است و غضب است و بیت کندن است والحاح در سؤال است وشحاذ کشداد بسیار الحاح کننده در سؤال است و
والعشرق
شحر کمنع کاکوهی است که کار دارا با و تیز میکنند وبمعنی ساق عشقه است بیخ زاننده بدانش سع مکلفی ازمکلف کمنع
بمعنی کشودن دهن است وکنار دریاست میان عمان وعدن وبمعنی بطن وادی است وبمعنی مجرای آب است و
شحص

از زحم فترت است چنین بدن بند شنج فشکردن وشحص بدویه وشحصا الحمراء گوسفندی است که بچه شیر او رفته
باشد وگوسفند ماده فربه است وگوسفند ماده است که حمل نداشته باشد وگوسفند ماده است که هرگز گوسفند نر از او
بجسته باشد جمعش اشحاص وشحاص کرجال وشحص وشحص بدو وزن مورد وشحصات است وشحوص کصبور
شحط

لاغر شده از تعب است واشحصه کالرمه ان الشیه بسبب لاغرا ضت او رسیده کمنع شحطا مع الکون وشحطا بدو
فتحه وشحوطا بدو فتحه وشحطا کفعدا از یک بمعنی دور شد مثل شحط کعلم وشحط الشراب بمعنی رفیق کرد مانع را
به آب شیر نوشند وشحط الجمل بمعنی ذبح کرد شتر را و در باب مبالغه است وشحط البعیر فی السیر رسید شتر با علف بخود

وشحط فلانا یعنی سبقت گرفت بر فلان و در رشد از او و شحط الاناء یعنی پر کرد ظرف را و شحط فلان اوطانه یعنی گرانی انداخت

فلان با پریض و شحط العقرب یعنی گزید او را عقرب و شحط سیع فلکون سرکاین انداخت پرید است و بمعنی اضطراب در حولان است

و شمط جوکی است که بیلند ازند بر ورز تا محافظت آنرا از زیان و ستوح لط که بر در حریست که از او کاهها اخذ میکنند یا نوعی

از نیخ است و شحطر از باب تفسیل یعنی آلکند کرد او را کون فتشحط از باب تفعل یعنی آلکند کون و مفطر شد در حول و شحط

بینی دور کرد او را سیع فلکون یعنی پیه و پاره از او شحم است و شحم نام پرنده است و شحم زمانی سماروغ و دو بلال است و شحم

گوسپید است سفید با کرم خرا الملان است و شحم اذن یعنی نرمه گوش که گوشوار را در آن آویخته میشود و شحم المرغ خطر است و شحم الرمان

پیه انار است یعنی آنچه در میان پوست انار است غیر از دانه انار و شحیم گشرب یعنی سبحانه است یعنی فربه فعلش شحم گشرف و شحم

کسرت که در خانه او پیه بسیار است و کسرت که فربه شده است از او و شحم الکتف المکروم آب است و کسرت که اشتهای پیه دارد

فعلش شحم کسلم و شاحم و شحام کسی که از فروشنده پیه است و منه زید الشحام من رجال الحدیث و شحمه کمنعه یعنی خورانید او را پیه

التعبنه کمنع یعنی پر کرد کشتی را و منه قوله تعالی فی الفلک المشحون یعنی مملو از بار و مردم و شحن البئر یعنی

پر کرد خانه را و شحن یعنی راند و دور کرد و شحنه بکسر فکون علف است که آماده شده است برای چهارپا بقدر کفایت شب و روز

و شحنه شهر کسرت که باو اکتفا میشود از برای ضبط امور شهر از جانب سلطان و بر شحنه بمعنی عداوت است مثل شحناء و شحناء

و بمعنی آنسته شده است و شاحنه از باب مفاعله یعنی دشمنی کرد او را و اشحن کالرم یعنی مهیا و آماده شد برای گریستن و اشحن السیف

یعنی در غلاف کرد شمشیر را و کشید شمشیر را از غلاف ضد و مرکب شاحن یعنی مشحون است کلمات بمعنی الکیم یعنی آنسته است

و شحن الحمض

وشحا

شحا

شحیج

وشحو

شحن

کاشحن کالرم

شحو از باب نصر آن یعنی گشود دهان را و یعنی کشاد و شحا

فمه شحوا و شحیا

و شحی علیه یعنی حقد و کینه ورزید بر او و منه عدو شاحن

اشتحی یعنی گشیده شد بر سر و تنهاشی و شحوه خطوه است یعنی یک گام و شحی علیه از باب تفعل یعنی گشوده دهان گرداند را

و فعل نوازی کقوله یعنی رسانید گشود دهان را و شحو سیع آذل و قرآخر واسع و فراخ از هر چیز است

نخودت و شحا شحو

شحب شایی و کما یعنی آمده یعنی آنچه بیرون می آید از پستان

از شیر و شحب شایی خون است و شحاب گلتاب بزیر است در وقتیکه دوشیده شود و شخبه گلفرفه یکدفعه از آمدن شیر است یعنی

تحاب کرجال است با شحبه شیر است که بحسیته و متصل است از پستان تا ظرف و شحب الاکی کمنع و نصر یعنی دوشید شیر را

فانشحب یعنی دوشیده شد و شخوب کصصفور صدای دوشیدن شیر است و انتحب عرقه دما یعنی نشخ و روان شد

خون از رگ او و در خبر است فی انقطع شخب البول الحدیث شخب کفعل جریان است و نسخ مصدر است از باب شخب کمنع و الطوال

و جریان یعنی روان و جاری شد و منه ماء البر شخب الشهید و جرحه شخب دما ای یسیل

شحت شایی یعنی باریک

شحت

نه از لاغری و کاه شخت بدو فتحه آمده بمعنی شخات است کرجال و قد شخت کشرف شخوته و شخوته یعنی باریک شود از لاغری

بس و شخت است کصعب و شخیت است کشریف و شخیت کلیّی و شخت کلام عبارتست که بلند نباشد مثل شخیب و تخیب

کقندیل و شخیت کتعریف ابلاغ است یعنی به حاوله

شخ شدید بول است و شخ بوله یعنی شنوانید صدای بول خود

نشخ

شخ

شو و شخ زانو نه یعنی صره گشید در زمین و شخ بوله و شخشخ که حجج یعنی کشیده شد بول او و شخشخه کدحرجه صدای اسلحه است

و صدای کاغذ است کصصفور و دهنه خلق و دهن است

شو دست که از خلق در آید با صوت و آن بعضی از انهی و از اناییت

شخدود و شخیر

و معنی شبیه است با صدا و بی صدا است مقلوب شخر کوب و آن چیزیست که بیا قیده و بریزد از کوه بلند بهای و شخیر
کشکای بسیار آواز کشیدن از حلق یا از بینی است و شخر شباب اول جوانی است و تشخیر نخل که نهالی حوشه فرماست

شخس

بر ساخته تا شکسته شود مع مکان و اضطراب است و معنی آمد و شد است و کشودن حمار است ذات حمار سوار زند
حجاره شیل تشاخس مقلوب شخس کنیم و ادر شخیس کذر بند یعنی کار متفرق پراکنده و اشخس فی المنطق کلام بعنی روزی
کرد و در سخن کنایت و اشخس فلانا یعنی غیبت کرد او را و تشاخست اسنانه یعنی مختلف شد دندانها [illegible]

شخص

و افتاد بعض [illegible] و تشاخص ... یعنی [illegible] ایشان سواد آدمی و غیره است که از دور
بنظر آید جمع شخص اشخاص و شخوص است و شخص کبیر [illegible] ارتفع یعنی بلند شد [illegible]
الشهم من الهدف یعنی تیر مرتفع شد از نشانه [illegible] و در کلام حضرت امیر [illegible]
[illegible] و شخص بصره یعنی کشود چشمها [illegible]
بالها کما فی القرآن شاخصة ابصار الذین کفروا یعنی از شدت هول [illegible] دیده های ایشان کشوده [illegible]
چنانکه [illegible] و شخص من بلد الی بلد [illegible] و شخص [illegible]
رفت در بلد شدن و در مجمع [illegible] ارتفع من بلد الی بلد [illegible] و شخص [illegible]
و شخص النجم یعنی طلوع کرد ستاره و شخصت الکلمة فی الفم یعنی بلند شد این کلمه بجانب حنک اعلی [illegible]
[illegible] و شخص [illegible] و تشخیص [illegible]

[illegible]

وشخا
فصل [illegible]
شلح

[illegible] و شخص بفلان یعنی [illegible] بوزن [illegible] [illegible]
[illegible] و بیکوید [illegible] و تشقیح [illegible]
[illegible] و اشدع کا [illegible] و اشدع [illegible]

شلوخ

[illegible] و کشودن [illegible] و کلاه [illegible] کشادن [illegible]
[illegible] چیز [illegible] و بعضی گفته اند [illegible] شکافتن چیزی [illegible]
[illegible] و انفعال یعنی [illegible] شد و [illegible] میل کردن به [illegible]
[illegible]

شدة

[illegible] و شدع [illegible] از دست [illegible]
[illegible] و شدت [illegible]
[illegible]
[illegible] و در مجمع گفته [illegible] و ابشد [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] لفظ جمع [illegible]
[illegible] لفظ [illegible] جمع [illegible] مفرد [illegible] جمع [illegible] مفرد [illegible]

وتشداد
ودر احتمال سمو نشده اما موافق قیاس است و شدید یعنی سخت و شدید یعنی شجاع است و معنی بخیل است و معنی شیر درنده است
و اسم است و حروف شدیده حروف قطبک اجدت است و اشد شدید بار شد بضم اول نام برادر حضرت یوسف
و در جمع گفته اشدّ از شدت است و کفته اشتد النهار علاو ارتفع شمس و شدّة الحرّ الزاب یعنی حمله کرد و برو کس و تشدید مقابل تخفیف
شدف	و شداد بن عاد از جبابره معروف است	کو بس شخص و کالبد است جمعش شدوف است کره و ر و معنی میل کردن و کج
شدن روز است و معنی تکه است بعنی شدت فرح و نشاط و معنی بزرگ و شرف است و معنی ظلمت و تاریکی است و شدف کلفت
دراز عظیم سریع الرفتن یعنی زبو و جلد است و شدف فراز باب یعنی بریده او شد و شدف کنگره یعنی قطعه قطعه و پاره پاره
ما شدف که و معنی اعسر است یعنی دست چپ کار کننده و برانندف اسب است که کج میشود بعضف ماش خود از کس کردن
است که غرض آن راه بر بود از آن ماخوذ و کسر است که و درون او کثیر است و جمعش شدفاء است کمراه و نحو آن است
شدق	بنج شباهت و گوشه لب که و گوشه دهن است از اندرون رخسار و شدق از و اور ق طرف آن است جمع شدق
بقول اصحاب بهایم که
شدوق و شداق است در مجمع گفته آول جمع مشبع و ثانی جمع مکسر است و گفته شداق اطراف و جوانب دهن است
و شدق بدو فتحه گشاده کنج دهن است و خطیب اشدق کاهو یعنی بلیغ و جمعش شدقاء است و جمع هر دو شدق
شدقم	کبعفر و شدقم نام شتری و کثرت شیر در دهن است و گسر است که شدق او گشاده باشد و نام جملی است از نعمان بن منذر
شدن	الظبی و ولد الظلف وانتقه و اسخاف شد و شاکس و را بعنی قوی شد و مستغنی از مادر گردید بچه آهو و از اسم
و شتر و استدنت الظبیه یعنی آهو بره بچه آهو بچه او را بشتاب آورد و مشتق شد بعنی آهو شدن الکلم بالکسر است جمع اوشاد و شادین و مشادن و مقادیع

شدو	واسم کسیر یعنی کشف سر او را و شدوه فلان یعنی به جهت آورد او را شکل شده و شکار و شاده بر زبان و معنی
شاغل است و اسم از او شده مع سکون و شده بد و فتحه است و شده بصیغه مجهول یعنی بیهوش شده و مشغول شده و متحیر شده و اسم از آن
وشدا	شداه کوز است	اوّل ازباب نصر یعنی راند شتر را و شد الشعر یعنی تغنی و سرود و خواند و خواندن شعر را
و بکشید از شعر خواند تغنّیا و سرود و شدا یعنی اخذ کرد طرفی از ادب پس او شاید بر وزن کار است و معنی راه یعنی سکوی
و شدا اشدّه یعنی قصد کرد و قصد او را پس او شادی است و شدا بنج اول و فتح آخر بقیه قوت است و معنی ظرف و کنار
شذب	ایجار است و معنی کرماست	بدو فتحه شاخهای متفرقه بریده شده از درخت است یا معنی پوست درخت است
و معنی تکه است که بر شیند بر روی شتر که میان آن زمانه با آب یکی بر صوتو بد کار و معنی یا به ما فوق از کیاه است و معنی ترنج
خانه است از قماش و غیره و پوستهای درخت است و چوبهای متفرقه از درخت است جمعش اشذاب است و متوطن خذب خارش
و شذب اللحی و کمر بخیه پوست را که از درخت قبل شده باز ریاب تفصیل و شذب الشجر یعنی انداخت شاخهای درخت
نامطلوب شده درخت [illegible] و شذب عبار از اشذب یعنی دفع کرد از او و شذب النخ یعنی برید الجرا و تشذیب از باب تفعیل با اول دو از
کردن است و با صلاح آوردن ساق و شاخه درخت است و معنی تفریق است و مشذب کمحمر دهن است و مشذب کمعظم طویل
نیکو خلقت است مثل شوذب کجوهر و شاذب کسر است که از وطنش دور شده باشد و شخص تنها است که با اوی از یکی از
شذر	باشد و شوذب نام اسپ است و شذبو الکنز و الثقاء یعنی و رجل شذب العروق لکنف یعنی مردی که ظاهر است رکهای او
از باب نصر و ضرب شذ و ذو بدو ضمه و شذ اینج بنی ارعده یعنی تنها شد و شذ از باب نصر و شذ ده اشذه
و فی الجمع شذ از انفرد
و ان شذ ذا انفرد

وانقر شذ
و شذ یعنی تکمیل بکلی یطلق آمده و جو...
از فعلی که ... اوزار ... باشد ...
...
...

ازباب تفعیل وافتعال یعنی شاذ و نادر کرد او را و شذا از آن یعنی اندک اندکی که درریع قبیله بود و در اکنده [illegible]

نباشند و شذان بالکسر ثنایی درخت کنار است که سدر میگویند و اشذ کاغذ یعنی آورد سخن نادر را و شذ الشئ یعنی [illegible]

شذر: پاره پارهٔ طلاست که برچیده شود از معدن طلا بدون که خاک با مهره‌هاست که فاصله شود میان مروارید

در رشته کشیده شده است یا مروارید‌های ریزه است مفرد آن شذره است و رجل شیذاره بالکسر یعنی مرد غیور و شیذر [illegible]

و شود در کوه‌ها ملحقه است یعنی جای شب و پیراهن به آسمانی است و تشذر کسی یعنی مهیا شد از برای جنگ و برخاست [illegible]

و نشاط نمود و بسرعت متوجه کار شد و ترسید و متشذر کسی نیز در رفته است و شاذروان بفتح ذال ازینت [illegible]

شذام: است از بیان رحم که خارج شود زیرا که عرق او را نقل کرده‌اند از نسا و اول کاغذ قاله العلامه فی التذکره کمساب بملک است

و بعضی پیش عقرب است و بیش زنبور است و شیذمان بفتح ثانی و فتح ذال اکری است و بیاموزید تا هم جوان سرایت

شذو: بفتح ثانی مشک است یا بوی اوست یا رنگ اوست و شذا بفتح اول و فتح آخر درختی است از برای مسواک و بعضی چوب

و نمک است و قوت تندی بوست و قسمی از سفینه است و مگسهاست که واقع میشود بر کلب یا بر ملحق است و بعضی اذیت کرده

شذا ازباب تعمیر آذی یعنی اذیت کرد و شذا امیر نیز خوشبو کرد بمشک و اشذاه عنه کاغذ یعنی دور کرد او را از او و شذا

فصل شین با راء شرب: بالکسر یعنی عالم شد بکسر پس فهمانید او را کعلم شربا بر کلیات قلت ثانی و شربا کمقعد او ثناها ابنی تا اینکه آشامید

و شربته لا کاربت یعنی آشامیدم از او و شرب بفتح فلکون قوی است که شرب میکنند مثل شربه رفیع و قسمی

بکسر فلکون آب است مثل شرب کمقعد و بعضی ثانی را الضیف از آب است و گفته قوله تعالی فاشربوا شرب الهیم و بعضی [illegible]

[illegible]

دوزف الهام آشامیده است و شراب الجبر است که آشامیده میشود مثل شرب و شروب کالمرور و صبور یا زیاده بر طعام و بعضی لفظ اینها که عرب

و خوش باشد و اشرب است ابلد کالکرم یعنی سیراب شده خرد او و تشنه شد شتر او ضد و اشرب یعنی رسید هنگام آنکه شترش

بیاشامد و اشرب الثوب سیر کرد رنگ او پس مشرب مخلوط کرده رنگی است بر رنگی دیگر چنانکه رنگ وارد می‌گشتند رنگ اول

و حالکه بیاشامیدند یا این اشرب حمرة یعنی سرخ واردند بر سفیدی و سیر کرد آن را و شریب کشریب کمیست که آب میکشند یا کسی است که

آب میدهد شتران را با تو یا کسیست که آب میخورد با تو و شریب بکسر فتنه شدید کسیست که حریص است با آشامیدن و شربه بفتح اول

درخت خرماهاست که از آب ستر بره‌ها و بضم ثانی سرخ است در روی و بعضی مقدار سیرابی از آب است و شبه کسیست

بعضی کثیر الشرب است مثل شریب و شراب بفتح اول و دوم و شارب برون است یعنی جای موی لب و اشرب

فلان حب فلان یعنی محبت فلان مخلوط شد بقلب او و مانند آب شد در همه جای او و منه قوله تعالی و اشربوا فی قلوبهم

العجل ای حب العجل و تشرب کتفرق یعنی سیراب کرده و تشرب الثوب العرق یعنی جذب کرد جامه عرق را و استشرب

لونه یعنی شدید شد رنگ او و مشربه کمرحله و مشربه بضم راء زمینی نرمیست که در او همیشه گیاه بروید و بعضی غرفه است زیرا که در

آنجا آب میخورند و بعضی مکانی که شوره نمیرویاند است که در آنجا آب خورده شد و بعضی مشربه کمرحله است و داله دیگر و مشربه

بکسر میم ظرفیست که آب از او خورده میشود و اشراب کالقشر یعنی کشیدن آن حلقه بسوی او تا نظر کند

بسوی او یا بلند شد و سهم ازاد و شرب اسبیه است کعظامیه و شرب کمعنی یعنی فهمید و دانست و شرب کعلم یعنی تشنه شد و

شرب کلم القابض ضعیفه شتر او یا تشنه شد شتر او یا سیراب شد شتر او ضد و مشارب کمقعد کلمات شرب کردن [illegible]

[illegible] بمعنی شرث

بکسر چیل و شرتو کوچک است — سبع بسکون نعلین کهنه است و شرث بدو فتحه غلیظ بودن پشت کف
دست و ترکیدن او است وقد شرثت یده کعلم و انشرثت کانعرف یعنی غلیظ شد و ترکید دست او و بمعنی شرث

شرج

گلفت یعنی شمشیر تیز کرده شده — بکسر حلقه ها و گوشه ها است و موضع کشیدن آب از رود است و کهکشان فلک است
وفرج زن است کانه [illegible] لیکن در حدیث اطلاق بر حلقه دبر شد چنانکه در [illegible] و [illegible] اشرج و تشریج
بحلقه دبر که [illegible] و نیز شرج انشقاق و شگافته شده است در کمان و شرج بفتح و سکون فرق و اراده است و موضع
روان شدن آب است از سنگلاخ بصحرا [illegible] شراج [illegible] و شرج بدو فتحه است و بمعنی شرکت است و بمعنی خلاف

[illegible]

مزج است و بمعنی جمع کردن است و بمعنی دروغ گفتن است [illegible] رابط است مثل انزاع و تشریج مصدر باب افعال و تفعیل
و بمعنی نقل و ماند است مثل [illegible] و بمعنی [illegible] است و بمعنی [illegible] جدید [illegible] است و شرجه کعنبه
کرسانحه [illegible] از شاخ [illegible] و مانند آن را [illegible] از نفس [illegible]
کو ضم [illegible] و نیز [illegible] و تشریج [illegible]

شرجب

بکسر یعنی طویل و بمعنی اسب نجیب اصیل است و شرجبان [illegible] زعفران [illegible] که [illegible] و میوه [illegible]

شرجع

و با و دباغت میشود — بکسر طویل است و بمعنی تابوت است یا [illegible] است و بمعنی تخت است و ناقه دراز است
و چوب دراز مربع است [illegible] چهار [illegible] داشته باشد و [illegible] کردن [illegible]

شرح

شرحا بروزن [illegible] بضمه [illegible] کشادن [illegible] — کمنع یعنی گشادن و [illegible] و شرح [illegible] قطع کرد

دبیراهل

و بر [illegible] شرح [illegible] و شرح [illegible] و شرح [illegible]
و شرح [illegible] حال [illegible] و شرح [illegible] و شرح [illegible]
مکان [illegible] از [illegible] است مثل شرح [illegible] و شرح [illegible] و مشروح [illegible] است و تشریح [illegible]

شراحیل

مثل شرح [illegible] و شارح [illegible] فاعل [illegible] و شرح [illegible]
اسم [illegible] است غیر منصرف است [illegible] زیرا که [illegible]
جمع بودن [illegible] است لیکن [illegible] غیر منصرف است [illegible] معروف است

شرخ

زیرا که [illegible] جمع [illegible] است — بفتح و سکون اصل و عرق است [illegible] و بمعنی ابتدا
جوانی است و بمعنی [illegible] از اول [illegible] و بمعنی ولد مرد است و بمعنی [illegible] و [illegible] است
[illegible] و جمع شارخ است [illegible] جوان [illegible] و نیز [illegible]
مثل و مانند است [illegible] جمع [illegible] است و [illegible]

شرد

و شرد [illegible] — شرود و شراد [illegible]
[illegible] متفرق و پراکنده شد [illegible] فهو شارد و [illegible] شرد
بدو فتحه [illegible] و [illegible] و پراکنده نمودن است و [illegible]
[illegible] عیوب [illegible] و [illegible] که [illegible]

شرد [illegible]

شرداح — یعنی سطبر و دراز و مرد و جمل [illegible] القدم بکسر یال یعنی مردی که قدمش غلیظ و عریض است و یعنی مردی که گوشت بسیار دارد

شرداخ / شرذمة — و یعنی طویل عظیم از شتران و زنان است و جمل [illegible] القدم بکسر یال یعنی سطبر و غلیظ و عریض القدم

بکسر اول و سیم قلیلی از مردم است و پاره اندک از هر چیز است و گاه باشد در قلیل اضافه و کثیر و قیس استعمال شود چنانکه

در حق اصحاب حضرت موسی گفت ان هولاء لشرذمة قلیلون با اینکه عدد ایشان ششصد هزار بود [illegible]

شرر — اندک بود [illegible] سیم [illegible] و گاه [illegible] آن یعنی [illegible] که [illegible] جمع شرر و [illegible] فعلش

[illegible] و [illegible] شرار و شرارة سیم اول [illegible] یعنی [illegible] و [illegible] با [illegible] حرکات [illegible] یعنی شرر [illegible]

شریر [illegible] و شریر [illegible] است جمعش اشرار و شریرون است و در تفصیل گفته میشود هو شر [illegible] و [illegible]

[illegible] است و در [illegible] شرة و شرر سیم اول [illegible] آمده و شر [illegible] مکروه است و شر [illegible] است و [illegible] — و [illegible] شر [illegible]

[illegible] است و شر [illegible] است و شرة [illegible] اول [illegible] است و [illegible]

[illegible] شر [illegible] است که از آتش [illegible] و شرة [illegible] و [illegible]

[illegible] شر [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible] است [illegible] شرة [illegible] است و شر [illegible] قطع [illegible] و [illegible]

و [illegible] است و شر [illegible] و شر [illegible] و [illegible] علیه [illegible]

شرز — و شرز [illegible] از [illegible] [illegible] و [illegible] است — [illegible] غلیظ شدن است

و [illegible]

و یعنی قطع [illegible] است و شرز [illegible] است و [illegible] صوت است و [illegible] شدید است و [illegible] از [illegible] علیه [illegible]

و [illegible] حلق و خوشیدن است و [illegible] غذا [illegible] است و [illegible] غذا [illegible] است و [illegible]

[illegible] آتش [illegible] جمعش [illegible] و [illegible] و [illegible] است و [illegible] حروف [illegible]

[illegible] آن [illegible] و [illegible] است [illegible] یعنی [illegible]

و شرز [illegible] آنست که [illegible] یعنی [illegible] و [illegible] از [illegible] کتاب [illegible] کلمه [illegible]

شرس — [illegible] و شراست [illegible] حلق و خوی [illegible] است فعلش شرس [illegible] و شرف و هو شرس [illegible]

و شرس [illegible] و شرس [illegible] و [illegible] شرس [illegible] و [illegible] مثل شرس [illegible] و شرس [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] آن و شرس یعنی [illegible] و شرس [illegible] در [illegible] و [illegible] مثل شرس

[illegible] ارض شرساء [illegible] و شراس [illegible] یعنی [illegible] و شرساء [illegible] و شرس [illegible]

[illegible] و شراست [illegible] شدت [illegible] است و هو شرس [illegible] یعنی [illegible] است فعلش [illegible]

شرسوف — و شراسیف [illegible] شرسوف [illegible] و [illegible] علیه [illegible]

[illegible] استخوان [illegible] که [illegible] است [illegible]

و او طرف استخوان است [illegible] است جمعش شراسیف است [illegible] شرسوف [illegible]

شرص — [illegible] است که [illegible] قطع کرده [illegible] و یعنی [illegible] است و [illegible] شدت است و شرص [illegible] خلق [illegible]

بکسر فکون نرعه است و نیز در صحاح بمعنی از ذباله چشم تا گوش جمعش شرحه گفته و شرای کرحال است و شرصتان الصغیر و تنبیه و مان لی

طرف ناصیه که موی پیش سر است ببابند و از این شرصتان اشتداد نرعتان است و شرص بفتح و فکون بمعنی حدت

است و بعضی شدت است و بعضی غلظت است — شرط — بفتح فکون لازم کردن چیزیست بر خود و ملتزم شدن چیزیست در

بیع و مثل آن و مانند آنها و مثل شرایط که بفتحه جمعش شروط است کسر و در غلطش از باب ضرب و نصر آمده و شرط بمعنی شکل در ان

بقیم است مرتبه است جمعش اشراط است و شرط بدو فتحه بمعنی علامت و نشان است و جمع اشراط است کسیف و اسباب

و نیز شرط بدو فتحه اول چیزیست و مال است که او خلاف است و بمعنی صاحب شرف و مرتبه است ضد جمعش است و اوس از ارذال

و شرطان کر بفتحتان دو ستاره است از حمل که در شاخ او است و در جانب شمال آنجا ستاره کوچک است بمعنی ازو

نیز داخل در آنکه دو ستاره که در دیگر بود انیز از قمر مشتمل بر سه ستاره است و این منزل اسم شرطان است نیز داشترط اطبه که کرم

بمعنی علامت کرده است شرسه که این از ریان فرو حائی است و اشترط بعضی اید بمعنی مهیا کرده بعض از شترها را از این فرو حائی و اشترط

از بسول بمعنی تعجیل و شتاب فرو پایسه و اشترط نفسه لکذا بمعنی نشان کرد و مهیا نمود خود را برای کذا و شرطه بضم و فکون

آنچه است که شرط کرده تو و نیز شرطه مفرد شرط که عدد است که بمعنی اول لشکر است که حاضر شود جلک را و مهیاء مرد و

پیشرو و بمعنی طایفه از اعوان والیان و امراء است مفرد شرطی که شرطی گویند نیز است بدین اسم نامیده شدند زیرا که

نشان کرده خود را بعلامتیکه شناخته میشود بآن علامات و شرط بکسر بمعنی واقع شدن در امر عظیم و شریط کشریف بمعنی

و حامه دار است و شریطه کسر مال طویل است و حبل سریع است و مشترطه و مشراط کمنبر و مفتاح آشتره حجام است و مشارط

نفسه لکذا پیش از آنکه گوید اهل شرع و عادت و کثرت شرطها از قوت خود بیاد آید درقتال و مشیه ابن جمع شرط است مقیسه بمعنی و مشترط مرد است و ادارند کانت شرطیه و مشروطات نسیج مفتاح است و حافظ شرط مفترقه بینهما بگفته و معنی از زادخو و تماد ظاهر کمانی بینهما

بکسر فکون بمعنی خداست و اشتراط کاکتب بمعنی شرط است و تشرط بمعنی عمله ارباب تشکل بعنی

بکسر است در عمل او و اشترط المال کاستخرج بمعنی ابد تسد مال بعد از صلاح و نیکویه آن و تشارط از ارباب عنا عمله

بمعنی شرط و توضیع از هر دو از این هر دو باب بکار برون سفینه را مرست که خداوند قرار داد بر آن بندگان و در بند گاه او و بمعنی

راه راست ظاهر و آشکار و مثل شرعه بکسر و فکون در هر دو معنی و نیز شریعه آبشخوار ای است و بمعنی راه آب وارد بر

آب است مثل مشرعه کمرحله و شرع بکسر نیز بمعنی است و بمعنی تار های بر بط است که یکی از آلات سازوت و شرعه

بهار او ها داد را است هارش نقش و بمعنی و تراست بمعنی زه و چله و بمعنی مثل و مانند است جمعش شرع بفتح است و شرع کمعب است

و جمع جمع شراع است کرجال است و شراع کلمت بفتحه است آنکه برنکان بسته است و شراع شتر گردن دراز است و شراع بمعنی

با بان کشیده است بمعنی جای جاری که در کشتی بلند میکنند جمعش اشرعه کانزجه و شرع کلمت است و شراع کنزاب بمعنی بوته

بیره و سبزه میباشد و شرع بکسر بمعنی از برای ایشان راه و روش قرارداد و شرعت الدوات فی الماء شرعا

بفتح فکون و شرع وعا بدو فتحه بمعنی داخل شدند شتران در آب و آن شتران شرع کطلب و شرع اند که صیغه جمع شوارع است مصدر

است و شرع الامر ای جای نمی بمعنی خوض کرد و فرو رفت در آن کار و شرع الشیء بمعنی بلند کرد آنچه سو نیار در و شرع کما مر از حبل

انحبله سبب است تر از حقیقت بردن می در ونقیصه و جمع در اول ملیاس است و شرعت از باع بمعنی ارانت شد و بره

و شرعها و شرعها بمعنی راست کردیم بیز ها را و اقتباس فیه شرع بمع فکون و بدو فتحه بمعنی مردم در او بسیار و برابر

و حقیقان شرع کطلب بمعنی ها بمیاها که سرهای خود بلند کرده اند و شارع الله تعالی است و رسول نیز شارع است و دیگران

تشرع عادند و ورق گفته شارع عالم ربانیست و عالم معلم است و بمعنی قریب است و شوارع از کوچه شارعها و محققه که

نزدیک بعروف تچند و شریع کامیر بمعنی شجاع است و شراعة بفتح شین بمعنی دلیری است و نیز شریع کتان نیکو بافته

و شراع کتد از قدنیفه اوست و اشرع کاحمر کسی است که سرش در او کشیده است و شرعه بدو فتحه صفه سربسته است جمعش اشراع

الدوات شدت ازنعمة ق

و اشرع بابا الی الطریق یعنی گشود در را بسوی راه و اشرع الطریق یعنی ظاهر کرد راه را مثل شرعه از باب تفعیل و تشریع

شرعب — شریعت با شنوز که دو آب خوردن از آن محتاج بچرخ و جوخی باشد کمعنز طویل است و شرعب الادیم

یعنی قطع کرد در بدیدیت سعبدرارن و شرعبی جامه ایست با شند و نوعی از جامه هاست و بمعنی طویل حسن الجسم است

شرف — بدو فتحه علو و بلندی است و بمعنی مکان عالی است بمعنی جای بلند و بمعنی مجد و بزرگی است و جمعش اشراف

یا بسبب حسب و کرم خود نافعت است و شرف شتر کوهان اوست و شرف نام کوهی است و شریف کسی است که بزرگ و بزرگوار است

از همه کوههای عربستان و شرف بضم علی الیسل در معانی و مصارع یعنی بزرگوار شد پس او شریف است کا بعضی بزرگوار است

بالفعل و شارف است بمعنی قریب خواهد بزرگوار شدن جمع شریف شرفا کعلما و اشراف و شرف بده و صحیح است و

شارف از سهام تیر کهنه قدیمی است و شارف از شتران ماده شتر سالدار و قوی است مثل شارفه [illegible]

المسنة الهرمة ق

الشاقة از زبان شتر و [illegible] بعضی ناقه پیر سالدار شد جمعش شوارف کطوالب و شرف [illegible] شرف

بدو ضمه است و شارو ف [illegible] رسیانیست و بمعنی جادو [illegible] و شرفه کنکره بمعنی عالی [illegible]

یا در جلب و شرف الحائط از جهی بعضی از [illegible] دیوار شرفه قرار داد شرفه کغرفه کنگره است و اشرف کاحمر

[illegible]

دیر بوده دیگر است و منکب اشرف کاحمر بمعنی دوش بلند و اذن شرفاء کحمراء بمعنی گوش دراز و شرفه بضم کنکره

کاذا از جمعش شرف است کغرف و شرفة المال برگزیده مال است و قول شیبان اعدد ابیاتکم شرفه بمعنی میشناسم آنکس شما را

مقوم بفعل و شرفه که با و مشرف بکسر میم و بزرگوار از خود بدانم و مشرفات الفرس بدو ضمه گردن و کفل اوست و مشارف

اراضی کمساجد اعالی زمینهاست و مشارف بشرف است کمرحله و مشارف شام دهاتیست از زمینهای عرب نزدیک

برانی و دهات شام که مشرفیه بمعنی مشرفی نسبت سیم و در اینجا منسوب الیه بجا [illegible] المشهور و بعضی این است خبط و خطاء است اند و گفته

این مشرفیه منسوب است بموضعی از یمن و شارف کملم بمعنی جای اوست که در هر جوزان کوهان و مشرف [illegible]

یا دنیا ق

بمعنی بلند شد کوهان و روی و تشرف بضم عالی بمعنی عالی و بلند مرتبه شد در دین و دنیا و اشرف علیه کاکرم بمعنی مطلع شد

بر او از جانب فوق و اشرف المریض علی الموت بمعنی مطلع و آگاه شد بر مرگ خود و اشرف علیه بمعنی مشفق و مهربان شد بر او

و اشرف قد ای عقده کاه المجمع

و اشرف الله الملوبة [illegible] بمعنی بزرگوار مشفق است و تشرف شدن بمعنی [illegible] بر خانه کنکره قرار داد و تشرف

کشرف بمعنی مشرف بر او بمعنی که در فوق او واقع شد و استشرفه حقه بمعنی ظلم کرد بر او و استشرف الشیء بمعنی چشم

بلند کرد بسوی او و [illegible] کرد دست [illegible] بر ابرو مثل [illegible] از آفتاب و در هر [illegible] است [illegible] استشرف

العیان و [illegible] که جستجو کنیم از چشم [illegible] و شارفه [illegible]

کر با او و [illegible] و شریفه که جمع [illegible] بمعنی قطع کرد [illegible] و ارشق زراعت

نکاه [illegible] آنکه [illegible] روشن آفتاب است [illegible] که روشن [illegible] و بمعنی مشرق است و بمعنی شرق

و استشرف از [illegible] بر [illegible] جوارح [illegible] از [illegible] شرق

بمعنی آشکارا و هویدا و بمعنی روشن است که از کشاف و درّ التاج نقل شده و شرقت الشمس که بمعنی چیز شرقا بفتح مکون و شروقا بمعنی طلوع کرد آفتاب

مثل اشرقت کاکرم و شرق اتشاة بمعنی شکافت گوش گوسفند سه و شرق الشره بمعنی حدید سوده و شرقت

الشاة کعلم بمعنی شکافته شده گوش گوسفند و لاکه پس جای گوسفند شرقا است که سوراخ و شرقت برقعه یعنی آب در گلوی

او ماند و شرقت الشمس بمعنی ضعیف شد روشنی آفتاب یا نزدیک شد بغروب و شرق کاکرم بمعنی داخل شد در

روشنی آفتاب و اشرقت الشمس یعنی روشن شد آفتاب و اشرق الزرع الضبع یعنی مبالغه کرد در رنگ کردن جامه

و اشرق الرجل ای افاء و قد لا یعنی روشن شد روی و درخشنده شد از شدت حسن

و اشرق عدوه یعنی خیال کرد که آب در گلوی دشمن بند شد و تشریق روشن و نیکو شدن روی است و توجه

بسمت مشرق است و تقدید لحم بمعنی خشک کردن گوشت است و ایام تشریق از اینجاست یا لیالی حج

نمیکنند تا شروق شمس نشود و اشرقت الدوس کالمعرف بمعنی بیکار شده کان و اشروق بالاتح بمعنی عرق است

و شرقه بفتح مکون و شرقه بسیم و کان شده را و شراق کمتاع و مشرق کمنديل مرغ شکاری از آفتاب

بزمستان و شرق کمقعد بمعنی شرقه در اینجا شارق بمعنی آفتاب است در وقت طلوع و بمعنی جانب شرقی است

همچنین شرق است کعلی و قوله تعالی لا شرقیة و لا غربیة را درخت مان گوشیرکه گویند که آن شجره نه جای است که آفتاب بر او

بیفتد در وقت شروق و طلوع فقط یا در وقت غروب فقط بلکه هم شرقیه و هم غربیه است که در همه وقت آفتاب بر او

میتابد و قوله تعالی رب المشرقین و رب المغربین بمعنی مشرق زمان صعود شمس و مشرق زمان هبوط و همچنان است مغربین و در آیه

مشارق و مغارب که گفتی مشرق و مغرب هر روز است مخالف است با روز دیگر در آن سال و قوله تعالی یوم تحدث ... الصلوة ... شرق ... الوند

مشرک

شرق المونه بمعنی تاخیر بماند از تعذیر زرا تا اینکه بماند از زرد آنقدر که بماند از نفس شخص همچنانکه آب در اعلای گوش بماند آنقدر

و شرکه بکسر مکون و شرکه کعرفه انباز و رفیق شده است در زرع و بیع و غیره اشترکا کاکتساب و تشارکا کتفاعل با

بعض با هم شریک و انباز شدند و شارک رجلا اگر شریک شد این یکی با دیگری و هر یک از ایشان اگر شریک

بکسر مکون و شریک کنتریف است همچنین اشتراک کاشعار و شرکا و کعلی است و زن شریکه است و همچنین شرک است

و شرکه البیع و المیراث کعلم شرکه بکسر مکون بمعنی شریک او شد در خرید و فروخت و میراث و اشرک بالله بمعنی شریک

قرار داد برای خدا پس او مشرک کمکرم بالکسر و مشرکه بمعنی ... است و اسم مصدر از آن شرک است بکسر مکون

و شرک کنفرس دام صید است چه برای زینه و چه برای غیر زینه همچنین شرک کعنق است و اشراک است و شرک از راه

راه جاده است و شرک کلمه بسمه و شرک اشراک کعلی است همچنین شرک کلکته و اشرک کافلس است و اشرکها و

شرک از راه ... و تشعیل بمعنی قسمه کرد اشیاء برنعلین و شرکه کعبید و شراک بسیر است و لهم شرکه ... و هو سیر

طلیجه زرد و ... در ... و شرکت النعل کعلم بمعنی ... النعل برنفسه و رجل شرک ... الکسر بمعنی مرد که با ... نیکوید

شرم

مثل ... و ... تشریک فروختن بعض ... است که خرید به آن قیمت که خریده و شرکه بعد و ... است در تجار

بسیع بکسر مکون ... است و ... بمعنی ... دریا و بمعنی لب ... از کیاه است که بالای او خورده ... و ... است

برسطح ... و بمعنی شق است بمعنی شکافتن و انفعل کعذب و بمعنی ... است ... مرد ... است

باب الشرم ... بمعنی ... است ... شدن ... و ... و ... هم شرم ... و ... که از ... است

یکی شود بنده که او را سو منتضاة میگویند و تشرم از زنها که بغیر علماء کرده باو چیزی کم از مال خود [illegible]
یکی از [illegible] او و تشرم تشقیق است بمعنی شکافتن و بمعنی تحقیق جید [illegible] است و تشرم [illegible] شده
شرح — شرم کا [illegible] است — [illegible] معامله [illegible] است مثل شرمی [illegible] و بمعنی طویل است
شرن — کسر با قلعه ایست نزدیک نهاوند — یعنی شکافتن شکاف در سنگ بزرگ است و شرن [illegible]
شعر بیت — و شرن بکسر شین شهریست در طبرستان و شوران بضم شین [illegible] با کافه است — [illegible]
شتر بند — پس نا، شکفته بکسر جیم بمعنی غلیظ الکفین در ارجلین است و بمعنی شیر درنده است — بذال معجمه [illegible]
شتره — بمعنی غلیظ است بمعنی کلفت و ستبر — کسلم یعنی غالب شد حرص او و پس او شره [illegible]
شتری بیر — از باب [illegible] بمعنی خرید او را و شراه یعنی فروخت او را و [illegible] است [illegible] از باب افتعال [illegible]
صنق و شرن الثیم و الاقط و الثوب یعنی خشک کرد گوشت و [illegible] و شرن [illegible] بمعنی [illegible]
یا شره — و دماغش را [illegible] و شری بفتح اول و تفر آخر [illegible] جوشهای صغار [illegible] خارش [illegible]
میباید و شری جلده یعنی بیرون آمد در بدن او شری که جای جوشهاست و شری [illegible] بمعنی رسانید خدا او را
شتر است و گاه شری و اشترا، استعمال میشود در مطلق استبدال چیزی بچیزی یعنی ترک چیزی و اخذ چیزی دیگر بدون کمی [illegible]
و در قرآن کریم از این قبیل بسیار است منها الذین یشرون الحیوة الدنیا بالآخرة و منها اشتروا الضلالة بالهدی و شاد راه
شتارگاه و شراء [illegible] بمعنی مبایعه نمود و فروخت او را و شروی بفتح اول و تفر آخر مثل و مانند است و شری [illegible]

بیع

بمعنی [illegible] شد شتر میان شتران و شری البرق یعنی لاشع و درخشید برق مثل [illegible] و شری زید بمعنی غضب کرد زید و لجاج نمود
مثل استشری و شراة جمع شار بمعنی قضاة جمع قاضی خوارج اند و خوارج را این اسم نامیدند زیرا که باعتقاد ایشان شروا و باعتبار [illegible]
بالآخرة یعنی فروختند دنیا را بعوض آخرت یا شروا انفسهم بالجنة یا فروختند جانها را [illegible] که [illegible]
و شری الورع [illegible] بمعنی بالغه و غلو کرده است در [illegible] پس [illegible] است کفتی و شری بکسر اول و تفر آخر [illegible] — نمل شراة بالفتح [illegible]
درخت اوست و نخلی است که از [illegible] بروید و از [illegible] مال رذیل است و مال نیکو منتخب است [illegible]
کوهی است در سمت [illegible] که بسیار است و [illegible] کوه دیگر است و بمعنی جانب است [illegible] شرا [illegible] است و شریان
یعنی [illegible] و کسر آن درختی و مفرد [illegible] است که ازکمان [illegible] است و شتر تیر کسیکه بمعنی طریقه و طیف [illegible] راه
است و شترین [illegible] است و شتاره [illegible] معروف که [illegible] پیدا [illegible] و اشترو [illegible] بمعنی مضطرب شد
و شتر از باب [illegible] شتر [illegible] و شری کسایی [illegible] است و شرو و یعنی [illegible] و کسر [illegible] — فصل شین با تا [illegible]
بمعنی [illegible] است یعنی درست و بمعنی [illegible] است یعنی لاغر [illegible] شرب [illegible]
شوارب [illegible] است [illegible] شرب [illegible] و شرف [illegible] شرب بفتح [illegible] و شرو [illegible] است و شربت [illegible]
درخت است [illegible] از [illegible] و [illegible] است که [illegible] و شتر [illegible] است و شرب [illegible] بمعنی [illegible]
و شوارب [illegible] بمعنی عداوت و [illegible] و شتر [illegible] بمعنی [illegible] و هم [illegible] — شتر ده
آن [illegible] — و شتر [illegible] بمعنی نظر کرد [illegible] یا نظر کرد باعراض یا نظر کرد [illegible]

بگوشهٔ چشم یا نظر کردن بچپ و راست و شزر زند تا بمعنی طعن نیزه زد او را و بچشم از غم ربانداو را و شزر الحبل کمبود تاب

بمعنی تابیده ریسمان سوی دست چپ یا بعکس تاب اول و مرا باو تابیده مثل استشزره از باب استفعال و عزل شزر بمعنی

رسیدن بغیر استواء و طحن شزر را بمعنی گردانیدن آسیا بسوی دست راست و شزر بمعنی شدت است و صعوبت است و تشزر

کشزر بمعنی عصبانی شد و تشزر للقتال بمعنی مهیا شد برای جنگ و تشازروا بمعنی نظر کردند بعضی بسوی بعضی شزرا و الحاء شزر

شزراده — کالحوس بمعنی تیز بینی و دهان شزر را گمراه چشم سرخ است کصاحبه بمعنی شدید است و بمعنی شزر بسیع شای و شزر

شزن — کشریف بمعنی چیز بسیار خشک بدو فتحه شدت اعیاء و ماندگی است از برهنه بودن پا و بمعنی

و بمعنی غلظت است مثل تشزنه کموضعه و بمعنی زمین غلیظ است و مرد بد خلق و خورست و از معنیست بمعنی او و بمعنی

جانب است مثل شزن کعنق و بمعنی طرف است و تشزن کتفرق بمعنی سخت و شدید شد و تشزن له بمعنی برای او السیاه از او

رو در خصومت و غیر آن و تشزن مباحه و تشزن کتفرف بمعنی انداخت برای زمین و تشزن است بر پهلو خوابانید

فصل الشین مع الطاء — کوسفند را از ان ذبح و شزن کفرح ان نشط بمعنی نشاط شد و شزنه زن چابکیه است

بمعنی خشک از لاغری و یا ریکی یا تعب است و شاسب نیقه اسبان بهمین معنی شست کلطف میشود لکلاه الی از آن

علم و شرف است و شسوا حطا دلسته و گفت از باب نصر است و شسیب کشریف لاغر است که خشک شده چوبی یا ما تک

شسع — و شسوب کصبور شتریست که ولد او در زمستان بمیرد و پس شیر بدو شیر شود بکسر و بسکون حرف اول بمعنی است که در آن

رکشها بیکنند و کشیدن است تا خراکت مثل شسعی گرایند نون شده و مثل شسع بد و گره و بمعنی زمان تنگ است

وتقیة ازمال است

وتقیة ازمال است و بمعنی جلیل از مال است و بمعنی قلیل از مال است ضد و گهٔ شسع مال بمعنی قلیل از مال

یا قطعهٔ قلیله از شتر و گوسفند از مال است و رجل شسع مال بمعنی مردی که نیکو برابید او را مال قطع

شسعا و شسوعا

و شسع المنزل کمنع بمعنی دور شد جا و دور آمدن و شاسع و شسوع کصبور است بعید بمعنی شسع است کجعل

تشسعها کتفرف

و شسع النعل و اشسعها کاکرم بمعنی گردانید از برای نعل جای او و شسع النعل کعلم بمعنی بریده شد شسع نعل او و دوانید

تناسف — شسع نعل او بریده شد تاسع است خشک شده از باریکی و لاغری است مثل شسف کصبور و شرف

شسوفا بدو ضمه و شسافه کصباحه و کتابه و تفاء تناسف و شسیف کشریف بمعنی مثل که خشک شده است

وشسف بکسر اول لازم مانده است خشک بکسر و بسکون شدت است و جهت است نیع کنجی

فصل الشین مع الصاد — و قطع بمعنی شصاب است و بمعنی حفظ و نصیب است مثل شصیب کشریف و شصب بسع شاسی کندن اسم است

و سلخ است بمعنی پوست کندن و بمعنی حبس است بمعنی خشک شدن و ما نمی بود و نبود برای آنکه و شقاب تقاب است و

شصب کعنق گوسفند پوست کنده شده است و عیش شاصب از شاق مثل شصب کصبور تصور یا بدو ضمه و

اشصب الله عیشه کاکرم بمعنی شاق و دشوار کند خدا عیش او را و شصبت الناقه بمعنی بی شیر شد ناقه و بسیار است

شصص — جست و با در بند است و شصیب غریب بد حال ناک است و شصیبه بعجاله است در ختای دور و دراز است

و شاخ زدن گاو نر است و بمعنی نیزه زدن است و بمعنی بر جهانیدن است و مصدر شصص الشوک است بمعنی چلید او چاد

و شصیر کامیر اسم مصدر آن است و شصار کلاب جوبست که در جل میکنند تیاج در سوراخ بینی ناقه و قد شصر ها کنصر تشصرها کعرف

که ناخن ... است یا آهو بره است بچه آهو ... و شصر بره و بچه [illegible] را در بینی ... حلق کرد و بیرون
بیرون آمد یا قوی شد و حرکت کرد و شل شاهد و شصر و شصر بره ... بره بچه تر شده است ... و شصر بره
عند الموت که قوی شد و صورا برده ... شخص ... یعنی تیز ... نظر او در گشت چشم او یا حق نصا ... و اول

شصن — است و شامره دارست برای ... که سر سه برگرداند ... ابن عباس
قلاب بکوبند و گاه ... بر آمد و ... هر در دار است جمش شصوص بدو ضمه است و شصصه ...
یعنی ... کردم او ... و شصوص بکسر یعنی مال اندک و شصوص شتر کم شیر است جمع ... از اسالیب ...
درشتی غلیظ ... و ... خلطه است ... شقت از باب ... شصوصا بدو ضمه و شصا ... کسیعا
یعنی ... کم شیر شد و شق ... از جهد ... و شقت المیته ... شد ...
نشاصر — ای ... رفت و انشصه از باب ... یعنی ... کرد او را ... که سر ... شد
وشصا — جمش شواصی ... و شواصی ... است بقول جمع دیگر و شاصوه ... است
شصی السوار ... یعنی برخاست چشم او ... و ... بیاید و اشصیه ... یعنی دیگر ... کرد
و شصا الشحاب ... شد ابر و شصت ... پس ... بلند شد ... و ...
ی شصی — و شصو ... است المیت از باب ... قال الجوهری و غیره ... خلاف ... یعنی
فصل ... اگر دیت چنانکه بلند شد ... و ... او ... سع ... کوچک از
الطاء شطا

... است

از درخت خرما و ... یا بیرون ... است جمش شطوا ... و شطا ... شطا ...
بنا بیرون آورد و شطا را و ... درخت ... که بیرون ... اطراف اصل جمش ... کاشجار و شطا
بیرون آورد آنها را و ... یعنی ... شد ... و ... کنار ... است و الجمع شطو ...
شل ... کنار ... است و الجمع ... و شطا ... و شطا ... رفت بر کنار ... و شطا
السافه ... و شطا ... و شطا البعیر بالحمل یعنی ... و شطا ... از جهل
بالحمل ... و شطات الام بالولد ... و شطا ... و شطا الوادی ...
شطب — جانب ... یعنی ... و شطیا ... که ... سع ... حسن البلد ... سع دراز
... و یعنی شاخ سبز ... درخت خرما است و شطب ... است و شطبه ... سعه خرما ... سبع
شاخ درخت خرما و ... شطبه ... است و شطبه ... که ... و ... درراه راه ... شمشیر است ... شطبه
... و شطبه ... است و سیف ... یعنی شمشیر ... و شطب
... شطبه ... است و ... و شطاب ... و شطب
شده اند ... و شاطبه ... است و ... وارد ... از ... گرده ... شطب
شطر — السالی ... که بالا آمده است ... طرف ... و ... تیغ
نصف ... و ... از هر چیزی است ... و ... شطر ... از ... شطر ... جمش ...

... و ... است ... و ... بره ...
... و ...
... است ...

و شطور به وقفه است و شطر بمعنی جهت و ناحیه است کما فی قوله تعالی فول وجهک شطر المسجد الحرام ای جهته و گروه و نیز شطر بمعنی نصف

یک شطر و کند آنرا تحلیب شطر است و از آن شتر را شطر است نام مال و آفران و هر دو سر پستان را و شطر شاخه گاو نیز

است هر دو پستان و گوشت هر دو سر پستان را و شطر النخع از ارباب هدر بمعنی نصف گرد آن چون به و از اسمعی است

لشد شطر اشطر عیبا و اگر چه شطر آن شطر تشبیل امر ورق رجع و غیره بنظر رسید لیکن با صدور آن از کسیکه مخالفت و موالف

مرو معدوم المطوع هوان کلام ماخوذ انه عبارت شهیره اهل عرب بمعنی آنچه بعد شد قسمتها کرده شتران و پستان را

و شاه شطور که صیر را گفته است که یک پستان هست شده باشد یا مجبر شده و از آن رود دیگر شد حلق از ارباب لغو و شرف آمده

بعره گفته شطورا بد و نصفه بمعنی نظر کرد است و بسوی دیگری و شاطر گرفتار دیگر است که بمعنی آورده اهل حاشیه بمعنی و شطر

شطارة با ضم و شطارة هم بمعنی گفته شطورا و شطارة از حرف هم را نیز بمعنی و رفت از طرف اهل خود بر رغم ایشان

کالغریب البعید لفظا و معنی و شطور نامه است که باور کرده شطاره و شاطر بمعنی حیله گرد

مال محاسبه و هم شاطر و با معنی خانه از ایشان متصل کاره از ما است

شطریخ — بکسر شین است و تقوه دارد و شطرنج مشهور

شطط — سروف و سیاهی نامه فور است — از ارباب عرب نیز شطط زیاده شطط شد و شطط و شطوط در مقدمه از بعد سر رسید کما فی قوله

لکن شطط و قد شطط و لها و شطط علیه فی حکمه شطیطا کنز شطا از ارباب عرب بمعنی ظلم و جور از حد او در حکم مثل اشطط از اب افعال

کما فی القرآن و لا تشطط ای لا تجر جور بکن و مثل اشط از باب افعال و شطه فی سلعة شططا بمعنی تجاوز کرد

در بیع و بعد از اندازه و در رفتن از حق گذشت و شطط النهر ای بعید مرو رفتن و در قیمت کردن با مثل اشط از ارباب افعال

بمعنی راست

بمعنی راست و شطط بعضا بمعنی شایق شده بر او و ظلم کرد او را و شطط شطا شیئی کنار راست جمعش شطوط و شطآن

و شطوط بمعنی جانب کرانه است یا نصف است جمعش شطوط و شطان است و شطط طاکیک بمعنی طولان است و جمعش شوط

با اعتدال شیر است و جاریه شطة و شاطة یعنی جاریه دراز بلند بالا و شطه بمعنی بعد و دوری است مثل شطط

و شطط تشطیط از تفعیل بمعنی علو کردید در تجاوز از حد و اندازه و کرمه لا تشطط از باب تفعیل و تفعل

شطف — شطعه و بعضی از بجود و قرآت کرده اند — کسر بعنی رفت و دور شد و شطف بمعنی رفت و این لغت اهل سواد است

شطن — و شیه شطوف که صر بمعنی اراده کرد — کسر رسیان دراز است یا مطلق ریسمان است جمعش اشطان است

کرو بمعنی است از دار رسیان و شطن شطنا یعنی مخالفت کرد با رفیق و دور شد و با هر که هست بوی شطان که صورت

که آنرا جو در رسیان کشیده بشنو از هر طرف چاه و رسن گره و در شن تنگ است و شاطن و شطون و گشتن است که از چاه

اگر بکشد بد در ریسمان و شاطن بکسر طاء بمعنی خبیث و پلید است و شیطان معروف است و معنی هر سرکش از جن و مردمان

و انس آمده و علماء لغت را اختلاف است که شیطان بر وزن فیعلان است یا بر وزن فعلان است و در اصل نون است

است و احتمال اول در وش اینها مذکور شده و شیاطین کوجمع و تشیطن کسیکه جمع ان فعل منه کردیگار شیطان است و شیطان

مار آمده و رؤس الشیاطین کما درست زشت و قوله تعالی طلعها کانه رؤس الشیاطین مراد ما و تا تشبیه است که بهشت

با تشبیه به مار است و در شن با تشبیه شیاطین و در جمع گفت شیطان بعید

شطو — و اشتقاق شیطان از راه بعد بعضی از اهل اصلاح — سیع هکران بمعنی جانب و ناحیه است

شظظ — الا مراز به بغرار شتر علیه یعنی دشوار شد بر او و شظاظ القوم از قوم یعنی پراکنده شدن ایشان و مثل شظظهم از به بسیل باها مهراس

که جدا کرد دارد ... وشظظ الرجل یعنی نعوظ کرد و شظظ الوعاء یعنی کرد افکند در جوال که ظرفه است شظاظ را و شظاظ کلاب

جمعش اشظه کاغرة — چوبی است کمر شده که در گوشه جوال میکشند بار بار کردن و اشظ از باب انفعال جمع ساخته مدام آمده که معنی اول و شظ نیز

شیظم — بقیة روزست و شظاظ طالقت ... و شظیظ جوال بسته شده بشظاظ همچو شیئ کوزست بوزن ابهکل

طویل الجسم جوان از شتر و اسب و مردم است مثل شیظمی یا هندوه جمعش شیاظمه کغرامه است و ... اوشیظمه و

نیز شیظم حار ... سالدارست و اسم ... و شیظمی ... نسبت ... و ... و مراد

وشظا — درون است مثل شیظم ... وتشیظم علیه ... بمعنی اول و ... استخوانی است جسیم ...

یا بر راع یا ... که کوچک است ... و ... شده ... است ... و بمعنی پاره

شدن ... است مثل ... مصدر ... و ... و ... استخوان جسیم

و ... کفسیه ... است و استخوان ساق است و ... پاره از چیزیست جمعش ... یا ... و شظل ... و کسرتانی

... است و ... العود ... تقشل بمعنی پره ... چوب ... ترجم کند

رسید استخوان ... و ... تفرق و پراکنده کردن است و شظل المیت ... و ... و گوشت

وضع اسمای شعب — رشظاه سرکوه است بفتح مسکون مصدر باب ... جمع کردن است

و بمعنی تفرق و جدا کردن است و بمعنی اصلاح است و بمعنی افساد است و بمعنی ... ... و بمعنی تفرق و

... شکاف ...

پراکنده شده است و بمعنی قبیله عظیمه است و بمعنی کوه است و محل وصل تخته های سرست و بمعنی بعید است ... و بمعنی ...

و ... است ... و شعب ... راه در کوه است و راه که در آب است ... زمینها یا آنچه ... شده است

میان دو کوه و نشانه است ... و شعب ... مشعوب است و شعب ... و بعد

... است و شعب ... و شاعبان ... است و شعب ... و ... است و شعب ... برادر است

از ... و بمعنی ... است و جمع شعب ... و شعب ... است ... و ... است

و بمعنی پاره از چیز است و بمعنی ... است و ... بزرگ است و بمعنی ... است در کوه ...

در آنجا ... جمعش ... و شعوب ... قبیله است و بمعنی ... است و شعب ... بمعنی ...

... شد و شعب البعیر ... و شعب ... مشغول کرد او را و شعب ... و شعب اللجام

... ... و شعب الیهم ... و جدا شدند ...

... و شعبان ... قبیله است و ... و نام ماهیست معروف جمعش شعبانات و شعابین ...

و شعبان ... از شعب ... تفرق است مثل انشعاب ... ... است

... و انشعب ... انشعب ... و انشعب ...

... مثل ... و شعب ... است و ... و شعب ... و شعب ...

... است و انشعب ... و مثل ... و شعب ... و شعب ...

... نیز ...

مشعب

بذال معجمه کدرهم بالکسر و الیمع کیست که بسیار حیله و افسون کند مانند سحر و باطل را بصورت حق جلوه دهد مثلش شعبذ کجعفر

شعث
بدو فتحه ژولیده و پراکنده گشتن کار است و مصدر است از باب شعث کعلم یعنی گرد آلود شد موی او پس او اشعث
است کاحمر یعنی گرد آلود و تشعث مصدر باب تفعیل تفرق و پراکنده شدن است و منه اعتدت و بمعنی اکل قلیل از طعام
و بمعنی برهم نشستن موی است و اشعث کاحمر نیز است و اسم آدمی است و اشاعثه آن ها می اند که منسوب اند به اشعث بن قیس

شعر
به کسر و ضم و شرف شعرا بالکسر فسکون و شعرا نیز بفتحتین و شعرة بحرکات ثلث نیز و شعری بکسر و فتح و مشعور بضم و فتح
و شعورا بدو ضمه و شعوره بالفتح ها و مشعورا و مشعوره و مشعوراء بالمد یعنی دانست او را و تفطن شد او و تعقل نمود
فهمید آن را و لیت شعری یعنی کاش میدانستم او را و اشعره الامر و باالامر یعنی آگاه کرد او را بآن کار و شعر بالکسر
و گویند هر علم شعر است
غالب شده استعمالش در قول منظوم بعلت شرافت آن بوزن و قافیه جمعش اشعار است و شعر کنصر و شرف شعرا بالکسر و شعرا
بالفتح یعنی شعر گفت یا از باب نصر یعنی شعر گفت و از باب شرف یعنی نیکو شعر گفت پس او شاعر است جمعش شعراء است
و شاعر بمعنی کو خنده بیت است که قصیده و بیت را زاد و شاعر و بیت را زاد و شعر ... است و شاعره قصیده یعنی شاعره
شعر
کرد ها و پس غالب شده بر او در شعر و شعر شاعر یعنی شعر نیکو و شعر بالفتح و شکون موی و شعر بفتحتین نیز جمع است که در بدن آدمی
غیر از پشم و کرک و جمع اشعار و شعور و شعار الکلب و شعره بدو فتحه واحد اینها یکی است و اشعر کاحمر و شعر کتف و
شعرانی صاحب موی بسیار و موی دراز است و شعر بیشتر کتف یعنی بسیار شد موی او و مالک عقده بان شد و شعره بالکسر ... و ملک عقیده اق
موی عانه است یعنی ... زهار نسل زنان و اکهرا و اشعر الجنین کارم و شعر کتف و اشعره و تشعر کتفرق یعنی رویید
بر

رجلبای که ولد در بطن ام است موی و اشعرت الناقه یعنی ناقه ولد بار اند است و در حالیکه بر پوستش موی بود و شعراء کحمراء زنهاء درشت است
درازان از زشت است و پشت پیها است و کثرة نام است و مگس سرخ یا کبود است که موی نشیند بر شتر و خر و سگ و در خرجت و در حق از
ازرق
شعراء است و زمینی مشتمل بر درخت است یا زمین پر درخت است و درختهء بزرگ است جمعش شعر است کقفل و شعر بکسر نیز
نبات است بمعنی رویده و بمعنی شجر است بی درخت و بمعنی علف است و شعار کسحاب درخت درهم پیچیده است و بمعنی درخت
بمعنی تنگ شعر
و درازمیان زم که مردم جا بند و از آنجا در سرما و گرم شوند و در سایه آن آرام گیرند و زرگاه و شعار کتاب یعنی جل آب است و
عدت و نشان است در جنگ و در سفر بعضی گفته اند یعنی لفظی است که در تن و در جنگ یا سفر با هم خود مطمع و قرارداده باشند که در جایی
تاریکی یا در جعل بمعنی و اشعار بمعنی مکر و چنان الفاظ شناسند و ظاهر از رق مطلق علامت است در این امور تمام و جمع شعار کتب بس
بعلامت و بمعنی درخت است کشعار بالفتح و بمعنی موی است و بمعنی جامه است که زیر دثار پوشند متصل بموی بدن و بمعنی نیز آمده
جمعش اشعرة کمارجه و شعر ککتب است و شعار جعل از باب علم و شعره ککتف یعنی خوابید با زن در یک شعار و اشعره یعنی پوشید
شعار را و اشعره غیره کاکرم یعنی پوشانید دیگری با و شعار را و اشعر الهم قلبه یعنی چسپید غم بدل و هر چیز که چسپاندی بچیزی
پس گویند اشعرته به و اشعر القوم یعنی ندا کردند بعلامت و نشان خود با کردند ندا در آن خود علامت و شعار را و اشعر البدنه یعنی نشان
کرد آن را در شتر قربانی بطعن زدن بر شق ایمن از کوهان تا خون ظاهر شود و شعیره کسفینه ناقه یا گاو است که در آن قربانی کنند
و رسند جمعش شعائر است و شعائر حج مناسک حج و علامات آن است و شعیره و شعار کسحاب و مشعر کمقعد مثل مناسک حج است
یا شعائر حج معالم آن است که متحب کرده خدا آنها را و امر نموده بقیام بآنها قولوا کذا او غیره و در تفسیر شعائر الله خلاف بسیار است کتابوت علامات

حدود و احکام و اوامر و نواهی آنکه پس مراد نبود به لا تحلوا شعائر الله از لا تحلوا [illegible] حدود او تجاوز مکنید از حدود الله و بقولی

بعض شعائر یک جمع است یعنی تعظیم مکنید آنرا [illegible] و بقولی صفا و مروه است زیرا که اعراب از شعائر صفا و مروه میگردانند و از شعائر [illegible]

پس حکم آمد که صفا را شعائر الله دانند و مروه هم شعائر هم [illegible] و معنی حرام [illegible] از [illegible] صفا و مروه

شعائر است نه انکه [illegible] و شعائر که [illegible] اول [illegible] و شعر [illegible] و جای [illegible] است

و آن را شعر الله [illegible] جمع نیز میگویند و اطلاق شعر بر هر موضعی از مناسک حج است [illegible] عبادات است و شعائر

شاعر آدمی [illegible] است جمع شعر [illegible] ادراک [illegible] آلت ادراک و شعیرها [illegible] جمع [illegible]

[illegible] از [illegible] و اشعر [illegible] قبیله است از [illegible] که [illegible] او

و ابو موسی اشعری از آن قبیله بود و اشاعره جماعتی هستند که علم [illegible] ابوالحسن اشعری است و [illegible] ابو علی

شعشع و رجوع او [illegible] در علم با ابو هاشم فرزند محمد بن علی امیر المؤمنین است المعروف بابن الحنفیة [illegible] و انتشار [illegible]

و شعشعان [illegible] و شعشعانه [illegible] یعنی طویل و شعشع یعنی [illegible] و بعضی [illegible]

منتشر و پراکنده است [illegible] که کثیف [illegible] و شعاع [illegible] پراکنده [illegible]

وشعاع آفتاب و بعضی [illegible] منتشر است و شعاع آفتاب [illegible] آن [illegible] که [illegible] آفتاب [illegible]

در وقت طلوع آفتاب یا روشنی اوست که پراکنده [illegible] و شعاع [illegible]

[illegible] و شعاع [illegible] منتشر و پراکنده [illegible] منتشر [illegible]

دخو علیه است

و بعضی [illegible] و [illegible] است مثل [illegible] و شعع [illegible] و تشعشعت الشمس [illegible] آفتاب روشن [illegible]

و انتشع [illegible] [illegible] شعصور شعفر [illegible] و تشعشع [illegible] و تشعع [illegible]

بعض [illegible] و [illegible] و تشعشع [illegible] کعصفور جوز صحراء است

شغفة کعصفر [illegible] و بعضی [illegible] تغلیبه [illegible] است [illegible] بدو فتحه سر کوه [illegible]

شغف [illegible] و شغوف [illegible] و شغاف [illegible] و شغفات است [illegible] شغفه [illegible] پاره [illegible]

و شغفه قلب [illegible] سر دل است [illegible] که رگ آویخته دل است [illegible] شغف [illegible]

و بعضی [illegible] شغفه [illegible] و در [illegible] شغفه [illegible] دل [illegible]

و شغفت [illegible] که [illegible] دل [illegible] و [illegible] شغفها حبا [illegible]

[illegible] و شغف [illegible] است و [illegible] که [illegible]

[illegible] شغف [illegible] و [illegible] شغف و شغوف [illegible] و [illegible]

شعل [illegible] و شعال [illegible] بدو فتحه و شعله [illegible]

[illegible] و [illegible] شعل [illegible] و اشتعال [illegible] اشعل [illegible] شعیل

[illegible] و شعل [illegible] و اشتعل [illegible] شعلها و اشعلها [illegible]

فاشتعلت و تشعلت [illegible] اشتعال و [illegible] روشن [illegible] آتش و شعله [illegible]

و معنی زبانه آتش است جمعش شعل گلکتب است که ادراق و دیگر لغت جمعش شعل کعروه است و مراد [illegible]

عنق و عنقه و غیرها و شعله کغرفه آتش است که افروخته است و زبانه یا فتیله است که آتش در او است جمعش شعل

[illegible] و شعل گلکتب است [illegible] و مشعل [illegible] قندیل است و مشعل

اسبها

کمنبر [illegible] و اشعل الخیل فی الغارة [illegible] و اشتعل [illegible]

[illegible] شد آنکه غارت شد و اشتعلت العین [illegible] چشم و جواد مشعل [illegible]

شعم

شعالیل [illegible] شعم [illegible]

شعن

[illegible] و شعن [illegible]

[illegible] و اشعان [illegible]

واشعی

[illegible] و اشعی القوم الغارة [illegible]

و غارة شعواء [illegible] غارت پراکنده [illegible]

[illegible] و شعواء [illegible]

شغب

[illegible] و شغبا [illegible]

شغب [illegible] و شغب [illegible] و شغب علیهم [illegible]

شغب [illegible] و شغب [illegible]

شغب شغر

[illegible]

[illegible] و شغر [illegible]

[illegible] و شغر الرجل المرأة [illegible]

[illegible]

[illegible] و شغرت الارض [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] و شغر [illegible]

[illegible] و اشغر [illegible]

و اشغرت [illegible] و اشتغر فی الفلاة [illegible]

[illegible] و اشتغر علیها [illegible] و اشغرت الابل [illegible] و اشتغر العدد [illegible]

شغغ

[illegible] و شغغ [illegible]

البعیر [illegible] و شغغ القوم [illegible]

[illegible]

ولکن بزرگتر است یعنی آنکه گرد آن چاه و بعضی گفته‌اند شبابه گردن است و در کنارهای آب است در طرف بدون بعلمه [illegible]

شغاف — و گردانیدن را گویند است لجام را در دهن اسب برای رام کردن اسب — کسحاب غلاف دل است یا پرده دل است

یا دانه دل است که او را سویدا و علقه گویند و در دید اثر حبها غلط و شغفه کمنعه یعنی رسید شغاف او را

و شغف کسمع از علق به بیش آویخته باد و شغاف که از در درد است که عارض میشود در تحت شراسیف از جانب راست

و بعضی درد شکم است و درد غلاف دل یا پرده دل است و شغف کجبل مرضی است در شکم و مشغوف کمنصور یعنی مجنون است

شغل — کقفل و عنق و قفل و فرس کار و آنچه بکار آید است و ضد فراغ که بیکار بودن است جمعش اشغال کاسباب و شغول

کصبور است و شغله کمنعه شغلا بیع مکون و شغلا بیع مکون یعنی بکار واداشت او را و اشغله زبان لغت ردیه است و اشتغل بر کاکثب یعنی مشغول شد بآن و در مثل

شغل بر صیغه مجهول و ما اشغله بصیغه تعجب شاذ است زیرا که تعجب از مجهول نمیشود و هو شغل کلکتف و مشتغل یعنی

شغل و کار دارد و مشتغل نیز بمعنی اوست و شغل شاغل از باب مبالغه است مثل لیل لائل و شغله کمرحله الجیر است

که مشغول کرد تورا و شغله نیز مکون است که جای چوب است و سرای است جمعش شغل است مانندیها، و فی الحدیث عتیا عن خطب الدین

والشغلة البیدر والالدین

شغا — و شغا عبد الحکیم بی شغله گفته اند یعنی بیدر یعنی خرمنگاه و [illegible] و شغوله کالمطوله از شغل

و تقرر بر اختلاف دندانها است در پیش و پس بلند بلندی روییدن آنها و در ازی و کوتاهی آنها و قد شغت سنه بیعنی

پیش و پس ولست شده روییده دندانها و جدایی دندانها شغواء و شغیا و بار هر دو و بار هریک از زبان شترات از ما و متقاس الرابع

آمده و نیز شغواء بمعنی عقاب است که منقارش را گویند و شغیه مصدر باب تفعیل بمعنی پراکنده شدن است و در کنار دل است از اشغال شغلا

و نقره گونه است و نقره به ارزان ابتدا بمعنی خالی لغت مردم که زند در اطراف

شفلح — برزن سفرجل بمعنی مرد دست که بزرگ بیجز است — سمع ثمر دوده و لام مشدده و اصل حاء مهمله و غلیظ شد افتاده

و گیاه را گویند که تمر او و بعضی بمعنی است که ثمر آن مانند اکار است و بعضی گفته‌اند که کلفت شد که از او

و بیخ او و شاخ او پیدا شده و بعضی گفته‌اند میوه کبر است و نام درختی است که از او زیت و خار او چهار کناره است که در زیر کناره او

شفر — و آنرا میوه او گرد و میوه او مثل ریزه است — کقفل کناره پلک چشم است آنجا که موی چشم از آنجا میروید و آن لیف

و الجمع اشفار کقفل و اقفال — ملازمت است و گاه بمعنی اول نیز آمده و نیز شفر کنار و طرف هر چیز است و شفیر کامیر نیز بمعنی است و نیز شفر بمعنی کنار

فرج است مثل شفر تیر که در حدیث است و العذره لا یکون الشفر است در مجمع کنف الشفران الکم المحیط بالفرج احاطه الشفتان بالفم

و شفیره کسفینه زنی است که شهوت او در لب فرج او است پس انزال می‌کند سرعت یا زنی است که ضاعف گرفتن باشد

جماع و شفرها کمنع یعنی زد کنار فرج او را و شفرت کفرح یعنی نزدیک شد شهوت زن او و مشفر کمنبر لب شتر است و گاه بمعنی

لب هم آمده جمعش مشافر است کمساجد و گاه در لب انسان استعمال شود از باب تشبیه و استعاره و بعضی گفته‌اند و مرکب او است

است و بعضی قطعه ای از زمینها است و بعضی قطعه از ریگ است و شفیر کامیر بمعنی لب تیز است و بعضی گوشه وادی است از بالای او

شفرح [?] مکرر — مثل شفر کقفل و شفر الاول کقرف یعنی مانند کنار است و شفره کغرفه کارد بزرگ است و هر آهنی که پهن کرده باشد و تیز

کرده باشد جمعش شفار است کرجال و بعضی کارد پهلوان است و نیز خشنه ست و از سیل گشنه و زبانه هر چیزی که تیز کرده باشد

و با وجوه را بتر اشند و عیش مشفّق کمدرت یعنی زندگانی تنگ اندک و اذن شفارتیه بضم شین و تشدید با عیر کوش
بزرگ و شفر کعلم از نقش یعنی کم شد و شفار کغراب جزیره ایست و شفر کزفر کوهیست در مکه و شفق ها
شفع کتفرق یعنی جا بجا کرد او را ابر لب وحشی   سیع مکون یعنی جفت مقابل وتر که طاق است وقد شفعه کمنعه یعنی
جفت کرد او را و شفع روز عید قربان است و در کریمهٔ والشفع والوتر بقولی یعنی خلق است بدلیل قوله تعالی ومن کل شیء خلقنا
زوجین و بقولی و ما ثبت ... کل ... و شفعت لی الاشباح یعنی دو تا دیدم من از ضعف بصر دیدن
نور آن و بنو شافع از پسران مطلب بن عبد المناف است و از ایشان است شافعی امام شان ... و قوله تعالی
یشفع شفاعة حسنة یکن له نصیب منها ... زیاده کند و جفت کند عمل نیکی بعمل نیکی دیگر
گفته اند یعنی کسیکه اصلاح کند میان دو نفر و ... و من یشفع شفاعة سیئة یکن له کفل منها یعنی کسیکه تباهی و افساد کند میان دو نفر
و بقولی مراد بشفاعت حسنه دعا کردن از برای برادر مسلمان است و بشفاعت سیئه نفرین کردن بر و ... است و قوله
مرتب بر نزولهای با تیره ... و تغییر ... الصاحب ... و قوله تعالی ولا تنفعها شفاعة
و قوله تعالی فما تنفعهم شفاعة الشافعین ... مراد اینست که شافعی از برای ایشان نیست نه اینکه شفاعت بشود و نفع
و تشفیع کار بر شفاعت کننده است و شفاعت یعنی سؤال کردن و درخواست نمودن از گذشتن از گناه و عقوبت
و نیز شفیع کسیست که صاحب شفعه باشد ... و شفعه در اصطلاح فقها استحقاق شریکیست قدر حصه شریک
دیگر را که بیع با آن شریک منتقل شده ... که آنچه را که خریده
دو ثالث

و نیز شفعه یعنی جنون و دیوانگی است و شفعوع مجنون است   بیع شاهی و کسر آن بعضه تیعوت که در ... شفعه ...
جمیعی شفوف ... و شف الثوب از باب ضرب شفو فا بدو ضمه و شفیفا ... یعنی جامه نازک شد چنانکه
حکایت ... آنچه را که در زیر اوست و جامه شف است و شف بکسر شین و در ... بر ...
یعنی زیاد ... یعنی نقصان آمده شف کطرب شفاء ... یعنی زیاد شد و شف یعنی کم شد ضد و شف
... کرد و شف جسمه شفوفا ... یعنی لاغر شد جسم او و شفه الهم لاغر کرد او را هم و اندوه و
شفیف کامیر ... و ... سرما است و ... در ... سرمای سخت و ... سرما است مثل شفاف و
... و شفافة ... آب است ضد و ... قلیل و ... اندک است مثل شفف ... و ... شفف
... یعنی جامه ای که ... شد و شفاف ... شده ... است و ... یعنی تفضیل دادم ... را بر او از
... الحرام یعنی ... و ... و ... یعنی آنچه ... که در ظرف بود
مثل ... از باب تفاعل و شفشفه مصدر ... است و ... دیده ... و نراد ... و مفعول
... و ... است ... و خیال کرده ... سرما است ... و ... است
شفق شفق بمعنی ... و ... و ... و ... و ... از ... و ... و اشفقه ... از
پس اول ... بمعنی ... سرخیست که در افق غرب ظاهر میشود بعد از غروب آفتاب و ... از
... است و ... روز ... و ... خوف است و ... کردن است ... اشفاق است و ... بر
کتب والباب ب ...

مشفوع پس آنکس مشفق که مرشفیق کند شریف است و شفق کند و شفق کار کرم یعنی ترسید یا گفته شفق کام

بمدارا ذوق و در مجمع گفته اشفقت منه یعنی ترسیدم ازاو و اشفقت علی الصغیر یعنی رحم کردم بر صغیر و پناه دادم

و از اینجا در دیده نقل شده که شفقت و اشفقت به یک معنی است و هم بر این گفته که اهل لغت انکار کرده اند از اشفق

شفق — و تشفیق تقلیل است یعنی کم کردن مثل اشفاق و شفق یعنی بد نیاید است   شفق بسکون کسی که غافل است

یعنی زیرک و دانا مثل شفق گفته و معنی نگهبان و رقیب بر او است و انتظار است و شفق گزف

شفه — معنی شدید النظر است و شفه کشف و علم یعنی نظر کردن و بدنبال چشم پس او در پی و شفوق است

کمعرق — کثیره یعنی مشغول کردن او را و الحاح و اصرار کردن بر او در سؤال تا اینکه تمام شد هر چه نزد او بود پس او مشفوه است

یعنی بسیار سؤال کرده شده و شفه لب انسان است و هر دو لب شفتان اند بعضی گفته اند لام الفعل او واو است

که حذف شده و ها عوض او است و هم بر این صاحب ق حکم کرده مثل شفه و لام او را ها دانسته اند جمعش شفاه

رجال و شفوات بفتح ها و او است و تصغیر او شفیهه است و از اینجا است که حکم شده با جمعیت ها و شفاهی

بضم اول و تشدید آخر بزرگ لب است و شافهه گفتار به یعنی نزدیک رو گشته او و در مجمع گفته اذا فهمه

المکالمة من فیک الی فیه و شافه البلد یعنی نزدیک شد بشهر و شافهه کما مر گفته است و بنت الشفه که ترجمه اش دختر لب است

کنایه از سخن است و رجل خفیف الشفه ترجمه اش مرد سبک لب و کنایه است از الحاح کننده در سؤال و از کم سؤال

کننده ضد و لفظ ان اس شفه یعنی او را سه ذکر نیکوئی است در میان مردم و ما او طعام مشفوه یعنی آن طعام که لبها بر او

دستها

شفف
شفاء

دستها و شفه الطعام بصیغه مجهول یعنی بسیار شده خورنده طعام و حروف شفویه باء و فاء و میم است

و شفا آخر هر چیز است و جمع او شفا است و در مجمع گفته شفا ماء اورده است و بر او ایراد شده که حروف نسبت الیه شفاهی

جمعش اشفیه و جمع الجمع ان نه کلمه است و شفاه الله از باب ضرب یعنی تندرست کرد او را خدا و شفاء

یعنی طلب کرد از او شفا را مثل استشفاء از باب افعال و شفت الشمس یعنی غروب کرد آفتاب مثل تشفیت از

باب علم شفی کصعی و ما بقی الا شفا یعنی الا قلیل و اشفا بکسر اول و فتح آخر و در فش است و شفا بکسر اول و قصر آخر

بقیه هلال است و طرف و کنار هر چیز است و فی القرآن علی شفا جرف هار یعنی لب و کنار آن زمین که سیل

او را برده و همچنین شفا حفره لب گودال است و اشفی علیه کالکرم یعنی مشرف شد بر او و اشفی المریض یعنی زیاد

آن چیز بود و تا اینکه تندرست نباید بود و تشفی به کالکتب یعنی شفا یافت بود و تشفی من غیظه کتفوف یعنی شفا او بنده

پس رفت از غیظ خود گویا که از صدمه غضب بود و در هر چیز که زائل شده پس چیز آنچه متعلق او بود لذت حاصل شد از آن

و اشتفی از رجل یعنی طلب شفا کرد و از اینجا است استشفاء و الاستشفاء بسلام من حسینیه

و الشفاء شفاء سیاه کون و شفوا الصیر را یعنی طلوع کرد دندان باب ضرب و شفا زانیه یعنی شق

شعب — کرد و شکاف شدن راه یا شعوق و پراکنده شده بشقاوت و مشعب از پراکنده شدن و مشعاء و مشعاة گفته زمین

شکافته است مثل شق از شقیق و خوابیده اند   شعب بکسر اول و سکون و کاف آمده یعنی شکستگی که میان دو کوه باشد

در شکاف کوه است و شکاف و شکاف از صوت کم از غار که در کوه است آنجا به بلند در او در غار جمعش شعاب رجال

و شغبه کثرده است و شغب کذرس یا کغب درختی است که میوه اش مثل بار درخت سدر است و شوق کوه بر وزن ارث

شقح سع فکون در چهار الحاء قوچ سک ... است و بضم اول بسر است که رنگش سبز بسرخی شده باشد و بعض شقح گفته

یعنی سفید مائل بسرخی بودن پس او اشقح است یعنی اشقر و مائل بسرخی و شقحه کمعدله کسره بعض گفته ادیب و شقح الکلب

یعنی بر درشت شکست تا بول کند و اشقح کالاکرم از ابعد یعنی دور گردد و اشقح الله بعض ریکیایه شد بسر مثل شقح گفته و

رعدة شقحا اکورا بعض گفته جزی که خالص است سفید آن و شقح گرفت از قبع یعنی زشت و قبیح شد و شقاح گیاهان

کیا هی است و بعض مشقد گفته است و شقیع گنجشک کسر است که نقاهت از مرض در اوست و شاقه ... شهام

شقحطب کبش جبل قوچ است که او را دو شاخ یا چهار شاخ باشد که هر یک مثل پاره از هیزم باشد

شقذة / **شقذان** و شقذ طلب است باسقاط با یا حاء بکسر اول گیاهی است بسیار روییدن و بسیار زهر

او که کوراب ترحو مثل شقیذ گنجشک و شقذ گفته و نیز شقذان کسر است حو چشم بد برساند مردم مثل شقذ

یا همین تر نظر سریع الاصابت که ... فلس شقذ کلم و بعض جوا است که آفتاب پرست میگویند

شقذان گمعان است و بعض گرگ است مثل شقذ کابل و شقذان بکسر حشرات الارض است و شقذاء کحمراء عقاب

بسیار گرسنه است و ما له شقذ و لا نقذ بدو فتحه از تنبیه بیز جیزی از آن او رست و ما به شقذ و لا نقذ بعض ... در او

و اشقذ تر کالاکرم فشقذ کفرح یعنی الطرد ته فذهب و بغم کردم او را پس رفت و من فعل ... و شمر کردن

اشقر کاخروز اسپ یا حیوانی است که یال و دم او سرخ باشد رو سرخ خالص بلکه سرخ که بتیره کار زند کنار ان ... و ... و در ... بع

مع گفت حمزه صاحبه تجرمیعا النرد و التدنب ... در کتاب ... کثیف گفت ... و اشقر و ... ل

دوم است پس از یال و دم سیاه است کبت است و از سیاه است اشقر است پس در یال و دم ... ابد دو ... شقل

ابو گفت کمیت رنگی است رنگی است میان سیاهی و سرخی و هیچکدام خالص نیست و اشقر از انسان کسی است که بالایش

رنگ سفیدش ... سرخی زند ... شقر کلم ... شقرا و شقرة بضم و سکون ... و شقر از ... کا حمر لعل و بعض

... و اشقر ... که علقه ... و ... آنها است جند و شقر گفته

گلی است که او را شقایق النعمان میگویند مثل شقار کغراب و شقران کعثمان و شقاری بضم و شدید و گفته

و شقر آخر ... است که سرخ است و شقار گرتان ... است که ... و شقرة کزنجه ... است

و شقور بکسر ... و جمع ... حاجت است و کارها است که ... و غم اندازد ... و شقر گرد فروک است

و ... است و شقر گذار جو مار ... است و نام موضعی است و مشقر گمنظم قلعه است و بعض ... از عجم

نبع ... است و ... شقرة بضم و سکون ... نبع ... آن ... و ... عمارات

شقراق و شقادی بفتح و تشدید و قاف الاحر بعض گوب است بفتح نیز و تشدید را و گاه بکسر نیز آمده و شقراق

کرکاس و شرقراق بفتح نیز ... و بکسر ... و شرقرق کسفر جل ... لغات طائری است معروف و کلان

شقص کالسکه میگویند نقطه های سبز و سرخ و سفید در اوست و درازی آن کم است بکسر فسکون تیر است و بعض

بهره و نصیب است و بعض ... مثل شقیق کثیر است و نیز شقص ... بعض از آن ... از ...

و بمعنی قلیل از کثیر است و شقشق بکسر پیکان پهن است با تیر است که در او پیکان پهن است و پیکان دراز است

تیر است که در او پیکان دراز است و گویند همه منسوبها بر شقیقه [illegible] و در جمع گفت مشقق پیکان تیر است اگر طول باشد

و اگر عریض باشد سبله است جمع شقق مثل نفق است و تشقیص بمعنی جدا کردن اعضا از هم است به سهمهای معتدل

و برابر در میان شرکا و شقشق گوشت قصاب است از باب تفعیل شکافت اورا و شق ناب البعیر یعنی برون

آمد دندان ناب شتر و شق علیه الامر شقا و مشقة [illegible] یعنی دشوار شد بر او کار و شق علیه یعنی واقع ساخت

اورا در مشقت و شق بصر [illegible] یعنی نظر کرد بسوی چیزی و بر جگر د بسوی او دید [illegible] و شق شکاف [illegible]

و معرو شقوق است و بمعنی صبح است و بمعنی [illegible] شکافته شده است و بمعنی تفریق [illegible] کردن است و بمعنی

و کاه کم واده [illegible] یا شق بکسر اسم مصدر است بمعنی دشواری و شق [illegible] مصدر است بمعنی دشوار شدن [illegible]

شدن برق است بسوی وسط السما [illegible] بطرف راست و چپ [illegible] و شق بکسر [illegible] است [illegible] بمعنی برادر

جانب است و اسم است از برای آنچه نظر کرده بسوی او و نام موضعی است در حمیر و نام کاهن است معروف که در زمان کسری بود

و شق از هر چیز نصف او است و شق بضم جمع اشق و شقا است یعنی دراز و شقه بکسر [illegible] پاره است از لخته [illegible]

و شقه از عصا و جامه و غیرها آنچه است که شکافته شده است [illegible] و بمعنی قطعه [illegible] است و بمعنی نصف [illegible] است

شکافته [illegible] و شقه بضم [illegible] و کسر آن بمعنی بعد و دراز است و بمعنی ناحیه و جایی است که [illegible] و قصد آن [illegible] و بمعنی سفر دراز

و دراز است و بمعنی [illegible] است [illegible] و بمعنی شقیق [illegible] برادر است چه گویا شکافته شده [illegible]

از او اول

شقه

و شق العصا [illegible]

[illegible]

ما [illegible]

از دیگران و بمعنی [illegible] است [illegible] و نیز چیزیست که شکافته شده باشد [illegible] شقیق دیگر است و شقیقه

کشیده شکاف میان دو کوه است که [illegible] و بمعنی باران درشت قطره [illegible] است [illegible]

شد [illegible] و بمعنی ابر پراکنده [illegible] است و بمعنی [illegible] است که [illegible] و شقایق النعمان

گل است معروف [illegible] و شقاق [illegible] که [illegible]

و شقشقه بکسر [illegible] چیزی است که برون آید از دهن شتر مست و خطبه شقشقیه حضرت امیر علیه السلام

[illegible] آن خطبه [illegible] قطع [illegible] خطبه قطع [illegible]

[illegible]

[illegible] شقشقه [illegible]

[illegible] و شقشقه [illegible]

و انشق [illegible] و انشقت العصا [illegible] و اشتقاق [illegible] انفعال

[illegible] و بمعنی [illegible] در کلام [illegible] بطرف راست و چپ [illegible]

کلمه است از کلمه دیگر [illegible] و شقاق [illegible] مصدر [illegible] مخالف کردن و عداوت نمودن است [illegible]

[illegible] و تشقق [illegible]

و تشقق [illegible] و تشقق [illegible]

[illegible] شقق [illegible]

اشقق

[illegible]

و شقا — بفتح اول و تقر آخر یعنی شدت و عسرت است یعنی سختی و دشواری و بمد آخر نیز آمده شقی کعلم شقاوة کصحابة

وکتابة و شقا کصهر و شقاء بالکسر والمد و شقوة بفتح اول و کسره یعنی در شدت و عسر افتادن [illegible] ارداد

کرد که شقا و شقاوه بفتح معنی عسر و شدت نیست بلکه مقابل سعادت و بدبختی است پس شقا و شقاوت بدبختی است

و قوله تعالی ما انزلنا علیک القرآن لتشقی یعنی نفرستادیم قرآن را بر تو برای اینکه [illegible] و شقاوه [illegible] از باب

نصر و اشقاه از باب افعال یعنی شقی کرد او را خدا و او را در تمام دعا است یعنی شقی و بدبخت کند او را خدا

بکسر اول و فتح آخر شانه است که [illegible] و شق کاعطی یعنی [illegible] و شاقاه [illegible]

[illegible] و شقاوت [illegible] از باب [illegible] و در شقاوت [illegible]

می شنق — [illegible] یعنی کوه بلند [illegible] البعیر از باب ضرب یعنی [illegible] در جزء

مصدر ازین باب شکد — [illegible] اعطاء است یعنی بخشیدن و [illegible] اعطاء و شکد است و اشکد

شکر — کالرم [illegible] بخشید [illegible] از باب تفعیل و اشکد یعنی [illegible] کفعل

[illegible] و ثنا خالق احسان و اظهار و نشر آن است [illegible] و شکر از خدا اجزاء [illegible]

و ثنای جمیل فرمودن است فعلش [illegible] و شکر له کنصر شکرا [illegible] و شکور [illegible]

[illegible] که [illegible] و شکر [illegible] و دوای [illegible]

[illegible] و شکرت [illegible] شتر [illegible] و شکار [illegible] جمعش شکارى [illegible]

و شکران [illegible] و شکرات [illegible] و شکرت الدابة یعنی [illegible] و شکر فلان یعنی سخی [illegible]

[illegible]

[illegible] و اشکر القوم یعنی [illegible] شتران [illegible] کالکتب و اشکر [illegible] پستان [illegible] بسیار شد

شتران قوم و اشکرت السماء کالکتب یعنی [illegible] و اشکر [illegible] و شکیر [illegible]

[illegible] و شاخهای بازرکت که بروید در میان شاخهای بزرک و چیزی است که بروید در بیخ درخت بزرک و درخت

[illegible] و [illegible] درخت است و شکیر [illegible] علام [illegible] و شاکری [illegible]

شکر — [illegible] و شکاری [illegible] مع [illegible] یعنی [illegible] بالکسر [illegible]

بلسان است و [illegible] و شکار [illegible] که [illegible] از زبان از [illegible]

قبل از [illegible] و [illegible] و شکار [illegible] که [illegible]

شکس — [illegible] و رجل شکس کفلس و کتف یعنی مرد بد خلق [illegible] مع [illegible]

[illegible] و رجل شکس کصعب [illegible] یعنی دشوار خوی جمعش شکس کفعل است و قد شکس ککرم [illegible]

[illegible] و شکس [illegible] و قوله تعالی شرکاء متشاکسون [illegible]

[illegible] متشاکسون [illegible] و [illegible]

شکص — [illegible] و شکیص [illegible] بد خلق [illegible]

شکع — [illegible] و شکع [illegible] و شکاعی [illegible]

[illegible] و شکع [illegible] و شکع [illegible] و [illegible]

شکنج — و شکنج البعیر بمعنی بربستن زانوی شتر است بمهار او و اشکنجه که بمعنی بفتح آوردن است یا مطول و در لغت نوشته اند و شکال

شکفت — خار است که بر بیلند دمی شتر است و شکال گچکاران نیست دقیق است بمعنی روئیده باریک و شخص لاغر است تشبیه و بیلند

خلاف تبیان است خواه رجحان دهد در یکطرف بنده باید از او جهت اصطلاح معنوی است بتباین طرفین جمعش شکوک است

بروضه معلش شکفتند آرباب بغرفتن آلات ارباب تشکل است و شکلکر غیره ارباب تبغیل یعنی در زبان انداختن او سوی مراد

و نیز شکاف کوچکی است در استخوان و بعض دوائی است که هلاک میکند موش را و شکم تا ترج تیز رانت کرد سوراد

نیزه است و شکفت نه استلاح یعنی داخل شد در اسلحه و آلات جنگ و شاک البعیر یعنی چسبید بازوی و پهلوی او و شاک

کعصور است که شک کنند آن در کوه او چه بهشت جمعش شکات است بضم شین کلمات و شاکت است و لکه کلی

و مانند آن و

صاحب سلاح و شکه بکسر شین آلات جنگ است و جوالی بمعنی است که در جل میکنند و سوراخ بتر الحمت نیک شدن سوراخ

شکر بضم سرشته تعاف است یعنی پاره دراز از جامه و شاکر و درست در حلق و شکنکر کنعیه کرده مردم

بیکر است جمعش شکائک و شالک است و شلیله مرض حلق است و بعضی نیز گفته اند که در او میوه است و شکی بفتح شین و تشدید

یا لجام سخت و دشوار است و شکواس تهمت بر رخسار خواه بر آراسته رخسار و جای خانه ها شکال است با رجال و شکال

کسی که شبه جبه و جانب از ازهای است و شکلکه که در جبه است و یا تیز تر اسلحه است و شکلکه و شلکه الدکم نیز میل کردم سوراخ

شکل — بفتح شین شکل و مانند است و گاه بکسره آید و بعضی حرف است که موافق و نیکو است برای تو و تنزول جدا شکلی بمعنی مراد

است و مفرد اشکال است بمعنی امور مختلفه مشکله و بمعنی صورت شئ است که بمعنی آن است و اهل معقول گفته اند که

که حاصل میشود از احاطه حد واحد یا حدود شده و جسم اول شکل کره و جمع اشکال و شکول و شکال و صورت

و گاهی است زرد و رنگ و سرخ و رنگ و شاکله بمعنی شکل است و بمعنی ناحیه است و بعضی نیت است و بعضی طریقه و

مذهب بمعنی راه و روش و سفیدی میان کوش و صدغ است و تشکل کنونی از تصور یعنی شکل و صورت آمد و صورت تشبیه

و مشکل از ارباب تبغیل بمعنی شکل و صورت در آوردن اوست و شکلت المرأة شعرها از ارباب مذکور یعنی بافت زن موی سر

او و خصله کرد در پیش سر از جانب راست و چپ و اشکل الامر کالامر ارباب الیس یعنی مشتبه و پوشیده شد کار و تشاکل

ارباب تبغیل و اشکل النخل یعنی نیکو رطب و رنگ خرما و امور اشکال کاشجار بعض امور پوشیده و مشتبه و اشکله اول

بعض ایس و پوشیده است و بعض حاجت است مثل شکلاء الحمراء و اشکل کاحمر سرخ است که سرخ و سفید مخلوط باهم باشد و سفیدی

و سرخی در چشم گویند و در جهت سفیدی و سرخی است که مخلوط شده باهم و سرخ و اسم این رنگ شکله است

و او شکل شهله است که سرخ مخلوط با سرخ است و گفته اند در اول حد اشکل العیان بمعنی مخلوط سرخ و دوران مجموع

و معنی گفته اند بمعنی دراز بود شکاف چشم میباشد و تشکیل الکتاب و اشکل الحرف و الرحم یعنی نقطه گذاشت کتاب

اشکله بار ای من بدان اعجاز او ساب است زیرا که نقطه گذاشتن از اله اشکال میشود و تشکل الدابه یعنی بست دست و پای

بر سمان مثل شکل کرد و آن ریسمان اشکال گفته جمعش شکل گفته است و اشکال دو را که سه دست و پای او سفید

کرده شده و یکی رها باشد یا بر عکس که سه دست و پا رها کرده شده و یکی سفید باشد و شکلاء الحمراء که سفید باشد

که از گاه او سفید باشد و شکل بکسر شین و فتح آن جمع و دلال زنان است بمعنی ناز و کرشمه ایشان و الفعل شکله کعلم

نازو عشوه کردن زنان پس آن زن شکله است بفتح کاف و شاکله و شکل از باب نصر علیه توقف علی مراوفق بود است

شکم
بضم اول بمعنی جزاء و پاداش است و بمعنی عطاء و بخشش است و شکم کمنع شکما بفتح و سکون بمعنی جزاء داد او
و عطاء کرد او را مثل شکر کما به و شکیمه کسفینه نمک و ترشی است و داد خواهی کردن از ظلم است و بمعنی
قهر است که بپارسی زور میگویند و بمعنی زهر است و بمعنی شبیه و مانند است و بمعنی طبیعت و سرشت است و دهنه
آهنی است که در لجام است جمعش شکائم و شکم بدو ضمه و شکیم با تبع طاء است و فلان شدید الشکیمة از انف ابی
لانقیاد یعنی ننگ دارد و ابا کننده است که رام نمیشود و در نمی آید و شکم کلتف نیز در لغت است و شکمه
بسکون و شکیما بفتح و کسر یعنی گزید او را و شکم الوالی یعنی رشوه داد والی را کانه بست دهن او را بدهنه
و شکم لجام یعنی گرفته شد و شکیم القدر کاسر حلقه دیگ است که او را بوقت میگیرند از برای پایین آوردن دیگ از اجاق

شاکه
شاکة و شکاها از باب نصر علیه ارشا به یعنی شبیه و مانند او شد و شاکه ارقاربه یعنی نزدیک او شد
و تشاکها کتفاعل بار ... تشابها یعنی شبیه یکدیگر شدند و اشکل الامر کاکرم یعنی مشکل و مشتبه و پوشیده شد کار

وشکا
امره الیه یعنی بر دیگر خواهد بدرگاه خدا و و شکا بمعنی گفته اند یعنی نالید بدرگاه خدا از ظلم کسی و درد
گفت شکوه یعنی خبر دادم از او به بدی کار او و مصدرش شکوی کسکری و شکوی بتنوین و شکاة کقناة و شکاوه کصحابه
و شکیة کغنیة و شکایه کلتابه است و تشکی و اشتکی از باب تفعیل و افتعال بمعنی مجرد است و تشاکوا از باب تفاعل
یعنی شکایت کردند بعضی از بعضی و شکو بفتح و سکون و شکوی کسکری و شکاة کقناة و شکاکساء بمعنی مرض است و قد شکاه

بمعنی ابتلی گردانید

بمعنی ... از ... گرد ... است و ... که بسیار اندک
بمعنی بیمار کرد او را و شکی کغنی بیمار کرده شده است و درد و شبیه شکوه است و کسرش که بسیار اندک
و آسان و کنیه مثل شاکی کسار و اشکی فلانا یعنی یافت او را شکایت کننده و اشکی فلانا یعنی زایل
اذیت و شکایت فلان است و اشکی فلانا یعنی زایل کرد شکایت فلان کما ضد و شکوه بفتح تین ظرف است
از چرم از برای آب و غیره و جمع شکوات بفتح کاف و شکاء کرداء است و شکت النساء تشکیه و ... و ... و تشکیت
و اشتکت از باب تفعیل و افتعال و تشکل یعنی زنان گرفتند شکوه که ظرف است از برای دوغ زدن شیر
و شکو بفتح و سکون سوراخ و طاق است و مشکوة کمصباح هر روزنه است که نگذشته است به بیرون و در او
چراغ میگذارند و شاکی السلاح یعنی صاحب شوکت و تند و تیز است در اسلحه جنگ و شاکی تیز در لغت است

شکیت
فصل سیم
باب شین مع اللام

به بابا ... و تشکیه بزرک و بمعنی بقیه است یعنی باز مانده

تلجد
شلج
بفتح شین و کسر ... یا شلو بمعنی ... است و معرب ... از آنجا است ابو علی شلو بینی کوی
مجهول از نباتات با کوله ... معرب شلغم است و شلجه با ... یعنی
بفتح و سکون ... است و فرزند مرد است یا نطفه او است و فرج زن است

شلل
بروی نیک روان ... و شالح بفتح لام ... خلیل است گوید ... بدو فتحه رسیدن ... سیاه ... گاه
که زایل شود و از شستن ... و بمعنی ... راندن مثل شل با دغام و شلة از باب نصر یعنی راند او
از باب انفعال پس راند شد و شلل خشک شدن دست است فعلش شلت از باب علم شللا و شلا با دغام
و اشلت بصیغه مجهول از باب افعال پس انگشت شل است ... و عیان شلاء ... که رفته باشند

مخفف شنله

وشلیل کثرت شمار است وپلاس از پشم یا موی از شتر دجامه است که میپوشند درویشان و درازیست که میپوشند [illegible]

است کاعزه و معز [illegible] پشت است که بخاری میکوبند وحمار شل کسر میم بیرغی بسیار رنجه ورجل مثل وشلول کسر [illegible] وشلل کسر

وشلشل کبلبل یعنی مردی که سبک است در حاجت و سریع است وخوش صحبت و نیک نفس است وشلشله بحرجه تقاطر

وشلشل مرله کوحج یعنی شوق وبرانکند گردیدن [illegible] و [illegible] براکنده [illegible] ازو [illegible] وشلت [illegible]

وسهما یعنی فرستادم چشم ازنگ [illegible] وانشل السیل از باب انفعال یعنی ابتدا کرد سیل درراندن [illegible] ازرایگه شدن بالبه

وشلول از زنا قه ونادان کصبور یعنی پیر از آنها ودر جمع گفت شلالت انثی از باب تفرقه [illegible] کردم جامه جا [illegible]

شالم وشلم وشیلم نبع شیبی ولام [illegible] وانه سیاه است که در گندم است وشلمه مشدده کیقم وشلم [illegible]

شلو اسم شهر بیت المقدس است وغیر منصرفست که عجمی وعلمیت و[illegible] عبرانی است السلام است

بکسر وسکون یعنی عضو است و [illegible] جسد است از هر چیزی مثل شلا سبع اول و قفرآخر جمعش اشلاء است کاعضاء واشلی

دابه کاعطی یعنی ماند [illegible] وانشلی الشاة [illegible] وتشلی از باب استفعال

یعنی عضب کرد وتشلی [illegible] است از [illegible] وانشلی [illegible]

نصوت اثنی الیم شمت ونشلا کسر یعنی پیر کرد وبرداشت [illegible] وتشلیه [illegible] پاره از گوشت وبقیه از مال است

کسلم شمات باکسی با وشماته [illegible] خوشحال شد [illegible] بلائی [illegible] وشمته [illegible] خوشحال کرد او

خدا [illegible] بلائی [illegible] وشماته نبع اول وقفرآخر وشمات [illegible] از [illegible] لفظ [illegible]

در [illegible]

ونوات کلوالب چهار دست [illegible] وتشمیت [illegible] دعا کردن [illegible] ومعنی جمع کردن است ومعنی

[illegible] ونصیب کردن است وتشمت از باب تفعل برگشتن [illegible] از [illegible] وشمات کطلاب جمع شامت

است شمج نبع فسکون مخلوط کردن است ومعنی استعمال است ومعنی حیاطت دور از [illegible] وماذقت شماجا

شمخرة شمخزة کسحابا از شما [illegible] ونبع شمخ [illegible] ونبع [illegible] وقفر آخر [illegible] بجا مهمله کسعو حل [illegible]

تمدات ونقطی است مرتب [illegible] اخرست یعنی [illegible] الطالع که دو جه نکره است واشمخر کاقشعر [illegible] از

وشمخ گمنشو [illegible] وشماخیر کمه [illegible] در حجاز [illegible] تشمد الشیء [illegible]

وشماذا الکتاب وشموذا [illegible] حامله شد شتر پس [illegible] دم [illegible] حامله بودن [illegible]

جمعش شوامذ وشمذ [illegible] کطوالب [illegible] وشمذ ازاره [illegible] وشمل [illegible] علامت و

اشمذه و [illegible] نبع اول [illegible] الطیران است وشامذه ناقه حامله است ومعنی [illegible] وشمذان او

شمر شمذان [illegible] کرده است واشمذ کاکتب [illegible] که [illegible] برپا [illegible] بلند کند پس [illegible]

کمعو وشمر [illegible] واشمر [illegible] وتشمر [illegible] بجد وجهد وسرعت پاکردن [illegible]

وانشمر [illegible] آماده شد برای کار وشمر [illegible] وشمیر [illegible] وتشمر [illegible] در امور

است ودر جمع گفت شمیر [illegible] وجد وجهد [illegible] در کار است وشمر نبع فسکون بلند شدن ودوار [illegible] مثل شمر

ومعنی قطع کردن درخت خرما است وتشمر [illegible] یعنی [illegible] وتشمر [illegible] سبک [illegible] در کار

وشمر الشعلة او عرها یعنی روان کرد و کشتی با عرکشته را و شش شتم کلفة یعنی سخت و شدید و شمر بکسر ثانی یعنی تجربه است و العبر ما تقدم
واز اعلام است و شمار شیخ را زنا با جا است و شمیر لا برابر است و نام مرغی است و شمیران شهری است در ارمینیه و شمور

شمرجه کنشگر الماس است کو جوبه اسانه خیاطت است یعنی بد خیاطی کردن و معنی جس جفا است یعنی بیکو واکرد [illegible]

ما ارکچه سو و از اینجا است که ولد سو شمرج بگویند که عوز و معنی تخلیط و ایهام آمیختن است در سخن گفتن و شمرج گفتند و شمرج
که نبود جامه و جلی است که رقیق بافته باشند از آنها سه و شمراخ کربال مخلوط شود از کذب است و شماریخ که یا بر اباطیل

شمراخ بخار بمعجمه کنز طاس خوشه خرما و خوشه انگور است در حالتی که بر او بسر و انگور باشند و در جمع کان بسر [illegible]
مثل شمروخ که مصور و نیز شمراخ سرکوه است و بالاهای ابر است و سعید بن [illegible] غار است و [illegible] با رنگ و در روان شده باشد

شمردل و برشده و بلند [illegible] و در سیدن [illegible] شمراخیه طائفه از خوارج اند منسوب به عبدالله بن شمراخ

شمر جوان [illegible] است از شتر و غیره و حسن الخلق یعنی نیکو [illegible] است و [illegible] ناقه حسنه جمیله است
[illegible] و در صیدان نسن است از آنچه با خوش آید او را و شمرزو وجهه کتعوف یعنی متغیر شد رنگ او از غضب و در ابهم [illegible]
و اشمارز کاقشعر یعنی منقبض و [illegible] و از یه یا ترسید و اشمارز الشیخ یعنی [illegible] داشت داردن چیزی و آن حالت

شمس شماز است بضم شیخ [illegible] و شکاز بصیغه فاعل رمنده و کراهت دارنده و ترسیده شده است
[illegible] است همچنین شموس است [illegible] و نوعی از زنانه است و نوعی از [illegible] و شمس [illegible] قدم است [illegible]
و پدر بطن از عرب است و در [illegible] کرده که شمس [illegible] است [illegible]

[illegible]

و بعضی از اعلام است تصریح کرد و علی منع صرفش [illegible] و وجه [illegible] عبادت میکردند آفتاب و در
نسبت بعبد شمس گفته اند عبشمی [illegible] و شمس [illegible] و علم [illegible] آفتاب
و شمس [illegible] سابد [illegible] اسب [illegible] سوار شده [illegible] شموس
[illegible] است و جمع شمس کقفل و عنق و شموس [illegible] شراب است و معنی [illegible] که دشوار است [illegible]
و تشمیس [illegible] بهن کردن چیزی است در آفتاب و معنی عبادت کردن آفتاب است و تشمس [illegible]
[illegible] است و کسرت که [illegible] در آفتاب

شمط [illegible] است که مخلوط باشد [illegible]
[illegible] شمط کرم و اشمط کاکرم و اشمط کاحمر و اشماط کاحمار و شماط [illegible] است کاحمر
[illegible] تقیم بسکون و شمط کفرح یعنی مخلوط کرد [illegible] مثل اشمط [illegible] مشموط و شمیط کقتیل است و شمط
[illegible] یعنی [illegible] و شمطت النخلة یعنی [illegible] و شمط الشجر یعنی [illegible] و شمیط کامیر [illegible]
و شمط الولد یعنی [illegible] و شمطا [illegible] یعنی [illegible] که مکلوف [illegible]
و قوم شماطیط [illegible] گروه متفرقه [illegible] چیزی است که چراغ روشن [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] شمع بسکون [illegible] و میم است و بسکون میم مولد است و شمع کمنع [illegible]
[illegible] و شمعه [illegible] یعنی [illegible] و مزاح [illegible] و امراة شموع کصبور یعنی زن [illegible]
و شمع [illegible] بدو ضمه یعنی متفرق [illegible] مخلوط [illegible]
[illegible] براد حضرت یوسف [illegible] و پدر ماریه قبطیه مادر ابراهیم [illegible] رسول [illegible] و اشمع [illegible]

و شمیط از [illegible]

کالکرم یعنی ساطع شد روشنی چراغ و شمعه کغرفه یعنی به بار زر آرد او به و تشمع الثوب یعنی فرو بر داخته دروم که ما آختهٔ

اشتعل
کا فتشق یعنی مشرف شد و بر آمد بر بالا او و اشتعل القوم فی الطلب یعنی مبادرت کردند در طلب و تشرق شدند

و اشتعلت الابل یعنی که شدند شتران و تشرق شدند از فرح و نشاط و شعل کمجرح از تشرق یعنی تشرق پراکنده شد

و مشعل بصیغه فاعل که مشتعل از نشاط است مثل شعل کجعفر و شملة بالا او و نیز مشعل مرد سبک طرنیه یا

شعق
مرد دراز است و بمعنی شیر نر هست و شمعله ایهو که وجه خواندن ایهوست بر وضمه بمعنی نشاط و نشاط آرد

در حیوان مثلش شمق کسلم و اشتق کاحمر که شتر زنیت که مخلوط باشد بلون و شعمق کعلد بمعنی طویل است و زن دراز

شوقه بالارده است و قتمق کتعرف یعنی با نشاط شد و شاد گشت و تشتق یعنی دراز های که و دیات رفت

شمال
و شمقمق کسفرجل بمعنی طویل است و بمعنی شخص صاحب نشاط است بکسر نیر راه چپ نست مقابل یمان که دراز است

مثل شیمال بالا یاء و با و شملال کبرال جمع انمل کا رجل و شمل کلکتب و شمال است و شمل برکهکم کسفر بمعنی گرفت جانب چپ

و شمال بمعنی طبیعت است یعنی خوی و سرشت جمعش شمائل است و شمال بمعنی شوم است و شمال کسحاب و قد یکسر ایک بادیست

که میهب او و ارز مطلع شمس است تا مطلع بنات نعش یا از مطلع بنات نعش است تا مغرب نسرطائر و نیز دیگهت

که بوزد در شب و شمیل بیاء و شامل بالهمزه و شمال مقدم میم بر همزه هر سه بوزن حیدر و شمل کفلس و فرس و شوامل

کجوهر و شمول کصبور و شمیل کامیر بمعنی ال مذکور است جمع شمال شمالات است و شملوا کاکرموا یعنی داخل شدند در باد شمال

و شملوا ککملوا یعنی رسید ایشان سوی این او و شملهم الدهر کعلم و دعر شملا بدو فتحه و شمولا بدو ضمه و شملا بیع سکون یعنی عموم

رسید اگر درسید ابهم ایشان آن امر یا اینکه شملهم از این دو باب یعنی عموم است خیر و شر و اشملهم از باب افعال معنوی است نیز

و اشتمل

واشتمل بالصوف یا ثوب کاکتب بعنی جامه گرد او کرد و بدن چو خاند چنان که رفت او دیر برون نیست و اشتمل علیه الا و یعنی حاط

کرد بر او و آن امر و شملة بکسر ثانی هیئت احاطة چیز بچیزی است و شملة بفتح ثانی بمعنی لباسی است که و تر از قطیفه که بر آن

میشود بکر چیزی شل شمل کجعفر و شمله با لام و وا شمل کاکرم یعنی داد او با و شمله سو و شملة کلم یعنی پوشید جو عشمله

و انشمل اله ککتعرف یعنی پیچیده شد مشمله و اشمل کاکرم یعنی صاحب شمله شد و شمل کجعفر شتر تکاور که بر شمله ونیمان

بشود کاره و شمال کغراب جاک است و شمول کصبور خمر است یا سرد از او است یا آنکه نیز معین است و مشمول اصحاب

اخلاق مرضیه است و شمل بیع و کمر اول خوشه خرما است و شمل بدو فتحه قلیل از رطب در ظرفهای میوه است و جمع

اشمال کاسباب و شملول کعصفور نیز قلیل از انها است و جمعش شمالیل است و نیز شملول بمعنی کتف است یعنی شانه و شمل

الشمله کفر و اشملها کاکرم و شملها کرجیح یعنی چید هر چه که در درخت خرما بود و ذهبوا شماليل کعنادیل یعنی رفتند متفرق

و انشمل کانعرف یعنی جمع کرد جامه سو و سرعت و شتاب نمود مثل شمل کنصر و شملل کدحرج و ناقة شملة بدو کسره بیم تشدید بیم

و شمال کلکتاب و شملال کقرطاس و شملیل کقندیل یعنی ناقه قویه و ام شمله بیع نهم دنیا است و نیز است و دو

الشماليل که از رصی سمال است عیر بن عبد عمرو است جمال میکرد به او است و در جمع گفت جمع الله شمله یعنی جمع کند خدا آنچه را که پراکنده است از امور او و فرق الله شمله یعنی پراکنده نماید آنچه را که جمع است از امور او و هم من الاضداد

شتم
بفتح ثانی بوسیده است مثلش از باب علم و در لغت از باب نصر آمده است مصدر آن شتم و شتیم کامیر و شتیمة

کسفینه است و از مزید تشتم ک تعرف و اشتمه کاکرم و شتم مثلث بیم بیا یعنی جمع اینکه بوسیدم او سو و اشتمر رد

کنیز ثم

آیاه ازه بی‌فعل لبنی چنان کردم که بو شنید او کجر بو وشاها و شناها بصفه شبه ارباب علم و تا عامل بین زیدند برک دکان

وشام بیع فشندیه جهان چرشبیه کرزه او حلب تیر خطهان سبز وسرخ ورز و در اورست و غباری و تشبیه مکویند و شمامات

هر چیز که بو شنیده شود دلیذ بو یهای نیکو و شامه کفاره بصفه امر بینی بطرکه با یکجا نفع اوست و نزدیک او سه و نزدیک شود

و اشتم کاعقد بین گذشت در حالیکه بلند کرده بو سر خود و اشام و خشمنده چیزی از طعم و کمره است بطرف دلو است از روم است

زیرا که روم شنیدن بشنود بخلاف اشمام که از حروف لب فهمیده شود و دخل در شمار نیست و لنگ و زن تو بو شود و شمیم کرسر

بیز بلند و مشموم مشک است و شمیم و فشتم قربت و معز نعد آمده ضد و دال شمم بود در بینی آن

نزدیک است و خانه از انست و شمم بمعنی ارتفاع و بلندی در کوه است و معنی ارتفاع قصبه بینی است با راست بوان بالای بینی

و پیش آمدن سر بینی اندکی یا درازی و باریکی بینی است که روان شود از او سر بینی بس جای کش اشم است و نیز اشم

و عارت و بنکرست که بلند شد استخوان نرم او و شتم بینی تکبر ورزید و شنم بصیغه مجهول بینی اختیار و آزمند شد

کمنع و علم از بغضه بینی دشمنی داشت او مصدرش شنا حرکات ثلث ثانیه و شنا هم گشاد

دشنا و شنعه بیع سم و دون ورهبر و مشنوه بیم زن شنا او کرخطا و شنان کسکران است پس آمد و بغض دارند شنا

کسی به و شنا ان کسکران است و بغض دارنده شنا اند مرا دار و شنا کسکری است و مشنوع بصیغه مفعول

مبغوض است اگر چه جمیل و خوش روی باشد و شنا کمقعد شخص زشت روست اگر چه محبوب باشد منور روح و مذکور است

یکسان است با شنا کرست که بغض و دشمنی دارد با مردم و شنا و کمراب کسرست که دشمنی از ره مردم کند و درق کند از کسد

که شنا و

کرشنا و کرست که بسیار بکار آرد امر سو که است آن بغض و شه مشنیو هر آینه بکوست زیرا که فعل از صیغ فاعل است

و نعیر از اول معنی مسلول است بخلاف معنی فاعل که معنی آن علی است و شنا له عقد کم بغض علی کرد حق او بود و شنیی

نیز از از کرده حق او یا داد او سو حق او وبرغه الله شد نمل شنا کنم و شنا الشیخ از روح بیرون برد

و شنا ابی ای الطوال اند است که کجا کرده میشود که بغض دار درآن ما اسه از راه کشیده شود واز راست

و شنا ما و اکتفا رسوا بیز بغض و دشمنی کرده ا یک دیگر بد وقتیه آب و تنی زنه دانها و بارکی دو دردی

آنهاست یا نقطهای سفید است در دندانها یا تیزی دندانهای ایشان است چنانکه بیطر تو تمل از ره بیاید نعلش شنب کند

و منش شنانب و شنب کترب و شنبا کا حرست و در شنبا و حمرا و شنبا التلب نوه ست و

شنباء و در آنها مکور انارست که هسته ندارد بلکه آب است در پوست و شنب بوضاعل بیز سرد شد امروز فالیوم

و شنب کلتف بیز امروز سرد است و بهم ازار و شنبه کعقد است و شانب کمساجد دهانهای خوشبو است

شسخ کعق جمع است یعنی سگاری یعنی سستها و شساحی بفتح ثانی و فتح آخر کیاهیست شتر ها جسیم در ازست

فساخ و شسخ علیه تشسیخا برورن و معنی شسع علیه تشسیعا است یعنی تقبیح او نمود کلکتاب دماغه کوه است و شسخ
بیخ زنند بسخت مرادو مرکز
از نحل کنکم درخت خرما ئیست که بیر ابسته شده بند ازاد و خاراو کعصفور اعلای جبل است مثل شسوه و شنخاب

شنعب کترهای و معنی فرج کاهل است یعنی بلندی بالای شانه و معنی مهره تیست است و شنعب کعفد معنی طویل است زجم ورد

شناد درازست بفتح ثانی بفتح تریه عیب عارست و معنی امر مشهور بفتح و تشدید است و شنع علیه کفرف یعنی
عیب کرداو یا شنوانید عیب او به مردم و رسوا کرداو و شنعی کسکتی معنی بد خلق و خوست و معنی کثیر الشر والفتح
و کثیر العیوب است یعنی پرشر و پر عیب و شنزه مع ثنی راه زنان مرد صالح است و شنار کهجار کرده است متوررق

شنص هر کنفر و علم شنوصا بدو فتحه از تعلق به یعنی آویخته است با وجهانگ زدبا وی یا اینکه لازم او شد و فرس شناصی
بفتح ثانی یعنی اسب سخت دراز خوش راه الجبل بضم اشیه والقاالجمه اعلاه یعنی بالای کوه مثل

شنظوة شناظ الجبل کلکتاب جمعش شناظ است کنار ان وامراة شنظیان بکسر ثانی وطا یعنی زن بدخلق و دو
امراة
و ذات شناظ کلکتاب یعنی زن پرکوشت بفتح ثانی قباحت و فعل عنف است یعنی زشتی و تندی زشتی

شناعر سنش شنع کشرف ملو شنیع کشریف و شنع کلک و اشنع کا حمرست و غیره شنعاء کحمرا یعنی عیب
و رشکی است زشت بسیار زشت و شنع فلانا کمنع او را تشعجه یعنی قبیح دانست او را و شنام داد او را
و رسوا کرد او را و شنوع بدو فتحه تبع و زشت است و شنوع معنی مشهور است و شنعنع کسفرجل مضطرب الخلق
است

ست یعنی جنبنده آویزش و اشنف الیه کاکرم یعنی سرعت و شتاب نمود با وی و تشنیع تکثیر شناعت است
و معنی جدا و جهد در سیر و رفتار است مثل تشنع ازه باب تفعل و تشنع کتفرف یعنی مهیا و آماده حرکت شد و تشنع

شنف الفرس یعنی سوار شده را اسب تشنع السلاح یعنی اسلحه پوشید و تشنع الغارة یعنی پراکنده کرد غارت کنندکان را
کعلس از زیورهای گوش است بفتح گوشوار بالای گوش است و بضم چیزیست که آویخته میشود در بالای گوش
و آنکه آویخته میشود در پایه گوش پس قرطاست یعنی گوشوار جمع شنف شنوف است کفلوس و نیز شنف
نظر از راه است بچیزی مثل کسی که اعراض کند از آن یا مثل تعجب کننده یا مثل کراهت دارنده از او و شنف له کعلم
یعنی بغض دارد او را پس او شنف است ککتف و شنیف از فعل یعنی زیر کرشد و شنانف کسی که از روی
بکرداند از چیزی و از آن شانیف غنا بالفتح یعنی بینی بالا کشید از آن را و شنوف یعنی بیمار کردیده و اشنف الجاریة کاکرم
و شنفها کتفرف یعنی کرداند برای کنیزک شنف که زیور گوش است تشنفتف کتفرف پیچ زیور گوش شد کنیزک
تا اینکه بالا برداشت سرش را بلند
صحیح ربیع رسید
شنق و البعیر کفرب و نصر اورا کشید برای آنکه یعنی بازداشت شتر را بمهارش مثل اشنقه کاکرم فاشنق کاکرم پس
بازداشته شد شتر بمیل رایت وارتفاع است و شنق ر اس الفرس یعنی بست سر اسب بدرخت با جمیع بلند
و شناق یعنی طویلست یعنی دراز درفی کعب کلکتاب و جمع دیکر بفتح اول ضبط کرده اند مذکر و مؤنث و مفرد و جمع
در آن یکسانست و شناق ککتاب ریسمانیست که بسته شود با و سر خیک و معنی و تریست بعیرده و مشنق
کمریست معنی ازرش بخایست و معنی عقل و کار کردن است و معنی مابین پنج تا بیست گوسفند که یکجا در آن زکوه است

مثل باران چهل و صد و بیست ریک در کوبند و باران سر و چهل در کاو و مکه انداختند و بعضی کفلیل داده اند

شوق را با بای النفات باید در شرح و نیز شنق ما حوال دیده است و بعضی رسیمان است و بعضی تار یاب است و

شنق کسلم و صوب بعنی عشق بید اکرد یکجزی پس کرید معنی و آویخته شد باد و قلب شنق کلکت بعنی دلی که

مشتاق است و بلند میکرد در هر چیز و شنیقه زن غزل خواننده است و شنیق کسکاش جواند است و

بعنی شکفته نما بغا کجور و اشنق القربه کاکرم بعنی بست محکم به اشتیاق و اشنق بعنی کرفت از ترش خوابه است

و شنق همه است که داد آنچه را که برادو لازم شده بود از ارش خوابه و اشنق علیه بعنی نگاه دل و کردار شدند بود

شق برادر و تشنیق تقطیع و پاره پاره کردن است و بعضی زبانی و آرام است الماء علی الشراب کمعنی بعضی

تفرق محو و پراکنده کرد آب سوی خراب و شش الغاره علیهم بعنی تفرق محو غارت سوی ایشان از هر سمت مثل انشها

از باب افعال و تشنیق کثیر الشین قطرات آب است و بعضی چیز است که ریخته شود برادو آب و ما شنان کوه است بعضی آب

متفرق و پراکنده و شن و شنه مثیع تبانی در هر خیلی کهنه کو چک است و الجمع شنان کرجال و شنان کسحاب

نفری در تنفسان بعوزه از مطاع و شنان کفرات آب سرد است و لکتاب ر صور است در ختام و شنول کصبور بعضی

لاغر است و بعضی فربه است ضد و بعضی کرسنه است و شنزوت که منزل طبع در لاغری و فربهی و تشات از باب تنا علی الفراغ

و بعضی تشتیع و انقباض جلد است مثل تشنی از باب تفعیل و استشن از باب استفعال بعنی لاغر شد و استشن الی الشی بعنی آرزو شد فیه شد

و اشنت القربه بعنی کهنه شد خیکی مثل اشنت و تشنفت و تشانت از باب افعال و تفاعل و تفعل و شنشنه کوسه

بانی

تتمه شرب فصل الشین مع الباء و الراء و الشین

شنی بعنی مضغه و پاره از گوشت است و بعضی طبیعت و سرشت است و از باب نصر و ضرب

از ستعمل بعنی سیه گرفت سو و شاه بعنی عروس کرد مراد و شائی از باب نصر بعنی الکنف آورد مرا معارض شنوا و شیخ

تلف برادر با یا آمده و این لفظ مقلوب از شنانی که عاری است که شتق است از شنا که بعنی شنی است و شنت به

شرب ثم اب بغرار الیعتیب و وجهت نبع مکوه خلط و مزج است مثل مخلوط کردن آب بشیر و شباک کلیسه عنی غریب است

کاه ق و ار است از برای آنچه خلط میشود و در مثل است که ماله شرب و لا لوب بعنی بعنیب از برای او شوربا و نه شیر و نه شوب

بعنی قطعه از عسل است و آنچه چیزی است که او سر مخلوط کرده شد مثل آب که مخلوط کرده او سر شیر و بعضی عسل است و

تشابر از باب تفاعل بعنی مخلوط کرد او سر و انشاب و اختشاب از باب انفعال و افتعال از اختلاط بعنی بهم آمیخته شده

و شنا و بفتح میم و کسر واو و غلاف شیشه است جمعش شب و کسبا حدت و تشوبه حدعه و فریب است و شباب

مشرف کسیلان بعنی پیدا است و شنوات کطوالب رقد اروادی است و کمیر عامه است مثل مشواذ کحراب و اول محرمه

جمعش شب و ذ و شاو بدت کمساجد و مناجیح و بعضی پالتاه است و بعضی شیده وطهر است و اشوذ کلام سر پیدا است

لج است و مشوذ شرکوفت بعنی عامه بستم بر ادو نعتشود و استشاد از باب تفعیل و انفعال پس مستمم شد و فرق و شت

شاد الشمس بعنی آفتاب میل بغروب کرد العسل کقال شور اکتوله و شیار از شیارة کمبر شعی در دو رو وش رگ

و شاره کمکاله و مقاله بعنی بیرون آورد عسل سو از موضعش مثل اشاره و استاره و اشتاره و انشاره از باب افعال

و افتعال و استفعال و شار بفتح میم خانه زنبور است که از او عسل میگیرند و شور بمع مکون عسل که در قیسه از آن جا کرمن

ومشوار که متاع آنچه که رقتن عسل است از آن کانه ومشوارة تماها، موضع عسل است مثل مخوره بضم نیز وما در مشار

نیز عسل سفید که اعانت کرده مستفید بر استخراج او وشارة وشوره بضم وشود بفتح وشیار بکسر ومشوار بضم نیز

حسن وجمال و هیئت ولباس و فربهی و زینت است وخیل شیار یعنی اسبهای فربه نیکو وشارها ونشارها

ومشوره از زبان بعضی و افعال وتنفیل بمعنی ریاضت دادن اسپها یا سوار شدن بر اسپ وفروختن آن از برای [illegible]

اسپهاست واشتشار [illegible] الفحل الناقة [illegible] زمان را تا معلوم شود حمل دارد یا نه واستشار [illegible] لباس خوب پوشید

که نشاند حامله را از غیر حامله ومشوار [illegible] شکل نیزی [illegible] است وخصیه است ومقعدت ومشوار [illegible]

تفعیل نیز [illegible] کردن [illegible] چشم [illegible] برد [illegible] است [illegible] از باب افعال واشار علیه بکذا [illegible]

ومشوری بضم اول وفتح واو ومشوره کمعقد مشورت کردن [illegible] است واستشار [illegible] طلب مشورت [illegible]

واشتار العسل [illegible] واشور [illegible] حلال ومشوری [illegible] نیز [illegible] وشارة [illegible] از مزرعه است [illegible]

جمعش مشاور ومشاور [illegible] است ومشوار [illegible] است که [illegible] معروف [illegible] کلمه [illegible]

کشید مشورت [illegible] است جمعش [illegible] است [illegible] وقصیده شیرة [illegible] نیکو ومشوره بضم [illegible]

ومشارت نیز [illegible] وهشیره [illegible] الملک تشابه است واشترلی عسلا [illegible] اعانت کی مرا بر گرفتن عسل [illegible]

شوص در لغ مشوار کسی که نیز [illegible] است بد ونگاه نظر کردن است [illegible] چشم [illegible] وغضب مثل [illegible] از باب [illegible]

با [illegible] کردن چشم [illegible] آوردن [illegible] چشم [illegible] نظر کردن [illegible] شوص [illegible] کیا [illegible]

الخوی است

شوط الخوی است [illegible] جمعش شوس است بضم [illegible] وشوس [illegible] است [illegible]

تا بجائی که در نظر دارد و [illegible] اشواط چنانکه طواف بیت هفت شوط است وشوط [illegible] [illegible] اجد [illegible] شوط

شواظ [illegible] نیز [illegible] کشیده [illegible] وشوط القدر [illegible] آورد ودیگ وشواظ [illegible] گفته [illegible] کلوا [illegible]

آتش است که دود [illegible] دیا ودود آتش [illegible] است وبمعنی [illegible] آفتاب است وبمعنی صیحه و [illegible] است وبمعنی [illegible]

شوع ونشار [illegible] نیز [illegible] بضم نیز درخت بان است یا میوه او است وشوع [illegible] نیز [illegible]

شوص موی او [illegible] است [illegible] وقیاس [illegible] از باب علم است وشوع [illegible] موی [illegible] است چنانکه

[illegible] وحارت [illegible] [illegible] و [illegible] از باب [illegible] است وجمع شوع [illegible] [illegible] نیز [illegible]

شوق ومشتاق آرزومند [illegible] آرزومند شوق وخصیدن [illegible] است جمعش اشواق است و [illegible]

[illegible] نیز [illegible] ومشوق آورد [illegible] از باب تفعیل ومشوق بضم [illegible] نیز عشاق است وجمع شوق [illegible]

[illegible] واشتاق [illegible] نیز [illegible] واشتاق [illegible] [illegible] اشتاق [illegible] است [illegible]

[illegible] دارد [illegible] آن [illegible] شوقه است [illegible] وتشوق [illegible] بضم [illegible] اشتیاق [illegible]

[illegible] کشید نیز اشتاق [illegible] آرزومند است واشتاق [illegible] واشتاق الیه از باب افتعال نیز آرزومند شد وتشوق [illegible]

[illegible] شوق کرده [illegible] شوق [illegible] بضم [illegible] نیز [illegible] است [illegible]

[illegible] شوکه [illegible] نیز درخت [illegible] شوکة الشجرة [illegible]

و شاکته الشوکه بیش داخل شد خار در جسم او و شکنز انا و اشکنز از باب بیفرو انفعال بیش داخل کردم خار سوو در بیشک

و شاک از باب علم بیش واقع شد در خار و مشتق است [illegible] کوف بیش کرد [illegible] خار و شاکه الشوکه بیش بیرون آمد سر

بر آمدن جوجه و شاک شاربه النجم بیش [illegible] شد شارب [illegible] و شاک الرجل [illegible] بیرون آمد [illegible]

و شوکه سلاح جنگ یا تیزی آن است و شوکه جنگ شدت [illegible] و جراحت کردن و درد [illegible] است و شوکه درد است

بیش صیصیه است بیش خار کتابه [illegible] که بآن راست کنند و بیش [illegible] عقرب است و رجل شاک السلاح و شائک السلاح

کامل است و شوک السلاح [illegible] و شاکه السلاح [illegible] بیش مرد [illegible] تیزی است اسلحه جنگ و شائک کاف

شوکا [illegible] شوکت [illegible] و شجره [illegible] خار تیز آورده است و ارض شوکه [illegible]

بیش [illegible] است که [illegible] و [illegible] اسهال [illegible] در [illegible] خار دارند	الناقه [illegible] شالت

[illegible] و اشالته کاقامته بیش بلند کرد [illegible] فشال الذنب [illegible] است دم ناقه [illegible]

و ناقه شائل بیش ناقه که بر [illegible] رسیده است [illegible] شیر [illegible] شول است [illegible] و شائله

ناقه است که گذشته [illegible] از وضع حمل [illegible] جمع او شول است [illegible]

است جمع الجمع اشوال است [illegible] و مشتق [illegible] و شوله [illegible]

المزاده [illegible] که در مزاد است و شول [illegible] و شوال [illegible] است از [illegible] عرب

و نام [illegible] است و شوله [illegible] ستاره [illegible] است که از منازل قمر است [illegible]

شکله

شکله فا فشال از باب [illegible] بر داشته شد و مشوال [illegible] است و شوال [illegible]

ابیض [illegible] که در [illegible] باشد [illegible] است جمع شوال است و شوال [illegible] و نام ماهی معروف است

و در وجه تسمیه گفته اند که در وقت تسمیه شتران [illegible] بر داشته بودند [illegible] جمع شوال [illegible] است و اشتال

شاه	[illegible] و در [illegible]

[illegible] و شاه [illegible] و شوال [illegible]

[illegible] و شاه [illegible] قبیح [illegible] و شاه [illegible]

[illegible] قبیح [illegible]

و [illegible] و لا تشوه علی [illegible] و شوها و گرا

زن با عیوب است و زن صاحب جمال است [illegible] ضد [illegible] شوهاء

[illegible] است که [illegible] اسب [illegible]

و [illegible] ضد و شوه [illegible] و شوه [illegible] ضد

و شاة [illegible] شاة [illegible] آهو [illegible] بیش

جمع شاه [illegible] شاه [illegible] و شیاه و شواه [illegible] است

[illegible] و شاه [illegible] و شوه [illegible] است

مثنوی	الکلم [illegible] مثنوی [illegible] و المثنوی [illegible]

و شش تی کمتی است و شش ی الما، کرم کرد آب ... و شش اهم قنس بتر و اشی اهم از باب سعل و افعال بمعنی داد است [illegible]

بریان کنند و آنچه قطع شود از گوشت شواء است بفم ثنایی و اشتوی القمح یعنی رسید گندم و هنگامی پیدا کردن از آن [illegible]

و شوی نسخ اول و نقرآخر امر آسمان است و پست از مال است و بمعنی دست و پا و اطراف بدن و کاسه سر است و آن

چیزی است از بدن که مقتل و کشنده نیست و اشواه از باب افعال یعنی رسید بر شوار او [illegible] شواه ابر

برکات شدن شیء تعبیه فوری مال است که هلاک شده است مثل شویه کعتیبه جمعش شوایا است کسرایا و شوی کعتی و شنیه

کمده که ... است و شاور صاحب ... است و اشوی القوم کاکرم بر خورانید بقوم بریان ... مثل شواء آمده از باب تفعیل و معنی

شاه و به معنی شاه خوار خشک و شاه بمعنی زن است و شاه ها که جمع است و لوزن است که کاه و جمع است لیل فیش [illegible] بیاد آرایش

و شیان منع جستند بخون سیاه و شان [illegible] بدو نقطه سفید یاست که در جمل شن باشد در آن [illegible]

او بو سیاه مثل شهبه کفرفه مثل شهب کفرف و علم و اشهب کاحمر بیض سیاه و سفید شده پس او اشهب کاحمر و شاهب است

و سنه شهباء کحمراء سال است که در او سبزی نباشد یا باران نباشد و شهاب کسحاب پنیر است که در آن آب باشد

مثل شهابه بعلامتی و شهاب کلتاب شعله است از آتش که بلند شده باشد و بمعنی روشنی در کار است جمعش شهب ککتب

و شهبان کغفان و علمان و اشهب کافلس است و یوم اشهب کاحمر یعنی روز سرد و شهب ککتب ستاره های در خشنده است

و سه شب از ماه است که تمام شب روشن است و گویند لیالی البیض و شهب نسج فلان کو هریست که باید او سرف ... باشد

و اشهب کاحمر شیر در خشان است و بمعنی امر صعب است و عنبر اشهب آنست که سفیدی زند و شهباء از زمین کحمراء زمین است که سیاه و سفید باشد

باشد

شهیر

بالتو و کتیبه شهباء لشکر با سلاح است که از کثرت اسلحه سفیدی میزند و شوب کحور برخار زینت است و شهبه ... در کوه ... شعر گرده [illegible]

اورا کرد ... و اشهب العقل کاکرم یعنی عقل تحیه اشهب آورده ... در العیر کوچ یعنی ... شد رحم ... بیشتر و

شهیر یعنی شرح کردن کرد کرده کردن و رجل شهیر با یو معرف شهره و برده و امراة شهبره و شیهبه و شنهبره

بمعنی زن پیر سالدار که بقیه قوت در او باشد و در حدیث است لا تزوجن شهبره و لا لهبره و لا نهبره و لا هیدره و لا لفوتا ثم قال اما

الشهبره فالزرقاء البذیه و اما اللهبره فالطویله المهزوله و اما النهبره فالقصیره الدمیمه و اما الهیدره فالعجوز المدبره و اما اللفوت

ذات الولد و شهبر کجعفر کسی است که مرد بزرگ است و رجل شهبر از آن یعنی مرد بزرگ سر ... و عصام بن شهبر حاجب نعمان بن منذر بود

شاهسپرم

نبتی تا ... معروف است مشرب سپاه بزه است برگ آن دو کم ... است بار ... بو ... و داروهای گرم و از ... کنند

شهادة

بعنی خبر قاطع است فعلش شهد کعلم و شرف و گاه شهد بسکون ها میگویند یعنی گواهی داد و شهد کعلم ... و حضر

یعنی حاضر شد ... پس او شاهد است یعنی حاضر جمعش شهد کرکع و شهادة و زن مصدر است و شهد از ... اشهاد

یعنی اقرار کرد آنچه خدا او بعد از خبر پس او شاهد است یعنی گواه و او را گفتند جمعش شهدا است مع فلون و جمع الجمع شهود و اشهاد است

کاشجار و استشهد یعنی طلب کرد از او اینکه شهادت دهد و شهید کامیر و قد یکسر شینه بمعنی شاهد است و بمعنی امین در شهادت

است و کسی است که بیهان میشود از علم او چیزی و بمعنی کشته شده در راه خدا است یا بجهت اینکه ملائکه رحمت حاضر میشوند نزد او یا بسبب

اینکه خدا و ملائکه شهادت میدهند از برای او بجنت یا بجهت اینکه او ... است که شهادت میکنند با بر امم سابقه در روز قیامت

یا بسبب اینکه ... یا بسبب اینکه ... و حاضر است نزد پروردگار یا بجهت اینکه ... جمعش شهداء است

و اسم مصدر از او شهادت است **و اشهد بالله** از حلف بمعنی قسم میخورم بخدا **و شاهد** از اسماء علامات عاینه بمعنی معاینه کرده ادی

و امرأة مشهد زنی است که شوهرش حاضر است نه غائب **و تشهد** در نماز معروف است **و شاهد** از اسماء پیغمبر است که در قرآن

آمده از معنی گواه بود زیرا که شهادت میدهد در حق امت در روز قیامت با آنچه کرده اند از خیر و شر بلکه مستفاد از کریمه و کتبنا انه شهید

نظر بصیغه از تاثیر است که هر معنی است مبالغه است در حق آنحضرت و مستفاد از سیاق اخبار صحاح که از ائمه اخیار رسیده بنا بود در قرآن الطلاق

ایرانند **و شاهد** بمعنی زبان است و بمعنی ملک است و روز جمعه است که مفسرین قوله تعالی و شاهد و مشهود بمعنی اخیر یافت و آن

چیزیست که شهادت دهد بر خوبی یا بدی از کفار او **و صلوة الشاهد** نماز مغرب است **و مشهود** در قوله تعالی و شاهد و مشهود روز جمعه

یا روز قیامت است یا روز عرفه است **و شهد** بفتح و سکون عسل است و گاه بضم آمده **و شهاد** که بکسر جمع آن است

شهد الله انه لا اله الا هو یعنی علم دارد خدا یا گفت خدا یا نوشت خدا **و اشهد ان لا اله الا الله** یعنی میدانم و بیان میکنم

و استشهده گواهی خواستن از او **و استشهد** بصیغه مجهول یعنی کشته شد در راه خدا **و شهدت الجارية** یعنی حیض شد

شهداء جمع — **شهرة** بفتح شین و نون وگاه شین ساکن آید به الف اسم است از برای دانه جنگ بضم شین ظهور شیء است در شنعت و زشتی **شهره** کند و

شهّره کفرده **و اشتهره** که بکسر یعنی ظاهر کرد او را در زشتی **فاشتهر** که بتشدید پس ظاهر شد در زشتی **و مشهور**

و شهیر که بقتیل بمعنی معروف مذکور در میان مردم است و بمعنی نبیه است یعنی آگاه دانا **و شهر** بمعنی قتیل است و عالم است

ماهی و ماهی برسه شش است **و** هلال است **و** قمر است **و** عدد معروف از ایام است یعنی یکماه که سی روز یا بیست و نه روز است

و قلادة الشهر

جمعش **اشهر و شهور** است **و شاهره** مشاهرة و شهارا بمعنی اجیر گرفت او را از برای یکماه **و اشهر** بمعنی گذشت بر انسان یکماه

و اشهرت

و اشهرت المرأة یعنی داخل شد در ماه زائیدن **و شهر سیفه** کشید **و شهره** که معروف است یعنی کشید شمشیر را از غلاف پس

بلند کرد از برای مردم **و** آنچه هر کاری معروف گرد است **و ذو الشهره** ابو دجانه است که از اصحاب حضرت رسالت است

شهربا — شهق

که چه زن پیر سالدار است و چهار مرد شهربه است با بشاره **و شهربا** نو دختر چهار و دو بین شهربار بن شیرویه با کسری اناه

زن پادشاه حضرت سجاد است بفتح شین و اعجام زای که نوعی از کره است کنج و حرب که معلم تعبیه

بفتح گلکمر و شهیقا که کمریا و تشهاقا بالفتح یعنی آمد و شد کرد گریه در سینه او **و شهقت** عیال از طلبه یعنی چشم

رساند شکر شهادت با **و** و شاهق کوه بلند است و بمعنی بلند از بنا ها و غیره است **و** هو ذو شاهق بمعنی شده است غضب او

و شهیق خار و تشهاق آن بیتها یعنی صداهاش خارست **و** در مجمع گفته آخر صوت اوست چنانکه زفیر اول صوت او است

شهل

گفته اند شهیق صدا از حلق است و زفیر صدا از سینه **و شهاق** که خوابد کره است بدو فتحه و **شهله** که غرفه مخلوط بودن سیاهی

چشم است با اندک کبودی و بعضی گفته اند یعنی چشم کبود است یا سرخ او چنانکه آن میانه سیاهی چشم سرخی مثل شهله کند

و اشهل اشهلاء که قبل آن کس است و چای چشم شهلاء است کمراه **و شهله** بفتح و سکون زن پیر است و زن

نیمه که عاقله است و شاهله که مادر بمعنی دشنام داد او را و شهلاء که کمراه حاجت است **و اشهل** که نام اسم مردی است و نام شعر است

شهملر

و از اسامی است **عبد الاشهل** و **شتهل** مار از او حه که معروف بمعنی رفت آنکرد زن پیر است **و شهامیل** تعدیل بدر علی

شهم

از عرب است بفتح و سکون معنی زیرک تیز فهم است بعنی تیز خاطر تیز فهم از ورجه تابع الفواد قلبه و شهوم بمعنی جمع تیهام

است که جواب دیر فهم است تیز رو قوی است طاهر است مثلش شهم که شرف و بمعنی بیشه و بزرگ ناخدا الکلام است جمعش شهوم است دهخدا

شاهي

شهير

وشاهم الفرس کمنع از زجره یعنی بانگ کرد اسب در راندن و شاهم خود ناگفته و منع شهماً و شهوماً یعنی ترسانید او را و تشهمته زن براب

وبمعنی داهیه است و خار پشت نر است بر معنی قسطار است معروف و عمود میزان است یعنی ستون ترازو و آن

چیزی است که در میان چوب ترازو است و او در آویخته میگیرند در وقت کشیدن از باب علم و نصر و اشتهاه و

تشتهاه از باب افتعال و تفعل از آنچه در عشبه یعنی جهت داشت او را و رغبت نمود باو و رجل شهی کغنی و شهوان

کسکران و شهوانه بر ... یا مشدده یعنی مردی که صاحب شهوت و خواهش بسیار است و مشتهیه مؤنث شهوان است کسکری جمعش شهاوی

کعلابات واشهاه کاعلاه یعنی عطا کرد او را آنچه را که خواهش داشت واشهاه یعنی چشم بر رسانید او را و تشهی

یعنی اقتراح نمود خواهش بعد از خواهش و رجل شاهی البصر کعالی یعنی مرد تیز چشم و شاهاه از باب ... یعنی ماننده او شد

وشیئ مشهی مثل ... و قوله ... جهنم محفوفة بالشهوات یعنی هر که عمل کند بعض مشتهیات را ... اولی او از اهل

فصل ... شيئه

آشاء از باب منع ... یعنی اراده کردم و خواستم او را و مصدر ... شیئ ... مشیئه

بکسر ... و مشائیه است و اسم از او شیئه کشیعه است و شیئ ... یعنی چیز جمعش اشیاء و اشیاوات

و اشاوات و اشیاوی و اشاوی است و تصغیر او شییئ است و ... یا ...

که صیغه جمع است ... با آنکه ... در اصل اشیاء ... افعلاء

... و بقول خلیل در اصل شیئاء ... اجتماع ... در اول حذف شد ...

نقل شد ... و کسائی گفت در اصل ... افعال است مثل ... استعمال

دال ...

شيب

شيع

شيع

والشب نسبته با و بضعه ... در جمع لباتی بر معلوه است مثل صحراء و صحراوات و در اینجا نیز از آن جمع اشیاوات است ... بس

بنا بر این باید اشیاء و اسماء غیر منصرف نباشند زیرا که جمع ... شد بنا بر اشاوات و اسماوات و اشانه الیه از باب افعال

یعنی ملجاء کرد او را بر ... بردن ... و مشیا ... که معتدل الخلقه نباشد بلکه ... در خلقتش باشد و مشیئه علی الامر

... و شیب ... الله وجهه یعنی قبیح ... و تشتیا ... یعنی ... غضب او

... یعنی سفید ... مثل ... و وصف از او اشیب است کاحمر و در مؤنث شیباء

استعمال شد و تشیب الحزن راسه و براسه یعنی سفید کرد اندوه موی سر او را ... مثل اشابه و اشاب به از باب افعال

وقوم شیب بکسر شین و شیب ... یعنی گروهی سفید مویان و شیباء ... و یوم اشیب ... شیبان

... یعنی روزی که ... و شیبان ... و ملحان ... ماه ... که ... در

... و شیب ... سفید شدن ... و شیبان ... و شیب بکسر ... است

... و شیبه الحمد نام عبد المطلب ... بکسر اول و اهمال آخر ... معروف ... در سند

... و ... که جامه است ... مبالغه ...

... بکسر اول ضبط شده ... و شیاع ... بکسر ...

و شایع ... و شیع ... و شیوع ... ترسانیدن است ...

... یا از پنجاه سال ... تا ...

شبوغ به ضم و شیوغ بکسر نیز و اشباغ و شبغه و شبغه و شبغه کودک و شبغان بکسر اول و شبغان به فتح و شیغه کرهٔ و شیغه

و سکون یا و شیون خا و کشفوا و مشیخآء و شیخان ترجمه ایراد او کوشه جمع الجمع است نیز و تصغیر شیخ شییخ است

و شبوخ برادر است و شول جوبی است و موشت شیخ شیخه است و شاخ بشیخ از باب ضرب بیر شد مصدر است

شیخ به فتح و شیوخ بضم اول و شیوخ جمع بضم و یاء مشدد بعد از خا و شبوخه گلیم است و شیخ از باب

معنی است و تشیخ نیز بمعنی بیر کرد افتر او ترجم و شیخ اسم و شیخ زوجه شوهر او است و شیخان

شاد از مینه که نشستگاه و سر او در طرف احد و شاخص معنی معتدل است نیز رالست الحائط بشد بشید کباع

قسیم بمعنی کاری کرده با کاه کل کرده دیوار و شید بکسر یا نیز کج و کاه و کل و مانند این است که بدیوار مالند

و هشید بصیغه مفعول کسیم ساخته شده با شید و مشید کمعظم معنی مطول نیز بلند و دراز کرده شده قال تعالی و قصر مشید

ای قصر مرتفعه مطوله و قیل بالجص و قیل مزینه و اشاده مصدر باب افعال آواز بلند خواندن است چیزی و معنی

تعریف ضاله است و معنی هلاک کردن است و فی الحدیث و اشادبها ذکره ای رفع بها قدره و من قسه تشباد

شباد گلگاب خواندن شعر است و مانند چیزی شنیدن به صورت نقل شنیده از باب تفعیل و شاد بشید نیز مصدر شده

شبر روز شنبه است و شبر کار جل و شبر کلکت و شبر بکسر شین جمع او است بکسر اول چوب بیاویز است از دو اول نیز نشیبه

قفیع و کاسه نقل شبر کفیز یا نیز چوب آیکرزن است یا چوب پسر است با پسر کرده و مانند چیزیست باز نیستان میرود

شبش بمعنی مخلط کلانهار است و معنی شیره کلکزه نیز منقطع کرد از کابه بکسر اول و شبشا از بلاغه نیز گو عو نا و

عن حدود

ccط ٤١١

شبص کسر بیه و به همه در او و در ازسته شده صحت مسقو و جمع مانند شوال حواشیه و حواریست مستقو و مشان العلامات است عوض آن را وند کلمه

بکسر اول و شبصا ماده آلف بعد صاحبه است که معنی مسقو است او و با ایکه شبص است مرعیه شیام عو است معروفش

شبصه بکسر است و بیر شبص در درد و دندان یا درد مکس است و اشباط المنظر از افعال بمعنی بر چوب است آتش شد

و شبص نوع از بی است و شیاص بر نوع است ویاقا و رسی مکولر اولی که حقش نام آن و داویست و مستشبصه از باب تفعیل از عذب

شباط بمعنی عدی سکیم کردن اناسه و بمعنی و غیبت است از شاعره ترجم بمعنی کاو و دیدن در وشتی بیشبط کیا یا مع شنیطا

کسیعا و شبطوطه گلیوه و شباطه کلاته نیز بمعنی سوخت و شاط الشرو والزیت از ضرب بمعنی غلیظ شد روغن ویت یا آتش

او بیشکه پخته شد یا اینکه تراکمیست اسه و شاطه ملای بمعنی هلاک شد و بتولد شبل از باب تجاب شده الدهر و شاط

بمعنی تلفظ کرد و خونها را با مکه ریخت محر قاتل سه بر خون مقتول و شاطه الامر بمعنی عجله و شتاب کرده کار و شاط او بمعنی رفت او او

و شاطه الفقدر بمعنی ته دیگ سوخت و چسبید به ته دیگ بوخته شده و اشاطه و مشیط از باب افعال و تفعیل بمعنی سوزاند او سوه

و اشاطه بمعنی هلاک کرد او سه و رشاطه بمعنی تفرق کرد و جدا کرد او سه و رشاطه دم الجزور ریخت خون شتر را سه قرا مستشاط

علم از باب استفعال بمعنی بر افروخت از او آتش غضب سه و مستشاط الامر بمعنی بسیار شد او از آن کار و مستشبط کمستعمل بمعنی کسیکه

سالغه و علو بکند در خشم و معنی شتر فر به است و شیاط کشداد زده فر به گوشت است از شتران بمعنی شبیط کیعا یا است و

قسبیط کو شتر است که بادبان بسته باز ترم و باب لفظ اسم است نه مصدر و قشبط کنفوت نیز بوخت و النبط بمعنی کوه است

شباع از لسان جای و شبط کشید اسم مرد است و شبیل کعصیر علمیست و شیاطه کلکاب این بجیه سوخته شاه است

بشیع کمایح یعنی شیعاً کبعیا و شیوعاً بروضه و شیعانا بروضه و شاعا یم و شیوعة اللبونة ازدل و فشا یعنی فاش
و آشکار شد و سهم شایع و شاع و متاع کمایح یعنی حصه و نصیب قسمت کرده نشده و بعد از شیع بعد او شیوعه
یعنی در شیعه شد این بعد از او و در پی ایشان و اطرار شده پا یکی که در شیعه یعنی مثل است که مانند او است و شیع مقدار
اندازه است و لجه آن نیز در شیعه است و شیعیه هر کس بکسر شین اتباع و انصار او و شیعه یعنی فرقه جماعة
هر دو وصه و جمع و مذکر و مؤنث در او یکسانست و غالب شد اسم شیعه بر کسیکه دوست دارد علی بن ابیطالب و اهل بیت او را
تا اینکه اسم مخصوص باشان شد و جمع اشیاع و شیع که عنب است و شعت بالنح کمنت یعنی شایع و آشکار کردم آنرا
مثل اشعته کاقمه و مثل شعت به و اشعت الدنیا یعنی پر کردم ظرف را پس آن ظرف مشیع است کمعظم و شاعة
زنانست زیرا که پیروی میکنند شوهران را و معنی خبر با شتشرفهم است و شیاع کالکتاب هیزمهای ریزه است که آنها را در
آتش و معنی هیزم را در اعی است یعنی و زنبانان یا معنی صدای زنبان است از برای جمع کردن شتر و غیر آن و شیاع بالنح بعدی
درخانه وزنهایست و هم شیعا یعنی بهما گفتن یعنی از آن شکا شده و هرکه شیع صاحب خود است گسبد و الدار بشیعه بهم
یعنی خانه شیاعست میان ایشان و مشیعه کمکنه جوی که در وی ازانست و شیوع کصبور هیزم است و شیعه بسیار در غرف
که هر دو اسم کلمن عمل این مسلمین بازگشته و خوشبو میکند آنرا درحت نباب و رجل مشیاع کمفتاح از بدنامیانی یعنی فاش کننده خبر و
تشیع شده کم کرد یعنی پیروی رفت باو و از آن و داع کردن او و تشیع رمضان یعنی شش روز روزه که بعد از عید رمضان
و تشیع بالنار یعنی سوزاند باتش و تشیع شده از شجره یعنی دلیر کرد او را و تشیع از کسی یعنی دیده در غبار و تشیع النار برآتش هیزم انداخت

تا بتر کند آتش

تا بتر کند آتش سوزان و شیع کمنبر یعنی شجاع است و مشایعه کتابعه یعنی پیروی کردن از جهاد و بن او شیاع است که متابعت
مر او را پیروی کرده و تشیع کتفوق یعنی از آن شیعه قلکرد و هماسانند بیان ... دار یعنی آن هر سوی شیر که انداخته و هی
شنق شنع شناعت کمرتبیا یعنی پیروی زنان میکند و مخلوطست با ایشان لمکر شنایی اعلان جلالست با صعب مواضع او است
و سر او که در است و قصر آن ماهرست و معنی جایب است و معنی مرداریست هر دو شیئه بالکر اولست و در شنیق حیفاست
و معنی شکاف در کوه یا در سر کوه است یا شکاف میان دو سیلاب بزرگ است و معنی کوه درازست و شنیقان بکسره تشنیه از او است
شنیة با وضوحست از بلد مدینه منظمه لمکر شنایی طبیعت و سرشت است و گاه بدل شود یا بهره و قشنیم او است که گفته تعیین
تبیه پیرو صفه شد در طبیعت و مشیحه کلت کسیکه بشو او زنان و شنانه ... و خلال است در بدن بر خلاف رنگ بدن
یعنی شام و شامات است پس آن کس مشیم کمنبع و مشوم کمقبول و شیم کاهو است یعنی با خال شدن است و شامه خال بیاه بدن است
و از بدن که او را خال میگویند و شاعه است و در زبان جمش شام است و معنی لکه ماه است و مشیمه نتیح اول بجهه داوست
و نکتة القرة
یعنی شیم با ثنیه را و شیام کر او است و شام سیفه از باب ضرب یعنی شمشیر را بغلاف کرد و شام سیف یعنی کشید
از غلاف بیرون آورد ضد و شام البرق یعنی نظر کرد برق را که قصد کجا دارد و در کجا میبارد و شام غبار آلود کرد
با های او را که و شام مقدار یعنی نگاه فرشد در پیت او جهان شان سیاه و شام شیهاً و شیوما یعنی محقق کرد ... درجمله و
نام کنار شیخ یعنی و احل شده در اجر مثل انتم و انشام پرشم و تشیم و شتام از باب افتعال و انفعال و تفعیل و تفعل و افتعال و شام شیوم
سانند یعنی سیاق یا را زد به بطور ریگ تند زده و شام کسی که بنای ... هوار هرم ... و شیام گلکتاب یعنی خاکست و معنی ... و زن آن و جوانم و کاهم

شائق

قصیده است رشیم ... بمعنی ... که ... بکند ... و در صلابت ... و شیما ... که از ... بر رفعت ... و در جلوه است

... کیاع ... معنی زینت کرد او ... مقابل ... معنی زینت داده و عبارات ... و شیا

خشونت ... است که حاصل میشود ... که ... زشتی ... میشود ... اول از حروف ... است

و از جمله حروف ... است ... و ... تفعیل یعنی ... و شیای ...

... عیبها ... اللهم ... واجعل خاتمه امورنا خیرا ولنختم الجزء

الاول من الکتاب بهذا التمام حامدا لله ومصلیا علی محمد وآله علیهم السلام

وقد وقع الفراغ سنة ... یوم ... من ربیع الاول سنه ۱۲۷۹

... الرحال الی ... ابن ... سید الشهداء

... الاوقات ... ایام ...

... والحمد لله

...

...

ایع … ۲۲

باب ... اللام ... مع ...

کننده یعنی ... کرد او ... بکار

بس الحاح ... در کردن آن کار و لاطه یعنی چشم ... از او ... و دید از او ... شد و

لاظ ... یعنی ... کرد ... کننده ... کرد او را یا لاظه یعنی ... کرد او ... حال — لاظ

لاف ... و لاطه ... یعنی ... او ... و ... دوام — الطعام ... یعنی — لاف

خوردن طعام را خوردن ... ولاک ... ساکن ... و الکنی ... — لائ

... در اصل ... الاکنی ... حرکت همزه ... یعنی ...

بسوی فلان و ملک که ... فرشته است ... در اصل ملئک ... بر وزن ... همه ... تقدیم ...

... و در جمع ... ملائکه بر وزن ... و اطلاق این لفظ بر فرشته ... از

... و بعضی ... ملک ... — لؤلؤة

یکدانه مروارید بزرگ و جمعش لؤلؤ ... و لألاء ... فروشنده ... است

و این صنعت ... کتابیه ... و ... لؤلؤ ... — لؤم

است و ابولؤلؤه ... غلام مغیره و قاتل عمر بن الخطاب است

... است یعنی ... و بخل و ... لئیم ... و لؤما ...

... است ولامه کننده یعنی ... ولامه ... لام و سکون همزه ... است — جمعش لام و لوم ...

... لؤم ...

استعمال بمعنی زره پوشید و لام الجرح و الشعب یعنی اصلاح نمود و نیکو کرد زخم را و شکاف سبو فالتئم و التام پس اصلاح پذیرفت
و نیکو شد و در مجمع گفته لاءمت بین القوم یعنی اصلاح دادم میان قوم و در شرح قاموس گفته باب افتعال نیامده مگر از باب ثلاثی
لای — و اگر چیز موافق افتند میگویند التئما کاجتمعا و لاءمه ملائمة از واقعه یعنی موافق شد با او — بفتح و سکون یعنی تشنه شد
و احتباس و ابطاء است مثل لای بر وزن عطا و لاواء کحمراء و الالاء کالعطاء یعنی در سختی افتادم و التاث از باب
افتعال یعنی آهسته شد و لای نام آدمی آمده تصغیرش لؤی است که نام یکی از اجداد پیغمبر است و لاواء کحمراء
لبا — در مقوات ادعیه بمعنی محنت و تنگی معیشت و بمعنی قحط نیز استعمال شده — کعنب اول شیر زمان ولادت است
که لبا نیز آغوز میگویند بعضی گفته اند اکثرش تا سه روز است و اقلش یک دفعه است جمعش الباء است کالغاب و لباها
بمعنی خورانید چنین شیر را و لباهم و الباهم کاکرم یعنی خورانید با ایشان چنین شیر را و التباها کاکتب یعنی خورد
بچه شیر آغوز مادر را مثل استلباها کاستخرج و لباة بفتح و سکون و لبانه کصحبة و لبوه بفتح و لباه بکسره
الف — خرما کهنه است و لوبیا بنقره بمد و لوبا ماش دانه معروف است — بالمکان البابا و لب به کسر لبا
اقامت نمود در آن مکان و ملب بصیغه فاعل مقیم است و از اسما است لبیک و او تثنیه است که اضافه شده بکاف
بمعنی اقامة مکرره بعد اقامت دعا و بعضی گفته اند مفرد است دیا او مقلوب از الب است مثل لدیک و بسویه میکرای
منسوب شده و گفته شده تثنیه زیده ببابا با اضافه بایم ظاهر و در لدن و مانند او در صورت اضافه ظاهر الف
ببابا همچنو و لبب بضم اول خالص از هر چیز است و الشجاع و مانند او و مقابل قشر است بمعنی مغز که در پوست
پوشیده است

است و لب بمعنی عقل است جمعش الباب و الب و الباب کارجل و دقام و بادغام معلش است از باب علم
و شرف بمعنی عاقل شد نیز آمده و نیز بضم عاء و مضارع بیع آمده محقق این فعل است مثل اتاق و شارع کمعلات
گردانده عباء حرکات ثلاث سه در مضارع آمده مثل الکمال و مثل لبیب است بمعنی عاقل جمعش الباء است
و لبت الرجل تلبیبا از باب تفعیل یعنی جمع کردم لباس آنمرد سه در برابر سینه او در وقت خصومت کشیدم آنرا
جمع لبب که بدر از باب تفعیل را بمعنی جمع لبابه در آمیخ موضع مشتر گو و لبب بمعنی دفیقه و شبه بیع لام و با مشدده موضع
نحر و جای قلاده است جمع الباب و جمع لبه لبات است که حده و جای است و تلبیب نیز آنچه از جامه که جمع
شده است در موضع نحر و صدر و این لفظ در اینجا مصدر است بمعنی تلبیب است و منه ما فیه فی عاب من لبوهم علیهم
لبت — فاعدت بتلبیب عمر و حدیث و البلاب کصلصال عشقت که بدرخت میپیچد و او عشقه میگویند
لبث — بکسر یعنی پیچاندن و لبث زید ایعنی زد سینه و شکم و تهیگاه او — بتیع لام و ضم آنرا
و لبث بفتح و لبانه و تلبیثه در نگ کردن و ملث نمودن است مثل لبث کتم و هو لابث و لبیث که ام و علیم در نگ
و تقاوی مذکور است که این مصدر نادر است زیرا که قیاس مصدر فعل بکسر عاء از لازم باشد فعل بیع عاء
نمی کرد و تلبیث و البثه و تلبیثه از باب افعال و تفعیل یعنی در نگ فرمود او سه و لبثه بضم و سکون و تلبث از باب تفعل
لبج — ترقف کردن است — به الارض کفرب انداخت او سه بر زمین و لبج بالعصا زد او سه به عصا
لبخ — و لبج بصیغه مجهول یعنی بر زمین انداخته شد او و لباج کغراب احمق ضعیف است — بدو فتحه دلیر لبوان

لبخ

لبخ مشهور است [illegible] و لبخ کظرف یعنی [illegible] شد   کمنع یعنی زد و لبخ [illegible]

و لبخ یعنی گشت و لبخ یعنی [illegible] و لبخ یعنی دشنام داد و لبخه [illegible] نام [illegible]

[illegible]

لبد

[illegible] و لباخ کغراب [illegible]   اللبخ کمنع و علم لبودا [illegible]

[illegible] ولبد کمرد و کتف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیو حال لبید

لبن

سوال که عمر لبید صد و چهل و پنج سال عمر کرد و او راست [illegible] لقد سئمت من الحیوة وطولها وسوال [illegible]

[illegible]

[illegible]

لبس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لبط

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لبق — کسلم و شرف بمعنی حاذق و ماهر در کار است که میکند ... بمعنی نیکی که غلطیه و ثقیله الیه بمعنی ... با ویز ... [illegible]

لبک — بسر او لبق کلتف و لبیق کحزینه است ولبق به اثنوب یعنی لاحق و برار ... اوست ... نیز ... و لبک و لبکه بفتح فسکون و بلبک مخلوط کردن است

فسکون میها آن چیز مخلوط باهم آمیخته شده است ولبک جمع کردن ترید است برای خوردن والتبک کالکتب ای اختلط بمعنی مخلوط باهم آمیخته شده ولبکه بفتح لام و با لقمه است و پاره از ترید است و امر لبک کلتف بمعنی کار

لبن لابن — شوریده و آمیخته بر وفقه اختلاع کنف است یعنی جهات شان نه کلتف بمعنی خشت و خوردنی

لبنة بفتح لام و کسر با و جایز است کسر لام و سکون با و لابن بدو معنی شیر است چه از آدمی و چه از حیوانات جمعش البان است و لابن صاحب شیر است و لبون شتر یا گوسفند شیر دهنده است جمعش لبن کفعل و لبان کرجال است و ابن لبون و بنت لبون و لد ناقه است در دو سالگی چون سالش تمام شده و در سال سیم داخل شده باشد و لبان کمیناء از ... بمعنی کوفت خشت ... و لابنه کلتف در ... شیر ... و لبنه کفر ... نیز ...

وصل فی اللام مع الیاء — والبنوا کالکرموا بمعنی بسیار زدند شیر ... ولابون ... صاحب شیر اند واستلباء بمعنی طلب شیر کرد و ماع کمیر آلت صاف کردن شیر است و حاره شیر ... است و قالب خشت است والتبان شیر خوردن است و لبان کلتاب ... دادن است و کسی ... سینه است و کنوا ... است

لبی — تلبیه گفتن تلبیه بمعنی لبیک گفتن و لبی ام ... الطعام کعلم بمعنی بسیار خورد از آن طعام

وصل فی اللام مع التاء — بفتح فسکون و تو ... بفتح بمعنی زدن است ... و بمعنی

لت — لصوق است و بمعنی ثبات است ... و بمعنی نیز زدن است ... و پوشیدنی جامه است ... از انفعال ... جل ...

و لت

لث — ولت کمر کرسی که ملازم خانه خود است ... بمعنی ... و لث بمعنی کوفتن و شکستن چیزی ... و انباق است بمعنی ... و بمعنی ... است یعنی ... و فت است بمعنی زیر و زبر کردن و بمعنی جمع کردن آرد ... السویق با آب ... از باب ... جمع کرده و ... وللات بتشدید لصفة فاعل نام بت است در قرآن مجید ... بتشدید میخوانند ... میکرد ... و اکثر ... میخوانند ... استعمال و لث ...

لتخ — بفلان بصفة مجهول بمعنی ... بمعنی ... بمعنی زد جسد ... یا ... بمعنی ... بر ... کرد ... و ... جاریه ... بمعنی ... کردن ... بمعنی ... است

لتحه — ... در ... و ... لتحه ... کلتف ... ملح ... است

لتد — ... و ... آمیخته کرد ... و لتحه ... بمعنی ... و لتد ... بالسوط بمعنی زد او را ... تازیانه ... و ... بمعنی ...

لتع — لتغ کنقوف ... بمعنی آمیخته شد و لتغان ... و ... بمعنی ... کوفت بمعنی ... او را ... در ...

لتن — بفتح ... بمعنی ... زدن است و ... زدن است و ... کردن ...

لتغز لبع — بفتح ... بمعنی ... کمغر زدن او را ... بفتح فسکون ... در ...

التی — و بمعنی زدن است و بمعنی ... است و لتم ... التی ... و ... بکسر ... والتی بکسر ... والتی ... از مبهمات ... اسمیه ... مؤنث است ... التان ... آن و اللتی ... آمده ... اللاتی و ... و اللتا ... والقواتی

در ... اللاتی ... و ... و ...

وتصغیرش اللتیا بفتح لام و با و تشدید یا است و اللتیا و التی از اسما و دواهی است و قع فلانة اللتیا و التی یعنی درد اهیه و تلته

فصل لام با ثاء مثلثه لث لثث لثث مصدر باب نصر و لثاث الکلام گنگ از و یعنی بیستهٔ بک زبان

کم خوجیة الحاح و اصرار در طلب است و یعنی اقامه نمودن است و دوام با ران است حاکه در حدیث به ملث الرضعة

فاعل از باب افتعال یعنی آمده و لث بمعنی نیز است یعنی نرم و اللثلثة بمعنی ضعیف و حبس و تردد در ایرت بلت

الثغ ومعنی غلطیدن در خاک است و تلثلث در خاک غلطیدن است کا جو کسی است که بر میگردد زبان او به تا

لثغ وعاس و اللثغة کنوفه جسبانیدن بن دندان است بلب بدو فتحه و اللثغة کنوفه کردانیدن زبان

است از زبان به ثا و یا از را و بغیر معجمه یا بلام یا به یا و یا کردانیدن از حرفی است بسوی حرفی یا تمام نکردن

بلند کردن زبان است بجهت ثقل و سکونی که در زبان است فعلش لثغ کعلم و جمای کس الثغ آنکه و اللثغة بفتح ثا

لثق رهی است و لثغة از باب تفعیل یعنی الثغ کردانید بو سا کنیم یعنی التیاد الا امروز و لیلا رسیدیم او

ولها برلثق گلیف لاین شق نیعی نرم واللثقة کاره بمعنی تر کرد او را دم دار کرد او را فالثق الکلب کلبی برشدم کرفت و اللثقة بلثقیقا یعنی

لثم فا سد کردا و بو البعیر الحجارة بکخوب یعنی شکست شتر سنکها را به کف خود و لثام کلف بچیزی است

بر دهن پرسیده از لفاه و به تنه است و لثمت المراة کعلم و بلثمت و التثمت از باب تفعیل و افتعال یعنی لثام

لثم بر دهن لبست و لثمت فاها کعلم و ضرب و التثمت از باب افتعال یعنی بوسه دادم او را بو

بکسر لام و فتح ثا جمع لثة گوشت اطراف دندان است و بتوسط گوشت به دندان است و این کلمه ناقص است

لام لعقس

لام الغنش حذف شده و مراد در اوست گزارده الحیم و در قاری و حیاب با و دربا بفعل و در هرا و حا مذکور است که لثاة لهاة است بفتح علاوه لثات لهاة

فصل لام با جیم مع الحیم لجا الیه کسلم و منع لجا بدو فتحه و التجا الیه کافتعل یعنی پناه برد بسوی او و بیل او ملجا است بفتح میم و جیم

ولجات بلفظ مصدر و ملجی بصیغهٔ مفعول از باب افتعال بمعنی ملجا است و او اسم مکان است از آن باب و الجاه الیه الجاء یعنی

مضطر کرد او را بسوی بسوی او و تلجئه کنند او را کراه است و در معنی دعاء لا ملجا ولا منجا که بیند که جهت ارادة نمی ملجا

لجب سه مالف خوانده نیم بجره بدو فتحه بمعنی جلبه است یعنی صیحه و شور و غوغا و بمعنی اضطراب موج دریا است والعمل

کعلم و جیش لجب کلیف یعنی لشکر با صیحه و غوغا و لجبه بحرکات ثلث لام و لجبه بلجات و لجبه بفتح مطر و لجبه کعبه

کوسفند پر شیر است و کوسفند کم شیر است ضد یعنی لجاب بر جال و لجاب نعی است فعلش لجب کشرف آمده ملجاب

لجاج گفتاح تیر است که پر دارد نه پیکان لجاج و لجاجة مواظبت و ملازمت و ستیزه کردن در امری است

فعلش از باب علم و ضرب و فعلش لجوج کصبور و لجوجه مثلثه ها برای مبالغه و لجه کهمزه است یعنی ستیزه کننده و

لجلجه که و جنبه تردد در کلام یعنی آمده و شده و تکرار در سخن است و بمعنی تردد مطلق آمده حاکه در معنی شرقه و شرح و قطع اللیل

المظلم نشانه است بلجلجه یعنی آمده و شده تاریکی شب است و تلجلج ثر صدر یعنی حرکت کرد از ان آمد و شد و سیلند و جمود آن و جا کرفته

ورة و ذل لجة لجی و مد کبرا للام

ولج و لجه بضم اول به هر جماعت بسیار است و بمعنی معظم دریا است و بمعنی آینه است و بمعنی نقره است و التجت

الاصوات یعنی مخلوط شد صداها و لج لجیجا یعنی فرورفت در لجه و لجه بفتح لام میدان وغوغا است و لج التوم است بمعنی

لجد کارم یعنی صیحه زدند بفتح و سکون نا جیم و ذال بمعنی اکل است و بمعنی اول چریدن و خوردن شتر کیاه و علف

سو و اطراف زبان و اجرا در سؤال است بعد از تکیه بر کاتی و بمعنی تحصیص و برانگیختن است و بمعنی لیسیدن است و بعد و [illegible]

لجن — برآمده فلش در همه معاذ از باب نصر و علم آمده و لحاذ گلکتاب برشیم است ‌‌ کلکتف معلوب [illegible]

لجف — بدو فتحه مغاکیست در پهلوی چاه و بمعنی آن چیزیست که خورده است آن آب از اطراف بیخ چاه و تلجفت البئر از باب تفعیل یعنی فرو رفت چاه و تلجف البئر یعنی کنده [illegible] اطراف چاه را و مغاک حاصل شد

لجام — بتعدد و لا تتعدد ‌‌ کلکتاب چهای چیز معروفست که بر آن چهار پا قرار داده‌اند بعضی این لفظ را عربی دانسته‌اند و بعضی معرب لگام دانسته‌اند الجمت الفرس کاکرم یعنی لجام کردم اسب را و جنس الجم [illegible]

الجمهم العرق که در حدیث مذکورست مراد با و اینست که از بس عرق از ایشان روان شد که بموضع لجام از دهن رسید پس گویا لجام ایشان شد و الجم کفرس موضع لجام است از روی چهار پا و الجم الشرب کفر بمعنی [illegible]

لجین — گز بیر بقره است و لجین کلکتف چرکست و لجین کامیر کف دهن شترست و تلجن [illegible] یعنی چسپیدن شد و لجن به کلام از علق یعنی آویخت باو و لجن بفتح و سکون لیسیدن است و لجان مرکب است [illegible]

اللجی — الا قوم نسبت دارد خوب بعیر از ده حد ‌‌ بفتح و سکون راه کشادست مثل
لحب — لاحب و ملحب کمحمد و لحب کمنع و نصر یعنی پایمال کرد او را و لحب یعنی رفت آن راه مثل النجد و لحب باشیف بعیر [illegible] و لحب اللحم بریدگوشت را طولاً و لحب اللحم عن العظم باز کرد گوشت را از استخوان و لحب الطریق کمنع اصل لحوبا بدو ضمه یعنی واضح شد راه ترجم کشفه میرزا به علم است و لحب التقریق اللحب کمنع واضح کرد راه و لحبهای بمعنی [illegible]

بآن زن

بآن زن ‌‌ بالعصا کمنع یعنی زد او را بعصا و لحت فلان العصا از قسرها یعنی پوست کند عصا [illegible]

اللحت اللحج — اللیف کبیکتم بمعنی [illegible] بند شد شمشیر در غلاف و مکان لحج کلکتف یعنی جای تنگ و ملاحج کمساجد تنگناهاست و ملحج کمقعد بمعنی ملجا است و لحجه کمنع یعنی زد او را و لحج الیه یعنی پناه برد بسوی او و الحجه کاکرمه و التجئه کاکتبه یعنی ملجا و مضطر کرد او را بکردن [illegible]

الحاح — مصدر باب افعال بمعنی الحافست یعنی لجاج و ستیزه کردن در سؤال و الح فی السؤال یعنی لجاج کرد در سؤال و ملحاح کمفتاح و الح السحاب یعنی مداوم بسیار کرد باریدن باران و الحلوا و تلحلوا کدحرج و تدحرج بمعنی [illegible] از مکان خود و الحج بفتح اول ملاصق و چسپیده [illegible] ابن عمی لحا یعنی پسر عموی متصل ملاصق است

لحد — و مکان لاح و لحج کلکتف یعنی جای تنگ ‌‌ الیه کمنع یعنی میل کرد بسوی او و ما میرث الحد الیه کاکرم [illegible] لسان الذی یلحدون الیه از یمیلون الیه و ملتحد بضم میم و فتح حاء جزیست که پناه برده شود بسوی او و الحد فی دین الله یعنی میل کرد از دین خدا و عدول کرد از آن و لحد بفتح و سکون شکافیست در عرض قبر [illegible] لحود بدو ضمه و الحاد [illegible] و لحدت القبر کمنع یعنی کنده‌ام [illegible] لحد قبر و لحد المیت و الحدته یعنی [illegible]

لحز — بفتح و سکون و جماعه از این بمعنی الحاح است فعلش لحز کمنع و لحز مکتف و لحز کلکتف الجبل تنگ [illegible] و قد لحز کعلم و تلحز کتقرف یعنی بخیل و تنگ خلق و خورشید و ملاحز کمساجد تنگناهاست و تلحز [illegible]

لحس — و لحس آب بفتح آن در دهن است از مزه و دیگر از آنها ترش را لحس میل با و ‌‌ بفتح و سکون لیسیدن است [illegible] کعلم و لحس القصعه یعنی لیسید کاسه را و ترکیب بمعنی لحس البقر اولاد ها یعنی و الحاد است آن و در الکافا که میلیسد [illegible]

لحاو لحاء

لحس لحص

و لحس کعنب حریص است و بمعنی شجاعت است و لحاسه کسحابه تیز ماله است و لحس کمنع بمعنی خوردن تیم را و لحس بمعنی خوردن ملخ سبزه را

کمنعه یعنی مثل جریان رود رخانه که تنگ باشد همچنین لحاصه است که در ابهام

یعنی فرو رفته و آویخته در آن کار و لحص کمنع چیدن بسیار است در لحیة پلک چشم و لحص [illegible]

دو دیده است و بمعنی سرعت و رفتن است و ملحص کمقعد بمعنی ملجا و محل پناه است و تلحیص [illegible]

و سخت گردانیدن است در امر و التحاص بزور و ستم بکار در آوردن است و به آرام گردیدن است و [illegible]

لحظ

و لحظ الیه کمنع لحظا بسکون و لحظانا بالتحریک یعنی نظر کرد بسوی او بکناره چشم از طرف

صدغ و ملاحظه و لحاظ بکسر مصدر باب مفاعله اند از او و بمعنی نگاه کردن از کناره چشم و لحاظ بالفتح

لحف

کناره چشم است از طرف صدغ و لحیظ کامیر بمعنی شبیه و نظیر است کمنعه یعنی پوشانید او را و الحاف و مانند آن

و لحف اللحیه یعنی تسیید او را و التحف به ای تغطی یعنی پوشیده شد بلحاف و لحاف ککتاب ما یتغطی است

یعنی آن چیز است که پوشیده میشود بآن و بمعنی رو جامه است و بمعنی لباس است که بالای جامه ها پوشند مثل ملحف

کمنبر و ملحفه [illegible] و لحف در بکسر و سکون [illegible] والحاف کالزام اللحاح و ستیزه کردن در سؤال

لحق

است و لحق به کسمع لحقا بسکون و لحاقا بفتح یعنی در یافت او را و رسید او را

الحقه کاکرم و الحقه متعدی نیز آمده یعنی رسانید او را و لحق کعلم لحوق بدو ضم یعنی لاغر شد و لاحق

رسم چند اسب است و ابو لاحق کنیت باز است که بزبان صیاد مشهور است و ملاحقه الطلب یعنی در رسید

بعض

لحک

بعض از آن بعضی دیگر را یعنی شد و لحاق بکسر لام مصدر باب مفاعله است و استلحق فلانا یعنی طلب کرد که او را ملحق

به کمنع یعنی شد بدو شد التیام و پیوستگی آنچه بآن مثل لاحک و تلاحک از باب تفاعل [illegible] الصحیفة المکرمه

و تلاحکت علی اشتد اند یعنی شد اند روزگار و تداخل نموده و انده [illegible] پوشیده در هم و لحک کلکتف شخص لطیف

الاعضا است و لحاک العسل کمنع یعنی لیسید عسل را و لحکه کهمزه جانور است و ملاحک کمساجد مفاصل و پیوستگیها است

لحم

بسکون و لحم بدو فتحه یعنی گوشت جمعش لحوم بدو ضمه و الحم کاجل و لحمان بضم بسکون و لحام بکسر جمع

و لحمه بسکون پارچه از گوشت است و لحمه بضم بسکون بمعنی قرابت است و بمعنی پود است که میان تار جامه [illegible]

و ملحمه کمرحله وقعه عظیمه است جمعش ملاحم است کمساجد یعنی وقایع عظیمه و لحم [illegible] و لحم

کلکتف بسیار خورنده است و بمعنی شخص پر گوشت در جسد است مثل لحیم کشریف و بمعنی [illegible] گوشت است که [illegible]

در [illegible] و لحم الامر کمنع یعنی محکم کرد کار را و لحم کمنع گوشت

خورانید پس او را لاحم است و لحام [illegible] فروشنده گوشت است و ملحم کمکرم خورانیده گوشت است و لاحم

الشیء بالشیء یعنی چسبانید این چیز را بآن چیز و تلاحم [illegible]

و متلاحمها ای ما یلتصق منها بعضها ببعض [illegible] و امراة متلاحمة

یعنی زنیکه تنگ است جای [illegible] گوشت دار است [illegible]

و متلاحمه [illegible] از شجاج [illegible] گوشت [illegible] و التحم الجرح ای التأم [illegible]

الکون شتر ست یا سطوان ... ضبط منبط ... تفشیع نکل ... النسالة البداوة ...
ساناخ کمه — لحنه — لحنه

لحب المراة کمنع و نفر یعنی جماع کردن زن و لحب ... باطل ... لجه زدا ... و لحب کنوز ... درجت

لحت تنگ است و ملاخته مصدر باب منع علط ... لجه بر لجه بار ... است ... بنیع فسکون مرد عظیم الجسم است

لحج ... است که هر سوراخ ... یکی شده باشد ... زبان سعجمة کار ... است کم تیز کرده شده باشد والمنقار ...

لحص بنیع لام و حاء کوشت ... نقطه ... جنس ... است کرجال و لحصت ... کلام ...
مردم کرد حوال چشم ... چشم ... است ... و آن مرد المحض است کاحمر ...
کلفه یعنی ... که ... بسیار ... و خارج ... و لحص البصیر یعنی نظر کرد ... چشم ... حال
... که ... دارد ... و کلفه اعراب ... فحظ ما الحق من ابلی ... و ما لم ...
یعنی ... آنچه ... بپرسند اوست ... و لحص ... و شرح ...

لحظ ... کردن و بمعنی ... است یعنی جلای کردن ... بنیع لام و حاء ...
لحف و ستی بدان است ... به دو فتحه مسکه رقیق است یعنی ... و بمعنی ... است و لحظه
لحق ... است و بمعنی ... و داع ... است و لحفه کمنعه یعنی فراخ کرد ... اوست بنیع
لحم فسکون قطع کردن است یعنی بریدن و بمعنی ... است یعنی ... زدن و لحمه ... بمعنی قرب و ستی است
لحن و لحمه ... و لحمه کهمزه ... است و لحم ... یعنی ... کوشت ... و غلط شده
بکسر فسکون پاره ... کوشت است ... و لحن ... کلام یعنی ... و غیره و لحف المیوره

لحن نزهم ... طرب اندا ... و ترجیع ... است و نیکو قرائت کردن و بمعنی ... است لحن ... قرائته یعنی
کرداند صدا را و بمعنی خطا در قرائت است و الفعل کمنع و هو لاحن و لحان و در جمع ... کرد یعنی
... تفضیل داد ... در اعراب و لحن الیه یعنی میل کرد بسوی او و لحن له قوله یعنی سخن گفت باو
که او فهمید نه غیر او و لحن بمعنی لغت آمده جمع الحان و لحون است کانه ... الیوان ... العرب
یعنی ... و لحن کعلم یعنی فطن و زیرک و آگاه شد بحجت و دلیل او و لحنه کهمزه
کسی است که ... غلط مردم ... و بمعنی بسیار غلط کننده است و لحنه ... تفعیل یعنی نسبت داد
بغلط و لحنه ... کسی است که غلط کرد و ... علیه یعنی ... غیر ان ...
ولحاه ... و لحن ... ایشان ... ازباب ...
یعنی ... داد ... و لحا الشجره یعنی ... کند ... از باب ... و لحی ...
و ... است جمع الحیه ... است ...
لحی و الحیها یعنی ... در ... و پوست ... بنیع فسکون استخوان ... است و لحیان ...
است یعنی ... که ... ریش ... و ...
لحن ... آن ... و ... و لحیة بکسر فسکون ریش است جمع لحی ...
لام و بکسر ... آمده و لحیة کمنع یعنی ملامت کردم او را و لاحیه ملاحاة یعنی ... کردم با او

نقد

... (marginal note, lower right of page)

و لحونة — بمعنی فاسد شدن و والحن و لحنا، اکا چرو جراء مرد حقنه شدن وزن حقنه شده است — از باب نصر سعلطه

بی لحی — بمعنی دارو کردم بمعنی اوست — بفتح اول و فتح آخر بر گلهای است در باطل و صفش در مدار الحن

و در تونش لحول است که چرو جراء و نیز لحی بتقرو لحاء بمعنی ظرفی است که سعوط در او است و نیز دارو

یا نوعی از نوبت جانور است دریائی که باد دارد و به بیرون کرده میشود و لحیه بکسر به و الحیته کاردنه بعین

مال جو نوبا و دادم و به بیرون او رنجیم دارو و یا بحلق او رنجیم داد و و لادعی بلا حاجت و لحا

دستش کرد و عهد و پیمان کرد و ملاد کرد و در الکیفیت و لاحقه بمعنی عارض و سعایت کرد لقب یا وصفی

فصل الدال مع الواو

لدحو — بجای مهمله از باب منع بمعنی زدن او را بدست محو و لدح بمعنی للّه آمده و دوا بعد آمد

لدّ — از باب نصر او خصم بمعنی دشمنی کرد او و لاغر و از باب علم بمعنی شدید شد خصومت کل بمعنی او اللد که

است و مونث لداء، کمراه و جمع لد است بضم نشدید کانه القران و ما لدا و در ق و جنس را لاد و لدود

ذکر کرد پس گفت الذ خصم کبلی است که میل نکند بحق شل الند و یلید و لدود که مرا کجه او حق

است که ریخته میشود در یک جانب از دهن جنس الدّه کاعره است نقیص لذه کمر لدّا و لدودا و لدیدان صیغه

لدس — کردن است در زیر کوشها و در جانب هر چیز است — بفتح فسکون [illegible] اند جانب بست و لبسته

لدغة — و زدن بدمت است و الدس بکسر و سکون معنی صفت است — العقرب و الحیة بنای معجمه از باب منع بمعنی گزیدن

عقرب و مار است و نیز کسی ملدوغ و لدیغ است بمعنی لدغ کیفیتی و لدغه بمعنی کرید او سود بکلمه و ملدوغ کننده

لگاراو طعنه زدن — در حق بر ودن سکاری

لدك — لدم — بر کعلم لد که ولد کاعد و معه بمعنی حسبید و در هم کوفتن للکه است سودن و

سبع فکون بمعنی لطم است یعنی زدن رو و صفحه تصید بکف دست و از انجاست نوبه ملادمه زدن و

که زنند بکف دست رو و سینه خود و دانو حه و ما سمعت الندام مرکه ملانید الندب المراه روز و

سینه خود و در نوحه

لولم بمعنی زدن است چیز سنکلاتی که صوت و آدم شد و چیزی شنید شده صداری و بمعنی پینه زدن جامه است لدم

لکرب والدم لعرف بمعنی وصله کردن جامه است پس اوله لادم است جمعش لدم بضم و فتح لکلام وخدم و ملدم

از باب تفعیل بمعنی کهنه شد جامه و تلدیم التوب وصله کردن جامه است و ملدم بکسر و صفحه که کهنه است

لدن — لکبر یم کهنه است — بفتح فسکون بمعنی نرم است از هر چیز و تانیثش لدنه و لدان است جمعش لدال

والدن کعفل است فعلش لدن بکسر لدانه بضم اول و لدونه بضمه بمعنی نرم شد و نرم لدن السلاحه

و الدان عضا، الذی نیز آن لینه و تلدیه از باب تفعیل نرم کردن است و لدن بمعنی نزد معنی زمان

بمعنی عند و در ورق فتحا گفته اند صحیح است الدان عند زید از هر جا ک غایب باشد بخلاف لدن لدن زید که بمعنی

حاضر در نزد زید و در او لغتها است از جمله لد بفتح و سکون و لدی بفتح لدن کسب لدن بمعنی و کاها

لدی — حرف جر است در حال سنه حرف و حرف جر دیکر الحرف لدی عذرا — بفتح اول و فتح آخر بمعنی است در لدن

لدة — بر وزن عده همزاد و مرو است جمعش لدات است در و دوی ذکر شده و اراده کرد

فصل الدال مع الذال

لذب — ذکر آن در و لد — بالکان لذ و با بد و ضم و لاذب از باب نصر علیه بمعنی ایستاد

لذج — در آن سکال ... الماء کمنع او جرعه یعنی جرعه آن بید آب و لذج فلانا یعنی الحاح کرد بر او در طلب
لذة — حالتی است که حاصل میشود نزد رسیدن آنچه اشتها و رغبت او دارد و حکما گفته اند ادراک ملائم
است من حیث انه ملائم جمعش لذات است فعلش لذه ولذه به از باب [illegible] و از باب علم [illegible]
لذاذا ولذاذة بفتح لام در هردو والتذه والتذ به وتلذذ به واستلذه یعنی یافت او را لذیذ و با مزه
لذع — ولذ هو یعنی مزه دار شد واستلذه یعنی شمرد او را لذیذ و با مزه لذعه الحب قلبه کمنع یعنی بدرد آورد
محبت دل او را ولذعته النار یعنی سوزاند او را آتش ولذعه بلسانه یعنی تمام کرد او را از زبان خود
ولوذع کجوهر ولوذعی بیای نسبت یعنی شخص ظریف سبک تیز فهم زیرک تیز زبان آور که گویا میسوزاند
لذم — بآتش از تیزی دل خود والتذع کافتعل ای احترق یعنی سوخت از شدت درد کعلم یعنی خوش آمد
او را ولذمه یعنی چسپید او را ولذم بالمکان کعلم از ثمه یعنی لازم شد آن مکان را و جدا نشد از آنجا
اللذی — ولذمه کهمزه کسی است که جدا نمیشود از خانه خود اسم ... [illegible] موصول
برای اسم که در صله ... [illegible] ... الذی [illegible]
بسکون ذال و گاه جمع آمده [illegible] ... الذی [illegible]
والذی به کعلم یعنی ملازم او شد کمنعه یعنی [illegible] کرد
مثل لزاه از باب تفعیل ولزاه یعنی پر کرد او را مثل الزاه [illegible] پر شد والی

فقه

لذب — علیه کاکرم یعنی ... برورد او را ... یعنی چسپید و لازب لاصق ... وارب
یعنی ثبوت است و بمعنی قحط است ولزب ... راه تنگ است و لزب ... بمعنی قلیل است
لازب است ... ولزبة بفتح ... شدت و سختی است ولزب کشرف ... ولزبه و فتیه
یعنی داخل شد بعضی در بعضی ولزب ... یعنی چسپید گل و صلب و سخت شد ... اللازب
لزج — ولزبة العقرب یعنی گزید او را عقرب کعلم یعنی ... چسپید
لزلزج — با و مثل ... و غیره ... کتفرف یعنی چسپید ... دیگر و رجل لزج ... سکون
لزم — لزج بفتح ... یعنی ... چسپیده که جدا نمیشود از باب ... و از او
لزمه ... یعنی ... او را و چسپانید ... از باب افعال ...
... لزوم ... والزام ... و لازم ... و اکثر ...
لزق — ... که در ... و در ... که در باز نشود ... رسول خدا
کعلم ... و لزق کلفت ... و الزق ...
... که ملازم ... از باب تفعیل ... و ...
لزهد — که کار ... کعلم از باب ... و از او ...
نمیشود ... و لازمه ملازمة ... و الزمه ... از باب افعال ... لازم

فالترنه پس لازم شد این اوست و لزمه کلمه کسرست که چون لازم شد شیء را مفارقت نمیکند ازاو و لزام کلتاب

یعنی مرگ است و یعنی حساب است و ملازم معانق است و التزمه ای اعتنقه و ملتزم الصقه مثول است که به بیت الله میان الرکن و الباب

لزن — مردم ازدحام نمودند در برگرفتن و شتاب نمودن که اتنا جمیا میگویند التزم کثیر و علم گرفتن یعنی مکوب و از باب دو فتحه و بمعنی

ازدحام و انبوه کردند و با نیمه است ملازن است ای اکتفا ربوا و حشرت به لزن کصعب ازان لکنت یعنی جای انبوه و جگر

کمازدحام و انبوهی شتاب برآورد و لیقه از نیت این اول دگرگون یعنی تنگ میرد و بیرازنه بتحق و تنگی است بمعنی سال

سخت تنگ است جمش لزن است بدو فتحه و زمان الازن کاجر یعنی روز کار سخت گردند

فصل نوع اللام مع السین — لسب — الحیه و غیرها از باب منع کان دق و هوکا ترد و از باب حزب برگات الشیخ یعنی گزید اورا مار و غیره

ولسب فلانا بالسوط یعنی زد اورا تا زیانه و لسبت بکلام یعنی چسبید با و ولسب العسل و نحوه ای لعقه یعنی لیسید عسل و

لسد — الطفل امه کنوت و علم یعنی چوژد بچه انقعله بچه از مادر لیسید دانان لبو ازشیر و لسد الاناء یعنی لیسید ظرف و

لسن — و فصیل ملسد کمنبر بیکه کره لیلی رضاعی بکند خوردن است و لیسیدن است و کندن حیوان است علف

لسع — را از مقدم دهن حفه فعلش از باب لمون است یعنی لیسیدن است که گزیدن مار و عقرب و مانند انهاست

لسق — یا لسع گزیدن به نیش است و ملدوع گرفتن و گزیدن بردن فعل لسع از باب منع است به کلم لسوقا بدو فتحه

نقل الشق بکتب

از الزق یعنی چسبید باو و لسق بدو فتحه چسبیدن شش است به پهلو از شدت عطش و اللسقه کمکرمه معنی حسب هم

لسم — او سپه بعنی و ورق در ترجمه لسق گفته و از آن و القصام لغه فی الحکل یعنی انکه لصق را عبد الکله عنوان کرد بدو فتحه

فانی الوان

فارز بوده و بالو کردن است زردی با ذره و بشکن زبان به ارزوی عقل و دانش و الشمر تحتز یعنی لمانه و

و فهمانید اورا حجت خود بیل اورا و الشم انحج یعنی طلب کرد آن چیز را مثل المبسلمه کا تجره و الشمه الحاق

لسان — بعزالزام کردا ورا آن به راه فلسفه کملة پس لازم شد اورا یعنی زبان و کلامی مونث آمده و لسون کمکتب است

جمش السنه کا زمجر و لسن کار جل است و بمعنی رسالت یعنی پیغام بردن است و بمعنی لغت است که گاه مونث آمده

و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه ای بلغتهم و هر یکی از لسان احمل و لسان الثور و لسان الکلب و لسان

الشیع گیاهی است که و ورا و منفعتهاست و لسان العصافیر میوه درختی است و لسان ترازو زبانه

اوست و لسن بدو فتحه فصاحت است فعلش لسن کعلم و هو لسن ملکف و لسن کا حمر ای فصیح و ملسون

ولسیاس زانعام نوع و نحو — کمنصور یعنی کذاب است بیسو از باب نصر یعنی الحل کرد الکل شدید

لش — لکوه یعنی دوشیدت یعنی کرک بفتح لام طرود است یعنی راندن و بمعنی سمجاف نانه و

ولشا — بیعنی مائن است از باب نصر یعنی جنسیس و بیت مرتبه شد بود از زعت و بلندی گریسته

فصل نوع اللام مع الصاد — لصب — و تلاش از باب تفاعل یعنی مضمحل شد الجلد بالجم کعلم یعنی چسبید

پوست بگوشت از لاغری و لصب السیف بالغمد بند شد شمشیر بغلاف و بیرون نیاید و لصب الخاتم بالاصبع

لصت — یعنی انگشتر چسبید بانگشت و از آن نیست و لصب بکسر و سکون راه باریک است در کوه

لص — بحرکات ثلاث لام یعنی دزد یعنی دزد جمش لصوت است بدو فتحه بحرکات ثلاث لام یعنی دزد

همچنین لصوص بکسر و والصاص کالشجاعة است وزن دزد و لصة و جمع لصات و لصائص کذا ...

فعلش لص از باب نصر لطا برق و از باب ضرب بمعنی چسپیدن و ارض ملصة زمین است که در آنجا دزد بسیار است

ولص بمعنی اول کردن کار است به پنهانی و بمعنی رها کردن در و بهم آوردن در است و لصص ... نزدیک

بودن هر شهادت بیکدیگر و نزدیک بودن دندانهاست بیکدیگر و چنین کسی الص است کاشته و تلصیص

ترصیص و احکام آن است والتص از باب افتعال ... یعنی چسپید و الصاقه ... بغیر حرکت داد

لصف — کغرس اصف است یعنی کبر با تره دیگر است که او را اذان الارنب ... و لصف نوعی از ...

لصق — و بمعنی خشکی و چسپیدن است ... و اللاصقة ... و لصیف کنزیف ... [2]

لصق و لصوق بمعنی چسپیدن و الصقه به کار گرفته یعنی چسپاندم ... و ... رجل

لضم — مرد دراز و الضلام کعسال یعنی مرد حاذق و ... در دلالت و ... درشتی کردن

ولضا — والحاح نمودن است فعلش لضمه از باب ضرب ... از باب نصر یعنی حاذق و زیرک شده در دلالت

لطا — بالارض کعلم و منع لطأ یعنی ... و لطوءًا ...

یعنی چسپید بزمین و قوله ... اذا ذکر عبد شاف فالطم امر است ... بحذف همزه و الحاق

... گفته اند یعنی چون نام عبد مناف ... خود ... یعنی خواهد ... حقیر ...

لطث — بیت ... از باب نصر و ... از باب ضرب یعنی زد او را به پهنای ... با چوب ...

مطلق زدن ...

والصفة الضحک ... الفیقة ... الفلق ... ضحکه ...

لطحم لطحمه — ملطخ آمده ... بمهمله گفته یعنی زد او را بکف دست خود یا زد او را ... بر ... او

زدن ... گفته یعنی ... گرداو را فتلطخ یعنی ... شد و اللطخ کغلبة و ... کلثغی یعنی احمق و اللطخ

لطخ — کلکف شخص بد خوراک است که چیزهای بد می خورد ... یعنی ... گرد او ... و ... کرد

بالمعجمه

که در ... کتاب لغة لطخ مذکور نیست بلکه ... مذکور است ... از باب

لطس — منع گفته است ... سنگ ... زدن چیزی ... وانند ... زدن سنگ ... و ... سنگ

لط — زدن است ... بالامر از باب ضرب ... یعنی لازم شد آن کار را ولط علیه الستر یعنی پوشید ... او

مثل الط از باب افعال و لط عنه الخبر یعنی ... پیچید چیزی و پنهان کرد و لطا الباب یعنی بست در ... ولط

الشیء یعنی حرکت داد آن چیز ... ولط حقه یا ... حقه یعنی انکار کرد حق او ... مثل الط ... ولطا

بدنها یعنی چسپاند ... یا دم خود را بزیر ... نزد دویدن و ملطاط ... تیزی بالای کوه است و بمعنی کنار

رود خانه است و بمعنی کنار دریاست و راه ... پردة ... بالای ... است و ... کار است ...

در حدیث ... و امرتهم ان ... بلزوم هذا الملطاط ... و نیز مراد از آن ... است که امر ...

بلزوم آن ... که کناره فرات باشد و گاه ... ملطاط ... کنار دریا ... ابن ... الحدید ... کنار

فرات و کنار دریا یکی است پس ... الملطاط ... فی الارض ... و ...

و فیه ما لا یخفی زیرا که کنار رود خانه و کنار دریا ... چیز است نه یکی ... از ...

لطع — چنانکه گفت وحافة الوادی وساحل البحر لیسیدن است ومعنی زدن پا است بر دو پا آدمی [در سر] فعل درد جرس

معرّا زیرا که چنانچه علم ومنع است والطعه بالعصا معنی زد او را به عصا ولطع سبع وکوه صخره جنگ است یعنی لگام جهشی

اللطاع است کار نجار ولطع به دو فتحه سفیدی اندرون لب است وغباب در بیابان است ومعنی لکه گرفتن قریب

لطف — زدن است والطعاء بکم زدن است که فرج او خشک ولاغر است وزن است که فرج او کوچک است

کنفر لطفا کقفلا یعنی نرم ونازک شد والطف یعنی نزدیک شد ای دنا به والطف کثرت لطفا کقفلا ولطافة کصحابة

یعنی کوچک وباریک شد پس او لطیف است کثریف ... وبالجمله الطافت مقابل

ضخامت است وخداوند لطیف است ببیاء یعنی مهربان است با بنده منافع ... بندهای ان یرسانید ولطیف است یعنی محو دانا

یعنی دانای دقایق امور است وتفسیر اخیر در حدیث مذکور است وبعض از حکما گفته‌اند لطیف است

وکلام لطیف السکه یعنی او مشکل است وتمام است ولطیفه علماء امامیه واجب دانسته‌اند بر خدا او سوا

اوصیوم حکمت دانسته‌اند چیزی است که مقرب بطاعت ومبعد از معصیت باشد ولهذا الحاد ارسال نمود مثل بعث

رسل ونصب حجج وانزال کتب واعلان معجزه یعنی والطفه کلامه اراده یعنی احسان ونیکویی کرد او را

والطف فلان بغیره یعنی داخل کرد فلان ذکر شتر نر را در فرج شتر ماده ودر مجمع گفت الطف البعیر ادخل

التقصیب فی الحیاء یعنی داخل کرد شتر ذکر خود را در فرج شتر ماده وملاطفه مبارزه است یعنی نیکویی

ومهربانی کردن بیکدیگر وتلاطفوا وتلاطفوا یعنی رفق ونرمی کردند — لطم — کضربه لطما ولاطم

واللطف من الله التوفیق والعصمة ... اللطف ...

وان ... فائح ...

ملاطم

ملاطمه ولطاما از باب مفاعله یعنی زد روی او را با باطن کف دست خود در حالیکه باز کشاده بود کف دست ولطیم

کثریف اسب ...است ودر تاختن ومعنی مشک است که عطر است ومعنی کثیر است گیاه بویه او در و چوب ... گفت

ویتیم آنست که پدرش مرده باشد ودر قاموس گفت الطیم معنی یتیم نیز ذکر کرده ونیز الطیم العجم است

مادرش مرده باشد والتطمت الامواج یعنی لطمه زد موج بموج — ولطا — ی لطاة — از باب نصر یعنی بیاه گرفت بسنگی یا غار

کحصاة معنی زمین است ومعنی موضع است یعنی جا ومعنی جماعه است یعنی آنها نشیند یا بجا ایستادند است

ومعنی وزد ها است که میباشند نزدیکی تو ولطا کعلم یعنی چسبید بزمین و ... ودرق این معنی کرد از باب منع

ذاکر دو ... ونرجم از باب علم گفته ولطی از باب علم معنی شکاری کرد مرا

فصل ... اللام مع لطا

لظ — کحبل یعنی ... قبیل — بفتح لام یعنی مرد دشوار ودشوار زیاینده مثل لظلاظ کسلسال ونیز لظ بمعنی

الرجل العسر المشقة ...

لزوم است یعنی لازم بودن ومعنی الحاح کردن است مثل لظیظ کامیر ومعنی راندن ... ودور کردن است

والظ الظاظ فی الامر لج وبالظ ... الظ الیقیم ... المطر ...

وملاظاظ کمفتاح یعنی الحاح کننده است ویوم لظلاظ یعنی روز گرم ولظلظه مار وتلظلظ او حرکت کردن

لظی — مار و حرکت دادن سر او است از شدت غیظ — بفتح اول وقصر آخر آتش بدود یا زبانه آتش است

ونام جهنم است پس غیر منصرف است ولظیت النار از باب علم لظی کرضی والتظت وتلظت از باب افتعال و

تفعل یعنی زبانه کشید آتش وتوقد گرفت مار [زبانه] تلظی از ... است والاصل تلظظ ولظاها تلظیة از باب تفعیل یعنی

بر افروزاند آتش را — کسلم لعبا بسبع ... ولعبا ... وتلعابا ... بالکسر ...

فصل ... اللام ... لعب

... تا ... ...

رنده جی کرد و مقابل جد است و مصدر است لعب و تلعب و ملاعبه از ابواب تفعیل و تفعل و مفاعله و هو لعب کالکتف و لعبان [illegible]

بمعنی بازی کننده و بازی گر است و لعبه کهمزه و تلعابه و تلعابه به کسر تا و در هر دو و تقدیم بمعنی کثیر اللعب و تلعابه [illegible]

و ملعب بفتح میم و عین مکان بازی است و لاعبها از باب مفاعله بمعنی با آن زن بازی کرد و العبها به کالکرم بمعنی کار

کرد که آن زن را وا داشت بر بازی کردن با او یا بمنزل او مسکه آورد چیزی را که با آن بازی کند آن زن با او و لعبه بضم [illegible]

هر دو شطرنج است و هر چیزی است که آلت بازی است و الجمع لعب کصرد و لعبه بفتح صیغه مره و بکسر از ابواب [illegible]

و لعاب کغراب آن چیز روان است که از دهن بیرون میآید [illegible] لعب کمنع و علم بمعنی روان شد لعاب او [illegible]

کالکرم و لعاب نحل که عسل است [illegible] ثلثه کالکرم [illegible] کند [illegible] لعث کعلم

فی الصدر کمنع خلجان کرد در سینه و لعج الجلد سوزاند پوست را و لعج البدن درد آورد بدن را و لاعجه

الامر [illegible] بمعنی شدید و سخت شد بر او کار و از اینجا است قول حضرت سجاد در صحیفه [illegible] لواعج الاطمار

و عوالجها بمعنی [illegible] شدید [illegible] که از [illegible] بمعنی سوزاندن [illegible] شدید التأثیر

در اینجا [illegible] و المراد [illegible] و التعج کالکتف بمعنی سوخته [illegible]

بفتح [illegible] و لعس [illegible] کمنع و لعس [illegible] سیاه [illegible] در لب [illegible] لعس [illegible]

چهار پا است العس [illegible] و زن لعسا است [illegible] و لعوس بفتح لام [illegible]

بیچاره شدن در کار است [illegible] لعص [illegible] بیچاره [illegible] و تعلق [illegible]

دشوار

دشوار گرفت بر ما [illegible] بلسانه [illegible] و لعوض [illegible]

کند بمعنی داغ کرد او را و در عرض کردن و لعط فلان [illegible] بسرعت [illegible] و لعط الابل [illegible]

و لاعط بمعنی [illegible] دیوار [illegible] لعاع [illegible]

است [illegible] و لعاعه [illegible] لعاعه [illegible]

و [illegible] و لعاع [illegible]

[illegible] لعقه بضم اول [illegible] و لعقه بفتح لام [illegible]

لام [illegible] و بالضم [illegible] اللعقه بمعنی [illegible]

[illegible] قال امیر المؤمنین [illegible] لعقة علی [illegible]

[illegible] فرزدق شاعر این کلام [illegible]

امام [illegible] فرزدق در وصف [illegible] امام مظلوم [illegible]

[illegible] و الذی لعقة علی [illegible] مراد [illegible]

[illegible] که کالان [illegible] قسم اول [illegible]

[illegible] قسم اول [illegible]

جمله لغات [illegible] و لعل بفتح [illegible] حرف

[illegible] و ان [illegible]

و النفل [illegible]

کفیتل و ملعون است جمعش ملاعین است که نام بر وزن بزرگ لعین است واکر بر حروف ذکر نشده لعینه است و لعنه بر وزن همزه

لعو کسی است که بسیار لعن میکند مردم را و لعنه بضم و سکون کسی است که مردم او را بسیار لعن میکنند و میرانند

بفتح و سکون شخص بدخلق و حریص است و بمعنی ناکس است و بمعنی حریص است مثل لعا مع اول و قصر آنرا و مؤنث

او لعوه است جمع آنها و نیز لعو سیاهی اطراف سر پستان است و لعوه سک ماده است و لاعی کیاهی کسی است که

میترساند او را اندک چیزی و تلعی العسل از باب تفعل یعنی بسته شد عسل و تلعی اللعاع یعنی بر آمد علف

تازه رویده که چراها ترجمه کفت تلعی و در اصل تلعع بود یای آخر قلب شده بیا و اللعاع کا سما استخوانهای انکشتان است

فصل فی اللام مع العین
لعب

واللاعیه درختی است که کل زرد میدهد و شیر دارد

کمنع و علم و شرف کما فی ق و کتف کما فی المنجع لعبا بفتح و سکون و لعوبا بدو ضمه و لعوبا بفتح و ضم یعنی لعاب بازی کرد ماند شد

و لعب کشید واللعبه بسیار کار به و تلقبه کفرده و تلعبه از باب تفعل یعنی هر بار بازی کرد راه زمانی

و لعب بفتح و سکون کوشت میان دندانها شنایا است و بمعنی کلام ناسد است و بمعنی ضعیف احمق است

لعبت و لعابه و لعوبه بضم لام هر دو ضعیف و احمق است و لعب علیهم کمنع یعنی استهزا کرد

بمعنی علیت و مقلوب آن است یعنی چیزی زهر آلود که راست کرده میشود از کسی و طعن است آغشته

لعذ و لعذ بفتح و سکون نیها کوشت میان خلف و منفعه روست و در ق کفت کوشتی است

لعن کرده با قضای حلق و نیز لعذ کقفل منتهای زنخ کوشت است از جانب اسفل

دفعل

جمع لغیط آول الغار کانجار

وفعل و عنق و لغیزا و کحیرا و اللغوزه کاعجوبه یعنی سخنی که فهمیدن معنی او مشکل باشد و لغاریر چیستان میکویند

لغوس الغز کلامه یا فی کلامه کاکرم از عمی مراده یعنی کور کرد و پنهان نمود مقصود خود در کلامش

وزد و فریب دهنده پلید است و بمعنی کیاه رقیق سبک است و کسی است که بدنش مبارزد از لطافت و ...

لغط بفتح و سکون و کاهی بدو فتحه مطلق صوت است یا صیحه و غوغا است یا صداهای تو در تو است که چیزی

لغلغ لفهمیده نمیشود جمعش الغاط است کانجار لغطوا کمنع والغطوا کاکرم یعنی فریاد و غوغا کردند

لغیف پرنده است غیر از لقلق که کلنک است و تلغلغ ترید که چیزی بیعنی سیراب کرد تریت او

لغم کار کسی است که با دزدان چیز میخورد و جامه‌های ایشان را محافظت میکند لیکن با ایشان دزدی نمیکند مثل

لغط الغف کاکرم و نیز لغیف خاصه مرد و دخیل کار او است جمعش لغفاء است کغرباء از رنج

ولغه زن بد حیا است صداها است که هر کس مقصود خود را با آنها میکند جمعش لغات و لغی کعدات است

جوهری کفت لغة در اصل لغو یا لغی لغه و با عوض لام اصل محذوف است و لغی کوید در اصل لغوه بود که اعمال آن

لغا از باب نصر لغوا بفتح و سکون یعنی سخن کفت و لغا از حساب یعنی اصیب ... والغاه از باب

بعیر آنها بهره کرد او را و لغی به کعلم لغا کعصی ای لهج به یعنی حریص شد با او و لغو بکلام ساقط از اعتبار و ...

است که معتد به نباشد از کلام و غیره لغوی القول لاغیه و لغی کعصی و ملغاة بفتح المیم از باب منع و علم

یعنی خطا کفت و غلط کرد و لغو بمعنی سخن باطل است و بمعنی فحش است و بمعنی دروغ است و بمعنی است که لغو را او

نبا شد و در تنزیل کریم لغو مکرر ذکر شده در هر جا بمعنی از معانی مذکوره که مناسب آن مقام است تعبیر شده و در کلمه

لا یؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم گفته اند مراد قسمیست که نه بنیت عقد یمین و الزام امری بر خود بلکه بر

لسان سبقت بگیرد بکلمات لا والله و بلی والله بجریان عادت کما هو مروی عن ابن عباس قرائت ۴ لغو المنع و غیر ذلک

گفته که مواخذ نمیکند شما را الله به خلف قسم بعد از کفاره دادن و هو کالتوزی و لاغیه در آیه لا تسمع فیها لاغیه

بقول مصدریست مانند عافیه و عاقبه و بقولی وصفیست تقدیر کلمة لاغیة ای فحش لا فائده

لغاه گفته لغا به سکون و لغاءً الکلب بانگ کرد او مثل التفاه

و لغاه یعنی زد او را و برکنار انداخت او را و غیبت کرد او را و علاوه کرد حق او را یا تمام یا کمتر از حق او

لغت کلم ای ... مانند و الفاه گاه ... گذاشته او را و لغا الکسی ... ترا ... کرد

عن رایه بالمثناة گفته لغتا بفتح و سکون یعنی برگردانید او را از رای خویش و از این بابست التفات و تلفت

از باب تفعیل و تفعل که مکرر بیاید بعد از دیگری و در جمع گفته لفت وجهه گردانید روی خود را به

سو جانب راست و چپ و در آیه اجئتنا لتلفتنا عما وجدنا علیه آباءنا یعنی آیا آمدی نزد ما که برگردانی ما را

از دینی که بر آن بودیم و قوله و لا یلتفت منکم احد یعنی احدی از شما روی خود بسو جانب ترک نگرداند و لفت بکسر و سکون

شلغم است و لفوت زنیست که بچه دارد از شوهر سابق قال ۴ لا تتزوجن لفوتا و لفته الی لواه

لفت یعنی پیچید او را و لفت اللحاء عن الشجر یعنی باز کرد پوست را از درخت بر وزن احمق و بمعنی او ست

لفج و استلفجت الخبر کاستخرج یعنی بیان کرد خبر را و استلفت حاجته یعنی روا کرد حاجت او را کالکریم یعنی مفلس

شد

لفحه شد پس او ملیح است بفتح لام بر خلاف قیاس و بفتح ذال و خوار است و الفاح مضطر و محتاج شدن و اهل

... با شمشیر گفته زد به شمشیر او را و لفحه النار بفتح ... و سکون و لفحانا بفتح لام و فاء یعنی سوزانید او را

لفخه آتش و لفاح گفته تفاح و شفتو است که شبیه چغندر است و ... ورز دو خطها دارد

لفظ خار است گفته زد او را یعنی با لطمه زد او را و لفظ به با لطاء المهمله گفته و علم لفظ به فتح و سکون

انداخت او را پس او ملفوظ و لفیظ است ... و لفظ با لکلام و تلفظ گفت یعنی تکلم کرد

و انداخت یعنی به بیرون از دهان و لفظه البحر دریا بکنار انداخت او را و لفظ الرق انداخت آب

دهان را و آن چیز انداخته شده لفاظه است بضم لام و لفظ در اصل مصدر است استعمال شده در کلمه ملفوظه

لفاع و لفظ فلان یعنی مرد و لا فظة دریاست و خروس است و پیرزن ماده ... اگر ... است

گفتند ملحفه است یعنی چادر است یا کلیم است یا ردا است و ... است

جمع آن لفع است

که زن سر ابای خود را بپوشاند و لفع الرجل راسه تلفیعا یعنی پوشانید مرد سر خود را و لفع الشیب

راسه از باب منع و تفعیل یعنی احاطه کرد و پوشانید پیری سر او را و تلفع ای تلحف و التفع ای التحف

هر دو از باب افتعال ... است و این لفظ از باب تفعل ... در کلام ... و در ... الصلاة

لقه گفته لفقها به فتح لام یعنی پیچید او را مقابل نشره یعنی گشود و باز کرد او را و لفقه از باب تفعیل

یعنی ... برای مبالغه و تکثیر و لف بکسر لام صنف از مردم و گروه فراهم آمده است جمع آن لفوف

و لف درختیست که پیچیده شود از اینجا و آنجا یعنی جمع کرده شود و ... ولستان فراهم آمده

از دو جهت است وحد تغییر لفت ولفته بکسر لام وفتح آن دو بعره یعنی برتافته و درهم پیچیده و لفاء بکسر اول از زبان
در مرغزارها درهم پیچیده شونده است وقوله منه جنات الفافا یعنی درختان درهم پیچیده از کثرت شاخ
جمع گفته الفاف جمع لف بکسر است و در ق گفته جمع لف بالکسر والفتح و احتمال داده که جمع لفاء باشد
والف جمع لف بکسر است یعنی مذکور پس الفاف جمع الجمع خواهد بود وقوله منه جنات الفافا یعنی جمع شده
از قبایل مختلفه بهم آمیخته مخلوط شده بیکدیگر و مجهول طعام لفیف طعامی است که مخلوط و آمیخته شده باشد از
دو جنس یا بیشتر والف کالثغ مردی است که سنگینی است زبان او و جمعی معنی گویند بر گردد زبان او و دهان او
ووا مانده است در کارها والف الشیء بالشیء یعنی ضم کرد این را بآن و وصل نمود این را بیکدیگر و لفافه
بکسر لام چیزی است که پیچیده میشود به آن و غیر آن چیز مثل لفافه است والتف یعنی بزبان التفال از متصل
لفق — الثوب کثوب لفقا یعنی بهم آورد دو پاره از جامه را به پاره دیگر پس دوخت این را [illegible] بهم
الفلك لفام — ابن ابی الحدید گفته التلفیق الجمع و در نعت متلفقها یعنی [illegible] در کلام حضرت امیر گفته ان مجتمعها ومنه
محل اجتماع آنها و احاجات ملففة یعنی الحاجات بهم پیچیده باشند [illegible] کلتاب آنچه بر کنار یعنی از
نقاب لفت بکسرت و لفقه و التفت از باب تفعل و افتعال یعنی آن زن نقاب بست و بلفم بعمامة یعنی عمامه
والفاه — خود و بسر پیچید [illegible] از باب افعال یعنی یافت او را قال تعالی والفیا سیدها یعنی یافتند و پیدا کردند
آن زن لیخا را یعنی شوهر او را و تلافی تدارک است تلافاه ای تدارکه و در کلمات حضرت امیر است ان تلقه ملففة
کذا

که اول ابتدا فرو ماند با [illegible] یعنی ملاقات کرد [illegible] پیدا [illegible] و لفاء [illegible]
که بر روز [illegible] گویی نام که [illegible] کبیر [illegible] آمد او را قال تعالی
لقب — نام بود والالقاب یعنی [illegible] لقب از باب تفعیل یعنی نام بد کذاشت [illegible] تلقب
لقحت — بیع اول [illegible] مخلوط کردن است مثل تلقیث و اخذ بسرعت است وعیب [illegible]
رتق [illegible] لقحا [illegible] ولقاح [illegible] و لقاح [illegible] یعنی حمل بردا [illegible]
[illegible] یعنی حامله [illegible] یعنی حامله کرد او را و [illegible] یعنی رسید [illegible] آبستن شدن [illegible]
[illegible] لواقح یعنی [illegible] بادها را در حالیکه [illegible] اند درختها را [illegible] لواقح جمع ملقحه
یعنی [illegible] و بعض گفته جمع لاقح است [illegible] که بر سیدا [illegible]
[illegible] ملاقیح و در ق [illegible] لفظ را [illegible] اطلاق کرده و ملاقیح [illegible] جمع ملقوح است و در حدیث
اطلاق شده بر اولاد در شکم مادر و در ق اطلاق بر مادر [illegible] حامله کرده و ملاقیح [illegible] جمع ملقحه است
[illegible] یعنی [illegible] حمل که مادر [illegible] و ملاقیح در کلام حضرت امیر [illegible] الطلاق شده
[illegible] جمع ملقحه [illegible] است که اسم [illegible] و لقاح [illegible] است مفرد [illegible] لقوح است
ابن ابی الحدید گفته لقوح یعنی حلوب یعنی شیر ده و لقح [illegible] و القاح و تلقیح [illegible]
[illegible] زیرا در [illegible] و لقاح [illegible] فحل [illegible] تحقیق [illegible] بشود

لفز بفتح فسکون فا عجام آلکو زدن مشت است بسینه یا در همه بدن یا لفز و لکز مشت زدن است بسینه و گردن

لهز و هر دو به پا زدن است و نهز زدن بمرفق است و لهز مشت زدن بگردن است مثل لکز کمنعه و همزه

یعنی عیب زد او را و لعس کلمه کسر است که بهمزه [illegible] مردم را و سخریه میکنند این است و لعس بفتح

فسکون و لاعس جو است و ملاقه و لقاس بکسر اول لقب کسی است که [illegible] و ملاقس [illegible]

لعص یعنی صبر کننده کعلم از ضاق یعنی تنگ شده و اللعص کالکتف الضیق یعنی تنگ و نیز لعص کالکتف بمعنی

شخص بر گوی سرعت و شتاب دارنده در خبر است و اللعص جلده کمنع کاغ ق و هو عجیب یعنی سوزانید پوست او

لعط کنصره لعطًا یعنی گرفت او را از زبان پس آن چیز ملعوط و لعیط است کقتیل و لعط الثوب

یعنی پینه زد جامه را و رفو کرد جامه را و لاعط رفو گر است و لعاطه بضم لام چیزی است که بیافتد و ارفاکه

است و قیمتی ندارد و لعیط کقتیل مولود است که افتاده است بر سر راهها و التقطه کالکتبه ای عثر علیه من

غیر طلب یعنی برخورد او را و یافت او را بدون طلب کالتقاطه و له ملتقط یعنی [illegible] و مال ملقوط را لقطه

کهمزه نیز میگویند و خلیل منکر است [illegible] شده و قیاس [illegible] همزه و مانند او و کلمه بمعنی کسر است که یافت و بر

داشت آن مال را و معروف نزد اهل لغت و فقه معنی اول است و تلقط از باب تفعل یعنی بر داشت او را

لقع از اینجا و آنجا و لقط الطریق و التقطها یعنی رفت آن راه را از روی بصیرت کمنع لقعا بسکون لام

و قاف یعنی گذشت بشتاب و لقع الشیء یعنی انداخت آن چیز را و لقع فلانا بعینه اذا اصابه بها یعنی چشم زد او را

و لقعه

و لقعه الحیه یعنی گزید مار و تلقاع بکسر [illegible] و تلقاعه کثمانه احمق است و بمعنی لقعه کسی که از زبان مردم است

و مرد زیرکی است که عیبدار از دور [illegible] و مرد حاضر جواب است و تلقاع کشداد ملس است و لقاع کلغاب کلیم غلیظ است

لقف کعلم لقفا و لقفانا بسبع لام و قاف یعنی اخذ کرد آن چیز را بسرعت کما اخذ [illegible]

و دیگران گفتهاند لقف گرفتن [illegible] چیزی است که انداخته شد بسوی تو و لقیف [illegible] و لقف [illegible]

کناره چاه و حوض است و افتادن دیوار و فرو ریختن حوض است از ته مثل تلقف و کجوهر لقیف [illegible] و لقف [illegible]

لق و تلقیف بلع کردن است مثل تلقف و بمعنی ابتلاع است بفتح لام و تشدید قاف درز هایی است و لق عینه [illegible]

یعنی زد چشم او را بدست یا بکف دست و اللقلق کجعفر زبان است و نام پرنده ایست که [illegible] و

الصنع لقلاق است بمعنی لقالق است که دراز [illegible] و صدای او لقلقه است و نیز لقلقه هر صدائیست که در او

حرکت و اضطراب باشد [illegible] یا شدت صوت است و تلقلق [illegible] تقلقل و بمعنی او است یعنی متحرک شد

لقم کنصر [illegible] راه حاجة و اصحمه است یا میان راه است و اللقم بفتح فسکون سرعت الکل است

لقمه کعلمه [illegible] بمعنی خورد او را بسرعت و شتاب و التقمه از باب افتعال یعنی بلع کرد او را

او را [illegible] تفعیل [illegible] مشغول [illegible] میگویند اللقمه [illegible] و تلقام

و لقمه بمعنی عظم اللقمه است و لقم بضم اول [illegible] آن چیزی است که [illegible]

[illegible] میگویند مثل جرعة لا یشرب مرة و لقمان حکیم [illegible]

لقمن

بر لب و گفته‌اند هزار سال عمر کرد و حضرت داود را ملاقات کرد و داود علم از او کرد   که علم لقمان و لقمه

بنیع ساکن فیها و لقانة بالنیع یعنی زود فهمید پس او لقن است کلکتف و القنه کاکرم یعنی حفظ کرد او

بر فوری و تلقاهی تفهیم است یعنی فهمانیدن و از اینجاست اللهم لقنی حجتی یوم القاک یعنی تلقای فرما و بنمای

مرا حجت خود که با و تمسک نمایم از اهل رکات در روز رستخیز و لقن بکسر لام شانه است و کس است یعنی کوشه

ی لقیه

از باب علم لقاء و لقا یعنی دید او را و بامعنی است تلقاه و التقاه از باب تفعیل و افتعال و اسم

و لقیانا بضم نکون

مصدر لقاءة است بکسر و ما نند ند ارد جز تبیان چه قیاس فتح تا است در این وزن از مصدر و تلقف منه

الکلام یعنی اخذ کرد از او سخن را کانه رو با و کرد که او را به بیند تا اخذ سخن کند از او و لاقاه ملاقاة

یعنی دید او را و رسید با و و تلاقوا از باب تفاعل یعنی دیدند آن گروه یکدیگر را و با معنی است التقینا از باب

افتعال یعنی دیدیم یکدیگر را و یوم التلاق که در اهل ملاقات بود روز قیامت است زیرا که روز ملاقات

اهل محشر است یکدیگر را و لقاه الشیء از باب تفعیل یعنی انداخت آن چیز را بسوی او و قوله تعالی و انک

لتلقی القرآن یعنی افکنده میشود وحی قرآن بسوی تو از جانب خدا و تلقاء وجهه یعنی برابر روی او و

و لقوه

القیت الشیء کارمت یعنی رندختم آن چیز را و استلقی از باب استفعال یعنی بر پشت خوابید و لقوه

مرض است که روی کج شود از او لقی بر بصیغه مجهول یعنی کج شد روی و دهن او پس او ملقوت مکد عوه

و لقوته از باب نصر یعنی راندم بر او کجی دهن و لقوه عقاب ماده است و من اللقوه عقاب جوان است

فصل

فصل فی اللام مع الکاف لکاه

که هم او را بحر بنیعنی زد او را و لکاه بمعنی کرد او را احمق او را و لکاه بمعنی زد زنی اند آخت او

تلکأ

در گشتن و لکأ کعلم یعنی آرام گرفت و اقامت کرد آنجا و لازم شد آنجا را و لکأ عنه از باب یعنی درنگ کرد و تلکأ در کلام خطاب با مرکجا

لکبد لکث

یعنی ستوه شد و کاه بمعنی شد خورانده   سیم اول تا قته محکمة الکمأ است   سیم مکون فتا شکفته زدن است

ولکثة کمعرفة یعنی ریکها اند دو کوشش کردم بر او و ملکث کمکر ملکات کمواری درست بر این ضیره المفعل کعلم و الکاث کخلاب

لکحه

بجهانست و لکث الوسخ به کعلم یعنی چسبید چرک با و   بجا ماه لحکه کمنعه او وکره یعنی سخت زد او را با زد او را مانند سخت زدن

لکد

علیه الوسخ کعلم یعنی لازم شد او را چرک و چسبیدن است با و و لکده کمنعه یعنی زد او را بدست خود باد فع کرد او را

لکز

و الکدکا حر لشیر است که چسبیده است بقوم خود و لکد کلتف بخیل تنگ خلق است   سیم مسکون و زای معجمه مشهور کرد است

یعنی زدن است بامشت دست بر سینه و لکز سخت زدن است در سینه و زیر زنخ و نام شهری است در بند و لکز الکتف بخیل

لکس
لکص
لکع

لکت یعنی قلیل الذکاء و کم درفتار   بضاد معجمه لغتی است در لکز بزای معجمه بمعنی سخت زدن است

لکع و بمعنی لئیم است و بمعنی عبد است یعنی بنده و بمعنی احمق است و بمعنی چرک است و در زبان مرد میگوید یا لکع

اینجا عمر معرفت است زیرا که معدول است از الکع و در زبان زن میگوید یا لکاع   سیم اول و کسر آخر و لکع علیه الوسخ کعلم یعنی

چسبید با و چرک و لازم او شد و لکع فلان لکاعة کسیع لام یعنی لئیم شد پس او لکوع است و ملکعان کاین است یعنی لئیم است

لکاف لکه

لکاف بفتح است در اکاف که پالان است   از باب نصر یعنی سخت زد و در قفار او یا زد او را بمشت

دفع کرد او را و دور کرد او را و لکه اللحم یعنی جدا کرد گوشت را از استخوانها و لکاک لکتاب ازدحام شدید و انبوه سخت است

والثلث الورد از باب انفعال یعنی آبخور کردن نوبت آب والثلث العسکر یعنی منهزم شد لشکر و داخل ملک دیگر شد

پس آن لشکر ملکیست کابیر والثلث کلام یعنی خطا کرد در سخن و ملث بضم شهریست در اندلس و شهریست در قرب اسکندریه

لکم سع فسکون مشت زدن است یا زدن بسینه است و دور کردن است

لکن کلمانه در محضه ولکونه بدو ضمه یعنی در ماند در سخن گفتن و با تشدید در زبان و در عرب را بجهت عجمی بودن زبان او

پس در میماند و چنین کس الکن است کابر و الکن بدو فتحه طرفیست معروف و لکن بتشدید و تخفیف حرف

وعل و احکام آنها در کتب نحو معروفست و لماعلیه کمنع یعنی زد دست خود را بر او آشکارا در نهان

لماه و لما الشی یعنی گرفت آن چیز را جمیعا و الما علیه کاکرم یعنی برد او را بپنهان و خفیه و الما بحق

لمج یعنی انکار کرد حق مرا
وتلمات الارض به و علیه کتفرق یعنی در بر گرفت او را زمین و برابر شد بر سر او و پوشید او را

سع فسکون خوردن است باطراف دهن و معنی جماع کردن است مثلش تلمج کتفرق

لمح و لمیع کامیر بر چیزیست و هر چیز آنست مثل اللامع و لمحه بضم فسکون نگاه کردن است و لمحه کتفرق یعنی نگاه کرد بسوی

الیه کمنع لمحا سع فسکون یعنی از خفی نظر کرد بسوی او یعنی ربود نظر را و بنهان نگاه کرد و مثل المح از

باب افعال و لمح البرق و لمح النجم یعنی لامع شد و درخشید برق و ستاره مصدرش لمح سع فسکون و لمحان کرمضان

لمذ **لمز** و تلماح بمعنی تابان است و صفتش لامع و لموح لکبور و لماح کشداد است سع فسکون عیب کردن است و عیب جستن

کردن است و رجل لماز کشداد یعنی مرد که عیب کننده مردم است قال و النغل کغربة یعنی و قوله تعالی و لا تلمزوا انفسکم

یعنی عیب نکنید برادران مسلم را که بمنزله جان شما هستند و همزه و ملمز بلمز که القدفات ازباب ضرب و لمزه

بفتح فتح

بفتح فتح بسیار عیب کننده است قال ویل لکل همزة لمزة بعضی گفته اند که لمز عیب کردن است در حضور و در برو

عیب کردن است در غیبت و بعضی گفته اند لمز عیب کردن است مطلقا چه بزبان باشد چه بچشم و ابرو و اشاره

و همز مخصوص است بزبان و لمز بمعنی امتحان آمده و ماضی نیز بمعنی شد قوله تعالی و منهم من یلمزک فی الصدقات و فقره

لمس را ... یعنی از الشیطان ... و همزه و لمزه کهمزه و نفره ... یعنی بود او را بدتر ...

لمص و ملامسه از باب مفاعله ... یعنی یک دیگر را سودن و لمسها و لامسها از جاسعها یعنی جماع کرد با زن

لمط والتماس طلب کردن است و تلمس از باب تفعل طلب کردن پی در پی است سع فسکون یعنی اضطراب

لمظ است و بمعنی طعن است یعنی نیزه زدن و التمط بحقی کالتکتب یعنی برد حق مرا کمنع یعنی تتبع و جستجو

کرد بقیه طعام دهان را بزبان یا بیرون آورد زبان را و مالید و لیسید با و لمظ و لمطی و لمظ یعنی

چشید مثل تلمظ از باب تفعل در جمیع معانی و ما له لماظ کسحاب یعنی نیست از برای او چیزی که بچشد آن را

لمع و لمظه بضم فسکون سفیدیست ... البرق کمنع لمعا و لمعانا ...

در اغر یعنی روشن شد برق مثل التمع کالتکتب و لمعه بضم فسکون قطعه از علف است که بزرد میل کند از زدن

گرده شده در میان سبزه جمعش لماع است ...

... و لمعه از بدن در خشنده که رنگ بدل ... و الجمع لمع کصرد و المع کاحمر و المقع و بلمع ...

بعض ... لم ... و قطع ... که در بدن او ... چند یعنی پاره ها باشد از ... خلاف

لمق — رکن یا نزدین و لماعه سیع تشدید عقاب است معنی نوشتن است و معنی محو کردن است ضد و معنی

لمك — زدن برچشم است بکف دست و معنی نظر کردن است و در مجمع گفته طول دادن نظر است و بفعل گفته

سرمه است که بچشم کشیده شود و ماتلمك کتعرف بلاك کسحاب یعنی بچشید چیزی و لمك کحبل و لامك کنار سرمه است

لمال — نوع است ما ذاق و لمیك کزبیر کسرمه است که چشم سرمه کشیده شد کسحاب سرمه است و تلمل

لمم — لمظ کفرما سیع لام یعنی جمع کرد اوسه لم الله شعثه والم شعثه کاعد یعنی جمع وا پریشان

اورا و لم بتشدید از هرشیی است ولم به از موجود والم به کاعد والتم به کاعد یعنی فرود آمد نازل شد باو

فرود آمد بلم بکسر لام

و ام العلام یعنی از این پسر زدیک بمنو رسید و لم بد و لمه جنون و دیوانگی است و معنی گناهان صغیره است وملموم

مجنون است و ملمه مصدره علی ازه انفعال نازله از نوازل روزگار است و ملمات شد اند نازله است ولمة

بضم لام و تشدید میم رفیق و رفقا در سفر است و مونس است مفرد و جمع در او یکسان است ولمة بکسر لام

موی سر است که از نرمه گوش بگذرد و جمع لمم گفته و لمام کرجال است و علی الامه چشم است که ... زرد

بیماند و بلملم و ملم مثبات اهل یمن است و آن کوه است بر دو منزله مکه ململم و ملم و لمی منزل حکام

ولما — درکو مذکور است و از معانی لما بمعنی الا است و انکار جواب بهمیی است و در قرآن مجید واقع شده که الا

کدعا لمحوا سیع سکون یعنی مخورد بهر آن چیز و لمه بضم اول و تخفیف میم گفته جماعت قلیله است

در قاموس گفته من الثلثه الی العشره و در کلام شرح لمعه نماز ... نیز از زبان اطلاق شده و معنی بهم ... مرد است

ی لمی

ی لمی

بحرکات ثلاث لام گندم گون بود لب است یا رنگی از سیاهی در لب است فعلش لمی کعلم و لمی کرمی و لمیا

بضم نفتح و تشدید یعنی سیاهی لب پس المی است در مذکر و لمیا است در مونث کاحمر و حمرا و رمح المی یعنی نیزه که

گندم گون رنگ و صلب است و التمی لونه بضم مجهول از باب افتعال یعنی در خشنده شد رنگ او وتلمی

از باب تفعل ارتلما یعنی برابر شد برمایی و بوشیده شد بنفیه والمی الکلا از باب افعال یعنی برد دزد

حرف نفی است و از حروف جازمه و قلب است و خلاف است در اینکه از اول کلمه لم است

یا از اول لا بود ودر قاموس گفته اگر او از اول باید بود مقید حیند بود من قوله تعالی الیوم ایست ذکر ابرا

قوله لم ولمن تمیزوا بدا انگار از او وصل عدم تا بید است ۲ بفتح لام وضم او

و چو خیدن تشنه است گرد اگرد آب در حالتیکه تشنه است و نمیرسد تا آب وقد لاب یلوب لوبا لوبانا

لوبا، لوبه — کسبحا او لوبه بضم لام جمع است شنه که شند اهمی و متورث همیکنند با فیان در حره و لوبه بمعنی سنگستان آمده

مثل لابه جمع لوبه لوب وجمع لابه لاب است با شاطها در ... و لوبان بضم اول لوبیا گویند و احوبات

است و معروف است ولاب مرد که نوشته سطر چند و داد کتابت ... بس گفتند اسطرلاب

یعنی سطرهای آن مردی بس مرکب کرده اضافه بود و ترکیب کرده و گاه قلت که ... تقدم او است

لات — مثل سراط و صراط ارتحل یعنی خبر داد ایمر یعنی آنچه سوال شد از او ولات الخبر یعنی پوشید

لوث — کردخریه سیع سکون و تلویث مصدر با تفعیل ملطخ کردن است یعنی آلوده کردن و ... لانه ...

وتدنية كقوم يعني بلطع وتنجيه كرد اورا لحك والتياث كاكت اختلاط است يقع المحكمة آميخته شدن ومعرض اختلاط

والطوث است يعني سستي وكندي النياث رجلية يعني رجله دراه رفتن سست وكند است ولوث بيع ولوثة بضم بمعني

استرخاء والطو آمده ولوث بمعني قوت است وبمعني پيچيدن عمامه است وبمعني شرونعمه است وبمعني پاه بر لات

وبمعني زخمها وجراحتها است ودر لابة آنها است بكسرة ها وعلاطه دل لغه است دورو عن گذشته وملازم خانه است

وخانيدن بمعني است ورداي ولوث كملاذ شريف وبزرگ است مثل لوث كفكر ولوانه بضم بمعني جماعت است

كه پيچ شده زير چيزي وبمعني گسترست كه درانگ ميكند در پرچيز والوث كاحمر بمعني مسترخي ست وبمعني وقرت ضلل

وبمعني كند سنگين زبان است ونبات لائث ولثيث گشتيد يعني گياهي كه مخلوط وپيچيده شده بعضي از او ببعض والتث

به بعضي از او انفال بمعني عال خود انر داو ديعه كه شيم ولائث لصقه علي شر در غنه است ولوث در لسان

تلوح
معتفرعه عدالت است كه ثابت شود بصدق مدعي مثل قال شد از لوث بمعني بلطخ است در السخن آلوده

بنا الوقرن تلويحا يعني آنكه كرد بار اه او وليحته كرچا ازاب بمعني چرخ دادم اوسه دردهن چنعخ

لوح
بنتح مكون چوب پاستخوان يا چيزي ديگر كه پهن باشد جمعش الواح وبمعني شانه دست است در زاد

سفه باشد چيزي ودر جمع كتف شانه دردهر است ولوح عرب است او شانه است ولوح بضم بدم هوا وفضاي ميان آسمان

زمين است وبمعني عطش است مثل لوح بيع ولواح كغراب لوح كمر ر ولوح كمسانه والتاع كالتحاب

ولاح البرق او النجم يعني درخشنده برق يا ستاره مثل اللاح كا قام والاح ازما يعني آشكار شد واحج او بعطش

لاحد
او التسفه بمعني تعيير داد صورت را عطش بيغير الاحة الشمس ولوحة ازما بمعني تغيير داد

ووزنجا است قوله تعالى لواحة للبشر بمعني سوزانده پوست را يا سياه ميكند او كنفراي خلط بمعلوط

الوذ
كرد وآميخته او شيء فا قديح ازما الفحال بمعني آس پخته شد والقدح بمعني پير آمد غير كاحمر گنتر

لاوذ
مايل بعد ل جاباشد ومنقار كار زشته فعلش لوذ كلم جمعش الواذ است والوذ كرند است كه كلفت تخنيد

كنفرلي ذا ابيع مكول ولياذا كلكتا بمعني پناه ، و ولاوذ القوم ازما بيعلم ملاوذة ولواذا

يعني پناه برد بعضي از قوم ببعضي ومستترشد ، و ومنه قوله تعالى يتسللون منكم لواذا زيرا كه بعضي مستترشدند ببعضي

وار از محمد ولواذ بها، كه ميشد وحكايت شده است هركانه فلان در اول لواذ واتجيز كه پناه و استتار

لوز
باوسيمه ملاذ است وملاذ بمعني حصاي است يعني قلعه بزار محمد بادام است ويكدانه را لوزة است ودر زمين

كه در اوبادام بسيار است ملازه وملوزه است ، ولوزه بمعني ولوز كشتا د و فروشنده بادام است ولاز

التبع الكتال يعني خورد آن چيز را وما يلوز منه بمعني خلاص ورهائي ندارد ازان والاز بمعني لاذ ندال وملاز بمعني ملاذ

لوس
آمده تتبع وپيچ جويدن كردن انسان است شيريني وغيره را تا بخورد وبمعني چشيدن است ترجم گشتند ...

لوص
ودومعني ... وبجاي كس لائص ولوص كعصبر وتوص گشته است بمعنى نام بعضي گفته اند

لوط
حضرت خليل بود وبعضي پسرخاله آنحضرت ميگفتند و سابره داشته اند ولاط فلان ولاوط كضارب

يعني عمل قوم لوط كرد ولاطه به يعني چسبيد به ، واصل لوط بيع مكون لصوق وچسبيدن است لاط

او الستو

یعنی چسپیده بلم و با هم پیوست التاط تعلق ازباب افتعال و لابلیاط تعلق یعنی چسپید بلم و الاط الحوض یعنی گل مالید حوض را

لاطه — ازباب نصر یعنی لاطه مهموز العین است و ملوط بکسر عصا است که زره بیشتر با و ... حوض را

لوعة — بفتح و سکون سوزش دل است از محبت و در ق گفته یا از غم یا از مرض لاعه الحب بلدعم ازباب

علم و یلوعه ازباب نصر یعنی سوزاند او را المحبت و لاعه الحب یعنی مریض کرد او را محبت والتاع ازباب

افتعال از الحرق یعنی سوخته شد فهو لائع لایع نظیر حایر و جمعش لاعون و لاعه است کطلبه و رجل لاع لایع

لاعر — یعنی مرد ترسنده و بیصبر مثل هایع لایع و در ق گفته التیاع سوختن است از غم و اندوه ازباب نصر

لوغا بفتح و سکون یعنی جرخانید او را در دهن خود پس از کج انداخت او را و لاغ فلانا از ... ملازم

لوف — شد او را و هو سائغ لائغ و سیغ لیغ کشید یعنی آسان است بگلو رفتن او بضم لام

تربه است و نام گیاه است و لاف الطعام ازباب نصر یعنی خورد طعام را و لواف کشید او را زنده

لاقر — گستر دیهاست که انق و صاحب مهذب گفته لواف با ... به فرورفتن است ازباب نصر یعنی

نرم کرد او را و لاق عینه نز دچشم او را و لاق الدواة صلاح کرد سیاهی دوات را و لیقه بکسر

رگه و ابریشم و مانند آنهاست که در دوات میکنند و لوقه بفتح و سکون بمعنی ساعت است و بمعنی کره است

کره و خرما است و تلویق طعام نیکو کردن طعام است بکره و لوق بدونیه حافر ... عقلی است واین

لاکر — ... صفت ... الوقت کما حقق لغایهمن ازباب نصر لوکا یعنی خایید او را بملاک اللقم

لاک اللقمه ای مضغها یعنی خایید او را و لاک الفرس اللجام یعنی بدندان گرفت اسب و خایید لجام را و در حدیث

بمعنی وارد است در حق آیات محسن که اول شی لیذن ... خلق الشورات ... لا کلک ... ذیل ... لا کما یابی

ذکیه و لم تیدبرها و اراک کسکیه بلمر جاند این آیات را در دهان خود و تدبر در آن نکند و هو ملوک الاعراض ایمن

او و اوقع بشیخه در عرضهای ایشان و ما ذاق لوا کا کسی یعنی نچشید چیزی را والکنی بلحه فلان در اصل الاکنی

لاهم — ... ملوم بلوما سیع لکلوکاربعه مهموز العین است حامله گوشت و جو بهی دراجای دیگر کرده حبط کرده ازباب

مسکون و علاها و علامه بفتح اول یعنی سرزنش کرد او را پس او ملیم بکیتم و ملوم کمصور است و الامه ازباب

افعال و لومه ازباب تفعیل بهمان معنی است بمبالغه فالتمام ازباب افتعال پس ملوم شد و لا دقمه ازباب

تفاعله و قالوا یعنی ملامت کردیم یکدیگر را و الام ازباب افعال یعنی کار آورد چیزی که ملامت کرده شود بر او

یا کردید سزاوار ملامت و تلوم گفتن یعنی درنگ کرد و انتظار کشید و لوامه صیغه مبالغه است مثل علامه

ولوم بفتح اول و عیل کله است و لام و لامه هول و ترس است و لام یعنی لوم و سرزنش است و بمعنی کالبد آدمی است

لون — و بمعنی قرب و نزدیکی است و بمعنی شدید و سخت از هر چیز است بفتح و سکون رنگ است و بمعنی نوع است و بمعنی

و بمعنی هیئت است جمعش الوان است و الوان متعدده از نعمت یعنی انواع مختلفه و لون از خرما دقل

و بد از او است یا لون با نوع جمع است و مفردش لونه بضم و لینه بکسر است و متلون کسی است که بر یک خلق چون

قرار نمیگیرد و هر لحظه برنگی است و قوله تعالی ما قطعتم من لینة تفسیرش بمجمله گفته اند کل نخل را الوان میگویند بمعنی ارزان

و جمع لینة لینه ایست ... باشد ... جمع لیاید یعنی ابیات که ... است

کوه — وتقون ازباب تفعل والوق کاحمر یعنی رنگ شد ولق ازباب تفعیل یعنی رنگ کرد اورا بیخ ملکون
سراب است وتلوه او درخشیده او است ولاه الله الخلق ازباب نصر یعنی آفرید خلق را وتلوه اشتر آب

لواه — ازباب تفعل یعنی مضطر شد سراب ودرخشید مثل لاه کمنعه لوها بیخ ملکون ولوهانا بوزن رمضان ازباب
ضرب لیا بیخ فتشدید یعنی تابید اورا وبرگردانید اورا ودوته کرد اورا فالتوی وتلوی ازباب انفعال وتفعل
یعنی تابیده شد وبرگردید ودوته شد ولوی براسه کری والوی براسه کاعطی ولوی رسه کفتی ازباب افعال یعنی سر
اسکه میل داد وبرگردانید سرخود را از جانبی بجانبی دیگر وازانجا است قوله تعالی لووا رؤسهم یعنی برگردانیدند
سرهای خود را بسمت دیگر از روی اعراض ولوی ارا از قدیمها ولوت بعرضه ادرتر دم خود را ولواه بیخ بالضم
یعنی مماطله کرد وپس انداخت اداء دین را ولوی الیقه ودارند کسلم یعنی گیج تند تر ورایب هو لو گلف مثل
التوی والوییا کالرضا یعنی کردیدیم بسوی رکیه پیچیده ولات الحیه لواه کتعبا لاپیچید مار را داد والوی
البقل بزمرده شد تره والوی بگشته انکار کرد حق اورا مثل لواه کتعرب والوی بیع الله بر هلاک گردانید آن را وسو روزگار
والوی بکلامه یعنی پیچاند سخن بی را مخالفت کرد سخن خود از راهی که داشت وصریع تیقوی یعنی بریکدیگر وازرو
بدیقت وازتیقت برد والوی کرا انعل صفت است راه حور رجول است وتخمیه الخصوم است یعنی آنکه
سخت ست خصومت او وتخمیه تنهار عزالت گزیده است مرنشش کیا است کمراه ولوی زنیقه اول وقفر کوه وردی ازباب
وراعوجاج است ورمعده نعلی بوی کسلم وهو لو گلفت ولواه بخذ علم است جمعش الویه است کاوحمه والواه

افول

افعال یعنی بلند کرد علم را ولاوی نام یکی از فرزندان یعقوب است که جد حضرت موسی است — فصل الهاء مع اللام
بیخ ملکون وبیخ هرده ولهیب کامیر والهاب بکسرابها افروخته شده آتش است که دخان از دو دیا شد — لهب
والتهب کنصر والهب زبانه آتش است ولهیب بر بردو است والهبها کاکرم فالتهبت کاکتب یعنی افروخت آتش
را بس افروخته شد آتش وابن بیخ است لهبها ازباب تفعیل فتلهبت ازباب تفعل ولهبان کسحبان تشنگی است
در روز گرم است وبعنی عطش است مثل لهب بکسراب لهبه کغرفه فعلش لهب کعلم لهو لهبان ولهبی کسکران وسکری
والجمع لهاب کرجال بجید تشطی لهثا وبعلی فعلش لهث کعلم لهثا ولهاثا ولهثانا بیخ لام ولکاء — لثاث
یعنی تشنه شد ولهث کمنع لهثا بیخ فلکون ولهاثا بکسرابها یعنی زبان خود بیرون آورد از تشنگی یا از شدت
ورنج یا از خستگی وماندگی مثل التهث کاکتب بکون ها ومتتح گاه لسان است ولهج بر وجه — لهجه
حرص شدید است والفعل کعلم تیال لهج به یعنی حریص گردید بر او یعنی حرص وشهوت کرد برای امر — لهاه
الهل کمنعه یعنی سنگین کرد اورا الحمل ولهده داته سغت انداخت داته خود را ودرا مرزدیع واد انداخت
والهده فلانا ذیع کرد فلان به بدکت وخوار باز دیدش شیتان وحرکانه او به مثل لهده ازباب تفعیل والهد
کاکرم از ظلم وجار یعنی ظلم وجور کرد بدال مهجمه کجعفر قاطع از شمشیر است یعنی بکیان برنده ولهاذم — لهاذم
ولهذه یدیه جو ارتقطعه یعنی برید اورا وتلهذه بیخ خورد اورا باعلام لزاری کمنع ارخ الطعام یعنی آمیخته انشان بسوء — لهازم
لهاز النفسیل یعنی زد لگد تر حجر خود به پستان مادر ولهز یعنی زد بر کردن وسینه مثل لهز ازباب تفعیل

لهزمة — و طهاز بکسر شقت زننده و در زیر زنه گوش و گردن است و لهزمة استخوان برآمده که زیر نرمه گوش است

لهس — کودوچه یعنی بریده لارزه اورا جمع لارزه لهاز و است کودرا هم یعنی است در لحس کی لیسیدن است و لهس

لهط — لیسیدن کودکست پستان مادر بدون مکیدن فعلش از باب منع است کمسوه زد او را بکف دست در حالیکه

کف دست پهن باشد و لهط بسهم یعنی زد او را به تیر و لهطا الثوب که خف جامه و لهطه الارض برزمی

لهیعه — زد مکند او را و لهط الام بمرز رانید مادر او را یعنی غفلت است مثل لهاعة و معنی کسالت است

لهف — کعلم یعنی محزون و اندوهناک شد و حسرت خورد یعنی دریغ خورد مثل تلهف از باب تفعل و یا لهف

علیک بکسر فاء و بعد از او یاء و یا لهف علیک بتنوین فاء و الف مقصوره یعنی ای ارمان و دریغ و ملهوف

و لاهف و لهفان مظلوم مضطر است که استغاثه میکند و دریغ میخورد و جمع لهفان لاهف و لاهفه و لهف کسکر است

لهق — کفرس و کتف شتر است که سرخ او مخلوط بسفیدی شده و کاو زرد سفید است یا هر چیز سفید است مثل لهاق

کسحاب در هر دو معنی و ابیض لهق و لهاق کفرس و کتف و سحاب یعنی سفید شدید البیاض و لهق کعلم

لهم — کتعرف یعنی سفید شده بشدت کعلم لها بفتح هسکون و لهابه و فتح و تلهه از باب تفعل و افتعال

یعنی بلع کرد او را یکمرتبه و رجل لهم ککتف و صرد و لهوم کصبور و لهام کسر یعنی مرد پرخور و لهیم کزبیر و لهیمم

کقندیل بمعنی کریم جواد از اسبان و مردمان است و لهموم کزنبور شتر پرشیر است و ابر پرباران است و لشکر

عظیم است و معنی مرد پرخیر است و در جمع و تفسیر لهامیم ابر کثیف ...

والسلام

واللام در جهل ابتدا حقیر است اللهم الله حیرانا یعنی در جهل او انداخت حیرت و اسلام یعنی سوال کرد که در جهل او

لهنة — بفتح و سکون سوغات است که مسافر میآرد و اللهنة کالارمه یعنی سوغات و ...

لها — از باب نصر لهوا بفتح و سکون و التهی از باب افتعال یعنی بازی کرد و الهاه یعنی بازی داد او را و مشغول کرد او را و لهی عنه

کعلم یعنی فراموش کرد او را و غافل شد از او و ترک کرد او ...

... و الهاة کنعاة زبان کوچک است که مشرف بر حلق است و الهی کاعطی یعنی مشغول شد و ترک کرد چیزی را از دوست

لة — با مشغول شد بشنیدن غنا و لثی کفری یعنی رقیق و تنک کرد او را و نیکو کرد او را و لهلة الثوب که جمع آن ...

لیاء — یعنی تنگ بافت جامه را لکسا و چیزیست مانند نخود لیکن سفید است و صفت ... و معنی سکه است

یعنی ماهی که از دریا ... شیر آن از او ... و معنی زبان ... از آن است مثل لبا ... و جوهری ...

بفتح و تخفیف ذکر کرد مثل ابن فارس و ابن عباد لیاء ... و تخفیف ... و مانند ... لیاء ...

ز او باب مثل اللام ... ذکر کرده و ...

لیت — ... است ...

و لاته یلیته و یلوته از باب ... یعنی کم کرد او را ... و برگردانید او را مثل الاته از باب افعال

و لاته یعنی ... کرد او را و ... یعنی ... لا یلتکم من اعمالکم شیئا ... والت یعنی ...

لیث — در لیت ... و معنی ... یعنی شیر درنده ...

رباه آورد فصیح است و نام پدر قبیله از عرب است ۵ لیث بکسر لام جمع الیث است کاهو بمعنی شجاع و ثلاث کنعوب و لیث

لاز — بصیغه مجهول از تفعیل بمعنی شیر صفت شد در عرات و ملیته بکسر بمعنی شدید قوی بلیز کتاب جمیع از الجانب

لیس — کلمه نفی است در مثل لیس کمثله [illegible] ماه نکات [illegible] کلمه [illegible] بمعنی پاره کاه

با را ساکن کردند بجهت ثقل کسره بر یا و غلط لغت نکردند بجهت عدم تصرف در او و بر ملال افعال متصرفه [illegible]

نبود و دلیل بر فعلیت او آنست لستم و لستما و مانند آن از صیغ ماضی و خلاف است در آنکه از ادات نفی مطلق است یا نفی حال

لاص — کتاب بمعنی برگشت و لصته بمعنی برگردانیدم او را با حرکت [illegible] او را بجهت گردان او [illegible] الصته

لیطر — از باب افعال بمعنی آخر است بکسر لام پوست نی است و کمان است و پوست بره است و پوست روی آدمی و حیوان است

[illegible] الیط و بمعنی پوست هر چیز است و لیاط گل است بسیار و بیخ است و رگ است و رگیست و تلیط

الیغ — [illegible] است و الفا سرینی را الیاط میگویند بنابی بجمله کار کسر است که اظهار نکند سخن را و بمعنی احمق است

مثل لیاغه بکسر لام و الیغ بد و مفتوحه بعقل و رحمق تمام است و لغته از باب ضرب از الرده بمعنی خوردیم آن چیز

لیف — بکسر لام پوست درخت خرما است و پاره از او لیفه است و لفت الطعام از باب ضرب تیر خوردن طعام

لاق — الدواة از باب ضرب [illegible] و لیقة [illegible] و الاقها از باب افعال بمعنی کردانید از ادوات لیقه و اصلاح کرد

مداد او را فلاقت الدواة پس چسبید مداد بلیقه [illegible] و لیقه بکسر اول اسم است از او و بمعنی گلی است چسبنده و لاق

بمعنی باز گرفت [illegible] و لاق به الثوب بمعنی برازنده شد جامه او و لایلیق به بمعنی برازنده نیست او را [illegible] و لیق [illegible]

والاذ بعض

۲
الیث کمنع از الثقر بمعنی حرکت کرد و در و دید و ماد بمعنی کشت خرمود
هوش قتر کفر [illegible] موضعیست از شام و کشته شد در آنجا جعفر طیار [illegible] بانند

المائرة — و جارید مائده بمعنی چیزیکه بدرش نرم و نازک است و میشد بمعنی مرد نرم و نازک و شاخ درخت چون نازک باشد

که خود بخود بجنبد میگویند چیاد و حاد احنا بکسر میم کینه و دشمنی و بمعنی چیزیست و حاش علیه کعلم بمعنی

انتقام دارد عداوت او را و مارینهم افساد کرد میان ایشان و جمع ما از مائرة و ما از باب فتح علمه و هوی

ماس — گلکنف و عنب بمعنی مفسد است و ما ارو از باب تفاعل بمعنی تفاخر کردند علیه کمنع خشم گرفت بر او

المؤق — و ماس بینهم افساد کرد میان ایشان و ماس الجلد مالید پوست را بضم میم و سکون کناره چشم است

در سمت بینی یا کمال کناره چشم است از سمت گوش و جائز تخفیف او بعقب همزه بواو و جمعش آماق [illegible] کفعل و افعال

مآنت — و آماق است بیدیمزه کآبار و ماق بد و فتحه شبیه و اتبه است که عاری مشیه از شدت گریه که گویا نفس کنده میشود از سینه

مفلش ماق کعلم و هو ماق کلکتف المؤم کمنع بمعنی تحمل شدیم تو نه قوم را بمعنی قوت ایشان است بمعنی مونه را

به همزه خوانده اند و معلش را مهموز نه شمرده اند پس میگویند هست کفت بمعنی و مال چوب است که در مرد

ماة — کرمان شیار میکنند زمانی است بمعنی صد لام الفعل یا بود حذف کردند و دو عوض او ها آوردند جمعش مآت و مول

فصل ثم المیم مع التاء المثناة — المت — فتح میم و تشدید تا نزدیکی جستن است بقرابت و خویش و ماتة

است

متح — بصیغه اسم فاعل حرمت و وسیله است بمعنی پیوند و نزدیکی مفلش کنفر حضرت امیر در وصف طلحه و زبیر و الله لاتیمتان الی

الله بحبل و از کلات تام کلم است مخاطبا لعاینه لت ماته - الفعل از حرمت و وسیله الما کمنع بمعنی آب کشید از

بالای چاه در مقابل ماتح از قعود و ماتح از انتقال یعنی رفتن زیر چاه و کم دلو را پر کرد از آب از شیخ ابوالحسن سؤال کردند

از فرق میان ماتح و مایح پس گفت اعتبر نقطها الاعلی للاعلی والادنی للادنی یعنی ماتح بدو نقطه فوقانیه

الماتح کسی است که فوق چاه است و به دو نقطه تحتانیه کسی است که در ته چاه است و متع النهار یعنی بلند شد روز

المتاع یعنی بردن و کشیدن رسن و مانند آن است و جماع کردن است والفعل کمنع و تمام تحقیق در باب است منفعت

و آن چیزی است که بدو منفعت برده میشود مثل طعام و گندم و اثاث البیت جمعش امتعه است کما رجحه و متعه اسم است از

باب تمتع و در مجمع گفت اسم من متعت کما از تمتعت و منه متعة النکاح و تمتع یعنی لذت بردن است و تمتیع

کتعریف علی آن چیزی است که از او لذت برند و بمعنی تعمیر است یعنی عمر طویل دادن قال تعالی نمتعهم الی حین از عمر

و متعه و متاع بمعنی زاد آمده قال تعالی متاعا لکم و للسیارة از زاد و استمتاع بمعنی تمتع است و امتاع بمعنی تمتیع است استمتعت

به حقیقت یعنی منتفع و ملتذ شدم از او و امتعه الله و متعه بدیه یعنی عطا کرد خدا با او آنچه را که لذت برد و متمتع شد

از او و متعه نکاح و متعه حج معروف اند و حقیقت هر دو از عموم روایات طلب است و از دلائل حقیت هر دو قول عمر است

المکث کرانه و جهها کلبس و قعل و غنق یعنی درنگ کردن است کمره جعفا بنیه و درنگ دادن او را و حبس

ماتی بمثیل از رواة حدیث است اما ماتی جلیل کثیر الروایة له کتاب کشرف متانة یعنی سخت و صلب و قوی شد

هو متین از قوی شدید و الله تعالی متین است یعنی قوی شدید است سخت و ضعف را در آن درگاه راه نیست و متین از ما

آن موضع از زبان است که صلب و بر آمده است جمعش متان است کسهام و سهام و دو متن پشت دو جانب صلب اند

از طرف

متى از طرف راست و چپ پشت از رگ و گوشت و عمارت است تا نیشتان کلام و رجل متین الصعب یعنی مرد سخت صلب

متى الاول یعنی متى الدلو است که گذشت و متة مصدر باب تفعیل متی است یعنی طلب تشار از انجیل که بنیت در نحو و نحته یعنی

متوت بمعنی است فی الارض کمنع یعنی مکوت است یعنی جد و جهد و کوشش کردم در کارهای دراز ایام و متوت الحبل

متى یعنی کشیدم ریسمان را ظرف زمان است و بمعنی استفهام و شرط آمده تفصیل معروف است و متی

الفتح کنعر یعنی ترنج را داخل آب و الیث

متك الظلام بعد رحمة یونس است

الید و استمال ما لیدیه و شمعت که جمع سیر کرد فتیله چراغ را از روغن

باب الحجاره پنهان شد میان سنگها و در میان سوراخها از آنها نگاه میکنند کآب و غیره تقطیع کنند قوم خود را از

مثل حال ایشان و مثله تمثال از باب ایجال از جمله مانند اکرام او را ادب ان بکسر فسکون و مثل بدو فتحه و مثیل

کشریف یعنی شبیه و مانند و جمعش امثال و مثل بدو فتحه بمعنی صفت آمده قال تعالی مثل الجنة التی وعد المتقون

وقال تعالی مثل الحیوة الدنیا و قال تعالی و مثلهم فی التوریة و غیر اینها از آیات کریمه که ذکر مثل در آنها شده بمعنی صفت است

و عرب گاه صفت یا قصه عجیبه خوش آیند را ذکر میکنند بجهت استحسان یا استغراب و او را مثل میگویند و تمثال

بفتح اول مصدر است بمعنی تمثیل یعنی صورت نگار کردن و بکسر اول صورت است که نگاشته شده جمعش تماثیل است و در حدیث

است که چون عمر بنهایت رسد و اجل در رسد تمثل له ماله و ولده و عمله مراد از ممثل شدن مال و ولد ظهور ایشان است از برای

او بصورتیکه با او مکالمه و مخاطبه نماید بلسان قال یا حال علی خلاف الاول و بالجمله گفته میشود تمثل بمعنی بصورت

و درا دران فلان هو بمنزله کیا نظر میکنند بسوی او و مثل کمنبر و شرف مثولا بالضم وضمه یعنی راست ایستادن قال ع من سره ان یمثل له الناس
قیاما فلیتبوء مقعده من النار و امثل یعنی افضل است و جمعش اماثل است کان امثل و مونثش مثلی است کفضلی و مثلی و مثل
کشرف مصدر مثل مثاله کثر اله و صفتش مثیل کشریف است و امثل طریقة یعنی متابعت او نمود و بجا آورد
از طریقه او و فرمان بردار او نمود و مثل بفلان کنصر مثلا بسبع و مثله کغرفة نکال کرد به یعنی رسوا کرد او را به بریدن گوش و بینی
و مثله بمثل اینها که سابق مذکور آمده و این عقوبت است و مثله بضم ثا و سکون آن میگویند و جمعش مثلات
و منقولات … قال تع و قد خلت من قبلهم المثلات ای العقوبات و تمثل کتقرف یعنی شعر خواندن
خواند پس شعر و تمثل بقول الشاعر یعنی استشهاد کرد بقول شاعر و مثال الکتاب مقدار نوشته است و صفت … و جمعش
امثله و مثل بدو … و مثل فلان فلانا یعنی مثل و مانند او شد و تماثلا یعنی شبیه یکدیگر شدند

ميثم

تمار از اصحاب حضرت امیر است وقتی بدر خانه حضرت آمد گفتند حضرت در خواب است پس بیدار کرد
که بیدار شو از آنکه خواهند بکشند قسم خضاب میشود ریش تو از سر تو پس حضرت فرمود راست گفت بخدا قسم دستهای
تو را قطع میکنند و پاهای تو را و زبان تو را و بر دار میکشند تو را پس گفت که میکند این کار را فرمود عتل زنیم
فرزند کنیز زانیه عبید الله بن زیاد پس چنان شد که فرموده بود و پسر میثم میگوید فرستاد پدرم بسوی شاخه خرمائی که او را
بر آن مصلوب کردند و حضرت او را خبر داده بود … پس پدرم میخی گرفت … بر او نوشت میخ را
… پس چنین چوب … آوردند که پدرم را بر او بیاویزند دیدم آن میخ را در میان چوب و میثم

بن ثابت میثم شارح نهج البلاغه شیخ است جلیل ثقه امامی صاحب تصانیف بسیار است با محقق ملاقات کرده مباحثه نمود
… شد و محقق اقرار بفضل او نمود و خواجه نصیر طوسی نزد او تلمذ نمود و در فقه … بول و اداب است و در فقه

مثانه

گفته با آنچه وارد است و مثانه کعلم محو امانی … یعنی قدرت بر ضبط بول ندارد …

فصل الميم مع الجيم

از اصحاب مثانه ترجم گفت یعنی دریافت مثانه او را … الشراب من فیه …
شراب … زردی … یعنی ریخت آن … در وصف … گفت …
و میگویند … مجاج برون …
ن النحل یعنی چکیده … از قلم و مجاج … و مجاج یعنی عسل است و کار عسل
مجاج النحل میگویند و مجاج المزن باران است و مجمج فی الخبر کدحرج یعنی خبر بدون واضح و هویدا نگفت

المجد

رسیدن بشرف و بزرگی است مطلقا یا شرف … پس او مجید و ماجد است یعنی صاحب شرف
و بزرگی است با پدران او چنانچه … از باب نصر و شرف آمده و تمجید بتشریف و تعظیم و ثنا گفتن است
و بمعنی تکبیر نمودن تمجید خداوند را بکلمات لا حول و لا قوة الا بالله و تماجدوا یعنی ذکر شرف خود نمودند
یعنی فخر نمودند … بهم و ظاهر کردند شرف خود … مجید الماجدات و الماجد جمع ماجد نیز آمده … و تمجید

المجر

بیع فضول … آنچه در شکم ماده است … و خریدن چنین چیزی
و خریدن چیزیست بعوض آنچه در شکم ماده است و منع از چنین بیع … ربا و عمل

[illegible]

و بمعنی لشکر عظیم و بمعنی قمار و بمعنی مجادله و بمعنی خزانه است

مجوس بفتح میم اسم گبر است که وضع دین مجوس بود

منسوب بفتح گوش است بفتح بضم میم معرب مکس است بزبان فرس یعنی این لفظ مکس گوش است یا این اسم با میداند لقب کوچک

بعوان گوش او بقدر گوش مکس بود در لسنت یا و گفته میشود مجوسی در مفرد و مجوس بحذف یا جمع است کیعقوب والیهود

واز عقاید ایشان این است که به یزدان و اهرمن قائل اند مصدر خیرات را یزدان و مصدر شرور را اهرمن میدانند

و در حدیث است که القدریة مجوس هذه الامة از راه مشابهت ظاهر است چه قدریه شرور را مستند بعبد میدانند بالله

مجیع بیای مهمله نوعی است از خوراک که وآن تمر است که با شیر خورند و گاه اطلاق میشود بر شیری که برنج خورند

فعلش مجع کمنع و تمجع کتفرف یعنی حلوای خوراک خورد و مجع بکسر میم و مجعه بضم آن و مجعه کهمزه احمق است که چون

مجلت بنشیند برنخیزد از جای خود   یلمع از باب نصر و علم مجلا بفتح و سکون و مجلا بدو فتح و مجولا بدو ضمه یعنی از

کثرت و شدت کار پوست دست او برآمد و ... شد و ... در او پدید شد ... که در حق ... وارد است

که المجلت ... مجلت یده ... المجلت از باب ... و مجل الحافر یعنی تراشید ...

مجن بس به شد و سخت و صلب شد   کنصر مجونا بدو ضمه یعنی سخت و سخت و غلیظ شد فهو مجون کصبور و ماجن

و از اینجاست ماجن بمعنی کسیکه باک ندارد از گفتار و کار و کاتبه روی او صلب و سخت شده فعلش مجن

کنصر مجونا بدو ضمه و مجانا بضم فسکون و مجانة کنزاهة یعنی بی حیائی کرد ... و مجان کشداد ...

فصل المیم مع الحاء

المحت بالفتح الشاة یعنی شدید و روز گرم فعلش محت ککرم و به مثت

دلت

و محت بمعنی عاقل است و بمعنی زیرک است یعنی تیز فهم زیرک جمعش محوت بدو ضمه و محاء کعلماء است و محت بمعنی خالص است

مح والمحک از باب افعال یعنی پر کرد تنور را از هیزم   اللحم کمنع چرانید گوشت را و مح الحبل یعنی مالید ریسمان

المح را تا نرم شود و مح یعنی جماع کرد و مح یعنی دروغ گفت و ماجه مماجة و مجاجا یعنی مجادله کرد با او و تعویق انداخت

ادا حق او را   بضم میم و تشدید حاء خالص از هر چیز است و بمعنی زرده تخم مرغ است و بفتح میم جامه کهنه است

فعلش مح از باب نصر یعنی کهنه شد جامه و تمحاح کستاد شخص کذاب است یا کسی است که راضی کند تو را بسخن و فعل او

مرا فق تو نباشد و ممحاح کنواب گرسنگی است و امح کاحمر یعنی قربه و محیح فلانا کرجع یعنی خالص کرد و محتت

محس فلان را   المحد کمنع یعنی مالید پوست را بدود باعث ... کرد آن را و امحس کاحمر ... استار ... است

المحش کالمنع شدت جماع کردن است و شدت اکل است و پوست کندن است و کندن سیل است چیزی که

آن سیل بر او بگذرد و ماحش کمرست که بسیار اکل کند تا اینکه بزرگ شود شکمش و محاش کغراب سوخته شده است

و محاش کسحاب متاع و اثاث خانه است و محاش کلثام جماعتی از قوم که جمع شوند از قبایل متفرقه پس قسم خورند که

محص آتش و امتحش ای احترق یعنی سوخت   الظبی کمنع یعنی دوید آهو و محص المذبوح برجله یعنی پا زد مذبوح

و محص الذهب بالنار یعنی صاف و خالص کرد طلا را از آنچه مشوب با او بود و بر داشت از ریسمان گوی که ... ریسمان

محص است کلکف و قوله تعالی ولیمحص الله الذین آمنوا یعنی تا خالص کند ایشان را از گناهان و پاک کند

و تمحیص ابتلاء و اختبار است یعنی آزمایش قال ع لا بد للناس ان یمحصوا ای یبتلوا یعنی ناچار است مردمان را از انکه

[illegible]

آن را پالش کرده شوند تا پاک و بی عیب باشند و تمحیص پاک کردن گوشت است از رگ و محص الله العبد من الذنوب ای طهره یعنی پاک کرد خدا بنده را از گناه

المحص بفتح میم و سکون حا شیر خالص است همچنین مانند است که حال ورجل ماحض یعنی مردی که آرزو و حیله جوید از شیر خالص

و محصه کننده نیز آنست مانند او را شیر خالص مثل المحصه کاره و متمحص نیز آنست مانند شیر خالص شل محض کعلم و محض بمعنی خالص از

هر چیز است و از اینجاست لبن محض و عربی محض و غیرها و محضه الود کنع و المحضه کاره یعنی خالص کرد دوستی را و محض گرفت

محق محو کرد او را و باطل کرد او را فتمحق و تمحق از تفعل و انفعال یعنی محو شد و باطل شد در جمیع

پس محو و باطل شد و محق الله الشیء برد خدا برکت آن چیز را و محاق بر کات ثلاثه بیم سه شب آخر ماه است و بقوله آن

محاق ند است از اواخر ماه که ماه پنهان است و وجه تسمیه اینست که آفتاب محو و باطل کرد نور ماه را کنع یعنی لجاج کرد

المحل پس او محل گلفت و ماحک یکدیگر و مماحکان کمعطفان است و تماحکا از باب تفاعل از تفاعل یعنی ستیزه و لجاج کردند

با یکدیگر و رجل مماحکان کمعطفان یعنی بد خلق و لجوج است بسیع مسکون یعنی کید و مکر و کردن عباد و سختی و قحط

و قطع شدن باران است و زمان ماحل و مکان ماحل یعنی وقت و مکانی که نمی‌بارد و ارض محل و محله بیع سکون فیهما

و مول کصبر یعنی زمین خشک که آب علف و محلف الارض کشرفت و ضعفت یعنی آب و علف شد زمین و ماحی

امحل البلد پس آن بلد ماحل است بغیر قیاس فان قیاس ممحل و امحل القوم یعنی در خشکی و قحط افتادند و قوله شدید

المحال ای شدید العقوبه و النکال و بعض گفته اند محال در اینجا بمعنی مکر و کید است و بقوله قوه و شده است و در قاموس گفته

محال کلکتاب کید و تدبیر و قصد امر بکید و قدرت و مکر و جدال و عقاب و عذاب و دشمنی و معادات یعنی با یکدیگر دشمنی کردن

انت مثل ما جاه درمیان اجیر و معین قوت و شدت و هلاک و ادهلاک است و تمحل کتعرف بمعنی حیله و ارزیدن و چاره کردن است

متمحل است و محاله و محال بتاء تسیم دراز بچرخ بزرگ چاه است و محل به اسلطان کمنع و شرف و علم یعنی بد گوید از او

نزد سلطان و بکید کرد با او و ماحل کسرست که سخن چینی میکند از مردم نزد پادشاهان و بد گوید مردم میکند و کید بسیار با مردم

محز موزن است از رسول خدا که در وصف قرآن فرمود ماحل مصدق یعنی بد گوید بلکه قرآن نزد حضرت سبحان از کسیکه با او خصومت

او نموده شفیع بزرگ تلاوت یا بموم متابعت نسبت داده در ورد از آن که بسیج او شد تصدیق قرآن نموده گفته و کسیکه متابعت

محاه یعنی اختیار رو آن نمایش بمعو او را و قوله تعالی یمحق الله الربا یعنی از آن نمایش کرده الهی اشیاله معنی نوران و بقوله

محو دلها انسان که بر آن تیوی و اسم مصدر از فعل محو و محه است همچنین محی است مثل سدره و سدر

از باب نصر و محاه یمحاه از باب منع از او یعنی پر داشت اثر او را فامحی پس رفت اثر او و زائل و برطرف شد و محو

سیاهی که در ماه است بنابرآنکه مراد در آیه فمحونا آیة اللیل چنان سیاهی که در ماه است و بقوله مراد ظلمت شب است

آیه علیل با بیه است و الاقلاف ما حی ترشید ابعاد یعنی بدرستیکه محو و ازاله و محو آثار کفر را و تغیر شفق آیه محو الله

محی ما یشاء و یثبت بتغیر و تبدیل احوال و ارزاق و سعادات و شقاوات و سایر امور حسب تقدیر بکنی و ابدای

بجا است محی که مصدر است از فعل مذکور و از عقد تشیعه پاک است بمحی از باب منع و محی محرک از باب

وصل که الیم معنی محی محیا بسیع مسکون یعنی جای محو است الله او کمیم بعد الی گفتم یعنی رشید کرد او را

الخ و حواکت و دهرا تا برشود و مخ المراة جماع کرد با زن و نجح الماء کتعرف یعنی حرکت داد آب را بضم فتشدید معتزرات

که در استخوان است و مغز سر است که دماغش نیز میگویند و به چشم است و مغز خالص از هر چیز است و مخ الهیم از باب تفعیل ومخه [illegible]

نشق و امتخ از باب افتعال یعنی مغز استخوان را بیرون آورد و عظم مخیخ کثیر یعنی مغز استخوانی است با مغز و المخت التشاة

از باب افتعال یعنی فربه و مغزدار شد کوسفند پس چاق شد مخیخه است — بفتح میم و خا معوته و بیا و رانت

المحدة مخرنت

التسغینه کمنع مخرا بسع مسکون و مخورا بدو ضمه یعنی روان شد کشتی و مخر السابح شکافت شنوکر آب سیده بدو دست خود

قال تعالی و تری الفلک مواخر مواخر جمع ماخره است یعنی شکافنده آب بسینه خود که تسبیح شود صدا ازو و امتخره

از باب افتعال یعنی برگزید اورا و امتخر الفرس الریح یعنی اسب مقابل شده باد را با راحت یابد و ما مخرات استمخر الریح و تمخر الریح

و در خبر است اذا اراد احدکم البول فلیتمخر الریح یعنی نیک نسته باکند در جای بول و به نیت کردن باد تا کند

از السمت راست و چپ و اگر چه در استقبال ریح نیز اثر دمیشود بطرفهای اما تطهیر مراد دو در اینجا سستی با رست

محض

الفاب کمنع و ضرب و منع یعنی گرفت روغن چیز را بسکه آب ورا او ریخت و حرکت داد مارو عش گرفته شد و تمخض از باب

تفعل یعنی حرکت کرد در مشک از برای جدا شدن و مخض را المخیض میگویند بصیغه فعیل بمعنی مفعول و ممخوض نیز میگویند

و مخض بکسر مشک و هر ظرف است که آلت این عمل است و مخض الشیء یعنی حرکت شدیدی داد آن چیزرا و تمخض با الدلو

حرکت داد دلو را در چاه و مخضت المراة کعلم و منع مخاضا بفتح میم و بکسر نیز آمده است و تمخضت از باب تفعیل یعنی درد

اسکه در زادنیدن گرفت این زن را و همچنان است در شتر و گوسفند و غیرها یا ماخض زن و شتره و گوسفند است که زمان

موضع حمل آنها نزدیک شده باشد جمع ماخض مواخض و مخض است کطوال ولقب و مخاض یعنی شتران حامله آبستن یا شترانی

کافی دروزائیدن [illegible]

کرده ما

کرده ماه از حمل آنها گذشته باشد و بلفظ جهای شتر را خلقه میگویند مفرد وجمع از یک لفظ نیستند و از این المخاض است که ولد شتر را

که یکسالش تمام شده باشد اگر نر است ابن مخاض و اگر ماده است بنت مخاض میگویند زیرا که مادرش در آن وقت غالبا حامل است

است و اگر اتفاقا حمل نرسیده باشد باز ابن مخاض و بنت مخاض میگویند زیرا که مادرش در حمل در شتران حامله ملحق است

اگر چه خود حامله نباشد — الشهم المامحه از باب منع و نصر یعنی گذشت تیر و بیرون رفت و مخط السیف کشید شمشیر را

محط

و ماهر است امتخط از باب افتعال و مخاط کغراب آبی است که از بینی روان شود گفته میشود رمی المخاط و مخط المخاط یعنی

انداخت آب بینی را و تمخط و امتخط نیز افشاند مخاط را و مخط و امتخط نیز انداخت مخاط را از بینی خود و

مخط بفتح و سکون جامه کوتاه است و مخیط درخت پستان است — بفتح و سکون جماع کردن است و کشیدن از

المحن

چاه است و بمعنی کاریدن است و بمعنی زدن است و بمعنی مرد مایل بکرتاهی است و بمعنی مرد دراز است ضد

تمخت

از باب تفعیل یعنی بیزار شدم از او و تمخنت الیه یعنی عذر خواستم بسوی او و ما بمعنی است امتخنت از باب انفعال و مخا بفتح

(از آنها دو چیز اول بمکسورتر)

اول و مغز آخر شتر است و ما مخل در ماریخ و مخیته علی الامر از باب تفعیل یعنی خوار کردم او را و در آن کار

کنده مدها بفتح و سکون و مدحه بکسر و سکون بمعنی ستایش کرد و گرد او را آنچه در او است

از صفات نیک چه طبیعیه و چه اختیاریه و ما بمعنی است مدحه و امتدحه و تمدحه از باب تفعیل و افتعال و تفعل و مدیح بفتح بکسر

و مدحه بکسر و سکون و امدوحه بضم همزه و دال آن صفت نیکی است که مدح کرده شود ممدوح باد و جمع المدائح و اماديح کدراهم

و در اینجا بسیح است و تمدح از باب تفعل یعنی خود ستایید مدح او بحق و ما نزید تا و تمدح یعنی گرد الش کرد خود تا آنچه نیست در او

فصل

فی المیم مع الذال المعجمه

مدحه — کسی منزل اعانت کرد اورا و مادح و مدیح کثیر بنعت و مدایح کلستان شخص بزرگوار عزیز به تحقیقات است در حل مشکل... بعض

المد — بیلند کار و تعجیل و شتاب — بفتح و تشدید بمعنی کشیدن است و بمعنی سیل است و بسیار کرد... و نیز داده است و بیار

شدن آب است و بمعنی پهن کردن است و از این است قوله تعالی و اذا الارض مدت یعنی دراز و وسیع گردیدن زمین پهن کرده شود و ولیت... انتقام

و قوله تعالی و الله مد الظل... بالا بسوط کثیرا و مد بمعنی بلند شدن روز است و بلند کردن چشم است از انار نظر کردن

و نقد به

محل دادن و — بیخبری و بمعنی تعویق انداختن است مدّ از باب نصر بمعنی کشیدن آن چیز شود تا متشدد کشیده شد و مدده و تمدده و مالد

ماده و مداد است و ... بمعنی کور است و مد النهار یعنی بلند شده روز و مد زید عمرا یعنی مدد و اعانت کرد زید عمرو

و مد البصر یعنی منتهای قدر که نظر بآنجا رسد و امداد از افعال بمعنی اعانت کردن او ست و مداد کلمه یعنی مواد است

که در دوات است و با وی نویسند مدت الدواة بجز از باب نصر بمعنی مداد در کردن در دوات و مدة... نیام مد بفتح و در

درحراه... و در جمع مداد را مصدر مد بمعنی اول بر کرده است و مد البحر یعنی زیاده شدن آب دریا و امتداد از باب افتعال یعنی

پهن شد و مانند... متصل است و از اینجاست ... که متصل شد باد و مد بضم میم ربع صاع است و صاع

یکمن تبریز است تقریبا پس مد یک چهار یک من است تقریبا و از روی تحقیق

و سبب اینکه ... می ... که... چون ... کمی ... و اوست

از گندم ... مقدار ... است جمع مد امداد ... و افعال و مده بضم میم نهایت زمان و مکان است

و بمعنی پاره از زمان است چه کم چه زیاد جمعش مدد است که بدو مده بکسر میم بمعنی آنچه جمع شود در جراحت از چرک غلیظ و از رقیق باشد

و ماده ... ... مواد است ... از ... و ... که از ... ...

صدید است

صدید است اما الجرح یعنی در زخم چرک غلیظ بهم رسید و امداد تا خیر انداختن اجل است و ... حضور است ... عرق ... استمداد

المداد — طلب مدد کردن است — بدو فتحه پاره از کل خشک است که بهم چسبیده باشد و خاک از ریگ جدا شده ... ... در تحه ...

بادیه در حرت گفته میشود و شهر را نیز مدره میگویند و شهرها را مدر با سقاط هاء و از اینجاست قول ایشان فلان سید مدره ای

قریه و مدرت الحوض یعنی صلاح کردم حوض را بکلوخ و بستم درزهای میان سنگها را بکلوخ و مدر یعنی ... از گل ...

المدس — از علت است فعلش مدر کعلم علو امدر و هو امدر و هی مدراء و مدر المکان و مدره از باب تفعیل یعنی کاه کل اندودکارا

المدل — بفتح و سکون مالیدن چرم و مانند اوست فعلش از باب نصر — بکسر و سکون مرد پوشیده و شخص کم گوست و

مدن — بفتح میم شخص خسیس است یعنی ناکس و تمدّل بالمندیل یعنی تندل است یعنی پاک کردن دستمال — فلان بالکان

گرفت یعنی اقامه گزید و بسیار در آن مکان گفته اند و قامت... بجای استعمال است فعلش و از او مشتق است مدینه بمعنی شهر که بر فعیلات

بمعنی مفعول و تا از اول نقل است یا آورده در جای ... مدنیه و از و ... ... است جمعش مدائن کمساجد و مدن

کفتوق است و مدین حضرت شعیب ... که بنا کرد آن را مدین پسر حضرت خلیل ... که ... و مدائن کسری

مده — کد ... بود قریب ... بغداد است بصیغه جمع ... لسبب ... که آن شهر ... بود — که ... مدحها از مدح

المدى — بفتح — یعنی مدح و ثنا و ستایش کرد پس او مادح است جمعش مده است کطلب و تمدّه و تمدح ... از تمدح تمدحا

اول و قصر آخر غایت و نهایت چیزی است قال علیه السلام المؤذن یغفر له مد صوته یعنی تا بآخر و منتهای رسیدن صدا او

و مدیه بضم میم نیز بهمین معنی آمده و مدی البصر یعنی منتهای رسیدن چشم که گذشته از آنجا را نبینند و در قاموس گفته که مد البصر با...

خودش در ترجمه [illegible] گفت فقد رشد البعوث [illegible] اد الملهى در حدیث ماحوته با تمر بد کور است پس انکار آن

غلط است و مذى کفعل کیلى است شیرمیم ادامدا است کافعال و مذیر بحرکات ثلاث میم و سکون ذال

کاردیان است جمعش مذى بضم اول و فتح آخر است بعضى گفته اند کارد را مدیه گفته اند زیرا که حیات بهایم را

مى رساند و سکینه گفته اند زیر که بسبب سکین او حرکت است و تمام در [illegible] الذنوب اوضح الحق اوضح الجهل یعنى اصرار

و لجاج دارد در انها و بنهایت رساند [illegible] و مداومت بر انها مینماید و و سعت در انها میدهد

فصل ذال المعجمه مع الراء المهملة

البیضة از باب علم یعنى فاسد شد تخم [illegible] و مذرت نفسه و معدته او الجوزة

یعنى فاسد و خبیث شد نفس او یا معده او یا گردو و همچنین تمذرت پس تمذر مطاوعت است و مذرة از قذرة

مذع

که کمنع مذعا و مذعه خبر داد با بعضى از خبرها و کتمان کرد بعضى دیگر را و مذاع گفتار لفظا و معنى

و همچنین وفا است که حفظ الغیب نمیکند و کسیست که شتر کسى را نگاه نمیدارد و کسیست که میگردد و قرار

المذیق

نمیگیرد در جائى و از اینجاست قول مذاع یعنى ساده [illegible] بوزن شریف شیریست که مخلوط به

آب مذق اللبن کنصر یعنى مخلوط کرد شیر را با آب فامتذق و انمذق از باب افتعال و انفعال

چنانچه شیر مذوق و مذیق است و مذق الود خالص نکرد دوستى را و مشوب کرد محبت پس او مذاق است

مذل

کعلم دلتنگ شد و قلق پیدا کرد یعنى آرام نگرفت فهو مذل ککتف یعنى دلتنگ است و مذل بسره کنصر و علم

و شرف مذلا بفتح و سکون و مذلا بدو فتحه و مذالا بکسر یعنى افشا کرد سر خود را پس او مذیل و مذل است بوزن کتف

المذى

المذى

آبى است که خارج میشود از عورت بسبب ملاعبه و تقبیل خالى از جهش و در جلد [illegible] گشاده است کثیر المذى

و آبیست که بیرون میآید از لوله حوض و این لفظ بچند لغت آمده اشهر فتح میم و سکون ذال است و ثانى از او

کسر ذال و تشدید یاء و امذى از باب افعال یعنى قوادى کرد و کشیدن ذال و اهل خود را به مرد و مذاء بکسر جمع کردن

مردان و زنان است که با هم زنا کنند با یکدیگر یا بمعنى دیوثى است قول جاذاة [illegible] علقه در ساحرى و ماذى

مکسوره بعد از الف و قبل از یاء مشدده یعنى عسل است یا عسل سفید تازه است یا عسل خالص است یا عسل بشکوه

ابن ابى الحدید در قصیده خیبر گفت هو العسل الماذى [illegible] نجاه والاطراف [illegible] یا عیب [illegible] در

اینجا بمعنى عسل مطلق نیست بلکه مقید است بیکى از قیود مذکوره صاحب علام الکنز در شرح او گفته ان الابیض

فصل المیم مع الراء المهملة

الطعام بحرکات ثلاث را [illegible] مراه کسى یا یعنى گوارا شد طعام پس این طعام مرئ است بروزن کتف

و کلاء مرئ یعنى علفزار گوارا و هو مرئ الطعام از باب افعال یعنى گوارا شد طعام و تقبیل [illegible] مخرج تو بکسر

و مرئ بروزن کتف یکى از او داج اربعه است که بیرون آنها در تنه گیه میم است و او مجرای طعام و شراب است و متصل است

بمعده و شکنبه و از باب لا یحبیسه [illegible] کلوه جمعش امراة کاذجه و مرو مرو بدو ضمه است و مرء بحرکات ثلاث

میم و امرء بزیادة همزه وصل و فتح را مطلقا و ضم آن مطلقا و تبعیت را به همزه لام الفعل در اعراب یعنى مرد

جمعش رجال است و از لفظ خود جمع ندارد و مرء بمعنى کرد است و مراة زن است و الکرها کم است و در جمع گفته

جائز است و در مراة مره بنقل حرکت همزه به را و حذف همزه و مرء از جمله کثرة فعل مردان است بروزن نحو مرئ بروزن کتف

قال ان [illegible] فى الکثرة

[illegible]

یعنی موصوف به انسانیت و آدمیت شد و تمرد کتقرف یعنی آدمیت و مراد ملی به سر خوبست و از جوهر نقل شده
که جایز است در مروءة مروة بواو مشدده بقلب همزه بواو و ادغام و مرء از جمل کلم یعنی گردید ایمرد و قبل از آن
المروت در هیئت زن مرد گشته یعنی چسبید   بالمشاة بیابانی است که گیاه ندارد یا زمینی است که خاک بر آن نشود
خاک غدار آن و غیر وید چراگاه آن مثل مروت که صعود جنبش امرات است و رجل مرت یعنی جایی که موی نیست
مرث ابرویش بی موست   التمر کنفر و ضرب یعنی مالید خرما را در آب تا پا نشیند و مرث الاصبع خایید
انگشت را و مرث از جمل زد مرد را و مرث الودع ملید ودع را که مهره‌ای است سپید بر گوش ما
و مرث الشیء الینة نرم کرد این چیز را و ممرث کمنبر کسی است که صبر کنند با شدید بر دشمن و حلیم باشد مثل مرث
کلکتف فعلش مرث کعلم و تمریث تفقیت است یعنی ریزه ریزه کردن و مرثا بمکسر کرده بفتح اول و فتح آخر
المرج النشیج الفتیح ... است   بفتح فسکون موضعی است که حیوانات در آنجا چرا میکنند و مصدر
نیز آمده بمعنی روانه کردن حیوانات برای چرا و بمعنی مخلوط کردن است و قوله تعالی مرج البحرین یلتقیان یعنی گذاشت
یعنی رها کرد آب شیرین و آب شور را و با اینکه بجا و در هم هستند و متصل بیکدیگراند میان ایشان حاجزی است که
مانع است از اختلاط ایشان بیکدیگر و بعضی مرج را در این آیه بمعنی خلط گرفته اند و گفته اند مراد با خلط و مرج همان
اتصال و ملاقات است نه امتزاج و مرج بدو فتحه مثل نرنیت که گمرد بدون راعی و متمخط ...
و نیز مرج بمعنی فساد و بمعنی قلق و اضطراب و بمعنی اختلاط است و چون با هرج ذکر شود بجهت مشاکله بادار سکون ...

لغت مرج

فعلش مرج کعلم و قوله تعالی امر مریج ای مختلط و مرج الدین ای اختلط و قلقت اسبابه و مرج الدین ای فسد و مرج الامر ...
یعنی ایشان را بحال خود گذاشت و عمال از ایشان بر حقیقت از این جهت ظلم و تعدی در میان ایشان واقع شد و قوله تعالی
من مارج من نار یعنی زبانه آتش که صاف و خالی از دود است و بعضی گفته اند یعنی کنار زبان آتش که مخلوط بدود است
و از دست معروف است و قوله تعالی یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان بعضی گفته اند مراد مرجان مروارید کوچک است و مراد به لؤلؤ مروارید بزرگ
المرح و بقول مراد همین مرجان معروف است و مرجان استخوان کوچک ... است ... جمعش مرجات   بدو فتحه
فرح و نشاط و تکبر و تبختر است مرح کعلم ای اشر و اختال و نشط و تبختر یعنی خوشحال شد و ناز کرد و اسم فاعل ...
مراح است ... و ... کسی ...
بعضی گفته اند مرح ...
...
المرخ درختی است که زود آتش ...
مرد یعنی رقیق کرد چیز را و ... ستاره‌ای از سیاره که در آسمان چهارم است   کنصر و شرف مرودا بدو ضمه و مرادة
کسحابة و تمرد کتقرف یعنی عتو ورزید و سرکشی نمود ... و مرید کثیر ... جمع آن مرده و مرداء ...
است و مرده یعنی قطع کرد ... و مرد علی الشیء یعنی مداومت کرد بر آن چیز ...
و تمرید بنا مملس کردن ... است ...

کشان

مرح

وجون
کاحموحمر فیلش مرد کیلم مر دادمر دودة وتنجره مردا، درحق است که بر کش بکنه دجوبها از دنبال بان سیل باشد ومراد کفراب بلد قیلهاست
تمر دو سرکش شده بر بودم بر بنا سیل شد بهراد و مراد کسماب کتاب عتیق است یعنی کردان جمعش مراید کند ابر است ومرد الحجر کفر
یعنی نرم کردنان را البشر   کفر مرح ابنیع و مرور ابدو جه تیز کذشت ورفت و عمر مبیع میان جاری بر دوست و استمر تمر اند
شوعج و مرح بمبر یعنی کذشتن برون و امتر به دوا فتر علیه از باب افتعال بمعنی مر بر است وامترو علیه الحجر از باب افعال بمعنی روانه کرد او به بر لی و
استمر بمعنی رفت بیکطریق ومارة از باب علا بمعنی کذشت اه وقوله تعالی فمرت به تفسیرش بان تمرت الحمل ومرة بمعنی قسم یکدفعه
جمعش مرار کرجال ومر کطوف وحرکعب و مرور بدو فتحه است ومر بضم میم بمعنی تلخ نقیض شیرین کلمه اعم مصدرش مرارت است
وامترات از باب افعال بمعنی تلخ شد این چیز وهذا امر منه لعصد تفضیل من الذی تلخ تر است ازاو ومیزة تضجم او است معروف جمعش امرار است
کانتجار ومرة بکسر میم قوت وشدت و ستوا خلقت وسلامت از نقص وا عوجاج است قال تعالی ذو مرة فاستوی ووصف جبرئیل
ومیز مرة بکسر اسم است از اجزای ما و دارم از اخلاط اربعه کائنه الجمع لیکن بعض تخصیص داده اند بصفرا جمعش مرار است کرجال و مرة
بضم میم درختی است سبز ذیست ومرارة بمعنی زهره است یعنی جای کیسه مشتمل آب زرد تلخ که چسبیده بجگر است کفته اند هر حیوانی
درجوف او مراره است مکر شتر وشترمرغ و مرغی ومرغی که بمعنی مار زرد رسیمانی است که محکم بیچیده چند تا به یکبار رسمانی است
بلند وباریک ومعنی زمیرست که چیزی دراو باشد وما لطف من الحبال یعنی کوه باریک لطیف است جمعش مرائر است کمساجد ابن الکندی
درتفسیر مرائر القرآن که در کلام مجید واقع است تا کشف شد مراد امثال قرآن معنی کوه هاست وقوله تعالی مستمر معنی قوی شدید از استنق
باشد ازمرة بالکسر یا سحر مستحکم شل حبل مریره زجوز محکم الفتل یا سحر دائم چه او مستمر تا بهمین ایام است یا سحر دونان بجهت لطافتش چو بلاد او ذهد
کذشته

المرد

المرسر

المرش

مرض

وآن
کفته شد او استمر بمعنی مرد آمده است ومرمر کمعقر سنکی است معروف در غایت صلابت وصفا وبطن تر تمام موضعست از دیگر ظلم وآن
مرضع را مرد الکه ان نیز میکوبند   بنیع مسکوان کرمان بدن آدمی است بسر انکشتان باهواد حامله دردنیا را بی اوکار در
باید وقرص است یعنی ستان فعلش از باب نصر آمده ونیز مرز عیب وشیانی وزدن هم بدست است وامرز لیمن عجیل مرزه
بالکسر یعنی جیه اکی بدانی از حیز تو پاره از ان است ونیز مرز جمع کردن خاک است دراطراف زمین که میوه ازجا بکش آن تا تمیز
شود واز غیر آن زمانی وازاینجا است الحجر مرز کذا الجمع   بنیع وسط ریسمان است جمعش امراس است یا جمعش امراس است وجمع جمع
امراس است کنه اقوال الغر ورنده و حمار رق وجم جرت است ومرس الحبل کعلم یعنی افتاد ریسمان بیکجانب چرخ ومرس بید با کفدل
کفعر یعنی مالید وصف خفته بدستمال ومرس الترة بالماء یعنی جسبانید خرما درآب ودرمجمع کفت یعنی ودیت مالید خرما را درآب
تا با تیلین شد ومعارست مزاولت است ما رسه مماسته ومراس ازراوله وعالجه یعنی علاج ودرمان کرد او سه وکوشش کرد
باو وتمر تمرش وامترس به از باب تفعیل وافتعال یعنی مالید وخوابانید آن چیز وتمار سوا از تفاعل بواز ندمکر کرد او ومرس
از الجبل داهیه است بمعنی کار بزرگ سخت وازکریمه شده اوله داهیه ومرس یعنی سخت شدید است ومرانت کتصاحت
یعنی شدت است   بنیع مسکوان خوابانیدن وسودن باطراف اصابع است فعلش مرش کفعر ومرش ازدست کرد
است بمعنی نومرش کاحمر تیز است وامتراش برکندن ودر بودن است   بدو فتحه یعنی بیماری مرض کعلم مرضا
بنیع مسکون ومرضا بدو فتحه یعنی بیمار شد بلی او مریض ومارض ومرض است لعکت جمعش مراض کرجال ومرضی بیع اول وقوم خون
ومرض قلب شک ونفاق وسستی از حق است وامرضه کاکرمه یعنی بیمار کرد اوراوامرضه یعنی یافت او را مریض وتمریض نوعهای است

بمعنی سست کردن و معنی تباه پرستی و السیان نمد مریض و غده میکند از او مخمول است و ارض مریضه و شمس مریضه یعنی [illegible]

المرط — و عین مریضه یعنی چشمی که خمار دارد و مراض کمفتاح یعنی کثیر المرض   بکسر میم گلیمیست از پشم یا از خز

جمعش مروط است بدو ضمه و فی الحدیث کان یصلی فی مروط و مرط بفتح میم کندن موی است و الفعل کنصر [illegible] مرط

الشعر [illegible] یعنی کند موی او را و امرط کاحمر کسیست که نیست موی بدن و چشم و ابروی او از ضعف جسم او و جمعش مرط

المریع — است بضم و جمع احمر [illegible] مرط کعلم یعنی ریخته شد موی او و مرط کنصر یعنی شتاب کرد و مرط یعنی جمع کرد   کثیر العشب

یعنی مکان پر گیاه جمعش امرع و امراع است چنانکه جمع [illegible] ایمن و ایمان است گفته میشود مرع الوادی [illegible] ثلاث

را و بقول جمع بضم راء مراعة کصباحة یعنی علف آورد و پر گیاه شد و همچنین است امرع ازباب افعال فهو ممرع

و در صحیفه [illegible] وارد است مریعاً ممرعاً و میگویند عیش مریع ای خصیب واسع و ارض امرعه [illegible]

یعنی پر گیاه و مرع راسه بالدهن کمنع یعنی ریخت [illegible] و همچنین است مرعه ازباب افعال

المرغ — اللعاب [illegible] گفت یعنی آب دهن و مرغ [illegible] [illegible] و معنی [illegible]

[illegible] کمنع یعنی علف خورد و مرغ فی الغنب یعنی [illegible] در میان گیاه و [illegible] التراب [illegible]

المرق — [illegible] را در خاک و [illegible] یعنی غلطید در خاک   بدو فتح آب گوشت [illegible] الجمع

و در [illegible] گفته اند یعنی شوربا و مرق کنصر [illegible] یعنی [illegible] مرق السهم من الرمیه یعنی [illegible]

تیر از صید و بیرون رفت از جانب دیگر و مارقان [illegible] که بر حضرت امیر خروج کردند و در نهروان که جهاد [illegible]

حضرت

حضرت و ایشان قتال کرد و از رؤسا ایشان ذو الثدیه بود و در زیارت جامعه در وصف ائمه مذکور است الراغب عنکم

مارق ای خارج عن الدین و در قاموس گفت و [illegible] مارقه [illegible] من الدین و ابن ابی الحدید [illegible] گفته است که

المرک مرهم — این جماعت از دین بیرون رفتند   کلکف یعنی مالیدن است یعنی [illegible] زده [illegible] است

که [illegible] رحم [illegible] میکند صاحب قاموس [illegible] را [illegible] دانسته بدلیل [illegible]

مادن — بصیغه فاعل [illegible] آنجا که [illegible] است [illegible] و مرونا و مرونه بدو فتحه [illegible]

یعنی نرم شد و [illegible] یعنی نرم کرد [illegible] یعنی نیزه نرم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] و [illegible] یعنی عادت کرد و خو گرفت با آن چیز و [illegible] عادات [illegible]

المرو — که [illegible] سنگهای سفید [illegible] است که آتش   بفتح مسکون [illegible] یعنی عادت [illegible]

[illegible] مروه است قال فی المجمع و منها سعیت المروه بمکه و [illegible] و اسم [illegible] است در [illegible]

مرهت — و در [illegible] مروه [illegible] برخلاف [illegible] و [illegible] است [illegible]   [illegible] کعلم یعنی [illegible] چشم او

از سرمه [illegible] مرد امره است و زن مرها است جمع [illegible] مره است کاحمر و حمراء و حمر [illegible] البلاغه [illegible]

[illegible] حضرت است در وصف [illegible] ایشان [illegible] مره العیون من البکاء [illegible]

[illegible] فساد [illegible] از ترک سرمه [illegible] از شوق خدا [illegible]

المرابر — و مربه کغرفه [illegible] است که آب باران در آنجا جمع میشود و رجل مره الفؤاد کلکف یعنی [illegible]

بکسر میم و ضم آن بمعنی شک است و بمعنی جدل نیز آمده و ماری مماراة و مراء از باب مفاعله بمعنی جدال کرد و امتری از باب افتعال
و تماری از باب تفاعل بمعنی شک کرد قال الله تعالی فلا تکونن من الممترین و قال الله تعالی فبای آلاء ربک تتماری و مریه حقه یعنی
انکار نمود حق او را و مری الفرس یعنی اسپ دست یا پای خود را افکند بر های بسبب شکستگی که در دست یا پا است و مرت
الفرس و امتریته یعنی بیرون آوردم آنچه در فرس بود از راه رون تازیانه و مریته و امتریته یعنی استخراج کردم آنچه
مثل آنکه مریت الناقة یعنی دست مالیدم بر پستانش تا شیر را بیرون بدهد فامرت یعنی فرود آمد شیر او و مریت
یعنی جحده و جهد نمودم و بکلمات حیثیم را ابهام مالیدم تا اشک بریزد و در شتر از اجزای الحیس ملکو است مع میرا الصبا

فصل الراء المهملة مع الجیم
مهیر امع است برابل زرد که گفته در خرجش تیزه از نسج مانه
کسره و فتحه با میم فکون یعنی مخلوط کرد او را و مرج بمعنی تحریص آمده و مرج بکسر میم ایام تیغ است مثل مرج که گذرید
و مرج بکسر بمعنی عسل نیز آمده و مزاج کیفیت متوسطه است که حاصل میشود از اختلاط عناصر و فعل و انفعال ایشان در یکدیگر

مزاح
و مزاج که هر مرتبه موزه است جمعش مزاج است   بکسر میم و فتح میم فکون و مزاحه و مزاحا بضم میم و مزاحه
یعنی شوخی کرد و مازحه ممازحة و مزاحا بالکسر از باب مفاعله و تمازحا از باب تفاعل یعنی با هم شوخی کردند و

المزد
امراع کار کرام چوب بست کردن تاک است و مرج بفتح فسکون خوشه است   بفسکون اندک چیزی
است ... یا مثل مزه و بمعنی اصل و نژاد است و بمعنی مرد خوش طبع است و بکسر میم شراب است از ارزن و جو
یا از جو و نیز مرد شخص احمق است و مرد الثغر کثرف مزارة بالتیغ یعنی متکلم شد میوه و در خرسه که مزار بالکسر

ونیکوید

ونیکویت تا هفت طبقه پس ... زیر ... که ... کرده باشد و از آنجا ل زبان بر د یا کتیز کرد پس فرو آمد از آنها بید آورده اند

المرن
مزارت   بفتح فتسکون یعنی ملکیدن است مرة از باب نصر یعنی مکید او را و مرة مکیدار مکیدن است و مر بالکسر قدر و منزلت است
کفته میشود لمرة علیک از فضل علیک و مزمزه که حرکت دادن است ... فمزمز کسی ... پس ... شد و من بضم

مزع
طعم وی ... بیان ... بیرون ... بمعنی ... الفرس کنفع من جابع فسکون یعنی تند رفت و شتاب نمود و مزع از لحظ یعنی
از هم جدا کرد پنبه را و تمزیع تفریق و جدا کردن است و تمزع عیط از باب تفعل یعنی پاره پاره شد از شدت غیظ و تمزعوه

نامغز
میانهم یعنی قسمت کردند او را میان خود و مزع محض ... است و مزاع کنند ادخار لبنه است   کنصر من جابع فسکون
پاره کرد او را فتمزق پس پاره شد و مزقته تمزیقا بمعنی مزقه است با مبالغه و مزق عرض فلان یعنی طعن در عرض او زد و ممزق
بصیغه مفعول بمعنی تمزیق آمده و منه قوله تعالی و مزقناهم کل ممزق کالمزق و مزق کعنب جمع مزقه بالکسر یعنی آن پاره شکل است و

المزن
مزق الطائر کنصر و ضرب یعنی سرگین انداخت پرنده   بضم فسکون ابر سفید است یا ابر است که باران دارد و بارنده
یا مطلق ابر است مفرد آن مزنه بالهاء است بمعنی یک پاره ابر و مزن کنصر من جابع فسکون و مزونا بدونه یعنی گذشت و رفت و برآه
و رفت مثل تمزن کتفعل و مزن بمعنی روشن شد رو او و مزن القربة پر کرد مشک را مثل مزن از باب تفعیل و مزن فلانا
مزن ... کرد او را و فضیلت ... داد او را   بفتح فلکسر بمعنی فضیلت است جمعش مزایا است گفته اند صیغه تفعیله است

المزاه
و داوریست و فعل از او بنا شده   المزاح لغة بمعنی مازه از باب علا است آمده بمعنی شوخی و خوش طبعی کرد

مزی
از بمعنی تکبر و رزید و مزاه بروزن عصاة جابره بمعنی گردنکشان است و در شرح قاموس گفته مزاه لغة داخل ... تا قلعا

فصل المیم مع السین

ببعضهم کمع افسار خود میان ایشان، ماس پس مساکارم و مسا الرباط یعنی دراک کرد

و مسا یعنی خدعه و حیله کرد و مس علی الشیء یعنی علامت کرد بر آن چیز و مساحقه یعنی پس انداخت حق او را و مسا الرجل

المسح

بالقول یعنی نرم کرد او را بسخن   کالمنع دست مالیدن است بچیزی روان یا بچیزی که آلوده باشد بچیزی روان یا بهت از آن تیغ

آن و همچنین است تمسیح و تمسّح از باب تفعیل و تفعّل و مسحه بالسیف یعنی قطع کرد او را بشمشیر و مسحها یعنی جماع کرد با آن زن

و التمسیح السیف کالکتب یعنی کشید شمشیر را و مسح بکسر میم پلاس است معروف نزد عرب و آن را پلاس میگویند متوسط بالای

یعنی جامه از پشم درشت جمعش مسوح است بر وزن فلوس و مسیح بکسر میم جاده است و مسیح حضرت عیسی است و وجوه بسیار

این تسمیه کرده اند صاحب قاموس گفته پنجاه وجه ذکر کرده ام و وجهی که معروفست آنست که ابراص مبتلا را به علاج مسح کرد

مسح آن حضرت رفع میشد و دجال را نیز مسیح میگویند یا بنام او مشتق است که گفتیم و مسیح بسیار سیاحت کننده است

و مسیح عرق است

و مسیح یعنی کذاب است و درهم مالیده شده بمثل روغن است و درهم مالیده شده برکت است و مسیح مالیده روی است

و از آنچه گفته شد وجوه دیگر از وجوه تسمیه حضرت عیسی مسیح و چند وجه از وجوه تسمیه دجال باین اسم ظاهر شد منقول است که حضرت مریم در

سیزده سالگی حامله شد بعیسی و بعد از عروج عیسی با آسمان شش سال زنده بود و مجموع عمرش صد و پنجاه سال بود و تمساح

و او حیوانیست شبیه بسنگ پشت طولش پنج ذراع است تقریبا و در دریای مصر است و دندانهای تیز دارد و میان

یلیدان ... دارد و چهار پا دارد و دم دراز دارد   کمشه یعنی ... و ... بصورت تیغ

المسد

بسر آن چیز مسخ نعیم و مسخ کقبیل ...   بد و منحه رسیده است که کلمه پیچیده باشد یا رسیده است از لیف مقل

بحری

هسه

جمعش مسائل رجال و مسائل است و رجل ممسوح یعنی مرد بی نیرو است که خلقت زنان دارد و مسح او علامت است که بر کنار ... بزرگتر است و مساد ... خلقت

از باب علم و در لغت از باب نصر آمده نشاء و مسیساً یعنی لمس نمود او را بیقین و بعضی دانسته اند و مس یعنی جنون است مس الصبیة بمجهول یعنی دیوانه شد

کنند باو عضو نه و مستتبع الحاجة الیه یعنی ملجا کرد او را حاجت باو و مس یعنی جنون است مس الصبیة بمجهول یعنی دیوانه شد

پس او ممسوس است و ما علیه من باس کلا ... نه تخفیف ... لیکن

خداوند بسبب لطفها داده زیرا که نمایان بود بر آن و نعمی لطف ... دیگر است و قولهم ذوقوا مس سقر یعنی ...

برسد از عذاب سقر چه ... و عدوش ... اول است و بعضهم رحم ماسه یعنی خویش نزدیکی ...

ثم لا مساس مصدر باب مفاعلت از لا مماسة یعنی نه ... گفته ... مصدر باب مفاعل ...

هسط

کردن و ... است ... الحافة یعنی دست ... در رحم ناقه تا بیرون آرد

بسیار ... که زنا لایق براو ... و مسط المعی یعنی ... آنچه را که در

المسع امسع

روده بود ... و مسط الثوب یعنی ... بیرون آید آب او

بکسر فسکون یعنی باد شمال و مسق بوزن ... رسانیده اسب ...

مسك

از باب افتعال از تحرک یعنی دور رفت و ... شد   بفتح فسکون پوست است مطلقا یا پوست بره ... بر وزن

زراعت یعنی جمعش ... و مسک بفتحتین دست بر ... و مسک بکسر فسکون ... معین

مشک معروف است که ... جمعش ... و مسک ...

ومسکه تمسیکا یعنی خوشبو کرد او را بمشک و اعطاه مسکانا کعفران یعنی داد او را پیش مزد و بیعانه و مسکت بالتحریک
کقفز وتمسکت وامسکت وتماسکت واستمسکت ومسکت تمسیکا یعنی چنگ زدم و چسبیدم با وی و آنچه بدان مسکه است
بضم مسکون ونیز مسکه از طعام و شراب آنقدر است که حفظ بدن میکند و بمعنی عقل و او راست جنبش بهر سمت معنی
مسک است بضم میم کغرفه و عرف و مسیک کامیر و مستیک کسکیت و مسکه کهمزه و مسک کعنق یعنی بخیل و نیز
امساک و مسکه بضم مسکون و مسکه بدو فتحه و مساک و مساکه بفتح میم هر دو و مساک و مساکه بکسر میم هر دو یعنی
درا و بخیل است و امسکه امساکا یعنی حبس کرد او را و امسک عن الکلام یعنی ساکت شد و سخن نگفت و امسک عن الامر
یعنی باز ایستاد از آن کار و استمسک بوله یعنی حبس شد بولش و عبد الله بن مسکان کعفران از رواة حدیث و شیعه است

مسل — بدو فتحه جفل است که کشیده میشود از زمانی و بمعنی گذرگاه آب است و مساله کصبابه درازی رود است با حسن
مسوت — و امسل السیف کاکتب یعنی کشید شمشیر را   مسی الناقه یعنی داخل کردم دست خود را در فرج شتر برای پاک کردم
آن را و مساء کسماء شبانگاه است و امساء مصدر باب افعال یعنی در شبانگاه داخل شدن و اسم از این
مسی بضم و کسر اول است یعنی شام مانند صبح در صباح و امسینا یعنی داخل شدیم در شبانگاه و در اصل امسو بود واو قلب
شده بیا و مسیته تمسیة یعنی با او گفتم کیف امسیت چگونه شب کردی یا او گفتم مساک الله بالخیر یعنی نیکو کند خدا
مصی — شبانگاه تو را و بعضی گفته اند مساء میانه ظهر و مغرب است   الناقه و الفرس از باب ضرب یعنی دوا ...
است یعنی پاک کرد رحم شتر و مادیان را و مسی الحر المال یعنی لاغر کرد گرما ... را و در اصل ماس کرام نیز مردی است که فرو میکند

و نیز بر دو عظم

فصل الشین مع الجیم — و نیز بر دو معظم احدی سوی واضع از باب انفعال یعنی شکسته شد و همچنین از باب تفعل یعنی پاره پاره شد فتفعل ... از باب علم
بالجیم کقنفذ یعنی مخلوط کرد و مشیج فعیل بمعنی مفعول است یعنی مخلوط جمع آن امشاج است تسمیم
و امشاج و مشیج گفته و مشیج بکسر و سکون این هر سه لفظ بر منی ... است و جمع امشاج ... آمده و قوله تعالی من نطفة امشاج
یعنی آب مرد که مخلوط میشود با آب زن و چون ... از صلاح زن ... و جمع امشاج ... آب زن و چون از جمع آمیخته شد
و این وجه ... زیرا که ... نطفه ... جمع ... این ... اجزاء ... جمع ... اجزاء است ... و ...
... زیرا که نطفه ... میشود ... اعضاء و ... از هر عضو ... مخلوط اند
مشق — ... و ... و ... از باب انفعال و تفعیل ... یعنی ... آورد ... و تمشیر ... است
کردن ... و ... از ... و ... از ... بسیار ...
المشق — ... مخلوط کردن است تا ... و ... بدلت از ... کردن ... از ...
و بمعنی ... و ... از باب ... و ... آن ... است که ...
و ... است ... و ... بمعنی ...
... است و بمعنی ... است و بمعنی ... است ...
... و ... از ... و ... است ... که ...
المشط — بحرکات ثلث میم با سکون شین و بروزن کتف و عنق و عتل و ... کمبر یعنی شانه ... مشاطه ... است

و منشط بضم استخوانهای رفت یا است و بعضی استخوان پهن است که در شانه حیوانات آدمی است و او وسط و منشط بمعنی
خلط و مرح است تیزی آمیخته و بعضی برابر کردن و شانه کردن موی است و منشاط بضم میم موی است که از شانه افتد و مشط بکسر میم شانه کردن
و ما شط زن است که شانه میکند و این صنعت آن است و بکسر میم مشطه استعمل و منطق از باب تفعیل بمعنی شانه کردن موی است

منشط — کعلم بمعنی و ستشاکید بکار رفته و شنه درخت پس چیزی از امهات باشد و درخت و آنچه از کم و فرود رفت منشط بمعنی فسکون
مشع — کمنع از خلیس بمعنی زبود و زشت منشوع بکسر زعیم آنکه ربانیده و منشع بمعنی رفت رفتاری و منشع القطن جدا کردن پنبه از دانه
المشغ — کالمنع الکلی است که تند یابنده نشل چهار و مشع بمعنی زدن است و بعضی گفته دانه است و منع بکسر میم کل سرخ است منشغه تنشعا بمعنی
رنگ کردن و نیکل سرخ و منشغ عرضه بمعنی تیره کردنا موس او سرو منشغه بمالاندا یا روار جامه و کلیم کهنه است

منشق — الکات کنفر بمعنی سرعت و شتاب بهم و در نوشتن کتاب که را المیم و ورق گفت المشق سیاه الکتابة بعد چون نها
بمعنی منشق در نوشتن کشیده حروفها است و مشق بمعنی سرعت طعن است بمعنی زدن نیزه زدن و بعضی سرعت ضرب است بمعنی زدن زدن
یا رفتن ازان بتازیانه و رفتار اکل کردن است و بعضی شانه کردن است و بعضی کشیده چیزیست تا دراز شود و بعضی خوردن است
کانه صدیست بامعنی سابق که زود خوردن بود و منشقه بمالاندا نشان ریسمان است که میاندو در بار کهار یا و منشاقه بضم آن
چیزیست که ساقط میشود از مو در وقت شانه کردن و منشق بکسر میم بمان احمر است بمعنی گل سرخ مثل منشع بمانیه و ممشق کمعظم
رنگ کرده شده بآن گل است و منشیق کامیر اسب رنگ بیان است مثل ممشوق و قضیب ممشوق بمعنی شاخ درخت که کشیده باشد
و باریک است و تمشق توبه بمعنی پاره شده جامه او و منشقه بکسر جامه پاره است و منشقه بمعنی زدن او تا زیانه و ممشوق نام چونکه

بوله میکافت

المشن — بیع فسکون زدن است بتازیانه و بعضی خدش است بمعنی خراشیدن و بعضی جماع است و بعضی مالیدن دست بخرگر کردن است بوده میکافت
ودرون شمشیر است چنانکه با زکنند پوست را و امتشنه از باب افتعال بمعنی قطع کردو جدا نمود اورا و امتشنه بمعنی ربود او را و امتشش الشیء
بیع کشیدند شمشیر را و منشش بمعنی ربیده هر چیزی را که در دست آن بود مثل منشش از باب تفعیل و منشت الناقه تمشیثا بمعنی فرود آورد شیر را بکرات است

المشق — دموشان بضم و مشان کفراب کتاب از بهترین اقسام رطبهاست و در صحاح گفته قسمی از خرماست بیع فسکون و منشوکه کعود
ومشق کعنق و منشا کسما دوا است که تسهیل و رها نهنده باشد و استمشی بیع طلب کرد دوا سهل و امشی الدوا کاعطی بمعنی اسهال تفعیل بمعنی تشتت سرعت ربیع

هشی — آورد و در راند شکم را دوا — میشی منشیا از باب ضرب بمعنی رفت بپا پیاده بپای او ماشی است و هم ماشون و مشاة کقضاة
و ماشیه شتر و گو سفند است و بعضی گاو را نیز ماشیه گفته اند جمع ماشیه مواشی است و منشی از رجل بمعنی ماشیه او بسیار شد و بمعنی است
امشی از باب افعال و منشی بمعنی راه بعد آمده بمعنی راه راست رفت و ورق گفت و از اینجاست قوله تعالی نورا تمشون به و تمشاه بکسر اول
ومنشی کنده در سخن چنانچه است که اند وق لیکن این قول ایشان مبنی بر تمهیه قوله تعالی به بهیم استعمال شده که در معنی مذکور و با اول در آیه
سعی و شتاب از او قصد شکی نشد رحقصود مسی چیزی از ما بعد معلوم میشود زیرا که بمعنی خود وضع شده بود از آنجا و منشت المراه منشی کسما
بمعنی اولاد او بسیار شدند و امشی القوم و تمشوا از باب افعال و افتعال بمعنی پر فرزند شدند اینکه دو و امراه ماشیه بمعنی زن پر فرزند

فصل المیم مع الصاد قصعت — الجاریه کمنع ازان نمکها بمعنی جماع کرد با کنیزک و مصعت الناقه بمعنی شیر خشک گرفت

مصح — کمنع مصوحا بمعنی زفت و منقطع شد رحم ناقه را دو دست ر او در رحم داخل کرده تا بدر آکاوز روی رشته ها بیرون آورد
و مصح الثوب بمعنی کهنه شد جامه و مصح الظل کناره شد سایه و مصح بالشی بمعنی برد آن چیز را و مصح الله مرضه بمعنی دور کرد و مقطع شد الی مثل مقطع از باب

و مصح الدار بمعنی کهنه شد و نقش و دور شد آثار
الدیار و مصح الشی بمعنی یاد رفتن

مثقیل و مصح الظل کمنع یعنی سایه یا قص در رقیق شد پس چنان ظل امصح است کما جو و مصاحات پوستهای کجایاری است که بر ریک ملند

المصح — میان آنچا که و میان دارند پس نتراشا تا گمان کنند که او لاد آنهاست معنی مسیح است تعلب بیای ابهام و معنی کندن پیچ در ریک

ازخانی او است مثل امتصاح و تمصح وامصوحه بضم رگ درخت است و متصاح از کمان کیا هی است وامتصع الولد از باب

المصد — انفعال بتقلب نون بمیم یعنی جدا شد بچه از مادر بنتح فسکون شیر دادن است و جماع کردن است و لیسیدن است و

از دیدن است و شدت سرما است و ما مصود فتح بر آنکه و شدت گرما است ضد و ذلیل کردن است و ما احسا منها مصدة

یعنی نرسیده ما را لیکیا راند و مصاد کسحاب بلندتر کوه است در ق گفت اعلی الجبل ترجم نمیزرد به بلندترکوه در ظاهر عبارت

معنی بالاتر کوه است و بر مصاد کسحاب نیم کوه است الجوهری قال ابن احمد الحدید فی قصیدة مع کلمه چهار بیت علی اعلی المصاد

مصر — کانما یغام و کون الفتح یلتمس الهوی الناقر او الشاه و تمصرها و امتصرها بنر دوشید او را به انگ

شت انگشت یا با نگشت ابهام و شبابه فقط و ماهر و معمور کمصور شتر است که شیر از او دیر بیرون آید همچنین مصار

کرجال و مصایر کمساجد است و تمقر معنی قلت است و تمصیر تعلیل است و معنی قطع عطیه است کم کم و مصر بکسر میم

حاجز و حجاب میان دو چیز است مثل ماهر و معنی حد میان دو زمین است و معنی کل سرخ است و ممقر کمعظم رنگ کرده

شده بگل سرخ است و مصر مصر و نام شهری است معروف مشهر شد باسم بانی آن که مصر بن نوح علیه السلام

و مصر جمع مصار و مصار یعنی جهار مصر آن و مصران بضمه تقلیه کو فه و بصره است و مصیر کامیر معنی روده است همچنین

و مصره کما زجه و مصران کعثمان است جمع الجمع مصارین که نابر است و امتصر الدار مصر ها بود و هم یعنی کرد و در دکر

و مصر بمعنی رکات جمش امصار است

بمصه سبع مم ازه باب علم و مصه بضم از باب نفر یعنی آن مید شامیدن با ریکی یعنی ملید و امصر است انسة و تمصه از

مصص — باب افتعال و تفعل و مصاص بضم میم خالص و صاف از هر چیز است و مصیصه کسفینه کاسه است و مصمصه معنی

مصع — مضمضه بصاد مهمله است لیکن یعنی جنبانیدن آب در دهان بکنار زبان البرق کمنع لامع و درخشنده شد برق

و مصعت الدابه بذنبها حرکت داد چهارپا دم خود را و زد دم را با طراف خود و مصع فلانا زد فلان را به شمشیر یا تازیانه

یا زدن زدن کمی سه زدن یا چهار زدن و مصعت المراة بالولد و الکلبة زنید رقه انداخت زن بچه را در بطن و کلاب

مثل امصع ازه انفعال و در این هو معنی و مصع الفرس رفت اسب مثل امتصع و مصع فی الارض رفت و دور شد

مثل امتصع و انمصع و مصوع کصبور مردتر شده است و ماصع آب شور است و آب قلیل تیره رنگ است و آب صاف

براق است ضد و مصعه کالهمزه و غرفه میوه درخت عوسج است همچنین مصع کصرد و قفل است و امصع لشجه آوازه

المصل — کرد لکن او و تمصیع و الکه نشان بوات است بر شاخ ها خشکه او بوبت و ما صوا ع الحرکة شش کرد نه بام و ر جنگ

بفتح میم و مصال بضم آب معنی قرا قروط است که در ادارا لمرز بیح میلوبند گفته اند مرست کیموس او

و معرب آب جبه و مصل الاقط یا مصل اللبن یعنی کشک یا شیر را مصل کرد با سیله بعد از گلیمی کشک دور ظرف

ریخت تا آن چکیده و دیگر با رطلح کرد و بعد از طلح آرام مصل شد و آن آب چکیده مصاله است بضم میم

عرضه کجا امعله ازه باب منع یعنی عیب کرد عرض و ناموس او را مثل امتعض از باب

افعال و مضع عمدا ارد است ترجم گفته دنع کرد او به ولها بر آنسکه دنع کرد از او و معنی الابل برآنکه بنشه ند نثر آنها و مضع سوکر الستین

فصل في الميم مع الضاد المعجم

مقنع مقن

پراکنده و منتشر شد شعاع آفتاب   کمنع یعنی چیزی خوشبوی که راه ماپید بدان خود   اللبان او اقتیابه کمنع
و علم و شرف مقر اسم مکان و مصدر ابد و فتحه و مضواب و ضمه یعنی ترش شد پس متغیر گشت بوی و مقر الکتف و ما قرب و
مقیره کسفینه نوعی ماهی است که پخته شود بیشتر ترش و مقرب نزارین معدب عدنان پدر قبیله است و وزنه کرد
واو و ربیعه برادر لعوبد و مقرة غصرا فتقر یعنی بیت دادم ارسو قبیلة مقر ابی منو گشت با نشان

مقر

الشیخ کنفر مقتا و مقیضا نوع از کل بود یعنی سوزاند داد آن چیز یعنی لیست آنکه چیز حال او بگردید شد بحال شد و یک
مثل امتقد از باب افتعال و مقق الحلق فاه سوزاند سر که دهن او را و مقق الکحل العین کحفر و علم یعنی سوزاند مردم
چشم او سو مثل امتقها از باب افتعال و جای الکحل مقق است یعنی نیم و مقصصت من الشیخ کعلمت یعنی پشیمان گردید و درد ناک
شدم از آن چیز و مقض از باب نصر و مقض از باب افتعال یعنی بیدرد آورد او را و کلمه میشود وجد مقض الجوع یعنی یافت
درد و گرسنگی سه اب ابی الحدید گفت مقض گردیدن الم است و نیز مقض شیره ترش است و معنی دردی مصیبت
مقصصت از باب علم یعنی تمام شد یعنی درد مصیبت مصدر آن مقض و مضیض کامیر و مقض نیم است و
مقاش کغراب بمعنی خالص است و مقضقضه کدحرجه و مقضقض کتدحرج و گفت دادن آب است در دهن
یعنی جنبانیدن او را بدهان و مقضع کسحاب کسی جمع نیست که جانبیده میشود و مقاعد نیم نیم بجز آنچه خرد است که بانه با ملوح است
در دهن ازر آنچه جانبیده میشود و مقاعد لعم فتشه بدتخفیف احوق است و مقضه پاره از گوشت و غیر او است و از جمع
گفت پاره از گوشت است که درد او که این نیز منشبکة است جنس معنی است که درد و ما مقضا ن بلعینه ثقیه هیچ ازرا بیستند او را امکن

مقضعه

دالغش دلغش ... من ... مقضعه

دار ... ...

...

الدانی الا الیه ...

دماو امار ازابها میرونید باد از رک است در آن درون اسپ   بمضی مصقول از باب نصر یعنی گذشت برآن کار و امر و مقصود علیه یعنی
کار رسید گذشته شده و برآن و آنچه که دوخ از جو بر است و تا ملح لفاکیت مقاهیمضو مضوا یعنی یافته شده و ما فی یعنی یافت در
فارسی ذکر است ایضا مطلق نشق   بمضی مقضیا و مضوا از باب بیس یعنی گذشت و مقضی الامر کلاً تقر علی الامر گفت است
القضاء یعنی گذشت در آن کار یا بر آن کار مصدر آن مضا است کسما و مقضی سبیله یعنی گذشت راه خود واپس کیایه از مردن
و مقر السیف مضاء کسما یعنی برید شمشیر و امضی السیف یعنی گذرانید شمشیر را و مضیت علی سوء مضیته یعنی گذرانیدم بیع قصار
گفت مضیت علی الامر مضیا یعنی هاد است علوم آن کار سو و امضیت الامر یعنی انفام علوم کنده را علوم آن کار سو و مقصد آم
امرون یعنی انفام امر مرو کردو تنکذر   از باب منع یعنی حفاظ کرد او سو
المحله کمنه یعنی زده اورا بدست خود و مطع المرأة بمرحاع کرد مرا یته و ام مقبع الولادی کاکتب یعنی بلند ندرد وجانب ولیسا زانه آرزو
کمنع یعنی لیس بخورد و مطع العسل یعنی بیسید عسل را و مطع الماء کشید از چاه آبر امید لو و مطع هادو او بدست خود
و ماطع اسپ بیست و جو بید است و مطاع کنند او احمق است و معنی کردان کش نیکو است   بدو دفعه بادارو امت
جنس امطار است کانتجار و مطر تم السماء و مطر الکون و رطه و مطر امد و مطره یعنی رسید آسمان بر او باران و مطر الرجل فی الارض
مطورا بدو ضمه یعنی رفت در زمین مثل مطر کتعرف و مطر القرس مطرا و مطورا یعنی رفت بتغییر رفتار آید و مطر القربه یعنی
پر کرد مشک سه و امطرهم الله از باب افعال گفته میشود مگر در عذاب و منه القرآن فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم
و یوم مطر کمکرم و مطر کلتف و ماطر یعنی روز بارانی و مکان ممطور یعنی جای است بارنده و مطار از است که گاه باارد و گاه بابارد

مضا

مضی

و نیز امضو بان ... ...

قصار و ... ...
مطع
مطر

ولیکه مطرة تیز است که در آن کشت یابد بسیار ریاید و ممطر بکسر و مطره بالاشد بارانی است که بجا مطلب میکشد از باران و مستمطر جائی

محتاج به باران است و بمعنی جای فراخ است و طالب خیر است و کسی است که او را باران رسیده است و مطرة مع السکون و کلمه و مطر

کنعل مرسم معنی عادت است و مطره بدو فتحه مشک است و مطر کفعل خوب خشنه از ارزان است و امراة مطرة کلتفة یعنی همیشه مسواک

کننده و همیشه نظافت کننده و رجل ممطور یعنی مرد همیشه مسواک کننده و امطر کا کرم یعنی عرق کرد پیشانی او و بر سبیل ابر

و امطر المکان یعنی یافت مکان که باران رسیده شد و ماطرون قریه است در شام و مطران از نصاری است و از علما و ...

المطو حطو مع السکون جماع کردن است کنده نطا و بمعنی پیچیدن کشیدن او را و مطا الدلو کشید دلو را و مطا الحاجب

کشید ابرو را و درو ولین کنایه از تکبر است و تمطط و امتط بمعنی تمدد و اشتد است یعنی کشیده شده و تمطیط کشیدن

و دشنام دادن است و تمطط یعنی بازید و تمطط فی الکلام یعنی زبانی کرد در سخن گفتن و مطمط کمنبر بستی کرد در سخن

مطع یا در تکلم و مطیطا کمیرا بتخیر و ناز کردن است در راه رفتن و کشیدن دستها است در رفتن و بتقدیر ...

فی الارض کمنع مطعا مع السکون و مطوعا بدو ضمه یعنی رفت در زمین و یافت شد و مطع یعنی خورد چیزی به پیش دامن

المطق دندانهای پیشین بدو فتحه حلاوتی است که میرسد به دهن خرما و مطقة مع السکون بمعنی حلاوت است یعنی شیرینی و تمطق کردن

المطل چشیدن است مع السکون بعوض تعویق وعده دادن و دیر باحق دیگر است از وقت خود و تمطیل است و مطال

از باب افتعال و مماطله و مطال از باب مفاعله ... مطول کمنصور و مطال کتبعال است و مطل کشیدن ریسمان است و کشیدن

آهن است و مطلت الحدیدة کشیدم آهن را دراز کردم و منزل اول از ازبعا است از باب نصر مطوا یعنی جهد و جهد کرد

مطا و ما آلاه و رسول الله ... مطا ... از ...

در راه رفتن و راندن حیوان را و مطی یعنی خورد در رفتن از خوشه و مطایا یعنی مصاحبت ... و مطا المرأة جماع کرد زن را و تمطی النهار یعنی دراز شد روز

از باب تفعل بمعنی کشیده شد روز یا چیزی روز دراز شد و بیچپیدن در جماع کشیدن دست و مصدر ازان مطو است و مطایا جمع اول است و قصر آن

چیز روح ماه بمعنی تطوط است یعنی کشیدن شدن و بمعنی پشت است جمع آن مطا است کاسا و مطیه کعطیه شتر بارکش است که جهد و جهد کند در راه رفتن

جمعش مطی یا بچه کبر یا و مطایا است و طای و مطی ... گفت او را مطیه گفتند زیرا که بر پشت او سوار میشوند پس ماخوذ است از مطا که

بمعنی پشت است و فعیل بمعنی مفعول است و بیان آن کفت ... از مطو بمعنی سرعت سیر است و فعیل بمعنی فاعل است و امتطا

از باب افتعال یعنی مرکوب او کرد آنرا و مطیه کرد و همچنین است امطاه از باب افعال و قوله تعالی ثم ذهب الی اهله یتمطی ای یتبختر و اصل یتمطط بود

از تبختر و خوب است از مطیطا که در راه رفتن است به تبختر و کشیدن دستها است در راه رفتن از روی تبختر و معنی اهل اللغه گفته اند ماخوذ است

فصل فی المیم مع الظاء المعجمه

از مطو بمعنی کشیدن معظ مع ... درختی است در صحرا و بی در کوهها میروید ... بار آرد

بلکه شکوفه میآرد و در شکوفه او عسلی است که مکیده میشود و معظ دم الاخوین است یعنی خون سیاوشان و مفاظة کمصاحبه

و در کوه ... و مقاظه بمعنی سرزنش کردم او را و ماظظه ماظظه و مماظة یعنی منازعه کردم با او و تماظوا یعنی

مطع ... ابر و غیره کمنع یعنی گرینده اند که بجا بان ... و درجه است ... و مماظه اهل الباطل یعنی الشان ما زعهم تکلید

ست دلیز ... کرده کمانی که و نیز مردم کوه در از اصل مقطعه از باب تفعیل و تمظع ما عندنا از باب تفعل یعنی لیسید هر چه از زد

فصل فی العین مع الراء المهمله
معج

تا بود کمنع یعنی مالید او را بالجیم کمنع یعنی سرعت و شتاب نمود

و معج الطول فی المکحلة یعنی جنبانید میل را در سرمه دان و معج یعنی جماع کرد و معج بمعنی گشتی است و بمعنی جفا و لیسار جنبانیدن است

نواده کفتاده فرزند است در یمن و هم نام کاتبی در الجانب

معد

فی الارض کنغ سیر کرد در زمین و معده یعنی ربود اورا و جذب کرد اورا بسرعت مثل امتعده در ... معروف
معده یعنی ضرب رسانید معده او و معد لحمه یعنی کزید کوشت اورا و معد الشیء یعنی فاسد شد این چیز و معد یعنی ضخیم غلیظ است
و یعنی غلظت است و یعنی تره نازک است و یعنی میوه تازه است و یعنی شیر تند روینده است و از ظعنه معده یعنی ...
کفه تازه و معده بکسر و سکون و معده ککلمه جای وارد شدن طعام است در جوف آدمی از اول که در آنجا هضم میباید و از آنجا
بکبد و عروق میرود و معده در انسان بمنزله کرش است یعنی شکنبه در اسب و شتر و غیر آنها از حیوانات جمعش معد ککتب و کتف است
و معد بضمتین مجهول یعنی بیمار شد معده او و معد بدو فتحه و تشدید دال یعنی پهلو و شکم و کوشت زیر شانه و جای رکاب از اسب
و نام قبیله است کاهی مونث آمده و در نسب و میکویند معدی ... قول الشان ... تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه از انجا است
معیدی بضمه تصغیر است و از جهت ثقل تشدید کاهی ال البته تخفیف دادند که حرف دیگر ... الشکو و ارش

معر

ملکه کعلم یعنی قلیل و ارنگ شده موی ... مانند ... مثل امعر کاکرم و جای کم موی لوم است معر ککتف و امعر کاحمر
و امعرت الناصیه کافرت یعنی همه موی پیشانی او رفت و جای بی موی ... امراة است ... و امعر کاحمر ... قطعه
و جوان سم دار یکی بشم ... امعر است و معر است ککتف و امعر کاکرم یعنی فقیر و محتاج و نام خندادا ... مثل معر

امعرت

زده است بتفعیل و معرت الارض یعنی ... کم شد کیاه و امعره یعنی ... اورا و امعرت ... الاولی
یعنی ... شد ... متغیر کرد او از شدت غیظ و تمعر کتعرف یعنی متغیر شد

المغر

از شدت غیظ و معر ککتف بخیل است بفتح و سکون و مغر بدو فتحه و معر کابر ... بضم همزه ... مغر ... از اول

و تعار عز

معسر

المعص

معط

معمعه

[illegible] ... العاز ... [illegible]

و تقره کافر ... آمده یعنی بچه بز بچه ماکه و ما عز معز و معز بسیع و سکون است ... و الجمع مواعز کطوالب و در جمع کتب موارد معز
و جمعش معز است و مونث ماعزه و جمعش مواعز است و امعوز بضم کله آهو یا کله بز است جمعش امامعز است و تمعار کنخاره اد
صاحب بز است و معز کمکرم ... بخیل است و معز بدو فتحه یعنی سفت ... امعوزات ... یعنی ... و زمین سخت ...
کمکرم ... و تمعزه ... و جمع کتب ... ماعز مغروراست ...
کمنعه یعنی ... اورا ... و معس جاریه یعنی ... کرد کنیزک خود را و معس یعنی ذلیل و خوار کرد او را
زدو او را بنیزه بدو فتحه پیچیدن پی پا است چنانکه کویا پی کوتاه میشود پس رنج میشود ... آن
بوقت اصلاح میباید و نیز معص درد است ... از ... در راه رفتن و معص ککلم یعنی پیچیده شد ... او و معصت
او و جله یعنی پیچیده شد ... او و معص ... یعنی ... در راه رفتن مثل ستر بچه کرده من الامر کعلم یعنی خشناک شد
از آن امر و معص یعنی شاق شد بر او ... الکمس با عض ... ککتف و امعضه کاکرمه ... یعنی بغضب آورد او
فامتعض کالکتب ... خشناک شد و امعاض کالاکرام یعنی سوزاندن آمده کمنع از ... یعنی کشید اورا و معط
السیف کشید شمشیر را ... امتعط و معط المراة جماع کرد زن را و معطت المراة بولدها انداخت ... و معط
الشعر کند موی را و معط لحیته ... کرد ... و معط از رجل کعلم ... و تمعط ... بتفعل و امتعط ... شده
از ... بسبب ... و ... کاکرم
یعنی ... و معط بضم اول ... است که ... و عمر ...

درگرماست معع القوم یعنی رفتند در گرما و یعنی صدای شجاعانست در جنگ کالا المعمع رجل کردن است که لوق و معامع جمع

یعنی جنگها و فتنه‌ها و امور عظیمه است و معمعان گرمی عنفوان شدت گرماست و یعنی چیزی بسیار گرم است مثل معمعانه [illegible]

یا و معع جمع زدن است که اورش جمع شود و از مال خود یعنی زند و معع بتشدید مرکبه حمقاست و معع بتشدید عاق و دور [illegible] آنچه

وضع نمود از برای مصاحبت و یعنی [illegible] استعمال میشود با کلمات که دلالت میکند بر ضم شیئی بشیئی مثل افعل هذا مع هذا ای

منضمها آن چیز که با او و کاهی میتوان که نشسته کالقول [illegible] معا و نصبش در این هنگام بظرفیت است و بقول [illegible]

گفته‌اند فرق میان فعلنا معا و فعلنا جمیعا اینست که معنی معا دلالت است بر اجتماع در حال فعل بخلاف معنی جمیعا زیرا که معنی او

المعق — اینست که همه این کار را کردیم و اجتماع و افتراق در هر دو جایز است

سیع مکون مصدر باب [illegible] یعنی [illegible] یعنی

آرنا میدان سخت و معق زمین است که کیاهی در او نیست و یعنی [illegible] و آن کس معوق است یعنی [illegible]

و معق سو خلق است و نهر معیق یعنی عمیق و بوزن اوست و جمع [illegible] یعنی چاه عمیق فعلش معق کشرف و تعمق

معکه — تفعل یعنی کود و عمیق شد و امعقتها یعنی عمیق کردم آن چاه را و تمعق یعنی بد خلق شد ... التراب کمنع یعنی

او را در خاک [illegible] معکه [illegible] و معکه [illegible] در خاک و معکه بالقتال او [illegible] کمنع یعنی

او را در جنگ یا در دشمنی و معکه دینه یا بدینه پس انداخت دادن این او [illegible] کسی [illegible] و معک کنبر

معل — و معامل [illegible] و نیز معل کلکف [illegible] المعل کمنع [illegible] کمنع

کشید [illegible] و معل الشیء [illegible] و معل عن حاجته [illegible] از آن حاجت [illegible]

وامعل

وامعل امره یعنی شتاب کرد در کار او و [illegible] و تمعل یعنی [illegible] شتاب کرد در [illegible] و معل

المعن — [illegible] بنیع فسکون یعنی دراز و یعنی کوتاه و یعنی کم و یعنی بسیار و یعنی آسان است و یعنی اقرار [illegible]

بذلت و خوار است و یعنی انکار و کفران نعمت است و یعنی چرم است و یعنی آب [illegible] و ما عون [illegible]

یعنی [illegible] است و یعنی باران و آب و هر چیز است که نفع میشود از او یا هر چیز است که در همسایگی عاریه داده میشود

مثل [illegible] و دیگ [illegible] و آب و چراغ و غیره و ظروف و [illegible] است [illegible]

والمروف [illegible] و [illegible] غیره و منه [illegible] و [illegible] و [illegible]

و در [illegible] است [illegible] از ایشان [illegible] و معن [illegible] کمنع یعنی دور شد [illegible] و مثل امعن [illegible]

ومعن الماء روانه کرد آب و امعن یعنی دور شد در آن کار و [illegible] و امعن [illegible] پنهان شد [illegible] در

[illegible] و امعن الماء [illegible] آب [illegible] و در [illegible] کفت معن [illegible] بنیع یعنی [illegible]

والمعو — آب جاری است [illegible] یعنی آب جاری و [illegible] غیث الماء [illegible] بنیع فسکون [illegible]

یا [illegible] که [illegible] و یعنی [illegible] در [illegible] است و معا [illegible] کسا [illegible]

المعی — بروزن [illegible] یعنی روده [illegible] آمده جمعش امعاست [illegible] و در [illegible] دیگر [illegible]

و کافر در [illegible] کفت [illegible] و مراد [illegible] کافر [illegible] و کافر [illegible]

بخورد و [illegible] گفته‌اند مراد [illegible] ایشان است [illegible] و کافر [illegible] بخورد

فصل الميم مع الغين / الغث — باقى ... المتلثة كفلس يالبدن [illegible] وماننده آن است و آنچه كه بر جم شود و بمعنى زدن سلى است و بمعنى
در بيان برده عرق [illegible] است و بمعنى خرست نيز بيدن و بمعنى قتال و جنگ كردن است و بمعنى غرق كردن در آب است و بمعنى

مغ — جنبت است نيز باز كردن و مغث كلفت كشتى كننده سخت است — بالجيم كنفر نيز دويد و مغج ارسا بيعنى راه رفت

مغد — الفصيل امه بالدال المهملة يعنى كه چه شتر شير از پستان مادر خوردن و مغد الشئ يعنى مكيد آن چيز را و مغد البدن يعنى چاق شد
بدن و پر شد مصدرش مغد بسع سكون و مغد بمعنى [illegible] است و مغد النبات دغره بلند شد گياه و غيره و مغد ازحال [illegible]
عيش يعنى زندگانى كرد امير در نعم و عيش و مغد جاريه جماع كرد با كنيزك و مغد بمعنى نرم و نازك است و بمعنى شتر جوان [illegible]

مغرة — بسع سكون و بسع بيم و غايه ونا [illegible] طين احمر يعنى گل سرخى كه با وى رنگ كنند و بمعنى كم رنگ كرده
شده با آن گل است و امغر كاحمر شتريست كه برنگ آن گل باشد و گسيست كه موى پوست او سرخ باشد و گسيست كه در روى
او سرخى باشد در ميان سفيدى صاف و الى معنى كامير نيز شيرى كه مخلوط بخون شتر باشد و امغرت كاكرمت نيز [illegible]
و آنكه بخون [illegible] و گوسفندى كه شيرش چنين باشد ممغرست بصيغه فاعل و آنكه هميشه چنين شود ممغار است كمفتاح و نخله ممغار [illegible]

المغص — خرما است كه خوردن سبب آرد و مغر كمنع بمعنى رفت و سرعت و شتاب كرد — بسع سكون ودر درست در شكم
مغص بصيغه مجهول يعنى درد كرده شكم او و آن كس ممغوص است و مغص بسع و فتحه سفيد از شتر است نيز ست دره [illegible]

مغط — امغاص است يا مغص جمع است و مفرد او از لفظ خود ندارد و در بعض كتب المغص و جمع [illegible] المعا و تقطيع [illegible] — كمنع بالطاء المهملة [illegible]
بمعنى كشيدن كمان و مانند آن است كما في تاج المصادر و شمس العلوم و التهذيب و مغط بمعنى كشيدن است يا مخصوص است بكشيدن چيزى نرم مثل

نرم روده و مغط كمنع نيز كشيد او را و دراز ساخته او را كشيدن فامتغط يعنى كشيده شد و بمعنى امغط ازباب افتعال است [illegible]
و گاه [illegible] نون به قلب ميم كنند و گويند امغط بتشديد ميم و تمغط الوتر كتقرف نيز كشيده است و بار او خواستند [illegible]

مغع — و امتغط سيفه كاكتب يعنى كشيده شمشير خود را و تمغط النهار بلند شد روز — الخم كمنع بمعنى جابيد گوشت [illegible]
و مبالغه و غلو نكرد و در جابيدن و مغع كلامه [illegible] نكرد سخن خود را و مغع الشئ مخلوط كرد آن چيز را مصدرش [illegible]

مغث — نيز غلط است و بمعنى عمل ضعيف نيز چنين است و ممغث با [illegible] نيز مخلوط نيز شده يعنى [illegible] كه ممغرد [illegible]
الدابه كمنع و نصر يعنى درد در عارض شد ستور چهار پا را از خوردن خاك با علف و مغل بسع سكون و گاه [illegible]
شيرى كه زن حامله بطفل دهد چه مغلت به كسر و امغلت كاكرم يعنى شير داد طفل خود را با آنكه حامله است [illegible]
بصيغه فاعل و مغل به كمنع مغلا و مغاله بسع اول [illegible] يعنى سعايت و غماز كرد او را نزد سلطان با نمام است [illegible]
و مغلت عينه كمنع يعنى [illegible] چشم او و مغل كسكر جريض از خوردن خاك است

فصل الميم مع القاف — كنعره مقتا بسع سكون و مقاتة — از ابغضه يعنى بغض آورد او را از مقته از باب تفعيل [illegible] مقيت
كقتيل و ممقوت است و مقت در جاهليت تزويج كردن زن پدر است و مقتى آن تزويج كننده است و [illegible] كه
مقر — از چنين تزويج حاصل شود — مقرة كنفر مقرا يعنى زد گردن را [illegible] آن كه شكست و پوست [illegible] و مقر
كلف [illegible] است يا صبر است يا مثل او است يا زهر است مثل مقر بسع سكون و مقر كاكرم يعنى [illegible] شد و امقر

مقس — اللبن يعنى ترش طعم و مزه شير و تيز ممقر يعنى و كسر قاف و مقر كلف [illegible] اطلقر بدرجه يعنى ترش باشد [illegible]

کفو یعنی فرو برد او را در آب و مقس القربة پر کرد مشک را و مقس النفس شکست آنرا و مقس الماء بجاری شد آب و مقاس کشید او را گرفت

و مقست نفسه کنعم یعنی شوریده شد و برهم زد نفس او از ثقل تمقست و تمقس در آب بسیار رگهای آب است و مقاس

مقط — غوطه دادن در آب است — مقطه کنصره یعنی شکست گردن او و مقط فلان بغضب آزرد فلان را و مقط

القرن یا با لقرن یعنی بزمین انداخت قرینه و همتای خود را و مقط الکرة یعنی گوی را بزمین انداخت پس از آن بر جست او

و مقط بالعصا و بالعصا و مقط بیع مسکون یعنی شدت و سختی است و ما قط فال گیر است و سختی است که مالیده از یکدیگر

مقع — و قد مقط مقوطا بدو ضمه یعنی لاغر شد بشدت و ما قط ریسمان دلو است حتی مقط الکلب و همزه انتصار آب است

کنع یعنی شرب کردن آن آشامیدن سخت تر باشد هر قدر که خواست و امتقع نما فرعه کاکتب یعنی آشامید هر چه

مقق — که در پستان او بود و امتقع بصیغه مجهول یعنی متغیر شد رنگ او از غم یا از ترس — اللغة کنصر یعنی شکافت

شکوفه کرمایه از آن بر آمد و متق الفصیل از بر آن یعنی آشامید کره تر هر چه که در پستان مادر او و تمقق از آب

نفعل تیز آشامید او اتیبا قتیبا و در امق کا محتفق بقیه الملق بود و فتحه یعنی کسی است دراز که لاغر است

دراز او یا مونثش مقا است که مراد ابن ابی الحدید در وصف عسکر فرو داشتن ... مرکب انسان در عرصه جهنم است

فیه فاصد الشموس و اجود ذکر اول و مقا سرجب و متماس بصم آول سخن گوینده از آخر حلق است و قطعه مقا را ان است

از گوشت است و ارض مقا یعنی زمینی دور و مقعه کطلبه ترقاله کم ترشح دارد است و مقق بعا عباله که گرفت یعنی

مقل — نمک گرفت بر عیال خود و مقیق که جمع یعنی از در فشان — بر وزن فعیل صمغ درختی است و حیوانی سم است مقل مکی و ...

و بی بایی

و غیب و هر یک به وانده خواهش بسیار است و مقله یا مله ها ۶ و پیسه چشم است که مشتمل است بر سیاهی و سفیدی چشم یا همان سفیدی و سیاهی است

یا خضری یا هر است همچنین مقل است کنصر و مقله سبع مسکون شکاربره است که با و همه بلکنید آب و در وقت تکرار آن بر گوکه بیکار شده

در ظرف میاندازند پس آب بریزند بقدر یکه بپوشد در ریک سه و هر کس یا اندازه پیمایید بند مقلها کنصر یعنی شکاربره به در ظرف

گذاشت و آب بر او ریخت قال امیر المؤمنین علیه السلام لم یبق من الدنیا الا سملة کسملة الاداوة و جرعة کجرعة المقلة و مقل

نیع مسکون یعنی نظر کردن است مقلت الیه یعنی نظر کردم با و بمقلة چشم بر چشم خود و مقل جمع نوعی است یعنی فرو بردن در آب

چنانکه در حدیث است اذا وقع الذباب فی الطعام فامقلوه فان فی احد جناحیه الشم یعنی آنرا بگذارید در طعام و فرو برید او را در آب

المقه — و مقل نوعی از زهر دادن است و یعنی نه جای است — بر وزن مقه سفیدی در کبودی رنگ و مقدم است و همزه است حالی

شدن چشم است از سرمه و صنعت و درهم را مقه و در مونث مقها آلا چو مهر او را انتقه جایی است که عرو بید در او دور

وصفا — الفصیل امه که علف شد تا خورد بجه تر و تیز تا ماند و مقا الشیف و الشی او را یعنی جلاء داد و شمس تو ویدند

و مانند آن را و کفه میشود اُمقُه مقوق کَ با مقوق کَ لما لک یعنی محافظت کنی او را و مثل ما وفق کردن او را

هقت — انفا از جانب مر مقوت است یعنی جلاء دادم و بد آن را و مقوف الظب جلا داد و خشک

فصل قاف یا دال مع الکاف — هکت

المکاک — الملاك الشآه کثیر یعنی امیست را آنجا و تمکنت البثرة از رستقعال یعنی ترشید و خشک شد او کرد

برکات نفات سیم و مکیتن کنکیتن دکان و هم آن و مکنات کنیج یعنی درنگ نمودن و آرام در حال نقل و

از باب بصرو شرف آمده و تمکث از باب تفعل درنگ کردن و چشم داشتن ما بدان گرده است و مکیث کنیه یعنی آرام و آسمانه

قال امیر المؤمنین علیه السلام ... فیها رایة الحق ودلیلها مکیث الکلام سریع القیام یعنی و اگر هست رسول خدا در میان ما رایت حق را
که قرآن یا سنت و ملت حق یا عترت طاهره ... و دلیل ... او در زمین دو قوت است درنگی
یعنی طیش و سرعت در سخن ندارد ... و در رفتار و ملاحظه ... و صلاح کار ... و بعد از ظهور ... در اوان رغبت
مکث — قیام ... کما در نفس ... است کمنبر مکدا و مکوثا یعنی اقامت و ملکت
که شتر ... است ... و مکو ... که ... است ... و معنی ... گفته است
و ... و ... شتر ... است ... که ... قطع ... بالکسر ... ملکیه ... معنی
المکر — و مکر ... جمع ... است کصبور — مکر بمعنی خدعه و فریب است ... کسی ... و مکار ... و مکور
کصبور است و مکر ... که ... و مکوره ... و ... است ... و ... آرد
زنان ... و مکره ... ادر ... و مکر ... علیظ
خفیف ... — مکر است ... و ... که ... و ... جمع ... غیر ... است ...
و مکران ... و قوله تعالی و مکروا و مکر الله ... نسبت ... و مراد ... و ... ایشان است
... و ... و قوله تعالی بل مکر اللیل و النهار ... و النهار
مکس — ... بمعنی جمع کردن ... و مکس ... و بمعنی ظلم کردن است ... کاستن
البیع بمعنی ... و ... و در ... و ... کم کردن ... است و برگفت

مالکی علاقه است

مکة — ما کسری ... است ... صاحب ... الجنة ... از باب ... و تملک و ملک ... و تشدید ... معنی
... است ... که ... است ... و ... کرد و ...
... است ... ملکه ... زیرا که ... ملکیه ... یا ملک ... کبیرا
که ... و ... ملک ... نسبت ... است که ... که ... میشود
... و ... ملک ... و ... و ... که ... است
مکن — و در جمع ... است ... بیض ... و مکن ... تخم ... زیرا که ... شده
... و تخم ... است و ... است ... بعضی ... بر ... ایشان ... گفته اند
مکن استعمال میشود ... ملک ... تشبیه ... و مکانة ... آرام و وقار است مثل ... مکینه
و مکانة بمعنی قدر و منزلت و مرتبه است ... مکن ... و تمکن ... صاحب قدر و مرتبه شد نزد پادشاه
پس ... که ... جمعش ... است و ... تمکن اسم ... است ... تمکن ... و غیر
تمکن اسم ... است و ... است ... و ... و مکان ... بمعنی جا ... مکانة
... و اما مکان ... مکان ... در ... و ... اسم مکان ... مکان
... و در ... مکان ... جمعش ... و ... امکنة ... است ... علیه
جمعش مکانات ... و ... اسم مکان ... است ... اصلی ... جمع ... امکنة و امکن
... است

... در ... و ... است

مکا

وهکذا من الشی والمکنة منه یعنی اورا قادر و مسلط کردم بران چیز فتمکن و تمکنی از باب تفعل و استمکن استفعال ای قدرت یافت و مسلط شد

یمکو مکوا اسم فعل سکون ومکاء کغراب یعنی صفیر یعنی آواز دهن یا انگشتها را لازم کردانید و نیز آواز داد

صدا داد ومکاء بوزن زنار اسم مرغیست که در مکوه صدا میکند بمعنی مکانی که آنجا میریست و تمکی از باب تفعل یعنی تر شد

از عرق و تمکی الفرس خواید اسب چشمه خون براورد ومکیت به از باب علم یعنی [illegible] از صده کار و میکائیل

فصل المیم مع اللام ملأ

اسم ملک مقرب است گفته میکا اسم است اضافه شد بسوی ایل و میکائیل بمعنی [illegible] و میکال کمثقال لغت است

الملأ کمنع ملأ و ملاءة بفتح و سکون فیهما و ملاءة بالکسر و ملأة تملئة از باب تفعیل یعنی پر کرد ظرف را فامتلأ

کما کتب و تملأ کتفعل و ملاء کعلم یعنی پس پر شد فهو ملآن کعطشان و هی ملأی کعطشی والجمع ملاء بالکسر والملأ کعطشان

والملأ کجبل یعنی اشراف و رؤسا و بزرگان اند زن و مرد وغیره گفتند زیرا که پر میکنند چشمها و دلها را از هیبت و جلالت و نیز

ملاء بمعنی جمعی از مردم است و بمعنی گروهی که صاحبان مشورت باشند آمده و بمعنی خلق و خوست بمعنی اطلاء [illegible] نیکو و اسباب

قال ع احسنوا املائکم ای اخلاقکم یعنی نیکو کنید اخلاق خود را و ملاءه علی الامر یعنی مساعدت و اعانت نمود او را

بران کار قال ع ما قتلت عثمان ولا مالأت علیه یعنی عثمان را نکشتم و نه وادشتم و اعانت ننمودم بر قتل او و ملاء الکتاب

و املاء کاملاه بمعنی املای و ملأ ککتف [illegible] اغنیا و صاحبان مال [illegible] میگویند و یکنفر از ایشان ملیئی است

کشریف فعلش ملأ ککرم و مصدرش ملاءة کصباحة و ملاء کصباح است و ملأ بالکسر فسکون یعنی آنقدر که پر کند ظرف را

بمعنی املاء است کعلی بالکسر والاملاء

تملی و ملکته اعطی ملأه [illegible] یا ملئیه یا ثلاثة املائه یعنی بده باو یک اندازه آنچه پر کند کوزه را یا دو یا سه قدر یا آنقدر

ملت

ملت

بالمشاة کغرفة یعنی حرکت داد او را و پراکنده کرد و املات کافعل اشترها تند رفتند

الملث

بفتح و سکون خوشحال کردن کسی است بزبان و سخنان شیرین و بمعنی وعده کردن است بدون قصد وفا و

و بمعنی اول تاریکی شب است و ملث بکسر و سکون کسیست که بسیر نشود از جماع والفعل کفرح الکل وما لثه [illegible]

ملج

شا علیه یعنی چرب زبانی کرد با او و بازی کرد با او   التملج کفرح و علم یعنی گرفت بچه پستان مادر را

بدهن و بمکیدن [illegible] یعنی بمکید بچه شیر را والملجه ازباب افعال یعنی شیر داد مادر

بچه را و ملیج کشریف بمعنی شیرخواره است و بمعنی مرد بزرگوار است و الملج یعنی گندم گون و بمعنی زنهای حامله

الملح

که چیزی در اورا [illegible] آمده و ملج بفتح و دم [illegible] الزمست که [illegible] میکند مقرب [illegible] است

جمع ملح ملح کعنب و ملح کعنق و ملاح کغلاب و املاح [illegible]

بکسر فسکون یعنی نمک و در اکثر مؤنث است [illegible] ملح کثیر [illegible] ملح کجبل [illegible]

و کشریف مملوحة و کمنع ملحا بفتح و سکون یعنی شور شد آب و ملح ککرم ملاحة کصباحة یعنی با حسن و ملیح شد

و شیرین و نمکین گردید و درین [illegible] مصدر ملح کشرف بمعنی شور شدن را [illegible] و کلمة ملح [illegible] جمع که ملاحت

وملاح کغراب و ملاح کرمان

یعنی شور رفتن ملاحت و شخص موصوف بملاحت ملیح است و مؤنث ملیحة است جمع ملاح کرجال و املاح کاصحاب

و ملحه کمنعه یعنی غیبت کرد او را و ملح الشاة یعنی نمک سود کرد گوسفند را و ملح القدر کمنع [illegible] یعنی نمک بقدر

با [illegible] نمک ریخت در دیک باندازه و املح فلان کاکرم یعنی وارد شد بر آب شور و املح الماء یعنی شور شد آب بعد

آنکه شیرین بود و املح الابل یعنی آب شور داد شتر را و املح القدر یعنی [illegible] دیک مثل ملح ازباب تفعیل و ملحه

کمر فه سعید است که مخلوط شده باشد او را سیاهی مثل ملح به فتحه گویند کبش املح کالحجر و نعجه ملحاء و کحراء نیز قوچ و میش که

سفیدی او مخلوط با سیاهی است مثلش ملح کعلم و دو رق مثلش را از باب افعلال ذکر کرده املح املحاحا و در جمع گفته ملح

از جمل وغیره یعنی شدید شد کبودی او و بسفیدی پیوند و ملح و ملحه بکسر و سکون هیها یعنی حرمت و عهد و قسم آمده و ملح

الشتاء کعرف یعنی شور نمکین بیگونه آورد و استملحه یعنی شمرد او را نمکین و شیرین و نیکو و ملاح کشداد کشتی بان است

و ملاحی بضم میم و تخفیف لام و کاهی تشدید لام نیز آمده انگور سفیدیست که دانه های او دراز است و ملاحه کعلامه نمکزار است

الملخ

مثل مملحه کمرحله بنیخ فسکون مصدر باب منع یعنی سیر شدید است و بمعنی تردد یعنی آمد و رفت کردن در امر باطل است

و بمعنی کشیدن چیزی است بلوفانی و زبدیه و دو تا کردن است و شکستن است و جماع کردن است و سست شدن نیز از بیماری

و ملیح کشریف چیزی بی مزه است

است مثل ملوح بضمه و ملاخت بیع یم و امتلخه از زبر ده یعنی کند او را و امتلخ الشیف یعنی کشید شمشیر را از غلاف

الملق

و امتلخ اللجام یعنی لجام را از سر اسب بیرون آورد و امتلخ الذراع بیرون آورد ذراع را

بیع سم و ملو بمعنی نرمی است مقابل خشونت که زبری و درشتی است مثلش از باب شرف و نصر کالملق و در جمع از باب تحرف و علم

ملش

گفته است و هو املس و هی ملساء یعنی نرم است نه درشت الشی کنصر یعنی تفتیش و کاوش نمود

ملص

او شو بدست گویا طلب میکند در او چیزی را فلان بالشام الملمه کعلم یعنی زد فلان الشیف بعنی بدان با

رو از زبری زبان و ملص از بدی و املص الشی بعنی از دستم لغزید و افتاد و جایز است در املص قلب نیز یعنی میم والا ادغام

پس میگوید املص بتشدید میم و املصت فلانه بعنی بچه را اسقاط کرد و انداخت مرده پس آن زن مملص است بضمه علی وزن

و هم چنین تملص از باب تفعل از تفلیت یعنی لغزید و رفت از دستم

ملط

الحائط کعم ملطا بیع و سکون یعنی گل مالید دیوار را با ما ملاس است کفتاح و ملص بدو فتح یعنی لغزیدن است

مثل ملط از باب تفعیل و ملاط الکتاب بکسر ملی است که مالیده میشود بدیوار در شرح اللغاب گفته ملاط کاه است و املط کاحمر کسیست که

مو بر بدنش نیست مثلش ملط کعلم ملطا بدو فتح و ملطه کغرفه یعنی ریش به مو شد و املطت النافه جنینها یعنی انداخت شتر بچه را

کمقاطع

با نیست و موی دارد بخچه و سقط شده به موطیط است کتفیل و ماد الش ملطا است بضمه اسم کالی و ملاطا است همان است ملاط

الملمع

و ملطاط لب رود خانه و کنار دریا است و ذکر شده در ترجمه طوطا و میم او زائده است

کالمرنج و طالع کسحاب سیاه است که در او علف و گیاه نیست و املعت النافه از باب افعال یعنی گوشت ناقه

راه و بر گن است باز ایستاده از در او کبابر بیست

بسرعت و شتاب و همچنین است ملعت حاملا جو بدرکت و طلع سیر سریع خفیف است و ملع الشاة کمنع یعنی پوست کند

الملغ

از جانب کردنش مثل امتلعها و امتلعه یعنی ربود او را بالبکسر و سکون شخص لیئ فطرت احمق است که تکلم

میکند بحماقت و نیز بی حیوانش اطلاع میکند اشی بچار و ملوغه بدو فتحه سخن بد کوئی است و رجل مالغ نیز بدکار احمق ملاغ للکفار و

ملق

و الغ از باب منع ملغا یعنی حرکت کرد با او سبکی را کنصره یعنی محو کرد و پاک نمود او را و ملق الجاریه جماع کرد با جاریه

و ملق الثوب شسته جاریه و ملق بالعصا زد بعصا و ملق اثه شیر مادرش را خورد و تعلقه و تملق له تملقا و تملاقا

بکسر یا و بمیم و تشدید لام یعنی چاپلوسی و دوستی و دلربایی کرد با او و ملق بدو فتحه دوستی و دلربایی کردن است و بمعنی اظهار دوستی است

بزبان با اتصاف قلب بخلاف آن مثلش ملق کعلم و قوس ملق کلکتف یعنی نیکو رفتن و زود رونده و نیز ملق بمعنی صفحات است

و ملق صیع لدم و ملق بکسر موتی بالله است مثل ملاح و ملق کفرزیر بمعنی الله است و ملق الغلام کعلم یعنی متلون شد انکشر در انگشت کشایش آن

ملکه

کفره بعنی صاحب آن چیز شد و مالک تصرف در او شد با استقلال مصدرش ملک

و الملق فلان اطلاقا یعنی فقیر و محتاج شد

ست بحركات ثلاث ميم كالخلق وبعضى ملك بكسر را اسم مصدر دانسته اند وصف ازاو مالك وجمعش ملاك است كطلاب وملك ملك
بحركات ثلاث در ميم وملك بدو ضم وبدو فتحه يعنى آنچه ازاوان او چيزى كه مالك او باشد واملكه وملكه ازباب افعال وتفعيل يعنى او
مالك چيزى گردانيدم وتملكه ازباب تفعل يعنى خود مالك آن چيز شد بقهر وغلبه ولنا في الوادى ملك بحركات ثلاث ميم وتثليث ميم ولام
يعنى لنا براى ما در اين وادى مرعى ومرتع يعنى خاك وآب هست وعهد املاكه يعنى بحركات ثلاث ميم وملاكه يعنى [illegible] يعنى
اين چيز مال است كه بدست كسب كرده ام آنرا چون بيع تزويج را فصيح بكسر دانسته وضم را انكار كرده وعهد مملكه بجادة وتثليث لام
وضم آن وسه الفاق بالحركات الثلاث مثل است كه [illegible] وملك بضم وسكون لام پادشاهى است
وگاهى مؤنث آمده وملك بزرگ مذكور پادشاه است وملك بضم ميم وسكون وملك ككتف ومليك كامير ومالك همه
اين الفاظ يعنى پادشاه وجمع آن ملوك [illegible] واملاك كاشجار وملكاء كعلماء وملاك كطلاب وملك كطلبت وأملوك
بفتح همزه اسم جمع است وتملكوه واملكوه ازباب تفعيل وافعال يعنى پادشاه كردند او را وملكوت مشتق از ملك يعنى
پادشاهى است بزيادة واو وتا براى دلالت بر زيادة عزت سلطان ومملكة بتثليث وضم لام عزت وپادشاهى است
وبمعنى عبيد پادشاه است ومملكة [illegible] ملكه است وملاك امر بتثليث ميم وكسر آن چيزى است كه بر پا شود امر بان و — لام
مملوك يعنى بنده است وملك العجين كضرب يعنى رقيق ونرم كرد خمير را [illegible] است املك وتملك ازباب افعال وتفعيل وملك
بدو فتحه فرشته است جمعش ملائك وملائكه است ودر اصل ملأك بود وملأك مقلوب مألك است ودر ترجمه الك گذشت
وهللت حين كعلمة ملالا [illegible] وملالا وملالة [illegible] يعنى سير ودلتنگ شدم از او مثل استمللة — مللته

ازباب التفعل

از باب استفعال وابه شخص ملك ملول كصبور وملولة ومالولة [illegible] ذو ملة بتثليث ميم است ومؤنث ملول وملولة است
وامللنى واملّ علىّ ازباب افعال يعنى ملول ودلتنگ كرد مرا وملة بكسر ميم يعنى دين وشريعت است وتملل وامتل ازباب
تفعل وافتعال يعنى داخل شد در شريعت ودين وملول كزنبور ميل سرمه است وتململ تقلب واضطراب است يعنى بر خود
پيچيدن وآرام نه يافتن ازتندرستى يا درد يا ازراه ديگر [illegible] كه حضرت سجاد [illegible] ليلة من الليالى متعلقا
باستار الكعبة وهو يتململ ويقول يا ذا المعالى عليك معتمدى طوبى لعبد تكون مولاه طوبى لمن بات خائفا وجلا
يشكو الى ذى الجلال بلواه اذا خلا في الظلام مبتهلا اكرمه ربه ولباه مذكور است كه ناگاه جواب داد لبيك
لبيك انت في كنفى وكلما قلت قد سمعناه صوتك تشتاقه ملائكتى وعذرك اليوم قد قبلناه [illegible] سل بلا [illegible]
ولا وجل ولا تخف انني انا الله وملّ الخبز واللحم ازباب [illegible] يعنى نان وگوشت را [illegible] در خاكستر گرم
نا پخته [illegible] آن نان وگوشت مليل ومملول است واملال بمعنى املاء است يعنى كتابتى بشخص گفتن كه [illegible]
الملم — گونويس الملة يعنى گفت [illegible] بدو فتحه يعنى [illegible]
الملير — كامر ملم يعنى كار [illegible] يعنى چيز [illegible] والملهث [illegible]
هلا — ميشود وهو مستعمل العقل ازباب افتعال يعنى عقلش رفته است [illegible]
راه [illegible] وملاك الله [illegible]
دراز [illegible]

واملیت له فی الغی از املات یعنی طول دادم در کار نیکی او ودر گراهی واملاه است واملی الله له یعنی مهلت داد خدا او را وطول داد

مهلت دادن او را واملیت الکتاب یعنی املات است عامله در لام کلمه شده یعنی القی مطلب بر کاتب عموم که از روی گفته کسی

بنویسد ترجمان گفت املیته یعنی املت یعنی املاه ومطلب بر نویس کردم از گفته او نوشته را رفعا را ضبط کرده ب ملکه

املاء القاء مطلب است بر کاتب تا کتابت کردن از روی گفته دیگری عامله واردست در وصف صحیفه که املی رسول الله

گفته اند یعنی قول او بود که القاء فرموده بر نویسنده و استمداده یعنی خواست از او املاء کردن

وصوره ربعه ... فناه کمه یعنی دباغت کرد پوست را واندا خت در دباغ وصیئه کسیفینه پوستی است که اول مرتبه دباغت شده

المنج وکه موضوعست که دباغت در آنجا شود — بفتح اول واجای آخر بر دانه خرما که باهم چسبیده باشد ونصم مانند است

منحه بالحاء المهمله کنعه وعزیه یعنی عطاء وبخشش بخود اورا واسم مصدر از او منحه است بکسر فسکون ومنحه الناقه

یعنی کرد انداز برای او پشم وشیر وبچه ناقه را وعاریت شیر منحه است بکسر فسکون ومنیحه کسفینه واستمنحه یعنی طلب کرد از او عطا

وبخشش را وامتنح از باب افتعال یعنی اخذ نمود عطا وبخشش را وتمنحت المال یعنی خوردانیدم مدتی مال حقه

وامنحت الناقه از باب افعال یعنی نزدیک شده زائیدن شتر وآن شتر ممنح است وتصغیره اسم فی علی

ومنیح کامیر تیری است که نصیب ندارد از تیرهای قمار ومانحت ایهای از باب مفاعله یعنی متصل و پیوسته است اشک چشم و

منذ نامید نداد او بر مانع ومفتاح کشادن ومنبع کامیر — معنی حکم او در کتب نحو مذکور است ودرق گفت منذ مخفف

از منذ است بدلیل ضم ذال مذ نحو اتفاقا است کنایه وارکی در حمل منذ مرکب میباشد لیکن ملل لیکن بکسر ذال ..... وبدلیل التصغیر

الملس غیر منبسط واین حکم در صورتی است که منذ اسم باشد واز حروف بشبه حکم اصل است — بفتح میم ونون وارجمال آن است ولولت ... ومنیه

بفتح میم

منعه بفتح میم ستن دار بفتح راز هرچیزی است — منعه منعه بفتح عین انقال در ماضی ومضارع منعا یعنی باز داشت او را پس منعکس مانع است و ممنوعات

بالفعل مقاح کشاد ومنوع کصبور است جمع مانع منعه است کطلبه وامتنع عن الامر کاکتب الیک ترجمان گفت یعنی باز داشت

از آن امر وملامه همکه عمراو همچو باز ایستادم از آن کار وا گرچه اهل لغه تعبیر کرده اند امتنع از الملک لیکن کف لازم ومتعدی

آمده یعنی باز داشتن وباز ایستادن ومعروف در معنی امتناع باز ایستادن است وما نعه از باب مفاعله یعنی باز داشت او هر دو از

آنچه ودر مجمع گفت مانعه از باب منازعه ومتمنع بکسر نون شیر در بلاد توانا است ومنع کنرف مناعه بفتح میم یعنی گردید منیع

یعنی استوار ومحکم وقوی وگفته میشود هو فی عزه ومنعه بفتح نون بعضی گفته اند منعه مصدر است از منع کنرف مانند

عظمه که مصدر عظم است پس معنی مناعت است که قوه ومحکم بودن است وحاصل مقصود آنکه او صاحب عزت وقوت واستحکام است

وبعضی گفته اند مخفف از مناعت است وبعضی گفته اند صیغه جمع است کطلبه از منع یعنی باز داشتن یعنی در میان قوم است

از ذو یا جمعه که منع ودفع کننده کان اند از او شر و سوء واین لفظ در شعر بسکون نون آمده وبعضی گفته اند بکسر

منّ او منیعه مطلق وحصاری منیع از قوی محکم — علیه کنصر منا بالفتح یعنی انعام نمود او را وکار نیکی کرد در حق او

ومن علیه منه یعنی منت گذاشت بر او ودر اظهار نیکوئی وچیزی حق نمود با دو ومن الحبل یعنی قطع کرد

وبرید ریسمان ... مکه منه کرتبه اجر اغیر ممنون تعبیر شده به غیر مقطوع ومن بفتح وتشدید چیزی است که از

آسمان نازل میشود مانند شبنم بر سنگ یا بوته یا درخت ومی بندد مانند شیر خشت وترنجبین وشیر خشت و

مجازی منّ بود که غذای قوم حضرت موسی بود در تیه ومن مقدار است معین وما اختلاف اعصار وامصار مختلف میشود

ورنشا سکول در ممالک روسیه ایران هزار دوهزار سیب منقال منقال میزنند است و بزرگ [illegible] است جمع [illegible] انس [illegible] کاشغر
ومنه بضم میم نوزه است وسنون کمصبور بسیار [illegible] گفته است ومعنی [illegible] است ومعنی [illegible] است و [illegible]
کوازه اسما حسنی الله است [illegible] بمعنی رسیده اکا نوق [illegible] امر مورد است المثانی [illegible] الموال [illegible]
ومنا — بفتح اول وفتح آخر و یا نیز با وزن [illegible] است که با و پیچیده شود چرا [illegible] او مسوال است و کا [illegible] با آمده یعنی اهنا
است کاسما و منا ماه میوه از زبان [illegible] بعضی آنرا بود او سه و [illegible] نیز [illegible] از ما بین کرده باشند تا به چیز
منات [illegible] است — الله کره بعضی احتیار رو آنرا یش کرده اند ایا [illegible] اوست
ومنیه — بعض آزمایش کرده باشند تا آن چیز و [illegible] بر وزن عنق و [illegible] بر وزن الی و منیه بفتح سکون هر سه [illegible] آنکه
[illegible] که از هر وزن خارج [illegible] از زبان [illegible] بعضی [illegible] خارج [illegible] از او
و [illegible] از زبان استعمال [illegible] کردن آمدن [illegible] است و [illegible] الله [illegible] بزرگ [illegible] را آن چیز
اسم مصدر از او [illegible] است بفتح اول و فتح آخر [illegible] قدر [illegible] و [illegible] است و منیه
بفتح میم و کسر نون و تشدید یا [illegible] است [illegible] است [illegible] کرده شده و [illegible] اول و فتح آخر
[illegible] است از [illegible] مساعد [illegible] از [illegible] که [illegible] از زبان [illegible] انفعال [illegible]
[illegible] آرزو کردن است و [illegible] از زبان [illegible] آرزو [illegible] او را و اسم مصدر منیه [illegible]
بضم سکون است جمع منیه منی است [illegible] اول [illegible] و جمع امنیه امانی است بفتح همزه و کسر نون و تشدید یا

[illegible]

فصل الواو مع المیم [illegible]

الموت

الشغور کقال [illegible] بضم میم و بعد از همزه بر وزن غراب [illegible] کرده [illegible]
[illegible] است کمصبور [illegible] کارم [illegible] بعضی مردان [illegible] مات یموت از زبان [illegible]
مات از زبان [illegible] آمده و [illegible] از زبان [illegible] نیز [illegible] کرده است پس او [illegible] است [illegible] میت بفتح [illegible]
[illegible] تخفیف و [illegible] احتمال داد که میت مخفف [illegible] کرده است و میت بتشدید و مائت [illegible]
[illegible] است جمع میت [illegible] اموات است [illegible] و جمع میت [illegible] موتی [illegible] و زن [illegible]
بر وزن [illegible] و میته و [illegible] میته [illegible] بلدة میتا [illegible] میته [illegible]
از [illegible] است [illegible] که [illegible] از [illegible] است پس میته [illegible] است [illegible] میته [illegible] و او [illegible]
[illegible] بتشدید یا و موته بفتح میم [illegible] است و میته بفتح میم [illegible] است بعضی [illegible] در اصل
میته بتشدید یا [illegible] که [illegible] میته بتشدید [illegible] و میته مخفف [illegible] و موتان
بفتح میم و واو و [illegible] بفتح اول و [illegible] دارد است و موات [illegible] و موات
[illegible] زمینی بلا مالک است [illegible] و در جمع موات بضم میم [illegible]
[illegible] مالک [illegible] از زبان [illegible] از زبان تفعیل [illegible]
بصیغه فاعل از زبان [illegible] که [illegible] مردم [illegible] است [illegible] از زبان [illegible] و متمیت
بصیغه فاعل از زبان استفعال [illegible] است [illegible] و موت [illegible] سکون آمده [illegible] مات
[illegible] بعضی [illegible] آمده [illegible] بعد از [illegible] از [illegible] است الحمد لله [illegible] است

مرا بعد از آنکه خوابانید مرا و بمعنی فقر و ذلت و پیری و حزن و خوف و جهل و کفر استعمال شده و قول ایشان ما اموته
بصیغهٔ تعجب از موت بمعنی مردن مشتق نیست زیرا که چیزیکه تفاضل و تزاید در او نیست صیغهٔ تعجب از او بنا نمیشود بلکه
مراد ما اموت قلبه است و مراد موت قلب جهل یا کفر یا مانند این چیزها است و موته گونه که قبل سماعات جنون است

ماث — است بهمزه است و با ثقاً ذکر شده و گاهی تخفیف داده میشود بقلب همزه بواو ... ماثت کقال یقول یعنی که احتی او
کنه شنومات زید الملح او الدواء یعنی سود و گداخت نمک و یا دوا او را در آب فانماث ...

ماج — شد و حضرت امیر ... و در لغت ... جمیع معانی مذکور آمده ماج البحر
کقال یعنی مضطرب شد دریا و موج آمد موج آب دریا است که بلند شود روی آب جمعش امواج است و موج بمعنی میل کرده
از حق است و موجه ...

ماخ — ... رول جوانه است ... المخّ کقال یعنی ...

مادی المود — ... ذکر شده در ... و بعضی ... ذکر کرده اند ... اجوف او م و د باشد بتخفیف و سکون
بمعنی موج ... است و بمعنی اضطراب است و بمعنی جاری شدن ... و بمعنی حرکت است یعنی حرکت کردن و ...
بزمان ... حرکت کردن است ... کقال و در کلام حضرت امیر ... بصیغهٔ تفعیل ذکر شده ...
و مور در کلام آن حضرت تفسیر شده به تحرک و تذهب و تجیء و اماره از باب افعال ... بمعنی جاری ... کرد
او ... از باب تفعل ... کردن است ... از باب انفعال ... کشیده شمشیر را و مور بضم ... درود
و ... کقال ... بمعنی ... از باب افعال بمعنی ... کرد

موز موس — بضم میم سوره است معروف ... بفتح میم ...
مور است و موسی بضم اول و فتح آخر تیغ است که آلت تراشیدن است بعضی گفته اند که موسی صیغهٔ فعلی است از موس بمعنی تراشیدن
... این قول ... غیر منصرف است بجهت الف ... و بعضی گفته اند که مُفعَل است از اوسیت راسه یعنی تراشیدم سر او را
منصرف است و حضرت کلیم علیه السلام ... زیرا که فرعونیان او را در میان آب و درخت گرفتند و بلسان ایشان مو آب
و سی بمعنی درخت است پس ترکیب کردند این دو لفظ را و اسم آنکتاب نمودند پس غیر منصرف است ...
و ... و چهل سال ... و در تیه رحلت نمود ... او و حضرت ...

ماش — ... دروز
که ... کقال ...
بعد از چیدن و ماش دانه است معروف ... و ماش ... و بمعنی ...

ماص — ... نشستن ... بفتح و سکون ...
نشستن ... و موص بمعنی ... و موص ... تجارت ... و موص ...

ماعت — ... الجرة ... جامه ... در ... کقال ...

موق — ... بضم و سکون موزه است ... و موق بمعنی ...
... بضم و سکون ... بمعنی ... کرد به
و بمعنی کناره چشم است از سمت بینی و بمعنی حماقت و به عقل است گفته ... احمق مائق جمعش موق است ...
ماق ... و موق ... و موقا بضم و سکون بمعنی احمق و بی عقل شد و ماق ...

المهل — یعنی مهلت کردن امهال از باب افعال و ماق اسم یعنی عرصه و فرصت از آن است یعنی عمر است که مالک و صاحب او هستی مرده شده

و بعضی گویند اصل او اسم بود از آن آنچه مالک او هستی از طلا و نقره پس تعمیم نمودند و اطلاق کردند بر کل اعیان مملوکه جمعش اموال است

مال الرجل از باب نصر و علم و حسب و تمول و استمال از باب تفعیل و استفعال یعنی مالدار شد و حق له فلان از باب تفعیل یعنی

صاحب مال گردانید او را و رجل مال بر وزن داع و قیل بر وزن سید و قول بر وزن مکر یعنی مرد پر مال و صیغه جمع مالة

و مالون است و زن پر مال مالة است و جمعش نیز مالة و مالات است و در جمع کنه میل بدو میم کعیم یعنی صاحب ثروت و مال

هوم — و هلة از باب نصر و الملة از باب افعال یعنی مال دادم او را و موله الهم یعنی عطا نمود است نعم بسکون میمه بهای هوام است که نعمای یعنی

مرده میکنند و هوم یعنی مرضی برسام است برسام است که عوام عجم برسام میگویند هلیم بصیغة مجهول بر وزن

موماة — قیل یعنی مبتلی شد بمرض برسام پس او مهموم است کمقول و کمراء و موماة بتبدیل همزه بهاء یعنی بیابان است

هامز — جمعش موامی بر وزن قوائم آمد و موه بضم میم و سکون واو و های اصلی است از باب نصر موها یعنی متحمل از خواجات او شد

الماه — و وا داده و آنچه کفایت او نماید پس المکس مموه است کمقول و تموین مصدر باب تفعیل کثرة انفاق بر عیال است

والماء بهمزه یعنی آب همزه ماء منقلب است از هاء و اصل او ماه است بدلیل تصغیر بر مویه و جمع لیاقی بر امواه و میاه گردیدن

وما هست ازرکیه از باب نصر و علم یعنی آب چاه بسیار شد و هی رکیة ماکانت و اقوه [illegible] الصغیر افعل تفضیل یعنی آن چاه

پر آب تر است از آنچه بود و ماهت السفینة یعنی آب داخل کشتی شد و کهنه میشود حفر چاه و امو از باب افعال یعنی اعلاء و بیل

یعنی کندید پس رسید باب و موه المکان از باب تفعیل یعنی گردید آنجا آبدار و موه القدر یعنی بسیار کرد آب دیگ را و موه الحجر

علیه

علیه یعنی خبر داد او را بخلاف آنچه راست بود و موه الشیء یعنی روکش نمود مس را این را بطلا و نقره و از اینجا است که

تمویه اطلاق میشود بر تدلیس و تلبیس و اماه هوا و دوانیم یعنی آب داد و هم چهارپایان تموه و اماه یطلق بر دو اسلکلی آب داد و تشنه

و کار را آب و اماه الحوض آب ریخت در حوض و اماه الفحل بر آب و ریخت در رحم ماده و اماه الحافر سم اسب رسید به آب و اماه

الدواة آب ریخت در دواة و رجل ماه الفؤاد بر وزن ماه و ماه الفؤاد دیوانه یعنی ترسنده است که گویا دلش در آب است

یا اینکه بلند است و مویهه بکسر و مواهه بضم میم و الاه الف و سط حسن و درخشیدن و صفا و روشن آب است که در روی

صاحب جمال و ماه بمعنی قصبه شهر است یعنی بیابان شهر سیستان در عنوان بحار الرضا روایت کرد که عبدالله یعنی

نعم بسکون خون است مطلق یا خون دل است و بمعنی روح است

والشعفة

جان جمعش میح است که محرد و میح کمنع یعنی شتر چرید و میح جاریة جماع کرد کجاریه خود و میح فلانا مکلوند دوا او

المهد — بعد از بیماری و امتیح بصیغة مجهول یعنی کنده شد جان او — بفتح و سکون یعنی گهواره و بمعنی هموار

زمین است چنانکه مهاد ... یعنی روی زمین است و مهاد یعنی فرش گسترده است و قوله تعالی الم نجعل

الارض مهادا تفسیر شد به فرش یعنی زمین را گسترده و زمین گردانیم و قوله تعالی و لبئس المهاد که آمده یعنی بد جای

روپوش گسترده اند جمع مهد مهاد کمعلس و مجلس و مهاد کسهم و سهام است مهد بود و مهد ... و جمع مهاد

امهد و امهده و مهدت بدو صحه و مهدت کمنعه و مهدت از باب تفعیل یعنی گسترد او را و تمهید الرسوم یعنی

المهر — و اصلاح اوست — بفتح سکون صداق زن است جمعش مهور است بدو ضمه و مهر آنسته که ... قرار دادن ... و کابین

بانصد درهم است مهرها کمنع و نصر و امهرها از باب افعال یعنی برای او مهر قرار داد یا ... مهرها بصیغه ... داد ... مهر او

فصل المیم مع الهاء المهملة

[illegible]

و امهار بمعنی خواستگاری کردن او را بمهری و مهیره بروزن سفینه زن آزاد که مهرش بسیار باشد و بنت مهیره
بفتحه معنی منزول است بمعنی نه
دختریست که از زن آزاد باشد نه از کنیز و مهر بضم و سکون کره اسب است یا اول ولد اسب و جمع آن
جمعش مهره است کنیزه و غرفه
جمع امهار و مهار و مهاره کنکابه است و مؤنث مهره است و ماهر و مهر است بصیغه فاعل و مهره
مهره است که زنان دستی بجویند با آن و احتمال دارد لفظ فارسی باشد و ماهر بمعنی حاذق یعنی زیرک و استاد
است در هر کار باشد جمعش مهره است کطلبه و قد مهر الامر یا فی الامر یا بالامر کمنع مهراً بسیع و سکون و مهوراً
بدو ضمه و مهارة کصباحة و مهار کسحاب یعنی حاذق و استاد شد در کار امر و باب امر و آن امر است و
مهران بکسر میم نهریست در هند و یکی از آن هشت نهر است که حضرت جبرئیل بانگشت ابهام خود شکافته
کذا فی المنجمع و در قاموس گفته نهریست در سند و مهر از ن قرنیه است در المنتهی
و مهرجان عید فارسیان است و این لفظ فارسی است مرکب است از دو کلمه یکی مهر بکسر میم بمعنی محبت و دوم

[illegible]

مهزه / مهز — جان بمعنی روح یعنی مهرجان بمعنی محبت روح کمنعه از رفعه بعنی دفع کرد او را بالشاهی المعجمه کمنعه

مهص — بمعنی سوزانید او را و امتهش الکتب یعنی سوخت توبه تجدید با تمام المهمه بمعنی
پاک کرد جامه و سفید کرد آنرا و تمهش بامای اکتفری بمعنی فرو رفت در آب و امهاشت الارض کاحمارت

المهق — بمعنی رفت گیاه و برگ زبان ... زبان مهماست کحمراء بدو فتحه سبزی آب است و المهق کاحمر
سفیدی است که با او سرخی نباشد و درخشنده و نورانی نباشد مثل سفیدی گچ که در وصف شمایل حضرت رسول

مهکر — وارد است که لم یکن بالابیض الامهق یعنی کریه البیاض ... کمنعه یعنی ساعید

المهل — او را و مبالغه کرد در رسانیدن و ما مهرت مهله از باب تفعیل و مهلت الشی بمعنی سرعت و شتاب نمود در الجزو و تمهل
از باب تفعیل بمعنی کند خار رسید از بدن مدت بدو فتحه و مهل بفتح و سکون و مهلت بضم و سکون رفق و مدارا او را یعنی
آهستگی است و امهله کاکرمه و تمهله کفرقه بمعنی مهلت داد او را و نرمی و مدارا کرد با او و امهله از اجل یعنی
ورسیدهه بمعنی فرود ...
اجل وقت برای او قرار داد و مستمهله بمعنی مهلت طلب کرد و مهل نفتیح میم از امهل الصفه ... کلعه مشغول

[illegible]

از دوا مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث و مهل کقفل قطران رقیق است و بمعنی زرد و آنچه کاشنه

[illegible]

و بمعنی مس و نحاس گداخته است کما فی المنجمع و بمعنی روغن زیتون یا در دی آن است و بقولی بمعنی چرک و خون و بمعنی

مها / مهز — زهر است کلمه شرط و استفهام است مصحف ... کمنعه و نفره مهنا و مهنه بفتح و سکون
فیها بمعنی خدمتکاری و چاکری کرد او را و مهنه بکسر و سکون و مهنه بفتح و سکون و مهنه بدو فتحه و مهنه ککلمه با هر دو اسم
بمعنی است در خدمتگاری و صف از او ماهن در مذکر و جمعش مهان کلکار و ماهنه در مؤنث است و امتهنه
از باب افتعال بمعنی بکار رواداشت او را فامتهن از باب افتعال ... چاکری و خدمتکاری کرد و متعدی و لازم
ومهین کامیر بمعنی حقیر و ضعیف و قلیل است و بمعنی شیر است که ... طعم او و کسر

مهمه — و فکر او و تمیز او اندک باشد خلقش بجمع ان معانی از باب شرف است و جمعش مهناء است کعقلاء و ماهن
و چاکر است بیابان دور و خشک خالی است جمعش مهامه است که اسم و مه اسم فعل است بمعنی
باز ایست از این کار و مهمه کدحرج بمعنی گفته مه مه با زایست باز ایست ...
بمعنی باز ایستاد

یعنی بار را ایتام و منة الابل بر وزن هد از باب نصر یعنی رفق و مدارا ورزی کرد با شتران و مه از باب علم یعنی نرم شد و مهاه کسحاب

المهی طراوت و آب دار بودن و حسن است

مع مسکون خرما تر تازه است و بمعنی مروارید است و بمعنی ستاره و بمعنی سنگ بلور و بمعنی آب و بمعنی شیر رقیق پر آب است و امهی الشمس ای از باب افعال یعنی تیز کرد آب روغن را و آب تراوش و مهو السیف کثرف یعنی رقیق شد روغن پس تیز کرد روغن فهو ماهی و مهو مسکون ارزنی و امهی الحدیدة از باب افعال یعنی تیز کرد آهن را و آب داد آنرا و مهاة الشمس ماه از باب منع و تمهیه از باب تفعیل یعنی پوشاند عیب او را و مهاة مع اول کفلاة آفتاب است و بمعنی گاو وحشی است و بمعنی بلور است جمعش مهاء بتقدیم و مهوات مع سوم و مها و مهیات

فصل
المیم مع الیاء و الجیم

میج بمعنی بیمار است از ادویه و مرتب است کرا ناق و ترجم نقل کرده از جمعی که میمه یعنی خراب یا حرکت

المیح الماتح رزمی که خراب است و از به کرد بر سر چاه است مسح مسکون الاختلاط یعنی مخلوط شدن و باهم آمیختن کسر است با ماده و ان

چاه میر ماند که دلو را پر کند زیرا که آب چاه کم است فعلش از باب ضرب مصدرش میح است و میح مسکون و امتیاح از باب افتعال یعنی مذکور است و در نهج البلاغه است امتاحوا بعدالمجن و نیز میح مع مسکون رفتار نیکو عادت است که یعنی خرامیدن میکویند

ماخ و بمعنی عطا کردن است مثل امتیاح و باب او مثل منع است از باب ضرب میخ و اشتیاح مرغ طلب عطا و کششی کرد

ماد میح از باب ضرب یعنی متمخر گردد در راه رفتن یعنی در رفتار نازید و خرامید و ماد مسکون است میح از باب تفعیل میدیده میداسع مسکون و مید اما مع سوم و یا یعنی حرکت کرد و ماد الشراب یعنی موج گرفت و مضطرب شد سراب و ماد الرجل یعنی تمخر کرد در راه رفتن و خرامید و ماد فرقه از یاری یعنی طعام آورد از جای برای قوم خود و اماد از باب افعال یعنی حرکت داد او را

چه مه

مائده معروف است بر آورده اند در ان النساء از حکما و مائده طعام است و خوان است که در او طعام باشد پس اگر طعامی در او نباشد

وترجم در ان از احمد [illegible]

چهان خوان است و میده و غیر بروزن مائده آمده و میدان مع مسکون و مکرر اول بر آنها عن صحیحه روزی زمان که بدعبارت باشد

المیرة جمعش میاد مین است که مائع و مکسون بردن خوراک است از شهری بشهری بار عیاله از باب ضرب یعنی آورد بار طعام و خوراک که را برای عیال خود مصدرش میر است میح مسکون و ف القرآن و نمیر اهلنا بامای یعنی مذکور و امار هم از باب افعال و امتیار اهم از باب افتعال بمعنی مجرد است و میار کشداد آوردن جای بار است و میار کسان جمع مائر است و مایر با غیلم یعنی فاسد شد میان ایشان مثل تمام تمایر یعنی جای و امار را و وجه یعنی رسید رکمان کردان او و والبیت غمار سنه المعروف ای یؤخذ منه و در حدیث است که حضرت ولی در الحلال به امیر المؤمنین گفته اند لانه یمیرهم العلم یعنی بسبب اینکه سبک شد و میر مانده بشیان علم را و تطبیق اینمعنی لفظ امیر بطا بر مشکل است زیرا که مائة این دو لفظ یکی نیست و تراود تهم مفتیند برای تمسید را دو این باشد که گسترش علوم و معارف مرتبط او بمرتبه نیل بریدند نیست که این شاه ایشان بر تبیکه اورده و جهل و ضلال سر گشته و گمراه است

مازه میز اسع مسکون از باب ضرب یعنی جدا کرد او را و همچنان است امازه و میزه از باب افعال و تفعیل فتمیز و انماز و امتاز و استماز از باب تفعیل و انفعال و افتعال و استفعال یعنی پس جدا شد و تمایز من الغیظ از باب تفعیل یعنی پاره پاره شد از شدت غیظ و فی القرآن تکاد تمیز من الغیظ ای تتقطع و تنشق و نزدیکست پاره پاره شود از شدت غیظ و ماز الشیء یعنی تفضیل داد بعضی را بر بعض و ماز فلان یعنی رفت از جای بجای

ماس میس میسا مع مسکون و میسانا مع اول و سوم و یا یعنی تبختر کرد یعنی تبختر کرد و خرامید پس او مائس و میوس

کصبور و قیاس کند اوست و ماس یعنی پاک شد و میاس نیز خوانده است و بمعنی ذنب است یعنی آنچه [illegible]

و ترجم نخطه [illegible] واز کلام [illegible] بمعنی ذنب است جنون یعنی دم و میسون بفتح و سکون جوان خوش قد

المیس و بالای نیکو روست و تمیس از باب تفعیل دامن دراز کردن است بفتح و سکون مخلوط کردن پشم است بموی

و مخلوط کردن شیر میش است به شیر بز و مخلوط کردن هر چیز است و ما شوا الارض بیشه بالفتح یعنی گوسفند برای [illegible]

ماط کذشتی کباع میطا بفتح و سکون یعنی جور کرد در حکم و تندید کرد و ماط عنی یعنی دور شد از من و دور کرد

چیزی را از [illegible] والاشیوی و اماط از باب افعال نیز بدین معنی آمده و تمایطوا از باب تفاعل یعنی فاسد شدند

ماع ایشان و دور شدند از یکدیگر کباع یعنی روان شد و جاری شد و ماع الفرس روان شد [illegible] الشمس

که انحته و روان شد روغن مثل انماع از باب انفعال و هر چیز روانی مایع است و مایعه مروارید [illegible] است

هر گاه بلند و روان شود و مایعه [illegible] خوش بسیار خوش است و امعته از باب افعال یعنی روان کردم

مال اورا و تمیع کتقوف یعنی روان شد الیه کباع میلا کبیعا و میالا کسحاب و ممیلا [illegible] لا کتکرار

و میلانا [illegible] و میلولة کلمیونة یعنی خم شد بسوی او و پس او مایل است یعنی خمیده و جمعش ماله و قبل است

کطلبه و طلبة و میل بدو فتح خمیده [illegible] خلقت است و گاه باشد در جاها باشد فعلش میل کعلم و هو امیل کاحمر و امیل کسی

که [illegible] از یک جانب و میل سرمه معروف است و میل منار است بر بالای کوه که مسافر راه را [illegible] کند

و میل مسافتی است که بقدر مد نظر باشد یا چهار هزار ذراع است بنا بر آنکه [illegible] هزار ذراع باشد جمعش امیال و میول

مان است بو [illegible] کباع مینا بفتح و سکون یعنی دروغ گفت پس او مائن و میون کصبور و [illegible] کند اوست و جمع

باب ما اوله الهاء فصل الهاء مع الباء

الهب والهبوب وزیدن باد است والفعل کنصر و هبوب و هبیب

الهبب بفتح ها و در هر دو بمعنی فاعل است یعنی بادی که پراکنده کند غبار را

الهبابت شخص ترسنده که عقلش رفته باشد و همچنان است مهبوت و قد هبت [illegible]

بصیغه مجهول در هر دو امور شدیده مختلفه بهم آمیخته مفردش

الهبج هنبثه است و نونش زائده است قالت [illegible] عند قبر ابیها صلی الله علیه وآله

قد کان بعدک انباء وهنبثة لو کنت شاهدها لم تکثر الخطب

الهبج بفتح وسط مانند ورم است در پستان شتر هبجه تهبیجا ای ورمه فتهبج ای تورم

والهبید کشریف حنظل یا تخم حنظل است هبده کضربه شکسته

الهبد هبیده و طبخ کرد او را کالهبد [illegible] دویدن و تند رفتن است و پریدن

الهبرة است و همچنین است اهتباد بفتح ها و سکون با پاره از

گوشت که استخوان با او نباشد هبر اللحم کنصر یعنی جدا کرد از او پاره

گوشت و سیف هبار کشداد یعنی شمشیر برنده ابن ابی الحدید گفته یا رای

من الضرب بالسیف و هبر الجمل کعلم یعنی گوشت شتر بسیار شد فهو هبر ککتف و اهبر کاحمر

یعنی بره دو لفظ کثیر الاستعمال است ودر ناقه بکر هبرة وهُبَراء وهبیرة بن سعد مرد بود
که مفقود شد وخبرش نرسید از اینجاست که میگویند لا اتیک هبیرة بن سعد یعنی ابدا
واین کنایت است از تابید یعنی هرگز نخواهم آمد تو را حامله در این اوقات مشق میکنند بر
الهبرمة بیرون آمدن تمام شام از باغ واهتبل البعیر یعنی گوشت شتر فربه وسست شد
بروزن دحرجة مصدر است از باب هبرم که جمع یعنی پر خورد و پر گفت
هبز کفرح هُبُوزًا بدو ضمه وهبزانا بروزن رمضان یعنی مُرد یا ناگهانی مُرد وهبز
الهبص بمعنی ابر آمده ای وثب یعنی جست بفتح وسط نشاط وشادی
کردن وبمعنی عجله وشتاب از اتشی است وهمچنین است اهتباص هبص کعلم
هبط شاد شد وهبص یعنی حریص شد بر صید فهو هبص کضرب هبوطًا
نازل شد یعنی از بالا به پایین آمد فهو هابط در قرآن کریم ودر لغت مشهوره از باب
ضرب استعمال شده ودر لغت نادره از باب نصر آمده بمعنی مذکور وبمعنی متعدی نیز از باب نصر
آمده یقال هبطه کنصره یعنی فرود آورد او را وبمعنی است اهبطه از باب افعال والهبط
از باب انفعال یعنی فرود آمد وهبط ثمنه یعنی کم شد قیمت آن ها ومهبط وحی بروزن مسجد مکان

نزول وحرکت

نزول وحرکت جمعش مهابط است والهبوط کصبور الحدور من الارض یعنی گود پایین وزمین
هبع از زمین است کمنع هبوعا بدو ضمه وهبعانا بروزن رمضان راه رفت
وگردنش را کشید یا هبوع رفتن الاعرجان است یا ناگاه آمدن الاعرجان از هرجا
هبلع هبنقة بروزن درهم شخص پرخور که لقمه اش بزرگ وحنجره اش کشاده باشد وسگ
سلوقی است واو موضوع است کنصر هبوعا خوابید اقه
از باب علم مادرش مرگ او را دید وگریه کرد بر مرگ او مثل ثکلته یا این در لفظ
در مقام نفرین گفته میشود یعنی خدا او را هلاک کند که مادرش بیستی او را ببیند
وبر او بگرید وهبله اللحم یعنی گوشت بدن او بسیار شد که سوار شد بعضی بر بعض
پس او مهبل است بفتح با مشدده ومهبل کمنزل رحم است یا اقصای رحم است
یا مسلک ذکر است یا دهن رحم است واهتبل از باب افتعال یعنی بسیار دروغ گفت
واهتبل الصید یعنی فریب داد صید را ودر شرح قاموس گفت یعنی جست شکار را
وهبال کشداد صیاد است که بحیله صید میکند وهرکاسب صاحب حیله هبال است
واهتبل کلمة حکمة یعنی غنیمت شمرد کلمه حکمت را ابن ابی الحدید گفته اهتبلت غرة زید اغتنمتها

و اهتبل علی ولده یعنی هبل و ثکل که اولا گفتیم وهبّل لاهله از باب تفعیل و
و اهتبل و تهبّل یعنی کشید زحمت کسب برای عیال خود وهبل کهرد
نام بتی است وهابیل فرزند شهید حضرت آدم است سلام الله علیهما

الهَبْوَة گرد است وهباء غبار است یا ریزهای خاک که پاشیده و پراکنده
است بر روی زمین و در مجمع مذکور است آن چیزیست که از سوراخ که روشنی آفتاب در آنجا
میافتد بیرون میآید شبیه غبار ظاهر از آن ذرات منثوره در هوا است که گاهی
در میان شعاع آفتاب بنظر میآید وهَبَاء مردم بی عقل اند جمعش اَهْبَاء است

[illegible] وهبا هبوّا بدو ضمه و تشدید واو از باب نصر یعنی برخواست هبا و وهبی
هَبَّاة الفرس بر الکمیت اسب هبا ورا وهابی … تراب قبر
الهت کنعه زد اورا و تهتّا از باب تفعّل یعنی پاره و کهنه شد بفتح اول
بروش نیکو سخن راندن است و بمعنی دریدن و پاره کردن جامه است وطعنه بر عرض کسی زدن است
و بمعنی ریختن است و بمعنی پیته کردن مرتبه است در اکرام و بمعنی ریزاندن برگ است از
الهتر درخت وهتهت کدحرج فی الکلام یعنی شتاب کرد در سخن گفتن دریدن

عرفی و ناموس است هتره کغرفه وهتّره بتشدید یعنی درید عرض و ناموس اورا
وهتره بکسر اول یعنی دروغ است و داهیه است و امر عجیب است و بی فایده از کلام
وخطا در کلام است و نصف اول از شب است و بضم اول زوال عقل است از پیری
یا مرض یا حزن اهتتر از باب افتعال بصیغه معلوم یعنی رفت عقل او فهو مهتتر
بصیغه مفعول برخلاف قیاس واستهتر بالشیء بصیغه مجهول یعنی حریص است
برآن که هر چیز والمستهتر بالشیء بالفتح المولع به یعنی حریص بر او که بدر که باک ندارد
از آنچه گرده شود یا بود در آن باب و مضایقه از شتم کسی باو ندارد از جهت آن امر
هتف صریح قاموس [illegible] جمع در فعل و وصف صیغه مجهول است وصریح کلام رشید و الحاد
ولی هر مجمع صیغه معلوم است و علی ای حال یعنی بحال است که گفته شد الحمامة
کغرب یعنی زاری کرد کبوتر وهتف صوت است و در قاموس مصدر را هتاف
بضم گفته وهتف فلانا ستایش کرد اورا و فلانة یهتف بها بصیغه مجهول
یعنی آن زن یاد کرده میشود بخوبی وقوس هتافة و هتوف یعنی کمان صاحب صدا و از
هتك اینجا است هاتف یعنی صدا کننده که دیده نمیشود الستر کغرب درید که

فانهتك وتهتك پس دریده شد وفلان منهتك یا متهتك است از باب انفعال

وتفعل یعنی باك ندارد که پرده او دریده شود والاسم منه الهتكة کالهمزة زی

الفضیحة وهتكة بتشدید یعنی مرد دلیر است با مبالغه وهتاك صیغه مبالغه است

هتل — یعنی بسیار پرده درکننده کضربه هتلا بفتح وسکون وهتولا بدو ضمه

وتهتالا بفتح اول وهتلانا کرمضانا یعنی ریخت آن چیز را فانهتل از باب

یعنی پس ریخته شد فالانهتال الانصباب وسحاب هتل بروزن طلب

ابر ها پی در پی بارنده ودر قاموس وترجمه هتل بمعنی لازم مذکور است متعدی

هتم — گفته اند هتلت السماء یعنی پی در پی بارید آسمان فاه کضرب یعنی

شکست دندانهای پیشین او را وهمچنین است اهتمه از باب افعال ومعنی

هتم کعلم یعنی شکست دندانهای پیشین او پس او اهتم است کاحمر ونعتم

هتن — از باب تفعل یعنی شکسته شد السماء کضربت هتنا بفتح وسکون وهتونا

بدو ضمه وتهتانا بفتح اول وهتنانا بروزن رمضان ریخت باران پی در پی

ریخت ودائما یا باران که از عقب آید پس باز ایستد پس باز عود کند وبیاید چون این معنی

ابو نه

نیز اوکرده وسحاب هاتن وهتون ابر است ریزنده والجمع هتن ککتب

هات — هتن کطلب ابن ابی الحدید گفته التهتان الکثیر المطر مثل امر است هاتی

فصل الهاء مع الثاء — از باب مفاعله از اعطا یعنی بده ای مرد ومهاتاة مفاعله است مثل

هثمه — فصل الهاء مع الجیم — از اعطا ومعروف شد حرف لام بر امر است از باب مفاعله کضربه کوبید او را

هجا — تا اینکه سائیده شد جوعه کمنع هجا بفتح وسکون وهجوءا بدو ضمه

الهجب — یعنی آرام گرفت گرسنگی او وبرطرف شد وهجا الطعام خورد طعام

الهجود — راندن وشتاب کردن وزدن است بعصا بضم ها خوابیدن است و

همچنین است تهجد وهجود بفتح ها صیغه فعول است بمعنی نماز شب گذارنده هجود

بضم بروزن مصدر وهجد است کطلب ونیز هجود وتهجد بمعنی بیدار ماندن است

الهجر — شد بالفتح ترك کردن وواگذاشتن است هجره کنصره هجرا بالفتح و

وهجرانا بالکسر واگذاشت او را وجدا شد از او وهمچنین است اهجره از باب

افعال والاسم الهجرة بالکسر یعنی جدائی ونیز هجرت بکسر وهجرت بضم بمعنی

رفتن است از زمین بسوی زمین دیگر وهمچنین است مهاجرت واز اینجاست که

از اصحاب که یکبار ترک وطن کرده بمدینه بخدمت پیغمبر آمدند آنها را مهاجرین میگویند
و هجر بضم هاء فحش و سخن قبیح و هذیان است قال تعالی سامرا تهجرون و هجیر و هجیره
بفتح هاء و هاجرة نصف النهار است وقت شدت گرما یا از زوال تا عصر که تابه از
شدت گرما هجرت میکنند از بازار و جاهای دیگر بخانهای خود بجهت حفظ از گرما و هجّر با تشدید
و اهجرنا و تهجرنا یعنی راه رفتیم در هاجرة و جمع هاجره هواجر است و هاجر بفتح
هجس — جیم مادر حضرت اسمعیل است الشیء فی صدره کضرب خطور کرد در قلب او
چیزی مانند وسواس و هواجس قلبیه خطرات قلبیه و وساوس است و در مجمع البحرین گفته
الهجوع — بضم هاء و هجاع و تهجاع بفتح هاء خوابیدن در شب است و هجعه بفتح
هاء خواب اندک است و بکسر هاء از برای هیئت است و هجع کمنع خوابید در شب قال تعالی قلیلاً
هجع — من اللیل ما یهجعون و الجمع هجّع کرکّع و هجوع بوزن مصدر کعلم ای جاع
الهجل — یعنی گرسنه شد بفتح هاء و سکون جیم زمین آرمیده و هموار نشیب است جمع اهجال
و هجال است کلکتاب و هوجل کجوهر بیابانی است که در او نشانی نیست و مرد احمق تنبل
هجم — است و زن فاجره تباه کار است و شب دراز است و لنگر کشتی است علیه کنصر هجوما رسید

باو

باو ناگهانی یا داخل شد بر او بدون اذن و هجم البیت منهدم شد خانه مثل انهجم و
در مجمع گفته هجمت البیت منهدم کردم خانه‌اش را و هجم الشیء یعنی ساکن شد آن چیز و خاموش
شد و هجمه بفتح هاء و سکون جیم گله شتر است از هفتاد تا صد و در قاموس بر چهل و مافوق
اطلاق کرده احتمالا و هجمه زمستان شدت سرمای اوست و هجمه تابستان شدت گرمای اوست
الهجنة — بضم هاء در کلام عیب است که عیب میدهد آن را و هجین کشریف لئیم است
و کسی است که پدرش عرب و مادرش عرب نباشد یا پدرش بهتر از مادرش باشد یا مادرش
کنیز باشد و پدرش عرب جمع او هجن ککتب و هجناء کشرفاء و هجان ککتان است و هجین از فرس آنست که
عتیق نباشد یعنی اصیل عربی و از طرف مادر برسد که یابو است و هجان کلکتاب خیار و برگزیده
از هر چیزی است و هجان از شتر سفید از او است جمع و مفرد و مذکر و مؤنث گفته میشود فیه الواحد
و التثنیه و الجمع و تهجین تقبیح است و مستهجن مستقبح و زشت است استهجنه ای استقبحه
هجا — یعنی قبیح و زشت شمرد او را کنصر هجوا بفتح و هجاء بالکسر یعنی دشنام داد
و به بدی ذکر کرد او را در شعر و هاجیته از باب مفاعله یعنی بر او هجو کردم و او بر من هجو کرد
و نیز هجاء تقطیع کلمات بحروفیکه از او مرکب شده هکذا م ح م د در لفظ محمد

هجیت الحروف و تهجیتها تقطیع حروف کلمه نمودم قال فی الاساس هو یتهجی الحرف و تهجیها تعدد

و فی القاموس الهجاء تقطیع الکلمة بحروفها ... کلام ... و هجا و ربک هجا

و الهجی شمردن حروف است باسماء آنها ... گفته که کلام ... را ذکر نمایند

و اعم است از شمردن باسما و بحروف و اقول عبارت ... تعداد الحروف و حروف

هجا مسمیات اند و عبارات که اطلاق بر آنها میشود اسماء اند مثلا ا حرف است و الف

و هدو فی ... هَدَءَ

اسم است و هجو یومنا کثر فیه بسیار گرم است امروز   کمنع هَدْءًا و هُدُوءًا

بضمه ساکن شد و آرام گرفت و اهداته ساکن کردم اورا و هدء بالمکان

اقامه نمود در آن مکان و هدء فلان مُرد فلان و لا اهدء الله ساکن نکند

خدا مرض و تعب او را و اتانا بعد هدء من اللیل یعنی آمد ما را وقتیکه شب

الهدب

ساکن شده بود یعنی مردم خوابیده بودند   کقفل و کتف مژه چشم

هدبت العین کعلم یعنی بلند شد مژه چشم و آن شخص که چنین است اهدب است کاحمر

و نیز هدب ریشه جامه است آن جا که بافته نشده از باب تشبیه بمژه چشم جمع هدب

اهداب است و هیدب کحیدر ابر است که آویخته باشد یا دامن ابر است و ...

در وقت

در وقت باریدن که گویا خیاطها ... هستند که با بر آویخته اند و در مجمع هیدب ...

بسحاب کرده و ... گفته هیدب المطر ... گفته الهیدب

الشیء المتدلی ... از بعض از کلمات ... که هیدب باران است و ...

ابر است و نیز هیدب اشکی است که پی در پی بریزد و هدب الثمرة کفرح چید میوه

و هدب الشجر کعلم شاخهای درخت بلند و سرازیر و آویخته شد و ...

اهدبت از باب افعال و چنین درخت هدباء است کحمراء

هدجان

و هداج کغراب راه رفتن پیر است و الفعل هدج کضرب و هو هداج

و هدجدج کسفرجل و هدودج ... از زبان درست میکند چون کماده و مانند آن

الهد

... شدید و شکستن است و الفعل کعلم و ضرب و نیز هد بمعنی ...

سخن آمده و بمعنی مرد ضعیف است هدّ یعنی ضعیف شد و هدة صدای افتادن

الهدر

دیوار و مانند آن است و هد هدبه و ضمه طائری است معروف و التهدید ...

است در مجمع گفته و کذا التهدد   بدو فتحه چیزی است که باطل شود ...

افتد از قبیل خون و جنایات دیگر هدر دهد کضرب و نصر هدر او هد ورا

یعنی خون او را باطل شد نه قصاص بعمل آمد و نه دیت اخذ شد و هدر فلان دمه باطل کرد
فلان خون او را یتعدی ولا یتعدی و اهدر دمه از باب افعال بمعنی متعدی از مجرد است
و تهادروا یعنی این جمع باطل کردند خون او را و هدر و هادر دشتر یا قطا است
یعنی افتاده والجمع هدرة کطلبة از یا فقون لیسوا بشیء یعنی ساقط اند از اعتبار
و نیستند چیزی و هدر البعیر کضرب هدرا بفتح فسکون و هدیرا کشریف و
هدّر بتشدید یعنی فریاد کرد شتر و صدا را در حلق گردانید و در مثل است که فلان
کالمهدر فی العنة مهدر بصیغهٔ فاعل است و عنة جائی است که شتر را در آنجا
مرحبند که سرکشی نکند و مهدر فی العنة شتر است که در آنجا فریاد کند و این
مثل است برای کسیکه صیحه کند و فریاد برکشد و کسی اعتنا به او نکند و هدر الحمام
هدرا و تهدارا بفتح فسکون و کطیبها خوانند گرد کبوتر و هدیر حمام به در بی
خواندن کبوتر است

الهدف

نیق وسط هر چیزی که بلند باشد چه عمارت و چه تل
ریگ و چه کوه و بمعنی نشانهٔ تیر و هدف کضرب یعنی کسل و ضعیف شد و اهدف
منه از باب افعال یعنی نزدیک شد با او و راست ایستاد و استهدف یعنی راست ایستاد و
بلند شد

هدک

بلند شد و در بحر است اعراض مستهدفة بکسر دال است ارض منتصبه یعنی راست
کضرب یعنی خراب کرد و تهدّک بالکلام خراب شد در سخن گفتن

الهدیل

[illegible]

کامیر آواز کبوتر است مطلقا یا مخصوص است بکبوتر وحشی هدل کضرب یعنی خواند
گرد کبوتر پس و هدله کضربه سرازیر کرد او را و تهدّلت اغصان الشجرة
سرازیر و آویخته شد شاخهای درخت و هدل الشعر سرازیر شد موی فهو هادل
و اهدل و حضرت امیر ع در وصف شجرة رسالت فرموده ثمارها متهدّلة
یعنی میوه‌های درخت رسالت آویزان است و چیدن آن یعنی تحصیل این ثمرات آسان است

الهدم

[illegible]

خراب کردن عمارت است و همچنین تهدیم و بمعنی شکستن است
فعل مجرد و از باب ضرب و هدم بکسر فسکون جامهٔ کهنه یا جامهٔ پینه دار است
والجمع اهدام و هدم او هدم پیر سالدار است و هدم بفتح وسط آن چیزی است که خراب شده از کنارهٔ چاه
و در چاه افتاده

هدن

کضرب هدونا بدو ضمه ساکن شد و آرام گرفت و
هدن نیز آرام داد و ساکن نمود او را که متعدی و لا یتعدی و هدن نیز اسم مصدر است
بمعنی مصالحه و نیکوئی کردن با یکدیگر و مهادنة مصالحه کردن است هادنه و هدن نیز

[illegible]

یعنی معامله کرد با او و تهادن از استقام یعنی راست شد و حضرت رسول در و ضیف دنیا

زبرد داد هدیه و تعبیر فرموده به داد بلاغ و انقطاع و در نصاب مذکور است

به علو و در شرح هش مذکور است هو ان الکفه ای عمق و طاهر از به اهل حیاب است و این ترجمه

کشیطان من الیه یعنی الخوف وهدان بکسر اول سال از رازانه و فراوانست

هداه اللّه الطریق ولها والیها ارشاد و ور ا رهنمائی نمود او خدا راه را فتهدی و اهتدی

هدیه پس ره یافت راه و هدایت گاه بمعنی رهنمائی آمده و گاه بمعنی رسانیدن بمقصود

و گاه باشد هدی بمعنی راه یا طریق استعمال شود مثل اهتداء مقابل ضلال و مقابل

هدی بمعنی اول ضلال است قال تعالی وانا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال

مبین ومیگویند فلان لا یهدی الطریق بمعنی لا یهتدی و لا یهدی از باب افتعال

خوانده شود و هادی راه نما یا رساننده بمقصود است و لقب حضرت امام علی النقی

و هادی بمعنی پیش رونده است جمعش هوادی است پس هوادی خیل پیش روندگان

از خیل است و هادی بمعنی گردن است جمعش بمعنی نیز هوادی است و هوادی شب اول

شب است و هدیه بفتح ها و کسر دال و تشدید یا چیزیست که تحفه میفرستند

همچنین

همچنین هدایا و اهدی الهدیه از باب افعال و هدیها از باب تفعیل بمعنی فرستاد

هدیه را و هدی بفتح ها و سکون دال راه و روش و طریقه است و نیز هدی

شتر یا غیر شتر است که بقربانی بمکه میشود مثل هدی بفتح اول و کسر ثانی و تشدید

ثالث و مهدی لقب شریف امام زمان است علی الله فرجه و الکل عموما سوابق

هذاه کمنعه برید او سو برید تهذیه از هذی و هذاء العدو ملا

دشمن را کمنعه برید اورا و پاک کرد او را و خالص کرد او را

و اصلاح نمود او را و همچنین است هذی بر از باب تفعیل پس تهذیب تنقیه و

هذبه کردن و اصلاح نمودن است و میگویند هذب از رجل و اهذب و هذب و ها ذب

از باب افعال و تفعیل و مفاعله یعنی سرعت و شتاب کرد و همچنین است

الهذ و میگویند فلان مهذب است یعنی اخلاق پاک و پاکیزه است از آلایش

بسرعت قطع کردن است و بسرعت خواندن است فعلش از باب نصر و همچنین است

اهتذاذ و هذوذ کطلوب و هذاذ کغراب بسیار برنده است و در حدیث

است لا تهذوا القرآن یعنی بسرعت نخوانید و لا تنثروه و از هم گسیخته مخوانید

[illegible]

یعنی معالجه کرد بار او و تهادن از استقام یعنی راست شد و حضرت رسول در دو ضعف دنیا

زبردند از هدیت و تمیز فرود به داد ابلاغ و انقطاع و در نصاب مذکور است همدان

به علی و در شرحش مذکور است همدان الملک ای عمق و طلا هر ان به جای حساب است و این ترجمه همدان

هدم

کنیطان من الیه بمعنی الخوف و هدان بکسر اول سال از زاینه و فراوان است

از باب ضرب هدی بسکون و هدی و هدایة بکسره

اللهم الطریق ولها والیها ارشد و در راهنمائی نمود او سوی خدا راه را فتهدی و اهتدی

پس راه یافت راه سو و هدایت گاه بمعنی راهنمائی آمده و گاه بمعنی رسانیدن بمقصود

یا مقصود رسیدن

و گاه باشد هدی بمعنی راه یا مانند استعمال شود مثل اهتداء مقابل ضلال و مقابل

هدی بمعنی اول ضلال است قال تعالی وانا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال

مبین و میگوئی فلان لا یهدی الطریق بمعنی لا یهتدی و لا یهدی از باب افتعال که بمعنی

خوردن شود و هادی راه نما یا رساننده بمقصود است و لقب حضرت امام علی نقی است

و هادی بمعنی پیش رونده است جمعش هوادی است پس هوادی خیل پیش روندگان

از خیل است و هادی بمعنی گردن است جمعش یا بمعنی هادی است و هوادی اول

شب است و هدیه بفتح ها و کسر دال و تشدید یا چیزی است که تحفه میفرستند آن سوی کسی

جمعش

[illegible]

جمعش هدایا آمده و اهدی الهدیة از باب افعال و هدیها از باب تفعیل بفرستاد او را

هدیه سو و هدی بفتح ها و سکون دال راه و روش و طریقه است و نیز هدی

شتر یا غیر شتر است که به مکه فرستاده میشود بسوی مکه مثل هدی بفتح اول و کسر ثانی و تشدید

ثالث و مهدی لقب شریف امام زمان است عجل الله فرجه و الکل [illegible] تعالی

فصل الهاء مع الذال

هذاه

كمنعه برید او لو برید تندتر از هدّ و هذء العدو

هذبه

دشمن را کشت بریدن او را و پاک کرد او سو و خالص کرد او سو

و اصلاح نمود او را و همچنین است هذّب از باب تفعیل پس تهذیب تنقیه و خالص

کردن و اصلاح نمودن است و میگوئی هذب الرجل و اهذب و هذّب

از باب ... و باب افعال و تفعیل و مفاعله یعنی سرعت و شتاب کرد و همچنین است عدو رجل

و میگوئی فلان مهذب است یعنی اخلاق پاک و پاکیزه است از آلایش

الهذّ

بسرعت قطع کردن است و بسرعت خواندن است فعلش از باب نصر و همچنین است

اهتداد و هذود کطلوب و هذاذ کغراب بسیار برنده است و در حدیث

است لا تهذّ و القرآن یعنی بسرعت مخوانید و لا تنثروه [illegible]

الهذربة بلکه متوسط بموی ترتیل بخوانید   پر سخن گفتن است با تندی در سخن گفتن

هذر مصدر است از باب هذر ب کدحرج   کلامه کعلم یعنی خطا و بیهوده و باطل

کلام او بسیار شد و هذر فی منطقه کفرح و ضرب هذرا و تهذارا بفتح اول و کسران

جیم در هر دو یعنی بسیار هذیان و بیهوده گفت و هذر بدو فتحه هذیان است و

رجل هذر ککتف و هذر کصرد و هذار کشداد و مهذر کمنبر یعنی مرد بیهوده گو

الهذروف واهذر از باب افعال بمعنی مذکور است   کعصفور شتاب کننده جمعش هذاریف

الهذرمة است   سرعت کلام و سرعت قرائت است هذرم و رده از هذه یعنی

تند خواند و در حدیث حضرت صادق علیه السلام در کیفیت تلاوت قرآن فرموده لا تهذره

هذف هذرمة ولکن رتل ترتیلا یعنی بسرعت خوانده نشود بلکه بترتیل خوانده شود

هاذل کضرب یعنی شتاب کرد فهو هذف ککتف و هذاف کشداد   وسط

شب است و هذلول کنی ... مرد سبک است و تیر سبک است و گرگ است و هذیل

بلفظ تصغیر نام مردی بوده که طائفه از عرب از نسل او هستند از جمله آنها شیبة هذلی

است که دعاء اللهم اهدنی من عندک را رسول خدا او را تعلیم فرموده و بطور حال

لبت

الهذلوغ بروزن عصفور

نسبت افتاده بر خلاف قیاس مانند قرشی و جهنی

هذم کسیکه لبش کلفت است   کضرب قطع کرد و اکل کرد بسرعت و هذام

کسحاب اکول است و بمعنی دلیر و شجاع است مثل هذام کغراب و مهذم کمنبر شمشیر

هذوت قاطع است و هیذام کحیدر سریع است   السیف بمعنی هذذته است

یعنی بسیار تند و تیز کردم شمشیر را کذا فی القاموس و جمعی دیگر چون جوهری و غیره

گفتند هذوت بالسیف بمعنی مذکور و هذوت فی الکلام یعنی هذیان گفتم

ی هذی یهذی هذیا بروزن رمی و هذیانا بفتح فکوان یعنی سخن بیهوده و

فصل الهاء مع الراء نامعقول گفت از شدت مرض یا بسبب دیگر واهذیت اللحم چنان پختم

هرع گوشت را که جدا شد از استخوان   کمنع بسیار فحش گفت

یا بسیار خطا گفت و هراء کغراب بسیار سخن گفتن است یا سخن فاسد بی نظام

گفتن است و شخص پرگو است و هراه البرد کمنع سخت شد بر او سرما بحدی که

نزدیک شد بمیرد یا مرد و هرء اللحم پخت گوشت را و همچنین است هراه تشدید

هرب واهراه و هراء کعلم و تهرّء از باب تفعل یعنی تکه شد گوشت   کنصر

هرباً بدو فتحه ومهرباً بفتح میم ورا یعنی فرار کرد وهرّب بتشدید فرار نماندم او و
واهرب فلان از پا به نعال مضطر کرد او را ابزار ومهرب بفتح را جائیست که
الهبات فرار بسوی رو میشود وهرب کعلم از حرم یعنی پیر مضمحل شد بفتح فسکون
زدن به نیزه است و کمان است چنانکه مهتز شود وبمعنی دریدن است والفعل کنصر و
ضرب وهرت الثوب پاره کرد جامه را وهرت عرضه طعن زد در عرض او
الهرث وهریت زن است که مسلک قبل ودبر او یکی شده باشد بالکسر جامه
کهنه ودر مجمع فرمود هرث خوردن لقمه الکشتان است در مقابل اینکه بنفس بدو
هرج الکشت یا به الکشتان یا میوه که مثلا میخورند الناس کهرب هرجا
یعنی در فتنه وقتل واختلاط شدن آمیخته شدن افتادند وهرج بکسر اول شخص احمق
وضعیف از هر چیزیست وهرج الباب کهرب در را باز گذاشت وهرت
وهرج فی الحدیث خلط کرد خبر را ودر مجمع فرمود اصل هرج کثرت واتساع
مجمع الهرجة است در هر چیز کجعفر لنگ که در جست شتاب کردن
هَرَدَه در رفتن است کغرفه پاره پاره کرد او را وهرد اللحم بسیار پخت گوشت را

از.

بجوری که مهتر شد ومهمان است هرده بتشدید فهرد پس مهتر شد فهرد وتشدید روالاشد در
وهرد بکسر اول شتر ریخ ومرد ساقط از اعتبار است وهرد بفتح اول بمعنی فتنه و
هرّه قتل وطعن در ناموس است وهرد بضم اول زعفران وگل سرخ است ازباب
نصر وضرب هرا بفتح ها وهریرا بفتح ظلم کراهت دارد او را وهرّ الکلب کضرب
هریرا فریاد کرد سگ فریاد پستی وهریر صدا کردن سگ است پست تر از نباح عال
که از بی صبری سرما چنان میکند وبفارسی زوزه میگویند یق هرّه الی بر دوا هره
نبالا آورد سگ سرما وهرّ از باب علم یعنی خلقتش بد شد وهرّ بکسره گربه است
جمعش هرر کعنب واگر به ماده است هرّه است جمعش ایضا هرر کقربه وقرب
ونیز هر راندن گوسفند است وخواندن اوست بسوی آب وهر بفتح نوعی از
راندن شتر است وهر بضم آب بسیار روغن بسیار است وبمعنی شیر در بند است
وابو هریره چرا که با گربه علاقه این لقب شد زیرا که گربه در آستین داشت روزی که
خدمت پیغمبر حضرت رسول از او پرسید که چه است گفت گربه پس فرمود یا ابا هریره لهذا این
نام مشهور شد [illegible]

الهرس

بفتح ها خوردن شدید است و کوبیدن سخت است و فعله کضرب و از اینجاست

هریس و هریسه که آش حلیم است و هراس کسی که او پزنده حلیم است و مهراس کفعال

هاون است

هرش — الدهر کضرب و نصر سخت شد روزگار و هرش فلان ککرم

بد خلق شد و تهریش بمعنی تحریش کلاب است یعنی اغرا و بجان انداختن سگها بر یکدیگر

و بمعنی افساد میان مردم است

هرض — الثوب کنصر پاره کرد جامه را و مجهول

هرضه بتشدید و هرض بدو فتحه جوشش بدن است از زیادتی حرارت و خون

هرع — کعلم یعنی روان شد خون او و رجل هرع بر وزن کتف یعنی زود گریه

کننده است و هرع بفتح وسط و هراع کغراب راه رفتن است با اضطراب و سرعت

و در قرآن کریم مذکور است یهرعون بصیغهٔ مجهول با اینکه ایشان فاعل سرعت اند

نه مفعول بجهت اینکه کانه طمع ایشان اسراع مینماید ایشان را و نظر مولع بصیغهٔ

مفعول بمعنی حریص

هرف — کضرب یعنی غلو و افراط نمود در مدح او و در

خوش آمدن از او یا مدح کرد بدون جهت و آگاهی و چنانکه میگویند لا تهرف

بما لا تعرف یعنی شتاب مکن بچیزی که نمیشناسی

هراق — الماء یهریق

بفتح ها

بفتح ها و هراقه بکسرها یعنی ریخت آب را و در اصل اراق یریق اراقه بود

قلب شد همزه بها پس ها در مضارع و اسم فاعل و مفعول ممتنع است زیرا که اگر همزه

بر حال خود باقی بود لازم بود حذفش در مضارع و فروع او اما چون قلب شد بها پس

یهریق شد بر وزن یاکرم و سبب اینست که ها حذف نشد لکن کسرهٔ یا را به ها

دادند یهریق شد بضم یا و فتح ها و کسر را و سکون یا و بهمین وزن است

اسم فاعل و در اسم مفعول مهراق بفتح ها ایضا و در لغت دیگر اهراق یهریق

گفتند زیرا که ها چون در استعمال لازم کلمه شد پس چنان فرض کردند که از جملهٔ حروف

اصل است و بنا بر قول عوض حرکت عین الفعل است چنانکه در استطاع گفتند سین

عوض حرکت عین الفعل است و بنا بر این قول ها در مضارع و فروعش ساکن

است مثل سین استطاع و در لغت ثالثه اهرق یهرق استعمال شده و این غلط است

قیاساً زیرا که اراق اجوف و اهرق صحیح است

الهرم — بفتح ها و را و بفتحهای

پیری رسیدن است هرم کعلم فهو هرم ککتف جمع آن هرمی کسکری و هرمه

جمع مؤنث ایضا هرمی و هرمات است و اهرمه پیری به پیری رسانید او را خدا

الهرماس الهرولة — وهرمان بفتح فسکون عقل است یقال ماله هرمان یعنی عقل ندارد و ابن هرمه آخر

وزند شیخ و شیخه است بکسرها شیر درنده راه رفتن است

تند تر از راه رفتن متعارف و کند تر از دویدن هرول که جع

الهراق — بکسرها عصی است هراة کدعاه هر واه تهراه رزه بنقل یعنی زد او سو به عصی

فصل الهاء مع الزای — وهمچنان است هر به بسیار کرما ه هزیا و هراة از بلاد معروفه خراسان است

هزأ — منه وبه کعلم ومنع هزء بضم فسکون و هزوءا بر وزن قعود

ومهزاة بفتح میم و زا او سخریه کرد او و همچنان است تهزء از باب تفعل و استهزء

و رجل هزئة بضم فسکون یعنی مردی که سخریه میشود ازو و رجل هزاة کهمزة

هزئ — بفتح وسط یعنی مردی که سخریه میکند بمردم بالعصی کفربه زد العصی ببلو

وشکست او را سخت و هزء به الدرع اوراز ریزان انداخت و هزء له کشنع

الهزب — بسیار ریزه وکرد و هزار کسی است برینه که او را هزار دستان میگویند

ورق فول و شرحش صبلاغته بوزن سمان و دراهم یعنی شیر درنده و معروف بروزن او

کسره و فتح زا و سکون با است و در جمع بوزن معروف ضبط نکرده جمعش هزابر است وهزبره

الهقعه

هزه — از قطعه یعنی برید اورا وهزء به از باب تفعل یعنی ضحک کنند داد او سو فتهزء

و اهتز پس متحرک شد و هزة بکسرها نشاط و پدید آوردن و شاد شدن است و

تهزهز الیه قلبی یعنی جنبید سوی او دل من از شاد شدن او و هزء الحادی

الابل یعنی نشاط آورد خواندن خواننده شتر را و هزهزة و هزاهز جنباندن

هزع — بلاها و جنگها است مردم را و هزاهز فتنه ها است کمنع سرعت وشتاب

نمود مثل اهتزع و هزع عنه تهزیعا شکست او سو فانهزع و در حدیث است ایاکم و

تهزیع الاخلاق یعنی احتراز کنید از تفریق اخلاق و تکسیر آن گویا مراد تبدیل

الهزق — محاسن اخلاق بمساوی اخلاق باشد ککتف رعد شدید است و اهزق

فی الضحک بسیار خندید کرد و مهزاق زن بسیار خنده است وزنی است که در ملاعبت و آواز

الهزل — نمیکرد و هزق بفتح وسط نشاط است شوخی کردن مقابل جد فالنه

وما هو بالهزل قرآن شوخی و صحبت نیست بلکه از روی جد و واقع است هزل

کضرب و علم شوخی کرد و رجل هازل و هزل ککتف مردی که بسیار شوخی میکند

و اهزله از باب افعال یعنی یافت او را شوخ و هزال بضم ها لاغری است هزل بصیغه مجهول

یعنی لاغر شد و ملولش از باب نصر منشعبه و هزلته ازو به تفعیل یعنی لاغر کردم او را

هزم — العدو کضرب هزماً و هزیمةً شکست داد دشمن را فانهزم پس شکست

فصل الهاء مع الشین المعجمة — خورد دشمن و هزام کغراب چوبیست که با او بر هم میزنند آتش را و چوب دیگ کوتاه است

الهضب — کفایت کردن است کالحسب و النفل کنفر — بدو فتحه شیر درنده

هسه — و مرد شجاع است و الجمع هساد الکتاب — کنفره گوید او را و شکست او را

هبع — کمنع سرعت و شتاب کرد — کالاهراع مردمان سرگشته حیران

فصل الهاء مع الشین المعجمة

الهشر — بنی مکرر نیکی و رقت چیزیست و هیشر گیاه مرد ضعیف است و گیاهیست ضعیف

هش — و هشر ها از باب نصر یعنی دوشید هرچه در پستان شتر بود — الورق کنصر و

ضرب ریخت برگ درخت را بعصا و مانند آن و هشاشه و هشاش بالفتح اول

در هر دو شاد شدن و سبک شدن و نشاط کردن است هش از جهل بفلان کضرب

و علم یعنی بنشستم و سبک شدم برای او و نشاط و تعجب کردم نزد او و انا به هش لبق

یعنی من با او شاد و شگفته رویم و هشیش کشریف کسیست که شاد شود و فسکه کرده

شود و سؤال شود از او چیزی و المؤمن هش بش هشاش بشاش از هش نشست است که غلوانند

ولی قی

بن تش از نبات نیست که طلاقت وجه است مقابل العباس و منزل الطلا ابن دیکه است

و هیش بمعنی هشیم آمده یعنی لاغر و بمعنی سست ضعیف و نرم است مثل هش تنه ها

الهشیلة — و نیز هش بنیه ها است که بسیار عرق میکند — هر حیوانی که او را

سوار شوی به اذن صاحب فقدا هتشلته و هشیله از شتر و غیره آن است که غصب

کرده آن را و اهشل از باب افعال یعنی کشید آن حیوان را بزور گفته شده

هشم — کضربه هشماً شکست او را و هشم شکستن چیز خشک است یا شکستن

چیز مجوف است یا شکستن استخوان سر است یا شکستن رو و بینی است یا شکستن

مطلق است و آن شکسته شده مهشوم و هشیم است و نیز هشیم گیاهیست که

خشک شده باشد و در هم شکسته باشد ابن ابی الحدید در موضع گفته زیرا که هشم است

و هاشم که از جمله شجاع رسول است آن است که استخوان سر را شکسته باشد و هاشم

جد رسول خدا نامش عمرو بود ملقب بهاشم شد زیرا که او اول کسی بود که شکست

نان را و ترید نمود در کاسه ترید برای مهمانان و قوم خود و هشام کغراب بخشنده است

هاشاه — و نام چند نفر از صحابه و محدثین است — ناقه وا دورست از باب منع علیه یعنی

فصل الهاء مع الصاد

الهصر — بازی و شوخی کرد با او — میل دادن و کشیدن و شکستن و دفع کردن

و کج کردن چیز تر مثل شاخهٔ درخت و شکستن چیز بدون اینکه جدا کند یا کج

هصر — کردن بر چیز هصره و هصر به کسر با فانهصر و اهصره فاهتصر

کنگره کنگره و طاه قشه یعنی سوداو که باز پس شکست او را این چیز خصیص و

هصمه — مخصوص است — کسر به شکست او را و هیصم کجعفر نوعی از سنگ است که

املس است یعنی نرم است و هیصم شیر درنده و مرد قوی است — هَصَوَا

هصا — شکش بالا رفت و پیر شد و اهصاء بروزن اسماء مردمان سخت اند و

فصل الهاء مع الضاد

هضب — هاضاه از باب مفاعله یعنی شکست پشت او را — السماء کضرب

باران آمد و هَضْبَة کوه پهن منبسط از او بر روی زمین است یعنی پشته یا کوهی است

که از یک سنگ خلق شده باشد و نیز هضبه باران بزرگ قطره است جمعش

هضب کعنب و هضاب بالکتابت و جمع الجمع اهاضیب است ان الجدید

هضد — گفته هر جلبت النظر — از باب نصر یعنی شکست او را و خورد کرد

فهو هضیض و مهضوض یا شکست سنگ نه کمتر از هضد و یا تر از رض مثل اهتضه

و هضهضة

و هَضهَضة کوچه در جهره سعی و هضّ الابل بسرعت رفت شتر و هضّ

الهضل — فلان راه رفت فلان رفتاری نیکو — یعنی ریط چیز بسیار است و هیضله

هضم — زن است که نه پیر است و نه جوان و مهضلاء زن است که پیشانش بلند است

الدواء الطعام کضرب یعنی شکست دواء طعام را در معده و فلان طعام

زود منهضم میشود یا دیر منهضم میشود بمعنای سنگین است و معروف است و هضم

فلانا ظلم کرد فلان او و غصب کرد حق او را و همچنین است اهتضمه و تهضّمه

و رجل هضیم یعنی ظالم و ستمگر منه که شارح قاموس ترجمه کرده و این بنا بر این است

که فعیل بمعنی فاعل باشد و بعضی گفته اند هضیم و مهتضم یعنی مظلوم و این بنا بر این است

که هضیم فعیل بمعنی مفعول و مهتضم اسم مفعول باشد و هضم علیهم از باب هجم علیهم

یعنی هجوم آورد بر ایشان یا فرود آمد بر ایشان و کریمهٔ طلعها هضیم در مجمع

تفسیر شده باینکه شکوفهٔ آن منضم است بعض ببعض قبل از آنکه منشق شود علاوه او

و کریمهٔ لا یخاف ظلما و لا هضما تفسیر کرده از و لا نقصا و هضم نتیجه و بسط

کو در شکم است یعنی پر نباشد و بالا نیامده باشد با لطافت کشح و هو اهضم و هی هضماء

چنانکه در وصف حضرت رسول مذکورست کان اهضم اهل الدنیا کشحاً
یعنی شکم مبارک آنجناب و دو طرف شکم که کشح و خاصره مینامند لاغرتر بود و ممتلی نبود
زیرا که اندک غذا میل میفرمود و هضم بفتح و کسر اول هموار و نرم از زمین آنست
و میان رودخانه است و مذکورست یعنی چوبی که میسوزانند برای عطر بوی خوش و جاوارش
را هاضوم گفته اند زیرا که سبب هضم طعام است   از باب منع علم
هاضاه یعنی احمق و بی عقل شمرد اورا و استخفاف نمود باو و الاهضاء بزرگان
فصل الهاء مع الطاء
هطر گروه مردمان اند   الکلب کضرب کشتن سگ را بچوب یا مطلق
زدن است بچوب یا نه و هطرة تذلل فقیرست از برای غنی در وقت سؤال
الهطط هطع بد وفقه هلاک شدگان از مردمان اند   کمنع هطعاً و هطوعاً
بفتح فسکون بشتاب اقبال نمود در حال خوف یا دیده اش را بچیزی انداخت و چشم
از او بر نمیداشت و اهطع از باب افعال یعنی گردنش را کشید و سرش را بر افراخت
و همچنین استهطع و مهطع بصیغه اسم فاعل کسیست که نظر کند با خواری و ذلت
و خضوع و چشم را بر ندارد از نظر و نیز کسیست که ساکت است و دیره دلسوز کشد

او

دور اندازی میکند قال تعالی مهطعین الی الداع در تفسیر مذکورست که سرها را
بلند کنندگان اند و نظر کنندگان اند بدعوت کننده و ابن ابی الحدید گفته ای مسرعین
هطف الداعی کضرب دویدن شتابان و هطفت السماء باریدن آسمان
الهطل و هطف کلکتف باران بسیارست   پی در پی آمدن باران است
و پی در پی آمدن اشک است در قاموس گفته مطر ضعیف دائم و تتابع مطر
عظیم القطر که متفرق باشد و الفعل کضرب هطلا بفتح فسکون و هطلانا
کم الضان و تهطالا بفتح فسکون و دیمة هطلاء و دیمة هطلاء بارانست
هطا ریزنده و سحاب هطل کلکتف ابرست ریزنده و انهطال الانصباب است   از باب نصر هطواً
فصل الهاء مع الظاء / فصل الهاء مع العين / هعت
بفتح فسکون از باب نصر یعنی انداخت و هطر روزن بهر کشتی ورزدن شدیدست
زن رعنا بی عقل است   کضرب هعفا بفتح فسکون و هعفانا
کلاغ پر اکنده شد بجهت بیمی که داشت و هعف یعنی سخن بسیار گفت بلا دلیل
روئیة و تهافت تساقط است یعنی افتادن و در حدیث تهافتون فی النار یعنی
ساقط میشوند و میافتند در آتش و تهافت بمعنی سقوط است و غالبا در شر استعمال میشود

و هر چیز که پست شد میگویند هَفَهَفَ و میگویند تهافت الفراش یعنی پشه‌های ریزه در چراغ
ساقط میشوند و میافتند بر روی حیوان و هفوف متحیر است و هفات کسی احمق است

الهفتق هقعه — موش هفته است که بعربی اسبوع میگویند   کمند داغ کرده است

و هقاع کغراب علتی است از بیماری [illegible] و هقعه سه ستاره است بر روی [illegible]

هفت — جوزا مثل سه پایه   الی از باب ضرب هفا و هفیفا بفتح اول در هر دو یعنی وزید

باد بجدی که صدای وزیدن او بگوش میرسد و سحابة هف یعنی ابری است که بی باران است

وریح هفافه بادی که تند و ساکن است و هفیف کامیر سرعت سیر است و اهتفاف برق

[illegible] ریح هفافة [illegible]

سراب است و هفهاف بفتح مکون مردی است که شکمش لاغر باشد و بمعنی عطشان آمده

هفا — و جاریة مهفهفة و مهفهفة یعنی میان او و شکم او باریک و لطیف است   یهفوا

هفوا و هفوة بفتح مکون در هر دو و هفوانا بفتحات یعنی سرعت و شتاب نمود و
هفا از جعل لغزید آن مرد و گرسنه شد و هفت الصوفة فی الهواء رفت یکتار پشم در هوا
و فی الدعاء اللهم ارحم الهفوة تغیر شده بلغزش و هفو بمعنی جوع است رجل هاف یعنی
مرد گرسنه و هفوات لسان سقطات لسان است یعنی سخنان بد تر که از زبان ساقط میشود

هم

فصل الهاء مع الكاف

التهكم

کلهم شدید شد ریگ او فهو هقم کلتف   خرابه است گرد چاه

فصل الهاء مع اللام

و مانند آن ریزه و جد و بمعنی استهزاء است و بمعنی تحیر و غضب شدید آمده و خوابیدن و پشیمان

الهلب — شدن از امری که فوت شد و باران بسیار که طاقت نتوان آورد   مطلق مو

یا موی غلیظ یا موی دم حیوان است و هلب بفتح اول و وسط لب زیر مو میباشد

و هو اهلب و هی هلباء و هلبه کنفره یعنی کندن موی غلیظ او یا مطلق مو یا موی دم

و همچنین است هلبه بتشدید فتهلب و انهلب یعنی کنده شد مو و هلوب کصبور زنی

است که دوستی کند و طرح الفت و محبت ریزد نسبت بشوهر خود و بمعنی زنی که از او دوری

کند و با دیگری دوستی سازد ضد است از اینجاست که در خبر است رحم الله الهلوب و لعن الله الهلوب

و هلاب کشداد باد خشکی است که با او باران باشد و هلبهم بلسانه کضرب یعنی بجو گرفت ایشان را

بزبان و اهلب دوستی است که بربه باشد یا دوستی که موی او [illegible] باشد یا پر مو باشد ضد است

و هلب پشت [illegible] است تا قریب ناف و گفته اند تقلبوا الزنا حیل در جمع [illegible]

الهلت — یعنی موی دم اسبهای ایشان را از بیخ و بن مکنید و نبرید بلا چیزی باقی بگذارید

اهلیلج — پوست کنده و انهلت یعنی دور شد و شتاب رفت چنانکه گویا دوید

هلیله است و او معجمی قسم است از زرد و سیاه و کابلی و غیر آن نافع است برای حواس و برای حفظ و عقل
و فوائد بسیار دارد و هالج کصاحب کسی است که خواب شوریده و پریشان بسیار می‌بیند
هلباجة — بکسر ها به معنی احمق و درشت گوی درمانده در سخن پرخوار جامع هر شر است
الهلس — بفتح و سکون چیز کثیر است و بمعنی باریکی و لاغری و بمعنی مرض سل است هلس
بصیغهٔ مجهول فهو مهلوس و هلسه المرض که مرض لاغر کرد او را مرض بدو نیمه
الهلع — منهار شدن جزع است و هلع که رد شخص حریص است و هلوع کسی است که جزع کند از
مکروه و شر و حریص و بخیل است که در لغت ... خداوند بیان آن فرموده ان الانسان خلق
هلوعا اذا مسّه الشّر جزوعا و اذا مسّه الخیر منوعا و نیز هلوع کسی است که بسیار دلتنگ شود
هلف هلات — در مصیبت و صبر نمیکند که ضرب و تهلق سرعت و شتاب بود که ضرب
و علم هلکا بوزن فعل و هلکا بفتح ها و تهلوکا بفتح تا و هلوکا بضم اوّل و دوم و مهلکة
بفتح میم و ضم لام و تهلکه بفتح اوّل و حرکات ثلاث در لام یعنی نیست و نابود شدن و هلکة
بفتحات و هلکا بکسر است بمعنی هلاک و نیست شدن است و اهلاک از باب افعال و تهلک از باب تفعیل
و استهلکه یعنی اهلاک نمود و نیست کرد او را و جمع الهلکه از مجرد بمعنی مستعد آمده نیز بمعنی رو در آشوب و کسیکه هلاک شده

هالک است

هالک است والجمع هلکی بفتح ها و سکون لام و بالف مقصوره در آخر و هلاک کطلاب و هلّاک کطلّاب
و هلوک کصبور زنی فاجره است که خود را نزد مردان عیان دارد و نیز زنی است خدمت
الهلال — کننده بشوهر خود و ضد و تهلکه بفتح اوّل و ضم لام هر چیزی است که عاقبت و سرانجام او
بسوی هلاک است ماه شب اوّل است و معروف است که تا سه شب نیز هلال گویند
و بقول هفت شب و بعد از آن قمر است و اهلّ الهلال از باب افعال و استهل بصیغهٔ
مجهول در آخر یعنی ظاهر شد هلال و همچنین است هلّ الهلال بصیغهٔ معلوم از مجرد یعنی ظاهر
شده ... و هلّ الشهر یعنی ظاهر شد هلال این ماه و کذا اهلّ الشهر از باب افعال و مکوّنه
استهلّ الصبی یعنی صدا بلند کردن طفل بگریه در اوّل زمان ولادتش و استهل الرجل یعنی
خوشحال شد و صیحه کشید و تهلّل الوجه مستنیر و درخشان شد روی او چنانکه علامت خوشحالی
در روی او نمایان شد و هلل بفتح اوّل و دوم اوّل باران است و تهلّل العین اشک چشم
روان شد مثل انهلّت و هر کسی که صدای خود بلند کند یا بلند کند میگویند استهلّ
و هلّل تهلیلا یعنی لا اله الا الله گفت و اهلّ الملبّی یعنی شخص محرم که تلبیه گفت صدای
خود به تلبیه بلند کرد و مهلّ آن جائی است که احرام در آنجا بسته شود و صدا به تلبیه در آنجا بلند شود

هل هلا

و قوله تعالی و ما اهل به لغیر الله یعنی حیوانی که ذبح شده باشد و نام غیر خدا بر او خوانده شود

کلمهٔ استفهام است یعنی آیا   کلمهٔ تحضیض است یعنی بکار نیستی در فعل مستقبل

و برای تندیم است یعنی پشیمانی دانند چنانچه در فعل ماضی و تفصیل هر دو در کتب نحو مسطور و مشهور است

الهلیم هلم

چیسندهٔ از هر چیزی است   و الهلام کغراب نوعی از خوراک است

گاه لازم استعمال میشود و گاه متعدی اما لازما پس معنی تعال است یعنی بیا خلیل گفته که

اصلش لُمَّ الینا بود بصیغهٔ امر از لَمَّ یعنی جمع چنانکه در دعا میگویند اللهم المم شعثنا یعنی

جمع نما پراکندگی ما را و در این مقام گویا میگوید جمع کن خود را از پراکنده شدن با

و آمدن نزد ما پس ها تنبیه بر سرش در آوردند و از کثرت استعمال الف را حذف نمودند هلم شد

و این کلمه یک کلمه شد مذکر و مؤنث و مفرد و غیر مفرد در او یکسان است در لغت حجاز خداوند

و القائلین لاخوانهم هلم الینا

فرموده هلم الینا با لفظ خطاب بجمع است و اهل نجد صرف میکنند و میگویند هلم هلما هلموا هلمی

هلممن و گاهی وصل میکنند او را بلام کقولهم هلم لک یا هند هیت لک و اما متعدی او پس معنی

هات میباشد یعنی بیاور او را قال تعالی هلم شهداءکم ای اتوا بهم یعنی بیارید شاهدان خود را

الهجا الهلیون بفتحتین الهلیوم

بکسر ها و سکون میم   کبر زدن گیاهی است معروف که بر او مار چوبه است

جامه کهنه

الهمج

جامه کهنه هماه کمنه کهنه کرد او را و پاره کرد او را فانهما و تهمما پس کهنه و دریده شد

بدو فتحه مگسهای کوچک مثل پشه که میافتند بر روی بعضی از حیوانات مثل گوسفند

همج تباه است و گاه اطلاق میشود بر عوام الناس چنانچه در قول حضرت امیر در حدیث کمیل

الهمود

همدت النار ای سکنت و خمدت ...

که معروف است فرمود و الناس ثلثه عالم ربانی و متعلم علی سبیل نجاة و همج رعاع

کقعود مرگ و خاموش شدن آتش و کهنه شدن و پاره شدن جامه از کهنگی است

پیچیدن و زمین هامدان است که در او درخت و علف نباشد و نیز هامد چیز کهنه سیاه

متغیر است و از روئیدنیها هر چه که خشک شده است ابن ابی الحدید در تفسیر هو امد

الدرس گفته آنکه لا نبات فیها اصلا و او را در مجمع از ارباب علم ضبط کرده و گویی بی از

قاموس اینکه از ارباب لغت نشنیده و همدان بسکون میم نام قبیله است از اهل یمن و از شیعیان

است حارث همدانی که از اصحاب حضرت امیر ابن ابی طالب شده و در حق او حدیث است از آنحضرت با اشعار

که اوش یا حار همدان من یمت یرنی است و همدان بفتح میم شهری است معروف از عراق

هلوع

عجم مذکور است که بیشتر است بهم باند او همدان بن علوج بن سام بن نوح ... بنا نهاده ورد

همدان عجم را در باب ذال معجمه ذکر کرده و معروف اینکه دال مهمله است چنانکه در مجمع و غیره مذکور است

همر — کفرح دنهره ریخت او را فهمر وانهمر پس همر متعدی و لازم آمده و همر ماء
الفرس دوید هرچه را که در پستان بود با تمام و همر الکلام بسیار سخن گفت و همر الرجل
الارض زد او به سمهای خود را بشدت بر زمین و همچنین است اهتمر و هامر بسیار
کننده او ابری است که بسیار باران از او بریزد و انهمر الماء ریخت آب و روان شد
قال تو بماء منهمر ای کثیر سریع الانصباب یعنی آب بسیار که بشتاب بریزد

الهمز — بمعنی غمز است یعنی اشاره بچشم و ابرو و سر انگشت بدیگری زدن
و مانند آن و بمعنی فشردن و دفع کردن و زدن و دندان گرفتن و شکستن است
والفعل کنصر و ضرب و همز بمعنی عیب کردن مردم است و همّاز و همزه [illegible] عیاب اند
یعنی بسیار عیب کننده مردم و هامز مثل غامز بمعنی عیب است و همزات الشیاطین تفسیر
شده بنفثات شیاطین یعنی غش شیاطین با آدمی و فشردن آنها

الهمس — صدای آهسته نرم که گویا از فضاء دهن بیرون نیاید و الفعل کضرب [illegible]
رز لغوی [illegible] و همس اقدام صدای آنست که از قدم کسی بگوش برسد بطوری که آهسته تر از آن
متصور نباشد و همیس صدای دست و پای شتر است در حین رفتار و حروف مهموسه را این کلام
جامع است

جامع است حثه شخص فسکت قال الجوهری سمیت الحروف مهموسة لانه اضعف الاعتماد
فی موضعه حتی جری معه النفس و هموس کصبور رونده در شب است

الهمش — جمع کردن است و نوعی از دوشیدن است و بدندان گزیدن است و همش کفرح
و علم بسیار سخن گفت و هامش حاشیه کتاب است و حاشیه نوشته است و این لفظ
مولد است و اهتمشوا یعنی تهمشوا مخلوط شدند بهم و پیش آمدند و پس رفتند و همشاع
معرب همشهری است یعنی اهل بلد چنانکه در رساله [illegible] لا وارث له مذکور است که حضرت

همطه — امیر فرمود اعط همشاریجه — کفرح ظلم کرد با و و همط یعنی [illegible]
زد و گرفت بغیر اندازه کردن و همط یعنی پروا نکرد از آنچه گفت و همط یعنی خورد
و همط الماء گرفت آب به زور و ستم مثل اهتمط و تهمط

همع — [illegible]
همعا بفتح فسکون و هموعا بالضم و همعانا بوزن رمضان و تهماعا [illegible] اشک
چشمش روان شد و سحاب همع ککتف ابری است که باران از او بریزد و دموع هوامع
اشکهائی که میریزد و تهمع یعنی گریه [illegible] و اهتمع لونه تصفر

همک — مجهول یعنی رنگش متغیر شد — فی الامر کفرح فانهمک ای لجّه فلج

وانهماک و تهمک بمعنی جد و جهد و لجاج داشتن است در امر انهمک الرجل فی

هملت

الامر و تهمک فیه یعنی جد و جهد و لجاج دارد در آن کار عینه کنفرو

ضرب هملا بفتح فسکون و هملانا کرمضانا و هملا بدو حرکه اشک چشم او ریخت و روان

شد و همچنین است انهملت و همل الشیء یعنی باران پیوسته بیاید با آرام و سکون

و همل بدو فتحه شتر است که راعی و متحفظ نداشته باشد و خودسر باشد و همچنین حیوانات

دیگر از چهارپایان میگویند نعم هاملة یا همّل یعنی خودسر هستند و متحفظ ندارند مثل

حیوان گم شده هستند و اهملت الشیء یعنی او را مهمل و مطلق گذاشتم و [illegible] واگذاشتم

و ترک او نمودم و کلام مهمل آنست که استعمال ایشان متروک باشد چنانکه صحاح و ظاهر از قاموس آنکه کلام

مهمل مقابل مستعمل است چنانکه گفتیم لیکن اصطلاح علما آنست که مقابل موضوع است و حرف

الهم

ظاهر است بفتح ها حزن و اندوه است همّ الامر کنصر و اهمّه از باب افعال

یعنی محزون کرد او را آن امر فاهتمّ پس حزن پیدا کرد و همّ الشحم جسمه گداخت پیه

جسم او را فانهمّ از باب انفعال پس آب شد و گداخته شد جسم او و از این است قول شاعر

و هم الشحم گداخت پیه را فانهم پس آب شد [illegible] پیه

کالبرد المنهم و همّ بکسر ها و فتح آن عزم است و الجمع هموم کقعب [illegible] باللغو یعنی قصد

آن کار

آن کار نمود و همام بضم ها پادشاه عالی همت است و آن شجاع سخاوتمند و مخصوص است به مردان

و همّ بکسر ها پیر فانی است جمعش اهمام است اهمّ از باب افعال یعنی پیر شد از

و همچنین انهم از باب انفعال ۳

پیری رسید و زن پیر همّة است جمعش همّات است و هامة بتشدید میم مثل مار

و چیزی که سرش شبیه مار باشد و هر چه که از حشرات الارض باشد جمع آن هوام [illegible] داده

حشراتی که موذی باشند مثل مار که کشنده است و لیکن بسیار اطلاق شده بر مطلق حشرات

ابن ابی الحدید گفته الهوام الحشرات و الموذی من الاحناش و هوام الجسد استعمال

و شده است در صفحه [illegible] ۵

شده در مانند شپش و همهمة بمعنی همس است و تکرار صوت است در صدر [illegible]

و هموهمت المرأة فی رأس الصبی کذا فی القاموس و هموهمت المرأة فی اذن الصبی کذا فی

الصحاح یعنی بخواب کرد آن زن طفل را با آواز خود صحاح گفته که [illegible] قاموس

که چیزی بافهم نیابد بلکه تفهیم با صوت است چنانکه [illegible] و از [illegible] کما قال ابن ابی

الحدید صوت لا یفهم محصوله و در کلمات ابن ابی الحدید است که [illegible] و در فرق میان

هم و غم و حزن گفته اند یکی آنکه هم چیزی است که حاصل شود پیش از آنکه آدمی قادر بر ازاله او باشد

مثل به چیزی و غم حزن است [illegible] که آدمی قادر بر دفع او نیست مثل مردن فرزند [illegible]

قبل از نزول مکروه است و غم بعد از آن میسر اسکه هم اندوه است به سبب بلکه محض دل را تنگ

و غم اندوه است که منشا و سبب دارد و بعضی را اعتقاد آنست که این هر دو لفظ مترادف اند و

تفرقه میان ایشان نیست بلکه بعضی گفته اند که هم چنان غم است که بدل کردند عین را بها

هین — چونکه هر دو حرف حلقی اند مثل مدح و مده — علی کدا این گشت نگهبان

و حافظ او و در وصف قرآن مجید الله تعالی فرموده مهیمن بعضی تفسیر کرده اند

شاهد و بعضی رقیب یعنی نگهبان و از اسماء حسنی آنچه مهیمن است و در قاموس

گفته جایز است فتح و کسر میم چهارم گفته اند معناه القائم علی خلقه باعمالهم و آجالهم و ارزاقهم

و قیل الرقیب علی الشیء و قیل الامین الذی لا یصح الله احد بعلمه و در رق گفته یعنی امین

غیر خود را از خوف از خود زیرا که در اصل مُأامن بود به همزه بود مثل اکرم همزه

اوّل قلب شده بها و ثانیه بیا و مائمن یعنی ایمن کننده و بعضی گفته اند مصغر مومن

است و قیل انه المومن یعنی ایمان دارنده و همیان بکسر اوّل کیسه است که در آن درم و دینار

همی — در راه میریزند و بر کمر می بندند — الماء او الدمع کرمی یعنی روان شد

آب یا اشک — الهنئ — چیزی که بدست بیاید بی زحمت و مشقت و قد هنی یکلم

و هو الیزن

الهنی من الطعام ... و الهنی ... و قال ... و الهنی ...

و هو کثیر الهنی مصدرش هنائت است بر وزن شرافت و هنانی الطعام یا هنانی الطعام — هنانی یا بروزن ...

کمنع و ضرب و نصر یعنی گوارا شده مرا یا از دیر من طعام و لذیذ و بی آفت بود و هو هنیئ المری و ...

و هناه کمنع و نصر و ضرب و هنّاه از به تفعیل یعنی گفت باد که گوارا باشد ترا و هنا الابل

کمنع و نصر و ضرب یعنی مالید بشتر هناء را و هناء بروزن کتاب قطران است و آن شتر که قطران

بر او مالیده شد هنای است بکسر ها و هناه تهنئة و تهنیئا یعنی مبارک باد گفت او را

مقابل تعزیت و ام هانی خواهر حضرت امیر است و هنیّة بیاء مشدده یعنی زمان اندک

بعض هنینه بهمزه خوانده اند و در قاموس همزه را غلط دانسته و گفته است در اصل هنیوه بود

هدب — خوا هندار شده — که هم و هندبا بیای الف مقصوره و با الف بکسر دال هم آمده

هد — و هندبا بالف ممدوده کاسنی است معتدل است در حرارت و برودت خواص بسیار است

نام زنی است و نام مادر معاویه ملعون است که جگر حمزه سید الشهداء ...

و نام ملکی است معروف و هندوی یعنی مرد مال هند و هند السیف یعنی تیز کرده

هندس — را و هند هندسه است در پیشانی که هر از انداز در او ریخته میشود ... ظاهر میشود در او ...

و از وی میشود از او در از ... ظاهر میشود از او القطاع — کز برج تیر دلیر و رود — آرزوده

وهندس بصیغه اسم فاعل از باب [illegible] جمع اندازه گیرنده گذرگاه کاریز است آنجا که کنده می‌شود

و اسم ازاو هندسه است منقول است از هنداز معرب [illegible] آب اندازه [illegible] که معرب اندازه است

هندلیق هنع — کفن بخیل [illegible] هنع [illegible] دریا [illegible]

و بعیر مهنوع یعنی شتر [illegible] و هنعه پنج ستاره است [illegible] در روی جوزا

که فرود [illegible] ماه [illegible] ستاره روشن است [illegible]

و هنعه از باب منع [illegible] و هنع [illegible] و قوم هنع

[illegible] و هنع [illegible] که قد [illegible] و آن کس [illegible]

هنبغ — [illegible] کفنفد [illegible] هنبغ [illegible] مصدر باب افعال

خامی است [illegible] و خنده [illegible] خنده [illegible]

هنق — [illegible] علی [illegible] کفن بخیل [illegible] از باب

یعنی نالید و گریه کرد [illegible] زیر [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] و هو [illegible] مصحف [illegible] است بقول [illegible]

[illegible] تشدید [illegible] و [illegible] بضم ها [illegible] جمع [illegible]

و مدار الامثال است

هنی — [illegible] بصیغه تصغیر [illegible] زمان قلیل

ومنه [illegible] است — [illegible] وقت است و از [illegible] است [illegible] — هنی مع الواو

در اصل هنیوة بود [illegible] واو قلب شده بیا و ادغام شد [illegible] و هی کنایه است از [illegible] — هوتر

هیت — [illegible] است — کنایه است از [illegible] — بضم ها و فتح تا

هوتن — آمده یعنی [illegible] جمع [illegible] است [illegible] از باب تفعیل [illegible]

الهوج — [illegible] بدو فتحه [illegible] باطاقت و سبکی و طیش

و شتاب و سرعت و هوجاء شتر [illegible] است که [illegible] و جمع [illegible] است و هوجاء

الهود — [illegible] است که [illegible] خانه [illegible] بضم [illegible] — توبه و باز گشتن [illegible]

و [illegible] یعنی [illegible] جمع هود [illegible] است و بضم [illegible] و [illegible] است

که مبعوث بود [illegible] و جمع [illegible] ان است [illegible] و هود [illegible] از باب تفعیل [illegible]

[illegible] فتهود [illegible] و [illegible] آواز است در [illegible]

بطرب [illegible] و [illegible] تا [illegible] است و [illegible] کردن و [illegible] آرام

در [illegible] است و هواده [illegible] یعنی [illegible] که [illegible] صلاح [illegible] و یعنی

رخصت است و مهاوده [illegible] کردن [illegible] کردن و [illegible]

و در وصف حضرت امیر مذکور است و لا لاحد عندك هوادة یعنی نرمی و آرام و صلح و مدارا

هار — نسبت با هیچ یک از اجزاء احکام الهیه   الهیار کتقال خراب و ویران گردیدن عمارت است

فانهار و تهور و هاد پس خراب و منهدم شد و انهار چیزی و لا یتبدی و البنا هار

و هار پر هائر با جمل محذوف است و هار رشل شاک السلاح و مثل جاء پیشند پس در حمل هائر در لو نقل

مکان گرد و هاری گشت پس اعلال شد مثل با قص هاد شد پس هار یعنی منهدم و خراب

و نیز هار شخص ضعیف را قطار زحمت روزگار است و هواره نیع مهلکه است جمع او

هوار است و تهور را از جمله یعنی اقدام این مرد در امور بی باکی و بی پروائی و این

صفت است ناپسندیده مثل طرف مقابلش که جبان است بر خلاف شجاعت که پسندیده است و متوسط

اهواز — است میان دو صفت مذکوره   نه شهر است میان بصره و فارس بر هر شهری ... است

دار و اهواز اطلاق بر مجموع میشود نه بر یکی یکی و هوز بتشدید واو ... وضع

الهویس — شده است از ... جمل که معروف است   کوبیدن و شکستن و شب گردی کردن

و شدت اکل کردن و راندن ... و بمعنی فاسد کردن و تباه نمودن است ...

هاس الذئب الغنم یعنی تباه کرد گرگ گوسفند را و هوس یعنی ... است و هوس ...

ناحیه

الهوش — ناحیه و طرفی است از دیوانگی و به هوش ... بصیغه مفعول از باب تفعیل یعنی دیوانه شده است و هوس کردن نیز

مکر است و هر چیز که نهان میدارد در سینه   عدد بسیار است و هوش جمع هائشه

فتنه و اضطراب و بهم آمیختن است و هوش تهویشا یعنی مخلوط کرد و تهوشوا

هاع — و تهاوشوا یعنی مخلوط شدند و هوشت الریح با تراب یعنی آورد ...

و هوش کلم یعنی آرام شد یا کوچک شد شکم او   یهوع یعنی قی کرد

زحمت و هم مصدر هیج ... و هواع ... است و تهوع از باب تفعل یعنی ...

قی کرد و هوعه ... آوردم ... و هوع ... شدت حرص است

الهکاک — و دشمن است و رجل هاع یعنی مرد حریص   احمق بی عقل ...

کلام و هکهوکات بکسر ... و تهوک ... شخص ... جران

و هوکه ... و تهوک ... که ...

یعنی ... که ...

هال — مذکور است که تهوک ... است   هولا ...

هول ... فاهتال یعنی ترسید و هول ترسیدن ...

احوال و جمع الجمع

هان

و از آن کار جنبش ۲ اها و بلست و تها و بل رنگهای مختلف است و زینت و از آن

صورتها و نقشهاست و هاله حلقه‌ایست که گاه بر دور اطراف ماه ظاهر شود

از اسباب نفع هوا [illegible] و هوا ابر و ان سحاب و [illegible] نسیم [illegible] خار و ذلیل

و هان هوا [illegible] سهل و آن [illegible] شد [illegible] تشدید ربط و کشف آن حاصله

نیکویی ثبت و بیت [illegible] در وصف آن [illegible] و قوله [illegible] و هوا [illegible] علیه [illegible]

[illegible] تفصیل [illegible] تا محل اشکال آید بلکه [illegible] صفت است مثل [illegible]

کنیم و هوا [illegible] آرام و آهستگی که [illegible] سکینه و وقار [illegible]

و [illegible] است و قوله [illegible] و وصف [illegible] الا [illegible] هوا

[illegible] و [illegible] تشدید [illegible] سهل [illegible] کرد او را اخذا

و [illegible] کرد او را اخذا [illegible] است [illegible] و گاه

[illegible] استعمال شود و هو [illegible] آهسته

و [illegible] کمان [illegible] چیزی [illegible] شود

المهوی جنبش هوا [illegible] بضم ها [illegible] زبان [illegible]

عمیق است

عمیق است و هو [illegible] سوی [illegible] جانب است و هوا [illegible] و هوا [illegible]

زمین و آسمان است و جمع آن اهویه و [illegible] و جمع [illegible]

هر فارغ هوا است و جمع [illegible] جمع هوا اهویه است [illegible]

[illegible] عشق است و [illegible] است چه خوب باشد و چه بد و گاه

[illegible] اطلاق [illegible] معشوق [illegible] هوا [illegible]

[illegible] و هوا [illegible] ارباب علم [illegible] و او را مصدر [illegible] هوا

و صفتش [illegible] در [illegible] هوا [illegible] مثل [illegible] قال [illegible] و ما [illegible]

[illegible] و هوا [illegible] از [illegible] شد آن [illegible] و جمع آن

اهوا [illegible] و الهوی و هو [illegible] و قوله [illegible]

[illegible] و هوی [illegible]

شدن [illegible] است [illegible] مثل هوی [illegible] و قوله [illegible]

[illegible] بر [illegible] عقل [illegible] او را [illegible] کرده [illegible]

یا اینکه جلوه داده در نظر او [illegible] او را [illegible] و [illegible]

المهوی

[illegible]

شنع طرب فرموده کالذی استهوته الشیاطین فی الارض کالذی ذهبت به مردة الجن والغیلان

فی المهامه والاستهواء استفعال من هوی فی الارض اذا ذهب وقال الفارسی

استهوته ... الارض ذهب و ... ذهبت به مردة الجن فی المهامه وقال المفسرین

کالذی ذهبت به مردة الجن فی المهامه استفعال من هوی یهوی اذا ذهب پس گفته

الذی استهوته الشیاطین فی الارض یعنی کسیکه گمراه کردند او را شیاطین سرکش در بیابانها و ...

هوی یهوی ذهب ... و ... آورده ... و ... از تغیر ...

اهل تفسیر ... از سیاق قرآن ... مفسرین گفته اند ... و ...

... و ... میان ... کوه ... ایجد ... در موضع ... تغیر کرده

... در جای دیگر گفته است ... که در آنجا ساقط میشود و در جای گفته موضع سقوط

است معنی ... میان ... معادیق ... جمع مهواة ... و ...

میشود در ... و ... از ... و ...

... در مجمع مذکور است ... الیه ... بلند کرده است

خود ... او ... کشیدم ...

ارمات

ارمات یعنی ... که ... و ... که چون ... و ... او وارد

بر ارواح ... او ... از باز ماندگان ... سؤال میکنند از ... میگویند

یعنی هلاک شد ... چون ... پس ... است ... جهنم است ...

تفسیر ... بنقل ... آنکه یعنی حالت و کیفیت و صورت

... که ... و ... کشید و ... کشتریف یعنی ... هیئت

و الفعل ... و ... از باب علم و ... از باب ... یعنی ... هیئت او

و تهایئوا از باب تفاعل یعنی موافق هم شدند در هیئت و ... از باب علم یعنی آرزومند او شد

مصدر ... است و ... از باب تفعیل یعنی گرفت از آن کار

حالت و هیئت او ... ساخته و آماده شد برای آن کار و ... از باب تفعیل یعنی اصلاح کرد

الهیبة

آن چیز را و آماده کرد او و مصدر ... و ... از تفعیل است و ... از باب

تفاعل موافق بودن و اتفاق کردن است در امر والمهابة پرهیز و حذر کردن است

و ... ترسیدن است والفعل ... از باب ... یعنی ترسید او و ... است

... از باب افتعال و ... که ... و ... کشیدم ... گشتند

و آنچه از او ترسیده شد مهیب است بکسر و مهیبان کعفقان و مهوب کمقول نیز میگویند
و تهیبته از باب تفعیل بمعنی مهوب است یعنی ترسیدم از او و از جوهری نقل شده که باب تفعیل بمعنی حقیقة
از باب تفعیل نیز آمده یعنی ترسانیدم اورا و میگویند مکان مهاب بفتح میم و مهوب بمعنی مکان مخوف
و این بنا بر این است که قلب کرده اند یا را بواو و حقیقة پس از باب تفعیل نیز او را با هیبت کردم نیز از ثلاثی
هیت — به فریاد کرد و خواند اورا و هَیْتَ بتخفیف وسط و حرکات ثلاث
آخر و کاهی بکسر اول هم آمده یعنی بیا مفرد و تثنیه و جمع در او یکسان است بلکه عدد در ما بعد
او لحاظ میشود چنانکه میگویند هیت لک هیت لکما هیت لکم و هات بکسر تا یعنی بده مرا
هیت — و در تثنیه هاتیا و در جمع هاتوا و در مؤنث هاتی آمده — بروزن میل کشتن
هاج — چیز اندک است و جمعش هیتان کرمضان و بمعنی جنبیدن است — بهیج کبیع
هیجا بفتح فسکون و هیجانا کرمضانا و هیاجا ککتابا یعنی برانگیخته شد و هاجه
یعنی برانگیخت اورا پس هیجید او هیجیدن ولا یتعدی و اهتاج از باب افتعال و تهییج از باب تفعیل بمعنی برانگیخته
شدن است که بمعنی لازم است و هاج النبت خشک شد گیاه قال تعالی ثم یهیج فتراه مصفرا
و ارض هایجه زمینی است که سبزه او خشک و زرد شده باشد و اهاجها فلان خشک و زرد کرد علف

آن زمین را فلان

آن زمین را فلان و اهیجها بدون اعلال یعنی یافت آن زمین را جای یعنی علف آن خشک شده
و زرد گشته و تهییج از باب تفعیل برانگیزانیدن است نقل شده که میشوند [illegible] و هیجاء بروزن
هاده — حمراء جنگ و کارزار است و کاهی بقصر هم آمده و هاج [illegible] مانند است و هاج بمعنی غضب
میگوید هاج هایجه یعنی برانگیخته شد غضب او — الشیء یهیده هیدا بفتح اول
ترسانید اورا و آن چیز و درد و تعب انداخت اورا و حرکت داد اورا و اصلاح نمود
اورا و همچنین است هیّده از باب تفعیل در همه این معنیها و از جا بحرکت آورد اورا و برگردانید
اورا و جنبانید اورا و زجر کرد اورا و گفته اند استعمال نمیشود یهید مضارع او مگر با حرف نفی
هیره — و هیدان کنیطان ترسنده است مشتق است از هید بمعنی خوف پس مثل ذکر را و این است خانکه
جوهری همچنانکه ذکر کرده نه در لابون کلاغ القاموس — بفتح ها زمینی نرم است و هیر
هیس — از شب بکسر ها نصف اول است و بفتح اول بروزن شدید نیز آمده و هیرون نوعی از خرما است
هیش — بفتح اول کرفتن و دست چیزی را بسیار و فراوان و هیس کالا و وزن غنیمت است با
همه آلات و ادوات برزگر است و هیس سیر کردن یعنی [illegible] است هر کو که باشد
فساد کردن و حرکت کردن و برانگیختن و دوشیدن آهسته و جمع کردن و زیاد سخن گفتن است

وهیشه بفتح اول بمعنی هوشه است یعنی فتنه و آشوب و بمعنی جماعت مختلط یعنی باهم آمیخته شده

هیص — وهاش القوم یهیشون هیشاً یعنی حرکت کردند قوم و بهیجان آمدند بفتح ها

جبر و شکستن گردن است بجز و بمعنی کوفتن گردن است و هیصم بر وزنه سرکوبی اوست هاص

الطیر از باب ضرب یعنی ریخت سرکوبی انداخت و هیص جانوار انگشتان سرکوبی است و از آنجا

هاض — العظم یهیضه کباع یبیع شکست استخوان را بعد از بسته شدن و بحالی آمدن

اهتاضه پس آنچه مهیض است بر وزن مبیع یعنی شکسته شد و هیضه بفتح اول غم و حزن — برکشتن — کشتن بعد از بهبودی و تجربه المهیض

و مرض بعد از مرض است و بیکوئیه هاضی الشئ در و فتیکه آن چیز تو را برگرداند

تهایطوا — و از اینجاست رجل هیضة بالکسر اجماع کردند و صلاح نمودند از حجه

و گفته میشود ما زال یهیط هیطاً کیبیع بیعا یعنی همیشه در شر و صیحه و غوغاست

الهیعة — بفتح ها و هایعه صدائیست که ترسیده شود از او و ترسانید او را از دشمن و

رجل هاع لاع و هائع لائع یعنی دور ترسنده کم تابه از او است و هاع یهیع هاعاً

و هیعان نقیع از باب تقلع — از باب ضرب بعلم یعنی ترسیده شد و هاع یعنی گرسنه شد و هاع هیعاً بفتح تسکون و هیوعاً

بر وزن هیعانا بوزن رمضان یعنی ترسید و هعت بکسر اول یعنی تنگ حال شدم و طریق

مهیع بفتح میم و یاء کمقعد یعنی راه واضح آشکار جنس مهایع است مساجد ابن الجدید

مهیع را بدون ذکر طریق تعبیر کرده براه واضح و مهیعه که جحفه موضع است از جحفه

میقات احرام اهل شام است و تهیع بلفظ اسم فاعل یعنی سرگشته و هلاک شونده

الاهیع — و شتاب بنده به بدی و جمعی منهاع الیه از باب انفعال به بدترین زنده کاهلی است

و آب بسیار است و سال اهیع سالی فراوانی و پر علف است و اهیعان الصیغة تثنیه

فراخی سال و نیکوئی حال است و نیز اهیعان اکل و جماع است یا اکل و شرب است و

الهیف — هیف الطرالدون از باب بسبیل یعنی کم آورد باران زمانی بفتح فسکون تشنه شد و

عطش است و باد گرمی است که آید از سمت یمن میانه جنوب و دبور خشک میکند گیاه را

و تشنه میکند حیوان را و هیف بدو فتحه لاغری و باریکی شکم و تنگ گاهست که خاصره است

میگویند هیف کعلم و هاف کخاف فهو اهیف و هی هیفاء و الجمع هیف مثل

ابیض و بیضاء و بیض و هاف العبد یهاف یعنی گریخت غلام و مهیاف کمفتاح و

الهیق — و هایف و هیوف بفتح ها و هیفان کعطشان زود تشنه شونده از آدمی است یا

بند کشتن تشنه شونده بفتح اول شتر مرغ نر است مثل هیقم و بمعنی باریک دراز است

هال — واهیق کاعمق دراز کردن است — علیه التراب یهیل از باب ضرب هیلا

بفتح فسکون واهاله از باب افعال وتهیله از باب تفعیل بمعنی ریختن خاک است

بر او ومطاوع اهاله انهیال است از باب انفعال ومطاوع تهیله تهیّل است از باب تفعّل

بمعنی ایهالا انصبّ یعنی ریخته شد خاک وهیل بفتح ها وهیال بکسر آن چیزی

است که ریخته شده است از ریگ و جز آن وهاله حلقهٔ دور ماه است چنانکه گذشت والجمع هالات

در قاموس هاله را در ترجمهٔ هول وهیل هر دو جا ذکر کرده وهیله بفتح ها اسم زنی بود

در زنه و چنین بود که اگر کسی با او اذیت میکرد نفرین میداد و او را هلاک میکرد باد

هام — شاخ میزد او را — یهیم کباع یبیع هیما بفتح فسکون وهیمانا بوزن رمضان

یعنی دوست داشت او را ودلش رفت از عشق او وتهیام گفته اند عاشقانرا [illegible] که

گرفتار عشق اند ودلها از دست داده اند وقلب مستهام بصیغه اسم فاعل از باب استفعال یعنی دل گشته

وهیام کغراب حالتی است که عاشق را در میدهد شبیه بجنون وهیام کسحاب ریگی است که ثبات

ندارد و از هم میریزد ورجل هائم وهیوم کصبور یعنی مرد سرگشته وحیران وهائمة در آنجا یعنی تشنه

[illegible] چارپایان ما وهیمان کعطشان لفظا ومعنی یعنی تشنه وهیم بکسر ها والکون یعنی شتر [illegible] تشنه اند جمع

[illegible] او [illegible] و بمعنی هیام [illegible]

ایهم

وهیاهات وهامه بتخفیف میم سر هر چیزی است ضد علی مانند بیر بلند او [illegible] وهام

سرکرده قوم است وهامه پرنده است از پرنده های شب که او را صدی میگویند وبفارسی بوم است

واو را شوم میدانند ابن ابی الحدید در تفسیر قول حضرت استهام بکم الخبیث گفته ای استطالکم

جعلکم الشیطان فعداه بحرف الجر ویمکن ان یکون بمعنی القلب — اسم فعل است بمعنی بعد [illegible] شد

هیهات

ضمیر مفرده مؤنثه است وگاهی تخفیف داده میشود که یا حذف [illegible] و فتحه ها [illegible]

هی

الیاس — الیاس ویاسه بروزن — [illegible]

حق [illegible]

صباحت نومید شدن است فعلش یئس کعلم ومنع ودر لغت تماما از باب ضرب آمده

واستیاس واتیاس از باب استفعال وافتعال بمعنی مجرد است وآنکه نومید شده یئس است

کصبور ویئس بروزن علم بمعنی علم نیز آمده چنانکه در کریمه افلم ییئس الذین آمنوا

یباب — گفته اند یعنی است — بروزن خراب وبمعنی خراب است تقول ارض یباب ای خراب

یبس — یبس کفقیلا — کعلم خشک شد یا خشک است یعنی آنچه تر بود وخشک شد یا بس است وییبس

کتخریب ویبس کلقف وارکان بد اصل خشک بود یبس است بدون فتحه [illegible]

وصاحب مجمع [illegible] گفته است یعنی که یبس [illegible] وسط چیزی است که تر بود وخشک شده [illegible]

[illegible] ب [illegible] ای [illegible]

[illegible] و [illegible] الیاس [illegible]

و یابس [illegible] نور الطلاق گفته و ابن ابی الحدید گفته الیبس بالتحریک المکان یکون رطبا ثم ییبس

و منه قوله تعالی فاضرب لهم طریقا فی البحر یبسا والیبس بالسکون الیابس خلقة هکذا اقول اهل

اللغة و قاموس عذر آیه را [illegible] که یبس [illegible] السکة [illegible] و [illegible]

[illegible] بنی اسرائیل در دریا پس [illegible] دیده [illegible]

در آن وقت [illegible] آن [illegible] و ایبس [illegible] اللغة

فصل [illegible] یتیم

و لیکن اکثر در علم معقول و کتب طب [illegible] استعمال شده کثرت و علم

یتیما بفتح [illegible] و یتامی [illegible] پدر [illegible] و در حیوان [illegible] و آن [illegible]

که [illegible] پدر [illegible] یتیم است و یتیمان است که [illegible] ایتام و یتامی است و

یتیم بمعنی فرد و تنها و هرچه عزیز و کم یاب [illegible] آمده [illegible] درة یتیمة یعنی

بی مانند و یتیم [illegible] اول [illegible] که [illegible] الیتم بالضم الانفراد و

الیتن

فقدان الاب [illegible] در مصدر [illegible]

بیرون آمدن پاهای مولود است [illegible] یتنا یعنی بیرون آمدن طفل از

رحم با پای پیش و ایتنت المرأة و [illegible] ایتان [illegible]

[illegible]

فصل [illegible] ید

فهی [illegible] بکسر [illegible] و آن [illegible] است [illegible] قیاس [illegible]

کف دست و از بند اول که [illegible] تا سر انگشتان یا از بند آخر که متصل است

[illegible] تا سر انگشتان و در شرع مقدس [illegible] تا سر انگشتان [illegible] در اصل یدی بود

[illegible] جمعش ایدی و جمع الجمع ایادی است و ید بمعنی جاه و عظمت و وقار [illegible]

[illegible] قوت و قدرت و تسلط [illegible] ظلم [illegible]

و پا [illegible] و ملک [illegible] و گروه و خوردن [illegible] و نعمت [illegible]

و [illegible] پیش [illegible] ید الفاس یعنی دسته تبر

فصل [illegible]

و ید [illegible] که بدست [illegible]

یربوع یرد

موش دشتی [illegible] یربوع [illegible]

یرد

[illegible] علم [illegible]

یراع

[illegible] یراع [illegible]

یرقان

[illegible] بیرون [illegible]

[illegible]

[illegible] ارقان گفته اند [illegible] اهل لغت [illegible]

فصل الیاء مع السین
الیسر

بفتح فسکون و گاهی بفتح سین هم آمده بمعنی آسانی است یسر کعرب بمعنی بیشتر و
استعمال بمعنی ... آسان شد و تیسیره از باب تفعیل یعنی آسان کرد او را و بمعنی مایل بخیر
نرم و آسان کرد او را و میسور چیزیست که آسان کرده شده است یا مصدر است بمعنی آسان کردن
که بر وزن مفعول آمده و ایسرت المراة و یسرت از باب ضرب یعنی آسان زائید و یسار بفتح
اول و وسط و یاسر چیز آسان را میگویند و یسر بضم یا و سکون سین و یسر کعنق و یسار
کسحاب و میسرة بفتح میم و حرکات ثلث سین آسانی و توانگری و بی نیازیست الیسر ...
ایسارا یعنی غنی و بی نیاز شد فهو موسر ای غنی جمعش میاسیر است که از این معلوم شد
که یسر بدلیل ارجح معنی مذکور مقابل عسر است زیرا که اگر یسر بمعنی آسانی است مقابلش عسر بمعنی دشوار
است و اگر یسر بمعنی غنی و بی نیازیست مقابلش عسر بمعنی فقر و پریشانی است پس تردید ...
بیوجه است و یسر کم و آسان است و یسار جانب چپ است مقابل یمین که راست است
و یسره بفتح فسکون و میسره بفتح اول و وسط و یسری بضم فسکون ... مقصوره دست چپ
مقابل یمنه و میمنه و یمنی باوزان مذکوره که دست راست است و یسر از باب ضرب یعنی آمد از دست
چپ و کسیکه بهر دو دست کار کند اعسر ایسر است و اگر بدست چپ کار کند اعسر است و اکنون آن را

[illegible]

و در کشف نوشته الیسر ... آنکه
بدست چپ کار کند ...
... از ...

عسرا است

ظ
یسرا

عسرا است و یسر کمجلس بازی و قمار کردن بتیر است فعلش از باب ضرب یا ... میسر آن
تیر است که این قمار در گوشت او میشد یا میسر نوعی بازیست یا مطلق قمار است و تیاسر
از باب تفاعل آسان گرفتن بر یکدیگر است و تیاسر بجهت چپ میل کردن است ضد تیامن
و گرفتن بسوی چپ است

یاسمین

بفتح سین و کسر آن معروفست و آن گلی است خوشبو مینمود
آن یاسمین است بفتح سین یا بکسر و در تقدیر بفتح نامند ... و در این جمع ... عالم ...
بفتح و شاید معرب شده از سمن پس در حکم جمع نیست و یاسمین سفید و زرد است با نوع است
و زرد ارغوانی و با شیئه خشک ساییده او بر مویها سفید بمالند سیاه کند و اگر گل او ... از آب
آن ساییده شود چند دقیقه ... که چون ... قطع میشود ... و این مجرب است

فصل الیاء مع الشین
الیشب

بفتح اول و ... است
معرب یشم است که سنگی است معروف

فصل الیاء مع العین
یعبوب یعسوب

که ... در چاه ... در چاه یا ...
و در مثل است که ... و یعار ...

فصل الیاء مع الفاء

یعوق یعوث یافث

و ... بفتح   نام بتیست   نام بتیست   بر وزن صاحب
فرزند حضرت نوح است و پدر یاجوج و ماجوج است   بر وزن یعفور ...

یافوخ

فصل یاء ... سین
الیسر

بفتح فسکون و کاهی بفتح سین هم آمده بمعنی آسانی است یسر کعرب و بمعنی بیشتر و
استیسر بمعنی میسر شد یعنی آسان شد و یسره از باب تفعیل بمعنی آسان کرد او را و بمعنی ... یعنی
نرم و آسان کرد او را و میسور چیزی است که آسان کرده شده است یا مصدر است بمعنی آسان کردن
که بر وزن مفعول آمده و ایسرت المراة و یسرت از باب ضرب بمعنی آسان زائید و یسر بضم
اول و وسط و یاسر چیز آسان را میگویند و یسر بضم یاء و سکون سین و یسر کعنق و یسار
کسحاب و میسرة بضم میم و حرکات ثلث سین آسانی و توانگری و بی نیازی است ایسر ...
ایسار ایسر یعنی غنی و بی نیاز شد فهو موسر ای غنی جمعش میاسیر است که ... معلوم شد
که یسر بدو معنی است یکی از دو معنی مذکور مقابل عسر است زیرا که اگر یسر بمعنی آسانی است مقابلش عسر بمعنی دشوار
است و اگر یسر بمعنی غنی و بی نیازی است مقابلش عسر بمعنی فقر و پریشانی است پس ترادید ...
به دو جهت است و یسیر کم و آسان است و یسار جانب چپ است مقابل یمین که راست است
و یسره بفتح فسکون و میسره بفتح اول و وسط و یسری بضم فسکون و الف مقصوره دست چپ است
مقابل یمینه و میمنه و یمنی باوزان مذکوره که دست راست است و یسر از باب ضرب بمعنی آمد از دست
چپ ... و کسیکه بهر دو دست کار کند اعسر ایسر است و اگر بدست چپ کار کند اعسر است و اگر زن باشد

عسراء است

و در کشف ... ایسر ... کسیکه بدست چپ کار ... [illegible]

یسراء

عسراء است و میسر کمجلس بازی و قمار کردن به تیر است فعلش از باب ضرب یا میسر آن
تیر است که این قمار در گوشت او میکند یا میسر نرد بازی است یا مطلق قمار است و تیاسر
از باب تفاعل آسان گرفتن بر یکدیگر است و تیاسر بمعنی چپ میل کردن است ضد تیامن
و گرفتن بسوی چپ است   بفتح سین و کسر آن معروف است و آن گلی است خوشبو   یاسمین
آن یاسمن است بفتح سین یا کسر و بر تقدیر فتح مانند ... در این جمع مگر عالم و ...
بفتح و شاید معرب ... یاسمن پس در حکم جمع نیست و یاسمین سفید و زرد است ...
و زرد ... و با شیشه خشک ساییده او بر موی سیاه سفید میکند مو را و اگر گل او ... از آب
آن ... چند ... که خون از زخم ... قطع ... و این مجرب است

فصل یاء ... الیشب   فصل یاء ... یعوب
معرب یشم است که سنگی است معروف   بفتح اول ... است
که ... چاه ... یا عام است ...
فصل یاء ...
و در ... است که ... الیعی و یعار ... صدای ... بز است ...   یعوق یعوث یافث
و ... بفتح   نام بز است   نام ... است   بر وزن صاحب   یافوخ
فرزند حضرت نوح است و پدر یاجوج و ماجوج است   بر وزن یعفور ...

از پیش سره

استخوان پیش سر و پشت سر است و آن همانجاست که در حال طفولیت نرم است میگویند

افخه کضربه یعنی زد یافوخ او را و جمع یافوخ یوافیخ است مثل دنانیر جمع دینار و از اهل دانسته

و اولش را همزه دانسته پس باید در باب الف اول العین ذکر شود و در حقیقت هر دو اصلاً است

و دیگر گفته اصلش ینع است

ینع — پس میوه رسیدن است — ینع بالفتح و ینعا و یُنُوعا کسحاب مثل از زیاب و غیره است

یعنی رسیده و تینع از باب تفعل یعنی بر آمد رسیده و المکثه ینوع بدو ضمه یعنی جاهائی که ملبد

و علام یافع یعنی پسر بلند بالا جمعش یفعة کطلبة و یفعان بضم فسکون است و علام یفع

بدو فتحه یعنی یافع جمعش ایفاع کاتجار و یفع الجبل کمنع یعنی بر بالای کوه بر آمد و یفع

الغلام یعنی نزدیک است این پسر بیست ساله شود یا قریب بلوغ رسید و همچنین است

ایفع الغلام فهو یافع و این بر خلاف قیاس است زیرا که قیاس موفع است و جبال یافعات

یعنی کوههای بلند و گفته میشود یافع الرجل الجاریة یعنی زنا کرد آنمرد با آن دختر از اینجا است

یقن — که حضرت فرموده لا یحبنا اهل البیت ولد المیافعة — بدو فتحه پسر سالدار

است و کوساله است که با ما عنقست کدارد — نوعی است از جواهر و معروف است احتراق

یاقوت — فصل در سه چیز است یاقوت — منفعتی که کرده است شرب او نافع است برای وسواس و ضعف قلب و خفقان و تعلیق او موجب و رسیدن آن

یقطین

یقطین یقط

در قطن مذکور شد و یا او زاید است — بدو فتحه بیدار از خواب بعد یقظ

کشرف و علم یعنی بیدار شد از خواب مصدرش یقاظة و یقظة بفتح یا و قاف و یقظ

و همچنین استیقظ یعنی بیدار شد فهو یقظ ککتف و یقظان کعطشان جمعش ایقاظ

و مؤنثش یقظی است کعطشی و جمع مؤنث یقاظی بفتح اول و ضم آخر است و یقظه تشدید و یقظ

و ایقظه از باب افعال یعنی بیدار کرد او را فتیقظ پس بیدار شد و گاهی یقظه ممیز

هوشیاری و فطانت آمده چنانکه میگوید رجل یقظ ککتف یعنی مرد با هوش و بیدار

یقق — در کاره ابیض — بفتح و سکون و گاهی بکسر آمده یعنی سفید بسیار سفید

فارسی گفته شدید البیاض و ابن الاجدید گفته خالص البیاض یعنی سفید است مراد بسیار

و در جمع میگوید یعنی یقایق که در اصل فعلش یق بیق از باب علم یقوقة بدو ضمه

الیقین — یعنی سفید شده است — دور کردن شک است و علم قطعی حاصل کردن که شک و شکی

یا او حاصل نه یقنه کعلمه یقنا بفتح و سکون و یقنا بدو فتحه و ایقنه و اتقنه

بر و تیقنه و استیقنه همه یکمعنی هستند یعنی دانستم او را چنانچه دانستن که با او شکی و شبهه

نیست پس الحر یقین که مکان تعلقات ثانی و تعرف در ایدا و یقاق یعنی مرگ آمده چنانکه در آیه

فصل الیاء مع اللام

یلب — واعبد ربک حتی یاتیک الیقین تعبیر شده بموت   بدو فتحه سپرها و زره‌ها از پوست گاو
اسب یا پوستهاست که در جنگ پوشند است یعنی سپر و میگذارند بر سر و یلب بمعنی فولاد
است و بمعنی آهن خالص است و بزرگ از هر چیز را نیز یلب گویند و بمعنی مطلق پوست

بلق یلمق — بدو فتحه سفید از هر چیز است و یلمقه پارچه‌ها بزرگ سفیدست

یلمه — معرب قبا است یعنی جامه‌ای لباس معروف عجمی معرب یلمه است جمعش یلامق است که گوییم
بدو فتحه کوتاهی وفد انهار با لا و کجی آنها بسمت اندرون دهان و برابر نبودن جاهای
یلملم — بیرون آمدن آنها و هوا یلی بروزن شتد و یلاء بروزن قراء   بکسر جبل
یلی از مواقیت حاجیان است که میقات اهل یمن است و از آنجا احرام می‌بندند

فصل الیاء مع المیم

الیم — بفتح یاء و تشدید میم یعنی دریا و یم بصیغه مجهول یعنی انداخته شد در دریا
فهو ملیم که مغضوب و یم کبوتر صحرائی است نقل یمام کسحاب و یم تشنه‌تر است و
یممه یعنی قصد کرد او را و همچنین است یممه از باب تفعیل و تیمم از باب تفعل نیز قصد
کردن است گفته‌اند تیمم بمعنی قصد مشتق است از ام بمعنی قصد قلب شده همزه بیاء و
تیمم بمعنی طهارت است معروف گفته‌اند مولانا فتیمموا صعیدا طیبا یعنی قصد کنید خاک پاک را

بالیمن نژاد

هر اس الیدین دست و رو و یمامه بفتح یاء نام کنیزی بود که بجهت چشم و تیز چشمی چنانکه می‌دید
سوارها از سه روز راه و یمامه چند شهر است که باو نسبت دارد و بنام او نامیده شده و مسیلمه
کذاب در آنجا بود که ادعای نبوت نمود و آن بلاد در شانزده منزلی بصره و شانزده منزلی کوفه
یمن — واقع شده است   بضم یاء و سکون میم برکت و جمعش تکلیست و همچنین میمنت یعنی برکت
میم یمن کعلم و شرف فهو میمون و ایمن و یامن و ایمان و جمعش ایامن و میامین است
و تیمن از باب تفعل و استیمن یعنی خجسته و متبرک شد باو و یمین و یمانی بمعنی راست
مقابل چپ است جمعش ایمن و ایمان است و جمع الجمع ایامین که ایامن و ایامی که بمعنی راست
والیمین به از باب افعال و یمّن بتشدید و یامن و تیمّن و تیامن یعنی بجهت او رو کرد بجانب
راست آمد و یمین بمعنی قوت و قدرت است چنانکه بعضی قول الله فضربا بالیمین را بقوت و
قدرت تفسیر کرده‌اند و همچنین قول الله کنتم تاتوننا عن الیمین بقول بعضی بمعنی خدعه میکردید
با ما بقوت از سبب آن و یمین بمعنی قسم است و مونث است و قسم را یمین نامیده‌اند از جهت اینکه
هر یک از طرفین دست راست خود را بدست دیگری میگذاشت و قسم میخورد یا از جهت اینکه قسم خورنده
قوت میگرفت بسبب قسم بر رسول بمطلب خود و جمع یمین ایمن و ایمان است و استیمنه یعنی قسم داد

وایمن کاحمر کسی است که کار بدست راست کند ... راست است
و در مقابل الاعسر کاحمر کسی است که کار بدست چپ کند

اورا دالفاظ چند در قسم ذکر میشود از جمله ایمن الله بفتح همزه وضم میم ونون ابن ابی الحدید

گفته این اسم است وضع شده از برای قسم و همچنانکه صاحب قاموس گفته واو مبتدا است و خبر آن

محذوف است از قسم و بسیار اوقات نون سوم حذف میکنند و میگویند ایم الله بفتح همزه

وضم میم و بوجوه متعدده دیگر نیز خوانده میشود و یمین بدو فتحه بلادیست معروف و مکه

معظمه بقولی از بلاد یمن است یمن از باب تفعیل وایمن از باب افعال و یامن نیز آمده و یمنی

و تیمن یعنی نسبت دادن خود بسوی ایشان و در نسبت یمنی گفته میشود و یمان با اسقاط

یای نسبت و تبدیل او بالف در وسط آن پس جمع الف و یا [illegible] و همچنین یمانی جایز نیست و سیبویه

گفته یمانیه استعمال شده است و ابن ابی الحدید گفته یمانیه بکسر نون بتخفیف یاء و جایز نیست

تشدید زیرا که الف عوض است از یای ثانیه و بنیامین برادر حضرت یوسف بود

در قاموس گفته که ابن یامین و ام ایمن زنی بود که رسول خدا آزاد فرموده بود و او

وبه پرستاری خود ملکه [illegible] از اولاد آن حضرت سرافراز شد پس تزویج فرمود او را بزید

و از او اسامه متولد شد و میمونه بنت الحرث زوجه حضرت رسول بود

فصل الیاء من باب النون ینع

الثمر کمنع و ضرب ینعا بفتح یاء و سکون نون و ینعا بضم یاء و ینوعا بدو ضمه یعنی رسیده میوه

والسلام

وهنگام چیدن او شد و چنین میوه یانع و ینیع است یعنی میوه رسیده و پخته

پس ینیع فعیل بمعنی فاعل است مثل نضیج و ناضج که هر دو بمعنی پخته است والجمع ینع

مثل صحب و صاحب ابن ابی الحدید در تفسیر قول حضرت و قام علی ینعه گفته یکون ان

یکون ینع ههنا جمع یانع کصحب و صاحب و یکون [illegible] مصدرا ای قائما علی نضجه و

حالته التی نضجه و ادراکه انتهی و اینع از باب افعال بمعنی مجرد است پس اینع رسیدن میوه است

مثل ینع و در مجمع مذکور است که اینع بیشتر استعمال میشود از ینع و قوله تعالی انظروا الی

ثمره اذا اثمر و ینعه تفسیر شده یعنی نظر عبرت ملاحظه کنید در میوه از زمان ظهور آن

تا انتهاء امر او رسیدن که چه احوال مختلفه بر او وارد میآید از طعم و رنگ و مقدار فاعتبروا

یا اولی الابصار [illegible] بدو فتحه بزر قطونا است و گیاه دیگر است که فربه است از زمینها

تیفر

فصل الیاء من باب الواو

یوح

بضم یاء نام آفتاب است و همچنین یوحی با الف مقصوره و گاهی یوح [illegible]

یوم

مرحله گفته میشود روز جمعش ایام است در اصل ایوام بود واو قلب شد بیا و ادغام

شد در یا و قوله تعالی و ذکرهم بایام الله در قاموس تفسیر شده بایام نعمت در جنت و بعضی تفسیر کرده اند

بایام نعمت و نقمت [illegible] و قوله تعالی و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام بعضی گفته اند مراد بایام اوقات

است و مقصود از او فات آن اربعه فصول اربعه است و پسر حضرت نوح که غرق شد اسم او یام

و معرفه الیه اسم الله

بر وزن سام که نام برادر دیگرش بود بعد کلمه القحاح واقوس [illegible] الثم ازباب

وبهت

افعال نیز مشتق شده گوشت [illegible] سیع مکون و یهی بدون فتحه جابر که [illegible] است

بهی یهی

بدون فتحه و بیوالکلی است و ایهام کا[illegible] لفظا و معنی و ایهام بمعنی شجاع است و یمان گمراه

بیابانیست که راه یافته نمیشود در او و سال سختی است که فرج و شادی در او نیست

و معرفه الیه اسم الله

ینبع هر چه یا نام چشمه است یا نام رودخانه است والحمد لله رب

یاین

العالمین و الصلوة علی محمد و آله الطاهرین اجمعین

۱۲۳ ۲ شهر شعبان المعظم ۱۲۷